

دانلود رمان



عشق صوری

سیما نبیان منش

سالن برگزار کننده ی شوی لباس اونقدر شلوغ بود که حتی فکرشم نمیشد
کرد. سرو صدا و بزن و بکوب و جیغ و
هورا.... سرسام آور بود.. سرسام آور... اما شدیداً پُر لذت!
اینکه قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه دیاکو، رئیس شرکت مدلینگ "مادام و
مسیو" رو ببینم چنان تمام وجودمو به
وجد میاورد که تقریباً مطمئن بودم از اینکه تمام پول توجیبی هامو جمع
کردم که اینجا پیامذره ای پشیمون نبودم و
نیستم....

یه نگاه به در سالنی که دیاکو و عواملش اونجا بودن و یه نگاه به شیوا
انداختمو با حساسیت زیاد پرسیدم:
-خوبم؟! بد نیستم!؟؟ شلخته نیستم!؟
دست به چونه ، نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:
-دوتا چیز باید اضاف کنی تا شااید وسط اینهمه داف ماف بیای تو
چشم!...

راست میگفت... دور وبر پر بود از دخترای جینگولی مستونی که انگار
اومده بودن اتاق خواب شوهرشون.. اونوقت
من با اون تیپی که مجبور بودم تو دانشگاه بزنم انتظار داشتم دیاکو
دادوند وقتی از پشت صحنه روی سن میاد
اولین دختری که میبینه من باشم... درمونده پرسیدم:
-چی باید اضاف کنم!؟
مونا سریع گفت:

-پاچه شلوار تو تا بزن ساق پاهای سفیدت مشخص باشه...مقنعه اتو هم
بده عقب دو سه
دکمه ی اول شومیز تو وا بزار خط سینه ات مشخص باشه بلکه فرجی شد!
یه خلخال پا هم کم
داری!
تیکه های آخر حرفشو با خنده گفت..کنج لبمو دادم بالا و گفتم:
-مسخره میکنی!؟
مونا به زور خنده اشو جمع و جور کرد و بعد گفت:
-خدا شاهده نه...واسه خاطر خودتم...بابا خسته شدیم از بس اومدیم
اینجا و هیچ اتفاقی
نیفتاد..طرف محل سگ هم نمیزاره...اول که میاد دوخت ها و لباسهای
جدیدشو به رخ میکشه
بعد خواننده دعوت میکنه وبا مهمونهاش کیف میکنه بعدهم که شوش
تموم میشه یا سر به
نیست میشه یا اگه خیلییی خوش شانی باشیمو ببینیمش سوار
ماشینش میاد بیرون یه
دست تگون میده حالا خیلی بخواد لطف کنه ، نهایت یه بوق میزنه و
میره...حتی شیشه روهم
نمیده پایین...آه مرده شور هرچی معروف بی جنبه رو بیرن!
پشت چشمی نازک کردم براش و با اون تعصب همیشگی گفتم:
-خیلی همباجنبه اس!

با طعنه و تمسخر گفت:

-دیاکو دادوند از دیوار بالا میرفت شیوا قربون دست و پای بلوریش
میرفت!

مونا درست میگفت...مارو که قبل و بعد داخل اتاق استراحتش راه
نمیدادن بعد از تموم شدن

شوی لباس هم که نه تنها خودش بلکه تموم اعضای گروهش، همشون
خستگی رو بهونه

میکردن و باهیشکی عکس هم نمینداختن...اینجور مواقع هم بعد از
بیرون اومدن، بقول مونا

واسه طرفدارا یا یه بوق میزد یا نهایت دستی تگون میدادو میرفت... پس
من چطور میتونستم

شانس دیدنشو داشته باشم....!!؟؟

مونا وقتی قیافه تو فکرمو دید گفت:

-ما بیخودی اینجا معطلیم....ببین چقدر شلوغ...همه مثل ما منتظرن
ببیننش...

تقریبا نالیدم:

-مونا من باید بتونم دیاکورو ببینم...من باید ازش بخوام فرصت مدل
شدن بهمیده...این چندسال

خبی سختی کشیدم...خیلی...من میخوام ببینشمش

صورتشو از انزجار کج و کوله کرد و گفت:

-از خریت! تو فکر کردی اینجا آمریکاس که با چند تا شات بشی

بیلیونر...بشی جی جی حدید

یاکندال جنر! نہایت بشی مدل عروس سه تا شات ازت بگيرن و چندرقاز
بزارن کف دستت

-خير! خود دياکو دادوند هم اگه قرارار بود مثل تو فکر کنه که الان به اين
جا يگاه نمی رسيد.من

مدل ميشم...معروف ميشم...پولدار ميشم....بالا شهر خونه
ميخرم...ماشين ميخرم....اصلا

ميرم اونور...

-خانم آدرينا ليما تو ساکن ايراني نه هاليوود!

خسته از حرفهای تکراری مونا رفتم و يه گوشه نشستم.فکر کنم بازم زدم به
کاهدون....محال

فرصت بشه برم پيشش!

مونا اومد سمتم...ميشناختمش...هميشه اول ميزد تو پرم بعد خودش
واسم چاره جویی

ميکرد....بالا سرم ايستادو گفت:

-تو واسه اينکه اين شازده رو يه جا گير بياري و مثل آدميزاد باهاش گپ
بزنی يه راه بيشتري

نداری!

سرمو بلند کردم و پرسيدم:

-چه راهی!

-با شهرام وارد رابطه بشی تا شماره شو بهت بده! با يه ملاقات باهاش

برات جور کنه

اسم شهرام که اومد وسط دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-با شهرام وارد رابطه بشم؟! زده به سرت....میخوام به واسطه ی دیاکو
خودمو بکشونم بالا

بعد شهرام وارد رابطه بشم!؟

مونا شونه بالا انداخت و ریلکس گفت:

- یادت باشه چاره ی دیگه ای نداری! شهرام میتونه تو سه سوت شماره
دیاکو رو پیدا

کنه...اصلا خودش پیغوم فرستاد و گفت شماره رو داره ...گفت تو باهاش
وارد رابطه بشی

شماره و آدرس و همچیشو بهت میدم...

رفتم تو فکر....شهرام رفیق دوست پسر مونا بود...ازش بدم میومد چون
یاغی و قالتاق

بود...چون همیشه هرچی میخواست رو به زور به دست میآورد...همیشه
هم دلش میخواست

بهش پا بدم اما من ازش خوشم نمیومد چون تمام فکر و ذهنم جاب دبگه
ای بود.

مونا کنارم نشست..بعد عین شیطان نجوا کنان تو گوشم خوند:

-بابا مگه نمیخواهی بری باهاش حرف بزنی و بهش بگی دوست داری مدل
بشی!؟ خ

ب پس چاره نیست جز اینکه

از طریق شهرام به این خواسته ات برسی...حالا یه شب رو با شهرام
بگذرونی مشکلی پیش

نمیاد....فوقش...کار به یه لب دادن و یه مالیدن و مکیدن
برسه...هومم....قبول؟! به امیر بگم که
به شهرام بگه!؟

انگار چاره ای نداشتم...واسه رسیدن به دیاکو واسه حرف زدن
باهاش..واسه اینکه بگم چقدر

میخوامش مجبور بودم تن به خواسته شهرام بدم....نفس عمیقی
کشیدمو گفتم:

-باشه قبول.....

با خودم درگیر شده بودم....
ارزشش رو داشت !؟

حرف زدن با شهرام به گرفتن شماره ی دیاکو می ارزید !؟؟

یه حسی میگفت می ارزه و حس دیگرم میگفت نه....یا بهتره بگم عقم
میگفت نه و

قلبم میگفت آره....اونلعتنی مدام بهم میگفت مگه قراره چیکار کنی...؟!به
بعدش فکر کن....به

شنیدن صدای دیاکو از پشت تلفن....به قراری که باهاش میزاری....به
لحظه ای که باهاش رو

به رو میشی.... به ثانیه ای که ازش میخوای برای مدل شدن بهت کمک
کنه.

دستم رو قلبم گذاشتم....حتی وقتی بهش فکر میکردم هم قلبم تند تند می‌تپید...من این

ضربان تند و سریع قلبمو زیر پوست تنم حس میکردم و حتی میدیدم.... حرفش که میشه اینجوری میشم....بینمش چه حالی بهم دست میده؟! تلفنم زنگ خورد....منتظر زنگش بودم...تماس رو جواب دادم....مونا بود: "من جلو در خونه تون بیا پایین..."

تند تند براش تایپ کردم:
"الان میام"

من داشتم خودمو با این برهان که واسه رسیدن به بعضی چیزا باید سختی های زیادی رو

تحمل کردو از موانع زیادی گذشت راضی به رفتن سر قرار با شهرام میکردم..عین اینکه شهرام رو به شکل یه مانع تصور کنم....

کوله پشتیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون..مونا کمرش رو تکیه داده بود به دیوار و یکی از

پاهاش رو بالا نگه داشته بود و کف کفششو چسبونده بود به دیوار... تا منو دید کوله پشتیشو از رو زمین برداشت و همونطور که سمتم میومد گفت:

-چقدر لفتش دادی....امیر پدرمو درآورد از بس...
حرفشو ادامه نداد...نگاهی به سرو ریختم انداخت و گفت:
ک...خل شدی....!!!؟؟؟

میدونستم چرا اونجوری نگاهم میکنه...لابد انتظار داشت کلی به خودم
برسم...بزرگ دوزک کنم و شبیه سانتال مانتالا برم دیدن سردسته ی
قالتاقها....توجهی نکردم و
گفتم:

-بریم!؟

دستمو گفتم و چرخوندم سمت خودش و گفت:

-بریم!؟ کجا بریم!؟ چرا یکم به سر و وضعت نرسیدی آخه!؟ با مقنعه
آخه!؟ یه شال

مینداختی رو سرت خب....بعضی وقتها یه کارایی میکنی که آدم دوست
داره کله تو بکنه تو
کون خر.....

به توپ و تشرهاش گوش ندادم.به اونبود میگفتم من باید خودم رو شبیه
این بازیگرهای پورن

میکردمو میرفتم پیش شهرام.....دم دست ترین بهونه رو به زبون آوردمو
گفتم:

-مگه بعدش کلاس نداریم؟مگه نباید بریم دانشگاه!؟؟؟

-ربط این دوتا بهم چیه!؟؟؟

-ربطش اینکه من نمیتونستم عین جینگولی مستونها برم دیدن شهرام
خاااان و بعد هم با

همون تیپ برم دانشگاه...میخواهی بفرستم کمیته انضباطی!؟

چیچپ نگاهی بهم انواخت و شونه به شونه ام قدم برداشت....رفاقت ما

اونقدر دیرینه بود که
اون حتی بابهونه هام هم آشنا بود و میتونست بفهمه چه چیزی رو با
میل و اشتیاق انجام
میدم و چه کاری رو با بی میلی و بی اشتیاق.....
با حرص گفت:
-دِ اگه قرار بود بود بری دیدن دیاکو که قد بانو الکسیس به خودت
رسیده بودی.....
-خب معلوم...واسه اینکه اون اول قیافه و تیپمو نگاه میکنه بعد تصمیم
میگیره منو استخدام
کنه یا نه....
-جونت درآد...از اول همینو میگفتی.....
مونا میگفت شهرام از من کله خرابتره....میگفت حتی اگه گونی هم
پوشم و برم دیدنش بازم
از شدت خواستنش کمنمیشه....تعریف و توصیفهای مونا از شهرام جوری
بود که اگه تا قبل این
،دیداری باهاش نداشتم میگفتم وای چه موجود عاشق پیشه ای...ولی
اینطور نبود...واسه
اینکه من شهرامو قبلا چند بار دیده بودم...از این پسرای اخمو و قالتاق
بود که سرشون واسه
دعوا و دردسر درد میکنه...
تو کار قاچاق بود و به واسطه ی امیر دوست پسر مونا که یکی از وردستها

و رفقای صمیمیش
بود چندیاری منو دیده بود....
من دوستش نداشتم...کدوم دختری عاشق یه پسر اخموی دردرس ساز که
از قضا تو کار
قاچاق هم هست میشه!!!؟؟؟
مندلم فعلا پی آرزوها بود....پی مدلینگ شدن.پی پولدار شدن...پی دور
کردن خانوادم از
بدبختی و بی پولی! پی اینکه دیاکو با کمال میل استخدامم کنه.
خدارو چه دیدم....درست که وقتی میگم اونو میخوام جز خنده جوابی
نمیگیرم....اما من
میگم میشه...منم میگم میاد اون روزی که رویامتحقق پیدا میکنه و من
خودمو کنارش
میبینم...آره اونروز میاد....
از مترو که پیاده شدیم مونا غرولند کنان گفت:
-آه....شونصدنفر مارو مالوندن.....
خندیدم که گفت:
-مرررگ....میدونی بعد از بی دوست پسری چی خیلی زارت !!؟؟
با خنده پرسیدم:
-چی!؟
-دوست پسری که ماشین نداشته باشه..
اینبار دیگه اصلا نتونستم خودمو نگه دارم بی پروا شروع کردم

خندیدن....مونا اما به نطق

هاش ادامه داد:

-اگه ماشین داشت خودش میومد دنبالمون..باور کن صدبار صدتا دست
رو باسنمنشست....به

هیچ آدمرحم نمیکنن....به هیچی.....

-مگه یه پژو نداشت!؟

با حسرت گفت:

-داشت...ولی تو کورس تصادف کرد قوطی کهنه شد و فقط یه لاشه ازش
بجا موند.....

خنده رو لبم ماسید وقتی مونا با شونه اش به شونه ام زد و جمله اش رو
اینطور ادامه داد:

-ول

ی شهرام بهش قول داده اگه تو رو ببینه واسش ماشین بخره...

ایستادم و با چهره ای شاکی به مونا خیره شدم.

وقتی حس کرد من دنبالش نمیرم برگشت و پرسید:

-چرا واستادی؟

شاکی و گله مند، درحالی که در باورم نمی گنجید صمیمی ترین رفیقم

بخواد همچین کاری

باهام بکنه ازش پرسیدم:

-تو اینکارو میکنی چون شهرام میخواد برای امیر جونت ماشین بخره

؟؟؟آره؟؟؟

زد پشت دست خودش و با تاسف گفت:
-بشکنه این دست که نمک نداره این حرفها چیه میزنی! معلوم که اینطور
نیست ..خدا منو
بکشه اگه نیتم این باشه.دستت درد نکنه که با همین جمله رییدی به
رفاقتموم...من احمقو بگو
که این قضیه رو با اونا درمیون گذاشتم تا تو زودتر به خواستت برسی.
خیلی بهش بدخورد.از اون سگرمه های درهم و ریتم نفسهایش کاملاً
مشخص بود.
بااین حال گرچه اولش از دستش آتیشی شدم اما باید اعتراف کنم مونا
تنها رفیق صمیمی ای
بود که داشتم و به اندازه ی خواهرم سوگند دوستش داشتم .شاید که
نه...قطعا به همین
دلیل طاقت رنجیدنش رو نداشتن.
بهش نزدیک شدم.دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
-خب حالا ناز نکن بیا بریم.
-یه بعضی وقتها یه حرفهایی میزنیاااا....چیکار کنم دیگه...بیخ ریش
خودمی اول و آخرش!
قهر و آشتی های ما همیشه طولشون همینقدر بود.عین قهر بچه ها.سو
تفاهم که رفع شد
باهمدیگه به راه افتادیم.جای مشخصی ایستادیم تا وقتی که دوست پسر
شیوا اومد دنبالمون

من همچنان مردد بودم. چون اصلا از اون پسره ی لات خوشم نمیومد چه
برسه اینکه بخوام
باهاش.... اه! حتی از تصورشم احساس بدی بهم دست میداد ولی برای
مانکن شدن برای
دیدار با دیاکو مجبور بودم. این راه دردرس داشت و من باید این دردرسارو
رد میکردم...
بخاطر خودم... بخاطر سوگند...
خونه ی بهتر... لباسای گرونقیمت... ماشین... حساب بانکی پریپول... آخ
یعنی میشه. میشه یه
روز من به همه ی اینها برسم!؟
من اگه بتونم پولدار بشم شیدا هم مجبور نمیشه با کسی ازدواج کنه که
ازش خوشش نیاد
حتی اگه این وصیت بابا قبل از مرگش باشه!
-پیاده شین!
با صدای امیر به خودم اومدم و پیاده شدم.
به جایی که مارو آورده بودم نگاه کردم. یه جای پرت نزدیک یه ایستگاه
خرابه ی قطار...
مضطرب شدم و دست مونا رو گرفتم و گفتم:
-من از این پسره بدم میاد... حالا لابد باید تو یکی از این کوپه خرابه ها
هم باهاش بخوابم...
-نمیدونم چرا ازمون خواسته بیایم اینجا ولی میدونم شهرام اونقدری داره

که هر جا دلش بخواد
بیرمون .. احتیاط کاریه دیگه...
-مشکوک... شغلش شریف این رئیس دوست پسر شما قاچاق دیگه؟! آره!
؟ واسه همین هم
اینقدر جاه های پرت قرار میزاره!
-آقا تو به این چیزاش چیکار داری... تو فقط بفکر این باش که بتونی از
طریق اون یه قرار ملاقات با
دیاکو بزاری ببینی....
امیر جلوتر از ما راه میرفت و ماهم پشت سرش قدم برمیداشتیم. دستشو
پشت گردنش
گذاشت و گفت:
-شیوا خانم خیلی خوب شد که اومدین... وقتی مونا بهم گفت قبول کردی
و من خبرشو به
شهرام دادم سر حال اومد. بخدا بهترین کار همین... راستی شهرام معمولا
همیشه زود میره
سر اصل مطلب... خلق و خوی خاصی داره... حرفشو رک و بی حاشیه
میزنه یه گاهی هم بی
ادب میشه آهان... از رنگ آبی هم متنفره گفتم بگمشاید دوستنشون به
دردتون
بخوره. اونا هاش... رو موتورش نشسته...
هم من و هم مونا کنجکاوانه از همون فاصله بهش خیره شدیم. نشسته

بود روی موتور و با
یکی از نوچه هاش حرف میزد. ترسیدم. آب دهنمو قورت دادم و تو گوش
شیوا گفتم:

-اگه گفت سکس چی؟!-

-نمیگه... فوقش بگه لب... حالا تو اگه همچین چیزی پیش اومد تو موقع
بوسیدن تصور کن داری
دیاکو رو میبوسی نه شهرامو....

فاصله امون که کم شد و شهرام متوجه اومدنمون، مردی که داشت
باهاش حرف میزد رو رو
کنار زد و از روی موتور گرونقیمت مشکی رنگش بلند شد و دو سه قدمی
به سمتمون

اومد. امیر با خشنودی گفت:

-شیوا خانم اومد....

اون به من و من به اون خیره شدم. قبلا دیده بودیم همو... و چقدر من
حس بدی بهش داشتم

چون تو ذهنم به لات به تمام معنا بود. یه خلافتکار عوضی.
رو به امیر گفت:

-تو و نومزدت برین شیوا خانم بمونه...

دلم نمیخواست مونا حتی چند قدم ازم دور بشه فاصله گرفتنش منو
بیشتر از شهرام
میترسوند.

نگاه پر ترسی بهش انداختم اما نشد صداش بزnm.
بهم نزدیک تر شد و تو فاصله ی یک قدیم ایستاد....
بهم نزدیک تر شد و تو فاصله ی یک قدیم ایستاد.
قلبم گروپ گروپ به قفسه ی سینه ام مشت میزد و ذهنم شماتتم میکرد
که چرا اینجام!؟

دستاشو دو طرف کمرش گذاشت و گفت:

-شنیدم تو کف مدلینگ شدنی!

صدای ضعیفی از دهانم خارج شد:

-بله

پوزخندی زد و انگار که اینچیزا در نظرش مزخرف و بچه بازی باشه گفت:

-برای پول درآوردن راه های بهتری از دوپاره استخون شدن و پریدن با

بچه سوسل هایی مثل

دیاکو دادوند هست...

ازش خوشم نمیومد.هیچ چی شهرام الوند به دل من نمی نشست. آدمی

که از درماندگی یه

نفر دیگه به نفع خودش استفاده کنه حتی اگه خوشتیپ و جذاب و

پولدارهم باشه باز مهرش

به دل نمی شینه.درست مثل شهرام الوند. با اخم پرسیدم:

-امیر گفت تو میتونی شماره اشو بهم بدی....

-امیر دیگه چیا گفت؟؟ اینم گفت که دادن شماره شرط داره....!؟

با بیزاری و نفرتی که نشون میدادم از اومدن اینجا اصلا راضی نیستم

جواب دادم:

-اگه میتونی بده نمیتونی هم....

حرفمو برید و پشت بهم درحالی که سمت کوپه خرابه ها میرفت گفت:

-دنبالم بیاااا....

با قدمهای آروم پشت سرش به راه افتادم. هرازگاهی سرمو برمیگردوندم و نگاهی به عقب

مینداختم. به جایی که مونا و امیر کنارهم ایستاده بودن و مارو نگاه

میکردن. من اضطراب داشتم

اما همش به خودم دلخوشی میدادم که بعدش میتونم یه جوری دیاکو رو ببینم و استخدام

شرکت مدلینگش بشم. اونوقت میتونم پولدار و ثروتمند بشم.. ماشین میخرم ... خونه

میخرم... حتی میرم خارج... دیگه اجازه نمیدم شیدا با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه...

درکوپه رو باز کرد و اول خودش رفت داخل و بعد با نگاه هاش بهم فهموند که منم برم بالا.

به امید رسیدن به همه ی اون خواسته ها دستگیره رو گرفتم و رفتم بالا. در کوپه رو از پشت بست و نشست رو صندلی و با اشاره به صندلی قراضه و پاره پوره ی رو به رویی گفت:
-بشین....

کاری که خواست رو انجام دادم. بی خجالت و ناز و ادا یکم خودش رو
کشید جلو و با گرفتن

چونه ام گفت:

-شرط من این....عشق! حالا تو اسمشو بزار عشق صوری....بعلاوه ی
چندتا عکس...

متعجب گفتم:

-عشق صوری؟؟بینمن و شما؟!من نمیتونم قبول کنم.

چونه امو باخشونت ول کرد و گفت:

-باشه پس قید زدن آرزوهای تخمیت رو هم بزن..

عصبانی گفتم:

-آرزوهای من تخمی نیستن!

-اگه نیستن پس بخاطرشون دست بجنبون و هرچی من میگم بگو

چشم....

مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟! به شیدا و مابقی مشکلاتمون و

آرزوهای خودم که فکر

میکردم ظاهرا چاره ای نبود واقعا نبود.چشمامو بستم و با اینکار آمادگیمو

برای بوسیدن اعلام

کردم.

بزار ببوسه...بزار ببوسه اگه قراره این کارها ختم بشه به خواسته هام.

چشمامو بستم و با اینکار آمادگیمو برای بوسیدن اعلام کردم.

بزار ببوسه...بزار ببوسه اگه قراره این کارها ختم بشه به خواسته هام...

هر لحظه منتظر بودم لبهاشو روی لبهام بزاره ولی اینکارو نکرد.

تعللش باعث شد چشمام رو باز کنم و بهش خیره بشم.

چشماش زوم بود رو صورتم. ولی بنظر نمی رسید قصد بوسیدن با لخت کردنم رو داشته باشه.

پرسشی نگاهش کردم که گفت:

-گوش کن ببین چیمیگم...میخوام باهم باشیم...میخوام دوستم داشته باشی....

حرفهاشو متوجه نمیشدم!توقع داشت عاشقش بشم؟! عشق اگه اینجوری کشک بود که دیگه....

سرمو عقب بردمو با ابروهای درهمگرفته خورده گفتم:

-دوست داشتن که زوری نمیشه!

-زوری درکار نیست...عاشقم شو و دوستم داشته باشهمین..اونمبرای یه مدت ..تو فکر کن

صوری..الحساب یه عکس دونفره باهم میندازیم.

مچ دستمو گرفت و دنبال خودش تا بیرون کشوندم.نوپه هاش همه جا پخش بودن.منو

قسمتی که قطار تو دید نباشه نگه داشت و بعد کنارپ ایستاد.دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-نیشتمو باز کن میخوام عکس بندازم

دستشو کنار زدم و گفتم:
-داری چیکار میکنی؟؟؟ ما قرارمون این نبود.بود؟! قرار بود فقط یه شب
باهم بخوابیم بعدش تو
شماره تلفن و آدرس دیاکو رو بهم بدی!
یقه لباسمو تو مشت گرفت و گفت:
-چیه خیلی دوست داری زیر من جر بخوری هان؟!
-بی ادب بی ادب
-باشه تو خوب من بد بی ادب! گوش بده...من فردا با اون ژینگلو یه قرار
ملاقات واست میزارم
اما باید کاری رو انجام بدی که ازت میخوام..... کی و چه موقعه اش رو از
طریق امیر بهت
میگم....حالا تکنون نخور تا عکسمو بندازم.
دوباره دستشو دور گردنم انداخت.ذهن من قفل کرد رو همون تیکه ی
خاص حرفه اش.اونجا که
گفت فردا برام قرار ملاقات میزاره.
وای خدایاااا باورم نمیشد.اصلا باورم نمیشد.
تنه ای بهمزد:
-نیشتمو وا کن و بخند!
بخودم اوادم و لبخندی تصنعی زدم و اونم چندتا سلفی گرفت و بعد
دستشو از دور گردنم
برداشت و گفت:

-خب دیگه...میتونی بری پیش دوستت...میگم برسوننتون خونه
نفس حبس شده تو سینه ام رو آزاد کردم و ازش دور شدم.
تا رسیدم پیش مونا هیجان زده گفت:
-بوسیدت؟؟؟ چیکار کردین تو کوپه؟؟ سکس؟! آنال؟؟ خیلی خوش هیکل
بود نه؟! هی
شیوا....اونجاش بزرگ بود یا....
اخمی کردم و با ناتموم گذاشتن حرفش گفتم:
-ای بابا...کچلم کردی مونا!! نه خیر...نه بوسیدم نه سکس کردیم....
-پس چی؟؟ تو کوپه یه قل دو قل بازی میکردین؟!
-گفت باید دوستش داشته باشم...گفت میخواد یه مدت باهم باشیم...
-جوووون دیگه چیا گفت؟؟؟
-هیچی فقط همین! آهان...قرار شد فردا یه قرار ملاقات با دیاکو هم واسم
بزاره!
مونا هیجان زده گفت:
-ایووول بابا!!!!...بفرما...بعدا بگو مونا آخ...دیدی گفتم شهرام میتونه پلی
بشه واسه رسیدن به
آرزوهات!
غمگین و متفکر گفتم:
-شاید ولی....ولی دلم نمیخواد باهاش باشم حتی صوری.....
-بیخیال...به فردا فکر کن...به دیاکو....به چیزای خوب!
حرفهای مونا لبخندی روی صورتم نشوند. فکر کنم حق با اونمن باید به

چیزای خوب فکر کنم.

یکی از آدمای شهرام مارو رسوند خونه. هم من و مونا که یه بند در گوشم وراجی میکرد.

از سر کوچه تا جلو خونه رو پیاده اومدم.

اونجا که رسیدمچشمم به ماشین فرهاد افتاد.

مردی که قرار بود خواهر بزرگم شیدا رو به زور بهش بدن....

ولی من میدونستم.میدونستم شیدا دلش با فرهاد نیست و صرفا بخاطر قرارداد بابا که احتمالا

از سر بدهکاری با پدر فرهاد بسته بود مجبور به تحمل این شرایط اجباری شده بود....

پاورچین پاورچین رفتم داخل.کیفمو گذاشتم یه گوشه و همونطور بی سروصدا سمت پذیرایی رفتم.

از لای در نیمه باز سرکی به داخل پذیرایی کشیدم...
بیچاره شیدا....

سر یه قرارداد گنگ و مبهم خواهر بیچاره ی من باید زن مردی میشد که هیچ شناختی ازش نداره....

● شیدا ●

نمیدونم صورت بی روح و بدون آرایش من چه جذابیتی برای اون پسره ی هیکل درشت با جذبه

داشت که از هر فرصت کوچک و بزرگی برای دید زدنم استفاده میکرد!
هربار که سر بلند میکردم سنگینی نگاه هاشو روی خودم حس
میکردم...امیدوار بودم انتظار یه
نگاه پر شرم و یه لبخند دلفریب از طرف منی که داشتم به زور و خلاف میل
راضی به این
ازدواج مسخره میشدم ، نداشته باشه....
وقتی آقای معتمد داشت به راحتی و عین خوردن یه لیوان آب منو واسه
پسرش طلب میکرد،
مامان سقلمه ای بهم زد و گفت:
-شیدا...یه رژ لب هم که به لبهات نزدی حداقل نیشتمو وا کن فکر نکن
مجلس عزاته!
با حرص دندونامو رو هم فشردم گفتم:
-پس چیه اگه مجلس عزام نیست.....؟! توداری منو به زور وادار به ازدواج
میکنی..از بایدهایی
که تو کار حرف میزنی اما دلایلو نمیگی...من نمیخوام با این یارو ازدواج
کنم...نمیخوام.....
با حرص و کلافگی و خشم نیشگونی از پام گرفت تا ساکت بشم...تا دهنم
رو ببندم و خفه
خون بگیرم....
من هیچی از این مرد و پسر و خانواده اش نمیدونستم اما شوخی شوخی
داشتم عروسشون

میشدم چون "باید" هایی در کار بود...!

باید هایی که واسه خودمم گنگ و نامفهوم بود...

شهره مادر فرهاد که از طرز نگاه کردنش مشخص بود خلاف شوهرش
علاقه ای به ازدواج
پسرش با من نداره، باد در غبغه انداخت و جعبه ی قرمز رنگی رو باز کرد و
اونو سمت مادرم
گرفت و گفت:

-روز عقد و عروسی رو ما تعیین میکنیمو خبرتون میدیم..جهاز هم
نمیخوایم....لازم نیست
چیزی بخرین!

هرچند که کاملاً مشخص از پس خرید یه آفتابه هم برنمیاین...
تیکه ی آخر جمله اش رو با طعنه گفت هرچند یواش اما به گوشم
رسید....

حس خوبی نسبت به این زن نداشتم.... با تحقیر و پوزخند و تمسخر و
حتی گاهی نفرت
نگاهم میکرد....من نمیفهمیدم چه بایدی این وسط هست که من باید
بشم عروس این
خانواده....اونم ندیده و نشناخته.....؟؟؟

وقتی دوباره با فرهاد چشم تو چشم شدم اخمی کردم تا بدونه خیلی ازش
خوشم
نمیاد...انگار داشتم با این نوع نگاه ها تلاش میکردم مخالفت خودمو غیر

مستقیم بیان کنم...که

بگم من راضی نیستم....من نمیخوام با تو ازدواج کنم ولی اون بدون هیچ حرف و کلامی فقط

نظاره گر این مکالمه های کوتاه و گاه ها همراه با تحقیر بود!
حس میکردم یه کالا هستم که قراره فروخته بشم به آدمایی از جهان دیگه
ای هستن! صد

البته که فرهاد از خیلی از لحاظ ها واسه من انگار یه آدم از یه سیاره ی
دیگه بود.من مطمئن

بودم وجه مشترکی باهم نداریم....

دلم میخواست ازش بپرسم چرا میخواد با من ازدواج کنه !!؟؟ همه چیز
مشکوک و مبهم بود.....

مادرم دستبند رو به دستم بست کاری که طبیعتا شهره خانم خودش باید
انجام میداد...

نمیدونم چرا داشت کوتاه میومد...شاید چون میخواست از شر من خلاص
بشه که خودش

زودتر شوهر بکنه و بره....

وگرنه چه دلیلی داشت که هی بگه باید با فرهاد عروسی کنم.....!؟؟؟

فرصتی پیش نیومد که بخوام با فرهاد هم کلام بشم...من حتی تُو
صداش رو هم نشنیدم

...چون خیلی فوری فوتی رفتن! انگار اومده بودن گوساله معامله کنن!
نگاهی به شیوا انداختم و گوشه خونه کنار بخاری کز کردم.

اومد سمتمو گفت:

-ولی پسره خوشتیپه ها!

باخم گفتم:

-بیخیال شیوا....حال و حوصله ندارم....

کنارم نشست و لبخند عریضی تحویل من ناخوش احوال داد.

دلش خوش بود چون همش فکر میکرد همین روزاست به خواسته هاش

برسه...مدل

بشه،معروف بشه،واسه خودش برو بیا درست کنه....منو از ازدواج اجباری

نجات بده...هه!

چه دنیای داشت خواهر کوچولوی من.بهش خیره شدم که گفت:

-روزای خوب تو راهن شیدا....غصه نخور!

نیشخندی زدم و گفتم:

-آره....قراره صبح دولتمون بدمه!

از کنارش بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.حوصله هیچکس رو نداشتم چون

مدام به این فکر

میکردم بابا چه فراری با معتمدی داشت؟! چرا قبل مرگش مهر و امضا زده

بود که باید شیدا

بشه زن فرهاد چرا !؟؟؟

~~~~~

اونقدر بی حوصله و عصبی بودم که موندن به خونه رو به هرکار دیگه ای

حتی دانشگاه و

کلاس رفتن ترجیح دادم....  
به دستبند روی دستم نگاه کردم... باورم نمیشد الکی الکی نامزد مردی  
شدم که تنها چیزی  
که ازش میدونم اسمش!  
مامان همونطور که ظرفهارو میشست گفت:  
-بلند شو لباس بپوش... فرهاد قراره بیاد دنبالت....  
عصبی و با صدای بلندی گفتم:  
-من با اون هیچ جا نمیرم! هیچ جا! اصلا چه بایدی درکار که من حتما  
حتما باید زن این یارو  
بشم... زن کسی که هیچی ازش نمیدونم... تو و بابا چه گندی زدین که  
تاوانشو من باید پس  
بدم!؟؟؟  
مطمئن بودم این وسط رازی در میون که من ازش بیخبرم.. رازی که اون  
نمیخواه در موردش به  
من توضیح بده...  
عصبی نگام کرد و گفت:  
-بس دیگه اینقدر چرت و پرت نگو.... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم... پسره  
الان میاد... زودباش  
لباس بپوش دلم نمیخواد بهونه دست شهره و شوهرش بدی!  
آخ که چقدر حرصیم میکرد وقتی اینجوری و انگار که طرف حسابش یه  
بچه کوچولوئه باهام

برخورد میکرد....دوباره گفتم:  
چرا همش میگی باید باید باید....چرا بابا قبل مردنش تاکید کرد من  
باید عروس ...  
حرفمو برید و گفت:  
-من عصبی نکن شیدا....لباس بپوش و برو...  
اخم و تخم روی صورتش ساکت کرد.انگار چاره ای نبود...صدای زنگ که  
تو خونه پیچید هرچقدر  
چشم و ابرو واسم رفت درو باز نکردم...عصبی و اخمو تکیه دادم به دیوارو  
پامو تند تند تگون  
دادم...گوشی رو برداشت و باخوش رویی جواب فرها رو داد ...احوالپرسی  
گرمی باهاش کرد  
و چندینبار بهش اصرار کرد بیاد داخل...  
پوزخند زدم و گفتم:  
-خودتو خسته نکن....اون همین حالاش هم داره لحظه شماری میکنه  
زودتر از اینجا بره آخه  
کلاس و پرستیش به این خونه ی قراضه نمیخوره!  
چشم غره ای بهم رفت و بعد اومد سمتمو گفتم:  
-پایین منتظرت! زود بپوش برو....  
انگار چاره ای نداشتم....کلافه و عصبی با همون ابروهای درهم گره شده  
رفتم توی اتاق  
کوچیکم...لباس پوشیدم اما هیچ آرایشی رو صورتم انجام ندادم...بیشتر

دلم میخواست یه  
کارایی کنم که خودش منصرف بشه و ولم کنه و بیخیال این نامزدی و  
ازدواج مسخره اجباری  
بشه!!

وقتی میخواستم از خونه بزمن بیرون با درموندگی نگاهش کردم و گفتم:  
چرا داری منو وادار به انجام کاری میکنی که دوست ندارم....؟!  
چیزی نگفت... اخم کرد و رفت تو آشپرخونه ....احساس بدی داشتم و  
هنوزم حس میکردم

همه چیز خیال و وهم....

تا درو باز کردم چشمم اولین کسی که دید خودش بود....

با سر خمیده قدم رو میرفت و گه گاهی با نوک پا به سنگ ریزه های  
جلوی پاش ضربه میزد....

احساس خوبی نسبت بهش نداشتم....یه جورایی دلم میخواست حرصمو  
از این زندگی

کوفتی رو این خالی کنم.....

سنگینی نگاه هامو که دید سرشو بالا گرفت و بهم خیره شد...لبخند زد و  
گفت:

-سلام.....

با تاخیر جواب سلامشو دادم...اومد سمتمو دستشو به سمتم دراز

کرد...حتی دلم نمیخواست

لمسش کنم برای همین دستشو پس زدم و از کنارش گذشتم و سوار

ماشینش شدم.....  
چند لحظه بعد او مد و پشت فرمون نشست....  
مدام رو به رو نگاه میکردم که باهاش چشم تو چشم نشم.....  
ماشینو روشن کرد و گفت:  
-میشه لااقل یه لبخند بزنی!  
عصبی سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:  
-نه من همیشه همین شکلی ام....  
-حتی اگه بخوام ببوسمت.....؟!  
تا اینو گفت ساکت شدم و چشمام رو چشماش ثابت موند...  
● شیوا ●

از حموم او دم بیرون درحالی که حتی تا اونجا هم گوشی رو همراه خودم  
برده بودم.  
مدام منتظر تماس یا پیام مونا بودم که بدونم قراری که شهرام با دیاکو  
واسم گذاشته دقیقا  
واسه چه ساعتی هست؟  
صدای مامان حواسمو از گوشی پرت کرد:  
-چی توی اون گوشی داری که تا حموم هم باخودت میبری؟!  
نگاهی به مامان که پوست خیارارو رو صورتش گذاشته بود رو صورتش و  
تو آینه خودشو چک  
میکرد انداختم و گفتم:  
-منتظر یه پیامم....

-از یه واسطه که قراره منو به دیاکو دادوند معرفی بکنه!وای مامی  
جون....فکرشو بکن....من  
اگه موفق بشم معروف میشم....  
امیدوارانه گفت:

-من به تو امیدوارم....شک ندارم اگه ببینت اگه ازت تست بگیرن حتما  
قبولت میکنن.الکی که  
نیست....اونهمه خرج پوست و اندامت کردی.هرچی من بدبخت درآوردم  
تو دادی باشگاه و رژیم  
غذایی و فلان و بهمان...  
-پولدار بشم جبران میکنم برات  
-آفرین...تو زرنکتر از اون خواهر بی شعور و احمقتی که شوهر میلیونر  
گیرش اومده و ناز و ادا  
میاد....

بحث به شیدا که کشیده شد گفتم:  
-چرا میخوای به زور وادار به انجام کاری بکنیش که دوست نداره؟!خب از  
فرهاد خوشش  
نمیاد....

دستشو رو پوست خیارها گذاشت تا میفته و بعد گفت:  
-تو هم شدی عین اون!عقلت کم شده؟! فرهاد میلیونر....شیدا حالیش  
نیست...نمیدونه ازدواج  
با فرهاد یعنی یه عمر زندگی مرفه...یعنی پول....خونه...لباس



مارک.....من اونو به فرهاد میدم  
که مثل خودمسیاه بخت نشه...حسرت طلا و زندگی خوب و ماشین و  
کوفت و زهرمار رو دلش  
نمونه!

پوزخندی زدم.میدونستم جدیدا با رئیس شرکتش ریخته روهم.من مامان  
رو بهتراز خودش  
میشناختم.واسه اون هیچکس جز خودش مهم نبود.الان همشک نداشتم  
منتظر تا منو مثل  
شیدا از خونه بندازه بیرون که بتونه به عشق و حالش برسه!  
رفتم توی اتاق...

الان دیگه هیچکس اهمیت نداشت جز ظاهره!  
آرایش ملایمی انجام دادم،موهام رو مدل ساده ای زدم و بعد  
لباسی که خیلی وقت پیش برای همچین روزی کنار گذاشته بودم رو  
پوشیدم.  
من کاملا آماده بودم.

آماده ی دیدن دیاکو دادوند!  
داشتم جلوی آینه لحظه ی دیدار رو تصور میکردم و تمرین سلام و علیک  
میکردم که تلفنمزننگ  
خورد.

به سمتش پرواز کردم چون میدونستم مونا هست و اتفاقا هم ،خودش  
بود.

تا گفتم الو اون بهترین و زیباترین خبر عمرم رو بهم داد:  
"مژده بده مژده بود....نه شب جلوی خونه اش تورو میبینه "  
"باورمنمیشه !!! یعنی یک ساعت دیگه ؟"  
"آره...یک ساعت دیگه"

گوشی از دستم افتاد زمین.وای خدایا...باورم نمیشد.باورم نمیشد که تا  
برآورده شدن خواسته  
هام راهی نمونده بود.  
حسابی که به خودم رسیدم از خونه زدم بیرون.دیگه حتی برام اهمیت  
نداشت ممکنه بعد

رفتن من دوست پسر مامان بیاد تو خونه...  
من از این به بعد فقط به روزای خوب خودم میخواستم فکر کنم....  
به بودن با دیاکو...به داشتنش....به مدل شدن....

● شیدا ●

از نوع نگاه هاش به چهره وحتی اندامم و حتی حرفهایش تقریباً مطمئن  
شده بودم تمام

تلاشهام برای بد و مزخرف و جلوه دادن خودم بیفایده و بی اثر بود!!!  
اون از من خوشش اومده بود.خیلی زیاد هم و این یعنی قرار نیست ازم  
دست بکشه حتی با

وجود آگاهی از وضعیت مالی خانواده ی من و بی علاقگی نسبت به  
خودش!!!

هرچقدر تلاش میکرد منو به حرف بیاره بیفایده بود و من جواب بیشتر

سوالهاشو با آره یا نه

جواب میدادم....

پرسید:

-جایی هست که دوست داشته باشی باهم بریم!؟

با همون صورت اخمو جواب دادم:

-نه!

-پس من به سلیقه ی خودم یه جا رو انتخاب میکنم!

اصلا دوست نداشتم باهاش جایی برم واسه همین گفتم:

-من فردا کلاس دارم شب باید زود بخوابم!

حس کردم فهمید با آوردن این بهونه های بچگونه صرفا دنبال اینم که

بیچونمش اما اونم کوتاه

نیومد و توجهی به حرفهام نشون نداد.....

بعد از نیم ساعت رانندگی ماشین رو یه جا نگه داشت و ازم خواست پیاده

بشم....

هنوزم نمیدونستم منو آورده کجا....اومد سمتم و بدون اینکه نظرمو

بپرسه یا حتی براش

اهمیت داشته باشه دستمو محکم تودست خودش گرفت و به دنبال

خودش برد توی یه

رستوارن سنتی بزرگ که به صورت اتاقک های کوچک و خانوادگی بودن.

خودش سفارش شام داد و بعد باهم وارد یکی از اون اتاقکها شدیم.

پرده ی پنجره ی کوچک رو کشید تا کسی دیدی به داخل نداشته باشه و

بعد کنارم نشست و

دستشو گذاشت روی رون پام....

دوست نداشتم لمسش کنم و واسه همین با اخم دستشو پس زدم....

از این حرکت بدش اومد...چونه امو گرفت و سرمو به سمت خودش

چرخوند البته نه با

خشونت...اون تموم اینکارارو با ملایمت انجام داد و بعد زل زد تو چشمام

و گفت:

-منو تو قراره به زودی باهم ازدواج کنیم...تا کی میخوای اینجوری رفتار

کنی! من دلم میخواد

ببوسمت شیدا....دلم میخواد باهم سکس داشته باشیم...

بابام قبل از مرگش منو رسماً دودستی تقدیم فرهادمعدی پسر دوم

اردلان معدمی کرده

بود...میگفتن سخت انتخاب و با اینکه خانواداش دخترای زیادی رو بهش

معرفی کرده بودن اما

منو انتخاب کرد و بابا هم به ناچار اینو پذیرفت....و من دقیقاً تو همینش

مونده بودم...تو اینکه

دلیل ناچاریش چی بود!؟؟؟

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-تو از چی من آخه خوشت اومده!!!؟؟؟

چونه امو هنوز با دستش نگه داشته بود.... نزدیک به صورتم لب زد:

-من عاشقتم شیدا....لطفا اینو باور کن....

اینو گفت و بی مقدمه و غافلگیرانه لبهاشو روی لبهام گذاشت ....اصلا دلم نمیخواست

همراهیش کنم اما اون چونه امو سفت نگه داشته بود و اجازه نمیداد سرمو عقب ببرم....

واسه اینکه رانم کنه یکی از دستهاشو روی سینه ام گذاشت و تو مشتش فشارش داد....

حریص شده بود و میخواست تلافی تمام دفعاتی که اجازه نمیدادم لمس کنه رو دربیاره.....

لبهامو محکم می مکید و سینه امو می مالوند...

با آگاهی از خوش قیافگی و پولداری این مرد، بازم دلم نمیخواست باهاش رابطه جنسی

داشته باشم خصوصا تو همچین مکانی.....

سعی کردم دستو از سینه ام جدا کنم اما به عقب خممکرد و با ولع بیشتری لبهامو مکید.....

با آگاهی از خوش قیافگی و پولداری این مرد، بازم دلم نمیخواست باهاش رابطه جنسی

داشته باشم خصوصا تو همچین مکانی.....

سعی کردم دستشو از سینه ام جدا کنم اما به عقب خممکرد و با ولع بیشتری لبهامو

مکید.....

تو اون لحظه به این یقین رسیدم که بدترین اتفاقی که ممکن برای یه

دختر یا حتی یه پسر رخ  
بده اینکه وادارش کنن با کسی که هیچ میلی بهش نداره ازدواج  
کنه.....مثل بلایی که داشت  
سر من میومد.....

لبهامو محکم بهم فشار دادم تا نتونه بوسشون کنه و بعد سرمو عقب بردم  
و گفتم:  
-لطفا بس کن.....

خوشبختانه بیخیال شد....خودشو از روی تنم بلند کرد و عقب رفت...تو  
چشمام نگاه نکرد اما با  
حالتی آروم و شمرده شمرده گفت:

-من از هر لحاظی که فکرشو بکنی چیزی برات کم نمیزارم شیدا....فقط  
لطفا دست از این

رفتارها بردار.....ما قراره به زودی ازدواج کنیم،دلم نمیخواد خانوادم فکر  
کنن تو نسبت به من  
از این جور رفتارها داری...

با اخم و از گوشه چشم نگاهش کردم....میدونستم که خانوادش تلاش  
زیادی کرده بودن تا

اون هر دختر دیگه ای رو غیر من بخواد اما اصرارهای فرهاد تسلیمشون  
کرد با این حال من این

مردو دوست نداشتم....برای من شبیه یه علامت سوال بود....یه علامت  
سوال بزرگ.....یه

سوال مبهم....نه ازش شناختی داشتم و نه حتی میدونستم چجور  
شخصیتی داره و افکارش  
چه سمتیه!!!

وقتی من ساکت بودم دوباره گفت:

-چند روز آینده میریم محضر عقد میکنیم....بعدش خونه ی ما زندگی  
میکنیم.....

زودی سرمو به سمتش چرخوندم....یعنی من باید تو خونه ای زندگی  
میکردم که خانواده اش

هم اونجا بودن.....از طرز نگاه و واکنش سریع متوجه شد که دارم به چی  
فکر میکنم چون قبل  
هر سوالی خودش گفت:

-این خواست مادرم....درضمن خونه ی ما اونقدر بزرگ هست که زندگی  
راحتی اونجا داشته  
باشیم.....

بزرگترین خصلتی که از فرهاد تو چشم میومد این بود که زیادی تحت  
سلطه مادرش

هست...اونقدر که با وجود استقلال مالی بالا اما بازم چون مادرش  
میخواست میگفت که باید

اونجا و تو خونه اونا زندگی کنیم..

نامحسوس آهی کشیدم....من حتی حق ناز کردن هم نداشتم...لابد فردا  
هم باید با یه چمدون

کهنه و لباسهای قدیمی میرفتم خنوشون و تا همیشه سرکوفتهای شهره و  
شوهرش رو  
تحمل میکردم.

بازم چیزی نگفتم....یه جورایی هیچ حرفی برای گفتن با این مرد  
نداشتم.....مردی که قرار بود  
به زودی باهاش ازدواج کنم.....  
به همین زودی و به همین زودی....

همون موقع غذا رو آوردن.....تو سکوت غذا رو خوردیم....یه سکوت سنگین  
و بعدهم از اونجا  
بیرون رفتیم.....

ازش خواستم برسم خونه.....

من نیاز داشتم باخودم خلوت داشته باشم....

آخه هنوزم باورم نمیشد قراره به این زودی با داود عروسی کنم..

بازم تو راه حرفی بینمون رد و بدل نشد....برای اینکه یخ منو آب کنه  
دستشو روی رون پام

گذاشت و بعد شروع کرد به نوازش پام.....

چیزی نگفتم.....

سکوت من جسارتشو بیشتر کرد و دستشو برد وسط پاهام....

فرهاد از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده میکرد....واقعا  
داشت کلافه ام میکرد

...ای کاش نخواستن و مخالفت من راه به جایی میبرد...ولی



حیف...حیف که نظر من برای

هیچکس اهمیت نداشت ....

درحالی که رون پام رو نوازش میکرد گفت:

-چرا ساکتی!؟؟

این مسخره ترین سوالی بود که میتونست ازم من بپرس...آخه من چه

حرفی برای گفتن

باهاش داشتم....با کسی که هیچوقت باهاش همکلام نشده بودمو هیچ

آشنایی نسبی ای

هم باهاش نداشتم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حرفی ندارم بزنم...دلایلش اینه!

-میخوای من بهت دلیلی برای حرف زدن بدم؟! بیا از من سوال

بپرس....هرچی بپرسی جواب

میدم...منظورم در مورد خانواده ام...نه سوالای حاشیه ای!

با این حرفش مستقیم بهم گفت که حق ندارم به جز چند تا سوال بچگونه

چیزایی که واسم

شدیدا مبهم هستن رو بپرسم.

-سوال حاشیه ای!؟؟ هه!

-آره...من از سوال حاشیه ای بدم میاد.از این گوشت تلخی بازی های

توهم بدم میاد...از اینکه

ساعت هنوز نه هم نشده اما تو عین بچه ها واسه رفتن به خونه سماجت

به خرج میدی....

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت اما دستشو از وسط پام

برنداشت....خودش رو یکم کشید

جلو...

پاهامو چفت کردم ولی با اینکارم اوضاع بدتر شد چوم دستش درست

وسط پاهام گیر

کرد...شیطنت کرد و انگشتاشو به وسط پام فشار داد....

سرمو به سمتش چرخوندم که گفت:

-دو سه روز دیگه میریم سر خونه زندگیمون....دوست دارم روز عروسیمون

خوشحال ببینمت!

همزمان که حرف میزد دستشو هم به وسط پاهام فشار میداد...دوست

نداشتم اینکارو

کنه...من اونقدری باهاش راحت نبودم که بخوام از اینکارا باهاش انجام

بدم اما اون فکر میکرد

اینجوری بیشتر بهم نزدیک میشه...مچ دستشو گرفتم تا از وسط پاهام

بیرون بکشم...از

اینکارم دلخور شد...از اینکه دوست نداشتم همراهیش کنم و تو حال و

هول بردن پایه اش

باشم...

وقتی دستشو به زور بیرون کشیدم با حالتی نسبتا عصبیگفت:

-چرا اینجوری میکنی شیدا؟؟ناسلامتی منو تو قراره فردا پسفردا عروسی

کنیم...شب

عروسی هم میخوای همینجوری بکنی؟؟! چرا وانمود میکنی خوشت نمیاد  
درحالی که من

خیس شدن شورتت رو احساس میکنم...

از این حرفهای اصلای خوشمنیومد....با خشم نگاهش کردم...حیف که  
نمیشد صدتاللیچارد بارش

کنم...اما باهمون نگاه هام عصبانیت و دلخوریمو بهش نشون دادم و بعد  
گفتم:

-شب بخیر....

با گفتن این حرف فوراً از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه...درست  
میگفت...خودمم

میتونستم داغی و خیزی بین دو رونم رو احساس کنم.....

هووووف! من که اینقدر بیجنه نبودم!!!

کلید انداختم و رفتم داخل ..

آهسته و بی حوصله قدم برمیداشتم که همون موقع چشمم به یه جفت  
کفش مردونه که

جلوی در بود افتاد....

متعجب جلو و جلوتر رفتم...

یعنی یه مرد غریبه توی خونه بود....؟؟؟

در حال رو خیلی آروم و بی سرو صدا باز کردم....

از داخل خونه صدای آه و ناله میومد.....

آه و ناله های مامان و بالا و پایین شدن تخت خواب ....  
به شدت کنجکاو و با همون گامهای آهسته جلو و جلوتر رفتم.....  
صدا از سمت اتاق مامان میومد....

با گامهای آروم و سبک و بدون اینکه سروصدا کنم به طرف اتاقش رفتم....  
دلم نمیخواست چیزی که فکرش برام اومده بود واقعیت داشته  
باشه....ولی انگار داشت....  
کنار در نیمه باز ایستادم و از اون درز باریک بلند به داخل نگاهی  
انداختم....

باورم نمیشد....چشمام از تعجب گرد و دهنم باز موند.  
چیزی که داشتم با جفت چشمای خودم میدیدم اصلا و ابدا برام قابل باور  
نبود....

مامان چهار دست و پا روی تخت بود و باسنش به سمت مرد لختی بود  
که چون پشتش به من  
بود نمیتونستم قیافه اش رو ببینم...  
بلند بلند ناله میکرد و آه میکشید.

صدای برخورد تن هاشون قاطی صدای آه و ناله هاشون شده بود و من  
خشکم زده بود و

نمیتونستم باور کنم چیزی رو که درحال تماشاش بودم..  
مردی که مامان وسط ناله هاش رهام صداش میزد دستشو بالا میبرد و  
هی پشت سرهم به

بدن مامان سیلی میزد و اون هم با لذت می نالید و میگفت:

-آاااه

رهام....محکومتر....محکومتر....تندتر....اووووف....رهام....عشقم...عزیزم....  
.آااااه....اووووف....

-کی داره تورو میگاد هان؟؟ هان مستانه؟؟ هان!؟

-تو...تو عزیزم...قربونت برم....آااااه....

-جرت بدم!؟

-آره...جرم بده.....اووووف....عاشقتم....

حالم از حرفهای رکیکشون بهم میخورد....مامان رو برگردوند و اینبار به

پشت رو تخت دراز کرد و

از جلو به جونش افتاد.

دیگه نتونستم اون افتضاح رو تحمل کنم.

از در فاصله گرفتم و عقب گرد کردم.

پس این بود همون مردی که این اواخر حضورش رو توزندگی مامان حس

میکردم.

با دلخوری رفتم سمت اتاق...درو باز کردم و رفتم داخل...کیف توی دستمو

پرت کردم یه گوشه و

بعد خودمو انداختم رو تخت....

شک ندارم اون داشت واسه دور شدن و ازدواج کردن من لحظه شماری

میکرد تا بتونه اینجوری

راحت و آزاد با هرکی دلش میخواد وقت بگذرونه و اصلا هم براش مهم

نبود قراره چه بلایی سر

دختراش بیاد...بدبخت بشن یا خوشبخت.....

مامان همیشه زن خودخواهی بود...خودخواه و خودرای!....

این اواخر بهش شک کرده بودم...به اینکه تماسهای مشکوک داره...مدام سرش تو

گوشیه....زیادی به خودش میرسه و زیاد بیرون میره.....اما هیچوقت فکر نمیکردم به این زودی

بخواد فوت بابا رو نادیده بگیره و با کس دیگه ای در ارتباط باشه....  
میدونم جوون....میدونم برو رو داره و سن و سالش زیاد نیست اما من مطمئن بودم اون حتی

قبل مرگ بابا هم با یه نفر سومی در ارتباط بود....!شاید همین مرد!  
دراز کشیدم روی تخت و ساعد دستمو گذاشتم روی چشمهام.....  
نمیدونستم از دست مامان بنالم یا از زندگی اجباری خودم...از اینکه باید زن کسی میشدم که

هیچ نوع شناختی نسبت بهش ندارم اما میدونم که خانواده ی پولداری دارن که حتی نوع نگاه

کردنشون به من هم تحقیر آمیز و احتمالا بعد از ازدواج هم باید کنارشون باشم....!

-شیدا کی اومدی!؟؟

ساعت دستمو از روی چشمهام برداشتم...چشمهای خوابالودمو به سختی ازهم باز کردم اما

نه کامل چون چشمام هنوز به روشنایی اتاق عادت کرده بود....

یه حوله پیچونده بود دور خودش....  
معلوم بود تازه از حموم برگشته....نیم خیز شدمو با اخم و طعنه زنان  
جواب دادم:  
-از همون وقتی که داشتی رو تخت بالا و پایین میشدی...  
بهم خیره شد....جاخورده بود....من و من کنان گفت:  
-منظورت چیه؟؟ این حرفها یعنی چی؟!  
بلند شدمو عصبی گفتم:  
-بس کن مامان من با اون لعنتی توی اتاق دیدمت....اون بارو کیه  
هان!؟؟  
عصبی شد و داد زد:  
-خفه شو شیدا....رسم دنیا عوض شده!؟؟ حالا دیگه دخترا ماماناشونو  
محاکنه میکنن!؟؟  
خوب گوش کن شیدا.....تووووو... حق نداری تو کاری که بهت مربوط  
میشه دخالت  
کنی...فهمیدی!؟؟?  
میدونستم اون هیچوقت از منفعت خودش نمیگذره....هیچوقت....با  
نفرت دندونامورو هم  
فشردمو گفتم:  
-لااقل میذاشتی کفن شوهرت خشک بشه بعد. به فکر من نیستی دست  
کم به فکر شیوا  
باش...به اون فکر کن.نزار این بی قیدی تورو ببینه و

حرفمو قطع کرد و با صدای بلند گفت:

-تو لازم نیست این چیزارو به من یادآوری کنی....کی گفته من باید پاسوز  
پدرت بشم....؟کی

گفته هر زنی که شوهرش میمیره نباید دوباره ازدواج بکنه!؟؟؟ تو بهتره  
به فکر خودت

باشی...

حرفهاشو که زد از اتاق بیرون رفت....نفس عمیقی کشیدم و دستهای  
مشت کردم و باز

کردم....

اون دلش میخواست هرچه زودتر از شر من و حتی سلوا خلاص بشه تا  
بتونه زندگی جدیدی رو

شروع کنه..

منم باید وارد یه زندگی نکبتی دیگه میشدم....

زندگی با کسی که حتی نمیدونم چه مدل اخلاق و رفتاری داره.

● شیوا ●

اونقدر تو سرما مونده بودیم که دیگه حس میکردم انگشتام قدرت تکون  
خوردن ندارن.

هی خودم خودمو دلداری میدادم و میگفتم الان میاد ، بعدا میاد ولی چه  
اومدنی!

هرچه بیشتر میگذشت من بیشتر و بیشتر مایوس میشدم.

چشم دوختم به در خونه اش ، دستهامو بالا آوردم و انگشتای مشت شده



ام رو هاه کردم و  
بعد رو به سوی مونا کردم و گفتم:  
-مونا..میگم نکنه من و تو تا الان سرکار بودیم؟! نکنه اینجا اصلا خونه یارو  
نباشه!؟؟ غلط نکنم  
پسره گولمون زده!  
بادکنک آدامسش رو ترکوند و با اطمینان گفت:  
-نه بابا...شهرام که اهل چاخان نیست.بقول امیر دودره بازی تو مرامش  
نی...به دلت بد راه نده!  
دستامو از دهنم دور کردم و گفتم:  
-ساعت ده شده و طرف هنوز نیومده!  
از لبه ی باغچه پرید پایین و گفت:  
-میگم میخوای بریم خونه؟! هان؟؟ حالا امشب نشد یه شب  
دیگه...شاید اصلا نخواد امشب  
بیاد.منم باید برم خونه ...بابا دو سه باری زنگ زده...  
نه! هر جور که باخودم حساب میکردم آخرش به این نتیجه می رسیدم که  
نباید این فرصت رو از  
دست بدم.برای همین گفتم:  
-توبرو مونا...من یکم دیگه میمونم بعدش اگه نیومد....  
حرفمو برید:  
-پس منم میمونم...  
-نه تو برو.من فقط یکم دیگه میمونم نیومد میرم..برو...برو...

دلش با رفتن نبود اما تماسهای پدرش باعث شد که که نتونه بیشتر از اون اونجا بمونه.

عقب عقب رفتم و نگاهی به نمای زیبا و امروزی و مدرن خونه انداختم.  
نکنه اصلا از اول داخل باشه؟! ولی نه... ما چندبار زنگ زدیم...نکنه نخواه  
کلا نیاد!؟؟ هوووف!

این فکرها منو بهم ریخت!  
مایوسانه آه عمیقی کشیدم.

موندم اون موقع از شب توی اون خیابون خلوت به صلاح نبود.  
کم کم داشتم خودم رو برای رفتن قانع میکردم که نور چراغهای ماشینی که  
داشت به سمتم  
میومد مانع از رفتنم شد.

چشمام ناخواسته بخاطر نور ماشین داشت تنگ شدن و پاهام ناخواسته  
به عقب رقتن.

ماشین تو فاصله چند قدمیم ترمز کرد.  
کنجکاوانه سعی کردم تو اون تاریکی راننده رو ببینم.  
درو ماشین رو باز کرد پیاده شد درحالی که حس میکردم تعادل درست و  
حسابی نداره!

یوم که بیشتر دقت کردم مطمئن شدم خودش...دیاکو دادوند!  
به سمتش رفتم و درحالی که از خوشحالی زیاد سراز پا نمیشناختم گفتم:  
-س...سلام آقای دادوند! خوب هستین؟؟ من شیوا الوند هستم.قرار بود  
امروز همو ببینیم و

شما از من تست مدلینگ بگیرین !  
اصلا تعادل نداشت. من حتی شک داشتم که اون حرفامو شنیده باشه!  
چشمامو به زور باز کرد و گفت:  
-کی !؟

-شیوا...شیوا الوند...  
خندید. برای خنده اش تقریبا هیچ دلیل و توجیهی وجود نداشت جز  
مستی و از بیخودیش...  
من حتی میتونستم بوی بد عرق سگی رو که بالا زده بود بفهم و حس  
کنم!

دماغشو بالا کشید و باحالتی گیج و منگ گفت:  
-شیوا!!....؟؟ چقر اسمشت آشناست...آهان...تو فس  
فیلم یوزارسیف دیدمت...بازیگر نقش زلیخا بودی...چقدرهم که داف  
بودی تو ....هی ناز میکردی  
هی ناز میکردی  
داشت چرت و پرت میگفت و دلیلش حالا دیگه کاملا برام مشخص بود.  
دوباره گفتم:  
-نه من شیوام ...شیوا الوند امروز قرار بود ساعت نه شمارو اینجا ببینم و  
باهاتون حرف

بزنم...من میخوام مدل بشم...شما رئیس یکی از بزرگترین شرکتهای  
مدلینگ هستین و  
میخوام کمک کنید منم...

خواست بیفته که حرفمو قطع کردم و فوراً مانع افتادنش شدم.  
به زور پلکهاشو ازهم باز کرد و بعد وقتی تونست چشماش رو کامل باز کنه  
گفت:

-آهان یادم اومد...بزارش واسه یه وقت دیگه! من الان اصلاً حوصله  
هیچ چیز و هیچکسو  
ندارم

ناامید نگاهش کردم گفتم:  
-آقای دادوند...ازتون خواهش میکنم منو جدی بگیرید...من سالها دارم  
برای عضویت تو شرکت  
شما تلاش میکنم....

باز خواست بیفته و من باز مانع افتادنش شدم.  
بی توجه به سخنرانی هام گفتم:  
-اِه...لعنت! چقدر سرم گیج میره!  
مست تر از اونی بود که بتونه کاراشو انجام بده برای همین گفتم:  
-میخواید کمکتون کنم برید داخل  
بدون مقاومت جواب داد:  
آره.دسته کلید تو جیب شلوارم...

فورا دست کردم تو جیبش و دسته کلید رو درآوردم  
درو باز کردم و بعد دستشو دور شونه ام انداختم و کمک کردم بره داخل.  
حالش اصلاً خوب نبود.در داخلی روهم باز کردم و اونو بردم داخل...  
نمیدونستم اتاقش کجاست بدتر اینکه اصلاً تحمل وزنش رو نداشتم.

همینطور شانسی و بهتره بگم از سر ناچاری سمت اتاقی که چسبیده به  
سالن پذیرایشش  
بود بردم و بعد درازش کردم رو تخت اما قُب اینکه دستشو از دور گردنم  
آزاد کنم منو کشید تو  
بغل خودش..  
قبل اینکه دستشو از دور گردنم آزاد کنم منو کشید تو بغل خودش...  
هم ترسیدم و هم دستپاچه شدم.  
وحشت رده گفتم:  
-عه چیکار میکنید آقای دادوند؟!  
دستاشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:  
-عجب بوی خوبی میدی تانیا...اوم...یه دور دیگه پایه ای؟!  
کم کم داشتم ازش میترسیدم...بیشتر و بیشتر از قبل!  
سعی کردم دستاشو از دور بدنم جدا کنم و بعد درحین تقلا گفتم:  
-من شیوا الوند هستم نه تانیا....آقای دادوند...آقای دادوند من تانیا  
نیستم  
انگار که نه انگار گوش شنوایی برای حرفهای من داشته باشه دوباره اینبار  
اما با افسوس  
گفت:  
-بی وفایی تانیا...بی وفایی...من آخه چی کم از اون پسره داشتم که  
نامردی کردی....  
-آقاس دادوند من شیوام نه تانیا....

گونه ام رو بوسید. برخورد لبهای داغش با صورتم چیز عجیبی بود.  
-اگه پیشم می موندی دنیا رو به پات پی ریختم تانیا...برگرد..برگرد  
تانیا....

هرجور شده بود خودمو ازش جدا کردم و نفس زنون رو به روش  
ایستادم..دستاش دوطرفش  
افتادن و پلکهایش بسته شدن.  
معلوم نبود چقدر نوشید که اصلا حالیش نیست چی میگه و چیکار میکنه.  
پتورو کشیدم روی تنش و به این فکر کردم که ایا بدشانس تراز من هم  
روی این کره ی خاکی  
کسی هست!؟

بااین حال نمیتونستم بیخیالش بشم.  
از دست دادن این فرصت واسه من اتفاق غیرقابل جبرانی بود.  
نشستم پشن میزش و بعد رو برگه آچاری که همونجا کنار یه عالگه کتاب  
بود نوشتم:  
"سلام آقای دادوند.من شیوا الوند هستم کسی که قرار بود امشب باشما  
راجب مدلینگ

شدن صحبت کنه.من مدت زیادی متظر اومدنتون شدم اما شما اصلا  
حالتون خوب نبود.لطفا  
بعداز خوندن این نامه از بودن من تو خونتون عصبانی نشید راستش شما  
نمیتونستین درو باز  
کنید و من مجبور شدم خودم اینکارو انجام بدم و شمارو تا داخل اتاق

بیارم.

شماره ی تماسم رو براتون مینویسم خواهش میکنم هرزمان که تونستید  
با من تماس بگیرید

و من از آرزوی مدل شدن ناامید نکنید"

نامه رو به در اتاق چسبوندم تا به محض بیداری و هوشیاری چشمش  
بهش بیفته و بخونش و

بعدهم از خونه زدم بیرون .

دیروقت بود که رسیدم خونه درحالی که در تمام طول مسیر آرزو میکردم  
که ای کاش مچی  
حل بشه...

درحالی که دستم هرچند دقیقه یه بار گونه امو لمس میکرد....

چراغهای خونه خاموش بودن ولی خوشبختانه من دسته کلید داشتم . با  
این حال گرچه بی

سرو صدا رفتم داخل اما شیدا متوجه اومدنم شد چون با قیافه ای  
خوابالود تو چارچوب ایستاد و

گفت:

-شیوا تویی!؟

داشتم پاورچین سمت اتاقم میرفتم اما تا شیدا صدام زد ایستادمو بعد به  
سمتش چرخیدم که

گفت:

-تا الان کجا بودی!؟

نگاهی به قیافه ی اخمو و خوابالودش انداختم و گفتم:  
-چطور مگه پلیس خونه؟!  
-حرف مفت نزن.یه نگاه به ساعت بنداز.  
-پیش دوستم بودم  
-مگه تو پسری که تا نصف شب بیرون می مونی؟! اگه اتفاقی برات بیفته  
چه غلطی میخوای  
بکنی...نه اصلا بگو چه غلطی میتونی بکنی بدبخت!!!! فکر مدل شدن  
یکی ازت ساخته عین  
مامان...سرشم که درد نمیکنه که توداری چیکار میکنی و چجوری عین  
پسرای الوات معلوم  
نیست کی میری و کی میای!  
درحالی که اون ساعت از شب اصلا حال و حوصله جرو بحث نداشتم  
گفتم:  
-یه پیشنهاد برات دارم...سرت تو کار خودت باشه مامان بزرگ!  
با تاسف و دلسوزی گفت:  
-اتفاقا منم یه پیشنهاد برای تو دارم....لطفا...لطفا...شبيه مامان نشو  
شیوا...لطفا!  
اینو گفت و رفت توی اتاقش و درو بست.  
من میدونستم دلیل این بیزاری جدید شیدا از مامان چیه!  
دلیلش فرهاد...دلیلش ارتباط مامان با رئیسشه...دلیلش بی قیدی  
مامان...بی فکریش....



من عمه ی اینارو میدونستم اما هیچکاری ازم بر نمیومد.  
نفس عمیقی کشیدمو به سمت اتاقم رفتم.

● شیدا ●

برای ندیدن مامان و بحث درمورد مورد موضوع همیشگی ای که ختم  
میشد به بهمریختگی  
اعصاب و روان من خیلی زود و قبل بیدار شدن مامان و شیوایی که جدیداً  
سرخورد شده بود و  
معلوم نبود کی میره و کی میاد و با کی میپره،  
شال و کلاه کردم و از خونه زدم بیرون....  
از ورودی دانشگاه رفتم داخل....دیگه به خوشحالی سابق نبودم...یه  
جواریی با عوض شدن  
اوضاع حال و هوای منم عوض شده بود....  
حتی حوصله کلاس رفتنهارو هم نداشتم بخاطر فرهادهم مجبور شده بودم  
نرم نرمک دوستی  
و ارتباطم با محسن رو قطع کنم....  
محسنی که قبل از این اتفاقات یه جورایی باهم بودیم...  
ولی باید قبل از اینکه وابستگی و ارتباطی به وجود میومد اینکارو میکردم  
چون من خیلی زود  
قرار بود زن کس دیگه ای بشم پس چرا باید محسن رو به خودمامیدوار  
میکردم ولو برای  
دوستی...؟؟

یا اصلا خودم....من نباید به محسن دل مییستم وقتی میدونستم چند  
روزه دیگه باید بشم زن  
مرد دیگه ای....

چراغ خاموش حرکت میکردم که مبادا باد به گوش محسن برسونه بعد یه  
هفته اومدم کلاس....

داشتم از پله ها بالا میرفتم که از پشت سر درحالی که پله پله دنبالم  
میومد گفت:

-به به....ستاره ی سهیل...تو آسمونا دنبالت میگشتم تو دانشگاه  
میبینمت.....

حرفهاشو با طعنه میزد...سعی کرد بهش نگاه نکنم که حتی چشم تو چشم  
هم

نشیم...خودشو بهم رسوند...بازومو گرفت و با حرص فشارش داد و گفت:

-تو چرا جواب تلفن و پیاموهای منو نمیدی هان !؟؟؟

دستشو بهزور از بازوم جدا کردم و گفتم:

-ولم کن محسن...انگار نمیدونی کجا هستیم؟

وادارم کرد رو پاگرد بایستم و بعد گفت:

-جواب سوال منو بده شیدا....دلیل این رفتارات چیه!؟

با اخم جوابشو دادم:

-از دلیل چه رفتاری داری حرف میزنی هان !؟؟؟ یه جوری رفتار میکنی

انگار بین ما چه

چیزهایی بوده!؟؟ مافقط همکلاسی بودیم و هستیم همین....

عصبی شد و گفت:

-زر مفت نزن شیدا شبیه کسی هم رفتار نکن که هیچی نمیدونه.....با  
کس دیگه ای دوست

شدی اره؟؟ بگو ببینم کیه!؟ از بچه های کلاس!؟؟؟

از اخلاق جوشیش خبر دار بودم.رو من حساس بود.از اون حساسیتهای  
بیخودی.از اون

احساس مالکیتهای مزخرف.

-دست از سرم بردار محسن...دلم نمیخواد باهام باشم همین....

حرفهامو که زدم خیلی زود ازش دور شدمو پله هارو بالا رفتم تا بازم نتونه  
خفتم کنه و سوال

پیچ بشم....

دلم نمیخواست کارو به جایی برسونه که بهش بگم قراره ازدواج کنم پس  
بهتر بود اصلا دم

پرش نباشم....داشتم تند تند قدم برمیداشتم و سمت کلاس میرفتم که از  
پشت سر خودشو

بهم رسوند و همونطور که شونه به شونه ام راه میومد گفت:

-تو غلط میکنی نخواستی با من باشی...کلاس که تموم شد میمونی  
وگرنه.....

جمله اشو ادامه نداد...از چشمهایش ترسیدم...آخه اون فکر میکرد من  
بازیش دادم...یه مدت

خودمو باهاش سرگرم کردم و حالا دارم دورش میندازم....درحالی که

حقیقت به کل چیز دیگه

ای بود...

هووووف که من باید از دست چند نفر آخه حرص

میخوردم....فرها...مامان...شیوا....یا

محسن!؟؟

درو باز کردم و وارد کلاس شدم....تو کلاس فقط با لعیلا و لیلا که خواهر

بودن، صمیمی بودم اما

الان حتی اونا هم بخاطر فوت مادر بزرگشون نبودن...این یعنی باید

تنهایی میرفتم یه گوشه

مینشستم تا وقتی که کلاس تموم بشه....

تمام وقت دستم زیر چونه ام بود و استاد رو نگاه میکردم درحالی که

هوش و حواسم به کل

جای دیگه ای بود....هرازگاهی هم محسن رو که یکی دو صندلی اونورتر

نشسته بود نگاه

میکردم.

از عمد اونجا نشستم که اگه من خواستم برم نزاره....راستش منم

میترسیدم برم.....

باید میموندم ببینم چی میخواد بگه.....

استاد که گفت "خسته نباشید" بچه ها وسایلشونو جمع کردن و خیلی زود

از کلاس رفتن

بیرون....

فقط من موندم و محسنی که با خشم نگاه میکرد.....

بلند شدم.....رو به روم ایستاد و گفت:

-با کی ریختی رو هم هاااااان؟؟؟

-با هیچکس....

اومد سمتم...بههم نزدیک و نزدیکتر شد....یقه لباسمو گرفت و کشیدم

سمت خودش.....

اومد سمتم....بههم نزدیک و نزدیک تر شد....

یقه لباسمو گرفت و کشیدم سمت خودش...

از اینکه اینجوری باهام رفتار میکرد عصبانی شدم.....

دستشو از لباسم جدا کردم و گفتم:

-تو چه مرگت شده؟! خیلی مزخرف شدی محسن....شدی عین این بچه

های زورگوهای

چندش ...بچه ای.....رفتارهاش هم بچگونه ان!

اگه گفتم بمونی و موندم دلیلش فقط این که بهت بگم دیگه نمیخوام

باهات ادامه بدم....

پوزخند زد...شده بود مثل اون آدمهای بشدت عصبانی ای که چون

نمیتونن خشمشون رو با داد

و بیداد خالی کنن پناه میبرن به پوزخند....طعنه زنان گفت:

-پای کس دیگه ای در میون آره !؟

عصبی و تندتند و درحالی که با رفتارها و سوالهاش حسابی کلافه ام کرده

بود گفتم:

-آره آره...از یکی دیگه خوشم میاد....آره درست فکر کردی ....  
اینبار به پوزخندش اخم هم اضافه کرد...سرشو کج کرد و گفت:  
-تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی با من اینطوری رفتار  
کنی!؟؟ با اون  
لبخندهات آدمارو میکشونی سمت خودت و بعد هم خیلی ساده میگی  
نمیخوای ادامه بدی!؟  
دوست نداشتم بیشتر از این اینجا باهاش تنها باشم...میدونستم دوستم  
داره...اما این  
دوستی باید همینجا تموم میشد ...و بیشترین ضربه رو این وسط هم  
قطعا من  
میخوردم...منی که گیر کرده بودم توی یه وضعیت بد...وضعیتی که با  
هیچی جز مرداب نمیشد  
مقایسه اش کرد....!  
بدون هیچ جوابی به سوالهاش خواستم از کنارش رد بشم که خودشو  
سپرم کرد و گفت:  
-تو نمیتونی همه چیزو همینطوری ساده بهم بزنی شیدا.....  
-متاسفم.  
-تاسف تو به درد من نمیخوره....یکی رو روست داری..فکر میکنی  
باوجودش خیال ناآرومت آروم  
اما یهو میاد و میگه نمیخواه دیگه باهات باشه این یعنی  
جهنم...جهنم.....و ورود به این جهنم

چیزیه که تو کت من نمیره  
اینو گفت و یکی دو قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد و با قاب کردن  
دستهایش به دور صورتم  
لبه‌اشو گذاشت روی لبهام و با شدت زیادی به جونشون افتاد.....  
غافلگیر شده بودم...  
باورم نمیشد بخواد همچین جایی همچین کاری باهام بکنه....اونم توی  
دانشگاه که اگه باد به  
گوش کسی می‌رسوند هردومون رو بی‌بروبرگرد اخراج میکردن....  
لبهامو بهم فشار داده بودم که نتونه راحت ببوسشون و همزمان دستامو  
رو شونه هاش  
گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم....  
زورم نرسید از خودم جداش کنم تا وقتی که خودش دستاشو از دور صورتم  
برداشت....واقعا که  
پسر کله خرابی بود....  
پشت دستمو رو لبهام کشیدم و نفس زنون گفتم:  
-دیوونه شدی محسن!؟؟ تو اصلا میدونی کجا هستی!؟؟ میخوای کار  
هردومون رو به اخراج  
برسونی!؟؟  
اینبار دستاشو دور کمرم حلقه کرد...با ترس به پنجره ی کوچیک در نگاه  
کردم...وای چه  
افتضاحی به وجود میومد اگه یکی مارو باهم می‌دید....

دستامو گذاشتم رو شونه هاش تا از خودم دورش کنم و همزمان گفتم:  
-محسن....الان یکی میبینه....دست از سرم بردار.....  
بدون اینکه ولم کنه خیلی سریع به سمت دیوار بردم...کمرم که به دیوار  
چسبید مقنعه ام رو  
داد بالا و لبهاشو گذاشت روی گلوم و شروع کردن مکیدنش....  
نفسم عمیق شد....  
با عجز گفتم:  
-ولم کن محسن.....خوا..هش میکنم.....  
من ته دلم، محسن رو که دست کم یه شناخت نسبی بهش داشتم و  
همکلاسی بودیم رو به  
فرهادی که برام عجیب و مخوف و مبهم و ناشناخته بود ترجیح  
میدادم....  
یه جورایی ته دلم اونو بیشتر دوست داشتم....  
به اون حس داشتم اما به فرهاد نه.....  
و سخت نسبت به یه نفر حسی نداشته باشی و کنارش بمونی.....  
دستاش که روی سینه هام نشست لبمو زیر دندون بردم و چشمام خمار  
شدن.....  
با این حال باز نگاه پر ترسم سمت در بود.....  
افتضاح بزرگی به وجود میومد اگه یه نفر مارو تو همچین وضعیتی  
میدید.....  
با ترس و صدایی پر لرزش گفتم:



-ولم کن محسن.....ولم کن....

دستشو برد وسط پام و فشارش داد و گفت:

-هنوزم منو داغ میکنی شیدا...حتی وقتی اینجوری باهام راه نمیای....

با یه دستش سینه ام رو فشار میداد و با دست دیگه اش وسط پام

رو....نفسم داشتم کشدار

میشد و به وا دادن نزدیک میشدم....

داشت دستشو تند تند وسط پام حرکت میداد.....

اصلا دلم نمیخواست اخراج بشم و بعد دلیل اخراجم به گوش غریبه ها

برسه ولی محسن اصلا

نمیخواست دست از اینکارش برداره.....

اصلا دلم نمیخواست اخراج بشم و بعد دلیل اخراجم به گوش غریبه ها

برسه ولی محسن اصلا

نمیخواست دست از اینکارا ش برداره...

انگار وسط سواحل آنتالیا بودیم که اونقدر راحت و بی نگرانی دستش

همه جای بدن منو فتح

میکرد....

صدای خنده و بدو بدو از توی راهرو به گوشم رسید، دستامو گذاشتم رو

شونه هاش و تمام

توانمو به کار بستم تا هلش بدم ....

چند قدمی ازم دور شد....لبه‌هاش که از لبهام جدا شد هوا رو با ولع به ریه

هام فرستادم....

چند نفس عمیق کشیدم...رفتم جلو و با برداشتن کوله پشتیم رو به روش ایستادم و گفتم:

-قبلا یه چیزایی بین ما بوده اما از امروز دیگه نه...

من فراموشت کردم تو هم اینکارو بکن محسن....

میخواستم بگذرم که مچم رو گرفت و با لحنی که نفرت و خشم توش موج میزد گفت:

-لااقل دلیلشو بگو....

نمیخواستم کسی بدونه که قراره ازدواج کنم.میخواستم این موضوع مثل یه راز بین خودم

بمونه....برای همین فقط گفتم:

-خداحافظ...

از کنارش رد شدم و رفتم بیرون ..خوشبختانه کسی اون حوالی نبود..خیلی زود و سریع از پله

ها پایین رفتم تا دوباره گیر محسن کله خراب نیفتم....

چون دیگه کلاس نداشتم دست در جیب با ابروهای درهم گره خورده از دانشگاه زدم بیرون

....تو پیاده رو کنارمیله های آهنی دیوار راه میرفتم و خورد شدن برگهای پاییزی رو زیرپام تماشا

میکردم که یه نفر چندبار پشت سرهم اسمو صدا زد....

ایستادم...سرمو بلند کردم و به سمت راست نگاهی انداختم....

از دیدن فرهاد جا خوردم...اصلا دوست نداشتم اینطرفا

ببینمش...اصلا...نگاهی به اطراف  
انداختم که...کاش آشنایی مارو باهم نبینه بخصوص محسن وگرنه  
میومد جلو و معرکه راه  
مینداخت....در ماشینش رو بست اومد سمتم....  
وقتی بهم نزدیک شد گفتم:  
-سلام...تو اینجا چیکار میکنی؟!  
خونسرد گفت:  
-سلام...اومدم که..  
حرفشو ادامه نداد..با اخم موها و مانتوم رو از نظر گذروند و گفت:  
-تو همیشه اینجوری لباس میپوشی!؟؟ میشه موهاتو بدی داخل! برای کی  
اینقدر بزرگ دوزک  
کردی!؟؟؟هااان؟!  
متعجب نگاهش کردم...اصلا باورم نمیشد بخواد همچین حرفی بهم  
بزنه....  
-منظورت چیه؟! ظاهر من همیشه همینطور بوده!  
با اخم و خیلی جدی گفت:  
-خب همیشه غلط بوده...فرم بدنت و تمام برجستگی هات کاملا  
مشخص....من دوست ندارم  
چشم کسی سمتت بیاد....  
هاج و واج نگاهش کردم که رفت سمت ماشینش و همزمان گفت:  
-بیا سوار شو....

در ماشین رو برام بازکردو خودش رفت که پشت فرمون بشینه...وای که  
چقدر از دستش حرص  
مبخوردم بخاطر حرفه‌اش....حرفه‌ایی که بوی حساسیت افراطی بیخودی  
میدادن.....  
از سر اجبار رفتم سمت ماشین و سوار شدم...  
فقط همینو کم داشتم....  
دست به سینه تو ماشین نشسته بودمو بیرون رو نگاه میکردم.ظاهرا کم  
داشت زوایای  
اخلاقی فرهاد برام رو میشد...اولیش هم همین تعصب و حساسیتهای  
بیخودیش! لباس بدنما  
نیوش...موهاتو بیرون نیار....چه چرندیاتی!!!  
با دلخوری گفتم:  
-بزار یه چیزو همین حالا بهت بگم.....من از اینکه کسی هی مدام بهم گیر  
بده بیزارم.....من  
همینم که میبینی.....دوست ندارم کسی بهم بگه اینجوری لباس بپوش  
اونجوری نیوش....  
میخواست هم منو گول بزنه و هم خودش رو.من دقیقا همین برداشت رو  
ازش داشتم چون  
گفت:  
-من بهت گیر ندارم شیدا....من فقط میگم دوست ندارم ظاهرهت جوری  
باشه که واسه بقیه

مردها جلب توجه بکنی.....

پوزخند زدم:

-هه! تحلیل و توجیه جالبی بود....

صدای موسیقی رو کم کرد و بعد گفت:

-صبح میام دنبالت که باهم بریم خریدقبل از عقد

سرمو به سمتش چرخوندم، نگاهی به نیمرخش انداختم و بعد انگار که  
بخوام به آخرین

ریسمان هم چنگ بندازم، گفتم:

-تو تصمیمت برای ازدواجت با من قطعیه؟! نمیخوای دست کم مدتی  
باهم باشیم تا همدیگرو

بهتر بشناسیم....!!؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نیازی به این مسخره بازی ها نیست....

پوزخند زدم و گفتم:

-دوران نامزدی چیز مسخره ایه؟! فکر میکردم این شیرینترین دوران  
زندگی هر دختر و پسریه....

-من ب ای به دست آوردن تو نمیخوام روزهارو تلف کنم...

-این تلف کردن نیست...این زمان برای شناخت.تو باید منو بشناسی...من  
باید تورو بشناسم

-من در مورد تو همچی رو میدونم و نیازی به همچین چیزایی نمیبینم  
تقریبا عصبی و کلافه گفتم:

-تو منو میشناسی من که نمیشناسم....

ریلکس جواب داد:

-خب بشناس....به سوالی هم اگه رسیدی بپرس جوابتو میدم

اه.لعنت! آخه من با چه زبونی باید به این مرد میفهموندم راضی به این

ازدواج نیستم و دوست

ندارم باهاش وصلت کنم!!!

ولی اون تصمیمش رو گرفته بود و اصلا هم نمیخواست ازش کوتاه بیاد...

من فکر کنم همچی برمیگشت به اون روز لعنتی...

اون قبلا یه بار منو به واسطه ی پدرم دیده بود و این خواستن از اونجا

سرچشمه گرفته بود و

حالا انگار اصلا نمیخواست از این خواسته اش کوتاه بیاد.

بدتر از اینکه بخاطر شرایط مالی ما اجازه ی هر نوع رفتاری رو به خودش

میداد و مامان هم که

از خداهش بود من زودتر شرم کنده بهش که بتونه به عیش و نوشش

برسه...!.

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت و بعد گفت:

-فردا بعدازظهر میام دنبالتون.....

لبخند تلخی گوشه لبم نشست...انگار هیچ راهی برای فرار از است

مخمصه نبود...آره این

ازدواج واسه من عین مخمصه بود...

هردختری دوست داره با مردی ازدواج کنه که دوست داره ...یه ازدواج

عاشقانه که دل راضی و  
خوش باشه نه اینجوری و این مدلی...  
تا خواستم پیاده بشم دستمو گرفت و برم گردوند سمت خودش و بعد بی  
مقدمه لبهاشو روی  
لبهام گذاشت...بوسه ی خیلی طولانی ای نبود.... بعد از چند ثانیه،  
لبهاشو آروم از روی لبهام برداشت و گفت:  
-فردا میام دنبالت عزیزم....  
چیزی نگفتم و پیاده شدم.قدم زنان به سمت خونه رفتم.چندبار زنگ زدم  
ولی مامان درو باز  
نکرد و این یعنی خونه نبود...فرهاد هم مونده بود تو ماشین و ظاهرا تا از  
رفتن من به داخل  
خیالش راحت نمیشد قصد رفتن نداشت....  
دوباره زنگ رو فشار دادم و اینبار با کمی تاخیر شیوا درو برام باز کرد ...  
در که بهز شد نگاهش کردم تا بیخیال بشه و بره...لبخندی تصنعی  
تحویلش دادم و بعد هم  
رفتم داخل....  
باورم نمیشد...یعنی من واقعا باید همین روزا میرفتم محضر و عقد  
میکردم....؟؟به همین  
سادگی و بیخودی!؟؟  
از حموم صدای شر شر آب میومد و این یعنی شیوا اونجا بود.  
لباسامو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم ...وقتی از سرویس

بهداشتی بیرون اومدم  
مامان رو دیدم که داشت با کلی خرید میومد داخل...درو با پاش بست و  
از دور لبخندی بهم  
زد....

اون همیشه به خودش می رسید اما حالا بیشتر....  
دلیلشم قطعا این بود که به زودی قرار بود از شر من خلاص بشه و با  
کیس مورد نظرش

حسابی راحت و آسوده خوش بگذرونه.....  
کفشاشو درآورد و گفت:

-برات لباس خریدم....برای فردا....زشت لباس درست و حسابی  
نیوشی....پسفردا شهره  
سرکوبت میزنه.....

بی ذوق نگاهش کردم که خریدهارو گرفت سمتم و گفت:  
-بیا بیوش امتحان کن.....

برعکس اون من برای هیچچیزی ذوق نداشتم برای همین بدون اینکه  
نگاهی به لباسها بندازم  
رفتم توی اتاق.....

برعکس اون من برای این ازدواج که در واقع قرار گرفتن تو عمل انجام  
شده بود، هیچ ذوق  
نداشتم برای همین بدون اینکه نگاهی به لباسها بندازم رفتم توی  
اتاق.....



پشت سرم اومد و گفت:

-من اصلا این رفتار مسخره ی تو رو درکنمیکنم!

حوله ی توی دستمو پرت کردم یه گوشه و گفتم:

-منم شمارو درکنمیکنم ماما....درکنمیکنم که چرا باید با فرهاد ازدواج

کنم! درک نمیکنم که

چرا باید زن کسی بشم که هیچ میل و شناختی بهش ندارم... من اصلا

نمیشناسمش.....هیچ

شناخت و حسی بهش ندارم...

با بیخیالی گفت:

-تو اسم اینو میزاری دغدغه!؟؟؟؟منم وقتی میخواستم با بابات ازدواج کنم

هیچ شناختی ازش

نداشتم...

-بس کن ماما تو رو خدا....عوضش دوستش داشتی...من فرهاد رو

دوست ندارم....دلممیخواه

اول عاشق یه مرد بشم بعد باهاش ازدواج کنم..

بازم اون دلایل مزخرفش رو به میون آورد و گفت:

-وقتی باهاش بری زیر یه سقف عاشقش میشی!

-اگه نشدم چی!؟؟ اگه دوستش نداشتم چی!؟؟

انگار که داره با یه احمق حرف میزنه پر تاسف براندازمکرد و گفت:

-بدبخت احمق اونی که ازش حرف میزنی سهامدار شرکت

پدرش....شرکتی که میلیاردها

میلیارد ارزش مالی داره....تاحالا از نزدیک ماشینی که زیر پاش هست رو هم لمس نکرده بودی

حالا بده بشی زن مردی که همچین ماشینی زیر پاش؟؟ بده سرتاپاتو طلا بکنه!؟؟

بد واست بریز و بپاش راه بندازه!؟؟ بده سفر خارجه بیرت!؟؟|||احمق....من صلاح تو میخوام....

پوزخند زدم و هیکلشو براندار کردم...اختلاف سنی من و مامان خیلی نبود....برای همین جوون

و زیبا بود...اون همیشه به خودش می رسید...همیشه.....حتی یادم یکی از دلایلی که بابا زیر

بار قرض می رفت ولخرجی های مامان بود....توقعات زیادش.....اینکه به خودش می رسید و

پول زیادی صرف ظاهرش میکرد...

درست عین یه دختر مجرد بیست ساله رفتار میکرد....همین حالا آخه چه دلیلی داره تو خونه

اینهمه لباس خواب سکسی برای خودش بخره.

اون فقط دنبال اینه که من برم و خودش راحت باشه....

طعنه زنان پرسیدم؛

-صلا حمن مهم یا صلاح خودت مستانه خانم!؟؟؟؟؟

پلاستیک خریدهاییی که واسم کرده بود و پرت کرد سمتم و گفت:

-آره تیکه بنداز...تا میتونی به مادرت تیکه بنداز شیدا خانم.....احمق منم

که حقوقمو میدم لباس  
واست میخرم اونوقت تو جواب منو اینطور میدی....  
پوزخند زدم:

-دست رئیس جونت درد نکنه که قبل اینکه سرماه بشه بخاطر من حقوقتو  
داد که لباس  
بخری....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-منظورت چیه!؟؟؟ تیکه میندازی!؟؟؟

میدونستم اون مردی که باهاش رابطه داره رئیسشه....یه مرد پولدار که  
حسابی واسش خرج

میکنه و احتمالا قراره بعد رفتن من حسابی باهم خوش بگذرونن....  
دست به سینه شدم و گفتم:

-تو منظورمو خوب میفهمی.....

عصبانی و خشمگین صداشو بالا برد و گفت:

-داری گنده تر از دهنه حرف میزنی شیدا... من صلاح تو

میخوام....صلاحتمنخواممجبوری با

فرهاد عروسی کنی...میفهمی....مجبوررررر....

لباسارو بپوش ببین اندازه یا نه...نمیخوام فردا شهره بابت تیپت تیکه  
بپرونه....

حرفشو بریدمو گفتم:

-ممنون میشم اگه بجای لباس یه قرص خواب بهم بدی....من الان به تنها

چیزی که نیاز دارم یه  
کم خواب....

اینو گفتم و رفتم سمت تخت...میدونستم اگه سر رو بالش بزارم تا خود  
صبح هی باید غلت

بخورمرو تخت.... مامان رفت بیرون...گوشیمو برداشتم و چک  
کردم....چند تا پیام از محسن

داشتم....بکی از عکسای مشترکمون رو واسم فرستاده بود و زیرش نوشته  
بود

" " " چطور دلت میاد رابطه مون رو کات کنی؟کی جامو واست پر کرده ؟  
چرا دلتو زدم؟؟ چقدر

طعم لبات خوشمزه بود شیدا....چقدر طعم خوبی داشتن....." " " " " "

کلافه گوشی رو کنار گذاشتم...کاش میدونست که خلاف میلیم دارم باهاش  
کات میکنم....

همون موقع در باز شد و مامان با لیوان و قرص خواب اومد توی  
اتاق...گذاشتشون رو عسلی و

باخاموش کردن چراغ شب بخیر گفت و رفت.....

گوشیم دوباره لغزید...بازم پیام داشتم...فکر کردم از محسن ولی اینبار از  
فرها بود...

"بیداری شیدا؟؟؟ خیلی خوشحالم که فردا قراره زنم بشی...."

غرولند کنان گوشی رو پرت کردم رو عسلی...کاش میتونستم واسش  
بنویسم من اصلا

خوشحال نیستم....نه خوشحالم نه راضی.....  
کمکم داشت پلکهامسنگین میشد که صدای زنگ تو خونه پیچید....میشد  
گفت یه نیمچه  
زنگ...هرکی بود خیلی زود فهمید که نباید بیشتر از این اون دکمه ی زنگ  
لعنتی رو فشار  
بده.....

با این حال یه جورایی خواب منو پرونده بود....  
منی که کلی باخودم ور رفتمتا عادت نکنم به این قرصهای خواب و  
خودمبتونم بدون کمک اونا  
سر رو بالش بزارم..  
راستش این مدت زیادی داشتم واسه خوابیدن از این قرص ها استفاده  
میکردم...نمیخواستممعتادشون بشم و دیگه نتونم ترکشون کنم.  
به شکم دراز کشیدمو بالش رو گذاشتم روی سرو صورتم که صدای قدم  
برداشتم یه نفر به  
گوشم رسید.

و البته پیچ های مامان.  
روی تخت نیم خیز شدم....موهامو پشت گوشم زدم و با اون چشمای  
خوابالودم نگاهی به  
ساعت دیواری انداختم.  
یک ونیم شب بود....این موقع آخه کی میخواست بیاد خونه ی ما....!؟؟?  
شک نداشتم یه نفر اومده داخل....آخه صدای باز شدن در به گوشم رسید.

آهسته سمت در رفتم و بازش کردم...چراغ اتاق مامان روشن بود...اولین چیزی که به

ذهنمخطر کرد این بود که احتمالا اون یارو دوباره اومد اینجا..... مردی که اسمش رهامبود و

یقینا رئیسشرکت خصوصی ای بود که مامان اونجا کار میکرد! دمپایی هامو همونجا تو اتاق درآوردم تا سرو صدایی ایجاد نکنم....دراتاق بسته بود اما

میتونستم از شیشه بالای در یه چیزایی ببینم.....چون قدم نمی رسید از شیشه داخل اتاقو

نگاه کنم گوشمو چسبوندم به در اتاق تا حرفاشونو بشنوم....مرده به مامان گفت:

-خب عزیزم قربونت برم تو چرا نگفتی دخترات ا اینجا که من زنگ نزدم! اصلا تو گفتی اینا نپیان

-عه! گیر نده رهام! من فکر میکردم این با داود میره بیرون و حالاحالاها نمیاد اون یکی هم که

دپرس بود اصلا از اتاقش بیرون نیومده خواب الان

-بابا مستی جوونای امروزی مگه میخوابن؟؟اینجا تازه سرشب که میشه بیدارمیشن تو مجازی

میچرخن

-نه اینا اینجوری نیستن خسته شون بود

-حالا یه وقت بیدار نشن ???

نه....گفتم که شیدا قرص خواب خورده و بمب هم بترکونن بیدار  
نمیشه....شیوا هم خواب

-پس بیا جلو سکسیمن که میخوام جرواجرت کنم....جلو عقبتهو بکی کنم  
الکسیس

تگزاسم....

-رهااااام....

-جوووووونم

-من قشنگترمیا الکسیس!؟؟

-خب معلوماتو عزیزم....

نازو اداهای مامان حال بهمزن بود...اولش خواستم برگردمسمت اتاق ولی  
وقتی صدای ملچ

ملوچهاشون به گوشم رسید وسوسه شدم نگاهشون کنم....

آب دهنمو قورت دادم و یکمفکر کردم.....

گوشی تلفن رو از روی میز سه پایه برداشتم و بعد میزو که خیلی کوچیک  
و جمع و جور بود

گذاشتم زیر پام و از پشت شیشه داخل رو نگاه کردم.....

مامان داشت تند تند دکه های پیرهن رهام رو باز میکرد و اونم هی با  
دستش وسط پاهای

مامان رو می مالوند....

صدای کف دست اون و خیسی وسط پای مامان حسابی ذهن رو به  
هممی ریخت.

پس بخاطر این مرتیکه امشب همچین لباسی پوشیده بود و تا میتونست به خودش رسید.

مامان مثل وحشی ها پیرهن رهام رو از تنش درآورد و پرت کرد پایین و بعد هم افتادن به جون لبهای همدیگه....

هه! نمیدونستم مامانم تو سکس اینقدر حشریه و هات!!!  
دستش سمت خشتک رهام دراز کرد و با باز کردن کمر بندش فوراً شلوارو لباس زیرش رو

ازپاهاش کشید پایین و بعدکنار پاهاش زانو زد و گفت:  
-اووووووف....واسه کی اینجوری شق کرده؟؟هااان؟؟  
رهام که مرد جذاب و خوشتیپی بود و حدوداً ۹۴-۵۰ساله بنظر می رسید دستشو رو سر

مامان گذاشت و با گرفتن موهای بلوندو پیچ و تاب دارش گفت:  
-واسه تو حلوا.....

مامان حشری خندید و بعد سرش رو خم کرد و شروع کرد ساک زدن برای رهام....نفسهای

منم به شماره افتاده بود...این اولین یا دومین بار نبود مامان رو تو همچین حالتی میدیدم اما

اینبار خیلی حرفه ای و هات اینکارو انجام میداد....

حرف پشت سرش همیشه زیاد بود...حتی وقتی کوچیک بودم....همیشه فکر میکردم بخاطر



خوشگلی و خوش اندامیشه که پشت سرش حرف درمیارن....اما حالا  
میبینم.....

قبل اینکه رهام ارضا بشه مامان دستاشو از رون پاهای مردونه رهام  
برداشت، آلتشو از دهنش

بیرون کشید و بلند شد...رهام پرتش کرد رو تخت و خیمه زد رو تنش و  
ملچ ملوچ کنان شروع

کرد به خوردن سینه های بزرگ و سفید مامان....  
میخورد و با تمجید میگفت:

-اوممم...مستانه تو منو مست میکنی....اووووف من قربون این هلوهای  
سفید و این بهشت  
تپلت برم.....

مامان لنگهاشو باز کرده بود و از رهام میخواست تند تر واسش  
بماله....نفسم تو سینه حبس

شد....دستمو سمت پاهام دراز کردم....شورتم خیس خیس  
بود.....ناخواسته یاد رابطه ی

خودم و محسن پشت سرویس بهداشتی دانشگاه افتادم....لحظه ای رو  
تصور کردم که

همینطور دستشو گذاشته بود رو بهشتم و تند تند می مالید و همزمان  
نوک سینه هامو لیس

میزد.....

لحظه ای رو تصور کردم که همینطور دستشو گذاشته بود رو بهشتم و تند

تند می مالید و  
همزمان نوک سینه هامو لیس میزد  
اون روز روز خوبی بود اما پر استرس....محسن زیاد شیطون بود و معمولا  
طاقت نمیآورد تا یه  
جای خلوت صبر کنه....وقتایی که بقول خودش منو می دید و نمیتونست  
خودشو کنترل کنه  
میکشوندم یه قسمت از دانشگاه و اونقدر باهام ور میرفت که منم وا  
میدادم..  
سرمو تگون دادم و از فکر بیرون اومدم اه من لعمتس چم شده بود آخه؟!  
این چه موقع فکر کردن به همچین چیزایی بود!  
عصبی از خودم دستمو از لای پاهام برداشتم و دوباره مامان و رهام رو  
نگاه کردم....  
مامان نشسته بود روی زمین و مردونگی رهام رو بین سینه هاش بالا و  
پایین میکرد.....کاش  
این شجاعتو داشتم که درو وا کنم برم داخل و گند بزنم به هردوشون  
ولی....نه...بیخیال....  
شاید نفرت من خودخواهانه باشه....بالاخره اون یه زن جوون...یه  
آدم...یه آدمکه نیاز به بودن با  
یه نفر داره...پذیرشش برای من سخت بود اما...  
نه...بهتر بود بگم من مجبورمبا این قضیه کنار بیام! به زودی زمان اجاره  
خونه تموممیشد..مامان

میخواست منو مفت بده به داود و بعد هم خودش شوهر کنه.....  
و تقلاهای من کاملاً بیفایده بود...کاملاً....  
آهسته از روی میز پایین اومدم. گذاشتمش سر جاش و برگشتم توی  
اتاق...بزار مامان فکر کنه  
من خوابم...خوابم و بیخبر از عالم و آدم.....!  
ولی آخه...چطور میتونست اینقدر بیخیال باشه. چطور میتونست تا وقتی  
ما اینجا هستیم  
همچین رفتاری از خودش نشون بده؟؟  
راهمو کج کردم و رفتم سمت اتاق شیوا. در رو آهسته باز کردم و رفتم  
داخل.  
هندفری گذاشته بود تو گوشش و با ساعد دستش چشمش رو پنهون  
کرده بود.  
کنارش نشستم و اسمشو صدا زدم اما جواب نداد. به اجبار هندزفری رو از  
تو گوشش درآوردم  
و اینبار تو گوشش اسمشو صدا زدم.  
پلکهاشو باز کرد و باترس گفت:  
-چیه چیشده چه اتفاقی افتاده؟؟؟  
انگشتمو به نشونه ی سکوت رو لبهاش گذاشتم و گفتم:  
-یه مرد تو خونه است.....  
گیج و متعجب نگاهم کردو پرسید:  
-دزد؟

-آره...دزد عقل مامان....یه مرد تو اتاق مامان  
نیم خیز شد و چند ثانیه ای همینطور نگاهم کرد و بعد گفت:  
-بیخیالشو شیدا.خودتو بزن به ندیدن و نشنیدن  
-شیوا واقعا برای تو اهمیت نداره!؟  
موهاشو از روی صورتش کنارزد و گفت:  
-گوش کن شیوا....تو نمیتونی بخاطر این موضوع با مستانه جرو بحث  
بکنی.میدونی چرا....چون  
من یه بار اینکارو کردم.حالا فکر میکنی چه جوابی شنیدم؟  
بهم گفت اگه ما الان توی این خونه ایم ،اگه هنوز ننداختنمون بیرون اگه  
غذایی واسه خوردن  
اگه پولی واسه کرایه تاکسی داریم همه از قبل همین مرد....پس بیخیال  
شو شیدا اگه  
نمیخواهی روزگارتون سیاه تراز این بشه  
دوباره دراز کشید.پتورو آورد بالا و زیرش پنهون شد.حرفهای تلخ و گزنده  
اش حقیقتهای ترسناک  
زندگی ما بودن.  
آه کشیدمو از اونجا زدم بیرون.اینبار اما با شونه های خمیده به راه افتادم.  
آهسته وارد اتاق شدم و بدون اینکه باعث ایجاد سروصدایی بشم درو  
بستم و رفتمسمت  
تخت....  
پیرهنمو از تن درآوردم و بعد تن خسته امو پرت کردم روی تخت ...بدنم

آهسته بالا و پایین شد و  
دوباره پلکهام روی هم افتاد.  
این اولینباری بود که دلمنمیخواست صبح بشه....چون فردا قرار بود اتفاقی  
بیفته که من ازش  
بیزار بودم....  
انگار قرار بود فردا بشه بدترین روز عمرم...بدترین.....! خرید حلقه و....آخ  
لعنت براین بخت بد!  
\*\*\*\*

مامان دستمو از رویپتو تگون داد...میدونستم احتمالا صبح شده اما من  
واقعا دلممیخواست  
بازمبخوابم...  
دوباره تگونم داد...عصبیگفتم:  
-اه مامان ول کن دیگه...خوابممیاد!  
-ساعت خواب شیدا خانم!  
این صدا، صدای مامان نبود..صدای فرهاد بود.وای اون اینجا چیکار  
میکرد!؟؟

چون به پهلوی بودم فوراً چرخیدم سمتش و نیم خیز شدم..پتو از روی تنم  
افتاد پایین و نگاه داود  
روی بالا تنه ام ثابت موند و من تازه اون موقع بود که یادم اومد دیشب  
لباسامو از تنم درآوردم و  
لخت و عریون روی تخت خوابیدم....

دستپاچه پتورو برداشتم و تا زیر گلوم بالا آوردمش....  
از این حرکت احم کمرنگی مابین دو ابروش نشست و پرسید:  
چرا یه جوری رفتار میکنی انگار یه غریبه رو به روت نشسته!!؟  
کاش میدونست واسه من واقعا یه غریبه است! غریبه ای که نه دوستش  
دارم و نه حتی  
میتونم به عنوان همسرم تصورش کنم چه برسه به اینکه....  
لیخند تلخی زدم و برای اینکه بحث عوض بشه گفتم:  
-کی اومدی؟!  
-ربع ساعت پیش!  
متحیر پرسیدم:  
-تو ربع ساعت خونه ی مایی؟!  
-بله چون قرارمون اینبود من امروز پیام دنبالت و باهمبریم خرید...منتها  
هرچقدر مستانه خانم  
صدات زد بیدار نشدی....این بود که خودمشخصا  
اقدام کردم...خب...بیدارشو دست و صورتتو  
بشور و بعد لباس بپوش که بریم....  
موهای پریشون و بلندمو از روی صورتم کنار زدم و بعد ناچار لب زدم:  
-باشه...  
لبخند زد. بلند شد و بعد به سمتم خم شد  
..گونه ام رو بوسید و گفت:  
-منتظرتم....زودبیا.....

فرها که از اتاق رقت بیرون ، پتورو کنار زدم و از روی تخت پایین  
اومدم..فورا و اینبار قبل از اینکه

دوباره فرهاد رو بینم پیرهنم رو تنم کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم.  
دست و صورتمو شستمو بیرون اومدم...صدای بگو بخند مامان و فرهاد از  
آشپزخانه

میومد...همونجا ایستادم و از دور تماشااشون کردم...نمیدونم چرا مامان  
میخواست منو به این

خانواده بده وقتی مدام بهمون فخر میفروختن و تیکه بارونمون میکردن.  
کاش میدونستم راز این اجباریت چی میتونه باشه!؟

رفتم سمتشون...سلام کردم و صندلی رو عقب کشیدم و روش  
نشستم...مامان که حتی این

موقع صبح هم رژلب رو لبهاش خودنمایی میکرد لبخند دندون نمایی زد و  
گفت:

-ساعت خواب عزیزم! البته فرهاد جان فکر نکنی شیدادختر تنبلیه  
هااا...شیدا خیلی سحرخیز

دیشب دیگه زیاد خسته اش بود واسه همین دیر بلند شده...

پوزخند کمرنگی به این تلاشهای بی جهت و بیهوده ی مامان واسه زیادی  
خوب جلوه دادن

خودم زدم.فرهاد با عشق نگام کرد و شوخ طبعانه گفت:

-شیدا همه جوهره برای من عزیز و خواستنیه! حتی اگه تنبل و خوابالو  
باشه....

مامان بلند بلند زد زیر خنده و همزمان یه چشم غره ی ریز هم به من رفت  
تا اونجوری پکر و دماغ

و اخمو نباشم...ولی مگه میشد!؟

تصور کنید به شما میگن بااااااید با فلانی ازدواج کنید....حالا فلانی کیه!؟  
به پسر کاملاً مجهول!

یه لیوان آب پرتقال و چند تیکه نون و پنیر خوردم که مامان گفت:  
-فرهاد جون زود باش برو آماده شو فرهادجان خیلی وقت منتظره....  
فرهاد لبخند زد و گفت:

-نه عجله نیاز نیست.راستی.مانکنمون کجاست؟

خب!مثل اینکه تمام عالمو آدم از رویای شیوا باخبر شده بودن.مامان  
باخنده گفت:

-خوابه.تایم استراحت

اینو گفتو روشو چرخوند سمت من:

-عجله کن که وقت کم نیارین

با همون اخم و تخم که یه نوع اعتراض بیفایده بود گفتم:  
-باشه...

صندلی رو دادم عقب و بلندش شدمو رفتم سمت اتاقم.همچی همینطوری  
بیخودی داشت

جلو می رفت و من الکی الکی داشتم زن فرهاد میشدم.یه آرایش معمولی  
انجام دادم و

مشغول لباس پوشیدن شدم که مامان اومد توی اتاق و با صدای آروم اما



پر غضب گفت:

-تو چه مرگته شیدا!! چرا قیافه ات همیشه عین اونایی که قراره برن به جنگ دشمنشون!؟؟

سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-توقع دارید چجوری باشم مستاااانه خانم!؟

-توقع دارم مثل همه دخترای دیگه ناز و عشوه بیای پیش شوهرت.....دلشو به دست

بیاری...باهاش بگی بخندی بری تفریح خودتو همه جوهره تو دلش جا بدی نه اینکه عین برج

زهرمار بیای کنارش بشینی و یه کلمه هم باهاش خوش و بش نکنی....خوب گوشتاتو وا کن

شیدا...وای به روزگارت اگه با این رفتارات چیزی رو بهم بزنی....دیگه بهت اخطار نمیدم....

-اخطار؟؟؟لعنتی توداری منو بدبخت میکنی اصلا حواست هست؟؟؟  
با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

-دو مثقال عقل توی کله ی تو نیست

.به والله اون شیوا هیروتنی صدمرتبه ازتو بهتره.

کارت توی دستشو گذاشت رو میز آرایشی و با تشر گفت:

-یه مقدار پول تو این حساب...واسه خودت نگه داشتم....الان وقتشه که بدردت بخوره...

از اتاق بیرون رفت ...عصبی رژ لب توی دستمو پرت کردم کف اتاق و بعد

کیفمو برداشتم و از

اتاق زدم بیرون.. لعنت به این زندگی و این ازدواج اجباری!  
همراه فرهاد از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم... ای کاش منم  
مثل همه دخترای

دیگه که خوش حال و پر انرژی با عشقشون برای انتخاب حلقه میرن  
میتونستم این حق رو  
داشته باشم اما حالا....

فرهاد دستشو روی پام گذاشت و همونطور که رونمو نوازش میکرد و  
گفت:

-نمیخوای با یه لبخند دل منو شاد کنی خانم اخمو!؟؟؟  
به دستش که رفته رفته از رونم به سمت جای دیگه میرفت نگاه کردم و  
بعد گفتم:

-امروز کلاس داشتم.... بیشتر از سه بار که غیبت کردم....  
بیخیال و ریلکس گفتم:

-گوربابای درس بابا.... تو بعد ازدواج با من اصلا نیازی به درس و کار و  
اینجور چیزا نداری

عزیزم... فقط بخور و بخواب و به خودت برس... همین....  
برای خودمم این شدت علاقه ی افراطی فرهاد عجیب بود و مشخص بود  
که با اصرار اون

خانواده اش اومدن خواستگاری وگرنه اگه کور و کر و لال هم باشم باز  
میتونستم مخالفت پدر و

مادرش رو احساس کنم!  
باهم رفتیم توی طلافروشی.....از فروشنده خواست بهترین و گرونترین  
حلقه هاشو واسمون  
بیاره....

و من استرس اینو داشتم که چقدر ممکن پول توی اون کارتی باشه که  
مامان بهم داده....  
دلم نمیخواه ازش بخوام حلقه ی ارزون برداره و من امیدوار بودم یه  
ایندفعه رو مامان سر بلندم  
کرده باشه....

حلقه هارو به سمت من گرفت و گفت:  
-تو انتخاب کن....هرچی تو بگی!  
چی میشد من با اونی که دوستش دارم...باخنده و شوق میومدم واسه  
انتخاب حلقه...نه

اینجوری....نه با دل سرد و نگاه بی روح!!!  
با سوال فرهاد به خودم اومدم:  
-انتخاب کردی!؟

بی جهت دستمو سمت یه حلقه ی ظریف که یه نگین وسطش بود دراز  
کردمو گفتم:  
-این....

لبخندزنانگفت:

- خیلی هم خوبه...پس منم اونو برمیدارم...

حلقه ای که برداشت قطعا قیمتش بالا بود و من اضطراب کافی نبودن  
موجودی کارت مامان رو  
داشتم...

بعد از انتخاب حلقه، خیلی ریلکس و بدون هیچ چک و چونه ای، کارتش  
رو بیرون آورد و گفت:  
-خب چقدر میشه!؟

من نمیخواستم حلقه ی خودش رو هم حساب کنه... ما دیگه اینقدرها هم  
فقیر و بدبخت

نبودیم... واسه همین رو کردم سمتش و گفتم:

-پول حلقه ی تورو خودم حساب میکنم...

بهم نگاه کرد و گفت:

-ولی.....

-گفتم که خودم حساب میکنم

-دیگه من و تویی نداریم شیدا....

نذاشتم حرفش ادامه پیدا کنه. از نوع نگاهش و ولی گفتنش مشخص بود

میخواه بگه اون حلقه

گرون و من توان پرداختشو ندارم و این دقیقا همونچیزی بود که من

نمیخواستم اون فکر

کنه. کارتمو از کیفم بیرون آوردم و به سمت فروشنده گرفتمتا پول حلقه ی

فرهاد رو من بدم.....

رمز رو بهش دادمو اون کارت کشید... خدا میدونه چقدر تو اون لحظه

اضطراب داشتم...اضطراب  
اینکه مبادا پول تو کارت نباشه....  
یه جورایی نفسم تو سینه حبس شده بود.....اما وقتی کارت رو با لبخند  
بههم داد یه نفس راحت  
از ته دل کشیدم...  
یه نفس کشدار که شبیه یه آاااخیش بود!  
چند دقیقه بعد از اونجا رفتیم بیرون...یکم خرید کردیم و بعد فرهاد منو  
رسوند خونه ...تو مسیر  
دوباره دستشو گذاشت لای پام و گفت:  
-به همین زودی تو مال من میشی!  
با یه حالت نیمه عصبی گفتم:  
-اولا که مگه من یه وسیله هستم که قراره مال تو بشم...دوما چرا دستتو  
میزاری اینجا!؟؟  
خواستم دستشو بردارم که اجازه نداد وبا نشنیده گرفتن بخش اول حرفم  
به قسمت دوم جواب  
داد و گفت:  
-این جاش همینجاست خانم بداخلاق!  
پامو نوازش میکرد و من ظاهرا حق نداشتم دستشو بردارم.....چقدر همه  
چیز ساده و زود  
گذشت....به زودی ما می رفتیم محضر و من رسماً زن کسی میشدم که  
ذره ای بهش علاقه

نداشتم.

\* شیوا \*

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم، حوله ی خیس رو تو سبد چرک انداختم تا بشورم و بعد از اتاق اومدم بیرون.

صدای آواز خوندنهاشو میشنیدم اما خودشو نمی دیدم. به سمت اتاقش رفتم.

در باز بود و اون ایستاده بود رو به روی آینه و لباسهای مختلفی رو جلوی تنش میگرفت تا ببینه

تو کدوم یکی میتونه جوونتتر از سنش بنظر برسه و دلبرتر به نظر میاد. من مادر خودمو خوب میشناختم.

دست به سینه تکیه دادم به قاب در و پرسیدم:

جایی میخوای بری!؟

سرشو به سمتم برگردوند درحالی که یه لباس زیرو روی بنفش رنگ دستش بود و مدام جلو

خودش میگرفتش و باقبلی ها مقایسه اش میکرد گفت:

-ئ... شیوا تویی؟! بیاتو بیاتو... شیوا بنظرت این لباس زیرو روی بنفش

خوشگل یا اون مانتوی

زرشکی؟؟ اونو میتونم با شال زرشکی و ساپورت و کفش مشکی ست

بکنم! اینو فقط باید یه

شال مشکی روش بندازم. خب نظرت!؟

مامان شبیه بقیه ی مامانهای دنیا نبود هرچند که خودش اینطور فکر نمیکرد.

اون فکر میکرد داره شیدا رو خوشبخت میکنه تنها دلیل محکمشم این بود که فرهاد پولداره

درحالی که همه چیز برعکس بود.

بجای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

-مامان تاحالا از شیدا نظر واقعیشو راجب فرهاد پرسیدی!؟

-عقل شیدا کال...

-مامان شیدا فرهادو دوست نداره!

درحالی که همچنان خودش رو جلو آینه تو اون لباسهای مختلف برانداز

میکرد ، بیخیال جواب

داد:

-عشقهای واقعی بعداز ازدواج به وجود میان!

آخرین زورمو به خاطر خواهر بزرگه زدم و گفتم:

-شیدا میگه از هیچ لحاظ به هم شبیه نیستن

بازم شروع به تراشیدن بهونه ها و توجیه های مزخرف کرد:

-جنس مخالف اسمش روش...مخالف نه شبیه! سیاست داشته باشه مثل

موم میگیرش تو

دستش.بدده ی خودش میکنش...

-شیدا میگه خیلی حساس.میگه از این مدل آدماست که به همچی گیر

میده!زندگی با اینا

-از دوست داشتن زیادیه..دوست داشت که چیز بدی نیست.  
شاکیه و گله مند گفتم:

-ممااااان

عصبانی سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

یااااااا....موندم شما دوتا دختر به کی رفتین.زنی که شوهر پولدار داشته  
باشه

خوشبخت. خوشحال پیرنمیشه . میفهمی؟؟ اون الان کله اش بو قرمه سبزی میده. فرهادو

تحويل نمیگیره فکر میکنه یه جغله پسر بیکار و بی پول میتونه  
خوشبختش میکنه... ارواح عمه  
اش

چند روز دیگره وقتی فرهاد ماشین چند میلیونی انداخت زیرپاش و هزارجور طلا واسش خرید

میاد کف پای منو میبوسه که نذاشتم با آن جغله عروسی کنه....  
خواستم جوابشو بدم اما صدای گوشیم که به گوشم رسید منصرف  
شدم. اصلا صحبت با مامان

یه بحث بیفایده بود چون در نهایت روشش ، روش اخبار ایران بود.  
من درست میگم بقیه غلط...  
من خوبم بقیه عنن!

پس همون بهتره که بیخیال این حرفها بشم.



بی حوصله رفتم توی اتاق و گوشی رو برداشتم. با تعجب به اون شماره ی  
ناشناس نگاهی  
انداختم.

چون ناشناس بود اولش گوشی رو انداختم سر جاش ولی بعد منصرف  
شدم. دوباره  
برداشتمش و جواب دادم:  
-بله.

-شیوا خانم!؟  
این صدای مردونه اصلا برام آشنا نبود. ناخنمو بین دندونام گرفتم و بعد  
نشستم رو تخت و  
گفتم:  
-بله خودمم

-من دیاکو هستم دیاکو دادوند همونی که تو اتاقش نامه فدایت شوم  
براش نوشتی و  
رفتی... خوبی فن عزیز!؟

نه. نه. نه... حتی یک درصدهم برام قابل باور نبود که چیزی که رویاهم  
نمیتونستم تصورش کنم  
بالاخره رخ داده.

من حتی حس کردم شاید مونا داره سر به سرم میزاره واسه همین  
پرسیدم:

-شوخی که نمیکنی؟ مونا اجیرت کرده آره؟ امیری؟ صداتو تغییر دادی

آره؟؟ خیلی بی...

قبل تموم شدن حرفم کاملا جدی گفت:

-نه خیر.گفتم که...دیا کو هست.پیغامتم خوندم منتها بخاطر اینکه سرم  
شلوغ بود وقت نشد

باهات تماس بگیرم.فردا بیا شرکت اونجا میبینمت...

صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید ، موبایل از دستم لیز خورد و  
افتاد.باورم نمیشد...باورم

نمیشد که بالاخره تلاشهام به بار نشستن....

با اینکه کمد دیواری اتاقم تا خرخره از انواع لباس پر بود اما بازم حس  
میکردم هیچکدوم از اونا به  
درد نمیخورن.

حساس شده بودم.اون تماس و این دیدار حساسم کرده بود.دلم

میخواست ظاهرم جوری

باشه که تا چشمش بهم افتاد بس چون و چرا و بی فکر و تامل باخودش  
بگه این دختر مناسب

اینکار !

نگاهی به ساعت انداختم و بعد ار اتاق خودم بیرون اومدم و سمت اتاق  
شیدا رفتم.

چون دانشگاه بود با خیال راحت سروقت مانتوهاش رفتم.

دو در کمد رو باز کردم و دستمو رو مانتوهای جورواجورش کشیدم.از اونی  
که بلند بود و یه رنگ

آبی کاربنی به دل نشین داشت خوشم اومد. میتونستم با ساپورت و  
کفشهای پاشنه بلند  
ستش کنم ولی برای برداشتنش دودل بودم چون اونو فرهاد بداش هدیه  
خریده بود.  
وقت زیادی نداشتم که بیشتر از اون فکر کنم. مانتو رو برداشتم و بعدهم  
باعجله از اتاق بیرون  
رفتم.  
تمام سعیم رو کردم تا مرتب و منظم بنظر پیام ودرعین حال خاص و زیبا  
هم باشم.  
از اکسسوری های کمتری استفاده کردم. یه ساعت و دوتا بندانگشتی و یه  
دستبند ظرف با  
دونه های آبی که با رنگ مانتو ست میشد کافی بود.  
آرایش خیلی ملیحی انجام دادم و فقط خط چشمم هم رنگ مانتوم بود.  
مقابل آینه ی قدی ایستادم و سرو وضعم رو نگاه کردم.  
خوب بودم.  
نه شلوغ و نه جلف. شیک و نسبتا ساده.  
کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.  
هرکدوم از همسایه ها منو تو اون لباسها و با اون ظاهر می دید چپ چپ  
نگاه میکردحتی  
شنیدم که یکیشون به اون یکی میگفت  
"بدهکاری هاشونو نمیدن و پولشو میدن زلم زینبو میخرن که قاپ

مردهای مارو بدزدن"

ما هر سه نفرمون گوشمون با شنیدن این حرفها کاملا آشنا بود.

خب...همچین ظاهری مناسب همچین محله ی فقیر نشینی نبود و به خیالشون هرکی

ظاهرش اینطوریه یعنی داره آماده میشه تا بده سر خیابون و بدای مردها دست تگون بده.

محلشون ندام و تنها سرعت قدمهامو بیشتر کردم تا زودتر از کوچه بزنم بیرون و خودمو به

خیابون برسونم و تاکسی دربست بگیرم.  
دل تو دلم نبود.

هم خوشحال بودم و هم مضطرب.

یه ناکسی گرفتم و آدرس رو دادم.نمیخواستم با اتوبوس یا مترو بدم که گند زده بشه به

ظاهری که اینهمه براش لذت کشیده بودم.

45دقیقه بعد رسیدم.پول کرایه رو حساب کردم و چشم دوختم به آسمون خراشی که محل

تحقق رویاهای چندین و چندساله ام بود.

نفس عمیقی کشیدم و با لب خندون وارد ساختمون شدم.از نگهبان آدرس شرکت رو پرسیدم

و اونم گفت طبقه ی 32هست.

سوار آسانسور شدم و دکمه رو زدم.

خیلی بیتاب و هیجان زده بودم اونقدر که حس میکردم دستشویم گرفته.

دستم رو قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق پی درپی کشیدم و وقتی آسانسور ایستاد یه

لبخند تصنعی زدم و اومدم بیرون.

از تردها مشخص بود کدوم واحدها از اون ساختمون بزرگ تجاری برای شرکت دیاکو هست.

ظاهرا تمام واحدهای اون طبقه همه متعلق و وابسته یه شرکت بود اما با پرس و جو فهمیدم

که دفتر خود دیاکو دادوند تو کدوم یکی از واحدهاست.

درو باز کردم و رفتم داخل. یکم شلوغ بود.

قدم زنان رفتم جلو و با چندنا سوال از این و اون خودمو به دفتر منشی رساندم.

یه دختر قدبلند با آرایش غلیظ و لباسهای مارک و مد روز.

مدام دررفت و آمد بود و مشخص بود سرش زیادی شلوغ.

هرجور شده خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-سلام. خسته نباشید. میخواستم آقای دادوند رو ببینم...

درحالی که تند تند کاتولیکهای روی میز رو مرتب میکرد و همزمان راجب

بهشون با یه مرد حرف

میزد گفت:

-خانمی آقای دادوند الان نیستن...

مستاصل پرسیدم:

-نیستن!؟

-نه...همین ده دقیقه پیش رفتن

-کی میان!؟

-مشخص نیست. میتونین منتظر بمونین ولی بعید بدونم امروز برسه که

بیاد اینجا شو لباس

دارن

پکر و مایوس ازش تشکر کردم و رو یکی از صندلی ها نشستم .

عجب بدشانسی ای.اگه فقط ده دقیقه زودتر می رسیدم حتما می

دیدمش.

لعنت به این شانس....لعنت...

اونقدر منتظر موندم که دیگه کم مونده بود زیرپام علف سبز بشه.

یه تاخیر ساده و چند دقیقه ای گند زده بود به همچی!

اسم و فامیلیمو روی یه تیکه کاغذ نوشتم و بعدبلند شدم و رفتم سمت

منشی.

رو صندلی ننشسته بود.خم شده بود و تند تند مطالبی رو روی کاغذ

یادداشت میکرد.

پرسیدم:

-بیخشید.میشه یه خواهشی ازتون بکنم!؟

سرشو بالا نگرفت.توهمون حالت گفت:

-بگین!

کاغذ رو گرفتم سمتش و بعد گفتم:  
-آقای دادوند که اومدن یه لطف بکنید اینو بدید بهشون.خودشون  
میشناسن  
برگه روازم گرفت و زیر لب باشه ای گفت.  
با دلخوری و عصبانیت از شرکت زدم بیرون.من حال اون پسره شهرامو  
میگیرم.بیخود و الکی به  
من گفت همچی رو حل شده بدونم اما....اما پس کو!؟  
کو چیزی که من انتظار رخ دادنش رو داشتم!؟؟  
فورا شماره اش رو گرفتم.خودش تو گوشیم ثبت کرده بود.تا گفت الو  
عصبانی و پشت سرهم  
شروع کردم حرف زدن:  
-منو سرکار گذاشتی؟؟ اگه کاری ازت برنمیومد واسه چی بیخودی منو  
گذاشتی  
سرکار!؟چرا!!!!؟؟  
میخواستی مسخره ام کنی؟؟ سواستفاده بکنی!؟؟  
چند لحظه بعد صدای بمش تو گوم پیچید و ساکت کرد:  
-برو سر اصل مطلب....  
عصبانیتم جاشو با لحنی مستاصل عوض کرد:  
-از اون موقع تا الان نتونستم ببینمش...تو به من دروغ گفتی..دروغ.  
-کجایی الان!؟  
-جلوی ساختمون شرکتش...

همونجا بمون!

اینو گفت و تماس رو قطع کرد. کلافه و عصبی از خیابون فاصله گرفتم و رفتم توی پیاده رو. تکیه

دادم به دیوار و دسته به سینه دماغ و پکر به نقطه ی نامشخصی خیره شدم.

ذهنم آدم که رو چیزی قفل کنه دیگه از دنیای واقعی فاصله میگره... عین من که چشمام نه

دیگه کسی رو می دید و گوشهام تیکه های بعضیوارو میشنید. حتی قربونت برمهای پسره ی

جلفی که کنارم ایستاده بود و مدام کنار گوشم میگفت:  
-سینگلی؟؟ شماره بدم!؟

گیر داده بود و ول همنمیکرد. صداش هم عینهو صدای ناقوس مغزمو ترکونده بود. بی حوصله

گفتم:

-برو آقا... برو مزاحم نشو...

خودشو بهم نزدیکتر کرد و باز گفت:

-تاحالا کسی بهت گفته زیادی خوش تیپ و خوش هیكلی؟؟ افتخار آشنایی نمیدی!؟؟ من

سیامکم... پاهای خوش تراشی داری...

اهمیتی بهش ندادم. ذهنم به کل درگیر دیاکو بود. نكنه واقعا اینهمه تلاش تهش برسه به پوچی



و هیچی؟! نکنه آرزو هام بر باد برن...  
دوباره یه نفر کنار گوشم گفت:  
-نمیخوای سرتو بالا بگیری!  
خونم از دستش به جوش اومد. عصبانی و خشمگین سر بلند کردم و گفتم:  
-برو گمشو ع...  
دهنم ار دیدن شهرام که جای اون پسر قبلی ایستاده بود باز  
موند. نفهمیدم اصلا اون پسره کی  
مایوس شد و رفت.  
حرفمو خوردمو گفتم:  
-ببخشید... فکر کردم..  
انگار که گرفته باشه قضیه چیه دستاشو تو جیب شلوار جین آبی رنگش  
فرو برد و گفت:  
-اگه قد یه عروس یه خودت نرسیده بود کسی مزاحمت نمیشد!  
از شنیدن این حرف یه لحظه به خودم شک کردم. سر خم کردم و نگاهی  
به خودم انداختم و  
گفتم:  
-من قدر یه عروس به خودم رسیدم؟؟ مثل تو فکر نمیکنم! بنظرم ظاهر من  
خیلیم خوب و شیک  
و موقر...  
پوزخندی زد و گفت:  
-پشت گوشی کم مونده بود به گریه بیفتی! خب. میشنوم!

نگاهی به ظاهرش انداختم.یه سويشرت مشکی پوشيده بود و يه کاپشن هم رو اون

سويشرت به تن کرده بود.صورتشم که بخاطر کلاه سويشرت اصلا مشخص نبود.

يعنی تو اون زاويه فقط دهنش رو ميشد ديد.

چرخيدم سمتش و رو به روش ايستادم و گفتم:

-تو به من دروغ گفتی!دروغ گفتی...دروغ....

-در مورد!؟؟

-در مورد دياکو...

نگاهی مشکوک به دور و اطرافش انداخت و گفت:

-اينجا جای مناسبی واسه حرف زدن نيست...

سرتاپاشو برانداز کردم و گفتم:

-فکر نميکنی يکم زيادی مشکوکی!؟؟؟

-نه ولی تو يکم زيادی پر حرفی.دنبالم بياااا....

اينو گفت و بعداز چک کردن اطراف خودش رفت سمت ديگه ی خيابون و

منم به ناچار پشت

سرش راه افتادم.

من دست به سينه تکیه داده بودم به ديوار و پامو تند تند تگون ميدادمو

اون درکمال آرامش

مشغول روشن کردن سيگار بين لبهاش با اون فندک فلزی خرابش بود.

عصبی گفتم:

-بهم قول داده بودی ! قول داده بودی اگه کاری رو که میخوای انجام بدم  
کاری رو انجام بدی که  
میخوام!

حین ور رفتن با اون فندک لعنتیش که صدای نکره اش بدجور رو مخم  
رفته بود جواب داد:

-توهم قرار بود کاری که میخوام رو انجام بدی ولی ندادی....  
اینو که گفت آتیش عصبانیتم یکم کمتر شد.بهم پیام داده بود ولی من  
جواب ندادم.یعنی یه

جورایی چون خرمو از پل گذشته می دیدم دیگه لازم ندونستم جوابشو  
بدم ولی ظاهرا انگار  
اشتباه میکردم.

من لعنتی آخه از کجا میدونستم که قراره اینطوری بشه!؟  
من من کنان گفتم:

-من؟! من...م....تو که هرچی خواستی من انجام دادم..عکستم که  
گرفتی..چرا داری جرزنی  
میکنی؟

یکی از اون نگاه ها که معنیش میشه " کور خوندی"تحویلیم داد و بعد  
دوباره پوزخند زنان

درحالی که همچنان داشت با فندکش ور میرفت گفت:

-هه! منظورم پیامهایه که میخوندی و جواب نمیدادی...

لعنت! اومده بودم طلبکار بشم بدهکار شدم.لبمو زیر دندونم جویدم و بعد

دوباره منکرش شدم  
و گفتم:

-پیام؟! کدوم پیام!؟

سیگاری که هنوز موفق به روشن شدنش نبود رو از بین لبهاش بیرون  
کشید و بعد گفت:

-بچه جون...بچه جون....تو هنوز واسه پیچوندن ما زیادی فنچی  
عصبی گفتم:

-من نمیفهمم تو چی میگی! من پیامی از تو ندیدم و نداشتم...

پوزخند معنی داری زد و دوباره سعی کرد سیگارشو روشن کنه. صدای  
فندک فلزیش بدجور رو

مخم بود. درست مثل اینکه یه نفر یه مته گرفته باشه تو دستشو تو مغزم  
فرو کنه برای همین

فندکو باعصبانیت از بین انگشتاش بیرون کشیدمو گفتم:

-شهرام خان تو یه جرزنی...یه جرزن عوضی...

دستشو سمتم گرفت و گفت:

-رد کن بیاد تا بهت بگم جرزن کیه

مضطرب نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو!؟

-گوشیتو...رد کن بیاد

-گوشیمو میخوای چیکار!؟

-گفتم رد کن بیاد

باترس تو چشمهای نافذش خیره شدم. ظاهرش و نوع نگاه هاش جوری بود که آدم ناخواسته

ازش می ترسید. منم ترسیده بودم. اونقدر که نمیدونستم چیکار کنم. دوباره پرسیدم:

-برای چی میخوای!؟

-بده خودت میفهمی بچه زرنگ

نتونستم مقاومت کنم و اون گوشی رو ازم گرفت. گوشی ای که قفلش رو خودم زده بودم.

یکم باهاش ور رفت و بعد پوزخند زنان رفت تو پیامهام و گوشی رو نه خیلی محکم کوبوند به صورتم:

-برو به درک بچه زرنگ...

هاج و واج نگاهش کردم. فندک رو از دستم بیرون کشید و خلاف جهتی که ایستاده بودم به راه افتاد.

مبهوت نگاهش کردم. واقعا همه چیز برعکس از آب دراومده بود. اومده بودم که از خجالتش دربیام ولی برعکس اون بود که از خجالت من دراومده بود.

اومده بودم که از خجالتش دربیام ولی برعکس...اون بود که از خجالت من دراومده بود.

اه لعنت به من که به طرز بچگونه ای همه چیز رو به ضرر خودم تموم کرده

بودم.

بدو بدو خودمو بهش رسوندم. تند و سریع قدم برمیداشت درحالی که همچنان بخاطر کلاه

سویشرتش نمیشد درست و حسابی صورتش رو دید.

با اون کفشهای لعنتی نمیتونستم درست و حسابی مثل خودش تند تند قدم بردارم:

-هی... وایسااا... لطفا به حرفهام گوش بده....

اصلا اهمیت نمیداد و فقط همینطور تند تند راه میرفت و سیگار دود میکرد.

کوتاه نیومدم و بازهم دنبالش رفتم:

-خواهش میکنم... ببین.... من واقعا پیاماتو... اه باشه اصلا تو درست میگی ولی دیگه تکرار

نمیشه... صبر کن... پیشه فقط چند لحظه صبر کنی!؟

نه! انگار قرار نبود اصلا اهمیت بده! عاجزانه گفتم:

-خواهش میکنم صبر کن من باین کفشها خیلی نمیتونم راه بیام... دود سیگارشو فرستاد هوا و گفت:

-برو دختر... برو پاهاى قشنگتو خسته نکن. دیگه همچی تموم. من با جرزنا وارد معامله نمیشم

نه نمیخواستم به این سادگی همچی رو تموم شده بدونم.

با وجود اینکه پاهام حسابی درد گرفته بودن تما بارم دنبالش رفتم و گفتم:

-من جرزن نیستم باور کن...میشه چند دقیقه به حرفهام گوش بدی؟!  
میشه؟! وای خسته  
شدم!

جوری رفتار میکرد که انگار اصلا صدای منو نشنیده و نمیشنوه.انگار  
تصمیمش برای به هم زدن  
معماله واقعا جدی بود چیزی که به شدت من ازش واهمه داشتم.  
داشت عجولانه اما کاملا مطمئن تصمیم میگرفت و دلش رفتار بچگونه  
ی من ابلهی بود که  
واقعا یه آن احساس زرنگی بهم دست داد تا باعث به وجود آوردن  
همچین چیزایی بشم.  
هرچه اصرار کردم وایستاد.  
نفس زنون و خسته از اون تند تند راه رفتنها اونم با اون کفشهای پاشنه  
بلند یه جا ایستادم و  
گفتم:

-شاهین...بموم لطفا!  
سرعت راه رفتنش کم شد و بعدهم در کمال تعجبم ایستاد.خودمم باورم  
نمیشد بالاخره قبول  
کرده واسه چند ثانیه هم که شده به من اهمیت بده.  
به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.کلا هشو داد عقب و بهم خیره شد  
و منتظر موند حرفمو  
بزnm.

قیافه ای نادم به خودم گرفتم و بعد گفتم:  
-میشه قراری که گذاشته بودیمو به هم زنیم!  
چند ثانیه ای همینطوره خیره خیره نگاهم کرد. بعد سیگارشو انداخت رو زمین.  
کفششو روش گذاشت و با له کردنش گفت:  
-یه فرصت بهت میدم...  
لبخند کمرنگی ردی صورتم نشست. پرسیدم:  
-هرچی هست قبول!  
-خودم بهت اطلاع میدم باید چیکار کنی!  
پوزخند زد و درادانه گفت:  
-و ایندفعه اگه بازم ادعا کمی پیاممو نخوندی و ندیدی اینو بدون که گور خودتو کنی!  
نتونستم چیزی بگم. چون حرفی واسه گفتن نداشتم. درواقع یه دروغی گفته بودم که هیچ  
جوره نمیشه جمعش کرد.  
دوباره کلاهشو انداخت رو سرش و به راه افتاد.  
اینبار اما دیگه دنبالش نرفتم.  
خسته و زار خلاف جهتی که اون رفته بود به راه افتادم و خودمو به ایستگاه اتوبوس رساندم.  
تمام مسیر اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.  
اونهمه تلاش آخرش رسید به اینجا...یه حس گهی بهم میگفت و درنهایت



قرار نیست هیچ  
اتفاق خاصی بیفته.  
نه من به چیزایی که دلم میخواد میرسم و نه شیدا...  
ولی من دلم نمیخواست این اتفاقا بیفتن!  
کلیدانداختم و رفتم داخل.مانتوی شیدا رو از تن درآوردم و گذاشتم توی  
اتاقش و بعد هم راه  
افتادم سمت اتاق خودم.  
لباسامو از تن درآوردم و دراز کشیدم روی تخت.  
باید یکم دیگه صبر میکردم.  
البته من محکوم بودم به صبر...باید ببینم چی میشه و برای رسیدن به  
هدفهام کدوم راه  
نزدیکتر و بهتره.  
موهامو با کش بالای سرم بستم و از اتاق اومدم بیرون.  
تکیه دادم به دراتاق و با اون قیافه ی خواب الود به مامان خیره شدم که  
با آب و تاب خریدهاشو  
واسه شیدا رونمایی میکرد.سنگینی نگاه های منو که رو خودشو حس کرد  
سرشو چرخوند  
سمتم و پرسید:  
-بیدار شدی!؟  
چشمم رو مالیدم و گفتم:  
-مگه شما اصلا میزارین کسی بخواب.ماشالله زبونتون بند نمیاد!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-خبه تو هم. الان چه وقت خواب؟! بیا... بیا ببین چه لباسای خوابی واسه شیدا گرفتم. فرهاد

اینارو تو تن شیدا ببینه روانی میشه... البته همین حالاش هم روانی شیداس!

نگاهم از مامان که باخنده ها و قه قهه های مستانه اش خونه رو گذاشته بود رو سرش به

سمت شیدا که برخلاف مامان شبیه از جنگ برگشته ها بود کشیده شد. چقدر غمگین بود.

مثال بارز آدمی که کشتی هاش به گل نشسته باشن! رفتم پیششون. صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم مامان ست لباس زیری که مدام

قیمت زیادشو پیش میکشید با دستاش گرفت و گفت:  
-ببین چه قشنگ شیدا؟؟ شیوا توهم ببین... خیلی لطیف و سکسی و مردپسند... هر دختری

اینو تنش کنه ولوله بپا میکنه تو خونه شوهرش...  
باز صدای قه قهه اش به هوا رفت. نمیدونم از کی تاحالا منشی ها قد رئیسها حقوق میگیرن!!

آخه این لباسهای مارک حتما باید قیمتشون خیلی میبود!  
بیچاره شیدا. حتی هز چشماش هم مشخص و عیان بود ذره ای تمایل به ازدواج با فرهاد نداره.

دستشو گذاشته بود زیر چونه اش و غمگین لباسها و وسایل روی میز رو نگاه میکرد.

مامان سرخوشانه پرسید:

-خوشت اومده شیدا هان؟؟ درست ما این پایین پایینا میشینیم ..درست ازمون جهاز نخواستن

اما من ساک پُر میمونی واست میبندم....خوشگلن نه!؟  
شیدا هیچی نگفت.هیچی....

مامان خسته از این بیتفاوتی های شیدا لباسارو پرت کرد تو صورتش و گفت:

-مرده شور ریختتو ببرن...دودستی دارم میندازمت تو ظرف عسل اونوقت عین برج زهرمار اینجا  
میشینی و عزا میگیری....اه...که تو این زندگی! تو این بی شوهری و شرایط فلج کننده که

پسرا عین چی از ازدواج فرار میکنن دخترای مردم خودشون میرن مخ  
پسارو میزنن و بی اذن و

بیخبر ننه باباشون شوهر میکنن اونوقت دختر احمق من ماتم گرفته که  
چراااااااا قراره شوهر

بکنه اونم با پسری که پول و پله اش میتونه کیف دنیارو بکنه! مرده شور  
ریخت هردوتاتونو بیره

احمقا...خاک دخترای مردم تو سر جفتتون...

بلند شد و غرولند کنان رفت تو آشپزخونه.اون همیشه اینجوری نق

میزد. مارو میشست و

میچلونند و مینداخت رو بند!!! بی توجه به مامان که به قاطی پاتی شدن  
سیمپیچی هاش

عادت دیرینه داشتیم نگاهی متاسف به شیدای غمگین و پکر انداختم.  
دلم نمیخواست اینطوری بینمش برای همین واسه عوض شدن جو لبخند  
زدم و گفتم:

-خیلی خوشگلن شیدا... مبارکت باشه! مارکن... لاف نمیزنه واقعا پارکن....  
اشک تو چشمهاش حلقه زد. با صدای بی نهایت پر بغضی گفت:  
-مهر فرهاد تو دلم نمیره...

دلم براش سوخت. خیلی هم سوخت! بغضشو به سختی قورت داد و گفت:  
-شیوا تو چیزی میدونی؟ تو میدونی چرا و به چه خاطر بابا قبل فوتش  
گفته بود من باید با  
فرهاد ازدواج کنم!؟

میدونستم. خوب هم میدونستم ولی قسم خورده بودم چیزی نگم برای  
همین سرمو تکون  
دادم و گفتم:

-نه... هیچی نمیدونم...

میدونم باور نکرد اما خب. چیزی هم نگفت. انگار کمکم با این ازدواج زوری  
کنار او مده بود. انگار

پذیرفته بود ته تهش باید با فرهاد ازدواج کنه حتی اگه دوستش نداشته  
باشه....

نگاهم از پلکهای خیس و بهم چسبیده اش پایین اومد و روی لبهاش که  
به سختی جلوی

لرزششون رو گرفته بود ثابت موند:  
پرسیدم:

-کی وقت محضر و عروسیه!؟

انگشتاشو توهم قفل کرد و گفت:

-پنجشنبه آخر همین هفته! هه. مبارک مستونه جووون...

اینو گفت و بلند شد. حتی من خودمم باورم نمیشد که شیدا به این زودی  
قراره با فرهاد ازدواج  
کنه.....

ضربه های محکمی که به در میخورد، سرسام آور بود.

همینطور که می دویدم تا برم تو حیاط سرراه از روی آویز وصل شده به  
دیوار رنگ و رو پریده یه

شال برداشتم و سرم انداختم و همزمان گفتم:

-هوووو چه خبرته مگه سرآوردی! مرده شور ریخت همه اونایی رو بیرن که  
در زدن هم بلد

نیستن!

همین که درو باز کردم صورت شاکیم تغییر حالت داد. یک قدم عقب رفتم  
و به آقاشاپور خیره

شدم. ابرو چپش رو بالا انداخت و با اون صدای کلفت نکره و لحن لوتیش  
پرسید:

-ننه ات هه ؟؟

سرتاپاش رو با انزجار نگاه کردم و جواب دادم:

-اگه منظورتون مامانم نه. سر کار...

سیبیل سیاه قیطونیش رو تابی داد و گفت:

-این ننه ی تو هم مارو مسخره کرده هااا...دوماه اجاره خونه رو

نداده. یعنی چی آخه؟ عجب گیر

کردیماااا...بساط واسه ما درست کرده؟؟

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

-لابد نداشتیم که ندادیم..پول دستش بیاد خودش بهتون میده.

پوزخندی زد و با پیچوندن تسبیحش گفت:

-چطو داره خرج قرو فرش کنه...چطور داره جهاز بخره واسه دختر و دوما

از ما بهترونش ..اما

نداره چندرقاز پول اجاره خونه رو بده!؟؟

چشمامو از اون هیکل گنده اش که تو اون کت شلوار سیاه و پیرهن سفید

و کلاه شاپو

حسابی مسخره و عق آور شده بود برداشتم و گفتم:

-ماشالله آمار ما رو بهتر از خودمون دارین انگار. محله نیست که فضول

خونه اس.

حرفهای من به تیریش قباش برخورد چون صورتش عصبی تر و عبوس تر

شد.

انگشت اشاره اش رو به نماد تهدید بالا آورد و گفت:

-گوش کن دخی به ننه ات میگی آق شاپور گفته اگه تا سه روز دیگه پول  
دوماه اجاره عقب

مونده رو که داد هیچ اگه نداد باید جولو پلاستونو جمع کنین و بارو  
بندیلتونو ببندید و برید یه  
جای دیگه...حالیته!؟

با نفرت زل زدم تو چشماش و گفتم:

-مامانم بیاد بهش میگم پول چندقازتونو پرت کنه جلوتون به سلامت  
درو محکم و باحرص بستم و اون از پشت همون در با صدای بلندی گفت:  
-دهه...عجب گیری کردیما...هی به ما گفتن خونه رو نده به هرکس و  
ناکسی

تف به گوش ناشنوا...درو شکوند جغله بچه...

رفتم داخل و حال روهم بستم.این بار اول شاپور نبود که تا اجاره اش  
عقب میفتاد میومد جلوی

خونه و داد و قال راه مینداخت!

رفتم تو آشپزخونه و یه تیکه کیک بیرون آوردم که بخورم اما همون موقع  
صدای گوشیم از اینکار  
منصرفم کرد.

ظرف کیک رو گذاشتم سرجاش و رفتم تو حال و گوشی موبایلمو از روی  
میز گرد

برداشتم.شهرام بود.

اینبار دیگه دودل نبودم.بقول خودش زرنگ بازی هم درنیاوردم و دکمه

اتصال رو کشیدم:

-بله.

بی سلامو علیک پرسید:

-کجایی!؟

-خونه!

-امشب باید یا من بیای مهمونی!

-چی؟ امشب!؟

-آره امشب...لباس خوب بپوش و به خودت برس.آدرس خونتونو هم برام

پیامک کن.هشت میام

سر کوچه دنبالت ..دقیقا راس هشت....شنیدی!؟

-آخه من که آمادگیش رو...

نذاشت حرفمو کامل بزnm و گفت؛

-راس هشت.

صدای بوق که تو گوشم پیچید عصبی با خودم گفتم:

"بی شعور! نه سلام کردن بلدی نه خداحافظی...آخه من چجوری خودمو

تا قبل شب برای یه

مهمونی آماده کنم!؟ لعنت!"

با قدمهای سریع به سمت اتاقم رفتم.دوتا در کمد رو باز کردم و بعد نگاهی

یه لباسهای ردیف

شده توی کمد انداختم و به این فکر کردم که من دقیقا کجا باید برم و

دقیقا یاید چه لباسی



بیوشم؟؟؟

لخت...؟ نیمه لخت ...؟ دکلتته...؟ گونی...؟

چی...دقیقا چی!!!

به "خود" جدیدم توی آینه قدی نگاه کردم.

خود جدید که نه...آخه من باهمچین ظاهرهایی خیلی هم ناآشنا نبودم

اما بعداز مدتها این

اولینباری بود که اینقدر برای رسیدن به سرو وضعم وقت میذاشتم.

به امید اینکه یه روز این تلاشها ثمر داشته باشن!

سعی کردم آرایش خیلی غلیظی نداشته باشم و تبدیل نشم به اون

صورتهایی که با آرایش

تبدیل میشن به یه موجود دیگه .

من از اینکه با انجام آرایش خوشگلتر بشم بدم نمیومد اما اینکه زشت و

یا حتی یکی دیگه

بشم نه!

یه مقدار از موهام رو روی پیشونیم ریختم و پابینشون رو با بابلیس پیچ

و تاب دار کردم و مابقی

رو پشت سرم جمع کردم و مدل دار بستم.

این مدل مو به چشمهایی که بخاطر ریمل درشت تر و بخاطر خط چشم

حالت دار ترشده بودن

بیشتر میومد.و همیطور به گونه های صورتی و لبهای سرخ!

لباس مشکی رنگ بلندی انتخاب کردم که از روی سرشونه هام شروع

میشد و باید با قسمت  
لخت بودن کمر و سینه هاش کنار میومدم.  
البته...این بهترین انتخاب برای کسی بود که یه آرایش نسبتا کلاسیک  
انتخاب کرده.کسی که  
رژلبش سرخ و تنش سفید!  
برای تکمیل و رسوندن ابن ظاهر از 71 به بیست یا دست کم 71 حالا یه  
ست و به ادکلن خوشبو  
نیاز داشتم واین دومورد رو میتونستم تو اتاق شیدا پیدا کنم.  
کت سیاه رنگمو رو لباس پوشیدم و با انداختن یه شال حریر روی سرم از  
اتاق بیرون اومدم و راه  
افتادم سمت اتاق شیدا.  
چند ضربه کوچیک به در زدم و بعد رفتم داخل.  
بعداز اینکه از دانشگاه اومد خونه یه راست رفته بود حموم و حالا هم  
داشت لباس میپوشید.  
به کشوی میز آرایشیش اشاره کردم و گفتم:  
-چیزی نداری بندازم گردنم؟! یا مثلا گوشواره؟!  
سرتاپام رو برانداز کرد و پرسید:  
-کجا میخوای بری شیوا؟!  
دروغی که از قبل برای خودم آماده کرده بودم تا تا تحویل همه اونایی که  
قراره این سوال رو ازم  
بپرسن بدم رو به زبون آوردم:

-تولد همکلاسیم... همه رو دعوت کرده! من و مونا هم میخوایم بریم! حالا داری یا نه...؟

مشکوک نگاهم کرد و بعد رفت سمت میزش. از توی کشو یه جعبه قرمز بیرون آورد و گفت:

-بیا... امیدوارم به کارت بخوره...

باهیجان جعبه رو ازش گرفتم و درشو باز کردم. چشمام با دیدن اون ست خوشگل ظریف

درخشیدن. خیلی خوشگل بود.

همونجا گوشواره هارو به گوشم آویز کردم و گردنبند رو گردنم انداختمو بعدهم یکم ادکلن به

خودم زدم و گفتم:

-مرسییی! من دیروقت میام.. میگم که درجریان باشید!

اسمو صدا زد. نرسیده به در ایستادم و بعد چرخیدم سمتش. حوله ی خیسو روی ساعد

دستش انداخت و بعد

گفت:

-یا مونا میخوای بری!؟؟

حق به جانب گفتم:

-شک داری!؟؟

چیزی نگفت و البته همین سکوت هم واسه من پراز حرف بود. دستمو

سمت دستگیره دراز

کردم و گفتم:

-تو نبود شما شاپور اومده بود اینجا و داد و قال راه انداخته بود...نمیدونم

الان مامان کجاست

ولی اگه اومد خونه و اگه چشمهات رویتش کردن بهش بگو شاپور گفته

فقط چند روز مهلت

میده تا اجاره رو پرداخت کنیم وگرنه باید بساطمون جمع کنیم و بریم

جای دیگه

-خودش این حرفهارو زد!؟

-آره...خلاصه اینارو به مستی جون بگو که درجریان باشه.من رفتم...

خیلی سریع از خونه زدم بیرون درحالی که خودمم میدونستم به احتمال

پنجاه درصد حرفمو

باور نکرده. البته تو این خونه خیلی وقت خیلی قوانین از بین رفته

بودن...خیلی وقت!

دنباله ی اون لباس مشکی رنگ خوش جنس و لخت رو تو دستم گرفتم و

با قدمهایی سریع به

راه افتادم تا درست راس هشت همونجایی باشم که قبلا صدبار درموردش

تاکید کرده بود.

نفس زنان و هم هن کنان راه میرفتم درحالی که دعا دعا میکردم پاشنه

های اون کفش های

چند سانتی باریک نشکنن و من تو اون شرایط به چه کنم چه نیفتم.

راستش قدم برداشتن با اون کفشها هم سخت بود چه برسه به عجله ای

راه رفتن و حتی

گاهی دویدن...

وقتی رسیدم سر خیابون اصلی تکیه دادم به تیرچراغ برق و با گذاشتن

دست راستم روی قلبم

یه نفس عمیق راحت کشیدم....

این کفشها واقعا عاجز کننده بودن حتی برای منی که سالهاست باهاشون

تمرین راه رفتن

میکردم.

چند دقیقه بعد با صدای ترمز ماشین نگاهمو از دنباله لباس برداشتم و به

شهرام خیره شدم

با تکون دستهایش ازم خواست برم سمتش ماشین و سوار بشم.

با احتیاط از لبه ی جوب پریدم و بعد درماشین رو باز کردم و کنارش

نشستم و گفتم:

-سلام....

چشمهایش رو صورتم ثابت موند اما خیلی زود به خودش اومد و با روشن

کردن ماشین سرد و بی

احساس گفت:

-علیک...

نمیدونم کلا بشر کم حرفی بود یا وقتی به من می رسید اینجوری میرفت

تو فاز سکوت

سنگین!

نگاهی به نیمرخش انداختم. یه خلال دندون گذاشته بود گوشه لبهاش و  
تو عالم خودش سیر

میکرد که البته این خلال دندون اصلا به اشتایل جدیدش نمیومد.  
آخه من همیشه اونو با لباسهایی به سبک خودش میدیدم اینبار اما یکم  
رسمی بود.

یه شلوار مشکی راسته و یه پیرهن ساده اما شیک و اتوزده!  
شکل آدمیزادا شده بود!

برای اینکه بفهمم قراره کجا برم و اصلا دلیل تاکید به وجود من چیه  
پرسیدم:

-نمیخوای درموردش حرف بزنی!؟

خلال رو توی دهنش جا به جا کرد و گفت:

-در مورد چی!؟

-اینکه قراره کجا بریم؟ اینکه من قراره باتو بیام و چیکار کنم؟! فکر کنم یه

توضیح کوچولو

لازم.... نیست!؟

خلال رو از بین لبهاش بیرون آورد و از شیشه پرت کرد بیرون و بعد گفت:

-به یه سری دلایل که تو لازم نیست بدونیشون یاید یه مدت نقش

دوست دخترمو بازی

کنی...میخوام اونقدر خودتو عاشقم جلوه بدی که ژینوس خودش همچی

رو منتفی کنه!

دستمو آوردم بالا و گفتم:

-هی استپ استپ...سوال اول...من خودمو عاشق تو نشون بدم؟

چجوری؟؟ سوال

دوم...ژینوس کیه!؟

صدای موسیقی رو کم کرد و جواب داد:

-جواب سوال اولت...اگه بلد نیستی نقش یه عاشق پیشه رو بازی کنه

همین الان پیاده شو و

برگرد خونه..

جواب سوال دوم...ژینوس نامزدم!

متحیر گفتم:

-تو نامزد داری؟! تو..تو...تو نامزد داری!؟؟؟

از گوشه چشم با اون حالت سرزنشبارش گفت:

-اینقدر تعجب داره؟

-آره چون تو به من نگفتی! نگفتی نامزد داری...نگفتی باید عین آویزونا!!!

بهت وصل بشم و تو

مهمونی قربون صدقه ت برم!

-حالا که میدونی!

-ولی باید میگفتی!!!

غرولند کنان دستشو دراز کرد و گذاشت رو دهنم و گفت:

-خیلی فک میزنی! من اعصاب آدمای وراج رو ندارم!

با دستش راه نفسم رو بسته بود و بدتر اینکه داشت سطح رنگ رژمو پاک

میکرد.دلخور و

کلافه دستشو گرفتم و از روی دهنم برداشتمو گفتم:  
-هییی...چیکار میکنی لعنی.داشتی خفه ام میکردی...رنگ رژمم که به  
فنا دادی....

نیشخندی تمسخر آمیزی زد .با غیظ آینه رو دادم پایین و نگاهی به رنگ  
رژم انداختم و همزمان

عصبی زیر لب شروع کردم بدوبیراه گفتن.  
نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-لعنتتت! چقدر فک میزنی .همیشه اینقدر وراجی!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد آینه رو دادم بالا و گفتم:

-من کی وراجی کردم؟! من فقط گفتم باید همچی رو با من هماهنگ  
میکردی.بعدشم من یه

آدم نه یه رباط یا یه عروسک....یا هر شی دیگه...آدمیزاد حرف میزنه  
دیگه...حرف زدن آدمیزاد

تعجب و ناسف نداره!

فقط یه نگاه معنی دار بهم انداخت.

از من چیزی رو انتظار داشت که نمیتونستم برآورده اش کنم.من  
نمیتونستم مدام ساکت باشم

و هیچی نگم.

ماشین رو یه گوشه مناسب تو مسیر پارک کرد و بعد گفت:

-پیاده شو...

حس کردم "پیاده شو یه جورایی معنی دیگه ی "ببند در دهن" هست



البته در ظاهر و کالبد

دیگه ای!

پیاده شدم و شالم رو که سر خورده بود و افتاده بود روی شونه هام بالا  
آوردم و بعد ماشین رو

دور زدم و رفتم سمتش.

نگاهی به اطراف انداختم. به جایی که پر بود از ماشین و میشد حدش زد  
احتمالا همه ی اون

خودرها واسه مهمونهای اون خونه ویلایی بزرگ.

درحالی که شونه به شونه اش سمت خونه میرفتم گفتم:

-من نامزدتو نمیشناسم... وقتی خودت دیدیش یه ندا به من بده که  
بتونم نقشمو خوب بازی

کنم؟ راستی اگه اون نامزدت چرا تو این مهمونی تو قراره با من بیای؟؟  
یعنی اون تنهاست!؟؟

قبل از اینکه به در نزدیک بشیم، ایستاد و با اون قیافه ی همیشه حق به  
جانبش زل زد تو

چشمای همیشه پرسشگر من و گفت:

-بیا یه قرار باهم بزاریم.

-چی؟

-اینکه تو دیگه سوال نپرسی.... حله!؟

پسره ی اُشتر صفت! کلا مدام درحال قهوه ای کردن من به روش خودش  
بود.

به راه که افتاد دو سه قدم بینموم رو دویدم سمتش و دستش رو گرفتم.  
سرشو چرخوند و بازوی خودش رو که دست من دورش حلقه شده بود  
نگاه کرد.

خیلی سریع گفتم:

-برای اینکه نقشمو خوب بازی کنم همچین چیزایی لازم...توهم وقتی  
رفتیم داخل سعی کم

اینجوری مثل گاو حسنی منو نگاه نکنی...لبخند بزن و عاشقانه تو چشمام  
نگاه کن...البته

مثلا...الکی!

چیزی نگفت.راه افتاد سمت در اما من ایستادمو گفتم:

-هی هی...بگو ببینم....من خوبم!؟؟ البته من سالهاست تو بهر مدم و  
دیگه خوب میدونم چه

آرایشی رو با چه لباسی ست کنم بهتره ولی تو هم نظر بدی خوب...خوبم  
؟!

سرتاپام رو برانداز کرد و بعد گفت:

-کتت رو دربیاری سینه هات پیدان!؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-خب آره...پشتشم لخت...مدلشه...

یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و حین رد شدن از کنارم گفت:

-مدل مزخرفیه

دستم حلقه به دور دستش بود و نگاهم به طرز کنجکاو کننده ای درگردش

و تماشای حیات  
چراغونی ای که در ظاهر انگار برای یه عروس و دوماذ اینجوری چیده شده  
بودن درحالی که به  
گمونم این فقط یه مهمونی خیلی ساده بود.  
همونطور که دوشادوشش قدم برمیداشتم صدا و تذکرهاش تو گوشم  
پیچید:

- خودم بهت میگم کدوم....زبون تیزی داره...ممکنه کم محلت کنه ممکنه  
هم با حرفهاش  
عصبیت کنه...که تو درهر صورت لازم نیست چیزی بگی! البته احتمال  
مورد دومی بیشتر  
نگاهمو از فواره هایی که هماهنگ باهم و به رنگهای مختلف در طرح های  
باحالی درجریان  
بودن برداشتم و پرسیدم:

-میتونم بپرسم چرا منو آوردی اینجا که اون ببینه!؟  
-نه نمیتونی بپرسی! مگه نگفتم زیاد وراجی نکن.  
شبهه کسی که با یه نفر پدرکشتگی داشته باشه نگاهش کردم. بعضی وقتا  
یه حرفهایی میزد  
که اگه آدم کله ی خودش رو میکوبید دیوار هم باز کم بود.لبایی که شدیدا  
مواظبشون بودم تا

رنگشون کمرنگتر نشه ازهم باز کردم و گفتم:  
-آخه این کجاش وراجیه؟؟؟ این کنجکاویه!

سرشو نچرخوند اما چشماش رو چرا...بعدهم گفتم:

-رو وراجی هات اسم کنجکاوی نزار!

-حالا اگه جوابمو بدی به کجات برمیخوره؟! یا مثلا از کجات کم میشه؟!  
اه..خداکنه رنگ رژم

کمرنگ نشه...ببین لبامو نگاه کن...رنگ رژم کم رنگ نشده!

کف دستشو رو در گذاشت و هلش داد عقب و گفتم:

-اگه کمتر حرف بزنی کمرنگ نمیشه!

دیگه داشت زیاد توهین میکرد.من با توجه به شناختی که قبلا ازش  
داشتم منتظر نبودم مثل

یه شهبانو باهام رفتار کنه اما دلم نميخواست اینجوری با تیکه هاش هی  
بهم بپره برای

همین دلخور و ناراحت گفتم:

-ظاهرا تو انتظار داری از من نقش یه رباط رو بازی کنم.باشه....دیگه هیچ  
حرفی نمیزنم!

در بدو ورود خدمتکاری اومد سمتمون و بعداز یه احوالپرسی کوتاه کت و  
شال من رو ازم

گرفت.احساس معذب بودن نداشتم چون بارها قدم زدن با همچین  
لباسهایی رو با خودم به

عنوان یه مانکن و مدل تمرین کرده بودم.هرچند که با توجه به اون جو و  
اون شرایط مطمئن بودم

بدتر از من هم اونجا قطعاً حضور داره.

نمیدونستم چطور مهمونی ای بود اما همه جوره مشخص بود شلوغ  
...اونقدر شلوغ که فکر

کنم بیشتر از عروسی های ما پایین شهریا مهمون دعوت شده بود.  
نگاهی به شهرام انداختم. خیلی خونیرد بود. یه چیزی بیشتر از خیلی  
حتی...

چقدر همیشه ازش بیزار بودم... چقدر همیشه مونا رو شماتت میکردم که  
با آدم قانون دور زنی  
مثل شهرام رفیق حالا خودم با پای خودم اونم با این سرو ریخت  
همراهش اومده بودم اینجا..  
اونم به عنوان عشقش...

البته... یه عشق و یه رابطه ی صوری!  
وارد سالن که شدیم چشمام چیزای جدیدتری دید.  
دختر و پسراییی که توهم می لولیدن و هرکدوم هم یه گوشی گرفته بودن  
دستشون و از رقص  
های دونفره و قر و فر دادنهایشون عکس و فیلم میگرفتن...  
وقتی من سرگرم تماشای دیدنی های اون مهمونی بودم احوالپرسی  
شهرام با پسر و دختر  
جوونی توجه ام رو جوونی منو دوباره برگردوند تو باغ!  
پسره که حدودا 23-21 ساله به نظر می رسید با شهرام گرم و صمیمی  
دست داد درحالی که  
هم نگاه خودش و هم نگاه زنی که همراهش بود مدام روی من زوم بود :

-به داش شهرام گل گل آب...خوش اومدی داداش....  
دختره فضولتر بود و زودتر از پارتترش که شدیدا درمورد من کنجکاو شده بود پرسید:

-شهرام نمیخواهی معرفی کنی؟؟  
شهرام دستمو سف گرفت و گفت:  
-قبلا معرفی کردم!

-بس کن پسر...تو چطور فکر کردی مبتونی با یه سلفی کنجکاوی مارو رفع کنی...

شهرام اینبار دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:  
-نامزدم شیوا....

همین دو کلمه منو تبدیل کرد به کانون مرکز توجه اونا....  
وقتی دستشو دور کمرم حلقه کرد فهمیدم احتمالا اون کسی که انتظار داشت مارو باهم ببینه دیده.

کنجکاوانه اما نه به صورت ضایع، اطراف رو دید زدم و وقتی چهره های مختلف رو می دیدم  
باخودم میگفتم شاید این یکی باشه!  
اصلا چه اهمیت داشت.تنها چیزی که من میخوامستم این بود که کاری که میخواد رو انجام بدم  
تا اون نسبت به وعده اش صادق باشه.  
محو تماشای دور و اطراف بودم که پرسید:

-چی پرسید ازت !؟

جواب ندادم.دوباره پرسید:

-با توام..

و من بارهم جواب ندادم.شاکی و عبوس سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

-کری!؟

بالاحره زبون باز کردم و گفتم:

-خودت گفته بودی حرف نزنم.گفتی و راجم و زیاد ور ور میکنم

-گفته بودم کم حرف بزن نگفتم که اصلا حرف نزن.خب.کیانا چی ازت

پرسید!؟

-چندتا سوال مزخرف...اینکه رابطمون چقدر عمیق!اینکه چندمدت باهمیم

.اینکه چندسالمه!اینکه چجوری باهام آشنا شدیم!

چشماشو ریز کرد.چونه اش رو متفکرانه خاروند و گفت:

خب...تو چی جواب دادی!؟

-واسه سوال اول گفتم اونقدر عمیق که بهم گفتی از نشون دادن من به

تمام دوست و

آشناهاات واهمه نداری.از جواب دادن به سوال دوم طفره رفتم.تو جواب

سوال سوم هم سنمو

گفتم و تو جواب سوال چهارم یه قصه تخمی تحویلش دادم.

پرسید:

-حرفاتو باور کرد!؟؟؟

-دروغ گفتن به آدمی که فقط دوست داره از زبونت یه چیزی بیرون بکشه

خیلی سخت  
نیست...

سرشو با رضایت تکون داد:

-خب خوبه...وقتی کیانا چیزی بدونه یعنی همه میدونن  
نتونستم کنجکاوی نکنم.واسه همین پرسیدم:  
-کیانا کیه!؟

-رفیق صمیمی و فامیل نزدیک کسی که باید تورو با من ببینه!

-خب پس من چیزای خوبی تحویلش دادم

لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشست و بعد گفت:

-مثل اینکه چندان ناشی هم نیستی.من خوب بلام چه کسی رو واسه چه  
کاری انتخاب کنم!

داشت با من حرف میزد که دستش با شدت از پشت کشیده شد جوری  
که بدنش باهاش

چرخید.

تو اون سالن شدیداً شلوغ و تاریک فقط وقتی تونستم ظاهر اون دختر

نسلاً عصبی رو ببینم

که یه نور قرمز از روی صورتش رد شد.

دست به سینه با پوزخند گفت:

-میخوای چی رو به کی ثابت کنی شهرام؟! هان؟! اینجا دیگه نه خبری از  
پدر تو هست و نه

پدر من...این دختره کیه؟! هانننن! این کیه که باهاش سلفی میگیری و



میزاری تو صفحه ات؟

کیه که باهاش میای اینور اونور!؟

شهرام خیلی خونسرد منو به خودش فشار داد و گفت:

-مشخص نیست کیه!؟ یکی که خیلی خاطرشو میخوام...

با نفرت من و باعصبانیت شهرام رو نگاه کردم.

دخترزبون درازی بود. از اونا که میتونست با زبونش آدمودرسته قورت

بده. از پس زبون شهرام که

بر نیومد رو کرد سمت منو با صراحت شدید و لحن گزنده ای گفت:

-جنده خانم تو عادت داری با کسی که نامزد داره وارد رابطه بشی!؟!

جاخوردم. انتظار تیکه پرونی داشتم ولی انتظار شنیدن همچین الفاظی رو

نه. همینطور بهش

خیره بودم که اینبار شهرام رو گرفت به رگبار فحش:

-تو خیلی رذلی شهرام. اینجا همه انتظار داشتن تو با من باشی نه اینکه

دست یه هرزه رو

بگیری و بیای اینجا...

شهرام خونسرد و آروم گفت:

-قبلا بهت گفته بودم ژینوس... گفته بودم خودم یکی دیگه رو دوست دارم

پوزخندی زد و با اشاره به من گفت:

-اونوقت این لولو همونیه که دوستش داری!

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-همینه که هست... من عاشق شیوام... میتونی با وجودش بسازی میتونی

هم

نسازی...انتخاب باخودته!

تو اون لحظات و جنگ لفظی یه چیزیه خوب فهمیدم.

اینکه شهرام تلاش زیادی داشت تا به واسطه ی من دختری رو از خودش دور نگه داره و به

همون اندازه اون دختر در تلاش بود تا شهرام رو مجبور به بودنش باخودش بکنه!

دستم گرفت و خودش منی که همچنان فقط نقش یه تماشاگر رو داشتم چرخوند و بعد بردم

سمت یکی از مبل ها...

نشست و منم روی پاهاش نشوند درحالی که حتی تو اون لحظه هام سعی در جری کردن

اون دختر داشت.

وحتی اینکه اونواز خودش متنفر نگه داره.

هرچند که خیلی موفق به نظر نمی رسید چون با بد کسی طرف بود.

نشست روی مبل و منم روی پاهاش نشوند درحالی که حتی تو اون لحظه هام سعی در جری

کردن اون دختر داشت.

وحتی اینکه اونواز خودش متنفر نگه داره.

هرچند که خیلی موفق به نظر نمی رسید چون با بد کسی طرف بود.یعنی من اینطور فکر

میکردم. دختری که من دیدم اند همه شارلاتان ها بود.  
نیشگونی ازم گرفت و گفت:  
-تورو واسه دکور آوردم اینجا؟؟  
به خودم اومدم اما همچنان تو هیروت بودم واسه همین گفتم:  
-هان چی؟ چیگفتی؟؟  
با حرص دندوناشو روهم فشرد و گفت:  
-انگار یادت رفته برای چه کاری اینجا؟!؟؟  
-آخ آهان.... حواسم یه جای دیگه بود.  
-بهخیره حواستو بیاری جایی که باید باشه...  
همزمان با گفتن این حرف فشاری به پهلوم آورد که صورتم از درد توهم  
شد.  
غروند کنان گفتم:  
-هییییی... چته تو... چرا وحشی شدی.  
عصبانی از لای دندونای روهمچفت شده اص غرید:  
-اگه ژینوس بفهمه همچی الکیه من تلافی همه چی رو سر تو یکی در  
میارم..  
اخم کردم:  
-تهدیدم میکنی!؟  
-نه فقط میخوام کارتو درست انجام بدی.. ما اینجا ییمکه ژینوس فکر کنه  
خیلی مچیم و ول کن  
من بشه.. حالیت شد؟؟ سعی کن حالیت بشه

دو هزاریم که افتاد دستامو دور گردنش حلقه کردم و صرفا دکوری سرمو  
خم کردم تو  
صورتش. من تا همینجا رو جز نقشه حساب میکردم اما اون انگار دوست  
داشت بریم تو بطن  
بازی و به همه چی یه شکل و ریخت طبیعی به خودش بگیره و احتمالا به  
همین دلیل کمر منو  
چنگ زد و لبهاشو گذاشت روی لبهام...  
لبهامو خشن و وحشی بین لبهاش می مکید و همزمان کمرمو فشار می  
داد.  
این جز قرارمون نبود ولی ظاهرا اون بوس رو به بندهای اون قرارداد  
شفاهی هم اضاف کرده  
بود.  
با اینکه دوستش نداشتم با اینکه ازش خوشم نمیومد و بخاطر منافع و  
اهداف خودم حاضر بودم  
اینکارو انجام بدم اما اون اونقدر با شدت و ولع لبامو میخورد که نتونستم  
نرم تو حس یا جلوی  
خیس شدن لباس زیرم رو بگیرم.  
کم کم چشمامو بستم و خودمم تو این بوسه ی سریع و خشن همراهیش  
کروم. بوسه ای که  
حس های زنونه ام رو فعال کرده بود و یه رعشه ی لذت بخشی از نوک با  
تا سینه هام جریان

میدا کرد.

اما این حس و حال وقتی به کل پرید که یه نفر بازوی منو گرفت و از  
شهرام جدام کرد.

متعجب به پشت سر نگاه کردم و بعد به بازوی خودم... جای انگشتاشو  
میتونستم رو بازی  
سفیدم ببینم.

خودش بود. ژینوس... همون دختری که زبونش مرزهای دراز بودن رو رد  
کرده بود. با نفرت به  
شهرام زل زد و گفت:

-تمومش کن این بازی مسخره رو شهرام... این جنده کیه که دنبال خودت  
کشوندی تا اینجا و

حالا باهاش هی میری کویت و برمیگردی!؟

اینبار دیگه نتونستم به راحتی از کنار کلمه ی جنده بگذرم. اصلا یه لحظه به  
کل سیمپیچیم

قاطی کرد و همچی رو فراموش کردم. قراردادو مراد داد و همچی.... از رو  
پاهای شهرام اومدم

پایین و با چنان شدتی زدم تخت سینه اش که تلو تلو خورد و چند قدم  
عقب رفت. صاف

ایستادم و گفتم:

-دفعه بعد بهم بگی جنده جررت میدم!

اول متحیر نگاهم کرد ولی بعد زبونش باز شد و دوباره گفت:

-تو که میخوری هرزه ی کثافت! اینی که عین بختک افتادی روش و ملچ  
ملوچ میبوسیش نامزد

من...

اینو گفت و به سمت حمله ور شد. هاج و واج به اون دختر وحشی نگاه  
کردم که درست سر

موقع شهرام خودشو سپرم کرد و گفت:

-خوب گوش کن ژینوس... تو اگه منو میخوای باید بدونی من اینم..

اگه منو میخوای باید با شیوا بخوای....

کم کم و آسته آسته داشتم بیشتر در مورد ارتباط شهرام و دوست دخترش  
یه چیزایی رو

متوجه میشدم. فقط مونده بودم واقعا این دونفر باهم نازمزدن؟! مگه

میشه دوتا آدم به همچین

رابطه ای باهم نامزد بشن؟! یا اونی یکی برای درآوردن حرص اون یکی

دست به یه کارای

نامعمولی بزنه!

حرفهای شهرام که تموم شد، درحالی که تا اون لحظه هم به سختی

خودش رو نگه داشته بود

تا حرفی نزنه گفت:

-شهرام ظاهرا در تلاشی تا یه کاری بکنی من درمورد همچی با بابا صحبت

کنم ولی...

مکت کرد. لبخند حرص دراری تحویل شهرام داد و گفت:

-ولی کورخوندی عزیزم. امشب بجز این دختره که معلوم نیست از سر  
کدوم چهارراه بلندش  
کردی با هزارتای دیگه هم تیک بزنی باز من اون کاری رو نمیکنم که تو  
میخوای! فعلا  
عزیزم. مهمونی بهت خوش بگذره.  
درحالی که یه لبخند معنی دار روی لباش نقش بسته بود و چشماش خیره  
به شهرام بود عقب  
عقب رفت و فاصله گرفت.  
حالا صدت گيجی و سردرکمی من چندبرابر شده بود.  
چطور ممکنه یه نفر نامزدش رو با یه نفر دیگه ببینه ولی نه تنها به این  
ارتباط خاتمه نده بلکه  
بیشتر و شدیدتر از قبل دوسر این ارتباط رو گره بزنه!؟؟؟  
اصلا ازش خوشم نیومد. نه خودش و نه ظاهرش. قد نسبتا بلندی داشت و  
بدن پُری...  
یه لباس نقره ای بلند تنش بود که باسن بزرگ و سینه های درشت که نه  
بهتره بگم گنده اش  
رو به خوبی نشون میداد. موهای بلوند و بلندش اصلا به صورت بزک کرده  
اش که سنش و  
چندسال بزرگتر نشون میداد. نمیومد و زبانش هم که به تنهایی نچسب تر  
از همیشه اش  
میکرد.

اونقدر عقب عقب رفت که دیگه به چشم دیده نشد.  
شهرام عصبانی و خشمگین پاشو به زمین کوبوند و گفت:  
-لعت...لعتتتتت...دختره ی احمق پوست کلفت...  
اونقدر عصبی و خشمگین و کلافه بنظر می رسید که از ترس کاملا  
ناخواسته یک قدم عقب  
رفتم. حالا دیگه فهمیدم چه مصیبتی رو انداختن تو پاچه اش. از اون  
پوست کلفت های قلدر که تو  
این بی شوهری سفت و سخت شهرام رو چسبیده بود و به هیچ قیمتی  
هم قصد نداشت اونو  
از دست بده.  
البته...قطعا ماجراه های دیگه ای هم این وسط وجود داشت ولی فعلا  
تنها چیزی که مشخص  
بود همین....  
اونقدر عصبی و کلافه بنظر می رسید که رفتم سمت میز. یه آب پرتقال  
برداشتم و برگشتم  
سمتش. لیوان کمر باریک رو به سمتش گرفتم و گفتم:  
-بخور اعصابت آروم بشه  
دستشو با عصبانیت زیر دستم زد و اینکارش باعث شد لیوان از  
دستم بیفته و بشکند!  
متعجب بهش خیره شدم. کاملا مشخص بود عصبانیتش از اونه سر من  
داره خالی میکنه.



دندونامو با حرص روهم فشردم.

چقدر اینکارش عصبی کننده بود. دلخورانه اما بدون اینکه صدامو بالا ببرم  
گفتم:

-اون لعنتی اعصابتو خورد کرده بعد تلافیشو سر من درمیاری!؟؟  
منتظر نمودم جوابی بهم بده. رفتم سمت یکی از خدمتکارا و ازش  
خواستم بیاد خرده شیشه  
هارو جمع کنه وقتی برگشتم جای قبلی دیگه اونجا ندیدمش. تو اون  
شلوگی و بزن و بکوب و  
برقص هرچقدر این طرف اونطرف رفتم نتونستم پیدااش کنم.  
به طرز احمقانه ای حس کسی رو داشتم که وسط یه جنگل گم شده و  
شاید به همین خاطر  
بود که

اون حرص و عصبانیت به منم سرایت کرد.  
پتره ی لعنتی منو وسط اون شلوگی که پز بود از آدمای نشاناس و  
ناشناخته ول کرد و رفت  
پی کار خودش!

دست به سینه نشستم روی مبل و به کسایی خیره شدم که شاید شب  
اوج خوش

گذرونیشون بود. همه به جز من....

ناخنمو گذاشتم لای دندونامو پامو آروم آروم تگون میدادم که سایه حضور  
کسی رو بالای سرم

حس کردم....

سر که بلند کردم بازم با اون افریطه چشم تو چشم شدم..شک نداشتم تا الان داشت منو می پایید.

دسته به کمر عین آفتاب ایستاد و گفت:

-چند تومن گرفتی ادای عاشق پیشه رو باز کنی!؟

هوووو! عجب کنه ای بود.حالا میفهمم چرا شاهین اینقدر در تلاش بود تا از شر این دختره کنه خلاص بشه.

منم چون حرصم ازش گرفته بود لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-بهت حق میدم اینقدر پیگیر باشی! ولی واسه اینکه سوزشت کمتر بشه باید بهت بگم آره من

در عوض بودن با شهرام یه چیزی گرفتم واون قلبش....  
پوزخند زد و گفت:

-بیخودی وقتتو تلف نکن جوجه...شهرام نامزد من...آسمون بیاد زمین  
زمین بره آسمون تهش ما

مال همیم و این وسط تنها کسی که ول معطل تویی....

سعی کردم خودم رو خونسرد جلوه بدم.شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:  
-من ول معطلم!؟ فعلا اونی که تنهاست تویی...و اونی که شهرام به همه ترجیحش داده منم!

قیافه ای دانایی به خودش گرفت و طعنه زنان گفت:

-سعی نکن جوری وانمود کنی که من باخودم بگم وایای این یکی دیگه  
واقعا معشوقه

شهرام....نه جوجه...بودن قبل تو یه کسایی که من پَرشون دادم...تو هم  
میشی نفر بعدی!

شهرام بهم گفته بود زبون تلخی داره و ممکن خیلی چیزا از اهنش در بیاد  
و من فقط هیچی  
نگم.

لعنتی...حنی نمیدونستم کجاست.

پوزخند تلخی زدم و نگاهمو دوختم به جای دیگه ای تا بیشتر از این  
باهاش چشم تو چشم  
نشم.اما مگه ول میکرد!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-هه...الانم که ولت کرده و رفته پی الواتی....

سرمو به سرعت چرخوندم سمتش و گفتم:

-تو کار دیگه ای نداری جز اینکه هی پیگیر من باشی!؟؟؟

انگشت اشاره اش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

-من پیگیر توام یا تو که نمیدونم واسه چی راه افتادی با نامزد من اینور

اونور...ببین دختر

جون...من که میدونم شهرام تورو از سر یکی ازهمین چهارراه ها بلند کرده  
ولی بهت هشدار

میدم حد و حدود خودتو بدونی و با مرد نامزد دار نگردی وگرنه بلایی به

روزت میارم که مرغای  
آسمون به حالت گریه کنن!  
چونه ام رو گرفت و با لحنی خصمانه و دشمن ستیز گفت:  
-حالیته دختر کوچولو!؟

دستشو با عصبانیت از روی چونه ام کنار زدم و رومو برگردوندم..اونم بعداز  
چند دقیقه راهشو  
گرفت و رفت.

دختره ی بدترکیب ایکبری هرچی از دهنش دراومد نثار من کرد و رفت و  
آخرشم معلوم نشد  
اون شهرام لعنتی کجاست!

از اونجا که بهم سپرده بود درهرصورت هیچی نگم از سر اجبار سکوت  
کردم و هرچی بهم گفت  
رو بی جواب گذاشتم.

بدبختی اینجا بود که تحت هر شرایطی من باید قیافه ی یه آدم  
خوشحال و خوشبخت رو  
میگرفتم حتی اگه قبلش زیر رگبار چرند و پرندهای اون افریطه قرار گرفته  
باشم.

دست به سینه ودلخور ایستاده بودم سرپا که بالاخره سرو کله اش پیدا  
شد.

یه سیگار گرفته بوددستش و دودشو توانون هوای و فضایی که خودش به  
اندازه ی کافی پر بود

از دودو دم رها کرد...

به من که نزدیک شد رفتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

-منو اینجا ول کردی و رفتی کجا؟؟ با اون نامزد وحشیت.... حیوونهای  
دشت و جنگل هم اینقدر

وحشی نیستن که اون هست!

سیگارشو از لبهاش دور کرد و گفت:

-باز اومده بود سراغت؟؟

با حرص جواب دادم:

-بعللله! کلی هم لیچارد بازن کرد. دست آخر تهدیدم کرد و رفت....

سیگارش رو بالا آورد. پک دیگه ای به سیگارش زد و نگاهی به اطراف  
انداخت و گفت:

-درموردش بهت گفته بودم. تو که جوابشو ندادی!

-یه کوچولو...

-اگه فقط یه کوچولو جوابشو دادی مهم نی!

نفس عمیقی کشیدم. واقعا از اینجا بودن خسته بودم. حالا اگه مونا بودیه

چیزی ولی اینکه اینجا

باشم و مدام تیکه بشنوم خیلی اعصاب خورد کن بود برام برای همین  
گفتم:

-تا کی باید اینجا باشم!؟؟ من میخوام برم خونه. نمیتونم تا دیروقت

بیرون باشم!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-یک ساعت دیگه می ریم!

چشمامو ریز کردم و طعنه دار گفتم:

-پس لطفا سعی کن توی اون یه ساعت باز منو ول نکنی و بری ....  
حدودا یک ساعت و نیم دیگه اونجا کنارش موندم حتی بیشتر از اون  
چیزی که خودش پیش

بینی کرده بود اما بعدش منو رسوند جلوی خونه.

ماشین رو نگه داشت و منتظر موند تا پیاده بشم.

قبل از اینکه پیاده بشم رو کردم سمتش و گفتم:

-خب...الوعده وفا.من چیزی که تو خواستی رو برات انجام دادم تو هم  
باید به عهدت وفا

کنی...نه اینکه دوباره بزنی زیر همه چیزو بیچیونی!

کنج لبش به لبخند تلخی کج شد.چشماشو ریز کرد و گفت:

-من پیچوندم!؟؟ تو جواب ندادی...تو فکر کردی بچه زرنگی...

اینو قبول داشتم.دفعه پیش من چون فکر میکردم چون قرارو واسم

گذاشته دیگه بیخیال انجام

دادن چیزهایی که ازم خواسته بود شدم اما اینبار دیگه همه چی فرق  
میکرد.

-ایندفعه دیگه کاری که خواستی رو برات انجام دادم.پس لطفا توهم

فراموش نکن...برام یه قرار

بزار باهاش...

ریلکس گفت:

-بهتره دیگه بری خونتون...  
-اصلا شنیدی چی گفتم؟!  
-کر که نیستم. برو...خودم خبرت میکنم!  
-امیدوارم...اگه اینکارو نکنی همه پی رو به نام دت میگم.  
با زدن این حرف و گرو کشی کردن، خواستم پیاده بشم که مچ دستم  
روگرفت و با عصبانیت  
کشوندم داخل.  
از درد مچ دست آخی گفتم و بعد با عصبانیت  
رو کردم سمتش و گفتم:  
-هییی...چیکار میکنی!؟؟ چخبرته؟؟؟ دستم از جا کنده شد....  
با صورتی عاری از هرگونه احساس درست عین یه آدم اهنی زل زد تو  
چشمام و گفت:  
-تو...درهرصورتی...هر حرفی که به ژینوس بزنی من دمار از روزگارت  
درمیارم. رحمم تو کارم  
نیست...  
تهدیدشو که کرد دستمو با خشونت رها کرد و گفت:  
-حالا میتونی بری....  
با نفرت نگاهش کردم لب زدم، برو به درک، وبعدهم باعصبانیت و  
دلخوری از نماشین لعنتیش  
پیاده شدم و بدون اینکه لحظه ای پشت سرم رو نگاه کنم رفتم داخل....  
چندبار پشت یرهم زنگ زدم تا خود مامان درو برام باز کرد.

دنباله لباسمو تودست گرفتم و رفتم داخل....  
مامان با صورتی خوابالود تو چهارچوب در ایستاده بود و خشمگین نگاهم میکرد.

خدایا!...ظاهرا الان وقت جواب دادن به اون.  
داشتم کفشامواز پادرمیاوردم که گفت:

-و علیکوم سلام....

سرمو بالا گرفتم و آهسته گفتم:

-سلام...

با عصبانیت گفت:

-بنظرم بجای سلام بهتره بگی صبح بخیر...کجا بودی تا الان!؟

-مهمونی یکی از دوستانم.جرم!؟

-بله جرم...ما خودمون کلی کار داریم...عروسی خواهرت نزدیک بعد تو

معلوم نیست کی میری

کی میای...انگار نه انگار قراره خبرایی بشه...

خسته و بیحال از کنارش زد شدم و همونطور که سمت اتاق می رفتم  
گفتم:

-مامان من الان اصلا حوصله ندارم....دلم فقط خواب میخواد.هرچی که

دلت میخواد امشب بهم

بگی رو بزار فردا بهم بگو....شب بخیر..

رفتم توی اتاق و با زدن در یه راست رفتم سمت تخت.

اونقدری خسته بودم که حوصله درآوردن لباسهارو هم نداشتم واسه



همین باهمون لباسا تن  
لشمو انداختم رو تخت و چشمامو بستم....  
\* شیدا \*

کیف و وسایلم رو برداشتم و خیلی سریع از کلاس زدم بیرون. گوشیمو از  
جیب مانتوی طوسی  
رنگم بیرون آوردم. بیش از ده تماس و پیام از فرهاد داشتم.  
چقدرازش بیزار بودم. بیزار و بی احساس و هر حس مزخرف دیگه!  
برای اینکه مجبور به صحبت کردن باهاش نباشم، گوشی رو خاموش کردم  
و انداختم تو اعماق  
کیفم.

شنیدن صداش هم منو باد شرایط نامساعد و مزخرفم مینداخت. یاد اینکه  
خیلی ساده و مفت و  
خلاف نظر خودم منو مال خودش کرد  
عین اینکه بره از مغازه یه بسته آدامس بخره.  
به همون راحتی و مفتی!  
واقعا من داشتم تاوان چی رو پس میدادم!؟؟  
غمگین و پکر، با گامهایی سریع درحال خرج از درب بزرگ دانشگاه بودم  
که محسن از پشت  
سر صدام زد.

خودمو زدم به کری... به نشنیدن... به ندیدن....  
نمیخوام چرا نمیخواست بیخیال بشه؟! چرا نمیخواست با این موضوع که

دیگه ما قرار نیست

باهم باشیم کنار بیاد.

سرعت قدمهامو بیشتر کردم اما اون خیلی زود خودش رو بهم  
رسوند و از پشت سر با

کشیدن مانتوم نگهم داشت و گفت:

-اونقدری که تو خودتو پیگیری زلاتان ابراهیموویچ با اونهمه ادعاش  
نگرفتا!!!

مانتو از تو مشتش بیرون کشیدمو گفتم:

-آره تو هرچور دوست داری فکر کن. فکر کن من خودمو میگیرم. فکر کن  
گنده دماغ یا اصلا

هرچیز دیگه....

دوباره به راه افتادم. مجبور بودم اینجوری جوابشو بدم. مجبور بودم مردی  
که دوستش داشتمو

ازخودم برونم چون تکلیف من مشخص شده بود. یعنی مشخص کرده  
بودن پس واقعا دیگه روی

خوش نشون دادن به محسن چه فایده ای میتونست داشته باشه!؟؟  
شونه به شونه ام راه اومد و پرسید:

-کاش میدونستم چه مرگته که دیگه تحویل نمیگیری در عرض چند روز  
شدی شبیه کسی که

انگار هفت پشت با من غریبه اس!

-برو محسن... برو که اگه نری مجبور میشم به یه دختر بد که قراره صداشو



دست و صورتم رو همونجا تو حیات لب حوض شستم و بعد بی حوصله و  
بی ذوق، با گام های  
آروم رفتم داخل.

هیجانی که مامان داشت رو من نداشتم.  
حتی اونقدری که اون به خودش و ظاهرش رسیده بود ، منی که قرار بود  
عروسی کنم نرسیده  
بودم.

سه مدل لباس گرفته بود تو دستش و داشت نظر شیوا رو راجب اینکه  
کدوم یکی برای امشب  
خوبه می پرسید.

چشمش که به من افتاد لباسو پرت کرد روی میز و با قیاقه ای غضب آلود  
اومد سمتم و گفت:

-کجا بودی گیس بریده؟! هاااان؟؟؟ خبر مرگت بیاد ایشالله...میدونی  
فرهاد چند مرتبه زنگ زد  
رو تلفن من؟؟ چرا گوشیتو خاموش کردی هان؟! چرا اصلا رفتی  
دانشگاه!؟؟

میترسیدی از درس عقب بمونی خانم ماری کوری!؟؟  
یه نگاه خنثی بهش انداختم و بعد کفشامو از پا درآوردم.  
بالا سرم ایستاد و گفت:

-کری؟؟؟ یا لالی....احمق تو باید الان دنبال خرید باشی...دنبال آرایش و  
لباس و کوفت و زهرمار

...چرا آخه اینقدر منو حرص میدی؟؟؟ اصلا چرا گوشت خاموش!؟

-چون دلم نمیخواست صداشو بشنوم....

ای خدااااا.... دختر تو آخه چرا اینقدر احمقی!؟؟

کمر دولا شده ام رو صاف کردم و گفتم:

هزار بار گفتم یه بار دیگه هم میگم من اونقدری که شما ذوق داری واسه

## این وصلت مسخره

من ندارم. پس اینقدر از من نخواه ادای دخترای خوشحال رو بازی کنم

## برای تو واون فرهادی که

## انگار داره بز میخره ....

سرشو به تاسف تکنون داد و گفت:

-خااک پرست! ببین شیدا...من این حرفها حالیم نی .فرهاد قراره بیاد

## دنبالت پیرت خرید

...فردا هم قره محضر گذاشته واسه عقد و عروسی...

لباس میپوشی. آماده میشی خوشگل میکنی... به خودت میرسی و منتظر

## میمونی تا فرهاد

بیاد... منم مثل همیشه گند مزخرفت رو جمع میکنم....

جلوی خودم شماره ی فرهاد رو گرفت و مثل همیشه با اون زبون چرمش

## په مشت دروغ و

## دونگ تحویلش داد...

اینکه گوشیم خراب شده و خاموش شده و از این حرفها ...

با تاسف یوزخندی زدم و رفتم توی اتاقم. بحث با مامان کاملاً بیفایده بود.

پکر و دماغ از خونه زدم بیرون.  
فرهاد جلوی ماشین با سرخمیده قدم رو می رفت و انتظار منو  
میکشید. درو که بستم بالاخره  
متوجه ام شد.  
سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.  
خیلی سرد و تلخ گفتم:  
-سلام...

لبخند زد. ولی لبخندش بیشتر از رویی عصبانیت بود. یه لبخند هیستریک  
که آدم ازش می  
ترسید:

-سلام عزیزم. چرا اینقدر منو منتظر گذاشتی آخه؟ نکنه دلت نمیخواد با من  
بیای بیرون؟ هاااان؟  
لحن و حالت صداش موقع زدن اون حرفها ترسناک شده بود. قشنگ  
مشخص بود کارد بزندن  
خونش در نمیاد.

نگاهمو دوختم به زمین و گفتم:  
-تا لباس پوشیدم و آماده شدم دیر شد. حالا اشکالی پیش اومده؟! پاهات  
درد گرفتن؟! خب

مینشستی توی ماشین یا میوندی داخل....  
با همون حالت عصبی گفت:  
نه. لازم نبود بیا بشین...

من با تموم دخترایی که میخواستن ازدواج کنن یه فرق بزرگ داشتم. همه ی اونا همچین

روزایی بهترین لحظات زندگیشون به حساب میومد اما من نه... هرچه بیشتر به این ازدواج اجباری نزدیک میشدم بیشتر عصبی و کلافه و افسرده میشدم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-مامانت میگفت گوشت خرابه؟! میگفت واسه همین خاموش شده! این دروغی بود که مامان بهش گفته بود و حالا من باید به جوری جوابی بهش میدادم که شک نکنه:

-آره... خراب... از دستم افتاد و باتریش آسیب دید...

-فدای سرت... بهترشو برات میخرم...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. البته اون مدام سعی داشت سر حرف رو باز کنه اما من

خیلی حرف نمیزدم و فقط گاهی با کلمات کوتاه جوابش رو می دیدم. عصبی و دلخور پامو تکون میدادم و با بیرون آوردن ناخنم از بین دندونام پرسیدم:

-میشه بگی ما الان داریم کجا می ریم!؟

-خب معلوم. مگه تو نمیخوای لباس بخری!؟ یا نوبت آرایشگاه بزنی!؟

-هردوی اینکارارو مامان و شیوا انجام دادن

-عه!؟ جدا!؟ پس چه بهتر! ما هم وقتی که قرار بود برای بقیه بزاریم صرف

کارای دیگه میکنیم...

تا شب بیرون بودیم و دنبال کارایی که من هیچ ذوقی واسه انجام دادنشون نداشتم.

خرید و پاساژ گردی و طلافروشی رفتن....

هیچ علاقه ای به خرید طلا نداشتم اما این چیزی بود که مامان زیاد روش تاکید داشت و ازم

میخواست تا میتونم رسماً فرهادو بتیغم و طلا بخرم.

بعد از کلی خرید که همشون به اجبار فرهاد بود بازم به اصرار خودش رفتیم رستوران.

اشتهایی نداشتم ولی اون خلاف من ظاهراً حسابی و اصلاً تازه سر ذوق اومده بود.

برای هردومون برنج و کوبیده سفارش داد و بعد از پشت میز بلند شد و گفت:

-من برم دستامو بشورم الان میام.

چیزی نگفتم و سرگرم وررفتن با گلدون روی میز شدم که همون موقع با نگاه های خیره ی

پسری که میز کناری نشسته بود سرمو بالا آوردم.

به محض اینکه باهاش چشم تو چشم شدم ، لبخند زنون چشمکی زد و واسم بوس فرستاد.

به گمونم چون تازه اومده بود فکر میکردمن تنهام که به خودش اجازه ی همچین کاری رو



میداد وگرنه اگه منو با فرهاد می دید قطعا اینکارو نمیکرد.  
اهمیتی بهش ندادم و رومو ازش برگردوندم که با صدای داد فرهاد تنم به  
لرزه دراومد:

-هوووو مرتیکه خجالت نمیکشی به زن من چشمک میزنی؟! پدرتو  
درمیارم...

وحشت زده سرمو چرخوندم و به فرهادی نگاه کردم که به سمت اون مرد  
حمله ور شده

بود. بلندشدم و با دلهره و ترس ازش خوااهش کردم بیخیال بشه اما حتی  
فکر کنم صدام روهم  
نمی شنید.

یقه پیرهن پسره رو گرفته بود و داد میزد:  
-تو غلط کردی به زن من چپ نگاه کردی مرتیکه....  
پسره که فکر کنم اصلا فکرشو نمیکرد همراه من یه مرد باشه با ترس  
ودرحالی که تلاش زیادی

داشت تا هرجور شده فرهادو از خودش دور بکنه گفت:  
-چی میگی یارووو.... من کی چشمک زدم!؟؟ ای باباااا....  
گوشه پیرهن فرهاد رو گرفتم و گفتم:

-فرهاد خوااهش میکم...خوااهش میکنم بیخیال شو...  
منو با عصبانیت پس زد و گفت:

-تو یکی هیچی نگو...

خجالت کشیدم از این حرکتش خصوصا که نگاه خیلی ها تو اون لحظه

سمت من بود.

خجالت زده و شرمگین سر به زیر انداختم و رفتم عقب.  
تهصب مسخره اش داشت حالمو بهم میزد. این بار اولش نبود که بیخود و  
بی جهت سر به

همچین مسائلی داد هوار راه مینداخت و کارو به کتک کاری می رسوند.  
پن از این رفتارش بیزار بودم بیزار....

این بحث و جدال و کتکاری اگر با دخالت و واسطه گری چندتا از پرسنل  
همونجا تموم نمیشد

حتما حالا حالا ادامه پیدا میکرد.

یه جورایی به زور فرهادو از اون پسر جدا کردن تا دعوا ختم به خیر بشه.  
این رگ غیرتی فرهاد که زود به زود باد میکرد واقعا جز ویژگی های  
مزخرفش بود.

عصبی و کلافه و عبوس اومد سمتم.

کتش رو از روی میز برداشت و گفت:

-راه بیفت بریم...من تو رستورانی که هرکس و ناکس رو داخلش راه بدن  
نمیموم....

حتی اگه اون میخواست بمونه هم من نمی موندم. منی که حس میکردم  
حالا شدم کانون

توجه بقیه.

وقتی اومدیم بیرون لباسش رو مرتب کرد و گفت:

-می ریم یه رستوران دیگه....مرتیکه حرومزاده...هر گهی رو اینجا راه میدن

خیلی جدی و عصبی گف

تم:

-ممنون ولی ترجیح میدم برم خونه. اصلا همگشنه ام نیست  
اینو که گفتم حالت صورتش عبوس و جدی و حتی ترسناک شد. دندوناش  
روهم فشرده شدن و

فکش از فشار زیاد دندوناش تگون خورد...

اینو که گفتم حالت صورتش عبوس و جدی و حتی ترسناک شد. دندوناش  
روهم فشرده شدن و

فکش از فشار زیاد دندوناش تگون خورد... انگشتای مشت شده اش رو باز  
کرد و با تگون

گردنش شبیه به یه تیک عصبی گفتم:

-اول میریم شام میخوریم

سرمو به نشونه ی رد پیشنهادش تگون دادم:

-ممنون ولی ترجیح میدم برم خونه. اصلا همگشنه ام نیست  
عبوس تر از چند لحظه قبل گفتم:

-میخوای بری خونه؟؟؟ یعنی چی!؟

با حرص جواب دادم:

-یعنی چی نداره... من میخوام برم خونه همین حالا...

-آخه واسه چی؟؟

با تاسف صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:

-واسه چی داره آخه!؟؟ تو آبرومون رو اونجا بردی... سر هیچ و پوچ چنان

دعوائی راه انداختی

که اگه جلوتو نمیگرفتن دعوات ختم میشد به جنگ جهانی سوم....

کتشو با عصبانیت کوبوند به ماشین و گفت:

-توقع داشتی بزارم طرف هر گهی دلش میخواد بخوره و هیچی نگم!!؟؟

من هرررر کسی که

بخواد تورو چپ نگاه بکنه پدرشو درمیارم

پوزخند زنان زل زدم تو چشمای خشمگینش...چشمایی که شدت خشم و

عصبانیتش رو

نشون میداد..چقدر گاهی شبیه لاتای چاله میدونی رفتار میکرد..بعداز

مکث کوتاهی گفتم:

-منو می رسونی خونه یا خودم تا کسی بگیرم!؟

-برو سوار ماشین شو....میریم یه رستوران دیگه.غذا میخوریمبعد میری...

تاکید کنان و حتی میتونم با لحتی تهدید کننده این حرفشو به زبون آورد

وبعد در ماشین رو باز

کرد و پشت فرمون نشست.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا یکم آشوب درونم کم بشه.وقتی اینجوری زور

میگفت چطور

میتونستم نه بیارم.

اصلا چه تضمینی وجود داشت که دوباره داد و هوار راه نندازه!؟

به ناچار ودرحالی که حس میکردم کم کم دارم نسبت بهش آلرژی پیدا

میکنم سوار ماشین

شدم.

خدایا!...آخه چرا و به چه خاطر من بااید زن فرهاد بشم.  
دلیل این باید چیه؟! چیه که مامان حاضر به فاش کردنش نیست.  
همونطور که خودش میخواست تا شام رو نخوردیم منو نرسوند خونه.  
تو تمام اون لحظات اما من فقط و فقط منتظر بودم که زودتر این باهم  
بودن بیخودی تموم  
بشه...فقط همین!

ماشین رو که نگه داشت فهمیدم رسیدیم.نگاه خیره ام رو از ناکجا آباد  
برداشتم و نگاهی به  
اطرافم انداختم. به محض اینکه از رسیدن به خونه اطمینان پیدا کردم زیر  
لب گفتم " خداحافظ  
"و بعدهم از ماشین پیاده شدم.

خواستم از جلوی ماشین رد بشم و به سمت خونه برم که خیلی سریع  
پیاده شد و گفت:  
-صبر کن شیدا....

مکت کردم نگاهی بهش انداختم منتظر موندم ببینم چی میخواد  
بگه.لبخند زد و بعد پلاستیک  
خریده‌هارو از صندلی های عقب برداشت و همونطور که به سمتم میومد  
گفت:

خریده‌هاتو یادت رفت عزیزم!  
چه وقیحانه وانمود به ریلکس بودن میکرد.انگار نه انگار که به سری

اتفاقات بد امشب افتاده.

خودشو به عاشق پیشه نشون میداد و نمیخواست بپذیره من به اندازه ی  
اون طالب این نوع از  
ازدواج کردن نیستم.

-چون حرفش رو زد وسایل رو ازش گرفتم وبعد دوباره لب زدم  
"خداحافظ" اما اون بازهم صدامزد.

خسته به سمتش نگاه کردم. با یکی دوگام خودشو بهم رسوند. دستاشو  
قاب صورتم و بعد

لبهامو عمیق بوسید و گفت:

-بیسبرانه منتظر فردام که تورو تو لباس سفید و به عنوان همسر کنار  
خودم ببینم...

لبخند محو و تلخی زدم و بعد راهمو گرفتم و رفتم سمت خونه. کلید  
انداختمدرو باز کردم و رفتم

داخل حیاط و بعددرو پشت سرم بستم. وقتی صدای حرکت ماشین رو  
شنیدم کلیدمو از قفل

کشیدم بیرون و با سر خمیده به راه افتادم.

کفشامو ازپا درآوردم و با بی حوصلگی جواب سلام شیوایی رو دادم که تو  
راهرو ایستاده بود و  
نگاهممیکرد.

اومد سمتم. وسیله هامو ازمگرفت و گفت:

-چقدر خرید کردی... به به... اینارو بچینیم تو ساکت!؟؟

مامان باعجله اومد سمتم و گفت:  
-طلا...طلا...طلاچیشدبگو ببینم...طلا خریدی؟!  
با تاسف نگاهش کردم و گفتم:  
-طلا خیلی مهمتراز آینده و دل من ؟آره!  
خریده‌هارو از دست شیوا گرفتم و با قیافه ای حق به جانب گفتم:  
-دختر جان...مم یکی دوتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم.این طلاها هم  
واسه تو کلاس میاره هم  
احترام....درآینده هم به دردت میخوره!  
پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاق.  
داشتم لباسامو از تن در میاوردم که شیوا اومد توی اتاق.یه نیم نگاه بهش  
انداختم و دوباره  
سرگرم انجام دادن کارهام شدم که گفت:  
-چمدونهایتو بستم...لباس فردات رو هم گذاشتم تو کاور و آویز کردم  
برات.صبح ساعت هشت  
باید بری آرایشگاه...  
آخرین چیزی که از خودم جدا کردم جورابام بودن.رفتم سمت تخت و  
روش دراز کشیدمو گفتم:  
-میشه چراغ رو خاموش کنی؟!  
-شیدا من میدونم تو فرهادو....  
نذاشتم حرفشو کامل بزنه:  
-چراغ رو خاموش کن و برووووو....

چند دقیقه بعد کلید رو زد و با خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون رفت...  
تو اون لباس سفید احساس سیاه بختی میکردم.  
احساس تلخی که نمیتونست لحظه ای راحتم بزاره. سرمو انداخته بودم  
پایین و خیره شدم به  
کفشهام.

مامان که بالای سرم ایستاده بود و خوش خوشان دست میزد، درحالی که  
سعی میکرد حرص  
و عصبانیتش رو پشت یه لبخند دندون نمای مصنوعی پنهون بکنه،  
سقلمه ای بهم زد و گفت:  
-سگرمه هاتو واکن شیدا.. ناسلامتی مراسم عروسیته نه عزای من!  
نگاهمو از کفشهای پاشنه باریک طلایی رنگ برداشتم و به مامان که قد یه  
نوعروس به خودش  
رسیده بود نگاه کردم...

جدی جدی انگار عروسی اون بود نه من... آهسته گفتم:  
-این مراسم عروسی من نیست مراسم عزای من!  
یکم خم شد و کنار گوشم گفت:  
-دیگه نشنوم از این چرندیات بگیااا... یه وقت به گوششون میرسه....  
پوزخند زدم و به اخمهای درهم گره خورده ی شهره مادر فرهاد نگاه  
کردم. ظاهرا عارش میومد  
بگه من عروسم صرفا به این دلیل که فاصله طبقاتی و مالی بینمون  
بیداد میکرد. اون حتی از



اول هم این مخالفت رو با رفتارهایش به اثبات رسونده بود با این  
حال....من مطمئن بودم  
اونقدری خاطر فرهاد براش عزیزه که از نفرت خودش گذشته و تن به  
خواسته پسرش داده!  
تنها آدم خوشحال اون جمع مادر من بود که فکر میکرد دخترشو با سپردن  
به یه بچه پولدار  
سفید خوشبخت کرده و فرهادی که بالاخره موفق شده بود مفت مفت  
منو به دست بیاره....  
خیلی حالم گرفته بود.من واقعا فرهادو دوست نداشتم اما اجباری پشت  
سرم بود که  
نمیتونستم بیخیالش بشم.  
شیوا که تو لباس خوش شکل و خوش رنگش حسابی اون وسط به چشم  
میومد، با یه لیوان  
آب اومد سمتم.یه نگاه به چشمای غمگینم کرد و بعد لیوان رو داد دستم و  
گفت:  
-شیدا!!!....غمگین نباش خب...تو خوشبخت میشی....من مطمئنم!  
کنج لب کج شد.لیوان رو ازش گرفتم و یکمش رو خوردم تا گلوی خشکم  
از اون حالت بیرون  
دریاد.  
فرهاد که تا اون زمان پیش پورش ایستاده بود و باهاش حرف میزد و پچ  
پچ میکرد بالاخره اومد

کنارم نشست.

لبخندی زد و گفت:

-خوشحال باش دیگه عزیزم..بخند...من صورتتو وقتی لبخند میزنی بیستر دوست دارم....

چه قدر تلخ بود.همه از من انتظار خمیدن رو داشتن درحالی که من فقط دلم گریه

میخواست....فقط گریه...

عاقده که اومد شاگردش شناسنامه هارو گرفت ودستش داد و اونم تو سکوت اتاق شروع به

خوندن خطبه ی عقد کرد...

من دل خوش نبود...احساس کسی رو داشتم که یه اسلحه گذاشتن رو مخش و بهش گفتن

یا بله یا مرگ!

عاقده که صدام زد از فکر بیرون اومدم:

-عروس خانم وکیلیم؟!عروس خانم...بار چهارم شده ها...

مامان با حرص پاشو به پام زد و زیرلب گفت:

-آبرومو بردی ذلیل مرده..بگو بله....

سرمو بالا گرفتم و چیزی گفتم که سلول به سلول تنم پشش میزدن...  
-بله!

بله ی من فقط مامانم و فرهاد رو خوشحال کرد.اون بود که دست

زد...اون بود که خودش جو رو

شلوغ کرد. اون بود که نقل رو سرو صورتمون پوشوند.

اون بود...فقط اون....

همه چیز همینقدر بیخودی و الکی تموم شد...

آه عمیقی کشیدم که مامان دو طرف صورتمو ماچ کرد وگفت:

-خوشبخت بشی شیدا جوووونم....

کنج لبم کج شد...چه مسخره...آرزوی خوشبختی میکرد اونم واسه منی که  
رسم از نظر

خودم داشتم بدبخت میشدم. طعنه زنان گفتم:

-بدبختم کردی و حالا داری واسم آرزوی خوشبختی میکنی!؟

نیشگونی ازم گرفت و درحالی که سعی میکرد صدام بالا نره گفت:

-هیسسسس! آرومتر! میخوای این حرفهات به گوش شهره برسه!؟

خشمگین و با بغض گفتم:

-به درک!حالم ازش بهم میخوره...جوری نگام میکنه انگار قراره یه کولی

عروزش بشه...تو اینو

گذاشتی تو کاسه ی من مستانه تو....

-قدر نمیدونی احمق...قدرنمیدونی....از اون فلاکت قراره بری تو کاخ

پادشاهی زندگی کنی...

-آره ولی کنار کسی که دوستش ندارم...

-علاقه واقعی بعد از ازدواج به وجود میاد...

غرولند کنان گفت:

-مرده شور ریخت علاقه ی بعداز ازدواج رو بیرن....

چشم غره ی ترسناکی بهم رفت و گفت:  
-دهنتو ببند شیدا..فرهاد داره نگات میکنه.یه لبخند بزن..  
فرهاد اومد سمتمو دستمو گرفت.دیگه نتونستم بیشتر از این با مامان که  
به هیچ چیز جز پولدار  
شدن من فکر نمیکرد بحث کنم.  
هرچقدر من الان ناراحت بودم اون به همون اندازه خوشحال بود اصلا  
چرا نباشه...دیگه از این به  
بعد میتونه باخیال راحت و تو نبود من هرکاری دلش میخواد بکنه...  
من واسه اون یه مزاحم بودم که دیگه الان نیستم...  
فرهاد کنار گوشم گفت:  
-دیگه رسما مال هم شدیم...  
چیزی نگفتم.مامان با لبخند و ناز رو به فرهاد گفت:  
-مواظب دخترم باش فرهادخان...  
-خیالتون راحت  
شیوا اومد سمتم و گونه ام رو بوسید و کنار گوشم گفت:  
-غصه نخور شیدا!!!...غصه نخور....  
لبخند تلخی زدم که فرهاد دستمو گرفت.میدونستم وقت رفتن. من تا قبل  
از این خیلی زندگی  
خوبی نداشتم اما...اما میدونستم این خوشبخت نبودن قراره چند برابر  
قبل بشه.....  
لبخند تلخی زدم که فرهاد دستمو گرفت.میدونستم وقت رفتن. من تا قبل

از این خیلی زندگی

خوبی نداشتم اما...اما میدونستم این خوشبخت نبودن قراره چند برابر  
قبل بشه.....

دلم نمیخواست برم. به طرز عاجزانه ای آرزو میکردم زمان توقف بکنه. یا  
برگرده به عقب.

به خیلی عقبتر....

به زمانی که بابا زنده بود بابد میفهمیدم چرا شرط و وصیت کرده بود که  
من نباید فرهادو رد  
بکنم.

مامان حلقه گل ظریف دور سرم رو مرتب کرد و گفت:

-وسایلتو رو از قبل برات فرستادم ...همه رو مرتب و منظم.  
با صورتی عاجز گفتم:

-کاش قبول نمیکردی همچی اینقدر زود اتفاق بیفته. کاش لااقل تا آماده  
شدن جهیزیه صبر

میکردی...چرا کمربستی به بردن آبروی من؟! خیلی دلت میخواست به من  
سرکوفت بدن.

بازوم رو گرفت و کنار گوشم با حرص گفت:

-پول از سر قبر بابات میاوردم واست جهیزیه میخریدم!؟؟هااان!؟؟ ده  
سالم که طول میکشید

من نمیتونستم جهیزیه ای که به ریخت و قیافه و زندگی اونا بخوره واست  
تهیه

کنم...درضمن...اون خودش نخواست  
-خودش نخواست توهم باید قبول میکردی؟!  
من خودم کار میکردم پولشو یه جوری تهیه میکردم...  
پوزخندی زد و گفت:  
-آره ارواح عمه ات! ما تو خرج یومیمون مومدیم بعد تو میخوای....بهتره  
دیگه حرفشو نرنی.اینقدر  
هم کج خلقی نکن..شانس به تو رو کرده.لگد بهش نزن...  
بازم سکوت رو به گلایه کردن ترجیح دادم.  
یعنی اصلا حرف زدن فایده ای نداشت.  
فرهاد صحبت با مادرش رو تموم کرد و دوباره اومد سمتم و گفت:  
-ببخشید.یه موردی پیش اومده بود.خب دیگه بریم!  
سر چرخوندم و به شیوا نگاه کردم.ایستاده بود و تماشام میکرد.  
نگرانش بودم.نگران اینکه آینده اش در کنار مامان چی میشه؟! نگران  
اینکه نکنه مامان اونو عین  
خودش بار بیاره....عین خودش...  
همراه فرهاد از محضر زدم بیرون.  
مامان خداحافظی کرد و همراه شیوا با گرفتن تاکسی رفتن...کاش بدونه  
این مدل عروسی  
کردن..جهیزیه نگرفتن اینا فقط بهونه هایی هستن واسه شهره که بتونه  
هی به من سرکوفت  
بزنه....

سوار ماشین که شدیم صدای ضبط رو بالا برد و گفت:  
-چرا غمگینی؟! بخاطر دوری از مادرت؟! تو دیگه دختر بزرگی هستی این  
احساسات احمقانه

رو بزار کنار....

رو کردم سمتش و گفتم:

-تو اسم دلتنگی رو گذاشتی احساس احمقانه؟!  
حق به جانب گفت:

-من فقط میخوام تورو خوشحال ببینم...عین خودم...  
دوباره سر برگردوندم و گفتم:

-عوضش پدر و مادرت اصلا از حضور من خوشحال نیستن..فقط نمیدونم  
وقتی همچین حسی

دارن چرا اومدن خواستگاری من؟! چرا قبول کردن تو با من ازدواج کنی....  
با حالتی نسبتا عصبی گفت:

-میشه خواهش کنم این حرفهای بیخودی رو دیگه میون نیاری....؟! من  
دوست دارم تو فقط به

من فکر کنی...فقط من....

بحث با آدم خودخواه و متکبری مثل فرهاد بیفایده بود برای همین  
سکوت کردم تا وقتی که

رسیدیم خونه....

خونه که چه عرض کنم کاخ!

ماشینو تو حیاط پارک کرد و بعد دوباره دستمو گرفت و با اشتیاق گفت:

-خوش اومدی عزیزم!

حرفی نزدّم و فقط همراهش پله هارو رفتم بالا...

اولینباری بود که اینجا میومدم. اولینبار!

داخل که رفتیم خدمتکاری اومد سمتمون و تبریک گفت...فرهاد ازش

خواست واسمون

نوشیدنی خنک بیاره و بعد منو برد بالا تا اتاق خواب مشترکمونو بهمون

نشون بده..

درو برام باز کرد و خودش کنار رفت تا داخل بشم....

چشم از دیدن اونهمه تجمّلات درخشید ولی این درخشش از شوق

نبود....

اصلا زندگی تو این خونه چه لذتی میتونست باشه وقتی دل من خوشحال

نبود.....

داشتم اطرافو نگاه میکردم که فرهاد از پشت بهمچسبید....

داشتم اطرافو نگاه میکردم که فرهاد از پشت بهمچسبید....

چشمامو آهسته باز و بسته کردم! دلم نمیخواست لمسمکنه و همچنان

احساس میکردم اون

غریبه اس....

دستاشو دور بدنم حلقه کرد و بعد چونه اش رو گذاشت رو شونه ام و

گفت:

-از این به بعد اینجا اتاق من و تو هست! دوستش داری!؟

اتاق خیلی زیبایی بود.یه اتاق خواب بزرگ که سرویس بهداشتی هم



داشت. چیزی که مامان  
همیشه آرزوش رو داشت....میگفت دلش یه اتاق شاهونه میخواد. یه اتاق  
با تخت و پرده های  
زمخت و سرویس بهداشتی....حالا دقیقا من تو اتاقی که اون میپسندید  
بودم....

ولی نه با احساس خوب بلکه احساس بد!  
برای اینکه زیاد به من نچسبه ازش فاصله گرفتم و گفتم:  
-آره خوبه! قشنگه!

لبخندی رضایت بخش زد و گفت:  
-خوشحالم که خوشت اومده عزیزم!  
چقدر بده آدم با دل خوش وارد زندگی جدیدش نشه. من حالم با فرهاد  
خوش نبود. توی این  
خونه ی بزرگو شیک که کم از یه قصر نداشت و من تو رویاها نمی دیدم...  
لدتر از همه اینکه اصلا این عزیزم گفتنهاش به دلمنمیشست!  
دوباره اومد سمتم. دستمو گرفت و بوسید وبا لحن عاشقانه ای گفت:  
-چقدر خوشحالم که دارمت شیدا...من خیلی دوست دارم...خیلی....  
نمیدونم چرا اون هرچقدر بیشتر اظهار علاقه میکرد من بیشتر ازش زده  
میشدم.

انگار این یه قانون...چیزهایی که دوست داری بشنوی رو از اون کسی  
میشنوی که دوستش  
نداری....

نگاه های سنگین و عاشقانه اش رو دوست نداشتم و حس میکردم ایننگاه  
ها مقدمه ی

شروع سکس!

چیزی که من اصلا با داود آمادگیشو نداشتم. اصلا! خواست چیزی بگه که  
یه نفر به در زد.

نفس راحتی کشیدم از خروس خوش محل! واقعا به موقع بود.  
روشو کرد سمت درو گفت:

-بیا تو....

بلافاصله یه زن که لباس فرم خدمتکارها تنش بود سینی به دست داخل  
شد و گفت:

-سلام آقا...براتون نوشیدنی آوردم!

-ممنون...بزارش رو میز و برو...

خدمتکار چشمی گفت و رفت. خود داود دوتا لیوان رو برداشت و اومد  
سمتم. من روی تخت

نشستم و اونم کنارم...یکی از لیوانهارو داد دستم و بعد گفت:

-بخور عزیزم....بخور که شب طولانی ای در پیش داریم.....

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-امشب دلم میخواد همه جوهره تو مال من بشی!

اصلا از این حرف خوشم نیومد. من واقعا هیچ جوهره نمیتونستم امشب  
باهاش سکس کنم چون

من حتی هنوزم خود فرهاد رو نپذیرفته بودم چه برسه به اینکه بخوام

باهاش.....

خوردن شربت رو طول میدادم که کمتر به اونچیزی نزدیک بشیم که اون  
میخواد...

اما خب مگه چقدر میشد طولش دادا!؟

لیوان رو خودش ازمگرفت و گذاشت رو سینی و بعد خودشو کشید جلو....  
قلبم تند تند میتپید...!

دستشو رو صورتم کشید و گفت:

-قدر از بونت تو این خونه خوش حالم فرهاد..

تا صورتش رو آورد جلو فهمیدم میخواد بوسم کنه...آخ که من حتی دوست  
نداشتم اون بوسم

کنه ولی...لبهاشو آروم گذاشت رو لبهام و دستاشو هم دور کمر محلقه  
کرد....همراهیش نکردم

چون میدونستم این بوسه مقدمه ی انجام خیلی چیزای دیگه است!  
دستاشو نوازشوار روی کمرم کشید.....

تمام مدت داشتم به این فکر میکردم که با چه بهونه ای میتونم امروزو  
ختم به خیر بکنم....!؟

خیلی یهوویی خودمو عقب کشیدم چون نوازشهاش تبدیل میشد به مالش  
و بدتر اینکه بوسه

اش داشت شدیدتر میشد....

متعجب نگاهم کرد چون انتظار داشت همراهیش کنم نه اینکه یهو وسط  
اینکار پس بکشم....

پرسشی نگاهم کرد...

منتظر موند تا خودم حرف بزنم.....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-فرهاد من...من الان آمادگیشو ندارم....متاسفم.....

میدونم سخت بود کنترل کردن خودش اما من واقعا آمادگیشو

نداشتم.عصبی شد و گفت:

-آمادگی رو ایجاد میکنیم....

-نه من امشب نمیتونم....

کلافه نفس عمیقی کشید و روشو ازم برگردوند و به ناچار گفت:

-باشه...باشه....

چشمامو که باز کردم تا چند دقیقه ای فقط تصویر مات میدیدم....

چیزی که احتمالا حاصل خوابالودگیم بود...غلطی زدم و بعدخمیازه کشون

کش و قوسی به بدنم

دادم....

یه آن فکر کردم تو اتاق خودمم ولی نه....

اینجا اون خونه ی کوچیک و محقر نبود...و اون اتاق خوابی که نصف

عمرم توش گذرونده بودم!

نیم خیز شدمو به اولین چیزی که نگاه کردم ساعت بود. 1بود....

شالمو از رو دسته ی تخت برداشتمو سرم انداختم.دیشب از ترس اینکه

فرهاد به سرش نزنه و

کارو یه سره نکنه عادت دیرینه ام رو کنار گذاشتم و برخلاف همیشه لخت

یا حتی نیمه لخت  
هم نخواییدم....  
چشمامو مالوندم از اتاق رفتم بیرون...  
رفتم سمت پله ها اما بعد گفتم و گوی داود و مادرش باعث شد چند قدم  
به عقب برگردم از  
همون بالا پایین رو نگاه کنم...  
دستامو رو نرده ها گرفتم و بی سروصدا حرفهاشونو گوش دادم... حرفهایی  
که به دل نمی  
نشست و من از قبل ازدواج انتظارشو میکشیدم!  
شهره مادر فرهاد با کج خلقی میگفت:  
-خوبه والا! مرغها هم بیدار شدن اونوقت خانم عین ملکه ها دراز کشیده  
رو تخت و هنوز  
خواب....  
انتظار داشتم داود که اونقدر ادعای عشق و عاشقی میکنه مقابل مادرش  
ازم دفاع بکنه ولی  
نکرد.... فقط سرسری گفت:  
-خسته اش بود!  
صدای پوزخند مادرش شهره خط کشید رو اعصابم!  
-هه! همچین میگی خسته بود انگار از اونور مرز پیاده برگشته بود... تازه  
دستمال هم که ندادین  
من ببینم...

-هردمون خسته بودیم گذاشتیمش واسه به روز دیگه  
-اگه ریگی تو کفشش نیست چرا گذاشتش واسه به روز دیگه؟!  
باورم نمیشد که مادرش اینقدر راحت و آسون بهم تهمت میزنه و بدتر  
اینکه فرهاد هیچی  
نمیگفت و حتی ازم دفاع هم نمیکرد.  
با حرص نگاهمو ازشون برداشتم.  
من این روزا رو پیش بینی کردم که صدار به مامان گفتم راضی به این  
ازدواج نسبتا زوری  
نیستم...این ازدواج نبود اصلا...یه تصمیم بود...یه تصمیم اشتباه...  
چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم و بعد رفتم پایین...  
من باید از همین امروز به اینجور رفتارها عادت کنم! به پشت چشم  
نازکهای شهره و  
پوزخندهای شوهرش!  
فرهادبا دیدنم از دور لبخندی زد و گفت:  
-صبح بخیر عزیزم!  
خواستم جوابشو بدم که مادرش درحالی که در ارامش چاییش رو می  
نوشید گفت:  
-بهتره بگی ظهرا!  
پوووف! تحمل این زن عین تحمل چندتا مار به دور گردنم بود! سلام  
کردمو به جمعشون  
پیوستم...بساط صبحانه پهن بود و ظاهرهم بخاطر من...

مادرش تنهامون نگذاشت.چند لقمه نون و عسل خوردم و بعد همراه  
فرهاد رفتیم

بیرون...حیاطشون مثل یه پارک میموند...یه پارک سرسبز بزرگ!  
همونطور که تو حیاط قدم میزدیم گفتم:

-خوشم میاد مادرت اصلا اهل تظاهر نیست...خیلی راحت و ساده هرچی  
دلش میخواد بار من  
میکنه!

دستشو دور گردنم گذاشت و کشیدم تو بغل خودش و گفت:  
-شیدا...عزیزم...مامان همیشه اخلاقش همینطوره...قول میدم اگه باهاش  
خوب باشی...اگه

دورش بچرخي حتما به اندازه ی من ازت خوشش میاد!  
هه! چه خزعلاتی! با اخم نگاهش کردم و با لحن تندى گفتم:  
-از من میخوای پاچه خواری مامانتو بکنم؟! که چی؟! که بهم توهین  
نکنه!؟! هه! واقعا که!

دستم گرفت و پشتمو چسبوند به درخت...رو به رو م ایستاد و گفت:  
-نه عزیز دلم! من فقط ازت میخوام زیاد حرفای مامان رو به دل نگیری!  
چه حرف احمقانه ای میزد فرهاد! مگه نمیدونه کلمات بیشتر از گلوله ها  
آدم کشتن و

میکشن...اگه قراره مادرش هرروز اینجوری به من نیش و کنایه بزنه که  
دیگه چی از من باقی  
می موند!

پشت دستشو نوازش وار روی پوست صاف و نرم صورتم کشید و بعد گفت:

-اصلا بیا به چیزای خوب فکر کنیم هااان؟! باشه!؟؟  
به امشب...

وایی که چقدر حرصم میگرفت از این مرد وقتی همش به سکس فکر میکرد!

سرشو خم کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت...

اینبار دیگه نتونستم در برم...میخواستم خم نمیتونستم چون اونقدر با ولع و محکم می بوسید

که دیگه نتونستم پیشش بزنم...با دستهایش سینه هامو فشار داد اما من همچنان سیخ و بی

احساس یه جا واسته بودم

خودش دستمو گرفت و گذاشت رو خشتکش...

میتونستم لحظه به لحظه بزرگ شدن آلتش سرو زیر دستم احساس کنم...و نمیدونم چرا مثل

همیشه نتونستم از این لمس لذت ببرم چه برسه به اینکه بخوام برم تو حس....

نفسهای عمیق شده بودن...تقریبا بهم چسبید...از ریتم نفسهای مشخص بود حشری

شده..پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و دستشو از توی شلوارم برد داخل...



من هیچ حسی به فرهادنداشتم...هیچ حسی ولی اون نمیخواست بپذیره  
چون احتمالا مثل

مامان فکر میکرد علاقه ی بین ما قراره بعداز ازدواج شکل بگیره....  
خواستم دستمو از روی خشتکش بردارم چون از بزرگش شدنش نه تنها  
حالت لذت بهم دست

نداده بود بلکه یه جورایی احساس انزجار میکردم اما اون اهسته گفت:  
-فشارش بده شیدا..اون دلش تورو میخواد!

وای که چقدر دلم میخواست از اون لحظه خلاصی پیدا کنم! من این عشق  
تحمیل شده رو

نمیخواستم چون ارزش لذت نمیردم...واقعا نمیردم!

دستشو از تو شرتم رد کرد و رسوند به وسط پامو شروع کرد مالیدنش...  
آب دهنمو قورت دادمو بریده بریده گفتم:

-فر...ها....د....

با لحن و صدایی حشری جواب داد:

-جووووون فرهاد...

-اینجا جای اینکارا نیست...کارت دیر میشه...

همچنان شروع به مالیدن واژ\*تم کرد و همزمان با چشمای بسته و صدای  
خمارش گفت:

-نگران نباش...تو فقط لذت ببر...

-اینجا تو حیاط!؟

-آره همه جا واسه لذت بردن مناسب حتی حیاط

چجوری باید بهش حالی میکردم لذت که نمیرم هیچ حالم داره از  
کارهاش بهم میخوره....؟!؟

مچ دستشو گرفتم تا بیارش بیرون و بعد دوباره گفتم:  
-فرهاد خواهش میکنم....نکن...فرهاد...

عصبانی دستشو بیرون کشید و گفت:

-اههههه! تو چه مرگته هاااان؟! چرا هربار میخوام بهت نزدیک بشم این  
ادا اطوارارو از خودت

درمیاری هاااان؟!؟ دیگه داری شورشو درمیاری...

ناسلامتی زن و شوهریم...

سرمو پایین انداختم.باید با چه زبونی باید بهش حالی میکردم علاقه ای  
بهش ندارم...با تشر و

تهدید کنون گفتم:

-خوب گوش کن شیدا...امشب که اومدم خونه اصلا نمیخوام بهونه ی

مزخرفی بشنوم...هیچ

بهونه ای....فهمیدی!?!؟

جواب ندادم و اونم با عصبانیت و حرص و کلافگی راهشو گرفت و رفت  
سمت پارکینگ

ماشین....

با نفرت دور شدنش رو تماشا کردم.من علاقه ای به این مرد نداشتم پس  
چجوری میتونستم با

کسی که علاقه ای بهش ندارم بخوابم!!!

نفس عمیقی کشیدم و بعد تو طول حیات شروع به قدم زدن کردم.  
نمیدونم چرا و چه بایدی وجود داشت که من باید میشدم زن فرهاد! که  
بابا همچین شرطی  
گذاشت ...

اما ماه که همیشه پشت ابر نمی مونه! می مونه!؟؟ بالاخره یه روز حقیقت  
روشن

میشه...بالاخره من میفهمم چرا زندگیم اینجوری تباه شد....  
تو حیات داشتی قدم میزدی که شهره درحالی که هر جا قدم برمیداشت  
خدمتکارشم دنبالش

میومد بهم نزدیک و نزدیکتر ش...

تا بهم نزدیک شد پوزخندی زد و اومد سمتم...اهسته چیزی گفت که  
خدمتکار رفت داخل.

اصلا حوصله اش رو نداشتم چون میدونستم حرف خوب از دهنش بیرون  
نمیاد!

اخم کرد و حق به جانب پرسید:

-فرهاد چرا عصبی بود !؟

از عمد این سوال رو پرسید.لبخند تصنعی ای زدمو گفتم:

-نه..عصبانی نبود!

پوزخندی زد و گفت:

-من اگه نفهمم پسر من کی خوشحال کی عصبانی که میشم یکی عین

بعضیا.....

داشت غیر مستقیم به مامان توهین میکرد و منم حق نداشتم هیچی  
بگم...هیچی. تو سکوت

بهش خیره بودم که گفت:

-گوش کن دختر جون...فرهد من تو پر قو بزرگ شده هیچوقت هم  
تاحالا تو زندگیش نشده که

کمتر از گل بشنوه هیچوقت! امیدوارم خوب حواستو جمع کنی که باعث  
رنجش و ناراحتیش

نشی....متوجهی؟؟ صداتو نمیشنوم!؟

دستامو با حرص مشت کردم از این زن بیزار بودم. از این زن خودشیفته و  
خودرای....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-من اونو نا...

نذاشت حرفمو بزنموبا عصبانیت گفت:

-به چیزی که بهت گفتم عمل کن ..همین....دیگه دوست ندارم پسرمو  
ناراحت ببینم دراین

صورت کاری رو میکنم که نباید....

پشت چشمی واسم نزدیک کرد و بعد هم راهشو کج کرد و رفت.

از شدت حرص حس میکردم قراره برسم به نقطه ی جوش و بعدهم  
منفجر بشم...

نفس عمیق کشیدمو بعدهم سرمو رو به آسمون گرفتم!

عین یه عروسک با من بدخورد میکردن...عروسکی که باید هرکاری اونا

ازش میخواستن انجام

بده... حالا هم که باید خودمو واسه شب زفاف آماده میکردم!

لعنت به این زندگی....لعنت...

از حموم اومدم بیرون و بعد رو به روی آینه نشستم.

ظاهرا اینبار دیگه راه فرار نبود و باید تن میدادم به چیزی که خیلی این

مدت ازش درحال فرار

بودم....

موهامو سشوار کشیدم و بدنمو با لوسیون خوش بو کننده نرم نگه

داشتم....

بلند شدن و بعد رفتم سمت کمد لباسها....ست لباس زیرقرمز رنگ رو

بیرون کشیدم و

باحسرت نگاهش کردم...

حق من بود این لباسهارو برای مردی بپوشم که دوستش دارم نه مردی که

هیچ علاقه ای

بهش ندارم و عشقمون از سر زور و اجبار....نه...واقعا

حق من این نبود !!!

اما چاره چه !؟

آه کشیدمو بلندش شدم.لباسهای زیر ست قرمز رو تنم کردم و بعد لباس

خواب توری سیاهی

به تن کردم

مقابل آینه ایستادم و رژلبمو روی لبهام کشیدم ....موهامو دم اسبی بستم

که همون موقع  
تلفتمزنگ خورد.

برداشتمش و نگاهی به صفحه اش انداختم. شیوا بود. چندتا سرفه کردم  
تا گرفتگی صدام  
خیلی مشهود نباشه و بعد گفتم:

-سلام

-به به...شیدا خانم.چه عجب افتخاری دادی جواب بدی...

-حوصله گوشی رو نداشتم این مدت اصلا سراغش نرفتم!

-بله! کاملاً مشخص.خوبی!؟

-بد نیستم.تو چطوری!؟ مامان چطوره!؟

-ماهیم خوبیم...اوضاع خوب!؟ از حس و حال روزای اولت کم نشده!؟

-دستی روی پیشونیم کشیدم ونگاهی به صورتم انداختم و لب زدم:

-شبوا میشه بعدا صحبت کنیم...!؟ الان واقعاحوصله ندارم....

-اوووم باشه....باشه شب بخیر!

-گوشی رو کنارگذاشتم و بعد روی تخت دراز نشستم و ماتم زده به نقطه ی

نامشخصی زل

زدم.

چقدر دلم میخواست از انجام اینکار یه جوری در برم...اصلا فرار کنم برم

یه جای دور...جایی که

مجبور نباشم کاری رو بکنم که دوست ندارم....

در که باز شد فرهاد اومد داخل از فکر بیرون اومدم.داشت یه موضوع

کاری رو تلفنی برای یکی  
از همکاری هاش تعریف میکرد اما تا چشمش به من افتاد ماتش  
برد.لبخند زد و به مخاطب  
پشت نلفن گفت"ببین من خودم بعدا باهات تماس می گیرم"  
گوشی موبایل توی دستش رو کنار گذاشت و اومد سمتم...کنارم نشست  
و همونطور که با  
شهووت و لذت براندازم میکرد گفت:  
-پس بالاخره دختر عاقلی شدی!  
از این طرز حرف زدنش اصلا خوشم نمیومد.  
با اخم نگاهش کردم و گفتم:  
-نبودم!؟؟  
-بر منکرش لعنت!  
خندید و بعدعطر تنمو بو کشید و بعد زمزمه وار کنار گوشم گفت:  
-چقدر امشب تو خوشگل شدی شیدا...عین ماه شدی....یه ماه با موهای  
دم اسبی و رژلب  
سرخ....  
حرفهای داغم که نمیکرد هیچ بلکه باعث میشد یکم عصبی بشم.همه  
آدما همینجوری  
ان...نمیتونن کنار کسی که دوستش دارن از بزرگترین یا ساده ترین  
مسائل شیرین لذت ببرن....  
دنباله ی موهام رو آهسته کشید و گفت:

-شیدا تو نظیر نداری....

دستش از موهام تا روی شکمم پایین اومد...تو جواب تعریفهاش که  
بعضی هاشون از سر

شهووت و لذت بود هیچی نداشتم که بگم.هیچی!

خودشو کشید جلو تا لبهاشو بزاره روی لبهام....چشمام باز بود حتی وقتی  
که اون چشماشو

بسته بود و لبهامو می مکید....

آخه چرا مامان و بابا کاری کردن که من مجبور بشم تن به این ازدواج  
اجباری و خلاف میل

بدم!؟ که همچین شبی بشه تلخ ترین شب زندگیم.....

دستشو رو قفسه ی سینه ام گذاشت و آهسته درازم کرد رو تخت و با  
درآوردن لباسهاش

خیمه زد رو تنم...

دستهاش سینه هاو تنش رو تنم لغزید و لبهاش بازهم روی لبهام  
نشست....

دستاشو از زیر لباس خواب توری رد کردو پشت کمرم بردو قفلهای سوتینم  
رو باز کرد و بعد هم

سوتین و هم لباس توری رو از تنم درآورد تا بدون هیچ مزاحمتی به کارش  
ادامه بده....

از لمس بدنم توسط دستهاش لذت نمیبردم.با چه زبونی باید میگفتم دلم  
فرهاد رو نمیخواست



و باهاش خوش نبود.....

یکم که لبهامو خورد و سینه هامو مالید شورتشو از پاش درآورد و با پایین کشیدن شورت من

مردونگی شق شده اش رو با بدنم تنظیم کرد...

هه! تو این رابطه ذره ای من براش مهم نبودم و فقط به فکر لذت بردن خودش بود...به فکر

خالی کردن کمرش....

بدون هیچ ناز و نوازشی...بدون قربون صدقه...

خودشو بالا گرفت و بعد مردونگیشو واردم کرد.بدون هیچ

ملایمتی...چشماش از لذت زیاد خمار

شده بود....

از درد زیاد لبمو زیر دندون فشار دادم و بعد روتختی رو چنگ زدم.....

داشتم از درد می مردم و اون بی توجه مشغول تلنبه زدن بود....اونقدر

محکم که بدنمو تخت

باهم تگون میخورد....

صورتم از درد مچاله شده بود....

با درد نالیدم:

-بسه فرها بسه....آاااااه....بس توروخدا.....

فکر کنم اصلا صدامو نشنید چون یه بند تلنبه میزد و دردکشیدن من هم

براش مهم نبود اونقدر

اینکارو کرد که به ارضا شدن نزدیک شد مردونگیش رو که انتظار داشت

خونی باشه بیرون

کشید و بعد آبشو ریخت روی شکم و همزمان با شک و عصبانیت گفت:

-چرا خونی بیرون نیومد!؟؟هاااا ماهور!؟؟؟

لحن و نوع نگاه و حالت چشماش رعب و وحشت عمیقی به دل من

انداخت.نفسم تو سینه

حبس شده بود...

سوالش رو دوباره اما نفرت و خشم و کینه تکرار کرد:

-چرا خونی بیرون نیومد شیداااااهاااااان!؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و نیم خیز شدم.دستامو دو طرف خودم گذاشتم و

با ترس بهش خیره

شدم که خشمگین گفت:

-جواب منو بده شیدا؟؟..چرا خونی بیرون نیومد!؟

نمیدونستم.واقعا خودمم نمیدونستم ولی دلیلش هرچی بود احتمالا

چیزی که فرهاد فکر

میکرد و بخاطرش عصبی شده بود، نبود و نیست برای اینکه من

هیچوقت با کسی سکس

نداشتم. داشته بودم هم انقدر احمق نیستم که تا الان پنهونش کنم اون از

آدم غیرتی و

افراطی ای مثل فرهاد

موهامو از روی پیشونی عرق کرده ام کنار زدم و گفتم:

-من...فرهاد من....

به تته پته افتادم و نمیدونستم چییگم. نوع نگاه هاش و صورت عصبانی و غضب آلودش مضطربم کرد.

داد زد:

-هان چی؟؟ تو چی؟؟ حرف بزن... بگو....

آب دهتمو قورت دادمو گفتم:

-من نمیدونم... نمیدونم چرا

عصبانی بازوم رو گرفت و کشیدم سمت خودش... رد انگشتاش روی تنم به جا موند و سرخ

شد. صورتم درد توهم مچاله شد. زل زد تو چشمام و درحالی که از شدت عصبانیت کم مونده

بود عین یه بمب منفجر بشه تگونم داد و گفت:

-زودباش بگو شیدا! حرف بزن؟؟ باتوااااا... جز من کی تورو لمس کرده؟؟ سعی کردم دستشو از روی بازوم جدا کنم چون رفته رفته ناخن هاش تو گوشت تنم فرو

میرفتن و همزمان با دلخوری گفتم:

-چیمیگی فرهاد!؟ منظورت از این سوال و جوابها چیه!؟

خون جلوی چشمهاشو گرفته بود. تو صورتم غرید :

-سوال منو با سوال جواب نده کثافت! بگو ببینم چرا خونی بیرون نیومد!؟ تو جز من با کی رابطه

داشتی هان!

-با هیچکس!

-به من دروغ نگووووو...

اونقدر عصبانی بود که اصلا حرفهای منو باور نمیکرد.دستمو ول کرد و بلند شد.عصبی و کلافه

دستاشو تو موهاش فرو برد و تو اتاق قدم رو رفت...

من آخه باید چجوری به این لعنتی ثابت میکردم که کاری نکردمو با کسی رابطه نداشتم.از

شدت این بی اعتمادی بغض بدی به گلوم چنگ انداخت لعنت! ببین چجوری منو به این حال و

روز انداخت....

اون اما همچنان عصبی تو اتاق قدم رو می رفت و به زمین زمان فحش میداد:

-این چه کاری بود شیدا...این چه کاری بود با من کردی!؟

لعنت...لعنت....من لعنتی رو بگو که

چقدر سرتو ....

اشک تو چشمهام حلقه زد.بغضمو قورت دادم و گفتم :

-فرهاد داری اشتباه میکنی...داری منو زود قضاوت میکنی!

سرشو برگردوند سمتم و با لحن بدی داد زد:

-ساکت شو شیدا...ساکت شو نمیخوام صداتو بشنوم....ساکت شو...

فرهاد...

چرخید سمتم.انگشت اشاره و اتهامش رو به سمتم گرفت و گفت:

-خیلی بی لیاقتی شیدا...خیلی...این بود پاسخ عشق و علاقه ی من  
هااان؟! قبل من تن تورو  
کی فتح کرده هااان؟! پس اصلا واسه همین بود که هی از زیرش در می  
رفتی....هان؟!  
ناباور نگاهش کردم،اون داشت چی میگفت:  
-چی میگی فرها؟! این حرفها و تهمتها چیه؟!  
-خفه شو خفه شو....بگو قبل من کی افتتاح کرده....هان!  
دادزدم:  
-جوری با من رفتار نکن که انگار یه مغازه ام...  
صداشو برد بالا و بالاتر :  
-تو به من خیانت کردی....  
باورم نمیشد.اون صاف تو چشمام زل زده بود و هرچی دلش میخواست  
میگفت.هرچی که  
دلش میخواست!  
دیگه نمیتونستم تحمل کنم.  
بلند شدمو با چشمهایی اشکبار شروع به پوشیدن لباس هام کردم و بعد  
رو به روش ایستادم  
و با صدای لرزونی گفتم:  
-تو بد کردی داود...تو که زود قضاوت کردی و تهمت زدی...تو  
فرهاد..تو....لعنتی اگه به من  
اعتماد نداشتی چرا باهام ازدواج کردی هااان؟! فردا باهم میریم پیش

دکتر...هردکتری که تو

بگی ولی...

مکت کردم.اشک ازجفت چشمام سرازیر شد.اینبار من بودم که دستمو بالا  
آوردم و گفتم:

-ولی اگه...اگه...اون چیزی نباشه که تو میگی باید قیدمو بزنی چون که  
من از همین حالا قید  
تورو زدم!

ملحفه رو تو مشتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم و یه راست خودمو به  
اتاق رو به رویی

رسوندم.اتاقی که میدونستم خالی...درو بستم و اونجا رو کاناپه ی که  
داخل اون اتاق بود دراز

کشیدم و تو خودم جمع شدمو بیصدا شروع کردم اشک ریختن....  
نمیزارم کسی بیخودی بهم اتهام بزنه!

و کسی که همین اول زندگی اینطوری بهم بتوپه حتما قراره بقیه ی  
روزهارو واسم جهنم

کنه...یه جهنم غیر قابل تحمل!

اصلا به درک...بزار همین یه بهانه بشه برای جدایی از کسی که عشق و  
علاقه ی توخالیش

پشیزی برام ارزش و اعتبار نداره ...

اصلا به درک...بزار همین یه بهانه بشه برای جدایی از کسی که عشق و  
علاقه ی توخالیش

پشیزی برام ارزش و اعتبار نداره .

دستام از خشم زیاد مشت شدن و نگاهم بی اختیار روی یه نقطه ثابت موند.

از یه طرف خودمم در مورد این اتفاق احساس گيجی میکردم و از طرف ديگه نمیفهمیدم چرا

اون اینقدر نسبت بهم بی اعتماد!!!

ملحفه رو به دور تن یخ زده ام سفت نگه داشتم و بغضمو قورت دادم.  
اتفاقا و روند زندگیم جوری درحال گذر بودن که باورم نمیشد واقعا خیال و کابوس نباشن!

رد کردن همچین لحظه هایی یه دل قوی و یه پوست کلفت میخواست  
که از من ساخته نبود....

چنددقیقه نگذشت که به دنبالم اومد توی اتاق.درو بست و با تشر  
ودرحالی که سعی میکرد

سرد صداهاش بقیه رو باخبر نکنه گفت:

-بجای اینکه در مورد این موضوع به من توضیح بدی اومدی اینجا!!!!!!؟؟  
اتاق تو سوا کردی!؟؟؟

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:

-تو راست راست زل میزنی تو چشمام و بهم تهمت میزنی بعد توقع داری  
بمونم پیش و

لبخند ژکوند تحویل بدم!؟؟

صداشو برد بالا و گفت:

-نه ولی توقع هم نداشتم چیزی رو ازم مخفی کنی  
با لحن تند و عصبی ای گفتم:  
-من چیزی رو ازت مخفی نکردم!  
-چه اتفاقی بدتر از اتفاق امشب!؟؟ هانن!؟؟  
- تو منو قبول نداری....اگه نداری و نداشتی چرا باهام ازدواج کردی  
هااان!؟ دلیل اونهمه اصرارت  
چی بود!؟

کم نیاورد و با اون قیافه ی همیشه ی خدا حق به جانبش گفت:  
-اصرار تو برای زیر بار نرفتن شب زفافمون چی بود هاااان!؟؟ چرا هروقت  
ازت میخواستم

انجامش بدیم بهونه میاوردی و میپیچوندی!؟  
ناباورانه زل زدم تو چشمات.حتی تو این موقعیت هم باز حرف خودش  
رو میزد و باز باور داشت  
که من بهش خیانت کردم و از قبل تنمو به کس دیگه ای پیشکش کردم.  
این بدترین تهمت ممکن بود.بدترین!  
از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-من فردا کاری که گفتمی رو انجام میدم ولی بعدش این روسیایی میمونه  
برای توووووو

رومو ازش برگردوندم ودوباره نشستم روی تخت. خیره شدم به رو به  
رو...اشکهام بی اختیار

سرازیر میشدن و هیچ تسلطی روشن نداشتم.من خودمم گیج



بودم...خودمم حالم بد بود و

اون بجای اینکه کنار و همراهم باشه شده بود یه درد...یه غم!  
مبل راحتی ای که مابینمون قرار داشت رو دور زد و اومد سمتم و گفت:  
-دست پیش میگیری که پس نیفتی؟ آره؟! این حق من نبود...این حق  
مردی که اینقدر هوادارت

بود نبود شیدا نبود....

دستاشو رو سرش گذاشت و پیش روی من درحین قدم رو رفتن با تاسف  
بسیار گفت:

-وای وای شیدا تو با من چیکار کردی...چیکار کردی....  
بیخودی داشت شلوغش میکرد.رگ های گردنش باد کرده بودن و  
صورتش از شدت خشم  
برافروخته شده بود.

نمیدونستم چه کلماتی رو توی اون لحظه باید به زبون بیارم..  
احساس میکردم به یه وکیل نیاز دارم.به یه نفر که مثل من زبونش تو  
ثانیه های حساس بند

نیاد و بتونه ازم دفاع بکنه!

آخه اونقدر داشت حرف هز خیامت میزد که خودمم در مورد خودم به  
شک افتاده بودم...

سرمو انداختم پایین و با تاسف به زمین زل زدم.

درست همون موقع یه نفر چند ضربه و تقه به در زد.

هردو توی سکوت به در خیره شدیم تا اینکه صدای مادرش این سکوت به

وجود اومده رو

شکست:

-فرهاد!؟ مادر اونجایی!؟؟ چرا تو اتاقت نیستی؟؟ اتفاقی افتاده!؟ چیزی شده!؟؟

نگران بهش چشم دوختم.اگه فرهاد چیزی به مادرش میگفت برای من خیلی بد میشد.خیلی زیاد!

صدای تالاپ تلوپ قلبمو به وضوح میشنیدم.  
آب دهنمو قورت دادم و بهش خبره شدم که همزمان رفت سمت تلویزیون و با روشن کردنش گفت:

-نه تلویزیوم اتاق خودم مشکل داشت اومدیم اینجا از برنامه های ماهواره فیض ببریم....

-آهان! باشه...پس اگه مشکلی بود خبرم کن!  
-باشه باشه!

مادرش که رفت از ته و عمق وجودم نفس راحتی کشیدم چون واقعا دیگه نمیدونستم به اون چی باید بگم.

اصلا میشد چیزی بهش گفت!؟؟ نه...اون درست عین فرهاد و حتی بدتر بود.

حتی اصلا از من خوشش نمیومد و مطمئن بودم اگه الان چیزی متوجه

میشد این نفرت دو برابر  
میشد....

حیرون و سرگردون عین کسی که ركب بزرگی خورده باشه تو اتاق قدم رو  
می رفت.

شك نداشتم تا صبح خوابش نمیره.تا وقتی كه منو ببره پیش دكتر و از  
اصل ماجرا سردرباره!

قیافه اش نشون میداد چه فكرای جورواجوری توی سرش داره رژه  
میره...خیالا و فكرایی كه  
همشون مربوط به من!

با حالتی عصبی دستی توی موهاش كشید و گفت:

-بلند شو...بلندشو برو توی اتاق

روموازش برگردندم و خیلی محكم گفتم:

-من پامو توی اون اتاق نمیزارم...

-تو غلط میکنی كثافت...

باورم نمیشد این خود فرهاد كه همچین حرفی میزنه.سرمو چرخوندم

سمتش تا باورم بشه...تا

با چشمای خودم ببینم. با عصبانیتی كه انگار قصد فروكش شدن نداشت

اومد سمتم و گفت:

-بلندشو...بلندشو برو تو اون اتاق تا فردا تكلیفتو معلوم كنم نمك

نشناس...بدا به حالت

شیدا..بدا به حالت اگر چیزایی كه فكر میکنم درست باشه!

بلند شدم و تو روش ایستادمو گفتم:

-داری منو تهدید میکنی؟؟ تو داری منو تهدید میکنی!؟

-آره تهدیدت میکنم لازم باشه بازم میکنه...برو دعا دعا کن شیدا...برو دعا کن...

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

-میدونی چیه...دعا که نمیکنم هیچی از خدا میخوام همون چیزی که تو میخوای باشه تا از

دستت خلاص بشم.تا توهم عین من که نمیخواهت منو نخوای و دست از سرم برداری.....

با یه گام بلند خودشو بهم رسوند و چنان سیلی ی محکمی به صورتم زد که طعم خون رو توی دهنم حس کردم.

دستمو روی دهنم گذاشتم و وقتی خون رو کف دستم دیدم سرمو آهسته بالا آوردم و ناباورانه بهش نگاه کردم.

باورم نمیشد که رو من دست بلند کرده . حالا میفهمم که احساس من غلط نبوده...احساس

من نسبت به اون هیچوقت غلط نبوده و نیست.

دندونامو روهم فشردم و با غیظ بهش چشم دوختم.

نه معذرت خواهی کرد.نه حتی ذره ای تلاش کرد از دلم دربیاره.دستشو به سمت در اتاق دراز

کرد و گفت:

-برو بیرون....همین حالا!!!!

ناگهان خشم نفرت هردو به احساساتم هجوم آوردن. من مقصر این  
سرنوشت اجباری رو مادرم

میدونم. مادری که به خیالش منو انداخته تو کندوی عسل...

نگاه پر نفرتی بهش انداختم و از کنارش رد شدم درحالی که خون جاری  
شده روی ملحفه ی  
سفید ریخته بود.

دلم میخواست فریاد بکشم. صدامو بندازم رو سرم و داد و هوار راه بندازم  
بزنم.

دلم میخواست اصلا همین حالا خرت و پرتهامو بریزم تو ساک و شبونه از  
این جهنم بزنم بیرون  
ودور بشم از اهالی این خونه.

از مردی که ذره ای نسبت بهش احساس نداشتم ...ذره ای!  
من...من عین زنی که چند سال با یه نفر زندگی کرده و واسه خلاصی  
تصمیم به گفتن جمله

ی مهرم حلال جونم آزاد کرده، تو این چند روز احساس همچین کسی رو  
پیدا کردم و منم حاضر  
شده بودم همچین حرفی بزنم...

دلم میخواست بگم مهرم حلال و جونم آزاد!  
پشت سرم اومد توی اتاق و با بستن در گفت:

-صبح زود میریم پیش دکتر...البته دکتري که من بگم باید تکلیف این  
قضیه روشن بشه...باید  
بفهمم زنم قبل از من با کی رابطه داشته...خونشو می ریزم....خونشو می  
ریزم

روانی بود.این مرد روانی بود.سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:  
-اینقدر چرت و پرت نگووو...من جز تو باهیچکس رابطه نداشتم....  
با تهدید نگاهم کرد و گفت:  
-همچی فردا مشخص میشه

پوزخند تلخی زدم و رقتم سمت تخت.از روی عسلی یه دستمال بیرون  
آوردم و رو زخم لبم  
گذاشتم.

من امشب خوابم نمیبرد...تا لحظه ای که نرم دکتر معاینه نشم و حقیقت  
رو نکوبونم تو صورت

این وحشی لحظه ای آرام و قرار نمیگیرفتم...  
اومد سمت تخت و درست یکم اونورتر با فاصله از من دراز کشید.  
حتی چشم دیدنش روهم نداشتم و فقط و فقط آرزو میکردم زودتر صبح  
بشه...!

اون بی طاقت بود و من عصبی.اون میخواست زودتر دلیل چیزی که  
بخاطرش منو تا اینجا  
کشونده بود بدونه و من میخواست یه بهانه ی محکم واسه فاصله گرفتن  
از اون پیدا کنم...

صدای منشی نظر هردوی ما رو جلب کرد.  
-آقای معتمدی! نوبت خانم شماست. بفرمایید داخل!  
با اخم نگاهی به من انداخت و گفت:  
-پا شو راه بیفت!  
حالم از حرف زدنش بهم میخورد. از اینکه انگار داشت با یه هرزه صحبت  
میکرد. به یه زن خیابونی  
حتی انگار از یاد برده بود که اون خودش اصرار شدید به این ازدواج  
داشت نه من!  
یه جوری رفتار میکرد انگار همه چیز برعکس! انگار این من بودم که  
خودمو به آب و آتش زدم تا  
بشم زن اون!  
باهم دیگه وارد اتاقیم شدیم. اون پشت سرم اومد داخل و درو بست .  
دکتر که یه زن محجبه خوش عیس بود لبخند زد و بی خستگی گفت:  
-بفرمایید بشینید! دفترچه همراهتون!؟  
سرمو تکیه دادم و رو صندلی نشستم. نمیدونستم اگه ازم سوالی پرسید  
باید دقیقا چه  
جوابی بدم واسه همین سرمو پایین انداختم.  
فرهاد اومد و رو به روم نشست. دکتر عینکشو آورد پایین و گفت:  
-خب عزیزم... بفرمایید... من در خدمتم. مشکلتون چیه!؟  
نمیدونستم چیگم واسه همین سکوت کردم تا اینکه خود فرهاد به حرف  
اومد و گفت:

-شب اول عروسیمون هیچ خونی...

تو اون لحظه اونقدر فشار عصبی رو روح و روانم بود که دیگه صداش رو  
نمیشنیدم. فقط سرمورو

انداخته بودم پایین و چند نفس عمیق کشیدم.

دکتر خیلی متین و محترمانه با لحنی که توی ته مایه هاش میشد  
شماتت رو حس کرد خطاب  
به فرهاد گفت:

-آقای معتمدی محترم! همچین مواقعی لزوما که نباید به اولین چیزی که  
فکر کرد خیانت

همسر... شما به نظر فرد محترم و تحصیل کرده ای هستید و همچین  
تفکراتی واقعا از شما  
بعید...

از روی صندلی بلند شد و بعد اینبار خطاب به من گفت:

-لطفا تشریف ببرید روی صندلی من معاینه تون بکنم!

نگاه پر تنفری به فرهاد انداختم و بعد راه افتادم سمت صندلی مخصوصی  
که پشت چندتا

پارتیشن قرار داشت.

دستکشهاشو رو پوشید و روی صندلی چرخدار بلندی نشست و خودش رو  
کشید جلو و بعد

خیلی آروم پرسید:

-نگران نباش عزیزم! ریلکس باش...دردش هم زیاد نیست...



چشمامو بستم و لبهامو روهم فشردم. من ته به خودم شک نداشتم ولی  
فقط دلم میخواست

دکتر جواب واقعی رو بگه تا بکوبونمش تو صورت فرهاد...

وقتی ازم خواست لباس بپوشم و بلند بشم خونسردی صدرت و

مهربونیش ته دلم که خالی

شده بود رو دوباره قرص کرد.

دستکهاشو از دست بیرون آورد و انداخت تو سطل آشغال بد و بلند شد و

رفت سمت میزش....

لباسمو پوشیدم و از پشت پارتیشن اومدم بیرون.

دکتر پشت میزش نشست و روبه فرهاد گفت:

خیلی ساده بهتون میگم پرده ی بکارت همسر شما ارتجاعی هست و این

نوع از بکارت همراه

با خون ریزی نیست....

وقتی دکتر داشت همچی رو مو به مو برای فرهاد توضیح میداد کیفم رو

از روی میز برداشتم و

بعد از یه نگاه پر تاسف به فرهاد نگاه کردم و بعد هم از اتاق رفتم بیرون.

حالم ازش بهم میخورد خصوصا وقتی اون شب لعنتی برام مرور

میشد. اون رفتار گهش....

با گامهای سریع از اونجا زدم بیرون و تو خیابون به راه افتادم.

دیگه حتی یک ثانیه هم نتونستم تحملش کنم.

بدو بدو دنبالم اومد و چندبار اسممو صدا زد اما محلش ندادم.

خودشو بهم رسوند و گفت:

-وایسا شیدا...وایسا عزیزم

با نفرت پوزخند زدم.بهم میگفت عزیزم...خدایا این موجود چقدر نفرت  
انگیز بود.درست حالا که

متوجه شد چی به چیه من دوباره شدم عزیزش....

بانفرت پوزخند زدم.بهم میگفت عزیزم...خدایا این نوجود چقدر نفرت  
انگیز بود.درست حالا که

متوجه شده بود چی به چیه من دوباره شدم عزیزش...این کارا این دودره  
بازی ها این رنگارنگی

شخصیت اینا حال منو بد میکرد.خیلی!

بی نهایت عصبی بودم.اونقدر که فکر کنم درجه حرارت من بیشتر از کوره  
ی آجر پزی هست!

دست بهم میزد هرکسی آتیش میگرفت!

برگشتم سمتش و گفتم:

-به من نزدیک نشو فرهاااا...نزدیک نشووووو...بهت گفته بودم...گفته  
بودم اگه جواب منفی

باشه دیگه یک ثانیه هم تحملت نمیکنم!

دندوناشو روهم فشار داد و گفت:

-بس کن دختر! بیا بریم خونه!

با نفرت گفتم:

-دیگه یه ثانیه هم تحملت نمیکنم!

اینو گفتن و به سرعت از لای جمعیت رد شدم. میخواست دنبالم بیاد و  
دستمو بگیره و اجازه

نده برم اما من لابه لای اون جمعیت شلوغ شروع کردم دویدن و بعدهم  
خودمو رسوندم به

جاده اصلی و قبل از اینکه دست فرهاد بهم برسه سوار تاکسی شدم و درو  
بستم و گفتم:

-آقا لطفا زودتر برید....

سرمو برگردوندم و پشت سر رو نگاه کردم ایستلده بود و باعصبانیت  
نگاهم میکرد. واسم

اهمیت نداشت. من نمیتونستم تحملش کنم. خدایا آخه این چه زندگی ای  
بود که مستانه

واسه من ساخت!؟؟

\* شیوا \*

نشسته بودم رو صندلی و امیدوارانه زل زده بودم به گوشی موبایلم. یعنی  
این چندروز کار من

همین بود. اینکه یه خبری از شهرام یشه و بهم مژده بده که قرار ملاقات رو  
با دیاکو دادوند واسه

من گذاشته...

مامان درحالی از حموم اومد بیرون که روی تنش میشد آثار خونمردگی رو  
دید و جالب اینجا بود

که عین خیالش هم نبود.

از کنار من رد شد و رفت توی اتاقش و حدودا نیم ساعت بعد اومد بیرون  
درحالی که حسابی

به خودش و سرو وضعش رسیده بود. درست عین یه دختر 32 ساله!!!  
چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

-جایی میخوای بری مامان!؟

مقابل آینه ی وصل شده به دیوار ایستاد و با مالیدن لبهای سرخش روهم  
گفت:

-ناهار جایی دعوتتم!

-از لباسها و ظاهرتون معلوم جای خفنی دعوتید...

-خب که چی!؟

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و با تماشای اندام یدون اضافاتش گفتم:

-هیچی فقط میخواستم بگم پول صاحبخونه رو دادین!؟ دیدین

که...چندمدت پیش اومده بود داد

و هوار کشیدن و تهدید کردن!

پشت چشمی نازک کرد و با برداشتن کیف ست با روسری طرحدارش

گفت:

-بله...اگه نکرده بودم که الان کف خیابون بودیم...خب.من یکم دیر میام

خونه...

-باشه...

کفشهای پاشنه بلندش رو پوشید و بعدهم از خونه رفت بیرون.من کمتر از

شیدا رو این رفتار

مامان حساس بودم چون عادت کرده بودم.  
میدونستم اون گاهی با مردها رابطه داره و این چند مدت با یه نفر بیشتر  
از بقیه اما صلاح اون  
دست من نبود!

خسته از اون گوشی که هیچ خبر خوشی ازش به دشت من نرسید بلند  
شدم که برم  
آشپزخونه یه چیزی بخورم اما همون موقع صدای زنگ نه یکبار بلکه پنج  
شش بار پشت سرهم  
تو خونه ی قدیمی و کوچیک پیچید!  
هرکی بود اونقدر پشت سرهم زنگ رو فشار میداد که حس کردم خبر بدی  
همراهش هست.

دویدم سمت آیفون. خراب بود اما قلقلش دستم اومده بود و من  
اونقدر سیمش رو اینور اونور  
کردم تا صدا به بیرون رسید :  
-کیه!؟

-باز کن درو شیوا منم...

خوشحال شدم و گفتم:

-عه شیدا تویی... بیا تو... باز شد!؟

-آره...

گوشی رو سر جاش گذاشتم و درهال رو برای شیدا باز کردم. با لبخند تکیه  
دادم به چهارچوب و

وقتی اون اومد داخل گفتم:

-به به....بین کی اومده!!!

هرچه شیدا جلوتر میومد من بیشتر متوجه میشدم که اون ناراحت و دلخور و عصبیه. مثل

همیشه نبود و همین منو نگران کرد.

نگران اینکه نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...

هرچه شیدا جلوتر میومد من بیشتر از صورتش متوجه میشدم که اون ناراحت و دلخور و

عصبیه.

مثل همیشه نبود و همین منو نگران کرد.

نگران اینکه نکنه اتفاقی براش افتاده باشه....رفتم سمتش و گفتم:

-سلام.خوبی!؟

کسل و بی حوصله با صدای ضعیفی گفت:

-سلام...آره...

از کنارم رد شد و رفت داخل.اولین جایی که رفت آشپزخونه بود.یه لیوان زیر شیر آب گرفت و

بعد آب رو لاجرعه سرکشید.

بنظر نمیومد خوب باشه.یعنی رنگ رخساره اش که قشنگ همچی رو لو میداد. کنجکاو

پرسیدم:

-تنها اومدی!؟

پشت به من گفت:

-آره

دوباره پرسیدم:

-فرهاد کجاست...؟!

عصبی شد و جواب داد:

-من چه میدونم کدوم گوریه!

-اعصاب نداریااا

با صورتی عبوس رفت سمت اون کاناپه ی قدیمی زهوار دررفته، کنج  
کاناپه نشست و

زانوهاشو جمع کرد. اولین چیزی که حدس زدم این بود که احتمالا با  
فرهاد بحثش شده..واسه

عوض کردن حال و هواش گفتم:

-فرهاد و شیدا دعوا کنن ابلهان باور کنن...داری واسش ناز میای آ...  
هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که عصبانی و بهم ریخته صداشو برد بالا و  
گفت:

-ول کن دیگه شیوا اه...وقت گیر آوردی!

نه مثل اینکه واقعا اعصاب نداشت.شونه بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه  
تا تیکه های مرغ رو

سرخ کنم.چند دقیقه ای اونجا بودم تا اینکه دوباره زنگ به صدا در اومد.  
هرکی بود انگار باخودش سر آورده بود...

پشت سرهم یا زنگ میزد یا به در ضربه میکوبید.

خودمم نگران شد. شعله گاز رو کم کردم و رفتم سمت آیفون قراضه.  
گوشی رو برداشتم و گفتم:  
-بله...

-باز کن درو شیوا منم...  
فرهاد بود. به شدت هم عصبانی و کفری. یعنی این از لحن و نحوه حرف  
زدنش مشخص  
بود. سرمو برگردوندم سمت شیدا و گفتم:  
-فرهاد....

فورا از روی کاناپه بلند شد و بعد درکمال تعجب من که انتظار شنیدن هر  
حرفی غیر از اون  
چیری که اون میخواست رو بگه داشتم گفتم:  
-ولش کن... نمیخواه درو بازکنی!  
چشمام گرد شد. پلک زدم و پلک زدم و پرسیدم:  
-وا نکنم!؟  
محکم گفتم:

-نههههه  
-شیدا مطمئنی!؟؟ باز نکنم واقعا!؟  
محکمتر از قبل گفتم:  
-نههه چندبار بگم.... حق نداری درو باز بکنی  
-آخه چرا!؟  
-میشه اینقدر سوال نپرسی



وقتی اون داشت سرسختانه از من میخواست درو باز نکنم فرهاد محکم و  
خشن به در  
میکوبید.

نگاهی به سمت در حال انداختم و گفتم:  
-آخه چرا!!!؟! هنوز زندگیتون شروع نشده جرو بحثتون شروع شده!?! من  
درو باز نکنم فرهاد با

یه هل کوچیک هم میتونه اون قراضه رو باز بکنه....  
دندوناش روهم فشرد و با کینه و نفرتی که نمیدونم از چی و از کجا نشات  
میگرفت گفت:

-بزار اونقدر بکوبه به در که دستش بشکنه ....  
چندثانیه هم از حرفش نگذشته بود که صدای باز شدن درو برخوردش با  
دیوار هردومون رو

سرجا میخکوب کرد. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:  
-من که بهت گفتم اون در باز میشه...  
شیدا با عجله رفت سمت اتاقش و گفت:  
-مرده شور ریختشو بیرن...

داشتم متعجب نگاهش میکردم که رفت توی اتاق و درو بست و درست  
همون موقع فرهاد با  
صورتی برافروخته و بی نهایت عصبی اومد داخل و با غیظ به منی که کم  
مونده بود قلبم بیاد  
توی دهنم خیره شد...

با ترس و زحمت بزاق دهنمو قورت دادم و چسبیدم به دیوار ....  
با ترس و زحمت بزاق دهنمو قورت دادم و چسبیدم به دیوار ...من تا حالا  
این روی فرهاد رو ندیده  
بودم اما چیزی که برام بیش از هر مورد دیگه ای جای سوال داشت این  
بود که واقعا اونا باهم  
بحثشون شده؟!  
یعنی شیدا قهر کرده و اومده اینجا؟!  
آخه اونا خیلی از ازدواجشون نمیگذشت پس چطور به این سرعت میونه  
شون شکراب شد...!  
بدون درآوردن کفشهایش اومد داخل و پرسید:  
-شیدا کجاست؟!  
جواب ندادم داد زد:  
-میگم شیدا کجاست؟!  
به اتاقش اشاره کردم و گفتم:  
-اونجا...تو اتاقش...  
دوید سمت اتاق و دستگیره رو بالا و پایین کرد اما وقتی دید قفل هست  
یه مشت به در کوبید و  
گفت:  
-درو باز کن شیدا...باتوام.. شیدا باز کن وگرنه میشکنمش...شیدا!!!...  
صدای دادش تو کل خونه پیچید.من نمیدونم این وسط کدومشون یه  
غلطی کرده بود که اون

یکی از دستش اینجوری عصبانی شده بود. شیدا یا فرهاد؟؟  
رفتم سمتش و گفتم:

-چیشده؟! با شیدا چیکار داری؟؟

با همون عصبانیت و بدون هیچ مراعاتی گفت:

-تو دخالت نکن... برو عقب...

اخمهامو توهم گره زدم و گفتم:

-من نمیتونم دخالت نکنم چون تو داری سر خواهرم داد میزنی!

دندوناش روهم فشرد و چشم غره ی ترسناکی بهم رفت و بعد دوباره زد  
به در و گفت:

-شیدا... درو باز کن شیدا.. میخوام باهات حرف برنم... وا کن این درو  
لعنتی!

با اخم بهش خیره شدم. خووب روی سگشو نشون داد. حالا میفهمم چرا  
شیدا هیچ

احساسی نسبت بهش نداشت و پیداهم نکرد. واقعا که خوشتیپی و پول  
سرزونی ارزش نداره

و همچی برمیگرده به ذات و رفتار!

شیدا از داخل اتاق با صدای بلند گفت:

-من دیشب باهات اتمام حجت کردم فرهاد. بهت گفتم اگه حق باتو باشه  
که هیچ اما حق با من

باشه دیگه نمیخوام و نمیتونم یک لحظه هم تحملت کنم...

فرهاد با مشت ضربه ی نه خیلی ناشدتی به در زد و گفت:

-من آدمم...هر آدمی ممکن اشتباه کنه...تو از من چه توقعی داشتی اونم  
توی اون شرایط؟! بیا  
بیرون شیدا...  
شبدت بیا بیرون....  
شیدا با صدای بلند داد زد:  
-از اینجا برو من باتو جهنم نمیام  
حرفهای شیدا فرهاد رو به حدی عصبانی کرد که دیگه نتونست تحمل کنه  
و با مشت چنان  
ضربه ای به در زد که قفل شکست و در با ضرب به دیواره ی کناری برخورد  
کرد.

مبهوت نگاهش کردم.این یارو روانی بود.روانی....  
دویدم سمتش و پشت سرش ایستادم.  
شیدا وسط اتاق ایستاده بود و تماشاش میکرد.  
احساس کردم قراره شیدادرو بزنه وایه همین از ترس حس کردم ضربان  
قلبم شدت گرفته....  
می دیدم دستهایش رو که مشت میشدن...میدیدم که چطور فکش رو با  
خشم روی هم فشار  
میداد.

با حالتی عصبی سرش رو تکون داد و گفت:  
-بیا بریم...اینو دارم با زبون خوش بهت میگم!  
نتونستم اونجا فقط نقش یه تماشاگرو داشته باشم واسه همین رفتم

سمتش و گفتم:

-تو حق نداری تهدیش ...

صدای دادش چهارستون بدنم رو لرزوند و نداشت حرفمو کامل به زبون  
بیارم:

-گفتم تو دخالت نکن...

نگاهشو از من برگردوند و دوباره گفت:

-زودباش شیدا...من کم دارم عصبی و بی صبر میشم...دوست ندارم  
اتفاقی بدی اینجا

بیفته!

باورم نمیشد که داره جلوی چشمای من خواهرم رو تهدید میکنه.ازش  
بیزار شدم.بیزار و  
متنفر...

شیدا نفس عمیقی کشید و بعد با استصال کیفش رو از روی تختش  
برداشت و اومد بیرون.  
به همدیگه نگاه کردیم.  
دلم براش سوخت...

چشم از من برداشت و بعداز یه نگاه پر نفرت به فرهاد از کنارش رد شد و  
جلوتر از اون راه افتاد  
رفت بیرون...

من هنوز هم نمیدونستم چرا قهر کرد و اومد اینجا .مهم هم نبود....  
حتی اگه شیدا این وسط مقصر باشه باز من حق رو به فرهاد نمیدادم که

بخواد اینجوری با اون  
رفتار کنه.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب باخودم گفتم:  
" آخرش کار خودتو کردی مامان....دخترتو بیچاره کردی "  
ذهنم مدام درگیر شیدا بود.

نگرانش بودم.می ترسیدم که اون فرهاد لعنتی بلایی سرش بیاره....  
هی تو هال کوچیک قدم میزدی و مدام شماره ی شیدا رو میگرفتم اما  
هربار یه جواب  
میشنیدم

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..."

صدای باز شدن در که اومد دیگه بیخیال گرفتن شماره ی شیدا شدم.  
پوزخندی زدم.بالاخره علیاحضرت تشریف آورده بود خونه!گردنش رو  
باخستگی چپ و راست

کرد و بعد کمرش رو دولا کرد و کفش های پاشنه بلندش رو از پا درآورد...  
رفتم به استقبالش..اونم چه استقبالی:

-بالاخره اومدی؟! زحمت کشیدی ملکه!  
پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چیه؟ چه مرگته؟! هان؟! ازم شیر میخوای بچه قنداقی..؟!  
با عصبانیت گفتم:

-شیدا اومده بود.

-خوش اومد

ریلکس و بیخیال از کنارم رد شد و رفت داخل. پشت سرش رفتم و با  
حرص و تند تند گفتم:  
-دعواش شده بود. میگفت دیگه نمیخواه بره خونه. فرهاد اومد  
اینجا... دروشکست و اومد داخل  
باورت میشه؟! بعدشم شیدارو به زور برد... الانم هرچقدر شمارشو میگیرم  
خاموش.. شاید  
فرهاد اذیتش کرده ... بلایی سرش نیاورده باشه؟!  
هیچ واکنشی نشون نداد انگار که نه انگار دارم راجب شیدا حرف  
میزنم. انگار داشتم از یه غریبه  
حرف میزدنم...  
صدامو بردم بالا و گفتم:  
-ناسلامتی دارم راجب شیدا حرف میزنم!!!!... راجب دختری... آچه تو چه  
مادری هستی که  
زندگی دختری اصلا برات مهم نیست؟!  
اومد سمتم و با عصبانیت گفت:  
-به درک به جهنم... حقشه...  
متحیر بهش چشم دوختم و گفتم:  
-حقشه!?! شیدا کتک بخوره حقشه!?! هیچ میفهمی داری چیمیقی  
مامان!?!  
دستشو توهوا تگون داد و بعد گفت:  
-تو یکی لازم نیست به من درس بدی. تمام دخترا دنبال مردی مثل

فرهادن...یه مرد خانواده دار  
و پولدار و همچی تموم...دختره تمام دارو ندارشو خرج خوشگل کردن  
خودش میکنه که همچین  
کیسی گیرش بیاد اونوقت دختر من عین منگلا  
هی تیشه به ریشه زندگیش میزنه...سیصدسال دیگه شبانه روزهم که کار  
کنه یه فرقون هم  
نمیتونست بگیره اونوقت الان ماشین یه میلیاردی سوار میشه! احمق بی  
شعور حالیش  
نیست...قدرنمیدونه...  
میخواستم جوابش رو بدم که تلفنم زنگ خورد.  
شهرام بود. اعصابم خوردتر از اونی بود که بخوام با یه نفر حرف بزنم اما  
شهرام فرق داشت  
چون قرار بود خبر مهمی رو بهم بده.  
اجازه دادم تا مامان بره توی اتاق و بعد تماس رو جواب دادم و گفتم:  
-الو...  
بی سلام و علیک گفت:  
-کجایی!؟  
-خونه!  
- بیوش بیا بیرون! یک ساعت دیگه میام سر کوچه تون!  
-بازم قراره بریم مهمونی؟  
-نه...  
-نه...



-پس کجا قراره بریم!؟  
صدای بوق که توی گوشم پیچید فهمیدم پسره ی نفهم بدون خداحافظی  
تماس رو قطع  
کرده.غرولند کنان راه افتادم سمت اتاق.  
درو بستم و رو صندلی مقابا آینه نشستم.  
اول ناخنهام رو لاک زدم.خوشبختانه از اون مدل لاکها بود که نیاز نبود  
زمان زیادی منتظر بمونم  
تا خشک بشه. بعدش کیف لوازم آرایشیم رو از کشو بیرون آوردم و چون  
تقریبا زمان داشتم با  
حوصله مشغول آرایش شدم.  
یه آرایش ملیح و سبک انتخاب همیشگی من بود!  
موهام رو کج ردم و چند تا رو به صورت پیچ و تاب دار روی صورتم  
انداختم و بعدهم مشغول  
پوشیدن لباسهام شدم و بدون اینکه به مامان چیزی بگم از خونه زدم  
بیرون....  
دستامو تو جیب هودی م فرو بردم و قدم زنان تا سرکوچه رفتم.  
قرار بود اونجا بیاد دنبالم.  
نگاهی به ساعت مچیم انداختم.دقیقا ساعت چهار بود.  
دوباره سرمو بالا آوردم و نگاهی به اطراف انداختم که همون موقع یه نفر  
از پشت دستمو  
گرفت.

هین بلندی گفتم و به عقب چرخیدم.  
خود لعنتیش بود. دستمو رو قلبم گذاشتم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم:  
-اهن و اهن رو برای همینجور مواقع گذاشتنا...  
دستمو ول کرد و گفت:  
-وراجی نکن! باهام بیا...  
پشت سرش راه افتادم. مثل همیشه...یه شلوار جین پوشیده بود یه  
سویشرت طوسی و روی  
اون سویشرت یه پالتوی نه خیلی بلند مشکی!  
رفت توی یه کوچه باریک. ماشینش رو اونجا پارک کرده بود. پشت فرمون  
نشست و منتظر موند  
تا منم سوار بشم.  
نگاهم روی ماشین گرونقیمتش به گردش دراومد. عجیب بود این مرد. یه  
روز اصلا ماشین  
نداشت...یه روز ماشین ارزون قیمت سوار میشد و یه روزم مثل الان  
همچین عروسکی...  
قبل از اینکه متوجه بشه عین ندیدی بدیدها درحال دیدن زدن ماشینش  
هستم درو باز کردم  
سوار شدم.  
کمر بندمو بستم و پرسیدم:  
-اگه نمیگی وراجی نکن هنوزم نمیخوای بگی کجا قراره بدیم!؟  
کلاه سویشرتشو داد عقب و گفت:

-میریم همونجایی که میخواستی....  
جمله اش کنگ بود و هیچی ازش متوجه نشم.اما همونجایی که من  
میخواستم کجا میتونست  
باشه جز شرکت بزرگ دیاکو دادوند؟!  
جمله اش کنگ بود و هیچی ازش متوجه نشدم.اما همونجوری که من  
میخواستم کجا  
میتونست باشه جز شرکت بزرگ دیاکو دادوند؟!  
ناباورانه سرمو به سمتش چرخوندمو پرسیدم:  
-با دیاکو دادوند برام قرار گذاشتی؟!  
خونسرد جواب داد :  
-آره!  
با تردید پرسیدم:  
-ایندفعه که دیگه قرار نیست فقط تا دم در اتاقش برم؟!  
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
-دفعه قبلی من میخواستم چون تو ادا بچه زرنگارو واسم  
درآوردی..ایندفعه من میخوام پس  
میتونی ببینیش!  
باهیجان گفتم:  
-واقعا میبینمش؟!  
با تحکم و جدیت و لحنی که توش خبری از تردید نبود گفت:  
-وقتی من میگم میبینیش ، می بینیش پس جای شک نیست!

لبهام از دوطرف کش اومد و صورتم بشاش ترازهمیشه شد. دچار هیجان شیرینی شدم. هیجان

کم شدن طول راه رسیدن به آرزوها و فکرهای قشنگ توی سرم! لبخندم اونقدر کش اومد که ردیف دندونام نمایان شد. آهسته گفتم:

-امیدوارم که این اتفاق واقعا بیفته!

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-اینجور مواقع تشکر میکنن!

دست به سینه و خیره به مسیر گفتم:

-مفتی که واسم انجام ندادی. عوضش منم کاری رو کردم که تو

میخواستی!

پوزخندی زد و زمزمه وار باخودش گفت " زبونشم که سه متر!"

جوابشو ندادم چون شوق رفتن به شرکت دیاکو اونقدر منو به وجد آورده

بود که دیگه دلم

نمیخواست با هیچ انرژی منفی ای حال خوبم رو خراب کنم.

بالاخره رسیدیم. ماشین رو جلوی ورودی نگه داشت و گفت:

خب... پیاده شو!

با هیجان نگاهی به ورودی با عظمت در انداختم و بعد گله منو و هیجان

زده گفتم:

-چرا از اول نگفتی قراره بیایم اینجا آخه!!!؟؟؟

با اخم پرسید:

-الان اشکالش چیه؟!

هودی رو با دست نشون کردم و گفتم:

-اشکالاش اینه! اگه تو به من میگفتی من یه لباس مناسبتر می پوشیدم یه

چیز بهتر!

با همون قیافه عبوشش گفت:

-اون اگه بخواد بپسنده و اینکاره باشه گونی هم تنت باشه میتونه

تشخیص بده مناسب

اینکاری یا نه!

فکر کنم دراین مورد درست حرف میزد. ولی خب...یه اصلی هست به اسم

اصل لباس پوشیدن

که تو همچین مواقعی باید رعایتش کرد.

نمیدونم چرا اما از دهنم در رفت و گفتم:

-بنظرت الان ظاهر من خوبه؟! خوشش میاد؟

نگاهش روی صورت و موهای پیچ و تاب دارم به گردش دراومد و بعد

گفت:

-مگه قراره واسه کار دیگه ای بری که همچین سوالی میپرسی!؟

یه طعنه ی خاصی توی کلامش بود. حس کردم داره تیکه میپرونه. خودمو

جمع و جور کردم و

گفتم:

-یعنی چی!؟؟

-خودت بگو یعنی چی!؟

با گنگی صورت عبوشش رو نگاه کردم. نفهمیدم منظورش چیه واسه همین

گفتم:

-نمیفهم منظور تو!

با اخم و بهتره بگم تشر گفت:

-منظور من واضح...یادت باشه تو یه سری قرار با من داری و تا وقتی

قراره نقش دوست

دخترمنو بازی میکنی ولو صوری حق نداری با کس دیگه ای تیک بزنی

دراون صورت با من

طرفی!

بهم برخورد. اینبار من بودم که با اخم گفتم:

-منظورت چیه دقیقا!!!!!!؟؟ راجب من چی فکر میکنی!؟؟

با لحنی تهدید کننده گفت:

-اصل مطلبو رسوندم.پس خوب بهش فکر کن ...تو...فعلا با منی...پاتو

کج بزاری یا با کسی جز

من تیک بزنی یا حتی با مردی لاس بزنی اون موقع بلایی سرت میارم که

تا آخر عمر یادت

نره....الانم میری شرکت میگی با رامین فکری کار داری... میگی از طرف

من اومدی خودش

راهنماییت میکنه!

با حرص نگاهش کردم و بعد بدون خدا حافظی از ماشینش پیاده شدم و

تلافیمو سر در

ماشینش خالی کردم و چنان محکم بهم کوبیدمش که حس کردم قراره از

جا کنده بشه...

بدون خدا حافظی از ماشینش پیاده شدم و تلافیمو سر در ماشینش خالی کردم و چنان محکم

بههم کوبیدم که حس کردم قراره از جا کنده بشه شایدم بعد از من از جا کنده میشد!!!

عقب عقب رفتم و بهش نگاه کردم. خیلی سریع از ماشین پیاده شد اما همونجا موند.

اولش فکر کردم قراره کارمو تلافی کنه ولی ظاهرا بازهم میخواست تذکر بده:

-سعی نکن حرفهای منو فراموش کنی شیوا! من با اونایی که فکر میکنن زرننگن آبم تو یه جوب نمیره!

فکر کنم در مورد من یکم نگرانی داشت. نگرانی بابت اینکه مبادا بخوام بازم دورش برنم درحالی

که من واقعا ته دلم یه ترسی نسبت بهش داشتم. هم در مورد خودم وهم درمورد کار.

نمیخواستم آینده ی کاریم رو بخاطر یه حماقت از دست بدم. با تاسف گفتم:

-تو خیلی شکاکی شهرام. این اصلا خوب نیست. با تشر گفت:

-لازم نیست تو به من بگی چی خوبه چی بد مغز فندقی!

چقدر نسبت به این کلمه حساسیت داشتم. صورتم درهم شد. با نارضایتی گفتم:

-دفعه بعد به من گفتی مغزفندقی نگفتیاااا...

واسه درآوردن حرصم دوباره اون کلمه رو تکرار کرد:

-مغز فندقی!

عصبانی و خشمگین دندونامو روهم فشردم و گفتم:

-برو به درک

با عجله از پله ها بالا رفتم. درست تو مدرسه هیچوقت دنبال نمرات

درخشان نبودمو همیشه

ناپلوئونی بالا میومدم اما این دلیل نمیشه که کسی بهم بگه مغز فندقی.

.وارد ساختمون که شدم بی تردید سمت آسانسور رفتم.

من اونقدر اینجا اومده بودم که دیگه عین کف دست مسیر رو میشناختم

و میدونستم شرکت

دیاکو تو کدوم طبقه از این آسمون خراش!

از آسانسور پیاده شدم و سمت شرکت رفتم.

برای ورود همیشه باید زنگ میزدی تا یه نفر درصورت شناخت درو برات

باز میکرد اما

خوشبختانه تو اون لحظه چندفر باهم قصد خروج داشتن و منم از فرصت

استفاده کردم و رفتم

داخا اما قبل از گذر از راهرو یه مرد سد راهم شد و گفت:

-با کسی کار دارید!؟



ایستادم و گفتم:

-بله با آقای رامین فکری! قرار دارم باهاشون!

-بسیار خب. تو سالن انتظار منتظر بمون تا بهش بگم

هیجان زده چشمی گفتم و رفتم رو صندلی های انتظار نشستم. به جز من

خیلی های دیگه

هم اونجا بودن.

دخترها و پسرهایی که از ظاهر و وجناشون مشخص بود با چه نیتی

اینجا هستن.

چند دقیقه ای همونجا نشستم و خودم رو با ورق زدن مجله و تماشای

تصاویر سرگرم کردم تا

وقتی که یه مرد درحالی که چند آلبوم پارچه دستش بود اومد سمت من و

پرسید:

-شیوا خانم!؟

نگاه ها به سمتش چرخید. مجله رو گذاشتم سر جاش و با بلند شدن از

روی صندلی گفتم:

-بله من شیوا هستم!

-تشریف بیار...

با هیجان و شوقی غیرقابل وصف به سمتش رفتم. سرتاپام رو برانداز کرد

و با لبخند گفت:

-خوب هستی شما!؟

-ممنون! عالی ام!

-عه! پس دنبالم بیاد دختر عالی  
راه افتاد و منم پشت سرش به راه افتادم. رفت سمت دفتر کارش و  
همونطور که آلبوم های  
پارچه رو دسته بندی میکرد پرسید:  
-تا حالا سابقه کاری داشتی؟! کار مدلینگ؟!  
دستامو توهم قفل کردم و گفتم:  
-به صورت جدی نه ..اما خب یکی دوجا مدل بودم. مدل لباس  
عروس...مدل مانتو...  
خندید و گفت:  
-نه رو این سابقه که همیشه حساب باز کرد.لباستم که مناسب نیست...  
تا اینو گفت تو ذهنم حسابی روح بزرگ شهرام رو موردعنايت قرار دادم که  
از قبل بهم نگفت  
قراره کجا پیام تا یه لباس درست و حسابی بپوشم.بعداز مکث کوتاهی  
گفتم:  
-ببخشید  
راستش اصلا نمیدونستم قراره پیام اینجا!  
-اشکال نداره...سفارش شده ی شهرام خانی دیگه! چیکارت میشه کرد!  
اینو گفت و بعد متفکر سرته پام رو برانداز کرد و گفت:  
-اوکی! چیزی که مهم اینه که دیاکو بیسنده یا نه...میدونی که.اون با یه  
نگاه یا می پذیرت یا  
ردت میکنه.البته هر نظر من تو پرستیژ اینکارو داری! خب...دنبالم بیا....

پشت سرش از دفتر بزرگ کاریش اومدم بیرون درحالی که سرازیا  
نمیشناختم. همه چیز تو چند  
قدمی من بود.

اگه پذیرفته میشدم میتونستم صاحب حقوق و درآمد بشم و اگه نه  
که... که باید به پول تو  
جیبی مامان بسنده میکردم.

اما همه ی اینها یه طرف دیدن کسی که اینهمه مدت رفتن پیشش از  
ملاقات با ریسپس  
جمهور سخت تر بود یه طرف دیگه...

سرازیا نمیشناختم. باورم نمیشد قراره دیاکورو ببینم. عین خواب و رویا  
بود. یه خواب شیرین و  
قشنگ!

من بالاخره این شانش رو پیدا کردم. شانس محک زدن خودم تو این  
عرصه!

ازم خواست جلوی در بمونم و بعد خودش رفت سمت منشی و گفت:  
-بگو من اومدم  
-باشه..

زمان سخت و کند میگذشت. واسه دیدنش دل تودلم نبود. اول رامین  
فکری رفت داخل و بعداز  
چند دقیقه در بزرگ چوبی رو باز کرد و گفت:  
-بیا تو شیوا...

نفس عمیقی کشیدم و با زدن یه لبخند عریض رفتم داخل....  
نفس عمیقی کشیدم و با زدن یه لبخند عریض رفتم داخل درحالی که قلبم  
بخاطر شرایط پر  
هیجانی که توش قرار داشتم دچار نواسانات زیادی شده بود.  
آب دهنمو قورت دادم و نگاهی پر هیجان به دور اطرافم انداختم. به فضای  
بزرگ و بی نهایت  
شیک...

اما هیجان انگیز تر از هرچیز و هرکسی خود دیاکو بود که باورم نمیشد  
قراره از نزدیک  
بینمش....

مشغول صحبت با یه زن بود. یه زن حدودا بیشت و هفت ساله... بنظر  
مشاور یا شاید هم  
دستیارش بود و این صحبت ده دقیقه ای طول کشید.  
بعد از رفتن اون زن که حین گذر نگاهی به سرتاپام انداخت ، رامین فکری  
رفت سمت میز چوبی  
باشکونه دیاکو و گفت:

-اینم شیوا خانم که راجبش باهاتون صحبت کرده بودم  
و توی اون لحظه بود که من برای اولینبار با دیاکو دادوند چشم تو چشم  
شدم. آخه قبل از این  
اصلا همچین فرصتی پیش نیومده بود.

آرنجش رو روی میز گذاشت و دستشو زیر چونه اش و بعد هم متفکرانه

سری تکنون داد و گفت:

-اووووم...فیس جذابی داره! هودی مشخص نمیکنه سائزهای دقیق  
بدنت رو...

ای تف تو روح شهرام! اگه به من میگفت الان همچین حرفی  
نمیشنیدم.

رامین فکری بجای من شروع به حرف زدن کرد:

-نمیدونست که قراره بیاد اینجا...ولی هم فیس خاصی داره و هم قد و  
وزن خوبی.البته باید

دقیقا وزنش کنم!

از پشت میزش بلند شد و قدم زنان اومد سمتم.محو تماشاش شدم.

بلند بود با بدنی کاملاً متناسب بدون ذره ای کم و زیاد و اضافی.

بلند قامت بود و خوش هیکل...اسکلت بندی صورتش کاملاً به قاعده

بود.ابروهای مشکی

کشیده، چشمهای قهوه ای روشن...لبهایی کلفت...بینی ای قلمی که البته

میشد حدس

زدحاصل دست یه جراح زبردست!

دست به چونه دورم چرخید و بعد رو به روم ایستاد.نگاهی به صورتم

انداخت و روبه رامین

فکری گفت:

-رامین تو برو به کارا برس من خودم لازم باشه خبرت میکنم!

-باشه

رامین فکری که رفت من موندم و اون. اینبار دستشو تو جیب شلوارش  
فرو برد و پرسید:

-چند سالتِه؟!؟

-شهریور بیست سالم میشه!

-وزن!؟

-اوممم ۵۰

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-هودی تنتو دربیار.. باید اندامت رو ببینم!

اولش از درخواستش جاخوردم ولی بعد باخودم گفتم خب توی این شغل  
دیگه نمیشه و

نمیتونم به محدودیت ها فکر کنم یا برای خودم محدودیت ایجاد کنم  
واسه همین هودی تنم رو

درآوردم و رو به روش ایستادم درحالی که فقط یه تیشرت تنم بود.

یه تیشرت فیت تن....

یکی دو قدم عقب رفت و با دقت بدنم رو نگاه کرد.

خط سینه ام مشخص بود اولش یکم خجالت کشیدم ولی بعد کم کم اون  
خجالت هم بر طرف

شد.

-ممکنه برای شروع واسه لباسهای خونگی ازت استفاده کنم... بعد کم کم  
ازت رونمایی

میکنم اونم واسه لباسهای مجلسی و مابقی محصولات ...

اگه بگم تو اون لحظه داشتن گونی گونی قند توی دلم آب میکردن دروغ  
نگفتم. سراز پا

نمیشناختم ودلم میخواست از شدت خوشحالی جیغ گوش خراشی بکشم.  
منتظر موندم تا ببینم دیگه چی میخواد که انگشتشو چرخوند و گفت:  
-بچرخ من باسنتم ببینم!

جوری حرف میزد که انگار زدن این حرفها به یه دختر واسش عین اینکه از  
یه نفر بخواد واسش  
آب بیارن ...

اما من هم کسی نبودم که بخوام این فرصت طلایی رو از دست بدم برای  
همن چرخیدم و  
اینبار پشت بهش ایستادم.

چند لحظه بعد گفت:

-بلندی قدت خوبه اما سینه ها و باسنت بزرگن که این بیشتر میتونه تورو  
واسه لباسهای مدل

خواب سکسی مناسب جلوه بده ولی خب...میشه روت کار کرد...  
راستش اگه اون تیکه آخر رو نمیگفت من همونجا غش میکردم. ازم  
خواست بپرخم.

چرخیدم و اون رودرو بهم گفت:

-در کل تو خوب هستی منپسندیدم! و مشخص مستمر با ورزش بدنت رو  
تو حالت تویی نگه  
داشتی!

باهیجان گفتم:

-بله من خیلی سالها که ورزش میکنم...ورزشهای مختلف

-کاملا مشخص عزیزم

ازم فاصله گرفت و گفت:

-مسیپرمت دست شینا...اون خوبه بلده راه بندازه...باید اول چندتا شات

هم ازت

بگیره..قراردادت روهم با رامین میندی...خب خانم خوشگل...از اینکه

قراره همکاری بشیم

خوشحالم ....

ناباورانه به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم.

هنوزهم باورم نمیشد...هنوزهم باورم نمیشد بالاخره اتفاق افتاد اون

چیزی که سالها منتظرش

بودم اتفاق افتاد.....

هنوزهم باورم نمیشد...هنوزهم باورم نمیشد بالاخره اتفاق افتاد اون

چیزی که سالها منتظرش

بودم اتفاق افتاد.

از شدت خوشحالی کممونده بود دوتا پال پرواز دربیارم.

این زندگی حالا شده بود یه زندگی قابل تحمل!

قرار شد برای شروع و انجام کارهای مقدمه و خیلی مورد های دیگه از فردا

صبح زود برمشرکت.

با دلی شاد از اونجا زدمبیرون.دلممیخواست هرچه زودتر این خبرو به



مامان و شیدا بدم.

شیدا...آره آره....باید به بهونه ی دادن این خبر سری بهش میزدم.باید از احوالاتش باخبر میشدم.

حتمی اگه این خبرو بشنوه سر ذوق میادا!  
خوش خوشان پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم و خواستم به سمت تاکسی ایستاده سر خیابون برم که به روش خودش سر جا متوقفمکرد:  
خوش گذشت اون تو خانم مدل!؟؟  
شهرام بود.تکیه داده بود به ماشینش و طبق معمول هم که صورتش بخاطر کلاه سوییشرتش چندان مشخص و پیدا نبود.  
قدمزنان به سمتش رفتم.  
رو به روش ایستادم و به صورتش نگاه کردم.  
فعلا که درازای اتفاق و انجام کارای نه چندان مهمی لطف بزرگی به من کرده بود.اون راه نامهموار منو تا حدودی برام هموار کرد.  
برخلاف همیشه نه با ترش رویی بلکه باخوشحالی و خوش رویی گفتم:  
-اهوووم! همچی عالی بود...من از فردا شروع میکنم...آموزش میبینم...تمرین میکنم..قرارداد میندن باهام...وای خدا...خودمم باورم نمیشه

رفتم سمتش و خیلی ناگهانی و بی توجه به زمان و مکان گونه اش رو ماچ کردم و گفتم:

-مررررسی!

-بابت!؟

-بابت اینکه شدی پل موفقیت آخه اونا به این نتیجه رسیدن بنده واسه اینکار کاملا مناسبم!

همینطوری تماشام کرد و بعد سرتاپام رو برانداز کرد و با شک پرسید:  
-از روهمین لباسا فهمیدن کاملا مناسبی!؟؟

-چطور مگه!؟

زبونشو تو دهن چرخوند و بجای جواب دادن به سوالم گفت:  
-کجا میخوای بری!؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

-آآآ...خب...خب میخوام شیرینی بخرم و برم دیدن خواهرم  
شیدا...میخوام این خبر خوب رو  
بهش بدم.

-باشه...بیا سوارشو می رسونمت!

بد پیشنهادی نبود.سوار ماشینش شدم و با بستن کمربند گفتم:

-تو این دو سه ساعت رو منتظر من بودی اینجا!؟

بجای اینکه جوابم رو بده گفت:

-باز وراجی رو شروع کردی!

پوووووی کشیدمو گفتم:

-اینقدر بدم میاد وقتی میخوای واسه در رفتن از جواب سوالهام منو وراج

جلوه بدی.من کجا

وراجم آخه!؟

-گاهی اوقات میشی....

-اینکه اسمش وراجی نیست..اسمش سوال پرسیدن!

ماشین رو نگه داشت و بعد با باز کردن کمربندش گفت بمون تا پیام.

پیاده شد و رفت تو شیرینی فروشی و چنددقیقه بعد به چند جعبه

شیرینی اومد و دوباره

پشت فرمون نشست.

شیرینی هارو که داد دستم متعجب گفتم:

-چرا اینهمه خریدی!؟؟

-واسه تنوع

از گوشه چشم نگاهش کردمبنظرم این شهرام اونقدرها هم که نشونمیداد

وحشتناک بنظر

نمی رسید..

نگاهمو از جعبه شیرینی هابرداشتم و به مسیر نگاه کردم.تقریبا دیگه

نزدیک بودیم پیچید تو

کوچه و من تند تند گفتم:

-نگهدار نگهدار...

نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-چرا!؟

-خونشون توهمین کوچه اس.نمیخوام نزدیک به اونجا پیاده بشم که بعدا  
فکر بد بکنن و واسه  
خواهرم بد بشه!  
بیخیال گفت:

-فکر کن من راننده اسنپم تا اونا هم فکرکنن راننده اسنپم...  
خندیدم:

-کسی که همچین ماشینی زیرپاش هست راننده اسنپ نمیشه آقا  
شهرام! ولی خب....دیگه  
رسیدیم دیگه.

ماشین رو نگه داشت.جعبه هارو برداشتم و پیاده شدم.به گوشی  
موبایلش اشاره کرد و گفت:  
-همیشه دردسترس من باش...همیشه...من از اینکه با کسی کار داشته  
باشم و به موقع

سروکله اش پیدا نشه خوشم نیاد.متوجهی که...؟  
رسما داشت تهدید میکرد و به روش خودش میگفت اگه بخوام بازم  
پیچونم کارمو ازم میگیره.  
باخم گفتم:

-تو چرا اینقدر نسبت به من شکاکی؟!  
-چون زمینه پیچوندن داری..  
-اشتباه میکنی...تو زیادی شکاکی وگرنه من همچین آدمی نیستم.رو  
خودت بیشتر کار کن

شهرام...

با تند خویی گفت:

-لازم نیسن واسه من سخنرانی بکنی...حالا هم برو پی کارت...  
در ماشین رو باعصبانیت بستم و راه افتادم سمت خونه. لعنتی هم شکاک  
بود هم زبونش عین

زهرمار تلخ و گزنده...بدتر اینکه گاهی خوب بود و گاهی بد...  
رو به ی در ایستادم و بعد زنگ رو فشردم.

چند لحظه بعد صدای نا آشنایی به گوشم رسید:  
-بله.

رفتم عقب و از اونجا که میدونیسیم تصویرم دیده میشد لبخندی زدم و  
گفتم:

-سلام. من شیوا هستم خواهر شیدا جان میشه درو باز کنید...  
-اجازه بدید...

متعجب یک قدم عقب رفتم. یعنی باید اول اجازه میگرفت بعد درو واسه  
من باز میکرد. چقدر

مسخره...مگه زندان اوین بود!؟

چند دقیقه ای همونجا موندم تا اینکه دوباره از سمت آیفون صدایی به  
گوشم رسید:

-خانم بفرمایید داخل...

بالاخره درو باز کردن. هه! چقدر مسخره!

درو کنار زدم و رفتم داخل. اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد حیاط

درندشت اون خونه بود.

حیاطی سرسبز و بزرگ...اونقدر بزرگ که میشد توش بازی فوتبال بازی کرد.

درو بستم و قدم زنان درحالی که مدام تمام دور و اطراف رو نگاه میکردم جلو و جلوتر رفتم....

دلیل اصلیم برای اومدن به اینجا باخبر شدن از حال شیدایی بود که نگرانش بودم.

نگران از بابت اینکه مبادا فرهاد اذیتش بکنه....

همینجوری داشتم اطراف رو نگاه میکردم که صدای شیدا از روبه رو به گوشم رسید:

-شیوا؟! تو اینجا چیکار میکنی!؟

نگاهمو از ماشینهای ردیف شده برداشتم و زل زدم به شیدا که از روبه رو به سمتم میومد....

لبخند زدم و با خوشحالی ای که دلش دیدن شیدا بود گفت:

-سلااام خوبی؟! سالمی؟؟

رسید به یک قدمیم و با برانداز کردنم جواب داد:

-آره من خوبم...چرا فکر میکنی نباید باشم!؟

با صدای آرومی گفتم:

-اونجوری که فرهاد تورو از خونه برد من ترسیدم حتما یه بلایی سرت بیاره!

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه...اونقدری عاشقمه که واسه اینکه ازش جدا نشم اذیتمنکنه.. بیا بریم داخل...بیا....

همه جای اون خونه برای من جای شگفتی داشت.درست عین سرزمین عجایب بود.

اسباب و وسایل، طراحی داخلی خونه،قاب عکسها، تابلوها....پرده های مخمل با طرح های کلاسیک....

مبلهای سلطنتی...

هرچقدر نگاه میکردم بیشتر شگفت زده میشدم و بیشتر متعجب که چرا همچین خانواده ی

بی نهایت مرفهی باخانواده ی ما وصلت کردن!؟

با ویشگون آروم شیدا نگاهمو از طرح های تزئینی و سقف کاذب های باحال سقف برداشتم

وگفتم:

-هان چیه؟ چیشده!؟

خیلی آروم کنار گوشم گفت:

-داری چی رو یه ساعت نگاه میکنی تو!؟

یه نگاه کلی و اجمالی به اطراف انداختم و گفتم:

-خیلی خوشگل اینجا خیلی...قصریه واسه خودش.

با اندوهی که تازگیا میشد تو چهره اش دید گفتم:

-دل باید خوش باشه وگرنه بزرگی کوچیکه خونه که اهمیت نداره...

آهسته و کنجکاو پرسیدم:

-اینجا چرا اینقدر خلوت شیدا!؟

راهنماییم کرد و ازم خواست که پله هارو باهاش بالا برم و بعد جواب داد:  
-فرهاد و پدرش کارخونه هستن ...

مکث کرد.نیشخندی زد ودرادامه گفت:

-مادرش هم همین چنددقیقه پیش آرایشگرای مخصوصش اومدن خونه  
تا موهاش رو رنگ

کن...ناخنهاشو درست کنن...مژه هاشو تمدید کن ابروهاش رو اصلاح و  
میکرو کنن...

حیرت زده شدم از این سبک زندگی رویایی که همیشه سلک موردعلاقه ی  
من بود.

با تحسین سرم رو تکون داوم و گفتم:

-خوشبحالش...خیلی خوشبحالش....ای کاش یه روز منم اونقدری پولدار  
بشم که بدون بیرون

رفتن اکیپ آرایشگرم بیاد خونه ام...

بی رمق خندید و نداشت حرفم رو تموم کنم:

-آرزوهات شدن عین آرزوهای مامان ...

اینو گفت و در اتاق بزرگشو برام باز کرد و گفت:

-برو تو...

رفتم داخل و با یکم فاصله از در ابستادم و محو تماشای اتاق خواب شیدا

و فرهاد شدم.هیجان



زده جعبه شیرینی رو گذاشتم تو دستای شیدا گفتم:  
-وای عجب اتاقی...بزرگتر از خونه ی ماست...  
صدای خنده هام تو اتاق پیچید.دویدم سمت تخت بزرگ و نرم و خودمو  
انداختم روش...بدنم بالا  
و پایین شد و من با چشمای بسته لبخند زدم..  
شیدا در جعبه شیرینی رو باز کرد و پرسید:  
-مناسبت این شیرینی چیه؟ فقط دیدن من!؟  
اونقدر غرق تماشای اون خونه شوه بودم که به کل یادم رفت اصلا واسه  
چی اومده بودم  
اونجا...

نیم خیز شدم و باهیجان گفتم:  
-وای یادم رفت بهت بگم...شیدا من بالاخره موفق شدم.من تونستم  
استخدام بشم  
کنجکاوانه نگاهم کرد و پرسید:  
-کجا!؟

-خب معلوم...توی به سرکت مدلینگ معروف....من به زودی یه مدل  
خیلی خیلی معروف  
میشم...یه مدل که عکسهای همه جاهست..تصویرم میشه بک گراند  
گوشی ها...عکسم  
میره رو جلد مجلات و بیلبوردهای تبلیغاتی ..  
یه تیکه شیرینی از داخل جعبه بیرون آورد و گفت:

-به سلامتی خانم بلند پرواز...این شیرینی خوردن داره.حالا کارت رو از کی شروع میکنی!؟

از روی تخت بلند سدم و رفتم سمتش و همونطور که وسایل آرایشی و ادکلنهای روی میزش

رو یکی یکی برمیداشتم و نگاه میکردم گفتم:

-به زودی زود....دختر تو چقدر عطر و لوازم آرایشی برند داری...وای سایه چشم کایلی...رژلب

کایلی...تو غرق رفاهی و بعد مدام قهر میکنی و میای خونه!؟  
پوزخندی زد و زمزمه کرد:

"تو چه بدونی زندگی با مردی که دلخواهت نیست چه طعمی داره"

و بعدهم باگام های آروم سمت تک پنجره ی بزرگ اتاق رفت.....

باگام های آروم سمت تک پنجره ی بزرگ اتاق رفت و از پشت شیشه  
خیره شد به حیاط...

این زندگی میتونست آرزوی هر دختری باشه و هرکسی رو وسوسه کنه اما  
ظاهرا شیدا جز

اون دسته از دخترا نبود چون از هیچ لحاظی نسبت به این زندگی شوق  
نداشت و حتی حالا

هم مامان رو مقصر ازدواج خودش می دونست.

دست به سینه و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-مامان هنوزم با اون مرد ارتباط داره شیوا!؟

-آره...راه به راه برای هم کادوهای جورواجور میخرن هر کی هست خوب

به مامان می رسه...

-در موردش تاحالا باهات صحبت کرده!؟

یکم از اون ادکلن خوش بو به لباسم زدم و گفتم:

-نه..اون اصلا اجازه نمیده کسی راجب مسائل خصوصیش حرف بزنه

بالاخره چرخید سمتم و پوزخند زنان گفت:

-هه...چقدرهم که خصوصیه...راه به راه باهاش اینور اونور میره و سکس

میکنه اونوقت دوست

نداره کسی تو کارهاش دخالت بکنه.مسخرس...اون هیچوقت مادر خوبی

برای من و تو نبود

هیچوقت...

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-ولی هرچی که باشه مادرمون...

با نفرت و خشم و کینه گفت:

-مادری که بچه هاش براش ذره ای اهمیت نداشته باشن مادر

نیست...اون همیشه پی

عیاشی و رابطه های مختلف بود.همیشه از جوونی و خوشگلش اوج

استفاده رو بردو

هنوزهم مییره...یادت که نرفته . حتی وقتی بابا بود با یکی دوتا مرد رابطه

داشت ...

نگاهی مضطرب به سمت درانداختم و بعد نگران گفتم:

-آرومتر...میخوای بشنون وازهمه ی مسائل خصوصیمون باخبر بشن...!؟

انگار که حرف مسخره ای شنیده باشه تلخ خندید و گفت:  
-به خیالت اونا نمیدونن شیوا!؟؟ به خیالت شهره مادر فرهاد نمیدونه  
مادر گرامیمون چه جور  
آدمیه؟! هان؟! اونا خیلی چیزا میدونن... خیلی بیشتر از من و تو...  
مشکوک نگاهش کردم. واقعا اونا همچین چیزایی رو راجب خانواده ی ما  
میدونستن؟! اگه  
میدونستن با این دبدبه و کبکبه چرا و چطور اجازه دادن پسرشون با  
شیدا ازدواج کنه... قطعاً  
خوشگلی شیدا نمیتونست تنها دلیل محکم این موضوع باشه.  
سوال توی ذهنمو به زبون آوردم و پرسیدم:  
-اگه همچین چیزی هست و اونا همه چی رو میدونن پس چرا اونا حاضر  
شدن تو و فرهاد باهم  
ازدواج کنین؟!  
دست به سینه شد و متفکرانه سرش رو تگون داد و گفت:  
-نمیدونم... واقعا نمیدونم این واسه خودمم سوال... همه چیز جوریه که  
انگار چون فرهاد به من  
علاقه داره همچین اجازه ای دادن اما از طرفی شهره اونقدر رو فرهاد  
تسلط داره که بعضی  
چیزا غیرعادی بنظر میاد... اه ولش کن... نمیخواد راجبش حرف بزنی..  
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد گفتم:  
-منم دیگه باید برم خونه ... فردا هم کلاس دارموهم اینکه باید صبح زود

برم شرکت وای  
شیدا...نمیدونی دیاکو چقدر خوشتیپ و خوشگل بود...  
کیفم رو برداشتم و پرسیدم:  
-با من کاری نداری؟! برم  
لبخند کمجونی زد:  
-نه...برو به سلامت!  
-مواظ بخودت باش و از بودن در این سرزمیت عجایب لذت ببر آلیس  
جان...  
بالاخره خندید و بعد گفت:  
-برو...برو که نخوری به تاریکی..  
از شیدا خداحافظی کردم و بعدهم از اون خونه ی درندشت که فقط  
چنددقیقه طول میکشید تا  
حیاطش رو طی بکنی زدم بیرون....  
باید زودتر خودمو می رسوندم خونه...  
با تسویه کرایه از تاکسی پیاده شدم و تو تاریکی کوچه راه افتادم سمت  
خونه.  
تمام فکر و ذهنم پی فردا بود.  
پی اینکه چی بپوشم، چه آرتیشی انجام بدم و هزار مورد دیگه...ذهنم  
اونقدر درگیر بود که  
حتی خونه رو رد کردم.  
خنده ام گرفت.چرخیدم و دوباره برگشتم عقب.دسته کلیدمو از تو جیب

کوله ام بیرون آوردم و با

باز کردن در رفتم داخل.

حتما مامان خوشحال میشه اگه بشنوه من بالاخره موفق شدم. شک

ندارم. آخه اون خودش

هم همیشه منو تشویق به اینکار میکرد حتی مدام ازم میخواست مثل

خیلی از بلاگرهای

دیگه واسه صفحه اینستاگرام حسابی وقت بزارم و ازش درآمدزایی

بکنم.

داشتم دسته کلیدرو باخوشحالی تو دستم بالا و پایین میکردم که حس

کردم از داخل سرو

صدا میاد.

صدای آه و ناله و گاهی خنده و حتی جیغ....

سرمو خم کردم و نگاهی به کفشهای مردونه ی جلوی در انداختم.

تنها و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که مردی که مامان باهاش

پنهونی رابطه داره الان

دوباره اینجاست.

کفشهامو از پا درآوردم و بی سروصدا درو باز کردم و رفتم داخل...

پاورچین خودمو رسوندم به اتاق مامان و از سوراخ کنار دستگیره ی قراضه

ودرب وداغون داخل

رو نگاه کردم.

و اونجا بود که فهمیدم حدسم کاملا درست.اون مرد بازم اینجا بود و

بازهم داشتن سکس  
میکردن.

اما ظاهرا من آخر فیلم رسیده بودم خونه.  
چون از روی تن مامان اومده بود کنار و داشت قربون صدقه بدنش می  
رفت.

مامان جوون بود و زیبا... خیلی هم به خودش می رسید. قد بلند بود با  
هیكل پُر رنگ پوست

سفید ، باسن بزرگ و سینه های نرم و درشتو موهای بلوند بلند...  
اون یه اساتیل کاملا هالیوودی داشت و از لحاظ شباهت ظاهری شیدا  
بیشتر شبیهش بود تا  
من...

برای من که دیگه ارتباطهای اون اهمیتی نداشت چون بار اولم نبود که  
اونو توهمچین حالتی  
می دیدم.

راه افتادم سمت اتاقم. لباسهامو عوض کردم و بعد اومدم بیرون و اینبار  
سمت آشپزخونه

رفتم. روی میز وسط آشپزخونه بساط چایی و قلیونشون حسابی به راه بود  
پس قبل اینکه من

پیام تا تونسته بودن باهم حال کردن ازهمه لحاظ...

داشتم واسه خودم یه لیوان چایی می ریختم که هردو از اتاق اومدن  
بیرون....

اول با اون مرد که بگونم اسمش رهام بود چشم تو چشم شدم.  
پوزخندی زدم و گفتم:  
-سلام!

نگاهی به مامان انداخت. ظاهرا اصلا امتظار منو نداشت. البته اون بار  
اولش نبود که منو می دید  
سرشو دوباره به سمت من چرخوند وبا تاخیر گفت:  
-سلام...

مامان لبخندی مصنوعی زد و گفت:  
-تو کی اومدی شیوا؟!  
خیلی ریلکس جواب دادم:  
-یه ده پونزده دقیقه ای هست!  
سرشو تگون داد و با حلقه کردن دستش به دور بازوی اون مرد که حس  
میکردم ته چهرش  
آشناس گفت:

-آهان! شیوا جان این عشق من...رهام!  
وقاحت مامان واسه من اونقدری عادی شده بود که نخوام مثل شیوا  
باهاش دعوا راه  
بندازم. لبخندی زدم و گفتم:  
-بله... بار اولم نیست که میبینمشون...درهرصورت از دیدنتون خوشحالم  
لبخند پررنگی زد و گفت:  
-مرسی شیدا



-شیوا من شیوا هستم!

سر و دستش رو همزمان تکون داد:

-آهان اوکی.شیوا ! تو خیلی خوشگلی! کاش عروس من میشدی!

خندید و صدای خنده های باحالش توی کل خونه پیچید و بعد هم گفت:

-تا بعد شیوا..

-به سلامت!

مامان همراهیش کرد و من با پوزخند دور شدنشون رو از پشت سر تماشا کردم...

مامان همراهیش کرد و من با پوزخند دور شدنشون رو از پشت سر تماشا کردم.

من اصلا نمی فهمیدم این وسط چه اصراری هست که اون عین دخترای چهارده ساله مدام

دوست پسرهای مختلف داشته باشه!؟

مگه اون مادر دوتا دختر نبود و بیوه ی مردی که چند ماه هم از مرگش نمیگذره!

شیدا درست میگفت.شکی نیست که اون حتی وقتی بابا زنده بود هم با مردای زیادی تیک میزد.

من برگشتم تو آشپزخونه و اون خوش خوشان اومد داخل.

داشت با خودش از سر خوشی زیاد ترانه ای زمزمه میکرد.من دلخور و درحالی که دنبال یه

کوفتی می‌گشتم تا بخورم گفتم:

-یک درصد باخودت فکر نمی‌کردی تگه بار همسایه ها راپرت این اومدن و رفتن هارو به صابخونه

بدن چه اتفاقی میفته؟! اگه بازم از اینجا بندازمون بیرون چی؟!  
با تند خوبی گفت:

-به همسایه ها هیچ ربطی نداره و من هر وقت دلم بخواد هر پدرسوخته ای که بخوام رو میارم  
تو این خونه!

هیچی روی گار نبود هیچی...یعنی حتی به خودش زحمت نمیداد دست به سیاه و سفید

بزنه.دلخور به سمتش چرخیدم و گفتم:

-تو یه مادری نه یه دختر 72ساله! همه اش درحال خوش گذرونی هستی...درحال وقت

گذرونی...تمام وقتتو یا با ایین مرد و اون مردی یا خرید یا تفریح یا سفر...تو حتی به خودت

زحمت نمیدی یه کوفتی درست کنی.من نباشم تو از گشنگی می میری...  
پوزخند زد و با تکیه دادن دستش به کمر گفت:

-پیش شیدا بودی آره!؟

نمیدونم از کجا اینو فهمید یا حس کرد.شاید واسه اینکه تا قبل از این شیدا همیشه اینجور حرفهارو بهش میزد.

-چه ربطی به اون داره!

-ربطشو من خودم حالیت میکنم.پیش شیدا بودی!؟

-آره

اینبار هم پورخند زد و هم هیستریک شروع یه خندیدن کرد.بعدهم  
صداشو برد بالا و گفت:

-همین دیگه! پیش اون بودی که یه مشت شر و ور فرو کرده تو

مخت...اصلا تو به چه حقی

رفتی پیش اون هاااان!؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی!؟؟

داد زد:

-یعنی همینکه شنیدی! تو حق نداری بدون اجازه ی من بری پیش اون

احمق...تو اصلا نباید

بری پیش اون

از آشپزخونه اوموم بیرون و اینبار منم با صدای بلندی گفتم:

-تو هیچ معلوم چی میگی!؟؟ شیدا دخترت...ذره ای برات اهمیت نداره که

ممکنه چه بلایی

سرش بیاد!؟ تو اصلا خبر داری اون هیچ لذتی از زندگیش نمیره!؟؟ خبر

داری!؟؟ خبر داری

شوهرش اون روز درو شکست و اومد اینجا و دخترتو به زور برد...!؟ هیچ

میدونی دخترتو کتک

زده بود؟! تو چطور میتونی نسبت به همه ی اینها بیخیال باشی و فقط به  
سکس با اون مرد  
فکر کنی؟! تو حتی اگه من غذا درست نکنم از گشنگی می میری چون  
تمام وقتتو یا مهمون  
هستی یا پارتی یا تفریح! همه چیزتو من باید آماده کنم...تو فقط  
میخوری و میخوابی و با  
دوست پسترت حال ...  
قبل از تموم شدن حرفم دستشو برد بالا و کشیده ی محکمی حوالی گوشم  
کرد و بعد هم  
جیغ کشید و گفت:  
-تو نباشی من از گشنگی میمرم توله سگ!؟؟؟ تو گه میخوری تورو من  
بلبل زبونی  
میکنی...پول عیاب ذهابتو من میدم...پول دانشگاهتو من میدم بعد  
توروم وایمیستی و چرت و  
پرت تحویل میدی!؟؟ گمشو از اینجا بزن بیرون...  
باید توروهم بندازم بیرون...باید شرتو کم کنم تا حالت بشه تا الان به  
لطف کی زنده ای...  
دستم روی گوشم گذاشتم و با نفرت بهش نگاه کردم.  
چی فکر میکردمو چی شد.  
میخواستم خوشحالیم رو باهاش درمیون بزارم اما حالا...هه....حالا دیگه  
دلم نمیخواست حتی

یک ثانیه هم اونجا کنارش بمونم....حتی یک ثانیه....  
نگاه پر نفرتی بهش انداختم وبعد رفتم سمت اتاقم و درو با شدت خیلی  
خیلی زیادی بهم  
کوبیدم.اونقدر زیاد که خونه باهاش لرزید.  
هنوزم اون بیرون داشت غر میزد:  
-دختره ی چشم سفید احمق...من نباشم کی خرج قر و فرتو میده...اصلا  
به تو چه ربطی داره  
که من بخوام با کی باشم....با صدتا نر خر هم بخوابم تو مگه گه خوری...  
جیغ کشیدم و داد زدم:  
-من دیگه حتی ییک ثانیه هم توی این خونه نمیمونم....حتی یک  
ثانیه...اینجا بمونه واسه تو  
ودوست پسرات...  
با عجله و عصبانیت مشغول پوشیدن لباسهام شدم.  
دو دست لباس لوازم آرایشی و بقیه وسایل ضروریم رو ریختم تو کوله  
پشتی و بعداز اتاق  
اومدم بیرون...  
گوشم گز گز میکرد و صورتم میسوخت.  
دستشو تو هوا تگون داد و گفت:  
-بروووو...برو به درک...برو به جهنم...برو اون بیرون تا عین سگ چخت  
کنن....تا بفهمی مستانه  
چیه و کیه ...تا بفهمی اگه زنده ای به لطف من....

که خور من شده...دختره ی هرزه...  
درحالی که به سمت در می رفتم سرمو به سمتش برگردوندمو فریاد زدم:  
-این خونه ی قراضه بمونه واسه خودت  
با عصبانیت اومد سمتم و از پشت سر هلم داد و گفت:  
-برو گورتو گم کن آشغال...نمیخوام ریخت هیچکدومتونو ببینم.عمرم رو  
صرف بزرگ کردن دوتا  
احمق شد...دوتا نمک شناس بدرد نخور که دو قرون هم نمی ارزین....  
چنان وجودم سرشاراز نفرت و خشم بود که دیگه ثانیه ای نتونستم موندن  
تو اون خونه رو  
تحمل کنم و با آگاهی از این موجود که هیچ خرابه ای رو واسه یه شب  
موندن ندارم کفشهامو  
پوشیدم و از اون خونه ی لعنتی زدم بیرون....  
هوا سرد بود.صورتتم میسوخت و اشکهام از چشمام سرازیر میشدن.  
این تجربه ی اول بحث من با مامان نبود.من و شیدا همیشه این  
دعواهارو داشتیم اما اینبار  
دیگه کارد به استخون من رسیده بود.نمیتونستم...نمیتونستم تحملش  
کنم و اگه امشب اونجا  
می موندم از غصه می ترکیدم.  
پیاده تا سر حیابون رفتم.راه به راه ماشینهای مختلف کنارمون ترمز  
میکردن و تیکه میپروندن  
حتی بعضیاشون نرخ میدادن...

چند ساعتی ول تو خیابون چرخیدم ولی ازیه جایی یه بعد دیگه  
نمیتونستم به این چرخیدنهای  
بیخودی ادامه بدم چون دیگه جز خودم و گربه های ولگرد کسی تو  
خیابون پیدا نمیشد.  
یه گوشه ایستادم و درحالی که از سرما تو خودم مچاله شده بودم گوشه  
رو از جیب لباسم  
بیرون آوردم.  
اول تصمیم گرفتم زنگ بزنم به شیدا و شب رو برم پیش اون ولی بعدش  
پشیمون شدم.  
این فکر خوبی نبود.  
نمیخواستم از همین الان براش تبدیل بشم به یه بحران و یه دردسر یا  
مایه ی خجالت پیش  
اون پدرشوهر و مادرشوهر پر افاده اش!  
ذهنم از شیدا رفت سمت مونا اما نه....حتی رو اونم نمیشد حساب کرد.  
یه کاره این موقع از شب بلند میشدم می رفتم پیش اون که چی....بعدا  
خانواده اش راجبم چه  
فکری میکردن آخه!؟؟  
نه....نمیشد!  
غمگین خیره بودم به یه نقطه که به ماشین جلوی پام ترمز کرد.  
اونی که کنار راننده نشسته بود شیشه رو داد پایین و گفت:  
-جوووون....سلام بر عروسک سرگردان درخیابان!

با انزجر رومو برگردوندم که دوباره گفت:

-عروسک...نمیای بالا!؟

با نفرت گفتم:

-گمشو یارووو...

اینبار راننده بود که سرش رو آورد جلو تا منو ببینه و همزمان گفت:

-اوه چه بداخلاق...نرخت بالاست!؟؟ قبول....شبی دویست...

داد زدم:

-گمشووووو....گمشووو عوضی....

صدای دادم تو خیابون پیچید. انگار تلافی کار مامان رو سر اونا خالی کرده

بودم. یه چندتا فحش

دادن و بعدهم رفتن پی کارشون...

نفس عمیقی کشیدم و بعدهم رفتم تو پیاده رو و تکیه دادنیم به درخت.

باید چیکار میکردم!؟

امشب رو کجا می رفتم...لعنت! لعنت....من فردا صبح باید برم شرکت

دیا کو...

اما حالا حتی جای خواب هم ندارم.

تو فکر و خیال غرق بودم که یهو فکرم رفت سمت شهرام.

یعنی میشد یا میتونستم رو اون حساب باز کنم!؟؟

دستم با تردید روی اسمش ضربه زد. نمیدونستم کارم درسته یا نه اما این

تنها راهی بود که

داشتم....



تنها راه....

دستم با تردید روی اسمش ضربه زد.نمیدونستم کارم درست بود یا نه اما  
این تنها راهی بود  
که داشتم.

یعنی باید انتخاب میکردم.یا شاهین...یا خیابون...  
شماره اش رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم.طول کشید تا جواب  
داد.وقتی هم جواب  
داد لحنش سرد بود و یخ!  
-چیه!؟

همین شروع منو مایوس و پشیمون کرد.برای همین با تاخیر گفتم:  
-س..سلام..

سردتر از قبل گفت:

-خب بعدش!؟

لحنش اونقدر سرد بود که دیگه رغبت نکردم اصلا حرفی بزنم و ترجیح  
دادم همونجا تو خیابون  
پرسه بزنم اما به این گه اخلاق رو بزنم واسه همین گفتم:  
-هیچی خداحافظ...

گوشی رو با عصبانیت ودلخوری گذاشتم تو جیبم و دیگه چیزی  
نگفتم.لعنتی...انگار داشت با  
مزاحم تلفنی حرف میزد.

پسره ی عوضی! خب چی میشد اگه درست باهام حرف میزد؟!  
چی میشد اگه مثل آدم احوالپرسی میکرد؟!  
آخه چراااا....چرا اینقدر تلخ رفتار میکرد.  
قدم زنان تو خیابون به راه افتادم تا وقتی که رسیدم به ایستگاه.  
رو صندلی نشستم و دستهامو گذاشتم بین پاهام.  
همچی تقصیر مامان...این آوارگی من تو این وقت شب تقصیر  
اون....اون زن خودخواه بیفکر!  
تو فکر بودم که تلفنم زنگ خورد.  
فکر کردم مامان واسه همین درحینی که میخواستم از جیم بیرونش بیارم  
باخودم گفتم "  
هه...چه زود پیگیر شدی مستانه خاااانم...."تصمیم داشتم اول رد تماس  
بدم و بعدهم کلا  
گوشی رو خاجوش کنم چون  
فکر میکردم مامان اما وقتی صفحه گوشی رو نگاه کردم چشمم به شماره  
شهرام افتاد.  
اولش میخواستم جواب ندم اما بعدش نتونستم:  
-بله!  
-زنگ زده بودی!؟  
مکت کردم.باید میگفتم یا نه...سکوتم که طولانی شد خودش دوباره  
پرسید:  
-با توام...چرا زنگ زدی..!؟

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

-من تو خیابونم....

-الان؟! الان تو خیابونی؟! ساعت 73 شب...

-با مامانم بحثم شد اومدم بیرون ..

اول صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعدهم جمله ی کوتاهش تو گوشم

پیچید:

-آدرس اس ام اس کن پیام دنبالت

-باشه...

قبل از اینکه قطع کنم خیلی سریع گفتم:

-بین...برو یه جا وایسا کسی مزاحمت نشه...

این حرفش به دلنشین بود.آخه هیچکس تاحالا نگران من نشده

بود.آهسته گفتم:

-باشه...

آدرس رو براش پیامک کردم و گوشی رو گذاشتم توی جیم و بعد دوباره

دستهامو گذاشتم بین

پاهام تا یکم گرم بشم.

باید هر نوع خطر احتمالی ای رو یه جون می خریدم تا وقتی که اون سر

برسه.

چه خوب که لااقل اون بود. واقعا چقدر خوب...اگه نبود امشب باید به

کی رو میزدم!؟

اونقدر اونجا نشستم تا وقتی که یه ماشین جلوی پام ترمز کرد.شهرام

ازش پیاده شد و اومد  
سمتم.

دست درجیب رو به روم ایستاد و بهم خیره شد و بعد از چند دقیقه سکوت  
و خیره نگاه کردن من  
پرسید:

-جای امنِت اینجاست؟! ایستگاه اتوبوس!؟؟  
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-نه تا کسی هست نه آژانس...کجا باید می رفتم!  
چرا وقتی زنگ زدی از همون اول نگفتی!  
سر به زیر انداختم و گفتم:

-چون تو سرد جوابمو دادی...چون یه جوری رفتار کردی انگار من مزاحمت  
شده بودم

-زبون که داشتی از همون اول دردتو میگفتی...  
-دلیل نگفتمو گفتم...دوست نداری همینجا میمونم  
پوزخند زد و گفت:

-خیلی خب نمیخواد ناز کنی...بیا برو سوار ماشین شو...  
کیفمو برداشتم و بعد رفتم سوار ماشین شدم.ماشینی که داخلش گرم بود  
و سردی بیرون رو  
جبران کرد.

چند لحظه بعد اونم سوار ماشینش شد و پشت فرمون نشست....  
نگاهم خیره به بیرون بود و فکرم پی اتفاقی که واسم افتاده بود.

اونقدر از مامان ناراحت و دلگیر بودم که اصلا و ابدا دلم نمیخواست  
حالا حالاها به اون خونه ی  
لعنتی برگردم.

نگاهمو از بیرون برداشتم و پرسیدم:

-مزاحمت که نشدم!؟

با اون زبون تلخ و گزنده اش گفت:

-حالا مثلا اگه شده باشی میخوای چیکار کنی!؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-هیچی... نهایتش اینکه میگم همینجا پیاده ام کن... نمیخوای بپرسی چرا

این موقع بیرونم!؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-خودت گفتی دیگه!

سرم رو تگون دادم:

-آره... با مامانم بحثم شد... اونم منو انداخت بیرون! هه...

انگشتامو توهم قفل کردم. حتی وقتی باباهم یود اوضاع همینطوری

مزخرف بود. اون موقع هم

مامان دوست پسر داشت و همیشه غریبه هارو همه جور به من ترجیح

می داد.

بابا هم که همیشه بدهی داشت. چون مدام درحال برآورده کردن خواسته

های مامان بود.

وقتی گفت پیاده بشم از فکر و خیال بیرون اومدم.

اونقدر ذهنم درگیر بود که اصلا نفهمیدم چه مدت تو راه بودیم.  
کیفم رو برداشتم و هز ماشین پیاده شدم.اون ماشین رو برد تو پارکینگ و  
بعد اومد سمت من و  
با کلید در و باز کرد و گفت:  
-برو داخل!

خونه تاریک بود و خلوت.دستم رو دیوار کشیدم تا وقتی که کلید چراغ رو  
لمس کردم و فشارش  
دادم.

خونه روشن شد و نگاهم من رو فضای اطراف به گردش دراومد.  
پشت سرم اومد داخل و درو بست و بعد گفت:

-چیزی میخوری برات بیارم!؟  
سرمو تکوندادم و گفتم:

-نه...فقط میخوام استراحت کنم.خسته...

-سوئیچ توی دستشو پرت کرد روی میز و بعد گفت:

-اینجا دوتا اتاق خواب بیشتر نداره.اون یکی پراز خرت و پرت.اگه میخوای  
تو توی اتاق من بخواب

..

نگاهی بهش انداخت و پرسیدم:

-خودت کجا میخوابی!؟

یه کاناپه اشاره کرد و گفت:

-اینجا

بهش خیره شدم.سویشرت و بعدهم تیشرتش رو ار تن درآورد و خواست  
دراز بکشه رو کاناپه  
که گفتم:

-من مشکلی ندارم  
چشماشو ریز کرد و گفت:  
-با چی!؟؟

-با اینکه توهم توی اتاق باشی!  
اینو گفتم و بعد رفتم توی اتاق خوابش.  
همه ی پسرا شلخته بودن و شهرام هم شامل این همه میشد.اتاقش بهم  
ریخته بود و

همچی روی تخت دونفره اش پیدا میشد.  
از هدفون، شارژر و پوست پفک گرفته تا پیرهن و دسته کلید و...  
کیفمو کنار گذاشتم و رفتم سمت تخت.  
همه وسایل روش رو برداشتم و گذاشتم یه گوشه و تخت رو مرتب کردم  
که همون موقع اومد  
داخل...

چرخیدم سمتش و گفتم:  
-همیشه اینقدر شلخته ای!؟  
نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:  
-اینجا الان شلخته است!؟  
-نیست!؟

-نوووچ...مرتب

بین چقدر شلخته بود که همچین حالتی رو میگفت مرتبی!

شال و بعد مانتوم رو از تن درآوردم و گذاشتم رو دسته ی صندلی....

یه تاب تنم بود و یه شلوار...دلم میخواست اون شلوارروهم دربیارم اما

خب نمیشد چون اونم

اومده بود توی اتاق...

دلم میخواست اون شلوار رو هم دربیارم اما خب نمیشد چون اونم اومده

بود توی اتاق...حالا

من یه تعارف ساده کرده بودم نمیدونم چرا تو هوا گرفتش.

البته باید بگم ته دلمم راضی نبودم اتاقش رو تصاحب کنم اونوقت

خودش دراز بکشه روی

کاناپه.

روی لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-فردا صبح باید برم! بنظرت من میتونم پیشرفت کنم!؟؟؟

پشت به من شلوارش رو از پا درآورد. هرچند لباس زیر پاش بود اما

چشمامو بستم که

نبینمش... با بیتفاوتی گفتم::

-این از اون سوالهاس که فقط خودت جوابش رو میدونی...

به نکته ی کلیدای اشاره کرده بود. اصلا چرا بقیه تعیین کنن من میتونم یا

نه. اونی که باید اینو

تعیین کنه خودمم نه کس دیگه.



دوباره گفتم:

-من خیلی خوشحالم....

بیخیال گفتم:

-باشه خوشحال باش...

میخواستم راجب یه چیزی باهاش حرف بزنم که دقیقا نمیدونستم از کجا باید شروعش

کنم. عین همون وقتی که بیرون بودم اما نمیدونستم چجوری بهش بگم بیاد دنبالم.

اومد سمتم و گفتم:

-اونور....

گیج گفتم:

-چی!؟

اینبار با دستش هم به لبه ی اونوری تخت اشاره کردم و هم زبونا گفتم:

-اونور... تو اونور بخواب من اینور...

حالا حالیم شد که چی میگه. فوراً خودمو کشیدم عقب و رفتم اونور تخت نشستم.

ساعت مچیشو گذاشت رو عسلی و بعد رفت کلید چراه رو زد و با خاموش کردن لامپ برگشت

سمت تخت و روش دراز کشید.

این بشر اصلاً خجالتی نبود. لخت و فقط با یه شلوارک اومد رو لبه ی تخت دراز کشید.

باید میگفتم یا نمیگفتم!؟؟؟  
لبهامو روهم فشردم و بعداز چنددقیقه گفتم:  
-من....من میتونم....میتونم فردا بعداز کار بازم بیام اینجا!....؟؟  
سرش رو آهسته به سمتم چرخوند و گفت:  
-نمیخوای فردا بری خونتون!؟  
سرمو خیلی آروم به چپ و راست تکون دادم و گفتم:  
-نه....  
سوالش منو برد تو فکر.نکنه دوست نداره من اینجا کنارش بمونم!؟؟تو  
خونه اش..اگه دوست  
داشت که همچین سوالی نمی پرسید!  
از فکر بیرون اومدم و گفتم:  
-تو ناراحتی!؟  
-واسه چی!؟  
-واسه اینکه من اومدم اینجا!؟اگه ناراحتی میرم...  
پورخند زد و بعد نیم خیز شد و نشست و بعد گفت:  
-تو باید یه چیزی رو بدونی...اینکه یه مدت قرار به صورت صوری واسه  
من باشی...نامزد دوست  
دختر...حالا هرچی...  
پس اگه این نامزد صوری احیانا آواره شد میتونه شب رو خونه ی من  
بمونه....متوجهی!؟  
موهای صاف و لختمو پشت گوش زدم و بهش نگاه کردم.

احساس کردم دوست نداره خونه اش بمونم اما از طرفی حرفه‌اش خلاف اینو ثابت میکرد.

خیلی آروم گفتم:

-اینو میگی که بهم یادآوری کرده باشی چه قرارهایی باهم داریم؟! سوالمو با سوال جواب داد:

-خودت چی فکر میکنی؟! تو اینطور فکر میکنی!؟

خوب بلد بود از زیر سوالها دربره. ولی من که احمق نبودم. بار اول هم چون ارزش خوشم نمیومد

سعی کردم بیچونمزش اما حالا دیگه بخاطر دیاکو نمیخواستم فرصتهای طلاییم رو بسوزونم.

منشیفته ی دیاکو بودم.

تیپش...رفتارش...هوشش...ظاهرش...و خیلی چیزای دیگه!

من میخواستم ا نقدر تو اینکار پیشرفت بکنم که توجه اون حسابی به سمتم بیاد.

من اونو خیلی...خیلی میخواستم.

دراز کشیدم و خیره شدم به سقف و بعد گفتم:

-پس اگه تو با این موضوع مشکلی نداری من میخوام چند روزی اینجا بمونم!

اونم مثل من دراز کشید و گفت:

-میتونی بمونی اما بهتره به مادرت خبر بدی که نگرانت نشه.  
پوزخند زدم و گفتم:

-تو نگران نباش...تو خونه ی ما کسی نیست که نگران من بشه..  
با همون لحن سرد و بیتفاوتش گفت:  
-مامانا همیشه نگران میشن اونا فرق میکنن  
با خشم و دلخوری ای که دلیلش کارها و رفتارهای مامان بود گفتم:  
-مامان من با اون مامانهایی که مدنظر تو هست فرق داره....اون نگران  
من نیست.هیچوقت

هیچکس تو خونه ی ما نگران من نیست...  
واسه چنددقیقه تو چشمهای هم خیره شدیم.اون هیچی از من  
نمیدونست هرچی هم  
میدونست از طریق امیر و مونا بود.  
حتی اولینبار به واسطه ی مونا منو دیده بود و اصرار داشت که  
پیشنهادش رو قبول بکنم.  
غمگین و ناراحت به پهلوی دراز کشیدم.  
من مثل بقیه ی دخترای دیگه از کانون گرم خانواده محروم بودم.  
خانواده ی ما همیشه درگیر مشکل بود.  
جرو بحث و دعوا و خیانت ،بدهی و چیزای دیگه....  
غمگین چشمام رو بسته بودم که حضور گرمشو پشت سرم احساس کردم.  
ازپشت سرم بهم چسبید. قرار نبود همچین چیزی پیش بیاد.  
دستشو دور تنم انداخت و کنار گوشم گفت:  
-تو تا وقتی با منی حتی اگه این رابطه صوری باشه من حمایت میکنم....  
اینو گفت و دستشو آروم زیر پیرهنم فرو برد.یکم سرم رو کج کردم و بهش

خیره شدم

صورت‌مون فاصله ای باهم نداشت.....

درحالی که تحت تاثیر حرکت دستش روی بدنم نفسهام عمیق و کشدار شده بودن گفتم:

-ولی همچی صوری و الکی باید باشه....پس نمیتونی منو لمس کنی...  
بی توجه به حرف و نظرم گفتم:

-تو به چیزی که میخواستی رسیدی...این یعنی من خواسته ات رو برآورده کردم و از این به

بعدهم وظیفه ی تو برآورده کردن خواسته های من....  
بی توجه به حرف و نظرم گفتم:

-تو به چیزی که میخواستی رسیدی...این یعنی من خواسته ات رو برآورده کردم و از این به

بعدهم وظیفه ی تو برآورده کردن خواسته های من....  
اینو قبلا چندبار بهم گفته بود.تقریبا هربار که من با خوشحالی از پذیرفته شدنم تو شرکت دیاکو

حرف میزدم اون به نحوی یادآوری میکرد که همه چیز به خواست اون!  
و منم که برای رسیدن به دیاکو حاضر نبودم از هیچ کاری دریغ کنم.  
میخواستم اونقدر سریع تو این کار پیشرفت بکنم که دیگه ذره ای به  
مامان احتیاج نداشته

باشم از هیچ لحاظی!

میخواستم مستقل بشم که اون باخیال راحت بره پی کشف شوهر...

گرمی و برخورد تنش رو با تنم کاملاً حس میکردم. دستمو از روی پیرهنم  
روی دستش که زیر

پیرهنم بود گذاشتم و گفتم:

-من میدونم شهرام...میدونم که باتو یه قرارداد دارم...باور کن نیازی  
نیست اینو مدام بهم

یاداوری بکنی

دستشو نگه داشته بودم که بالاتر نره. برخورد داغی نفسهای داغشو با  
پوست گردنم کاملاً

حس میکردم. پای چپشو خیلی آرام روی بدنم انداخت و گفت:

-آره ولی یه کسی مثل تو که مدام داره این موضوع رو فراموش میکنه  
باید یادآور شد...

زور اون بیشتر بود و بالاخره دستشو رسوند به سینه ام. نفسم تو سینه  
حبس شد اما بازهم

گفتم:

-قول میدم دیگه فراموش نکنم...

سینه ام رو از روی همون سوتین آهسته توی مشتش فشرد و بعد گفت:  
-قول تو قول بی اعتباریه...

اعتراف میکنم خودمم کمکم داشتم تحریک میشدم. نفس عمیقی کشیدم  
و لبمو زیر دندون

فشار دادم و درحالی که سعی زیادی داشتم تا این تحریک شدن خیلی  
مشخص نباشه گفتم:

-تو نباید اینقدر نسبت به من بی اعتماد باشی شهرام....  
دستشو اینبار به کمرم رسوند و بعد با باز کردن قفل لباس زیرم گفت:  
-اگه من بی اعتمادم باعث و بانیش تویی حتی اگر قضیه برعکس باشه  
بازهم باعثش  
خودتی...

اینو گفت و سوتینم رو کشید پایین و اینبار سینه ام رو بدون هیچ  
مزاحمی لمس کرد و خیلی  
آروم فشردهش...  
نفسهام عمیف و کشدار شد کم کم داشتم شل و ول میشدم. پلکهام لرزیدن  
و لرزش خفیفی  
توی کمرم جریان پیدا کرد.  
با صدای تحلیل رفته ای گفتم:  
-ولی... ولی نامزدت اگه بفهمه کنفیکون راه میندازه..  
با عصبانیت گفت:  
-اون نامزد من نیست...  
و این عصبانیت رو با محکم فشار دادن بد من نشون داد. دردم گرفت  
واسه همین جیغ کوتاهی  
کشیدمو گفتم:  
-هی هی... دردم گرفت... آرومتر...  
سرشو فرو برد تو گردنم و لبهای داغشو رو پوست گردنم سر داد.  
دوباره نفسهام منقطع و کشدار شدن...

خیلی آروم کنار گوشم گفتم:

-وقتی منو عصبی میکنی همه چیز اینجوری میشه یکم خشونت آمیز....

فکر کنم حتی حالا هم داشت تهدید میکرد اونم به روش خودش گیر

عجب آدم قلدر زبون

نفهمی افتاده بودم من.

بمیری تو امیر با این رفیقات....

فکر کنم حتی حالا هم داشت تهدید میکرد اونم به روش خودش گیر

عجب آدم قلدر زبون

نفهمی افتاده بودم من.

بمیری تو امیر با این رفیقات...و بمیرم من که گره های زندگیم به روشهای

مزخرفی باید باز

میشدن!

دست دیگه اش رو از داخل شلوارم رد کرد و رسوند به لباس زیرم.

نمیدونم چرا شهرام اینقدر از نامزدش بدش میومد برای همین کنجکاوانه

ودر حالی که گاهی

بخاطر حرکت دستش رو جاه های مختلف بدنم نفسم تو سینه حبس

میشد پرسیدم:

-شهرام...

بدون اینکه لبهاشو ازهم باز کنم با صدای تو گلویی گفتم:

-هووووم...

-چرا نامزدتو دوست نداری؟



-چون دوستش ندارم...

اینو گفت و دستشو حتی از زیر لباس زیرمم رد کرد.نفسم تو سینه حبس

کرد اما این باعث

نشد که من به پرسیدن سوالهام ادامه ندم و گفتم:

-چرا دوستش نداری!؟

-پیچیده اس

دستشو خیلی آروم پایین و پایینتر رفت و جایی متوقف شد که باعث

شدت لبمو زیر دندون

فشار بدم و بعد گفتم:

-نمیشه یکم از این پیچیدگی واسه من کم کنی!...؟

-نه...

-چرا!؟

-چون دلم نمیخواد راجب بهش حرف بزنم...

-اما اون تورو دوست داره خودش گفت...

اینو که گفتم کف دستشو درست اونجایی که مالید که نباید.این این یه

شوک بود واسه همین

دستم از روی لباسها رو دستش گذاشتم و گفتم :

-هاااااه....

از شدت تحریک زیاد نفس نفس میزد.سرشو فرو برد تو گردنم و با زبون

داغش خیسش کرد و

همزمان گفت:

-دیگه راجب اون حرف نزن...

اینو گفت و شروع کرد عقب و جلو کردن دستش. لبهامو ازهم باز کردن و پرسیدم:

-چرا...؟ چرا نباید راجب بهش حرف بزنم!؟

با یه جا به جایی کوچیک خیمه زد روی تنم. تو چشمهای هم خیره شدم دستشو از توی

شورتم بیرون کشید و بعد آوردش بالا و گفت:

-ببین....خیس خیس

خیلی آروم چشم از چشماش برداشتم و به کف دستش نگاه کردم..

این یه موردو درست میگفت. کف دستش خیس و لزج بود.

جلو چشمهای خودم کف دستشو لیس زد.

آب دهنمو قورت دادم و به حرکت زبونش رو کف دست خودش نگاه کردم.

لعنتی....

کاری کرد که بدنم به نبض زدن بیفته و نفسم به هن هن ...

لبخند خبیثی زد و گفت:

-ادامه بدم!؟

ای شهرام خبیث! اول حسابی تحریکم کرد و حالا که دیگه خودم

نمیتونستم بیخیال بشم ازم

می پرسید ادامه بده یا نه!

با طعنه گفتم:

-این اجازه رو باید اول میگرفتی نه حالا!؟

باهمون خباثت گفت:

-باشه تو نخوای ادامه نمیدم...

نه...نمیشد ادامه نده.من میخوامستم اینکارو انجام بده چون حسابی

تحریک شده بودم و بدنم

نبض خواستن میزد برای همین گفتم:

-ادامه بده....

نه...نمیشد ادامه نده.من میخوامستم اینکارو انجام بده چون حسابی

تحریک شده بودم و بدنم

نبض خواستن میزد برای همین گفتم:

-ادامه بده....

سرش رو خم کرد.نمیدونستم قراره چجوری منی رو که برای یه رابطه ی

کامل محدودیت

داشتم رو آروم بکنه اما من فقط و فقط تو اون لحظات دلم میخواست

آتش درونم بخواب و آروم

بشم .

انگشتشو روی لبهام کشید.دهنمو باز کردم و انگشتشو زبون زدم .

لبخند کمرنگی زد وباانگشتش آهسته و آروم روی سینه ها و تنم خطهای

فرضی کشید....

بین پاهام نبض میزد.دلم میخواست زودتر بره سر اصل مطلب و شروع

بکنه..

حتی دست ناخواسته به سمت مردکنگیش دراز شد اما درست وقتی  
منتظر بودم تا اون اینکارو  
انجام بده خیره تو چشمهام لبخند تمسخر آمیزی زد و بعد از روی تنم کنار  
رفت.

این از نظر من یعنی خباثت و بدجنسی! اصلا جز این چی میتونست  
باشه!؟

متعجب نگاهش کردم که خودش رو کشید کنار و دراز کشید.  
هاج و واج نگاهش کردم و پرسیدم:  
-تو منو مسخره کردی!؟

زبونشو تو دهنش چرخوند و با زدم یه لبخند مضحک اعصاب خورد کن  
گفت:  
-نه!

عصبانی و خشمگین دندون قروچه ای کردم و گفتم:  
-ولی اینکار کردی! معنی این کارا و این رفتارا چیه!؟  
سرش رو کج کرد تا باهام چشم تو چشم بشه و بعد گفت:  
-الان مشول تو چیه!؟ حشری شدی!؟ رابطه میخوای!؟

من میدونم اون با این رفتار مسخرش میخواست چی رو بهم ثابت  
بکنه. میخواست تحقیرم

بکنه. میخواست قلدریشو از هر لحاظ به رخم بکشه.

دیگه نتونستم تحملش کنم برای همین نیم خیز شدم و با پایین اومدن از  
روی تخت گفتم:

-تخت پادشاهیت برای خودت!  
پتورو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. بلند شد و گفت:  
-کجا میخوای بری شیوا!!  
درو با پام کنار زدم و گفتم:  
-نمیتونم شبو کنار آدم مزخرفی مثل تو بگذرونم. ترجیح میدم رو اون کاناپه  
ی لعنتیت بخوام اما  
کنارخودت نه!  
-اونجا سرد!  
داد زدم:  
-به جهنم!!!  
صداش از اتاق خیلی ضعیف به گوشم رسید:  
-کمرت درد میگیره!  
بازم داد زدم:  
-اونم به جهنم. حداقلش اینکه پیش تو نیستم!  
دراز کشیدم روی کاناپه و پتورو پهن کردم روی خودم شهرام لعنتی!  
هیچوقت هیچ کس  
نتونست اینقدر منو رنج بده...  
اما یه روز تلافی میکنم. اول تحمل میکنم بعد تلافی....  
میخوام آینده ام رو برای خودم تصور و تجسم کنم.  
من اول شغل خوبمو به دست میارم و بعد دیاکورو...  
اون میشه مال من. باهم یه تیم میشیم...خوش میگذرونیم...لذت میبریم

از زندگی....

خوابیدن رو اون کاناپه ی چرم میتونست از زهرمارهم بدتر باشه حتی اگه  
مخصوص لم داون و  
استراحت کردن باشه.

برای خوابیدن هیچ چیز نمیتونست بهتر از تخت باشه.هیچی!  
صدای باز شدن در و قدمهاش و نزدیک شدنش رو به خودم شنیدم و  
حس کردم.

تو فاصله ی چند قدمی ایستاد و گفت:  
-ناز تو ببر واسه یه کس دیگه شیوا...بلندشو از اینجا...  
از زیر همون پتو گفتم:

-اصلا خاک تو مخ من که دلم واسه توی عوضی سوخت و نذاشتم اینجا  
بخوابی و ازت خواستم  
بیای روی تخت...

حرفهامو که شنید دوباره تکرار کرد:  
-بیا برو رو تخت بخواب...

بازم از زیر پتو گفتم:  
-گفتم نمیخوام...دست از سرم بردار...

فکر کردم رفته اما نرفته بود چون چند لحظه بعد اومد سمتم و کنارم  
نشست.دستشو رو کمرم  
گذاشت وبا طعنه گفت:

-ناراحتی!؟؟ناراحتی که ارضات نکردم!؟؟ هوم!؟ به این خاطر عصبی

هستی!؟

وای که چقدر این آدم پررو بود. دلم میخواست دستامو بزارم روی گوشهام  
تا حرفهاشو نشنوم!

این فقط یه مورد از دلایل ناراحتی من بود!  
سرمو از زیر پتو آوردم بیرون و با حرص زیادی گفتم:  
-شهرام از من فاصله بگیر... نه میخوام ببینمت... نه میخوام صدات رو  
بشنوم!!

دست از سر من بردار...

با پرروی گفتم:

-برمیدارم اما به شرطی که برگردی سرجات...  
دوباره سرمو بردم زیر پتو و گفتم:

-عمرایا... عوضیایی....

تا چند دقیقه هیچی نگفتم. فکر کردم دیگه میره اما نرفت و بجاش دراز  
کشید روی تنم پتو رو از

روی سرم آورد پایین و گوشم رو بوسید.

عصبی و کلافه تر از قبل گفتم:

-شهرایا...م...

-هوممم...

-نکن...دیگه به من دست نزن...لمسم نکن....برو بخواب...از من دور شو...

-دور میشم ولی شرط داره

صدامو بردم بالا و گفتم:

-به شرط و شروطای مسخره ات اهمیت نمیدم!

با تاکید گفت:

-پاشو شیوا

-نمیخوام بهتره بری...

دوباره و انگار که بخواد واسه بار آخر تاکید بکنه گفت:

-شیوا گفتم بلند شو...

-نمیخوام از جان تکنون نمیخورم پس بروووو.

بجای اینکار پتو رو ازروی تنم کنار زد و بعد دوتا لنگم رو گرفت و از پهلوی به  
کمر درازم کرد و بعد

خیلی یهویی و قبل از اینکه حتی به خودم بیام و بفهمم چی به چیه شلوار  
و شورت رو باهم

پایین کشید و سرش رو وسط پاهام فرو برد...

خیلی یهویی و قبل از اینکه حتی به خودم بیام و بفهمم چی به چیه شلوار  
و شورت رو باهم

پایین کشید و سرش رو وسط پاهام فرو برد و زبونشو رو تنم کشید.

بدنم در لحظه لرزید و نفسم تو سینه حبس شد درحالی که اصلا دلم

نمیخواست بهش اجازه

بدم همچین کاری باهام بکنه، برای همین سعی کردم به شهوتم غلبه کنم

و درنهایت با صدای

پر لرزشی گفتم :

-شهرام ولم کن.....



نه تنها بیخیال نشد بلکه با سفت گرفتن پاهای من اون کار وسوسه  
کننده رو بیشتر و بیشتر  
از قبل انجام داد. جوری که من هم آه میکشیدم و هم داد میزدم که ولم  
کنه....

انگشتمو تو موهاش فرو بردم و عاجزانه گفتم:  
-شهرام خواهش میکنم.... لطفا.... من اصلا دوست ندارم اینکارو انجام بدم  
....

سرش رو بالا آورد و گفت:  
-مگه به خاطر همین ازم ناراحت نشدی؟ هان شیوا!؟  
خودمو کشیدم بالا و گفتم:  
-نمیخوام در موردش حرف بزنم... تو منو آزار میدی بدون اجاره و خواست  
خودم بهم نزدیک  
میشی تحریکم میکنی بعد تو حال و هوای خودم ولم میکنی  
با خباثت و حالتی دیوانه وار و هیستریک خندید و درست وسط پاهام رو  
لیس زد.

باز لرزیدم و جیغ کشیدم و داد زدم:  
-شهراللام...

با خباثت و بدجنسی گفت:  
-من اومدم آرومت کنم....  
باعجز گفتم:  
-نمیخوام آروم بشم... نمیخوام...

-ولی تو خودت اینو میخواستی...

کلافه و پر حرص گفتم:

-نه من نمیخواستم تو میخواستی اینو بهم تحمیل بکنی الانم نمیخوام..

نمیخوام هم تو بهم نزدیک بشی...متوجهی؟! اگه بخوای اینکارو انجام

بدی ترجیح میدم برگردم

تو همون کوچه خیابون.....

خیلی آروم پاهام رو رها کرد و بعد یکم عقب رفت درحالی که تو چشمهای

هم خیره بودیم.

بلند شد و گفت:

-دوست نداری من

لمست کنم!؟

با حرص و خشم گفتم:

-نهههه....

پوزخندی که رنگ و بوی مغرورانه ای داشت زد و بعد جلو روم قد علم کرد

و گفت:

-بلند شو برو رو تخت ....بلندشو....

با اخم گفتم:

-همینجا می مونم ..

با لحنی که کم از حالتی تهدید کننده نداشت لب زد:

-میرم تو اتاق ...پنج دقیقه دیگه اونجا رو تخت باش...

اینو وگفت و پشت به من سمت اتاق رفت.

با رفتن و دور شدنش نفس عمیق و راحتی کشیدم و دستمو وسط پاهام  
بردم.

خیس بود و این آب حتی تا روی رونهام هم پایین اومده بود. غرولند کنان  
از روی کاناپه بلند شدم  
و رفتم دستشویی.

خودمو تمیز کردم و بعد قبل از اینکه شاکی و عصبیش بکنم پتورو از روی  
کاناپه برداشتم و رفتم  
تو اتاق خواب...

دراز کشیده بود رو تخت و پتوهم روی تنش بود.  
خیلی ازش دلخور و عصبانی بودم. اونقدر که دلم میخواست با متکای توی  
دستم محکم بزنم تو

کله اش اما فعلا کنترل خشم بهترین راه حال ممکن بود  
اومدم روی تخت و خیلی آروم دراز کشیدم...

با اینکه به کل یادم رفته بود گوشی رو بزارم روی آلارم تا صبح بیدارم کنه  
اما خوشبختانه به

موقع بیدار شدم و این به نسبت ساعتی که خوابیده بودم عالی و امیدوار  
کننده بود.

خیلی آروم سرم رو از روی بالش برداشتم و نیم خیز شدم.

نگاهی به سمت راستم انداختم. یه جایی که شهرام دراز کشیده بود و  
خواب هفت پادشاه

می دید.

خیلی آروم جوری که بیدار نشه، از کنارش بلند شدم و رفتم پایین و  
بعدهم پاورچین از اتاق

زدم بیرون و خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی.  
چند دقیقه بعد دوباره برگشتم توی اتاق تا کوله ام رو بردارم و لباس  
بپوشم.

اینبار اما گامهای آروم خیلی افاقه نکرد و شهرام بیدار شد.  
خم شدم تا کوله ام رو بردارم که

غلٹی خورد و پرسید:

-کجا!؟

با اخم گفتم:

-به تو باید جواب پس بدم؟ حالا خوبه دیشب راجیش حرف زدم!  
زیپ کوله ام رو کشیدم و لباس تا شده ام رو نگاهی انداختم. فکر کنم نیاز  
به اتو داشت. سرمو

برگردوندم سمتش و پرسیدم:

-اتو پرس داری!؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

-آره...پله چوبی هارو برو بالا بیچ ست راست...

بند های کوله ام رو تو دست گرفتم و از تاق بیرون رفتم. خیلی کارا باید

انجام میدادم. اول اینکه

باید لباسهامو اتو میزدم، بعد آرایش ملیحی انجام بدم بعد موهامو مدل

بزنم...هووووف! فکر

کردن به این تعداد از کار یکم مضطرب و هیجان زده ام میکرد و همین باعث میشد ناخوداگاه

تو ذهنم خیلی بیشتر از قبل از مامان عصبانی بشم.

اگه اون اونجوری با من رفتار نمیکرد من الان شرایطم این نبود و با تمرکز و اوضاع روحی بهتری ادامه میدادم.

واقعا که مسخره و کلافه کننده بود.اون زن خودخواه فقط و فقط به خودش فکر میکرد و ذره ای

براش اهمیت نداشت قراره چه بلایی سر بچه هاش بیان.

تنها کارس که بلد بود این بود که مدام با مردهای مختلف لاس بزنه! از ده تا پله ی چوبی بالا رفتم و بعد رفتم سمت راست.اونجا یه اتو پرس بود که باید راش مینداختم.

لباسم رو از تو کوله درآوردم و بعد اتوش زدم و پوشیدم و همونجا هم مشغول آرایش صورتم شدم.

این کارها حدودا نیم ساعتی ازم وقت گرفت.

بعدش کوله ام رو روی دوشم انداختم و باعجله از پله ها اومدم پایین که باشهرام روبه روشدم.

پرسید:

-میخوای بری!؟

با لحن سردی گفتم:

-آره

-نمیخواهی صبحونه بخوری!؟

همونطور که کفشهامو میپوشیدم جواب دادم:

-نه

-پول چی!داری؟

راستش نه.اصلا اوضاع پولیم خوب نبود.با مامان هم که بحثم شد دیگه

نشد ازش پول بگیرم

بااینحال چون غرورم اجازه نمیداد دراین مورد باهاش حرف بزنم گفتم:

-آره دارم...

با یه لیوان شیرکاکائو از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-بیا بشین زنگ میزنم آژانس

-نه نمیخواد!

-خوش ندارم کسی رو حرفم حرف بزنه.. پس نزاره دوباره تکرار کنم.

تلفن رو برداشت و خودش برام زنگ زد آژانس و بعدهم اومد سمتم و

لیوان شیر کاکائو رو به

سمتم گرفت و خیلی آروم گفت:

-یادت باشه حق خطا کردن نداری ...

اومد سمتم و لیوان شیر کاکائو رو به سمتم گرفت و خیلی آروم گفت:

-یادت باشه حق خطا کردن نداری ...

لیوان رو ازش گرفتم و به چشماش خیره شدم.بازهم داشت تهدیدم

میکرد. مدام میخواست

بفهمونه که من دوست دختر صوری در اختیارشم، که تا وقتی کارش باهام

تموم نشده حق

ندارم با کس دیگه ای تیک بزنی!

بدون اینکه پلک بزnm گفتم:

-شهرام اینقدر ازت متنفر میشم وقتایی که تهدیدم میکنی!

لبخند حرص دراری زد و گفت:

-عادت میکنی!

اینو گفت و ازم فاصله گرفت و رفت توی اتاقش. فکر کردم از شرش خلاص

شدم. داشتم بکم از

شیر کاکائو رو میخوردم که از اتاق بیرون اومد و با راست هم اومد سمت

من...

چندتا چک پول به سمتم گرفت و گفت:

-بگیر...

من اصلا دوست نداشتم برم زیر دین و منت اون. چون همینجوریش هم

زیاد باهاش حال

نمیکردم. برای همین خیلی سریع واکنش نشون دادم و گفتم:

-نمیخوام. خودم دارم...

پا پس نکشید و دوباره گفت:

-گفتم بگیر... تا وقتی با منی خودم ساپورتت میکنم. پول میخوای یاید از

خودم بگیری... مشکل

برات پیش اومده باید یه خودم بگی...کسی اذیتت کرد کرد بازم باید به  
خودم بگی!حالا هم این  
پولارو بگیر...لازمیشه

صدای بوق ماشین که از بیرون به گوشم رسید ناچار و واسه تلف نکردن  
وقت پولهارو ازش

گرفتم و بعدهم با کنار گذاشتن لیوان فوراً از اونجا زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و پولارو گذاشتم تو کوله ام.

با وجودداشتن یه سری اخلاق به دل نشین اما گاهی جوری رفتار میکرد  
که آدم میتونست به

یه پشتوانه تشبیهش کنه.

مثل همچین مواقعی که حاضر نبود زیر بار به امون خدا گذاشتن من بره  
البته با فاکتور نگرفتن

تهدیدهاش!

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

دیدن اون آسمون خراش با نمای شیشه ای به من امید و اعتماد به نفس  
میداد.

باعث میشد امید به روزهای خوبم رو از دست ندم و بیخیال اینکار نشم.

وارد شرکت که شدم با معرفی خودم اول سراغ آقای فکری رفتم.

همونی که دوست شهرام بود و به واسطه ی اون تونسته بودم دیاکو رو  
بیینم.

لبخند زد و پرسید:



-استرس که نداری!؟

با انرژی و درحالی که قبلش سعی کردم تمام دعوایها و بگومگوهای  
دیروزمو لااقل برای

چند دقیقه هم که شده فراموش کنم گفتم:

-نه خیلی هم خوشحالم!

-خب عالیه!

-تورو میسپارم دست شینا و تیمش ..اون خوب میدونه چطوری رات

بندازه...هرچی میگه گوش

کن.خیلی تو کارش حرفه ای هست و چیزای زیادی ازش یاد میگیری...

همونطور که دنبالش راه میرفتم گفتم:

-باشه قول میدم دانش آموز خوبی باشم...

خندیدم و گفتم:

-باشه....

انگار که بخواد یادآوری بکنه گفت:

-آهاا...شینا یکم تند اخلاق...تندی کرد ناراحت نشو...واسه خاطر

خودت...

بازهم گفتم:

-باشه...یادم میمونه...

تا ظهر توی شرکت بودم.همه ی قسمت‌های شیرین بودن به جز وقتایی که

باید در قبال امرو

نهای های اون دختره ی پر افاده که انگار از دماغ فیل افتاده بود چشم

چشم راه مینداختم.

از اونجا که زدم بیرون مایوس، دلگیر و خشمگین گوشی موبایلم رو چک کردم.

هه!، خنده دار بود. برای مادر من حتی اهمیت نداشت که زنده ام یا مرده.... یعنی حتی به

خودش زحمت اینو نداد که سراغی ازم بگیره.

و من گرچه میدونستم ذره ای براش اهمیت نداره کجا هستم و چه میکنم اما از سر لج و

لجبازی هم که شده به خودم قول دادم اونقدر بزارمش تو خماری که دیگه به خودش اجازه نده

بامن همچین رفتاری داشته باشه.

بند کوله ام رو روی دوشم انداختم و از اون آسمون خراش اومدم بیرون.... لیست مخاطبینم رو بالا و پایین کردم تا رسیدم به شماره ی مونا.. زدم رو

اسمش و گوشی رو

کنارگوشم گرفتم.

بعد از خورون چندبوق بالاخره جواب داد و قبل از سلام وعلیک گفت:

-به به! ستاره ی سهیل! آفتاب از کدوم طرف دراومده یادی از ما کردی؟

-لوس نشو مونا...اگه با امیر جایی قرار نداری بیا آدرسی که بهت میدم...

با لهجه ی باحالی گفت:

-ناهار نخردم من هنوز...

-جایی که آدرسشو برات پیامک میکنم دقیقا محل خوردن ناهار!

-آهان اینجوریاس...باشه تو بفرست من سه سوتِه اونجام

-سه سوت سه ساعت نباشه هاا

خندید و گفت:

-نه خیالت راحت...

خداحافظی که کردم آدرس رو براش فرستادم و خودمم راه افتادم  
همونجا.

شهرام اونقدر بهم پول داده بود که نخوام برم خونه اش و بجاش توی یه  
رستوران خوب نهارو

با صمیمی ترین دوستم بخورم!

چیزی که به من آرامش میداد این بود که زمان بیشتری رو خونه ی  
شهرام باشم.

هرچه کمتر بهتر...واقعا هرچه کمتر بهتر!

رفتم توی رستوران و منتظر موندم تا مونا سر برسه.

داشتم منوی غذا رو بالا و پایین میکردم که سرو کله اش پیدا شد.

به مخض اینکه رو به روم نشست گفت:

-راستشو بگو ..گنج منج پیدا کردی مارو فراخوندی اینجا!؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-بزار برسی..عرق خشک بشه بعد تیکه بیرون...

کیفش رو گذاشت کنار و گفت:

-خب باشه مزه نمپیرونم.بگو ببینم.اولا دلیل دادن این نهار تو همچین

جای توپی چی هست؟

دوما...لبت چرا کبوده؟! کی اینجوری وحشی مکیده!؟

فورا انگشتمو رو لب پایینیم گذاشتم و گفتم:

-واقعا؟؟ کبوده!؟

خندید و جواب داد:

-اهومم ..کی خورده!؟؟ شهرام جونن...

انگشتمو رو لبم کشیدم و آهسته فشار دادم نقدر که چسبید به دندونای

پایینیم.پس بگو چرا

شینا تیکه پروند و گفت " دیگه از این کبودیا ها نباشه"! اه! چرا من خودم

اصلا بهش دقت

نکردم.

پاک آبروم رفت..

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

-خب حالا دیگه بیخیال...بگو ببینم چی میخوری!؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

-دِ تا نگویی کی کبود کرده که من ول نمیکنم بلاا...

پووووف! مگه دیگه ول میکرد!

مونالبخند خبیثی زد و گفت:

-دِ تا نگویی کی کبود کرده که من ولت نمیکنم بلاا...

مونا جیک و پیک زندگی منو میدونست.شرایطمون، جنگ و دعوای

خانوادگیمون...حتی از

شیشه خورده داشتن مامان هم بی خبر نبود آخه خودش یه یار اونو دید

که شبونه به خونه

ی یکی از همسایه هاشون که یه مرد جوون مجرد بود رفت.  
ور مورد من چیزی نبود که اون ندونه همونطور که من همه چیز اونو  
میدونستم.

پس لازم نبود این یه مورد رو هم ازش مخفی نگه دارم برای همین گفتم:  
-کار شهرام!

جفت چشماش درحد چشمای گاو درشت شد. متحیر پرسید:  
-شهرام؟! واقعا؟! شهرام بوسید!؟

حضور گارسون باعث شد بجای جواب دادن به سوالش لیست  
سفارشاتموم رو بدم و بعد که

رفت دوباره رو به سوی مونا کردم و گفتم:  
-آره...دیشبو خونه اش بودم

ناباورانه و از اونجایی که میدونست من اصلا چشم دیدن شهرامو ندارم و  
با میلیونها بار اصرار

حاضر شدم پیشنهادش رو قبول کنم گفتم:  
-واقعا!؟ یعنی تو خونه ی شهرام بودی؟

سرم رو جنبوندم دادم و جواب دادم:  
-آره..

دستشو توهوا تکون داد و گفت:

-برووو خودتو خر کن...فکر کردی من باور میکنم. تو چشم دیدن شهرامو  
نداری چون کشته مرده

دیاکو دادوندی...جون میدی واسش بعد میری خونه شهرام باهاش لب  
میدی؟ عمرا باور

کنم...تو پیر مارو درآدردی تا راضی شدی به صورت صوری باهاش رل  
بزنی!هه..اسکلون کرده...

میدونستم باور نمیکنه. دلایلم همونهایی بودن که خودش گفت با این  
حال من کاملاً جدی  
گفتم:

-با مامان بحثم شد شب از خونه زدم بیرون...جایی نداشتم مجبور شدم  
برم پیش

اون...میخوای باور کن میخوای نکن....

دوباره بهم خیره شد.انگار باخودش درجنگ بود که آیا باور کنه آیا باور  
نکنه...

همون موقع سفارشاتمون رو آوردن.از اونجایی که خیلی گشنه ام بود با  
اشتها مسغول خوردن  
سدم و همزمان گفتم:

-از فردا باید با خیلی چیزا خداحافظی کنم...مثل همین بدنچ و کوبیده ی  
چرب و چیلی...دو کیلو

باید کم کنم.یه رژیم غذایی جدید هم دادن بهم...

باز چشماشو درشت کرد و باز متحیر پرسید:

-مگه استخدام شدی!؟

چسمکی زدم و گفتم:

...اورہ۔

یه دونه خیارشور پرت کرد ستم و گفت:

-اوره و درو بی درمون...تو از دیروز تا حالا دچار اینهمه تغییر و تحول شدی اونوقت الان باید به

من بگی؟؟!

## خندیدم و گفتم:

خب این ناهار به جور شیرینی استخدام دیگه

سری به تاسف واسم تکون داد و گفت:

## ۱-ای تو روحت....

## قاشق چنگال رو برداشت و حین غذا خوردن با شیطنت پرسید:

-شيو! !

-هان؟!؟

-به جز لب دیگه چیا به شهرام جوووون دادی!

به شوخی گفتم:

-همون چیزایی که توهمیشه به امیر میدی!

## خندید و گفت:

-ای موذی آب زیرگاه... یعنی جلو عقب

## حیرت زده نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-خااک تو سرت یعنی تو اینارو به امیر میدی!؟

## خبیث و شیطان خندید و جواب داد:

-هاهاهاها....تو حریم خصوص من دخالت نکن که همچین جوابایی

میگیری!

مونا بود دیگه! چیکارش میشد کرد.

دستامو تو جیب های لباسم فرو بردم و قدم زنان دوشادوش مونا تو پیاده  
رو به راه افتادم.

خیلی جاها باهم رفتیم تا روزو به شب برسونیم اونم چون من  
میخواستم. حتی سینما هم  
رفته بودیم.

خوبی داشتن دوست پایه ای مثل مونا این بود که همچین موقعه هایی  
میشد تا خود صبح  
روش حساب باز کرد.

یه خلال دندون گذاشته بود لای لبهاش و گه گاهی با پاش به سنگریزه ها  
و کلا هرچی که جلو  
پوش بود ضربه میزد.

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

-پس با امامت بحث شد... میدونه کجایی!؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نُج..

-بهتر نیست بهش بگی!؟

بازهم همون کلمه ی قبلی رو تکرار کردم:

-نه...

متذکرانه گفت:



-ممکن نگرانت بشه...بترسه!چمیدونم ناراحت بشه...  
حرف مونا منو خندوند.بی توجه به نگاه های بقیه تو خیابون شروع کردم  
خندیدن...اونقدر  
خندیدم که چشم غره رفت و بهم سقلمه زد:  
-عه نخند دیگه..

صورتم در لحظه جدی شد.رو کردم سمتش و گفتم:  
-حتی یه زنگ هم بهم نزده...تو بگو اصلا یه پیام.من واسه مادرم مهم  
نیستم.هیچوقت نبودم.نه  
من مهمم نه حتی شیدا که مجبورش کرد با فرهاد ازدواج کنه.تو مادر منو  
نمیشناسی...ولی  
من میشناسم.  
نه تنها از نبود من ناراحت نیست و ذره ای براش اهمیت نداره که نیستم  
بلکه تا سرحد مرگ  
هم از نبودن من خوشحال چون الان داره نهایت استفاده رو از نبود من  
میبره!

-ولی..متاسف و پوزخند زنان گفتم:  
-باور کن حتی میتونم تصور کنم کجا لم داده و مشغول انجام چه کاراییه...  
مونا دیگه چیزی نگفت.خب من حقیقت رو گفتم و حقیقت هم همیشه  
تلخ و زننده بود.  
سکوت کرد اما بعداز چند ثانیه دوباره پرسید:  
-پس الان میخوای بری پیش شهرام !؟

-آره...مجبورم برم خونه اش..جای دیگه ندارم...باید امشب دوش  
بگیرم.فردا ساعت ده باید  
شرکت باشم.تست دارم....  
خندید و گفت:

-در کنارش بهت خوش بگذره البته مواظب باشه یه وقت اون نامزد  
افریطه اش خفتت  
نکنه....چون خیلی دریده اس

حرف از نامزد شهران که به میون اومد پرسیدم:  
-مونا...تو نمیدونی داستان اینا باهم چیه!؟  
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-خبنه دقیقااا...ولی امیر حتمی میدونه...از زیر زیونش میکشم بهت میگم  
-آره حتما اینکارو بکن...خیلی کنجکاو شدم.  
چشماشو باز و بسته کرد و با چرب زبونی گفت:  
-چشمم جیگررر...

ساعت از هشت که گذشت تصمیم گرفتیم بریم خونه و اونجا بود که دیگه  
مسیرهامون ازهم  
جدا شد.

مونا رفت خونه شون و من هم خونه ی شهرام.دکمه زنگ آیفن رو فشار  
دادم اونم نه یکبار بلکه  
چندبار اما خبری ازش نبود.

تکیه دادم به دیوار و جون به احتمال صدصد خونه نبود ،شماره اش رو

گرفتم.

خیلی بوق خورد اما جواب نداد.

ناامید گوشی رو گذاشتم تو جییم و همونجا کنار دیوار نشستم.  
زانو هامو تو بغل جمع کردم و سرمو گذاشتم رو دستهام و چشمام رو  
بستم....

کاش زودتر برسه...

زانو هامو تو بغل جمع کردم و سرمو گذاشتم رو دستهام و چشمام رو  
بستم....

چرا آخه من باید یه خاطر خودخواهی مادری که مادری بلد نیست  
اینجوری آواره بشم یا مجبور  
بشم شب رو خونه ی کسی بگذرونم که دوست ندارم کنارش باشم.  
-هی.. بلندشو....

این صدای نسبتا آشنا منو خیلی سریع به خودم آورد. سرمو از روی زانو هام  
برداشتم و به

شهرام که عین ملک الموت بالا سرم ایستاده بودخیره شدم.

قیافه اش عبوس و شاکی به نظر می رسید.

باهمون حالت عصبی گفت:

-بلندشو میگم....

از رفتار و لحنش خوشم نیومد. بلند شدم و رو به روش ایستادن که گفت:

-از کی اینجایی!؟

شونه بالا انداختم:

-نمیدونم...نیم ساعت...شایدم یه ساعت...شایدم بیشتر  
انگار که داره به زور جلوی خودش رو میگیره تا کنترل اعصابشو از دست  
نده گفت:

-موبایل که داشتی؟! نداشتی؟! یه زنگ میزدی به من خودمو زودتر  
میرسوندم!

کوله پشتیم رو برداشتم و گفتم:

-اگه خیلی ناراحتی میرم.

اومدم که از کنارش رد بشم و برم دستمو گرفت و برم گردوند سرجام و  
گفت:

-وایسا سرجااااات....

ایستادم اما رومو برگردوندم که دیگه چشمم به چشمش نیفته.درو باز کرد  
و بعد کنار رفت تا

من برم داخل و بعد همزمان گفت:

-باید بهم زنگ میزدی که اینجا جلب توجه نکنی ..برو داخل!

از کنارش رد شدم و رفتم داخل.پشت سرم اومد و چراغهارو یکی یکی  
روشن کرد و پرسید:

-شام خوردی!؟

کیفمو گذاشتم کنج یکی از مبلها و جواب دادم:

-نه...میخوام حموم کنم!

حین درآوردن سوییشرت تنش گفت:

-زنگ میزنم غذا بیارن..

چرخیدم سمتش، یکم کمرم رو کج کردم و پرسیدم:  
-میتونم از حمومت استفاده کنم؟!  
پوزخندی زد و رفت سمت آشپزخونه عجیب بود این بشر. خیلی هم  
عجیب بود. ولی خب اون  
پوزخند معنیش این بود که من میتونم برم حموم...  
کوله ام رو برداشتم و رفتم سمت اتاق.  
خیلی حق انتخاب نداشتم. چون لباس زیادی همراه خودم نیاورده بودم  
مثل حالا... باید چی  
میپوشیدم آخه !?  
کلافه داشتم سرو ته کیف رو هم میاوردم و باخودم میگفتم:  
" اه لعنت... لعنت... چرا بیشتر باخودم لباس نیاوردم آخه... "  
داشتم به زمین و زمان فحش میدادم که اومد توی اتاق و پرسید:  
-چیه؟! باخودتم سر جنگ و دعوا داری!؟  
عصبی گفتم:  
-لباس کافی باخودم نیاوردم!  
اومد جلو نگاهی به من که حسابی عصبی و بهم ریخته بودم انداخت و  
بعد ازتوی کمدش یه  
تیشرت و شلوارک که قطعا مال خودش بود بیرون آورد و انداخت تو بغلم  
و گفت:  
-اینا بدردت میخوردن؟؟  
متعجب گفتم:

-لباسای تورو بپوشم!؟

ابروشو بالا انداخت و گفت:

-چیه؟؟ توقع داری یه پیرهن دکلمه و یه دامن چین چینی بدم  
خدمت!؟؟؟ تنها کمکی که

میتونم بهت بکنم همین خواستی بپوش نخواستی هم نپوش...لخت بگرد  
اتفاقا از نظر من  
خیلی هم خوب...

اینو گفت و با زدن یه لبخند خبیثانه از کنارم رد شد و رفت.  
اختاپوس! داشت منو مسخره میکرد. لباسهارو چنگ زدم تا با عصبانیت  
پرتشون کنم توهوا اما

بعد منصرف شدم و دستم توهوا خشک موند.  
این یه مورد رو درست میگفت.

من دیگه گزینه بهتری نداشتم.یا باید همین لباسهارو میپوشیدم یا لخت  
لخت تو خونه میگشتم

یا لباسهای قبلیم رو میپوشیدم که اصلا با گزینه آخری حال نمیکردم.  
برای همین ناچار بلند شدم و با برداشتن همون لباسهای مردونه ی شهرام  
از اتاق رفتم بیرون  
تا زودتر دوش بگیرم....

خودم از خودم حرصم گرفته بود تو اون لباسهای مردونه ی شهرام.  
موهام رو تو حوله کوچیک سفیدی بالای سرم جمع کردم وبعد تو آینه  
حموم نگاهی به خودم

انداختم.

چرا من اخه فکر کردم ممکن مامان زود باهام تماس بیگیره؟!  
اصلا بر چه اساسی به این نتیجه رسیدم که ممکن اون بهم زنگ بزنه و  
خواهش کنه برگردم

خونه که فقط باخودم یک دست لباس اضافی آوردم!?!  
این از حماقت من بود. اونم منی که شناخت زیادی نسبت به مادر خودم  
داشتم.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و از حموم اومدم بیرون...  
قدم رو می رفت و با امیر تلفنی صحبت میکرد من هم ناخواسته بخشی  
از حرفهایش رو  
شنیدم:

"فتوحی غلط کرده مگه دست خودش... گوش کن امیر من کاری که بهت  
گفتمو انجام

بده... آره... تهدیدش کن.. دو سه تا تیر جلوش در کنی حساب کار میاد  
دستش من رحم تو کارم

نیست امیر.. به فتوحی بگو... بگو شهرام گفته اگه بخوای دبه کنی و  
جنسای منو بهم پس ندی

حسابش با کرام الکاتبین... بگو اون موقعه اس که چشمامو رو این رفاقت  
چندساله میبندمو

دودمانشو به باد میدم "

با اخم جهت نگاهم رو تغییر دادم. مونا باید حالیش میشد این امیر گور به

گور شده داره به چه  
آدمی کار میکنه. اصلا اون مشکوک میزد. شغل پر خطرش یک درصدهم  
ارزش نداشت.  
متوجه ام که شد با امیر خدا حافظی کرد و بعد گفت:  
-شام آوردن... بیا بخور...  
به موهام اشاره کردم و گفتم:  
-میخوام اول اینارو سشوار بکشم...  
-هر جور دوست داری.  
اینو گفت و گوشی موبایلش رو انداخت رو میز و با برداشتن کنترل  
تلویزیون رو روشن کرد.  
رفتم سمت اتاق شلوغ پلوغ و بهم ریخته اش.. باید یه روز سر فرصت  
مرتبش میکردم.  
رو صندلی نشستم و موهام رو سشوار کشیدم و بعد با صاف کردنشون از  
اتاق اومدم بیرون...  
لم داده بود رو مبل و شام میخورد. نمیدونم چی سفارش داده بود اما  
اونقدری گشنه ام بود که  
حتی کوفت هم اگه خریده بود میخوردم.  
قدم زنان جلو و جلوتر رفتم.  
متوجه ام که شد سرش رو بالا رفت و نگاهی بهم انداخت...  
لبخند کمرنگی کنج لبش نشست.  
عبوس گفتم:



-چیه!؟

-چی چیه؟؟

با اون ابروهای درهم گره شده پرسیدم:

-داری منو مسخره میکنی!؟

نیمچه لبخندی زد و جواب داد:

-چرا باید مسخرت کنم؟؟ مگه مسخره ای!؟

یه گوشه از تیشرتش رو گرفتم و گفتم:

-بخاطر اینا....

اینبار اون بود که اخم کرد اما فقط تصنعی و بعد گفت:

-اگه چیزی مسخره باشه خودتی نه لباسای من...خیلی هم خوبن...این

مارکن. بابت هرکدوم

خدا تو من دادم

موهامو پشت گوشم زدم و باخم کردن سرم نگاهی دوباره به سرو وضعم

انداختم.

این یه مورد رو درست میگفت. لباسهاش بد نبودن اما خب...لباس های

خودم چیز دیگه ای

بودن. اه...مرگ بر عقل من!

چرا آخه باخودم لباس نیاوردم واقعا چرا....

پوزخندی زدم و گفتم:

-لباسات ارزونی خودت...فردا میرم لباس میخرمو تحفه هاتو بهت

برمیگردونم.

لب و لوچه اشو کج کرد و گفت:

-روتوبرم هی!

توجعی نکردم رفتم و با فاصله ازش روی مبل دیگه ای نشستم و بعد  
نگاهی به غذاها انداختم

و پرسیدم:

-برنج و مرغ خریدی؟!؟

-آره...دوتا برنج و مرغ نمیدونستم چی میخوری دوست نداری؟!  
لنگهامو دراز کردم رو میز و ظرف غذا رو گذاشتم روی پاهام و گفتم:  
-نه خوبه

لنگهامو دراز کردم رو میز و ظرف غذا رو گذاشتم روی پاهام و گفتم:  
-نه خوب!

مشغول خوردن شدم و همزمان گوشی موبایلمو چک کردم.پوزخندی زدم  
از لیست تماسم که

فقط شماره ی مونا روش افتاده بود که اونم احتمالا تک زده بود تا  
پیامهایش رو بخونم.

آخه مگه میشه مادرم منو از سر چهار راه دیده باشه که اینقدر نسبت بهم  
بی مهر و بی

عطوفت هست؟ حتی یه زنگ هم نزد...دریغ از یه پیام حتی!  
رفتم تو تلگرام تا پیامهای مونارو بخونم و جواب بدم وگرنه مگه حالاحالاها  
دست از سرم  
برمیداشت.

و چه پیامهایی هم که فرستاده بود. باز هم سعی داشت اعصاب منو بهم  
بریزه! بد جور هم بهم  
بریزه!

با انگشتم صفحه رو بالا و پایین کردم و تکست هاش رو پشت سر هم  
خوندم:

"-شیوا الان خونشی؟

-شیوا لباس چی پوشیدی؟ اون چی پوشیده؟

-شیوا جواب بده ورپریده!

-کار به بوس بوس موس رسید!"

پووووفی کشیدم و گوشی رو گذاشتم کنار. عجب سوالهایی میپرسید این  
دختر دیوانه!

-به مادرت چیزی نگفتی!؟

با سوال شهرام سرم رو بالا گرفتم. نمیدونم چرا این موضوع اینقدر براش  
مهم بود. این که من

باید حتما به مادرم خبر بدم جای امنی هستم.

بی حوصله گفتم:

-چرا باید بهش چیزی بگم وقتی اون خودش این موضوع ذره ای براش  
اهمیت نداره!؟

پوزخندی زد و با لحنی طعنه دار گفت:

-شاید تو یه کاری کردی که اون به مرحله ای رسیده که نخواد سراغی ازت  
بگیره!

با عصبانیت گفتم:

-نه خیر...من هیچ کاری نکردم.این وسط اگه کسی مقصر باشه اونه نه من...

خم شدم گوشیم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

-بین این گوشی من.حتی یکبارهم بامن تماس نگرفته...اصلا براش مهم نیست زنده ام مرده

ام....یه تک زنگ زده به من! باخودش نگفته این دختر ممکنه شب رو کجا مونده

باشه...آه...لعنت!

با عصبانیت گوشی گذاشتم روی میز و بعد دوباره مشغول خوردن شدم. عصبی که میشدم پرخور میشدم و یادممیرفت ازم خواسته بودن نباید وزن اضاف کنم.

دیگه چیزی نگفت و سرگرم خوردن شد.بطری نوشابه ی کوچیک رو برداشتم و یکممش رو

خوردم و بعد پرسیدم:

-تو تنها زندگی میکنی!؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-مشخص نیست!؟؟

نگاهی به اطراف انداختم و دوباره گفتم:

-چرا ولی...چرا با پدر و مادرت زندگی نمیکنی؟؟

چپ چپ نگاهم کرد.به گمونم اصلا از این سوالش نیومده بود.

با اینحال جواب داد:

-مادرم فوت کرده... گه گاهی میرم به پدرم سری میزنم و میام...  
یه آن برایش ناراحت شدم.

برای اینکه مادر نداشت. اما من خودمم گرفتار نداشتن پدر بودم.  
اگه اون از نداشتن مادر رنج میبرد من از نداشتن پدر....  
اما شرایط ما کلی باهم توفیر داشت.

اون کاملاً میتقل بود درحالی که من... من همچنان آس و پاس!  
ظرف غذای خالی شده اش رو کنار گذاشت گفت:  
-به مادرت زنگ بزن... مادرا نباید نگران بشن  
عبوس جواب دادم:

-اینکارو نمیکنم توهم اصرار نکن...

با ترش رویی چشم ازش برداشتم و از سر عصبانیت باقیمانده ی نوشابه  
رو یه نفس سر  
کشیدم....

یه آن برایش ناراحت شدم.

برای اینکه مادر نداشت. اما من خودمم گرفتار نداشتن پدر بودم.  
اگه اون از نداشتن مادر رنج میبرد من از نداشتن پدر... هرچند که شرایط  
اون زمین تا آسمون با  
شرایط من فرق داشت.

اون پسر بود و دنیای بیرون واسه مرد ها امن و واسه زن ها عین جهنم  
ترسناک بود.

اونقدر ترسناک که نمیشد حدس زد.  
تو فکر بودم که اول برام چندتا پیامک پشت سرهم اومد و بعدهم تلفتم  
زنگ خورد.

گوشی موبایلم وسط میز هی وییره میخورد.  
سرمو که خم کردم چشمم به شماره ی مامان افتاد.  
ناخواسته پوزخندی زدم.  
بالاخره زنگ زد.

ولی خیلی دیر...مامان من باید تنبیه میشد!  
بی توجه به تماسهاش،خوردن بقیه ی غذام ادامه دادم که شهرام پرسید:  
چرا جواب نمیدی!؟؟

به گمونم اونم دید که کی داره بهم زنگ میزنه اصلا واسه همین بود که تو  
این یه مورد به طرز  
حساسی دخالت میکرد.  
با صورتی عبوس گفتم:  
-نمیخوام جواب بدم!

با لحن تند و سرزنش گونه ای گفت:  
-جواب ندی که اون از ترس سخته میکنه!  
از سر تاسف و تعجب زیاد خندیدم و گفتم:  
-داری مسخره ام میکنی؟! بهت میگم از وقتی از خونه زدم بیرون حتی به  
بارهم به خودش  
زحمت نداده باهام تماس بگیره...

ولوم صداش رو آورد پایین و گفت:

-حالا که زنگ زده!

با حالتی عصبی جواب دادم:

-حالا هم احتمالا عشق و حالشو کزده حسابی خوش گذرونده بعد چون

یکی نبود آب و غذا بده

دستش یادش به من افتاده! اصلا تو میزاری من این شام رو کوفت کنم یا نه!؟

صدای دادم تو خونه پیچید.اون اما خیلی خونسرد گفت:

-باشه کوفت کن

مگه دیگه میشد! از اشتها افتادم.ظرف غذا رو با عصبانیت گذاشتم روی

میز و گفتم:

-اه کوفتم شد....

با صورت جدی و لحنی طعنه دار گفت:

-نگران نباش...فردا که رفتی شرکت اشتهاات وا میشه!

منظورش رو اصلا متوجه نشدم. ولی شک نداشتم داره تیکه میپرونه.آخ

که من مدام یادم می

رفت اخم نکنم تا بین دو ابروم خط نیفته ولی مگه آدمای اطرافم با

رفتارهاشوون این اجازه رو به

من میدادن!؟

مثل مامان یا حتی همین شهرام لعنتی...

با اخم و تخم پرسیدم:

-منظورت چیه؟؟

-برای فهمیدن منظور من حتی نیازی نیست مختو راه بندازی..خوب

میدونی چی میگم

با تندخویی گفتم:

-نه من اصلا نمیدونم تو چیمیگی!

خودشو کشید جلو و با عصبانیتی که منو دچار ترس و اضطراب میکرد

پرسید:

-فکر کردی حالیم نی اینجا که میای مثل برج زهرماری اما پیش دیاکو

جونت که میری میشی

بلبل؟! میشی قناری میشی مرلین مونرو...هان!؟

هاج و واج بهش نگاه کردم!

اصلا انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم. مستقیم تو چشماش نگاه کردم

و گفتم:

-یعنی چی؟! منظورت چیه قناری میشم بلبل میشم مرلین مونرو میشم؟؟

قافیه سازی

میکنی!؟

انگشت اشاره ا رو به سمتم گرفت و با تهدید گفت:

-شیوا وای به حالت اگه با اون یارو فوکلی پودری لای کنی و زیرآبی

بری...وای به حالت اگه

حس کنم باهاش....

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر شنیدن ادامه ی تهدیدهاش شدم...



عشق صوری

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با تهدید گفت:

-شیوا وای به حالت اگه با اون یارو فوکلی پودری لابی کنی و زیرآبی  
بری... وای به حالت!

راست راست تو چشمم زل زده بود و تهدیدم میکرد بدون اینکه واسه  
یک لحظه هم که شده از  
خودش بپرسه آخه چه نسبتی با من داره؟! یا حتی میتونه با من داشته  
باشه!

و من باخودم گفتم اون باید بدونه... باید بدونه و باید بهش یادآوری بشه  
که نسبتی با من

نداره... که من زنش نیستم یا هر کوفت دیگه.

دندونام ناخواسته روهم فشرده شدن. هم از ترس و هم از خشم. با حرص  
اما آروم و شمرده  
شمرده گفتم:

-شهرام تو چه نسبتی با من داری؟! چه نسبتی داری که اینجوری تهدیدم  
میکنی؟؟ من فقط

قراره یه مدت نقش دوست دختر تورو بازی کنم همین....

با تحکم و صدایی که همچنان در عین عصبانیت روش کنترل داشت و به  
واسطه حرکات

دستش شروع کرد یه کلام خط کلام کردن و حتی ترسوندن من:

-بودن تو با من حتی اگه صوری هم باشه باز یه سری چارچوب داره... و تو

اگه رعایتش نکنی تو  
دردسر میفتی!

دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم این قرداد ازهمین حالا فسخ فسخ ...

دلم میخواست این کلمه رو محکم بکوبونم تو صورتش اما...  
اما بعدش چی میشد!؟

آره...همیشه یه چیزی این وسط وجود داشت که منو از فریاد و داد زدن حرفهای جا مونده تو

گلوب منع میکرد و اون دیاکو بود...آینده بود...پول و استقلال مالی بود.  
لب گزیدم و حرفهامو عین یه لقمه قورت دادم بعد نفس عمیقی کشیدم و فقط بهش خیره  
موندم.

انگار نگاه های خشمگین و پر وینه ام زیادی اذیتش میکرد چون  
انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:  
-اینجوری نگام نکن شیوا...سعی نکن یه قیافه حق به جانب هم به خودت  
بگیری یا کسی که

داره بهش ظلم میشه..من از اول بهت تذکر دادم تا وقتی با منی فقط باید  
با من باشی...زیر

آبی ممنوع!

عصبی گفتم:

-میشه اینقدر نگی زیرآبی نروووو...

-نه این لازم...لازم تا برای توی چموش تکرار بشه...

عصبی تر از قبل بهش توپیدم:

-تو دیوونه ای شهرام! دیوونه ای!حتی به نگاه های منم گیر میدی! حتی نگاه هام! برای خودت

بدون پرسیدن نظر من قانون وضع میکنی ...

خندید.جنس خنده هاش ولی عصبی بودن...از اون خنده های هیستریک و حرص درار.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-من همچی رو بهت گفتم ..احتمالا حواست جای دیگه بود نشنیدی....

لبهامو روهم فشردم و دستامو اونقدر مشت کردم که فرو رفتن ناخنهام تو گوشت کف دستم

رو حس کردم.

کاش زورم بهش می رسید.

کاش میتونستم یکی بزnm تو گوشش تا یکم حالش جا بیاد

تا یکم هز شدت این آتیش خشم درونی من کم بشه...

کم کم داشتم جوش میاوردم که همون موقع صدای زنگ خونه هردومون رو ساکت سر

جاهامون نشوند و حتی بحث بینمون رو عوض کرد.

زنگ در برای چندمین بار که به صدا دراومد پرسیدم:

-منتظر کسی بودی!؟

با تکنون سر از جا بلند شد و جواب داد:

-نه

اینو گفت و رفت سمت آیفون و نگاهی به بیرون انداخت. منتظر بودم  
تا خودش یه چیزی بگه.

چند لحظه بعد بالاخره سرشو چرخوند سمتم و گفت:

-برو تو اتاق و تا نگفتم بیرون نیا...

بلند شدمو نگران و کنجکاو پرسیدم:

-من میشناسمش!؟

اخم غلیظی روی صورتش نشست و گفت:

-نه کاری رو انجام بده که گفتم

دستمو توهوا تکون دادمو گفتم:

-خب بابا... بد اخلاق!

با دلخوری راه افتادم سمت اتاق خوابش و درو بستم. اصلا اعصاب

نداشت... اصلا... تکیه دادم به

در و زل زدم به رو به رو...

دوست داشتم بدونم کیه که بخاطرش منو دک کرده.

برای همین سرمو چسبوندم به در و سراپا گوش شدم.

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در و بعدهم صدای یه پسر به گوش رسید:

-به چاکر داش شهرام.. بد موقع که مزاحم نشدم..!..؟

-چرا اتفاقا بدموقع بود..

صدای خنده های نا آشنای اون مرد سکوت خونه رو شکست.

کنجکاوانه لای درو باز کردم تا شاید ببینم کی هست...

صدای خنده های نا آشنای اون مرد سکوت خونه رو شکست. کنجکاوانه  
درو باز کردم تا شاید  
بینم کیه البته تو این کار خیلی نمیشد زیاده روی کرد.  
در به حالت یک درز باز شده بود تا کنجکاوی من رفع بشه.  
نتونستم ببینمش چون پشتش به من بود و بعدهم که لم داد روی مبل و  
گفت:

-کم پیدا شدی داش شهرام. با ژینوس هم که اصلا نمیبینمت  
شهرام لم داد رو مبل و من از اون زاویه و از اون درز باریک فقط تونستم  
لنگهای دراز شده اش  
روی میز رو ببینم :

-مگه قراره هرجا میرم با ژینوس باشم؟؟  
بلافاصله پسره جواب داد:  
-آره آخه جدیداً با یکی دیگه میپری... نکن داداش... نکن با ژینوس. با این  
دختر و پدرش در نیفت...

صدای فندکش رو شنیدم و بعدهم بوی دود سیگارش به مشام رسید:  
-اگه چیز مهمی داری درموردش حرف بزن علاقمند به شنیدن موردای کم  
اهمیت ندارم!

پسره باحالتی تهدید کننده گفت:

-اینقدر اینارو دست کم نگیر. ژینوس همین حالاش هم اگه بعد...  
ژینوس ژینوس گفتنهای پسره بدجور رفت رو مخ شهرام چون عصبی شد  
و گفت:

-دهه...اگه اومدی اینجا که راجب اون حرف بزنی بلند شو برو وقت منو  
نگیر که اصن حال و

حوصله ی این دری وری هارو ندارم...

اصلا تو از کی تاحالا شدی وکیل مدافع حقوق بانوان!؟

-داش ناسلومتی یه عمر تورکابشون بودم...حالا این حرفها شدن دری  
وری!؟؟

شهرام تند تند و پشت سرهم گفت:

-آره اینا دری وری ان! منم گوشم از دری وری پر...

پسره خم شد و وقتی تو این حالت قرار گرفت من تونستم صورتش رو

بینم چون یه جورایی

خیز برداشته بود برای برداشتن اون ظرف غذا.

صورتش نا آشنا بود کاملاً.پوزخندی زد و گفت:

-آره فکر کنم بد موقع مزاحم شدن...پس هست چیزی که مردم چیزها

میگن...

آخ آخ! طرف غداهارو دیده بود.

صدای شمرده شمرده ی شهرام به سختی شنیده شد که به روش خودش

میخواست طرف

رو بندازه بیرون:

-امشب حال کردم یه نموره زودتر بخوابم.امری!؟

این معنیش این بود که پسره بهتره زودتر بلند بشه و بره قیل از اینکه

شهرام که از نظر جثه ای

خیلی قویتر و بلند تر بود دمار از روزگارش دربیاره!  
بلند شد. پشت لباسش رو کشید پایین و با لحن لوتی گونه اش گفت:  
-دس شوما درد نکه بابت این مهمون نوازیت ولی داداش این رسمش  
نبود....

صدایی از شهرام نشنیدم. به محض بسته شدن در متوجه شدم که رفته.  
در اتاق رو کنار زدم و اومدم بیرون. اونم با اون ظاهر نسبتا مسخره...  
لم داده بود رو مبل و سیگار می کشید.

قدم زنان به سمتش رفتم و گفتم:  
-پس تو عادت داری باهمه بداخلاقی کنی؟!  
دود سیگارشو بیرون فرستاد و گفت:

-من بازتاب رفتار خود آدمهام... باهرکس همونجوری هستم که هست..  
کنارش نشستم. سیگارشو خیلی آروم از لای لبهاش بیرون آوردم و گذاشتم  
لای لبهای خودم.

چیزی نگفت و فقط خیلی آروم سرش رو به سمتم چرخوند.  
یه پک کوچیک بهش زدم ولی همون یه پک باعث شد حسابی به سرفه  
بیفتم...

سیگارو ازم پس گرفت و گفت:

-آخه مگه مجبوری!

همونطور که سرفه میکردم گفتم:

-بلدم پیشش بده....

-ببخیاال بچه...

دستم دراز کردم تا ازش پیش بگیرم اما دستشو عقب برد و بازهم گفت:  
-از رو برو...یه پوک زدی تا مرز خفگی پیش رفتی..بس ت بود همون یه  
بار...

دستم دراز کردم تا ازش پیش بگیرم اما دستشو عقب برد و بازهم گفت:  
-از رو برو...یه پک زدی تا مرز خفگی پیش رفتی..بس ت بود همون یه  
بار...

بس نبود.چون دلم میخواست بازم امتحان کنم. وسوسه شده بودم و ول  
کن نبودم  
ملتمسانه گفتم:

-بده دیگه شهرام...فقط یه پک...

سرش رو تکون داد و دود سیگارو بیرون فرستاد و گفت:  
-نوووچ...بدرد بچه ها نمیخوره سیگار!  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نکه تو خودت صدسالته! بده خب بزار امتحان کنم!  
اصلا رام نشد و کوتاه نیومد.دوباره گفت:

-گفتم که سیگار واسه بچه ها خوب نیست...

قیافه ای بی نهایت غمگین و پکر به خودم گرفتم تا شاید اونجوری راضی  
بشه من یه نوک  
بهش بزنه.

پاهامو آوردم بالا و چونه ام رو گذاشتم رو زانوم و گفتم:  
-خیلی بدی!



ریلکس گفت:

-آره خیلی...

-داغونی اصلا

-آره داغونم...

-واقعا که!

چند لحظه بعد سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-مگه یه عمره خودتو جر نمیدی مدل بشی...هنوز مدل نشده افتادی تو

نخ سیگار و ...؟ لابد

بعدشم میخوای بری تو کار گل و برگ و...

خیلی زود گفتم:

-این تفنی هست...فقط میخوام یکی دو پک بزnm...

بالاخره رام شد و گفت:

-باشه بزnm....

دوق زده دیتمو دراز کردم و گفتم:

-بده بده...

سیگارو بهم داد.خوشحال خندیدم و بعد بی توجه به اخم و صورت

جدیش دراز کشیدم و سرم

رو گذاشتم رو پاهاش و لنگهامو دراز کردم روی لبه ی مبل.

فقط داشت تماشام میکرد.

سیگارو ازش گرفتم و گذاشتم بین لبهام...یکی دوتا پک زدم و بعدهم

دودشو فوت کردم تو

صورتش و خندیدم:

-بد چیزی نیستااا...

سرش رو خم کرد و خیره تو صورتم که پشت حاله ای از دود مات شده بودگفت:

-بی جنبه ای دیگه!

-پاهامو تکون دادم و بعد بیخیال جواب دادم:

-هرجور دوست داری فکر کن...اون پسره کی بود؟! اون که اومده بود پیشت!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هرکی...چه فرقی به حال توداره...

به چشماش زل زدم و گفتم:

-آخه همه اش چک چونه ی اون نامزد وحشیتو میزد.میگما شهرام!؟  
-هوم!؟

-همیشه رو تخت ژینوس تورو میکنه یا تو اونو!؟

در لحظه چنان عبوس شد که اصلا نمیشد توصیفش کرد.شبيه يه نارنجک بدون ضامن شده

بود.واسه اینکه دچار خشم ازدها نشه با دست راستم صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

-عصبانی نشو خب!؟ شوخی کردم...خب اون خیلی وحشیه! از اینا که حس میکنم همه اش

درحال دعوان...شبيه پسرا بود.البته خلق و خوش....

دستشو گذاشت رو شکمم و خیلی آروم لب زد:

-آره وحشیه!

به شوخی زبون درآوردم و گفتم:

-دختر باید مثل من باشه نه!؟؟ بین چقدر خوبم! سیگارم بلام بکشم!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-دختر خوب اونی نیست که سیگار کشیدن بلده!

-پس کیه؟

-اونی که بتونه بوس بده...بلدی!؟؟

بدم نمیومد یکم خوش بگذروشم. به یاد دیاکو و با تصور اون با شهرام

میشد خوش گذروند...

انگشت اشاره ام رو خم و راست کردم و گفتم:

-سرتو بیار پایین...

سیگارو ازم گرفت و انداخت تو جاسیگاری و بعد سرش رو خم کرد و

لبه‌اش رو گذاشت رو

لبهام. انگار خیلی منتظر همچین چیزی بود چون با شدت زیادی شروع به

خوردن لبهام کرد...

همزمان دستش از تیشرت گشاد تنم رد کرد و شکمم رو مالوند...

دستامو دور سرش حلقه کردم و با اشتیاقی که حاصل تصور دیاکو بود تو

این لب دادن و لب

گرفتن همراهیش کردم....

\* شیدا \*

از حموم که اومدم بیرون یه راست رفتم سمت آینه و نگاهی به چشمام انداختم.

شده بودن کاسه ی خون!

من همیشه متنفر بودم از این قسمت از حموم کردن چون میدونستم اینجور مواقع تا

چند دقیقه چشمای من همینطور قرمز میمونه...

کرم نرم کننده رو برداشتم و رفتم سمت تخت.

رو لبه تخت نشستم و پام رو آوردم بالا تا کفش رو با مرطوب کننده نرم نگه دارم.

خشک شدن پوست بعد از حموم اذیت کننده بود.

مشغول همینکار بودم که فرهاد اومد داخل.

خیلی زود لبه حوله ام رو انداختم روی پام تا وسط پام مشخص نباشه و بعد گره دور کمرم رو

سفت تر کردم.

خندید و گفت:

-هول نکن بابا منم...

اصلا انتظار نداشتم این موقع بیاد خونه یعنی اگه میدونستم اصلا این

موقع حموم نمی رفتم

که اون منو این ریختی تو این حوله ی نه خیلی بلند ببینه.

درو بست و با لبخند اومد سمتم و گفت:

-چیه؟! ترسیدی!؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-نمیدونستم الان میای خونه!

کنارم نشست خیره به صورتم که بخاطر حموم یکم گل انداخته بود گفتم:

-آره زود اومدم... برای اجناسمون اونور یه سری مشکل پیش اومده بود

مجبور شدم مدارکم رو

بفرستم برای فرزاد ببینم میتونه یه کاری برام کنه....

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

-فرزاد؟؟؟

دستشو نوازشوار پشت کمرم کشید وگفتم:

-آره دیگه توهنوز برادر شوهرتو نمیشناسی؟!

آهانی گفتم و موهای نرمو پشت گوشم زدم.

قبلا راجبش حرفهایی شنیده بود اما بجز تو قاب عکسهای خانوادگیشون

من اونو جای دیگه

ای ندیده بودم. حتی روز عروسی!

کلا یه شخصیت مبهم بود فرهود.

تنها چیزی که من میدونستم این بود که محل زندگی و کارش خارج از

کشور و سالی به

سالی ایران هم نمیاد.

همینطور داشتم دستهامو کرم میزدم که فرهاد بهم نزدیکتر شد و گفتم:

-تو چرا چشمتا قرمز؟ گریه کردی؟

سرمو بالا آوردم و گفتم:

-نه بابا آخه چرا باید گریه کنم؟

-آخه چشمت قرمز....

-بخاطر حموم..

آهانی گفت و بهم چسبید. داغی هرم نفسهاش رو کاملا احساس میکردم. اصلا تمایلی به ارتباط جنسی نداشتم حتی اگه اون فکر کنه همچنان دلم باهاش نیست.

که واقعا هم همینطور بود.

من هنوزهم دلم خوش به این ازدواج اجباری نبود. هنوز نمیتونستم با عشق و لذت زندگی کنم.

فیلم سینمایی و قصه که نبود باخودم بگم احتمالا چند روز دیگه عشق بعداز ازدواج واسم پیش میاد.

صدسال هم که میگذشت باز من دلم بافرهاد نبود.

موهامو بو کشید و بیخ گوشم با صدای آرومی گفت:

-چقدر بوی خوبی میدن موهات!

سرم نرم کننده رو بستم و خواستم بلند شم که دستشو دور تنم حلقه کرد و گفت:

-کجا میری دختر؟! من باید بعداز انجام کارهام برمینگشتم شرکت ولی

بخاطر تو اومدم خونه!

با منت گذاشتنهاش میخواست شدت علاقه اش رو برسونه ولی

نمیدونست که اینجوری من

بیشتر از همیشه دچار حس انزجار میشم.  
آهسته گفتم:

-فرهاد من تنم خیس بزار برم...  
سرش رو فرو برد تو گردنم و گفت:  
-اتفاقا اینجوری بغلی تری!

دراز کشید و منم کشید تو بغلشم. چقدر تو همچین مواقعی احساس  
خفگی بهم دست میداد.

دلم میخواست داد بزنم و اونقدر ازش دوربشم که دیگه نتونه لمسم کنه یا  
بهم نزدیک بشه ..

سعی کردم دستشو از رو تنم بردارم و همزمان گفتم:  
-فرهاد لطفااااا...

منو به خودش فشرد و با خنده ای تو گلو گفت:

-لطفا چی؟ بیشتر فشارت بدم؟؟

ابرو درهم کشیدم:

-لطفا برو کنار...

-بی انصاف نباش دختر... من هی از زیر کار در میرم میام پیش تو، تو هی

ناز میکنی ولی من

نازتو خریدارم همه جوهره هم خریدارم....

واقعا احساس ناراحتی داشتم. احساسهایی که برای خودمم کلافه کننده  
بود.

رنج میکشیدم تو همچین مولقعی هم روحی و هم جسمی اما راه خلاصی

چی بود !؟

اگر هم اعتراض میکردم دوباره داد و هوار راه مینداخت که چرا مثل بقیه  
ی زنها براش عشوه

نمیام.. بداش خودشیرینی نمیکنم...

واقعا داشتم عذاب میکشیدم که همون موقع تلفنم زنگ خورد...

باید بگم دربهترین زمان ممکن زنگ خورد....

داشتم عذاب میکشیدم از این رفتارها و حرکات فرهاد که همون موقع  
تلفنم زنگ خورد...

این زنگ خوردن دقیقا همون چیزی بود که شدیداً تو اون لحظات بهش  
احتیاج داشتم.

دستم روی بازوش گذاشتم و گفتم:

-میشه بری کنار فرهاد!

از حالت صورتش پیدا بود انتظار نداشت من همچین چیزی ازش

بخوام. شاید دلش میخواست

ادامه بدم و مثل تمام این دخترایی که برای شوهرهاشون لوندی میکنن

منم اینکارو انجام بدم

ولی واقعا من نمیتونستم.

نمیتونستم چون حسی بهش نداشتم.

چون فرهاد اونی نبود که دلم باهاش بود.

چون این ازدواج یه اجبار بود.

یه انتخاب نه از طرف من بلکه از طرف آدمای دیگه...



تلفنم پشت سرهم زنگ میخورد و فرهاد همچنان منو تو بغلش نگه داشته بود اما بالاخره

کناررفت و دستاشو ازهم باز گذاشت.

گره حوله رو سفت کردم و رفتم سمت میز رو به روی مبل و گوشی رو برداشتم.

چندتماس بی پاسخ از مامان داشتم.

اینکه چرا بعداز مدتها یادش افتاده یه دختر داره عجیب بود.

پوزخند زدم و خواستم گوشی رو بزارم کنار که دوباره زنگ خورد.

مادری که دخترش ذره ای برایش اهمیت نداشته باشه وحتى بعداز مدتها حالا داره بهم زنگ

میزنه چرا باید جوابش رو میدادم.

اون منو دچار این حال و روز و این عاقبت کرد.

اون باعث شد مجبور بشم با کسی ازدواج بکنم که ذره ای بهش حس ندارم.

خواستم گوشی رو بزارم سرجاش ولی درنهایت جوابش رو دادم:  
-بله!

-سلام شیدا...خوبی!؟

پورخند زدم:

-اهمیتی هم واسه توداره !؟

با لحن تند و طلبکاری گفت:

-اوووووو! توهنوز نوکت کج دختر! بشکن دست من که واسه شما دوتا هم

نمک نداره...

گوشم ار این حرفهاش پر بود. اول رسماً گند میزد به حال و آینده ی ما بعد  
جوری شروع میکرد

به دفاع کردن از خودش که هرکی ندونست فکر میکرد مظلوم ترین زن  
دنیاست...

از گوشه چشم نگاهی به فرهاد انداختم و چون واقعا از شنیدن این مدل  
حرفها خسته بودم  
گفتم:

-خب...چی میخوای؟!؟

-شیوا پیش توئه؟!؟

وقتی اینو می پرسید یعنی باز دعوا کردن. عصبی گفتم:  
-باز جرو بحثتون شده؟!؟

بجای اینکه جواب سوالم رو بده پرسید:

-پیش توئه؟!؟

-نه پیش من نیست...هرجاهست خودش شب برمیگرده!

-جواب تلفن منو نمیده. چندروزه ازش خبر ندارم...بهش رنگ بزن ببین  
کجاست..

تا اینو گفت دچار وحشت و نگرانی شدم.

چند روز خونه نرفته بعد الان راجبش به من حرف میزد!

عصبی پرسیدم:

-تو چند روزه ازش بی خبری! وای ماما وای....آخه تو چرا اینقدر نسبت

به تین موضوع  
بیتفاوت و بیخیالی؟! چندروزه از شیوا بیخبری اونوقت الان یادت میفته  
که به من بگی؟!  
بیتفاوت گفت:

-میگیچیکار کنم؟! بحثمون صد از خونه زد بیرون منم هرچقدر زنگ زدم  
جواب نداد...

با تاسف سرمو تگون دادم و بعد خیلی زود ازش خداحافظی کردم تا  
شماره ی شیوا رو بگیرم  
و بهش زنگ بزنم.

فقط شنیدن صداش میتونست از دلشوره ی من کم کنه...  
امیدوار بودم اتفاق بدی براش نیفتاده باشه وگرنه دراون صورت خودم  
رسم از مامان شکایت  
میکردم..

به عنوان یه مادر بی مسئولیت...  
مادری که بچه هاش ذره ای براش اهمیت ندارن و از تباهیشون ککش  
هم نمیگزه!!!

فرهاد پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

نمیخواستم چیز خیلی زیادی از این مسئله های خانوادگی ما بدونه برای  
همین فقط گفتم:

-نه...نه مامان شیوا یه کوچولو بحث کردن شیوا از خونه اومده بیرون.ازم

خواست باهاش  
تماس بگیرم بینم کجاس  
مشکوک نگاهم کرد ولی بعد بدون چیزی نگفت و از اتاق بیرون  
رفت. خوشحال از بیرون رفتن  
فرهاد فوراً شروع به گرفتن شماره ی شیوا کردم  
رفتم سمت در و خیلی آرام بازش کردم تا مطمئن بشم فرهاد نیست.  
به اندازه ی کافی از ریخت و پاش بودن اوضاع زندگی ما باخبر بود بیشتر  
ار این نمیخواستم از  
اینجور مسائل سردربیاره.  
درو بستم و شروع یه گرفتن شماره ی شیوا کردم.  
بوق میخورد ولی جواب نمیداد.  
نگران تر و دستپاچه تر از قبل شدم. چجوری باید میفهمیدم کجاست. اگه  
واقعا چند روزه از خونه  
اومده بیرون پس کجاست الان؟ ص  
شبارو کجا می مونده !!؟؟  
از شانس بد شماره ی دوستش مونا روهم نداشتم. قدمزنان از در فاصله  
گرفتم  
برای صدمینبار شروع به گرفتن شماره اش کردم و چون جواب نداد  
تصمیم گرفتم برم خونه ....  
باید می رفتم اونجا تا بفهمم اصلاً کی و چرا از خونه زده بیرون!  
حداقلش این بود که میتونستیم بریم خونه ی مونا شاید اون خبری ازش

داشته باشه.

حوله رو انداختم تو سبد و رفتم سمت کمد.

فورا لباس پوشیدم و در کمترین زمان ممکن خودم رو آماده کردم.

خیلی سریع به سمت آینه رفتم.

سرخى چشمام رفته بود اما صورتم همچنان به سرخى میزد و اینم از آثار

تازگی حموم رفتن

بود.

موهای نم دارم رو بدون اینکه خشک و صافشون کنم با گیر مو بستم و

بعد شالم رو روی سرم

انداختم. درست همون موقع

دستگیره بالا و پایین شد و فرهاد اومد توی اتاق...

چشمش که به من افتاد ایستاد و متعجب نگاهم کرد.

در برابر نگاه های کنجکاو و پرسشگر فرهاد یه طرف شالم رو روی شونه ام

انداختم و بعد

ساعتم رو از توی کشو بیرون آوردم و به مچ دستم بستم.

درو بست و چندقدمی اومد سمتم و پرسید:

-شال و کلاه کردی بری کجا!؟

سرمو به سمتش چرخوندم و جواب دادم:

-میرم خونه پیش مامان!

فاصله ی بین دو ابروش کم و کمتر شد. چشماش تنگ شدن و صورتش

عبوس ولی برای من

عصبانی شدن حالت صورت فرهاد مهم نبود.  
چیزی که اهمیت داشت این بود که شیوا الان کجاست؟ چندشب پیش  
کجا بوده!؟؟

اومد سمتم و گفت:

-من اینجا سرخرم؟! شلغمم!؟

سرم رو آهسته به سمتش چرخوندم و زل زدم به صورت عبوس و  
برافروخته اش.نمیدونم چرا

همیشه سعی میکرد هی بحث رو بکشونه به اینجا که من حس نمیکنم  
اون شوهرم بلکه

تصورم اینکه بقول خودش شلغم....

-چیمیقی تو فرهاد؟ این حرفها چیه! چون من میخوام برم خونه پیش  
مامانم توشدی

شلغم!؟؟

باهمون حالت برافروخته که اصلاهم سعی در پنهون کردنش نداشت  
گفت:

-لابد اگه من شرکت بودم بدون اینکه چیزی بهم بگی سرتو مینداختی  
پایین و می رفتی

آره!...؟ واقعا که برای خودم متاسفم....

بهش زل زدم تا باورم بشه این خودشه که داره این حرفهارو میزنه نه  
احیانل دیوار یا میز یا

صندلی...

گاهی مثل اینجور مواقع این رفتارها و ری اکشن هاش منو از تاسف زیاد به حیرت مینداخت.

بعد از مکث کوتاهی پرسیدم:

-چرا آخه باید برای همچین چیز ساده ای از تو اجازه بگیرم!؟؟  
چشماش از این حدف من درشت شد و رگ گردنش برجسته...  
سلیس تر اگه بخوام بگم قیافه اش شبیه کسی شده بود که کلی فحش خواهر و مادر شنیده.

مشتشو کوبوند رو میز و با تحکم و صدای بلندی گفت:  
-تو واسه همه چیز یاید از من اجازه بگیری...حتی آب هم که بخوای  
بخوری باید از من اجازه بگیری!

بی حرکت ایستادم و خیره شدم به صورت جدیش.اونقدر رفتارهاش برام عجیب بود که هرآن انتظار اینو داشتم بخنده و بگه که داشته شوخی میکر اما حالت های صورتش خلاف تصور منو ثابت میکرد.

متحیر گفتم:

-تو حالت خوبه؟؟ من...من فقط میخوام برم پیش مامانم  
کاملا جدی گفت:

-من دوست ندارم بری پیش مامانت...پیش اون زن که فقط خدا میدونه

با چندتا مرد رابطه دا...

حرفش تموم نشده بود که باخشم و عصبانیت و دلخوری داد زدم:

-حرف دهننتو بفهم فرهاد....داری راجب مادر من حرف میزنی

صداشو برد بالاتر و گفت:

-اتفاقا چون میدونم دارم راجب کی حرف میزنم بهت میگم حق نداری بری

اونجا...میفهمی؟؟؟

حق نداری....

عصبی تر و کلاfter گفتم:

-من باید برم...باید برم

اومد سمتم و شمرده شمرده و با تاکید انگشت اشاره اش رو تکون داد و

گفت:

-تو هیچ جا نمیری....هیچ جا...

رفتارهای فرهاد به حدی عصبی کننده بودن که احساس خفقان بهم

دست داد. برو برو همو

نگاه میکردیم.

اون منی که از شدت خشم فرق چندان زیادی با یه بمب نداشتم و من به

اونی که قیافه ی

حق به جانبش لحظه یه لحظه عصبی کننده تر میشد.

یه نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت زیاد کارم به جنون نکشه و بعد

گفتم:

-فرهاد...من...اسیر تو نیستم! بی کس و کار هم نیستم...کس و کارمم



اون چیزی که تو فکر

میکنی نیست....

انگشت اشاره اش رو گذاشت رو سینه اش و گفت:

-من شوهرتم. اختیار زن هم با شوهرش... من نخوام تو با هیچکس نباید

حرف برنی... من نخوام

تو هیچ جا حق نداری بری... من نخوام تو آب هم نباید بخوری!

روانی بود. روانی... فکر میکرد نوکر باباش غلام سیام! جوری دستور میداد و

منم منم میکرد انگار

من کارمند دون پایه اش بودم...

یه موجود بی اختیار که مدام باید بهش بگه اینکارو بکن اینکارو نکن...

صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-منم منمتو بزار برای کارمندات فرهاد... من میخوام برم دیدن

مادرم... میخوام با خانواده ام مراوده

داشته باشم... میخوام برم دیدنشون

صداش رو انداخت رو سرش و با چهره ای برافروخته گفت:

-تو حق نداری بری پیش اونا دراین مورد با من بحث نکن فهمیدی!؟

بحث نکن....

قلبم به تپش افتار از اینهمه ظلم و حرف زور... از اینکه اینطوری باهم رفتار

میکرد.

دندونامو روهم فشردم و گفتم:

-تو اگه یه نفرو میخواستی که مدام بهش امرو نهی کنی چرا یه آدم اهنی

نخریدی هان؟؟ چرا

اومدی و منو خواستی....

با حالتی عصبی و درحالی که از حرکات و رفتارهایش حس میکردم با یه دیوونه ی تمام عیار طرفم گفت:

-حرف نزن...حرف نزن...توهمه اش از من درفراری...معلوم نیست دلت پیش کی گیره که مدام از من فاصله میگیری...تو دلت میش کدوم حرومرادست!؟؟نکنه یا اون درتماسی!؟ نکنه به

بهانه ی مادرت میخوای بری پیش اون...

متجیر نگاهش کردم.هرچی از دهنش دراومد با داد و بیداد به من میگفت...

انگی نمونده بود که بهم نچسبونه...

تهمتی نبود که نزنه....

حس میکردم قلبم الان که ازجا کنده بشه...

با یه درخواست کوچیک ببین بحث رو کشوند به کجا...؟

عقب رفتم و متحیر صورت بر افروخته اش رو نگاه کردم و گفتم:

-تو داری به من توهین میکنی!؟؟ به من..

نعره زد :

-آره خودت...به خود لعنتیت....به خودت... به تویی که معلوم نیست چند

بار به من خیانت

کردی...

-من؟؟ من؟؟؟ من به تو خیانت کردم....تو روانی هستی...تو دیوانه  
ای...دیوانه ای...

داد میزد و میگفت:

-آره من دیوونه ام...دیوونه ام...اگه دیوونه نبودم نمیذاشتم توی هرزه  
هرگهی دلت میخواد  
بخوری..

وسط داد و بیدادهاش با خشم گفتم:

-دهنتو ببند فرهاد حق نداری به من تهمت بزنی....حق نداری...اگه بهم  
اعتماد نداشتی چرا  
باهام ازدواج کردی چرا...

درست همون لحظه دستش رو برد تو هوا و شروع کرد سیلی زدن و کتک  
زدنم...

پرت شدم روی زمین و جیغ کشیدم...

اما کتکها و بدو بیراهاش به همینجا ختم نشد.

اون منو میزد و من جیغ میکشیدم بدون اینکه کسی باشه که به فریادم  
برسه....

اون منو میزد و من جیغ میکشیدم بدون اینکه کسی باشه که به فریادم  
برسه....

شک نداشتم تمام آدمای این خونه صدام رو میشنیدن اما هیچکدوم  
اهمیت و محل سگ هم

نمیدادن....

میدونستم حتی مادر لعنتیش از کتک خوردن من لذت میبره...  
اونا لذت میبردن...لذت میبردن از رنج دادن آدما...از آزار دادنشون...  
از تحقیرشون...

لگدهای محکمش روی بدنم فرود میومدن و هرچقدر داد میزدم فایده  
نداشت:

-ولم کن وحشی...ولم کن عوضی....وحشی وحشی وحشی...  
خم شد. یقه لباسم رو گرفت و با خشونت گفت:

-آره آره من وحشی ام...من وحشی ام...چون تو منو وحشی  
میکنی...چون تو مدام داری از من

فرار میکنی...چون تو اعصاب واسه من نداشتی...چون تو منو  
نمیخوای...چون اونقدری که من  
تورو میخوام تو منو نمیخوای...

نفس نفس میزد و هرچی از دهنش درمیومد به من میگفت. درست عین  
روانی ها بود...یه

روانی که افسار گریخته است و از تیمارستان فرار کرده  
مگه علائم روانی بودن چی بود؟؟ چی بود جز همین رفتارها و کارها...؟!  
اونقدر منو زد تا بالاخره خودش خسته شد. روی زمین دراز بودم و نای  
تکون خوردن و بلند شدن  
هم نداشتم....

هزار و یه چرت و پرت دیگه تحویل دادم:

ا-گه از اول حسابتو اینجوری کف دستت گذاشته بودم اینجوری تورو  
درنمیومدی...این رفتارارو

نمیکردی....خیانت نمیکردی.

هرچی از دهنش دراومد نثارم کرد و بعدهم از اونجا رفت بیرون....

به محض بیرون رفتنش بغضم ترکید و شروع کردم گریه کردن ....

این حق من نبود.

حق من نبود با احمقی مثل فرهاد زندگی کنم که اینطوری باهام رفتار کنه.

رنجم بده و اذیتم کنه....

دستامو کف زمین گذاشتم و به سختی تنم رو بلند کردم...

کشون کشون خودم رو تا نزدیکی دیوار بردم.

تکیه دادم بهش و دستمو رو دهن پر خونم کشیدم.

سرخی کف دستم بیشتر از قبل اشکمو درآورد....

کاش مستانه اینجا بود.کاش بود و می دید دستی دستی چی به روزم

آورد و تو چاهی

انداختم....

به سختی از کنار دیوار بلند شدم و خودمو رسوندم به سرویس

بهداشتی...زیر چشمم کبود

شده بود و لبم زخمی و دهنم که ....

تف انداختم تو روشویی...خون بود و خون....

لعنت به تو فرهاد.لعنت که هر وقت چشمم به خودم توی آینه میفته

باخودم به یقین می

رسیدم اگه مرده بودم احتمال ودرصد خوشبختیم هزاران بار بیشتر از  
موندن تو خونه ی تو بود!  
دهنم رو آب کشیدم و با زدن چند مشت آب به صورتم از اونجا اومدم  
بیرون...

تلفنم زنگ میخورد.

پشت دستمو زیر چشمام کشیدم و رفتم سمت گوشی....  
چشمم که به شماره ی شیوا اقتاد فوراً برداشتمش و عصبانیتم از فرهاد رو  
سر اون خالی

کردم و بی سلام و علیک و باتشر گفتم:

-کدوم جهنمی هستی آشغال!؟؟؟

از سکوتش مشخص بود شوکه شده...بعداز تاخیر زیادی گفت:

-جنگ داری عین مادرت!؟

بغضمو قورت دادم:

-کجایی؟

-مگه مهم؟

داد زدم:

-مهم که پرسیدم...

وقتی فهمید عصبانیم جواب داد:

-پیش مونا...

-این چند روز کجا بودی؟! هان؟؟ این چند روزی که با مستانه بحث کردی  
و از خونه زدی بیرون

کجا بودی؟!

پورخند زد و پرسید:

-پس به تو گفته؟!

-حرف بزن شیوا...حرف بزن

-پیش یکی از دوستانم بودم...الانم سالمم...سالم سالم...

دماغمو بالا کشیدم و با اون صدای تو دماغی شده گفتم:

-برگرد خونه شیوا....اون خونه از دنیای بیرون خیلی بهتره...برگرد...

اجازه داد حرفهامو بزنم و بعد گفت:

-گریه کردی شیدا!؟

-نه...یکم صدام گرفته سرما خوردم...شنیدی چی بهت گفتم! برگرد خونه!

غد و لجباز گفت:

-نمخوام...تو اون خونه اعصابم بهم می ریزه...حالم بد میشه...میخوام یه

مدت ازش دور باشم

چون با کارهایش کلافه ام کرده...

-گوش کن دختر...

نذاشتم حرفمو بزنم و پرید وسط جمله ام:

-نه تو گوش کن...میخوام یه مدت تو حال خودم باشم...

برم خونه باز باهاش دعوا میکنم.راحتم بزارین یه مدت...خواهش

میکنم...

صدای بوق ممتد که توی گوشم پیچید گوشی رو با دست خسته انداختم

روی زمین و سمت

بالکن رفتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم و به کدوم مشکلم فکر کنم...

به خودم

به رفتارهای عجیب فرهاد لعنتی ....

به مامان و کارهایش

به شیوا....

چقدر رنجورم کرده بودن آدمایی که مثلا نزدیکترین کسانم بودن!!

چقدر رنجورم کرده بودن آدمایی که مثلا نزدیکترین کسانم بودن.رنجم

میدادن با رفتارهایشون...

با آزرهای روحی و جسمیشون ...

پشت دستمو روی چشمم کشیدم.

اشک پشت اشک...آه پشت آه...

سرمو رو نرده های حفاظی گذاشتم و چشمم رو بستم.

کاش میتونستم به عقب برگردم.

به روزای قبل از اینکه مجبور شدم بگم آره...شاید اون موقع هر طور شده

بود جلوی افتادن

خودم توی این چاه عمیق رو میگرفتم.

آخه این چه عاقبتی بود که من بهش دچار شدم ???

سرمو بالا گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم که همون موقع یه نفر به در

زد.

فرهاد وحشی که نمیتونست باشه چون اون هیچوقت عادت به در زدن



نداشت...

تمون در اون از هر لحاظ مدفون شده بود!  
هیچی نگفتم.

دوباره به در زدن. بغضمو قورت دادم و ایتبار  
با صدای بلند گفتم:

-بله؟ چیه؟؟ چی میخواین؟؟

در باز شد و یه نفر اومد داخل. بخاطر بالا و پایین رفتن پرده های سفید  
توی هوا درست و

حسابی نفهمیدم کیه. اصلا چه اهمیت داشت کیه چیه چی میخواد....  
صورت درب و داغون و تن من گواه رنجی بود که تو این خونه ی نحس  
میکشیدم حالا ایتکه به

جز خودم این درب و داغونی ظاهری و روحی رو میدیدن چه اهمیتی  
میتونست داشته

باشه!؟؟؟

-خانم ناهار آماده است...

خدمتکار بود. چند قدمی اومدم جلو و فین فین کنان گفتم:

-چیزی نمیخورم برو بیرون

حرف گوش نکرد:

-ولی بقیه منتظر شما هستن!

عصبی و با لحن تندى گفتم:

-برو بیرون... گفتم که نمیخورم...

اینبا حرفی ازش نشنیدم و چند لحظه بعد وقتی صدای باز و بسته شدن  
به گوشم رسید

فهمیدم که رفته.

پشیمون شدم از رفتارم اما تو اون شرایط واقعا کنترلی روی اعصابم  
نداشتم.

دروتم متشنج بود و این غوغاهای ذهنی بدخلقم کرده بودن...

موهای پریشون ریخته شده روی صورتم رو با دو دست بالای سرم نگه  
داشتم و به نقطه ی

نامشخص و نامعلومی خیره شدم.

گاهی به سرم میزد از اینجا بزنم و برم...

برم یه جای دور. یه جای خیلی دور!

دور از همه ی آدمای دور اطرافم!

تو حال و هوای خودم بود که دوباره یه نفر به در زد. مشخص بود خدمتکار  
و این از نحوه ی در

زدنش مشخص بود.

دو سه بار دیگه هم به در زد و بعد خودش با اذن خودش اومد داخل و  
گفت؛

-خانم... بیخشید! شهره خانم گفتن بهتون بگم احتما برای ناهار تشر...

حرفش رو با صدای بلندم ناتموم گذاشتم:

-چندبار یهت بگم من کوفت هم نمیخورم...

دستاشو روی هم گذاشت و دوباره شروع کرد اصرار کردن:

-شهره خانم گفتن.وقتی شهره خانم میگن همیشه نه آورد.  
پوزخند زدم.هی شهره شهره شهره...انگار اینجا رئیس و همکاره اون  
بود.اون زن افریطه ی

لعنتی که لذت میبرد از رنج کشیدن من!

پرده رو کنار زدم و اومدم داخل اتاق...

دست به سینه با اون صورت کبود و زخمی رو به روش ایستادم و گفتم:

-چندبار باید یک حرف رو برای تو تکرار کنم!؟؟من که گفتم...چیزی

نمیخورم برو اینو به شهره

جونت و بقیه بگو..

دهن باز کرد حرفی برنه اما من با توپ و تشر نذاشتم چیزی بگه:

-برو بیرون! حالا....

یکم خیره نگاهم کرد.ظاهرا عصبانیت و جدی بودن من بالاخره مجابش

کرد اصرار زیاد رو بزاره

کنار...

اونم گیر کرده بود.بین یه مشتش آدم خودخواه و منی که دیگه تو حال

خودم نبودم.

سر خم کرد و زیر لب با گفتن یه "ببخشید"آروم از اتاق بیرون رفت.

رفتم سمت تخت.دستامو دور بدنم حلقه کردم و زل زدم به فرش...

اول پسرشون به جون سروتتم میفتاد و بعد بااون قیافه دعوتتم میکردن به

خوددن ناهار!

هه! مسخره های عوضی!

تو ماتم و عزای حس و حالم بودم که باز شد اینبار اما  
فرهاد بود...

سنگینی نگاه ها و قدمهایش رو حس میکردم. خیلی خوب هم حس  
میکردم.

نه تکون خوردم نه حتی سرم رو بلند کردم.  
اومد سمتم و خواست کنارم بشینه که با خشم و عصبانیت دستمو به  
سمتش دراز کردم با

صدای پرتحکمی که از خشم زیاد به لرزش افتاده بود گفتم:  
-به من نزدیک نشو لعمتی... قسم میخورم اگه نزدیک بشی خودمو از  
اونجا پرت میکنم پایین....

تهدیدم کار خودش رو کرد و بی حرف موند.  
یک قدم عقب رفت و بعد از دقایقی گفت:

-ما دوست داریم توهم کنارمون باشی...

خندیدم و وسط خنده هام گریه ام گرفت. گریه ای که بخاطر بدختی هام  
بود.

اسممو صدا زد. اونقدر عاشقانه که هرکی ندونست فکر میکرد اون کشته  
مردمه... از اون

مردهای عاشق پیشه که زنش هر کی هست از ملکه ی انگلستان هم  
شدت غرق رفاه  
بودنش بیشتر...

بار دیگه اسمم رو صدا زد اینبار همراه با یه پسوند عاشقانه:

**-شیدا. عزیز دلم!**

وای خدااا روانی میشدم وقتی اینجوری جوری صدام میزد درست عین  
اینکه هیچ اتفاقی

نیفتاده باشه....عصبی و کلافه غریدم:

-من عزیز تو نیستم... برو بیرون فرهاد بروووو....

روانی میشدم وقتی اینجوری جوری صدام میزد درست عین اینکه هیچ  
اتفاقی نیفتاده باشه.

انگار که نه انگار تا یک ساعت پیش عین یه وحشی افسار گریخته سر  
هیچ و پوچ افتاده بود به  
جونم.

با چشمهایی لباب از اشک از لای دندونام با حرص و خشم گفتم:  
-به من نگو عزیزم به من نگو..نگو...ازم دور شو..فاصله بگیر...نمیخوام  
سینمت!

اصلا به حرفهام توجهی نکرد و حتی خودش رو یکم نزدیکتر کرد. اشک از چشمام سرازیر شد.

افتاده بودم تو تله ای که به آدم وحشی افسارگریخته ی روانی برام پهن کرده بود.

پشت دستمو رو چشمام کشیدم که گفت:

-تو الان عصبانی هستی من میدونم...

سرمو با خشم به سمتش چرخوندم و اشک و عصبانیت گفتم:

من الان عصبانی ام؟؟ من عصبانی ام؟؟ تو خون منو فاسد

کردی...زندگی کنار تو از جهنم هم  
بدتر...عین اینکه هزاربار تو جهنم بکشنمو زنده ام بکنن.دست از سرم  
بردار...راحتم بزار...  
سرم رو پایین انداختم و بیصدا اشک ریختم.نمیخواستم چشمای خیسمو  
ببینه.

ازش متنفر بودم.  
حالمو بد میکرد.اونقدر حالمو بد میکرد که منو به تهوع مینداخت.  
بعد از چند دقیقه سکوت صدای نفس عمیقش به گوشم رسید.  
نمیدونستم چطور میتونم توصیفش کنم درحالی که هیچ درکی از  
شخصیت چند قطبیش  
نداشتم.

انگشتاشو توهم قفل کرد و گفت:  
-نباید منو عصبانی کنی.تو که دیگه خلق خوی منو میشناسی هی به  
پروپام میپیچی هی من  
میگم نباید اینکارو بکنی دقیقا رو همون کار پافشاری میکنی..تقصیر  
خودته...

مسخره نبود؟! اون بجای اینکه بیاد اینجا و بگه غلط کرده یا اظهار  
پشیمونی بکنه با کمال  
پررویی منو مقصر خطاب میکرد.  
پوزخند زدم و با عصبانیت گفتم:  
-من مقصرم...؟اون مقدمه چینی واسه این بود که تهش باخودت به این

نتیجه بررسی که من

مقصرم؟! آره...؟ بلندشو برو...برو نمیخوام صدات رو بشنوم...  
پاهاش رو تکون داد.هروقت عصبیانی میشد همچین تیک هایی بهش  
دست میداد.

این رو توهمین مدت زندگی درخشانمون متوجه شده بودم.  
چندنفس عمیق کشید و گفت:

-من شوهرتم...دوست دارم...عاشقتم دخترا! نمیخوام بری تو اون محله  
های پایین شهر چون

اونجا پر گرگ...پر آدمای هیز عوضی...

من دلم نمیخواد کسی تورو دید بزنه...

دلم نمیخواد کسی تو رو بد نگاه کنه.تو فقط مال منی...

روان پریش بود.میگفت نمیخواد کسی منو ببینه...این یعنی چی؟؟ یعنی  
باید منو اینجا تو خونه

اش حبس کنه تا کسی نبینم!؟؟

خدایا!...من کم کم داشتم متوجه میشدم گیر چه آدم سادیسمی و دیوانه  
ای افتادم!

این شدت از بدبختی ناعادلانه بود.واقعا ناعادلانه بود...

اشک زیر چشممو کنار زدم و گفتم:

-نظرت چیه منو بزاری تو الکل؟! هان...آره آره...فکر خوبیه....منو بنداز تو  
الکل بزارم رو طاقچه

اتاق...اینجوری جز خودت هیچکس نمیبینم...

سرش رو تگون داد و گفت:

-لعتنی من فقط میخوام مواظب تو باشم

ولوم صدام رو بالا بردم و طعنه زنان پرسیدم:

-با دور کردنم از خانواده و دنیای بیرون میخوای مواظبم باشی!؟؟ با کتک زدنم؟؟

بهم نزدیکتر شد و سعی کرد دستمو بگیره. با عصبانیت دستشو پس زدم و گفتم:

-به من نزدیک نشو. بهم دست نزن وقتی لسم میکنی چندشم میشه میفهمی!

از کنارم بلند شد درحالی که صورتش دوباره خشمگین و برافروخته شده بود.

حالتها و تیک های عجیبی بهش دست داد.

چشماش رو میبست و سرش رو تگون میداد.

دست کرد توی جیبش و با بیرون آوردن یه قوطی کوچک به دونه قرص بیرون آورد و گذاشت

لای دندوناش...

چقدر ترسناک شده بود.

اونقدر که من مدام از خودم میپرسیدم من واقعا با کی ازدواج کرده بودم. با کی!؟

قرصش رو که جوید و خورد شمرده شمرده گفت:

-میرم پایین....لباس بپوش و بیا...



با حرص گفتم:

-من هیچ جا با تو نمیام...

گردنش رو باحالتی عصبی تگون داد و گفت:

-بین...میرم پایین...اگه تا پنج دقیقه ی دیگه اومدی که هیچ اگه

نیومدی میام و...

مکث کرد.عقب عقب رفت و گفت:

-نزار یه بار دیگه کاری رو بکنم که نه تو دوست داری و نه خودم...

کف دستش رو رو به روم گرفت.رفت سمت در و با باز کردنش گفت:

-فقط پنج دقیقه ی دیگه! فقط پنج دقیقه

چشمام روی صورت بی نهایت جدی و عجیبش به گردش دراومد.

میترسیدم ازش...همچین وقتیایی با اینکه دلم نمیخواست این حس تو

وجودم شکل بگیره و

تبدیل به یه عادت بشه اما تو اون لحظه خیلی ازش ترسیدم و تو درونم

واهمه ای به وجود

اومد که نتونستم برای از بین بردنش باخودم بجنگم....

نه میتونستم ونه خواستم که کبودی ها و زخم های صورتم رو بیوشونم.

میخواستم با چشمای خودشون ببینن پسرشون چه بلایی سرم آورده...

ببینن و بدونن من دارم اینجا بیخ گوششون چی میکشم!

گرچه اگه زور بالای سرم نبود پام رو از اون اتاق بیرون نمیداشتم..چشم

دیدن هیچکدوم از

آدمای این خونه رو نداشتم.هیچ کدوم.

لباس بلند سفید رنگی که پراز گلهای زرد بود رو پوشیدم و با برداشتن شال  
حریر ساده ای

سمت آینه رفتم و مقابلش ایستادم.

لب بالا و پایینم زخم بود و بجز زیر چشمم رو فکمم میشد خراشهایی که  
بخاطر کشیده شدن

روی زمین بود رو دید.

این اولینبار نبود که اون کتکم میزد و من مجبور میشدم تحمل کنم و دم  
نزنم.

تحمل هم نمیکردم راه پس و پیش نداشتم. افتاده بودم تو مسیری که نه  
میشد به عقب

برگردم و نه امیدی به ادامه داشتم.

پوزخندی به تصویر درب و داغون خودم توی آینه انداختم.

من این شکلی نبودم. اینقدر رنجور و غمگین....

شاد بودم. خوشحال بودم. دوستای زیاد داشتم.. میگشتم، میچرخیدم و از  
زندگی لذت میبردم

اما...اما الان چی؟؟

شده بودم یه دختر دپرس و عصبی که اینجا باید مدام باید با یه دیوانه به  
اسم فرهاد سرو کله

میزدم!

شال رو روی سرم انداختم و نگاه از آینه برداشتم.

تماشا کردن این ریخت و قیافه ی جدید چیزی جز بیشتر شدن حس

افسردگی نبود.

از اتاق بیرون اومدم و با گام های آروم به راه افتادم.

وقتی من به ناهار خوری رسیدم هر سه نفرشون اونجا پشت میز نشسته بودن و باهم پیچ پیچ میکردن.

هر بار که فرهاد با من بدرفتاری میکرد اونا هیچکدوم هیچ واکنشی نشون نمیدادن و حتی بهش تذکر هم نمیدادن!  
با کمی فاصله ایستادم و گفتم:  
-سلام...

متوجه حضور من که شدن نگاهشون به سمت صورتم سوق پیدا کرد.  
کبودی ها و زخمهای صورتم بخاطر سفیدی پوستم و شالی سیاهی که تضاد زیادی با پوست

صورتم داشت زیاد به چشم میومدن اما اونا هیچ توجهی نکردن!  
حالت های صورتشون کاملا بیفاوت بود و همونطور که فکرش رو میکردم ذره ای براشون مهم نبود  
چه بلایی سر من اومده!  
فرهاد به صندلی کناری خودش اشاره کرد و با لحن و صدایی عاشقانه گفت:

-بیا بشین عزیزم!

عزیزم! هه! چه واژه ی نفرت انگیزی! کدوم آدمی با عزیزش همچین کاری

میکنه! کتکش میزنه  
و رنجش میده. حبسش میکنه تو خونه و نمیزاره خواهر و مادرش رو بیینه  
؟ کدوم آدمی..؟؟  
نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز رفتم اما نه کنار فرهاد بلکه از عمد  
روی یه صندلی دیگه  
با کمی فاصله نشستم.  
نگاه های سنگینش نشون از ناراضیتیش میداد اما اصلا برای من مهم  
نبود که اون از این کار من  
دلگیر و عصبانی شده!  
بالاخر از سیاهی رنگی نبود بود؟!  
شهره خانم مادر فرهاد پوزخندی زد و همزمان که ظرفش رو سمت  
خدمتکار میگرفت تا کمی  
سوپ براش بریزه گفت:  
چه عجب خانم افتخار دادن بیان پایین!  
خواستم جواب کوبنده ای بپیهش بدم که فرهاد از زیر میز لگد آرومی یه  
پام زد و خیلی یواش  
گفت:  
-هیس! قانونهای اینجا یادت نره!  
قانونهای مسخرشون حال منو بهم میزد. باید تحقیر میشدم و تشر  
میشنیدم اما دم نمیزدم  
چون قانون این بود رو حرف شهره خانم نباید حرف زد.

لب گزیدم و خشمم رو اینجوری کنترل کردم. چاره ی دیگه ای  
نداشتم. آدمای این خونه هم

عجیب بودن و دهم غیرقابل تحمل ....

انگار همشون درحال پنهون کردن یه چیزایی بودن. آدمایی با رازهای  
مخوف....

آدمای که مبهم بودن و همشون اتفاقیایی برای پنهان کردن داشتن و من  
اینو از چشمها و

حالت نگاه هاشون کاملا احساس میکردم.

خدمتکار به سمتم اومد و برام کمی سوپ ریخت سر به زیر ظرف سوپ رو  
نگاه میکردم که پدر

فرهاد گفت:

-تو از این به بعد عروس این خاندان بزرگ هستی...رفتار تو باید در شان  
خانواده ی ما

باشه....باید بدونی

تو دیگه اون دختری نیستی که تو محله های پایین شهر زندگی میکنه  
نباید شبیه به اونها رفتار بکنی. شبیه یه دختر ندار و سختی کشیده به

هرحال تو بزرگ شده ی

یه فضای مشمئز کننده ای....متوجهی که!؟

سرم رو بلند کردم و جواب دادم:

-نه متوجه نیستم! چون بخاطر نمیارم که شکل و ریخت زندگیم در گذشته  
اونقدری بد باشه

که بخوام منفی نگهش دارم!  
نگاه متحیر هر سه نفرشون به سمت من چرخید.  
جوری بهم خیره شده بودن که انگار حرف از قتل کسی یه میون آورده  
بودم.

شهره خانم با لحن خیلی تندى گفت:  
-هنوز یاد نگرفتی نباید رو حرف بزرگترت حرف بزنی؟ گستاخی تو ذاتت...  
قاشق توی دستم از لای انگشتان سر خورد و افتاد روی میز  
دستام رو مشت کردم و تصمیم گرفتم بجای اونجا موندن و چرت و پرت  
شنیدن بلند بشم و  
برگردم به همون اتاق لعنتی اما با داد پدرفهاد ناخواسته سرجام نشستم:  
-بشین سرجات دختر...گستاخی و حرف نشنوی جز رسم و رسومات خونه  
ی ما نیست

هرچی شنیدی باید یک کلمه بگی...چشم!  
سرمو بالا گرفتم و باخشم پرسیدم:  
-حتی اگه بهم گفتین بمیر!؟؟حتی اگه بهم گفتین زیر مشت و لگدهای  
پسرتون تا مرز مردن برم  
و دم نزنم!؟؟  
با بغض به صورتم اشاره  
کردم:

-شما هیچ صورت منو دیدین؟  
شما اصلا کجا بودین وقتی پسرتون سر هیچ و پوچ اینجوری افتاد به

جون صورت من؟؟؟  
آزار ندادن بقیه جز قوانینتون نیست؟؟؟  
چشمای شهره از شنیدن حرفهای من اونقدری گشاد شده بود که حس  
میکردم قراره از حدقه  
دربیاد.

رسمشون رسم مرخرفی بود....  
شکنجه میدادن و از اونی که شکنجه میشد انتظار داشتن تحمل کنه و دم  
نزنه...

میشد؟؟ میشد تحمل کرد و دم نیاورد؟؟؟  
شکنجه میدادن و از اونی که شکنجه میشد انتظار داشتن تحمل کنه و دم  
نزنه...

میشد؟ میشد تحمل کرد و دم نزد؟  
اونا من رو تو همین مدت کوتاه پیر و کورم کرده بودن...  
شیدایی که خودم میشناختم این شخصیت عصبی، افسرده و مایوس الان  
نبود.

من حرف میزد و اونا گوش میدادن ولی گوششون گوش شنوا نبود.  
با اینکه سر صورت زخمی و کبودم رو می دیدن اما اصلا براشون اهمیت  
نداشت چه بلایی  
سرم اومده!

بعد از اونهمه صحبت از دردهای غمباد شده توی دلم، شهره خانم پشت  
چشمی نازک کرد و با

لحن گزنده ای گفت:

-میخوای بگی ما پسر خودمون رو هنوز نمیشناسیم؟ فرهاد ما هیچوقت  
همچین کاری نمیکنه

مگه وقتی که کارد به استخونش رسیده باشه...

باورش ناممکن بود. واقعا اون داشت این حرفهارو میزد؟؟

پوزخندی از سر تاسف زیاد زدم و با حالتی جاخورده گفتم:

-من؟ من؟ من با رفتارهام کاری کردم کارد به استخون اون برسه....؟؟

سرمو به سمت فرهاد برگردوندم و با خشم، گله مندانه پرسیدم:

چرا چیزی نمیگی هان؟؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا نمیگی بیخود و بی

جهت تنها بخاطر اینکه

گفتم میخوام برم پیش خواهر و مادرم این بلارو سرم آوردی؟؟؟

فرهاد دست مشت شده اش رو با خشم روی میز کوبوند و گفت:

-بس دیگه! نمیخوام چیزی بشنوم!

شهره با حرص و درحالی که با تکون دستهایش درست مقابل صورتش

سعی در باد زدن خودش

داشت گفت:

-اوووه! خدابه دور.... تاحالا همچین رفتارهای بی شرمانه و گستاخانه ای

ندیده بودیم... وقتی

رو ازدواج با دختری از اون محله های درب و داغون پافشاری میکنی

همین میشه دیگه فرهاد

جان!



دیگه نتونستم اونجا بمونم. بمونم و حرفهای تلخشون رو تحمل کنم و حق دفاع از خودم رو

نداشته باشم بلند شدم که دوباره برم اما بازم آقای معتمدی مانع ام شد و با صدای پر تحکم و بلندی گفت:

-بشین سرجات عروس! امیدوارم منو مجبور نکنی برای بار سوم این حرف رو تکرار کنم!

نفسم تو سینه حبس شد و تنم گر گرفت.  
تنم از خشم درونم داغ شده بود. داغ عین آتیش....  
زور زور زور.. فقط زور میشنیدم.

با اون چشمای بی رحم و بی احساسشون زل زده بودن به من و رنجم میدادن .

نفس عمیقی کشیدم و دوباره از سر ناچاری روی صندلی نشستم.  
آقای معتمدی با تشر گفت:

-خوب گوش کن عروس... اینجا قوانین خاص خودش رو داره... یکی از این قوانین اینه که هیچکس

حق نداره زودتر از بزرگترها میز رو ترک بکنه.... متوجهی؟؟  
حالا اگه میخوای بخور اگه نمیخوای هم نخور اما باید تا پایان اینجا بمونی. دیگه نمیخوام حرفی از کسی بشنوم....

هیچ کدوم نه دلشون به حال سوخت و نه طرفم رو گرفتن.

من ترحم نمیخواستم، دلسوزی نمیخواستم اما انتظار داشتم دست کم  
پسرشون رو بابت این  
کارها و رفتارهای شمتا کن و راجب انتظار ندادن من اولتیامتیوم  
بهش بدن!  
آه عمیقی کشیدم و بیصدا سرجام نشستم.  
حتی یک لقمه هم نخوردم فقط اونقدر اونجا موندم تا قانون خوشگلشون  
اجرا بشه و دیرتر از  
اونا میز رو ترک کنم!  
بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت اتاق.  
پارچ روی میز رو برداشتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم.  
آب رو عین کسی که روزها تشنه و سرگردون، آورده بیابون و کویر بوده  
باشه سر کشیدم و  
حتی به یکی دو لیوان هم قانع نشدم!  
عطش وار می نوشیدم و فس میزدم...  
از خوردن آب که سیر شدم پشت دستمو رو لبهای خیس کشیدم و دوباره  
رفتم سمت بالکن.  
نیاز به هوای آزاد داشتم.  
به اینکه باد بخوره به صورتم و از گرمای درونم که حاصل خشم و حرص  
زیاد بود کم کنه.  
دستم رو نرده های حفاظ گذاشتم و با بستن چشمام اجازه دادم خنکای  
باد صورتمو نوازش

بکنه...

اون سکوت، اون دوری و اون باد خنک نرم نرمک داشت درون آشفته ام  
رو آروم میکرد که دوباره

صدای بازو بسته شدن در به گوشم رسید.

صداهایی که خبراز اومدن فرهاد میدادن.

نیومد پیشم.

با فاصله ایستاد و گفت:

-من میخوام برم شرکت. کاری نداری؟!؟

چه سوال مزخرفی! آخه من چه کاری میتونستم با اون داشته باشم. هیچی  
نگفتم.

چند دقیقه بعد خودش دوباره اون سکوت سنگین رو شکست و گفت:

-نگران نباش... کم کم قوانین اینجا رو یاد میگیری...

چقدر دلم میخواست سرش داد بکشم و بگم " برو به درک!"

ولی ترجیح دادم با چند نفس عمیق دیگه خشممو کنترل کنم و قاطی

بازی های اعصاب خراب

کنشون نشم!

اونقدر هبچی نگفتم که دوباره خودش به حرف اومد:

-چیزی لازم نداری برات بخرم؟؟؟

عصبی گفتم:

-نه فقط برو... چیزی که من لازم دارم نبودن و ندیدن توئه...

نمیدونم واکنشش بعد از شنیدن اونجمله چی بود. چون حتی یه نیمچرخ

هم نردم كه ببينم  
حالت صورتش چجوري شده...  
سكوت كردم.

سودت كردم و بهش توجهي نكردم تا وقتي كه خودش هم فهميد  
موندنش بيفايده است.

-خداحافظ عزيزم!  
زير لب با نفرت لب زدم:  
" برو به درك "...

كيف پولم رو از توي كوله پشتي بيرون آوردم و زيرو روش كردم. هيچي  
توش نبود دريغ از يه  
قرون پول!

تمام سوراخ سنبه هاي كوله ام كه احتمال ميرفت لااقل يه هزاري توش جا  
مونده باشه رو هم  
گشتم اما مايوس تر از قبل شدم.

نه دلم ميخواست فعلا برگردم خونه و نه اينكه از مستانه يا حتي شيدا  
پول قرض بگيرم.

اينجوري هم كه نميتونستم و نميشد كه اينجا بمونم. ديگه خودمم از رفتن  
به شركت اونم مدام

با يه دست لباس ،خسته شده بودم.

اونوقت نميگفتن اين چه مدليه كه هميشه فقط يه دست لباس تنش؟  
حتما ميشدم مضحكه ي بقيه و سوژه خنده....

حتی لباس خونگی هم نداشتم و الان هم که تیشرت و شلوارک شهرام تنم بود.

برای خرید اون چیزایی که لازم داشتن فقط یه راه برام مونده بود...فقط یه راه...

کوله پشتی رو از روی پاهام کنار گذاشتم و بعدهم از اتاق بیرون رفتم. تنها راه حل این بود از شهرام پول قرض بگیرم. البته این متفسفانه تنها راه حل بود چون نمیشد خیلی روی مونا حساب کرد.

رو مبل نشسته بود و لپتاپش رو گذاشته بود روی رونهاش و باهاش کارهایش رو انجام میداد.

قدم زنان به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم. با اینکه حتی خودمم صدای قدم برداشتنهای خودم رو نمیشنیدم و اینکه حتی یک کلمه هم

حرف نزده بودم اما نمیدونم چرا متوجه اش شد. شاید بخاطر سنگینی نگاه هام....

پرسید:

-چی میخوای!؟

انگشتمو توهم قفل کردم و لبهام رو روی هم فشردم.

میترسیدم اگه بگم بهم پول بده بازهم شروع کنه نصیحت کردن که باید برگردی پیش مادرت و

از این حرفها اما خب واقعا دلم نمیخواست دیگه با اون لباسای تکراری

برم شرکت والبته اينکه  
نميخواستم هم حالاحالاها برگردم خونه...  
سکوت رو شکست .

دوباره ودرحالی که همچنان غرق کار بود پرسید:  
-زبونتو موش خورده؟ نميخواي بگي چته؟!  
به نفس عميق کشيدم و گفتم:  
-من يه مقدار پول ميخوام!  
همچنان با سر خميده گفت:  
-چقدر؟!

شونه هام رو بالا و پايين کردم و جواب دادم:  
-فرقي نداره...ولی بشه باهش لباس خريدهرچقدر باشه حقوق که بگيرم  
بهت برميگردوندم!

پوزندي زد و بالاخره سرش رو بالا گرفت.از همون فاصله زد تو چشمام و  
پرسيد:

-آهان!پس دياکو جونت که حقوقتو داد پول منو پس ميدي! چي ميخواي  
بخري؟

اصلا با اين سوال و جوابهاش حال نميکردم.اصلا!  
حالت صورتم در لحظه عبوس و دلخور شد.با لحن شماتت گونه اي  
پرسيدم:

-هميشه وقتي ميخواي به يه نفر پول قرض بدی ازش ميپرسی واسه چي  
اونو ميخواه؟

دوباره نگاهشو دوخت به لپتایش و بعد با لحن بیخیال و بیتفاوتی گفت:  
-میتونی نگی!

در لحظه تصمیم گرفتم رک زبونی درپیش بگیرم و اصل داستان رو بگم:  
-میخوام لباس بخرم!

دوباره سرش رو بالا آورد و با تعجبی که البته تو حالت صورتش مشخص  
نبود پرسید:  
- لباس؟!

گوشه تیشرتش رو با دست بالا آوردم و گفتم:  
-آره... نمیخوام لباسای تورو بپوشم ...نمیخوام هرروز هرروز با اون یکی دو  
دست لباس تکراری  
برم شرکت...

لنگه‌اش رو یکم باز کرد تا احتمالا به پاهاش استراحت بده و بعد گفت:  
-بجز خرید لباس راه حل بهتری هم هست!  
دست به سینه ایستادم و با کمی حرص پرسیدم:  
-چی مثلا؟

سرش رو کج کرد و گفت:

-اینکه بری خونتون پیش مادرت

وقتی اینو گفت دلم میخواست باجفت دستهام خفه اش کنم لعنتی  
رو. آخه نمیدونم اون چه

اصراری داشت که مم حتما باید برم خونمون اصلا هم سر سوزنی براش  
اهمیت ندلشت

توضیحاتی که قبلا بهش دادم و گفتم که نمیخوام مدتی خونمون باشم.  
اصلا اگه قرار مادر من همیشه اینجوری باهام رفتار بکنه چه دلیلی داره که  
برم اونجا!؟

اگه قراره مارو پرت کنه تو دنیایی از بدبختی صرفا به خاطر راحتی و عشق  
و حال بردن خودش

برای چی باید باسازش برقصم و هیچ اعتراضی نکنم!  
شاهین هیچی نمیدونست...هیچی از این شرایط مزخرف خانوادگی ما  
نمیدونست و بازم

همون حرفهایی رو میزد که من نسبت بهشون آلرژی پیدا کرده بودم!  
اینبار من بودم که پوزخند دزددم وب لحنی گله مند گفتم:  
-اگه دوست نداری من اینجا بمونم خب اینو رک و راحت بگو...بگو دلم  
نمیخواد اینجا بمونی تو

که بجز قد و قواره و هیکلت،زبونتم دراز! پس دیگه چه کاریه نصیحت  
کردن و از این حرفا ؟ یه  
راست برو سر اصل مطلب!

رو پاشنه ی پا چرخیدم که برم سمت اتاق و باروبندیلمو جنع کنم اما اون  
این اجازه رو نداد:

-بمون سرجات شیوا...

پشت بهش نچی کردم و گفتم:

-نمیخوام...میرم از اینجا که توهم راحت باشی

با لحنی تهدید کننده گفت:



-من از اینجا بلند بشم جور دیگه ای نگهت میدارم...پس ناز نکن!  
نفس عمیقی کشیدم و دیگه قدم برنداشتم...  
نفس عمیقی کشیدم و دیگه قدمی برنداشتم.  
اعتراف میکنم نیازمند شنیدن توپ و تشرش بودم که بمونم.  
نیازمند اینکه نزاره برم...  
واقعا اگه باحرفهایش جلو رفتنم رو نمیگرفت و میذاشت برم چه اتفاقی می افتاد؟

کجا باید می رفتم؟!  
سرم خم بود و با انگشتم بازی بازی میکردم که گفت:  
-بلدی چیزی هم درست کنی؟؟  
چرخیدم سمتش و بهش نگاه کردم:  
-مثلا چی؟؟  
-قهوه ..چایی! داغ باشه فقط...  
چپ چپ نگاهش کردم. مثلا داشت مسخره میکرد منو!؟  
نگاهی ناملایم حواله هش کردم و بعد راهمو به سمت آشپزخانه کج کردم  
و مشغول آماده  
کردن چایی شدم.

درسته هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه اما خب اینجا موندن به بدی  
بیرون نبود و یه خوبی ای  
هم که داشت هین بود که من شهرام رو فقط همچین مواقعی می دیدم.  
بیشتر تایم من تو شرکت میگذشت و بیشتر تایم اون می کارهایی که

اصلا ازشون

سردر نمی‌اوردم.

البته می‌دونستم تو کار وادارات و صادرات لوازم آرایشی و بهداشتی و

گیاهی هست اما اینم

می‌دونستم این وسط خلاف ملاف هم انجام می‌ده. آشنایشش با رامین

فکری که یه جورایی از

مهره های اصلی شرکت مدلینگ دیاکو بود هم برمیگشت به همین مرتبط

بودن با لوازم

آرایشی آخه به گمونم شرکت اونا به شرکت مدلینگ دیاکو لوازم آرایشی

می‌فروخت و به

همین دلیل باهم آشنایی داشتن.

چایی رو که درست کردم سینی رو برداشتم و اومدم پیشش.

اون همچنان غرق کار بود.

تلفتش مدام زنگ می‌خورد و با آدمهای مختلف راجب کار صحبت

میکرد. سرش واقعا شلوغ

بود. بیشتر از تصور من.

روبه روش نشستم و سینی رو هم روی میز گذاشتم.

متوجه ام که شد، کمرش رو خم کرد و با برداشتن یکی از لیوانها تیکه

پروند و گفت:

-نه مثل اینکه یه چیزایی بلدی!

اهمیتی به تیکه ای که پروند ندادم. بزار هرچی دوست داره بگه... برای من

که مهم نبود!  
خواستم خم بشم و چایی بردارم که چشمم به یه ساک افناد. به یه ساک  
مخصوص چیدمان  
لوازم آرایشی...

پر بود از برندهای کایلی جنر که نمیدونم اصل بودن یا فیک...!  
نتونستم چشم از اون همه لوازم آرایشی لوکس و گرونقیمت بردارم.  
لوازم آرایشی ای که نگاه هردختری رو سمت خودش میکشوند.  
دلم میخولست همه رو ببینم و نگاه کنم خصوصا اون سایه چشمهای  
خوشگل رو برای همین  
پرسیدم:

-میتونم نگاشون کنم ؟  
یکم از چاییش رو خورد پرسید:  
چی رو!؟

-اون لوازم آرایشی هارو!؟  
نگاهی به کیف در باز انداخت و گفت:  
-آره میتونی...

لبختدی پر هیجان زدم و رفام سمت کیف. سنگین بود. با احتیاط  
برداشتمش و گذاشتم روی  
میز...

رژلبها، کانسلیرها، سایه چشمها...رژ گونه ها...  
همه ی اونا برندهایی بودن که خیلی خیلی کم میشد ازشون گیر آورد.

یکی از رزلب های مایع زو برداشتم و گفتم:  
-تو همچین چیزهایی وارد میکنی؟؟  
-درحالی که با یه دستش کار میکرد و با دست دیگه اش لیوان چایی رو  
نگه داشته بود جواب  
داد:

-نه سر بریده خرید و فروش میکنم...  
با نیش کج نگاهش کردم. هیچوقت نشد درست و حسابی جواب یه  
سوال رو بده. اما حتی با  
این نوع جواب گرفتن هم نتونستم از خیر پرسیدن سوالای بعدی بگذرم:  
-اصلن ؟

-پ ن پ فیکن! دارن ادای اصل رو درمیارن!  
گفته بودم اهل دادن جوابهای درست و حسابی نیست این بشر! نمونه  
اش هم همین  
حالا....لبخند زدم و سایه چشم هارو باز کردم. رنگ و تنوع هاشون اونقدر  
خوب و زیبا بود که

نتونستم جلوی لبخندهای گاه و بیگاهم رو بگیرم...  
کرم پودرها، کانسیلرها سایه چشمها، ریملها و همه اون چیزایی که توی  
اون کیف طبقه بندی  
شده بود عالی و بی نظیر بودن و من شک نداشتم ابنا جز همون لوازم  
آرایشی اصل و  
اورجینالی بودن که دست هرکسی نمی رسید به جز عده ی خاصی!

همینجوری داشتم با لذت نگاهشون میکردم که پرسید:

-دوستشون داری؟؟؟

سرمو بالا آوردم و جواب دادم:

-خبلی عالی ان....

سرش رو آورد جلو و چون هردو دستش بند بود گفت:

-یه خرما بزار دهنم

یه دونه خرما برداشتم و گذاشتم دهنش.اونو با چاییش خورد و بعد دوباره

تکیه به مبل داد و

گفت:

-مال تو....

یه دونه خرما برداشتم و گذاشتم دهنش.اونو با چاییش خورد و بعد دوباره

تکیه به مبل داد و

گفت:

-مال تو....اولش چون نمیدونستم چی رو میگه گفتم:

-چی مال من!

-لوازم آرایشی....

ناباورانه سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.یه آن احساس کردم داره سر

به سرم میزاره برای

همین پرسیدم:

- برای من!؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-اهوم مال تو.این یه نمونه از لوازمی بود که وارد کردم.اینا به عنوان نمونه بودن پس مال تو ...

کرم پودر رو به عنوان یه تیکه از همه محتوای اون کیف بیرون آوردم و گفتم:

-هر کدوم از اینا چندصد هزارتومن...مثلا یکی مثل این دست کم پونصد تومن هست...

دیگه جمله ام رو ادامه ندادم چون رفتم تو فکر.حالا فهمیدم اونهمه لوازم آرایشی اصل و

اورجینالی که امیر به مونا هدیه میداد رو از کجا می آورد...

چشم از کرم پودر برداشتم و گفتم:

-آهان! پس امیر همیشه به این خاطر، هدیه های گرونقیمتی مثل

همچین لوازم آرایشی ای

هدیه میداد به مونا...چون تو کار خرید و فروش لوازم آرایشی هستین...

سرش رو بالا آورد و گفت:

-اووووه! عجب دختر باهوشی...خودت تنهایی همچین چیزی رو کشف

کردی یا کسی هم

کمکت کرده؟؟؟

اصلا خوشم نیومد از اینکه داشت مسخره ام میکرد.

چپ چپ نگاهش کردم و بعد گفتم:

-اون هیچوقت دقیقا نمیگفت شغلش چیه...

شونه هاش رو بالا انداخت و ریلکس گفت:

-حالا که دیگه فهمیدی!

عین قهوه ی بدون شکر بود. تلخ و تلخ و تلخ! نمیشد دوکلام درست و حسابی باهاش صحبت کرد.

سرمو خم کردم ودوباره سرگرم اون لوازم آرایشی های خیلی خوشگل شدم.

اگه میشد اسمشو گذاشت هدیه باید بگم این بهترین هدیه ای بود که تا حالا گرفته بودم.

قیمت همه ی اینها روی هم رفته اونقدری میشد که من نتونم حالا حالا به خریدشون فکر کنم.

اما خب... باید بگم من عاشق یه همچین لوازم آرایشی های درجه یکی بودم.

تلفنش زنگ خورد.

نگاهی بهش انداخت و بعد گفت:

-چیزی نگو من جواب اینو بدم

من سکوت کردم و اون گوشی رو بین کتف و گوشش نگه داشت و مشغول صحبت شد:

"بله ؟ ...تویی امیر ؟ این شماره کیه؟ کجایی الان ...باشه...باشه بیا.. بیا منتظرتم دفعه بعد خط

جدید گرفتی با من هماهنگ کن...از این باشه هایی که قرار نیست دیگه بهشون عمل نکنی

واسه من نیار...منتظرتم"

گوشی رو کنار گذاشت و دوباره نگاهشو به دخت به صفحه

لپتاپش.نمیتونم اون تو چی

داشت که یه بند داشت باهاش ور میرفت.

کنجکاوانه پرسیدم:

-داری چیکار میکنی؟

-فضولی ؟

مثل خودش پررو ابروهامو بالا انداختم و جواب دادم:

-آره...رفع فضولی میکنی!؟

لیوان خالی رو سر داد سمتم و گفت:

-نه...بچه ای هنوز زوده واست این چیزارو بدونی!

چپ چپ نگاهش کردم و باحرص گفتم:

-یه همچین مواقعی من میشم بچه آره ؟؟؟

-نق زن پاشو برو برای من یه لیوان چایی دیگه بیار

کیف رو از روی پاهام کنار گذاشتمو با برداشتن لیوان راه افتادم سمت

آشپزخونه.

چایی براش ریختم و اومدم بیرون اما درست همون موقع صدای زنگ

توی خونه پیچید.

ایستادم و چون اون زنگ دوباره تکرار شد سرمو به سمت شهرام

چرخوندم و گفتم:

-دارن زنگ میزنن



با سرخمیده جواب داد:

-کر که نیستم جواب بده...

با تردید گفتم:

-ولی...

حرفم رو کامل به زبون نیاوردم که سرش رو بلند کرد و گفت:

-امیر درو باز کن براش...

خب حالا که خودش میخواست من درو باز کنم و این از نظر اون اهمیت

نداشت منن خیلی

سخت نگرفتم و رفتم سمت آیفون..

خب حالا که خودش میخواست من درو باز کنم و این از نظر اون اهمیت

نداشت منم خیلی

سخت نگرفتم و رفتم سمت آیفون.

گوشی آیفون رو برداشتم و گفتم:

-سلام امیر...

هنگ کرد.خیره شد به ایفون و همینجور برو بر نگاه میکرد.دلیلش

مشخص بود.باورش نمیشد

که من اینجام.

ناباورانه پرسید:

-شیوا تویی!؟

-آره خودمم...در باز بیاتو...

قبل از اینکه چایی شهرام یخ کنه،گوشی روسرجاش گذاشتم و برگشتم

همونجای قبلی و  
دوباره رو به روی شهرام نشستم و لیوان چاییش رو هم روی میز گذاشتم.  
لپتاپش رو کنار گذاشت و گفت:  
-پاشو برو تو اتاق  
متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:  
-برم تو اتاق!؟  
خیلی جدی جواب داد:  
-آره ... نکنه میخوای اونم تورو با این سرو ریخت ببینه!؟ برو تو اتاق و تا  
امیر نرفته هم بیرون  
نیا...  
اصرار برموندن کردم و گفتم:  
-بزار بمونم! خب مگه چیه!؟  
چپ چپ نگاهم کرد و حرف دستوریش رو تکرار کرد:  
-برو توی اتاق شیوا! تا وقتی هم امیر نرفته نمیخواد بیای بیرون  
با حرص از روی مبل بلند شدم و بعد از یه نگاه نفرت انگیز راه افتادم  
سمت اتاق که دقیقا همون  
زمان امیر اومد داخل و من اینو از صدای باز و بسته شدن در و بعد هم  
صدای سلام کردنش  
فهمیدم.  
همین که اومد داخل با حرفهایش توجه ام رو جلب کرد آخه از شهرام  
پرسید:

-شیوا بود!؟

شهرام که فقط صداش رو میشنیدم جواب داد:

-آره خودش بود...چیزایی که بهت سپردم رو آوردی!؟

-آره آوردم...مادرش دنبالش....

داشت درمورد من حرف میزد. شک نداشتم ماما بلند شده رفته تاخونه

ی اونا...؟؟

دیگه به خودم زنگ نزد تا منو این طریق از سوراخ موشم بکشون بیرون.

من اونیو خوب میشناختم.

نتونستم نسبت به این موضوع بیتفاوت بمونم.

رفتم سمت کوله پشتیم. مانتو رو باعجله پوشیدم و بعد هم شالم رو سرم

انداختم و از اتاق

رفتم بیرون.

قبل از اینکه کارشون به زبون آوردن حرفهای بعدی بکشه متوجه من شدن

و هردو سکوت

کردن.

شهرام که اصلا این حرکت من به دلش ننشت با عصبانیت و لحن تندی

گفت:

-مگه نگفتم از اتاق بیرون نیا!

به لباسهام اشاره کردم و گفتم:

-گفتی نیام چون سرو وضع مناسبی نداشت الان که دارم

اینو گفتم و سرمو به سمت امیر که همچنان هم باورش نمیشد من رو

اینجا دیده چرخوندم و

گفتم:

-گفتی مامانم دنبالم؟!؟

سرش رو تکون داد و در جواب سوالم گفت:

-آره...عصری من رفتن خونه دنبال مونا اونجا جلوی در دیدمش...

چشم تنگ کردم و پرسیدم:

-مونا که بهش نگفت من کجام!؟

سوالم رو با حالتی متعجب با سوال جواب داد:

-مگه مونا میدونست تو اینجاایی!؟

پس مونا بهش نگفته بود.مونده بودم با این دهن لقش چجوری این یه

مورد رو از امیر مخفی

نگه داشته بود.اونم امیری که از ریز تا درشتش رو همیشه میذاشت کف

دستش!

نفس گرفتم و گفتم:

-آره میدونست...

-به مادرت گفت نمیدونه!

سرم رو به نشونه ی آگهی از این موضوع تکون دادم و گفتم:

-خودم بهش گفتم!

امیر که فکر کنم تحت تأثیر زبون مادرم حسابی دلش به رحم اومده بود

گفت:

-خیلی نگران بود.کلی خواهش و عجز و التماس کرد به گوشت برسونیم

که نگران و برگردی  
خونه...

حدس میزد. مادر من با زبونش دنیارو زیرو رو میکرد دل و احساس امیر  
که دیگه جای خود

داشت. لبهو مو روهم فشردم و بعد گفتم:

-خودم میدونم ولی نیازی نیست چی بهش بگی

شهرام باعصبانیت سرش رو به سمتم چرخوند و پرسید:

-نگفته بودم تو اتاق بمون!؟؟

-من که گفتم نم...

پرید وسط حرفم:

-واسه من اما و اگر نیار..

شهرام زیادی خوش بحالش شده بود ظاهرا... به خیالش باید همجوره به

من امرونی بکنه و

منم اطاعت امر بکنم.

خواستم جوابشو بدم اما منصرف شدم و تصمیم گرفتم برگردم توی همون

اتاق. اما قبل از رفتن

رو به امیر گفتم:

-اگه بازم اومد سراغتون بهش نگید من کجام!

حرفم رو که زدم و خیالم که راحت شد با قدمهای سریع رفتم سمت اتاق.

موندن امیرخیلی طولانی شده بود بیرون هم اگه می رفتم باید خفتهای

شهرام رو به جون

میخریدم.

نشستم رو تخت و زانوهامو تو بغلم جمع کردم.

گاهی با حالتی عصبی تکون تکون میخوروم و یا ناخن میجویدم و به این فکر میکردم که آخه چرا

باید مامان من اینجوری هی راه بیفته اینور اونور و سعی کنه دستی دستی آبروی منو به باد

بده اونم درحالی که خودش من رو از خونه انداخت بیرون.

درحال جویدن ناخنم بودم که لرزش گوشیم ناخواسته جلوی هینوار منو گرفت.

دست دراز وروم و گوشیم رو برداشتم. مامان بود.

پیامش رو باز کردم و متنش رو با چشم خوندم:

"هرجا هستی بسه بس نشینی و اتراق کردن...پاشو بیا خونه "

چقدر دلم میخواست شماره اش رو بگیرم و سرش داد بزنم .بگم اگه جایی

غیراز خونه اتراق

کردم تقصیر توئه

..بگم اگه نیستم تقصیر توئه...بگم اگه مجبورم شهرامو تحمل کنم تقصیر

توئه...

ولی نمیشد و صد هزاربار حیف که نمیشد!

گوشی رو پرت کردم کنار و سرمو گذاشتم رو زانوهام.

کمکم داشت خوابم میبرد که در باز شد.

فورا سرمو بالا گرفتم.شهرام قدم زنان اومد سمتم.رو به روم ایستاد و

گفت:

-هنوزم میخوای اینجا بمونی!؟

پوزخند زنان گفتم:

-دوست نداری بمونم؟

-مگه نشنیدی امیر چیگفت..دربه در دنبالت!مبخواد تو برگردی خونه!

این زندگی زمخت وقتی غیرقابل تحمل میشد که همه سعی میکردن به موقع ازت سواستفاده

بکنن و به موقع تورو پس بزنن! شک ندارم زیر کاسه ی مادرم نیم کاسه ای هست که باز ازم میخواد اینجا بمونم.

بلند شدم و رو به روش ایستادم و گفتم:

-ده بار این سوال رو ازت پرسیدم هربار یه ک...سشر تحویلیم دادی.خب لامصب چرا رک و

پوست کنده نمیگی برم. اصلا میدونی چیه...دیگه تو هم بگی بمون نمیمونم.از...

دستشو رو دهنم گذاشت و اجازه نداد حرفهای از سر دلخوریم رو ادامه بدم و گفت:

-به درک! اینقدر دور از خونه بمون که بشی اوشین 3ش!

با عصبانیت دستشو کنار زدم و گفتم:

موهام رو از دو طرف پشت گوشم زدم و گفتم:

-اوشین بشم بهتر از اینکه اینجا بمونم و هی تو بهم بگی برو برو

برو....نمیدونم چرا یه دل و

یه رنگ نیستی و هربار یه جور رفتار میکنی.اصلا من میرم که...

بازهم دستش رو گذاشت روی دهنم و فشار داد:

-از نظر من الان داری چرت و پرت تحویل میدی.دیگه در ور

نکن...میخوام دستمو بردارم...

با مکث دستش رو از روی دهنم برداشت و رفتم سمت میز مطالعه اش. با

برداشتن کیف

پولش یه کارت عابربانک بیرون آورد و اومد سمتم....

همینطور بی حرکت نگاهش میکردم که کارت عابر رو گرفت سمتم و گعت:

-اینو بگیر...

با تعلل ازش گرفتمش و بعد پرسیدم:

-این چیه!؟

خیلی جدی با تکیه دادن کارت جواب داد:

-این؟؟ این سیم ظرف شویی باهاش ظرف میشورن....

نگاه اخم آلودی بهش انداختم:

-خودتو مسخره کن...منظورم اینه چرا میدی به من؟

-هرچند وقت یه بار برات پول میریزم تواین کارت...البته الان هم یه مقدار

هست. رمزشم ۶۶۲۰

بالاخره یه کار خوب انجام داد این آقا شهرام.راستش اصلا دلم نمیخواست

ازش پولی بگیرم

ولی حالا واقعا مجبور بودم.



کارت رو نگاهی انداختم که طعنه زنان گفت:

-تشکر هم که بلدی نیستی!

ابروهام رو بالا انداختم:

-نه متاسفانه نیستم...

خبیث نگاهم کرد :

-سر فرصت یادت میدم...

اینو گفت و رفت سمت کمد و مشغول پوشیدن لباسهاش شد. کنجکاو

نگاهش کردم. یعنی

جایی میخواست بره. اونم این موقع شب؟!

یکی رو قدم رفتم سمتش و پرسیدم:

جایی میخوای بری؟؟

شلوارش رو پوشید و گفت:

-اهوم

نگران شدم. یعنی میخواست تنهام بزاره اونم این موقع؟؟ من واقعا ترس

از تنهایی تو شب

داشتم... نمیتونستم باهاش کنار بیام....

طبیعی تر بود اگه آدمایی مثل من از همچین چیزهای کوچیکی واهمه

نداشته باشن اما هر

آدمی تو زندگیش یه سری فوبیا داشت.

یکی از مار می ترسید. یکی از آتیش... یکی از دریا.. یکی هم مثل از تاریکی

و تنهایی!

حرف از رفتن که زد دستپاچه شدم. اصلا من چقدر باید تنها

میموندم. چند دقیقه؟ چند ساعت؟

به سمتش رفتم و پرسیدم:

-واقعا میخوای بری؟!-

پیرهن تنش رو درآورد و پرت کرد تو سبد کنار کمد و جواب داد:

-آره...-

مضطرب پرسیدم:

-کی برمیگردی؟!-

از داخل کمد یه تیشرت مشکی اتو زده که سمت چپش یه علامت باحال

با طرح زرد حک شده

بود بیرون آورد و همزمان با پوشیدنش گفت:

-نمیدونم...-

مضطرب تر پرسیدم:

-نمیدونم دقیقا یعنی چی؟!-

ظاهرا سوالهای من در نظرش یکم عجیب غریب به نظر می رسیدن چون

از گوشه چشم

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نمیدونم یعنی شاید اصلا شب نیام...-

این جواب رو که از زبانش شنیدم ترس و دلهره ام دو صدچندان شد. بهش

نزدیک تر شدم و

گفتم:

-یعنی چی که اصلا شاید نیای؟ یعنی من باید تنها بمونم؟!  
نگاهی به قیافه ی طلبکارم انداخت و بعد چرخید سمتم و با قیافه ای  
خیلی جدی گفت:

-من هر وقت دلم بخواد میام حالите؟!  
اخم کردم و با تلخ زبونی گفتم:  
-خب بابا حالا توهم...چرا اینقدر تلخی تو آخه؟ مثل زهرمار میمونی!  
دست به سینه پشت بهش ایستادم تا رخ نحشو نبینم.جوری با من  
رفتار میکرد انگار نوکر  
باباشم.یا شایدم فکر میکرد من یه بی خانمان بی چیزم که حق داره  
هرجور میخواد باهاش  
صحبت بکنه!

ولی...فکر تنها موندن تو این خونه واقعا عذاب آور بود برای همین  
چرخیدم سمتش و با  
عصبانیت گفتم:  
-من از تنهاموندن تو خونه میترسم....از بچگی میترسیدم.از اینکه شب  
تنها تو خونه بمونم!

هیچ واکنشی نسبت به حرفهای من نداشت.خونسرد تر از چنددقیقه  
پیش ساعت مچیش رو

به دستش بست و بعد شونه بالا انداخت و گفت:  
-ترسهای تو ترسهای من نیستن.ترسهای توان...پس خودت یه جوری  
باهاشون کنار بیا...

حرصمو درمیاورد یه همچین وقتایی. وقتی که اینجوری خونسرد و بیخیال  
و بیتفاوت رفتار میکرد.

پوزخند زدم و گفتم:

-پس میخوای تنهایی ولم کنی و بری!؟

با عصبانیت سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

-میگی باید چیکارت کنم!؟ بزارمت رو دوشم دنبال خودم اینور اونور ببرمت  
!

گرچه این حرفهارو از روی عصبانیت زده بود اما خیلی هم بد نبودن از نظر  
من.

سرخوش گفتم:

-آره آره... یا بمون... یا هرجا میری منو باخودت ببر...

ایستاد و جوری به صورتم نگاه کرد که اگه میشد ترجمه و معنیش میکرد  
میشد این:

"ببند در گاله رو..."

اونقدر این نگاه هاش طولانی شد که گفتم:

-چیه خب؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟ مگه بد حرفی زدم؟

با حالتی معنی دار نفس عمیقی کشید و بعد سمت در رفت. باورم نمیشد

اون همه حرف روش

بی تاثیر باشه.

به سمتش رفتم و دستشو از پشت گرفتمو ناباور پرسیدم:

-وایسا شهرام... تو میخوای ولم کنی؟

با حالتی عصبی سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-بچه قنذاقی هستی بزمن زیر بغلم ببرمت؟؟من باید برم ولی نه باتو

- راستی راستی میخوای منو ول بکنی بری!؟

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-دیگه داری منو کفری میکنیا شیوا...چرا عین بچه ها رفتار میکنی!؟؟؟

-چون من از تنها موندن تو این خونه میترسم

درست همون موقع امیر به در زد و اوضاع رو بین ما به حالت معلق

درآورد...

درست همون موقع امیر به در زد و اوضاع رو بین ما به حالت معلق

درآورد.

سر و جهت نگاهمون به سمت در سوق پیدا کرد.قبل از اینکه ما چیزی

بهش بگیم خودش درو

باز کرد و اومد داخل.

نگاهی به هردومون انداخت و بعد گفت:

-ببخشید که وسط جرو بحثهای شیرینتون مزاحمتون میشم ولی باید بگم

همراه آوردن

شیواهم بد فکری هم نیستااا...

وقتی اینو میگفت چشماش خیره به چشمای شهرام بود.انگار میخواست

مطمئن بشه قرار

نیست اونو از خودش عصبانی بکنه!

شاهین دستاش رو به پهلوهاش تکیه داد و پرسید:

-زده به سرت؟! باخودم بیارمش که چی بشه!  
امیر که گویا همه ی جوانب کار رو سنجیده بود جواب داد:  
-که ژینوس نفهمه بودن شما باهم به صورت صوری و قراردادی  
هست...آخه به اینو اون گفته  
شهرام و دختری که همراهش بودن اصلا شبیه دوتا آدم که همو میخوان یا  
دوست دارن،  
نبودن...بنظرم اینجوری یه جورایی به گوشش رسونده میشه قضیه  
شوخی نیست اینجوری  
شیواهم تو خونه قبض روح نمیشه.  
تیکه ی آخرش رو به شوخی گفت اما درکل باحرفهایش شهرام رو برده بود  
توی فکر.  
یه دستش رو تکیه داده بود به کمرش و با دست دیگه اش صورت  
صافش رو غرق فکر نوازشوار  
لمس میکرد!  
ظاهرا حرفهای اپیر تاحدودی اونو به فکر انداخته بود.  
بعداز چند دقیقه سرش رو بلند کرد و رو به من گفت:  
-بیرون منتظرت میمونیم...لباس بپوش بیا..  
لبخندی عریضی زدم و گفتم:  
-باشه...!زود آماده میشم!  
امیر خندید و گفت:  
-این زود آماده میشم دخترا یه دوسه ساعتی طول میکشه....

-چطور به این نتیجه رسیدی!؟

-آخه هروقت مونا به من میگه امیر یه چند دقیقه وایسا من زود آماده

میشم من قشنگ میرم

دورامو میزنم، قلیونمو میکشم بعد میرم دنبالش...تهزه وقتی هممیرم باز

میگه یه سه مین

دیگه...

خندید و رفت بیرون.راستش این یه مورد رو درست میگفت.

آخه مونا پدر آدمو درمیاورد تا به قرارهاش خودش رو برسونه.

شهرام اما قبل بیرون رفتن با غیظ نگاهم کرد و گفت:

-من امیر نیستم اومدنت طولانی بشه برم دورامو بزنم و باز برگردم...ولت

میکم میرم پس

زودبیا...

ایش! چقدر گاهی این بشر نچسب و غیر قابل تحمل میشد!

نمیفهمم آخه اون دختره دقیقا این موجود به دل نشین عبوس و زورگو و

قلدر رو میخواست

چیکارا!؟ هان!؟

پسر باید مثل دیاکو باشه...

خوش اخلاق...

دلربا...

موفق.. مانکن....

ازتصورش لبخند شیرینی روی لبم نشست.میشه یه روزی باهم صمیمی

بشیم؟! میشه

رابطمون از اون حالت رئیس و کارمند فراتر بره؟!

کاش بشه... که اگه بشه چی میشه.

قطعا اون روز میشه بهترین روز من...

لباس پوشیوم و خیلی زود از خونه زدم بیرون.

وقتی پا توی کوچه گذاشتم هردو سوار ماشینی بودن که حدس میزدم نو

هست و احتمالا مال

خود امیر...

آخه اون پشت فرمون نشسته بود.

دست از تماشای ماشینش برداشتم و سوار شدم.

خندید و با به راه انداختن ماشین گفت:

-ولی خداییش سرعت عملت واسه آماده شدن باید تو گینس ثبت

بشه... تیتراشم میشه

دختری که سریعتر از همه ی دختران جهان آماده شد!

خندیدم و بعد پرسیدم:

-ماشین جدید گرفتی امیر!؟

نگاهی ارادتمندانه به شهرام انداخت و گفت:

-البته به لطف شهرام خان...اون پولشو داده...

لب زدم:

-مبارکت باشه...

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:



-ما مخلصیم!

و این احتمالا باید همون هدیه ای باشه که شهرام بهش قولش رو داده بود.

اینو از اون سوتی هایی بود که مونا یه روز اتفاقی داد.  
آخه ظاهرا شهرام به امیر گفته بود اگه بتونه منو راضی بکنه پیشنهادشو قبول کنم یه ماشین

براش میخره والان هم که مسخص بود اون اوعده وفا کرد!  
خسته کننده ترین شبی بود که داشتم چون مدام ازم میخواستن تو ماشین بمونم درحالی که  
خودشون پی درپی درحال فعالیت و البته انجام کارهایی بودن که اجازه نمیدادن من ازشون سر  
دربیارم.

کلافه سرم رو به عقب تکیه دادم و شروع کردم بازی بازی کردن با ریش  
ریشهای آویزون از  
شالم بودن که یه نفر به شیشه زد.

سر که بلند کردم با شهرام چشم تو چشم شدم.  
ظاهرا اومده بود ببینه خوابم یا بیدار آخه ساعت از 73 شب گذشته بود.وقتی دید بیدارم درو باز

کرد و نگاهی به صورت پکرم انداخت و بعد گفت:  
-بهت گفته بودم نیا...عین بچه ها پا توی یه کفش کردی که میخوای  
بیای!

بار اول و دومش نبود که این حرف رو میزد.نگاهی پر حرص بهش انداختم و گفتم:

-برای تو که خیلی بد نشد...همه منو باهات دیدن که برسونن به گوش ژینوس جونت....

نگاهی پر خشم و معنی دار بهم انداخت و بعد گفت:

-مثل اینکه یادت رفته به همین دلیل قبول کردی دوست دختر صوری من باشی!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-نه یادمنرفته آقای خودپسند!و بیصبرانه منتظرم که یه روز بازی مسخره ات تموم بشه تا از

شرت خلاص بشم

چشماشو دیز کرد و با لحن ترسناکی گفت:

-زبون سرخت سر سبز تو به باد میده یه روز...

درو بست و خواست بره که خودمو کشیدم جلو و با پایین آوردن شیشه صداش زدم:

-شهرام...

با کمی فاصله از ماشین ایستاد.انگشتامو تگون دادم و اینجوری ازش

خواستم بیاد به سمتم.

لج نکرد و اومد جلو.خم شد و دستهاشو رو لبه ی پنجره گذاشت و پرسید:  
-چیه!؟

دستم رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-من خیلی گشمنه!  
با لحن سرد و صدای آرومی گفت:  
-یکم دیگه تحمل کن...کارم اینجا تموم بشه میریم یه چیزی میخوریم...  
لبهای روهم فشرده شده ام رو باز کردم:  
-باشه...یکم دیگه تحمل میکنم...کلا من درحال تحمل کردنم...همونطور  
که تورو تحمل میکنم  
این چنددقیقه گشنگی رو هم تحمل میکنم!  
ری اکشنش نسبت به حرفهای زهردار من یه پوزخند بود. یکم که گذشت  
هم با چشمش بدام  
خط و نشون کشید و هم با حرفهایش:  
-میبینم که بجز غذا هوس کتک هم کردی؟!  
اخمی کردم و با ترش رویی ازش رو برگردوندم!  
دستهایش رو از روی لبه ی پنجره برداشت و بعد دوباره از ماشین فاصله  
گرفت.  
نمیدونم چرا معاملاتشون رو شبونه انجام میدادن آخه مگه حشیش و  
تریاک ردوبدل میکردن؟!  
تو اون تاریکی مشغول تماشای دنبای بیرون از پشت شیشه بودم که برام  
پیامک اومد و من  
اینو با ویبره خوردن گوشی توی جیب شلوارم متوجه شدم.  
چون از طرف شیدا بود سریع بازش کردم و خندمیش:  
"رفتی خونه ؟!"

خسته از این سوال تکراری براش تایپ کردم:  
"نه.."

بلافاصله پیام دیگه ای ازش دریافت کردم:  
"تو چه مرگت شده شیوا؟ با کی لج کردی آخه؟ فردا صبح برو خونه"  
کلافه نوشتم:  
"جام راحت"  
"برو خونه دختر... جای تو راحت... شاید اونایی که پیششونی ناراحت باشن"

نگاهم رو متن تکست و ایموژی های عصبانیش به گردش دراومد. خسته  
از این حرفها براش  
نوشتم:

"بهش فکر میکنم.. شب بخیر"  
گفتم شب بخید که دیگه بعدش پیامی نفرسته. خونه ی شهرام نه بهم  
خوش میگذشت و نه  
بد اما از خونه ی خودموم بهتر بود.  
گرچه... گمونم کمکم باید به خونه رفتن فکر میکردم. زیادی تو خونه ی  
شهرام اتراق کرده بودم.

وقتی اونا اومدن سمت ماشین و سوار شدن از فکر بیدون اومدم.  
امیر نشست پشت فرمون پرسید:  
-در چه حالی شیوا!!؟  
بیحال جواب دادم:

-بی حوصله ام! هم بی حوصله هم گشنه!

خندید و گفت:

-یه چیزایی سفارش دادم...میریم بام تهران میخوریم!

من عاشق اونجا بودم برای همین شنیدن این خبده خوشحالم کرد و از اون

حالت کرخت و بی

حوصله بیرونم کشید.لبخند زدم و گفتم :

-فکر خوبیه!

روی نیمکت بافاصله ازهم نشستیم.هر دو کنج دو طرف نیمکت.

غرق فکر و خیال آرنجمو گذاشته بودم رو دسته ی آهنی نیمکت و زل زده

بودم به شهری که از

این فاصله شبیه شب پر ستاره بود!

امیر صداشو انداخته بود رو سرش و همونطور که خوش و خرم ترانه ای از

یگانه رو بلند بلند

میخوند با جعبه های پیتزا اومد سمتموم.

-سکوت قلبتو بشکن و برگرد

نزار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی...

شهرام غرولند کنان گفت:

-حالا تو نخونی هم کسی نمیگه لالی!

امیر لبخندشو جمع و جور کرد و رو به رومون ایستاد و بعد گفت:

-میخونم تو و شیوا سگرمه هاتون وابشه دیگه ! میگما دیدی بد نشد

شیوارو آوردیم...خندقی

و زنش شمارو باهم دیدن.وقتی اونا چیزی رو ببینن یعنی دنیا شمارو باهم دیده!حالا این

پیتزاهارو بخورین تا یخ نکردن و از دهن نیفتادن!  
جعبه پیتزاهارو داد دستمون و خودش هم روی یه بلوک سیمانی شکسته نشست و با اشتها مشغول خوردن شد.

گاهی به مونا بابت داشتن این موجود سرخوش اما بزن بهادر و پایه حسودیم میشد.

واسه هرچیزی میشد روش حساب باز کرد.واسه هرچیزی...و من دقیقا به اینش حسودیم میشد که اون کسی که از اعماق وجودش دوستش داره رو الان داره.یکی مثل امیر...

اما من...غرق بودم تو دنیایی که ختم میشد به دیاکو.دیاکویی که میدونستم رسیدن بهش به

همین آسونیا که فکرش رو میکردم نیست قطعا!

حالا هم که درگیر بازی های مرموزانه ی شهرام شده بودم و حتی حالا هم سراز کاراش در

نمیاوردم و نمیدونستم دقیقا چرا داره اینکارهارو میکنه و چرا باید برای کنار گذاشتن اون نامزد

شارلاتنش وانمود کنه با من در ارتباط !؟

یکم از نوشابه سر کشیدم و بعد بطری رو گذاشتم رو جعبه ی خالی شده.  
اونقدر گشنه ام بود همه رو زود و سریع خوردم!  
شهرام نوشابه ی مشکی توی دستش رو یه نفس سر کشید و بعد از روی  
نیمکت بلند شد و  
گفت:

-جمع کنید بریم!  
چه بی مقدمه. بلند شدم و پشت سر اون و امیر به راه افتادم. درست یکم  
پایین تر یه اکیپ آدم  
با صدای هرهر خنده ها و قه قهه های بلند و جیغهاشون حسابی توجه  
مارو کشوندن سمت  
خودشون.

امیر نیم نگاهی بهشون انداخت و رو به شهرام گفت:  
-خندقیه... ناکس همه جا هست! اینجا آنجا هرجا! الان که باز فضولیش  
گل کنه دوباره میاد سر  
بحث رو و میکنه!  
با بی حوصلگی گفتم:  
-از نگاه های زنش به خودم بیزارم! حس میکنم با نگاه هاش تا تا توی  
مغزم دید میزنه!  
امیر خندید و گفت:  
-اشتباه فکر نمیکنی! مونده هنوز که خندقی و شراره رو بشناسی... زنه  
خودش یه لشکر

شوتی رو میچرخونه  
حرف امیر کاملاً درست بود چون اون زن و مردی که چند ساعت پیش  
باهاشون برخورد داشتیم  
با دیدن ما از جمع فاصله گرفتن اومدن سمتمون.  
خندقی که یه مرد حدوداً 44 ساله بود دستشو توهوا تگون داد و باخنده  
گفت:

-هی شهرام! لا کردار... بمون تا پیام...  
شهرام فوراً خودش رو بهم نزدیک کرد و دستشو دور گردنم انداخت.  
متعجب نگاهش کردم و گفتم:  
-یه دفعه ای خل شدی!؟  
کنار گوشم و درحالی که منو به خودش میفشرد گفت:  
-هیششششش! سوتی نده!  
سرمو بلند کردم تا بهتر بتونم شمایل و جمالش رو ببینم و بعد گفتم:  
-هووووف! بازم باید تظاهر کنم عاشق و کشته مردتم!؟  
از همون زاویه و بدون اینکه به خودش زحمت چرخوندن و خم کردن  
سرش رو بده گفت:  
-خیلیم دلت بخواد!  
پست چشمی براش نازک کردم و گفتم:  
-میدونی که اصلاً دلم نمیخواد!  
اینبار با غیظ و خشم تشر گونه گفت:  
-نقشتو درست انجام بده شیوا... رشته هامو پنبه بکنی رشته هاتو پنبه



میکنم!

از لحن جدیش مشخص بود قصد شوخی نداره و این معنیش این بود که خیلی دور از واقعیت

نبود اینکه چیزی که تازه به دست آورده بودم رو از دست بدم برای همین دلگیر و ناراحت

دستمو دور کمرش حلقه کردم تا بقول خودش نقشمو خوب باری کنم هرچند اصلا با این قضیه حال نمیکردم..اصلا!

مجبور بودم وانمود کنم دختری هستم شیفته و عاشق پیشه! اونم شیفته ی کی...؟ یه آدم قلدر و زورگو و گردن کلفت مثل شهرام که هیچی ازش

نمیدونستم هیچی! و این دقیقا اونجاش بد بود که من خودم دلم پیش کس دیگه ای بود.

من همه کارهایی که دلم میخواست با دیاکو انجام بدم الان مجبور بودم با شهرام انجامشون بدم.

دستم دور کمرش بود و هرچند ثانیه یه بار که یادم میومد لبخندم پریده دوباره به صورت زورکی

و تصنعی یه لبخند دیگه روی صورتم مینشوندم.

قبل از اینکه اونا فاصله شون اونقدری بشه که صدا و مکالمون رو بشنون گفت:

-زن خندقی فضول... فضول و زیرک...سوالی پرسید که جوابشو نداشتی به  
خودم واگذار کن!  
فقط یک کلمه گفتم:  
-باشه!

جز این چیز دیگه ای نمیشد بگم.چون اونا تقریبا رو به روی ما ایستادن  
خود خندقی که خلاف  
سن و سالش ظاهری شبیه به جوونای امروزی داشت.مثلا شلوار جین  
پاره پوره .تیشرتی که  
درست وسطش علامت دزدان دریای بود و موهای بلند جوگندمی ای که  
دم اسبی بسته بود و  
اگه بازشون میکردن مطمئن میشدم هرکی صورتشو نمی دید فکر میکرد  
یه دختر خوش قدو  
بالای مجرد که موهای بلندش جون میده واسه نوازش....  
بی ربط خندید و گفت:

-این 3بار! چه شبی بشه شبی که ما شهرام خان رو ببینیم! اونم دو بار  
شهرام دست دراز شده ی خندقی به سمت خودش رو تو دست فشرد و  
گفت:

-حسابی درحال خوش گذرونی هستی خندقی جان!خوب با جوونا  
میگردی و میچرخى و حال  
میکنی!

بجای خندقی زن جوونش که فکر کنم 75سالی از خودش کوچیکتر بود با

لحنی نسبتا شوخ

طبع گفت:

-والا اقا شهرام! همچین میگین با جوونا انگار خندقی 32 سالش!  
-آره والا...راس میگه مگه من هشتاد سالم...من همه ش 41 سالم....  
از نگاه ی زن خندقی به خودم بیزار بودم.  
گرچه با شهرام یا شوهرش حرف میزد اما مدام نگاهش پی من بود.  
امیر بهم گفته بود یه جورای رفیق ژینوس و دقیقا به همین دلیل مطمئن  
بودن آمار مارو به عالمو  
آدم اطلاع میده!  
خندقی نگاهی کوتاه به من انداخت و بعد گفت:  
خودت هم که با کیس جدید مدام درحال این سوی اون سوی رفتنی!  
ژینوس پَر...؟! هان!  
وقتی طعنه هاشون رو شنیدم نه به خاطر شهرام بلکه بخاطر سوزوندن  
نوک دماغ اون زن  
پرافاده خودم رو به شهران نزدیکتر کردم و گفتم:  
-شهرام همیشه منو دوست داشت! ژینوس خانم شما هم کلا از اول پر  
بود...  
از لبخند رضایت بخش گوشه ی لب شهرام کاملا مشخص بود جوابی که  
به خندقی داده بودم  
همون چیزی بود که انتظارش رو داشت.  
زن خندقی از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-ولی شهرام و ژینوس همیشه باهم بودن و همدیگرو میخواستن! والا من  
جدیدا تورو باهاش  
میبینم!

خندقی محض یادآوری گفت:

-البته تو مهموتی هم دیدیمشون...یادته که!  
بشکنی زد و گفت:

-آره آره اونجا اولینبار بود.کلا فکر کنم استارتون ازهمون موقع بود آره  
!؟پس این عشق خیلی  
هم قدیمی نیست!

چشمها به دهان من بود.برای شنیدن جواب...لبخند زدم و خونسرد گفتم:  
-شما فکر میکنید استارت ما از اونجا بود چون ما خواستیم شما اینطور فکر  
بکنید وگرنه ما

خیلی وقت باهمیم...همدیگه روهم خیلی دوست داریم مگه نه شهرام!؟  
شهرام که ظاهرا حسابی بازی من براش تحسین برانگیز شده بود سرش  
رو خم کرد و با نگاه  
کردن به چشمام گفت:

-معلوم عزیزم!

لبهام رو غنچه کردم و گفتم:

-بوسم کن!

سرش رو خم کرد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت و خیلی آروم لبخند زد.  
خندقی که کاملاً بازی مارو باور کرده بود رو کرد سمت زنش و گفت:

-عزیزم فکر کنم دیگه نباید بیشتر از این مزاحمشون باشیم.خوشحال شدم  
که دیدمت شهرام  
جان.خوش بگذره!  
با شهرام دست داد و بعد دستش روهم به سمت من دراز کرد.میدونستم  
مشکلی با این  
قضیه که من بخوام با خندقی دست بدم نداشت ولی من سعی کردم  
نقشم رو به نحو  
احسنت بازی کنم برای همین گفتم:  
-من بابت صداقتم ازتون معذرت میخوام ولی شهرام دوست نداره من با  
نامحرم ....  
واسه زدن تیکه آخر حرفم اونقدر من و من کردم که خودش دستش رو  
پس کشید و گفت:  
-اوه بله بله...واقعا متاسفم!خب...فعلا...  
ما ایستادیم و اونا ازمون دور شدن و به سمت اکیپ خودشون رفتن.امیر  
زد زیر خنده و گفت:  
-اوه! بابا ایول داری به ابلفضل! من خودمم باورم شد...الحق که بیستی  
شیوا...تو چرا میخوای  
مدل بشی دختر؟ تو باس بازیگر بشی!اسکار حق توئه...  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
-داری مسخره ام میکنی !?  
-نه دارم جدی میگم...اسکار بدی مال خودت میرم ماشینو روشن کنم...

اون که رفت من دوباره باشهرام تنها شدم.  
چشم از خندقی و زنش برداشت و به سمتم چرخید.  
ابرو بالا انداختم و پرسیدم:  
-نقشمو خوب بازی کردم!؟  
چشماشو ریز کرد و جواب داد:  
-یه جورایی آره بد نبود...  
-همین!؟ فقط بد نبود!؟  
-چیز دیگه ای لازم بگم؟؟  
پوزخند زدم و گفتم:  
-نه...

با گفتن این نه خواستم بچرخم و برم اما اون دستم رو از پشت سر گرفت  
و نگه داشت و بعد  
هم بی مقدمه لبهاش  
رو گذاشت روی لبهام و شروع کرد بوسیدن لبهام....  
خواستم بچرخم و برم اما اون دستم رو از پشت سر گرفت و نگه داشت و  
بعد هم بی مقدمه  
لبهاش رو گذاشت روی لبهام و شروع کرد بوسیدن لبهام....  
عمیق و طولانی نبوسید اما هرچی که بود به دل مینشست. درواقع اونقدر  
خوب به دل نشست  
که نه تنها حالا که خندقی و زنش رفته بودن پا پس نکشیدم و دم از تموم  
شدن بازی تو اون

زمان نزد من بلکه چشمام رو بستم تا از اون بوسه لذت ببرم.  
احتمال میدادم طولانی باشه اما حالا به هردلیلی شاید مکان و زمان  
خیلی زود تر از انتظار من  
خودش رو کشید عقب و گفت:  
-اینم هدیه ات!

نیمچه لبخند به دل نشینی زد و بعد هم با گام های آرام راه افتاد سمت  
ماشین .

انگشتمو رو لبهام کشیدم.هنوزم تر بودن.لبخند زدم و به پشت سر نظر  
انداختم.

میشه یه روزی همچین تجربه ای رو با دیاکو داشته باشم؟!  
میشه یه روز باهم بیایم بام تهرون چیزایی رو تجربه کنم که امروز بالجبار  
با شهرام تجربه  
کردم!؟

چقدر خیالها قشنگن...خیالهایی که ختم میشن به یاد دیاکو...!  
-هییی...هی شیوا....باتوام....

با صدای بلند شهرام از فکر و خیال بیرون اومدم و دستمو از روی لبهام  
برداشتم.سر بلند کردم

و چشم دوختم به شهرام.دستشو از ماشین آورده بود بیرون و اشاره  
میکرد که برم سمت  
ماشین و سوار بشم.

ظاهرا منتظر من بودن چون کلافه گفت:

-واستادی منو نگاه میکنی....؟خب بیا

شاید اگه صدام ممیزد ساعت ها همونجا می ایستادم و میرفتم تو عالم خواب و خیال!  
بدو بدو سمت ماشین رفتم و بی توجه به نگاه های معنی دار شهرام سوار شدم و کنج  
صندلی لم دادم و با گذشتن سرم به عقب و بستن چشمام دوباره غرق خیالات شدم.  
دلم میخواست آینده ام شبیه اون چیزی بشه که خودم دوست دارم نه اون چیزی که تقدیر برام  
رقم میزنه و احتمالا نوددرجه با مورد علاقه های خودم توفیر داره.  
پلکهام کمکم سنگین شدن دستهامو دور خودم حلقه کردم و با یکم جا به جا کردن سرم  
آهسته خواب رفتم.  
از اینکه چه مدت از چرت زدنم میگذشت با خبر نبودم اما با احساس اینکه  
یه نفر داره بدنمو  
لمس میکنه وحشت زده چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم.  
شهرام نگاهی به صورت ترس آلودم انداخت و بعد چندقدم عقب رفت و گفت:

-چیه؟؟؟ مگه جن دیدیی!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و یقه پیرهنم رو تو مشتم جمع کردم و با



ترس پرسیدم:

-داشتی باهام چیکار میکردی؟!؟

پوزخندی زد و گفت:

-یعنی چی داشتم باهات چیکار میکردم؟!؟ خب معلوم...داشتم لباس تو درمیاوردم

بازم با ترس و حالتی گیج که بخاطر خوابالودگیم بود پرسیدم:

-برای چی میخواستی لباسمو دربیاری؟!؟

ای بابای با خودش زمزمه کرد و بعد جواب داد:

-واسه اینکه راحت بخوابی! اصلا به درک!

متعجب نگاهی به دوروبرم انداختم. یادم تو ماشین بودم. پس الان چه جوری اومدم رو تخت؟!؟

موهای پریشونمو پشت گوشم زدم و با چشم شهرام رو تعقیب کردم. تیشرتش رو از تن درآورد و بعد کنارم دراز کشید.

موهام رو دادم بالا و گفتم:

-تو منو آوردی داخل؟!؟

پشت بهم جواب داد:

-آره

دوباره پرسیدم:

-چجوری؟!؟

کلافه از این سوال و جواب کردنها گفت:

-بگیر بخواب...چجوری داره آخه؟!؟ خب معلوم چجوری...

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بعد نگاهی به سرو  
وضعم انداختم. احساس  
تشنگی بهم دست داده بود.  
مانتو و شلوارم رو از تنم درآوردم و بعد گفتم:  
-شهرام!

پتو رو کشید رو خودش و گفت:  
-چیه!؟

-برو یه لیوان آب برام بیار!  
سرش رو به سمتم چرخوند و چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که کم  
مونده بود خودم رو  
خیس بکنم!

سرش رو به سمتم چرخوند و چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که کم  
مونده بود خودم رو  
خیس بکنم!

احتمالا اون همچنان نمیدونست من چقدر نسبت به تنهایی وحشت  
دارم. اصلا اگه از تنهایی و  
تاریکی وحشت نداشتم که بلند نمیشدم تمام شب رو باهاش.  
اینور اونور بچرخم.

حالتی شاکی به خودم گرفتم و بعد گفتم:  
-دست خودم نیست. خب میترسم!  
با چشمهای نافذش که به سردی و بی احساسی لحنش بود زد تو

چشمهام و گفت:

-من که هستم. پس از چی میترسی!

خسته از این سوال و جوابها گفتم:

-میترسم ... همه که مثل تو شجاع و دلیر نیستن آقای شهرام خان. واسه

ترسهامم باید توضیح

بدم!؟

یه نگاه معنی دار سختگیرانه بهم انداخت و بعد از روی تخت بلند شد و

رفت بیرون تا برام آب

بیاره.

این ترس من ریشه تو کودکی داشت البته خونه ی خودمون بهش عادت

داشتم. گاهی که

میخواستم شبونه برم توالت یا دستشویی در اتاق شیدا رو باز میکردم تا

خیالم راحت بشه جن

و روح های سرگردان خفتم نمیکنن! خب این ترس توی ذهنم بود و راه

گریزی نبود.

زانوهامو جمع کردم و چشم دوختم به در تا وقتی که قامت بلندش تو

چهارچوب نمایان

شد درحالی که یه لیوان پر آب دستش بود.

اونقدر تشنه ام بود که تا لیوان رو به سمتم گرفت فوراً از دستش گرفتم و

یه نفس نوشیدمش!

متعجب نگاهم کرد. به گمونم خودش هم فکرش رو نمیکرد تا به این حد

تشنه باشم.پشت

دستم رو لبهام کشیدم و بعد لیوان رو روی عسلی گذاشتم.  
بعد از یه نگاه معنی دار دوباره اومد روی تخت و با کمی فاصله کنارم دراز کشید.

دستم رو روی زانوهام گذاشتم و از گوشه چشمی نگاهی بهش انداختم.قبل از اینکه

چشماش رو ببندد و عزم خواب بکنه گفتم:  
-شهرام!

گوشی موبایلشو رو از روی تخت برداشت و حین کار با اون گفت:  
-هان

سرمو به سمتش برگردوندم.تو تاریکی اتاق به لطف نور گوشیش قرص صورتش مشخص

بود.من و من کنار پرسیدم:

-تو...تو چرا تنهایی!؟

-به خودم مربوط!

عجب! جواب داد به روشنی روز.نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

-مثلا ازت کم میشه اگه جوابمو بدی؟

-سرگرم کار با گوشیش گفتم:

-سوالی پرسیدی که جوابش همین!

یکم به سمتش چرخیدم تا بهتر بتونم ببینمش.کم حرف بود و همیشه باید  
به سختی ازش

حرف میکشیدم اما خب درنهایت حرف میزد.  
دوباره گفتم:

-مثلا من با مامان و شیدا زندگی میکنم البته الان دیگه شیدا ازدواج کرده...ولی...تو تنهایی  
میدونم گفتی مادرت فوت کرده ...اما خب چرا نمیخوای با پدرت زندگی کنی!؟

بازهم خیره به صفحه گوشی جواب داد:  
-گاهی بهش سر میزنم.در طول هفته چندروزش با اونم! اینهفته بخاطر تو نتونستم!

نیشخندی زدم و گفتم:

-آهان یعنی اگه من نبودم می رفتی پیشش!؟  
رک و صریح جواب داد:

-آره...شاید می رفتم شایدم نمی رفتم  
انگشتامو توهم قفل کردم و به مامان فکر کردم.به اینکه الان تنهاست یا  
تو خلوت من داره با

دوست پسرش خوش میگذرونه!؟

لبهام رو روی هم مالیدم و بعد گفتم:

-فردا...فردا شاید برم پیش مامانم! میدونم توهم دوست نداری پیشت  
باشم!

بالاخره گوشی رو گذاشت کنار و سرش رو با صورتی برافروخته به سمتم  
برگردوند.نگاهش پر

غیظ بود.شمرده شمرده و نسبتا خشمگین گفت:  
-قبلا این حرف رو زدی جوابتم گرفتی....چرا هی تکرارش میکنی؟! چرا  
مدام میگی من دوست  
ندارم تو اینجا بمونی؟!  
سرم رو پایین انداختم و گفتم:  
-خب دوست نداری دیگه...صدبار با زبون بی زبونی بهم حالی کردی!  
دستشو سمت چونه ام دراز کرد و با گرفتن چونه ام گفت:  
-یه بار دیگه این جمله رو بگی یه دور وحشی میکنمت!  
زدم زیر دستش و گفتم:  
-بی ادب!  
لب زد:  
-دختره ی نفهم!  
دراز کشیدم و پتورو آوردم بالا روی تنم و بعدهم خیره به سقف گفتم:  
-فردا هرموقع که از خواب بیدار شدم بارو بندیلمو جمع میکنم و میرم  
خونه! عصر باید شرکت  
باشم. همه لباسا و وسایلم خونه است...فردا میرم و تورو باخونه ی  
خوشگلت تنهامیزارم...  
اینو گفتم و پتوروکشوندم روی صورتم.  
با کرختی روی تخت غلتی خوردم و لنگهامو ازهم باز کردم.عادت کرده  
بودم.عادت خوشایندی  
نبود اما خب گاهی به شکم دراز میکشیدم و لنگهامو باز میکردم و مثل

الان یادممی رفت اتاق  
خودم نیستم و جای دیگه ایم!  
اینبار اما صدای تق و توقی که توی اتاق میشنیدم تاحدودی هوشیارم  
کرد.چشم چپم رو  
آهسته باز کردم و از زیر همون موهایی که روی صورتم پراکنده بودن  
نگاهی به شهرام انداختم.  
لباس تنش بود و پیدا بود قصد داره بره بیرون...  
مونده بودم این اصلا کی بیدار شده؟!  
امیدوار بودم قبل از اون بتونم از اینجا برم اما من هیچوقت موجود  
سحرخیز خوبی نبودم.  
نمیدونم چجوری و از کجا اما متوجه شد که بیدار شدم چون پشت به من  
درحالی که روبه رو رو  
لبه ی تخت نشسته بود گفت:  
-تورو کی استخدام کرده؟! کارمند سحرخیز به درد لای جرز هم نمیخوری!  
بیشعور فقط بلد بود هی منو بکوبونه.اصلا نمیدونم از کجا فهمید من  
بیدارم اونم درحالی که  
نگاهش رو به جلو بود و پشتش به من.با اون صدای بم و دورگه ی  
خوابالودم گفتم:  
-پشت سرت چشم داری؟ لای موهاتن!؟  
-آره! تو فکر کن پشت سرم چشم دارم.  
نفسمو فوت کردم تا موهام از روی چشمام برن کنار و بعد گفتم:

-من که کارمند نیستم. اصلا هم از کارمندی خوشم نمیاد. تازه....عصر باید برم..برای عکس و

آتلیه صبح ها باید برم.

جورابه‌اشو از کنارش برداشت و همزمان با پوشیدنشون گفت:

-تو زن خونه دار خوبی هم نمیشی!

سگرمه هامو توهم گره زدم و گفتم:

-چرا اونوقت آقای خونه دار خوب!؟

طعنه زنان گفت:

-چون تو باید زودتر از من بیدار میشدی و برام صبحانه آماده میکردی

این رو گفت و از روی تخت بلند. برخلاف همیشه تیپ و لباسی رسمی زده

بود و به گمونم قصد

داشت به محل کارش بره.

چقدرهم که خودپسند تشریف داشت این حضرت الدوله!

نیم خیز شدم و گفتم:

-مگه من زن توام که بخوام زودتر از تو بیدار بشم تا برات صبحونه آماده

بکنم. بعضی وقتها

حسابی میری تو نقشتااا...من هیچوقت دلم نمیخواد زن آدمی مثل تو

باشم...

دوباره خودمو انداختم رو تخت و زل زدم به سقف. غرق شدم تو

رویا....من دلم میخواست زن

یکی مثل دیاکو بشم. یه آدم خفن باحال نه یه آدم قلدر مثل شهرام که



کلی کار زیرجلکی انجام

میده و معلوم نیست چه میکنه کجا میره کجا میاد!

از گوشه چشم با بی حوصلگی نگاهی به منی که دستهام رو گذاشته بودم  
زیر سرم و سقفو

غرق رویا تماشا میکردم انداخت و بعد گفت:

-دختر آرزشونه من نگاهشون کنم به خودت بیال که تا مرحله ی اومدن به  
خونه ام هم جلو  
اومدی!

ایشی کردم با انزجار رو برگردوندم.رفت سمت میز مطالعه اش.کیف

پولش رو برداشت و قدم

زنان دوباره به سمت برگشت.

از کنج چشم داشتم دیدش میزدم که دست برد توی کیفش و باز چندین

تراول خشک تا نخورده

بیرون آورد و گذاشت روی تخت.

باچشم نمیتونستم بشمارمشون چون تعدادشون زیاد بود.

حرف نزدم تا وقتی که خودش گفت:

-اینم یه مقدار پولی که میخواستی!

به اون پولها احتیاج داشتم خیلی زیاد هم احتیاج داشتم.ولی وانمود کردم

اینطور نیست برای

همین خلاف میلم حرفی رو زدم که بیشتر جنبه ی لجابت داشت:

- من به پول تو احتیاجی ندارم!

بلافاصله بعد از شنیدن این حرف خم شد و از روی تخت پولارو جمع کرد و همزمان گفت:

-باشه اگه نمیخوای...

معلوم بود که میخواستم برای همین قبل از اینکه پولهارو برداره چرخیدم سمتش و گفتم:

-عه کجا کجا...

تو گلو خندید و بعد دوباره گذاشتشون سر جاش:

-تو که لازمشون داری چرا بلف میای!

اخم کردم و جواب دادم:

-این قرض... حقوقم رو بگیرم بهت پس میدم!

نیمچه لبخندی معنی دار زد و گفت:

-باشه بابا حقوق بگیر...

زانو زد رو تخت. موندم میخواد چیکار کنه آخه انتظار داشتم بره ولی نرفت.

چونه ام رو گرفت و با بوسیدن لبهام گفت:

-اینم هدیه ات! هدیه ی اینکه بالاخره تصمیم گرفتی بری پیش مامی جونت!

هیچی نگفتم. حتی حتی پلک هم نزدم. همینطور خیره بودم بهش تا وقتی که از اتاق بیرون

رفت و از نظرم غایب شد.

عجب موجود عجیبی بود این آدم! غیرقابل حدس و غیرقابل پیش

بینی....

نگاهی به پولهای توی دستم انداختم. خیلی بیشتر از اونچه که انتظارش رو داشتم

بودن.. خیلی بیشتر...

و این یعنی میتونم حسابی به خودم و ظاهرم برسم.

باید زنگ میزدم به مونا...

باید میرفتم یه خرید درست و حسابی انجام میدادم....

با لبخند و رضایت به پولهای توی دستم نگاه کردم.

من کم کم داشتم با خلق و خو و رفتارهای این بشر غیرقابل حدس آشنا میشدم

جوشی بود ولی ته قلش رئوف! مرموز بود وزرنگ...

سختگیر ولی رام شدنی... و یکم زیادی لارج!

فقط تنها چیزی که هنوز ذهنم روش قفلی زده بود و این قفلش هم باز

نمیشد این بود که خب

چرا مجبوره برای بدر کردن ژینوس از یه نفر دیگه استفاده کنه!؟

چرا مثل همه اون دختر پسرای که امروز نامرد میشن فردا کات میگردن

ارتباطشو به هم نمیزد

و چه لزومی هست که با این نقشه پیش بره!؟

شونه بالا انداختم و از روی تخت اومدم پایین. من که از این کاراش

سردرنمیاوردم.

خیلی کار داشتم که باید انجام میدادم. باید می رفتم خونه دوش مفصل

میگرفتم و بعدهم

خودم رو برای رفتن به شرکت آماده میکردم.

حتی یه ثانیه هم نمیخواستم تاخیر داشته باشم!

بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی و بعداز شستن دست و صورتم اومدم بیرون.

یه راست رفتم سمت آشپزخونه و همین که پام رو داخل گذاشتم با دیدن وسایل صبحانه ی

روی میز حسابی جا خوردم.

ظاهرا اون خودش همچی رو از قبل اینجا آماده کرده بود برای من.

ناخواسته خنده ام گرفت. باید حتما یه عکس میگرفتم و به مونا نشون

میدادم آخه کلا هردومون

یه تصور عجیب و متفاوت از شخصیت غیرقابل انعطاف شهرام داشتیم.

برگشتم توی اتاق و گوشی موبایلمو برداشتمو باخودم آوردم.

چندتا عکس از میز صبحونه گرفتم و بعد نشستم رو صندلی و حسابی از خودم پذیرایی کردم.

چه بساطی هم راه انداخته بود شهرام!

همه چیز میشد روی میز دید از چایی و شربت پرتقال طبیعی گرفته تا آب

اناناس و کره ی

محلی و خیلی چیزای دیگه....

بعداز خوردن صبحانه همه ی وسایل رو جمع کردم و گذاشتم تو یخچال و

راه افتادم سمت

اتاق. کوله پشتی و خورده وسایلم رو از جای جای اتاق جمع کردم و بعد  
هم بالاخره از خونه زدم  
بیرون!

تا سر کوچه قدم زنان راه افتادم. ساعت هنوز ده بود و من همچنان بگی  
نگی وقت خوبی

داشتم تا کارهای نکرده و عقب مونده ام رو انجام بدم.  
یه دربست گرفتم که زودتر برسم خونه. نمیدونم مامان خونه بود یا  
نه.. حتی نمیدونستم اگه

منو ببینه چه واکنشی نشون میده. خب البته خیلی هم برام مهم نبود.  
اون خودش با رفتارهایش باعث شد ما از این خونه فراری بشیم.  
اون از شیدا که اجازه نداد خودش مرد آینده اش رو انتخاب کنه و  
انداختش توی یه زندگی

اجباری اینم از من که عین سرگردونها و بی خانمانها مجبور شدم چند روز  
خونه ی شهرام  
بمونم!

راننده تاکسی ماشین رو که نزدیک خونه نگه داشت کرایه رو حساب کردم  
و پیاده شدم.

دست بردم توی کیفم و دسته کلیدی ی که از خیلی وقت پیش ته کوله ام  
جاخوش کرده بود

بیرون و با باز کردن قفل در دفتم داخل.

صدای بسته شدن در مامان رو از اتاقش کشوند بیرون و من وقتی متوجه

اش شدم که در حال

روباز کرد تا ببینه چخبره...

بی سلام و علیک رفتم سمت حوض. خم شدم و مشتم رو پر از اب کردم  
و همه رو به صورتم

پاشوندم.

بندهای رمبدوشامبر تنش رو بست و با پوشیدن دمپایی هاش اومد  
سمتم.

بالای سرم ایستاد و پرسید:

-بالاخره برگشتی!؟

حرفی نزد. مشتم دیگه ای آب به صورتم پاشیدمو شروع به در آوردن  
جورابهام کردم.

تو یه نظر کوتاه کبودی ها و خونمردگی های گردنش رو دیدم. پوزخمنی  
روی صورتم نشست.

ظاهرا تو نبود من حسابی بهش خوش گذشته...

دست به سینه پرسید:

-این چند روز کجا بودی شیوا!؟

جورابمو از پا درآوردم و گفتم:

-هرجا بودم برای تو که بد نشد...

چشماشو ریز کرد و پرسید:

-میدونم پیش مونا نبودی! زنگ زدم به مامانش... رفیق صمیمی دیگه هم

که نداشتی. پس

پیش کی بودی؟ هان!؟

جورابامو مچاله کردم و انداختم همون دور و اطراف و بعد بلند شدم و مقاباش ایستادم.

انصافا با این رنگ موی جدید خوشگلتر شده بود!

موهای حجیم پر پیچ و موج دارش که حالا اونارو قهوه ی روشن کرده بود حسابی جذابش کرده بودن .

معلوم بود اون یه نفر هرکی هست حسابی مامان منو واسه ظاهرش به زحمت انداخته. با بیتفاونی گفتم:

-شما فکر کن جهنم بودم! من رفتم جهنم که اینجا واسه تو بشه بهشت... پورخندی زدم و از کنارش رد شدم و به راه افتادم نیاز به دوش داشتم. به استراحت بیشتر... دنبال اومد و گفت:

-باید باهم حرف برنیم...

بدون اینکه بایستم گفتم:

-میخوام دوش بگیرم حال و حوصله ی حرف زدن هم ندارم

بهم نزدیک شد. مصمم تر از قبل و با جدیتی شدید گفت:

-ولی ما باید حرف بزنینم فهمیدی! باید حرف بزنینم...همین امروز...

حوصله ی حرف زدن نداشتم و حتی نمیدونم که ببینم چی میگه. از پی م اومد و گفت:

-ولی ما باید حرف بزنینم فهمیدی! باید حرف بزنینم!  
کفشهامو پرت کردم یه گوشه و سرم رو به سمتش برگردوندم. شده بود  
عین این دخترای  
بیست ساله. حتی بیشتر از من و شیدا به ظاهرش می رسید. سرمو بالا  
انداختم و گفتم:  
-من حوصله ی حرف زدن ندارم. حوصله ی شنیدن حرفهای تکراری تورو  
هم ندارم! میخوام برم  
دوش بگیرم بعدهم برم به زندگیم برسم قبل از اینکه تو بخوای عین شیدا  
یه زندگی کوفتی و  
اجباری برام بسازی!  
دستشو رو شونه ام گذاشت و اجازه نداد بیشتر از این ازش فاصله بگیرم.  
قلدرانه رو به روم ایستاد و گفت:  
-من شیدارو انداختم تو کندوی عسل. خودش قدر نمیدونه و ناز و ادا میاد  
وگرنه هرکس جای  
اون بود الان تو سواحل آنتالیا تو شهر لاهو و لعب کیف و حال میکرد...  
مکت کرد. فهمید بحث داره میشه شبیه بحث همون روزی که قهر کردم و  
از اینجا رفتم برای  
همین مکت کرد. یه نفس عمیق کشید و بعد حرفهایش رو جور دیگه ای  
ادامه داد:  
-ببین من نمیخوام باهات بحث کنم. میخوام راجب یه موضوعی باهات  
حرف بزنام...



راه افتادم و رفتم داخل. دوباره دنبالم اومد. ظاهرا موضوع مهمی درکار بود  
که اینجوری بخاطرش  
به تب و تاب افتاده بود.  
تکیه دادم به دیوار و برای اینکه دست از سرم برداره بی حوصله سر کج  
کردم تا حرفهاشو  
بشنوم:

-باشه... حرفهاتو بزن...

مقابلم ایستاد و با پرویی و بیخیالی ای که تو ذاتش بود گفت:  
-من میخوام ازدواج کنم  
از خبرش شوکه شدم. ماتم برد. راستش انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم  
به جز این یه

مورد. پوزخند زدم و با تنگ کردن چشمام پرسیدم:

-چی؟! میخوای چیکار کنی؟

بدون ذره ای خجالت و انگار که نه انگار هنوز سال بابا هم نشده جواب  
داد:

-میخوام ازواج کنم... ازدواج!

از تعجب زیاد به خنده افتادم. یه خنده ی هیستریک و عصبی:

-چیمیگی؟ هنوز سال بابارو ندادیم!

این چیزها هیچوقت برای اون مهم نبود. هیچوقت. هم من هم شیدا  
میدونستیم اون جتی وقتی

بابا زنده بود هم دوست پسر داشت. حالا هم که بی هیچ خجالتی از ازداج

مجدد حرف میزد:

-چیه؟ توقع داری من...یه زن تنها...توی این شهر درندشت که بدتر از

جنگلهای وحشی آمازون

تا آخر عمرم مجرد و تنها بمونم!؟

تکیه از دیوار برداشتم و با خشم و دلخوری گفتم:

-من دوست ندارم تو ازدواج کنی.نمیخوام کسی جای بابا رو

بگیره...میفهمی...نمیخوام...

صداشو برد بالا و گفت:

-منم نمیتونم تنها باشم.تو چی؟ میتونی بفهمی؟ من یه زنم...یه زن با

هزار جور نیاز و

خواسته...من دیگه نمیتونم از پس اجاره ی این خونه بریام...نمیتونم از

پس خواسته های تو

بریام.من نیار به حمایت یه مرددارم..به خاطر خودم و بخاطر تو...

عصبی گفتم:

-هاهاهاها...بخاطر من...خدایااااا بین چیمیگه...بخاطر من...من من

من...این مسخره ترین بهانه

ای هست که شنیدم.بگو بخاطر خودت نه به خاطر مایی که هیچوقت

برات اهمیت نداشتیم.

با تحکم گفت:

-داری...داری احمق...میخوام ازداج کنم که هر دو مون راحت باشیم.که

دیگه مجبور نباشیم تو

این نکبتخونه زندگی کنیم... که مجبور نباشیم طعنه های همسایه های  
فضول رو بشنویم...

با تاسف به چشمهای بزرگ کرده اش خیره شدم.  
آهی از اعماق وجودم کشیدم.

میدونستم...میدونستم یه روز میرسه که اون صاف صاف تو چشمهامون  
نگاه میکنه و این خبرو  
بهمون میده...

سرمو تگون دادم و گفتم:

نه...نه من اجازه نمیدم کسی جای بابام رو بگیره...اجازه نمیدم...  
نمیخواستم ویا بهتره بگم اصلا نمیتونستم مرد دیگه ایی رو جای پدرم  
بینم.

سخت بود این جایگزینی حتی احساس میکردم این یه نوع شکستِ  
یه شکست عاطفی و احساسی که میتونست خیلی تورو حیه ی من تاثیر  
بزاره اما ظاهرا اون

تصمیمش رو گرفته بود و کاملاً در موردش جدی بنظر می رسید.  
من مادر خودمو خوب میشناختم.

همیشه جایی میرفت که شانس های خوب براش به وجود بیان.  
طمعکار بود و حریص و بلند پرواز...

موهای پیچ و تاب دار حجیمش رو پشت گوش زد و گفت:  
-من میخوام ازدواج کنم.تصمیمم قطعیه...  
رفتم جلو و با بالا بردن صدام گفتم:

-اما من این اجازه رو نمیدم.

پوزخندی زد و دست به سینه گفت:

-چرافکردی من برای اینکه بخوام ازدواج بکنم از تو اجازه میگیرم؟ هوم!؟  
خوب گوش کن شیوا

بین چیمیکم...من و رهام قراره به زودی ازدواج کنیم.حرفامونو زدیم  
انتخابامون رو کردیم

درموردش هم خیلی جدی هستیم و هیچی و هیچکس نمیتونه من رو از  
تصمیم منصرف

بکنه.اگه نشنیدی دوباره بهت میگم.هیچ چیز و هیچکس...

دستامو مشت کردم و ناخنهامو ازخشم زیاد تو گوشت کف دستم فشار  
دادم.چه راحت و

بیخیال حرف از ازداج دوباره میزد.دلم میخواست اونقدر داد برنم که گوش  
خلق کر بشه...چطور؟

آخه چطور تونست به این سرعت به ازداج فکر بکنه..  
عصبی گفتم:

-تصمیمتو گرفتی؟؟

ریلکس جواب داد:

-آره

-و حتی به فکرتم نرسید که باید قبلش با ما مشورت کنی...انکار اصلا  
یادت نرفته دوتا دختر

داری...

شونه بالا انداخت و گفت:

-نظر شما اهمیتی نداره..من بالغم و برای زندگیم خودم تصمیم میگیرم نه دخترای کم سن و سالم.

عصبی خندیدم و بعد صدامو بردم بالا و گفتم:

-باشه...باشه ازدواج کن...اصلا هرکاری دوست داری بکن ولی من اینجا میمونم.من...اینجا....تو....این....خونه میمونم

حرفهای من هم براش خنده دار بودن و هم اینکه ذره ای اهمیت نداشتن.زبونشو تو دهن

چرخوند و باحرفهایش آب پاکی رو ریخت روی دستم:

-نمیتونی اینجا بمونی چون من رهن رو از صابخونه گرفتم و دادم واسه طلبی که شکوری از

بابات داشت.

نه...نه این زندگی نباید اینقدر بی رحم و تلخ و مزخرف باشه.لب گزیدم و باخشم به صورت

بیخیالش خیره شدم.

بهم نزدیک شد و گفت:

-رهام ثروتمند...پولش از پارو بالا میره میتونه همجوره تو و منو ساپورت کنه میفهمی؟! دیگه

لازم نیست نگران هیچی باشیم.

ازدواج من با رهام معنیش فقط خوشبختی من نیست...معنیش تضمین

زندگی هردومون...

کمترین حق من این بودم که خودم انتخاب کنم با اون باشم یا نه.  
پول پول پول... لعنت به پول که همیشه اولین و آخرین اولیتهای مادر من بود.

بخاطر پول برید و دوخت و تن همه مون کرد لباسایی که قواره ی تنمون نبودن و نیستن.

سکوتم رو که دید سعی کرد بیشتر وسوسه ام کنه.

دورم چرخید و گفت:

-رهام یه خونه ی خیلی بزرگ تو فرمانیه داره. فکرش رو بکن... اون خونه چنان ابهتی داره که

نمیشه و نمیتونم با زبون توصیفش کنم....

زندگی رو اونجا باید زندگی کرد نه اینجا... نه توی این قوطی کبریت

لعنتی. زندگی بارهام یعنی

ماشین خوب... یعنی غذای خوب... لباس خوب... سفرهای

اونچنایی... جواهرات برند... ماشین

لوکس..

دیگه این چیزا برام اهمیت نداشت. دیگه برام مهم نبودن. پول و ماشین و

خونه چه اهمیتی!؟

من اگه رویاهایی داشتم واسه این بود که نزارم خونوادم از همه بیپاشه اما

الان فهمیدم من اصلا

خانواده ای ندارم...

چشم از زمین برداشتم و سرمو بلند کردم. به صورت ریاکار و چشمای  
زیرکش نگاه کردم و گفتم:

-من میدونم...!میدونم حتی وقتی بابا زنده بود با اون مرد ارتباط  
داشتمی...

ابرو درهم کشید و گفت:

-چرت و پرت نگو شیوا

با اطمینان کامل گفتم:

-چرت و پرت نیست من میدونم. تو حتی اون موقع هم باهاش بودی  
پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حرفات چرت و پرت محضن چون من فقط منشی رهام بودم همین!  
پوزخند زد. یه پوزخند معنی دار. مغرورانه نگاهم کرد.

بایدم مغرور باشه. قراره یه شبه زندگیش از این رو به اون رو بشه.

قرار از اینجا بشه خانم یه خونه تو فرمانیه...

موهای مزاحم رو از روی چشماش کنار زد و گفت:

-رهام برای شام امشب هردوی مارو به رستوران دعوت کرده. ساعت

11 اینجا یا خیابون منتظرتم

بهانه ای هم نمخیوام بشنوم...

حرفهایش رو زد و به سمت اتاقش پا تند کرد.

متاسف و غمگین با شونه های خمیده راه افتادم سمت اتاق و همزمان

کیفم رو روی زمین

دنبال خودم کشوندم.

بعضی وقتها مثل الان از زندگی اونقدر دلسرد میشدم که دیگه دلم  
نمیخواست ادامه بدم.

دیگه از هیچی لذت نمیبردم...  
از هیچی...

دوتا گریمر همزمان روی صورتم کار میکردن و یکنفر هم لباسهایی که قرار  
بود بپوشم و

تبلیغشون رو انجام بدم رو آماده میکرد.

از وقتی شنیده بودم خود دیاکو داره سرکشی میکنه یه حس عجیب بهم  
دست داد.

میخواستم بهم توجه کنه....منو ببینه و بیشتر بهم بها بده.

برای دیدنش دل تو دلم نبود و چنان اشتیاقی داشتم که حتی برای به  
دست آوردن این شغل  
هم نداشتم.

بجز من خیلی های دیگه هم اونجا بودن که هرکدوم گریمرهای  
مخصوص داشتن.

یک نفر قرار بود مانتو بپوشه، یکنفر قرار بود تبلیغ شلوار های جین رو بکنه  
، یکنفر مانتوهای

مجلسی، یکنفر مانتوهای اداری...اما من خودم هنوز نمیدونستم قرار بود  
دقیقا چی پوشم.فقط

میدونم چندلباس روی رگال بود که البته دیدی بهشون نداشتم و ظاهرا  
داشتن ب ای من



آمادشون میکردن.

چون صدای دیاکو رو شنفتم فوراً سرم رو به سمتش برگردوندم.  
تو اون کت شلوار طوسی یخی اونقدر شیک و جذاب و خیره کننده شده  
بود که چشم از دیدنش سیر نمیشد.

راه میرفت و اوضاع رو به همراه رامین فکری بررسی میکرد.  
گریمر چونه ام رو گرفت و با صاف نگه داشتن سرم گفت:  
-شیواجان لطفا سرت رو تکون نده!

چشم آرومی گفتم و دوباره سرم رو صاف نگه داشتم. دلم میخواست باز  
نگاهش کنم این

موجودی که شیکتر و مرتب تر و شکیل تر و خوشتیپتر و موفقتر از خودش  
ندیده بودم.

سرمو که نتونستم بچرخونم اما از کنج چشم نگاهی بهش انداختم.  
هرچه بیشتر به سمتی که من نشسته بودم نزدیکتر میشد شدت تپش  
قلب من هم بیشتر میشد.

انگار قانونش این بود. هرچه بیشتر به نفرو دوست داشته باشیم بیشتر  
دیدنش به تب و تاب میندازمون.

مثل الان من... مثل تمام وقتیایی که میدیدمش.  
نزدیک که شد بالاخره تونستم ببینمش.

گریموورها کنار رفتم و اون درست مقابلم ایستاد.

سلام نکرد و فقط نگاهی کوتاه به صورتم انداخت و بعد روبه شایلی که

پشت به من ایستاده

بود گفت:

-قراره چی بپوشه!؟

شایلی با اون کفشای پاشنه ده سانتی قرمز رنگ جلو بازش به سمت رگال

رفت و گفت:

-شومیزهای جدیدمون رو..

دیاکو دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم نگاهی پر دقت

به صورتم انداخت و

بعد گفت:

-تیشترتهای مارک جدیدمون رو با ...چی بود اسمت!؟

خیلی سریع گفتم:

-شیوا!

سر تکون داد و گفت:

-اوکی! شیوا...کارای جدیدمون رو بدین شیوا بپوشه. بی بی فیس

...صورت گرد و مدل

ابروها،لبها و حتی بینیش به جی جی حدید میخوره! حتما میترکونه

شایلی با دلخوری گفت:

-نمیشه دیاکو.ما قبلا تصمیمون رو گرفتیم.قراره لیندا اینکارو انجام

بده...لیندا یه بلاگر معروف

خیلی شناخته شده اس...یه چهره ی کاملاً آشناس که خیلیها باهاش  
آشنایی دارن...نزدیک  
به یه میلیون فالوور داره!  
دیاکو سر حرفش موند و گفت:  
-داری کی رو به من میشناسونی؟؟کسی بهتر از خودش میشناسمش!؟  
-خب پس اگه میشناسیش باید بدونی اون مناسب تر  
سرشو تگون داد و گفت:  
-نه! شیوا خیلی بهنره! لبهای لیدا پروتزه...چشماش لنزه..خیلی از اجزای  
صورتش فیک! ولی  
این نچرال..بی بی فیس ..سنش کمتره...من با شیوا اوکی ترم.مطمئنم  
کارای خاص جدیدمون  
با شیوا حسابی میترکونه!  
ار تعریف و تمجیدهای دیاکو لبخند عریضی روی صورتم نشست.  
این عین رویا بود.یه رویای شیرین و قشنگ.  
چیزی بود که من همیشه تصورش میکردم و از تصورش لذتی وصف  
ناپذیر به دلم مینشست.  
این وسط اما پارازیت فرستادهای شایلی که نمیدونم چرا خیلی با من  
حال نمیکرد بدجور رو  
مخم بود.  
حتی با وجود شنیدن حرفهای دیاکو بازهم اصرار بر همون روند قبلی کرد  
و گفت:

-دیاکو جان! همیشه... ما لیندارو برای اینکار انتخاب کردیم. این خاصترین محصولمون! همیشه ریسک کنیم...

دیاکو خام حرفهای شایلی نشد و همچنان رو حرفش موند و گفت: نه! اتفاقا چون این جدیدترین محصولمون هست میخوام از این چهره ی جدید استفاده کنم!

دوباره دستشوزیر چونه ام گذاشت و یکم صورتم رو به چپ و راست چرخوند و گفت:

-آره...عالیه. شباهت زیادی به جی جی حدید داره منتها نسخه ی ایرانیش! من فیسشو دوست

دارم چون خاص.. اندام موزون و قد بلندش هم که این لیست رو تکمیل کرده!

دستشو از زیر چونه ام برداشت و برای اینکه حرف آخرو زده باشه گفت: - بجای لیندا از شیوا استفاده بکنید!

شایلی حیرت زده و درحالی که تصور میکرد قوانین و روال کاری از قبل برنامه ریزی شده اش

حسابی بهم خورده گفت:

-ولی لیندارو چیکار کنم. کاملا آماده اس!

دیاکو که من همچگان با اول لبخند پت و پهن محو تماشای صورتش بودم بازهم شایلی رو

مخاطب قرار داد و گفت:

-اونایی که قرار بودن شیوا بپوشه رو بده لیندا بپوشه  
-ولی ..

خیلی جدی گفت:

-دیگه نمیخوام چیزی دراین مورد بشنوم شایلی....کاری که گفتم رو انجام  
بده

برام باورنکردنی بود چیزی که باجفت چشمهام دیدم و شنیدم.  
اون سفت و سخت از چیزی که بودم حمایت کرد.یه حمایت قوی و  
قاطعانه...یه حمایت به دل  
نشین.

همه چیز عوض شد.

احساس غرور و به بار نشستن زحمات بهم دست داد.  
اون کارایی که قدیمی ترین و معروفترین مدلش باید انجام میداد رو  
سپرد به منی که هنوز اول  
راه بودم.

جایگاه هارو عوض کردن و منو به سالن بزرگی بردن که فضای کاملا آماده  
ای برای عکاسی  
بود.

خود دیاکو هم اونجا حضور داشت چون ظاهرا میخواست برای جدیدتری  
محصول برندش از  
نزدیک حضور داشته باشه.

خطاب به رامین که یه جورایی همه چیز رو مدیریت میکرد گفت:

-چندتا با حجاب ازش بگیر و چندتا رو بی حجاب...روموهاش خیلی مانور  
بدید...میخوام میکاپش

به جی جی حدید نزدیک باشه..رو اون قسمتم کار کنید!  
اینبار سه تا گریمور همزمان باهم رو میکاپ من کار میکردن یکنفر موها،  
یکنفر آرایش چشمم و

یکی دیگه ناخنهام...فکر نمیکردم قراره عکس بدون حجاب هم  
بگیرم.چندان برام اهمیت

نداشت اما میترسیدم شهرام اگه اینو بفهمه جلوی پیشرفتم رو بگیره آخه  
اون استاد این بود تو

چیزایی که بهش مربوط نیست دخالت بکنه!

با این حال سکوت کردم تا این موقعیت بهم نخوره و از دستش ندم.  
وقتی داشتن برای عکس ها آماده ام میکردن یه دختر قد بلند درحالی که  
شالش از روی

موهای مشکیش روی شونه هاش افتاده بود با قدم ها و گام های بلند  
وسریع به سمتمون

اومد. حالت

قیافه اش شاکی و گله مند بودنش رو می رسوند و حتی میتونستم بگم  
قیافه اش جوری بود

که انگار اومده دعوا راه بنداره.

یه نگاه به سمت من انداخت و بعد رفت سمت دیاکو و گفت:

-دیاکو چرا؟! چرا واقعا؟! من خطایی کردم؟! قیافه ام از مد افتاده؟؟ اگه

افتاده چرا روز به روز

فالورام دارن بیشتر و بیشتر میشن؟! نونه تو از من خسته شدی؟  
دیاکو خونسردانه کاغذهای توی دست منشیش رو یکی یکی امضا کرد  
وهمزمان گفت:

-نه خیر لیندا! اونطور که تو فکر میکنی نیست!  
دختری که تو اون لحظه فهمیدم همون لیندای معروفی که همه ازش  
حرف میزنن هست گله  
مند تر از قبل گفت:

-پس دقیقا چطوری؟! تو تبلیغات منو ازم گرفتی و دو دستی تقدیم یه تازه  
وارد کردی بعد میگی

اونطوری که فکر میکنم نیست؟ دیاکو واقعا چرا....من حقم بدونم  
دیاکو از کنهگارش رد شد و جواب داد:

-هیچ مورد خاص و غیرخاصی این وسط نیست. تو هم نه از مد افتادی نه  
قیافه و هیکل. من

فقط خودم خواستم یه سنت شکنی بکنم. خب دبگه...به کاراتون برسید  
اون از سالن رفت بیرون و لینداهم به دنبالش...مشخص بود خیلی حرص  
میخوره درست به

اندازه ی شایلی که نمیدونم چرا مخالف استفاده از من بود!  
گرفتن اون عکسها، انجام اون میکاپهای سنگین زمان خیلی زیادی ازم  
گرفت اونقدر که تقریبا تا  
ساعت ظهر اونجا بودم.

وقتی سمت اتاق میرفتم تا لباسهای خودم رو بپوشم و آماده ی رفتن بشم  
رامین اومد تو اتاق

و پرسید:

-خسته که نشدی!؟

با صورتی بشاش گفتم:

-نه! آدم از انجام چیزایی که ازشون لذت میبره هیچوقت خسته نمیشه!

انگشت ششش رو به نشونه ی لایک بالا آورد و گفت:

-براوو...اگه همیشه همینطور فکر کنی عالیه

-اهوم...شاید...

چشمک زد و گفت:

-روزخوبی داشته باشی.

-ممنون...

□

خواست بره اما قبلش گفت:

-راستی...امروز عالی بودی!

لبخند زدم و گفت:

-مرسی...

با رفتن رامین کیفم رو برداشتم و شالم رو توی آینه مرتب کردم و آماده ی  
رفتن شدم که

درست همون موقع در خیلی آروم کناررفت و قامت لیندا توی چهارچوب  
نمایان شد.



دست به سینه با تحقیر سرتا پام رو بدانداز کرد.  
برام مثل روز روشن بود از اون مدل دخترای زبون دراز مایه داره که همه  
رو از اون بالا بالاها  
میبینه!

من هیچی نگفتم تا خودش به حرف بیاد.  
پوزخند کمرنگی زد و گفت:  
-اصلا برای چیزی که انتخاب شدی مناسب نبودى. حتما خودتم فهمیدی  
لباسی پوشیدی که  
قواره ی بزرگتر از خودت بود!  
لحن و صداش هم موقع سوال پرسیدن حالتی از تحقیر داشت و بنظر من  
همه اونایی که  
سعی میکنن طرف مقابلشون رو خجالت زده بکنن آدمای خیلی بی  
شعوری هستن و خواهند  
بود!

نمیخواستم تو شروع کار برای خودم دشمن تراشی کنم با اینحال سکوت  
هم نکردم و گفتم:  
-بنظر ترسیدی!

همین جمله ی کوتاه من به انداره ی کافی قهوه ایش کرد چون من در  
لحظه تغییر کردن حالت  
چهره اش رو متوجه شدم.  
عصبی شد و اینبار پوزخند پررنگ تری زد و گفت:

-هع! لابد از تو!

خونسرد به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

-یه آینه داخل هست پیشنهاد میکنم خودتو اونجا ببینی!

این رو گفتم و از کنارش رد شدم.

دختره ی پر افاده فکر میکرد با تحقیر شخصیت من خودش رو میکشونه

بالا درحالی که اصلا

اینطور نبود.

من نمیخواستم همین اوایل کار با کسی دشمن بشم اما از سکوت کردن

هم احساس

خوبی نداشتم....

من نمیخواستم همین اوایل کار با کسی دشمن بشم اما از سکوت کردن

هم احساس

خوبی نداشتم چون تمایلی نداشتم به دیگران این تصور رو که من حرفی

برای گفتن ندارم رو

بقبولونم و یا دو دستی تقدیمشون کنم.

گوشی موبایلمو از کیفم بیرون آوردم.

تعداد تماس های بی پاسخی که از مونا داشتم دیگه قابل شمارش هم

نبود و نگران کننده

بنظر می رسیدن.

شماره اش رو گرفتم و اون که انگار دقیقا منتظر تماس من بود بلافاصله

جواب داد و گفت:

" بمیری تو ایشالله خبر مرگتو بیارن واسه من..چرا جواب نمیدی؟!"  
پله هارو باعجله اومدم پایین و همزمان که توی کیفم دنبال عینک آفتابیم  
میگشتم گفتم:

"چون درگیر کار بودم.حالا بگو چیشده! اتفاقی افتاده تو اینقدر تماس  
گرفتی"

عصبانی و با هشدار گفت:

" دختر تو چرا کلاساتو نمیای؟ استاد حق شناس گفته بهت بگم حذفی"  
بیخیال و بیتفاوت و درحالی که مطمئن بودم کسب و کار و حرفه ای که  
توش قدم گذاشتم

هزاران بار بهتر از تحصیل تو دانشگاه بود جواب دادم:

"اولا که خیلی مهم نی دوما قپی اومده..."

"نه بابا جدی بود،"

"دو سه بار پیشش عز و جز کنم یه فرصت دیگه میده"

"باشخ لاقلا کلاس استاد نریمان رو بیا...نیم ساعت دیگه شروع میشه"

عینک آفتابیم رو روی چشمام گذاشتم و بعدهمزمان برای تاکسی دست  
تکون دادم و گفتم:

"باشه الان میام.فقط من عین چی گشمنه هااا...تا تو سلف یه چیزی

بگیری من اومدم"

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم توی کیفم و بعد مقنعه ام رو کشیدم  
بیرون و همونجا تو

تاکسی بی توجه به نگاه های عجیب غریب و حتی سرزنشگر راننده

عوضش کردم.

چاره ی دیگه ای نبود آخه با شال که منو توی دانشگاه راه نمیدادن!  
ربع ساعت بعد وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و باعجله پیاده شدم.  
بدو بدو از ورودی گذشتم و خودم رو رسوندم به سلف...

یه جا ایستادم و اونقدر چشم چشم کردم تا بالاخره تونستم دست بالا  
اومده اش رو ببینم و به  
سمتش برم.

نفس زنان خودمو بهش رسوندم.  
صندلی رو کشیدم و عقب و روش نشستم و با کنار گذاشتن کیف پرسیدم:  
-چطوری؟! غذای منو بده...

ظرف رو به سمتم سر داد و بعد پرسید:  
-از وقتی تو شرکت دیاکو استخدام شدی دیگه درس و مشق و رفیق و  
همچی یادت

رفت...حالا من هیچی.من به درک...صدسال هم که نبینمت از داشتنت  
انصراف نمیدم ولی الله

وکیلی این کلاساتو بیا...مردم از بس به این و اون استاد التماس کردم  
حذف نکنن...کلی

چاخان واسشون سرهم کردم...

با اشتها و ولع زیادی مشغول خوردن غذا شدم.اونقدر گشنه ام بود که اون  
غذای کدفتی بی  
کیفت رو دولپی میخوردم.

همزمان تو جواب حرفهای مونا گفتم:

-باشه باشه...سعی میکنم از این به بعد کلاسهارو پیام  
انگار که تازه اون موقع حواسش پی گریم سبک روی صورتم رفته باشه  
گفت:

-چقدر آرایش خوبی انجام دادی...  
خندیدم و گفتم:

-گریم...ولی یه گریم سبک پون خیای چیزارو برام استفاده نکردن...مثلا  
نیازی به کانسیلر  
نداشتم.نیازی به کوچیک کردن یا حالت دادن و زاویه سازی کردن اسکلت  
بندی صورت هم

نداشتم ولی کرمشون خوبه! حس سبکی داره...البته شهرام یه پکیج بهم  
داده از برندهای

فرانسوی شارلوت...باورت نمیشه مونا...درجه یکن.لولو رو میکنن هلو...  
دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-به به میبینم که خووووب با آقاشهرام مچ شدی...دل میدی قلده و لوازم  
آرایشی مارک  
میگیری...

چشم غره ای مصنوعی بهش رفتم و اون این چشم غره رو با یه چشمک  
پرشیطنت جواب داد  
و گفت:

-میبینم خووووب با آقای آدم آهنی مچ شدی کلک!

چشمامو ریز کردم و با شک پرسیدم:

-امیر راپرت داده؟!

کمرش رو صاف نگه داشت و گفت:

-نه به خون مادرم... اصلا مگه خرم نفهمم وقتی پیش من و شیدا نیستی

صدرصد پیش

شهرامی هان! بعدشم.. حالا من شدم غریبه؟؟ نباید چیزی بدونم اره!

ظرف رو کنار زدم و با برداشتن کیف گفتم:

-چیزی نیست که تو بدونی. تنها اتفاق این روزه همون جرو بحثی بگو که

من با مامان داشتم و

تو خودت هم کاملاً در جریانش بودی! حالا بریم!؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با پذیرش حرفهای من گفت:

-باشه بریم! ولی مديونی اگه از این بعد اتفاق معم و غیرمهمی بیفته و منو

در جریان نزاری!

خندیدم و گفتم:

-باشه از این بعد در جریان همه چی تورو قرار میدم!

دستامو تو جیبم فرو بردم و با سر خمیده به راه افتادم.

اون اما همچنان درمورد حضورم توی خونه کنجکاو بود و برای همین

پرسید:

-بازم خونه ی شهرام می مونی...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و در جواب سوالش گفتم:

-نه...دیگه نه...

در جواب سوال مونا که شدیداً کنجکاو بود گفتم:  
-نه...دیگه نه!...

دو سه قدمی دوید تا رو به روم بایسته درک نکرد چرا رفتم اونجا و ظاهراً  
حالا هم نمیخواست

درکنه که چرا میخوام برگردم.عقب عقب رفت و پرسید:  
-چرا؟ چیشده که بالاخره تصمیم گرفتی برگردی خونتون!؟  
دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و لگدی به سنگ جلوی پام زدم.رد  
مسیری که پرت شده بود

رو دنبال کردم و گفتم:

-از من خوشش نمیاد.باهام حال نمیکنه!

انگار براش لطیفه تعریف کردم که بی توجه به دوروبری هامون شروع کرد  
خندیدن.اونقدر خندید

که گوشه چشماش اشک جمع شد و بعدهم دستشو گذاشت روی شکمش  
و بعدازیکی دو  
تا سرفه گفت:

-وای!جک میگه واسه من! دختر اون میدونی چندماه امیرو گذاشته بود  
تحت فشار که منو بزار

لای منگنه تا تورو راضی بکنم!؟؟ دقیقاً از همون روزی که دیدت

اصرارهایش از همون روز شروع

شد...حالا درسته که قراره یه عشق صوری بینتون جریان داشته باشه ولی  
من بعید بدونم اون

چیزی که تو میگی درست باشه آخه باتوجه به شناختی که از شهرام دارم  
صدرد صد مطمئنم

اگه از کسی بدش بیاد و باهاش حال نکنه اصلا سمتشم نمیره...بعد تو  
میگی ازت خوشش

نمیاد؟! تو به احتمال همون صدرد در اشتباه محضی...

نمیدونم.شاید اون درست میگفت با این حال سرمو بالا گرفتم و گفتم:  
-تو اینطور فکر میکنی؟؟ من وای مثل تو فکر نمیکنم چون اون مدام بهم  
میگفت بلند شو برو

خونه پیش مادرت..!ولش کن اصلا بیخیال...دلیل اصلیم چیز دیگه

ایه...نمیخواستم دیگه هی

مامان بره اینور اونور دنبالم!

چون چندین قدم از من فاصله داشت ایستاد تا بهش برسم و وقتی

دوشادوش هم قرار گرفتیم

تنه ای بهم زدو و گفت:

-خب خره مادرتِ نگران...

پوزخند زدم و گفتم:

-نخیر نگران نیست.میخواست منو بیره سر قرار..

متعجب و کنجکاو پرسید:

-قرار...؟! قرار با کی؟!!

چشم تو چشم جواب دادم:

-مونا مامان میخواد ازدواج کنه...باورت میشه؟! هنوز سال بابا رو هم



ندادیم اما اون میخواد  
ازدواج کنه...واقعا وحشتناک...وحشتناک که نه...خنده دار...وقتی عمیقا  
بهش فکر میکنم دلم  
میخواد دیگه هیچوقت اسم مامانمو نیارم!  
ناباورانه پرسید:  
-جدا؟میخواد ازدواج بکنه؟  
متاسف جواب دادم:  
-آره...و نظر هیچکی هم واسش مهم نیست.من اصلا راضی  
نیستم...احساس خیلی بدی  
دارم...  
سکوت کرده بود و فقط حرفهام رو گوش میداد.ارپله ها بالا رفتیم و  
خودمونو رسوندیم به کلاس  
تمام مدت من حرف میزدم و اون گوش میداد.  
فکر میکردم تهش قراره باهام همدردی بکنه اما وقتی نشستم رو صندلی  
کنار گوشم گفت:  
-خدا رحمت کنه پدرتو...ولی با شناختی که من از مادرت دارم حتما و  
بدون شک میخواد بشه  
زن یه آدم میلیونر!  
پورخند زدم و گفتم:  
-اتفاقا همینطور هم هست.آخه خانم قراره فرمانیه نشین بشه!  
سوتی زد و گفت:

-او لاا...-

دستمو زیر چونه ام گداشتم و نگاهی به کلاس انداختم. رفته رفته درحال شلوغ شدن بود و

صندلی های خالی یکی یکی پر شدن.

مونا دوباره کنار گوشم از جنبه ی دیگه ی ماجرا حرف زد:

-تو خیلی خری! چرا به این قضیه مثبت فکر نمیکنی؟! چرا فکر نمیکنی اگه مثلا محل زندگیت از

اونجایی که هستی به جای توپ و خفنی مثل فرمانیه تغییر پیدا بکنه زندگیت از این رو به اون

رو میشه؟! هان!؟

برای موقعیت کاریت میگم. برای چیزی که یه عمره واسش درتلاشی... میفهمی چیمیگم!؟

دوسه بار که تو همچین محله ای از خودت عکس بزاری فالورات عین چی میکشه بالا و توهم

میشی بلاگر معروف... حالите کله خراب!؟

هرچه بیشتر درمورد حرفه‌اش فکر میکردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم پر بیراه نمیگه این

دختر اما ...

با اون قسمتش که ربط پیدا میکرد به احساساتم چی؟! با اون قسمتش چه میکردم.

اندوهگین گفتم:

-نمیتونم کس دیگه ای رو جای پدرم ببینم میفهمی؟!  
دساشو رو شونه ام گذاشت و گفت:  
-فکر کردی با مخالفت تو پدرت زنده میشه؟ یا مثلا مادرت از تصمیمش  
منصرف نیشه؟! بزار  
خودم جواب هردوتا سوال رو بهت بدم...جواب نه هست...نه....پس  
خوب به حرفهام فکر کن!  
درست همون موقع استاد وارد کلاس شد و دیگه نتونستیم حرف بزنیم.  
همین مسئله باعث شد بیشتر به حرفه‌اش فکر کنم. حرفه‌ایی که از یه  
جهت درست بودن و از  
جهت دیگه با احساسات من مغایرت داشتن.  
یعنی واقعا مادر من که تنها یه مدت کوتاه از چهلم مادرش گذشته بود  
این حق رو داشت که  
بره و با مرد دیگه ای ازدواج کنه؟!  
از تصورش دچار حس انزجار میشدم اما از طرف دیگه حرفهای مونا که یه  
جورایی بیراه هم  
نبودن مدام تو ذهنم برام مرور میشدن؟!  
کار درست واقعا چی بود؟!  
من باید چیکار میکردم!  
تا عصر دانشگاه بودیم. هوا کم کم داشت تاریک میشد که از اونجا زدیم  
بیرون.  
مونا پرسید:

-اوووو...تو هنوزم داری باخودت راجب اون قضیه فکر میکنی؟! بکش  
بیرون بابا از فکرش....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگه بخوام صادقانه حرف بزنم باید بگم اصلا دلم راضی نیست...خیلی  
سخت مونا...واقعا

سخت بخوام

کس دیگه ای رو جای پدرم ببینم...مادرم باید وفادار میموند...باید صبر  
میکرد

مونا نگاهی به صورت غمگین من انداخت و گفت:

-ولی مادر توهم عجب آدم تیزیه! تواین بی شوهری که دخترای مجرد به  
زور کیس پیدا میکنن

اونم از نوع داغون و بی پولش، مادرتو یکی رو پیدا کرده که فرمانیه نشین!  
دمش گرم بابا...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مسخره میکنی!؟

خندید و گفت:

-نه جدی میگم...فکرشو بکن...خیلی از دخترای مجرد کنج خونه ترشیدن  
چون شوهر گیرشون

نمیاد ولی مامان تو یه همچین کیس تپل و خفنی تور کرده.دمش گرم.

یاد بگیر از مادرت! یاد بگیر...راستی..کارت دعوت یاد نره

دستمو بالا آوردم و گفتم:

-مونا میرنم تو دهنتا...

خندید و کف دستهاشو به حالت حالت تسلیم گونه سمتم گرفت و گفت:

-چشم چشم...اصلا میندم زیپ دهنو ...آ آ...

اخم کردم و گفتم:

-فکر خوبی کردی همینطور بسته نگهش دار

قدم زنان تو خیابون تاریک راه میرفتم و به حرفهای مونا فکر

میکردم.نمیتونستم مثل اون هر

اتفاقی رو به چشم یه فرصت ببینم.

نمیتونستم چشممو رو رفتار مادرم ببندم و بگم که پدرم مرد که

مرد....عوضش مادرم با یه مرد

پولدار ازدواج میکنه و منم از این پول به سود و منفعت می رسم. اینکار از

عهده ی من

برنمیومد.اصلا من درتلاش بودم تا خودم بتونم استقلال مالی پیدا بکنم

حالا چطور میتونستم

خلاف اون چیزی که بودم و فکر میکردم باید باشم ،عمل بکنم!

گوشیم توی دستم ویبره خورد و لرزید.ترسیدم و از فکر بیرون اومدم.

مونا آبمیوه داش رو با نی هورت کشید و پرسید:

-کیه!؟

نگاهی به تصویر افتاده روی صفحه انداختم و جواب دادم:

-مامان

اون بجای من دستپاچه شد و خیلی زود گفت:

-عه خب زودباش جواب بده تا قطع نکرده زود باش...  
چون میدونستم چی میخواد بگه بی توجه به زنگ خوردنهای مکرر گوشی  
، عبوس و دپرس  
نگاهمو دوختم به ماشینهایی که به سرهت از روبه رو میومدن ودرچشم به  
هم زدنی از  
کنارمون میگذشتن و بعد گفتم:  
-میدونم چی میخواد بگه...نه حوصله اش رو دارم اون یارو رو ببینم نه  
دوست دارم.  
گوشی رو از لای انگشتم قاپید و گفتم:  
-بیخود.یادت باشه تو توی فرم کاریت بجای آدرس خونه ی خودتون  
آدرس خونه ی شهرام رو  
دادی تا کارت از دستت نپره.اما بعداز این میتونی سرتو باافتخار بالا  
بگیری چون قراره ساکن  
محله ای بشی که گنگش خیلی بالاس...حالите کلفه فندقى؟! حالا جواب  
بده...  
تحت فشار حرفها و اصرارهای مونا بالاخره جواب تلفنش رو دادم اما با  
لحنی بی حوصله که  
بیشتر از سر غرض بود و من میخواستم شدت بیحالی و بیتفاوتیم رو  
بهش برسونم گفتم:  
"چیه ؟!"  
"الو...شیوا...کجایی تو چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!"

"دانشگاه بودم"

با حرص زیاد درحالی که انگار جایی بود که نمیتونه خیلی بلند و واضح  
ورسا حرف بزنه  
تشرگونه گفت:

"ای مرده شور ریخت دانشگاهتو ببرن. مگه باهم قرار نداشتیم؟ اونقدر  
جواب ندادی مجبور

شدم تنها برم.. ببین... من به رهام گفتم تو کلاس داشتی واسه همین دیر  
میای. آدرسو برات  
پیامک میکنم جلدی بیا"  
عصبی شدم و گفتم:

"ولی من نمیتونم... من نمیخوام پیام.. نمیخوام اون یارو رو ببینم"  
چنان با حرص شروع کرد حرف زدن که شک نداشتم اگه پیشش بودم کله  
ام رو ازجا میکند:

"اولا یارو نه... دوما من دیشب به تو درمورد امروز اتمام حجت کردم"  
"تو چیزایی رو گفتی که دلت میخواست بگی... من نمیخوام پیام"  
با تاکید گفت:

"تو باید بیای چون ما اینجا منتظریم"

صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید ، گوشی موبایل رو از پای گوشم  
آوردم پایین.

مونا هیجان زده پرسید:

-چیگفت!؟

-گفت تورستوران منتظرمن!

تنه ای بهم زده گفت:

-بترکی تو ایشالله...زودباش برو تا یارو رو از خودت نرنجوندی...

ایستاد و خودش برام تاکسی گرفت و بعدهم تقریبا پرتم کرد توی ماشین  
تا سوار بشم و

خودمو زودتر برسونم بیمارستان.

جوری رفتار میکرد انگار چیزایی رو میدونه که من نمیدکنم چون از منظر  
خودش به این قضیه  
نگاه میکرد.

اون پدرش زنده بود و نمیتونست احساسات منودرک بکنه...

نمیدونست چقدر سخت هنوز چندماه از مرگ پدرت نگذشته مادرت  
هوس شوهر کردن به

سرش بزنه و این شبیه یه شوک بود یه شوک عاطفی سنگین....

ده دقیقه بعد خودم رو جلوی رستورانی که آدرسش رو فرستاده بود دیدم.  
نگاهی به سردرش انداختم و بعد با کشیدن یه نفس عمیق پله هارو بالا  
رفتم و از در گذر کردم.

ده دقیقه بعد خودم رو جلوی رستورانی که آدرسش رو فرستاده بود دیدم.  
نگاهی به سردرش انداختم و بعد با کشیدن یه نفس عمیق پله هارو بالا  
رفتم و از در گذر کردم.

فضای پر آرامشی داشت.آروم همراه با یه پیچ پیچ با ولوم پایین و  
موسیقی ای از شوپن!



نزدیک به همون ورودی ایستاده بودم و دور و اطراف رو نگاه میکردم که یکی از گارسونهای که

کنار در ایستاده بود به سمتم اومد و باخوش رویی گفت:  
-سلام خانم. میتونم راهنماییتون کنم!؟

جواب سلامش رو دادم اما قبل از اینکه بخوام حرفم رو طولانی تر بکنم درست همون موقع

چشمم رفت پی مامان که پشت میز رو به روی یه مرد غریبه که البته پشتش به من بود

نشسته بود و گل میگفت و گل میشنفت.

نگاه خیره ام رو از اون سمت برداشتم و گفتم:  
-نه ممنون اقا!

از کنارش رد شدم و درمسیر مشخصی به سمتشون رفتم. جای شیکی بود. از اون رستورانها که

فقط از ما بهترونها میتونستن طعم غذاهاشون رو بچشن...

وقتی قدم زمان به سمتش می رفتم با دقت یراندازش کردم تا باهمین چشمهای خودم ببینم و

یادم بمونه چقدر سریع بابارو از یاد برد و اینجوری واسه پولدارا دم تگون میداد!

شده بودعین یه دختر بیست ساله!

جوری به خودش رسیده بود و لباسهایی به تن داشت که انگار از اول یه اشراف زاده به دنیا

اومد نه دختر مردی که بخاطر اعتیاد شدید چندبار دخترش رو به مردهای  
مختلف فروخت و یه

روز خودش زیر یکی از پل خرابه های حاشیه ی تهرون برای همیشه  
چشمهایش رو بست!

پدرم ...پدرم خیلی مامان رو دوست داشت.با اینکه حتی وقتی زن بابا  
بود بهش خیانت میکرد

اما بابا دوستش داشت.اونقدر دوستش داشت که هیچکدوم از این  
حرفهارو راجبش باور  
نمیکرد.

جون میوند تا اون خوش باشه.تا اون کم و کسری نداشته  
باشه....چرا..چرا مامان نمیخواست  
وفادار بمونه!؟

متوجه ام شد وما بدای چند ثانیه حتی باهمچشمتو چشم شدیم.به مردی  
که رو به روش

نشسته بود لبخند چیزی گفت و بعد دستش رو بلند کرد و تکون داد تا  
من به سمتش برم.

بند کوله ام رو روی دوشم انداختم و قدم زنان بهش نزدیک و نزدیکتر  
شدم..هنوز هم آرایش و

گریم کار روی صورتم بود و من وقت نکرده بودم لباسهام رو تعویض یکنم  
یا دست کم آرایشم رو

پاک بکنم هرچند ملیح و تاحدودی نامشخص بود!

البته....من هیچ تمایلی به ترگل ورگل کردن خودم نداشتم اونم برای  
مردی که ازهمین حالا به

وجود و حضورش مخالف بودم.

به میز نزدیک تر شدم.دلم میخواست زودتر ببینم اون مردی رو که گاهی  
مامان جرات به خرج

میداد و اونو باخودش به خونه میآورد و باهاش خوش میگذروند!  
کنار میز ایستادم و گفتم:

-سلام!

بالاخره به خودش زحمت داد و سرش رو به سمتم برگردوند.لبخند زد....یه  
لبخند شکیل که به

صورت و هیکلش خوب میومد.ته چهره اش برام خیلی آشنا بود اما  
هرچقدر تو اون مدت زمان

کوتاه به مغزم فشار میآوردم نتونستم بفهمم چرا برام آشناست.

یه جورایی از اون چهره ها بود که آشنا میزد.چهره هایی که حس میکردیم  
قبلا بازهم

دیدیمشون...

-به به! شیوا خانم! بفرما بشین!خوب هستی شما؟

خیلی سرد گفتم:

-بله ممنون....

صندلی رو کشیدم عقب و رو نشستم.بند کوله پشتیم رو روی دسته ی

صندلی گذاشتم و بی

حرف نشستم.

مامان با زدن یه لبخند دندون نما دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:

-رهام جان شیوا دختر کوچیک من...شیوا جان رهام.همسر آینده و عزیز من!

عزیز...هه! نیومده شده بود عزیز مامان! ولی پر واضح بود به چه خاطر اینقدر سریع تصمیم به ازدواج با این مرد گرفت.

پولداری از وجنات و سکناتش کاملاً میبایرد.

آخ که جهان واقعا متعلق به پولدارها بود و بس!

هرچیزی رو هرزمان که میخواستن میتونستن به دست بیارن...هرزمان... حدود 52ساله به نظر می رسید اما خیلی کمتر این عدد به نظر میومد.بلند قامت بود با بدنی

سرحال! کت شلوار طوسی رونشش هم که از اون نه یه مرد پنجه و یک یا دو ساله بلکه

خیلی کمتر ساخته بود.

لبخند مردانه و پر غروری روی صورت زیرک و باهوش نشانش نشست و گفت:

خیلی از دیدنت خوشحالم شیوا! تو واقعا به خوشگلی مامانتی!

نمیتونستم خودم رو یه آدم خوشحال و راضی نشون بدم.حس انزجار بهم دست داده بود.برام

ناخوشایند بود که یه مرد دیگه بخواد جای پدرم رو بگیره!

اونقدر که حتی نتونستم یه لبخند زوری بزnm.

منو رو برداشت و گفت:

-خب انتخاب کنید ببینیم شام باید چی بخوریم!

مامان فوراً منوی پیش روش رو برداشت و لیست رو با چشم بالا و پایین کرد.

هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم برای همین دست به منو نزدm ظاهرآ

اون هم متوجه ص

شد چون سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

-شیواجان! شما نمیخوای چیزی انتخاب کنی!

لبهامو از هم باز کردم و جواب دادم:

-راستش من میلی...

اومدم بگم که میلی به خوردن چیزی ندارم که مامان پامو از زیر میز لگد

کرد و بعد با زدن یه

لبخند دندون نما گفت:

-پاستا! اون معمولاً پاستا سفارش میده!

خودش منو رو برداشت و داد دستم و گفت:

-تنوع...تنوع چیز خوب

یه... معمولاً هارو بشکن دختر جون.یه چیز توپ جدید سفارش بده.تو

این رستوران هم غذای

ایتالیای و هم غذای تند هندی میتونی سفارش بدی!

تحت فشار مامان و اصرارهای اون مرد بالاخره منو رو برداشتم.  
بی حوصله یکی یکی اسمهارو از نظریگدروندم که گفت:  
-خب شیوا خانم.پس دانشجویی!  
بدون اینکه بهش نگاه بندارم گفتم:  
-بله

-خوبه خیلی خوبه! ولی از من به تو نصیحت...اگه دنبال پول و ثروتی برو  
تودل بازار کار...تو درس  
و دانشگاه چیزی به اسم پول وجود نداره!  
مامان لبخند دلبرونه ای زد و گفت:  
-البته عزیزم اون الان داره توی یه شرکت مدلیمگ کار میکنه! شیوا درآینده  
حتما یه مدل  
شناخته شده میشه!

ابروی چپش رو بالا انداخت و با برانداز کردنم گفت:  
-البته اون مثل خودت خیلی زیباست!  
مامان با ناز گفت:  
-مرسی عزیزم!

اه! چقدر حالم از این عزیزم گفتنها و نازکردنهایش بهم میخورد. انگار یه  
دختر ۸۱ساله بود که با

دوست پسر بیست ساله اش اومده بیرون!.

نمیدونم شیدا هم میدونست که مامان اینجا داره با شوهر آینده اش شام  
میل میکنه یا نه!؟

نمیدونم اصلا خبر داشت به طودی بایدبلا سر مامان قند بسابِ!؟  
منو رو کنار گذاشتم و گفتم:

-شماره ی 72

اون خودش هم خیلی زود منو رو کنار گذاشت و گفت:

-منم ! 33هوس یه چیز تند کردم!

مامان که به گمونم باید پیشش یه دوره ی دلبری میدیدم خیلی زود خیره  
تو چشمای مردی که

حالا فهمیدم اسمش رهام هست لب زد:

-منم هرچی تو بخوری همون!

نگاه های عاشقانه شون بهم حال منو بهم زده بود.

کاش مامان فکر احساسات منم میکرد.کاش!

نگاه های عاشقانه شون بهم حال منو بهم زده بود.

کاش مامان فکر احساسات منم میکرد.

کاش درک میکرد پذیرش این قضایا شاید برای خودش آسون باشه اما

برای من نمیتونه اینقدر

سهل و ساده به نظر بیاد.

بعداز خوردن شام برامون چایی و قهوه آوردن.

سکوت‌های طولانی من و ری اکشنهای خنثایی که نسبت به این موضوع و

این دعوت از خودم

نشون میدادم غیر مستقیم بهش فهموند من قطعا فرد غمگین این جمع

سه نفره هستم.

اون اسپرسو سفارش داده بود، من نسکافه و مامان چایی سبز جهت  
لاغری بیشتر.

مامان موهای فر خورده اش رو از روی گونه اش کنار زد و رو به من گفت:  
-ما آخر اینهفته قراره ازدواج بکنیم. من و رهام...

پوزخند کمرنگی زدم و فنجون داغ رو چرخوندم.پس بریدن و دوختن و  
حالا فقط من رو دعوت

کرده بودن که بدونم چه زمانی باید تشریف ببرم جشن عروسیشون!  
بعداز یه مکث کوتاه طعنه زنان گفتم:

-ظاهرا شما همه چیزو از قبل برنامه ریزی کردین!

مامان که متوجه طعنه های توی کلامم شده بود سرش رو به سمت  
چرخوند و با حرص

ولبخندی که اصلا باخشم چشماش هماهنگی نداشت گفت:

-عزیزم.من و رهام دوتا آدم بالغ هستیم و فکر کنم بتونیم برای خودمون  
هر تصمیمی که

میخوایم بگیریم...

دلخور و غمگین سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-آره شما دوتا آدم بالغ هستین که البته بچه دارین...بچه هایی که فکر کنم  
حقشون همچین

چیزایی رو دست کم قبل از روزای آخر و قرار و مدارهای تکمیل شده  
بدونن...

مکث کردم.نگاه های مامان به من جواری بود که شک نداشتم اگه آقا



رهامش تشریف نداشت

حتما درسته قورتم میداد!

اینبار رو کردم سمت این مردی که هنوزم نمیدونم کی پاش تو زندگی  
مادرم باز شد.

وقتی بابام زنده بود یا ....

نفس گرفتم و گفتم:

-بیخشید آقا رهام شما فرزندی هم دارین!؟

در آرامش جواب داد:

-بله!

-راجب ازدواجتون باهاش صحبت کردین!؟

-خب معلوم...من گفتم میخوام ازدواج کنم و اون گفت مبارکت باشه!

شروع کرد خندیدن.یه حس کوفتی ای بهم میگفت اون دقیقا لنگه ی

مامان.عین عین خودش!

ابروهامو درهم گره زدم و گفتم:

-یعنی واقعا براشون اهمیت نداشت!؟

یکم از اسپرسوی داغش رو که هنوز بخار گرم ازش بلند میشد رو چشید و

بعد جواب داد:

-هر آدمی زندگی خودشو داره شیواجون...آدما به دنیا نمیان که دیگران

براشون تعیین تکلیف

بکنن...اون هستن تاخودشون راهشونو انتخاب کنن...

این حرفها برای من تازگی نداشتن.اینا کدهایی بودن که میشد لابه لای

صحبت‌های تکراری و  
همیشگی مامان شنیدمشون... من چقدر احق بودم که هرگز نفهمیدم  
تفکر اون برگرفته و  
تاثیر گرفته از این مرد.  
مامان فنجون توی دستشو گذاش روی میز و گفت:  
-همین پنجشنبه عروسی ما توی یکی از بهترین و مجللترین تالارهای  
تهران برگزار میشه...  
حرف که میزد هم چشم‌هایش و هم لب‌هایش میخندیدن. عادت داشت موقع  
حرف ردن دست‌هایش  
رو تکیه بده. با چنان عشقی از پنجشنبه که تاریخ عروسیش بود حرف  
می‌زد هرکی ندونه فکر  
می‌کرد یه دختر 73 ساله اس که بعد سال‌ها به مرد آرزوهایش رسیده!  
متاسف گفتم:  
-مامان ولی تو به شیدا هنوز حرفی نزدی!  
پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
-براش کارت دعوت می‌فرستم!  
وای که چقدر خنده دار و مضحک بود. وقتی خودم رو جای شیدا تصور  
می‌کردم همه چیز برام به  
شکل احمقانه به خودش می‌گرفت.  
یه روز صبح تو از خواب بیدار میشی و می‌فهمی که مادرت یه کارت دعوت  
برات فرستاده و قراره

ازدواج بکنه!

عصبانی میز رو نگاه میکردم که خود رهام گفت:

-شیوا به نظر از ازدواج ما ناراحت...درست میگم!؟

سرمو بالا گرفتم.سنگینی نگاه های مامان رو روی خودم حس میکردم.با

اینکه خیلی از دستش

عصبانی بودم، با اینکه دلگیر بودم و دلم نمیخواست به این زودیا مامان با

مرد دیگه ای ازدواج

کنه اما گفتم:

-نه...این تصمیمه که گرفته شده و فکر کنم من فقط باید بهتون تبریک

بگم...

اون با رضایت مندی خندید و مامان خوشحال و خرم برخلاف چنددقیقه

پیش شروع به تعریف و

تمجید کردن از من کرد:

-من که گفتم رهام...شیوا واقعا دختر فوق العادیه!

رهام با خوشحالی سری تکون داد و بعداز یه نگاه تحسین برانگیز به من

گفت:

-اهوم! شیوا خیلی خوشگل و عالیه و من از همین حالا شخصا فن ش

شدم!

من به شادی و خوشحالی اونا نبودم.

کدوم دختری بعداز اینکه میفهمید مادرش قراره چندماه بعداز فوت پدرش

ازدواج کنه میتونست

احساس خوشحالی بکنه!؟

غمگین تو فکر بودم که رهام دوباره گفت:

-من دلم میخواد تو روز پنجشنبه که دقیقا تاریخ آشنایی من و مستی هست تو لباس

خوشگلی بشی و تبدیل بشی به زیباترین دختر اون جمع...بودن تو واقعا منو خوشحال میکنه!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-باشه...

چشمک زد و ادامه داد:

-ودرضمن...من دلم میخواد تو با ما زندگی بکنی!

قبلا اصلا همچین حرفی دراین مورد زده نشد.البته میدونستم احتمالا باید این اتفاق بیفته.

لبهامو روهم مالیدم و گفتم:

-با شما!؟

-بله با ما

لبخند دست و پاشک

سته ای زدم و گفتم:

-ولی من اصلا دلم نمیخواد مزاحمتون ..

حرفم تموم نشده بود که گفت:

-مزاحم!؟ بس کن دختر...مستانه هرچی از من بخواد من روی چشم

میزارم...درضمن اون خونه

اونقدر بزرگ که فکر کنم اگه مستانه ده تا بچه ی دیگه هم داشت باز ما به  
اندازه ی هرده تا  
بچه اتاق داریم...  
اونا خندیدن اما من عین افسرده ها با یه لبخند بی نهایت تصنعی و  
غیرواقعی به نقطه ی  
نامشخصی خیره شدم....  
خودش با ماشین مارورسوند جلوی خونه.  
مردی بود که نمیشد بعداز دیدنش شروع کرد به توصیف اخلاق و  
رفتارش. باز نبود.  
من میتومستم بگم چه شکل و چه تیپی هست یا بنظر چندساله میاد اما  
نمیتونستم بگم چه  
شخصیتی داره.  
در واقع تنها چیزی که با صراحت میتونستم در موردش به هرکسی که  
راجع به اون ازم سوال  
پرسه این بود که اون مرد خیلی پولداریه!  
دستشو روی فرمون گذاشت و گفت:  
-از دیدنت خیلی خوشحال شدم شیواجون!  
به زحمت لبخندی تصنعی زدم و گفتم:  
-منم همینطور. شب بخیر!  
پیاده شدم و رفتم سمت خونه. دسته کلید رو از داخل جیم بیرون آوردم و  
درو باز کردم.

خنده دار بود. امروز یکشنبه بود و مادر من چهارروز دیگه قرار بود رسماً  
بشه زن مردی که حتی

نمیدونم کیه چیه چیکارس و کی و چه موقع وارد زندگیش شده!  
قدم زنان راه می رفتم که صدای یاز شدن در به گوشم رسید.

چرخیدم و به مامان نگاه کردم

عینک آفتابیش رو از بالای موهاش برداشت و گفت:

-دیروز چندتا جعبه کارتن گرفتم گذاشتم تو انبار. وسایل شخصیت رو همه  
رو جمع کن...

فردا عصر همه رو میبریم خونه ی جدیدمون! اوخ چقدر خسته ام!

دست به سینه رو به روش ایستادم و گفتم:

-حق شیدا نیست مثل من روزای آخر از موضوع ازدواجت باخبر بشه. برو  
ببینش.. برو باهاش

صحبت کن... اصلاً برو که بفهمی دخترت درچه حالیه!

کنج لبش رو به پوزخندی داد بالا و گفت:

-شیدا دررفاه کامل و حالشم خیلی خوبه. تو بهتر سنگ خودتو به سینه  
بزنی!

باتاسف سرمو براش تگون دادم و بعدهم رفتم داخل. بحث و صحبت با

مامان بیفایده ترین کار

دنیا بود چون تون درنهایت اون کار خودش رو انجام میده.

رفتم توی اتاقم.

دلم میخواست گرم روی صورتم رو هرچه زودتر بشورم و با پوست بدون

آرایش خودم بخوابم....

کلی کار داشتم.صبح باید می رفتم شرکت و بعدازظهر کلاس...

\*\*\*

با صدای داد و بیدادهای مامان از خواب بیدار شدم.دلم میخواست بیشتر بخوابم اما نه به قیمت

دیر رسیدن.

پتورو کنار زدم وازروی تخت اومدم پایین.

صدای مامام رو میشنیدم که داد و بیداد میکرد گفت:

"این لباسی که من میخواستم نبود...من که طرح و عکسهارو فرستادم...نه معلوم که

نمیخوام...خانم محترم من پنجشنبه عروسیم...من هیچ بهونه و عذری رو نمیخوام قبول کنم

لباس من باید روز چهارشنبه آماده باشه"

از کنارش رد شدم و راه افتادم سمت سرویس بهداشتی.مسواک زدم صورتم رو شستم و

بعدهم اومدم بیرون.

مامان همچنان سر لباس عروسیش داشت با اون ننه مرده ای که قرار بود لباسش رو طراحی و

دوخت بکنه جرو بحث میکرد.

پورخندی زدم و رفتم تو آشپزخونه.

یه صبحونه ی مختصر خوردم و بعدهم راه افتادم سمت اتاقم تا هرچه

زودتر آماده ی رفتن  
بشم.

این روزها جدیدا هرچقدر از جو خونه بیشتر دور میشدم بیشتر میفهمیدم  
آرامشی که تو

فضای بیرون بهم دست میدی خیلی بیشتر از مومدن تو این خونه است.  
آماده شدم و بعدهم آژانس گرفتم تا زودتر خودمو برسونم شرکت.  
وقتی به این فکر میکردم که از همین حالا باید خودم رو آماده ی جشن  
عروشی مادرم میکردم

عین جوکر دلم میخواست از غصه ی زیاد بخندم!  
پذیرش بعضی مسائل خیلی سخت بود و من یکی که نمیتونستم باهاش  
عادی برخورد کنم.

از تاکسی پیاده شدم و باعجله راه افتادم سمت ساختمون.  
هرچند لحظه یکبار ساعت مچیم رو چک میکردم تا مطمئن بشم دیر  
نرسیدم.

همینوه وارد شرکت شدم با شایلی رو به رو شدم.  
خواهر و دستیار شینا...

دوتا خواهر که هیچکدوم ظاهرا با حضور من تو این شرکت چندان موفق  
نبودن!

سلام کردم ولی جواب که نداده هیچ یه پشت چشم هم برام نازک کرد و رد  
شد رفت بیرون.

بیتفاوت شونه بالا انداختم و به قدم هام ادامه دادم تا وقتی که رسیدم به



اتاق رامین فکری.

لبخند زدم و گفتم:

-سلام آقای فکری!

سرش خم بود و پوشش خیلی به روز و جوون پسندی داشت البته نسبت به سنش.

صدای من رو که شنید سرش رو بلند کرد و بعد گفت:

-به به خانم حدید!

ابروهام رو درهم گره زدم و با ریز کردن چشمام گفتم:

-حدید!؟؟

خندید و با بلند کردن سرش گفت:

-آره دیگه...اینجا همه بهت میگویند خانم حدید!

شونه ام رو تکیه دادم به چارچوب و گفتم:

-تیکه اس!؟

اومد سمتمو گفتم:

-نه بابا...واقعی شبیهشی! خب حالا لباساتو بزار تو اتاق و بیا تا برنامه

امروزتو با شایلی چک

کنیم....

-باشه ولی اون از من خوشش نمیاد...نه اون نه خواهرش.آخرشم

نفهمیدم چرا...

خیلی آروم کنار گوشم گفتم:

-پس سعی کن ارتباطتو باهاشون خوب بکنی چون خرابی این دوخواهر

اینجا خیلی میره به  
خصوص شینا...

گرچه ازشون خوشم نمیومد اما ناچار گفتم:  
-باشه.سعیمو میکنم

از شرکت بیرون اومدم و به سمت آسانسور رفتم.

سلفی هایی که از خودم با اون میکاپ باحال به سبک آرایانا گرانده بخاطر  
تبلیغ مدل

لباسهایی که معمولا پوشش شناخته شده ای از آرایانا گرانده بود رو باکیف  
و لذت زیادی یکی  
یکی نگاه کردم.

وسوسه شدم چندتاشو برای اون شهرام خان پرو و پر اعتماد بنفس  
بفرستم تا بدونه من

پتانسیل ورود به این شغل رو داشتم خیلی هم داشتم ولی پارتی نبود و  
کيه که ندونه این روزا

تو ایران بدون پارتی یه کار ساده ی بانکیت رو هم نمیتونی راه بندازی!  
عکسهارو ارسال کرد م ایستادم تا درهای آسانسور باز بشه و همزمان برای  
شهرام یه وویس  
فرستادم:

" عکسهارو ببین آقای شهرام خان قلدر و از بودن کسی مثل من حتی به  
صورت موقت تو

زندگیت لذت ببر.هیچکس به انداره ی من برای این شغل مناسب نبود "

وویس رو ارسال کردم و وارد آسانسور شدم. دکمه رو زدم که درها بسته  
باشن اما درست

همون موقع یه نفر بدو بدو اومد سمت آسانسور تا زودتر و قبل از بسته  
شدن درها بیاد داخل.

سرمو که بلند کردم با دیاکو رو به رو شدم.

نزدیک بود قلبم از هیجان بیاد توی دهنم آخه این اولینباری بود که با اون  
تنها میشدم ولو برای  
چند دقیقه ی کوتاه.

خودش بود که برای سلام کردن پیشقدم. وقتی دیدم و شناختم گفت:

-چطوری شیوا؟! روز خوبی داشتی!؟

ماتم برد و محو تماشای صورت قرص قمرش شدم. آدما وقتی آدمی که  
روش کراش و احساس

دارن خصوصا اگه اون آدم جذاب هم باشه ناخواسته در مقابلش به  
استرس و اضطراب میفته.

مثل من که تو اون لحظات یه جورایی بخاطر دستپاچگی ناشی از علاقه ام  
و خوشتیپی و

خوش پرستیژی اون محو شدم.

اما خیلی زود به خودم اومدم و گفتم:

-ممنون ...آره عالی بود..

با لبخند براندازم کرد و گفت:

-تو خیلی خوشگلی شیوا... کارای ما باتو حسابی دیده شده...

سراپا شور و اشتیاق شدم وقتی اون اینجوری ازم تعریف میکرد.یه...یه  
لذت خاص توش بود.یه

چیزی که من تو خواب و خیال و رویا انتظارش رو داشتم اما تو بیداری  
اومده بود سراغم.

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-مرسی ... شما لطف دارین..من خیلی...خیلی خوشحالم که اینطوری فکر  
میکنی!

دستشو بلند کرد و پوست صورتم رو با پشت انگشتاش نوازش کرد و  
گفت:

-نه تو خیلی عالی هستی و لازم شد یه روز دعوتت کنم خونه...

باورم نمیشد من بیدارم و تو بیداری دارم این حرفهارو میشنوم.

ماتم برد.همینجور برو بر داشتم نگاهش میکردم که آسانسور ایستاد و

بعداز زدن یه لبخند

گفت:

-فعلا بای شیوا....

پشت سرش اومدم بیرون اما همونجا ایستادم و فقط از دور تماشاش

کردم.تو شوک بودم.تو

شوک این دیدار کوتاه چنددقیقه ای...

لاورم نمیشد صورتمو نوازش و لمس کرد.حتی باورم نمیشد که بهم گفت

باید یه روز دعوتم

بکنه خونه اش...

دستمو رو صورتم گذاشتم. دو به شک شده بودم سر اینکه این اتفاق تو  
بیداری برام رخ داد یا  
تو خیال....

سر برگردوندم و نگاهی به آسانسور انداختم. نه خیال نبود من همین الان  
از اون جعبه ی فلزی  
بیرون اومدم شکی توش نبود!  
قلبم شاد شد. انرژی و جون دوباره گرفتم. خندیدم و به سمت درهای  
خروجی پا تند کردم.

چه چیزی برای من مهمتر از اینکه دیاکو دادوند ازم تعریف و تمجید بکنه؟  
چه اتفاقی شکوهمندتر از اینکه اون مدلهای قدیمیش رو کنار بزاره و از من  
تازه نفس استفاده  
بکنه!؟

با خوشحالی سمت خیابون می رفتم که صدای اومدن پیام روی گوشیم  
مجابم کرد حتی تو  
خیابون هم برم سراغش و از تو جیم بیرون بیارم.  
همینکه فهمیدم شهرام جواب وویسم رو فرستاده فوراً رفتم تو صفحه ی  
چتش و بازش  
کردم. وویس رو پلی کردم و گوشه ی گوشم گرفتم تا صداش رو بهتر  
بشنوم.

عجیب... فقط یه جمله ی کوتاه پیش پا افتاده بود.  
" سلام یادت رفت.... "

کل پیام منو بیخیال شده بود و چسبیده بود به سلام نکردن من.  
اما خب...اتفاقیهای خوب امروز خوش اخلاقم کرده بود برای همین  
انگشتمو روی ضبط وویس  
گذاشتم و گفتم:  
"باشه سلااااام...."

ایستادم و برای تاکسی های در حال عبور دست تکون دادم. باید یه راست  
میرفتم دانشگاه  
حتی فرصت خونه رفتن هم نداشتم.  
از طرفی...از اونجایی که میدونستم مامان قراره همه چیز رو لحظه ی آخر  
به شیدا بگه تا  
بهش فرصت مخالفت نده تصمیم داشتم بعداز دانشگاه برم پیش شیدا و  
بهش بگم مامان قراره  
ازدواج کنه.  
تاکسی که جلوی پام ترمز کرد درو باز کردم و سوار شدم. آدرس رو دادم و  
هندزفری گذاشتم تو  
گوشم تا وویس بعدی شهرام رو بشنوم:  
" آرایش کردن هم افتخار داره!؟ "  
با حرص گوشی جلوی لبهام گرفتم جواب دادم :  
"این یه میکاپ خاص آقا شهرام. نمیدونی بدون ...با عکسهای خوشگلم  
حال کن "  
به فاصله ی چند لحظه بعد یه وویس جدید برام فرستاد:

" من خودم وارد کننده ی لوازم آرایش من ولی اصولا با صورتهای زیادی بزرگ کرده حال نمیکنم.

مثل عکسهایی که تو فرستادی "

با حرص گوشی رو گذاشتم روی پاهام.

اینجور مواقع دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم با این حرفهایش.  
خب بگو چی

ازت کم میشد اگه عین آدم ازم تعریف بکنی !؟

نمیخواستم جوابی بهش بدم اونقدر وویس قبلیش حرصم رو درآورده بود  
گفتم:

" حالا میفهمم چرا هیچ دختری نمیتونه تحملت کنه...چون تو اصلا بلد نیستی چطور با یه دختر

رفتار کنی...برای تو فقط همون ژینوس خانم وحشی خوبه "

اول یه ایموجی که چپ چپ نگاه میکرد فرستاد و بعد بلافاصله بعدش وویس بعدی برام بالا  
اومد:

" یادت نره جایی که هستی الان به خاطر لابی ها و سفارشات من.پس  
پشیمونم نکن "

ته خوشحالی من ختم شد به این پیام اسفناک اعصاب خورد کن.  
اینو گفت که یادم بمونه میتونه آچمز کنه.

که یادم بمونه اگه اون بخواد من ممکنه برگردم سر خونه ی اول...  
دیگه براش وویس نفرستادم خصوصا که حس میکردم گوش راننده

کنجکاو حرفهای من شده.

باحالتی عصبانی شروع کردم برایش تایپ کردن:

"خیلی تاسف بر انگیزی شهرام...واقعا برای خودم متاسفم که با هزار شوق و ذوق عکسامو

برای توی قالتاق ارسال کردم یکم آداب معاشرت و نحوه ی صحبت با دخترارو یادبگیر تا کارت

نرسه به پناه بردن به عشق صوری"

پیام رو ارسال کردم و نتم رو خاموش تا حتی اگه چیزی هم فرستاد من نتونم بخونمش و

بیشتر از این اعصابم خراب و لگدمال نشه!

از تاکسی پیاده شدم و بدو بدو سمت ورودی دانشگاه رفتم.برای گفتن و تعریف کردن اتفاقی

که امروز توی آسانسور برام افتاد اونم برای یار گرمابه و گلستانم یعنی مونا هیجان خیلی

خیلی زیادی داشتم.

تو حیاط زیر سایه ی درخت ایستاده بود و از یکی از پسرای کلاس جزوه میگرفت.ایستادم و با

لیخند نگاهش کردم.

امیر اگه بدونه مونا اینجوری رو به روی یه پسر ایستاده و بگو بخند میکنه حتما گردنش رو میزد!

وقتی صحبتهاش تموم شد به سمتش رفتم و شوخ طبعانه گفتم:



-بنظرت اگه امير بدونه تو اونجورى داشتى با اوم پسره بگو بخند مىکردى  
اول كجاتو با كارد

آشپزخونه اش از بدنت جدا مىكرد؟ سرتو؟؟ دستتو؟؟ پاتو ؟ زبونتو؟  
چشماشو واسم تو كاسه چرخوند و گفت:

-عه! بى مزه! من فقط داشتم ازش پروژ اش رو مىگرفتم.اين پسره ترم  
بالاييه...داداش يكى از

دوستام. گفتم يكم ناز و عشوه بيام پروژ ه اش رو ازش بگيرم خرج اضافى  
نكنيم...

بيخيال حرفش لبخند عريضى زدم و گفتم:

-اون نوازشم كرد مونا...صورتمو...

بى حرف زل زد به صورتم.نگاه هاش شكل و فرم خاص خودشون رو  
داشتن.انگار كه فكر كنى يا

مطمئن باشى طرف مقابلت سرش خورده به جايى وداره چرند تحويلت  
ميده!

لب و لوچه اش رو كج و كوله كرد و پرسيد:

-تو حالت خوب؟ تب مب ندارى !؟

خواست پشت دستش رو بچسبونه به پيشونيم كه سرمو عقب بردم و  
گفتم:

-عه چيكار مىكنى! معلوم كه حال خوب.تب مب هم ندارم!

دوباره صورتم طرح لبخند گرفت.دستشو گرفتم و با اشتياقى غير قابل  
وصف شرح واقعه دادم

براش:

-من تو آسانسور دیدمش...اون صورتم...دقیقا سمت راست صورتمو با انگشتای نرم و لطیفش

نوازش کرد و گفت باید یه روز من رو به خونه اش دعوت کنه....  
انتظار داشتم اونم مثل من از این اتفاق خوشحال بشه ولی نشد.من توی صورتش هیچ روی از ذوق و هیجان ندیدم.

حتی حس کردم حرفهای من رو احتمالا باور نکرده برای همین متعجب پرسیدم:

-چیه؟؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی!؟

موهای بلوند شده ی بیرون اومده از زیر مقنعه اش رو فرستاد داخل و گفت:

-بنظرم این راز رو بین خودت و خودش نگه دار!  
چرا!؟

سرش رو آورد جلو و گفت:

-چرا داره آخه!؟ خب معلوم...شهرام اگه بدونه اون اینکارو کرده و همچین حرفی زد دوتانون رو فیتيله پیچ میکنه!

اخم کدوم و عجب رفتم.تکیه ام رو دادم به دیوار و پرسیدم:

-آخه به شهرام چه مربوط!؟ تو یه جوری حرف میزنی انگار من و اون واقعا باهم ارتباط داریم!

خوبه حالا تو یکی میدونی همه چیز صوری و دروغ!

شومه بالا انداخت و گفت:

-از ما گفتن بود دوست جان! بهتره این حرفهارو به روی شهرام نیاری  
وگرنه ممکن دیگه نزاره

پاتو اونجا بزاری

دست به سینه با ابروهای درهم گره خورده زل زدم به دور دست و گفتم:  
-زور داره... خیلی زور داره! من و شهرام فقط به صورت صوری رابطه داریم  
اما اون باید تو همه

چیز من دخالت کنه. امیدوارم هرچه زودتر این بازی مسخره تموم بشه.  
دیگه نمیخوام باهاش ادامه بدم. با آدم زورگو و خشنی مثل اون...  
دستم گرفت و گفت؛

-بیابریم... اینقدر هم بد این بدبختو نگو... درسته عجیب و خشن و مرموز  
به نظر می رسه ولی

خیلی ها آرزشونه باهاش باشن!

دستهامو توی جیبهای مانتوم فرو بردم و گفتم:

-من یکی که باهاش حال نمیکنم!

دستسو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-بیخیال... بگو ببینم. نامرد مادرتو دیدی؟! باهاش صحبت کردی!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره دیدمش...

هیجان زده پرسید:

-جون من؟ چه شکلی بود؟ خوشتیپ؟ پولدار!  
برخلاف اون من بدون هیچ هیجان و شوق و حوصله ای گفتم:  
-آره.هم خوشتیپ هم پولدار..ولی خبر اصلی اینکه که پنج شبه روز عروسیه!  
ناباورانه نگاهم کرد.چقدر خجالت آور بود به رفیقت خبر بدی مادرت که  
همین چندماه پیش بیوه  
شده قراره تو یکی از تالارهای بزرگ تهرون تور لباس سفید عروس به تن  
بکنه و کنار شوهر  
جدیدش برقصه!  
-جون من؟؟ واقعا قراره عروسی بکن؟ همین پنجشنبه؟  
با کمی شرمندگی گفتم:  
-اهوووم!  
با شوق و هیجان و انگار که عروسی ننه ی خودشه گفت:  
-وای خدا!!! من پنج شنبه چی بپوشم؟! وای لباس مناسب ندارم....باید  
حتما بریم خرید...باید  
لباس بخریم!  
رفیق مارو باش! تو فکر این بود چی بپوشه!  
دوشادوش هم از پله ها رفتیم بالا.باتاسف گفتم:  
-شیدا هنوز خبر نداره!  
تعجب کرد و پرسید:  
-واقعا؟ چرا آخه؟!  
شونه بالا انداختم و غرق فکر جواب دادم:

-آره...برای همین عصر میخوام برم پیشش و خودم همه چی رو بهش بگم  
میدونستم چی توی سر مامان میگذشت.اون میدونست اگه شیدا بفهمه  
حتما جلوش رو

میگیره برای همین میخواست خبردار کردن اونو بزاره تو مرحله ی آخر...  
اما من باید یه شیدا همه چیز رو میگفتم.باید....

انگشت اشاره ام رو ، روی دکمه ی سفید رنگ زنگ آیفن گذاشتم و یکبار  
خیلی آروم فشار  
دادم.

بعدار اون دستهامو تو جیبهای هودیم فرو بردم و شروع به تگون دادن  
پاهام کردم.

نتونستم اونطور که مدنظر مامان هست سکوت کنم و درمورد ازدواجش  
حرفی به شیدا

نزنم.بنظرم حقش بود بدونه قراره چه اتفاقهایی بیفته.

چنددقیقه بعد زنی که به گمونم خدمتکار بود جواب داد و گفت:  
-بله؟

چون میدونستم آیفن تصویری هست دو قدمی عقب رفتم و گفتم:  
-سلام.من شیوام خواهر شیدا می...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

-شیدا خانم اینجا نیستن

تعجب کردم.خیلی کم پیش میومد اون جایی بره.من حتی خوب  
میدونستم که شوهرش اونو

ماه عسل هم نبرد. از خیر رفع کنجاویم نتونستم بگذرم برای همین  
پرسیدم:

-میتونم بپرسم کجا رفتن؟

-مسافرت!

این جواب رو که داد، بلافاصله بعدش من صدای گذاشتن گوشی آیفن رو  
سرجاش شنیدم. چرا  
شیدا به من زنگ نزد و بگه که میخواد بره مسافرت؟! خیلی جای تعجب  
داشت ...

شونه بالا انداختم و با این تصور که خب شاید اون نباید تمام جز به جز  
زندگیش رو به من خبر  
بده قدم زنان به راه افتادم اما قبل از اینکه خیلی از اونجا دور بشم صدای  
آشنا از پشت سر  
اسمو صدا زد.

ایستادم و متعجب و با شک عقب سر رو نگاهی انداختم.  
چشمم که به شیدا افتاد ابرو هام از تعجب بالا رفتن و چشمم درشت شد.  
از چهارچوب در گذر کرد و اومد بیرون. راه اومده رو برگشتم و همونطور که  
بهش نزدیک و نزدیک  
تر میشدم گفتم:

-شیدا ??? خدمتکار گفت تو رفتی....

حرفم ناتمام موند چون اون که حالا دیگه تو فاصله ی یک قدمیم ایستاده  
بود حقیقت رو برام

كاملا روشن كرد:

-دروغ گفت!

اون خدمتكار دروغ گفت يا نگفت اهميت نداشت چون چشم من رو  
كبودى هاى صورتش به  
گردش دراومده بود. كبودى هاى كه منو خيلى به ترس و دل ناگرونى و  
حيرت انداخت.

دستمو سمت لب زخميش دراز كردم و گفتم:

-شيدا...چه اتفاقى براى صورتت افتاده؟! هان!؟

دستمو خيلى آروم از روى صورتش پايين آورد و گفت:

-هيچ اتفاقى نيفتاده تو حموم افتادم. امان از اين دمپايى هاى  
پلاستيكى....

شك نداشتم دروغ ميگه. چشمهاش و لبخندهاى زوركى تلخش كه اينو  
رسمه به من اعلام

ميكردن. باخواهر من چيكار كردن!؟

باهاش چيكار كردن!؟

صاف تو چشمهاش نگاه كردم و گفتم:

-شيدا.. آدمى كه توى حموم ميافته گوشه چشم و لبش كبود و زخمى  
نميشه عزيز من.

شوهرت دست بزن داره آره؟ اون كتكت زد؟ درست ميگم!؟

دستمو گرفت و همزمان انگشت اشاره اى دست راستش رو جلو لبهاش  
گرفت و گفت:

-هیس! بلند حرف نزن

سرمو با تاسف تکون دادم. نه...من نمیتونستم همچین چیزی رو ببینم  
و ساکت

بمونم.خواهرمو کتک زده بودن ..زیر چشمش کبودی بود.گوشه ی لبش  
زخمی بود.

صورت خوشگلش رو کی اینجوری لت و پار کرد؟ دستشو زدم کنار و  
پرسیدم:

-کی شیدا؟ کی اینکارو کرده؟! کی ؟

سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد و بعد از یه نگاه نگران به  
عقب سر گفت:

-کسی منو نزده...کسی منو نزده...اینجوری نکن!

قلبم به درد اومده بود.داشت سعی میکرد منو آروم کنه اما من

نمیتونستم.حس میکردم یکی

قلبم رو تو مشت گرفته و اونقدر فشارش داده که له و لورده و مچاله شده.

خون جلو چشمم رو گرفت و تو اون لحظه اولین چیزی که توی سرم

جوونه زد خشم و تلافی

بود.

عقب رفتم و گفتم:

-به من دروغ نگو...من میدونم کار شوهرت...کار اون فرهاد پدرسگ...

دستشو روی دهنم گذاشت و با نگرانی گفت:

-هیس شیوا آرومتر آرومتر دیوونه! میخوای بشنون!؟



حالا دیگه مطمئن شدم. مطمئن شدم کار اون فرزام حرومزدست. قبلا بارها  
به چشم دیدم که

با شیدا جطوری رفتار کرده. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:  
-جرا؟! چرا کتکت زد؟ شیدا به روح بابا نگی میرم داخل داد و هوار راه  
میندارم آبروریزی به پا  
میکنم...

تهدیدهای جدی و صورت عاری از شوخیم مجابش کرد حقیقت رو بهم  
بگه. دستهایش رو بالا  
آورد و گفت:  
-باشه باشه میگم... فقط تو اینجوری کولی بازی درنیار عالمو آدمو باخبر  
نکن.

به صورت زخم و کبودش اشاره کردم و گفتم:  
-کولی بازی؟؟ صورت خودتو دیدی؟ دیدی؟؟ چطور میتونم تورو اینجوری  
ببینم و آروم بمونم... بگو  
چرا اینکارو کرد... بگو شیدا بگو...  
بیقراریم رو که دید دیگه سعی نکرد بیچونم. نفس عمیقی کشید و بعداز  
یه مکث کوتاه جواب  
داد:

-میخواستم برم خونه که ببینم تو برگشتی یا نه! منظورم دو سه روز پیش  
که تو قهر کرده  
بودی... اون اجازه ندادم باهاش بحث کردم کاررسید به اینجا...

پس بخاطر من بود. بخاطر من بود که فرهاد حرومزاده به این روز انداختش.

دندونامو رو هم فشردم و انگشتامو مشت کردم.  
من تلافی میکردم. من اینکارشو به سبک خودش تلافی میکنم.  
پس هیکل و مشتهای سنگین شهرام به چه درد میخوره؟! من به واسطه  
ی شهرام دمار از

روزگار این فرهاد درمیاوردم....  
اونقدر از فرهاد نفرت و کینه به دل گرفته بودم که دلم خواست یه مشت  
بشم و فرود بیام رو  
صورتش.

دلم خواست سنگ بشم و پرت بشم سمتش... آتیش بشم و دورش زبونه  
بکشم.

یخ بشم و منجمدش بکنم...  
دلم میخواست باهمین دستهایی که خدا بهم داده واسه یکبارهم که شده  
یه کار درست

انجام بدم و خفه ش بکنم.  
انگشتام بی اراده ی خودم مشت شدن و بغض راه گلوم رو بست.  
هم عصبانی بودم و هم دلگیر...

عصبانی از بابت اینکه آخه چطور دلش اومده شیدا رو بزنه و ناراحت از  
اینکه چرا مامان دختر  
خودش رو دودستی بدبخت کرد!

چرا مگه شیوا چه گناهی کرده بود؟! اصلا درازای چه کاری حاضر شده بود  
دست به همچین  
جنایت احساسی ای بزنه!  
بغضمو قورت دادم و گفتم:  
-من اینکارشو تلافی میکنم شیدا... بهت قول میدم!  
نگاهی نگران به پشت سر انداخت. یعنی اون حتی از بیرون اومدن هم  
واهمه داشت. دویاره  
سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:  
-این یه دعوای زن و شوهری بود. نمیخوام کسی بفهمه. حتی نمیخوام به  
مامان بگی... این  
تلافی و اینجور چیزاروهم از ذهنت بنداز بیرون!  
وقتی اون داشت عین بچه مثبتا برای من سخنرانی میکرد تا آروم بشم و  
خشمم فروکش  
بشه، من سرسختانه به این فکر میکردم که شهرام اگه قراره به درد من  
بخوره دقیقا همین  
حالا ست. من ازش میخوام کار اون فرهاد لعنتی رو تلافی بکنه که اگه  
اینکارو نکرد حتی اگه  
شغل و همه چیزمو ازم بگیره دیگه باهاش ادامه نمیدم.  
بی توجه به حرفهایش گفتم:  
-من ساکت نمیمونم... حق تو نبود اینطوری باهات رفتار کنن. آخه کدوم  
مرد نرمالی عروسیش

رو اینجوری لت و پار میکنه!  
برخلاف من، خشم اون از اتفاقی که براش افتاده بود فروکش شده بود  
وظاهرًا قصد نداشت  
به فکر تلافی بیفته. دستمو گرفت و گفت:  
-بین گوش کن...فرهاد الان اینجا نیست برای همین من تونستم پیام  
بیرون

متحیر و متاسف تر پرسیدم:  
-یعنی...یعنی تو خونه اسیرت کرده؟!  
بجای اینکه جواب سوابمو بده گفت:  
-شیوا برو خونه. اینجا برای حرف زدن مناسب نیست...  
به این فکر کردم که اگه چجوری از شهرام بخوام دخل فرهادو بیاره و  
ادبش کنه و همزمان  
گفتم:

-همون روزی که اومد توی خونه و تورو اونجوری باخودش برد میدونستم  
اون آنرمال و هیچ فرقی  
با بیمارهای روانی بستری شده تو بیمارستان نداره!  
دستم رو فشرد و گفت:  
-بس کن دیگه شیوا...فرهاد منو دوست داره خیلی هم دوست داره. من  
خودم لج کردم. خودم  
کاری کردم که تهش همچی ختم شد به دعوا و جرو بحث...  
احساس کردم داره این حرفهارو میرنه که من آروم بشم وگرنه هردومون

خوب میدونستیم اون  
از فرهاد متنفره. اما اینارو میگفت که من جلوی خودمو بگیرم تا یه وقت  
فکر احمقانه ای به سرم  
نزنه اما من فقط منتظر بودم از اون دور بشم.  
دوربشم که زنگ بزنم به شهرام و بهش بگم اگه منو به عنوان کسی که به  
جودش احتیاج داره  
میخواه باید کار فرهادو تلافی بکنه!  
با نفرت لب رددم:  
-شوهرت عوضیه...  
کلافه و خسته از یکی بدو کردن با من گفتم:  
-برو خونه...منم دیگه باید برگردم داخل فرهاد ممکن الان بیاد. سر یه  
فرصت مناسب میام  
دیدنت....  
پوزخند زدم و گفتم:  
-فرصت مناسب؟! فکر کنم تالار بدجایی برای گفت و گو نباشه!  
بی حرکت ایستاد و بهم خیره شد. شاید داشت توی ذهنش جمله ی من  
رو کنجکاوانه بررسی  
میکرد. یک قدم جلو اومد و گفت:  
-داری از چی حرف میزنی؟!  
-از مامان! پنجشنبه عروسیش. لابد میخوای میپرسی کی؟ نمیدونم...فقط  
میدونم اسمش

رهام...یه مرد پولدار مایه دار که قراره مامانو به همه اون چیزایی که همیشه تو کفشون بود برسونه...

حالا نوبت اون بود که متحیر و متعجب بایسته و من رو نگاه بکنه. دو سه بار پلک زد و بعد ناباورانه پرسید:

-می....میخواد....میخواد ازدواج بکنه!؟

سرمو تکون دادم و قبل از اینکه شروع بکنه سوال کردم پیش دستی کردم و گفتم:

-آره...نگو کیه و چیه و چیکارس و چطوری باهاش آشنا شده که خودمم نمیدونم...برای همین

اومدم اینجا...اومدم که بدونی به تو نگفت و قرار نبود هم بگه تا روز آخر...حالا اگه میخوای

بدونی روز آخرش کی هست بدون که پنجشنبه تو یکی از مجلل ترین تالارای تهرون قراره لباس

سفید بپوشه و بشه زن اون مرد....

هنوز هم تو شوک بود. دستهاشو بالا آورد و گفت:

-چی داری میگی تو شیوا؟ هان؟ مامان...واقعا میخواد ازدواج بکنه!؟  
-گفتم که آره. به زودی کارت دعوتش میرسه خدمتت!

ماتش برد. زل زد به نقطه ی نامعلوم و نامشخصی و بعد هم گفت:  
-باورم نمیشه! ولی.. ولی بابا...

پوزخند زدم و قبل از اینکه اون حرفی بزنه گفتم:  
-بیخودی خودتو خسته نکن. برای من ذره ای اهمیت نداره که از مرگ بابا  
چه مدت میگذره...اون  
تصمیم خودش رو گرفته...  
خیره تو چشماش عقب عقب رفتم و گفتم:  
-شیدا من کار فرهادو تلافی میکنم...اینو بهت قول میدم!  
رو برگردوندم و با قدمهای سریع به راه افتادم. همزمان دست بردم توی  
جیبم و گوشی موبایلمو  
بیرون آوردم.  
شماره ی شهرامو گرفتمو گوشی رو کنار گوشم ن  
گه داشتم. چنددقیقه منتظر بودم تا وقتی که صدای بم و خونسرد مردونه  
اش توی گوشم  
پیچید :  
-چیه !؟  
-میخوام ببینمت شهرام! همین الان....  
چنددقیقه منتظر بودم تا وقتی که صدای بم و خونسرد مردونه اش توی  
گوشم پیچید :  
-چیه !؟  
خیره به رو به رو و درحالی که با گذشتن چنددقیقه هنوز هم از رفتاری که  
با شیدا شده بود  
احساس خشم و عصبانیت میکردم گفتم:

-میخوام ببینمت شهرام! همین الان....

خیلی خونسرد پرسید:

-چیه؟! نکنه بازم با مادرت دعوا کردی!

-نه...یه موضوع مهمتره باید ببینمت...

-الان نمیتونم بزارش بدای فردا...

بدون اینکه چپ و راستمو نگاهی ولو گذری بندازم

تو خیابون به راه افتادم که خودمو برسونم پیاده رو و بعد گفتم:

-نه من الان میخوام ببینمت فقط الان....

ماشینهایی که نزدیک بود بخورن به من آشفته و سر به هوا، مسیرشونو

منحرف میکردن که

بهم برنخورن و البته اینکارشون همراه با چندتا فحش آبدار بود.

با تاخیر و تعلل گفت:

-خیلی خب...کجایی!؟

-نمیدونم وسط خیابون...اونقدر عصبانی ام تو یه دقیقه ده بار نزدیک بود

ماشینا زیرم بگیرن و

نفله ام بکنن...

-برو یه جای مشخص و امن بشین آدرس رو هم برای من پیامک کن

.بمون تا وقتی که پیام

پیشته...

صدای بوق ممتد که توی گوشم پیچید گوشی رو آروم پایین و آدرس رو

براش پیامک کردم.



اون نه سلام بود و نه خداحافظی...

نفس عمیقی کشیدم و جاده رو پیاده تا یه مسیر مشخصی طی کردم.

هیچ جای امنی اون حوالی سراغ نداشتم جز ایستگاه اتوبوس.

نشستم رو صندلی و با صورتی که ناخودآگاه فرم حالت حس و حال درونم

رو به خودشون

گرفته بود خیره شدم به نقطه ی نامشخصی.

صورت شیدا لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

فرهاد چطور تونست اون دختر خوشگل رو اونجوری آزار بده و دست

روش بلند بکنه !؟

نمیدونم چرا هروقت همه چیز رو اینطوری کالبد شکافی میکردم تهش می

رسیدم به

مامان... به اینکه اون مقصره... به اینکه اون و بابا شیدارو مجبور به

همچین وصلتی کردن بدون

اینکه دلیل واقعیشون رو برای این اصرار بگن.

البته مامان بارها گفته بود چون فرهاد پولداره و میتونه میتونه شیدا رو

خوشبخت بکنه البته از

نظر من همه چیز به اینجا ختم نمیشد.

من حتم داشتم ماجرا چیز دیگه ایه....

اما نکنه یه وقت بخواد برای اینکه من رو ام مثل شیدا خط بزنه تا راحت

و بی دردسر به

زندگیش برسه همچین کاری باهام بکنه!؟

نه نه...من این اجازه رو نمیدم....

من نمیخوام به سرنوشت شیدا دچار بشم!

-شیوا....

با ترس از فکر بیرون اومدم و سرمو بالا گرفتم.تصور اتفاقی که ممکن

بود برام بیفتن منو

وحشت زده کرد.

آب دهنمو قورت دادم و به شهرام که شیشه رو داده بود پایین و نگاهم

میکرد خیره شدم.

با دست بهم اشاره کرد که بدم و سوار ماشینش بشم.

کیفم رو برداشتم.نفس راحتی کشیدم و به سمت ماشین رفتم.

درو باز کردم و روی صندلی نشستم و بعدهم شیشه رو دادم بالا.

حین رانندگی پرسید:

-زبونت تو حلقه نیست؟! نمیتونی سلام کنی!؟

سرمو آهسته به سمتش برگردوندم و گفتم:

-تو خودت هیچوقت اینکارو نمیکنی!؟

نیم نگاه مغرورانه ای بهم انداخت و جواب داد:

-اولا من من فرق دارم دوما از تو بزرگترم...سوما دلم بخواد به هرکس

سلام بکنم میکنم به

هرکی هم میلم نکشید نمیکنم ...ولی تو یاد بگیر وقتی منو میبینی سلام

بکنی!

اونقدر حال گرفته بود که حوصله کلکل درمورد هرچیزی جز اون موضوعی

که دلگیرم کرده بود

رو نداشتم....

بعد از چند دقیقه پرسید:

-خب...بگو چه کار مهمی داشتی که بخاطرش منو از کار و زندگی

انداختی!؟

با اخم نگاهی دلگیر بهش انداختم و پرسیدم:

-من ارزش دو ساعت وقتو ندارم!؟

یه آن چشم از مسیر برداشت و من پکر دپرس رو نگاهی انداخت و

بعدهم گفتم:

-الان مثلا بهت برخوردده!؟

اخم کردم و خیره به نیمرخش گفتم:

-تووهروقت امر میکنی و میگی شیوا فلان ساعت باید فلان جا باشی من

هستم.جرات هم

ندارم که دیر پیام حالا که یکبار هم من ازت خواستم ...

دلم پربود و بغض کردم و ابن بغض باعث شد نتونم حرفمو ادامه بدم.

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-باز با کی قهر کردی!؟با مادرت؟

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-من با کسی قهر نکردم!

-پس طبیعتا این موقع باید خونه باشی...

عصبی گفتم:

-نیستم چون به مشکل پیش اومده که منو دیوونه و عاصی کرده  
وقتی فهمید خیلی جدی و عصبی هستم بالاخره پرسید:  
خب...پس بگو ببینم...چیشده!؟  
لب باز کردم که کل ماجرا رو بهش بگم اما بعدش پشیمون شدم.حس  
کردم اگه بهش راست  
قضیه رو بگم و اون بدونه من قراره ازش بخوام دومادمون رو کتک بزنه  
حتما سعی میکنه  
منصرفم بکنه برای همین تصمیم گرفتم کلیات رو تو قالب یه دروغ  
مصلحتی به زبون بیارم...  
اما قبلش پرسیدم:  
-اگه بگم بهم کمک میکنی!؟  
-من الان برای همین اینجا پیش توام...  
این حرفش بهم شهادت حرف زدن داد برای همین تردید و تعلل رو کنار  
گذاشتم تا ماجرا رو جور  
دیگه ای بهش بگم.  
این حرفش بهم شهادت حرف زدن داد.برای همین تردید رو کنار گذاشتم  
تا ماجرا رو جور دیگه  
ای بهش بگم.لبهای روی هم فشرده شده ام رو باز کردم و با قورت دادن  
آب دهنم گفتم:  
-من برای تو اهمیت دارم!؟  
از سوالم جا خورد.انتظار شنیدن توضیح داشت اما یه سوال

شنید. حواسشو جمع رانندگی کرد

و گفت:

-حرفتو بزن شیوا... صغری کبری نچین!

برای اینکه جور دیگه ای و اونطور که خودم میخوام ماجرارو توضیح بدم تا  
حتما بهم کمک بکنه

نیاز داشتم تا اینجوری و با این روش پیش برم:

-تو بگو... بگو من برای تو اهمیت دارم اصلا؟! یا اونقدر بی اهمیتم که مهم  
نیست هر بلایی

سرم میاد....

سرش رو تکون داد و زیرلب چیزایی گفت که نا مشخص بودن. کلاه

سویشرتش رو داد عقب و

گفت:

-چیزی میخوری!؟

دسته ی کوله پشتیم رو تو مشتم جمع کردم و این شدت خشم من رو می  
رسوند که

نمیدونستم چجوری میشه تخلیه اش کرد تا بعدش بتونم یه نفس راحت  
بکشم و آرام بگیرم.

خواهر منو کتک زده بودن و هیچ جوره نمیتونستم از خیر جبراناش بگذرم:  
با دلخوری گفتم:

-نه من چیزی نمیخورم... من آرام نمیشم... تا وقتی کار اون عوضی رو

تلافی نکنم آرام نمیشم!

یه نیم نگاه بهم انداخت و پرسید:  
-اون عوضی؟! اون عوضی یعنی کی؟!  
میدونستم نباید دروغ بگم. خوب هم میدونستم اما اگه اصل ماجرا رو  
بهش میگفتم حتما سعی  
میکرد جلوم رو بگیره برای همین به دروغ گفتم:  
-شوهر یکی از دوستای صمیمیم..یکی....یکی....  
سرشو به سمتم چرخوند و عصبی گفت:  
-جونت درآد...بگو...  
سر خم شده ام رو بلند کردم و بزرگترین دروغ زندگیم رو گفتم:  
-میخواست بهم تجاوز کنه...اذیتم کرد....  
زد رو ترمز و ماشین رو نگه داشت. چنان نگاه خصمانه ای به صورتم  
انداخت که یه آن از گفتن  
این دروغ پشیمون شدم. از اون نگاه های تشر گونه و غضب آلود که نفس  
رو تو سینه حبس  
میکنه.  
یقه لباسمو گرفت و کشوندم سمت خودش.  
با ترس پرسیدم:  
-چیکار میکنی شهرام....چرا اینجوری میکنی؟!  
دندوناشو باخشم روهم فشار داد و گفت:  
-تو پیش شوهر دوستت چه غلطی میکردی که اون بخواد بهت تجاوز  
بکنه!؟

داشتم خفه میشدم. مچ دستش رو گرفتم و زور زدم تا انگشتاشو یکم شل کنم و همزمان گفتم:

-با گوشی دوستی صمیمیت بهم پیام داد گفت بیاد پیشم من فکر کردم دوستم.. واسه همین رفتم خونه شون....

اصلا فکر نمیکردم از شنیدن این دروغ تا به این حد عصبی و دلخور بشه. رگهای گردنش باد کرده

بودن و چشماش چنان بی مهر و بی رحم شده بودن که حس میکردم اگه خفه ام هم میکرد باز پشیمون نمیشد. با ترس گفتم:

-شهرام... شهرام داری خفه ام میکنی... شهرام... شهرام بخدا تقصیر من نبود... شهرام داری خفه ام میکنی..

منو با عصبانیت به عقب پرت کرد و دستشو عقب کشید. زورش اونقدر زیاد بود که کمرم به در

خورد و آخم بلند شد. ظاهرا من بدترین راه و دروغ رو برای باز کردن سر صحبت انتخاب کرده بودم.

صداشو برد بالا و گفت:

-خیلی نمک به حرومی شیوا...خیلی...  
دستم روی گلوم کشیدم و گفتم:  
-من نمیدونستم...نمیدونستم قراره اینطوری بشه ....  
انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با تشر و تحکمی که شدت  
عصبانیتش رو می رسوند  
گفت:

-تو خودت کرم داری...کرم داشتی که رفتی اونجا ...  
دروغی گفته بودم که اگه ادامه اش نمیدادم و دنباله اش رو نمی گرفتم  
ممکن بود راجبم  
فکرای بدی بکنه برای همین گفتم:  
-من نمیدونستم...نمیدونستم ...نمیدونستم اونه نمیدونستم اون میخواد  
اینکار بکنه!

دستم دوباره روی گلوم کشیدم.  
آرومتر از قبل به نظر می رسید اما بازهم با خشم گفت:  
-تو...توی لعنتی همیشه میخوای زیرآبی بری...  
با قیافه ای حق به جانب پرسیدم:  
-من؟! من شهرام؟!  
-آره تو...خود توی لعنتی....

صدامو بردم بالا و خسته از این فکرهای که از بی اعتمادیش نسبت به  
من نشات میگرفت  
گفتم:



-آخه چرا این فکرو میکنی...چرا باید بخوام به عوضی ای مثل اون نزدیک بشم...اگه میخواستم

اینکارو کنم چرا نرفتم خونه؟ چرا راه افتادم تو خیابون و به تو گفتم باید حتما

ببینمت...میخواستم تورو ببینم که ازت بخوام کارشو تلافی بکنی...  
نفس نفس میزدم و دروغهایی به زبون میاوردم که همه اش بخاطر رام کردن اون و تحریک

کردنش برای کتک زدن فرهاد بود.

آخ اون باید تاوان کارش رو ببینه....

که اگه نمی دید من آروم نمیشدم...

نفس نفس میزدم و دروغهایی به زبون میاوردم که همه اش بخاطر رام کردن اون و تحریک

کردنش برای کتک زدن فرهاد بود.

آره اون باید تاوان کارش رو ببینه....اگه نمی دید من از خودخوری زیاد نه خواب برام می موند و

نه خوراک!

خودمو رو صندلی جا به جا کردم و به صورت آرومش خیره شدم.

تو مدتی که باهاش بودم پی بردم شهرام وقتی خیلی خیلی عصبانیه این شکلی میشه.آروم

و مرموز...

بزاق دهنمو قودت دادم و تو اون سکوت سنگین صدای بالا و پایین شدن

سیک گوی خودمو

کاملا شنیدم.

همیشه اولینها سختن... اولین دروغ، اولین قتل... اولین مشت... اولین قانون شکنی..

بعد راه هموار میشه مثل من که راحت تر از اولین دروغم به شهرام  
توتستم حرفمو به زبون  
بیارم.

-جز تو کسی رو ندارم و اگه کارشو تلافی نکنم شب خوابم نمیبره...  
دستاشو رو فرمون گذاشت و خیره شد به رو به رو. نمیدونم توذهنش  
داشت باخودش چه

حرفهایی رو میزد اما امیدوار بودم به نتیجه ی دلخواه من برسه.  
بعد از چند دقیقه سکوت و زل زدن به خیابون سرش رو خیلی آرام به  
سمتم برگردوند و پرسید:  
-دست درازی کرد...؟  
خیلی زود گفتم:

-نه نذاشتم ...ولی چندتا سیلی بهم زد بعلاوه ی چندتا لگد...  
به طرز ضایعی موقع زدن این حرفها اینور اونورو نگاه میکردم. هر جا غیر از  
صورت و چشماش  
رو. آخه عین بچه ها داشتم یه عالمه دروغ پشت سرهم ردیف میکردم که  
خودم از به زبون  
آوردنشون خیلی راضی نبودم.

لبمو زیر دندون فشردم و بعد گفتم:  
-شهرام...بزنش...مثل سگ بزنش تا ادب بشه...یا اینکارو بکن.یا دیگه  
اسمی از من نیار اصلا  
هم مهم نیست که ممکن کارمو ازم بگیری...انجام میدی؟  
زل زد تو چشمهام.نفوذ چشماش ترسناک بود انگار میخواست راست و  
دروغ حرفهامو بکشونه  
بیرون. دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو به چم و راست تگون داد  
.نمیدونستم هدفش از  
اینکار چیه اما هرچی بود حس خوبی بهم نمیده.بعداز چند لحظه گفت:  
چرا رو صورتت رد دست نیست؟  
نفسم از ترس تو سینه حبس شد چون حس میکردم دروغهام درحال لو  
رفتم هستن.واقعا چرا  
من به این قسمتش فکر نکردم آخه!  
به زور رو صورت پر ترسم اخمی نشوندم و پرسیدم:  
-ا...الا...الان مثلا این حرفها یعنی چی هان؟! یعنی تو به من اعتماد  
نداری؟!  
به لحن مرموز و سردی پرسید:  
-جواب منو بده....چرا رو صورتت رد سیلی نیست؟!  
شک کرده بود.خوب میدونستم و چاره چی بود جز کولی بازی درآوردن  
که اگه اینکارو نمیکردم  
اوضاع بی ریخت میشد:

- باشه... نداشته باش... اصلا تقصیر من که اومدم اینارو به تو میگم... خاک  
برسر من که یادم  
نبود بین من و تو همه چیز صوری و من واسه هیچی نمیتونم رو تو  
حساب باز کنم....رو  
هیچی...

در ماشین رو باز کنم که برم اما درست قبل از اینکه پامو بیرون بزارم دستم  
رو گرفت و با نگو  
داشتم گفت:

-هروقت من گفتم تو پیاده میشی...حالیته!؟  
لحنش بد بود اما همین لحن بد به من میفهموند که داره نرم میشه و  
رضایت میده به انجام  
خواسته ی من.لباشو کج کرد و بعداز یه مکث کوتاه گفت:  
-اسمش چیه!؟

کنج لبم به لبخند کمرنگی بالا رفت.میدونستم رام میشه.میدونستم  
بالاخره کوتاه میاد حتی  
اگه قبلش کلی هارت و پورت کنه و سرم داد و هوار راه بندازه.  
بین ما گرچه همچی حالت صوری و تصنعی داشت اما اون رو من غیرت  
داشت.

غیرتی که هیچوقت سعی نکرد پنهونش کنه.  
خیلی آروم پدسید:  
-اسمش چیه!؟

پلک زدم:

-فرهاد!

-آدرس و نشونش رو بده!

دیگه نشد و نتونستم لبخندم رو پنهون بکنم. اون بالاخره راضی شد تلافی بکنه و واسه انجام

خواسته ام باهام راه بیاد و چی از این بهتر!

لبخندم لحظه به لحظه عریضتر میشد. باخوشحالی پرسیدم:

-پس کارشو تلافی میکنی!؟

با تعلل سری تکون داد و گفت:

-آره...

مشتاق و هیجان زده گفتم:

-میخوام باشم. میخوام وقتی داری زیر مشت و لگد جالشو جا میاری باشم

و کتک خوردنش رو

نگاه کنم...

با این یکی موافق نکرد سری تکون داد و گفت:

-نه اصلا. بهتره بیخیالش بشی!

دستشو گرگرفتم و عاجزانه گفتم:

-شهرام خواهش میکنم... تورو خدا.... بزار باشم اصلا تمام لذتش برای من

به همین

قسمتش... اینکه باشم و اذیت شدنش رو تماشا بکنم.

نفس عمیقی کشید. ظاهرا امشب مجبور شده بود حسابی به ساز من

برقصه.بالاخره در نورد  
اینپ رثایت داد و گفت:  
-باشه...

همین که این باشه رو از زبونش شنیدم پریدم بغلش و گفتم:  
-وای مرسی شهرام مرسی ...خیلی میخوامت خیلی....  
همین که این باشه رو از زبونش شنیدم پریدم بغلش و گفتم:  
-وای مرسی شهرام .من میدونستم.میدونستم تو منو به حال خودم ول  
نمیکنی!

دستای حلقه شده ی من به دور گردن خودش رو به زور از هم باز کرد و با  
دور کردنم از خودش  
گفت:

خب ..لازم نیست این ادا اطوارارو دربیاری. اسم و آدرسش رو برام پیام  
کن!

برای رسیدن اون لحظه صبر و قرار نداشتم.میخواستم بدونم کی میخواد  
اینکارو انجام بده برای  
همین پرسیدم:

-کی اینکارو میکنی!؟

باز بدون اینکه من رو نگاه بکنه نگاهی به دنیای بیرون از اون ماشین  
انداخت و جواب داد:

-اول باید بدونم چه زمانی مناسب اینکاره شاید چند روز دیگه...هر وقت  
زمان مناسبی ایجاد

شد

خیلی سریع و چون نمیخواستم وقت رو تلف بکنه گفتم:

- اون..اون تویی یه شرکت کار میکنه.معمولا ساعت یک یا دو از اونجا  
میزنه بیرون سوار

ماشینش میشه و راه میفته سمت خونه!بعضی وقتها تا شب هم  
اونجاست و نه ده میزنه

بیرون شب بهتره نه !؟

اول حرفهامو گوش داد.با دقت و بدون اینکه کلامی به زبون بیاره و بعد  
پوزخندی زد و گفت:

-میبینم خووووب آمارشو داری!

خسته و عاجزانه و چون دیگه واقعا حوصله ی اینو نداشتم که بخوام  
شروع کنم توضیح دادن

گفتم:

-شهرام خواهش میکنم دوباره شروع نکن! من اونقدر ازش عصبانی بودم  
آمارشو درآوردم که

کار کثیفش رو جبران کنم.البته با کمک تو...

خوشبختانه کوتاه اومد.دیگه سعی نکرد با موچین از لابه لا و بین حرفهام  
سوتی هامو بیرون

بکشه و تبدیلشون بکنه به آتو و باهمونها هی هوار بشه رو سر من و انگ  
زیرآبی رفتن و

پیچوندن بهم بزنه.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-وقتش برسه خودم بهت خبر میدم.خب...

بی طاقت گفتم:

-امشب...امشب کارشو جبران کن...

اخم کرد و گفت:

-امشب...؟! امشب؟

تعجب اون برای من و از نظرم، چندان ری اکشن مناسبی نبود بدای

همین جوابدادم:

-آره امشب...داغ داغ باید باشه...دیر بشه دیگه نمیچسبه

نیشخمدی زد و گفت:

- حالت خوش نیست مثل اینکه؟! شیطون رفته تو جلوت افتادی به

عجله؟

دستشو گرفتم و گفتم:

-شهرام خواهش میکنم.خواهش میکنم...خوابم نمیبره اگه امشب اینکارو

نکنی...من خودم

میبرمت اونجا.تو تنهایی از پشش برمیای! هم هیکلت قویتر هم قدت

بلندتر...

حالت صورتش درهم شد.خسته بود از سرو کله زدن با من.کلافه گفت:

-نمیشه...مگه الکیه...

رو خواسته ام پافشاری کردم و گفتم:

-آره الکیه...الکیه چون اونم الکی الکی اینکارو با من کرد.چطور اون



تونست ولی تو نمیتونی  
اونو بزنی؟! ببین من فکر میکنم تو اصلا نمیخواهی به من کمک کنی. تو  
میخواهی همه چی رو  
بسپاری به بعدا تا به خیالت من آرومتر بشم... آروم بشم که از خیرش  
بگذرم.  
اصلا ماشینو نگه دار من میخوام پیاده بشم...  
صداش رو برد بالا گفت:  
-ساکت شو دیگه شیوا... ساکت شو!  
صاف نشستم و با مرتب کردن کاور مانتوی تنم گفتم:  
-منو برسون خونه. دیگه نمیخوام ببینمت... تو به من اهمیت نمیدی... فقط  
یه بار یه چیز ازت  
خواستم اما پشتمو خالی کردی..  
حرفی نزد و فقط به رانندگیش ادامه داد. هنوزم تصویر شیدا جلوی  
چشمام بود. حس میکردم  
خانواده ی فرهاد اذیتش میکنن و دقیقا این حس منو از درون می  
رنجوند پس چطور میتونستم  
ساکت بمونم.  
اونقور با اخم و تخم اعتصاب حرف کردم تا بالاخره کوتاه اومد و گفت:  
-خیلی خب... بنال ببینم آدرسش کجاست!  
دوباره خوشحال شدم. لبخند زدمو سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:  
- شک ندارم الان شرکتشه.. اگه بریم اونجا شاید بتونیم ببینیمش...

سکوت علامت رضا بود و این جمله تو اون لحظات در مورد شهرام هم صدق میکرد.

آدرس شرکت فرهاد رو بهش دادم و باهم رفتیم اونجا. ماشین رو لبه جاده نگه داشت و ساعت

مچیش رو نگاهی انداخت.

شب بود و دیر موقع اما من همچنان میخوامستم رو خواسته ام پافشاری بکنم.

با پیاده شدن از ماشین و اشاره به ساختمون رو به رو گفت:  
-شرکتش اینجااست!؟

در ماشین رو بستم و همونطور که به سمتش میرفتم گفتم:  
-آره...

کلاه سویشرتش رو پوشید و گفت:

-نو بمون من یه سرکی بکشم ببینم هست یا نه. اسم و فامیلش!؟  
-فرهاد...فرهاد معتمد!

-خیلی خب. بمون تا پیام!

هم اضطراب داشتم هم هیجان. با چشم تعقیبش کردم درحالی که نگرانش بودم هرچند

اطمینان داشتم اون کارشو خوب بلده. خیلی بهتر از اونچه که فکرش رو میشد کرد.

از خیابون رد شد و رفت سمت ساختمون. تا اونجایی که میشد نگاهش کردم اما از یه جایی به

بعد دیگه نتونستم ببینمش.

پشتم رو به ماشین نگاه کردم و ناخمو لای دندونام جویدم.  
میدونستم با اینکار ممکن خودم و شهرام رو بندارم تو هچل اما هربار  
صورت کبود شیدا میومد

توی ذهنم مطمئن میشدم که این بهترین راهه!  
دلم میخواست شهرام بگیرش زیر باد کتک و من از این صحنه ی عالی  
فیلم بگیرم و برای شیدا  
بفرستم تا دل اونم خنک بشه.

عصبی و پر استرس ناخن می جویدم که یه نفر اسممو صدا زد:  
-شیوااا

هول و با وحشت چرخیدم و به پشت سر نگ  
اه کردم اما تا با شهرام چشم تو چشم شدم یه نفس راحت از ته دل  
کشیدم.

نگاهی به اطراف انداخت و اومد سمت من....  
مضطرب پرسیدم:

-چیشد شهرام!؟

زبونشو توی دهن چرخوند و گفت:

-تو شرکتشه هنوز...ولی معلوم نیست کی بزنه بیرون!

لبخند زدم و رفتم سمتش. به صورتش از زیر همون کلاه سیاه خیره شدم و  
پرسیدم:

-می مونی؟؟ می مونی که تلافی کنی کارشو!؟

یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-می مونم!

توی ماشین نشسته بودم و انتظار بیرون اومدن فرهادو میکشیدم. دلم  
میخواست هرچه زودتر

از اون خراب شده بیاد بیرون تا کارشو تلافی بکنم.

شهرام نبود و نمیدونم هم کجا رفته بود اما در عوض من عین یه جغد  
نشسته بودم رو صندلی

و خیره خیره ورود و خروج اون شرکت خراب شده رو کنترل میکردم.

اصلا مونده بودم این چرا تا این موقع از شب مونده بود توی اون شرکت  
خراب شده اش!

تو فکر بودم که در باز شد و شهرام پشت فرمون نشست. کلاه سویشرت  
مشکی رنگش رو داد

عقب و بعد یکی از ساندویچهای توی دستش رو انداخت تو بغلم و گفت:  
-بخور!

بوی ساندویچ که به مشامم خورد فهمیدم چقدر گشمنه ولی اونقدر  
عصبانی بودم و اونقدر

ذهنم مشغول فرهاد شده بود که اصلا یادم رفت هیچی نخوردم.  
آهسته گفتم:

-مرسی.

جوابی نداد. خونسرد به نظر می رسید اما حس میکردم امروز حسابی از  
کار و زندگی

انداختمش.یکم که گذشت برای اینکه اون سکوت سنگین رو بشکنم گفتم:  
-شهرام...

خیلی سرد جواب داد:  
-چیه!؟

-بنظرت اون چرا تا این موقع اونجا مونده؟ مشکوک نیست؟  
چپ چپ و از گوشه چشم نگاهم کرد.از اون نگاه ها که معنیش میشد "  
چرند نگو!"

اینو از طرز نگاه هاش گرفتم واسه همین سرم رو خم کردم تا دیگر بیشتر  
از این با نگاه هاش  
خجالت زدم نکنه و بعد به ساندویچ خوردنم ادامه دادم .یکم که گذاشت  
پرسید:

-ساعت ده شب.نمیخوای به مادرت زنگ بزنی یه وقت نگرانت نشه!؟  
سرمو تکون دادم و گفتم:  
-نه نیاری نیست.اون خودش الان با نامزدش داره تو روستورانها خوش  
میگذرونه!

دست از خوردن کشید و گفت:  
-نامزدش!؟

با حالتی بی ذوق و بی هیجان و حتی دلگیر گفتم:  
-نامزد، دوست پسر، همسر آینده هرچی..هرچی دوست داری اسمشو  
بزاره.یه جا تو همین

شهر داره به خودش خوش میگذرونه...اگه غیر این بود تا الان زنگ

میزد.خودش خونه نیست که

نمیدونه من نیستم وگرنه...

جمله ام رو ادامه ندادم چون درست همون موقع چشمم افتاد به فرهاد  
که داشت ارپله های

جلوی ورودی ساختمون پایین میومد.فورا گفتم:

-اومد اومد...اوناهش خودش...

رد دستمو دنبال کرد و پرسید:

-کدوم!؟

-همونی که پیرهن آبی رسمی و شلوار مشکی پاش هست.

ساندویچ توی دستش رو پرت کرد صندلی پشتی و ماشین رو روشن کرد  
تا تعقیبش کنه.

منم دیگه نتونستم چیزی بخورم.ساندویچ رو کنار گذاشتم و ساکت موندم  
تا شهرام کارش رو

انجام بده.

تقریبا ربع ساعتی داشت دنبالش میکرد.این تعقیب و گریز زیادی داشت  
طول کشید برای

همین با نگرانی گفتم:

-پس چرا کاری نمیکنی؟! اون که دیگه داره میره خونه...

عصبی سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-توقع داری طرف وسط خیابون بگیرمش زیر باد کتک؟ وسط اینهمه

جمعبت؟! تو هیچی نگو

اصلا...فقط ساکت بشین سر جات...  
عصبانی و دلخور با اخم ازش رو برگردوندم.به تعقیب فرهاد ادامه داد تا  
وقتی که فرهاد  
ماشینش رو وسط یه خیابون پشت چراغ قرمز نگه داشت.این همون  
فرصتی بود که ظاهرا  
شهرام انتظارش رو میکشید چون فورا از ماشین پیاده شد و دوید سمت  
ماشین فرهاد.  
تپش قلبم ناخوداگاه بیشتر و غیر نرمال شد.با دستای لرزونم گوشی  
موبایلم رو از جیب مانتوم  
بیرون آوردم و دوربین رو آماده ی فیلمبرداری کردم.شهرام در ماشین  
فرهادرو باز کرد و  
کشوندش بیرون.  
منم باهیجان از ماشین پیاده شدم و با زوم کردن دوربین شروع کردم  
فیلم گرفتن...  
پیرهن فرهادرو گرفت و پرتش کرد روی زمین و بعد هم شروع کرد مشت  
زدن به سرو تن و  
بدنش...  
کیف کردم از کتک خوردن فرهاد و لذت میبردم وقتی مشتها و لگدهای  
شهرام رو تن و بدنش  
فروود میومد.  
سزای کارش همین بود.

وقتی خواهر منو اونجوری به زور به عقد خودش درآورد و حالا اینجوری  
کتکش میزنه لایق  
بیشتر از اینهاست....

نگاهی مضطرب به سمتشون انداختم. یه ماشین داشت از دور میومد و  
شهرام قبل از اینکه کار  
برسه به دردرس باید برمیگشت آخه به نظرم داشت تو کتک زدن فرهاد  
یکم زیاده روی میکرد.

کم کم داشتم نگرانش میکردم که لگد و ضربه ی آخرو با پا حواله ی شکم  
فرهاد کرد و بعدهم  
دوید سمت ماشین. کمر تا شده اش رو بلند کردم چون فهمیدم وقت  
فرار....

فورا نشستم تو ماشین و تو خودم جمع شدم تا حتی از اون فاصله هم  
نتونه ببینم و بشناسم.

شهرام که حالا فهمیدم با یه دستمال گردن صورتش رو پوشونده بود و با  
گذاشتن کلاه استتار

کرده بود فورا سوار ماشین شد و خیلی سریع ماشین رو چرخوند و تو  
مسیر و جهت دیگه ای  
شروع به رانندگی کرد.

اون دعوا کرد اون دوید اما من نفس نفسشو میزدم. با ترس گفتم:  
-نفله که نشد!؟

سری تکون داد و دستشو رو فرمون گذاشت و خیلی نرم چرخوندش و



گفت:

نه...نفله نمیشه! فقط ادب شد...

لبخندی زدم و با اینکه نگرانش بودم که مبادا یه وقت حالش بد بشه و  
اتفاق بدی براش پیش  
بیاد گفتم:

-ولی دمت گرم.....خیلیم دمت گرم...

لبخندی زدم و با اینکه نگران فرهاد بودم که مبادا یه وقت حالش بد بشه  
و اتفاق بدی براش  
پیش بیاد گفتم:

-ولی دمت گرم.....خیلیم دمت گرم...دلم خنک شد.الان دیگه حس میکنم  
میتونم شبو باخیال  
آروم بخوابم....آآآآآخیش!

نفس عمیق و راحتی از عمق وجود کشیدم و بعد سرم رو به عقب تکیه  
دادم و چشمام رو  
بستم.

به این فکر کردم که حالا میتونم با خیال راحت برم خونه و بعد فیلم کتک  
خوردن فرهادو برای

شیدا بفرستم تا اونم دلش خنک بشه!

غرق بودم توی یه حس خوب که ماشین رو یه جای خلوت و تاریک نگه  
داشت و با لحن و

صدای کاملاً جدی و حتی خشن گفت:

-خوب گوش کن بین چیمینگ شیوا!  
چشمامو وا کردم و سرم رو خیلی آروم به سمتش چرخوندم. خیلی جدی و  
بی نهایت عصبانی  
گفت:

-وای به حالت شیوا... وای به حالت اگه بازم از این اتفاقها برات  
بیفته... اون موقع کار فقط به دعوا  
نمیرسه چون من هم تورو میکشم هم اون طرفو....  
رگهای باد کرده ی گردنش، چشمای بی رحمش، لحن سرد و صدایی که از  
خشونت و خشم  
می لرزید به من اثبات میکرد گرچه باهام راه اومد و کاری که اصرار کردم  
رو انجام داد اما هنوزم  
بابت این قضیه که البته موضوعش فقط یه دروغ ساختگی جهت تحریک  
کردن اون بود ،  
همچنان دلخور و خشمگین بود. اما من نمیخواستم اون اینطوری ازم جدا  
بشه.. اینقدر دلخور و  
عصبانی...

در آرامش گفتم:

-شهرام تقصیر من بود مگه !؟

صداشو برد بالا و گفت:

-آره تقصیر تو بود... تقصیر خودت صدبار بهت گفتم حق نداری جایی که  
مرد هست لوندی کنی

یا لباس و آرایش جلف داشته باشی...

تویش خیلی پر بود. پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

-شهرام...یه نگاه به من بنداز؟ من الات آرایش دارم؟ من کی اصلا آرایش داشتم!؟؟ کل آرایشی

که من بخوام انجام بدم یه رژ لب...حتی وقتی از شرکت میزنم بیرون آرایشمو پاک میکنم

دستشو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-در هر صورت اگه بازهم از این اتفاقها برات بیفته همه چیزو از چشم خودت میبینم و اون موقعه

اس که بدجور سیمپیچیم قاطی میکنه و وای به روزی که همچین اتفاقی بیفته...

بجای اینکه بترسم و از سر ترس "چشم چشم" راه بندارم انگشت اشاره اش رو گرفتم و بین

لبهام گذاشتم و همونطور که خیره تو چشمهایش نگاه میکردم شروع کردم مکیدنش...

جاخورد از این حرکت. فوراً انگشتشو عقب کشید و گفت:  
-چیکار میکنی!؟

زلونمو دور لبهام کشیدم و بعد خنده کنان گفتم:  
-خوشمره بود!

با تاسف سری تکون داد و گفت:  
-روباه!

کمر بند رو باز کردم تا بتونم خودمو بکشونم سمتش.  
لبخندی لوند و غیرعادی زدم و بعدبه سمتش رفتم و دستمو رو سینه اش گذاشتم و همونطور  
که آروم آروم لبهامو به لبهاش نزدیک میکردم با ناز اسمشو صدا زدم و گفتم:  
-شهراللام...دلخور نشو خب...؟! من که خودم نمیخواستم اینطوری بشه  
اصلا بیخیال بیا  
فراموش کنیم امروز و ماجراهاشو  
دستامو آروم آروم از سینه اش پایینتر آوردم و همونطور که به سمت  
کمر بندش میبردم با صدای  
خیلی آرومی گفتم:  
-من خیلی خوشحالم که توهستی شهرام...تو نبودی من باید به کی  
میگفتم!؟  
ریتم نفسهاش عمیق شده بود و این یعنی حالی به حالی شده.لبخند  
لوندی زدم و لبمو زیر  
دندون فشردم بعد با خمار کردن پلکهام دوباره آهسته تو صورتش گفتم:  
-چقدر کیف کردم از داشتنت....  
دستمو رسونده بودم به کمر بندش و وقتی حرف میزدم آروم آروم سگک رو  
گرفتم و کمر بند رو  
باز کردم.  
هیچی نمیگفت و اون وسط فقط من متکلم الوحده بودم.تو اون فضای

تنگ و بدقلق، تا اونجایی

که راه داشت بیشتر و بیشتر بهش نزدیک شدم.

لب پاییش رو آروم بین لبهام گرفتم و با بستن چشمام شروع کردم به مکیدنش...

دستهایش که تا اون موقع بیکار مونده بودن روی کمرم نشست.

از مردونگیش که زیر دستم لحظه به لحظه داشت بزرگ و بزرگتر میشد

مشخص بود حسابی

تحریک شده.

دستم از کمر شلوارش رد کردم و رسوندم به مردونگیش و از روی لباس زیر

شروع به مالوندنش

کردم...

ناخواسته لبهایش رو ازهم باز کرد و آه مردونه ی توکلویی کشید. با ولع و

اشتیاق بیشتری

شروع به بوسیدن و مکیدن لبهایش کردم و همزمان مردونگیش رو توی

دست می مالیدم ...

هر دو توی یه خلسه ی شیرین چون شکر و عسل بودیم که با صدای ممتد

بوق ماشینی که از

رو به رو میومد و نور لامپهای ماشینشون هر دو خیلی سریع ازهم جدا

شدیم.

چندتا جوون پر شو شور بودن که موقع رد شدن از کنار ماشین شهرام

سرشونو از ماشین

بیرون آوردن و باخنده شروع کردن تیکه پروندن:

"داداش محکوتر بخور"

"امان از بی مکانی"

"علی برکته الله"

اول به شهرام نگاه کردم وبعد شروع کردم خندیدن...

صدای خنده های بی وقفه ام تو ماشین پیچیده بود ولی اون فقط تماشا میکرد.

حس خجالت به آدم دست میداد اما اون قسمتش که باخودت میگی اونا رو دیگه قرار نیست

بینی یا قرار نیست بشناسنت آرومت میکنه و حس بیخیالی و آرامش خاطر بهت دست میده.

چون دیدم اون هیچی نمیگه لبهامو رو هم فشردم تا صدای خنده هومو قطع کنم و بعد گفتم:

-فکر کنم اینو دیگه باید ببندی!

اشاره ام به کمربندش بود.خودم خم شدم و بعد دستمو بردم سمت

کمربندش و دوباره

بستمش و گفتم:

خب....اووووم...منو میرسونی خونه یا با تا کسی برم!؟

شهرام عجیب شده بود.زل زده بود به چشمهام و نوار این نگاه های خیره

اش رو هم قطع

نمیکرد.

لبای روهم فشرده شده ام رو کج و کوله کردم و یه نگاه پرسشی بهش انداختم.

حرفی نمیزد. مجبور شدم دوباره بپرسم:

-شهرام منو میرسونی یا خودم برم!؟

قیافه اش شبیه کسی بود که به کل ذهنش درگیر چیزه ای دیگه ای هست  
وداره به اون مورد

مهم فکر میکنه. بالاخره اما روزه ی سکوتش رو شکست و گفت:

-شیوا....

خیره تو چشمه‌هاش گفتم:

-بله

آهسته پلک زد و بعد حرفی به زبون آورد که گرچه ساده بود اما یه حس  
و وزن سنگین  
داشت:

-میخوام امشب بیای خونه ی من...

اینبار نوبت من یود که ساکت و صم بکم بشم! زدن همچین حرفی از طرف  
شهرام که مدام

اصرار داشت من هرجا که میرم شب رو حتما باید پیش مادرم بمونم یکم  
عجیب بنظر می

رسید هرچند که حتی نوع و جنس و لحن جمله اش قلدرانه و امری  
ودستوری بود!

نیشخندی زدم و گفتم:

-بیام پیش تو؟! اون چندروزی که خونه ات بودم مدام میگفتی باید شب  
رو برم پیش  
مامانم...الان داستان چیه؟!  
با همون لحن قلدرانه گفت:  
-داستانی درکار نیست. من میخوام امشب تو بیای خونه ام. میخوای امشبو  
پیش من باشی  
گوشتو بردار و جلوی خودم زنگ بزن به مامانت و بگو امشبو پیش  
دوستت می مونی!  
لبخندی خبیث و پر شیطنت زدم و گفتم:  
-بگم دوستم ته ریش داره?!  
جدی گفت:  
-زنگ بزن شیوا!  
اینو گفت و ماشین رو روشن کرد. اگه هرروز دیگه ای غیر از امروز بود حتما  
پیشنهادش رو رد  
میکردم اما یه امشب رو چون کار پر دردسری رو که ازش خواستم انجام  
داد تصمیم گرفتم دختر  
حرف گوش کنی باشم برای همین شماره ی مامان رو گرفتم و بهش زنگ  
زدم. چند بوق خورد تا  
بالاخره جواب داد. مشخص بود بیرون چون صدای بوق ماشین و داد  
دستفروش میومد. تا گفت  
الو با لحن



سردی گفتم:

"سلام...خونه ای؟"

"نه با رهام بیرونم"

"من امشب نمیام خونه.میخوام پیش مونا بمونم"

با لحن بیخیالی گفت:

"باشه بمون"

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پایین گرفتم و گفتم:

-خب...بهش گفتم!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-درستش همین

سرمو کج کردم تا بهتر بتونم ببینمش و بعدهم پرسیدم:

-حالا کجا داریم میریم!؟

-گفتم که...خونه ی من!

لبمو زیر دندون فشار دادم و گفتم:

-حالا واقعی چیشده که به این نتیجه امشب نمیتونی بدون من شب و

سحر کنی!؟

نگاه عبوسی به صورت شیطونم انداخت و بعد با لحن سردی جواب داد:

-وراجی نکن شیوا!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چشم آقای بی اعصاب گوشت تلخ!

دیگه چیزی نگفت.تو اون فرصت ویدیویی که از کتک خوردن فرهاد

گرفته بودم رو برای شیدا  
ارسال کردم و زیرش نوشتم:  
" بهت گفتم کارشو تلافی میکنم "

دکمه ی سند رو زدم و بعد سرم رو به عقب تکیه دادم. تا رسیدن به خونه  
هیچی نگفتم. من

حتی درست و حسابی نمیدونستم چیشد که شهرام تصمیم گرفت منو  
بیره خونه!

ریموت رو زد و در پارکینگ رو باز کرد و بعدهم وقتی ماشین رو برد داخل  
دوباره دکمه ریموت رو

فشار داد تا در کرکره ای پایین بیاد و بسته بشه.

آخه برای رفتن به داخل خونه نیازی به بیرون اومدن از اونجا نبود چون  
درست در انتهای

پارکینگ یه در بود که به داخل راهروی خونه باز میشد.

اول خودش پیاده شد و بعد اومد سمت من وبا باز کردن در ماشین دستم  
رو گرفت و کشوندم

بیرون.

متعجب و با صورتی جاخورده حرکاتش رو نگاه میکردم که کمرم رو

چسبوند به ماشین و با نکه

داشت دستهام روی بدنه ی ماشین بی مقدمه و یهوایی لبه‌اش رو گذاشت  
روی لبهام و

شروع به خوردنشون کرد...

متعجب و با صورتی جاخورده حرکاتش رو نگاه میکردم که کمرم رو  
چسبوند به ماشین و با نگر  
داشت دستهام روی بدنه ی ماشین و بی مقدمه و یهوایی لبهاش رو  
گذاشت روی لبهام و  
شروع به خوردنشون کرد.  
ناخواسته و ناخودآگاه چشمام رو بستم و همراهیش کردم حتی با وجود  
اینکه یه جورایی به  
خاطر این رفتارش دچار تعجب شده بودم اما ظاهرا همچین مواقعی عقل  
خیلی خودسرانه به  
چشم حکم بستن میده...  
همزمان وقتی ما داشتیم لبهای همدیگرو میخوردیم در کرکره ای پارکینگ  
پایین رفت و بسته  
شد.  
لبهامو رها نکرد و همچنان عطش وار به خوردن و مویدنشون ادامه داد.  
من مونده بود که کجای این رابطه ی صوری و ساختگی و طبق کدوم  
بندش این مورد ذکر شده  
بود که شهرام هروقت هوس بکنه میتونه با من از اینکارا انجام بده!؟  
از جلو بهم چسبید و پاهاش رو بین پاهام گذاشت و لنگهای بلندم رو ازهم  
فاصله داد.  
دستهاش بیکار نمودن و یکی یکی دکمه های پیرهنم رو باز کردن. خودمم  
ونده بودم اون

میخواه الان دقیقا تا کجا پیش بره؟ تا کجا؟  
از باز کردن اون دکمه های لعنتی که کلافه شد عاجز و عصبی لبهامو ول  
کرد و مانتورو توی تنم  
جر داد...  
نفس زنون و با تعجب زیاد بهش خیره شدم.  
هینی گفتم و سرمو عقب بردم.  
اصلا فکر نمیکردم تا این حد داغ کرده باشه و طاقتش رو از دست بده!  
نفس زنون پرسیدم:  
-چیکار میکنی شهرام!؟  
مکت کرد. زل زد تو چشمام و بعد انگشت اشاره اش رو خیلی آروم وسط  
خط سینه ام کشید.  
وقتی اینکارو انجام میداد نفس من لرزون شده بود.  
حس حرکت انگشتش وسط سینه هام تحریک کننده بود.  
وقتی حسابی حشریم کرد گفت:  
-نگو که خودتم هوس همچین چیزی نکرده بودی!؟  
با زدن این حرف مطمئن شدم این نتیجه ی لوند بازی ها و شیطنتهای  
خودم. میخواستم  
اونجوری لطفشو جبران کنم و نزارم ازم زده بشه اما حالا...  
یه جورایی مثل موش گیر کردم تو تله!  
فرصت نکردم چیزی بگم چون دوباره بهم چسبید و شروع به بوسیدن  
لبهام کرد درحالی که

اینبار دستهاشو از زیر پیرهنم تنم رد کرده بود و رسیده بود به سینه هام. یا  
بهتره بگم به نقطه  
ضعفهام.

به محض اینکه سینه هام رو توی دست فشرد چشمامو بستم و سرمو به  
عقب خم کردم.

آه آرومی کشیدم و اون لبهامو ول کرد و اینبار به سراغ گردنم رفت.  
داغی زبونش روی نبض گردنم تنمو لرزوند و باعث شد لباس زیرمو خیس  
بکنم.

اوم اوم کنان گردنمو میک میزد و سرش رو آروم آروم پایین آورد تا وقتی  
که رسید به سینه  
هام...

ظاهرا تیشرت و و سوتینم مزاحمش بودن...  
سرش رو از تو سینه ام برداشت و به منی که وا رفته بودم خیره شد.  
آروم آروم نفس میکشیدم و هیچی نمیگفتم.  
یه جورایی هردومون داشتیم با چشمهامون حرف میزدیم...  
لبه های پیرهنم رو گرفت و گفت:

-دستاتو بده بالا شیوا...

مطیعانه کاری که خواستم رو انجام دادم و اون هم بلافاصله پیدهنم رو از  
تنم درآورد و انداخت  
رو سقف ماشین... بلافاصله بعدش

دستهاشو قاب سینه هام کرد و از روی همون سوتین شروع کرد نوکشون

رو زبون زدن...

دستم روی سرش کشیدم و گفتم:

-آآاه شهرام....اووممممم...

دستاشو پشت کمرم برد و با باز کردن قفل سوتین دومین مزاحم رو هم

کنار زد و بعد سینه

هامو تو مشت فشرد و شروع کرد چلوندنشون....

صداهای آه های من توی فضای پارکینگ پیچیده بود و هیچ اختیاری از

خودم نداشتم.

نفس نفس میزدم و یه جورایی فقط تماشاگر کارهای اون بودم.

نوک سینه سمت راستمو تودهنش فرو برد و اونقدر بین لبهاش کشید و

مکید که حس کردم

قراره از جا کنده بشه...

جیغ کشیدم و گفتم:

-آآاه شهرام...

محکمتر و آبدارتر مکیدش و گفت:

-جون شهرام...سکسی من...

حالا دیگه دلم میخواست بیشتر و بیشتر ادامه بده.مهم نبود خودم

چیمیگم یا اون چیمیگه.

فقط دلم میخواست ادامه بده.

نوک سینه هامو به ترتیب می مکید و میفشرد.

چشمامو بسته بودم و سرمو از خماری و لذت زیاد گذاشتم رو کاپوت

ماشین.

قفسه ی سینه ام تند تند بالا پایین میشد و شدت شهوتم رو نشون میداد...

همچین لحظه های دلم میخواست دختر نباشم تا زیر تن ورزیده اش جرررر بخورم ...

وقتی اون داشت دمار از روزگار سینه هام درمیاورد و همه جوهره ازشون لذت میبرد

دست بردم سمت خشتکش و شروع کردم مالیدن مردونگی سیخ شده اش و دقیقا همون

لحظه آهی از دهنش بیرون پرید که من روهم داغتر و داغتر کرد....

دست بردم سمت خشتکش و شروع کردم مالیدن مردونگی سیخ شده اش و دقیقا همون

لحظه آهی از دهنش بیرون پرید که من روهم داغتر و داغتر کرد....

دیگه نتونستم به این فکر کنم که اونی که من دوستش دارم و همیشه دلم میخواست باهاش

در ارتباط باشم دیاکو بود نه شهرامی که قرار بود همه چیز بینمون صوری باشه.

تو همون حالت به هرسختی ای که بود کمر بندش رو باز کردم و بعد لبه ی تیشرتش رو گرفتم

تا از تنش دربیاره.

وقنی فهمید میخوام اینکارو بکنم دستاشو بالا گرفت تا بتونم تیشرتش رو

از تن دربیارم.

لخت که شد چشمام رو تن ورزیده و بدن عضله ایش به گردش دراومد.  
شهوت چشمام رو کور کرد تکیه از ماشین برداشتم و با گذاشتن دستهام  
روی شونه هاش

سرم رو خم کردم و لبهای ترمو رو نوک سینه ی مردونه اش گذاشتم و  
شروع کردم مکیدنش.

دستامورو کم کم پایین آوردم پایین و رو کمرش کشیدم و همزمان نوک  
سینه ی مردونه اش رو  
بین لبهام گرفتم.

موهام رو تو مشت گرفت و شروع کرد آه کشیدن...

نمیدونم چرا گاهی آه های مردونه وسوسه کننده تر از آه های زنونه بود.  
یعنی برای من تو اون لحظه اینطور به نزر می رسید چون هر وقت شهرام  
آه میکشید من دوباره  
حالی به حالی میشدم

زبونمو بیرون آوردم و همزمان با لبخندی لوند و پر شهوت نگاهش کردم.  
آروم نفس کشید و بعد هم موهام رو با دست بالای سر نگه داشت تا  
مزاحم نباشن...

زبونمو از وسط قفسه ی سینه اش تا سیکس پکش پایین آوردم و همه  
جاش رو لیس زدم.

یه آن چشماش رو باز و بسته کرد و یه آه آروم تو گلو کشید.  
مشخص بود خیلی داره لذت میبره.



دسامو دور کمرش نکه داشتم و گفتم:  
-اوممم...خوشمزه ای....بیینم اونجات چه مزه ای میده!  
دستشو زیر چونه ام گذاشت و گفت:  
-خیلی دوست داری بدونی چه مزه ای میده!؟  
پشت دستمو روی لبهام کشیدم و گفتم:  
-اهوم....

حشری و هات شده بودم و فقط دوست داشتم کارایی که دلم میخواد رو  
انجام بدم تا بیشتر و  
بیشتر لذت ببرم قبل از اینکه بخوام کاری بکنم دستموگرفت و هلم داد  
سمت کاپوت  
ماشین...خندیدم و روش دراز کشیدم.  
دکمه شلوارم رو باز کرد و یه ضرب کشیدش پایین.  
دستشو از وسط سینه ام تا پایین پاهام کشید و بعد سر انگشتشو دورانی  
روی بهشتم از رو  
همون شُرت گلبهی رنگ حرکت داد.  
تنم لرزید.  
سرم رو به عقب خم کردم و شروع کردم آه کشیدن....  
اصلا فکرش رو نمیکردم یه روز بخوام توی پاریکنگ خونه ی شهرام  
باهاش همچین کارایی انجام  
بدم....  
از شهوت زیاد نفس نفس میزد.

انگشتشو پایین تر برد و رسوند به جایی که باعث شد نتونم تحمل کنم و  
با کشیدن یه جیغ پر  
شهوت آروم نیم خیز شدم.  
دستشو وسط سینه ام گذاشت و هلم داد سرجام...  
پر شهوت خندیدم.

انگشتشو از روی شرت خیس و لزج شدم تا یه جایی فرو برد داخل و  
گفت:

-خیس...خیسیشو دوست دارم ..

اینو گفت و دستاشو روی دوتا رونم گذاشت و بعد سرش روخم کرد و لبه  
ی شرتم رو با دندون  
کشید پایین و شرتم رو باخشونت ازپام بیرون آورد و لبه‌اش رو گذاشت  
روی بهشتم...

نتونستم صدامو تو گلو خفه بکنم.

دستم روی موهای گذاشتم و به خودم فشار دادم و گفتم:

-آه شهرالام....تندتر....آه....اووووم...

زبون داغش که روی بهشتم به گردش دراومد چشمم از شهوت و خوشی  
زیاد سیاهی رفت.

پاهامو حلقه کردم و سرش رو بین پاهام نگه داشتم...

صداس ملچ ملوچ بوسه هاش توی فضای پارکینگ پیچیده بود و منو هر  
لحظه دیوونه تر از قبل  
میکرد.

چشمام از شهوت زیاد باز نمیشد.  
دلم میخواست بیشتر از این پیش بره...  
حتی آرزو میکردم ای کاش بکارت نداشتم تا باهاش چیزهای دیگه رو هم تجربه میکردم.  
با لبهاش بهشتمو می مکید و عین یه خوراکی خوشمزه میخورد و میبوسید.  
همزمان دستهایش رو بالا آورد و شروع به مالیدن سینه هام کرد.  
صدای ولوم آه هام بیشتر و بیشتر شده بود.  
دستامو رو دستهایش گذاشتم و همونطور که تو مالش سینه های خودم کمکش میکردم گفتم:  
-آه شهراللام....شهرام...چقدر خوب میخوری تند تر...تندتر...  
اونقدر بهشتم رو خورد که بالاخره تنم لرزید و روی همون کاپوت ماشین ارضا شدم.  
چشمامو بستم و یه نفس عمیق و رالاحت کشیدم.  
دستامو ازهم باز گذاشتم و بهش نگاه کردم.  
مچ دوتا دستم رو سفت گرفت و رو ماشین نگه داشت.  
زبونمو دور لبهام کشیدم و گفتم:  
-اووووم....خیلی خوب بود ..  
خواستم تکون بخورم اما نداشتم.تن لختمو تو همون وضعیت برانداز کرد و گفت:  
-شیوا...

بیحال لب زدم:

-هووووم...

-میخوام...

مکت کرد.پرسیدم:

-میخواهی چی!...؟

منتظر بهش چشم دوختم.حس کردم میخواد چیزی بگه اما در کمال  
تعجب دستهاشو از روی

پاهام برداشت و عقب رفت و مشغول بستن کمر بندش شد....

منتظر بهش چشم دوختم.حس کردم میخواد چیزی بگه اما در کمال  
تعجب دستهاشو از روی

پاهام برداشت و عقب رفت و مشغول بستن کمر بندش شد.

حس کردم میخواد چیزی بگه اما در لحظه منصرف شده بود.یه جورایی  
مدام هی خودش رو

نگه میداشت و جلوی خودش رو میگرفت تا کاری رو انجام نده که من  
نمیدونستم چیه.عجیب

تر این بود که جلوی خودش رو گرفت و ارضا شدن رو تجربه نکرد.

این حس رو به من داد اما خودش تجربه اش نکرد.

خیلی برام جای تعجب داشت.

پشت به من کمر بندش رو بست و گفت:

-بیوش بریم داخل!

من حتی تا اون لحظه هم فکر میکردم میخواد بیاد سراغم ولی ظاهرا

داشت خیلی به خودش

فشار می‌آورد و سعی می‌کرد به من نزدیک نشه.

نیم خیز شدم و از روی کاپوت ماشین پایین اومدم و لخت ایستادم و گفتم :

-شهرام...

پشت به من درحالی که کمر بندش رو میبست جواب داد:  
-چیه!؟

-نمی‌خوای دیگه ادامه بدی...؟!؟

درکمال تعجب جواب داد:

-نه! لباس بپوش بیا داخل!

نمیدونم چرا اینقدر سعی می‌کرد خودش رو نگه داره و جلوی خودش رو بگیره! برام خیلی

عجب بود. اون میتونست هرکاری دلش بخواد انجام بده اما سرسختانه جلوی خودش رو میگرفت.

متعجب داشتم نگاهش می‌کردم که راهش رو به سمت در کج کرد و پشت من درحالی که

همچنان در تلاش بود چشمش به بدنم نیفته سمت دری که به راهروی خونه اش منتهی میشد رفت.

عجیب شده بود این شهرام. اول که منو باخودش می‌آورد اینجا، بعدهم که

بی طاقت تو پارکینگ

لختم میکرد و حالا هم که تک و تنها ولم کرد و خودش رفت داخل.  
بیخیال شونه بالا انداختم و بعد با پوشیدن لباسهام کیفم رو از داخل  
ماشین برداشتم و

خواستم برم سمت در که چشمم به پیرهنش افتاد.

لبخند زدم و از روی سقف ماشین برداشتمش و راه افتادم سمت در.  
بی سرو صدا رفتم داخل. چشم چرخوندم تا ببینمش. تو آشپزخونه رو به  
روی یخچال ایستاده

بود و داشت آب میخورد.

کیفم رو یه گوشه گذاشتم و نشستم روی این درحالی که همچنان  
پیرهنش توی دستم بود.

وقتی متوجه اش شد با طمانینه نگاهی به منی که نشسته بودم روی این  
و پاهام رو تگون

میدادن انداخت و بعد گفت:

-اون بالا چیکار میکنی کلاغ!

با اخمی تصنعی نگاهش کردم و گفتم:

-حالا دیگه من شدم کلاغ؟! اینو یادت رفت...

اینو گفتم و پیرهنش رو پرت کردم سمتش. توهوا گرفتش و گذاشتش  
روی دسته ی صندلی و

بعد هم گفت:

-آره کلاغی...چه دمی چه پایی چه ناخنی چه کمری...

خندیدم و غرق فکر پرسیدم:

-شهرام ... بنظرت اون یارو الان کجاست؟ فرهاد رو میگم؟! هنوز کف خیابون!؟

بطری آب رو دوباره گذاشت توی یخچال و لجاش دوتا سیب بیرون آورد. یکیشو پرت سمت من و

اون یکی رو خودش برداشت و بعد از یه گاز بزرگ به سیب جواب داد:  
-مگه افلیج شده که هنوز کف خیابون! یکم ادب شده...

سیب سبز سفت رو توی دستهام جایه جا کردم و بعد گفتم:

-خب این ادب شدن الان یعنی اون دقیقا در چه وضعیتی!؟

گاز دیگه ای به سیب توی دستش زد و جواب داد:

-اورژانس. الان احتمالا اونجاست و دوسه تا پرستار داف و شاخ دودش جمع شدن و دارن پک و

پوزش رو دوا درمون میکنن!

خندیدم و با اشتها مشغول خوردن اون سیب سبز شدم و همزمان گفتم:

-آحه چقدر کیف کردم من... چقدر کیف کردم! لذت بردم از کتک خوردنش!  
لذت....

ته مونده سیب رو انداخت توی سطل و بعد از روی این اومدم پایین و راه

افتادم سمت سرویس

بهداشتی.

اونجا وقتی چشمش به مسواکم افتاد خنده ام گرفت. اونقدر اینجا اومدم

که دیگه هم حوله

داشتم هم مسواک اضافی و هم ژل شست و شوی صورت!  
دست و صورتم رو شستم. مسواک زدم کرم آبرسان به صورتممالیدم و  
بعدهم راه افتادم سمت

اتاق خواب. سر راه گوشی همراهم رو از کیف بیرون آوردم و بعد  
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.  
خسته و کوفته خودمو پرت کردم روی تخت و اینترنتم رو روشن کردم.  
اولین کاری که کردم این بود که برم تو صفحه چتم با شیدا...  
هنوز هم پیامم رو سین نکرده بود.

سابقه نداشت اینقدر نسبت به تلفن و برنامه های مجازیش بیتفاوت  
باشه. دلم میخواست

زودتر پیامم رو سین بکنه و این فیلم رو ببینه تا دلش خنک بشه اما ظاهرا  
فعلا قصد نداشت

سرکی یه گوشیش بکشه.

کلی پیام از مونا داشتم که مشغول خوندنشون شدم.

همون موقع در اتاق باز شد و شهرام اومد داخل.

فکر کردم اومده که کنارم روی تخت خواب دراز بکشه اما تصور و

حدسیاتم اشتباه از آب دراومد.

چون اون با برداشتن شارژر گوشی همراهش از روی عسلی دوباره به  
سمت در رفت.

متعجب اسشتم رو صدا زدمم:

-شهرام..



ایستاد و سرش رو به سمت برگردوند و پرسید:  
-بله

-کجا میخوای بری؟!  
بی حوصله جواب داد:  
-میرم که بخوابم...

.

تا اینو گفت شدت تعجبم بیشتر شد.نمیدونم با چه دلیلی میخواست بره  
بیرون بخوابه.حتی

درموردش هیچ حدسی هم به ذهنم نمی رسید.....

تا شهرام اینو گفت شدت تعجبم بیشتر شد.نمیدونم با چه دلیلی  
میخواست بره بیرون بخوابه

ودرموردش هیچ حدسی به ذهنم نمی رسید.اصلا عجیب غریب شده بود  
امروز.کارایی انجام

میداد که شک میکردم به اینکه واقعا این آدمی که دارم باهاش حرف  
میزنم خود شهرام یا  
بدلش !؟

نیم خیز شدم و پرسیدم :

-میخوای کجا بخوابی!؟

انگار که تازه یادش اومده باشه یه چیزی رو جا گذاشته برگشت سمت  
تخت.بالشتش رو

برداشت و جواب داد:

-میرم رو کاناپه بخوابم!

قبل از اینکه دور بشه بالش رو گرفتم و گفتم:

-وایسا شهرام...چرا میخوای بری اونجا بخوابی؟! چرا همینحا رو تخت  
نمیخوابی...!؟

چشماشو ریز کرد.حالت نگاهش خنثی بود و کمی ترسناک لحنش اما یه  
جورایی تلخ و بی  
حوصله.طعنه زنان گفت:

-چی؟ دوست داری پیشت بخوابم !؟

با این حرفش حال نکردم.بالش رو رها کردم و با درهم گره زدن ابرو هام  
گفتم:

-خیر...من...من فقط...من فکر کردم ترسیدی!

جواب من براش عجیب غریب و غیر منطقی بود چون صورتش یه  
جورایی درهم و ناخوش شد و  
گفت:

-چی؟! ترسیدم! ازکی من باید بترسم !؟

گوشی توی دستمو کنار گذاشتم و درحالی که از نوع نگاه هاش به خودم  
بگی نگی دچار حس  
خف شده بودم گفتم:

خب...خب...من...خب من فکر کردم تو از ژینوس میترسی...میترسی از  
اتفاقات بینمون باخبر  
بشه و فکر...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

-من از هیچ الاغی نمیتروسم.

اینو گفت و دوسه قدمی جلو اومد. حسابی ترسناک شده بود. آب دهنمو با ترس قورت دادم و

خودمو کشیدم اونورتر و گفتم:

-باشه. باشه... ولی اگه موضوع اون نیست پس چرا میخوتی بری رو کاناپه بخوابی!؟

جلوتر اومد. خم شد و با گرفتن یقه پیرهن تنم گفت:

-خیلی دوست داری بدونی چرا!؟

خیره تو چشمه‌هاش گفتم:

-میتونی نگی...

-میتونم خم بگم...

-پس بگو!

کشوندم سمت خودش و بعد درست کنار گوشم با فاصله ای که گاهی

لبه‌هاش به لبهام

ساییده میشدن گفت:

-نمیخواستم وسوسه بشم باهات سکس بکنم... منظورمو که میفهمی!؟

مغز فندقی من اگه واقعا دلیل این " چرا " رو خودش کشف نکرده بود به

این خاطر بود که اصلا

فکر نمیکردم آدم قلدری مثل اون که هرکاری دلش میخواست انجام

میداد و واسه خودش هیچ

ممنوعیت و محدودیتی قائل نبود تو این یه مورد جلوی خودش رو بگیره!  
تو چشمه‌هاش خیره بودم که یقه پیرهنم رو رد کرد و بعد هم دوباره راه  
افتاد سمت در اما من باز  
گفتم:

-شهرام...

کلافه ایستاد و باهمون حالت سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:  
-چییهههه!؟

لبهامو روهم فشردم و بعد با مکث گفتم:  
-بیا همینجا بخواب...

بهم خیره موند. لبخندی لوند و خبیث زدم. یعنی اون مقابل  
من همینطور بی اراده بود؟! لمو زیر دندون گرفتم و گفتم:  
-عواقبش هرچی باشه قبول...

یه نفس عمیق کشید و بعد بدون اینکه حرفی برنه چراغ رو خاموش کرد  
و برگشت رو تخت.

بالش رو پرت کرد سر جای قبلیش و با درآوردن پیرهنش و چون مثل  
همیشه عادت به لخت

خوابیدن داشتن کنارم دراز کشید البته با کمی فاصله...  
لبخند زدم و گفتم:

-من خیلی دوست دارم مثل تو بشم شهرام... منظورم اینکه مثل تو اونقدر  
قوی بشم که بتونم  
حتی مردهارو هم بزنم!

سرش رو اهسته به سمتم چرخوند و یه جور خاص نگاهم کرد. از اون نگاه  
ها که ناخواسته

خودم خنده ام گرفتم و خودمم گفتم:

-خب چیه! میخوام بشم از اون دخترا که دست بزن دارن. البته دستی که

رو اون مدل مردهای

مزخرف بلند بشه...

نگاه های چپ چپ و معنی دارش کلافه ام کرد و همین باعث شد بهش

دراز بکشم تا باهاش

چشم تو چشم نشم و بتونم حرفمو راحت به زبون بیارم و بگم:

-شهرام؟

-چیه!؟

-تو واسه همین تو پارکینگ ولم کردی رفتی!؟ چون میترسیدی وسوسه

بشی...

حرفم تموم نشده بود که از پشت بهم چسبید و دستشو روی دهنم

گذاشت....

حرفم تموم نشده بود که از پشت بهم چسبید و دستشو روی دهنم

گذاشت....

جا خوردم از حرکتش. عصبی و کفری کنار گوشم گفت:

-شیوا تو گاهی با حرفهات آدمو کلافه میکنی...عصبی میکنی... تو پارکینگ

ولت کردم چون

میخواستم جلوی خودمو بگیرم و کنترل کنم خودمو که احیانا تو مجبور

نشی از جلو یا عقب بهم  
بدی...چرا هی با حرفهای مزخرفت تحریکم میکنی از تصمیم خودم  
پشیمون بشم هان؟!  
میدونم منظورش از حرفهای مزخرفم چی بود. شاید همونهایی رو میگفت  
که راجع به نامزدش  
ژینوس به زبون آوردم.  
اینکه زیادی شارلاتان و حتی خود شهرام با این شدت از قلدریش نمیتونه  
از پسش بریاد.  
دستم روی دستش گذاشتم و با چشم نگاهش کردم.  
دوباره کنار گوشم گفت:  
-میدونی که الان میتونم هرکاری دلم بخواد باهات انجام بدم هوم؟  
میدونی!؟  
داشت به روش خودش تهدیدم میکرد. تمام زورمو زدم و دستامواز روی  
دهنم کنار زدم و بعد  
شروع کردم نفس کشیدن.  
خودش رو کنار کشید و به کمر دراز کشیدم.  
قورا به سمتش چرخیدم و گفتم:  
-لعنت به تو شهرام که در هر حالی میخوای زورتو به رخم بکشی...ازت  
متنفرم...متنفرم!ای  
کاش میتونستم همین الان از خونه ی لعنتیت برم...  
اگه میتونستم می رفتم. می رفتم چوک اینجا جای موندن نبود. چون من

احمق اگه شب رو  
تنهایی خومه ی خودمون می موندم تا وقتی که مستانه از شب گردی  
برگرده خیلی بهتر از این  
بود که اینجا بنونم و شهرامحس ناامنی بهم بده.  
دوباره محض تاکید داد زدم:  
-ازت بدممیاد لعنتی بدم میاد...  
بلند شدم و با پایین اومدن از روی تخت پتو رو برداشتم و از اتاق بیرون  
رفتم. انگار قسمت من  
بود روی اون کاناپه بخوام.  
قسمت هم نبود ترجیح من این بود. این که پیشش نباشم.  
پشت سرم اومد و صدام زد:  
-شیوا صبر کن...  
توقف نکردم و همچنان به راهم و دور شدنش ازش ادامه دادم. اینکارم  
عصبیش کرد چون  
صداشو بالا برد و دوباره با دادنش یه ترس نه خیلی جون داری رو به  
جونم تزریق کرد:  
-باتوام...میگم صبر کن  
همونطور که باعجله به سمت هال می رفتم عصبانی و دلخور صدامو بالا  
بردم و گفتم:  
-نمیخوام پیشش باشم. نمیخوام کنارت باشم...نمیخوام...نمیخوام...شک  
نکن اگه الان دیر موقع

نبود برای رفتن از اینجا یک ثانیه هم رو تلف نمیکردم...  
از پشت سر پتورو از توی دستم بیرون کشید و انداخت روزمین. شوکه  
نگاهش کردم... منو  
برگردوند سمت خودش و گفت:  
-تو هرجا من بخوام میخوابی هرکاری من بخوام باید انجام  
بدی... متوجهی؟!  
دستم به زور از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:  
-نه نه متوجه نیستم چون تو صاحب و مالک من نیستی. چون تو هیچ  
نسبتی با من نداری... تو  
نه تو ذهن من جا داری نه توی قلبم همه چیز بین ما صوری و الکیه... به  
محض اینکه قراردادام  
باهات تموم بشه حتی اجازه نمیدم از صد کیلومتریم رو بشی...  
تو اصلا باخودت چی فکر کردی که تهدیدم میکنی و خودتو همه کاره و  
مالکم میدونی هان؟!  
تو... توی لعنتی بالاخره یه روز از زندگی من میری بیرون و تاریخ بودنت  
انقضا پیدا میکنه... اون روز  
خودم یکی رو دارم. یه جنتلمن... یکی که تا سرحد مرگ دوستم داره و به  
همون اندازه من  
دوستش دارم... ازت متنفرم شهرام ازت متنفرم....  
چشماشو ریز کرد و باعصبانیت گفت:  
-از من متنفری؟؟ تو حتما یکی تو سرت هست که از من متنفری!



سرمو تکنون دادم و تند تند گفتم:  
-آره آره یکی هست...یکی هست که تو سرم که تو قلبم...  
بی حرکت ایستاد و بهمخیره شد. فکرشمنمیکرد با چنین صراحتی حقیقت  
هارو بکوبم توی  
صورتش.

خشمگین نگاهم کرد. رگهای گردنش برجسته شده بودن و فکش هرچند  
لحظه یکبار از خشم  
زیاد تکنون میخورد.

گویا داشت حرص و خشمش از منو روی دندوناش خالی میکرد.  
با صدای مرتعش شده و دورگه ای گفت:  
-میدونستم...میدونستم توی لعنتی تو ذهنت بهم خیانت میکنی...  
دستامو با حرص و عصبانیت مشت کردم و با صدای بلند گفتم:  
-آره آره اصلا هر جور دوست داری فکر اصلا همین فکرو بکن چون  
درست...چون درست فکر  
میکنی

لعنتی. دود از کله ام بلند میشد وقتی اینجوری حرف میزد. طوری که انگار  
من برده اش هستم و  
اون منو خریده.

توقرون وسطی که زندگی نمیکردیم.  
یه قرارداد بینمون بسته شد برای رفع مشکلاتی همدیگه...  
مفت و مجانی که در حقم کاری نکرد.

نقش دوست دخترش رو بازی کردم تا نامزد سلیطه اش رو از سر راه  
خودش کنار بزنه و حالا

جوری صحبت میکرد انگار بابت میپول داده و جسم و روح و مغزم رو خریده.  
خریده که اجازه نمیده و حتی به دستور از میخواد حتی تو ذهنم به کس  
فکر نکنم. اینبار اون

بود که با خشم دستشو مشت کرد و گفت:  
-تو غلط میکنی شیوا...تو غلط میکنی تا وقتی با من حتی تو سرت به کس  
دیگه ای فکر  
بکنی...

خیره شدم تو صورتش و با نفرت و تاکید زیاد گفتم:  
-تو صاحب و مالک من نیستی نیستی نیستی شهرام...تو دیر یا زود از  
زندگی من میری بیرون  
و من دیگه هیچوقت بهت اجازه ی ورود نمیدم....هیچوقت شهرام...  
انگار که یه گربه ی بی وفا روبه روش ایستاده گفت  
:-

اونی که به تو میرسه و حمایت میکنه منم نه اون الاغی که تو ذهنت....  
اون حرف میزد و من غصه میخوردم. دلم میخواست دستامو بزارم روی  
جفت گوشهام تا دیگه  
چیزی نشنوم.

هر وقت...هر وقت من باشهرام تنها میشدم تهش ختم میشد به این  
ماجرا...

اون حرف میزد و من غصه میخوردم. دلم میخواست دستامو بزارم روی  
جفت گوشهام تا دیگه  
چیزی نشنوم.

هر وقت... هر وقت من باشهرام تنها میشدم تهش ختم میشد به این  
ماجرا...

با بغض و عصبانیت گفتم:

-من سگ نیستم که چوم دستتو رو سرم کشیدی راه بیفتم دنبالت و  
مخلص و مفلس

بشم... اصلا میدونی چیه...؟!

مکت کردم و برای اینکه حرصششو دربیارم زل زدم تو چشماش و با نفرت  
ادامه دادم:

-من پیشمونم... پیشمونم چرا اجازه دادم تنمو لمس کنی... من این تنو  
باید بزارم واسه اونى که

دوستم داره و دوستش دارم نه تو....

لیاقت تو همون ژینوس... همون دختر دریده ی شارلاتان. فقط اونه که به  
درد تو میخوره...

یک گام به سمت برداشت و دستشو تو هوا بلند کرد که بزنه تو

گوشم. جیغ کشیدم و غریزی

دستهامو پناهگاه سرم کردم.

هرآن منتظر بودم بزنه تو صورتم ولی اینکارو نکرد چون ظاهرا تمام

تلاششو به کار بسته بود تا

هر جور شده جلوی خودش رو بگیره و اجازه ی اینکارو به خودش نده.  
کفری گفت:

-لعلت به اون زبون سرخت که آخر من سر سبز تو بخاطر شو به باد میدم...  
بازم داشت تهدید میکرد.

از بس زورگو و قلدر بود. آخه اصلا از یه خلافتکار و قاچاقی مگه بیشتر از  
این هم انتظار میرفت.

همه که مثل دیاکو جنتلمن و مرد نبودت. همه که عین تون وقار نداشتن..  
بغض بالا اومده تا گلوم رو قورت دادم و گفتم:

-برو... برو نمیخوام ببینمت... برو تو اتاقت. صبح که بشه دیگه منو  
نمیبینی... دیگه نمیبینی

شهرام....

حرفهامو خم شدم پتورو از روی زمین برداشتم و ازش فاصله گرفتم.  
لعلتی فکر میکرد مالک من.

بالاخره که همچیز بینمون تموم میشد.

اون روز هر موقع که باشه دست تودست دیاکو از جلوش رد میشم و  
بهش پوزخند میزنم....

دراز کشیدم روی کاناپه و پتورو تا روی صورتم بالا آوردم. دیگه حتی  
نمیخواستم چشمم به

ریخت نحسش بیفته.

با گام های سریع به سمتم اومد.

من صدای قدمهایش رو میشنیدم و حس میکردم لحظه به لحظه داره بهم

نزدیک و نزدیک تر  
میشه...

بالای سرم ایستاد. حتی از زیر پتو هم حضور و سنگینی نگاه هاشو  
احساس میکردم.

یه جورایی از ترس تو خودممچاله شده بودم.  
احساس میکردم هر آن قراره پتورو از روی تنم کنار بزنه و بیفته به جونم.  
وای که اگه کتکم میزد دیگه اسمشمنمیاوردم.  
سرش رو خم کرد و کنار گوشمگفت:

-یه امشبو بهت رخم میکنم شیوا... فقط همین یه امشبوووو  
\* شیدا \*

دستمو لای کتاب باز روی پاهام گذاشتم و نگاهی به گوشی موبایلم  
انداختم. از ترس اینکه

محسن پیامی فرستاده باشه جرات روشن کردن اینترنت رو نداشتم.  
اعدادی که رو صفحه ی سیاه موبایل، ساعت رو نشون میداد به من  
یاداوری کرد دیر وقت شده

و هنوز فرهاد نیومده خونه... شونه بالا انداخت و با خودم زمزمه کردم:  
" به جهنم! کاش اصلا هیچوقت خونه نیاد "

از سر بی حوصلگی و یا شایدم کنجکاوی اون ترس لعنتی رو کنار گذاشتم  
و گوشی تلفنم رو  
از روی میز تخت برداشتم.  
مزاحمتهای محسن دوباره شروع شده بود.

فکر میکردم اگه بدونه ازدواج کردم دست از سرم برمیداره اما ظاهرا همه چیز بدتر شده بود

وحتی فکرای پلید توی سرش راجع به من بیشتر شده بودن.  
همین که اینترنتم رو روشن کردم کلی پیام برام بالا اومد.

صفحه ی تلگرامم رو بالا و پایین کردم و به اسم همه اونهایی که برام پیام ارسال کردن نگاهی گذری انداختم.

اکثرا همکلاسی هام بودن و پیامهاشون هم معمولا محتوای تکراری و مشترک داشت. اینکه

کجا هستمو چه اتفاقی برام افتاده که غیب شدم و دیگه کلاس نمیرمو از همین حرفها...

پیام های هیچکدوم رو باز نکردم تا رسیدم به اسم محسن.

حدس میزدم بازم برام پیام فرستاده. جرات نکردم پیامهاشو بخونم و حتی خواستم خارج بشم

که متوجه شدم از شیوا پیام دارم.

تنها کسی که واسه خوندن پیامهاش تعلل به خرج ندادم اون بود.

اما همین که تکستهاشو باچشم خوندم و فیلمی که فرستاده بود رو باز کردم ماتم برد و شوکه

شدم.

درست همون موقع صدای باز شدن در و چرخهای ماشین به گوشم رسید  
وحشت زده

کتاب توی دستم کنار گذاشتم و دویدم به سمت پنجره ...گوشی موبایل  
هنوز توی دستم  
بود و صدای آخ شنیدنهای فرهادو از اونجا میشنیدم.  
پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.  
فرهاد درحالی از ماشینش پیاده شد که سرش پاند پیچی شده بود و چند  
زخم هم روی صورت  
و دستش خودن نمایی میکرد.  
بزاق دهن خشک شده ام رو به زحمت قورت دادم و دوباره سر خم کردم و  
نگاهی به فیلمی  
که شیوا فرستاده بود انداختم.  
باورم نمیشد. باورم نمیشد دختره ی دیوونه بالاخره کاری رو که میخواست  
کرد و قبلش  
هشدارش رو بهم داده بود انجام داد. تو اون فیلم پسری که قیافه اش  
اصلا مشخص نبود  
فرهادو حسابی زیر مشتش و لگد گرفته بود و یه بند کتکش میزد.  
وقتی دوباره سرمو بلند کردم دیگه خبری ازش نبود.  
دستپاچه و هول برگشتم سمت تخت.  
مونده بودم آخه این دختر چطوری اینکارو کرد؟!  
اصلا این مرد بلند قامت پر زور رو از کجا گیر آورده بود که یه تنه همچین  
بلایی سر فرهاد آ  
ورد!

اون فکر میکرد با اینکار من خوشحال میشم اما الان فقط حس ترس و دلشوره بهم دست داد.

فورا فیلم و تکستهای شیوارو علامت زدم که حذف کنم اما درست همون موقع در باز شد و فرهاد اومد داخل...

خشکم زد.تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که نامحسوس دکمه ی روی پهلوی گوشی رو بزنم و قفلش کنم....

خشکم زد.تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که نامحسوس دکمه ی روی پهلوی گوشی رو بزنم و قفلش کنم.

درو کنار زد و بیشتر جلو اومد و با بستنش شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد.

همدیگرو نگاه میکردیم بدون اینکه حرفی بزنیم.

سرش شکسته بود و روی چونه، بالای بینی و پیشونیش هم چسب زخم گذاشته بودن.حتی

دستهایش هم زخمی شده بود.

شیوا ی دیوانه ! این دختر یه لحظه باخودش فکر نکرد اگه اتفاق ناگواری میفتاد چطور

میتونست با خودش کنار بیاد!

گوشی رو اهسته رها کردم تا بیفته روی تخت و بعد به سمتش رفتم و



پرسیدم:

-چیشده؟! با کی دعوا کردی؟! کی این بلارو سرت آورده  
نشست روی صندلی و با باز کردم لنگه‌اش گره ی کرواتش رو شل کرد و  
جواب داد:

-نمیشناختم حرومزاده رو... ناغافل پشت چراغ قرمز درو باز کرد و  
تا خواستم بیام...

حرفش رو ناتمام رها کرد چون شروع کرد ور رفتن با باند دور سرش. از  
ترس زیاد قلبم با ریتم  
تندی شروع به تپیدن کرد.

اگه میفهمید کار کیه خیلی چیزا بهم می ریخت و خیلی اتفاقها میفتاد.  
چون میخواست باند دور سرش رو یاز بکنه خودم به سمتش رفتم و با  
گرفتن باند پرسیدم:

-چرا میخوای درش بیاری؟!  
-کلافه و عصبی گفتم:

-همینجوریش صورتم پر از زخم شده مامان اینو دور سرم ببینه شوکه  
میشه...

-بزار لااقل تا صبح بمونه!

سرش رو تکیه داد و گفت:

-نه همون پنبه روش باشه کافیه حالا یا بازش کن یا بزار بازش کنم...  
آهسته لب زدم:

-باشه اینکارو میکنم...

باند پیچیده شده دور سرش رو آهسته باز میکردم و هرازگاهی نگاهی به  
حالت خشگمین

صورتش و دستهای مشت شده اش مینداختم.

من هنوزم بابت خبری که شیوا در مورد ازدواج دوباره ی مامان بهم گفته  
بود احساس خجالت و

شرم میکردم و مطمئن بودم و شهره و فک و فامیلش اگه بویی از این  
قضیه ببرن منو سوژه ی

خودشون میکنن وای به روز و لحظه ای که بفهمن شیوا آدم فرسته تا  
پسرشون رو به این حال

و روز بندازه....

همونطور که باند رو با احتیاط باز میکردم گفتم:

-خفت گیر بودن حتما!

کاملا مطمئن جواب داد:

-نه خفت گیر نبودن.خفت گیر خفت میکنه یه چیزی ببره نه اینکه فقط

بزنه و دربره...اینو یکی

فرستاده سراغ من

ترسم از شنید این جواب دو صد چندان شد.حتی احساس کردم انگشتم

دارن می لرزن.آبرو و

شرفی برای من پیش این خانواده که همین حالاش هم صدای پیف پیف

اه اهشون گوشهام رو

کر کرده نمی موند اگه میفهمیدن خواهر خودم عامل این اتفاق بوده!

لبخندی تصنعی زدم و پرسیدم:

-مگه تو با کسی دشمنی داری که بخوان آدم بفرستن سراغت؟!  
زل زد به نقطه ی نامشخصی و بعد انگشتاش رو دونه دونه جمع کرد و یه  
مشت سفت و

سخت ارزش ساخت و جواب داد:

-هرکس باشه و هرکجا که باشه پیداش میکنم و دمار از روزگارش  
درمیارم...

شیوا شیوا شیوا من چه کنم از دست خودسری های تو...

اگه یه ردی یا نشونی پیدا میکردن و دنباله ی این سرنخو میگرفتن و می  
رسیدن به اون محال  
بود بتونم سرمو بالا بگیرم.

باند رو توی یه ظرف گذاشتم و بعد از اونجایی که خودم همه چیز رو دیده  
بودم اما صرفا واسه

خاطر جمعی و راحتی خیالم پرسیدم:

-تو صورتشو دیدی؟! تونستی بشناسیش!؟

مچ دستش رو با درد تکون داد و بعد جواب داد:

-نه صورتشو پوشونده بود ولی دیدم که دوید سمت یه زانتیای مشکی  
رنگ....

وحشتم چندبرابر شد. روبه روش ایستادم و نگران گفتم:

-پلاکش...پلاکشو یادداشت نکردی!؟

آخی از درد به زبون آورد و جواب داد:

-نه فاصله اش زیاد بود هواهم تاریک...  
تا اینو گفت یه نفس راحت کشیدم و پشت بهش سمت سطل زباله رفتم  
تا باند خونی رو  
بندازم اونجا.  
خیالم راحت شد از این بابت که لااقل اونو ندیده چشممو باز و بسته  
کردم و یه نفس راحت  
کشیدم که باحرف بعدیش دوباره تنمو لرزوند:  
-ولی دونفر بودن و احساس میکنم اون یکی زن بود...  
فورا به سمتش رفتم. واسه پرت کردن حواسش خودم باقیمونده دکه  
های پیرهنش رو باز  
کردم و گفتم:  
-حتما اشتباه دیدی...زنو چه به اینکارا...  
خیلی مطمئن سرش رو به عقب تکه داد و کمک کرد تا پیرهن خونیش  
رو از تنش دربیارم.  
امیدوارم به فکر شکایت یا چک کردن دوربینها نیفته. چون هیچی نگفت  
خودم دوباره شروع کردم  
حرف زدن:  
-شاید یکی هم اشتباه گرفته باشه ولی من میگم خفت گیر بودن. اومدن  
جیتو بززن و ماشین  
رو لخت کنن فهمیدن یکی داره میاد فرار کردن...  
اخم کرد و با بلند شدن از روی صندلی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-تو چرا هی سعی میکنی به من بفهمونی اونا خفت گیر بودن؟!  
بی حرکت ایستادم و به چشمای پر از شک و صورت خشمگینش خیره  
شدم....

گند زدم.اونقدر چرت و پرت گفتم که گند زده شد به همچی...  
بی حرکت ایستادم و به چشمای پر از شک و صورت خشمگینش خیره  
شدم....

گند ردم.اونقدر چرت و پرت گفتم که گند زده شد به همچی.ولی نباید کم  
میاوردم.

نبهید سست میشدم و شیوا و خودم رو توی دردسر مینداختم.

اخم کردم.لازمه ی نمایشی که باید اجرا میکردم اخم بود.

یه قیافه ی طلبکارانه به خودم گرفتم و خیلی قرص اما دلخور گفتم:

-منظورت از زدن این حرف دقیقا چیه؟!نکنه فکر کروی اون زن من بودم؟!  
دستت درد نکنه...گه

توی این زندگی که تو واسه من ساختی...هرروز یه انگ میرنی هرروز یه  
انگ..

خیلی سریع تغییر موضع داد و گفت:

-ببخشید ببخشید...شیدا عزیزم من اصلا همچین منظوری نداشتم

با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و همونطور که سمت تخت می رفتم گفتم:

-این عادت همیشگی توئه...عادت داری هرچی دلت بخواد بگی و بعدش

بگی ببخشید من

منظوری نداشتم.از زدن این مشتها هم به صورتم لابد منظوری نداشتی!

نشستم رو تخت و عصبی وار خیره شدم به نقطه ی نامشخصی.

اومد سمتم و خیلی جدی گفت:

-معلوم که نداشتم!

حرصمو درمیاورد وقتی اینجوری خودش رو طلبکار نشون میداد و مارو

بدهکار.رو تختی رو بین

مشتهام جمع کردم و گفتم:

-چیمیقی تو آخه؟!آلزایمز داری...؟! کارایی که میکنی رو یادت میره مثل

اینکه...تو سر هیچ و

پوچ ایم بلارو سر من اوردی

ازم فاصله گرفت و با درآوردن لباسهاش و پوشیدن یه لباس زیر گفت:

-تو خوب میدونی سر هیچ و پوچ نبود!

وقتی اینجوری راست راست تو چشمهام نگاه میکرد و دروغ و دونگهای

رنگی رنگی تحویل

میداد برام مثل این بود تو روز روشن جلو چشمهای خودم دزدی بکنه و

بعد بگه من نبودم!

دندون هامو روی هم ساییدم و کفری گفتم:

-سر هیچ و پوچ نبود؟! نبود؟! من فقط میخوام بدم پیش

خونوادم...پیش مادرم ...

بدون کنار گذاشتن اون نقاب طلبکارانه اش ، رو به روم ایستاد و گفت:

-من به خاطر خودت این اجازه رو بهت ندادم...بخاطر زندگیمون!

حرفهای جدید میشنیدم.حرفهای جدید مزخرف.سرمو بالا گرفتم و چسم

تو چسم سوالمو

پرسیدم:

-چی؟! بخاطر زندگیمون؟! از کدوم زندگی حرف میزنی؟ تو اسم اینکه من از

صبح تاشب اینجا

بمونمو گذاشتی زندگی؟!؟

کنارم نشست و گفت:

-آره آره این زندگیه... زندگی من و خیلی هم دوستش دارم... من نمیخوام

تو بشی عین

مادرت...

میخکوب سدم سر جام. دلم میخواست این جمله رو اشتباهی شنیده باشم

اما نه... اون

داشت این کلمات رو به زبون میاورد.

چشمامو ریز کردم با غیظ پرسیدم:

-چی؟! تو چیگفتی

بی خجالت و حیا و رودربایستی جواب داد:

-گفتم نمبخوام بشی شبیه مادرت...

عصبی تخت سینه اش زدم و پرسیدم:

-مگه مادر من چشه ها! ان؟!؟

عصبی گفت:

-دهن منو و نکن شیوا

-نه اتفاقا مبخوام دهن تو و ابکنی ببینم چی میگی... بگو مادر من چی...؟!؟

با اصرار من صاف تو چشمهام نگاه کرد و گفت:  
-خیانتکاره...مادرت خیانتکاره و من نمیخوام تو شبیه اون بشی...نمیخوام  
تو بهم خیانت  
بکنی.میخوام تو فقط واسه من باشی...تو فکرت تو قلبت فقط باشم  
میخوام تو همه چیزت  
بدای من باشه...حتی جسمت...حتی روحت...حتی قلبت....  
فقط تماشاش میکردم.بدترین جمله ای که تو تمام عمرم شنیدم حتی بدتر  
از خبر فوت بابا اینی  
بود که الان فرهاد با صراحت میگویدش تو سرم.  
چشم تو چشم بهم میگفت مادرم خیانتکاره.  
انگشتمو روی لبه‌اش گذاشتم و با خشم گفتم:  
-هیس! هیس فرهاد هیس...تو...تو تا وقتی که با ن اینطوری رفتار  
میکنی...تا وقتی که برای  
خودم و خانواده ام ارزش و احترام قائل نیستی نه در قلب من جا داری و  
نه حتی توی  
ذهنم...اینو آویزه ی گوشت کن اگه منو میخوای باید این مزخرفاتو  
تمومش بکنی  
خیلی ریلکس گفت:  
-مزخرف! اینا مزخرف نیستن...همه میدونن مادر تو چه جور زنیه...زمانی  
که کارگر کارخونه بود  
دوبار به جرم خیانت و ارتباط نامشروع...



دستامو روی گوشهام گذاشتم و گفتم:  
-بسه بسه بسه...بسه نمیخوام چیزی بشنوم....نمیخوام...  
حرفهایش عین شلاق بودن.سلاق از جنس چرم.شلاقی که روی تنم فرود  
نیومد و بدنم باهاش  
گر میگرفت و میسوخت...  
عصبی و دلگیر ازش فاصله گرفتم و گفتم:  
-دروغ تهمت...دروغ دروغ...پشت سرش چرند میگن...چون خوشگل  
چون جوون چون به خودش  
می رسه حسودیشون میشه بهش...  
دستشو بلند کرد وگفت:  
-گوش کن شیدا  
نذاشتم حرفشو بزنه وگفتم:  
-نه تو گوش کن...هرکی هرچی میگه چرنده...دروغ میگن تهمت...  
پورخند زد و همونطور که آماده ی خوابیدن میشد طعنه زنان گفت:  
-دوربینهای مدار بسته که تهمت نمیزنن!  
پتورو کشید روی صورتش و با خیال آسوده خوابید  
اما من با اون خیال ناآروم و ذهن بهم ریخته تو تاریکی زل زم به زمین...  
حوله ی صورتی رنگی که خیلی بلند نبود و فقط از سینه ها تا روی رونم رو  
پوشش میداد رو  
دور تنم چرخوندم و با پوشیدن دمپایی ها اومدم بیرون....آب و نم موهام  
رو تو حموم گرفته بودم

و دیگه قطره های آب ازشون چیکه نمیکرد.  
راه افتادم سمت کمد اما همینکه دستمو به سمت دستگیره دراز کردم  
فرهادعین جن پشت  
سرم ظاهر شد و با حلقه کردن دستهایش دور تنم منی رو که اصلا  
نمیدونستم اون پشت  
سرم هست رو به چنان حالتی از وحشت انداخت که کم مونده بود به  
جیغ کشیدن بیفتم.  
دستم رو قفسه ی سینه ام گذاشتم و با انزجار نیم نگاهی تلخ بهش  
انداختم:  
-ترسونری منو...نمیگی من وحشت میکنم!  
-اینکه اسمش ترسوندن نیست این اسمش سورپرایز...  
-از مظر من اسمش همون ترسوندن...  
تنشو به تنم مالوند و گفت:  
-بیخیال...مهم اینه خوب موقعه ای اومدم...  
هر وقت لمسم میکرد حس تجاوز بهم میداد.  
اصلا چطور میتونستم تمرین کنم دوست داشتنش رو وقتی گاهی مثل  
دیشب بعضی مسائل  
خصوصی و خانوادگی مارو با صراحت چنان تو صورتم میکوبید که شب  
خواب به چشمم  
نمیومد.  
سرکوفت میزد و آزار روحی و جسمیم میداد و آخرشم توقع داشت

زندگیمون سراسر صحنه  
های هالیوودی باشه!  
با تلخ زبونی گفتم:  
-میشه لطفا بری عقب...

توجهی به حرفم نشون نداد.اگه میدونستم زودتر از همیشه و زودتر از اون  
چیزی که من فکرش  
رو میکردم قراره بیاد خونه اصلا نمی رقتم حموم که حالا عین موش تو تله  
اش گیر بکنم.

عطر موهامو بو کشید و گفت:

-اوووووم...چه بوی خوبی میدن موهات....تن بلوری که میگن تو هستیا!  
موهام رو از پشت گرفت و با کج کردن سرم لبهای داغشو روی پوست  
گردنم مالید و گفت:

-کاش می موندی باهم می رفتیم حموم شیدا...حموم اصلا دونفره اش  
میچسبه...

دستاش آروم آروم بالا میومدن و نرم نرمک خودشونو به سینه هام می  
رسوندن.دست من

همچنان رو ی دستگیره بود.

سرم رو خیلی آروم پایین آوردم و نگاهی به انگشتاش که یه نیمچه تلاش  
هم واسه باز کردن

گره ی حوله داشت انداختم.

امیدوارم بیشتر از این پیش نره...

از پشت بیشتر بهم چسبید و یه جورای مردونگی باد کرده اش از روی  
شلوار به باسنم مالید و  
همزمان شروع به مکیدن گردنم کرد تا مثلاً تحریکم بکنه.  
بیشتر از این نتونستم پیشروی هاش رو تحمل بکنم.  
دو دستی دستهایش رو گرفتم و از روی شکمم برداشتم و بعد از توی کمد  
یه پیرهن و شلوار  
کشیدم بیرون و چند قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:  
-من خسته ام...  
همین جمله ی دو کلمه ای من به سرعت کلافه اش کرد.  
عصبانیت و کلافگی همه جوهره از حالت صورتش مشخص بود.  
دست به کمر شد و پرسید:  
-تو برای چی هی از من فرار میکنی؟! من تورو نکنم کی رو بکنم..  
سرمو برگردوندم سمتش و با لحن تندى گفتم:  
-با من درست حرف بزن فرهاد..  
درست... ادعای پولداری و جنتلمنی داری ولی حتی بلد نیستی حرف  
بزنی...  
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:  
-باتو باید همینطور صحبت کرد... چون لیاقتت اینه... من به عشق تو میام  
خونه... به عشق اینکه  
بیام اینجا و توی لعنتی تو روم بخندی... لوندى کنی برام و دلمو خوش  
بکنی اما تو... اما توی

لعنتی همه چی رو از رهر مارهم بدتر میکنی.. یه جوری ازم دوری میکنی  
انگار غریبه ام

من هیچ حسی بهش نداشتم و از لمس بدنم توسط دستهایش حس  
ناخوشی بهم دست  
میداد.

حرفها و رفتار دیشبش هم که این حس رو دو صد چندان کرده بود.  
لباسهارو تو مشتم گرفتم و گفتم:

-من فقط الان حوصله اینکارو ندارم بیخودی داری برای خودت هزار جور  
مدل تعبیرش میکنی!

به سرعت اومد سمتم. مچ دستمو گرفت و تو صورتم با تشر گفت:

-حوصله؟ حوصله نداری... چرت و پرت تر از این جوابی نداشستی بهم بدی؟!  
خدایا! آخه چرا من باید گیر کنم تو همچین موقعیتی...

مچ دستمو با دلخوری عقب کشیدم و گفتم:

-چرا وقتی از جای دیگه عصبانی هستی سعی میکنی این عصبانیتتو رو  
من خالی کنی!؟؟

-من از جای دیگه عصبانی نیستم من وقتی میام اینجا و تو اینجوری پسم  
میزنی عصبانی

میشم...

دیگه ادامه ندادم. نفس عمیقی کشیدم و رو برگردوندم تا با نگاه نکردن به  
چشمهایش بیشتر از

این خودم رو درگیر این بگومگوهای اعصاب خورد کن نکنم.

چند دقیقه ای بینمون سکوت و آرامش برقرار شد تا وقتی که اومد سمتم.  
از پشت بازو هام رو اهسته مالید و گفت:

-چرا آخه منو از لمس تنت محروم میکنی؟! تو برای من نباشی میخوای  
برای کی باشی....؟

سرش رو خم کرد و گردنم رو زبون زد.

تحریک و حشری شده بود اما من دلم نمیخواست حتی لمسم بکنه.  
به سکس که فکر میکردم تنم از انزجار مچاله میشد.

خواستم جلو برم که نداشت و گفت:

-بمون سر جات شیدا....تو زن منی حق منی...دلم میخواد لمست  
کنم....تو باااید پنو تمکین

کنی

از اون "باید" محکمش احساس سرگیجه بهم دست داد. برای اینکه شرش  
رو کم بکنه و بیشتر

از این آزارم نده گفتم:

-من...من نمیتونم بزارش برای یه وقت دیگه...

سرانگشتاشک روی پهلوهام حرکت داد و جوری که انگار داره از لای  
دندونای روه

م فشرده شده اش حرف میزنه بیخ گوشم گفت:

-ولی من الان میخوام چون الان حسش اومده سراغم...الان تورو  
میخوام....

نمیخواستم باهاش رابطه جنسی داشته باشم که یه بار دیگه احساس کنم

یه غریبه بهم  
تجاوز کرده.. سرمو تکون دادم و گفتم:  
-تو حسش رو داری ولی من نه...من ندارم..  
دو بازوم رو گرفت و از پشت کشوندم تو بغل خودش .سرش رو برد تو  
گردنم و با مکیدنش  
گفت:

-گفتم که...الان تورو میخوام نه هیچ زمان دیگه ای...الان....  
دو بازوم رو گرفت و از پشت کشوندم تو بغل خودش .سرش رو برد تو  
گردنم و با مکیدنش  
گفت:

-گفتم که...الان تورو میخوام نه هیچ زمان دیگه ای...الان....  
صورتم از انزجار درهم مچاله شد.لبه‌هاش که به پوست گردنم مالیده میشد  
احساس میکردم یه  
نفر به زور داره باهام اینکارارو انجام میده.  
یه تلاش کوچولو که همزمان تلاشی بود برای عصبی و جری تر نکردنش  
سعی کردم خودمو از  
آغوشش بیرون بکشم:  
-فرهاااا...

دسته‌هاشو از روی حوله بالا آورد و رسوند به سینه هام و شروع کرد  
مالیدنشون.برخلاف اون من  
اصلا لذتی از کارش نمی بردم و حتی احساس بد تجاوز بهم دست داده

بود.

با صدایی که نشون از حشری شدنش میداد گفت:

-جوووونم...

دوباره خواهش کردم و گفتم:

-فرهاد خواهش میکنم ولم کن...من الان اصلا آمادگیشو ندارم...

پشت حوله رو داد بالا و همزمان شلوار خودش رو کشید پایین. میتونستم حدس بزنم میخواد

چیکار بکنه و حتی تصورش هم منو بهم می ریخت.

اصلا نمیخواستم از پشت باهاش رابطه ی جنسی داشته باشم.

بدون توجه به خواهش های من به کارهاش ادامه داد و گفت:

-تو زن منی و وظیفه ات اینه نیازهای جنسی من رو رفع کنی...فهمیدی ؟  
پس بیخودی ادای

بی حوصله هارو درنیار...تو باید به زندگی در کنار من عادت کنی...باید منو دوست داشته

باشی...میفهمی!؟

سر مر\*دونگیش رو که به س\*وراخ باسنم نزدیک کرد دیگه خواهش نکردم و بجاش باعصبانیت

سعی کردم بچرخم سمتش و بعد گفتم:

-لعنتی میگم نمیخوام رابطه داشته باشم نمیخوام...نمیخوام نمیخوام...

صدای دادم تو فضای اتاق پیچید. هلش دادم به عقب و با سفت گرفتن حوله خواستم ارزش دور



بشم اما اون دوباره دستمو گرفت و کشوندم سرجای اول.  
عصبانی بود و میدونستم اگه بازم اصرار بکنم حتما کار به خشونت جنسی  
هم می رسه اما  
من واقعا امادگی یه رابطه ی جنسی رو نداشتم.  
داد زدم:

-ولم کن لعنتی ولم کن وگرنه جیغ میکشم...  
یه بار دیگه پشتم ایستاد و سر مردونگیشو به باسنم نزدیک کرد.جوری  
بین خودش و دیوار  
نگهم داشته بود که نتونم تکون بخورم.  
رد انگشتهاش روی سوراخ بازوم به وضوح مشخص بود.  
محکم نگه ام داشت و بعد با گرفتن گردنم سرمو خم کرد.  
قبل از اینکه مردونگیشو واردم بکنه با مشت وسط پاهاش زدم و اون با  
یه داد بلند و یا فحش  
رکیک بالاخره عقب رفت....  
نفس زنون آب دهنمو قورت دادم و عقب عقب رفتم.  
من آمادگی مردن رو داشتم اما رابطه با فرهاد رو نه..ازش فاصله گرفتم و  
بهش نگاه کردم.

دوتا دستشو وسط پاهاش گذاشت و با تا کردن کمرش گفت:  
-لعنت به تو شیدا لعنت به تو هرزه ی وحشی ..تو چه مرگت شده ! چه  
مرگت شده تو زن  
منی....

قفسه ی سینه ام آهسته بالا و پایین میشد.  
گلم خشک شده بود از داد زیاد از خواهش های زیاد.  
از اضطراب قرار گرفتن تو همچنین لحظه ای....  
نفس زنون پرسیدم:

-چرا وادارم میکنی به انجام همچنین کاری وقتی بهت میگم آمادگیشو  
ندارم.....

صداشو برد بالا و داد زد:  
-از وقتی زنم شدی همه اش همینو میگم...همه اش میگم آمادگیشو  
نداری....لعنت به تو....  
لعنت به تو!

نفس عمیقی کشیدم و با اخم بهش نگاه کردم.  
-چرا وادار به انجام اینکارم میکنی وقتی بهت میگم نمیخوام انجامش  
بدم!

دستشو از وسط پاهاش برداشت و بعداز یه داد بلند گفت:  
-پس کی؟ کی میخوای انجامش بدی...تو زن منی...کاری نکن به زور  
وادار به انجام اینکارت کنم  
شیدا...کاری نکن دست و پاهات رو بیندم به تخت و کاری کنم که تا عمر  
داری یادت نره....

چشم از نگاه های خصمانه اش برداشتم و به سمت تخت رفتم.  
روی لبه ی تخت نشستم درحالی که اون حوله ی کوتاه همچنان دور تنم  
بود.

هنوزم عصبانی بود.عصبانی از اینکه چرا من همراهیش نکردم.

دست خودم نبود.واقعا دست خودم نبود.

هیچ حسی بهش نداشتم و بدتر اینکه با کارهایش با رفتارهایش با اعمالش و آزارهایش منو از

خودش متنفر کرده بود.

با همچنین آدمی چطور میتونستم حس خوب و ارتباط خوبی برقرار بکنم!

مشغول بستن کمربندش شد و همزمان گفت:

-تورو باید یه موقع آدمت میکنم شیدا ..

زبون نرم به درد تو نمیخوره

کمربندش رو که بست به سمت در رفت اما قبل رفتن ایستاد و سرش روبه

سمتم برگردوند و

گفت:

-لباس بپوش و بیا بیرون تا دسته گل جدید مادر پاکدامنت رو بهت نشون

بدم.

کمربندش رو که بست به سمت در رفت اما قبل از خارج شدن از اتاق

ایستاد و سرش روبه

سمتم برگردوند و گفت:

-لباس بپوش و بیا بیرون تا دسته گل جدید مادر پاکدامنت رو بهت نشون

بدم.

متوجه حرفش نشدم.باخودم گفتم شاید یه طعنه باشه ولی نبود.از لحنش

مشخص و پیدا

بود که یه جریان هست شاید همون چیزی که شیوا گفت و من باور  
نکردم و جدیش نگرفتم.

جلو رفتم و گفتم:

-از چی حرف میزنی!؟

پوزخند زد و بعد از یه نگاه رقت انگیز گفت:

-مطمئنم میدونی

عصبانی جواب دادم:

-نه نمیدونم تو آگاهم کن

باز هم با طعنه گفت:

-خیلی نگران نباش....به زودی صدای طبلش بلند میشه

میخواستم ازش سوال بپرسم ولی خیلی سریع از اتاق بیرون رفت.

حرفهای دستپاچه و نگرانم کرد.دلم نمیخواست حقیقت داشته باشه....

دلم نمیخواست چیزی که شیوا بهم خبرشو داد و حالا فرهاد داشت تیکه

اش رو میپروند

حقیقت داشته باشه...

دل ناگرون با ذهنی مشغول دوباره به سمت کمد رفتم.

یه بلوز و شلوار گلبهی رنگ ست پوشیدم و با بستن موهام یه شال حریر

مشکی سرم

انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

آب دهنمو قورت دادم و پاهام رو دنبال خودم تا توی حیاط کشیدم.

حسم خوب نبود. حسم خوب نبود چون اگه ازدواج مامان حقیقت داشته

باشه عمرا اگه

میتونستم سرم رو بالا بگیرم.

همینجوری روزی هزار وعده به بهانه های مختلفی بهم سرکوفت میزدن و  
وای به روزی که

ازدواج دوباره ی مامان هم به لیست سرکوفتهاشون اضافه بشه!  
پله هارو که بالا رفتم متوجه بحث و بگو مگوی شهره و فرهاد شدم.  
داد میکشید سرفرهاد و ازش میخواست حقیقت رو در مورد زخمهایش  
بهش بگه....

موهام با دست زیر شال فرستادم و جلوتر رفتم.

شهره صداشو انداخته بود روی سرش و گفت:

-به من دروغ نگو فرهاد...بگو کی این بلارو سر صورتت آورده؟؟ کی؟! بگو  
تا پدرشو دربیاریم

فرهاد که فقط سعی داشت مادرش رو آرام بکنه گفت:

-گفتم که خفت گیر بودن....

شهره دستشو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو به سمت فرهاد گرفت.اون  
همچنان باور داشت

قضیه یه ماجرای خفت گیری ساده نیست برای همین گفت:

-تو دروغ می فرهاد...دروغ میگی...راستش رو به من بگو کی این بلارو  
سرت آورده!؟

-مادر مادر....گفتم که خفت گیر بودن!

سرش رو تگون داد و گفت:

-ولی من که باور ندارم.میگم نکنه کار فادیا باشه یادته که...اون روز که  
اومد دم در دعوا و داد و

قال راه انداخت تهدید کرد که....

همین که چشمش به من افتاد حرفش رو خورد و دیگه ادامه اش نداد.  
مشکوک حرف میزدن و مشکوک رفتار میکردن اما بیشتر از اون هم چیز  
دیگه ای متوجه نشدم

از حرفهایشون چون بحثشون رو ادامه ندادن.  
جلو رفتم و گفتم:

-سلام....

پشت چشمی نازک کرد و بدون اینکه جواب سلامم رو بده روی صندلی  
نشست.خدمتکارو صدا

زد و ازش خواست ناخن هاش رو براش سوهان بزنن....

به رفتارهای ناخوشایندش عادت داشتم که کم کم داشت تبدیل میشد به  
عادت دیرینه.

نشستم رو صندلی و زل زدم به فرهاد.

نگاه هام پرسشی و کنجکاو بودن....

کنجکاو بودم چون میخواستم بدونم چی راجب مادرم میدونه.

وثنی نگاه های خیره و پرسشی منو به خودش دید خم شد و از روی میز  
یه کارت دعوت

برداشت و انداخت سمتم و پورخند زنان پا روی انداخت.

کارت رو برداشتم و از توی پاکت بیرونش آوردم.

با طعنه گفت:

-تماشا کن...

با دیدن عکس مادرم درکنار مردی که نمیشناختم کپ کردم و شوکه شدم.  
سرمو آهسته بالا آوردم و گفتم:

-این الکیه...یه شوخیه....

پورخند بلندی زد و گفت:

-هه! شوخی! هیچ شوخی ای در کار نیست ظاهرا مادر عزیز تر از جانت  
قصد تجدید فراش

داره...

شهره خانم با تمسخر سعی کرد این اتفاق رو چماق کنه روی سرم:

-اونم وقتی که چند ماه از مرگ شوهرش نگذشته...

دوباره و دوباره اون کارت عروسی رو نگاه کردم. چرا مامان اینکارو کرد آخه  
؟! چرا!!؟....

کارت رو بالا گرفتم و پرسیدم:

-کی اینو بهت داد...

-خودش..

اینبار نوبت شهره بود که با زهر کلامش دل منو بشکنه و از درون برنجونم:

-ظاهرا مستانه خانم رو عشق مست کرده!

کارت دعوتو باخشم توی دست مچاله کردم.

حتما باید می رفتم پیش مامان...حتما

کارت دعوتو از خشم توی دست مچاله کردم.

حتما باید می رفتم پیش مامان. باید ازش میخواستم دست از اینکارها و رفتارهایش برداره و

بیشتر از این منو خجالت زده و سوژه ی این و اون نکنه ...  
هه! جشن عروسی تالار...خدایااا...انگار بار اولش بود که میخواست ازدواج بکنه!

کارت رو توی مشتم اونقدر فشار دادم که له و مچاله شد و یه گوله ازش باقی موند.

سنگینی نگاه های تمسخر آمیز شهره سوهان روحم شده بود.  
فرهاد پوزخند زد و گفت:

-واقعا مادرت قصد داره ازدواج بکنه؟! هه...دل خیلی خیلی جووونی داره!  
گرچه 11درصد احتمال میدادم این ازدواج حقیقت داشته باشه اما بازهم به طرز مسخره ای

حرفهایی زدم که خودمم نسبت بهشون هیچ ایمان و باوری نداشتم رو به  
زبون آوردم:

-این...این شاید...این شاید یه شوخی باشه...یه شوخی..

شهره نگاهی به دستهای سوهان کشیده اش انداخت و بعد با همون لحن  
پر تمسخر و طعنه  
دارش گفت:

-هیچ زنی به شوخی تالار رزرو نمیکنه و کارت دعوت پخش نمیکنه...هه!  
ظاهرا اصلا تنهایی رو  
دوست نداره...



فرهاد پاش رو آهسته تگون داد و همونطور که پای راستش رو آهسته  
میجنبوند گفت:

-خوش قیافه اس! مادر خوش سلیقه ای داری!

شهره بازهم با حرفهایش نمک پتشد رو زخم سر باز من:

-بهتره بگی مخ زن قهاریه...

-در هر صورت باید بهش تبریک گفت...هه!

شهره نگاهی به دستهای سوهان کشیده ی خودش انداخت و بعد از روی  
صندلی بلند شد و

گفت:

-امیدوارم بچه هاش هم مثل خودش گربه صفت نباشت..

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.مستانه مایه ی شرم و خجالت  
من شده بود و

شک نداشتم من رو از سر راه خودش برداشت تا به کثافت کاری هاش با  
خیال راحتی ادامه  
بده!

به محض رفتن شهره سرمو بالا گرفتم و رو به فرهادی که سرگرم گوشیش  
بود نگاهی

انداختم و اسشمو خیلی آروم صدا زدم:

-فرهاد....

این اولینباری بود اسمش رو اینجوری صدا میزد.شاید بامحبت و اون  
چون این نکته رو

احساسش کرد سرش رو بالا گرفت و گفت:  
-جونم!

آب دهنمو قورت دادم و به چشماش نگاه کردم. باید می رفتم پیش ماما  
ولی احساسم بهم  
میگفت ممکن فرهاد بخاطر نافرمانی هام خیلی به حرفهام گوش نده و  
حتی بخواد باهام لج  
بکنه.

با اینحال دل رو زدم به دریا و گفتم:  
-میخوام برم خونه....خونه ی مادرم  
منتظر بودم اخم کنه و بعد خیلی جدی و محکم بهم بگه حق همچین  
کاری رو ندارم اما در کمال  
تعجبم گفت:

-باشه عزیزم برو....

جوابش واقعا شوکه کننده بود. من اونو درحالی که شدیداً تحریک شده  
بود و میخواست از حق  
طبیعیست استفاده کنه و بهم نزدیک بشه پس زدم و حالا انتظار رفتارهای  
ناجور زیادی داشتم

بجز اینکه یه همچین جواب جنتلمن مانندی تحویلم بده!  
باور نکردم و پرسیدم:

-واقعا؟! میتونم برم !؟

یلند شد. پیرهنش رو خیلی آروم زیر پیرهنش زد و با مرتب کردنش قدم

زنان اومد سمتم...  
چشمام کنجکاوانه دنبالش کرد.  
مقابلم ایستاد و باخم کردن سرش بهم خیره شد.  
من هنوزم فکر میکردم این حرفش یه شوخیه و هرآن ممکنه یه پاسخ  
کوبنده و اعصاب خرد کن  
تحویلیم بده ولی....  
آخه باتوجه به رفتاری که باهاش داشتم هیچ دلیلی نمیدیدم که بخواد  
باهام مهربون رفتار بکنه.  
سرمو بلند کردم که بتونم صورتش رو ببینم.  
پشت دستشو نوازش وار روی صورتم کشید و پرسید:  
- اگه قول بدی مواظب خودت باشی آره این اجازه رو بهت میدم که  
بری...  
نمیدونم چرا فکر میکردم داره سر به سرم میزاره. محض اطمینان خاطر  
گفتم:  
-پس میتونم برم  
همونطور که سر انگشتشو رو لب گوشتین پایینیم فشار میداد گفت:  
-آره عزیزم میتونی بری...شب میبینمت!  
لب زدم:  
-شب؟!  
خمار صورتمو از نظر گذروند و گفت:  
-اهوم ...شب....

لبخند زد و بعد هم خیره تو چشمهای من عقب عقب رفت و راه افتاد  
سمت ماشینش و حدودا  
ده دقیقه بعد از خونه بیرون رفت.  
پس راست گفتن...سلام گرگ هیچوقت بی طمع نیست.هیچوقت...و من  
الان میفهمم این  
محبت ناخوداگاهش اصلا از سر عشق نیست.  
اون هیچوقت شبیه یه جنتمن رفتار نمیکرد هیچوقت اما الان....الان یه  
نموره رفتارش تغییر  
کرده بود.  
با اینحال وقت رو تلف نکردم و به عجله راه افتادم سمت خونه.  
باید قبل از اینکه اون پشیمون بشه و حق رفتن رو ازم بگیره لباس  
میپوشیدم و از اینجا بیرون  
می رفتم...  
دو سه بار زنگ خونه رو فشار دادم و بعد چند قدم عقب رفتم و نگاهی به  
کوچه انداختم.  
این کوچه خاطرات خوبی برای من به همراه نداشت. مرگ بابا، طلبکارها،  
همسایه های  
هیز...مردهایی که شبونه به بهانه ی مامان اینجا میومدن...و و و هزار  
یک جور درد دیگه اما من  
حاضر بودم اینجا بمونم ولی....ولی به زندگی پر نکبتم با فرهاد دمدمی  
ادامه ندادم.

دوباره جلو رفتم و زنگ رو فشار دادم تا اینکه بالاخره در باز شد و من با  
شیوا چشم تو چشم  
شدم.

از دیدنم تعجب کرد. البته منم تعجب کردم اما از قیافه ی عبوس اون.  
دلگیر و ناراحت و عصبی یه نظر می رسید درحالی که تو خونواده ی ما  
اون پرانرژی ترین، پر  
جنب و جوش ترین و شلوغ ترین بود.  
عینک آفتابیم رو از روی چشمم برداشتم و گفتم:  
-سلام!

کنار رفت تا من پیام داخل و بعد گفتم:  
چه عجب عالیجناب فرهاد اجازه داد شما بیای اینجا...  
از کنارش رد شدم و رفتم داخل. تو حیاط کوچیک کارتن هایی بود که  
نشون میداد اونا بعضی  
وسایل رو جمع کردن.

همینطور که از لای اون جعبه ها رد میشدم پرسیدم:  
-اینجا چخبره شیوا؟! چرا وسایل اینجا رو جمع کردین؟!  
درو بست و قدم زنان اومد سمتم و جواب داد:  
-چون ما قراره از اینجا بریم!

شدت تعجبم بیشتر شد. چشم از جعبه ها برداشتم و چرخیدم  
سمتش. متعجب نگاهش کردم  
و پرسیدم:

-چی؟! میخواین برین؟! کجا میخواین برین؟!  
نشست رو لبه ی حوض. موهای سیاه موج دارشو پشت گوش زد و با  
طعنه گفت:  
-خونه ی بابای جدید!  
دلخور شدم از این حرف. فکر نمیکردم همه چیز اینقدر جدی باشه. پس  
حرفهای فرهاد صرفاً  
تیکه و طعنه نبودن. حقیقتهایی بودن که مثل پتک روی سر من آوار شد.  
کیفم آهسته و آروم از لای انگشتم افتاد روی زمین. ناباورانه گفتم:  
-پس فرهاد درست گفت...اون میخواد ازدواج کنه!  
رو به روم ایستاد و پرسید:  
-فرهاد از کجا میدونست؟!  
-مامان خانم کارت دعوت براش فرستاد  
اینو که از زبون من شنید شروع کرد خندیدن. روی یکی از جعبه ها  
نشست و بعد گفت:  
-مامان مارو باش! فکر میکنه مگان مارکل! کارت دعوت میفرسته  
هه...احمقانه اس...باورت  
میشه شیدا؟! اون یه تور خوشگل سفارش داده...یه تور لخت با دنباله ی  
بلند و یه تاج گل  
زیبا... مرده عین ریگ براش پول خرج میکنه ...جواهراتی براش میخره که  
با دیدنشون برق از  
چشمات میپره....

خونه اش تو بالا شهر... ماشین زیرپاش از یه میلیارد هم قیمتش بالاتره!  
اصلا خدا انگار اون رو دو

دستی با لک لک ها فرستاده روی زمین تا تقدیم مامان بکنه....  
حرفهای عجیبی میزد شیوا. عجیب و جدید. واقعا مانان میخواست با یه  
همچین آدمی ازدواج  
بکنه!؟

پرسیدم:

-تو اون مرد رو دیدی!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوم... همیشه مثل بابا لنگ دراز فقط سایه ای از حضورش رو میدیدم  
تا وقتی که دعوتم کرد  
رستوران

خوشتیپ و جذاب بود و پولدار.... میدونی چیه...اون همون مردی بود که  
مامان جدیدا باخودش  
میاوردش خونه...اون درست از همون موقع تلاش میکرد مارو به وجود  
اون عادت بده....

حق با شیوا بود. منم باهاش موافق بودم. اون درست از همون موقع در  
تلاش بود تا به ما

بفهمونه به زودی ازدواج میکنه.

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-کارها و رفتارهای مامان احمقانه اس... شبیه یه دختر 74 ساله ی نابالغ

رفتار میکنه...اگه

بدونی مادر فرهاد چقدر بهم تیکه پروند

جوش آورد.نسبت به فرهاد آلرژی احساسی پیدا کرده بود و تا حرفش

پیش میومد دلخوری و

عصبانی میشد درست مثل اون لحظه که خیلی سریع نسبت به حرف من

واکنش نشون داد و

گفت:

-غلط کرده....اگه یازم اینکارو بکنه بازم آدم میفرستم سراغش...

یلند شدم و گفتم:

-بیخود! تو حق نداری اینکارو بکنی...فهمیدی؟! فهمیدی شیوا...

پوزخند زد.متعجب براندازم کرد و گفت:

-چیه؟! نکنه از اینکه اون کتک خورده ناراحتی هان؟! از کتک خوردن

شکنجه گرت ناراحتی!

همونطور که قدم زنان به سمتش می رفتم صدامو بردم بالا و گفتم:

-نه ناراحت نیستم اما اصلا از اینکه تو بری زندان خوشحال نمیشم.فرهاد

اگه بفهمه تو اینکارو

انجام دادی میندازت زندان اصلا هم براش مهم نیست که تو خواهر منی

...میفهمی؟ مهم

نیست....

عقب رفت و گفت:

-برام مهم نیست...میفهمی؟ مهم نیست.هرکس به خانوادم آسیب بزنه



آسایشو تلافی

میکنم...من اینکارو میکنم...

حرصمو درمیاورد این دختر لجوج حرف گوش نکن. دستامو مشت کردم و گفتم:

-لعنتی...لعنتی اون تورو دیده.اون تورو دیده وقتی که داشتی سوار

ماشین اون یارو

میشدی...راستی....اصلا اون کی بود هان؟ اون مردی که به تو کمک کرد کی بود هان؟

چیزی نگفت.از کنارم رد شد و رفت سمت کارتنها و با برداشتن چسب سرگرم بستن جعبه ها شد.

چیزی نگفت.از کنارم رد شد و رفت سمت کارتنها و با برداشتن چسب سرگرم بستن جعبه ها

شد.دنبالش رفتم چون حس کردم با اینکار و این کم محلی سعی داره از جواب دادن طفره بره.

پشت سرش ایستادم و گفتم:

-خب...منتظرم...حرف بزن دیگه...اون پسره کی بود که فرهاد رو کتک زد!؟

درحالی که کارتنهارو چسب میزد بیحال و با صدای آرومی جواب داد:  
-نمیشناسیش!

-آره نمیشناسمش به همین دلیل دارم از تو در موردش سوال میپرسم که

بشناسمش....اون

کی بود شیوا هان!؟

بلند شد و رفت سراغ کارتن بعدی و گفت:

-گفتم که نمیشناسیش.یکی از دوستانم معرفیش کرد.کارش همین.پول

میگیره اینجور کارارو

انجام میده...شرخر...یه چیزی تو مایه های شرخری...

-عه! پس جدیداً با همچین آدمایی عیاق شدی!

-نخیر...بخاطر تو بود

نفس عمیقی کشیدم و با دستهام صورتم رو پوشاندم.باید بهش

اولتیا ماتیوم میدادم تا بخاطر

خودش هم که شده دیگه هز اینجور کارها انجام نده.دستامو پایین آوردم

و گفتم:

-شیوا دیگه هیچوقت دست به همچین کارایی نزن فهمیدی...هیچوقت!

فرهاد یهودختر و دید که

سوار ماشین شده..شانس آوردی پلاک ماشین طرف رو ندید وگرنه بدون

ذره ای ملاحظه

مینداختت زندون تا آب خنک میل کنی پس دیگه بخاطر من دست به

اینکارا نزن...الان

کجاست!؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

-من چه میدونم.گفتم که نمیشناسمش غریبه بود

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مامانو میگم...

آهانی گفت و بعد متفکرانه سرش رو خاروند و جواب داد:

-آهان مامانو میگی...!رفته وقت آرایشگاه بگیره...شیدا تو هم میای؟!

منظورم روز عروسیه؟!

شونه بالا انداختم و دوباره لب حوض نشستم.خودمم

نمیدونستم.نمیدونستم باید برم یا اینجا

اونقدر بمونم تا مامام بیاد و سرش داد و هوار راه بندازم که چرا شوهر

کردی...آهسته گفتم:

-اون همجومو با اینکار خجالت زده کرد.نمیدونی شهره چه تیکه هایی بهم

میپروند...تو چی؟

میخوای باهاش بری خونه ی اون یارو؟!

رضایتش رو با باز و بسته کردن پلکهایش به نشانه ی "بله" تکون داد و

گفت:

-آره میرم...

-واقعا؟!

-مجبورم شیدا....من حتی مجبورم باهاش برم خونه ی شوهرش و اونجا

زندگی بکنم

متعجب پرسید:

-چی میگی؟! میخوای بری خونه ی اون یارو؟!

به دفاع از خودش جواب داد:

-آره مجبورم...مامان ماه هاست اجاره ی اینجارو نداده بود و صاحبخونه  
عذرمونو خواست.گفت

پول نداره کار و حقوقش کفاف زندگی دونفرو نمیده...

اینجارو تحویل داده و قراره فردا وسایل رو ببرن خونه ی شوهرش و بقیه  
رو هم بندازه دور... من

تازه تو شرکت مدلینگ دیاکو مشغول به کار شدم پس اندازی ندارم که  
بخوام یه خونه اجاره

بکنم و یه زندگی مستقل راه بندازم...

درست همون موقع وسط گفت و گوی ما کلید توی قفل چرخید و مامان  
اومد داخل.

از دیدن من به تعجب افتاد.کلیدو بیرون کشید و با بیرون کشیدن کلید  
گفت:

-به به! شیدا خانم....راه گم کردی...

با پوزخند براندازش کردم.درست شبیه به یه دختر بیست و چند ساله بود  
نه یه زن سی و چند

ساله .طعنه زنان گفتم:

-به لطف مامانم با کسی ازدواج کردم که زندگی رو اونقدر به کامم زهر  
کرده که راه هارو گم

کردم...

اونم پوزخند زد.از در فاصله گرفت و همونطور که سمت ما میومد جواب  
داد:

-تو همیشه ناشکر بودی. باید اجاره میدادم با اون معشوقه ی یه لاقبات  
ازدواج میکردی تا الان

واسه پول ناهار و شامت دست گدایی جلو بقیه اراز میکردی...  
با نفرت گفتم:

-کاش به گدایی میفتادم اما اسیر فرهاد نمیشدم....  
نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیه شیدا! بار اومدی اینجا که از این حرفها بزنی؟!  
عصبی و کلافه گفتم:

-تو منو بدبخت کردی...هم بدبختم کردی هم خجالت زده...شهره منو  
بخاطر تو سوژه ی خنده

ی خودش کرده... مگه چقدر از مرگ بابا گذشته که به فکر ازدواج افتادی  
و کارت به کارت دعوت  
فرستادن افتاده!؟

دستشو با نفرت تو هوا چرخوند و گفت:

-شهره گه خورده هرچی گفته! به اون چه ربطی داره...زنیکه سلیطه...  
پشت چشمی نازک کرد و اومد سمت حوض و شروع به شستن دستهایش  
کرد...

بالای سرش ایستادم و گفتم:

-پس بابا چی میشه...بابای بیچاره ای که هنوز چندماه هم از مرگش  
گذشته....

با لحن تندی جواب داد:

-روح بابای تو واسه من نون و آب نمیشه...زندگی خرج داره..این دختره  
شیوا دانشگاه آزاد

میره...من پول اجاره ی اینجا و دانشگاه آزاد و هزار کوفت و زهرمار دیگه  
رو از کجا دربیارم...!؟

هان!؟ تو بهم میدی؟ یا شهره جونت....

با تاسف و غم لبخند تلخی زدم.ساده ترین مسائل رو بهونه کرده بود تا  
هرکاری دلش میخواست

انجام بده....هرکاری.....

با تاسف و غم لبخند تلخی زدم.ساده ترین مسائل رو بهونه کرده بود تا  
هرکاری دلش میخواست

انجام بده....هرکاری.من درک نمیکردم.درک نمیکردم که اون صرفا فقط به  
خاطر شیوا داره

اینکارو انجام میده.

کنج لبم به لبخند تلخی بالا رفت.متاسف پرسیدم:

-واقعا داری بخاطر شیوا اینکارو انجام میدی؟

کمر خم شده اش رو بلند کرد.دست به کمر اومد سمتم اومد و سوال رو با  
سوال جواب داد:

-تو جور دیگه ای فکر میکنی مادمازل!؟

جوی و محکم گفتم:

-بله! بله که جور دیگه ای فکر میکنم.زنهای زیادی هستن که بعداز مرگ  
شوهرشون یه زندگی

رو اداره میکنن. تو که فقط خودتی و شیوا.... تازه اونم که رفته تو شرکت  
مدلینگ و میتونه لااقل  
از پس خرج و مخارج خودش بریاد....  
سرش رو با خنده به چپ و راست تکون داد. انگار یه چیز خنده دار از زبون  
من شنیده بود که  
اونطور با تاسف میخندید. اما اون خنده ها رفته رفته محو شدن و حتی یه  
لبخند هم ازشون بجا  
نموند. جدی و محکم انگار که بهترین کار ممکن رو انجام میده گفت:  
-تو شوهرت 500 دلار و خونه اش جردن... خدمتکار واست میپزه و  
میشوره... لب تر کنی فرهاد  
هرچی بخوای میزاره کف دستت اما ما چی؟! ما کی بهمون رسیدگی  
میکنه؟ فکر میکنی  
چندرقاز این دختره کفاف خرج زندگی رو میده؟! نه جونم... من نیازهای  
زیادی دارم حال کار  
ندارم.. دلم میخواد بعد از اینهمه سختی و بدبختی بقیه ی زندگیمو تو رفاه  
باشم... نه تو کف  
یکی دو قرون پول ... من ندارم و نمیتونم خرج زندگی کوفتی رو بدم. حق  
شیوا هم هست یه  
جای بهتر زندگی بکنه... جای بهتر خواستگار بهتر...  
سمت کیفم رفتم. از روی زمین برداشتمش و گفتم:  
-نگران نباش. همونطور که تونستی منو به یه پسر پولدار بدی شیوا رو هم

...

قبل از تموم شدن حرفم که خودش میتونست بقیه اش رو حدس بزنه  
صداشو برد بالا و گفت:

-تو الان اومدی اینجا منو باز خواست بکنی؟! منو؟؟ دختر اومده مادر  
نصیحت بکنه!؟

شیوا واسه بدتر نشدن اوضاعی که البته هردومون بهش عادت دیرینه  
داشتیم گفت:

-میشه بس کنید...؟! هردوتاتون....

خیره تو چشمهای مامان و بی توجه به شیوا گفتم:

-شهره هرچی از دهنش دراومد به من گفت. صدبار به من تیکه کفن  
خشک نشده ی بابامو

پروند

حق به جانب و طلبکار پرسید:

-چون شهره دوست نداره من ازدواج کنم منم باید بگم چشم!؟ به خاطر  
اون باید قید ی خوشی

خودمو بزنم!؟ نه جونم...شهره بره به درک ..

کلافه و بی نهایت عصبی گفتم:

-بله به تو باشه که همچی میشخ به درک...تو منو دودستی دست یه

مشت آدم عوضی

دادی و حالا سرتم درد نمیکنه که اونا بابت کارای تو هی به من سرکوفت

بزنن



دستشو به سمت در دراز کرد و گفت:

-بس کن شیدا اگه میخوای این حرفهارو بزنی بهتره برگردی خونه ات...  
با نگاهی تلخ نگاهش کردم. بغض گلوم رو گرفت. اینم مادر ما! هیچوقت  
نتونست مادری بکنه.

کیفمو با دو دست گرفتم و گفتم:

-نگران نباش...میرم!

به سمت در پا تند کردم که شیوا بدو بدو اومد سمتم. لباسم رو از پشت  
گرفت و گفت:

-شیوا بمون....

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-بمونم جرو بحثمون میشه برم بهنره..

دور از چشم مامان با صدای آرام گفتم:

-تو چیکار به اون داری؟! پیش من بمون. اونو ولش کن..کله اش داغ فکر  
و ذهن رهام جوشه...

نه! دیگه دوست نداشتم اینجا بمونم. فرهاد هم باهام شرط کرده بود شب  
رو برگردم حالا که

هوا تاریک شده بود. سرمو تکیه دادم و گفتم:

-نه باید برم خونه...

بدون اینکخ دستمو رها بکنه پرسید:

-روز عروسی میای!؟

-حتلم از روز عروسیش بمم میخوره

صورتشو مظلوم کرد و گفت:

-بیا شیدا خب...چیکارش داری اونم حق داره...دلش میخواد یه زندگی

مرفه داشته باشه...مثل

همه ی آدمای دیگه خسته شده از نداری و فقط و همیشه و نمیتونیم....

ماهممون دوست

داریم یه زندگی آروم داشته باشیم مثل من که دنبال رفاه هستم خب اونم

هست...

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-هر چیزی راه خودشو داره شیوا....

-اون به حرف ما گوش نمیده راه خودشو میره...کاریش نمیشه کرد...

من سکوت کردم و اون ادامه داد:

-میدونی چیه؟! من ته دلم خوشحالم اون داره ازدواج میکنه لااقل

اینجوری دیگه با این و اون

لاس نیمزنه...دیگه سر کارایی که معلوم نیست کجان نمیره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شتید حق با تو باشه

-پس بیا تالار..

لبخند محوی زدم و گفتم:

-مراقب خودت باش...

نگاه آخرو بهش انداختم و از اونجا زدم بیرون.بیفایده ترین کار دنیا

صحبت با مامان راجب همچین

مسائلی بود. اون در آخر کار خودش رو میکرد چون هیچ چیز یه اندازه ی پول و رفاه و چیزای

دیگه براش مهم نبود حتی دختراش...

پله هارو با گام های آروم و شل ول بالا رفتم و خودم رو به اتاق خواب رسوندم.

کیفم رو روی میز گذاشتم و با درآوردن لباسهام سمت آینه رفتم. دستمال مرطوب رو خیلی آروم روی کرم پودری که بیشتر جهت مخفی کردن رد کبودی ها بود

کشیدم و به این فکر کردم شاید حق با شیوا باشه... شاید اگه مامان ازدواج بکنه دیگه یه

جورایی خنثی بشه تمام رفتارهای غلطش....

احتمالا دیگه اون موقع با هر مردی واسه شغل و پول بیشتر لاس نزنه! یا اینکه دست از خجالت دادن ما جلوی اینو اون برداره...

آرایش روی صورتمو پاک کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. اینبار به صورت بدون آرایشم توی آینه نگاه کردم.

چاقتر شده بودم. پرخوری های عصبیم بدن و صورتم رو پرتتر کرده بود چیزی که اصلا نمیتونستم

بپسندمش.

چند مشت آب به سرو صورتم پاشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

امیدوار بودم بتونم از این ماجرا از جنبه ی مثبتش یه خیال خوب برای خودم بسازم.

اینکه شیوا دیگه توی اون محله ها پایین شهر قرار نیست زندگی بکنه...یا  
اینکه شانس

موفقیت بیشتری میتونه بدست بیاره.داشتن یه حمایت کننده ی قوی  
اتفاق بدی نبود!

دستمالی برداشتم و همونطور که صورتمو خشک میکردم اومدم بیرون که  
درست همون لحظه

با فرهاد رو به رو شدم..دراز کشیده بود روی تخت و پاهاش آویزون  
بودن...

جدیدا مثل روح رفت و آمد میکرد آخه سابق زود می رفت و دیر میومد  
اما الان مثل یه روح در

زمانهایی که انتظارش نمی رفت توی اتاق ظاهر میشد.

همونطور که سمت کمد لباسها می رفتم پرسیدم:

-کی اومدی!؟

دستاشو روی سینه اش گذاشت و جواب داد:

-همین الان...رفتی پیش مادرت!؟

پیرهن تنمو درآوردم و بجاش یه لباس لخت راحتی تنم کردم وجواب  
دادم:

-آره...رفتم...

خب...!؟ واقعیت داشت ازدواجش...

پوزحند زدم و با طعنه پرسیدم:

-مگه واسه تو فرقی هم میکنه؟ یا مثلا اهمیتی هم داره!؟

نیم خیز شد و نشست روی تخت. شونه بالا انداخت و با یه لبخند کج جواب داد:

-خب معلوم...اون مثلا مادر زن من

نیم نگاه عبوسی بهش انداختم و ناراحت پرسیدم:

-داری منو مسخره میکنی!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه...تو عزیز منی چرا مسخره ات کنم

-هه...عزیز...

-هستی شیدا....

-نیستم...

-هستی چون هیچکس به جز تو برای من اهمیت نداره و مهم نیست...

هه! چه مرخرفاتی! زبونا به همچین حرفهایی اعتراف میکرد اما منو

آزارهایی میداد که هر زنی

رو میتونست از شوهرش متنفر بکنه.

پشت بهش درحالی که توی کمد دنبال یه چیز مناسب میگشتم که پام

بکنم پرسیدم:

-برات اهمیت دارم!؟

بلافاصله گفت:

-معلوم که داری قربونت بدم!

بالاخره یه شلوار مناسب راحتی پیدا کردم.

همون جلوی روش و درحالی که خسته شده بودن از پنهان کردن تنم شلوار

چین پام رو کشیدم

پایین و گفتم:

-داری و شکنجه میدی؟! داری و آزار میدی!؟

صدای قدمهاشو پشت سرم احساس کردم. اما اینبار دیگه وقت فرار نبود.

نذاشت شلوارمو بپوشم.

بند شترتم که درس وسط خط باسنم بود بین انگشتش پیچومد و با قرار

دادن لبهاش پشت

گردنم گفت:

-من تورو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی دوست دارم

شیدا....تویی که با من

نامهربونی...تویی که منو از خودم بیزار میکنی...تویی که جوری رفتار

میکنی که من مطمئن

بشم دوستم نداری...

پوزخند محوی زدم. یه جوری حرف میزد انگار قبل از اینکه ازدواج کنیم

صدبار براش نامه ی

فدایت شوم روفرستادم و دهزار بار تو گوشش نجوا کردم عاشقشم.

مسخره بود. تمام این حرفهارو درحالی میزد که خودشم خوب میدونست

هزار بار بهش فهمونده

بودم دلم با دلش نیست.

اینبار اما تمام اون حرفهارو تو سینه نگه داشتم چون میدونستم از

زدنشون هیچی عایدم

نمیشه جز دعوا....

پشت گردنم رو بوسید و دست دیگه اشو روی رون پر و خوشتراشم

گذاشت و آروم آروم

نوازشش کرد. نفس کشداری کشیدم و گفتم:

-دوست داشتن به حرف نیست به عمل...

دستشو رسوند به وسط پام و گفت:

-تو دختر خوبی باشی من هرکاری واست انجام میدم...

دختر خوب بودن یه لفظ کاور مانند و پوششی برای حرف اصلی برده ی

خوب بودن بود.

اون از من میخواست برده ی خوبی براش باشم. یه برده ی حرف گوش

کن.

یکی که هرچی میگه بگم باشه چشم.

جسم میخوای باشه! روح میخوای ؟ اونم باشه...

و اینا کارایی بودن که من نمیتونستم از پسشون بریام چون ذره ای

نسبت به این آدم حس

خوبی نداشتم.

حتی ذره ای...

گوشمو به دندون گرفت و خیلی آروم گفت:

-با این دل من راه بیا...پیخوام که تو دوستم داشته باشی...هیچکس جر

من نباید تو قلبت

باشه هیچکس...

چشمامو بستم و بدون اینکه تکون بخورم گفتم:  
-مهر آدما با اعمالشون به دل ادم میفته... با رفتارها و حرفه‌اشون....  
لاله ی گوشم و بین لبهاش مکید و همونطور که از شهوت و تحریک شدن  
زیاد نفس نفس میزد  
گفت:

-من بخاطر تو هرکاری میکنم.... من دوست دارم شیدا.... من عاشقتم...  
باورش نداشتم و قلبم اصلا نمیپذیرفتش.  
اما چه کاری از دستم برمیومد جز سکوت و تماشا...  
د

ستش این بار زیر پیرهن تنم لغزید و تا روی شکمم پیروی کرد.  
کنار گوشم آه میکشید و ملچ ملوچ کنان همه جامو میوسید...  
شاید باید برای خیلی چیزها اینبار عین یه هرزه به کسی تن میدادم که  
هیچ عشقی نسبت  
بهش نداشتم....  
شاید باید برای خیلی چیزها اینبار عین یه هرزه به کسی تن میدادم که  
هیچ عشقی نسبت

بهش نداشتم.... هیچ مهری... هیچ علاقه ای...  
منو چرخوند سمت خودش و بی فوت وقت لبهاش رو روی لبهام قرار داد.  
چشمامو بستم که نبینم دارم با کی اینکارارو انجام میدم.  
با چشمای باز خیلی چیزها برام مرور میشد.  
چیزایی که شاید دوباره منصرفم میکرد از ادامه ی این زندگی....



چنان با ولع لبهام رو میخورد که انگار این اولین و آخرین فرصتش برای  
انجام اینکار بود دستاشو  
دور تنم حلقه کرد و منی که لخت و تنها با لباس زیر رو به روش ایستاده  
بودم رو محکم به  
خودش فشرد.

سرم رو به عقب خم کردم بدون اینکه تو انجام اینکار همراهیش کنم.  
دستشو به کمرم رسوند و بعد لبهامو خیلی یهویی رها کرد و گفت:  
-شیدا...

چشمامو خیلی آروم باز کردم و بهش خیره شدم. چیزی نگفتم و اون  
خودش بدون اینکه من  
سوالی بپرسم گفت:

-دوست دارم تو هم همراهیم بکنی!  
آخ چقدر سخت بود بوسیدن کسی که دوستش نداری حتی اگه خدای  
خوشگلی و جذابیت  
باشه ....

حرفی نزدم و اون دوباره لباسو روی لبهام گذاشت و همزمان قفل سوتینم  
رو از پشت باز کرد و  
تا سینه هام رو بدون مانع لمس کنه....  
پلکهامو روهم فشردم و بالاخره همراهیش کردم.  
با جدا کردن سوتینم و انداختمش روی زمین یه بار دیگه سرش رو عقب  
برد تا نفسی تازه بکنه

و بعد دوباره لبهاش رو روی لبهام قرار داد و همزمان مشغول باز کردن  
دکمه های لباس تنش  
شد.

عقب عقب رفتم و افتادم روی تخت.  
بلافاصله پیرهن تنش رو انداخت دور و خیمه زد روی تنم.  
قبل از اینکه به بوسه هاش ادامه بده گفتم:  
-فرهاد...

خمار نگاهم کرد و جواب داد:  
-جونم

نمیدونستم گفتن حرفی که توی سرم بود عاقلانه بود یا نه. این یه شانس  
بود. یا عصبی میشد

و شروع میکرد هارت و پورت کردن یا هم خیلی راحت می پذیرفت و  
اجازه میداد من دست کم

به عنوان یه انسان که حق و حقوق هایی واسه خودش داره کارایی که  
قبل ازدواج انجام  
میدادم انجام بدم.

باید کمی باهاش صمیمی تر میشدم. دستامو با تعلل بالا بردم و دو طرف  
صورتش گذاشتم.

خوشش اومد و رضایت رو تو چشمهاش دیدم. آهسته پرسیدم:  
-دوست داری من خوشحال باشم!؟

سرش رو یکم کج کرد و دستمو که یه طرف صورتش بود بوسید و جواب

داد:

-معلوم که دوست دارم...

با شستم صورتشو نوارش کردم و گفتم:

-پس بزار برم دانشگاه...بزار کارایی رو انجام بدم که دوست دارم...

بی حرف بهم خیره موند. سکوتش ترسناک بود چون حس کردم الان

دوباره جارو جنجال راه

میندازه و منو به سواستفاده گری از شرایط محکوم میکنه اما خوشبختانه

بعد از یکم سکوت

گفت:

-شرط داره...

هه! شرط! میخواست برای من شرط و شروط بزاره. درحالی که از قبل به

من گفته بود با هیچ

کدوم از کارای من مشکلی نداره.

لعنتی!

پرسیدم:

-باشه بگو...چه شرطی

دستشو روی سینه ام کشید و آهسته مالیدش و همزمان جواب داد:

-به شرطی که آسته بری آسته بیای...نمیخوام با هیچکدوم از همکلاسی

های پسرت رابطه

داشته باشی. حتی درحد سلام و علیک کردن...

چقدر حالم از این حرفها بهم میخورد. دوست داشتم بزنم تو گوشش و

بهبش بگم عوضی من

نوکر و برده ی تو نیستم اما...

اما خوب و عاقلانه که فکر میکردم باخودم به این نتیجه می رسیدم من  
باید درس و دانشگاهم

رو ادامه بدم پس چاره ای نبود جز سازش ...

یه لبخند زورکی تصنعی روی صورتم نشوندم و گفتم:

-باشه...باشه عز...ی...زم...باشه...

خیره تو چشمهام پرسید:

-قول میدی!؟

تو دلم پورخندی زدم و به حال و احوال خودم و گفتم:

-قول میدم...

مسخره بود آدم برای طبیعی ترین حق و حقوق خودش همچین حرفهایی

بزنه اما چاره چه

بود. سرش رو تگون داد و گفت:

-باشه...از فردا میتونی کلاساتو بری...

اینو گفت و شروع کرد به باز کردن کمربندش. خیلی سریع شلوارش رو از پا

درآورد و خیمه زد

روی تنم...

سرش رو فرو برد تو گردنم و شروع به بوسیدن و مکیدن پوست گردنم  
کرد.

ظاهرا من هرباری برای هر خواسته ای باید یه دست به فرهاد میدادم!

شرتم رو از ما درآورد و خودش رو باهم تنظیم کرد.  
دوتا هام رو سفت گرفت و مرد\*ونگیشو یه ضرب واردم کرد.  
چشمامو بستم و سرم رو به عقب خم کردم و آاااه کشیدم.  
آه تو گلویی کشید و گفت:

-چقدر تنگی تو ..اوممممم...تو نظیر نداری...  
برخلاف اون لذتی نمی برم.هیچ لذتی.هرچی بود از سر اجبار بود. از سر  
ناچاری...

شروع کرد خودش رو تند تند عقب و جلو کردن.  
لحاف رو چنگ زدم و با فشردن پلکهام روی هم از درد گفتم:  
-آاااااه.....ه.....

لذت میبرد از درد کشیدن و آه کشیدن من.پهلوهام رو سفت گرفت و  
سرعت حرکاتش رو بیشتر  
و بیشتر کرد....

\* شیوا \*

به لباسهای توی ویتترین نگاهی پر دقت انداختم. از بین همه ی اون  
لباسهای مجلسی که تن  
مانکن بود چشمم رفت سمت یه لباس دو بنده ی کوتاه که در ظاهر مدل  
ساده ای داشت اما  
بخاطر رنگ و طراحی روی پارچه اش و خرده ظرافتهاش حتی مانکن رو  
هم تبدیل کرده بود به  
یه داف.

با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

-خب نظر تو چیه مونا خانم!؟

حین چت کردن چند لحظه سرش رو بالا گرفت و با نگاه کردن به لباس انتخابی من گفت:

-خوبه! خوشگل...به تو هم باید بیاد!

بین من کی رو برای کمک در انتخاب لباس همراه خودم آورده بودم. مدام سرش تو گوشی بود.

کلافه با آرنج به پهلوش زدم و گفتم:

-غلاف کن اینو دیگه لامصب! سیر تو نمیشی از چت کردن با امیر!؟  
بالاخره گوشیش رو که حسابی بخاطرش رو اعصاب من رفته بود گذاشت کنار وگفت:

-گیر دادی به اینا...حواسم هست این مدت سگ اخلاق شدیا...نکنه باز با شهرام زدی به تیپ

و تاپ هم؟! آخه امیر هم میگفت اونم سگ اخلاق شده...

بدون اینکه نگاهش کنم چندقدمی جلو رفتم و در حین تماشای بقیه ی لباسها گفتم:

-بره به درک!

آهسته خندید و قدم زنان پشت سرم اومد و گفت:

-پس درست فکر کردم. قاطی پاتی کردین واسه هم. حالا این بهم ریختن سیم پیچی ار طرف تو

بوده با اون!؟

رفتم داخل تا از فروشنده بخوام لباس رو برام بیاره و همزمان گفتم:  
-اون...زورگو و قلدر! فکر میکنه منو خریده!

از پشت سر زد روی شونه ام و گفت:

-در هر صورت عزیز جان اون گوشی نازنینتو روشن کن.خوب نیست  
گوشیتو خاموش میکنی و با

گوشی خونه به من زنگ میزنی...

با نفرت و عصبانیت گفتم:

-روشن کنم که بازم بهم زنگ برنه و امرو نهی بکنه؟! عمرا

روی صورتم یه لبخند نشوندم و از فروشنده ی مرد خواستم لباس رو برام  
بیاره تا پروف بکنم.

کنارم ایستاد و گفت:

-شهرام به امیر گفته که به من بگه که به تو بگم اون گوشی تخمیتو روشن  
نگه داری...

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-به امیر بگو تا به شهرام بگه که من گفتم اون گوشی تخمیمو روشن نکه  
نمیدارم و بره به

دررررررررک!

فروشنده لباس رو برام آورد و با خوش رویی گفت:

-بفرمایید.خدمت شما.تشریف ببرید پروف کنید رنگش البته خیلی بهتون  
میاد.انتخاب خیلی

خاصیه...

تشکر کردم و با برداشتن لباس به سمت اتاقهای پروف رفتم. مونا با عجله به دنبالم اومد و گفت:

-لج نکن... با هرکی لج میکنی با شهرام لج نکن  
سرمو با عصبانیت به سمتش چرخوندم و گفتم:  
-چرا؟ مثلا میخواد چه غلطی بکنه!

مضطرب دور و اطراف رو نگاهی انداخت و بعد گفت:  
-شهرام عصبانی بشه خدمت هردومون میرسه نه فقط خدمت تو...  
پوووووفی کردم و گفتم:

- مثلا میخواد چه غلطی بکنه هممم؟! میدونی چیه؟ اون عادت  
کرده... عادت کرده امر و نهی

بکنه و به همه دستور بده... عادت کرده همه درمقابلش ترس و لرز داشته  
باشن اما من

اونجوری نیستم. به من ربطی نداره اون عادت داره به زورگویی اما جوابشو  
نمیدم تا بسوزه...

سری به تاسف برای منی که رو به روش ایستاده بودم تکون داد و گفت:  
-این زبون سرخت سر سبز تو به باد میده شیوا...  
پوزخندی زدم و گفتم:

-متاسفانه یا خوشبختانه من اصلا از شهرام جون شما نمی ترسم!  
یه نگرانی ای از بابت این موضوع داشت که اصلا برای من قابل درک  
نبود. درسته شهرام



ترسناک بود ولی خب واقعا چه غلطی میتونست بکنه؟ میخواست اسلحه  
کمریش رو از پشت

کمرش بیرون بیاره و یه گلوله تو مخمون خالیه بکنه؟  
نفسشو باحرص بیرون فرستاد و گفت:

-شهرام دوباره به امیرگفت که من به گوشت برسونم.گفت اون بار آخری با  
یه حالت کلافه گفت

به تو بگی گوشی لعنتیتو روشن بکنی وگرنه...  
اخم کردم و گفتم:

خب وگرنه چی؟!

-بقیه اشو نگفت فقط تا همینجا نقل و قول کرد...  
دستمو تکون دادم و گفتم:

-دیووااانه.. دیوونه ای تو بخدا...چرا اینقدر ترسو نباش! ترسو نباش رفیق...  
برخلاف مونا که بخاطر دوستی امیر احساس میکرد شناخت نسبتا  
بیشتری نسبت به شهرام

داشت منی که خوب میدونستم اون چقدر وحشیه ، آرومتر بودم.  
برای من اهمیتی نداشت که نزدیک به چهارروز گوشیمو خاموش کرده  
بودم تا نتونه بهم پیام  
بده یا زنگ بزنه.

لباس رو مقابل خودم گرفتم و گفتم:  
-میخوام اینو بپوشم.نظرت چیه!؟

دست به سینه با سر کج شده نگاهم کرد.پای چپش رو دو سه بار خیلی

آروم تکنون داد.نگاه  
های طمانینه اش خندوندم.  
بعدهر چند لحظه سکوت گفتم:  
-یه جوری نگام میکنی انگار رو به روت یه نفر ایستاده که قرار دست به  
حماقت بزرگی بزنه!  
دستشو بالا آورد و گفت:  
-دقیقا!!!!....بازی بااعصاب شهرام یعنی بازی با دم شیر.یعنی حماقت..  
سرمو جلو بردم و گفتم:  
-توداری همه چیزو جدی میگیری...خیلی هم جدی میگیری...من فقط  
دلم نخواست جوابشو  
بدم...

-تو تعجب میکنی که جدی میگیرم و من تعجب میکنم که چرا نمیگیری!؟  
به روی خشو  
شهرامنگاه نکن...  
-بیخیال...

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:  
-شیوا...تو چند روز جوابشو ندادی و اون دوبار هشدار داده نزار به بار سوم  
برسه

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:  
-بیخودی داری شلوغش میکنی مونا...اون هیچ کاری نمیتونه بکنه...ما  
وسایلمونو بردیم خونه

ی جدید... به زودی هم قراره اونجا زندگی بکنم. با آژانس میرم شرکت با  
آژانس هم برمیگرم  
...هیچ غلطی نمیتونه بکنه آدرس من نمیتونه پیدا کنه مگه اینکه تو بهش  
بگی...

کنج لبش رو داد بالا وقتی دید من مجاب بشو نیستم و بعد گفت:  
-میدونی چیه رفیق... باید به استحضارت برسونم متاسفانه متاسفانه اون  
عادت داره به حرف

گوش کنی ادما و حالا این نافرمانی ها چنان کفریش میکنه که ممکن  
بدترین واکنش رو از  
طرفش ببینی

لبخندی سرخوشانه زدم و گفتم:

-نگران نباش دوست عزیز و ملوسم! آمریکا هیچ غلطی نمیکنه!  
سری تکنون داد و گفت:

-اگه این آمریکا پدرمونودرنیاورد!  
خندیدم و پرسیدم:

-خب... بگو ببینم... لباس رو بپوشم!؟  
از فکر شهرام بیرون اومد و گفت:

-آره خیلی خوشگله... یارو هم که گفت رنگش خیلی بهت میاد  
خوشحال و با ذوق کیفمو دادم دستش و گفتم:

-پس من برم لباس بپوشم! وقتی پوشیدمش درو وا میکنم بیا داخل  
-باشه برووو

به سمت اتاقک رفتم. درش رو وا کردم و رفتم داخل. لباسو آویزون کردم و مشغول باز کردن دکمه

های لباسم شدم و همزمان از همونجا خطاب به مونا گفتم:

-برای میکاپ بنظرت پیش کدوم آرایشگر برم!؟

صداش از بیرون خیلی ضعیف به گوشم رسید:

-پیش گلسا میریم دیگه ..من که فقط کار اونو قبول دارم

مانتوم و بعدهم تیشترتم رو درآوردم و گفتم:

-آره فکر کنم گلسا بهتر باشه....یه وقت چیزی به امیر نگی

پرسید:

-راجب چی!؟

سرمو به در نزدیک کردم تا حرفامو بشنوه و بعد گفتم:

-راجب عروسی دیگه...نمیخوام از طرف تو جای منو به اون شهرام عوضی

بده...

چندتا سرفه کرد و گفت:

-شیوا لباسه خوب بود ..؟ پوشیدی!؟

لخت شدم و گفتم:

-آره دارم میپوشم....مونا گوش دادی چیگفتم؟ اصلا دوست ندارم اون

قوزمیت بفهمه من کجام

دوباره شروع کرد سرفه کردن و بازم بحث رو پیچوند:

-خب اندازه بود!؟

-الان دارم میپوشم...مونا...فکر کنم باید کفش مناسبش هم بخرم....خب

داشتم چی

میگفتم...آهان....

نبینم به امیر بگی قراره با من بیای مهمونی امیر بدونه به اون قوزمیت  
عوضی آدرس رو میدی ..

یه لگد آروم به در زد و گفت:

-شیوا...-

-کوفت...هی میپیچونی که بعدا بگی نشیدی من چیگفتم.مونا به امیر  
بگی نگفتیا...-

لخت که شدم لباس رو پوشیدم و خودم تو اون آینه های سرتاسری  
برانداز کردم.خیلی ازش

راضی بودم اونم بعداز کلی پاساژ گردی..  
لبخند رضایت آمیزی زدم و گفتم:

-خب پوشیدم...ازش خوشم اومد...بیا تو نگاه کن

عقب عقب رفتم و بدون اینکه بچرخم درو باز کردم و دوباره به خودم توی  
آینه خیره شدم اما در

کمال ناباوریم بجای مونا این شهرام بود که اومد داخل اتاقک و بعدهم  
درو از داخل قفل کرد...

عقب عقب رفتم و بدون اینکه بچرخم درو باز کردم و دوباره به خودم توی  
آینه خیره شدم اما در

کمال ناباوریم بجای مونا این شهرام بود که اومد داخل اتاقک و بعدهم  
درو از داخل قفل کرد.

چشمام از تهجب و وحشت درشت شد.  
خیلی آروم به سمتش چرخیدم و پرسیدم:  
-تو اینجا چی میخوای؟!  
دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو برد و کمرش رو به در اتاقک تکیه داد  
وبهم خیره شد.  
این نگاه هاش اصلا معنی خوبی نداشت. اصلا...  
با تدس بهش خیره شدم که گفت:  
-خب...داشتی میگفتی...ادامه بده  
نفس پر ترسی کشیدم و گفتم:  
-برو بیرون...  
سرش رو آهسته تگون داد و گفت:  
-قوزمیت! پس من قوزمیتم! اوکی...خب...بقیه اش؟!  
آب دهنمو با ترس قورت دادم و یک قدم عقب رفتم. آخه این لعنتی اینجا  
چیکار میکرد؟! اگه الان  
یه جن میومد داخل من کمتر می ترسیدم:  
-برو بیرون شهرام...برو  
پوزخندی زد. نگاه های جدی و خونسردش اعصابمو به هم می  
ریخت. میخواست به من ثابت  
بکنه هر وقت هرجا دلش خواست و بخواد میتونه باشه.  
سرتاپام رو برانداز کرد و گفت:  
-حالا دیگه گوشیتو رو من خاموش میکنی هان!؟

اخم کردم. سعی میکردم خودم رو خونسرد و نترس نشون بدم ولی فکر  
کنم چندان تو این کار  
موفق نبودم. یه ابهت و اخمی داشت که آدم رو می ترسوند.  
با ترس گفتم:

-بهت گفته بودم شهرام... گفته بودم نمیخوام باهات صحبت کنم. اصلا  
میدونی چیه؟! دوست  
داشتم خاموشش کردم ..

خشمگین به سمتم اومد و دستشو زیر گلوم گرفت و کمرمو کوبوند به  
دیواره ی اتاقک. مچ  
دستشو گرفتمو با ترس به چشمهایش نگاه کردم. دندون قروچه ای کرد و  
باحالتی عصبی  
گفت:

-که دوست داشتی آره؟! من و تو یه قرارهایی باهم داشتیم دختر  
کوچولو... یادت که نرفته؟  
هوم!؟

دو دستی مچش رو گرفتم. کم کم داشت فشار دستش رو بیشتر و بیشتر  
میکرد.

تو همون حالت گفتم:

-تو هم قرار نبود با من اونطوری رفتار بکنی! قرار نبود مثل...  
فشاری به گلوم آورد که باعث شد نفسم بند بیاد و دیگه نتونم جمله ام رو  
ادامه بدم و پایان

برسونمش.خشمگین دندون قروچه ای کرد و گفت:  
-اونی که قراری رو تعیین میکنه منم نه تو شیوا.. .حالیه؟!  
دستشو چنگ زدم و با صدای خفه و ضعیفی گفتم:  
-دا...ری...خف....ه ام میکنی....

گلوب رو ول کرد و من به سرفه کردن افتادم.نفس که میکشیدم حس  
میکردم گلوب زخم.بالای  
سرم ایستاد و گفت:  
-گوشیت!؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:  
-به تو چه!

دستشو بالا آورد که بزنه توی گوشم .غریزی دستهام رو جلوی سرو صورتم  
گرفتم که نزنه.

خیلی سخت خودش رو کنترل کرد و من اینو به وضوح حس کردم.  
دستش رو که بالا آورده بود نزدیک به صورتم ثابت نگه داشت و بعد  
انگشتاش رو دون دون

مشت کرد تا یه جورایی به خودش اجازه ی کتک زدن رو نده.  
یه نفس عمیق پر حرص کشید و گفت:  
-گوشیت!؟

این سوال تک کلمه ایش چنان منو ترسوند که نتونستم از جواب ندادن  
طفره برم و برای همین  
گفتم:



-تو کوله ام...

قدم زنان عقب رفت و با باز کردن در مونا رو صدا رد و گفت:

-کوله پشتیشو بده!

حالا میفهمم چرا مونا هی سرفه میکرد و پرت و پلا تحویل

میدید. میخواست بهم بفهمونه

شهرام اومده اما من لعنتی متوجه نشدم.

مونا کوله رو بهش داد و اون دوباره درو بست و تو جیبهای کوله پشتی یه

دنبال گوشی موبایلم

گشت تا بالاخره پیدااش کرد.

کیف رو انداخت جلوی پام و دستشو رو دکمه ی پهلوی گوشی گذاشت تا

روشنش بکنه.

با حرص دستهامو مشت کردم و گفتم:

-تو حق نداری اونو بدون اجازه ی خودم روشن بکنی!؟

پوزخندی زد و با خشم گفت:

-اونی که باید و نباید تعیین میکنه منم نه توووو...

یک قدم رفتم جلو و گفتم:

-نمیخوام روشنش کنم!

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-مهم نیست تو چی میخوای مهم اینه من چی میخوام

زور گویی هاش کلافه کننده بود. آخه اصلا چجوری فهمید من اینجام!؟ از

کجا سرو کله اش پیدا

شد.

دلم میخواست با جفت دستهام خفه اش کنم.

عصبانی تر از چند لحظه پیش گفتم:

-شهرام تو دیگه داری شورشو درمیاری....

نیشخندی زد و گفت:

-عه جدا؟ مرسی که بهم گفتی...

دستمو سمت گوشیم دراز کردم اما اون دستشو پس کشید و با تکیه

انگشت اشاره اش

گفت:

-نوچ نوچ....تو خلاف نظر من هیچ غلطی نمیتونی بکنی و نباید

بکنی....هیچ غلطی!

دستمو سمت گوشیم دراز کردم اما اون دستشو پس کشید و با تکیه

انگشت اشاره اش

گفت:

-نوچ نوچ....تو خلاف نظر من هیچ غلطی نمیتونی بکنی و نباید

بکنی....هیچ غلطی!

با نفرت بهش خیره شدم.دوست نداشتم اون گوشیمو روشن بکنه اما

باخودخواهی و قلدری

تمام اینکارو انجام داد.

تند تند نفس میکشیدم و با اون چشمای تنگ شده ام که خشم و نفرت

توش موج میزد

نگاهش میکردم.

روشن که شد پرسید:

-رمز!؟

وقتی یه نفر به یه نفر بگه رمز گوشیت رو بده عین این بود بگه مسواکتو بده اما حالا اینکار

شهرام برای من وحشتناکتر و بی ریخت تراز حتی گرفتن مسواک شخصی بود.

تکیه از پشت برداشتم و پرسیدم:

-رمز گوشیم!؟ چدا باید اینکارو بکنم!؟

دو قدم جلو اومد تا فاصله اش باهم بیشتر از چند سانت نباشه. با همون گوشى دو سه بار روی

شونه ام زد و گفت:

-تو از جای دیگه داری پر میشی که از اینور سردی و ککت از بهم زدن

قراردای که بامن داشتی

نمیگزه! بگو...رمز...؟

عبوس نگاهش کردم. به خونس تشنه بودم. رفتم جلو که ازش بگیرمش اما دستشو وسط

قفسه سینه ام گذاشت و گفت:

-شیوا رمز...

خشمگین و کلافه و پر حرص گفتم:

-نمیخوام... نمیخوام تو رمز گوشیمو بدونی! اصلا چرا باید بدونی!؟ چرا؟

مگه تو چیکاره ی منی؟!  
چون باهم یه قرارداد داریم؟ نمیخوام نمیخوااااام....  
تکرار کرد:

-رمز

-حالیته داری زور میگی؟!

دستم بلند کردم تا گوشی رو ازش بگیرم اما دستشو پس کشید و با  
حالتی که دست کم از  
تهدید نداشت گفت:

-شیوا..رمزو میگی یا اینجارو رو سرت خراب بکنم؟!  
وایی که از حرص و خشم زیاد دلم میخواست گریه کنم و هوار بکشم.آخه  
چرا زور میگفت! زدم  
تخت سینه اش و گفتم:

-زور میگی زور میگی...دلم نمیخواه رمز گوشیمو بدونی  
با شک گفت:

-حتمااا یه غلطی کردی که دلت نمیخواه بدونم...رمز شیوا رمززززز...  
ولوم صداش رفته رفته داشت بالاتر می رفت.نمیدونستم چه غلطی  
بکنم.راه درویی هم که

نبود. یه عمیق ترسناک کشید.

صورتش پر غیظ تر شده بود.

برای بار آخر گفت:

-رمزززز؟

نه! چاره نبود هرچند میدونستم بعدش بدترین واکنش رو از من میبینه.  
آهسته جواب دادم:

-دیاکو...-

تا اینو گفتم دستشو بالا برد و محکم زد توی گوشم. شوکه نگاهش  
کردم. کارد میزدن خونش در

نمیومد. با دهن باز و چشمای درشت شده بهش خیره شدم.

دستمو خیلی آروم بالا آوردم و گذاشتم روی صورتم. میسوخت ... انگار  
آتیشم زده بودن...

بدون چک کردن گوشی پرتش کردتو بغلم و با زدن یه پوزخند از اتاقک  
پروف بیرون رفت....

ماتم زده رفتنش رو تماشا کردم.

من و مونا سر یه شوخی و یه مسخره بازی این رمز رو برای گوشی من  
گذاشتیم اما حالا فکر

شهرام بخاطرش تا کجاها که نرفته....

یلافاصله بعد رفتن اون مونا اومد سمت در و بازش کرد.

بهم زل زد.

دستمو پایین آوردم و بدون حرف نگاهش کردم.

نیازی به اینکه چه اتفاقی افتاده نبود چون فکر کنم همه چیز براش قابل  
حدس بود.

بعداز یه سکوت طولانی گفت:

-سعی کردم بهت بفهمونم اینجاست ولی ...-

خم شدم و لباسم که افتاده بود روی زمین رو برداشتم. هنوزم تو شوک رفتارش بودم.

آهسته گفتم:

-درو ببند میخوام این لباسو دربیارم....

مونا غمگین و با تاسف گفت:

-من بهت گفته بودم شیوا.. گفته بودم اون هر جور شده پیدات

میکنه... گفته بودم گوشیتو

خاموش نکن....

زیر لب گفتم:

-مرده شور ریختشو بیرن .. ازش متنفرم... پسره ی روانی بیخودی...

قبل از بستن در گفتم:

-بجون شیوا اگه من چیزی لو داده باشم...

پشت بهش گفتم:

-درو ببند مونا...

نگران پرسید:

-تو که فکر نمیکنی کار من!؟

نگران بود من نسبت بهش بدبین بشم ولی احتیاجی نبود که تلاش بکنه

اعتماد منو به دست

بیاره.

حالا دیگه شهرام رو خوب میشناختم....

آهسته و برای اینکه خیال نا آروم مونا آروم بشه گفتم:

-میدونم....نمیخواه تلاش کنی خودتو بیگناه نشون بدی

آه آرومی کشید و گفت:

-شهرام کلی آدم داره شیوا...من که قبلا بهت گفتم...تو نمیتونی  
بیچونیش

به صورتم توی آینه نگاه کردم.جای انگشتاش هنوز رو پوستم خود نمایی  
میکرد.

رمز رو پرسید چون شک کرده بود به اینکه دل من با دیاکوئه و به همین  
خاطر اونجوری سگ  
شد...

قبل بستن در گفت:

-شیوا

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

-چیه!؟

غمگینگفت:

-صدای دستشو شنیدم بشکنه دستش الهی...

-حرفی نزدم.اصلا چی داشتم واسه گفتن.سرمو پایین انداختم و اون گفت:  
-پوش بیا بیرون....منتظرت میمونم...

چشم از رد انگشتای شهرام روی صورتم برداشتم و لباسهامو پوشیدم.

کوله پشتیم رو روی دوشم انداختم و لباس زیبایی که انتخاب کرده بودمو  
روی ساعد دستم

انداختم و از اتاقک پروف لباس اومدم بیرون.

مونا لیرون مغازه ایستاده بود و تلفنی صحبت میکرد.  
از پشت شیشه نگاهش کردم. مشخص بود داره دعوا میکنه و حدسم این  
بود طرف پشت خط  
امیر!

چشم ازش برداشتم و رفتم سمت فروشنده.  
لبخند زد و پرسید:

-نامزدتون پسندید؟!

اول نفهمیدم چیگفت اما بعدکه ذهنم رفت سمت شهرام متوجه شدم داره  
درمورد چی و کی

حرف میزد. احتمالا اون وحشی بهش گفته بود نامزدم!

لبخند دست و پا شکسته ای زدم و گفتم:

-ب...بله...پسندید! چقدر میشه هزینه اش!؟

لبخند عریضتری زد و گفت:

-حساب کردن ایشون!

چشمامو تنگ کردم و متعجب پرسیدم:

-چی؟! حساب کردن؟! کی؟!

فکر کنم متوجه گیجی احوالم شد چون جواب داد:

-بله نامزدتون! خودشون حساب کردن هزینه لباس رو...همون آقا

همزمان با گفتن این حرف لباس رو آروم کشید سمت خودش و با تا

کردنش اونو توی جعبه ی

کاغدی دسته داری گذاشت و گفت:



-مبارکتون باشه به خوشی استفاده بکنید!

تشکر کردم و از اونجا اومدم بیرون .چرا این بشر پر از تناقض بود؟! پر از

رفتارهایی عجیب و غریب

و گیج کننده....

لعنتی از اون آدمایی بود که خدا خلقشون کرد تا حرص بقیه رو دربیاره!

چند دقیقه ای یه گوشه ایستادم تا صحبت های مونا تموم بشه....وقتی اومد

سمتم سگرمه

هاش تو هم بودن اونقدری که فکر کنم با دست هم نمیشد ازهم

جداشون کرد.

گوشی موبایلش توی جیب مانتوش گذاشت و گفت:

-شستمش چلوندمش پهنش کردم رو رخت!

چرا همه داشتن عجیب و غریب حرف میزدن امروز!..؟اون از فروشنده اینم

از مونا.کنجکاو

پرسیدم:

-کی رو شستی و چلوندی و خشک کردی و پهن کردی رو رخت!؟

دستاشو تو جیب مانتوش فرو برد و با کشیدن یه نفس عمیق جواب داد:

-امیرو...

شدت تعجبم بیشتر شد.صورت خشمگینش رو که حالا کمی آرومتر شده

بود از نظر گذروندم و

پرسیدم:

-چرا!؟

دندوناشو روهم فشرد و گفت:

-چون به من خبر نداد که آدما ی شهرام تعقیمون کردن !

-مگه اون میدونست!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-میگفت نمیدونه اما درهر صورت پدرشو درآوردم تا از این به بعد بدونه...

-شاید ندونه

تو کتش نرفت چون گفت :

-دست راست شهرام بعد ندونه اون الان دنبال ماست!؟ کور خونده....یه

دو سه روز که ازم

بیخبر بمونه حالیش میشه شهرامو به من ترجیح نده....

با آرنجم به بازوش زدم و گفتم:

- حیف بخاطر من دوست پسری به خوشتیپی و باحالی امیرو از دست

بدیاااا...از ما گفتن بود!

با حالتی نیمه عصبی گفت:

-خیر باید ادب بشه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اینجوری؟ دختر خوب این بشر جون میده برای شهرام.یعنی اگه بهش

گفت بمیر میمیره...اگه

بهش گفت خودتو بنداز تو چاه میندازه...یه عمره باهاش کار میکنه بیشتر

از باباش روش تعصب

داره بعد تو فکر کردی به همین سادگی بیخیال میشه!؟

اون خودش هم این رو میدونست.میدونست که امیر از وقتی خودش رو شناخته با شهرام بوده

پس هرکسی در دنیا برای اون بعداز شهرام قرار داشت.  
سعی کرد بحث رو عوض کنه و بعد پرسید:

-راستی چقدر بابتش پول دادی...خیلی گرون به نظر میادا؟  
دستهامو توی جیبهای لباسم فرو بردم و بعد رو به جلو جواب دادم:  
-نمیدونم....

-مگه میشه ندونی!؟

از کنج چشم نگاهی کوتاه بهش انداختم و گفتم:

-آره چون شهرام پولش رو حساب کرد  
چشماشو درشت کرد و دستم رو گرفت و با کج کردن سرش سعی کرد  
درحالتی که

دوشادوش هم قدم برمیداشتیم نگاهم کرد و بعد گفت:

-واقعاً؟ اون حساب کرد...

-آره....خیلی عجیب!؟

یکم باخودش فکر کرد و گفت:

-شهرام دیگه... از یه طرف میره پول لباس حساب میکنه از یه طرف دیگه  
میزنه تو...

حرفش رو خورد و ادامه نداد.میدونستم میخواد چی بگه...به سمت مغازه  
ی کناری اشاره کردم  
و گفتم:

-باید کفش هم بخرم....

از فکر بیرون اومد و گفت:

-آهان باشه بریم انتخاب کن...

آینه جیبی کوچیک کیتی شکلم رو از کیفم بیرون آوردم و نگاهی به صورتم انداختم.درست به

همونجایی که شهرام سیلی زده بود.دیگه رد انگشتاش مشخص نبود اما رنگ دو تا لپم یه

نموره باهم تفاوت پیدا کرده بودن...

مونا که رفته بود بستنی فروشی و چندوقیقه ای میشد من رو باخودم تنها گذاشته بود،بدو

بدو فاصله ی بینمون رو طی کرد و اومد سمتم.

کنارم نشست و چون منو مشغول تماشای صورت خودم دید گفت:

-غلاف کن این آینه رو...چقدر بهش نگاه میکنی!هرچی بیشتر نگاش بکنی بیشتر عصبی

میشیااا از ما گفتن بود...

فکر کنم حق با مونا بود.اینجوری بیشتر اعصابم داغون میشد.

آینه رو گذاشتم روی کیفم و بستنی ای که به سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم و گفتم:

-دوست ندارم جاش روی صورتم بمونه!

چپ چپ نگاهم کرد از اون نگاه های شاکیانه و پر حرص.کلا امروز زیاد از دست من حرص

خورد. ظرف بستنیش رو کف دست خودش نگه داشت و پرسید:  
چرا فکر کردی این جاش تا فردا شب میمونه؟! مگه خونمردگيه؟ يه آب  
بزنی به سرو روت يه  
کرم بمالی حل ميشه! از فکرش درييا...  
نفس عمیقی کشيدم و همونطور که با دست لپم رو می ماليدم گفتم:  
-آره حق با توئه  
قيافه ای حق به جانب به خودش گرفت. هر کاری انجام میداد که وحشی  
گری شهرام از یاد من  
بره. محکم و جدی گفت:  
-معلوم که حق با من! من و امير هروقت خلوت میکنيم و اون سرتاپای  
منو کبود میکنه اونقدری  
نگران نمیشم که تو بخاطر اين رد سيلی رفتی تو فاز... حالا خوبه قرار هم  
نیست تا شنبه بری  
شرکت..  
اميدوار بودم حق با اون باشه و اين رد سيلی خیلی باقی نمونه. يکم از  
بستنی خوردم که با  
لبهای خندون و چشمهای غمگين و اون تضاد جالب میمیکي گفت:  
-الهی دستش بشکنه! خیلی محکم زد آره!؟  
با قاشق کوچیک بستنی دهنم گذاشت و بعد سرم رو خم و راست کردم و  
گفتم:  
-اهوم!

یه بار دیگه ی "جمله ی الهی دستش بشکنه" رو تکرار کرد و بعد پرسید:  
چرا آخه؟! بخاطر اینکه گوشیت رو خاموش کرده بودی و جوابشو  
ندادی...؟! چقدر من به تو  
گفتم شیوا...چقدر گفتم با این در نیفت! گوش نمیکنی که...  
سرمو آهسته تکون دادم.اینکه افسار اعصابش رو از دست داد دلش این  
بود که اسم دیاکو رو  
از زبون من شنیده بود کسی که خیلی نسبت به شنیدن اسمش آلرژی  
داشت.  
قاشق رو تو بستنی فرو بردم و گفتم:  
- رمز گوشی رو ازم پرسید...  
تا این رو گفتم دهنش انداره ی غار بار موند. انگار حالا متوجه ی عمق  
ماجرا شد آخه اون هم  
کاملا در جریان بود شهرام چه نوع قرار دادی بسته و چقدر رو اینکه من به  
کسی فکر نکنم و با  
کسی غیر خودش پیرم حساس بود خصوصا دیاکو!  
شهرام میدونست من دیاکو رو خیلی دوست دارم و از قبل باهام شرط کرد  
که حق ندارم تا  
وقتی با اون هستم به دیاکو فکر بکنم چه برسه به اینکه بخوام...  
سرش رو تکون داد و گفت:  
-پس بگو...همین اسم دیاکو رو شنیده که اونجوری آتیشی شد!  
بستنی رو کنار گذاشتم و گفتم:

-آره ديگه..شوخی مسخره ی تو باعث شد بنده یه کتک نوش جون کنم!  
باخته نگاهم کرد.اون بود که رمز گوشي منو سر شوخی گذاشته بود  
دياکو.

ماچم کرد...درست همونجایی که شهرام زده بود و بعد گفت:  
-بيخشيد! چه ميدونستم يه روز کار به اينجا ميرسه!  
از روی نیمکت اومدم پايين.ته مونده بستنی رو انداختم تو سطل زباله و  
بعد گفتم:

-من بايد برم مونا...وسايل مامان و مابقی خرت و پرتهارو قراره ببرن خونه  
ی جديد...

اونم بلند شد و گفت:

-به به! خانم فرمانيه نشين!پس به زودی ميخواي کاخ نشين بشي!؟  
مبارکا باشه...به به

با طمامينه نگاهش کردم.خريدهارو از گوشه نیمکت برداشتم و گفتم:  
-اصلا حس خوبی ندارم.حس ميکنم نميتونم اونجا راحت باشم...يه  
جورايی همين خونه

فکستنی و اجاره ای خودمون رو به اون قصر ترجيح میدم!  
دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

-اسکل بازی درنيار دختر! اين کجا و آن کجا...

تو اون خونه به اون بزرگی تو مگه قراره هي با شوهر ننه ات چشم تو  
چشم بشي ؟ اونجا

عين کاخ ميمونه! برو از رندگی لذت ببر!

پوزخندی زدم. جای من نبود که همچین چیزی میگفت.  
این نسبتا سخت بود بخوای تو خونه ی شوهر مادرت زندگی کنی....  
کسی که بشدت احساس غریبگی میکنی باهاش.  
وحشتناکتر این بود که من حس میکردم مامان حتی وقتی بابا زنده بود  
هم با این مرد ارتباط  
داشت.

انگار از خداهش بود که بابا بمیره تا بتونه با این مرد پولدار ازدواج بکنه.  
قدم زنان از پارک بیرون رفتم و گفتم:  
-من این شرایط رو دوست ندارم!  
مونا که مدام از جنبه های دیگه به ماجرا فکر میکرد گفت:  
-نگران نباش. عادت میکنی... اول عادت میکنی بعد خدارو شکر میکنی  
همچین شوهر پولداری  
گیر مادرت اومده...

بحث رو ادامه نداوم و بجاش گفتم:  
-به امیر نگی عروسی مادرم. نمیخوام شهرام بدونه کجام...  
از کنج چشم نظری بهم انداخت و گله مند گفت:  
-عجبااا... فکر میکنی فهمیدنش واسه اون کار سختیه!؟  
چون میدونستم گاهی ناخواسته حین چت و گپ با امیر یه س  
ری سوتی اساسی میداد برای همین با تاکید گفتم:  
-تو نگی اون نمیفهمه... نمیخوام دوباره مزاحمم بشه. خونمون که عوض  
بشه لااقل یه مدت از



شرش در امون می مونم....

کنجکاو پرسید:

-گوشیت چی میشه؟! مگه نکفتی روشنش کرده ؟

سر تکون دادم و گفتم:

-چرا ولی جوابشو نمیدم...هزار بارهم زنگ بزنه جوابشو نمیدم.

نفس عمیقی کشید و رو به آسمون گفت:

-آخرش کار دست خودت میدی..ولی از ما میشنوی جواب بده...سر لج

نداز اینو...

تذکرش رو که داد خمیازه ای کشید و گفت:

-وای وای....من بیچاره رو بگو یه فردا شب یه سره از عروسی مامان خانم

شما باید برم خونه

پیش مامان بزرگ و تو نبود دایی بشم پرستارش...خدا بخیر

بگذرونه...نمیدونی که چقدر

امرونی میکنه....

اون حرف میزد و من تو ذهنم به فردا شب فکر میکردم....

قبل از اینکه کلیدو تو قفل بندازم متوجه شدم در نیمه باز هست.

خیلی آروم با سر انگشتم کنارش زدم و رفتم داخل.

صاحبخونه تو حیات بود و دوتا کارگر افغانی درحال جمع کردن وسایل

خونه بودن.

مامان چندتا بسته پول به صاحبخونه داد و گفت:

-این اجاره ی این ماه و ماه قبل.این وسایل رو هم نمیخوام...بدین

سمسار !

صابخونه سبیلش رو با انگشتاش تابی دادو گفت:

-البته قابل شمارو نداره مستانه خانم!

مامان پورخندی زد و گفت:

-هع! یه حرفی بزن به سرو ریحتت بخوره! تو تا دیروز سایه ی مارو با تیر

میزدی. پدرمونو درآوردی

واسه چندرقاز الان تعارف میکنی و لفظ قلم حرف میزنی!

صاحبخونه با اون صدای کلفت نکره اش تملق گویانه گفت:

-اختیار داری خانوم...زندگی خرج داره دیگه ماهم وصل بودیم به همین

چندرقاز...حالا کجا

تشریف میبرید که این وسیله هارو هم قابل نمیدونین!؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-با اجازه ات میریم اون بالا بالاها...اینو به گوش همسایه های فضول هم

برسون....

چشم از مامان که با غرور و افتخار حرف میزد برداشتم. حتی وسایل رو هم

میخواست دور

بندازه. انگار در شان و کلاس خودش نمی دید که بخواد این اسباب و اثاث

رو باخودش جایی

بیره...

لا به لای اون وسایلی که کارگراها میخواستن بیرن قاب عکس بابارو

دیدم. دویدم سمتشون و

با نگه داشت یکی از اون کارگرها از داخل جعبه ی که بغل گرفته بود و  
قاب عکس بابا رو بیرون  
کشیدم و با یه نگاه معنی دار به مامان که حتی ارزشی برای یاد و خاطره  
ی بابا هم قائل نبود  
داخل خونه رفتم.  
همه جا خالی بود. خالی از هر نوع وسیله ای...  
گشتی توی خونه زدم نا رسیدم به اتاق خواب.هیچکدوم از وسایلم  
نبود.حتی تختم.  
وقتی صدای قدمهایش رو شنیدم از اتاق بیرون اومدم و پرسیدم:  
-تختمو چیکار کردی!؟  
دست به سینه جواب داد:  
-اگه منظورت اون تخت چوبی عهدبوقی قراضه اس باید خدمت عرض  
کنن دادم رفت....یعنی  
همه چی رو دادم رفت...همچی...  
وسایل توی دستم رو آهسته رها کردم روی زمین و گفتم:  
-تو همه چی رو دادی سمسار؟ آخه چرا...؟! من الان رو چی بخوابم!؟  
دستشو سمت کمد دراز کرد و گفت:  
-اون تو لحاف وتشک و متکا برات گذاشتم. علی الحساب یه امشب رو  
روی زمین بخواب تا  
پسفردا که بخوای بیای خونه ی جدید...  
چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

-پسفردا ؟

خونسرد جواب داد:

-بله. فردا بعداز تالار ما میریم خونه توهم شبو میای اینجا تا وقتی که رهام ماشین بفرسته

دنبالت با وسایل شخصین بیارنت اونجا...

متعجب و هاج و واج نگاهش کردم. فکر میکردم اشتباه شنیدم ولی مثل اینکه همه چیز خیلی ام درست بوده!

به خودم اشاره کردم و ناباور پرسیدم:

-یعنی چی؟! تو میخوای فردا منو اینجا تنها بزاری اونم وقتی میدونی چقدر از شب تنها موندن تو خونه ترس دارم!

گره ی بند کمری لباسش رو باز کرد و جواب داد:

-به مونا بگو بیاد پیشت!

عصبی گفتم:

-اون نمیتونه چون خودش شب رو قراره پیش مادر بزرگش بمونه عین خیالش هم نبود. بجای چاره جویی رو اندازش رو از تن درآورد و گفت:

-ببین من نمیتونم فردا شب باخودم بیرمت اونجا. رهام حتی فردا قراره خدمتکارهارو مرخص

بکنه... بعداز اون خودش راننده میفرسته دنبالت...

چقد مسخره.عصبی سری تکون دادمو گفتم:  
-مرسی مادر نمونه که اینقدر به فکرمی!  
عقب گرد کدوم و رفتم داخل اتاقم و برای تخلیه ی اون عصبانیت درو با  
ضرب بستم.  
اون میدونست من از بچگی ترس از تنها موندن دارم و حالا میخواست  
فردا تو این خونه که  
همه هم میدونستن تک و تنها قراره توش بمونم ولم بکنه به امان خدا...!  
به دیوار تکیه دادم و نگاهی یه در اتاق انداختم.  
لخت لخت بود!  
تصورش هم وحشتناک بود که من بخوام فردا بعداز عروسی تک و تنها  
بلند بشم پیام توی این  
خونه ی لخت!  
وسایلی که خریده بودمو گذاشتم یه گوشه و قاب عکس بابارو با احتیاط  
لای وسایل شخصیم  
که توی یه جعبه ی بزرگ بود پنهون کردم.  
ازش بعید نبود بخواد برای اینکه همجوره یاد و فکر مارو از سر بابا بیرون  
بنداره قاب عکسهاشو  
بنداز دور  
کاری که تا چنددقیقه پیش میخواست انجام بده!  
لباسهامو از تن درآوردم و عصبی سمت پنجره رفتم.  
عین دخترای باکره قصد داشت اولین روز ازدواجش رو تو خونه اش تک و

تنها بمونه..چقدر

مضحک بود !

تلفنم توی کوله ام زنگ خورد.

بی حوصله خم شدم و برداشتمش.

شهرام بود.دلم نمیخواست جواب بدم اما...اما خط و نشونه‌اش که یادم

میومد مجاب میشدم

هرکسی رو میشه پیچوند الا اون...

گوشی رو مقابل چشمم گرفتم و دکمه اتصال رو زدمو بدون اینکه حرفی

بزنم بهش خیره

شدم.

سلام نکرده پرسید:

-کجایی !؟

چقدر دوست داشتم بگم به تو چه اما...نه.ترس رو کنار گذاشتم و دقیقا

همون چیزی رو گفتم

که دلم میخواست:

-به تو چه !

سوالش رو دوباره تکرار کرد:

-گفتم کجایی!؟

از رو نمی رفت.عین قلدر! سوال میپرسید و اگه جواب هم که نمیشنید بلند

میشد میومد

سراغم:

-خونه ام ولی آخه واقعا به توج  
ه؟! این آخرین باریه جوابتو میدم...دیگه از این سوالا از من نپرس...  
صدای بم آرومش تو سکوت اتاق لخت شده پیچید:  
-شب دیر وقت بیرون نمونده...رمز گوشیت رو هم عوض کن چون  
نمیتونم تضمین بکنم اگه باز  
هم همچین چیزی دیدم اون گوشی رو روی سرت خراب نکنم...  
با نفرت گفتم:  
-برو به درک شهرام!  
تماش رو قطع کردم و گوشی رو انداختم روی کوله پشتی...  
با دستهام صورتم رو پوشاندم و یه نفس عمیق و کلافه کشیدم....  
مامان رفته بود و من موندم و یه خونه ی خالی که امشب رو بعداز  
عروسی هم باید تنهای  
توش سر میکردم و باخلوت و سکوتش کنار میومدم.  
حتی آینه ی قدی رو هم داده بود سمسار و من برای اینکه خودمو تو اون  
لباس مجلسی ببینم  
مجبور شدم سمت آینه ی در حموم برم اما همینکه تلفنم زنگ خورد راهم  
به سمت اپن کج  
شد.

چون حس میکردم احتمالا باز شهرام هست خودمو آماده کرده بودم برای  
یه رد تماس فوری  
اما با دیدن اسم و تصویر مونا یه جورایی حس و حال کسل و خسته و

و دمغم بهتر شد.

قرار شد اون بیاد دنبالم و باهم بریم آرایشگاه...

گوشی رو زدم رو آیفن و گفتم:

"مونا اومدی؟"

"آره جلوی درم... بیوش و بیا"

"باشه الان میام"

لباسی که میخواستم جلوی آینه برای چندمینبار تستش کنم رو باعجله

توی کیفم گذاشتم و

خیلی زود از خونه بیرون رفتم.

تو همون مدت زمان همه چیز رو مدام تو ذهنم تیک میزدی که مبادا

چیزی رو توی خونه جا بزارم

و برای برگشتن و برداشتنش به زحمت بیفتم.

خوشبختانه همه ی اون وسایلی که باید باخودم میبردی رو همراه داشتم.

در حیاط رو قفل کردم و نشستم تو ماشین و گفتم:

-سلام. دیر که نکردم!؟

مونا اول از راننده آژانس خواست حرکت کنه و بعد جواب داد:

-نه بابا ماهم تازه اومدیم. مامانت رفته!؟

پکر جواب دادم:

-آره اونکه همون صبح از خونه زد بیرون... احتمالا الان هم آرایشگاهست...

دلگیر بودم و هنوزهم نتونسته بودم باخودم و تصمیم مامان کنار

بیام. مطمئن بودم زمان زیادی



میبره تا خیلی چیزا کنار پیام. زمان خیلی زیادی....  
از فکر مامان و کارهای سرخودش بیرون اومدم. سرمو بالا گرفتم و  
پرسیدم:

-امیر که نمیدونه داری امشب قراره کجا باشی؟  
لنزهایی که انتخاب کرده بود تو چشمات بزاره رو از کیفش بیرون آورد و  
همزمان که به من  
نشون میداد تا نظرمو بپرسه جواب داد:

-نه بابا...خیالت راحت حواسم جمع جمع بود...اولا که باهاش قهر بودم  
اما یه کم که منت

کشید نرم تر شدم...بهش گفتم میخوام برم پیش مامان بزرگم...الانم  
همین فکرو میکنه...فکر

میکنه من پیش مامان بزرگم

گرچه گاهی همچین مواقعی سوتی میداد اما خوشبختانه اینبار کارشو  
درست انجام دادع بود.  
یعنی فعلا که اینطور بود.

نفس عمیقی کشیدم و با نگاه کردن به لنزهایش گفتم:

-خب...امیدوارم باز یهویی سروکله ی شهرام سر راه من پیدا نشه!  
نجی نجی کرد و گفت:

-نمیشه! اینجوری که تو تدابیر امنیتی واسه خودت ردیف کردی بعید  
بدونم شهرام بیچاره بدونه

تو الان کجایی...راستی تو این یکی دوروز دیگه بهت زنگ نزد؟!؟

سرمو آهسته تكدن دادم و جواب دادم:  
-نه...عجيب ولى واقعا خبرى ازش نشد...  
-خب چه بهتر! نظرت راجب اين لنزا چيه؟!  
يكم فكر كردم و بعد جواب دادم:  
-لنزات خوشگلن ولى بنظر من هيچى رنگ چشم خود آدم نميشه!  
با ناز موهاشو از روى پيشونى كوچيكش كنار زد و كشدار گفت:  
-جوووونم به اين ميگن تنوع ظاهرى! هوس تنوع كردم گفتم لنز آبي  
بزارم...اين با ميكاپم  
همخونى داره..با ميكاپى كه خودم انتخاب كردم...  
نيمچه لبخندى زدم و گفتم:  
-عجب! اينجور كه بوش مياد قراره پدر سلفى دوربينتو دربيارى!  
خنديد و گفت:  
-دقيقا! حافظه رو خالى كردم كه كيلو كيلو عكس بگيريم از خودمون!  
باخودم نجوا كردم:  
"دختر ديوونه"  
اون عاشق عكس گرفتن از خودش بود.عاشق اينكه تو لباسها و ژستها و  
مكانهاى مختلف از  
خودش عكسهاى جورواجور و جالب داشته باشه و دقيقا به همين دليل  
بود كه زود به زود  
حافظه گوشيش خالى ميشد.  
البته خودش اسمش رو گذاشته بود ثبت دقيق !

وقتی رسیدیم جلو در آرایشگاه هردو باهم پیاده شدیم.  
سرمو به عقب خم کردم و نگاهی به تابلو و سردر ورودی آرایشگاه  
انداختم.

هیچوقت فروشو نمیکردم یه روز مادرم دوباره بخواد ازدواج بکنه و من  
برای روز عروسیش لباس

مجلسی میخرم و میرم آرایشگاه! هیچوقت!  
مونا کرایه رو که حساب کرد اومد سمتم.

پشت سرم ایستاد و پرسید:

چی رو تماشا میکنی!؟

اه پر اندوهی کشیدم و گفتم:

-میدونی چیه مونا...؟! دلم میخواست همچین روزی من برای عروسی  
شیدا با کسی که

دوستش داره پیام همچین جایی نه واسه عروسی مانان...

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-اینقدر بهش فکر نکن... بنظر من مادرت کار درست رو انجام داد

نگاه تندى بهش انداختم. ترسید چون ظاهرا صورت من زیادی عبوس

شده بود. دستشو از روی

شونه ام برداشت و گفت:

-چیه چرا اینجوری نگام میکنی!؟ مگه دروغ میگم خب من واقعا همینطور

فکر میکنم. نظر من اینه

مادرت کار درست رو انجام داد...

تو این زمونه با این اوضاع قمر در عقرب مملکت مامان تو با ازدواج چرب  
و چیلش یه جورایی  
راحتی و امنیت مالی تورو در آینه تضمین کرد....حالا بیا..بیا بریم داخل  
که وقت کم...

دستمو گرفت.من هنوزم پکر بودم و نمیتونستم با حرفهای در ظاهر  
منطقی مونا کنار بیام ولی  
خب چاره چی بود.

امروز روز عروسی مامان بود و جلوی طوفان رو میشد گرفت اما جلوی  
خواسته های اونو  
نمیشد

هردو با پوشیدن لباسهایی که انتخاب کرده بودیم روی دو تا صندلی جدا  
گونه نشستیم.من

یه میکاپ ملیح میخواستم چون طرفدار آرایشهای سنگین و مشخص  
نبودم و مونا یه گریم تو

چشم که با رنگ لباس مشکی-طلایی رنگش ست و هماهنگ باشه!  
دو آرایشگر کنار هردومون ایستاده بودن و سر حوصله کارشون رو انجام  
میدادن.

چشمامو بسته بودم چون میخواست سایه چشم کرم رنگ براقی که  
انتخاب خودم بود رو  
بزنه....

مونا که نمیتونستم صورتش رو ببینم گفت:

-امیر پیام داده!

بدون اینکه تکون بخورم تا دست آرایشگر بلغزه درحالی که همچنان

چشمام رو بسته نگه

داشته بودم گفتم:

-چی گفته!؟

- پرسیده کجام...بعدشم حال مامان بزرگ رو پرسیده!

نفس عمیقی کشیدم و دستهام رو دو طرف دسته ی صندلی گذاشتم و

گفتم:

-احتمالا شک کرده پیش مامان بزرگتی...

اهومی گفت و خیلی آروم باخودش زمزمه کرد:

-این میدونه هرجا هستیم باهمیم میخواد آمار بگیره دودستی تقدیم

شهرام جونش بکنه

..میدونی چیه شیوا...من کم کم دارم به این شهرام حسودی

میکنم.اینقدری که امیر به اون

اهمیت میده و بخاطرش خودش رو به آب و آتیش میزنه بخاطر من

اینکارارو انجام نمیده!

این یه مورد رو درست میگفت.البته یه مورد غیر عادی نبود. امیر خیلی

قبل تر از اینکه بخواد با

مونا وارد رابطه بشه دست راست شهرام بود پس طبیعیه بخاطرش

هرکاری بکنه....

آرایش چشمم که تموم شد وقتی تونستم چشمم رو باز نگه دارم رو کردم

سمت مونا و گفتم:

-بهش نگی امشب چه خبره!

واسه خاطر جمع کردن من از بابت قرص و محکم نگه داشتن زبون  
خودش گفت:

-خیالت راحت...هر قدر هم که بخواد از زیر زبون من حرف بکشه من باز  
لو نمیدم! ولی ...

مکث کرد.میدونستم چی میخواد بگه.احتمالا باز میخواست راجع به  
شهرام هشدار بده که

حدسمم درست بود چون در ادامه گفت:

-ولی من هنوزم میگم با این شهرام درنیفت...دیگه وقتی راضی شدی و  
باهاش قرارداد بستی

بیخیال پیچوندش شو دیگه...راه بیا تا وقتی که کار اونم راه بیفته و  
راhton از هم سوا بشه!

خیره شدم به تصویر خودم توی آینه....همزمان که آرایش صورتم رو  
تماشا میکردم به حرفهای  
مونا هم فکر کردم.

دست خودم نبود و نمیتونستم با بعضی کارهای کنار بیام.

مدام لجم رو با رفنپتارهای زورگویانه اش در میاورد و من نمیتونستم  
تحمل بکنم.

گاهی اونقدری ازش عصبانی میشدم که مثل همچین مواقعی دلم  
میخواست به هر قیمتی

ازش دور بمونم.

آرایشگر سراغ آرایش موهام رفت و همزمان پرسید:

-نظرت راجب آرتیش چی هست؟! همون چیزی شده که میخواستی و مد  
نظرت بود؟!

سوال آرایشگر از فکر بیرونم آورد. گرچه خیره بودم به تصویر خودم اما  
چون تو فکر بودم والاسم

عین این بود که چشمام بسته باشن و چیزی رو مبینم.

آرایش ملیح و آرومی برام انجام داده بود.

خط چشم ظریف... سایه چشم کرم رنگ براق... رژ گونه ی خیلی خیلی  
کمرنگ و رژى که به

رنگ پوست مهتابیم میومد...

خوب بود چون اصلا طرفدار میکاپ سنگین نبودم.

لبخند زدم و گفتم:

-بله خوبه!

اسپری تافت رو برداشت و گفت:

-حالا با آرایش موهاات عالی تر هم میشه.

مونا هم که مثل من آرایش صورتش تموم شده بود و حالا داشتن

موهاش رو مرتب میکردن

سرش رو به سمتم برگردوند و بعداز یه نگاه تحسین برانگیز به صورتم  
گفت:

-چقدر جوووون شدى تو!

لبخند محوی زدم و گفتم:

-تو هم خیلی خوشگل شدی...خوشگل و ملوس!

با ناز شونه هاش رو به حالت رقص تکون داد و بی حرکت ایستاد تا

موهاش رو بالای سرش

ببندن....

کارمون اونجا تقریبا دو سه ساعتی طول کشید بعداز اون تقریبا حاضر و

آماده وسایلمون رو

جمع کردیم و با آژانس تماس گرفتیم.

من هنوزم حس خوبی نداشتم اما مونا برخلاف من درحال لذت بردن از

تمام لحظات بود.

از انواع و اقسام زاویه سلفی میگرفت و احتمالا میخواست بعدا به واسطه

ی این عکسها

حسابی امیرو حشری بکنه!

مونا بود دیگه....اینکارا اصلا ازش بعید نبود!

آژانس که اومد از ارایشگاه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

مونا نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-دیر شد...حتما الان مهمونها اومدن و اونجا حسابی بزن و بکوب شروع

شده...آخ که چقدر ولم

واسه رقصیدن تنگ شده! ببینم شیوا...شیدا هم میادا؟

کنج لبهامو رو به پایین خم کردم و با بالا و پایین کردن شونه هام جواب

دادم:



-نمیدونم...ازش خواستم بیاد ولی نمیدونم بیاد یا نه...  
کنجکاو سرش رو آورد جلو و گفت:  
-شما هم کسی رو دعوت کردین؟!  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
-بنظرت ما کسی رو داریم که دعوتش بکنیم هان؟! داشته باشیم هم  
مامان اینکارو  
نمیکنه...اون هیچکس رو آدم حساب نمیکنه جز خودش! اونجا اگه  
مهمونی باشه احتمالا  
همشون دوست و آشنای خود آقا رهام!  
با آرنج به پهلوم زد و گفت:  
-بیخیال...عوضش تو امشب تو این لباس و با این آرایش بهترین شدی  
...ماه شدی...امشب  
همه پسرای مجرد فامیل شوهر پولدار آق بابای جدیدت حسابی واست  
دندون تیز میکنن!  
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:  
-برو دیوونه!من که به خودم نرسیدم که پسرای پولدار فامیل آقا رهام  
بپسندنم...  
خندید و گفت:  
-آهان! یادم نبود دل جنابعالی ناجور گیر دیاکو جالان! آخ دیاکو...عطش  
عشق تو دیوانه ساخت  
دوست مارا...

چپ چپ نگاهش کردم و لب زدم:

خل و چل!

هر دو با هم از ماشین پیاده شدیم.

مونا برای درآوردن اون رو انداز و اون شالی که روی سر انداخته بود و

خزیدن و لولیدن لای

جمعیت و قر دادن صبر و قرار نداشت.

پر بود از انرژی ای که هر جور شده قصد تخلیه کردنش رو داشت.

اما من درست برخلاف اون یه احساس بد داشتم.

احساسی شبیه به خجالت...

جلوتر از من راه افتاد و وقتی دید من همچنان پشت سرش ایستادم و

تکون نمیخورم سرش رو

برگردوند سمتم و گفت:

-عه! تو چرا وایستادی هنوز! بیا دیگه! دیر شده هااا

گام هایی که برمیداشتم مردد بودن. کاش میتونستم مثل مونا یه حس

بیخیالی داشته

باشم. حس فارغ بودن از هر نوع غم و غصه ای!

دستم تو دستش گذاشتم و به راه افتادم.

از همون ورودی تالار مشخص بود اقا رهام رقم دوست و اشناهاش خیلی

بالان آخه مشخص

بود خیلی شلوغ و این از بزن و بکوب و برقصد داخل سالن مشخص بود.

قبل از رد شدن از ورودی نگهبان پرسید:

-سلام خانمها...لطفا کارت دعوتتون!

مونا با اون زبون و چرپ و نرمش شروع کرد صحبت کردن:

-کارت دعوت چیه آقا..؟ لین چه حرفیه آخه...بی احترامی نکنید. ایشون فامیل درجه یک

عروسن...!به تیریش قبای دوست ما ببرخوره برات بد میشه ها....

نگهبان مردد نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-ولی بدون کارت دعوت نمی....

قبل از تموم شدن حرفش بی حوصله و پکر سر به زیر انداختم و گفتم:

-دخترشونم!

تا اینو شنید متعجب نگاهمون کرد و بعد سری تگون داد و یک قدم عقب رفت.

مونا دستم رو گرفت و اینبار بدون اینکه فرصت فکر کردن بهم بده دستمو

گرفت و دنبال خودش

کشید تا جلوی در ورودی سالن...

هیجان زده و درحالی که از همون زمان بخاطر گرومپ گرومپ آهنگ

درحال قر دادن بود گفت:

-وای بدو بیا بریم داخل که حسابی هوس قر دادن به سرم زده...جووووون !

باهمدیگه رفتیم داخل.جشن عروسیشون دقیقا به شلوغی دوتا جوون

32ساله ی پر جنب و

جوش بود.

پر از زن و مرد و پیر و جوون...آدمایی که پولدار بودن از وجنات و  
سکنا تشون میبارید و من کاملاً  
مطمئن بودم هیچکدوم از فامیل و آشناهای ما نیستن....  
بیشتر جمعیت در جال رقصیدن بودن و مونا بدای پیوستن به جمعشون  
دل تو دلش نبود.  
منو کشید و غرولند کنان گفت:  
-وای که چقدر تو فس فس میکنی! بیا بریم دیگه...  
یه جا ایستادم و گفتم:  
-تو برو من خودم میام....  
چون طاقت صبر کردن نداشت رفت لای جمعیت و تو سالن تاریک شده  
ی پر از جمعیت شروع  
به قر دادن کرد.  
محو تماشای رقص نور و رقص آدمایی شدم که چهره ی خیلی هاشون رو  
نمیشد دید. اما  
مامان کجا بود؟!  
قدم زنان جلو و جلوتر رفتم.  
میخواستم ببینمش....  
ببینم و بفهمم چه لذتی تو اینکار بود که نتونست از خیر انجامش بگذره...  
جلوتر که رفتم بالاخره به وهسزه ی سپیدی لباس عروزش تونستم  
ببینمش...  
از لای جمعیت کنار رفتم و قدم زنان بهش نزدیک و نزدیک تر شدم.

خوشگل شده بود و من حتی در مورد اینکه اون مادرم یا نه به شک افتادم.

یه لباس بلند دنباله دار سفید پوشیده بود که آستینهای کوتاهی داشت و از گودی کمر به بعد لخت بود.

تور نبود. یه انتخاب کاملا برازنده و بی نظیر بود. لباسی در ظاهر ساده اما ظریف و خوش دوخت که نا شکم صاف بود و بعد نرم نرمک به یه

گشادی خیلی ملایمی تا زمین ادامه داشت.

آرایشش ملیح و اروپایی بود و شینیون موهاش قابل تحسین!

با این ظاهرا اصلا نمیشد حدس زد اون سی و چند سالشه!

محو تماشاش بودم که حسن بگو مگو با یکی از دوستای آقا رهام متوجه ام شد .

لبخند پر غروری زد و خیلی سریع دو طرف لباسش رو گرفت و اومد سمتم. جواهراتش شک نداشتم ارزششون رو حتی نمیتونم حدس بزنم.

اون گوشواره های بلند آویزون، اون گردنبند اون تاج ظریف طلا....

اینا همه ثابت میکرد حرف مونا درست و اون با کله پریده تو کندوی عسل نزدیک که شد با لبخند پرسید:

-پس اومدی...دیر کردی!

سر تا پاش رو برانداز کردم و گفتم:

-آرایشگاه بودم اونجا معطل شدم...هه...خوشگل شدی!

لبخندی غرور آمیز زد و جواب داد:

-البته من همیشه خوشگل بودم...

پوزخند زد. گرچه شنیدن همچین حرفهایی از زبون مامان چندان عجیب و غریب نبود اما این

شدت از بیخیالی و خوشحالیش اونم به خیلی دلایل شخصی و خانوادگی واقعا عجیب بود.

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

-شیوا نیومده!؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم و جواب دادم:

-نمیدونم...

-چرا؟ من که براش کارت فرستادم...

لبخند تلخی زد و طعنه زنان جواب دادم:

-نمیدونم شاید تماشا کردند تو این لباس چندان کار آسونی براش نباشه!

خواست جواب این حرفم رو بده که شوهرش صداش زد. سرش رو

برگردوند و بعد از یه نگاه به

عقب با عجله گفت:

-سرم خلوت بشه میبینمت و میام پیشت. از خودت پذیرایی کن و خوش

بگذرون .

با هجله دو طرف لباسش رو گرفت و رفت سمت همسرش.

بی حرکت ایستادم و از پشت سر تماشاش کردم...

با عجله دو طرف لباسش رو گرفت و رفت سمت همسرش.

بی حرکت ایستادم و از پشت سر تماشاش کردم...خوشحالتترین آدم اون جمعیت بود و احتمالا

باخودش میگفت قراره خوشبخت ترین زن روی زمین هم بشه!  
محو تماشاش بودم که دستی از پشت روی شونه ام قرار گرفت و من از فکر بیرون اومدم.

فکر میکردم قراره با مونا رو به رو بشم اما همینکه چرخیدم و به عقب نگاه کردم با شیدا و

فرهاد چشم تو چشم شدم.

اصلا فکر نمیکردم بیاد اینجا. گرچه بهش گفته بودم اما...اما تقریبا مطمئن بودم قرار نیست بیاد.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

-شیدا...فک...فکر...فکر نمیکردم قراره بیای!

بی میل و با صدایی که هیچ اشتیاقی توش موج نمیزد شروع به حرف زدن کرد:

-دوست نداشتم پیام ولی ...اومدم دیگه دنبال دلیل نباش!فقط خواستم باشم

نمیگفت هم من متوجه میشدم اصلا از اینکه اینجا باشه خوشحال نیست.اینبار رو کردم

سمت فرهاد و با پوزخندی نه خیلی پررنگ صورتش رو تماشا کردم.رد  
مشتهای شهرام

همچنان رو صورتش مشخص بودن.نیشخندی تمسخر آمیز زدمو دستمو

به سمتش دراز کردم:

-سلام آقای داماد!

نه لبخند زد نه با ذوق و سر سوزن شوقی تحویل گرفت. عبوس دستشو  
سمتم دراز کرد و  
باهام دست داد.

کاملا مشخص بود خیلی دلش نمیخواست اینجا حضور داشته باشه منتها  
نوع نارضایتیش با  
نارضایتی شیدا فرق داشت.

دستشو آهسته تکون دادم و گفتم:

-خدا بنده نده داماد عزیز... زیر چشم چپتون بادمجون کاشته ان نگار!  
نگاه پرنفرتی یه صورت خندونم انداخت و گفت:

-جای توپ تنیس

هه! توپ تنیس! این رد مشه شهرام بود. چیزی که تا روی صورتش فرو  
ننشست دل گر گرفته  
ی من آروم و خنک نشد.

چه دروغ مضحکی....

و چقدر جالب قیافه ی آدمایی که جواب سوالی که ازشون میپرسی رو  
کاملا میدونی اما دروغ  
ابلهانه تحویل میدن!

دستشو خیلی آروم رها کردم و طعنه زنان گفتم:

-ماشالله توپ سنگینی بوده!



شیدا که حس کرد من کم کم دارم خطر آفرین میشم خیلی زود دستشو  
دور بازوی فرهاد  
حلقه کرد و گفت:

-من یکم خسته ام...بریم بشینیم!؟

فرهاد به سختی نگاه شکاکش رو از من برداشت و چرخید و همزمان  
گفت:

-بریم!

به محض اینکه پشت به من قرار گرفت شیدا واسم، چشماشو تو کاسه  
چرخوند و اینجوری به

نحوی ازم خواست زبون به دهن بگیرم.

لبخندی زدم و عقب رفتم تا تماشاش کنم.

زیبایی شیدا همیشه زبانزد خاص و عام بود و الان هم تو اون لباس

زرشکی رنگی که رنگ رژ و

حتی جواهراتش باهاش ست بود چنان از خوشگلی می درخشید که آدم  
از دیدنش به وجد

میومد.

حیف...حیف که افتاد دست کسی که رحم و مروت نداره!

درحال تماشاش بودم که مونا دستمو چنگ زد و گفت:

-بابا بیا وسط دیگه!وایستادی اینجا که چی

دی جی با آهنگهای شدیداً قردارش مردمو چنان کشونده بود وسط که

پیرمردها رو هم جو گیر

کرده بود..اینبار دیگه بهونه نیاوردم و همراهش رفتم وسط سالن رقص...  
مونا همونطور که بالا و پایین می پرید و می رقصید گفت:  
-وااییییی...عروسی به این خفنی تا حالا رفتی؟ تو عمرم از کنار همچین  
تالاری رد هم  
نشدم...

غم و غصه و همه چیز رو فراموش کردم و منم شروع کردم رقصیدن و  
همزمان گفتم:

-پس به امیر بگو همچین جایی عروسیتون رو بگیره...اون که از قبل  
شهرام وضعش توپ!

بالا تنه اش رو لرزوند و گفت:

-حتمااا همینکارو میکنم! ولی گرفتن همچین عروسی ای تو همچین جایی  
از عهده ی شهرام

شما برمیاد نه امیر مااا...

-شهرام من؟هه؟! چه چرندیاتی

-بیخیال...تو فکرشو بکن...چند نوع میوه چند نوع شیرینی چند نوع  
غذا...مادرت ترکونده

ها....چه جوری تورش کرد این مرد خوشتیپو؟! خدایی خیلی جذاب و  
باکلاس...مرد جذاب و

پدلدار لارج این مدلی کم پیدا میشه هااا  
طعنه زنان گفتم:

- فکر کنم یه دونه بود اونم مستانه قاپیدا!

قه قهه زنان گفت:

-آره والا... فقط یه دونه ازش بود! بیخیال... بیا بزنی و برقصیم و شاد  
باشیم... بیا لاقل یه امشب رو

خوش باشیم... دنیا گذران و غم دنیا گذران...

این بار حق با مونا بود. باید لاقل یه امشب رو به غم و غصه هام فکر  
نمیکردم و همه رو

فراموش میکردم

بیخیال غصه ها و مشکلات میشدم.

اونقدر رقصیدیم و قر دادیم که جون توی پاهام نموند...

وسط اون شلوغی تا چشمم به پرسنل تالار که در حال پخش نوشیدنی بود  
افتاد فهمیدم

چقدر تشنه ام شده!

رو به مونا گفتم:

-من یه نوشیدنی بخورم زود میام!

-باشه برو...

یه سختی ار لای جمعیت رد سوم و خودمو رسوندم به اون زن اما همینکه  
دستمو دراز کردم و

کمر لیوانو گرفتم ناگافل پام به پای کسی خورد و لیوان توی دستم افتاد تو  
سینی... نصف

شربت ریخت رو دست راستم.

با تاسف دستمو نگاه کردم و گفتم:

-معذرت میخوام!

لیوان رو صاف نگاه داشت و گفت:

-مشکلی نیست...

پووووفی کردم وهمونطور که تو دلم به دست و پاچلفتی بودنم اعتراض

میکردم، بیشتر از جمع

دور شدم.لعنتی...هم رفع تشنگی نکردم و هم گند زدم به دستم...

تصمیم گرفتم تا خشک

نشده و دستم حس چسبندگی پیدا نکرده برم سمت سرویس بهداشتی....

همینطور که با سر خمیده و تاسف بهش نگاه میکردم جلوتر رفتم که

ناگهان به چیزی شبیه

ستون برخورددم و تا سر بلند کردم با شهرامی چشم تو چشم شدم که حتی

یک درصد هم

فکر نمیکردم قراره اینجا ببینمش....همینطور که با سر خمیده و تاسف به

دستم نگاه میکردم

جلوتر رفتم که ناگهان به چیزی سفت و سختی شبیه به ستون برخورددم و

تا سر بلند کردم با

شهرامی چشم تو چشم شدم که حتی یک درصد هم فکر نمیکردم قراره

اینجا ببینمش....

دهنم از تعجب زیاد وا موند.اگه تو اون لحظه دونالد ترامپ رو اونجا می

دیدم کمتر تعجب

میکردم.

متحیر پرسیدم:

-تو...ت...تو....تو اینجا چیکار میکنی هاااان!؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که اون بازهم منو تعقیر کرده و درموردش هیچ شکی

نداشتم. با اخم و خشم بهش خیره بودم که یک قدم عقب رفت و متعجب بر اندازم کرد.

نوع نگاه هاش جوری بود که انگار اونم اصلا انتظار نداشت منو اینجا ببینه برای همین پرسید:

-من اینجا چیکار میکنم!؟ تو خودت اینجا چه غلطی میکنی!؟

خب ظاهرا عقط من نبودم که به تعجب افتاده بودم آخه اونم به همون اندازه دچار حس تعجب

شده بود و برای تشخیص این ناباوری اصلا نیازی به کند و کاو و جست و جوی تعجب تو حالت

صورت و نوع نگاه های ریزبینانه ی صورتش نبود.

تو یه نظر هم میشد همه چیز رو حس کرد و فهمید.

با حرص انگشت اشاره ام رو وسط سینه اش گذاشتم و گفتم:

-توی لعنتی باز منو تعقیب کردی آره؟ حای اینجا هم نمیخواهی دست از سرم برداری؟ حتی

اینجا هم من برده و غلام حلقه به گوش توام!؟ نمیخواهی بس کنی!؟؟

خصمانه و با قدرت کلام زیادی گفت:

-ببین...گوش کن

ترس رو کنار گذاشتم و گفتم:

نه تو گوش کن... اینجا دیگه جایی نیست که زورتو به رخم بکشی و

خفتم بکنی... تو نباید اصلا

منو تعقیب میکردی..تو قرار داد ما نیومده که هر جا من خواستم برم باید

تو هم باشی

اونقدر از دستش کفری بودم که فقط یه بند داشتم حرف میزد و رو

## اعصابش راه میرفتم. برای

اینکه به این پرحرفی هام خاتمه بده دستشو رو دهنم گذاشت و با خم

## کردن سرش و نزدیک

کردن صورتش به صورتم با غیظ گفت:

-اینقدر حررررر زن! بگو ببینم تو اینجا چه غلطی میکنی هااان؟ با کی

اومدی؟!؟

تعجیم لحظه به لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد.سوالم رو با سوالی

## دقیقا شبیه به سوال

خودم جواب میداد. چشمامو درشت کردم و گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم؟ این سوالیه که من از تو دارم... تو چرا تعقیب

کردی هان؟ چرا حتی

اینجا هم دست از سرم برنمیداری

با عصبانیتی که مشخص بود خیلی سخت داره کنترلش میکنه گفت:

- من تورو تعقیب نکردم

-چرا کردی!

دوباره تکرار کرد:

-کفریم نکن شیوا گفتم تعقیبت نکردم.

صدامو بردم بالا و پرسیدم:

-اگه اینکارو نکردی پس الان اینجا چیکار میکنی!؟

صاف ایستاد و جواب داد:

-اومدم عروسی پدرم!

تا اینو گفت شوکه شدم و مات و مبهوت بهش لخیره موندم. به گوشهای

خودم بابت شنیدن

اون جمله از دهن شهرام شک کردم.

پورخندی زدم و گفتم

-چ...چی!؟ یه بار دیگه بگو....اومدی اینجل واسه چی!؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-کر شدی!؟ گفتم اومدم عروسی پدرم

خنده امگرفت. اما اون خناه در کسری از ثانیه جاش رو به حیرت زدگی

داد. تته پته کنان گفتم:

-داری...داری مسخره ام میکنی!؟

یه نفس عمیق کشید. نفسی که قفسه ای سینه اش به وضوح باهاش بالا

و پایین شد. کاملاً

جدی نگاهم کرد و گفت:

-قیافه ی من شبیه کسیه که بخواد با تو شوخی بکنه!؟ گفتم اینجا چیکار

میکنی!؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. زبونم بند اومد. یعنی چی که عروس چورش بود؟!

یعنی آقا رهام پدر شهرام بود.

آب دهنمو قورت دادم و متحیر پرسیدم:

-آقا رهام....پدرت؟!

بدون اینکه اون ابروهای درهم گره خورده اش رو باز کنه جواب داد:  
-آره

هنوز هم باورم نمیشد. بدون اینکه پلک بزنم بهش خیره موندم. عجیب ترین اتفاقی که

میتونست بیفته همین بود. اینکه رهام پدر شهرام باشه.

لعنت به منی که متوجه این شباهت ظاهری نشده بودم.

یعنی...همیشه حس میکردم صورت آشناس اما هیچوقت فکر نیمکردم اون پدر شهرام باشه.

با سوال که اونو با لحن تندى پرسیده بود از فکر بیرون اومدم:

-با توام شیوا....اینجا چه غلطی میکنی؟!

آب دهنمو قورت دادم و آهسته جواب دادم:

-مستانه مادر من ...

آب دهنمو قورت دادم و آهسته جواب دادم:

-مستانه مادر من ...!

تا این جواب رو از دهن من شنید تقریباً سر جا خشکش زد.عجیب تراز اتفاقی که افتاده بود این



بود که شهرام برای اولین بار از همچین موضوع مهمی بی خبر و نا آگاه  
مونده بود. بازهم فاصله

ی بین دو ابروش کم شد و اخم کرد.

مشخص بود حس و حالش شبیه به حس و حال من. اونم تو شوک  
بود. بی حرف مچ دستمو

گرفت و منو دنبال خودش کشون کشون از جمع دور کرد.

همینطور که دنبالش اینور اونور کشیده میشدم گفتم:

-چیکار میکنی شهرام؟! داری منو کجا میبری...؟ وایسا... وایسا ..

منو تا داخل اتاقی که انبار صندلی های تالار بود باخودش برد و بعد درو

محکم بست و با روشن

کردن چراغ ، خشمگین بهم خیره شد.

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

-چیه؟! جوری نگاهم میکنی انگار به خاطر این موضوع منم

مقصرم... محض اطلاعات ما مخالف

سر سخت ازدواج مادرمون بودیم!

چشماشو تنگ کرد و پرسید:

-ما !؟

دستپاچه گفتم:

-من و خواهرم منظورم!

دو تا دستم رو با خشم گرفت. فرو رفتن ناخنهایش تو گوشت بازو هام

احساس میکردم. با ترس

سرم رو عقب بردم و اون عصبانی پرسید:

-چرا در مورد این قضیه حرفی بهم نزده بودی هان؟!  
نگاهی به رد دستهایش روی گوشت بازوم انداختم و با صورتی که از درد  
درهم شده بود گفتم:

-چیکار میکنی؟! من نمیدونستم...چه جوری باید به تو میگفتم وقتی  
خودم از این موضوع خبر  
نداشتم هان!؟

زور زدم دستاشو از بازو هام جدا کنم اما نتونستم. انگار خشمش از این  
موضوع رو داشت رو تن

من خالی میکرد. دندون قروچه ای کرد و گفت:

-شیوا وای به روزگارت اگه بفهمم از این موضوع باخبر بودی اما چیزی  
نگفتی

کنج لبم بالا رفت و پوزخندی روی صورتم نشست. شرایطم چندتن خوب  
نبود. هنوز هم دو بازوم

رو سفت گرفته بود و بین خودش و دیوار پشت سرم ثابت نگه ام داشته  
بود.

اما وقتی زورم به بدنش نمی رسید چه کاری از دستم برمیومد جز صبر؟  
پوزخند آشکاری زدم و گفتم:

-یه جوری حرف میزنی انگار از خدام بود مادرم بشه زن پدرت؟! هان؟! من  
نمیدونستم اون مرد

بابات که اگه میدونستم شده خودم رو آتیش میزدم این اجازه رو نمیدادم

که مادرم باهاش

ازدواج بکنه!

الانم لطفا دستامو ول کن میخوام برم بیرون!

با تاخیر بازو هام رو رها کرد بلافاصله نگاهی به رد ناخنهایش انداختم و گفتم:

-لعنت به تو شهرام با این پنجه هات!

صاف ایستاد و کتش رو مرتب کرد. وقتی نگاه من روی رد ناخنهایش در گردش بود اون سرتا پام

رو تو همون لباسی که خودش برام خریده بود برانداز کرد.

یه نفس عمیق کشید و بعد از چند دقیقه گفت:

-خواستو جمع کن! ژینوس هم اینجا ست! فعلا نمیخوام بفهمه تو چه نسبت جدیدی قراره با

من پیدا کنی!

خب! حالا کتتش بود حرصش رو دربیارم. شونه بالا انداختم و گفتم:

-به من ربطی نداره بفهمه یا نفهمه! این مشکل توئه..

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

-شیوا منو کفری نکن!

زل زدم تو چشمهایش و با یه لبخند حرص دراری گفتم:

-کفری کنم مثلا میخوای چیکار کنی؟! هان؟ لابد میخوای اینجا تو این

اتاق سر به نیستم

بکنی اره؟! ببین شهرام.... اصلا و ابدا به من ربطی نداره نامزد عزیزت

اینجاست یا نیست...

مچ دستم رو رها نکرد و گفت:

-ژینوس اگه بفهمه مستانه مادر توئه همین امشب یه جنجال به پا میکنه  
و همه چیز رو بهم

می ریزه! خیلی دوست داری ایشب همه چیز بهم بخوره؟ برای من که  
اهمیت نداره. اگه برای

توهم نداره برو و همه چیز رو بزار کف دستش....

بی کلام و صامت نگاهش کردم. نه... با اینکه اوایل اصلا راضی نبودم  
مامان ازدواج بکنه اما حالا

دلم نمیخواست اون دختره ی دریده ی زبون دراز که فکر میکنه از دماغ  
فیل افتاده و به خودش

حق هر رفتاری رو میداد جشن رو بهم بزنه برای همین عصبی گفتم:  
خب... میگی چیکار کنم!؟

متذکرانه جواب داد:

-سعی کن اصلا به مادرت نزدیک نشی...

متعجب گفتم:

-نمیشه که!

شونه بالا انداخت:

-مجبوری! بهش نزدیک بشی کنجکاو میشه و میره سراغ بابا و.... بعدشم  
که

مشخص.... نیست!؟

دست به سینه نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و بعد پرسیدم:

-حب پس بگو باید دقیقا چیکار کنم!؟

-نه به من نزدیک شو نه با بابا و مادرت....

نیشخندی زدم و گفتم:

-هه! همچین میگی بهت نزدیک نشم انگار کشته مردتم...نخیر شهرام

خان...من از خدام بهت

نزدیک نشم! اصلا از خدام که نباشی

پشت چشمی نازک کردم از کنارش ردشدم و سمت در رفتم که صدام زد و

گفت:

-شیوا...!

دستم روی دستگیره گذاشتمو سرمو به سمتش برگردوندم که گفت:

-یادت باشه اینکه گفتم بهم نزدیک نباشیم معنیش این نیست امشب با

مردا برقصی! اینو

خوب تو سرت فرو کن

حالا رفته رفته داشتم شهرام رو بیشتر میشناختم.

با اینکه خودش هم میدونست ما فقط یه قرار داد احتمالا کوتاه مدت

باهم داریم اما طلبکارانه

به من امرو نهی میکرد و چپ و راست بهم دستور میداد.

انگار من یه شی بودم و اون صاحب این شی که میتونه جا به جاش

کنه... میتونه در موردش

تصمیم بگیره و فقط اونه که تعیین میکنه اون شی کجا و مال کی میتونه

باشه یا نباشه!

مجموع همه ی این رفتارها برای من عصبی کننده بودن چون شهرام رو غیرقابل تحمل میکرد.

قبل باز کردن در کاملاً به سمتش چرخیدم و گفتم:

-شهرام تو دیگه داری خیلی حرص منو درمباری میدونستی! هان؟! آگه تو همین الان جلو

چشمای من با یه دختر سکس بکنی برای من ذره ای اهمیت نداره چون بین ما فقط یه قرارداد

هست چیزی که تو انگار اصلاً نپيخوای قبولش کنی... اینو تو کله ات فرو کن!

اومد سمتم و انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و گفت:

-نه نه! تو یه چیزایی رو تو کله ات فرو کن دختر کوچولو! آگه قرار بود من کسی رو برای اینکار

انتخاب کنم که چپ و راست با آدمهای جورواجور تیک بزنه و بهش اطمینانی نباشه و دل و

جسمش دستمالی اینو اون باشه خب سراغ تو نمیومدم.

پس خوب اینو به خاطر داشته باش شیوا...

مکث کرد و بعد شمرده شمرده خطاب به منی که صامت و بیصدا فقط داشتم به حرفهایش

گوش میدادم گفت:

-تو... تا وقتی با من هستی فقط باید با من باشی ولاغیر...

کلافه گفتم:

-ولی بحث انجام کارایی که من دلم میخواد با اینی که تو میگی توفیر و  
فرقش از زمین تا  
آسمون.

محکم و جدی تو جواب  
حرفهام گفت:

-از نظر من هیچ فرقی ندارن  
آخ که وقتی اینجوری تو روم وایمیستاد و حرفهاشو به کرسی می نشوند  
چقد دلم میخواست

باهمون دستهام گلوش رو بگیرم و اونقدر فشارش بدم که وجود نا  
میمونش برای همیشه از  
صحنه ی زندگی محو بشه!

به سختی خشمم رو کنترل کردم و گفتم:

-ولی اینا زورن

با خونسردی و قلدری ای که عصبانیت من رو تشدید میکرد گفت:

-این ا زور نیستن قوانین منن و تو موظف به انجام دادنشونی..

حس کردم بازم داره بهم زور میگیره برای همین بهش نزدیک تر شدم و با  
گرفتن کاور های اتو

زده ی و صاف کت مشکی رنگش گفتم:

-ولی توی لعنتی قوانینت مزخرفن...

صاف ایستاد و خیلی بیتفاوت و بیخیال شونه بالا انداخت و بعد گفت:

- این چیزی بود که از اول باتو شرط کردم قرار به نپذیرفتن بود باید همون روز اول میگفتی نه الان!

این رو درست میگفت. یعنی وقتی یکم دقت میکردم و باخودم به فکر فرو می رفتم یادم میومد

اون روز همه ی این موارد رو بهم گوشزد کرد اما خب... من گاهی همه رو یادم می رفت.

یادم می رفت چون دلم میخواست کارهایی رو انجام بدم که دوست دارم یا بقول اون با آدمایی

تیک بزن که باهاشون حال میکردم.

درحالی که دستهام هنوز به دور کاور پیرهن تنش بود گفتم:

-خب... دست کم امشب خیلی خوشحالم که قرار نبست دورو برم

پیلکی... به لطف ژینوس

جونت!

سرش رو کج کرد و سرتاپام رو با نگاهی سرد اما قابل حدس برای من

برانداز کرد و گفت:

-خب... فرصت هست برای آدم کردن! من درستت میکنم!

ابروهامو توهم گره زدم و گفتم:

-تو فعلا بهتره خودتو درست بکنی!

پورخندی زد و با اعتماد بنفس زیاد گفت:

-من همیشه درست بودم و هستم این تویی که...



مکت کرد. سر خم کرد و دوباره نگاهی به سرتاپام انداخت به بازوهای  
لختم. به پاهای عریون و  
نمایانم.... انگشتشو وسط لباس گذاشتم و با تاسف نگاهی به خط سینه ام  
انداخت و گفت؛

-پس اینو برای امشب میخواستی؟!  
عصبانی و با حرص گفتم:

-چیه؟! نکنه برای انتخابش باید یه تو جواب پس میدادم؟ یا اینکه مثلا  
قراره کجا بیوشمش...

سرش رو خم کرد تو صورتم و با اون صدای بمش، آهسته و آرام گفت:  
-شیوا... دست از درآوردن حرص من بردار...

لبخند لوندی زدم و باخیره شدن تو چشمهایش که زوم بود رو چشمام  
پرسیدم:

-دست برندارم چیکارم میکنی؟!

خیلی یهوویی و غافلگیرانه دستاشو دور تنم حلقه کرد و با دو سه قدم جلو  
اومدن کاری کرد

کمر من بخور به عقب و من بین خودش و در پرس بشم.

تا خواستم به خودم پیام لبه‌اش رو گذاشت روی لبهام و باخشونت شروع  
به خوردنشون کرد...

تا خواستم به خودم پیام لبه‌اش رو گذاشت روی لبهام و باخشونت شروع  
به خوردنشون

کرد. چون ابن کارش خیلی یهوویی بود فرصت هیچ کاری پیدا نکردم اما

حتی اگه میخواستم  
کاری هم انجام بدم باز نمیتونستم چون اون ، اونقدر محکم و جدی منو  
نگه داشته بود که  
میخواستم هم باز کاری از دستم برنمیومد.  
کاور کتش هنوز توی مشت هام بود و من به تنها چیزی که فکر میکردم این  
بود که مبادا رنگ رژ  
لبم محو بشه....  
ناخوداگاه لبهام رو باز کردم و اون با راحت تر از قبل لبهامو مکید تا بهم  
ثابت کنه و نشون بده  
هرکاری بخواد میتونه باهام انجام بده...  
نفس که کم آورد بالاخره سرش رو عقب برد اما هنوز هم دستش رو پشت  
کمرم نگه داشته  
بود و وقتی زبونشو از گودی گلوم تا بالای سیکم بالا برد فهمیدم به چه  
نیتی همچنان حاضر  
نیست ولم بکنه.  
بی حرکت ، درحالی که سرم به عقب خم بود تو همون زاویه ی نامناسب  
بهش خیره شدم.  
دهنش رو چسبوند به زیر چونه ام و بعدگفت:  
-تا وقتی قرار داد داریم تو مال منی...  
انگشتم خیلی آروم از روی سینه اش پایین اومدن.پوزخند کمرنگی زدم و  
گفتم:

-باشه داداش بزرگه

این جمله رو صرفا به خاطر این گفته بودم که حرصشو دربیارم و ظاهرا موفق هم شدم چون با غیظ گفت:

-شیوا داری مطمئنم میکنی فقط باید با کتک آدمت کرد!

لبخند حرص دراری تحویلش دادم و پرسیدم:

-چیه؟! مگه از این به بعد نسبتمون همین نمیشه؟! میشه دیگه... یعنی بخوای نخواستی شده ...

لبه‌اشو روهم فشرد اول قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و بعد صدای بمش به گوش رسید:

-به موقعه اش خدمتت میرسم

نیشخندی زدم و گفتم:

-نفرمایید خدمت از ماس!

زیر لب بازم زمزمه کرد:

" من آاااادمت میکنم "

اینو گفت و بالاخره رهام کرد و با کنار زدن من و دراز اتاق بیرون

رفت. پامو با حرص زمین کوبیدم

و زیر لب باخودم گفتم:

" پسره ی زورگوی لعنتی. فقط بلده حرص من رو دربیاره "

لباس تنم رو مرتب کردم و بعد خیلی آروم سرم رو بیرون بردم و چون

کسی رو اون حوالی  
ندیدم دستپاچه بیرون اومدم و بدو بدو از اونجا فاصله گرفتم و دوباره  
سمت شلوغی و جمع  
رفتم.

چشم چشم میکردم تا شاید مونا یا دست کم شیدا رو ببینم اما ظاهرا پیدا  
کردن اون دونفر یه  
چیزی تو مایه های سوزن تو انبار کاه بود!  
همینجوری لای جمعیت درحال وول خوردن بودم که دستم از پشت  
کشیده شدو من با اراده  
ی خودم چرخیدم و چون با مونا فیس تو فیس شدم لبخندی رضایت  
بخش زدم.  
صدالبته که یافتن سوزن در انبار کاه لذت و شعف خاص خودش رو  
داشت.

گله مندانه من خندون رو نگاه کرد و پرسید:  
-عروسی مادر جنابعالیه بعد من یاید مجلس گرم کنی بکنم؟! ببینم اصلا  
کجا جیم فنگ شده

بودی باز ؟ هان؟ هی عین کش تومبون در میری!  
دستم از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:  
-خب حالا توهم. چرا جوش آوردی... میگم بهت کجا بودم!  
-خب بگو منتظرم... کجا تشریف داشتی!؟  
پیش از گفتن حقیقتی که خودمم امشب باهاش مواجه شده بودم به

لبهام اشاره کردم و

گفتم:

-اول بگو ببینم رنگ رژم رفته یا نه!؟

تا اینو پرسیدم مشکوک نگاهم کرد.چندقدمی جلو اومد و دوباره با گرفتن

دستم پرسید:

-راستشو بگو ببینم کلک...داستان چیه هان؟ رژت واسه چی باید کمرنگ

بشه!؟

من مونا رو خوب میشناختم.حالا دیگه تا از همه چیز باخبر نمیشد ول

نمیکرد.یه نفس عمیق

کشیدم و بعدگفتم:

-اگه بگم برات که سخته رو میزنی از تعجب !

اگه تا قبل از این حرف،گرفتن جواب اینکه من کجا بودم براش یک درصد

اهمیت داشت با

شنیدن اون جواب از طرف من 11درصد به یک درصدش اضاف شده بود

.

چشماشو که زیر سایه ای اون مژه مصنوعی ها یه حالت درشت تر پیدا

کرده بودم ریز کرد و

بعد پرسید:

-اتفاقی افتاده...؟

خیره به چشمهایش جواب دادم:

-مونا اگه بگم شاخ درمیاری!

بیقرار گفت:

-خب جونت درآد بگو دیگه...دارم از کنجاوی می میرم...  
چپ و راستمو نگاهی انداختم و بعد که تقریبا مطمئن شدم اوضاع فعلا  
امن و امان هست  
گفتم:

-مونا... آقا رهام شوهر مامان پدر شهرام....  
چپ و راستمو نگاهی انداختم و بعد که تقریبا مطمئن شدم اوضاع فعلا  
امن و امان هست  
گفتم:

-مونا... آقا رهام شوهر مامان ،پدر شهرام....  
فکر میکردم از تعجب دهنش باز بمونه ولی اون شروع کرد خندیدن.جدیم  
نگرفته بود که

اونجوری میخندید.سرش رو تکون داد و گفت:

-خبُ جک خوبی بود.بیا بریم دیگه!

از جا تکون نخوردم و گفتم:

-جک کیلو چند؟! دارم جدی حرف میزنم...آقا رهام شوهر مامان پدر  
شهرام...

باز حرفهاموم باور نکرد چون گفت:

-چرا دری وری میگی...توهم شهرام گرفتت....

عاجزانه گفتم:

-بخدا جدی میگم....به روح بابام

قسم که خوردم بالاخره باورش شد. بی حرکت مقابلم ایستاد و ناباورانه بهم خیره شد. به اندازه

ی من شوکه شده بود و به همین خاطر گفت:

-باورم نمیشه! و...واقعا...واقعا پدر شهرام!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-متاسفانه آره!

شوکه وار پرسید:

-آخه چطور ممکنه!؟ اینا همدیگرو میشناختن!؟ کجا باهم آشنا شدن؟ چرا

تا الان تو نفهمیدی!؟

میدونن شما دوتا باهم در ارتباطین!؟

وقتی اون داشت یه بند سوال میپرسید ناخوداگاه چشمم افتاد ژینوس که

داشت با شهرام

حرف میزد. اگه متوجه ما میشد، به قول شهرام همه چیز رو میفهمید و

قشراق راه مینداخت

برای همین فوراً دست مونا رو گرفتم و همونطور که همراه خودم از اونجا

دورش میکردم گفتم:

-بیا بریم....ژینوس اونجا بود میترسم مارو ببینه!

تا اسم ژینوس یه میون اومد دستشو رو سرش گذاشت و گفت:

-ای وای! حالا تو و شهرام ژینوس رو میخوای کجای دلتون بزارین!؟

شک نکن اگه

میدونست مستانه مادر تو هست هیچوقت اجازه نمیداد پدر شهرام

باهاش ازدواج کنه ....!

آحه تو که این سلیطه رو نمیشناسی... تازه اونجوری هم که امیر میگفت

پدرش رفیق جینگ

بابای شهرام...

از اون نقطه ی خطری که محدوده ی وجود منحوس ژینوس بود فاصله

که گرفتیم گفتم:

-شهرام گفته فعلا خودم رو از چشمش دور نگه دارم!

مونا نگاهی به عقب انداخت و بعد گفت:

-بالاخره که چی؟! تا کی میتونین ازش مخفی نگهش دارین!؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم! این مشکل من نیست. آخه من اصلا از کجا میدونستم مردی که

قراره مامان باهاش

ازدواج بکنه همون پدر شهر ...

ماتم برد. دهنم باز موند و دیگه مابقی حرفهامو نتونستم بزنم. مونا سکوت

غیر منتظره ام و نگاه

های خیره ه ام به عقب رو که دید دستمو تکون داد و پرسید:

-شیوا ؟ چیشده....

با ترس لب زدم:

-بیچاره شدم...

ترس منم به اون سرایت کرد. وقتی اوم جمله ی کوتاه رو از من وحشت

زده شنید دوباره رد



نگاهمو دنبالم کرد وبعد عصبی گفت:

-عه خب بگو چیشدا!؟

آب دهنمو باترس قورت دادم و با یاس و ترس گفتم:

-شهرام پیش فرهاد و شیدا وایستاده!

ترس و نگرانی منو درک نکرد چون اون نمیدونست ماجرا از چی قراره  
برای همین بود که  
گفت:

-خب این کجاش ترس داره!؟

از سر راه کنارش زدم و چند قدم جلو رفتم. لعنت به این شانس....  
احتمالا دیگه دروغ بزدگ من صدرد لو رفته چون شهرام تیز و زرنگ!  
و این یعنی من باید امشب از چشم اون همخودم رو دور نگه دارم...  
از سر راه کنارش زدم و چند قدم جلو رفتم. لعنت به این شانس....  
حالا دیگه دروغ بزرگ من صدرد لو رفته چون شهرام تیز و زرنگ بود.  
و این یعنی من باید امشب از چشم اون هم پنهون بمونم.  
مونا از پشت سر پرسید:

-باز چه دسته گلی به آب دادی!؟

نه وقتش رو داشتم نه حوصله اش رو که بخوام تمام ماجرای کتک خوردن  
فرهادرو برای مونا

تعریف کنم برای همین چرخیدم سمتش و گفتم:

-هیچی...

چون نسبت به من یه شناخت جز به جز داشت گفت:

-وقتی میگی هیچی یعنی خیلی اتفاقا افتاده...

خسته بودم از توضیح. برای همین بی حوصله گفتم:

-بیا بریم... بیا بریم یه جا بشینیم!

چشماشو تنگ و گشاد کرد و پرسید:

-چی؟! بریم یه گوشه بشینم؟! من اومدم اینجا تلافی همه روزهایی که دلم  
میخواست

عروسی برم و نشد رو دربیارم... من باید قر توی کمرم رو خالی کنم! نیومدم  
که بشینم... والا به

خدا!!!!

با کشیدن یه نفس عمیق عقب رفتم و همزمان اشاره ای به جمعیت کردم  
و گفتم:

-باشه... برو برقص. برو اونقدر برقص که پاهات از ریشه کنده بشن!

با حسرت نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

-آخ کاش امیر هم الان اینجا بود!

نیشخندی زد و با تمسخر صمیمی ترین رفیقم گفتم:

-آرزوت رو بلند بگو شاید به گوش خدا برسه!

چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

-مسخره میکنی؟؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-معلوم که نه.... یادت که نرفته!

-چی!؟

-اینکه اینجا عروسی بابای شهرام...و شهرام جهنم هم بره امیرو باخودش  
میبره

ابروهاشو بالا انداخت و جواب داد:

-نوچ نوچ!امیر رفته بود ترخیص بار...اینجا نیست!

شونه بالا انداختم و بی حرف اطراف رو نگاهی انداختم.

قیافه ی خنگولمانندی به خودش گرفت و بعد با گرفتن دو طرف لباس  
دنباله دارش پایین تنه

اش رو لرزوند.به گفته ی خودش اونقدر عروسی و پارتی و جشن نرفته  
بود که حالا میخواست

منتهای استفاده ار حضورش رو در این عروسی لاکچری ببره.پدسید:  
-تو نمیای بریم!؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نه! من...نمیتونم ...شهرام... گفته ...گفته سعی کنم چشم ژینوس بهم  
نیفته وگرنه ممکنه

عروسی مامان رو بهم بریزه...تو برو برقص و ...

حرفم با دیدن مردی که پشت سر مونا ایستاده بود نیمه تموم موند.خیره  
شدم به صورتش.مونا

که متوجه نگاه های من به پشت سر شد پرسید:

-چی؟! کجارو نگاه میکنی؟! نگو که ژینوس پشت سر من ایستاده

امیر درست پشت مونا ایستاد.دستهاشو روی شونه های مونا گذاشت و  
کنار گوشش گفت:

-حالا دیگه قهر میکنی...میپیچونی و میای ددر!؟  
قیافه ی مونا تو اون لحظه حسابی تماشایی شده بود.احتملا اگه من بودم  
و بجای امیر شهرام  
پشت سرم ایستاده بود تا مرز شاشیدن هم پیش می رفتم اما واکنش  
مونا همچین چیزی  
نبود چون یه جورایی خاطرش واسه امیر عزیز بود و رو حرفش نه نمیاورد.  
برای همین فوراً و قبل از اینکه امیر صورت جا خورده اش رو ببینه عین یه  
افتاب پرست تغییر  
رنگ و حالت داد و بعداز اینکه به سمتش چرخید طلبکارانه گفت؛  
-چیه امیر!؟ نکنه توهم میخوای از شهرام یادگیری هرکاری دلت میخواد  
بکنی و بعدهم  
طلبکارانه خودت رو شاکی و منو مقصر جلوه بدی!؟  
دست به سینه شد.سرش رو با ناز برگردوند و چون خووووب میدونست  
نازش برای امیر چقدر  
خریدار داره گفت:  
-من اصلاً باتو قهرم!  
امیر زن ذلیلانه که نه...دوست دختر ذلیلانه گفت:  
-تو حق قهر نداری با من...  
مونا همچنان فیگور گرفت و گفت:  
-داشته باشم یا نداشته باشم فعلاً نمیخوام باهات حرف بزنم!  
حدسم درست بود.امیر همچین مواقعی نمیتونست عشقی که به مونا داره

رو نادیده بگیره

برای همین بجای اینکه مثل شهرام هارت و پورت بکنه و آدمو به غلط  
کردن برسونه، دستشو

دور شونه ی مونا انداخت و پرسید:

-نظرت چیه بریم اون وسط تو شلوغی اختلاط بکنیم هان!؟

مونا با ناز پشت چشمی براش ناز کرد ولی درنهایت گفت:

-باشه بریم!

با لبخند و حسرت تماشاشون کردم.چی میشد اگه الان دیاکو هم اینجا

بود...آخ اگه بود...آخ که

اگه بود،

دستامو دور بازوش حلقه میکردم و اون وسط باهاش می رقصیدم.

می بوسیدمش و دستمو رو سینه اش میکشیدم و گردنشو می

بوییدم...درست عین یه گل!

نگاه پر حسرتم خیره به مونا و امیری بود که کارشون از و بگو مگو

ودلخوری به خنده و ماچ و

موچ رسیده بود.

تو فکر دیاکو بودم که صدای آشنایی از اونور ستون به گوشم رسید.

یکی دو قدم عقب رفتم و با کج کردن سرم نگاهی به اونور ستون انداختم.

ژینوس و شهرام کنار هم ایستاده بودن و طبق معمول داشتن بحث

میکردن...

قبل از اینکه ببینم پشت ستون خودم رو پنهون کردم تا بتونم به

حرفهاشون گوش بدم....

ژینوس و شهرام کنار هم ایستاده بودن و طبق معمول داشتن بحث میکردن...

قبل از اینکه ببینم پشت ستون خودم رو پنهون کردم تا بتونم به حرفهاشون گوش بدم....

ژینوس که با اون آرایش خیلی غلیظ و لباس قرمز کوتاه که فقط از سینه تا نیم وجب پایینتر از

باسنش رو پوشش میداد، یکی از جلفترین آدمای اون مهمونی بود دست به سینه رو به شهرام گفت:

-خب نگفتی؟! اون دختر هرزه کجاست؟! اونم باخودت آوردی؟!  
شهرام دستهاشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-لقب هرزه بیشتر به تو میخوره! شیوا عشق من و من یه تار موش رو با صدتا مثل تو عوض نمیکنم!

جملات شهرام منو شگفت زده کرد. باور نمیکردم اون خودش هست که داره این حرفهارو

میزنه...اونم راجب منی که مدام باهم درحال یکی بدو کردن بودیم. البته من باید به این نکته هم توجه میکردم که حضور من تو زندگی شهرام صرفا بخاطر اینکه

ژینوس کناره گیری بکنه پش زدن همچین حرفهای طبیعتی از نزدنش

بود.

کنجکاویم بیشتر و بیشتر شد. چسبیدم به ستون و گوش تیز کردم تا ادامه  
ی حرفهایشون رو  
بشنوم.

ژینوس با اینکه کفری بود اما سعی میکرد حفظ ظاهر بکنه. با این حالت  
عصبی وار گفت:

-اووووه! عشق اول و آخر! هه! یهتر زیاد یه این عشق اول و آخر فکر نکنی  
شهرام خاااا! تو در

نهایت چه بخوای چه نخوای مال منی...

شهرام پوزخندی زد و خواست رد بشه که ژینوس بازوش رو گرفت و گفت:  
-شهرام... تو فقط مال منی... بهت اجازه نمیدم به این آسونی قید منو  
بزنی... میفهمی؟ این

اجازه رو بهت نمیدم!

شهرام دستش ژینوس رو از دور بازوش جدا کرد و گفت:

-بهتره منو فراموش کنی و خودت این نامزدی احمقانه رو بهم بزنی... قبلا  
بهت گفتم. من عاشق

شیوام اصلا هم حاضر نیستم همه چیزو با اون بهم بزنم...

ژینوس با نفرت گفت:

-ولی تووو مال منی... تو نامزد منی!

یازهم پوزخندی روی صورت شهرام نشست. شک نداشتم این وسط یه  
ماجرای پیچیده وجود

داره وگرنه شهرام میتونست خیلی راحت این نامزدی رو بهم بزنه بدون  
اینکه بخواد پای من رو  
وسط بکشه ..

چند ثانیه همینطور اون دختری که پشتش به من بود رو نگاه کرد و بعد  
گفت:

-نامزد؟! من مثل تو فکر نمیکنم...قبلا هم گفتن و نمیدونم این  
چندمینباریه که دارم میگم

کسی که من دوستش دارم و قراره آینده ام رو باهاش بسازم  
شیواست...نه تو!

ژینوس با اطمینانی که نمیدونم دقیقا داشت از کجا نشات میگرفت گفت:  
-هه! این اتفاق هیچوقت نمیفته عزیزم...هیچوقت! تا وقتی من هستم تو  
آرزوی اون دختره ی  
هرزه رو به گور میبری!

شهرام خندید.از اون خنده های که بیشتر جهت درآوردن حرص طرف  
مقابل هست.

دستی به صورت صاف و صوفش کشید و گفت:

-بهتره هر اتفاقی که بین پدرهامون افتادو فراموش کنی و رو مرد دیگه ای  
سرمایه گذاری

بکنی....تو هیچوقت طعم زندگی مشترک رو با من نمیچشی!

ژینوس بدون اینکه هزاره باره یا کم بیاره و پا پس بکشه،کاملا مطمئن تو  
جواب حرفهای کوبنده



ی شهرام گفت:

-خیلی مطمئن نباش... ما نامزد هستیم... تو حق نداری اسم بزاری رو من و

بعدهم بری با یکی

دیگه . من بهت فرصت میدم. فرصت کنار گذاشتن اون دختر....

شهرام بازهم فقط یه پوزخند زد و بعد عزم رفتن کرد و حتی چرخید و

جهت مخالف ژینوس

خواست بره که همون موقع زن و مردی که پولداری از سرو ریختشون

میارید به سمتش

اومدن....

مرده دستشو سمت شهرام دراز کرد و گفت:

-به...آقا زاده آقای داماد! میبینم که حسابی با دختر من خلوت کردی....

پس این پدر و مادر ژینوس بود! به محض فهمیدن این موضوع شدت و

عمق کنجکاویم بیشتر

شد. به قیافه ی هردو نگاه کردم. زنی که کنارش ایستاده بود شباهت

ظاهری زیادی به ژینوس

داشت و حتی عین دخترش یه قیافه ی مغرورانه هم به خودش گرفته

بود.

شهرام خیلی سرد باهاشون دست داد.

ژینوس اما انگار که سعی داشت حسابی ارتباطشون رو خوب و عالی

نشون بده رفت سمت

شهرام و بعد دستشو دور بازوش حلقه کرد و سرش رو گذاشت رو شونه ی

شهرام و گفت:

-آره...داشت بهم میگفت چقدر خوشگل شدم...

مادرش با تکبر گفت:

-عزیزم تو همیشه زیبا بودی و هستی....

پوزخند کمرنگی زدم و تکیه از ستون برداشتم.چقدر در همون نگاه و نظر

اول اون مادر و دختر رو

شبیه به هم دیدم.

بیچاره شهرام که گیر همچین عجوزه هایی از خود راضی ای افتاده بود

البته نه...حقشه...

همونجوری که اون به من ستم میکرد از اونور اونا هم به اون ستم میکردن

که این اوضاع رو

منصفانه تر میکرد...

همونجوری که اون به من ستم میکرد از اونور اونا هم به اون ستم میکردن

که این اوضاع رو

منصفانه تر میکرد.البته که ار قدیم گفتن از هر دستی بدی از همون دست

هم پس میگیری و

این کاملاً مصداق شهرام بود!

از لای جمعیت عبور کردم و اونقدر گشتم تا بالاخره تونستم شیدا رو پیدا

بکنم. پشت به من

کنار فرهاد روی صندلی نشسته بودن و باهم حرف میزدن و پچ پچ

میکردن.

از مکالمه هاشون اینطور متوجه شدم که انگار فرهاد داشت سر مسئله ای  
با شیدا بحث

میکرد آخه باحالتی عصبی بهش میگفت؛

" چرا اون پسر همه اش به تو نگاه میکرد هان؟ اینهمه دختر اینجا؟ چرا  
اومد از کنار تو رد  
شد!؟"

شیدا کلافه جواب داد:

" وای فرهاد تورو خدا بیخودی شلوغش نکن...چون اتفاقی به من نگاه  
کرد دلش این نیست

که حتما یه چیزی این وسط وجود داره"

فرهاد دوباره شکاکانه شروع کرد سوال پرسیدن:

" اون پسر چی؟! اونی که خودشو شهرام معرفی کرد. چرا نرفت پیش  
شیوا؟ چرا اومد و از تو

سوال پرسید؟"

شیدای بیچاره که حالا فهمیدم با چه آدم مریضی ازدواج کرده و عمق  
ماجرارو فهمیدم بازهم

درحالی که به سختی عصبانیتش رو کنترل میکرد گفت:

"وای اون پسر رو که با یه من عسل هم نمیشد خورد و دیدی که..نامزد  
هم داشت پس بهتره

بس کنی فرهاد"

مثل اینکه از استراق السمع میشه پی به خیلی چیزا برد! مثلا پی بردن به

عمق داغونی  
تفکرات و ذهن فرهاد!  
چرخ زدم و بعد واسه اینکه نفهم داشتم به حرفهاشون گوش میسپردم  
به سمتشون رفتم  
و رو به روی هردو ایستادم و گفتم:  
- شما دوتا چرا مثل بقیه عاشق و معشوق های این جمع نمیرین اون  
وسط برقصین؟!  
فرهاد باخم جواب داد:  
- اونجا پر از مرد نامحرم. نمیشه بریم سر و تن شیدا میخوره به نامحرم!  
وای خدا! صد رحمت به شهرام. اخلاقش گه بود اما نه تا این حد!  
نیشخندی زدم و پرسیدم:  
- فکر نمیکنی با این دلایل پیش پا افتاده دارین خودتون رو از لذت  
رقصیدن محروم میکنید؟!  
میتونین جوری برقصین که به کسی نخورین!  
فرهاد ساعد دستش رو گذاشت روی میز و بعد گفت:  
- شما جای ما برقص و لذت ببر!  
چفت دراوردن لجش هم که شده گفتم:  
- صدردصد همینکارو میکنم! اتفاقا کلی پسر اینجا هستن که دوست دارن  
من باهاشون برقصم و  
احتمالا تا چند دقیقه ی دیگه این افتخارو به یکیشون میدم!  
چشم غره های شیدا هم باعث نشد از گفتن اون حرفها صرف نظر بکنم. رو

صندلی نشستم و

از شیدا پرسیدم:

- اون پسره چیمیکفت؟! اونی که داشت یاهاتون صحبت میکرد... اتفاقی دیدمتون... چیمیکفت!؟

شیدا دستهاشو روی پاهاش گذاشت و بعد جواب داد:

-هیچی پرسید چه نسبتی با مامان داریم!

وای نه! حدس میزدم بخواد از همه چیز سر دربیاره. اون تیز و زرنگ بود  
فرهاد رو دیده و فهمیده

کیه...

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

خب دیگه چیمیکفت!؟

تعجب کرد از اینکه چرا دارم در مورد همچین چیزی کنجکاوی به خرج میدم با این حال جواب داد:

-هیچی... چیز خاصی نپرسید.. فقط راجع به نسبتهامون پرسید و بعدهم خوشامد گفت و

خودش رو پسر شوهر مامان معرفی کرد. شیوا...؟

مکت کرد. زل رد تو چشمهام و بعد کنجکاوانه پرسید؛

-شیوا تو قراره با مامان زندگی کنی درسته؟

سر تکون دادم و گفتم:

-آره!

-یعنی اونم باشما قراره زندگی کنه!؟

نمیخواستم جوابی بدم که فکر کنه میشناسمش برای همین گفتم:  
-من قبلا در این مورد از مامان سوال پرسیدم...اون گفت که اقا رهام یه  
پسر داره ولی گفت قرا

نیست با اونا زندگی کنه گفت خونه داره خودش..

اینو که گفتم خیالش راحت شد.سرش رو با آسودگی تکون داد و گفت؛  
-خب اینجوری بهتره!

اینو که گفتم خیالش راحت شد.سرش رو با آسودگی تکون داد و گفت؛  
-خب اینجوری بهتره!حتی اگه اونا یه قصر هم داشته باشن به هر حال من  
فکر میکنم اگه فقط

تو اونجا باشی بهتره!

لبخندی گوشه ی لب فرهاد نشست.لبخندی که حس میکردم جنسش از  
جنس بد طعنه و

کنایه است!

تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

-به هر حال بهتره قبلش بهتره حسابی مطمئن بشی که اون قرار نیست  
باشه!

بجای من این شیدا بود که رو به سوی شوهر مریض افکارش کرد و گفت:  
-دلیلی نداره مطمئن بشه! اون پسر نامزد داره! احتمالا به زودی هم  
ازدواج میکنه!

پوزخندی تاسف بر انگیز زدم.افکار فرهاد سیاه بودن.مهم نیست نیست  
حساسیتهاش گاهی

در مورد برخی مسائل بی مورد نبودن و اتفاقا درست از آب در میومدن  
مهم این بود که اون یه

آدم با تفکر سیاه و تاریک بود که فقط خدا به داد شیدا برسه!  
سرمو کج کردم و با زدن لبخندی تصنعی و دندون نما گفتم:  
-آدم گاهی با دیدن بعضی از آدم‌ها که ذهن سیاهی دارن خوشحال میشه  
که تفکراتش چقدر

خوب هستن و چه انسان قابل تحملی هست نسبت به اون بعضیا!  
موندم بعضی آدمارو چه

جوری اطرافیان‌شون تحمل میکنن!

شیدا با اشاره چشم و ابرو ازن خواست زبون به دهن بگیرم اما حرص  
خوردم فرهاد تو اون

لحظه اونقدر برام شیرین بود که بازهم توجهی به ایما و اشاره های اون  
نکردم. از روی صندلی

بلند شدم و گفتم:

-خب! من دیگه برم برقصم! حوصله ام کم کم داره سر میره!

از اونجا دور شدم و سمت جمعیت رفتم. دنبال یه کیس مناسب بودم شبم  
رو باهاش

بگذروم. یه جوری که زمان به سرعت بگذره....

چهره ی پسرهایی که مهمان بودن رو نگاه میکردم و بر اساس ظاهر یا  
جلوشون تیک میزدم یا

ضربدر و اینجوری تو ذهنم ردشون میکردم یا می پذیرفتمشون !

همینجور داشتم لای جمعیت می لولیدم که چشمم به مونا و امیر افتاد.  
هردوتا شون داشتن بلند بلند میخندیدن و از بودن در کنار هم کیف  
میکردن...

ناخوداگاه روی صورت من هم لبخند عریضی نشست و اون لبخند حاصل  
دیدن اون دوتا بود.

من مطمئن بودم هیچوقت نمیتونن همو ترک کنن و ته دوستیشون ختم  
میشه به ازدواج!

همینجور که داشتم تماشا شون میکردم قدم میزدم که ناگافل خوردم به یه  
نفر.

چرخیدم سمتش و با شرمندگی گفتم:

-ببخشید! ببخشید حواسم نبود...

پسر جوونی بود که خوشبختانه از اینکه پاشو لگد مالی نکردم خیلی

ناراحت نشد حتی بجاش

لبخندی زد و گفت:

-ایراد نداره...مهم نیست!

خواستم رد بشم که پرسید:

-ببخشید خانم...

ایستادم و جواب دادم:

-بله!

دستشو چندبار پشت گردنش کشید و گفت:

-شرمنده ..حمل بر بی ادبی نباشه ولی...من میتونم یه سوال ازتون



بپرسم!؟

نمیدونم اون به عنوان یه غریبه چه سوالی میتونست ازم داشته باشه اما

در هر صورت صاف

ایستادم و پرسیدم:

-سوال!؟ چه سوالی!؟

بدون خجالت گفت:

-شما تنها هستین!؟

اخم کردم و پرسیدم:

-چطور مگه!؟

چون اخم رو دید فهمید یکم نسبت به این سوال دچار حساسیت شدم

برای همین خیلی

سریع گفت:

-بخشید قصد فضولی و بی احترامی نداشتم من فقط میخواستم یه

پیشنهاد بدم!

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

-پیشنهاد؟ چه پیشنهادی!؟

لبخند زد و گفت:

-میخواستم اگه تنها هستین بهتون پیشنهاد رقص بدم!

وقتی داشت این حرف رو میزد من نامحسوس سرتا پاش رو نگاه میکردم.

بد نبود. خیلی خوشقیافه و جذاب نبود اما خوشتیپ و خوش لباس چرا...

یه پیرهن طوسی -یخی پوشیده بود ک یه شلوار فاق کوتاه مشکی...

دو سه دكمه ی اول پیرهنش رو باز کرده بود که سینه های ورزیده اش  
مشخص باشن... سینه

هایی که مشخص بود موهاشو اصلاح کرده!  
دوباره پرسید:

-برقصیم!؟

فکر کنم اصلا دلم نمیخواست تا خود صبح اونجا تک و تنها بمونم و سماق  
بکشم یا رقصیدن

بقیه رو تماشا بکنم برای همین گفتم:  
-باشه!

لبخند عریضی زد و بعد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:  
-مرسی که این افتخارو به من میدی...

خب! فکر کنم حق این پسر مودب بود که دستم رو توی دستش بزارم...

خب! فکر کنم حق این پسر مودب بود که دستم رو توی دستش بزارم...

جدا از این من خودمم دیگه حوصله ام سر رفته بود و دلم میخواست این  
شب مثلا بخصوص رو

مثل بقیه خوش بگذرونم...فارغ از تمام دردها و مشکلات!

دستم رو توی دستش گذاشت و باهم به وسط سالن رقص رفتیم.

جایی که همه مشغول رقص و پایکوبی و خوشحالی و بزن و بکوب بودن.

جو خوبی بود.وقتی همه دورو بری هات میخندن و می رقص و لذت

میبرن ناخواسته آدم تحت

تاثیر اون جو به وجد میاد و حس خوبی بهش دست میده که برای منم

همینطور بود!

اون وسط شروع کردیم رقصیدن.

و الحق که رقاص خیلی حرفه ای بود حتی حرفه ای تر از من دختر...

اون دستشو دور کمر من حلقه کرد و من یه دستمو رو رو دوشش گذاشتم  
وحین رقص گفتم:

-خیلی خوب و حرفه ای می رقصی!

واقعا همینطور بود و مم باهمه ادعایی که در انواع رقص داشتم اونم  
بخاطر کلاسهای مختلف

اما کاملاً مطمئن بودم اون پسر از هر لحاظ بهتره.

لبخند زد و منو چرخوند و همزمان جواب داد:

-نظر لطفته خوشگل خانم!

وقتی منو تو هوا چرخوند از شوق زیاد بلند بلند خندیدم. حرکاتی که اون  
انجام میداد ورای حرفه

ای بودن بود. یکم صدام رو بردم بالا و گفتم:

-وای تو عالی میرقصی!

اون هم برای اینکه صداش به گوش من برسه ولومش رو بیشتر کرد و  
جواب داد:

-خب اگه خوب نمی رقصیدم غیر طبیعی بود!

منو از هوا گذاشت روی زمین و بعد دستهامو هم ریتیم با آهنگ تکون  
داد. در ادامه ی بحث

کنجکاوانه پرسیدم:

-چطور؟! چون زیاد مهمونی میری و میرقصی!؟

به چشمهام مگاه کرد و گفت:

-نه چون مربی رقصم!

جوابش زیپ دهن منو بست.پس یارو معلم و استاد رقص بود یه

جورایی! حرفه ای بودنش از

اول منو به شک انداخت اما فکر نمیکردم استاد رقص باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس من الان دارم با یه مربی رقص حرفه ای میرقصم!

خندید و گفت:

-آره!

اینجوری کیف ماجرا بیشتر شد.هم کیفش بیشتر شد هم برام هیجانی تر

شد.اینکه بخوام با

یه معلم حرفه ای رقص ، برقم.برام شبیه به یه تمرین بود.

دستمو گرفت و من به دورش چرخیدم و اون بی مقدمه گفت:

-یاشار...

-چی!؟

-اسمم...اسمم یاشاره

حین رقص گفتم:

-آهان! منم شیوام!

دستشو زیر کمرم گذاشت و منم خم شدم.سرش رو آورد پایین و چند

وجبی صورتم گفت:

-از آشنایی باهات خیلی خوشحالم شیوا خانم!  
لبخند دست و پا شکسته ای زدم و گفتم:  
-مرسی! منم همینطور  
کمرم رو بلند کردم و خوشحال تر از قبل به رقص ادامه دادم تا اینکه یه  
پسر کوچولو اومد  
سمتمون و منو صدا زد:  
-خانم...شیوا خانم....شیواااا خانم...  
چون صداش رو شنیدم ایستادم و دیگه نرقصیدم.سرمو به سمتش  
چرخوندم و با اشاره به  
خودم پرسیدم:  
-با منی؟!  
سرش رو تکون داد و همونطور که با پولهای توی دستش بازی بازی میکرد  
جواب داد:  
-بله مگه شما شیوا خانم نیستی؟!  
سرمو تکون دادم و گفتم:  
-چرا هستم  
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:  
-یه لحظه میاین باهاتون کار دارم!  
اصلا نمیشناختمش و نمیدونم باهام چیکار داشت.  
با اینحال از اون پسر جوون فاصله گرفتم و گفتم:  
-من برم ببینم چی میخواد!

با خوش رویی گفت:

-باشه حتما ولی زود بیایاا..من تازه موتورم راه افتاد

خندیدم و گفتم :

-باشه حتماااا!

به ناچار دستمو توی دستش گذاشتم و همراهش رفتم.جلوتر از من راه

افتاده و منم پشت

سرش قدم برمیداشتم. حین راه رفتن پرسیدم:

-میگم کوچولو مطمئنی منو با کسی اشتباه نگرفتی؟!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره!

کنجکاو پدسیدم:

-پس داری منو کجا میبری!؟

منو دنبال خودش کشوند و گفت:

-بیایااا.

.بهت میگم...

لبخند زدم و دنبالش راه افتادم....

لبخند زدم و دنبال اون بچه کوچولو راه افتادم هرچند مطمئن بودم

اشتباه گرفته وگرنه یه بچه

کوچولو چه کاری میتونست با من داشته باشه.

خندیدم و گفتم:

-تو با من چیکار داری آخه کوچولوی خوشمزه !؟؟

بالاخره منو از جمع دور کرد و بعد با اون صدای کودکانه ی بامزه اش گفت:

-من با شما کار ندارم یکی دیگه باهاتون کار داره...  
منو کشوند کنار میزی که کسی پشتش ننشسته بود. حرفهای عجیب  
غریب بودن یعنی

اولش فکر میکردم اشتباه گرفته اما رفته رفته نه.  
رو به روش ایستادم و پرسیدم:

-خب پسر کوچولو... بگو ببینم با من چیکار داری؟!  
اومد جلو و تو گوشم گفت:

-یه آقای گفت بهت بگم اگه بازم با اون پسر رقصیدی هردوتانونو نفله  
میکنه! گفت کافیه فقط

بهش نزدیک بشی بعدش قید همچی رو میزنه و همینجا گوشمالیت  
میکنه!

ناباورانه بهش نگاه کردم. قطعاً اینا حرفهای شهرام بودن. اصلاً بع جز اون  
کی میتونست منو

تهدید بکنه؟! با اینحال واسه این  
که مطمئن بشم گفتم:

-کی بهت گفت اینارو بهم بگی؟

پولای توی دستش رو بالا آورد. چهارپنج تا ده هزارتومنی بودن. لبای  
صورتیش رو کج کرد و گفت:

-یه آقای دیگه... یه آقای این پولارو بهم داد گفت اینارو بکنم...

دستشو گرفتم و پرسیدم:

-میتونی بهم نشون بدی اون آقاهه رو...؟

نا اینو ارش خواستم سرش رو چرخوند بلکه اونو ببینه و بالاخره بعد از  
چند لحظه انگشتشو به

پشت سر اشاره کرد و گفت:

-اوناهش...داره مارو نگاه میکنه...اون آقا کت شلوارمشکی...

سرمو برگردوندم و رد دستشو دنبال کردم و رسیدم به شهرام.نفس پر  
حرصی کشیدم و کمرم

رو راست کردم.

صاف ایستادم و از همون فاصله بهش نگاه کردم.

نگاه های غضب آلودش به خودم رو حتی از دوردست هم میتونستم  
ببینم.

گره ی کرواتش رو شل تر کرد و بعد نگاه پر اخمش رو ازم برگردوند.

آخه این زور نبود؟! یعنی چی که من حتی نمیتونستم برقصم!؟

آخه چرا من باید پا سوز مشکلات اون میشدم؟! به من چه که ممکن بود  
نامزدش منو ببینه

آخه ... لعنت به تو و دردسرات شهرام!

نمیدونم چرا باخودش به این نتیجه مشکلات خودش مشکلات منم  
هست!

رو کزدم سمت بچه کوچولو و دماغ گفتم:

-مرسی پسرجون...میتونی بری



پولاشو تو جیش گذشت و گفت:

-باشه

دست به سینه و عصبی خیره شده بودم به جمعیت که همون پسره دوباره اومد سمتم.

انگار که ده ساله باهم دوستیم به اسم کوچیک صدام زد و گفت:

-شیوا...کجا موندی پس!؟

سرمو به سمتش برگردوندم و بهش نگاه کردم.دلم میخواست باهاش

برقصم چون حین رقص

حتی بهم میگفت چیکار نکنم و چیکار کنم و حتی میتونستم بگم تو اون

مدت زمان کوتاه خیلی

چیزا ازش یاد گرفتم اما خب...کاریش نمیشد کرد!شهرام حان فرمود حق

رقص ندارم...

آهی کشیدم و گفتم:

-ببخشید ولی فکر نکنم دیگه بتونم برقصم!

باشنیدن این حرف چنان به تعجب افتاد که مطمئن شدم اصلا انتظارشو

نداشته.جلوتر اومد و

پرسید:

-چرا آخه!؟

لبخندی زورکی و تصنعی زدم و گفتم:

-راستش یکم...یکم خسته ام

چشمامو ریز کرد و پرسید:

-مطمئنی؟! آخه به ما داشت خوش میگذشت؟!  
برای اینکه حرفمو باور بکنه نشستم رو صندلی و گفتم:  
-بله بله! راست مچ پام یکم درد گرفته فکر کنم یه کوچولو باید استراحت  
بکنم

بجای اینکه بیخیال بشه و بره اومد سمتم و کنار پام زانو زد و گفت:  
-عه! نونه پیچ خورده بزار پاتو ببینم!  
نمیدونم چرا ولی سنگینی نگاه های شهرام رو از دور کاملا احساس  
میکردم. آدم کله خرابی

بود و میترسیدم تهدیدش رو عملی بکنه برای همین خیلی سریع پام رو  
پس کشیدم و گفتم:

-نه نه! نگران نباش...چیز خاصی نشده فقط یکم خسته ام بخاطر خستگی  
اینجوری گرفته  
شده!

فکر نکنم حرفمو باور کرد. با این حال بلند شد و گفت:  
-مطمئنی؟ من از این چیزا سردرمیارم....میخوای چک کنم!  
هووووف! چقدر سمج بود. حالا واسه اینکه مخ بزنه چه پاچه خواریا که  
نمیکرد. لبخندی زورکی  
زدم و گفتم؛

-بله! مطمئنم...مرسی که نگران شدین...  
به ناچار شونه بالا انداخت و وقتی دید من هیچ جوهره مجاب نمیشم  
گفت:

-اوکی! هر جور دوست داری!

چند قدمی ازم دور شد اما یعد سرش رو برگردوند سمتم و گفت؛

-در هر صورت من همین دور و اطرافم... مشکلی بود صدام بزن

بازهم به زور لبخندی زدم و حرصی گفتم:

-باشه باشه حتما!

اون رفت و من با حسرت رفتنش رو تماشا کردم. آخه چرا همه اینجا باید

بکوبن و برقسن و

حالشو بیرن بجز من!؟

دستمو مشت کردم و زیر لب یه چند تا فحش درشت نثار خودشو اموات

و جد و آبادش کردم...

دستمو مشت کردم و زیر لب یه چند تا فحش درشت نثار خودشو اموات

و جد و آبادش کردم...

پسره ی عوضی واسه خودش میگشت و میچرخید و حال میکرد اونوقت

واسه من پیغوم و

پسغوم میفرستاد که اگه به این و اون نزدیک شدی ال میکنم بل میکنم!

عصبی که میشدم کنترلم رو از دست میدادم مثل اون لحظه که سبد پر از

میوه رو تقریبا داشتم

خالی میکردم.

آخرین چیزی که برداشتم یه موز بود اما همینکه خواستم پوستشو بکنم

مونا که بالاخره از

رقصیدن فارغ شده بود اومد سمتم و گفتم:

-اهوووی! چخبرته بابا!!! حواسم هست عین قحطی زده ها داری  
میلونبونی! به فکر وزنت

باش ...حالا خوبه خودت میگی هر وقت میری شرکت وزنت میکن ....  
چپ چپ نگاهش کردم.البته حق با اون بود نباید پرخوری میکردم  
خصوصا که از خواسته بودن یه

کوچولو باید وزن کم بکنم. دستمو زیر چونه ام گذاشتم و پرسیدم:  
چه عجب! تایم استراحت بهم دادین؟!  
نشست رو به روم و با لبخند گفت:

- نه بابا! شهرام جونش احضارش کرد!

دستمو زدم رو میز وبانفرت و خشم گفتم:

-مرده شور ریخت شهرام جونو ببرن!

مونا باز خندید و بعد موزی که از دست من قاپیده بود رو خودش پوست  
کند و حین خوردنش  
گفت:

-فکرشو بکن! من بیچاره یه راست از اینجا باید برم پیش مامان بزرگ!  
هووووف! نمیدونم چقدر

غر غروئه...میدونم تا فردا مخمو میخوره!

اوضاع اون بدتر از منی که از تنهایی وحشت و واهمه ی زیاد داشتم بدتر  
نبود.

لب و لوچه ام رو کج و گوله کردم و گفتم:

-خوشبحالت! منو بگو که امشب باید تک و تنها تو خونه قبلی بمونم!من

توروزم هم اونجا  
احساس امنیت نداشتم وای به الان!  
متعجب پرسید:  
-جدا!!؟ خب چراااا...مگه قرار نشد بری خونه ی بابای شهرام؟ مگه حتی  
وسایلتونو نبردن!  
سرمو بالا و پایین کردم و بی رمق گفتم:  
-چرا ولی از فردا شب میرم اونجا نه امشب....  
اون خوب میدونست خیلی ازتنهایی میترسم برای همین از شنیدن این  
حرفها تعجب  
کرد.چشماشو گرد کرد و پرسید:  
-پس امشب کی پیشته!؟  
ماباقی موز رو از دستش قاپیدم و گذاشتم دهنم و باهمون دهم پر  
جوابش رو دادم:  
-هیچکس!خودم تنهاااام!  
-خب چه کاریه! پاشو برو پیش شیدا...امشبو پیش اون بمون!  
این بدترین پیشنهاد ممکن بود.حاضر بودم شب رو تنهایی کنار جن و  
پری سر کنم ولی نرم  
پیش شیدا با اون شوهر رو اعصابش!  
دماغم چین خورد و کنج لبم بالا رفت.این واکنش من نسبت به هرچیز  
غیر قابل تحملی  
بود.چونه بالا انداختم و گفتم:

-اصلا حرفشم نزن! ترجیح میدم تا خود صبح تنهایی از ترس بلرزم ولی نرم  
خونه ی شیدا

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-چرااااا؟؟؟ آخه از شیوا به تو نزدیکتر هم کس دیگه ای هست؟!  
دستم رو آهسته رو میز زدم و گفتم:

-از شوهرش خوشم نمیاد! متنفرم ازش....

دستشو زیر چونه اش گذاشت و با طمانینه نگاهم کرد و گفت:

-میشه بفرمایی چرا ازش متنفری؟ ناسلامتی دوماتونه ها...

پوست موز رو انداختم دور و دستمو مشت کردم.

در مورد صحیح بودن احساساتم شک و شبه ای نداشتم برای همین با  
نفرت جواب دادم:

-حس میکنم اونم از من بدش میاد. میدونی...عشق اون شبیه عشق و

دوستی خاله خرسه

است...همیشه نگرانم ...

با تعجب پرسید:

-نگران چی؟!

-نگران شیدا...الان که فکرشو میکنم دلیل مخالفتهای شدیدش رو

میفهمیدم...زندگی کنار

مردای شکاک و بدبین و حساسی مثل فرهاد از جهنم هم بدتر...و شیوا

واقعا تو جهنم!

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-من که مثل تو فکر نمیکنم...درست مدام گیر میداد اما از نگاه هاش  
مشخص دوستش داره.از

اینکه خیلی روش حساس بود  
پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-مخش معیوب! دلیلش معیوبی مخش!درهرصورت من که ترجیح میدم  
امشب خونه بمونم اما  
پیش اونا نباشم

مونا ناچار شونه بالا انداخت و گفت:

-هرجور دوست داری...بشین باهمون جن و پری سر کن!  
خواستم جوابش رو بدم ولی نتونستم واین بابت حضور غیر منتظره ی  
امیر بود.دو طرف کتش رو  
مرتب کرد و گفت:

-مونا بلندشو...

مونا پرسشی نگاهش کرد و بعد گفت:

-چرااا بلند بشم...؟ میخوام پیش شیوا باشم...

بجای امیر این شهرام بود که قدم زنان به سمتمون اومد و گفت:  
چون من میخوام

بجای امیر این شهرام بود که قدم زنان زنان سمتمون اومد و گفت:  
چون من میخوام...

تا سایه ی سنگینش رو بالای سرخودم احساس کردم دوباره بوی دردسر و  
دعوا به مشامم

رسید. مونا بی فوت وقت و با ترس از جا بلند شد و سر به زیر گفت:  
-بله ببخشید.. بفرمایید!

حتی مونا هم خیلی جرات نداشت باهاش چشم تو چشم بشه. سرشو  
پایین انداخت و خیلی

آروم از کنارش رد شد و رفت سمت امیر بعدهم دوتایی از ما فاصله گرفتن.  
صندلی رو پیش کشید و نشست روش...

واسه اینکه دست پیش بگیرم پس نیفتم با اخم پرسیدم:

-خودت میگی امشبو بهت نزدیک نشم بعد همه رو دک میکنی میای  
اینجا؟! ژینوس جونت

دیدت یه وقت دعواشو با من نکنیاااا....

تمام مدت فقط به من خیره بودو من در همون لحظه فهمیدم این نگاه  
ها دلیل خاصی دارن و

اون احتمالا داستان و ماجرای فرهاد رو فهمیده.

دندونهایش رو فشرد و بالاخره جهت نگاهش رو تغییر داد و نگاهی به  
اطراف انداخت و همزمان

گفت:

-که شوهر دوستت میخواست بهت تجاوز بکنه!؟؟

بعله! ماجرای فرهاد رو بالاخره فهمیده بود. اینجا دیگه نتونستم اون لحن  
طلبکار خودم رو حفظ

بکنم برای همین لب گزیدم و سر به زیر انداختم.

یه نفس سنگین کشید و بعد میرغضبانه نگاهم کرد و پرسید:



-دیگه چه دروغی گفتی؟! هان؟!  
فورا سرمو بالا گرفتم و گفتم:  
-بزار برات توضیح بدم.  
سخت گرفت و سخت گیرانه هم گفت:  
-جایی برای توضیح نمونده...  
خودمو کشیدم جلوتر.زل زدم تو چشمه‌هاش و بعد گفتم:  
-میخوام برات توضیح بدم. ببین فرهاد شوه...  
منتظر نموند حرفهامو بشنوه.یکم از صندلی فاصله گرفت و بعد خواست  
بلند بشه که فورا  
دستشو گرفتم و گفتم:  
-صبر کن...بزار یه کوچولو برات توضیح بدم فقط یه کوچولو...  
نشست ولی حرف نزد.بهم خیره شد و انگار اینجوری یهم فرصت توضیح  
داد.وقت رو تلف نکردم  
و قبل از اینکه دوباره تصمیم بگیره بره گفتم:  
-من میدونم کارم بد بوده ولی باور کن مجبور بودم این حرفو بزنم وگرنه  
تو اینکارو واسم انجام  
نمیدادی...  
چنان اخمی کرد که فورا دستشو ول کردم و خودمو کشیدم  
عقب.دندونهاشو روهم سایید و بعد  
گفت:  
-تو یه دروغ کثیف یه من تحویل دادی...این یه بارو دستت رو شدو من

فهمیدم و.خدا میدونه

چند دروغ دیگه گفتم....من به آدم دودره باز دروغگو احتیاجی

ندارم...دارم به فسخ همچی فکر

میکنم!

درکمال حیرتم از روی صندلی بلند شد و از میز فاصله گرفت.چشمام از

شنیدن اون حرف

درشت شده بودن و پلکهام تکون هم نمیخوردن....

برام باور نکردنی بود.نکنه واقعا بخواد کاری کنه من اخراج بشم?!

جای فکر کردن و ناز کردن نبود.نرم نرمک میرفت که اعتماد شهرام یه شبه

به کل از من بین

بره.

قبل از اینکه بره سما جمعیت و ناپدید بشه به سمتش رفتم بی توجه به

همه هشدارهایی که

بهم داده بود گفت:

-وایسا شهرام...

نموند و این حس و حال من رو بدتر کرد و تقریبا یه جورایی یه این باور

رسوندم که احتمال اینکه

همچی رو جدی گرفته زیادترو از اون چیزیه که من حدس میزدم.

دویدم سمتش و درست وسط شلوغی از پشت دستش رو گرفتم و گفتم:

-شهرام...شهرام صبر کن...خواهش میکنم

چرخید سمتم و با عصبانیت تو صورتم توپید:

-داری چه غلطی میکنی!؟

توجه من به لحن بد و تندش نبود به دروغی بود که گفته بودم و حالا  
واسه اون رو شده بود و

ممکن بود بخاطرش هرچی رشته کرده بودم پنبه بشه.

مظلوم نگاهش کردم و گفت:

-میخوام برات توضیح بدم...

نگاهی به اطراف انداخت.میدونستم که تاکید داشت نامزدش مارو باهم

نبیته و الان به همین

خاطر اینجوری هی اطراف رو می پایید.

بازهم خصمانه گفت:

-چیزی که باید میفهمیدم رو فهمیدم هر حرف دیگه ای حرف اضافه....

هنوزم دستش تو دستم بود.عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

-خواهش میکنم شهرام...میخوام باهات صحبت بکنم...میخوام یه

توضیح بدم تو بد متوجه

شدی !

دستمو باخشونت از روی دستش جدا کرد و گفت:

-گفتم که نمیخوام چیزی بشنوم

مظلومانه نگاهش کردم و پامو زمین کوبیدم:

-شهرام خواهش میکنم...

حرصی نگاهم کرد و گفت:

-نمیتونم اینجا وایسم و باهات صحبت بکنم...

ازش فاصله گرفتم و تند تند گفتم:

-باشه...باشه اگه نمیتونی اینجا صحبت بکنی مت میرم تو همون

انباری.اونجا منتظرت میمونم

اینو گفتم خیره تو چشمه‌هاش عقب عقب رفتم و بعدهم پشت بهش

چرخیدم و به سمت پله

های منتهی به انبار رفتم..

خیره تو چشمه‌هاش عقب عقب رفتم و بعدهم پشت بهش چرخیدم و به

سمت پله های

منتهی به انبار رفتم.

فکر کنم اینبار واقعا دیگه خشم و غصضب شهرام بیخودی نبود و یه

جورایی حق داشت ناراحت

بشه.

من یه دروغ بزرگ گفته بودم که ممکن بود اونو به دردرس بندازه.

نمیخواستم بیخیالش بشم و توضیحی ندم که هزارو یه جور فکر راجع بهم

به سرش بزنه.

وقتی داشتم اون چندتا پله رو بالا می رفتم دو سه بار برگشتم و پشت

سرم رو نگاه کردم.

میخواستم مطمئن بشم کسی حواسش به من نیست خصوصا اونایی که

نباید اما وقتی

سرم رو برگردوندم و دوباره مسیر پیش روم رو نگاه کردم خیلی یهویی و

سر بزنگاه چشمم به

ژینوس افتاد که همراه دوستش روبه روی آینه های قدی چسبیده به دیوار ایستاده بودن و

## تجدید آرایش می‌کردن.

فورا و قبل از اینکه چشمش بهم بیفته رفتم عقب و پشت دیوار کناری پنهون شدم.

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و لب زدم:

"هووووف! نزدیک بوداااا!"

یکم که به خودم مسلط شدم سرم رو کج کردم تا اونور دیوارو ببینم و نگاهی به اونها بندازم....

ژینوس همونطور که ریمل میزد دهنشو اندازه غار باز کرد و خطاب به دوستش گفت:

خودم همچی رو درست میکنم!

## دوستش کنجکاوانه ازش پرسید:

-مامان بابات متوجه شدن؟! آخه شهرام اصلا نمیداد بیشت؟!

خب مثل اینکه بحث و گفت و گو راجع به شهرام بود که احتمال میدادم  
به منم کشیده بشه

برای همین بازهم موندم و به جوابی که ژینوس داده بود گوش دادم:  
-فعلا چیزی نییگم چون خودم به موقع همچی رو درست میکنم...فوقش

## اگه نشد پای اونارو

میکشم وسط.. از نظر خودم الان ماجرا حل شدنیہ!

-اون دخيه چي؟! همون دوست دخترش كه مدام باخودش اينور اونور

میبرش..امشبم بودا؟

-نه ندیدشم...جرات نداره بیارش وگرنه هردوتا شون همینجا رو سیاه  
میکردم!

نیشخند زدم.هه!خبر نداشت که من اینجا و چه دیدنی میشه قیافه اش  
اون روزی که بفهمه

من دختر زن پدر شهرامم!رفیقش گفت:

-در هر صورت رفتار شهرام خیلی سرده...همه اینو میفهمن...

-درستش میکنم...نشد هم با جنجال حلش میکنم

سر ریمل رو بست و بعدهمونطور که خودشو تو آینه نگاه میکرد و از

تماشای صورت خودش لذت

میبرد گفت:

-تو که میدونی خیلی از جارو جنجال راه انداختن بدم نمیداد!

-آره این یکی رو ار جریانشم....چیزی از دختره فهمیدی؟!؟

خودش رو جلو آینه کج کرد تا بتونه پشتش رو هم ببینه و بعد جواب داد:

-نه خیلی...ولی به زودی از اونم سردرمیارم....من چطورم!؟

دوستش شروع کرد پاچه خواری:

-عالی...بیست...حرف نداری!

-پس بزن بریم که هوس کردم برم شهرامو وادار کنم باهام برقص...

ازش متنفر بودم.کاملا مشخص بود یه شخصیت شارلاتان مانند داره.از

اون دخترای وزه که

شیطون رو درس میدن.

تا فهمیدم میخوان برن فوراً به سمت دیگه ای رفتم و یه جورایی پشت  
گلدون بزرگ پناه گرفتم  
که نبیننم.

خنده کنان رد شدن و به سمت پله هارفتن و بعدهم رفتن....  
دستم رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت دیگه کشیدم و یه محض اینکه  
مطمئن شدم دور

شدم بدو بدو به سمت همون انباری رفتم.  
درو باز کردم و پریدم داخل و بعدهم دوباره بستمش و باز یه نفس راحت  
دیگه کشیدم....

سرمو به عقب تکیه دادم و کلید رو زدم تا اتاق از اون تاریکی ترسناک  
بیرون بیاد.

امیدوار بودم زودتر سرو کله ی شهرام پیدا بشه و من مجبور نشم تا خود  
صبح و حتی بعداز  
عروسی هم اونجا بمونم....

زمان همینطور میگذشت و خبری هم از شهرام نشده بود. چشم چرخوندم  
و نگاهی به دور و

اطراف انداختم. حس کردم شهرام نمیاد اخه بهم هم نگفت که میاد ولی  
من میخوام در اون

مورد باهاش حرف برنم و دلش رو به دست بیارم برای همین بازهم  
موندم و بازهم صبر کردم و

به تماشای درو دیوار و جعبه ها و صندلی ها ادامه دادم.

نفس عمیقی کشیدم. زمان همینجور داشت میگذشت و من  
کمکم داشتم مایوس میشدم از اومدن شهرام....  
یه نفس عمیق کشیدم و تکیه از دیوار برداشتم و خواستم از اتاق برم که  
خیلی یهویی و غیر  
منتظره در باز شد و شهرام اومد داخل و رو به روم ایستاد.  
زل زدم تو چشمهایش و آهسته گفتم :  
-فکر کردم دیگه نمیای...  
باهموم اخی که که انگار جابخش کرده بود رو صورتش و اصلا هم قصد  
پر دادنش رو نداشت  
نگاهم کرد و گفت:  
-خب... حرفتو بزن میخوام برم!  
اول یکم باخجالت نگاهش کردم و بعد لبهامو از هم باز کردم و گفتم:  
-داستانش مفصل نیست ولی نیاز هست که برات توضیح بدم  
ابرو درهم کشید و همچنان باخم گفت:  
-بده...  
انگشتم رو توهم قفل کردم و گفتم:  
-اخماتو وانکنی نمیتونم اینکارو انجام بدم...  
باز که نکرد هیچ عصبی تر و اخموتر از قبل گفتم:  
-من همینم که هستم اگه نمیتونی من برم... کار دارم  
یه جوری شده بود که نمیشد با صدمن عسل هم خوردش و فکر کنم  
مجبور بودم با قیافه ی



اخموش کنار پیام و تو همین شرایط براش توضیح بدم....  
یه قدری عصبی شده بود که نمیشد با صدمن عسل هم خوردش و فکر  
کنم مجبور بودم با  
قیافه ی اخموش کنار پیام و تو همین شرایط براش توضیح بدم.این  
اولینبار بود که وقتی  
میخواستم یه چیزی رو براش توضیح بدم یکم دستپاچه و نگران به نظر  
می رسیدم.یکم که نه  
خیلی چون هی انگشتمو توهم میپیچوندم و من و من میکردم و اینکارو  
اونقدر لفتش دادم که  
بالاخره به ستوه اومد و گفت:  
-حرفتمو میزنی یا برم!؟  
سوالش دستپاچه ترم کرد.آشفتم بيشتر به این خاطر بود که همه اش  
باخودم میگفتم باید از  
کجا براش شروع بکنم به گفتن حقیقت.یه نفس گرفتم و بعد بالاخره دلو  
زدم به دریا و گفتم:  
-شیدا خواهرم..  
دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و بعد نفس عمیقی کشید و پرسید:  
-منو کشوندی اینجا که همینو بهم بگی!؟  
سرمو بالا گرفتم و خیلی سریع گفتم:  
-نه ببین ببین....وای نمیدونم از کجا شروع بکنم...ببین شهرام...  
کلامم رو قطع کرد و گفت:

-فقط وای به روزگارت اگه بخوای شر و ور تحویل بدی شیوا  
عاجزانه تو چشمه‌هاش خیره شدم و قسم خوردم براش:  
-نه بخدااااا شیدا خواهر بزرگ من...من اون روز رفتم خونه شون بعد  
دیدم....دیدم...

مکت کردم.لبهامو روهم مالیدم و با حالتی دلخور و غمگین ادامه دادم:  
-تون روز وقتی رفتم خونشون دیدم که صورتش کبود...زیر چشمش جای  
مشت معلوم بود و  
لبش زخمی و...صورتش خیلی کبودی داشت من اون لحظه خیلی عصبی  
شدم....بههم  
ریختم....

پوزخندی زد و گفت:

-و بعد هم خیلی یهویی باخودت تصمیم گرفتی که یه سری دروغ و دونگ  
تحویل من بدی و  
....خیلی مسخره ای!

حالتی نادم به خودم گرفتم و چون حس کردم میخواد بره دوباره تند تند  
شروع به حرف زدن  
کردم:

-بین شهرام...من میدونم اشتباه کردم..اره کار من خیلی اشتباه بوده من  
واقعا معذرت

میخوام.میدونم ممکن بود بندازمت توی دردسر اما خودت رو بزار جای  
من...

فکر کن یه خواهر داشنی که خاطرش برات خیلی عزیز بود و بعد یهو میری  
پیشش و میبینی

اون کسی که خاطرش خیلی برات مهم بوده صورتش یخاطر مشت و  
لگدهای شوهر شکاکش

سیاه و کبوده...اون لحظه چه حسی بهت دست میده!؟

-سعی نکن با این حرفها خودتو بیگناه جلوه بدی

-من فقط خواستم....فقط خواستم کارشو تلافی کنم

یقه لباسمو تودست گرفت و یکم از زمین بلند کرد و گفت:

-این کار احمقانه چی بود؟اگه شوهر خواهرت منو میشناخت چی

هاااان!؟

با ندامت مچ دستش رو گرفتم تا قبل از اینکه لباس مجلسی تنم رو پاره  
بکنه یه جورایی

آرومش کنم و بعد همزمان گفتم:

-شهرام ببخشید... من واقعا نمیخواستم ازت سواستفاده بکنم....داری

لباسمو پاره

میکنیاااا...لطفا!

نفس عمیقی کشید و با رها کردن یقه لباسم پیرهنم دستشو عقب کشید

و یک گام عقب

رفت و بعد پرسید:

چرا به خودم چیزی نگفتی هان!؟ چرا!؟

پایین لباسم رو کشیدم و با مرتب کردنش عقب عقب رفتم و کمرمو به

دیوار تکیه دادم. خجالت

زده نگاهی بهش انداختم و بعد جواب دادم:

-چون... چون فکر میکردم تو ممکنه قبول نکنی... خودمم که زورم بهش نمی رسید...

دست دیگه اش رو هم از توی جیب شلوارش بیرون آورد و بعد پرسید:

-مردشور فکرهای احمقانه ات رو ببرن... اگه اون یارو میفهمید من بودم که لت و پارش کردم

میخواستی دقیقا چه جوابی بهش بدی؟!؟

حرف از فرهاد که میشد نفرت تو وجودم زبونه میکشیدسرمو بالا گرفتم وبا تنفر گفتم:

-برام نبود بفهمه... اتفاقا چه بهتر... اون موقعه حالیش میشه اون بی کس نیست... که البته

هست ولی حداقلش اینه اون عوضی فکر میکنه نیست.....

نسبت به چنددقیقه پیش آرومتر بود. حتی یه نفس راحت کشید نه یه نفس پر حرص از

کلافگی زیاد!

چنددقیقه ای باخودش فکر کرد و بالاخره لب از لب باز کرد و گفت:

-دیگه از این تصمیمات احمقانه نگیر... خب!؟

سرم رو آهسته تگون دادم و برخلاف همیشه که حوصله چشم بله قربات گفتن نداشتمو

سعی میکردم حرف حرف خودم باشه مطیعانه گفتم:

-چشم!

ابروی چپش رو بالا انداخت و بازم با تهدید گفت:

-دفعه ی بعد از این کارا بکنی شیوا...خودتم یه مشت مال درست و

حسابی میدم

سر خم کردم و بدون اینکه گردنم رو صاف نگه دارم تو چشماش نگاه کردم

و بازم گفتم:

-چشم!

سر خم کردم و بدون اینکه گردنم رو صاف نگه دارم تو چشماش نگاه

کردم و بازم گفتم:

-چشم

اون همیشه یه روی سرکش از من می دید.خلق تند و اخلاق ناملایم و

نافرمانی برای همین

فکر کردم بابت این چشم گفتنها دیگه آروم میشه ولی بیشتر فکر کنم به

کوچولو تعجب کرده

بود و شایدهم بهتره بگم باورم نکرده بود چون با اخمی غیر واقعی گفت:

-خب دیگه...نمیخواد از این چشم گفتنهای غیر واقعی تحویلم بدی...

گردن خم شده ام رو صاف نگه داشتم و بعد خیلی تند و سریع گفتم:

-به جون خودم غیرواقعی نیست.چشم واقعیه! دارم جدی جدی چشم

میگم....

صورتم رو با دقت از نظر گذروند و حدسم این بود که دنبال راست و دروغ

بود به هر حال خیلی

سخت نگرفت و قرص و محکم گفت:

-هرکس تو یا حتی خواهرت رو اذیت کنه من خودم حسابشو می رسم و نیازی نیست همچین

واقعی دروغ و چرت و پرت تحویل بدی. متوجهی!؟

از این حرفش خوشم اومد و برای اولینبار بعداز مرگ پدرم، یه آن حس کردم یه نفرو دارم.

یه آدم قرص و محکم که میتونم تحت هر شرایطی رو کمکش حساب باز کنم.

ناخواداگاه لبخندی روی صورتم نشست که لحظه به لحظه داشت عریضتر و عریضتر میشد.

یک قدم به سمتش برداشتم و آهسته پرسیدم:  
-واقعا!؟

سوالم رو با سوال جواب داد و گفت:

-چی واقعا!؟

بهش نزدیک تر شدم اونقدر که دیگه فاصله ای بینمون نموند. دستهامو روی شونه هاش

گذاشتم و بعد با لبخند جواب دادم:

-این یعنی هر وقت احساس ناراحتی بکنم پشتم هستی!؟

یه سرفه خشکه کرد و همچنان صورتش رو عبوس نگه داشت و خیلی آرام گفت:

-واسه همچین واقعی! نه اینکه از این به بعد راه بیفتی اینور اونور و

واسه همه خط و نشون

بکشی...

خندیدم و بعد با تکون سرم گفتم:

-نه خیال راحت...شارلاتان بازی در نمیارم! راستی نامزدتو چنددقیقه پیش

تو راهرویی که آینه

هستن دیدم...داشت با دوستش راجب تو صحبت میکرد....فکر کنم

داشت واست خط و نشون

میکشید!

سکوت کرد و این سکوت متفکرانه بود اما خیلی زود با بیتفاوتی گفت:

-مهم نیست . . خب...تو که نمیخوای منو تا خود صبح اینجا نگه داری!؟

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟! آهان! نه نه! میتونی بری

همینکه دستش رو سمت دستگیره دراز کرد از پشت کتش رو گرفتم و

گفتم:

-صبر کن شهرام!

چرخید سمتم و گفت:

-مثل اینکه هوس کردی امشب کل مهمونی منو اینجا کنار خودت نگه

داری!؟

باید بهش در مورد فرهاد هشدار میدادم برای همین قبل از اینکه بابت

شنیدن این حرفهام برم

تو فاز دلخوری گفتم:

-فکر کنم همونطور که من امشب نباید سمت ژینوس برم تو هم نباید  
سمت فرهاد بری...

لبخند دندون نمایی از سر شرمساری زیاد زدم و در ادامه گفتم؛  
-آخه ممکنه شک بکنه!

چپ چپ نگاهم کرد.قشنگ معلوم بود داشت حسابی از دستم کفری  
بود.دستشو رو

دستگیره ثابت نگه داشت و گفت:

-دیر تذکر دادی!

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

-آره آره میدونم ولی خب فکر کنم گفتنش الان هم بد نیاشه! پس دورو بر  
فرهاد نیلک البته اگه

بمونه....مثل اینکه اینجا خیلی بهش خوش نگذشته!

بازهم با لحنی بیفتاوت گفتم:

-باشه! امر دیگه!؟

لبخند پر نازی زدم و گفتم:

-نه دیگه امری ندارم!

لبهاشو روهم فشار داد و بعد بلاخره درو باز کرد و رفت بیرون!

با رفتن شهرام نگاهی به خودم انداختم تا سرو وضعم رو برانداز کنم که یه  
وقت جایی نکته ای

واسه شک و شبه ی بعضی ها به جا نزارم!

بلافاصله نه اما بعداز چنددقیقه از رفتن شهرام از اون انباری رفتم بیرون...



یه گوشه ایستاده بودم و از دور مامانی که کم داشت با مهمونهاش  
خداحافظی مکیرد رو  
تماشا میکردم که همون موقع شیدا از پشت سر اسمم رو صدا زد.  
سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم.  
خودش تو فاصله ی دو قدیم بود اما فرهاد که حالا داشت نفرتش رو  
نسبت به من اینجوری  
نشون میداد خیلی با فاصله ایستاده بود و عبوس و اخمو اطراف رو نگاه  
میکرد.  
شیدا جلوتر اومد و گفت؛  
-من دارم میرم!  
تا حرف از رفتن زد یه جورایی دلم گرفت. ناراحت پرسیدم:  
-به این زودی؟!  
لبخند تلخی روی صورت بی تفاوتش نشست و گفت:  
-زود نیست. فرهاد هم اصرار داره بریم. نمایش مسخره ی مامان هم که  
دیگه کم کم داره تموم  
میشه!  
مثل اینکه هنوزم از مامان دلخور بود و با این اوصاف شک داشتم حتی  
بخواد ازش خداحافظی  
بکنه. لبخندی کم جون روی صورت نشوندم و گفتم:  
-شیدا باور کن ازدواج کردن مامان صدبرابر بهتر از ازدواج نکردنشه! به  
مرور متوجه منظورم

میشی...

یکم سرش رو کج کرد و با نگاهی دوباره به مامان گفت:

-امیدوارم از این به بعد دست از انجام یه سری کارا برداره

با چشم اشاره ای به شوهرش که یکم دور تر ایستاده بود کردم و گفتم:

-اونم که تو قیافه اس!

به نیم نگاه به فرهاد که حواسش جای دیگه ای بود انداخت و آهسته لب زد:

-ولش کن! اهمیت نده

لبهامو روهم فشردم و پرسیدم:

-از من متنفره آره!؟

سرشو تکون و داد و در جواب سوالم گفت:

-کلا همینجوریه به دل نگیر.

دستم گرفت و پرسید:

-خب...تو کاری نداری!؟

خواستم بهش بگم من امشب تنهام اما خیلی سریع منصرف شدم. میگفتم

هم هیچ کاری

ازش برنمیومد حتی با وجود اینکه در جریان بود چقدر از شب تنها موندن

وحشت دارم.

چقدر خاطره ی بد دارم....

قطعا فرهاد اجازه نمیداد شب رو پیش من بمونه و منم که اصلا دلم

نمیخواست برم پیش اونا .

پرسیدم:

-ازش خداحافظی نمیکنی!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-چرا اتفاقا ام ازش خداحافظی میکنم هم به خودش و شوهرش تبریک  
میگم

فکر کردم داره شوخی میکنه و به نحوی تیکه و طعنه میزنه برای همین  
باحالتی خسته گفتم:

-شوخی نکن شیدااا...فکر کنم وقتشه ببخشیش.  
خیلی جدی گفتم:

-ولی من واقعا اینکارو میکنم!اگه من بی خداحافظی از اینجا برم و به  
خودش و شوهرش بی

احترامی بکنم فرهاد هم اینو یاد میگیره که به مستانه بی احترامی  
بکنه.میخوام احترامشو

حفظ کنم تا اونا هم بهش احترام بزارن هرچند که.....

مکت کرد و دیگه اون حرفش رو ادامه نداد و بجاش با یه آه عمیق گفت:  
-مراقب خودت باش!

دستمو خیلی آروم رها کرد و رفت سمت فرهاد.چه تصمیم عاقلانه و  
هوشمندانه ای گرفته بود.

بنظر بهترین و درست ترین کار هم همین بود.اینکه اینجوری به بقیه  
بفهمونه چطور با مامان

رفنار بکنن حتی اگه آدم خوبی نباشه!

رفت سمت فرهاد و باهم راه افنادن سمت مامانی که مهمونهاش کم کم داشتنش ارزش

خداحافظی میکردن...

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره تکیه دادم به دیوار که مونا بدو بدو اومد سمتم و تند تند گفت:

-شیوا شیوا شیوا...

نگاهی یه صورت هیجان زده اش کردم. هروقت اینجوری میشد یعنی میخواد یه خبر مهم رو

اطلاع رسانی کنه. سرمو تکون دادم و پرسیدم:

-چی؟ چیشده!؟

-اگه بدونی چیشده...

کم تحمل نبودم اما جوری که اون میگفت اگه بدونی چیشده خودم به هیجان افتادم و

پرسیدم:

-عه خب بگو دیگه!

سر و دستش رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-حالا میفهمم این شهرام چی میکشه از دست این عجوزه! واسه اینکه

شهرام رو مجبور بکنه

باهاش برقصه با زرنگی پای پدر و مادر خودش و پدر شهرام رو کشید

وسط و حسابی با شهرام

رقصید. اونم به زور... ژینوسو میگمااا

شهرام از ژینوس متنفر بود. واسه همین واقعا برام جای تعجب داشت  
شنیدن این

حرفها. خصوصا که شنیده بودم که بهش گفت به هیچ قیمتی هیچ جوره  
تو هیچ کاری باهاش  
راه نمیاد.

ناباورانه پرسیدم:

-واقعا با ژینوس رقصید!؟

تند تند جواب داد:

-آره ولی از قیافه ی شهرام و بیتفاوتیش و حتی اینکه سعی میکرد ژینوس  
رو لمس کنه هم

مشخص بود اصلا حوصله اش رو نداره و یه جورایی همه فهمیدن یه  
رقص زوریه!

کنجکاو پرسیدم:

-الان باهمن!؟

-آره...پیش پدر شهرام و مادرتن...خانوادگی دورهم جمع شدن

کنجکاو شدم برم و حرفهاشون رو بشنوم و اصلا نمیتونستم صبر کنم و از  
خودم خویشتن داری

نشون بدم برای همین گفتم:

-بیا بریم ..دلم میخواد بدونم دارن چیمیگن!

با نگرانی گفت:

-اگه دیدنت چی!؟

دستشو گرستم و جواب دادم..:

-نترس! حالا تو بیاااا

دستشو کشیدم و باخودم همراهش کردم...

به جا دور از جمع ایستادیم. دور از مامان و پدر شهرام و پدر و مادر ژینوس و خودش.

کنجکاو بودم مکالمه هاشون رو بشنوم و اصلا هم به اخطارهای مونا توجه نکردم.

پدر شهرام با دست یه ژینوس اشاره کرد و با افتخار گفت:

-مستانه عزیزم اینم ژینوس نامزد شهرام که خاطرش برای من خیلی خیلی عزیزه!

رهام پدر شهرام اونقدر با ذوق و اشتیاق از ژینوس تعریف میکرد که دیگه فهمیدم چرا شهرام به

این سادگیا نمیتونست از شر این دختر خلاص بشه...

ولیش این بکد که این دختر زیادی برای پدرش اهمیت داشت.  
رو کردم سمت مونا و گفتم:

-خب! فکر کنم شنیدنی هارو شنیدم! بریم!

مونا ایستاد و دنبالم نیومد. وقتی پرسشی نگاهش کردم گردنش رو خاروند و گفت:

-من باید با امیر برم...قراره برسونم پیش مامان بزرگ!

خب! پس این آغاز تنهایی من بود. باید با این شب سخت میسوختم و میساختم. دستشو رها

کردم و گفتم:

-باشه! برو. امیدوارم حال مادر بزرگت زودتر خوب بشه!

اومد جلو. ماچم کرد و بعد گفت:

-مراقب خودت باش!

مونا که رفت بیشتر از همیشه احساس تنهایی بهم دست داد. دیگه البته

خیلی هم کسی

توی سالن نمونه بود و من چون از قبل به مامان و شوهرش تبریک گفتم

کیف و کتم رو از

خدمات تحویل گرفتم و بعد هم قدم زنان از تالار بیرون اومدم. تو پارکینگ

تک و تنها به راه افتادم

که وارد خیابون اصلی بشم و اونجا تاکسی بگیرم...

دستامو تو جیب کت بلند فرو بردم و با لب و لوچه آویزون قدمهامو

میشمردم که یه ماشین

کنارم توقف کرد و وقتی سرم رو بلند کردم با شهرام رو به رو شدم.

بی مقدمه گفت:

-بیا سوار شو... میرسونمت!

عصبی نبودم اما ناخواسته بخاطر مجموع اتفاقاتی که تازه داشتم

باهاشون رو به رو میشدم

اخم کردم و با لحن تندی گفتم:

-لازم نکرده خودم میرم! تو برو با ژینوس جون!

از آدما بیخود و بیجهت عصبانی بودم. از مامان که ازدواج کرد و خیلی

راحت و آسوده و بیخیال

ازم خواست

امشب تو این خونه تنها بمونم از شهرامی که خودخواهانه میخواست  
خودم رو از همه مخفی  
نگه دارم...از همه...

وقتی با اخم و لحن تندم مواجه شد یه نفس عمیق کشید و گفت:  
" نه! تو همیشه باید زور بالای سرت باشه"

اینو گفت و از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. با قیافه ای جا خورده داشتم  
نگاهش میکردم که

اومد سمتم و بازوم رو گرفت و منو کشون کشون سمت اون یکی در  
ماشین برد و هلم داد  
داخل و گفت:

-وقتی میگم سوار شو فقط باید بگی چشم نه بیشتر ...

خودش در ماشین رو بست و بعدهم سوار شد و به سرعت از پارکینگ  
بیرون رفت. نگاهی به  
نیمرخش انداختم و گفتم:

-چجوری تونستی وزه خانمتو دور بزنی؟! اونی که من دیدم چارچنگولی  
چسبیده بود به تو که

یه وقت از دستش لیز نخوری!

از گوشه چشم نگاه میر غضبانه ای به صورتم انداخت. میدونستم که خیلی  
از این مدل حرفها



خوشش نمیاد اما خب اینها حقیقت بودن.

خیلی آروم اما با لحنی دستوری گفت:

-بحث رو عوض کن اگه نمیخوای دستم فعال بشه!

اخم کردم و با دلخوری نگاهی بهش انداختم. داشت به روش خودش

تهدید به کتک زدنم میکرد

و چقدر همچین مواقعی می رفت رو مخم. بعد از کلی نگاه خط و نشون دار گفت:

-منو برسون خونمون!

دیگه چیری نگفتم. دست به سینه رو برگردوندم که حتی نخواد باهام حرف

بزنه. حوصله ی

هیچکسی رو نداشتم. دچار اون حالتی بودم که گاهی آدما گرفتارش

میشدن ..اینکه یه

چیزیت هست اما خودتم نمیدونی دقیقا چته!

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و هرچه بیشتر به

خونه نزدیک میشدیم

بیشتر یادم میومد که امشب قراره تنها بمونم. چیزی که از بچگی تا به الان

ازش وحشت

داشتم.

ماشین رو ،رو به روی در خونه نگه داشت و پرسید:

-امشب اینجا تنهایی!؟

کیفمو برداشتم و جواب دادم:

-آره...

-چرا مونا پیشش نموند؟!؟

-میخواست بره پیش مادر بزرگش...

کاش میتونستم ازش بخوام پیشم بمونه. بودن اونو کنار خودم به تنها

موندن ترجیح میدادم. اما

این وسط یه چیزی بود که اجازه نمیداد حرفمو راحت به زبون بیارم. با

اینحال منتظر بودم یه

چیزی بگه یه حرفی بزنه و چراغ سبزی نشون بده ولی هیچی نگفت...

اه! لعنت به این شانس. حالا که باید سر گپ رو باز بکنه و یه تعارف بکنه

لال مونی گرفته بود.

دستگیره درو گرفتم و خیلی آرام و با تعلل بازش کردم. بیشتر داشتم وقت

تلفی میکردم تا یه

حرفی بزنه اما از اینکه ماشینش رو همچنان روشن نگه داشته بود و حرفی

نمیزد مشخص بود

اصلا قصد نداره بمونه.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

هرچه باخودم کلنجار می رفتم نمیتونستم با تنها موندن تو این خونه

بسازم ولی غرورمم اجازه

نمیداد همچین چیزی ازش بخوام.

تعلم رو که دید پرسید:

-چیزی میخوای بگی!؟

درو بستم و گفتم:

-نه خداحافظ...

حتی منتظر نمودم تا جوابی از طرفش یشنوم.راه افتادم سمت خونه.با  
عجله کلید رو از تو

کیف بیرون آوردم.درو باز کردم و فوراً رفتم داخل...

با عجله کلید رو از تو کیف بیرون آوردم.درو باز کردم و فوراً رفتم  
داخل...آسمون تاریک و سیاه رو

نگاهی انداختم.شب میتونست قشنگترین قسمت روز باشه اما نه برای  
منی که فقط ازش

ترس دریافت میکردم.

من از این خونه خاطرات خوبی نداشتم.اتفاقاتی اینجا افتاده بود که منو از  
شب موندن وحشت

زده میکرد برای همین تمام روز داشتم به همین قسمت تنها موندن خودم  
فکر میکردم.

دویدم و رفتم داخل.با دستهای لرزونم در رو باز کردم و بعدهم از داخل  
قفلش کردم.

سکوت خونه منو میترسوند و کوچیکترین صدا به وحشتم مینداخت.

رفتم توی اتاقم و چراغ روشن کردم بدی این خونه حالا این بود که مامان  
همه جارو خالی کرد و

دیگه وسیله ای هم نبود.

یه خونه ی تاریک و خالی و بدون اسباب و وسیله!

لباسهامو از تنو درآوردم و بجاش یه تیشرت و شلوارک جین پوشیدم و  
بعد ترسون لرزون راه  
افتادم سمت سرویس بهداشتی تا آرایش صورتم رو پاک بکنم.  
دست و صورتم رو شستم، میکاپ روی صورتم رو تمیز کردم و بعد مسواک  
زدم و اومدم بیرون  
که درست همون لحظه احساس کردم صدای در میاد.  
نفسم تو سینه حبس شد.  
آب دهنمو قورت دادم و دویدم سمت یکی از اتاقهای خالی که پنجره اش  
رو به حیاط باز میشد.  
پرده رو کنار زدم و نگاهی به حیاط انداختم.  
اشتباه نکردم و توهم نزدم یه نفر داشت سعی میکرد قفل درو باز کنه....  
نفسم تنگ شد. حس کردم قراره دوباره اون اتفاق تلخ سالها پیش تکرار  
بشه.  
دویدم سمتم اتاقم تلفنم همراهمو برداشتم و شماره ی شهرام رو گرفتم.  
خیلی طول کشید تا جواب داد اما به محض اینکه صداش تو گوشم  
پیچید و الو گفت با ترس و  
وحشت تند تند گفتم:  
۱-... الو شهرام... کجایی؟!  
فهمید نگرانم چون خیلی سریع جواب داد:  
-توراه خونه. چیزی شده؟ چرا ترسیدی؟!  
باهمون ترس و لرز گفتم:

-شهرام تورو خدا بیا پیشم احساس میکنم یه نفر میخواد بیاد

داخل...شهراممن تنهام.میتروسم

خیلی زود و فوری گفت:

-ببین..تکون نخور درارو قفل بکن برو تو اتاق تا خودمو برسونم...

ملتمسانه گفتم:

-زود بیا شهرام...زودبیاااا...

-زودمیام عزیزم نترس...خیلی دور نشدم الان میام.فقط کاری که گفتمو

انجام بده...

صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید.از جا بلند شدم و دویدم سمت در

اتاقم.از داخل قفلش

کردم و بعد کنج دیوار زانوی غم بغل گرفتم و دستهامو روی گوشهام  
گذاشتم.

این خونه امنیت نداشت و هنوزم به بی امنیتی همون سالهای نه خیلی  
دور بود.

از ترس تو خودم مچاله شدم.اون اتفاق تلخ بی اراده ی خودم مدام برام  
تکرار میشد.

دستهامو از روی گوشهام برداشتم و چشم دوختم به در...

تند تند نفس میکشیدم و زانوهام یاری نمیکردن که بلند بشم و برم بیرون  
و ببینم کی اومده

داخل....

دستمو به دیوار تکیه دادم و با گامهای لرزون سمت در رفتم.

انگشتم می لرزیدم.دسته کلید رو گرفتم و قفل رو باز کردم.  
بدنم عین بیدی که در معرض باد شدید قرار گرفته می لرزید.نفسم تو  
سینه حبس شده بود.  
بالاخره بازش کردم. و تا چند قدم دور شدم چشمم افتاد به سایه مردی که  
اینبار درحال باز  
کردن در حال بود.  
از ترس زبونم بند اومد.هن هن کنان عقب عقب رفتم و دوباره برگشتم  
توی اتاق.درو بستم و  
گریه کنان به سمت گوشیم رفتم و از روی زمین برداشتمش و دوباره  
شماره شهرام رو گرفتم.  
بوق دوم رو نخورد جواب داد:  
-الو شیوا ..الو خوبی!؟  
با صدای گریون گفتم:  
-شهرام کجایی؟! کجایی؟ یارو داره میاد داخل....شهرام....تورو خدا زود  
بیا...زود بیااا....  
اول صدای ترمز شدید ماشین اومد و بعدهم صدای شهرام:  
-رسیدم عزیزم رسیدم...  
تا اینو گفت صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید.انگشتم می لرزیدن و  
بیجون بودن... گوشی از  
دستم افتاد روی زمین.صدای کوبیده شدن در و فریاد شهرام توی گوشهام  
پیچید....

کنج دیوار نشستم و دستهامو روی جفت گوشهام گذاشتم تا هیچ صدایی نشنوم.

بعضی اتفاقات تلخ هستن که هیچ جوره از ذهنت محو نمیشن...هرکاری بکنی هرچقدر هم

خودت رو مشغول بکنی باز نمیتونی فراموششون بکنی...

مثل اون اتفاق تلخ و سخت گذشته!

صدای در اتاقم باعث شد چشمامو باز کنم. وحشت کردم و بیشتر به دیوار چسبیدم....

کم مونده بود به سخته کردن بیفتم که صدای شهرام ار پشت در شد آب روی آتیش:

-شیوا....شیوا...تو اتاقی؟! شیوا....شیوا منم شهرام...باز کن درو شیوا

ناخواسته لبخندی از شنیدن صداش روی صورتم نشست. بلند شدم و

دویدم سمت در و بازش

کردم.

تو قاب در ایستاد و بعداز اینکه سر تا پام رو با نگرانی براندار کرد پرسید:

-خوبی!؟

هیچوقت....هیچوقت فکر نیمکردم یه روز از دیدن شهرام نا به این اندازه

خوشحال بشم. چیزی

نگفتم و فقط خودم رو انداختم تو بغلش. دستامو دور تنش حلقه کردم و

سرمو گذاشتم رو شونه

اش وچشمام رو بستم.

دستشو رو کمرم کشید و گفت:

-نترس...نترس من اومدم...دختر دیوونه! آخه چرا از اول نگفتی که  
پیشتم بمونم....

اونقدر محکم بغلش کرده بودم که هرکی ندونه فکر میکرد دزد گرفتم که  
اونجور

ی سفت گرفتمش یه وقت در نره....

به حضورش محتاج بودم.

به حضورش بیشتر از همیشه محتاج بودم....

دستشو نوازشوار روی کمرم کشید تا آرومتر بشم.تا اون لحظه آشوب بودم  
و همچی رو برای

خودم تموم شده می دیدم.

حالا البته آرومتر هم شده بودم.آخه تا چنددقیقه پیش کم مونده بود  
سکته بکنم.

خیلی آروم کنار گوشم گفت:

-اوضاع امن و امان شده هااا...

اینو گفت که من از کت و کولش بیام پایین.دستامو از دور بدنش آزاد  
کردم و یک قدم عقب رفتم

و پرسیدم:

-کی بود؟ گرفتیش!؟

سرش رو تکون داد و جواب داد:

-نمیدونم کی بود.تا دویدم سمتش از رو دیوار پرید پایین و فرار



کرد.دنبالش رفتم ولی سوار

موتور شد و رفت....

چندنفس سنگین کشیدم و با صدایی که انگار نه چا بلند میشد پرسیدم:  
-دزد بود یعنی!؟

برای این سوالمم جوابی نداشت چون شونه بالا انداخت و گفت:

-گفتم که...دستم بهش نرسید که بفهمم چیه و کیه و چی میخواد....

آهی کشیدم و چندقدم ازش فاصله گرفتم.تکیه دادم به دیوار و خیره شدم  
به رو به رو.

دزد نبود...دزد که نمیزنه به کاهدون...من خوب میدونم امثال این آدم

کی ان و چی ان و میان

اینجا برای چی!

تو فکر بودم که اومد سمتم و دستم رو گرفت.پرسشی نگاهش کردم که  
گفت:

-میریم خونه ی من!

-ولی...

اخم کرد و پیش از اینکه من اما و اگر و دلیلم رو ادامه بدم گفت:

-ولی نداره...میریم خونه ی من.هروقت لازم شد خودم میارمت اینجا...

دیگه بهم اجازه ی حرف زدن نداد.دستمو گرفت و دنبال خودش

کشید.سراه کت و شالم رو

برداشتم تا رو لباسهای نامناسب تنم بپوشم و بعدهم دنبالش رفتم.

من سوار ماشین شدم و اونم درارو قفل کرد و اومد پیشم.پشت فرمون

نشست و پرسید:

-بهتری!؟

سرمو تکنون دادم و گفتم:

-آره...

اخم کرد و باعصبانیت پرسید:

-تورو اصلا چرا اینجا تنها گذاشتن!؟ احمقا!

خب...خب خواستن تمها باشن دیگه...

پوزخندی زد و بعد دوباره گله مند و عصبانی گفت:

چرا به من هیچی نگفتی هان!؟ دختره ی کله شق!

سرم دو پایین انداختم و جوابی ندادم. اصلا چی داشتم که بگم. سرمو به

عقب تکیه دادم و

چشمام رو بستم. از تنهایی متنفر یوادم....متنفر

نمیدونم چه مدت گذاشت اما با صدای شهرام پلکهای سنگینمو باز کردم:

-پیاده شو شیوا..رسیدیم...

تکیه از صندلی برداشتم و پیاده شدم. اومد سمتم خودش دستمو گرفت و

باخودش برد.

از در داخل پارکینگ که به داخل خونه اش راه داشت رد شدیم و رفتیم

داخل.

منو برد تو اتاق خواب و گفت:

-برو رو تخت دراز بکشم...

ترسیدم ولم کنه و بره واسه همین مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-شهرام؟

زل زو تو چشمهای پر ترسم و جواب داد:

-جانم!؟

-میخوای کجا بری؟ منو ول نکنیاا

دستمو آروم از روی مچ دستش جدا کرد و گفت:

-نه ولت نمیکنم. دراز بکش استراحت بکن الان میام پیشت. چیزی

نمیخوای!؟

با نگرانی گفتم:

-نه هیچی فقط بیا پیشم...

نفس عمیقی کشید و صورت پر ترسم رو از نظر گذروند. اونم فهمیده بود

چقد بابت اتفاق

امشب شوکه شدم.

آهسته گفت:

-باشه میام!

اون رفت بیرون و منم دراز کشیدم روی تخت و پتوروکشیدم روی تنم.

چشم دوخته بودم به در تا وقتی ته شهرام اومد. لباسهایش رو از تن درآورد

و با پوشیدن یه

شلوارک اومد سمتم و کنارم روی تخت دراز کشید و دوباره پرسید:

-خوبی!؟

لب زدم؛

-آره...

بهم نزدیکتر شد و منو کشید توی بغلش. سرمو گذاشتم روی سینه اش و گفتم:

-از اینکه شب تنها توی یه خونه بمونم بیزارم!  
پاشو روی پام انداخت و دستشو دور بدنم حلقه کرد و بعد خیلی آروم زیر گلوم رو بوسید و گفت:

-الان که من پیشتم....نباید از چیزی بترسی.تا هروقت هم بخوای ور دلت میمونم....

آهسته خندیدم و زل زدم تو چشمهایش.باید بابت امشب تا آخرعمرم ازش ممنون میشدم.اگه

اون نبود من امشب چه بلایی سرم میومد.  
دستمو یه طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

-ممنونم شهرام

-بابت...!؟

-اینکه اومدی پیشم....

با شیطننت نگاهم گرد و گفت:

-جور ویگه ای هم میتونی تشکر و تسویه بکنی!؟

لبخند زدم و گفتم:

-چطوری مثلاً!؟

خیمه زد روی تنم بدون اینکه وزن و سنگینی تنشو بنداره رو بدنم.زل زد تو چشمام.خمار نگاهم

کرد و گفت:

-مثلا اینجوری....

اینو گفت و سرش رو فرو برد تو گردنم و لبهای داغشو روی پوست گردنم گذاشت و همزمان

دستهاشو از زیر تیشترتم رو کرد و به بالا تنه ام رسوند....

سرش رو فرو برد تو گردنم و لبهای داغش روی پوست گردنم گذاشت و همزمان دستهاشو از

زیر تیشترتم رد کرد و به بالا تنه ام رسوند....تکون نخوردم و هیچ واکنشی نشون ندادم.نه اینکه

بدم اومده باشه نه...

برخلاف همیشه یه امشب آغوششو دوست داشتم و حتی اینم فهمیدم من واسه اون فراتر از

یه طرف قرار داد هستم!

گرمای تنش رو موازی با بدن خودم احساس میکردم.

منتظر بودم لبهام رو به بیوسه اما اون خیلی آروم روی تنم کنار رفت.

متعجب چشمهام رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

درست کنارم دراز کشید و بعد ساعد دستشو بی مقدمه رو چشمهایم گذاشت که بخوابه...

خیلی تعجب کردم چون محال بود همچین فرصتی گیرش بیاد و از خودش دریغش بکنه خصوصا

اینکه اینبار خودم هیچ مخالفتی نداشتم.

نتونستم سکوت کنم و پرسیدم؛

-شهرام؟!

مچ پاهای کشیده و بلند اش رو روی هم انداخت و جواب داد:

-چیه؟!

میدونستم این سوال مسخره ای بود اما هرچه قدر باخودم کلنجار میرفتم

نمیتونستم خودمو

نگه دارم که چیزی نگم حتی اگه پرسیدنش خجالت آور باشه:

-چرا نبوسیدیم؟!

ساعد دستشو خیلی آروم از روی چشمم برداشت و نگاهی به صورت

شاکیم انداخت و گفت:

-چیه؟! الان عصبانی هستی که چرا نبوسیدم؟!

سرمو تگون دادم و با اخم گفتم؛

-آره میخوام بدونم چرا نبوسیدی؟! چرا ادامه ندادی!..؟

احساسم بهم میگفت شاید دیگه من براش اهمیت نداشته باشم و اون

دقیقا همون چیزی بود

که باعث میشد بابتش احساس بدی بهم دست بده.

میدونم خودخواهانه بنظر می رسید اما من با اینکه دیاکو رو عشق خودم

میدونستم اما از

طرفی اصلا دلم نمیخواست حمایتهای شهرام رو هم از دست بدم و

احساساتش نسبت بهم

کم بشه یا تغییری توش به وجود بیاد.

چشماشو ریز کرد و پرسید:

-تو حالت خوبه!؟

خیلی جدی گفتم:

-معلوم که خوبم!

به گمونم جوابم هرچند قاطع اما چندان به دلش ننشست حتی به گمونم  
باورش نکرد. صورتم

رو موشکافانه و با دقت از نظر گذروند و گفت:

-مطمئنی؟ آخه تا چند دقیقه پیش داشتی سکت میکردی!؟

این یه مورد رو درست میگفت. اما خب ..اون واسه وقتی بود که من تو

اون خونه ی خالی از

وسيله و آدمیزاد تنها بودم و یه نفر هم سعی داشت به زور بیاد داخل...نه

حالا که کنارش بودم

و تو خونه اش.

اخم نشسته رو صورتم غلیظتر شد. نیم خیز شدم و جواب دادم:

-اون ترس واسه وقتی بود که تک و تنها توی خونه بودم و یه عوضی

داشت سعی میکرد بیاد

داخل نه حالا!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان تو دقیقا بابت این ناراحتی که چرا من نبوسیدمت!؟

به اون که همچنان دراز کشیده بود نگاه کردم و جواب دادم:

-نه من ...من میخوام ..میخوام بدونم چرا ادامه ندادی دلالت چی بود!؟

نه به اون تندی نه به

اون...

دستشو تکون داد و گفت:

-سرتو خم کن...

گیج و پرسشی نگاهش کردم و پرسیدم:

-واسه چی!؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-حالا تو خم کن میگم برات!

سرم رو آهسته خم کردم و وقتی یکم نزدیکش شدم فکم رو گرفت و بعد

لبهامو بوسید و

گفت:

-بیا. اینم ببوس!

منو مسخره کرده بود!؟ واقعا فکر میکرد من محتاج این بوسه ام؟! انگار

میخواست به یه بچه

کوچولو آدامس بده. کلافه و عصبی گفتم:

-من نگفتم ماچم کن من پرسیدم چرا ادامه ندادی.. چرا یهو ول کردی و

دراز کشیدی؟ جواب اینو

میخواستم... اصلا میدونی چیه. بیخیال ولش کن شب بخیر...

همونطور دلخور و عصبانی پشت بهش دراز کشیدم. صدای نفس عمیق و

پر حرصی رو از پشت

سر شنیدم. خودش رو کشید سمتم و بعد کنار گوشم گفت:



-قهری!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم؛

-فکر کنم آره!

دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

-وقتی خواستم ببوسمت چشمتو بستم و صورتت توهم جمع شد. گفتم

شاید دلت نخواد

ادامه بدم برای همین راحت گذاشتم!

آهان...پس به اینو خاطر بود اما من دلم میخواست ادامه بده.

چرخیدم سمتش. تو چشمه‌هاش نگاه کردم و بعد مقابل چشماتش تیشرت

تنم رو درآوردم و

انداختم پایین تخت و خیمه زدم روی تنش و گفتم:

-اشتباه فکر کردی...

اینو گفتم و لبهامو روی لبه‌هاش گذاشتم و همزمان پایین تیشرتش رو تو

دست گرفتم و تا روی

سینه اش بالا بردم....

لبهامو روی لبه‌هاش گذاشتم و همزمان پایین تیشترتش رو توی دست

گرفتم و تا روی سینه اش

بالا آوردم...هنوز توی مشتم بودن و من همچنان در حال لب گرفتن از

اونی که اونقدر نیومد جلو

تا خودم دست به کار شدم. شایدم میخواستم بهش بفهمونم وقتی

میخواست منو ببوسه

بستن چشم و جمع شدنم تو هم دلیلش هرچی بود جز اونکی به سر  
خودش خطور کرده  
بود!

دستامو قاب صورتش کردم تا تسلط بیشتری روی لبهای خوش طعمش  
داشته باشم و با

آسودگی مزشون رو عمیقا بچشم...

اونم بیکار نموند و پاهاشو دور بدنم حلقه کرد تا منو بیشتر به خودش  
فشار بده و و همزمان با

دستهای نرم و لطیفش رو روی کمرم کشید و سعی کرد قفل سوتینم رو باز  
بکنه.

رو شکمش نشستم ویه آن ازش جدا شدم تا توی این کار کمکش  
کنم...دستامو بالا گرفتم و

اونم به سرعت سوتینم رو از تنم جدا کرد و پرت کرد یه گوشه و بعدش به  
سینه هام خیره

موند....عجیب بود....حتی با نوع نگاه هاش هم آدمو میبرد تو خلسه...  
تو همون حالت بهم خیره بودیم.

اون دراز بود و من روی شکمش نشسته بودم.لبخند زدم و لبم رو زیر  
دندون گرفتم.

نفس عمیقی از سر تحریک شدن زیاد کشید و بعد

جری شد و با گرفتن موهام تنم رو به سمت خودش کشوند و یکی از  
سینه هامو تو مشتش

گرفت و اون یکی رو تو دهنش فرو برد. جوری نوک سینه ام رو مک میزد  
که حس میکردم داره  
شیره ی تنم رو میمکه... و داره وجودمو تهی میکنه... جالب اینجا بود که از  
حرکاتش لذت میبردم  
و یه جورایی این مدل رابطه بدجور به دلم مینشست....  
پلکهام خمار شدن و آهسته گفتم:  
-آاااا... اوووووم....  
آه کشیدنهای من اونو بیشتر تحریک میکرد و باعث میشد یا شدت و ولع  
بیشتر سینه هام رو  
بمکه.... و هرچه سرعتش بیشتر میشد لذت منم دو چندان میشد.... خیلی  
وقت بود باهاش  
رابطه داشتم و میدونم همیشه وقتی کنارش بودم و باهاش رابطه برقرار  
میکردم سعی میکردم  
بجای اون دیاکو در برابر خودم تصور و تجسم بکنم اما اینبار خودش  
بهترین گزینه بود.  
موهای آویزون شدم رو از روی صورتم کنار زدم و با صدای بلندی آه  
کشیدم که دست چپش  
سینه ام رو ول کرد و تو همون حالت نشسته چک محکمی به باسنم  
زد... جیغ خفه ای کشیدم  
و از سر لذت خندیدم که بالاخره سینه هام رو ول کرد و با گرفتن پهلوهام  
تو یه حرکت جامو با

جای خودش عوض کرد.

حالا من زیرش دراز بودم و اون چمبره زده بود روی تنم.

در حالی که نفسهای طولانی و سنگین میکشید صورتم رو تا رسیدن به لبهام از نظر گذروند...

قفسه ی سینه ام به تندی بالا و پایین میشد و بین پام نبض خواستن میزد..دلم بدجوری ارضا

شدن رو میخواست..انگار واقعا تنم میخارید..بخصوص وقتی آلت سیخ و سفتش به وسط پام

فشرده میشد.دستامو دور گردنش انداختم و گفتم:

-دلم میخواد

با لذت منی که زیر تنش بودم رو تماشا کرد و پرسید:

-دلت چی میخواد !؟

لبخندی لوند زدم و با صدای خمار جواب دادم:

-تورو...تمام تورو ..سرتو بیار پایین...میخوام بخورمشون...

سرش رو آورد پایین و منی که تو اون لحظات فقط به غرایض جنسیم فکر میکردم یه لب خیس و

آبدار و طولانی ازش گرفتم. خوردن زبونش کم از خوردن شکلات نداشت وقتی که توی دهنم

بالا و پایین میشد....تا حد نفس کم آوردن لبهای همدیگه رو

خوردیم...وقتی ازم جداشد هنوز

داشتم نفس میزد...خودش رو پایین کشید و انگشتاشو نوازش وار رو

شکم حرکت داد....بدنم

لرزید و به خودم پیچیدیم.حس میکردم میخواد دیوونم کنه وگرنه چرا  
لبهای لعنتیشو

نمیچسبوند به وسط پاهام و راحت نمیگرد؟!؟

لبمو منظور دار زیر دندونام فشار دادم و چشمای خمارمو دوختم به  
چشمای پر از نیازش.تا

سرش رو خم کرد و زبونشو توی نافم چرخوند کمرمو بالا و پایین کردم و  
دوباره به خودم پیچیدم  
و گفتم:

-آآآاه شهرام.....اووووف...

پهلوهام رو گرفت و با زبونش همه جای شکمم رو لیس میزد.  
مثل مار به خودم میپیچیدم و پاش می رسید حاضر بودم التماس بکنم  
تمومش بکنه..دیگه

طاقت نداشتم....حتی یه لحظه...خمار نگاهش کردم و گفتم:  
-شهرام....

سرش رو از روی شکمم برداشت و گفت:  
-جونم....

تماشای صورتش از اون زاویه لذت بخش بود.خصوصا لبهای تر و خوش  
رنگش....

با نیاز بهش خیره شدم.لبخند زد و یکم خودش رو کشید پایین و گفت:  
-شیوا دلم میخواد جرت بدم...

همزمان با گفتن این حرف شلوارمو کشید پایین رونهام رو چنگ زد و

زبونش رو بین پاهام

کشید...از پایین تا بالاااا....

اون لحظه از تحریک شدن زیاد کمرم روی تخت بالا و پایین شد و صدای

آهم تو جفت گوشه‌هاش

پیچید.

لبهامو ازهم باز کردم و با صدای بلند گفتم:

-آااااوه شهرام...

اینکارو بازم تکرار کرد و لبه‌هاش رو روی رونهام گذاشت و همه جاشو می

مکید.

مکیدنهای طولانی و عمیق .

دیوونه کننده بود .اما من دوست داشتم برام بخورش تا آرومتر بشم واسه

همین بازم خمار و پر

نیاز نگاهش کردم و گفتم:

-آااااه شهرام....

لبه‌هاش رو روی رونهام گذاشت و همه جاشو می مکید.مکیدنهای طولانی و

عمیق .

دیوونه کننده بود .اما من دوست داشتم برام بخورش تا آرومتر بشم واسه

همین بازم خمار و پر

نیاز نگاهش کردم و گفتم:

-آااااه شهرام....

سرش رو از بین لنگهام برداشت و زل زد تو چشمهای پر از خواهش و نیازم و خبیثانه پرسید:

-چی میخوای!؟

خجالت رو گذاشتم کنار و اون چیزی رو گفتم که دلم میخواست برام انجامش بده:

-میخوام برام بخوریش

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-کجارو!؟

شاید از این سوالها و رفتارها لذت میبرد. راستش منم داشتم لذت میبردم.

دستشو گرفتم و گذاشتم وسط پام و رونامو بهم چفت کردم تا دستش

همونجا بمونه و

همزمان جواب دادم:

-اینجارووو...

منظور دار نگاهم کرد و بعد دستش رو به بدنم یه کوچولو فشار داد...جیغ

کشیدم و اون با

رضایت نگاهم کرد. دلم میخواست خالی بشم...خالی خالی از هر

حسی....دستشو بیرون

کشید و تو یه حرکت وحشیانه رونهامو ازهم باز کرد و به شورت خیس

شده ام خیره شد...

من حتی از اون نوع نگاه های خنثی هم لذت میبردم. یه جورایی خوب بلد

بود تو رابطه آدمو

مست و حشری بکنه و فقط خودش براش مهم نبود. بعضی ها اون مدلی  
بودن دیگه... فقط لذت  
بردن خودشون براشون اهمیت داشت و بس و اصلا اهمیتی به طرف  
مقابلشون نمیدادن!  
یه ذره خودش رو کشید بالا....  
چشم‌ام از شهوت سیاهی رفت و درست همون لحظه  
تا شهرام زبونشو رو قسمت خیس شده ی لباس زیرم کشید بلند و بی پروا  
و درحالی که  
همچنان از لذت چشم‌ام رو بسته نکه داشته بودم گفتم:  
-هووووف... او ممممم... آااااه....  
دوباره سرش رو برد پایینتر. مسخواست منو بیشتر حشری بکنه که موفق  
هم شده بود. چند تا  
بوسه روی دوتا رونم زد و بعد دوباره رفت سراغ همون قسمت خیس و  
لرز شده ام...  
اینبار دو طرف لباس زیرم رو گرفت و چنان کشید پایین که کمرش باهاش  
بالا و پایین شد روی  
تخت فتری.  
دوباره سرش رو برد وسط پاهام و با چنان ملچ و ملوچی ترشحات روون  
شده از بدنم رو  
بوسید که تمام تنم به لرزه افتاد... دلم میخواست اونقدر سرش رو به خودم  
فشار بدم تا این



هیجان فروکش کنه اما اون لیس میزد تا منو دیوونه تر کنه...لبه های  
ممنوعه ام از هم باز کرد و  
زبونشو فرستاد داخل...حین لذت بردن از چرخش زبونش با نگرانی گفتم:  
-شهرام....  
سرشو بالا گرفت و گفت:  
-جونم؟  
واسه اینکه حواسش جمع باشه و یه وقت از سر شهوت و تحت تاثیر قرار  
گرفتن تو اون جو  
خاص کار دستم نده گفتم:  
-من باکره ام...  
لبخند زد و خونسرد گفت:  
-میدونم...  
و بعد بی هوا چک محکمی  
وسط پاهام زد که باعث شد صدای جیغم تو کل خونه بیپچه...  
خندید و بعد اینکه ممنوعه ام رو حسابی خورد سرشو بالا آورد و پرسید:  
-هی...دوست داری مزه تن خودتو بچشی؟!  
بد پیشتهای نبود و تا شنیدمش به دلم نشست.با رضایت جواب دادم :  
-آره دوست دارن..  
تا اوکی رو ازم گرفت فوراً خودش رو کشپید بالا و لبهای ترشو رو لبهام  
گذاشت و یه لب  
طولانی و پر ملات ازم گرفت.

فکش رو سفت ننه داشتم که عقب نبرش صرفا به خاطر اینکه اون بوسه  
ی خوشمزه و پرتف  
طولانی تر بشه.

محو تماشای حرکاتش بودم که باخشونت بدنم رو چرخوند..جوری که  
دستام روی کف تخت

بود و باسنم ققبل...سرمو چرخوندمو بهش نگاه کردم...داشت با لذت  
باسنمو نگاه میکرد و

دستاشو روش حرکت میداد...آهی کشیدم که چند تا چک محکم رو دو  
طرف باسنم زد...اونقدر

محکم که خواستم بچرخم اما اون موهامو گرفت و گفت:

-تکون نخور شیوا....میخوام دمهر از روزگار باسنت دربیارم...انتظار واسه  
افتتاحش بس...

میدونستم که موقع سکس زیادی خشن میشه واسه همین از حرفه‌اش نه  
تنها ناراحت

نمیشدم بلکه لذت هم میبرد....یکم خم شد و زبونش رو خیس و آبدار  
وسط خط باسنم

کشید و بعد صورتشو همونجا گذاشت و زبونشو فرو کرد تو سوراخ کاملا  
تنگ و آکبندم

بدون اینکه حالت داگ استایلیم تغییر بکنه سرم رو یکم برگردوندم و  
دوباره بهش نگاه

کردم...چند بوسه روی گودی کمرم نشوند و گفت:

-من میخوام سکس داشته باشیم نه فقط لاپایی...

ترسیدم که مبادا اینکارو کنه واسه همین فوراً چرخیدمو گفتم:

-شهرام بیخیالش شو...من نمیخوام از پشت .. دردش برام قابل تحمل نیست...

چشمای خمار از شهوتش درخشید. دوباره مجبورم تو همون حالت بمونم و بعد گفتم:

-این دردی که فقط اولش تحمل میکنی بعدش فقط لذت و بس....

دو به شک بودم. هم دلم میخواست و هم نمیخواست. اما انگار نظر من چندان براش اهمیت

نداشت چون تا بخوام فکر بکنم پهلوهام رو سفت گرت و کاری رو انجام داد که وعده اش رو داده بود.

با یکم فشار مردونگیش رو فرستاد داخل....

صدای جیغم تو کل اتاق پیچید و اون اصل تلاشی واسه خفه کردن صدام نکرد و با لذت به

ضرباتش ادامه داد....

اولینبار بود داشتم رابطه از پشت رو تجربه میکردم و همونطور که شهرام گفته بود بعدش اون

درد برام جاشو به لذت برد...

خیمه زده بود رو تنم و اونقدر تلن

به زد تا بالاخره هر دو همزمان باهم ارضا شدیم....

نفس زنون افتادم رو تخت و اونم خیلی آروم روی بدنم دراز کشید...  
صورتمو بوسید و پرسید:

-دوست داشتی

نفس عمیقی از سر لذت کشیدم و جواب دادم:  
-خیلی

لبخند رضایت لختی زد و گفت:

-گفته بودم لذتش بیشتر از دردش...

دستشو چنان گرفته بودم که دزد هم اینطور نمیگرفت. میخواستم حتی  
وقتی خواب هست هم

فکر تنها گذاشتنم به سرش نزنه.

سعی کرد دستشو بکشه عقب و من خیلی سریع متوجه شدم و چشمای  
خوابالودم رو ازهم

باز کردم و با نگرانی ای که مشخص میکرد ترس اتفاقات توی خونه هنوز  
تو جونم بود پرسیدم:

-کجا میخوای بری!؟

نشست رو تخت و بعد جواب داد:

-اینجا خونه ی من الان هم صبح نه شب...ترست برطرف نشد!؟ نمیخوای  
دستمو ول بکنی!؟

نه! هنوز اون ترس پابرجا بود و از شدتش هم کم نشده بود. بدون اینکه  
دستشو رها بکنم گفتم:

-میخوای ولم بکنی بری!؟

کفری نگاهم کرد و پرسید:

-ولت بکنم برم گرگ میخورت؟! بزار برم الان میام!  
با تردید نگاهش کردم. حالا چی ازش کم میشد اگه در دل من می موند؟!  
انگشتمو دور

دستش شل کردم و پرسیدم:

-نمیری که؟ زود میای؟

با لبخند نگاهم کرد. دیگه کار از عصبی کردنش گذشته بود و یه جورایی  
این "منو ول نکن ها"

میخندوندش. بعد از چند ثانیه گفت:

-باشه زود میام! حالا دستمو ول کن بزار برم!

راضی شدم و دستشو رها کردم که بره. خمیازه ای کشیدم و کش وقوسی  
به تنم دادم و پتوی

پایین رفته تا روی شکمم رو بالا آوردم و منتظر اومدن شهرام شدم.

خونه اش رو دوست داشتم.

بزرگ نبود اما طرح و معماری جالب و به دل نشینی و حتی میتونم یکم  
باحالی داشت.

اونقدر منتظر شهرام موندم تا بالاخره اومد.

صورت خیسش رو باحواله خشک کرد و بعد انداختش روی دوشش و

اومد سمت تخت و گفت:

-الان من باید حتما دراز بکشم اینجا!؟

سرمو تگون دادم و چون دلم نمیخواست از روی تخت بلند بشم جواب

دادم:

-آره!

حوله رو از روی دوشش برداشت و انداخت رو صندلی و بعد کنارم دراز کشید. دستهاشو زیر

سرش گذاشت و از کنج چشم نگاهم کرد و گفت:

-خب! بزار ور دلت دراز بکشم ببینم قراره چه اتفاقی بیفته!

لبخند محو و کمرنگی زدم و زدم و بعد کنجکاوانه پرسیدم:

-شهرام.....

بدون اینکه لبهاش رو ازهم باز بکنه تو گلو و گفت:

-هووووم؟!

-تو مشکلی نداری؟!

یکم سرش رو به سمتم وج کرد و بعد با نگاه یه صورتم پرسید:

-با چی؟! با اینوه بجای کارهام اینجا ور دل تو درازم!

به پهلوی دراز کشیدم. یکم خودم رو جا به جا کردم و بعد زدم به بازوی

همچین ورزیده و سفت

عین آهنش و گفتم؛

-عه! شوخی نکن شهرام من جدی ام... منظورم همین ماجرای ازدواج پدرت

و مادرم... تو هیچ

مشکلی با ازدواج پدرت نداشتی؟!

برای جواب دادن سوال خیلی سریع فکش رو به کار انداخت. مچ پاهاشو

روی هم انداخت و بعد

از یه سگدت کوتاه جواب داد:  
-نه!

مگه میشد آخه؟! نمیدونم چرا "نه" ش رو نتونستم عمیقا باور کنم. شاید  
چون خودمم همچنان

راضی نبودم مادرم ازدواج کنه و یه جورای قبول کردنم از سر ناچاری بود.  
وقتی اون ساکت بود بازهم این من بودم که سر حرف رو باز کردم گفتم:  
-ولی من راضی نبودم و هنوزم از ته دلم راضی نیستم!

یکم تعجب کرد. نمیدونم چرا اما من این رو به وضوح تو صورتش  
دیدم. شاید یا خودش فکر کرده

بودم من از اونهام که اگه مادرم با یه مرد پولدار ازدواج بکنه نه تنها  
ناراحت نمیشم بلکه حتی تو

کونمم عروسی به پا میشه ولی واقعا اینطور نبود.

من ته دلم راضی نبودم مامانم اینقدرزود ازدواج بکنه!

تعجبش رو پنهون نکرد و با یه سوال بروزش داد و پرسید:  
-جدا؟! تو واقعا ناراضی بودی؟!

از توداری خسته شده بودم. از اینکه هی همه چی رو بریزم تو خودم  
دستمو آهسته روی

بازوش کشیدم و جواب دادم:

-اهوووم! برای من سخت مادرم رو درکنار مرد دیگه ای ببینم اونم وقتی که  
کاملا میدونستم

پدرم به شدت عاشقش هست!

خیره شد به سقف. برخلاف من اون خیلی سخت به حرف میومد. شاید  
دلش نمیخواست راجب  
مادرش حرف بزنه حتی اگه من کنجکاو باشم. به نیمرخ به دلنشین و  
جذابش خیره شدم و  
پرسیدم:

-شهرام... احساس تو هم شبیه به احساس من؟!  
تو هم مثل من دوست نداشتی کسی رو کنار پدرت ببینی؟!  
نفس عمیقی کشید و بدون اینکه پلک بزنه یا چشم از سقف برداره جواب  
داد:

-نه! دیگه برام مهم نیست.. هیچکس و هیچ چیز توی دنیا برام مهم  
نیست...

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم. پامو بالا بردم و روی پاهاش گذاشتم و  
دستمو درست روی  
سینه ی لختش گذاشتم و خیره تو چشمهایش پرسیدم:  
-حتی من؟!

نمیدونم چرا این جمله و سوالی که عاشق به معشوقش یا برعکس  
معشوق به عاشق میگه  
رو داشتم ازش میپرسیدم؟  
شاید این برمیگشت به همون حس کنجکاوی... همون چیزی که من رو  
مجاب میکرد شهرام  
صرفا چون باهاش قرارداد دارم اینقدر روم حساس!



سرش رو یکم کج کرد تا بتونه بهتره تو صورتم نگاه کنه و یعد با صدای  
آروم و لحنی خیلی  
آهسته ای جواب داد:

فکر کنم جوابتو چنددقیقه پیش خودم دادم...  
دستمو نوازشوار روی سینه اش بالا و پایین کردم و گفتم؛  
-هیچکس و هیچ چیز؟!  
بی فوت وقت گفتم:

-آره! هیچکس و هیچ چیز!  
لبخندی مبهم روی صورت نشوندم و گفتم:  
-ولی زندگی من به هیچکس و هیچ چیز ختم نمیشه! یه کسایی هستن  
که من  
به عشق اونا روزارو میگذرونم!  
تا اینو گفتمم اخم کرد و با شک و ظن بهم خیره شد.  
اصلا یکی منو ملتفت بکنه...اگر با من نداشت میلی....چرا اینجور مواقع  
مشکوک میشد خیلی  
؟!

گذاشتم تو خماری جواب سوالش بمونه....اذیت کردن ادم قلدری مثل  
اون لذت خاصی  
داشت.خصوصا وقتی اینجوری کنجکاوی از سرو روش مییارید.  
اون بازهم با طمانینه نگاهم کرد و من بازهم دستمو آهسته رو ته ریشش  
که تازه داشتن از زیر

پوستش بیرون میزدن کشیدم.  
اگه میخواستم نگاه های معنی دارش رو ترجمه کنم معنیش میشد:  
"به درک هیچی نگو"  
و اگه میخواستم معنی نوع و حالت چشماش رو زیر نویس کنم میشد:  
"خو غلط میکنی به شخص خاصی فکر کنی!"  
بعد از اون رد و تبادل نگاه ها، قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:  
-من دیدم که باهاش رقصیدی...  
فقط تماشا کردم. اینبار انگشت شستمو زو لب پایش کشیدم و گفتم:  
-حتی شنیدم که پدرت با افتخار ازش تعریف میکرد....  
میدونست دارم راجب ژینوس صحبت میکنم برای همین پرسید:  
-خب که چی؟!  
تبسمی روی صورت نشوندم و گفتم:  
-پدرت خیلی دوستش داره... مشخص بود... کلی ازش تعریف  
میکرد. میگفت عروس نازم!  
-بابام اینارو میگه چون از گفتنشون نفع میبره!  
صداقتش قابل تحسین بود اما در این مورد هیچ کمکی به هردومون  
نمیکرد. شونه هامو بالا  
انداختم و گفتم:  
-در هر صورت به همه فهموند خیلی دوستش داره..  
با لحن و صدایی سرد جواب داد:  
-ذره ای اهمیت نداره... اصلا خب که چی...

دستمو تا چونه اش پايين آوردم. ميگفت "خب که چی" تا بيخيالی و  
بیتفاوتی و احساساتش  
نسبت به ژينوس رو نشون بده اما هم من هم تون هردو ميدونستيم  
قراره وارد يه چالش جديد  
بشيم.

نيم خيز شدم. دستمو پس کشيدم و بدون اينکه سعی ای در پنهون  
ساختن سينه های عريونم  
داشته باشم گفتم:

-تو نمیتونی بگی خب که چی!  
چسماشو ريز کرد و پرسيد:  
چرااا دقيقا!؟

پرسيدن اين سوال از اون بعيد بود. ابرو هامو بالا بردم و جواب دادم:  
-من قراره برم خونه ی پدريت زندگي کنم مي فهمی؟ اون حتی قرار تا عصر  
ماشين بفرسته جلوی  
خونه قدیمی....

زل زد تو چشمهام و منتظر شنيدن ماباقي حرفهام موند. مو هامو از روی  
صورتتم کنار زدم و گفتم:

-اگه ژبنوس منو تو خونه ی شما ببينه چی ميشه؟ اگه به پدريت بگه من با  
تو ارتباط دارم چی؟

خواست بلند بشه ولی من دستمو رو سينه اش گذاشتم و اين اجازه رو  
بهش ندادم. يکم به

سمتش خم شدم و گفتم:

-به اینجاش فکر نکردی نه؟! گذش دربیاد همچی لو میره! اونوقت چه

جوابی واری بدی؟ من

چه جوابی دارم بدم؟

خاطر جمع و با اطمینانی که من دقیقا نمیدونستم از کجا نشات میگیره  
گفت:

-نترس.اولا نمیفهمه دوما اگر هم بفهمه هیچ غلطی نمیتونه بکنه

به سوال پرسیدنهام ادامه دادم و گفتم:

-شهرام کی این ماجرای تو تموم میشه؟! کی دیگه نیازی نیست من ادای

دوست دختر و

عشقتو دربیارم!

پوزخندی زد و گفت:

-الان خیلی ناراحتی!؟

سوالش رو با طعنه به زبون آورده بود اما این یه واقعیت بود.کسی که من

دوستش داشتم و

دلم میخواست بهش برسم دیاکو بود نه اون...

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

-من فقط از ادا درآوردن خسته ام...

آهسته خندید.خنده هایی طعنه داری که میشد فهمید از سر ناخوشی و

کلافگی ان تا

خوشی.

سرش رو تگون داد و گفت؛  
-پس الان داری ادا درمیاری!؟  
قبلا حس کردم همه چیز برای اون خیلی هم صوری نیست. از غیرتی  
شدنهایش، از رفتارهایش و  
اعمالش و خیلی چیزای دیگه.  
لبهامو روهم مالیدم و جواب دادم:  
-وقتی همه چی بین من و تو تموم بشه هرکدوم میریم پی زندگی  
خودمون...اینو همیشه انکار

کرد

با گفتن این حرف دستامو رو سینه ی لختش گذاشتم و بعد خم شدم رو  
صورتش. چشمامو  
بستم و خیلی آروم لبهاشو بوسیدم و بعد از چند لحظه دوباره سرمو بالا  
گرفتم و گفتم:

-مرسی که دیشب به موقع اومدی پیشم....  
چشمامو بستم و خیلی آروم لبهاشو بوسیدم و و بعد از چند لحظه دوباره  
سرمو بالا گرفتم و  
گفتم:

-مرسی که دیشب به موقع اومدی پیشم....  
حرفهای قبلیم دلخورش کرده بودن.اون نمیتونست اینو بروز نده برای  
همین گفت:  
-ظاهرا شدیداً مشتاقی همه چیز خیلی زود تموم بشه...

قدمزنان سمت لباس زیرم که روی زمین افتاده بود رفتم و چواب دادم:  
-بده آرزو میکنم مشکلات حل بشن؟! در هر صورت باز ممرسییییی  
جلو چشمهای خودش مشغول پوشیدن سوتینم شدم. نیم حیز شد و باخم  
بهم خیره شد و  
طعنه زنان گفت:

-چیه؟ فازت عوض شده! رفتی تو کار تشکر کردن...  
تیکه میپروند ولی اصلا واسم مهم نبود. نیم نگاهی بهش انداختم و رفتم  
سمت کمد

لباسهایش. قبلا چند دست از لباسهامو توی کمرش گذاشته بودم. شلوار  
جینمو بیرون آوردم و  
همونطور که بخاطر تنگی به زور میپوشیدش گفتم:  
-من همیشه دختر خوش بیانی بودم. میخوای برات آرزوی خوشبختی هم  
بکنم!؟

پوزخند زنان زنان گفت:  
-بگو ببینم میخوای چییگی!  
بالاخره هر جور شده بود شلوارو کشیدم بالا و همزمان با بستن زیپ و  
دکمه اش جواب دادم:  
-آرزو میکنم به زودی مشکل مرموز و سکرتت هرچی که هست حل بشه و  
یه دختر خوب پیدا  
بکنی و با اون رل بزنی و خوشبخت بشی... حالا اگه خسته نمیشی تو هم  
برای من آرزوی

خوشبختی بکن!

پتورو از سر راهش کنار زد و پاهاش رو گذاشت روی زمین و گفت:  
-لابد انتظار داری بگم خدایا هرچه زودتر مقدمات وصال شیوا و اون یار  
فوکلی رو قراهم کن!

اصلا با لحن گزنده و طعنه دارش حال نمیکردم ولی خب شهرام بود  
دیگه. چیکارش میشد کرد.

برای من که اهمیتی نداشت. بالاخره یک روز دیر یا زود ازهم جدا میشدیم  
و راهمون سوا  
میشد.

یه شومیز رو تیشرت تنم پوشیدم و با بستم در کمد چرخیدم سمتش و  
گفتم:

-فکر کنم زبونت به گفتن حرفهای خوب عادت نداره... ولی مهم نیست. من  
عادت کردم و تحمل

میکنم بالاخره دیر یا زود همچی تموم میشه...

شالمو از رو دسته ی صندلی برداشتم و رقتم سمت آینه

اونو سرم انداختم و داشتم موهام رو مرتب میکردم که از روی تخت بلند  
شد و همونطور که

سستم میومد گفت:

-چی؟! زبونت که دیشب به تته پته افتاده بود حالا دوباره چرخش داره  
میچرخه...

یه طرف شالمو روی دوشم انداختم و همونطور که تو آینه سر و وضع رو

چک میکردم گفتم:

-دیشب دیشب بود الان الان..شرایط یه کوچولو فرق کرده...  
از پشت بهم نزدیک شد.دستهاشو روی دوتا شونه هام گذاشت و گفت:  
-یه چیزی رو خوب یادت بمونه شیوا...تا وقتی با منی محال از خطاهات  
بگذرم...

از تو آینه بهش خیره شدم و گفتم:

-میدونی از کدوم رفتار متنفرم ؟ از اینکه همیشه با زورگویی و تهدید  
دیگرانو وادار میکنی

کنارت بمونن یا به خواسته هات عمل کن...تو اصلا با زبون خوش آشنایی  
نداری....

سرش رو خم کرد و درست کنار گوشم گفت:

-من با زبون قلدری بیشتر حال میکنم تا زبون خوش...  
زورم میومد وقتی اینجوری تهدیدم میکرد.چون حس ضعیف بودن بهم  
دست میداد و من دیگه  
نمیخواستم پیشش بمونم.

دستهاشو از روی شونه هام برداشتم و بعد چرخیدم سمتش و گفتم:  
-خودت شاید حال بکنی ولی بقیه نه...  
پوزخند زدم و ادامه دادم:

-راستی....میدونستی از این به بعد ما یه جورایی خواهر و برداریم!؟  
اون اخم کرد اما من لبخند حرص بیاری تحویلش دادم و همونطور که  
سمت در می رفتم تا از



اتاق بزنم بیرون گفتم:

-بای بای آق داداش....

\* شیدا\*

نشسته بودم روی صندلی روبه روی میز آرایشی و با حرص ناخنهامو که  
فرهاد مجبورم کرده

بود لاک جیغ قرمز همرنگ رژم بزنمو پاک میکردم که تلفنم ویبره خورد و  
برام پیام اومد.

با دست راستم گوشی رو برداشتم و رفتم تو تلگرام.

شیوا بود و چندتا عکس از خونه ی شوهر مامان فرستاده بود.خونه که چه  
عرض کنم بهتر بود

بگم عمارت...

به جز اون عکس ها،یه سلفی از خودش روی تخت دو نفری خوشگلی هم  
گرفته بود و زیرش

نوشته بود:

"گرچه این تخت به درد ما سینکها نمیخوره اما باور کن اونقدر نرم که

اصلا ادم وقتی روش دراز

میکشه کل بدبختیاشو فراموش میکنه چه برسه به سینگلی"

آهسته به این پیامش خمدیدم که همون موقع به پیام دیگه برام اومد

اینبار از طرف

محسن.میخواستم مثل همیشه نخونده دیلیتش بکنم اما تکستی که

فرستاده بود بهم این

اجازه رو نداد:

"به به! بالاخره آنلاین شدی شیدا خانم عروس خانم سکسی خانم. پس  
بهتره حالا که بعداز

مدتها آنلاین شدی یکی از عکسای خوشگل تو ببینی"

آب دهنمو به ترس قورت دادم و نگاهی به حموم انداختم. شیر آب  
همچنان باز بود و این یعنی

فرهاد هنوز داشت دوش میگرفت. با ترس و تردید پیام رو باز کردم و  
زدم روی عکس تا برام

دانلود بشه...

چند ثانیه بعد نفسم از دیدن عکسی که باهم توی یه پارتی داشتیم حبس  
شد.

من تو بغل محسن بودم و لباس مجلسی ای تنم بود که بخاطر مدلش  
قسمتهای مختلف بدنم

مثل پاهام، سینه هام و دستام مشخص بودن...

ماتم برده بود و داشتم عکسی که اصلا فکرشو نمیکردم اون هنوز پیش  
خودش نگهشون

داشته باشه رو نگاه میکردم که پیام بعدی رو فرستاد:

"بازم از این عکسهای خوشگل دارم... بفروشم برات سکسی خانم؟!"

اگه فرهاد همچین عکسهایی رو می دید بی برو برگشت منو میکشت و  
سرمو میداشت رو

سینه ام. انگشتم بی اختیار خودم می لرزیدن و تسلطی رو تمرکزم

نداشتم...خیره بودم به  
پیامی که فرستاده بود که به فاصله ی چنددقیقه بعدش اون محسن  
عوضی سواستفادگر  
چند تا عکس دیگه فرستاد.  
آه از نهادم با دیدن اون عکسها بلند شد.  
اول با ترس و برای چندمینبار نگاهی به در حموم انداختم و بعد دوباره  
عکسهای دانلود شده رو  
تماشا کردم.  
حتی اگه یک کدوم از این عکسها به دست فرهاد می رسید غوغا و  
قشقرقی به راه میفتاد که  
اون سرش ناپیدا بود!  
قبل از بیرون اومدن فرهاد تند تند براش تایپ کردم:  
"چی از جونم میخوای عوضی؟؟"  
دوسه تا ایموجی بوس فرستاد و ایز تایپینگ شد...  
دیگه حتی یادم رفت مشغول تمیزکاری ناخنهام بودم. به چشمم به صفحه  
چت بود و یه چشمم  
به در حموم تا اینکه بالاخره پیامش برام بالا اومد:  
"آهان! این شد یه سوال درست و حسابی! من نمیپرسم چرا شمارمو  
گذاشتی تو لیست رد و  
ازهمه جا بلاکم کردی ولی خب. شانس آوردی اینجارو از قلم انداختی  
وگرنه مجبور میشدم به

خط شوهرت زنگ بزnm بیبی"

گوشی رو برداشتم و با خشم تایپ کردم:

"حرف مفت نزن کثافت بگو چی میخوای"

بلافاصله جواب داد:

"میخوام ببینمت. فردا"

هه! عجب چیزی هم میخواست کثافت بعداز

ابنهمه مدت اونم وقتی میدونست من ازدواج کردم. اصلا نمیدونم چیشد

که یهو دوباره سروکله

اش پیدا شد پسره ی عوضی.

براش نوشتم:

"نمیتونم. فراموشش کن"

جوابی داد که بدجور کفری و عصبانیم کرد و البته بیشتر ترسوندم:

"سعی کن بتونی چون در اون صورت مجبور میشم چند تا از عکسای

خوشگل دونفرمومو برای

شوهرت بفرستم"

دندون قروچه ای کردم و نوشتم:

"تو گه میخوری اینکارو بکنی"

در کمال پرویی جواب داد:

"امتحانم کن عزیزم"

درست همون لحظه در باز شد و فرهاد درحالی که داشت با حوله موهاش

رو خشک میکرد از

حموم اومد بیرون.

فورا گوشی رو قفل کردم و دستپاچه نگاهی بهش انداختم.

حوله رو روی موهای ترش تکون داد و گفت:

-کاسکی میومدی دونفری باخم حموم میکردیم ..حال میداد...

لبخند دست و پا شکسته ای زدم و گفتم:

-بمونه برای به وقت دیگه

قدم زنان اومد سمتم.درست پشت سرم ایستاد و بعد همونطور که

خودش رو توی آینه نگاه

میکرد گفت:

-دوست دارم باهم امتحانش بکنیم!

لبخندی تصنعی و زورکی زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-باشه...

خم شد.دستهایش رو روی شونه هام گذاشت و با بوسیدن گونه ام گفت:

-عاشقتم عزیز دلم....

خم شد.دستهایش رو روی شونه هام گذاشت و با بوسیدن گونه ام گفت:

-عاشقتم عزیز دلم....

هیچوقت از شنیدن همچین جملاتی از دهن فرهاد احساس خوشایندی

بهم دست نداد.

نه جملات مثلا عاشقانه اش و نه حتی لمس بدنم توسط دستهایش، اما

توی اون لحظه واسه

اینکه توجهش نره سمت گوشی موبایلم مجبور شدم ابراز علاقه اش رو

مثلا با لبخندی محبت

آمیز جبران کنم و بگم؛

-منم دوست دارم...

خوشش اومد از حرفم و سرش رو برد پایینتر و اینبار گردنم رو بوسید و

بعد خیلی آروم گفت:

-من برم لباسهام رو بپوشم زود میام پیشته...

-آره برو لباس بپوش سرما میخوری...

کمرش رو بلند کرد و راه افتاد سمت سمت تو رفتگی از اتاق که که یه

فضای دو در سه متر

بود و محل کمدهای سرتاسری لباسهای جور واجور من و خودش که از

بیرون به یه حالت تو

رفتگی شباهت داشت.

سرم رو کج کردم و تا فهمیدم درهای کشویی رو باز کرده و رفته داخل فورا

قفل گوشی رو باز

کردم و پیام های جدید محسن رو سین کردم.

سه چهارتا عکس فرستاده بود که به ترتیب فاجعه آمیزتر از عکس قبلی

بودن...آخریش عکس

جشن تولدم بود.تولدی که خودش گرفته بود و من با نیم تنه و دامن

کوتاه تو بغلش بودم و

داشتم میبوسیدمش....

دستام لرزید.فرهاد اینارو می دید اول سر منو میبیرید بعد هرجور شده

محسن رو پیدا میکرد و

دخل اونم میاورد.

این عکسهای دوران عشق و عاشقی نباید لو می رفت و به دست فرهاد می رسید...نباید.

یه بار دیگه نگاهی مضطرب به سمت اتاق لباسها انداختم و بعد فوراً  
براش نوشتم:

"چی میخوای لعنتی؟"

عرق جمله ام خشک نشده بود که فوراً برام یه آدرس فرستاد و پشت  
بندش نوشت:

" فردا صبح خونه منتظرتم. اومدی که هیچ نیومدی عکسارو لو رفته بدون"

تا در کشویی کنار رفت فوراً از تلگرام خارج شدم و گوشی رو قفل  
کردم. نفسم تو سینه حبس

شده بود و حتی یادم رفت یکی دو ساعتی هست بیخود و بیجهت رو به  
روی آینه نشستم!

فرهاد اومد بیرون و با زدن یه لبخند گفت:

-نمیخوای ار اونجا بلند شی؟! همه اش که آینه نباید تماشا داشت  
بکنه...فکری به حال ماهم

بکن که دوست داریم سیمای خوشگلنتو تماشا بکنیم!

فوراً از روی صندلی بلند شدم تا بیشتر از این برای اون شک برانگیز  
نشم. این درحالی بود که

تمام فکر و ذهنم پی پیام محسن بود.

وحشت داشتم از پشت گوش انداختن تهدیدش.  
میترسیدم جدی تر و کینه ای بشه آخه البته حق هم داشت...  
من خیلی یهوئی کنارش گذاشتم. خیلی بی هوا...  
اگه نمی رفتم کله خرابی میکرد و من رو به روز سیاه مینشوند و اگر هم  
می رفتم... اه لعنت به  
تو محسن که با اینکه میدونی من شوهر دارم اما نمیخواهی ول کن بشی!  
فرهاد خودشو پرت کرد رو کاناپه های سفید راحتی و تلویزون وصل شده  
به دیوار رو روشن کرد  
و پا روی انداخت.  
باید از همین حالا به بهانه جور میکردم واسه اینکه فردا از خونه برنم  
بیرون و برم پیش محسن.  
ضرورت داشت سنگهامو باهاش وا بکنم و واسه یکبارهم که شد قرص و  
محکم از زندگیم  
بندازمش بیرون....  
باید بفهمه زنی که ازدواج کرده دیگه نمیتونه متعلق به مرد دیگه ای غیر از  
شوهرش باشه!  
با گام های آروم به سمت فرهاد رفتم.  
لباس خواب سفید رنگی تنم بود که دنباله دار بود و قسمت پشتش روی  
زمین کشیده  
میشد....  
اونقدر نازک بود که لباسهای زیرم کاملا از زیرش مشخص بودن. هر گام که



برمیداشتم و بیشتر

بهش نزدیک میشدم بیشتر حالم گرفته میشد اما چاره چه بود؟!  
بین بد و بدتر انتخاب هر آدم عاقلی گزینه ی اول بود!  
بهش نزدیک شدم وقتی که داشت کانالهارو یکی یکی چک میکرد.  
کنارش نشستم و بعد خودم رو کشیدم سمتش....  
دستمو نوازشوار رو بازوی لخنش کشیدم و گفتم:  
-فرهااااا....

چقدر سخت بود ناز و ادا قاطی صدا کردن و محبت ورزیدن به کسی که  
ذره ای بهش محبت  
نداری .

سرش رو به سمتم برگردوند و با تماشای صورتم جواب داد:  
-جانم!؟

در کمال تعجبش خودمو بهش نزدیکتر از لحظه ی پیش کردم.سرمو  
گذاشتم روی دوشش و  
گفتم:

-میشه یه چیزی بگم عزیزن!؟

نفسش عمیقی کشید و جواب داد:

-هرچی دلت میخواد بگو...من عاشف شنیدن صداتم...

لبخندی تصنعی زدم.این دست کمبرای من انجام دادنش بهتر از ناز و  
غمزه اومدن بود.

عاشقانه نگاهش کردم و گفتم:

-من کلی درس خوندم.حیفم میاد همشون به فنا برن ...میشه فردا برم  
دانشگاه دنبتل کارام

که یه وقت اخراجم نکنن!؟

احمقانه بودن زندگی من اونجاش بود که باید واسه همچین مورد  
کوچیکی از اون اجازه  
بگیرم.واقعا احمقانه بود.

کنترل و انداخت رو میز و دستش رو از کمر تا باسنم کشید و گفت:  
-درس و دانشگاه میخوای چیکار شیدا!؟ من اونقدر پول و ثروت به پات  
می ریزم که اصلا نیازی

به مدرک های چرت و پرت دانشگاهی نداشته باشی!  
پول پول چول! همه چیزو پول می دیو البته دست پرورده ی شهره بهتر از  
این هم نمیشد.

دستم رو سببه اش گذاشتم و گفتم:

-میدونم تو هرچی بخوای بهم میدی ولی من دلم نمیخواد وقتی فک و  
فامیلت از مادرت

پرسیدن تحصیلام چیه بگه دیپلم.

..بزار لیسانسمو بگیرم...فقط چندترم دیگه دارم خواهش میکنم فرهادم...  
به زبون آوردن کلمات عاشقانه لابه لای اون حرفها اونقدر واسم سخت بود  
که حس میکردم هر

آن مممکنه مچم رو بگیره و بابت تصنعی بودن و بی حس بودن لحنم بهم  
گیر بده اما

خوشبختانه دیدن و دریافت همچنین محبت‌هایی از طرف منی که خیلی  
سخت بهش نزدیک

میشدم یا اجازه میدادم بهم نزدیک بشه اونقدر براش خوشایند بود که  
دقت نکرد.

منو به خودش فشرد و درحالی که موهای بلند و نرم و لختم رو بو میکشید  
گفت:

-اوووووم....چه بوی خوبی میدی....باشه...

سرمو از روشونه اش برداشتمو پرسیدم:

-باشه یعنی فردا میتونم برم ؟

سرش رو تکون داد و جواب داد:

-آره عشقم میتونی بری

خوشحال شدم و دستهامو دور صورتش قاب کردم و با ماچ کردن لبهاس  
گفتم:

-مرررررررر فرهاد

لبخند کمرنگی زد.به کل دست از تماشای تلویزیون کشید. پاشو دور بدنم  
انداخت و دستهاشو

روی کمرم گذاشت تا منو عین یه بچه به آغوش بکشه.

سرم رو گذاشت روی بازوی خودش و پرسید:

-لامصب...تو حتما باید کارت پیش من گیر باشه که اینطوری دلبری و  
مهربونی بکنی!؟

حالت چشمهاس و گردشش رو قسمتهای لخت بدنم جوری بود که

مطمئن شدم ممکنه بازم

ازم عشقبازی بخواد.

لبخند دست و پا شسته ای زدم و جواب دادم:

-اشتباه فکر میکنی...من همیشه حواسم بهت هست...

انگشتاشو لای موهام کشید و بعد نگاهشو از لبهام تا روی سینه هام

پایین آورد و گفت:

-تو خوشگلترین دختری هستی که تا حالا تو زندگیم دیدم و تماشا کردن

رو با چشمهای

هیچکس تقسیم نمیکنم....اجازه نمیدم کسی حتی توی ذهنش تورو کنار

خودش تصور کنه من

اون ذهنو به آتیش میکشم و اون چشمی که تورو پنهونی تماشا بکنه از

حدقه درمیارم...

.

هرچه بیشتر همچین کلماتی به کار میرد بیشتر منو بابت فردا به استرس

مینداخت. سرش رو

خم کرد و لبهامو به دندون کشید...

چشمامو بستم و اون بلافاصله لبهام رو رها کرد و اینبار لبهاشو گذاشت

مابین سینه هام و

همزمان دستم رو خودش گرفت و گذاشت لای موهاش و اینجوری ازم

خواست وقتی سینه

هامو میبوسه من موهاش رو نوازش بکنم....

یه نگاه مضطرب به عقب سر انداختم و یه نگاه به خونه ی محسن...این  
خونه یه زمانی برای

من به دل مینشست.زمانی که کلی خاطره ی خوب با محسن اونجا  
داشتم اما حالا دیگه

نه...چون اون موقع به خواست خودم می رفتم و حالا خلاف میلیم.  
با گام های مردد سمت در رفتم و دکمه ی زنگ رو فقط یکبار فشار دادم و  
دوباره با اضطراب  
اطرافم رو تماشا کردم.

مدام ترس اینو داشتم که مبادا فرهاد ناغافل سرو کله اش پیدا بشه ودمار  
از روزگارم در بیاره....

دل آشوب و مضطرب منتظر بودم محسن از پشت اف اف جواب بده اما  
درست همون لحظه

صدای باز شدن دراز پشت به گوشم رسید و من فوراً به عقب چرخیدم.  
لبخند زنان و دست به سینه تکیه داده بود به عقب در و تماشا می کرد...  
خیلی وقت بود ندیدمش...شاید بیشتر از دوماه....یه تیشرت تنش بود و  
یه شلوارک

کوتاه...همون تیپی که من همیشه ازش میخواستم وفتی پیش همیم  
بزنه...

مسخره اس! آخه باخودش چی فکر کرد؟ اینکه هنوزم مثل اون روزها دل و  
چشمم دنبالشه!؟

یه دل سیر و با اون نگاه های هیزش تماشا می کرد گفت:

-میدونستم میای واسه همیم تا زنگ زدی فهمیدم خودتی و نگاه نکرده  
اومدم پیشت...

اخم کردم تا بلکه جدیت ظاهرم اونو مجاب کنه چقدر از اومونش به اینجا  
احساس ناخوشایندی  
دارم و بعد گفتم:

-حرفتو بزن...بگو باهم چیکار داشتی!؟

لحتم اونقدر تند و خشن و زمخت بود که پوزخندی روی صورتش نشست  
و گفت:

- یه زمانی هر وقت این درو برات باز میکردم جیغ میکشیدی و میپیریدی  
بغلم و تمام صورتمو ماچ  
میکردی اما...

حرفشو بریدم و گفتم:

-خودت میگی یه زمانی...اون یه زمان حالا گذشته حرفتو بزن محسن من  
باید بدم

لبخندی دندون نما زد و از جلوی در کنار رفت و گفت:

-چی؟؟؟ نیومده میخوای بری؟ بابا با ما بهزه از آن باش که با خلق  
جهانی...ناسلامتی در

گذشته ای نه چندان دوراسم تو گوشیت مای لاو ذخیره

بود...بیاتو...بیاتو که اینجا موش زیاد

داریم....

نگاهی پریشون و پر ترس به اطراف انداختم و بعد با قدمهای تند و سریع

راه افتادم و از کنارش

رد شدمو رفتم داخل.

درو پشت سرم بست و اومد سمتم و بی مقدمه دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و به زور لبهامو

بوسید...

فورا ری اکشن نشون دادم و با کج کردن سرم وروهم فشردن لبهام ، دستهامو رو شونه هاش

گذاشتم و سعی کردم با تمام توان به عقب هلش بدم.

اما اون عین قحطی زده ها کمرم رو سفت گرفته بود و چنان لبهامو می بوسید که یقین داشتم

بعدش باید به فکر چاره ای برای کبودیشون می افتادم.

هرچقدر سرمو تکون دادم فایده ای نداشت واون تا یه دل سیر لبهامو نبوسید ول نکرد و پا پس

نکشید.

دستش رو زیر گوی کمرم بود که به عقب خشم شده بود و دست دیگه اش روی باسنم

گذاشت..تا نفس کم نیاورد ولم نکرد و این واسه من حتی دردناکتر از بوسه های فرهاد بود!

عقب که رفت چشمهاشو بست و با باز کردن دستهاش یه نفس عمیق کشید و گفت:

-اووووووم....حس اون آدم راه گم کرده و بی آذوقه ای رو دارم که تو دل

کوپر فرشته ها از

آسمون بالا واسش یه بطری آب خنک انداختن پاییت...

رفتم جلو وبا زدن یه سیلی به گوشش حس و حالشو پروندم.

چشماشو باز کرد و بدون حرف بهم خیره موند.

عصبانی و ناراحت گفتم:

-دیگه این غلطتو تکرار نکن!

اینو گفتم و بهش خیره موندم.دستشو رو همون طرفی که سیلی زده بودم

گذاشت و با زدن

به لبخند گفت:

-هرچه از تو رسد نیکوست شیدا..چه بوس باشه چه سیلی...

نگاه تندى بهش انداختم و گفتم:

-مزخرف نگو محسن...

پوست صورتش رو آهسته مالوند و گفت:

-تو فکر کن مزخرف میگم.تو هرچی دوست داری فکر کن اما تلافی تمام

لحظه هایی که تو کف

لبات بودمو درآوردم...

از لحنش، از نگاه هاش و حتی از کلماتی که به زبون میآورد خوشم نیومد.

وقتی خیره خیره درحال تماشا کردنش بودم اومد سمتم.

فاصله اش رو باهام پر کرد و بعد دستهاشو خیلی آروم دور باسنم حلقه

کرد و باصدای بم

آرومی گفت:



-من به اندازه تموم شبهایی که به یادت خودمو خردی و مزخرف ارضا کردم  
بخت احتیاج دارم...

تا اینو گفت دو طرف باسنمو از روی لباس تنم تو مشت فشرد که این  
واسم عین به تلنگر بود و  
باعث شد خیلی سریع به خودم پیام، دستهامو روی شونه هاس بزارم و  
باعصبانیت به عقب  
هلمش بدم تا ازم دور بشه...

دستهامو روی شونه هاش گذاشتم و باعصبانیت به عقب هلش دادم تا ازم دور بشه...

خودمم چندقدمی دور شدم و خشمگین گفتم:

-من رو کشوندی اینجا واسه همچین چیزایی آره؟! واسه اینکه این چرندیات رو تحویلم بدی؟!

واقعا که مایه ی تاسفی! تو منو از اومدن به اینجا و حرف زدن باخودت  
پشیمون کردی!دیگه یک  
ثانیه هم اینجا نمی مونم

چرخیدم که برم سمت در. حتی چند قدم هم برداشتم. به سمتم اومد و با صدای بلند گفت:

-وایستا من باهات حرف دارم!

متقابلا من هم صدام رو بالا بردم و گفتم:

-من هیچ حرفی باتو ندالارم...هیچ حرفی

دوید ستم. اصلاً تصمیمی واسه موندن نداشتم واسه همین بدون توقف

به راهم ادامه دادم

ولی بعد با حرفهایش همونجایی که بودم نگه ام داشت:

-به شرفم قسم اگه پاتو بزاری بیرون همین حالا عکسای دونفرمونو وتسه شوهرت

میفرستم...

دستامو مشت کردم و دندونهامو روهم فشردم و با خشم چرخیدم سمتش وگفتم:

-شرف؟! تو شرف داری؟! تو یه زن شوهردارو تهدید کردی و با چرت و پرتهاش کشوندی اینجا و

حالا تو گوشش چرند و پرند زمزمه میکنی تو شرف داری آخه؟ تو بی شرفی!

برخلاف من که کارد میزدن خونم در نمیومد اون خونسرد بود و آروم.قدم زنان اومد سمتم و بعد

گفت:

-شیدا...شیدا تو مال من بودی...ماباهم خوش بودیم.خوب بودیم...به من حق بده تا مرز سخته

رفتن پیش برم.فکر کن یکی رو عین چی دوست داری بعد اون یه نفر یه روز مثل غریبه ترین آدم

شهر باهات رفتار بکنه وقتی ازش دلپیش رو میپرسی بگه من ازدواج کردم! نفس عمیقی کشیدم.این یه مورد رو درست میگفت ولی آخه اون چه

میدونست روال زندگی

لعنتی من چرا اینجوری پیش رفت!  
اون چه میدونست من خودمم این وسط یه قربانی بودم و هیچ اختیاری  
از خودم برای انتخاب  
بخشهای مختلف زندگیم نداشتم.  
سکوتم رو که دید اومد سمتم و اسمم رو آهسته صدا زد.  
-شیدا|||

سرمو بلند کردم و با اخم بهش زل زدم. دستشو به سمتم دراز کرد و با  
لبخند کریهی گفت:  
-تو الان مهمون منی! من اصلا دلم نمیخواد مهمونمو یه لنگه پا اینجا نگره  
دارم کلی تدارک  
دیدم برات... بیا بریم داخل اونجا باهم حرف میزنیم!  
درسته محسن یه بخش زیبایی از گذشته ی نسبتا قابل تحمل بود اما  
حالا دیگه نمیخواستم  
جوری کنارش باشم و باهاش راه بیام که انگار وضعیت با گذشته تفاوتی  
نکرده.

من حالا شوهر داشتم. اونم چه شوهری!  
یکی مثل فرهاد که با دوز کلک تونست از زندونش بیام بیرون.  
مردد نگاهش کردم و بعد گفتم:  
-محسن هر حرفی داری همینجا بزن من... من باید برم خیلی نمیتونم  
اینجا بمونم!  
اومد سمتم. خودش دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم شیدا...اینجا که همیشه حرف زد...بیاااا....  
منو دنبال خودش کشوند سمت در ورودی.سرمو برگردوندم و نگاهی  
هراسون به عقب سر  
انداختم.فقط خدا میدونست چقدر تو اون لحظه استرس داشتم.  
حتی گاهی به طرز فجیعی احساس میکردم هر آن ممکنه فرهاد اون درو  
بشکنه و بیاد داخل و  
همینجا دخل من بخت برگشته رو بیاره!  
منو دنبال خودش کشید داخل.  
خونه تو سکوت کامل فرو رفته بود اما محسن اون سکوت رو با حرفهای  
شکست:  
-چقدر دل من و این خونه واسه تو تنگ شده بود شیداااا....چقدر دلمون  
واست تنگ شده بود!  
طعنه دار حرف میزد.  
منو برد سمت ستونی که یکبار بوسه مون اونجا اونقدر طولانی شده بود  
که کار رسید به  
سکس....  
هدف داشت از نزدیک کردن من به اونجا.  
دستمو رها کرد و با اشاره به ستون گفت:  
-اینجارو یادته شیدا؟! هوم!؟  
اخم کردم و پرسیدم:  
-خب که چی!؟

سرشرو با لذت تصور اون لحظه و اون روز تکنون داد و گفت:  
-تو از در اومدی داخل.من اینجا کنار این ستون منتظرت بودم.دکمه های  
پالتوتو باز کردی اومدی  
سمتم..زیر ش هیچی نپوشیده بودی جز یه سوتین سیاه... سینه های تپل  
و سفیدت  
همینطور به من چشمک میزدن...اومدی سمتم و پریدی بغلم من ...  
دستم بلند کردم و گفتم:  
-میشه بس کنی محسن؟! میشه دست از خزعبل گویی برداری!  
خندید و بعد عقب عقب رفت سمت کانامه ی چرم مشکی رنگ و  
همزمان گفت:  
-اینا خزعبل گویی نیستن عزیزم.اینا مرور خاطراتین که تو فراموششون  
کردی...  
مکت کرد و با اشاره به کاناپه ی چرخشی چرم ادامه داد:  
-مثلا همین....همین کانامه ...یادته که؟!من تورو دراز کردم روی کاناپه و  
شلوارتو کشیدم  
پایین...سرمو بردم وسط پاهات و چنان برات خردمش که صدای جیغت  
تو کل خونه پیچید....تو  
سینه هاتو می مالیدی من و تمام آبتو با اشتها میخوردم....خوشمزه  
بود...خوشمزه تراز شراب  
نااااب.... آخ آخ چقدر دلم تنگ شده واسه طعم ک...  
میخواست با این حرفها منو تحریک بکنه و برام گذشته رو مرور

بکنه. نذاشتم حرفشو ادامه بده

و بعد باعصبانیت گفتم:

-محسن اگه بازم بخوای ادامه بدی بخدا میرم!

از روی دسته ی کاناپه بلند شد و قدم زنان اومد سمتم و گفت:

-باشه باشه...جوشی نشووووو....

دستمو گرفت و دنبال خودش برد سمت مبلهای توی سالن. دستشو رو

شونه ام گذاشت و منو

نشوند روی مبل و

بعد کنارم نشست و گفت:

-خب...چی میخوری برات بزارپ تو بشقاب هوم!؟

چپ چپ نگاهش کردم. حرفهای رفتارهایش و حتی مرور خاطراتمون

...همه ی اینها به من ثابت

میکرد اوم نیتهای مزخرفی توی سرش داره...

چپ چپ نگاهش کردم. حرفهای رفتارهایش و حتی مرور خاطراتمون

...همه ی اینها به من ثابت

میکرد اون نیتهای پلید و مزخرفی توی سرش داره....

خصمانه نگاهش کردم که گفت:

-خب...من خودم به سلیقه ی خودم برات موز میزارم...

خحدید و بعد پیش دستی رو آورد بالا و با گرفتن اون موز بلند توی

دستش گفت:

-نظرفت راجب این مووووووز چیه هووووم!؟ موز کلفت و درازیه نه!؟

با عصبانیت زدم زیر دستش و گفتم:  
-محسن بس کن.دست از چرند گفتن بردار...من خیلی نمیتونم اینجا  
بمونم باید زودتر برم  
نمیتونم بیشتر از این اینجا بمونم و چرندیات تورو گوش بدم میفهمی؟  
حررفتو بگو بزار من باید  
برم...

دستهاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:  
-باشه باشه چشم چشم.آقا تسلیم ...تسلیم...دیگه بقول تو چرت و پرت  
نمیگم و بقول تو میرم  
سراغ اصل مطلبها.  
با زدن این حرفهایشتر بهم نزدیک شد و یه جورایی کاملاً بهم چسبید و  
دستشو رور گردنم  
انداخت و سرش رو به صورتم نزدیک کرد.  
دستش و کنار زدم که پوزخندی گوشه ی لبش نشست و پرسید:  
\_مهمونی آخرین شبی که باهم بودیم رو ی یادته؟ یادته با چه لباسی تو  
بغلم بودی؟

نمی خواستم اون شب رو به یاد بیارم.این عین باز کردن یه زخم کهنه  
بود.من سکوت کردم و  
اون ادامه داد:  
-لباسی که پوست بلوریت و زیبا و خوشگلته به نمایش میزاشت. حرفهای  
اون شبت هنوز تو

گوشم... بهم گفتي اين تن متعلق به منه!  
همزمان با گفتن اين حرف دستشو از سينه هاى برجسته تا شکم کشيد  
پايين و با صدای  
بمی تو گوشم گفـت:

-تنی که خودت گفـتی مال منه حالا دادی به کی....  
سعي کردم نگاهش نکنم و باهاش چشم تو چشم نشم و بعد گفتم:  
-برای هزارمینبار.. من وتو ديگه نسبتی باهم نداریم ...پس بیخیال شو  
لبخند آرومی زد و و با نوازش گونه هام گفـت:  
-ولی من فکر میکنم داریم

من هنوز اون عکسا رو دارم که تو بغلم لش کردی! یادش بخیر...چه  
روزگاری داشتیم  
کلافه گفتم:

-بگو چی میخوای ازم!؟  
لبهاشو چسبوند به گوشمو گفـت:  
-سکس! میخوام الام باهم سکس کنیم  
چشمام گرد شد بهش زل زدم و با تاکید گفتم:  
-حرفشم نزن...من شوهر دارم میفهمی..  
شونه هاش رو با بیخیالی بالا انداخت و ادامه داد:  
-چه بهتر! اون زمان پرده داشتی و نمیشد از جلو سکس کنیم اما حالا  
...حالا ديگه نداری...

چشمام گشادتر شد مغزم سوت کشيد!چی داشت میگفت؟! سکس



...پس به این نیت منو  
کشوند اینجا... که آتو ازم بگیری دلش میخواد باهم بکنه...  
با نفرت گفتم:

-محسن

نباید اسم نحسش رو به زبون می اوردم.  
لبخند کریهه زد و گفت:

-جان محسن...

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

-توی لعنتی دقیقا از من چی میخوای؟

پشت انگشتاشو نوتزشوار روی گونه ام کشید و گفت:

-یه شب و مثل اون شب باهام باش...اون بار من با لاپایی ارضا شدم  
اینبار میخوام با سکس

توپ از جلو و عقب...

سرمو با نفرت و خشم به سمتش برگردوندم. تموم حرصم رو، توی صدام  
جمع کردم و گفتم:

-خیلی پستی محسن...

قهقهه زد:

-تازه کجاش و دیدی؟یادت باشه من میتونستم بدتر از این هم باشم...  
بلند شدم و گفتم:

-یرو به درک...

عصبی گفت:

-ببین ..اگه رفتی زندگیتو بربادرفته بدون

نگاه پرنفرتی حواله اش کردم و گفتم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

اخم کرد وادامه داد:

-می دونی که ازم برمیاد!پس اگه نمیخواهی آبروت توی دانشگاه و پیش

شوهرت بره

و بشی انگشت نمایی دانشجوها و مردم بشین سر جات...

همزمان با گفتن این حرف دست من شوکه شده رو گرفت و نشوندم رو

مبل....

همزمان با گفتن این حرف دست من شوکه شده رو گرفت و نشوندم روی

مبل.ناباورانه نگاهش

کردم.چیزی ازم میخواست که نه ممکن بود و نه حتی دلم میخواست

انجامش بدم.

اون احساس و ارتباطی که بین من و اون بود خیلی وقت پیش نابود شد.

خصمانه دستمو از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و با صدای بلند گفتم:

-چی؟! تو از من سکس میخوای؟!من همسر دارم...من متاهلم چطور

میتونی همچین چیزی

ازم بخوای!؟

لبخند کریهی زد و همونطور که سرانگشتاشو همه جای تنم میکشید گفت:

-عزیزم مگه نشنیدی از قدیم چی گفتن....؟! اونایی که تلویزیون داره به

سینما رفتن هم احتیاج

دارن....شوهر داری که داری...منم داشته باش...ایرادش چیه؟!  
دلممیخواست تع بندازم تو صورت! با نفرت زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:  
-خفه شو کثافت....دیگه داری حالمو از خودت بهم میزنی...سینما هم برم  
با توی لجن تجربه  
اش نمیکنم...

دیگه اونجوری ملایم رفتار نکرد و لبخند تحویل نداد و حتی سعی نکرد با  
زبون خوش منو رام کنه  
اما حالا که فهمیده بود از من آبی و اسش گرم نمیشه بالاخره اون روی  
خودش رو نشون داد و  
با بالا بردن صداش گفت:  
-من همچین چیزی ازت میخوام و تو باید انجامش بدی فهمیدی؟ پاتو از  
این در نمیزاری بیرون  
مگه اینکه اون کاری رو بکنی که من میخوام...  
تو چشمه‌هاش شهوت موج میزد.جدیتی ازش میدیدم که تا حالا ندیده  
بودم.

این محسن اونی که من میشناختم نبود.  
شاید این خود واقعیش بود با این حال من اصلا دلم نمیخواست باهاش  
رابطه ای داشته باشم  
برای همین دستهامو  
تخت سینه اش گذاشتم و گفتم:  
-برو به درک محسن...

بلند شدم که بدوم سمت در و از اونجا بزنم بیرون اما اون از پشت دستمو گرفت و با بغل کردنم از پشت انداختم روی کاناپه و خیمه زد روی تنم.  
با دستهایش دستهامو دو طرفم سفت و محکم گرفت و خیره تو چشمهام گفت:

- من نمیزارم بری شیدا... تو مال من بودی... بد کردی بهم... قالم گذاشتی... تا نچشمت و مزه مزه ات نکردم نمیزارم بری...

اینو گفت و لبهایش گذاشت روی لبهام و با ولع و شدت زیادی شردع به خوردنشون کرد.

اگه یک درصد هم فکر میکردم قراره اینجا بیام تا همچین واکنشی ببینم هیچوقت و به هیچ

قیمتی حتی رفتن آبروم هم پامو اینجا نمیداشتم.

لبهامو روهم فشرده بودم تا نتونه ببوسشون و مدام سرم رو به چپ و راست تگون میدادم تا نتونه بوسم بکنه.

لبخند چرک و بدذاتی زد و بعد خودش رو کشید بالا و زانوهاش رو گذاشت روی دستهام و با خشم گفت:

-چموشی ... اما رامت میکنم شیدا... نمیزارم تا وقتی که چیزی نخوام رو به من ندادی از اینجا

بزنی بیرون....

اگه تاحالا یه درصد احساس میکردم ممکنه کوتاه بیاد و دست از سرم برداره حالا دیگه مطمئن

بودم قرار نیست بیخیالم بشه.

جوری منو نگه داشته بود که نتونم تکون بخورم یا از دستش فرار کنم....  
فکم رو سفت کرد و اینجوری کاری کرد تا لبهام جمع بشن و وقتی شدن از فرصت به وجود

اومده استفاده کرد و شروع به خوردن و مکیدن لبهای نیمه باز شده ام کرد.

تقلاهای من بیفایده و بیخودی بود.

محسن مثل گرسنه ای که بعد از مدتها دستش به یه تیکه گوشت رسیده باشه حاضر نبود

رهام کنه و بیخیالم بشه.

وقتی موفق به انجام کاری که دلش میخواست انجام بده و حتی ادامه دادنش شد اینبار

شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کرد.

خودم رو تو شرایطی می دیدم که اگه می موندم تا ادامه پیدا بکنه حتما ختم میشد به

اتفاقیایی که دردسرش رد نمیتونستم یدک بکشم.

حتی نمیتونستم مانعش بشم و نزارم که اینکارو بکنه....

وقتی تمام دکمه هارو باز کرد دو طرف مانتوم رو زد کنار و از اونجایی که

چیزی جز یه سوتین

مشکی زیرش نبود خیلی راحت رسید به همون مورد دلخواهش....

سوتینم رو تا زیر سینه هام کشید پایین و با رها کردن لبهام دستهاشو قاب  
سینه هام کرد و

نوک سینه ام رو به دندون گرفت و همزمان گفت:

-اوووم...چقدر دلم بدای مزه شون تنگ شده بود...چقدر دلم میخواست  
هی تو دستام

بچلونمشون....دلم براشون تنگ شده بود...اوممم.

شبا خوابشونو می دیدم

سرش رو از روی سینه ام برداشت و سبیک گلوم رو لیس زد.حریصانه  
هوارو بلعیدم و بعد

بالاخره یکی از دستهامو آزاد کردم و گفتم:

-ولم کن محسن...ولم کن کثافت...ولم کن ..

سینه هام رو تو دست فشرد و سرش رو برد توی گردنم و بدون توجه به  
حرفها و داد و بیدادها

شروع کرد بوسیدن و مکیدن گردنم.

چنگ زدم به کمرش و دوباره ودرحالی که سعی داشتم این اجازه رو بهش  
ندم که همچین

کاری بکنه گفتم:

-محسن...محسن ولم کن کثافت...ولم کن عوضی...

برای رام کردن و اسیر کردن من زیر تن خودش اونقدر تقلا کرده بود که به

نفس نفس افتاده

بود و عرق های ریز و درشتی روی پیشونیش نشسته بود.  
حسابی که گردنم رو بوسید سرش رو بالا برو و بعد خودش رو کشید  
پایین ....

دکمه ی شلوار جینم رو باز کرد و با گرفتن کمرش اونو تا روی زانوم کشید  
پایین ...  
دکمه ی شلوار جینم رو باز کرد و با گرفتن کمرش اونو تا روی زانوم کشید  
پایین ...

چشمش که به شرت توری مشکی رنگ ست با سوتینم که افتاد  
چشمهایش درخشیدن و

لبخندی روی صورتش نشست و گفت:  
-تو این لامصب خواستنی رو خیلی از من دریغش کردی شیدا...خیلی...  
دوتا دستمو وسط پاهام گذاشتم و گفتم:  
-محسن من شوهر دارم...اون اگه بفهمه تورو میکشه منم میکشه  
هردومونو سقط میکنه

کثافت....دست از سرم بردار بزار برم...  
مچ دوتا دستم رو گرفت تا مانع کارش نشم و بعد گفت:  
-هه! بزارم بری؟! کی حاضره همچین شکاری رو آزاد بزاره که بره...؟! مگه  
احمقم...

اینو با نامردی به زبون آورد و دستهامو توی یه حرکت خیلی سریع از وسط  
پاهام برداشت و

گفت:

-پارازیت ننداز بزار از دیدنش لذت ببرم!  
بازم تقلا کردم هرچند میدونستم بیفایده است. همیشه تو دوران  
دوستیمون از من سکس  
میخواست و من دریغ میکردم حالا که میتونست بی دردسر و بی مانعی  
به اسم وجود پرده ی  
بکارت کارشو انجام بده بیخیال نمیشد.  
با نفرتی که همجوره تو صدام مشخص بود داد زدم:  
-به من دست نزن کثافت ..به من دست نزن ..نزن ...  
خونسرد گفت:

-جیغ بکش شیدا....هرچقدر دوست داری جیغ بکش به حال من که فرقی  
نمیکنه.هیچکس

صداتو نمیشنوه هیچکس....فقط خودتو خسته میکنی!  
چند ضربه ی نه خیلی محکم به دستش زدم و گفتم:  
-کثافت حروم...تو یه حرومزاده ای...یه حیوون ..  
بیتفاوت خندید و دستشو از روی شرتی که پام بود رو ممنوعه ام کشید و  
گفت:

-اومم...چقدر دلم براش تنگ شده بود....  
وحشت زده بهش نگاه کردم و با اون چشمهای درشت شده از ترس  
پرسیدم:

-چیک...چیکار میخوای بکنی!؟



لبه شرتمو کنار زد و بعد با مالیدنش گفت:  
-دوست داری باهاش چیکار کنم هان؟! بخورمش؟!  
حس انزجار بهم دست میداد وقتی همچین حرفهایی میزد. خیلی وقت  
بود ازش متنفر و بیزار  
بودم ..نه تنها از اون بلکه از همه ی مردها...  
الان هم که یه جوری حرف میزد انگار با میل خودم دارم اینکارهارو باهاش  
انجام میدم!  
دندون قروچه ای کردم و بعد نیم خیز شدم و گفتم:  
-حیوون به من دست نزن...  
با خشونت هلم داد به عقب و داد زد:  
-بشین سر جات و اون روی سگ منو بالا نیار  
اینو گفت و بعد انگشتمپ فاکش رو توی دهن خودش فرو برد و بعداز  
خیس کردنش اونو به  
زور فرستاد تو بدنم و خم شد رو تنم و یه سانتی صورتم گفت:  
-میخوام جررررت بدم شیدا....  
شک نداشتم اینکارو میکنه لبدو به دندون گرفتم و دستهامو روی شونه  
هاش گذاشتم.  
لعنتی عوضی از یه طرف سینه هامو میخورد و از یه طرف دیگه انگشتاشو  
تو بدنم جلو و عقب  
میکرد و میگفت:  
-هووووف لعنتی...چقدر تنگ و داغ....انگار میخواد انگشتامو

ببلعه....ههههه....چقدر همچین لحظه

ای رو باخودم مرور کردم....

چند مشت به شونه اش زدم و عاجزانه گفتم:

-ولم کن محسن...ولم کن لعنتی عوضی ..ولم کن آشغال....

انگشتاشو با سرعت بیشتری توی بدنم عقب و جلو کرد و همزمان گاهی

سینه و گاهی گردنم

رو میوسید تا شاید تحریک بشم.

ولی این اتفاق رخ نمیداد وقتی سراسر وجودت درگیر حس ترس و لرز

باشه....

گردنم رو مکید و با یکپ بالا آوردن سرش گفت:

-تورو هر شب کی نوش جون میکرد وقتی کلی کشته مرده داشتی و هر

شب بهت فکر

میکردن!؟

دستهامو مشت کردم و برای چندمینبار به کمرش ضربه زدم و گفتم:

-ولم کن محسن...عوضی....ولم کن....خواهش میکنم...

حریصانه تنم رو بوسید و گفت:

-ولت نمیکنم شیدا...تا هرت سیر نشم ولت نمیکنم...نا سیر نکنمت ولت

نمیکنم...

با نفرت جیغ کشیدم و گفتم:

-آشغال آشغال آشغال...

گاهی فحشش میدادم و گاهی عاجزانه ازش میخوامستم دست از سرم

برداره که هردو

موردش بی معنی بود.

شهوت چشماشو کور کرده بود و حاضر نبود بیخیالم بشه.

سرش رو از توی گردنم برداشت و بعد کمرش رو صاف نگه داشت و شروع

کرد به باز کردن

کمر بندش کرد...

نفس زنون و با وحشت بهش خیره شدم و با ترس گفتم:

-چ...چیکار میخوای بکنی؟! چیکار میخوای بکنی لعنتی!؟

شلوار و لباس زیرش رو همزمان باهم کشید پایین و مردونگی سیخ شده

اش رو توی دست

گرفت و گفت:

-بزار هردومون لذت ببریم شیدا....قول میدم جوری ارضات کنم که از این

به بعد خودت هی زنگ

بزنی و التماس بکنی و بگی محسن بیا منو بکنننن! بیا منو جرررر بده...

تا حرفهایش رو شنیدم با عصبانیت بهش خیره شدم و بعد دستمو بالا بردم

و سیلی محکمی به

گوشش زدم و با صدای بلندی گفتم:

-برو به درک عوضییییی.....

تا حرفهایش رو شنیدم با عصبانیت بهش خیره شدم و بعد دستمو بالا بردم

و سیلی محکمی به

گوشش زدم و با صدای بلندی گفتم:

-برو به درک عوضیییی.....

صورتش از ضرب دستم کج شد.چند ثانیه ای تو همون حالت نگهش داشت و بعد انگشت

شستشو کنج لبش کشید وخیلی آروم سرشو به سمتم برگردوند و با حالتی عصبی اما

شمرده شمرده و آروم گفت:

-تو...دیگه....داری کفرمو بالا میاری! نه...نه میشه و نه میتونم به این راحتی ازت بگذرم....جوری

بکنمت که نتونی راه بری دختره ی سرتق عوضی....

اینو گفت و دستشو وسط سینه ام گذاشت تا نتونم تکون بخورم و بعد عضو کلفت و سیخ شده

اش رو به بدنم نزدیک کرد وخودشو عقب برد که با ضرب و شدت واردم کنه اما من درست

همون موقع گلدون فلزی روی میز کوچیک سه پایه برداشتم و محکم زدم توی سرش....

یه آخ بلند گفت و حتی یه فحش هم داد و بعدهم خیلی آروم از روی تنم کج شد و افتاد روی

زمین....

نیم خیزشدم و بهش خیره شدم.

سرش غرق خون شده بود.از ترس به نفس نفس افتادم.

آب دهنمو قورت دادم و صداش زدم:

-محسن..محسن....

نالہ ی آرومی کرد اما چیز نگفت.دستشو پشت سرش برد و بعد یهو بیجون شد.

چند لحظه ای ماتم برده بود تا وقتی که بالاخره به خکدم اومدم.  
باخشم و ترس و نفرت گفتم:

-خودت خواستی کثافت...خودت خواستی اینجوری بشه...خودت...  
از روی کاناپه اومدم پایین و شروع به مرتب کردن لباسهای تنم کردم  
درحالی که به فاصله ی

هرچنددقیقه یکبار نگاهی به محسن مینداختم.

نفس میکشیداما اگه اون ضربه کاری باشه و بلایی سرش بیاد چی؟!  
اگه اتفاق تلخی واسش رخ بده چی؟! اونوقت تکلیفم چی هست؟!  
نکنه من مفت مفت بشم قاتل...؟

شلوارمو کشیدم بالا و با حالتی دستپاچه دکمه ش دو بستم و انتهای  
مانتوم رو مرتب

کردم.دستام می لرزیدن و حتی درست و حسابی هم نمیتونستم قدم  
بردارم.شالمو سر کردم

و بعد با گام های آروم به سمتش رفتم....

نگاهی پر ترس بهش انداختم.

سرش خونی بود اما نفس میکشید.

خم شدم و کنارش زانو زدم و گفتم:

-محسن...محسن...حرف بزن...یه چی ی بگو آشغال...چرا من و خودت

رو به این وضعیت

انداختی....؟ چرا؟

تکون نخورد. دستمو رو قلبم گذاشتم و بلند شدم. قدم زنان عقب رفتم و باخودم نجوا کردم:

"خودت خواستی... خودت خواستی اینطور بشه نباید منو وادار به کاری که نمیخواستم میکردی  
نباید"

خواستم برم سمت ورودی که فکرم رفت پی گوشی موبایل و عکسهاش. باید اول فکری به حال اونا میکردم.

دویدم سمت میزی که جلو چشمهای خودم تلفن همراهش رو اونجا گذاشته بود.

اپل سفید رنگش رو برداشتم اما صفحه اش قفل بود و من هم هر رمزی امتحان کردم فایده

نداشت و ناچار مجبور شدم بزارمش توی کیفم و همراه خودم ببرمش. جز این؟ توی اون شرایط سخت و بحرانی فکر دیگه ای به ذهنم نرسید!

خیلی سریع از خونه اش زدم بیرون. می دویدم بدون اینکه لحظه ای توقف کنم و سرمو به عقب

برگردوندم.

ترس سراسر وجودمو فرا گرفته بود و استرس ثانیه ای رهام نمیکرد.

در حیات رو باز کردم. نگاهی به اطراف انداختم و بعدهم وقتی دیدم همه جا خلوت هست

باعجله از خونه دور شدم و وقتی به وسط کوچه رسیدم دوباره شروع کردم  
دویدن...

اونقدر دویدم تا به خیابون اصلی رسیدم و یه تاکسی گرفتم.  
سرمو به عقب تکیه دادم و چندنفس عمیق کشیدم.  
نمیدونستم باید با اون گوشی لعنتی چیکار کنم اخه وقتی حتی رمزش رو  
نه بلد بودم و نه  
حتی میتونستم حدس بزنم.

باید سر به نیستش میکردم آره این بهترین راه بود.  
زنگ خورد و از توی کیف بیرونش آوردم و نگاهی بهش انداختم.  
نه رد تماس دادم و نه جواب دادم. اجازه دادم خودش قطع بشه و بعد با  
خاموش کردنش پرتش  
کردم توی کیف.

راننده ماشین رو جلوی خونه نگه داشت.  
کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم.  
هم دستپاچه بودم هم نگران هم مضطرب....  
قدم زنان رفتم سمت در. رو به روی آیفن ایستادم و بعد سرم رو خم کردم  
و نگاهی به سرو  
وضع انداختم.

همش حس میکردم یه جا توی ظاهر خودم یه سوتی دادم که ممکنه بقیه  
بفهمن.

دکمه زنگ رو فشار دادم و همزمان نگاهی سراسر آشفتگی به دورو بر

انداختم تا اینکه

خدمتکار درو برام باز کرد و من خیلی سریع رفتم داخل.  
وقتی از روی سنگفرشها درحال رد شدن بودم چشمم افتاد به ماشین  
فرهاد که توی حیاط  
پارک شده بود.

برای هزارمین بار شبیه به یه تیک عصبی آب دهنمو با ترس قورت دادم.  
قلب لعنتیم چنان محکم خودشو به درو دیوار قفسه ی سینه ام میکوبید  
که حس میکردم هر  
آن قراره بپره بیرون و رسوام بکنه.

سرعت قدمهامو بیشتر کردم و رفتم داخل.  
در ورودی رو کنار زدم و با گذر از سالن چپ و راستم رو نگاهی انداختم.  
شهره لم داده بود روی مبل راحتیش و طبق معمول خدمتکار یا ناخنهایشو  
سوهان میکشید یا  
پاهاش رو ماساژ میداد.

سر سری سلام کردم ولی اون جواب که نداد هیچ یه نگاه پر نفرت هم  
تحویل داد.

پله هارو با اضطراب رفتم بالا و خودم رو رسوندم به اتاق.  
احساسم بهم میگفت احتمالا فرهاد توی اتاق...

مقابل در ای

ستادم و با تردید دستمو سمت دستگیره دراز کردم.  
یه لبخند زورکی روی صورت نشوندم و بعد رفتم داخل.



نباید جوری رفتار میکردم که شک میکرد.  
درو پشت سرم بستم و بهش نگاه کردم.  
جلوی پنجره قدم رو می رفت و سیگار میکشید....  
لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم

چوهبی ازش نشنیدم چون همچنان نگاهش سمت دیگه ای بود.درو  
پشت سرم بستم و قدم  
زنان رفتم جلو.

اون لبخند مسخره هنوز روی صورتم بود درحالی که مدام از خودم می  
پرسیدم چرا جواب  
سلامم رو نمیده!

جلوی پنجره قدم رو می رفت و سیگار میکشید.

ندیده بودم لب به سیگار بزنه مگر وقتی که زیادی عصبی و کلافه بود.  
با همون دستپاچی ای که فکر کنم تو تمام حرکاتم مشهود بود و حتی از  
چشمهام هم

مشخص بود گفتم:

-چه زود اومدی خونه امروز!؟

خیلی آروم به سمتم برگشتم.دود جلوی صورتش رو به دست کنار زد و  
پرسید:

-خیلی دوست داشتی دیر پیام آره؟!

لبخندی تصنعی تحویلش دادم و با فاصله گرفتن از در گفتم:

- معلوم که نه ..چرا همچین فکری کردی؟!

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-که تو باخیال راحت هرجا دلت بخواد بری و هرکار دلت بخواد بکنی!

هوف! به آرامش قبل طوفان می موند!چیزایی میگفت و حرفهایی میزد که

منو بیشتر میترسوند

با این حال حفظ ظاهر کردم و گفتم:

-شوخی میکنی؟!اتفاقا ...!...اتفاقا خوب شد زود اومدی!ناهارو پیش هم

میخوریم...

سیگارشو پایین گرفت و بی هوا پرسید:

-کجا بودی؟!

لبخند دست و پا شکسته ای زدم و بعد کیفمو گذاشتم روی میز و

همونطور که با انگشتای

لرزونم دکمه های مانتوم رو وا میکردم جواب دادم:

-تو که خودت میدونی رفته بودم کجا!

با طمانینه نگاهم کرد.سرش رو جنبوند و بی توجه به خاکستر سیگاری که

تا انگشتش رسیده

بودگفت:

-فکر کن نمیدونم...دوباره بگو...کجا بودی؟!

احساس بدی بهم دست داد.رفتارش جوری بود که انگار یه چیزایی

میدونه.

مانتوم رو از تن درآوردم و گفتم:

-خب...خب معلوم دنبال کارای دانشگاه!

برای عوض کردن جو و بحث مجبور شدم صحبت‌های دیگه ای به میون  
بیارم برای همین گفتم:

-تو که سیگار نمیکشیدی.. چیشد حالا داری اینکارو میکنی!؟

اینو گفتم و با ترس سمت کمد رفتم تا پیرهن به تن بکنم اما اون سیگارو  
تو مشتش مچاله

کرد و داد زد:

-گفتم کجا بودی!؟

شونه هام از ترس بالا پریدن.دستم‌مو دور تنم حلقه کردم و نگاهی به  
صورتش انداختم.

بی نهایت عصبی بود...بی نهایت...

نفس زنون پرسیدم:

-قرصهاتو خوردی!؟

کلافه گفتم:

-تو...فقط...جواب سوال منو بده...

باز شده بود شبیه دیوونه ها.باز اون حالت عصبی بهش دست داده  
بود.باز روانی شده بود.

به دستش که سیگارو گرفته بود اشاره کردم و گفتم:

-داره میسوزه...

نعره زد:

-به درک...به درک...تو فقط جواب منو بده لعنتی...

دستپاچه نگاهش کردم.آخه الان چه جوری من باید آرومش میکردم این وحش رو...؟! با ترس

گفتم:

-م...من که...من که گفتم...دانشگاه...

قاب عکس روی میز رو باعصبانیت پرت کرد پایین و با صدای بلند تری گفت:

-به من دروغ نگو...به من دروغ نگو کثافت...

وحشت زده عقب عقب رفتم و به صورت عصبی و خشمگینش خیره شدم و گفتم:

-چته تو باز...چیمگی؟! آره من دانشگاه بودم...کجا میخواستی باشم!؟

نعره ای زد و همونطور که به سمتم هجوم میاورد گفت:

-گه نخور کثافت تو دانشگاه نبودی من اومدم اونجا دنبالت

نبودی....نبودی...سراغتو گرفتم

گفتن اصلا همیچین کسی نیومده اونجا...

ماتم برد.حیرون و سرگردون پلک زدم که دنبا دور سرم چرخید.

فرهاد عادت داشت..عادت داشت به قصاص قبل از محاکمه.

همیشه فکرهای بدی راجبم میکرد و حالا واسه فکرای بدش دلایل

محکمی پیش خودش داره

حتما...

نفس زنون گفتم:

-من...من اونجا بودم

-خفه شو هرزه ی خیانتکار...تو اونجا نبودى...نبودى...

وحشت زده و با لرز بهش خیره شدم. شد اون چیزی که نباید...

شد اون اتفاقی که ترسش تو جونم بود...

وحشت زده و با لرز بهش خیره شدم. شد اون چیزی که نباید...

شد اون اتفاقی که ترسش تو جونم بود.

انگار همون چیزی پیش اومد که هم احتمال میدادم و هم نه...

درست یک قدمیم ایستاد. خودش رو کنترل کرد تا دستشو روم بلند نکنه با

دست کم قصاصدپ

قبل محاکمه انجام نده و همزمان گفت:

-راستشو بگو شیدا...به من راستشو بگو...بگو کجا بودى هان!؟

گرچه ترس سراسر وجودمو فرا گرفته بود اما این احتمال رو دادم که شاید

بخواد یه دستی بزنه

و به همین خاطر جواب دادم:

-گفتم که بهت دانشگاه بودم....

نعره ی بلند دیگه ای زد و با عصبانیت گفت:

-نبودى کثافت...تو دانشگاه نبودى...من رفتم اونجا..منن خودم اونجا

بودم...رفتم دنبالت بیارمت

ولى گفتن اصلا همچین کسی نیومده سراغ کاراش....کثافت...کثافت

عوضى....منو پیچوندی و

به اسم دانشگاه رفتی کجا هاان؟! بگو شیدا....به من بگو رفتی کجا...؟!  
هرقدمی که به سمتم برمیداشت من یک قدم عقب می رفتم تا ارزش  
فاصله بگیرم.به نفس

نفس افتادم. مثل اینکه واقعا اومده بود دانشگاه...

زبونم بند اومده بود و نمیدونستم باید چییگم....

وحشت زده جواب دادم:

-من...من رفته بودم....رفته بودم...

خشم توی وجودش چنان زیادبود که من احساس میکردم اگه سرمم ببره  
بعدش پشیمون  
نمیشه.

تیک ها و حرکاتش عصبی بودن و رگه های توی چشماش قرمز شده  
بودن و چشمهایش شده  
بودن کاسه ی خون....

رگهای گردن و حتی دستهایش ورم کرده بودن و فکش از خشم گاهی تگون  
میخورد.

دستاشو مشت کرد و گفت:

-شیدا پیش کی بودی؟! منو میپیچونی و میری پیش کدوم حرومزاده ای  
هااان؟! راستشو بگو  
؟!!

هیچ جوابی نداشتم که بهش بگم.اگه هم میگفتم اون باور میکرد؟!  
نه! شک نداشتم که باور نمیکرد و مطمئن میشد من بهش خیانت کردم.

اونقدر عقب رفتم که کمرم چسبید به دیوار....  
درحالی که تند تند نفس میکشیدم گفتم:  
ف...فر....فرهاد تو...تو الان عصبانی هستی...  
صداشو انداخت رو سرشو وگفت:  
خفه شو کثافت...خفه شو...

با ترس بهش خیره بودم که دست مشت شده اش به سمت صورتم اومد  
جاخالی دادم که

شالم از روی سرم افتاد رو زمین و مشت سنگینش خورد به دیوار....  
نفسم تو سینه حبس شد وقتی به رد مشتش به روی دیوار گچی نگاه  
کردم.

جیغ کشیدم و گفتم:

-چیکار میکنی لعنتی دیوایانه. تو دیوانه ای...یه دیوونه ی زنجیره ای....  
چشماش رو گردنم ثابت موند. مشتش وا شد و دستهای بیجون دو  
طرفش افتاد.

تحت تاثیر اون جو و اون اتفاق اونقدر دچار حس ترس و اضطراب بودم  
که اصلا نفهمیدم دلیل

نگاه های خیره اش چی هست تا وقتی که با حالتی عجیب و ناباور  
پرسید:

-گردنت....گردنت چرا کبوده؟! کی کبوش کرده...کی؟!  
نفسم بالا نمیومد. پس چشمش افتاد به کبودی گردنم...اه لعنت به  
من...لعنت به منی که اصلا

اشک تو چشمهام جمع شد. چون خودمو از همین حالا به مرده تصور میکردم

## ملتمس و تته پته کنان گفتم:

-ف...فر....ف....فرهاد من...فرهاد من...من بہت ...بزار بہت توضیح  
بدم...

صدای فریادش چهارستون خونه رو لرزوند:

-کثافت...کثافت تو به من خیانت کردی ....کثافت....کثافت  
لعنتی....کثافت...میکشمت....

من دستهامو سپر سرو صورتم کردم و اون مشتتاش رو بی امون رو بدنم  
فرود آورد.

## جیغ کشیدم و بازهم التماس کردم:

-فرهاااد....فرهاااد تورو خدااا.....نزن...نزن فرهاااد...تورو خدااا.....

تا دست برد کمربندش رو از شلوارش بیرون بکشه بلند شدم و به سمت در دویدم که فرار کنم

اما اونم فورا دوید سمتم و از پشت بند سوتینم رو گرفت و پرتم کرد روی زمین و کمر بندشو برد

هوا و اولین ضربه رو روی تن لختم فرود آورد...

ضربه ای که بخاطرش جیغ بنفش من گوش آسمون رو کر کرد. عین دیوونه ها منو میزد و

میگفت:



- میکشمت هرزه ی خیانتکار...میکشمت...

جیغ و شیدم و بازهم ملتمس گفتم:

-فرهاد خواهش میکنم...تورو خداااا...فرهاااا...نزن نزن

ضربه ی دیگه ای به تن لهنم زد.خون جلو چشمهاش رو گرفته بود و شده بود عین دیوونه ها...

دیوونه هایی که خودشونم نمیدونن چی میگن و چیکار میکنن:

-چرا به من خیانت کردی...چراااا...چراااا...لعنتی...لعنتی.....

دستهامو روی زمین گذاشتم و با اشک و جیغ جواب دادم:

-نکردم..خیانت نکردم...به روح پدرم اینکارو نکردم....تورو خدا

فرهاد...تورو خداااا....

هرضربه ای که به تنم میزد نفسم باهاش تو سینه حبس میشد و جیغم به هوا می رفت.

فریاد زدم:

-کمک....یکی کمکم کنه...تورو خداااا....کمکم کنید...

من میدونستم مادرش و خدمتکارها همگی هستن اما اون جادوگر از

خداش بود فرهاد من رو

بزنه....

عقده ای بود و بد ذات درست عیبین پسرش و شک نداشتم از کتک

خوردنم ناراحت که نمیشه

هیچ خوشحال و خرسند هم میشه با اینحال بخاطر درد شدید و رفتارهای

عصبی و دیوانه دار

فرهاد من حتی به اون هم پناه میبردم.

صدای ضعیفی از گلوم بلند شد:

-فرهاد خواهش میکنم...فر...ها...د....

کمر بند

شو دور انداخت وگفت:

-روزگارتو سیاه میکنم هرزه ی خیانت کار...

و گریه کرد. گریه کرد و گفت:

-تو به من خیانت کردی ...خیانت کردی مم میکشمت...حبست میکنم تو

زیر زمین تا لای

جونورا و مارا از ترس بلرزی و هر ثانیه هزار بار به گه خوردن بیفتی...

دیوانه شده بود و بی رحم.

هرچقدر التماسش میکردم فایده ای نداشت و آدمای خونه هم هیچکدوم

حاضر نبودن به دادم

برسن...

دستمو گرفت و سعی کرد از روی زمین بلندم کنه درحالی که پوست تنم به

خاطر ضربات

شلاق مانند کمر بندش گز گز میکرد و میسوخت.

هنوزم عصبانی بود و هنوزهم به کسی می موند که خون جلوی چشمهاش

رو گرفته و هیچ

جوره راضی نمیشه دست از سر من برداره...

زور زد تا منی که پایه ی صندلی رو سفت گرفته بودم مجبور بکنه کاری رو

بکنم که میخواد:

-بلند شو...بلند شو کثافت خیانتکار...بلند شو عوضی...

هم با دستهای رنجم میداد و هم با زبانش.

بهم میگفت خیانتکار درحالی که اینکارو نکردم و مثل همیشه هم که

فرصت توضیح رو ازم

گرفت.

باعجز نالیدم:

-پن خیانت نکردم....

داد زد:

-کردی کردی کردی....بگو اون کی بود؟! اون عوضی کی بود که تو باهاش

خوابیدی!؟

سعی کردم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم و همزمان با صدای

رنجور و ضعیف و صورت

خیس اشک گفتم:

-ولم کن فرهاد....لعنتی من به تو خیانت نکردم...من خیانت نکردم....

دستمو باعصبانیت گرفت و کشون کشون از اتاق بیرونم برد درحالی که

هیچی تنم نبود جز

همون سوتین.

دستمو دور تنم حلقه کردم و با گریه گفتم:

-فرهاد...فرهاد توو خدا...تورو خدا به حرفهام گوش بده من خیانت نکردم

فرهاد...بهم گوش

بده...گوش بده فرهاد تورو خداااا....تورو خداااا....  
حرف تو گوشش فرو نمی رفت.  
کر شده بود.حالش نبود چیکار میکنه و فقط تو فکر تلافی کار نکرده ی  
من بود.درحالی که منو  
کشون کشون سمت پله ها میبرد فریاد زد:  
-خفه شو...دهنتو ببند عوضی نمک شناس...تو به من خیانت کردی...به  
اسم دانشگاه رفتی  
پی الواتی ...پیش یه عوضی تر از خودت...حتما باهاش سکس کردی  
...آره آره...تو سکس  
کردی...تو به من خیانت کردی...گفته بودم نمیخوام تنت جز خودم واسه  
کس دیگه ای باشه  
گفته بودم...گفته بودم...  
وقتی دستم رو گرفته بود و منو با خشونت از روی پله ها پایین میبرد  
خدمتکارها یه گوشه  
ایستاده بودن و مارو پنهمی تماشا میکردن.  
ملتمس نگاهشون کردم ولی آخه از دست اونا چه کاری برمیومد جز  
همون تماشا کردن و پچ  
پچ کددن!  
نمیدونستم میخواد چیکارم کنه و چه بلایی ثرم بیاره.  
عاجزانه بدنش رو چنگ زدم و با صدایی که دیگه اصلا بالا نمیومد گفتم:  
-فرهاد...مگه نگفتی دوستم داری...؟پس چرا داری اذیتم میکنی...من

خیانت نکردم..نکردم

بخدا خیانت نکردم...

اونقدر جیغ کشیده بودم و گریه کرده بودم که دیگه صدایی از گلوی زخم شده ام بلند نمیشد.

جلوی چشمهای مادرش منو به زور کشوند سمت در و گفت:

-بیچاره ات میکنم شیدا...کاری میکنم که تا آخر عمر از یاد نبری...

چنگ انداختم و پرده ی مخمل و کلفت جلوی ورودی رو گرفتم تا نتونه از خونه بیرون ببرم و سر

به نیستم بکنه و همزمان رو به شهره با همون صدای خش داری که اوج

بی رمقیم رو نشون

میداد فریاد زدم:

-شهره خانم تورو خدا....تورو خدا کمکم کنید....نزارید بلایی سرم

بیاره...شهره خانم....تورو

خدا....

چنان با نفرت نگاهم میکرد که مطمئن شدم از خداهش فرهاد داره اینکارارو باهم میکنه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حتما یه غلطی کردی که ازت عصبانیه.پسر من بی دلیل اینکارو نمیکنه....

فرهاد بازهم منو کشید و داد زد:

-دهنتو ببند کثافت...تورو باید درستت کنم...باید درستت کنم....

اینبار دو دستی پرده رو چنگ زدم و گفتم:

-کاری نکردم...بخدا کاری نکردم....تورو خدا!!!....تورو خدا!!!....

با ترش رویی ازم رو برگردوند و گفت:

-محال فرهاد بی دلیل اینکارو بکنه...تو دختر همون مادر هرزه ای...از زنی  
مثل مستانه قدیسه

متولد نمیشه

با نفرت نگاهش کردم.اشک توی چشمهام لغزید و چکید روی گونه ام.

حرفهای الانش رو هیچوقت از یاد نمیبرم...هیچوقت....

فرهاد منو به زور کشوند و دستهای من به قیمت پاره شدن پرده و جدا  
شدن از چوب پرده

بالاخره از اون پارچه جدا شدن.

به زور و با خشونت از خونه بردم بیرون...

نمیدونستم میخواد چه بلایی سرم بیاره. اما اینو خوب میدونستم شدیداً  
به فکر تلافیه...

با همون پاهای عریون و تخن لخت منو میکشوند سمت قسمت عجیب و  
غریب و مخوفی از

عمارتشون که هیچوقت پامو اونجا نداشته بودم.....

با همون پاهای عریون و تن لخت منو میکشوند سمت قسمت عجیب و  
غریب و مخوفی از

عمارتشون که هیچوقت پامو اونجا نداشته بودم.....

برگهای زرد و خشک زیر پام خش خش صدا میدادن و گاهی تیکه شاخه  
های کلفت و باریک

زمخت تو گوشت پام فرو میرفتن..  
ترس تو چشمهام و تو تمام وجودم موج میزد.  
نگاهی سراسر وحشت به قسمت خونه ی سوخته و مخروبه ای انداختم  
که ظاهرا زیرزمین  
داشت و مشخص بود فرهاد داره منو سمت همون قسمت میبره...  
تنپ از تصور اینکه بخواد منو اونجا ببره و اسیر بکنه می لرزید.  
بازوش رو چنگ انداختم و گفتم:  
-ف...فرها...فرهاد التماس میکنم...تو...تورو خدا  
فرها!!...توروخدا....مگه نگفتی دوستم  
داری...مگه نگفتی عاشقمی پس چرا داری اینکارو باهام میکنی هان!؟  
فرهاد خواهش میکنم...فرهادتورو خدا...  
با نفرت و خشم گفتم:  
-من دوست دارم ولی تو خیانت میکنی...من فقط به تو فکر میکنم ولی  
تو به کسای دیگه...من  
آدمت میکنم...تربیت میکنم...باید تاوان پس بدی...باید تاوان کارهاتو  
پس بدی....  
اشک از چشمهام سرازیر شد و تا کنج لبم پایین اومد.مزه ی شورش مثل  
طعم زندگیم بود.  
بغضمو قورت دادم و یکبار دیگه التماس گونه گفتم:  
-بامن اینکارو نکن فرهاد...بامن اینکارو نکن...خو...خواهش میکنم....  
مثل دبوونه ها بازهم با نعره اش زمین رو لرزوند و گفت:

-حرام زاده...کثافت خیانتکار....ازت متنفرم...ازت بیزارم...

منو از پله های رنگ پریده و کثیف پایین برد.

اونجا پر از لجن بود.

پر از گل و برگ خشک و جک و جونورایی مثل و موش و سوسک و

مارمولک...

تصور موندن تواین خرابه که هیچوقت حق نداشتم به سمتش پیام برام

ترسناک و کابکس وا

بود.اونقدر ترسناک که نفسهام به شماره افتاد.

پرتم کرد روی زمین و بعد قفل روی در میله ای زیر زمیم رو باز کرد و

همزمان گفت:

-باید بفهمی سزاری خیانت به مردی که دوستت داره چیه شیدا..

بهت گفتم...گفتم فقط باید مال من باشی و فقط به من فکر کنی...

شیدا...شیدا...بد

کردی...بد کردی به من.. بد کردی...

چون میدونستم میخواد منو بندازه اون تو، جیغ کشیدم و فریاد زدم:

-کمک....کمک....تورو خدا یکی کمکم بکنه....کمکم کنید....تورو

خدا.....

دستمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و بعدهم به زور و بعداز کلی تقلا با

منی که به زمین و

زمان و درو دیوار چنگ مینداختم تا وارد اون سیاهی مطلق نشم پرتم کرد

داخل و دوباره اونجا



رو قفل زد و کلید رو گذاشت توی جیبش.  
خودمو انداختم روی میله ها و با گرفتن و تگون دادنشون بریده بدیده  
گفتم:

-فرهاد منو اینجا نزار...فرهاد تورو خدا....التماست میکنم....فرهاد...  
عقب عقب رفت و دور شد.رحم و مروت رو تو وجودش نمی دیدم.  
تف انداخت روی زمین و گفت:

-سزای تو همین خیانتکار.. سزای تو همین....  
جیغ کشیدم و با گریه میله هارو تکون دادم. صدای فریادهام گوش  
آسمونو کر کرد و پرنده هارو  
فراری داد.

پله هارو بالا رفت و از زیر زمین و اون خرابه ها که نمیدونستم چرا به این شکل دراومدن دور شد.

بازهم تقلا کردم و فریاد زدم:  
-فرهااااا....فرهاد تورو خدااااا.....تنهاااااام نزار فرهاد منو اینجا ول  
نکن....فرهااااا.....

چون ناامید شدم از رحم و کمکش سرمو گذاشتم روی میله ها و های  
های زدم زیر گریه....

چقدر احساس بدبختی بهم دست داد.

چقدر احساس بی کسی و بی پناهی بهم دست داد.

تو خودم جمع شوم و سرمو برگردوندم و نگاهی به زیر زمین تاریک

انداختم.جایی که من  
نشستم رو پله ها و چسبیده به میله ها بود و پایین کف زیر زمین کلی  
آب جمع شده بود که  
احتمالا بخاطر بارون بود....  
اونقدر گریه کرده بودم که به سکسکه افتادم.  
آب دهنمو قورت دادم و چون یه موش از کنارم گذشت هز ته حلقوم جیغ  
کشیدم و بیشتر  
چسبیدم به میله ها و بازهم داد زدم:  
-فرهاااااا...فرهاااااا...فرهاااااا...فرهاااااا...فرهاااااا...فرهاااااا...فرهاااااا...فرهاااااا...  
فرهادی درکار نبود.اون از عمد من رو اینجا رها کرده بود...منو رها کرده  
بود تا بقول خودش تنبیه  
بشم....  
جمع شدم تو خودم و دستهامو دور زانو هام حلقه کردم.  
حس میکردم صدای عجیب غریبی از اونجا میاد.  
صدایی شبیه به خزیدن مار روی زمین یا بیرون آوردن زبونش.....  
انگشتهام چنان به وضوح می لرزیدن که هیچ جوره نمیتونستم کنترلشون  
کنم.  
چشمهام وحشت زده و با ترس تو تاریکی به گردش در اومد که همون  
لحظه نگاهم افتاد به  
چند تا مار که تو قسمتی از زیر مین لای هم می خزیدن و دمشونو تگون  
میدادن....

کپ کردم و شوکه وار بهشون خیره شدم.  
چشمام درشت شد و تنم عین مجسمه خشک و بی حرکت...  
مارها به سمتم میومدن و من جیغ کشون از این طرف به اون طرف زیر  
زمین می دویدم و از ته  
حلقوم فریاد میکشیدم و کمک میخواستم از آدمایی که اصلا نمیدونم  
اصلا خونه بودن یا نه....  
چشمام میسوختن از بس اشک ازشون جاری شده بود و گلوم زخم شده  
بود از بس جیغ  
کشیدم.  
یه چوب تر از کف زیرزمین و از لای اون گل و لای و آب برداشتم و سعی  
کردم از خودم دورشون  
کنم.  
نمیدونم زهر داشتن یا نه اما...اما وجود اونهمه ماد غیر طبیعی بود.  
انگار...انگتر اینجا واقعا یه شکنجه گاه بود از اول.  
رو آخرین پله و نشستم و با گرفتن میله ها دوباره و دوباره جیغ کشیدم و  
فریاد زدم:  
-کمک....تورو خدا یه نفر بهم کمک بکنه....کمک کنید....کمکم کنید  
خواهش میکنم....  
ساعتهای زیادی بود که اونجا نشسته بودم و درخواستهای کمکم همه بی  
جواب مونده بودن.  
هوا تاریک شده بود و شک نداشتم اگه تا صبح اینجا می موندم بعدش

باید جنازه ام رو بیرون

میبردن....

دیگه خسته شده بودم از تحمل اونهمه ترس و دور کردن اونهمه جونور

ازخودم...اونم توی

تاریکی وحشت آور زیر زمین خیس و نمور.

نگاهی بی رمقی به مارها انداختم و سرم رو چسبوندم به میله ها...

ترس و لرز بی جون و بی رمق کرده بود. یه بار دیگه فریاد کشیدم و کمک

خواستم و چون

جوابی نشنیدم خسته و بی رمق پلکهامو روی هم گذاشتم و شروع کردم

بیصدا گریه کردن ...

چنان مایوس و ناامید بودم که امیدی به دیدن طلوع آفتاب هم نداشتم

....

تنم از سردی هوا می لرزید.

دستامواز روی میله ها برداشتم و با رها کردن زانوی غم بغل کردم.

چوب رو خیلی آرومرها کردم و بجاش دستهامو دور تنم حلقه کردم.

کم کم داشتم از هوش می رفتم که صدایی به گوشم رسید:

-کسی اونجاست!؟

حس کردم توهم زدم برای همین توجهی نکردم تا اینکه اون صدا بازهم

به گوشم رسید:

-کسی تو زیر زمین؟! آهای...

چشمامو باز کردم چون اینبار دیگه به گوشهام شک نکردم.میله هارو گرفتم

و با صدای گرفته ام  
گفتم:

-کی اونجاست؟! تورو خدا کمک کنید....تورو خدا اگه کسی اونجاست  
کمکم کنید....

صدای دویدن به گوشم رسید اما تو تاریکی چیزی ندیدم تا وقتی که یه  
مرد از بالا و بدون اینکه  
وقت تلف بکنه و حتی بخواد دونه دونه پله هارو پایین بیاد پرید تو  
قسمت تو رفتگی جلوی

ورودی زیر زمین و بالاخره هم من تونستم اونو ببینم و هم اون تونست  
منو....

یه مرد جوون بود.مردی که شوکه زده داشت منو تماشا میکرد و من اصلا  
نمیدونستم کی  
هست.

تا دیدمش ملتمس گفتم:

-تورو خدا کمک کن....اینجا پر از مار و موش و سوسک...تورو خدا کمک  
کن...تنهام

تزار...نرو...بمون و کمک کن...

ناباورانه تماشا کرد و پرسید:

-کدوم دیوانه ای تورو انداخت اینجا!؟

بریده بریده و باصدایی که خیلی سخت بالا میومد گفتم:

-ف...فر...فرها...د

دستشو مشت کرد و باخشم گفت:

-لعنت به تو فرهاد احمق!

از میله ها فاصله گرفت و من چون حس کردم میخواد ولم کنه و بره  
دستم از بین میله ها رو  
کردمو با گرفتن گوشه ای از پیرهن تنش با گریه و وحشت و التماس  
گفتم:

-نه تورو خدا...تورو خدا!!! تنهام نزار...تورو خدا!!! التماس

میکنم...خواهش میکنم...

.ایستاد و گفت:

-نترس نترس...فقط میخوام یه چیزی پیدا بکنم این قفل لعنتی رو  
باهاش بشکنم....

درحالی که از تدس می لرزیدم گفتم:

-نمیری؟ ول منمیکنی!؟

باتاسف و غم جواب داد:

-نه...نا تورو بیرون نیارم ولت نمیکنم...

آب دهنمو قورت دادم و با بغض گفتم:

-اینجا پر از مار...میتروسم...

سعی کرد آرومم کنه و گفت:

-نترس...ببین...اون مارها هیچکدوم زهر ندارن یکم دیگه مقاومت  
کن...یه چیزی پیدا میکنم و

قفل رو میشکنم و میارم بیرون بهت قول میدم!

نمیدونم چرا اما تو صداش و لحنش اقتدار و قاطعیتی دیدم که باعث شد بهش اعتماد بکنم.

همون اطراف اونقدر گشت تا یه سنگ مناسب پیدا کرد و بعد دوید و اومد سمت میله ها. از من

خواست عقب برم و بعد شروع کرد با اون سنگ ضربه زدن به قفل و اونقدر بهش ضربه زد و

کوبید تا بالاخره اون قفل بزرگ رو شکست و بعد دستم منو گرفت و کشوندم بیرون و باعجله از پله ها بردم بالا...

در پریشونترین و داغونترین حالت ممکن خودم رو به روش ایستادم. نگاهش از موهام تا روی نوک پاهام پایین رفت.

یه شلوار پام بود و یه سوتین تنم که هردو کثیف و خیس شده بودن. فوراً کتتش رو از تن درآورد و گذاشت روی شونه هام و بعد هم خم شد و با درآوردن کفشهام

اونارو جلوی پاهام گذاشت و گفت:  
-بیوششون!

چون نمیتونستم روی پاهام بایستم دستمو روی شونه اش گذاشتم و بعد کفشهارو که برام

بزرگ بودن پوشیدم و با بالا آوردن سرم بهش خیره شدم.  
اون هم منو در سکوت نگاه نکرد و بعد از چنددقیق پرسید:  
-تو شیدایی!؟

سرم رو آهسته تگون دادم و بی رمق لب زدم:  
-آره...

خودش کت رو روی روشم کشید جلو تا یکم گرم بشم و دیگه نلرزم و بعد  
هم گفت:

-منم فرزادم ....

اسمش به گوشم آشنا بود .آره...اسمش برام آشنا بود چون اگر اشتب  
اه نکنم اون همون برادر بزرگتر فرهاد بود....

همونی که هیچوقت ندیده بودمش و فقط گاهی اسمش به گوشم  
میخورد....

برادر بزرگتر فرهاد بود....

همونی که هیچوقت ندیده بودمش و فقط گاهی اسمش به گوشم  
میخورد.

خیلی شبیه نبودن.فرزاد بلند تربودبا موهای تیره و نه خیلی  
پرپشت...چشماش براق بودن و

پوست صورتش به روشنی پوست فرهاد نبود.

ودرکل جذابتر بود...خیلی خیلی جذابتر!

لبهای خشکیده ام رو آهسته و آروم از هم باز کردم و گفتم:

-ممنون که منو از اونجا کشوندی بیرون...اگه...اگه فقط....

بغض گیر کرده توی گلوم نداشت حرفمو ادانه بدم.نفس عمیقی

کشیدم.انگشتای سرد و یخم

رو زیر چشمام کشیدم و با کنار زدن اون اشکهای شور داغ گفتم:



-تو اون زیرزمین ترسناک که پر از جونور بود مطمئن بودم تا صبح زنده  
نمی مونم!

خیلی آروم گفتم:

-خیلی اتفاقی گذرم به اینجا افتاد  
با ترس گفتم:

-اونجا وحشتناک...وحشتناک ترین جایی که تا حالا دیدم!  
بازوم رو گرفت و چون فهمید خیلی از اون خونه ی سوخته میترسم منو  
کمی ازش دور کرد و  
بعد پرسید:

-چرا اون اینکارو باهات کرد!؟

خجالت میکشیدم دلیلش رو بگم.زشت بود و مایه ی شرم.  
نمیخواستم وقتی برای اولینبار من میبینه تو همچین وضعیتی باشم که  
دید...اون تو بدترین  
شرایط ممکن منو دید و حال دست کم نمیخواستم از همین حالا و تو  
دیدار اول نسبت بهم  
بدگمان بشه...

سرمو پایین انداختم و گفتم؛

-من هیچ کاری نکردم...دیوونه شد یهو سر هیچ و پوچ سر جرم نکرده و  
آش نخورده اینجوری  
کرد...

نگاهش رو جای کمربندها روی قسمتی از پهلوم که به خاطر کناررفتن لبه

ی کت تنم مشخص

شده بود به گردش دراومد.

اون رد سرخ عصبیش کرد.دندوناشو رو هم فشرد و با نفرت گفت:

-پسره ی احمق بی شعور...روانی...بهتره بری داخل.خوب نیست اینجا

بمونی سبته پهلو

میکنی!

سرمو تکون دادم و عقب عقب رفتم.دماغمو کشیدم بالا و با صدای بغض

آلودی گفتم:

-نه...نه من نمیخوام ببینمش...نمیتونم برم داخل اگه برم منو میکشه!

دستشو مشت کرد و گفت:

-غلط کرده!دیگه شورشو درآوردن...بیا بریم من نمیزارم آسیبی بهت

برسونه!

بازم عقب رفتم.واقعا میترسیدم و اینو مطمئن بودم اتفاق امروز یه کابوس

تلخ میشه برام.

کابوسی که هیچوقت ممکن نیست فراموشش بکنم.

با ترسی که اصلا نمیتونستم پنهانش کنم یا درگیرش نشم گفتم:

-نه...اون رحم نداره ..وقتی میزنه به سرش روانی میشه...دیگه نمیفهمه

چیکار میکنه...

دست به کمر شد و لبه‌اش رو روی هم فشرد. چند دقیقه ای همینطور هم

خیره موند و بعد

گفت:

-جای دیگه ای هست که بخوای بری؟!  
میدونم با این حرف چه منظوری رو بهم رسوند. میخواست کمکم کنه تا  
لااقل از منطقه خطر دور  
بشم و برم پیش خانواده ام ولی آخه کددم خانواده؟!  
برم پیش مستانه؟!  
مستانه ای که اصلا ازش بعید نیست الان کلا ماه عسل باشه.  
سکوتم رو که دید خودش گفت:  
-اگه پیش خانواده ات احساس امنیت بیشتری داری هرجور شده کمک  
میکم دست کم تا  
وقتی که اون روانی حواسش بیاد سرجاش پیششون بمونی!  
نگاه خیره ام رو از کفشهایش که پای خودم بودن برداشتم و آهسته گفتم:  
-کسی رو ندارم برم پیشش!  
همین جواب یه سکوت سنگین بینمون برقرار کرد.  
اگه من خانواده داشتم که وضعم این نبود و یکی مثل این فرهاد عوضی  
به خودش فرصت و  
اجازه ی همچین کارایی رو نمی داد!  
دو سه قدم برداشت و گفت:  
-پس بهتره بری داخل! باهات میام تا مطمئن بشم آسیبی بهت نمی  
رسونه...  
اون به راه افتاد و منم پشت سرش قدم برداشتم هرچند هنوزم ترس و  
نگرانی داشتم.

هنورم حس میکردم فرهاد باز ممکنه منو کشون کشون تا این خونه ی  
مخوف بیاره...

پله های منتهی به ورودی رو بالا رفت و ایستاد تا منم خودم رو برسونم.  
نفسم تو سینه حبس شده بود.

سرم گیج رفت....

دستم به ستون سر راه تکیه دادم که دوید سمتم و قبل از اینکه از حال  
برم بازوم رو گرفت و به

همون ستون تکیه ام داد و پرسید:

-هی...شبدا...خوبی؟!رنگت پریده....فکر کنم فشارت افتاده

نه خوب نبودم.مجموع اتفاقات تلخ امروز به حدی ضعیفم کرده بود که  
روی پاهام نمیتونستم بند

بشم. با اینحال چشمامو باز و بسته کردم و لب زدم:

-آره ..خ...خوبم!

با تاسف براندازم کرد.حال و روز الان من شاهکاری از طرف برادرش بود.  
نفس عمیقی کشید و گفت:

-بعید بدونم خوب باشی...صدرصد مطمئنم تو به پزشک احتیاج

داری....باید بری بیمارستان!

سرمو تگون دادم و گفتم:

-نه...نه من خو...

حرفمو تموم نورده بودم که همونجا مقابل چشماش از حال رفتم و افتادم  
روی زمین...

نیمه هوشیار بودم. یه جورایی شبیه به قرار گرفتن تو خواب و بیداری و تو اون حالت هم

میتونستم متوجه بودنشون در اطراف خودم باشم.

نرم نرمک برام مرور شد چه اتفاقات تلخی رو پشت سر گذروندم.

تون زیر زمین..اون جونورها...اون رزوبت و هوای سرد...رد کمرد بندهایی که سوز میدادن و

فرزادی که مثل یه ناجی پیداش شد...

همصون گرداگردم بودن و من صدا و بعضی مکالماتی که بینشون رو و بدل میشد رو میتونستم

بشنوم هرچند پلکهای سنگینم قصد باز شدن نداشتن ...

سرم رو به زحمت کج کردم و نگاهی بهشون انداختم حواسشون پی من نبود چون داشتن

بحث میکردن.

دیدم تار بود اما از پس تشخیص صورتهاشون بر میومدم.

فرزاد با عصبانیت خطاب به پدر و مادرش و فرهاد گفت:

-شما باخودتون چی فکر کردین؟! تئوریتون چیه آخه؟! میکشیم دیه میدیم؟ این تئوریتون؟ زده به

سرتون؟ دیوانه شدین!؟

شهره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چه نیتی ازفتن این حرفها داری فرزاد هات؟! اومدی همه چی رو بهم بریزی و بری!؟

فرزاد که از وقتی چشمش به من افتاد احساس کردم یه سری مسائل  
مبهم براش تازه شدن  
ولوم صداش رو برد بالا و گفت:  
-من اومدم همچی رو بهم بریزم...؟! من !?  
-آره تو...خود تو ...  
سرش رو با تاسف تگون دادو گفت:  
-د اگه نیومده بودم که الان یه جنازه رو دستتون بود.اون احمق قاتل بود  
و تو مادر قاتل...من از  
اونجا نکشونده بودمص بیرون الان باید جنازه اش رو تحویل ننه اش  
میدادین؟! حالیتون اصله!؟  
فرهاد که از حالت آشفته ی صورتش مشخص بود حسابی دستپاچه است  
و از کارش پشیمون  
سرشو بالا گرفت و در توجیه کار زشتش گفت:  
-تو خز هیچی خبر نداری..حقش بود...باید تنبیه میشد!من بهش عشق  
دادم پول دادم ثروت  
دادم ولی...  
هه! هنوزم داشت همون مزخرفات رقت انگیزش رو تکرار میکرد.همون  
مزخرفاتی که حال منو  
بیشتر و بیشتر ازش بهم میزد.  
فرزاد که دقیقا نمیدونم از چی اونقدر آتیشی شده بود هجوم برد سمت  
فرهاد و با گرفتن یقه

پیرهنش گفت:

-احمق بی شعور دیر رسیده بودم مرده بود..میفهمی؟ مرده بود...  
پدرشون بی سرد صدا رفت و یه گوشه نشست و متفکرانه به زمین خیره  
شد اما شهره  
دست از دخالتها و حرفهای بی محتوا و زور گویانه اش برنداشت و با لحن  
تندی رو به فرزاد  
گفت:

-این دیگه به تو ربطی نداره فرزاد.بِهتره تو مسائل خصوصیشون دخالت  
نکنی.زن خودش...مختار  
هرکاری دلش میخواد باهاش بکنه به کسی هم ربطی نداره...اصلا حقش  
بوده که این بلارو  
سرش بیاره!

فرزاد نگاهی سراسر طعنه و تاسف به سمت شهره انداخت و گفت:  
-حقشه؟! دختر مردمو به نکاح پسرت درآوردی که تا تقی به توقی میخوره  
تا پای مرگ  
بکشونیش و بگی حقشه!؟؟

شهره سرش هم بابت دردهایی که من متحمل شده بود درد نمیکرد.  
اشاره ای به من کرد و گفت:

-بیخودی شلوغش نکن...فعلا که سر و مر و گنده اس و ازهمه هم سالمتر!  
فرزاد ناباورانه به شهره نگاه کرد.خداروشکر که دست کم یه نفر تو این  
خونه با نوع نگاه هاش و

حرفهاش ثابت کرد یه شیدا نامی میون مغزهای زنگ زده ای اسیر و گرفتار ...

با تاسف بار ترین حالت ممکن خندید و بعد گفت:

-باورم نمیشه.. شماها خودتونو زدین به کوری و کری و ندیدن و

نشنیدن؟! انگار نه انگار همین

چند دقیقه پیش اینجا بود و داشتین حرفهاش رو گوش میدادین!

دختر بیچاره تا مرز سخته کردن پیش رفته بود...تنش پراز کبودیه...

فرهاد سینه پسر کرد و گفت:

-زنم اختیارشو دارم...

فرزاد با عصبانیت دست فرهاد رو گرفت و هلش داد سمت من و گفت:

-بفرما آقای اختیار دار! تحویل بگیر! یه جنازه ی دیگه بنداز رو دست

خودت...

شهره که رفتار کاملا متفاوتی با فرزاد داشت عصبانی و خشمگین دو سه

قدمی به سمتش

رفت.

مهر و محبت و تعصبی که از خودش برای فرهاد بروز میداد با نوع رفتاری

که در برابر فرزاد

داشت گیج کننده بود.

دستشو به سمت من دراز کرد و گفت:

-ابن دختره به فرهاد خیانت کرده...حقشه بوده که فرهاد اینکارو باهاش

کرده اگه حقش نبود



هیچوقت اینکارو نمیکرد...

ابن دیگه خیلی زور داشت که جلوی آدمی که برای اولینبار منو مبییه  
اینجوری راجبم بد بگن.

خیلی آروم و به سختی چشمام رو باز کردم و نگاهی به وضعیت خودم  
انداختم.

هنوزم کت فرراد تنم بود و البته یه ملحفه هم روی تنم پهن بود که تا زیر  
گلویم کشونده بودنش  
بالا...

نگاهی به سرم وصل شده به دستم انداختم و بعد با همون حس درد  
عضلانی و احساس بدی

که تو شقیقه هام تحمل میکردم نیم خیز شدم.

فرهاد بلافاصله اومد سمتم. کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت:

-شیدا...خوبی عزیزم!؟

عزیزم...به من میگفت عزیزم. دست بیجونمو از توی دستش بیرون

کشیدم و پا نفرت و ته مونده

ی انرژی و رمقی که تو جسم و جونپ مونده بود گفتم:

-از من رور شو عوضی...به من نگو عزیزم...نگو....

رفتار و حرفهای من توجه و نگاه بقیه شون رو کشوند سمتم.

دوباره سعی کرد دستمو بگیره و بعد پرسید:

-حالت خوبه شیدا!!؟

دلم میخواست باهمین دستهام خ

فه اش کنم. بغضمو قورت دادم و گفتم:

-میخواستی منو به کشتن بدی و حالا داری حالمو میپرسی!؟

ازم دور شو... فاصله بگیرد نمیخوام ببینمت.... میفهمی... نمیخوام...

دلم میخواست باهمین دستهام خفه اش کنم. دلم میخواست اونقدر سرش

نعره بزنم که عاج

و آدم بفهم من گیر چه آدمای خونخواری افتادم.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-میخواستی منو به کشتن بدی و حالا داری حالمو میپرسی!؟ ازم دور

شو... فاصله بگیر نمیخوام

ببینمت.... میفهمی... نمیخوام... تو میخواستی منو بکشی... میخواستی

منو... منو بکشی...

به سختی خودمو کشیدم بالا.

جوری رفتار میکرد انگار هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده.

انگار نه انگار که میخواست زنده به گورم بکنه.

شهره عصبانی و خشمگین به سمت فرزاد پا تند کرد و گفت:

-بفرما ..تحویل بگیر! بین باحرفهات چه جوری شیرش کردی! بین چه

آتیشی به راه

انداختی..هیچی دیگه. خانم خودش خیانت کرده حالا لقب قاتل هم بسته

به نافمون!

ذره ای برام مهم نبود شهره چی میگه و راجبم چی فکر میکنه. فقط

میدونستم دیگه اینجا

امنیت جانی ندارم و نمیخواهم بمونم.  
خودم رو کشیدم بالا و با کندن و جدا کردن سرم از مچ دستم ، ملحفه رو  
از روی بدنم کنار زدم  
وپاهامو از روی کاناپه گذاشتم روی زمین.  
فرهاد بالای سرم ایستاد و گفت:  
-کجا میخوای بری؟  
با نفرت و درحالی که حتی دلم نمیخواست چشمم به صورتش بیفته گفتم:  
-هرجایی غیر اینجا...هرجایی غیر از کنار توی عوضی  
بازوم رو گرفت و منی که هنوز حال و هوام خوب نشده بود رو چرخوند  
سمت خودش و گفت:  
-برای رفتن از اینجا باید اول از روی جنازه ی من رد بشی. تو هنوز راجب  
اون کار کثیفت به من  
توضیح ندادی...  
براش مهم نبودقراره بود چه بلایی سرم بیاد.مهم نبود تو اون زیر زمین  
ترسناک میون اونهمه  
مار و جونور دیگه تا مرز سخته کردن برم.  
قصاص قبل محاکمه کرد و اگه برادرش نبود شک نداشتم جونی برام نمی  
موند و حتی  
حالا هم حاضر نبود بیخیال بشه و به حال خودم رهام بکنه.  
دستهای بی جونم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و با تمام توان و  
انرژی هلش دادم به

عقب و گفتم:

-ازم دور شو کثافت....تو می خواستی منو بکشی بدون اینکه حرفهامو بشنوی...بدون اینکه

توضیحاتمو بشنوی...نمی مونم... دیگه اینجا نمی مونم....

پاهام می لرزید چون بی رمق و بیتوان بودن.دستمو به ستون تکیه دادم و چندقدمی به جلو

رفتم باید لباس میپوشیدم.

یاید از این قتلگاه می رفتم.

شهره با پوزخند گفت:

-خوبه والا! زبونشم که سه متر!

زل زد تو چشمهام.انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و داد زد:

- تو به پسر من خیانت کردی...تو که کاری کردی حالا پسر منو مقصر میدونی!؟

اینو گفت و بعد هم سر چرخوند سمت شوهرش و گفت:

-تو یه چیزی بگو!؟ این دستپخت توئه....

پدرفهاد از روی مبل بلند شد و همونطور که سمت اتاقش پا تند میکرد گفت:

-این مشکل خود فهاد! بهتره خودش حلش بکنه!

نفس زنان به سمت پله هارفتم.باید لباس میپوشیدم و از این گند خونه بیرون می رفتم.

فهاد دنبالم اومد و فریاد زد:

-نمیزارم از اینجا بری شیدا..نمیزارم ازم دور بشی حتی یه ساعت چه برسه به...

چرخیدم سمتش و جیغ کشیدم...جیغی که گلوم باهاش سوخت و زخم شدنش رو احساس کردم.

برام خط و نشون میکشید . برای منی که آب از سرم گذشته بود.  
با جدیتی که بهش حالی میکرد اصلا قصد شوخی ندارم گفتم:  
-به خدااااا قسم اگه بهم نزدیک بشی خودمو از پشت بوم همین خونه ی کوفتیت میندازم  
پایین ...نشد خودمو دار میزنم...نشد قرص میخورم...نشد رگ دستمو میزنم....

مصمم بودنم باعث شد عقب نشینی کنه و چند قدمی ازم دور بشه.  
دستهاشو بالا آورد و گفت:  
-یاشه...باشه به حرفهات گوش میدم فقط...فقط نرو خب...خواهش میکنم شیدا...نرو عزیزم...  
التماس میکرد بمونم.منو اونو خوب میشناختم.وابسته بود به من اما همونقور که دوستم داشتم همونقدرهم از هر خطایی که میکردم نهایت اسنفاده رو برای آزار دادنم میبرد.روانی بود. یه روانی تمام عیار...  
درحالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم بریده بریده گفتم:

-امشب خوب شناختمت...تو.. تو یه روانی هستی...همتون روانی  
هستین...همتون

میخواستین منو بکشین...تو مادرت پدرت....نمیخوام...نمیخوام اینجا  
بمونم.ازتون شکایت  
میکنم...شکایت میکنم...

دستم رو نرده ها گذاشتم و با نفسهایی بریده بریده هرجور شده پله هارو  
به زحمت بالا رفتم  
و خودمو رسوندم به اتاق.

دستپاچه و باعجله درحالی که مطمئن بودم اگه یکم دیگه اونجا می  
موندم حتما یه بلایی سرم  
میاوردن ابن قوم یهود به سمت پا تند کردم.

مغزم هنگ کرده بود.

کت فرزاد رو از تنم درآوردم و یه پیرهن پوشیدم و رو اون پیرهن یه مانتو  
به تن کردم.

کت رو انداختم دور وبا برداشتن شال و کیفم از اتاق زدم بیرون.  
وقتی سمت پله ها رفتم از همون بالا شاهد جرو بحثهاشون شدم.  
شهره با داد و بیداد گفت:

-اگه چشم خوشبختی مارو نداری از اینجا بزن بیرون..

فرزاد با تاسف نگاهی به حال و روز خانواده اش انداخت بعد به سمت در  
رفت که از خونه خارج  
بشه وهمزمان جواب داد:

-هه! شاهد خوشبختیتون بودم...عجب خوشبختی ای...خوشبخ  
تی ای که میخواست آغشته به خون اون دختر بشه  
وقتی از پله ها اومدم بیرون ، حضور من اونو متوقف کرد.  
دستهامو دور تنم حلقه کردم ودرحالی که از سرما می لرزیدم از کنار فرهاد  
رد شدم و به  
سمت در رفتم....  
دستهامو دور تنم حلقه کردم ودرحالی که از سرما می لرزیدم سرم رو خم  
کردم از کنار فرهاد  
رد شدم و به سمت در رفتم.  
دوید سمتم و گفت:  
-شیدا عزیزم...شیدا....شیدا..خواه...  
ایستادم و چرخیدم سمتش.دستمو به نشونه ی ایست دراز کردم و داد  
زدم:  
-به من نزدیک نشو!  
تا اینو گفتم ایستاد.مفس عمیقی کشید.دندوناشو روهم فشرد و گفت:  
-تو هیچ جارو نداری بری...  
خصمانه و دشمن ستیز براندازش کردم و گفتم:  
-داشته باشم یا نداشته باشم به تو هیچ ربطی نداره...نزدیک بشی یا  
خودمو میکشم یا توی  
کثافت رو! روانیم کردی. فرهاد...روانیم کردی...نمیخوام تو قتلگاهت  
بمونم...نمیخوام!

دویدم سمت در که بزنم بیرون. شهره که حالا مطمئن شده بود پسر عاشق  
پیشه اش از پس

من برنمیاد و نمیتونه نگهم داره رو کرد سمت فرزاد و گفت:

-چشم خوشبختی برادرتو نداشتی! نداشتی که اینجوری آتیش بپا کردی...  
هه! داشتن اون بوبخت رو مواخذه میکردن. فرزاد کلافه گفت:

-دست بردار از این چرند گویی...

-چرند گویی نیست حقیقت... موندی و نگاهش میکنی؟ برای یه بارهم  
شده تو زندگیت به درد

برادرت بخور و جلوی اون زنیکه بگیر یا لااقل ببرش جایی که آرام بشه و  
دست از پا خطا نکنه و

واسمون بی آبرویی بالا بیاره!

عوضی عوضی.. حرفهای تو سرم اکو میشدن و روح و جسمم رو ضعیفتر  
میکردن. اما دیگه

محال بود اونجا بمونم.

محال بود.

کفشهامو پوشیدم و از سکو به سمت پله ها رفتم و با طی کردن حیاط در  
رو باز کردم و از خونه

زدم بیرون ...

هوا سرد بود و تاریک. حلقه ی دستهامو به دور بدنم تنگتر کردم.

وقتی به لحظه هایی که پشت سر گذروندم فکر میکردم تنم مور مور میشد  
و بدنم می لرزید.



مثل دیوونه های سرگردون وسط همون کوچه ی تاریک و خلوت و خالی  
از آدمیزاد به سمت

خیابون اصلی می رفتم که صدای بوق ماشین از پشت سر منی که غرق  
بودم تو خودم رو  
هوشیار کرد.

به گمون اینکه مزاحم هست سرمو بالا گرفتم و با ترس نگاهی به پشت  
سر انداختم.

من توان جنگیدن با یه دردسر جدید رو نداشتم برای همین خواستم به  
سمت پیاده رو بدوم که

همون موقع ماشین یکم عقبتر توقف کرد و بعد صدای فرزاد منو سر جا  
ثابت نگه داشت:

-شیدا صبر کن...منم فرزاد...

خودش رو که معرفی کرد ایستادم و دیگه به راه رفتم ادامه ندادم. قفسه  
ی سینه ام تند تند

بالا و پایین میشد و انگشتم از سرما می لرزید.

خیلی آروم به سمتش چرخیدم.

در رو باز کرد و پیاده شد و اومد سمتم. سر تا پام رو نگاه کرد. شاید اون  
تنها کسی بود که

شاهد رفتارهای پلید خانواده اش با من بود. چشمهایش روی صورت و  
موهای پریشون پخش و

پلا شده روی پیشونی و چشمهام، به گردش دراومد.

با صدای بم آرومش گفت:  
خیابونا واسه تو امن نیست اونم این موقع....  
سرمو تکون دادم و گفتم:  
-نمیخوام برگردم به اون خونه...نمیخوام برگردم که بندازم تو زیر زمین  
...که مارا از روی تنم رو  
بشن و قورباغه ها و مارمولکها جلو چشمم رژه برن....نمیخوام برگردم...  
حتی وقتی داشتم حرفش رو میزدم هم تنم از ترس و لرز تصورشون می  
لرزید.در ماشین رو  
همونطور باز نگه داشت و اومد سمتم و گفت:  
-این بیرون برای تو خوب نیست...ناامن!  
سرمو تند تند تکون دادم و آروم آروم عقب رفتم و با دلخوری گفتم:  
-برنمیگردم اونجا! محال برگردم...تو هم اگه اومدی منو ببری بهتره برگردی  
چون ممکن نیست  
من...  
حرفم تموم نشده بود که دستشو بالا آورد و گفت:  
-نه نه! من تورو مجبور به انجام کاری که نمیخواهی نمیکنم! بیا  
سوارشو...ماشین من امن تر از  
خیابون نیست!؟  
مردد نگاهش کردم.نمیدونستم باید بهش اعتماد بکنم یا نه.عقلم میگفت  
اون برادر فرهاد و  
پسرهمون خانواده است و نباید باورش کنی و قلبم...

قلبم میگفت اون همون کسیه که از دل اون کثافت خونه بیرون کشید و نجات داد...

کسی که سر خانواده اش واسه خاطر آزار دادن تو داد و بیداد راه انداخته بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یه مکث طولانی که صرف فکر کردن شد بالاخره لب باز کردم و گفتم:

-اگه بخوای منو اونجا ببری هیچوقت نمیبخشمت....  
با اطمینام گفتم:

-گفتم که من تورو مجبور به انجام هیچ کاری نمیکنم...هیچ کاری!  
تو لحنش، صداش، و حتی کلماتی که به کار میبرد حس و اطمینانی بود که  
تونستم باورش  
کنم برلی همین

قدم زنان سمت ماشینش رفتم و صندلی جلو نشستم.  
تمام اون مدت ایستاده بود وقتی من سوار شدم رضایت به نشستن داد.  
در ماشین رو بست و با روشن کردنش از کوچه خارج شد...  
همین دور شدن از خونه یه جورایی منو آروم کرد و باعث شد آتیش  
خشمم یه کوچولو فرو کش  
بشه.

نگاهمو دوخته بودم به بیرون که گفتم:  
-فرهاد خیلی نگرا....

حرفش تموم نشده بود که سرم رو برگردوندم سمتش و با خشم و نفرت گفتم:

-اگه بخوای حرف اونو پیش بکشی همین الان پیاده میشم!  
جدیت و خشمم رو که دید دستشو بالا برد و گفت:  
-باشه..باشه من حرفی نمیزنم..

سرمو تکیه دادم به شیشه و خیره شدم به جایی که اگه  
ازم میپرسید میگفتم نمیدونم....  
تو فکر بودم.تو فکر اینکه چیشد...چیشد کع به این نقطه رسیدم...  
چرا تلاش نکردم که پا توی این زندگی نزارم؟!  
چرا خودمو خلاص نکردم و تن دادم به این خفت خاری؟!  
چرا....

#پا ت\_۸۴۱

عشق صوری

یکی دو ساعتی میشد که بیخودی تو خیابونها میچرخید صرفا به خاطر  
اینکه من آرومتر بشم.

اگه اون نبود الان من کجا بودم!؟

تو کوچه پس کوچه های تهرون تو خیابونهای پراز گرگش باید با چه  
اتفاقاتی دست و پنجه نرم

میکردم؟

تو فکر و همون حال و هوای ناخوش و ناخوشایند خودم بودم که ماشین  
رو نگه داشت.

یه لحظه ترس برم داشت. فوراً سر از روی شیشه برداشتم و بهش نگاه کردم چون میخواستم مطمئن بشم منو نبرده باشه جلوی خونه اما اون به محض اینکه پیاده شو گفت:

-درو از داخل قفل کن من الان میام!  
درو بست و فاصله گرفت قفل رو زدم و با یکم خم کردم خودم سعی کردم بفهمم اصلاً کجاییم و اون میخواد کجا بره.

از لب جوی پرید و خودش رو رسوند به ردیف سومریارکتهایی که اونور خیابون بودن. خیالم که از بابت نزدیک نبودن به خونه نزدیک شد دوباره سرمو تکیه دادم به شیشه. حدوداً ده دقیقه بعد بالاخره اومد اینبار درحالی که دوتا کافه دستش بود. زد به شیشه و من فوراً درهارو باز کردم. پشت فرمون نشست و یکی از کافه هارو داد دستم و گفت:  
-بخور... بدنت رو گرم نگه میداره!

موهای کوتاه نم دار ریخته شده روی پیشونیم رو از جلوی چشمام کنار زدم و نگاهی به

صورتش انداختم. اونقدر دستش رو به سمت نگه داشت تا بالاخره لیوان رو ازش گرفتم.

انگشتای دو تا دستم رو دورش حلقه کردم تا یکم چون بگیرن و وقتی گرفتن یکم ش رو نوشیدم

تا بدنم گرم بشه.  
ماشین رو روشن کرد و بعد گفت:  
-میخوای برسونت خونه ی پدرت؟! فکر کنم پیش اونها باشی  
بهتر...حداقلش اینه که...  
حرفش تموم نشده بود که سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:  
-خانواده ای ندارم...  
بی حرکت و بدون اینکه حتی پلک بزنه نگاهم کرد و من باز گفتم:  
-یعنی به اون صورت که تو فکر میکنی ندارم...  
پدرم خیلی وقت پیش فوت کرده مادرمم چندمدت پیش ازدواج کرد...یه  
خواهر دارم که گمونم  
پیش مادرم.کس دیگه ای رو ندارم  
حس کردم لازم بود اون حرفهارو بهش بزنم تا دیگه هی این پیشنهاد  
مزخرف پناه بردن به  
خانواده رو بهم نده و حرفش رو پیش نکشه....  
وقتی حرفهام رو شنید نگفت متاسف...حتی یه قیافه ی نادم هم به  
خودش نگرفت که بهم  
بفهمونه حرفهام و سرگذشتم ناراحتش کرده.  
همین سکوتش باعث شد به کنجکاوی بیفتم و بپرسم:  
-چرا...  
یه مکث کوتاه باعث شد تا بهش فرصت اینو بدم که بپرسه:  
-چرا چی...!؟

کافه رو از لبهای خشکیده ام فاصله دادم و خیلی آهسته پرسیدم:  
چرا احساس تاسف نکردی؟ دلت برام نسوخت؟!  
اگه دلش برام میسوخت اگه جوابش بله بود همین حالا ازش متنفر  
میشدم و قید همه چی رو  
میزدم و از ماشینش پیاده میشدم اما اون سوالم رو با سوال جواب داد و  
پرسید:

خیلی دوست داری دلم برات بسوزه؟!  
اخم کردم و لبهای خشکیده ام رو ازهم باز کردم و جواب دادم:  
نه...از دلسوزی و ترحم متنفرم!  
یکم از قهوه اش رو چشید و بعد درحالی که با یه دستش رانندگی میکرد و  
با دست دیگه اش  
گاهی لیوان رو به دهنش نزدیک میکرد گفت:  
-دلیلی نداره دلم واست بسوزه...مرگ تنها اتفاقیه که عادلانه بین هم  
تقسیم شده...حالا یکی  
زودتر می میره یکی دیرتر...این اتفاقیه که برای پدر تو یکم زودتر  
افتاده...مادرتم حق طبیعیش  
رو بجا آورده...ازدواج کرده این که جرم نیست...  
این وسط من دلیلی نمیبینم دلم برای تو بسوزه .دلسوزی نداری...خیلی  
ها هستن بدتر از تو  
هستن..

حرفهایش رو اونقدر مطمئن و بدون دلسوزی به زبون آورد که باورش کردم

و دقیقا چون اینطور  
بی رحم باهام صحبت کرد کنارش موندم وگرنه باخودم عهد بسته بودم در  
غیر این صورت همون  
لحظه پیاده بشم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

-هرچی شنیدی دروغ بوده..

سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهی به چشمهای پر اشکم انداختم.

عجیب دلم نمیخواست دست کم این یکنفر راجیم فکرای بد

بکنه.چشماشو تنگ کرد و آهسته

پرسید:

-چی دوغ؟!

بغض کردم و لب زدم:

-خیانت...من...من خیانت نکردم...هرچی از مادر و برادرت شنیدی دروغ

بوده

سعی کرد نسبت به این موضوع هم خودش رو بیتفاوت نشون بده برای

همین نگاهشو ازم

گرفت و گفت:

-به من مربوط نیست....

دلم نمیخواست دیگه نسبت به این موضوع بیتفاوت باشه.نمیدونم چرا و

به چه دلیل اما...اما یه

چیزی ته وجودم بود که ازم میخواست این اجازه رو نده که فرزاد فکر کنه



خیانتکارم.

دوباره گفتم:

-نمیخوام فکر کنی خیانتکارم....من خیانت نکردم...

نیم نگاهی به صورتم انداخت. به اشکی که از چشمم چکید و افتاد روی گونه ام...

چیزی نگفت ولی یه دستمال از جعبه بیرون کشید و بدون اینکه نگاهم بکنه اونو به سمتم گرفت و گفت؛

-توضیح نشانه ی ضعف! میتونی توضیح ندی!

چیزی نگفت ولی یه دستمال از جعبه بیرون کشید و بدون اینکه نگاهم بکن اونو به سمتم گرفت و گفت؛

-توضیح نشانه ی ضعف! میتونی توضیح ندی!

بیتفاوتیش دلگیر کننده بود ولی خوبیش این بود که از روشنفکریش نشات میگرفت. آخه

مشخص بود زمین تا آسمون از لحاظ فکری با خانواده اش فرق داشت. اما کاش حالا

میپرسید...کاش حالا توضیح منو پای ضعفم نمیداشت و ازم میپرسید. لیوان رو آهسته فشار دادم و گفتم:

-ولی من میخوام توضیح بدم! من....من....من خیانت نکردم  
ولی...ولی...

من و من میکردم ولی حرفی از دهنم بیرون نمیومد. یعنی جراتش رو  
نداشتم که بزنم.

پرسشی نگاهم کرد و گفت:

-ولی چی؟!؟

انگشتم می لرزیدن .دستمال توی مشتم مچاله شده بود و چشمام رو  
نیمرخ فرزادی که هر

لحظه منتظر جوابم بود ثابت موند.

نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و گفتم:

-فک... فکر کنم.... فکر کنم یه نفرو کشتم....

زد روی ترمز.انتظار همچین واکنشی رو داشتم. حتما ازم متنفر

میشه.حتما از ماشین میندازم

بیرون...حتما...حتما فکر میکنه من حقم که فرهاد اون بلاهارو سرم آورده.

سرش رو آهسته به سمتم برگروند و پرسید:

-تو چیکار کردی؟!؟

خودمم مونده بودم چرا دارم این حرفهارو به فرزاد میزنم.فقط...فقط حس

میکردم باید اینهارو به

یه نفر بگم.

ذهن من پی درپی به سمت محسن کشیده میشد و همش ار خودم

میپرسیدم نکنه مرده

باشه؟!؟

نکنه ضربه ای که من به سرش زدم باعث شده باشه اون کشته شده

باشه.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-من...من یه نفرو کشتم...

نیشخندی زد. باورم نکرد و خب بهش حق میدادم.

خندید و بعد گفت:

-شوخی خوبی نبود.

خواست ماشین رو روشن بکنه که دستشو گرفتم و گفتم:

-این شوخی نیست.... فکر کنم واقعا اینکارو کردم!

چشمهایش روی صورت پریشون و چشمهای لباب ار اشکم به گردش در

اومد. متعجب پرسید:

-خواست هست داری چیمیگی؟! یعنی چی که فکر میکنی یه نفرو کشتی؟!؟

مکه کشتن

الکيه...

این مسئله ای نبود که بی توضیح بیاناش کنم. باید همه چیز رو براش

میگفتم.

موهای ریخته رو صورتمو پشت گوشم زدم و گفتم:

-همه چیز خیلی پیچیده اس...

اونکه حالا متوجه شده بود چرت و پرت نمیگم و اقعا گند زدم گفت:

-خب ساده اش کم تا بفهمم...

با بغض گفتم:

-طولانیه!

دستشو پس کشید و گفت:

-طولانی یا کوتاه فکر میکنی یه نفرو کشتی...روشنم کن ببیم چه اتفاقی افتاده....

به چشمهایش خیره شدم.میترسیدم.میترسیدم حقیقت رو بگم و اون ازم متنفر بشه.

ولی تهش که چی؟ آخرش باید حرفهامو به زبون میاوردم.  
نفس گرفتم و گفتم:

-قبل از اینکه با فرهاد ازدواج کنم با محسن بودم...بودنمون باهم شکل جدی ای داشت.ماهمو

خیلی دوستش داشتیم تا وقتی که بی مقدمه بهم گفتن باید زن فرهاد بشم...ازش متنفر

بودم...ذره ای بهش علاقه نداشتم و ندارم...ولی هیچ کدوم از تلاشهام فایده نداشت و تهش

مجبورم کردن تن به ای خواسته بدم که باب دلم نبود...

چندروز قبل از ازدواج از سر ناچاری با محسن کات کردم ولی این فقط از طرف من بود...

بهش برخورد که چرا بی مقدمه ولش کردم واسه همین همیشه مزاحمم میشد.

چون میدونستم فرهاد چه جور آدمیه چندباری ازش خوااهش کردم  
مزاحمم نشه و راحتم بزاره

ولی بیخیالم نشد تا وقتی که یه شب چند تا از عکسهای قدیمی ای که

باهم داشتیم رو برام  
فرستاد و گفت اگه نرم خونه شون اونارو به فرهاد نشون میدی....  
مجبورم کرد تهدیدم کرد..گذاشتم لای منگنه... خواهش کردم ازش  
بیخیال بشه ولی بیفایده  
بود.

گفت...گفت فقط میخواد باهام حرف بزنه منم یه بهونه جور کردم و از  
خونه زدم بیرون  
میخواستم ابن موضوع رو برای همیشه حل کنم اما وقتی رفتم خونه اش  
سعی کرد....سعی  
کرد بهم تجاوز بکنه....  
منم...منم واسه دفاع از خودم با یه گلدون فلزی زدم تو سرش....  
افتاد زمین و از سرش خون اومد....چندبار اسمشو صدا زدم ولی جواب  
نداد.بیهوش شده  
بود...من من...  
نمیدونستم باید چیکار کنم فقط...فقط گوشیش رو برداشتم و از خونه اش  
فرار کردم.....

نفسم بند اومد تا حرفهارو زدم.دستم رو قلبم گذاشتم و با پریشون  
دستم رو قلبم گذاشتم  
وبا پریشون احوالی بهش نگاه کردم.  
سکوت کرده بود و من اون سکوت رو هزاراار جور تعبیر کردم.  
اینکه نکنه ازم متنفر بشه...

تا الان که لابد فکر میکرد من خیانتکارم و حالا هم لابد با خودش میگفت  
قاتلم!

آره...فرزاد هم ازم متنفر میشه.

کاش یه حرفی بزنه...کاش یه چیزی بگه....

بغض کردم و آهسته گفتم:

-ازم...ازم متنفر شدی آره؟! باور کن من...من نمیخواستم اینطوری

بشه...نمیخواستم بلایی

سر کسی بیاد من...من فقط از خودم..فقط از خودم دفاع کردم همین....

خیلی آروم و بدون اینکه تغییری تو رفتارش ایجاد بشه گفتم:

-نترس...تو فقط از خودت دفاع کردی!

چشمهام خیره شد به چشمهایش.نمیدونستم باورم کرده یا نه.همینکه

خیلی سریع پذیرفتم

منو به شک انداخت.

حتی...احساسم بهم گفتم باورم نکرده...

مردد نگاهش کردم و بعد پرسیدم:

-باور نکردی نه؟ فکر میکنی من خیانت کردم؟!هان؟ من اینکارو

نکردم...درسته فرهارو دوست

ندارم.درسته دلم باهاش نیست و به بدبختی دارم این زندگی نکبتی رو

تحمل میکنم اما خیانت

نکردم....من فقط میخواستم با مجید صحبت کنم تا اون...

حرفم رو برید و گفتم:

-چرا فکر میکنی من باورت نکردم!؟

مکت کردم.نمیدونم چرا...برای این چراها دلیلی نداشتم فقط حسم بهم  
اینو گفت.نفس عمیق

کشیدم و باز با آشفتگی موهای پریشونمو پشت گوش انداختم و گفتم:  
-نمیدونم...چون...چون تو برادر فرهادی دیگه...  
پوزخندی زد و گفت:

-هه...چون برادر فرهادم!؟ صرفا به این دلیل!؟ کی گفته دوتا برادر  
تفکراتشون شبیه به هم ؟  
هان ؟

سرم رو آهسته تکون دادم و لب زدم:  
-نمیدونم...نمیدونم....حسم بهم گفت  
ماشین رو روشن کرد و بعد گفت:

-حست اشتباه گفته.آدرس خونه ی پسره رو بده...همین محسن منظورم!  
اسم محسن که به میون اومد دوباره دچار دستپاچگی شدم.تپش قلبم  
شدید شد و هول و  
بریده بریده گفتم:

-م...محس...محسن...ادرس اونجا رو برای چی میخواین!؟  
خونسرد جواب داد:

-چون تو زدی تو سرش و اون بیهوش شد دلیل نمیشه که حتما نفله شده  
باشه.میریم یه

سری میزنیم ببینیم چه خبر شده!

دستهای پر لرزشم رو سمت کیفم دراز کردم و بعد همزمان گفتم:  
-گوشی موبایلش رو باخودم آوردم...همه ی عکسهایی که باهم داشتیم  
اونجاست... با اونا

تهدیدم کرد...من...من اصلا رفتم که یه جورایی ازش بخوام اینارو حذف  
کنه

دستمو سمتم دراز کرد و گفت:

-بده ببینم!

گوشی رو از کیف بیرون آوردم و دادم دستش.نگاهی بهش انداخت .با  
ترس گفتم:

-رمزشو ندارم مجبور شدم خاموشش کنم...راهی هست که بشه قفلش رو  
باز کرد?!

نگاهی بهش انداخت و بعد از چنددقیقه بررسی کردنش گفت:

-آره یکی رو میشناسم میتونه از پس باز کردنش بربیاد!

مکت کرد.گوشی رو کنار گذاشت و بعد گفت:

-فعلا باید اول بفهمم زندهس یا نه...

مضطرب پرسیدم:

-چجوری میخوای اینو بفهمی?!

جواب به سوالم نداد و فقط گفت:

-فعلا ادرس رو بگو! یه کاریش میکنم!

آدرس رو بهش دادم و اون مسیرش رو عوض کرد.تو تمام اون مدت دچار  
اضطرابی بودم که



هیچوقت تو زندگیم تجربه اش نکرده بودم.

همه چیز شبیه به یه کابوس بود یه کابوس تلخ و غیرقابل باور!  
وقتی عمیقا میرفتم تو فکرش قلبم تیر میکشید و باخودم میگفتم یعنی  
من همینقدر مفت

مفت شدم قاتل!؟

اصلا اگه واقعا اون مرده باشه من بعدا چطوری میتونم سر بلند بکنم!؟  
کی حاضره در اون صورت باور کنه رفتم من اونجا به اصرار و اجبار بوده؟  
کی باور میکنه من ....

آه از نهادم بلند شد. اونقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم  
نزدیکای خونه ی  
محسن.

ماشین رو نگه داشت و پرسید:

-کدوم کوچه برم؟ چپ یا راست!

از فکر بیرون اومدم و نگاهی به اطراف انداختم و بعد درحالی که شدت  
ترسم بیشتر شده بود

با صدایی که انگار از ته چاه بلند شده بود جواب دادم:

-چپ...وسط کوچه...یه در مشکی زنگ که میله های بالایش آبییه...

پیچید تو کوچه و ماشین رو کمی پایینتر پیاده کرد. نگاهی به ساعت  
انداخت و بعد گفت:

-بمون تا پیام!

ناباورانه و با ترس پرسیدم:

-میخوای بری در خونه اش؟!

سرش رو تکون داد و با باز کردن در جواب داد:

-آره...فقط اونجوری میشه بفهمیم زندس یا مرده

گوشه ای از پیرهنش رو گرفتم و با اضطرابی غیر قابل انکار گفتم:

-نه نرو...دردسر میشه برات...اگه...اگه مرده باشه و کسی تورو این اطراف

ببینه چی؟ نه نه

نه....نمیشه بری...نرو...نرو نزار پای توهم به ماجراییی که من مقصرش

هستم باز بشه

یه نگاه به دستم که یاهش پیرهنش رو گرفته بودم انداخت و یه نگاه خم

به چشمهای پر

وحشتم و در آخر هم گفت:

-نرم میخوای از کجا بفهمی؟ شاید اصلا زنده باشه و حالش با یه اورژانس

رفتن ساده خوب

بشه....

-خب آخه چطور...؟؟

کلافه گفت:

-میشه اینقدر چرا و چطور و آخه و ولی وسط نیاری؟! بمون تا پیام....

اینو گفت و با باز کردن در ماشین پیاده شد.

اونقدر استرس و واهمه داشتم که حتی دلم نمیخواست سرمو بالا بگیرم.

لرز اینکه بیاد و بهم خبرای بد بده تو جونم بود و نمیداشت آروم بگیرم.

انگشتم مثل بیدی که باد شدیدی به اینور و اونور تکونش بده می

لرزید. زمان برام به کندی  
میگذشت و هر لحظه حکم یک ساعت رو برام داشت.  
تا در رو باز کرد ، وحشت زده سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم. لبهام  
تکون میخوردن اما  
صدای از دهنم بیرون نمیومد.  
پشت فرمون نشست و با بستن در سرش رو به سمتم برگردوند و بهم  
خیره شد.  
آب دهنمو قورت دادم و بعداز کلی من و من کردن پرسیدم:  
-چ...چ...چیشد...؟!  
دستشو روی فرمون گذاشت و جواب داد:  
-نترس! زنده بود. سر و مد و گنده! از من و توهم سرحالت...  
پلک نزد. تکون نخوردم. ساکت و صامت و بیحرکت فقط بهش نگاه  
میکردم.  
این بهترین خبر زندگیم بود. بهترین حرفی که بهش نیاز داشتم.  
پلک زدم و پرسیدم:  
-واقعا؟! زنده بود؟ از کجا میدونی....از کجا میدونی زنده بود هان؟ از  
کجا...  
ماشین رو روشن کرد و بعد همزمان جواب داد:  
-زنگ زدم خودش جواب داد...یگم کرخت بود ولی خب خودش بود. نگه  
نگفتی فقط خودش تنها  
خونه بود؟ پس طبق گفته های خودت اون کسی که من باهاش صحبت

کردم باید خودش

باشه...حالا البته واسه اینکه خیال جمع بشی بهش گفتم بیاد تا دم در...

ماشین رو برد جلوتر و بعد خاموشش کرد و چرخید به عقب.هرکاری اون

کرد رو من هم طوطی

وار تکرار کردم.

اشاره کرد بدون اینکه خیلی مشخص باشم به سمت خونه ی محسن نگاه

کنم.چند لحظه

بعد در باز شد و محسن اومد بیرون درحالی که یه چیزی شبیه به کمپرس

آب یخ هم دستش

بود.

نگاهی به چپ و راست انداخت و وقتی فهمید کسی نیست دوباره

برگشت داخل...

چرخیدم.چشمام رو بستم و با کشیدن یه نفس عمیق پلکهامو روی هم

گذاشتم و

بستمشون.

حالا احساس راحتی و سبکی داشتم.

حالا دیگه شبیه کسی بودم که اگه سر رو بالش بزاره خواب هفت پادشاه

میبینه از راحتی

خیال نا آرومش!

ماشین رو روشن کرد و همزمان تلفن همراهش رو که درحال زنگ خوردن

بود از جلوی شیشه

برداشت و بعد از یه نگاه به صفحه اش نگاهی به من انداخت و مشغول صحبت شد.

"بله...خب....بگو....آره...اون روزی که اون بلاهارو سرش آوردی باید فکر اینجاش رو هم

میکردی ....خب میگی چیکار کنم ؟ دست من نیست.....نمیاد....گفتم اصرار کردم نمیاد....به

زور بیارمش؟ برو خدا رو شکر کن که راضی شده ازت شکایت نکنه....باشه....با اینکه حالم از

رفتار هاتون بهم میخوره اما باشه...."

خیلی سرد و تلخ حرف میزد و من اولین حدسی که زدم این بود که داره با فرهاد حرف

میزنه.گوشی همراهش رو انداخت همون جای قبلیش و بعد گفت:  
-شوهرت بود...فرهاد...

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-تو که نمیخوای منو ببری اونجا پیشش؟! هان؟ من اگه برگردم اونجا دق مرگ میشم...منو

بیرین هتل یا یه مسافرخونه....

حین رانندگی بدون اینکه سرش رو بچرخونه سمتم از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و با

اخم گفت:

-هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اجازه همچین کاری رو بدم!

با لحن تلخی پرسیدم:  
-پس چی؟! میخوای منو ببری خونه که باز بندازنم تو...  
حرفم تموم نشده بود که گفت:  
-نترس! میبرمت خونه ی خودم!  
دیگه حرفی نزدم. راستش اونقدر فرهاد و خانوادش از چشمم افتاده بود  
که ترجیح میدادم  
هرجایی باشم جز اونجایی که اونا هستن.  
تمامی مابقی راه رو ساکت بودیم. هم من و هم اون ...  
پیچید توی کوچه و ماشین رو به سمت دومین خونه برد.  
ریموت رو زد و با باز کردن درپارکینگ ماشین رو برد داخل و بعد هم ازم  
خوست پیاده بشم...  
دستامو دور بدنم حلقه کردم و از پارکینگش اومدم بیرون.  
نمای خونه اش خیلی جالب بود و آدم رو به خودش جاب میکرد.  
یه نمای باحال که آدم تصور میکرد از چوب ساخته شده.  
درش حلالی شکل بود و دو طرفش دو پنجره ی ساده بود که رو لبه ی  
برامدی بیرونیش کلی  
گلدون از رنگهای مختلف قرار داشت.  
جلوی در یه سکو بود که دور تا دورش نرده ی چوبی قرار داشت....  
چیزی که من می دیدم بیشتر یه خونه شبیه به کلبه های دهکده های  
خارجی بود....  
در پارکینگ که بسته شد اومد سمتم.

اشاره کرد از پله ها بالا برم و خودش هم پشت سرم قدم برداشت.  
دستم رو نرده ها گذاشتم و پله ها رو رفتم بالا.  
دسته کلیدش رو از جیب بیرون آورد و با باز کردن در گفت:  
-برو داخل....

بدون حرف از کنارش رد شدم و رفتم داخل.خونه اش بوی عود و مشک  
میداد.بوی خوب و

دلنشینی که آدم رو تشویق به نفس کشیدن میکرد...  
چراغ رو روشن کرد و بعد جلوتر از من از راهرو گذاشت و همونطور که خم  
میشد و یکی یکی

بعضی وسایلش رو از روی زمین برمیداشت گفت:

-اینجا یکم نامرتب....من گاهی وقت نمیکم بهش برسم!

حرفی نزدم و از کنارش رد شدم و جلوتر رفتم...

حرفی نزدم و از کنارش رد شدم و جلوتر رفتم.داخل خونه اش هم مثل  
بیرونش خوشگل بود  
ولی کمی بهم ریخته.

که البته این جای تعجب نداشت.بیشتر مردها نامنظم و شلخته  
بودن.کارشون تو خونه فقط

خوردن و ریخت وپاش کردن!

پشت سر منی که مشغول تماشای اطراف بودم ایستاد و پرسید:

-شام چی میخوری سفارش بدم!؟

آهسته به سمتش چرخیدم.نه گشنه ام بود و نه حتی با وجود اینکه در

طول روز چیزی

نخورده بودم احساس گرسنگی داشتم.

فقط دلم خواب راحت میخواست برای همین گفتم:

-نه....فقط میخوام بخوابم...

با تکون دستش اشاره کرد و گفت:

-پس دنبالم بیا!

از پله های مارپیچی بالا رفت و پیچید سمت چپ. در اتاق رو باز کرد و با

روشن کردن چراغ اتاق

گفت:

-امشب رو میتونی اینجا استراحت بکنی...

با گام های آرام از کنارش رد شدم و رفتم داخل اتاق.

خوشگل بود. با یه فضای آرامشبخش. یه اتاق با طراحی کلاسیک...

محو تماشای اون اتاق بودم که از پشت سر گفت:

- باخیالت راحت بخواب...من..میرم شرکت که تو آسوده باشی. فردا ظهر

میام. پس راحت

باش...

بهش نگاه کردم. راضی نبودم بخاطر من بلندشه بره شرکت بخواب اونم

وقتی میتونست

همینجا تو یکی دیگه از اتاقهای خونه استراحت بکنه برای همین خیلی

زود گفتم:

-من با موندن شما مشکلی ندارم!



کنج لبش بابا رفت. دستشو از روی دستگیره برداشت و گفت:

-تو مشکل نداری ولی فرهاد داره!

-اون با همچی مشکل داره..

لبخند محوی روی صورت خسته اش نشست و گفت:

- دست خودش نیست. ذهنش از بیخ و از پایه دچار مشکلات فنیه. یادت

باشه بهش گفتم تورو

بردم یه هتل....

با ترس گفتم:

-نباید همچین چیزی میگفتی...

-مجبور بودم. ازم خواست حتما حتما ببرمت هتل تا شکایت نکنی توهم

که ازم قول گرفتی اونجا

نبرمت پس دیگه جایی نمی مونه جز خونه ی خودم

با آشفتگی و بخاطر شناختی که از شخصیت مریض فرهاد داشتم گفتم:

-اونقدر کله خراب که اصلا ارزش بعید نیست بخواد فردا تمام هتلهای

تهرون رو بگرده تا مطمئن

بشه من اونجام... دوباره دردرس درست میکنه!

خیال جمع جواب داد:

-نترس! به اونجاش فکر نکن. قابل حل... خدا نگهدار!

درو بست و رفت تا من بمونم و من... یه من خسته، یه من شکست

خورده، یه من رنج دیده...

شال و لباس تنم رو در آوردم و انداختم دور و به سمت تخت رفتم....

گاهی خواب بهترین هدیه ای که یه آدم میتونه به خودش بده.  
با صورت فرود اومدم روی تخت نرم فتری و تا چشمهام رو روی هم  
گذاشتم دیگه هیچی  
نفهمیدمو غرق شدم تو عالم بیخبری....  
شیوا

به وضعیت الان خودم و مستانه که نگاه میکردم میفهمیدم چرا اینقدر در  
تب و تاب و تلاش بود تا  
هرجور شده با رهام ازدواج بکنه.  
همه رو کنار گذاشت تا برسه به چیزی که الان بود.  
عین ملکه کنار رهام نشسته بود و گل میگفتن و گل میشنیدن....  
قاشق رو توی دستمو تکون دادم و درحالی که چشمم پی مامان بود،  
منتظر موندم تا خدمتکار  
به من هم برسه و کمی از اون سوپ خوش بوش توی بشقاب بریزه برام!  
احساس شاهزاده بودن میکردم همراه با مزه ی گس تازه به دوران  
رسیدگی!

اون خونه ی درب و داغون محله های پایین شهر کجا و این کاخ عیونی  
کجا !

واقعا چرا شهرام ترجیح میداد بیشتر وقتشو تو خونه ی کوچیک خودش  
بگذرونه وقتی

میتونست اینجا تو این شدت از رفاه باشه....؟!  
خدمتکار که نزدیک شد بشقابم رو دادم جلو و اون برام سوپ ریخت.

مامان با لبخند و عشوه گفت:

-رهام نظرت چیه شهرام رو فردا ظهر برای ناهار دعوت بکنیم هان؟!  
پیشنهادش اصلا به مذاقم خوش نیومد. شهرام کوفت خورد! پسره ی  
نسناس! امیدوار بودم

رهام بگه نه چون مشخص بود خیلی هم روابطش با پسر بداخلاقی جور  
نیست ولی از

پیشنهاد مامان استقبال کرد و گفت:

-موافقم! البته اگه بیاد!

مامان پرسید:

-یعنی ممکن نیاد!؟

رهام با دستمال کنج لبش رو تمیز کرد و گفت:

-شهرام خودسر و خود رای و مغرور ..همیشه اون کاری رو میکنه که  
خودش میخواد. نمیدونم

قبول کنه بیاد یا نه!

مامان چشمکی زد و گفت:

-میاااا! من مطمئنم روی منو زمین نمیندازه!

رهام شونه بالا انداخت و گفت:

-اوکی! پس خودت باهاش تماس بگیر و دعوتش کن...

دندونامو باعصبانیت روی هم فشردم و زیر لب نجواکنان گفتم:

"ای مرده شورتو ببرم شهرام که هرجا میرم باید باشی!"

باید بعدشام بهش زنگ بزنم و بگم نیاد اینجا. تحمل دیدن ریخت

مزخرفش رو نداشتم!

حالا نمیدونم چرا حس خود شیرینی مامانگل کرده بود و یادش به شهرام افتاد.

یکی نبود بهش بگه بهتر نیست بجای پسر مردم به فکر دخترای خودت باشی!؟

هه....مادر فرصت طلب من!

به محض برگشتن از سر کاردلم خواست اولین لطفی که به خودم کنم این باشه که بدنم رو به

دراز کشیدن توی آب ولرم وان دعوت کنم.

کیفم رو از روی دوشم آوردم پایین و با کرختی کش و قوسی به بدنم دادم و بعدکفشهای

پاشنه بلندم رو از پا درآوردم و یه جفت دمپایی نرم و طبی پوشیدم.

حین گذر از راهرو خودم رو تو آینه های قدی که تعدادشون در دو طرف به چهارتا می رسید و

فرانداز کردم.

جلوتر که رفتم چشمم افتاد به مامان درحالی که یه لباس طرح خواب

سکسی قرمز تنش بود

و همزمان که تلفنی حرف میزد ناخنهای بلندش خوش فرمشو که با رنگ

لباسش ست بودن

سوهان میکشید.

خوب به خودش می رسید حتی بیشتر از من!

هنوز متوجه من نشده بود چون بساط هر و کر و خنده هاش به راه بود و  
کاملا مشخص بود

فکش تازه گرم شده. محتوای حرفهاش هم که عیان و واضح بودن...  
طبق معمول داشت زندگی اشرافی جدیدش رو به رخ اینو اون میکشید.  
کیفمو درحالی روی زمین نگه داشتم که بندش هنوز توی دستم بود.  
متوجه ام که شد با دوستش خداحافظی کرد و بعد موبایلش رو هز بین  
کتف و گوشش  
برداشت و پرسید:

-اومدی!؟

خیده به صورت بزرگ کرده اش جواب دادم:

-نه یه ده دقیقه ی دیگه می رسم!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:

-بزمچه! میدونی داشتم با کی حرف میزدم!؟

نه میدونستم و نه میخواستم بدونم. سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه! علاقه ای هم ندارم بدونم!

پشت چشمی تازک کرد و گفت:

-حالا تو هی که اخلاق بازی دربیاز ولی من حواسم بهت هست. اینی که

داشتم باهاش حرف

میزدم زن دوست رهام. وضعشون تووووپ توپ! یه پسر داره مجرد که

فکر کنم الان هم

کاناداس. میخوام یه روز ترتیبی برم که شنا دوتاهمو ببینین! میخوای عکس

پروفایلش رو بهت  
نشون بدم؟؟؟ خیلی خوشتیپ  
وایی که چقدر منو حرص میداد یه همچین موقعه هایی! به خیالش منم  
عین خودش عاشق و  
کشته مرده و درحسرن یه شوهر پولدارم.  
با حرص جواب دادم:  
-خیرررر...نمیخوام!  
گویا خانم توقع داشت من الان با ذوقو شوق و اشتیاق از این پیشنهاد  
رویای زرق و برق دارش  
استقبال کنم.  
من که تصمیم نداشتم جز دیاکویی که خیلی وقت هم بود بخاطر سفر  
کاریش به فرانسه ندیده  
بودمش به کس دیگه ای فکر کنم.  
مامان ابرو درهم کشید و دست به کمر پرسید:  
-چرا نمیخواهی ؟  
کیفمو باند کردم و جواب دادم:  
-خستمه حوصله ندارم!  
پوزخند زد و گفت:  
-ههه خستمه! همچین میگی خستمه انکار تا الان داشتی رو زمین زراعی  
آقات کار  
میکردی.غیر اینکه میری کمر کج میکنی سینه میدین جلو سه چهارتا

عکس از خودتون

میندازین؟!؟

حوصله ی شنیدن ابن حرفهارو نداشتم برای همین گفتم:

-شما اینطور فکر کن. من میرم توی اتاق!

داشتم سمت پله ها می رفتم که گفت:

-خانم بداخلاق یادت باشه قراره شهرام بیاد اینجا....

دوسه پله بالا نرفته بودم که ابستادمو با گذاشتن دستم روی نرده متعجب

به سمتش چرخیدم

.پس بالاخره کار خودش رو کرد. دلخور و کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-حالا این تحفه ی از دماغ فیل افتاده رو دعوت نمیکردی آسمون به زمین

می رسید!؟؟؟

دستشو تو هوا تکون داد و با کنار گذاشتن گوشی موبایل گفت:

-خبه خبه! با زمین و زمان جنگ داره دختره! یارو خونه ی باباشم نمیتونه

بیاد!؟ زوال عقل

گرفته دختر...

پشت به من راه افتاد سمت اتاقش و من هج بی معطلی بدو بدو از پله

ها رفتم بالا تا هرچور

شده شهرامو از اومدن به اینجا منصرف بکنم.

تا رسیدم توی اتاق درو از داخل قفل کردم و کیفمو پرت کردم یه گوشه.

تلفن همراهمو از جیب مانتوم بیرون آوردم و شماره ی شهرامو گرفتم...

دو سه بوق خورد و بعد صدای بم آرومش توی گوشم پیچید:

"به به! خانم مانکن..."

بی مقدمه یه راست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

"من دوست ندارم تو بیهی اینجا پس دعوت مستانه رو رد کن"

صدای پوزخندش از اونور خط به گوشم رسید. چند لحظه بعد گفت:

"دعوت؟ مگه آدم برای اومدن به خونه ی خودش باید دعوت بشه؟! من

هروقت دلم بخواد میام

اونجا هروقت دلم نخوادهم..."

پریدم وسط حرفش و با خشم و حرص گفتم:

"شهرام من دوست ندارم تو بیای"

بالحن سرد و بیتفاوتی گفت:

"دوس داشتن یا نداشتن تو برام اهمیتی نداره!"

شروع کردم توی اتاق قدم رو رفتن و همزمان سعی کردم کاری کنم تا نیاد

اینجا و آرامش منو

بهم نریزه:

"حالا مثلا اینجا نیای و غذا تو تو هین خونه کوفت نکنی چه اتفاقی

میفته؟!"

با شک پرسید:

"بگو ببینم چرا از اومدن من ترس نداری نکنه...."

هووووف! میدونستم دوباره دارای فکرهای جورواجوری به سرش میزنه

واسه همین گفتم:

"شهرام دوباره اراجیف گفتنو شروع نکن... نیومدنت به نفع هردومون"



بعد از اینهمه جolz و ولز کردن جوابی داد که بدجور عصبیم کرد:  
"بیخودی زدر نزن شیرت خشک میشه. من بخوام پیام یا نخوام نظرت تو  
نیم مثقال هم واسم  
اهمیت نداره"

تماس رو که قطع کرد تلفن همراهمو باعصبانیت پرت کردم رو مبل و  
کلافه لب زدم:  
"قالتاق دیوٲ"

تماس رو که قطع کرد تلفن همراهمو باعصبانیت پرت کردم رو مبل و  
کلافه لب زدم:  
"قالتاق دیوٲ"

با اینکه خودش هم میدونست اومدنش به این خونه بعدها میتونه یه  
چماق بشه برای کوبیده

شدن تو سر من اما بازهم حاضر نبود دست از این کارهاش برداره.  
شونه بالا انداختم و درحالی که لباسهام رو یکی یکی از تن درمیاوردم با  
بیتفاوتی گفتم:

"به جهنم... بیا... بیا تا بالاخره پدرت و بقیه همه چی رو بفهمن و سونامی  
به راه بیفته"

لخت که شدم رفتم سمت حموم. درکشویی رو کنار زدم و وارد حمامی که  
دور تا دورش

شیشه بود شدم. دمپایی هارو از پا در آوردم و بعد پرده پلاستیکی رو  
کشیدم و کش و قوسی

به بدنم دادم. یه حمام نیم ساعته ی طولانی میتونست هم سرحالم بیاره  
هم یکم اعصاب نا  
آرومم رو آروم بکنه...

دراز کشیدم توی وان و چشمام رو یستم.  
بخاطر سبستم گرمایشی بعداز گذشت نیم ساعت آب همچنان گرم بود و  
همین دل کندن از  
حموم رو واسه من سخت میکرد درست عین بچه ها...

دلم خواست نیم ساعت رو بکنم چندساعت و بیشتر از اونجا اومدن لذت  
ببرم

اما با صدای باز شدن در کشویی لذت و عشق و حال از اون لحظات در  
ظاهر معمولی، ازسرم  
پرید و جاش رو به حیرت و ترس داد.

صدای حدکت ریلی مانند در میگفت یه تفر اومده تو حموم واین درحالی  
بود که خودم درو قفل  
کرده بودم.

قبل از اینکه خودم بلند بشم و اوضاع رو چک بکنم پرده کنار رفت و شهرام  
دست به سینه

عینهو ابولهول بالای سرم ایستاد.

ناباورانه نگاهش کردم. من مطمئن بودم خودم درو قفل کردم پس اون  
چطور تونسته بود بیاد  
داخل!؟

اسمشو آهسته نجوا کردم و گفتم:

"شهرام ؟ تو چطور اومدی ؟!"

دستهایش رو آورد پایین و انگشتای شستش رو یه جورایی تو کنج جیب شلوارش نگه داشت

و بعد یکی دوقوم اومد جلو و نزدیک وات ایستاد.

سرش رو خم کرد و با نگاه به منی که همچنان شوکه ی حضورش بودم گفت:

-خوش میگذره خانم مانکن ؟!

دستهامو دوطدف رو لبه های وان سفیدرنگ گذاشتم و بعد با تعجب و کنجکاوی پرسیدم:

-شهرام تو چجوری اومدی داخل هان؟! من درو قفل کرده بودم؟!  
بینم...نکنه...نونه کلید زاپاس

داری؟!!

پوزخندی زد و بعد لبه ی وان نشست و بعد همزمان جواب داد:

-اگه تو چند هفته اس اومدی من یه عمر اینجا زندگی کردم!

اصرار کردم و گفتم:

-بگو میخوام بدونم ...میخوام بدونم تو چطوری وارد این اتاق کوفتی

شدی؟! اصلا تو کی اومدی

خونه؟

دستشو تو آب فرو برد و سر انگشتاش رو از زیر آب روی رون پام حرکت

داد و جواب سوالم رو

داد:

-اتاق بغلی اتاق من که بالکنش به اینجا راه داره...

اخم کرد و خیلی جدی گفتم:

-اصلا از این کارت خوشم نیومد. شاید من دلم نخواد تو بدون اجازه بیای

اینجا!

سر انگشناشو رسوند وسط پام و بعد وف دستش رو درست مابین پاهام و

روی ممنوعه ام

گذاشت.

تنم تاخواستنه لرزید و پلکهام چفت شدن...

زل زد بهم و گفت:

-اگه هنوز منو نشناختی دوباره خودمو برات تعریف میکنم... من شهرامم

وهرکاری دلم بخواد

انجام میدم...هرکاری...

باخشم بهش خیره شدم و گفتم:

-برو بیرون شهرام. میخوام تنها باشم!

کف دستشو به وسط پام فشار داد و بعد گفت:

-آ آ...تنهایی خوب نیست! ترسناک...خصوصا توی یه همچین اتاق

درندشتی!

مچ دستشو گرفتم و سعی کردم از بین پاهام بیرونش بیارم و همزمان

گفتم:

-شهرام لط...فا...لط...

لبخند فاتحانه ای روی صورتش نشست. فهمیدم داره باهام بازی میکنه...  
لبخند فاتحانه ای روی صورتش نشست. فهمیدم داره باهام بازی میکنه...  
آخه اصلا من چرا اونقدر بدشانس باشم که از بین اینهمه آدم مامانم بره  
دست رو بابای

شهرام دیوٹ بزاره که این مشکلات برام پیش بیاد!  
وای که اگه رهام یا حتی مستانه میفهمیدن بین ما چه اتفاقاتی افتاده چه  
ماجراهایی که پیش  
نمیومد!

خصمانه و دشمن ستیز نگاهش کردم و گفتم:  
-دستتو بیرون بیار!  
نیشخندی زد و گفت:  
-دست من خودمختار....هرکاری عشقش بکشه انجام میده.هرجا دلش  
بخواد سرک میکشه!  
از گوشه چشم با حسی که اوج نفرتمو می رسوند نظری بهش انداختم ک  
،دودستی مچش

رو گرفتم و با حرص و خشم از لای پام بیرون آوردم و گفتم:  
-همین حالا از اینجا برو بیرون شهرام وگرنه...  
پوزخند زد و بعد خیلی خونسرد و بدون هیچ واهمه ای پرسید:  
خب بقیه اش...وگرنه چی!؟

با نفرت دستامو تو آب کوبیدم و بعد با جدیتی که میخواستم اون رو  
مطمئن کنه قصد شوخی

ندارم گفتم:

-وگرنه اونقدر سرو صدا راه میندارم که بابات و مامانم بیان اینجا. بنظرت

پدرت چی راجبت فکر

میکنه اگه بفهمه تو بدون اجازه ی من اومدی اینجا توی این اتاق ؟ هان؟

چه فکری میکنه؟؟؟

چیزی که من تو صورت شهرام دیدم ترس و فکر کردن به عقب نشینی

نبود و این یعنی

حرفهام هیچ تاثیری رو اون نداشت.

که البته اگه داشت هم باید تعجب میکردم آخه اون قلدر و سرخود و

نترس بود و البته یکدنده و

لجوج!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-باشه مشکلی نیست. داد و فریاد ره بنداز. سروصدا کن بیان اینجا... من

که چیزی رو از دست

نمیدم اما...

مکت کرد. درحالی که چشمهایش خیره به چشمهام بود سرش رو به صورتم

نزدیک کرد و با

صدای بم آرومی گفت:

-اما تو خیلی چیزارو از دست میدی مثلاً... شغل شریف و عزیزت رو! این

یه موردش بود البته!

متنفر یوادم از وقتی که مستقیم و غیرمستقیم تهدیدم میکرد اگه کاری

رو که دوست

نداشت انجام بدم چنین میکنه ، چنان میکنه!

چند نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و بعد گفتم:

-تو اصلا برای چی اومدی اینجا؟! چرا تو همون خونه ی کوفتیت

نموندی؟ یا ناهارت رو با رفقای

مزخرف خلافتارت نخوردی؟ واسه چی اومدی....

دوباره دستشو توی آب فرو برد. یه مشت آب برداشت و بعد پاشید به

صورتم و در جواب اونهمه

سوال گفت:

-چون دوست داشتم!

دستمو روی صورتم کشیدم وبعد با بازو بسته کردن پلکهام ، عصبانی و

کفری گفتم:

-از اینجا برو بیرون نمیخوام ببینمت برو شهرام

نه تنها نرفت بیرون بلکه همچنان سر جاش موند و بعد و خیلی ریلکس

دوباره سرانگشتاشو

روی تنم حرکت داد و گفت:

-با اینجا نشستن خودم مشکلی ندارم!

نگاهی به انگشتاش که تا سینه هام بالا اومده بودن انداختم و پر نفرت

لب زدم:

-تو مشکل نداری ولی من ندارم!

برای اینکه حرصمو دربیاره گفت:

-مشکل تو، مشکل توئه...به من مربوط نیست!  
میدونم لخت بودم ولی دیگه فایده ای نداشت.جدا از اون، بارها منو دیده بود و ما حتی باهم  
رابطه ی جنسی داشتیم پس فایده ای نداشت.  
لخت مادرزاد از توی وان بلند شدم و با لحنی خصمانه گفتم:  
-واقعا که فقط همون ژینوس پاچه گیر واسه تو مناسب!  
پشت به شاهینی که همچنان رو لبه ی وان نشسته بود، دمپایی هارو پوشیدم و راه افتادم  
که از حموم بزنم بیرون...  
قطره های آب از موهام و ار بدنم میچکید.برام مهم نبود لخت و عریونم چون فقط میخواستم از  
پیشش برم و همزمان گفتم:  
-من فکر میکنم تو دیگه باید بیخیال من بشی.بودن من و تو فایده ای نداره.یا این بازی رو تموم  
کن یا یکی دیگه رو بیار جای من!  
قبل از اینکه بخوام از حموم برم بیرون از پشت دستمو گرفت و هلم داد سمت دیواره ی شیشه  
ای حموم .کمرم بخاطر وحشی بازی های شهرام محکم به شیشه برخورد کرد وتیر کشید.  
با عصبانیت و دلخوری گفتم:  
- چیکار میکنی؟ این وحشی بازیا چیه !؟



رو به روم ایستاد و بازوم رو توی دست گرفت و همونطور که محکم فشارش میداد گفت:

-این دری وری ها چیه میگی هااااان؟! یعنی چی که باید یکی دیگه رو جایگزین تو بیارم! حرف مفت چرا میزنی!؟؟؟

نگاهی به بازوم انداختم. اونقدر محکم فشارش میداد که حس میکردم قراره استخونمم باهاش

مچاله بشه. سعی کردم انگشتاشو از دستم جدا کنم و همزمان با لحن تندی گفتم:

-چیه؟ مگه دروغ میگم...؟! بودن ما فایده که نداره و مشکل تورو که حل نمیکنه هیچ تازه

همچی رو خرابتر هم میکنه!

فشار دستشو به دور بازوم بیشتر کرد. تنمو تگون داد و گفت:

-چی تو فکر خراب و فاسدت میگذره که این قضیه رو داری اینجوری پیچیده اش میکنی؟

میخوای سواستفاده کنی که منو بیپچونی!؟؟؟

ناباورانه بهش خیره شدم. باورم نمیشد داره باخودش هنجین فکرهایی میکنه. البته شنیدن

هنجین حرفهایی از دهن آدم شکاکی مثل شهرام اصلا بعید نبود. بازم زور زدم اما دستشو از

بازوم جدا کنم و بعد گفتم:

-چیمیکی شهرام؟ سو استفاده چیه؟!  
هیچ میدونی اگه بابات یا مامان من بفهمن بین ما چه اتفاقی افتاده  
چی میشه؟!  
پوزخند زد و گفت:  
-تو چیزی نگی اونا هم نمیفهمن!  
دستمو تکون دادم و اون بالاخره انگشتهاشو از دور بازوم شل کرد. باخشم  
و نفرت و درحالی که  
دلم میخواست باهمین دستهام خفه اش بکنم گفتم:  
-تو اصلا به فکر من نیستی. تو فقط داری به خودت فکر میکنی...این چه  
بازی مسخره ای  
هست که راه انداختی! من دیگه دلم نمیخواد ادامه بدم!  
بیشتر بهم نزدیک شد و بعد دستشو زیر گلوم گذاشت و با تنگ کردن  
چشمهایش پرسید:  
-نمیخوای ادامه بدی!...؟  
محکم و جدی بی توجه به دستش که بیخ گلوم بود جواب دادم:  
-نه دیگه نمیخوام به این بازی مسخره ات ادامه بدم!  
محکم و جدی بی توجه به دستش که بیخ گلوم بود جواب دادم:  
-نه دیگه نمیخوام به این بازی مسخره ات ادامه بدم!  
شنیدن این حرف از دهن من بیش از حد کفری و عصبانیش کرد. کارد  
میزدن خونس در نیومد  
دلش هم این بود که اون یه بره ی بی زبون میخواست و من

نمیتونستم همچین چیزی

باشم!

فشار دستش رو به دور گلوم بیشتر کردو گفت:

-شیوااا....همه چیز وقتی تموم میشه که من میخوام! نمیزارم جز من با

کس دیگه ای

باشی....

دستشو گرفتم تا از گلوم جداش بکنم و بعد گفتم:

-دست از سر من بردار.خودم یکی دیگه رو بهت معرفی میکنم.یکی که

دیگه مثل من رفتار

نکنه. یه مقدار پول بهش بدی تا هروقت که لازم باشه...

سرش رو به صورتم نزدیک کرد وبا عصبانیت گفت:

-خفه شووو شیوا خفه شو! تو گه خوردی از اول قبول کردی که حالا

پشیمون شدی! من...بهت

اجازه نمیدم خیلی راحت کنار بکشی...کنار بکشی که بری با یکی دیگه!؟

اگه از اول قبول نمیکردم نمیتونستم بشم یکی از مدلهای شرکت مدلینگ

دیا کو.ولی حالا دیگه

دلم نمیخواست با شهرام باشم.باید همه چیز رو تموم میکردم برای همین

سعی کردم در

آرامش باهاش صحبت بکنم:

-گوش کن شهرام...خودت بهش فکر کن...ما کلی عکس باهم داریم که

اگه یکیشون دست

پدرت برسه اوضاع بهم می ریزه... فکر نمیکنی دیگه وقتشه همه چی رو  
بهم بزنی؟! اصلا

کافیه ژینوس منو این حوالی ببینه....بعدش چه اتفاقی میفته؟! هان ؟!  
پوزخند پر تاسفی زد و گفت:

-تو نگران ژینوسی؟! مطمئنی؟ یا اینکه خودت میخوای بری الواتی و کارایی  
که تو سرت....

آره. من کم کم داشتم به دیاکو نزدیک و نزدیکتر میشدم. دلم میخواست  
فصل جدیدی از زندگیمو

بسازم. دلم میخواست آینده رو اونجوری رقم بزنم که خودم میخوام.

اگه اینجا و تو این خونه بودم از اجبار بود و بس....

از طرفی، من نمیتونستم هم با اون باشم هم به دیاکو فکر کنم.  
بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

-شهرام... من دیگه نمیخوام ادامه بدم...

چشماشو ریز کرد و با حالتی ترسناک گفت:

-چی نمیخوای ادامه بدی!؟؟

زل زدم تو چشمه‌هاش. من همه چی رو یکبار برای همیشه باید تموم

میکردم. دستهامو دور

کمرش حلقه کردم و گفتم:

-شهرام.... تو دوستم داری!؟

میدونم داشت. اون همیشه دنبال این بود منو به یه بهونه ای بدست بیاره

و این دقیقا از وقتی

اتفاق افتاد که برای اولین منو با مونا دید.  
درست از همون زمان دنبال این بود هرچور شده منو به دست بیاره و  
وقتی فهمید چی توی  
سر دارم و دنبال چی هستم فرصت رو غنیمت دونست و با یه تیر دوتا  
نشونش رو زد.  
سگرمه هاشو زد تو هم و بعد بجای جواب دادن گفت:  
-با این سوال به چی میخوای برسی هان؟!  
حلقه ی دستهام به دور کمرش رو تنگ تر کردم دستش شل شد و از زیر  
گلوام اومد پایین.  
سرمو بالا گرفتم و با نگاه کردن به چشمهایش گفتم:  
-اگه حتی یه کوچولو دوستم داری بزار راحت باشم....جلومو نگیر...من  
میخوام زندگیمو تغییر  
بدم!  
ای کاش راضی میشد.ای کاش همه چی رو رها میکرد و اون قرارداد  
بیخودی رو تمومش میکرد  
تا من باخیال راحت به زندگیم ادامه میدادم.  
با تاسف براندازم کرد و گفت:  
-ولت کنم که بری با اون پسره ی ژینگلو ها!!؟  
دستامو بالا آوردم و قاب صورتش کردم.اون گرچه آدم خشن، مغرور و یک  
دنده ای بود اما  
دوستم داشت.

حتی اگه زبونن انکار میکردم هم باورم نمیشد حسی بهم نداره!  
رو پنجه ی پا بلند شدم تا بیشتر بتونم به لبهاش نزدیک یشم و همزمان  
گفتم:

-نه...من فقط میخوام راه خودمو برم...من...من میخوام زندگی رو  
اونجور که دلم میخواد

بگذروم شهرام....دلم میخواد به آرزو هام برسم.

دلم میخواد برای خودم کسی باشم!

اینو گفتم بوسه ای روی لبهاش نشوندم اما اون  
لبخند تلخی زد و گفت:

-با من باشی به آرزوهات نمی رسی!؟

گفته بودم دوستم داره.با همه غرور و هیبت و یک دندگی تو چشمهاش  
حسرت می دیدم.

حسرت حس نداشتن من به خودش.

صورتشو نوازش کردم و گفتم:

-باتو بودن فقط برای من استرس داره...استرس و ترس و دلهره...بیا و  
امروز همه چی رو

تمومش کنیم.

یه گود بای پارتی دونفره میگیریم و ...

وسط حرفم پرید.دستشو رو شونه ام گذاشت و دوباره با عصبانیت کمرم  
رو کوبوند به شیشه

ی ضخیم و کلفت و گفت:

-بدبخت اونی که چشمت دنبالش روزی با صدنفر...میفهمی؟  
اصلا دلم نمیخواست همچین اراجیفی پشت سر دیاکو بگه ولی اگر هم  
ازش دفاع میکردم  
میفهمید که فکرم پی اون برای همین حرفهاش رو نشنیده گرفتم و گفتم:  
-من...من فقط میخوام اون چیز و اون کسی بشم که سالها براش تلاش  
کردم...تورو خدا  
زندگیمو خراب نکن شهرام....  
دستم آهسته بالا آوردم و گذاشتم روی شونه هاش.بی حرف و اروم  
ایستاده بود و پلک هم  
نمیزد.فرصت رو غنیمت دونستم و گفتم:  
-شهرام....میدونم دوستم داری...میدونم ولی....ولی من...من تورو دوست  
ندارم....به تنها  
چیزی که میخوام فکر کنم کارم...فقط کارم  
هیچی نگفت.چی داشت بگه اونم وقتی من رسماً بهش گفتم نمیخوام  
دیگه  
ادامه بدم.  
نفس عمیقی کشید.  
دستم رو روی قفسه ی سینه اش بالا و پایین کردم و بعد گفتم:  
-نظرت چیه برای آخرین روز باهم بودن یکم باهم حال کنیم؟! هوم؟! ولی  
به شرطی که دیگه  
بعدش هیچوقت سمت من نیای!

داشتم تنم رو برای یک روز بهش هدیه میدادم تا شاید دست از سرم برداره...

داشتم تنم رو برای یک روز بهش هدیه میدادم تا شاید دست از سرم برداره... که ای کاش برمیداشت.

ای کاش اون عشقی که ته وجودش نسبت به من داشت کارساز میشد و برای یکبارهم که شده باخودش به این نتیجه می رسید همیشه زوری زوری یه نفر رو عاشق خودمون بکنیم! سرش رو آهسته خم کرد و نگاهی به دستهام که روی سینه اش بودن انداخت.

اگه شهرام بیخیال بودن با من میشد حاضر بودم با کمال میل اون لحظه رو باهاش بگذرونم.

برای اینکه فرصت فکر کردن بهش ندم گفتم:  
-قبول کن من نمیتونم به این بازی دردرس ساز ادامه بدم پس بیا واسه همیشه بهش خاتمه بدیم!

شروع کننده خودم بودم. باز هم رو نوک انگشتای پام بلند شدم و با گذاشتن دستهام روی

شونه هاش لبهامو رو لبهاش فشردم و شروع کردم بوسیدن لبهاش....  
بی حرکت بود و کاری انجام نمیداد. چشمامو بستم و اون بوسه رو



شدیدتر کردم.

لب پایی‌نیش رو با شدت و ولع می مکیدم تا حس شهوت مردانه و غریزه  
اش به کار بیفته و

رابطه رو خودش ادامه بده....

من لب‌هاش رو میخوردم و اون همچنان تو سکوت مطلق ایستاده بود و  
حتی تکنون هم نمیخورد.

لبش رو رها کردم و او مدم سراغ گردنش...

زبونمو روش کشیدم و لیسش زدم و همزمان با آگاهی از حساسیت همه  
ی مردها رو تنشون

شروع به نوازش و سینه ی مردونه اش کردم.

اما اون همچنان ایستاده بود و نه تکنون میخورد و نه حتی همراهیم  
میکرد.

یکم خودم رو خم کردن و بعد درحالی که از پایین تماشا میکردم دهنمو رو  
سینه ی مردونه اش

گذاشتم و پر ملات بوسیدمش....

شهرام همیشه میتونست یه پارت‌تر جنسی خوب باشه اما این نمیتونست  
منو از خواسته و

علاقه های اصلیم دور و منصرف بکنه!

چون بازهم حرکتی از طرفش ندیدم اونم درحالی که لخت و عریون  
مقابلش ایستاده بودم ، کمر

تا شده ام رو صاف نگه داشتم و پرسیدم:

-شهرام....نمیخوای ادامه بدی هان؟  
دستهامو از دور کمرش جدا کرد و هلم داد سمت دیگه ای و بعدهم گفت:  
-نه

از شنیدن جواب "نه" جا خوردم چون اون همیشه به من حس  
داشت. محال بود اینجوری  
مقابلش بایستم و اون حتی سعی نکنه بیوسم! متحیر پرسیدم :  
-چراااا

بجای جواب دادن به اون چرا نگاهی سرزنشبار به هیکنم انداخت و  
پرسید:

-اینقدر خاطر اون جوجه فوکلی دختر باز رو میخوای؟! دراون حد که با  
سکس میخوای منو...

قبل اینکه جمله اش رو کامل به زبون بیاره، پریدم وسط حرفش و گفتم:  
-دوست داشتن که جرم نیست. درضمن...من خودم الان میخواستم  
باهات...

اینبار نوبت اون بود که نزاره من حرفم رو کامل بزنم و خیلی سریع انگشت  
اشاره ام رو به

نشونه ی هیس روی لبهام گذاشت و گفت:

-حرف مفت زن و نگو که تا چشما به من افتاد حشری شدی و هوس  
سکس به سرت زد که

باهمین دستهام تو همین حموم خفه ات میکنم  
انگشتشو از روی لبم کنار زدم و گفتم:

-حرف مفت نیست حقیقت!  
با لحن حرص دراری گفت:  
-حقیقت بوی گه میده  
سرمو تکون دادم و تند تند گفتم:  
-بین شهرام...من خودم خواستم.درضمن...چرا اینقدر به دیاکو حسودیت  
میشه؟ چون من  
ازش خوشم میاد؟  
ظاهرا سوالای من خیلی خنده داربودن چون تو گلو ولی باتاسف خندید و  
بعدهم چندقدمی  
عقب رفت و لب زد:  
-شرو ور گفتن شده عادتت...  
موهای خیسمو که دیدمو تار کرده بودن از جلوی چشمم کنار زدم و بعد  
گفتم:  
-سعی نکن جوری رفتار کنی که انگار من دارم چرند میگم...  
انگشت اشاره اس رو به سمتم گرفت و گفت:  
-اتفاقا داری چرند میگی!  
حرصمو درمیاورد وقتی اینجوری حرف میزد و جوابم رو میداد.  
دندونهامو باخشم روهم سابیدم و بعد دستامو زیر چونه اش گذاشتم و  
گفتم:  
-تو جز خودت هیشکی رو داخل آدم حساب نمیکنی و این از غرور کذبت  
سرچشمه

میگیره. وگرنه واسه تنفرت از اون دلیلی جز حسادت نمیمنم آخه اون یه  
بچه علاف و ولگرد یا

بیکار و بی پول یا حتی از اینا که جیره خوار باباشونن نیست .

اون بیزنس بزرگ خودش رو داره که تو ایران بی رقیب...

مکت کردم. و وقتی مطمئن شدم تمام حواسش پی من هست نفس

عمیقی کشیدم در

ادامه حرفهام گفتم:

-اولین و تنها مردی که من عاشق هستم و خواهم موند فقط دیاکوئه... تو

هم بهتره دست از

بدگویی کردن راجب به اون برداری!

پوزخندی زد و بعد اومد سمتم. موهای مرطوب و نمدارمو پشت گوش زد

و گفت:

-تورو از همین حالا شبیه هزاران دختری میبینم که قراره عین دستمال

کاغذی استفاده شده

ای مچاله اش کن و بندازنش دور!

دوست نداشتم حرفه‌اش و نگاه‌های معنی دارش روم تاثیر بد بزاره برای

همین عقب رفتم و

گفتم:

-من آدممو می‌شناسم!

پوزهند معنی داری زد و بعد دستاشو پس کشید و از حموم بیرون رفت.

اما

من هنوز جوابمو نگرفته بودم برای همین خیلی سریع و باعجله و قبل از  
اینکه از بره یه حوله تن  
کردم و بعد از حمام دویدم بیرون و خطاب به اون که داشت سمت در می  
رفت گفتم:  
-شهرام....تو جواب منو هنوز ندادی....  
از حموم دویدم بیرون و خطاب به اون که داشت سمت در می رفت گفتم:  
-شهرام....تو جواب منو هنوز ندادی....  
اهمیتی بهم نداد و توجهی نکرد.اما من میخواستم مطمئن بشم دیگه قرار  
نیست حضور  
اجباریش تو زندگیم رو تحمل کنم و از زبونش بشنوم که دیگه قرار نیست  
بهم زور بگه برای  
همین دوباره و بلندتر اسمشو صدا زدم و گفتم:  
-شهرام خواهش میکنم....  
دیگه به راهش ادامه نداد.پشت به من ایستاد.چند لحظه ای تو همون  
حالت موند و بعد  
بالاخره به سمتم چرخید و گفت:  
-جواب؟ جواب چی رو میخوای؟!  
انگشتمو تو هم قفل کردم و جواب دادم:  
-تو میدونی...  
کلافه گفتم:  
-تو واقعا چی ازم میخوای؟! که ولت کنم و راحتت بزارم تا راه بیفتی دنبال

یه بچه زیرتی و موس  
موس کنی بلکه نظری بهت بندازه؟! هوم؟!  
حرفهاش عین نیش زنبور بودن. چنان تو گوشت تن فرو می رفتن که آدم  
دلش میخواست هربار  
بابت هرکدوم چنان دادی بکشه صداش گوش خلق رو کر بکنه .  
اما من نباید واکنشی نشون میدادم. یعنی باید وانمود میکردم دیاکو خیلی  
هم برام مهم نیست  
تا بیخیالم بشه برای همین قدم زنان به سمتش رفتم و گفتم:  
-نه! تو بیخودی قفلی زدی رو دیاکو دادوندا! من فقط مانکن تبلیغاتی  
شرکتشم!  
پوزخند زد و گفت:  
-و به زودی هم عروسک جنسیش! تو اینجارو با هالیوود اشتباه گرفتی  
...به خیالت مبتونی تو  
ایرون بشی جی جی حدید و کندال جنر و میراندا کر؟  
لابد اسم بچه هاتو هم انتخاب کردی؟ بنظرم اسمشونو بزار دیوار و  
درخت... خیلی به دیاکو  
میاد... مثل خودت تو سر جفتشون مغز نیست!  
دیگه خیلی داشت زیاده روی میکرد. خیلی....  
با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم:  
-تو چه مرگته شهرام؟! هان؟! من که گفتم این تو و این تن من... من که  
گفتم حاضرم باهات

سکس کنم. مگه این چیزی نبود که میخواستی هان؟! پس الان چه مرگته  
چرا هی سعی

میکنی منو با حرفهات آزار بدی؟

دیدم که با شنیدن حرفهان چجوری آتیشی شد. دستشو سمتم دراز کرد و  
گفت:

-خره من خودتو میخوام ...

مکث کرد بالاخره اون حرفی رو گفت که هیچوقت نمیخواست به زبونش  
بیاره یا بیانش بکنه.

حرفی که شاید گاهی به رسم و روش خودش سعی میکرد بهم بفهمونش  
اما من هیچ وقت

نمیخواستم بپذیرمش.

زل زد بهم و بعد از چند ثانیه دوباره شمرده شمرده ادامه داد:

-من توی عوضی لعنتی رو برای خودت میخوام

رک و راست حرفی رو زدم که همیشه ته گلوم بود و جرات به زبون  
آوردنش رو نداشتم:

-ولی من تورو دوست ندارم. نمیخوام باهات باشم

فقط یه چیز ازت میخوام اونم اینکه دست از سرم برداری و فراموش کنی  
شیوایی

درکار هست ...

گفته بودم از احساسش نسبت به خودم باخبر بودم. اما من نمیخواستم

رابطه ای رو با اون

شروع کنم درحالی که یه نفر عین کنه و بختک افتاده بود به جون  
زندگیش و هیچ جوهره هم ول  
کنش نبود و نیست!

هیچی نگفت و فقط یه نفس عمیق کشید.  
من هنوزم ازش ترس داشتم میدونستم آدمیه که اگه بخواد لج بکنه  
میتونه زنگی رو واسم از  
جهنم بدتر بکنه برای همین درادامه گفتم:  
-تو زندگی تو یه نفر دیگه هم هست.  
با نفرت گفت:

-اینو دیگه هیچوقت تکرار نون تو زندگی من جز تو کسی نبود..  
با تاکید گفتم:

-هست...یکی به اسم ژینوس هست که پدرت ظاهرا عاشقش و اونو  
عروس خودش میدونه  
...نمیخوام باتو باشم که بعدا باخودش فکر کنه ورودم به این خونه آغاز  
ارتباطم باتو بوده...

لبه‌اشو ازهم باز کرد وبا زدن یه لبخند طعنه دار گفت:  
-بهونه هات...خیلی...تخمی ان!

نفس عمیقی کشیدم قطره ی آب چکیده روی پلکمو کنار زدم و به  
صورتش خیره شدم و گفتم:

- فقط ...فقط ازت میخوام همچی بینمون تموم بشه اصلا چه اهمیت داره  
بعدش قراره چه بلایی



سرم بیاد.برار اصلا همکن چیزایی اتفاق بیفته که خودت میگی...فقط  
دست از سرم بردار و بزار

زندگیمو خودم بسازم واون مسیری رو برم که میخوام!  
لبخند تلخ معنی داری زد و بعد اومد سمتم.مقابلم ایستاد. دو تا بند کمری  
حوله رو گرفت و با  
سفت کردنش گفت:

-بپا تو این مسیر کله پا نشی و جر نخوری خانم مانکن!  
اینو گفت وازم دور شد.لعنتی هرچی از دهنش در اومد نثارم کرد.دستامو  
مشت کردم و دویدم

سمت بالکنو درهارو از تو قفل کردم و تکیه به شیشه دادم.  
بهش نشون میدم....بهش نشون میدم آینده ی من اون چیزی نیست که  
اون فکر میکنه...

چنددقیقه ای تو اتاق موندم تا اعصاب آشفته ام کمی آرومتر بشه و بعد  
مشغول سشوار  
کشیدن موهام و پوشیدن لباسهام شدم تا هرچه زودتر برای ناهاد خودمو  
برسونم پایین....

دستمو روی نرده ها گذاشتم و پله هارو آروم آروم پایین رفتم.  
مامانم شهرامی رو که شاید فقط من میدونستم چقدر حال و هواش بد و  
نامیزون هست رو

به حرف گرفته بود و اونم هراز گاهی یه لبخند زورکی تحویلش میداد که  
مامان بیخیالش بشه!

یه قسمت از موهامو پشت گوشم زدم و پامو از آخرین پله پایین گذاشتم  
و با گام های آروم به  
سمتشون رفتم.

همه پشت میز نشسته بودن و انتظار اومدن من رو میکشیدن.دیر  
اومدنم دلیل

داشت.دلیلشم بحث طولانی ای بود که با شهرام داشتم.  
زیر چشمی نگاهی به شهرام انداختم و بعد صندلی رو عقب کشیدم و  
روش نشستم و گفتم:

-بیخشید اگه دیر اومدم!

رهام که به مرموزی شهرام بود اما برخلاف اون اصلا بدخلق و عبوس نبود  
یا دست کم اینطور به  
نظر نمی رسید لبخند زد و گفت:

-اصلا مهم نیست ملوس خانم.تو تا صبح هم نمیومدی من منتظرت می  
موندم....

لبخند تصنعی ای زدم و دوباره نگاهی به شهرام انداختم.درسکوت کامل و  
با سگرمه هایی

درهم مشغول خوردن شامش بود.

حالت صورتش جوری بود و یقینا با صدمن عسل که هیچ...با تمام  
عسلهای دنیا هم نمیشد  
قورتش داد.

مامان که به گمونم اصول دلبری رو باید از اون یاد میگرفتم با ناز و غمزه

یه تیکه مرغ با چنگال  
خودش دهن رهام گذاشت و همزمان از شهرامی که هر وقتی اومده بودم  
حتی یه نیم نگاه  
هم به من ننذاخته یود پرسید:  
-شهرام جان تو دلت نمیپوسه تنهایی زندگی میکنی؟!  
رهام لقمه ای که مامان دهنش گذاشته بود رو جوید و بعدهم قبل از  
اینکه خود شهرام جوابی  
بده گفت:  
-مرسی عشقم...شهرام چرا باید دلش بیپوسه اونم وقتی یه نامزد به  
خوشگلی ژینوس داره و  
قراره به زودی هم ازدواج کنن!  
حرف پدر شهرام حال بد اون رو بدتر کرد و من اینو به چشم دیدم.قاشق و  
چنگالش رو ولو کرد  
تو بشقاب و تصمیم گرفت بجای خوردن مابقی شامش یه لیوان آب  
بخوره.  
واقعا هنوزم برام سوال بود چه راز و چه مسئله ای در میون بود که شهرام  
نمیتونست برای  
جدایی از ژینوس خودش پیشقدم بشه یا مثل همه اون پسرای که عشق  
و نامزد و دوست  
دختراشون رو باهر وعده غذایی عوض میکنن اون سلیطه ی دریده رو رد  
کنه بره!؟

این قضیه خیلی واسه من جای سوال دلشت که البته هیچوقت هم  
نتونستم جوابی از زیر زبون  
شهرام بیرون بکشم.  
مامان بازهم حس تملق و پاچه خوه‌ریش که صدالبته میدونستم پشتش  
یه نیت کثیف خوابیده  
گفت:

خب شهرام جان چرا نمیای با ما زندگی بکنی هان؟! بنظر من تو تا وقتی  
که ازدواج نکردی  
پیش ما باشی بهتره. یعنی ما اینطور دوست داریم! نظر تو چیه رهام؟!  
-من که از خدام...جنگ و جدال ما همیشه سر همین جدایی خونه ها  
بود...

رهام این رو گفت و فوراً سرشو به سمت پسر غد و یک دنده و قالتاقش  
چرخوند تا واکنشش  
رو ببینه. حس کردم خیلی دوست داره این اتفاق بیفته. اینکه شهرام رو  
هرجور شده بیاره پیش  
خودش.

شهرام دستمالی از جعبه بیرون کشید و بعد از تمیز کردن کنج لبهای کلفت  
و نرمش که من  
حسابی با مزه و طعم و جنس نرم خوششون آشنا بودم از روی صندلی  
بلند شد و گفت:  
-بهش فکر میکنم!

مامان تا دید اون بلند شده متعجب پرسید:  
-میخوای بری؟! تو که چیز زیادی نخوردی؟!  
دستمالو مچاله کرد و با پرت کردنش گفت:  
-ممنون! کافی بود!

ودرکمال تعجب همگی از خونه بیرون رفت بدون اینکه حتی اون لحظه  
هم نگاهی به من بندازه.  
و من در عجب بودم از خودم که چرا کم محلیش به تیریش قدام برخورده  
بود.

یه جورایی هم نمیخواستم نزدیکم بشه و هم نمیخواستم بهم کم محلی  
کنه....

مامان نگاهی به رهام انداخت و گفت:  
-چرا رفت؟! بنظر ناراحت بود  
رهام سرش رو تکون داد و انگار که خیلی خوب یا پسرش و رفتارهاش  
آشنایی داشته باشه  
گفت:

-عزیزم غذات رو بخور! مونده هنوز شهرامو بشناسی!  
سرمو برگردوندم و به مسیری که ازش رد شده بود نگاه کردم. تو خیلی از  
شرایط بد کنارم بود و  
راضی نبودم ناراحتیش رو ببینم  
مامان اصرار کرد و گفت:  
-برو و برش گردون رهام! لطفا!

رهام با اطمینان گفت:

-برنمیگرده مستانه. من پسرمو میشناسم!

-خواهش میکنم. برو بگو من ازت خواستم برش گردونی...

اصرارهای مامان رهام رو مجاب کرد دست از خوردن غذا بکشه و بره

دنبالش تا فرصتی گیر بیاد

که من از این مادر مرموز خودم بپرسم دقیقا برای چی اصلا شهرامو دعوت

کرده و برای چی

اصرار داره هرچور شده اونو راضی کنه بیاد اینجا و با ما زندگی بکنه....

به محض رفتن رهام رو به مامان با حرص و کلافگی گفتم:

-چرا اینقدر اصرار داری اون بیاد!؟

خونسرد جواب داد:

-مونده تا تو این چیزار بدونی!

-محض رضای خدا دست بردار. واسه پدرش که نقشه کشیدی و عملی

کردی واسه خودش

چی تو سرت!؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-خفه شو و فقط غذا تو بخور!

پوزخند زدم و دست به سینه ازش رو برگردوندم

من گاهی با لبخند و گاهی بدون لبخند و با چهره ای عاری از هرگونه

حسی، ژستهای مختلف

میگرفتم و عکاسها ازم عکس میگرفت.

گاهی طراح و عکاس خودشون میگفتن چه ژستی با اون لباسهای مارک  
بگیرم و گاهی هم  
خودم.

ازم خواسته شد روی یه چهار پایه وانمود کنم درحال بالا رفتن هستم.  
تودست راستم براش بود و توی دست چپم سطل رنگ...  
عکاس خیلی سریع تعداد زیادی عکس تو همون حالت ازم گرفت و بعد با  
صدای بلند گفت:

-شیوا سرت رو برگردون سمت من براش رو بالا بگیر و لبخند بزن....  
کاری که گفت رو انجام دادم تا همون حالتی دربیاد که مدنظرش بود  
درواقع اونها داشتن به

واسطه ی من و فضا سازی شاد تبلیغ ست شلوهر جین فاق کوتاه و بلوز  
سفیدی که طرح

گلهای رنگین رو نقاط خاصیش بود رو انجام میدادن.  
با لبهای بسته لبخندی عریض زدم که درست همون لحظه چشمم افناد به  
دیاکو.جالب اینجا

بود که اونم درست در بدو ورود به سالن عکاسی باهام چشم تو چشم شد  
و یه لبخند هم

تحویلیم داد که حسابی منو به وجد آورد اما با تلنگر عکاس خیلی سریع از  
تماشاش محروم  
شدم:

-حواست کجاست شیوا ؟ منو نگاه کن!

بیشتر از اون نتونستم دیاکو رو تماشا کنم و خیلی سریع دوباره رفتم تو  
همون ژست و حالت  
قبلی درحالی که فکر و ذهنم سمت دیاکو بود آخه من همیشه هم این  
فرصت رو پیدا نمیکردم  
که بخوام اون رو ببینم یا حتی باهاش همصحب بشم. اغلب دستیارانش  
کاراش رو انجام  
میدادن و خودش فقط گاهی نظارت و سرکشی و ایده پردازی میکرد.  
عکاس دوباره گفت:  
خب شیوا... حالا بشین روی یکی از پله ها و لبخندی بزنی که دندونات  
مشخص باشن!  
بازم کاری رو که خواست انجام دادم و همزمان یه گوشه نظر هم به دیاکو  
انداختم. تو بخشهای  
مختلف می چرخید و به همه جا سرکشی میکرد.  
آرزوم این بود بیاد سمتی که من هستم و مثل همیشه بیشترین توجه رو  
بهم بکنه... اینو خوب  
میدونستم اکثر مدلهای دختری که اونجا بودن چقدر دلشون میخواست  
دیاکو همه جوهره  
حواسشون بهشون باشه درست عین من!  
اما کدومشون مثل من و به اندازه ی من تو فکرش بود؟!  
و کدومشون تا به اون حد و اندازه تلاش کرد که به همچین نقطه ای  
برسه!؟



تو فکر و خیال بودم که عکاس اومد جلوم.  
دو سه دکه ی اول بلوز سفید تنم رو باز کرد و بعد کمی از موهامو روی  
پیشونیم ریخت و  
خواست عقب بره که دیاکو اومد سمتش و پرسید:  
-مجید نظرت!؟

مجید انگشت شستش رو به نشانه ی لایک بالا آورد و گفت:  
-عالی! من که راضی ام.عکسهای توپی گرفتم...خوش فیس و شباهت  
زیادی به سلینا گومز  
داره یه جوری...خصوصا حالت لبها ، چشمها و اسکلت بندی  
صورتش...ینظرم با یه گریم حرفه

ای میتونیم این شباهتو خیلی قابل توجه کنیم و باهاش بترکونیم!  
دیاکو لبخند بر لب اومد سمتم.دستشو زیر چونه ام گذاشت و حین  
تماشای صورتم خطاب به  
عکاس گفت:

-آره موافقم! برای تبلیغ لباسهای خوای و پیژامن های آبی سفیدمون  
همینکارو

میکنیم...میخوام خیلی روشن مانور بدیم....چطوری خوشگله!؟  
لبخندی به روش پاشیدم وقتی دستش هنوز زیر چونه ام و چشمهایش زوم  
بود رو چشمهام  
جواب دادم:  
-عالی ام!

از جوابم خوشش اومد چون بلافاصله اون هم لبخند زد و گفت:  
-اووووه آفرین من عاشق آدمای پر انرژی ام.همیشه یادت بهشه شیوا...اگه  
سه رفیق خوشحال  
داشته بهشی تو نفر چهارمی...اگه سه رفیق پولدار داشته باشی تو نفر  
چهارمی...اگه سه  
رفیق خوشتیپ و خوشفکر داشته باشی تو نفر چهارمی...پس نتیجه  
میگیریم...  
مکت کرد تا من ادامه ی حرفش رو بزنم برای همین بلافاصله گفتم:  
-که دور و وری هامونو باید درست انتخاب کنیم!  
با عقب کشیدن دستش بشکنی زد و پر تحسین گفت:  
-براوو...همین! دورو بری ها خیلی مهمن شیوا و من خوشحالم تو یکی از  
دورو اطرافیان منی...  
محو تماشاش شدم.اصلا مگه میشد اون رو دید عالی نبود و عالی فکر  
نکردهرچی که شهرام  
پشت سرش میگفت بقول خواش زر مفت بودن و بس!  
چطور میشد تحسینش نکرد و عاشقش نشد وقتی بااینهمه دبدبه و کبکبه  
اینطوری خاکی و  
پایه رفتهز میکنه!  
آهسته لب زدم مرسی که مجید گفت:  
-خب عزیزم کار من باهات تموم شده میتونی بری لباس ..  
حرفش تموم نشده بود که دیاکو رو کرد سمتش و خیلی جدی خطاب به

مجید که از سر عادت

کلامی "عزیزم" صدام کرده بود گفت:

-بگو شیوا نه عزیزم!

ماتم برد وقتی اون اینجوری برام غیرتی شد.

اصلا فکرش رو هم نمیکردم دیاکو یه روزی اینجوری رفتار یکنه.

مجید ابرو بالا انداخت و آهسته عقب رفت و لب زد:

-بله ببخشید...

با دورشدن مجید خیره شدم به دیاکویی که دلم میخواست بپریم بغلش و

محکم ماچش کنم ...

براندازم کرد و بعد گفت:

-عجله که نداری!؟

درحالی که تلاش زیادی برای مخفی کردن هیجان و احساساتم داشتم و

سعی میکردم خودم

رو خونسرد جلوه بدم جواب دادم:

-نه فکر نکنم...

چشمکی زد و گفت:

-پس قبل رفتن بیا اتاق من باهم یه قهوه بخوریم....

نه! من و اینهمه خوشبختی محال بود. باورم نمیشد دیاکو واقعا همچین

چیزی

ازم خواسته.

عین رویا بود...عین خواب و خیال...

هزار بار بیشتر صورتم رو توی آینه ی کوچیکم نگاه کردم.  
گاهی حس میکردم رژم زیادی پررنگ و گاهی حس میکردم زیادی  
کمرنگ!  
یا به مژه هام گیر میدادم یا به لبهام یا به رنگ لباسم...  
اینهمه حساسیت دلیش فقط و فقط دیاکو بود.  
مدام تصورم این بود وقتی اون با من رو به رو میشه باید دربهترین و  
زیباترین حالت خودم باشم.  
در بهترین و زیباترین!  
آینه رو پرت کرد تو اعماق کیفم تا دیگه بیشتر از این به خودم گیر ندم و  
بعد راه افتادم سمت  
دفترش که در بهترین قسمت شرکت قرار داشت.  
منشی با دیدنم و وقتی متوجه شد دارم سمت دفتر میرم درجین جمع  
کردن وسایلش و آماده  
شدن برای رفتن، پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:  
-کجا؟! این موقع کسی رو قبول نمیکنه!  
نگاهی معنی دار تحویلش دادم و با زدن یه نیشخند گفتم:  
-شما درجریان نیستی عزیزم.خودشون گفتن منتظرمن!  
چیزی نگفت هرچند نگفته هم کاملاً مشخص سگرمه هاش تو هم  
هست.چند ضربه به در زدم  
و وقتی صداش رو از داخل شنیدم که اجازه ی ورود میداد لبخند بربل  
رفتم داخل.

پشت به من کنار شیشه های بزرگ رو به عظمت شهر ایستاده یود و  
سیگار دود میکرد.

قدم زنان به طرفش رفتم و گفتم:

-سلام گفته بودین پیام اینجا پی....

حرفم تموم تشده بود که برگشت سمتم و گفت:

-اه! شیوا...بالاخره اومدی؟ منتظرت بودم

بعضی از کلماتی که به زبون میاورد رو باورم نمیشد واقعا خودش که داره  
تلفظشون میکنه اونم

خطاب به من!

گاهی همه چیز شبیه به خواب بود اونم برای منی که به چشم میدیدم چه  
تعداد دختر و حتی

پسر سعی میکردن به شرکت مدلینگ دیاکو ورود کنن و ناکام می

موندن. حالا همه چیز واقعا

عین رویا بود.

رویایی که به دست آوردنش دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نه البته  
به لطف شهرامی که

با نفوذ و ارتباطش این راه رو برای من کوتاه ومختصر کرد!

قدم زنان از پنجره فاصله گرفت و اومد سمت مبلهای چرم مشکی رنگی که  
به صورت نیم دایره

چیده شده بود و شبیه به یه فضای خصوصی برای یه گفتمان دوستانه  
بنظر می رسید!

اشاره کرد بشینم و من هم از خداخواسته فوراً روی یکی از اون مبلهای نرم  
و راحت نشستم و

به بساط روی میز نگاهی سرسری انداختم.  
هم قهوه بود هم میوه هم انواع آجیل و تنقلات....یعنی از قبل اینارو برای  
من آماده و تدارک  
دیده بود؟!

نکنه واقعا خواب باشم و این چیزا واقعیت نداشته باشه...  
رو به روم نشست.اول خم شد و سیگارش رو توی جاسیگاری شیشه ای  
خاموش کرد و بعد

دوباره لم داد روی مبل و پا روی پا انداخت.  
به قهوه اشاره کرد و گفت:

-بخور شیوا...برای تو سفارش دادم.

حتی وقتی با اسم کوچیک صدام میزد هم قلبم به تالاپ و تلوپ میفتاد  
چه برسه به وقتیایی

که از اون فاصله ی کم اونجوری نگاهم میکرد.

قند تو دلم آب میشد!

لبخدی به پهنای صوزت زرم و گفتم:

-باشه ممنون...

خم شدم و یکی از فنجونها رو برداشتم.اونم همینکارو کرد.بوی قهوه  
مشامم رو پر کرد.یکمش

رو چشیدم.تلخ بود ولی خوش طعم...آدمو بنگ میکرد!

پرسید:

-تو با شهرام نسبتی داری!؟

تمام حس و حال خوبم پرید وقتی این رو ازم پرسید. وحشت اینو داشتم  
که نکنه یه وقت

شهرام چیزی بهش گفته باشه مثلا این که من نامزدشم یا دوست  
دخترش یا اصلا هرچیزی  
شبيه به اون.

فنجون قهوه رو کف دستم گذاشتم و گفتم:  
چطور مگه!؟

یکم از قهوه اش رو چشید و بعد جواب داد:

-اون باعث ورود تو به اینجا شد. میدونی که... شخصیت غد و یک دنده و  
بی نهایت مغروری

داره. بعد از اینهمه سال معامله هیچوقت چیزی ازم نخواست برای همین  
وقتی تورو معرفی کرد

و تاکید داشت همه جوهره ازت حمایت بشه خب.... خیلی کنجکاوم بدونم  
نقش تو ... تو زنگی

اون چیه که اینقدر براش مهمی!

ماتم برد و فقط بهش خیره شدم. اصلا و ابدا نمیخواستم اون حتی شک  
کنه یه ارتباط خاص بین

ما وجود داشت که پل های رسیدن به اونو ویران بکنه...  
سرمو تگون دادم و گفتم:

-نه...نه نه! ارتباط خاصی بین ما وجود نداره...

چشماشو ریز کرد و کنجاوتر از قبل پرسید:

-پس ارتباط شما چیه!؟

احساسم بهم میگفت این کنجاوی ها بی دلیل نیست و اون از پرسیدن

اون سوالها

منظورهای خاصی داره.

و من چرا باید اجازه میدادم بخاطر شهرام همه چیز ویران بشه!؟

انگشتای دستمو توهم قفل کردم و با کمی دستپاچگی جواب دادم:

-خب اون...اون رئیس نامزد دوست صمیمیم هست...من از امیر...نامزد

دوستم رو میگم...من

از اون خواهش کردم که واسطه ی معرفی من برای اومدن به اینجا

باشه...

بشکن زد و گفت:

-امیر...تو امیرو میگی..آهان! که اینطور..پس تو دوست نامزد امیر بودی و

از این طریق با شهرام

آشنا شدی!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-یه جورایی آره...

لبخندی روی صورت جذاب و به دلنشینش نشست.خودش رو کشید جلو

و درحالی که خیره

شده بود به چشمهام گفت:



-پس من باید هم از امیر هم از اون شهرام یک دنده ممنون باشم  
خوشگلی مثل تورو بهمون  
معرفی کرده...

از تمجیدش خوشامو مد. به سختی خودم رو جمع و جور کردم و گ  
فتم:

-فکر کنم...

بازم لبخند زد و بعد بی مقدمه پرسید:

-میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم!؟

نفسم تو سینه حبس شد. لبهامو روهممالیدم و جواب دادم:

-بله میتونین...

زا زد تو چشمهامو پرسید:

-شیوا... تو دوست پسر داری!؟

زل زد تو چشمهامو پرسید:

-شیوا... تو دوست پسر داری!؟

موتور فکم از کار افتاد و خاموش شد. این زبون امروز با ریپ ریپ

کردنهایش شده بود همون

ماشین مش ممدلی که بدموقع از کار میفتاد.

دیاکو زل زده بود بهم تا جواب سوالش رو بگیره اما من عین گاو مش

حسن فقط تماشاش

میکردم و تو ذهنم خودم هزار و یک جواب آماده میکردم که تحویلش

بدم و تهش هم همون لال

مادرزاد می موندم.

چرا میخواد همچین چیزی رو بدونه!؟

اصلا اگر با من نداشت میلی چرا همچین سوالی پرسید؟؟؟

طول کشید تا به حرف پیام و بگم؛

-نه..ندارم!

کنج لبش خیلی آروم رو به بالا رفت و بعدهم باخوشحالی گفت:

-عالیه!

گفت عالیه!؟ لبخند زد؟ من واقعا خواب بودم یا بیدار؟ مگه میشه اینقدر

همه چیز شبیه به

رویاهام پیش بره.

این شدت از خوش شانسی واسه من اونقدر عجیب و بادر نکردنی بود که

حکایتم شد حکایت

اون آدمی که گفت "حالم خوبه، ه چیز عالیه، زندگیم رو به راهه نکنه مرده

باشم!؟ یا نکنه

قراره بخوام بمیرم؟"

کاش یکی میومد میزد تو گوش من خیالم راحت بشه بیدارم و خواب

نمیبینم.

دستامو روهم گذاشتم و پرسیدم:

-چی عالیه!؟

از جا بلند شد.دستهاشو توی جیبهای شلوارش که از مارک و برند خودش

بود فرو برو و بعد قدم

زنان مبلها رو دور زد و همونطور که سمت من میدمد گفت:

-خب معلوم.اینکه کسی تو زندگیت نیست....

لبهامو روهم مالیدم.حس و حال شبیه به اون تماشاگر متعصبی بود که  
تیمش بازی - 2هیچ

باخته رو 2-4به نفع خودش تموم کرده در همون حد خوشحال!  
آهسته نفس کشیدم و بدون اینکه هی هماهنگ با قدم برداشتنهای اون  
بچرخم پرسیدم:

-چرا اینکه کسی تو زندگی من نباشه شما رو خوشحال میکنه؟!  
آهسته خندید و بعد درست پشت سرم ایستاد.خم شد و دستهایش رو  
روی شونه هام

گذاشت و کنار گوشم گفت:

-گمونم تو عاشق پرسیدن اون مدل سوالهایی هستی که خودت جوابشون  
رو میدونی.درست  
؟!

نفسم تو سینه حبس شد وقتی دستهایش رو روی شونه هام گذاشت.تا به  
اون حد نزدیک

شدن به من بی جنبه پریشونی به بار میآورد با اینحال سعی کردم به  
خودم مسلط بشم و  
بعد گفتم:

-نه! من سوالایی رو میپرسم که جوابشون رو نمیدونم...هین طبیعتی ترا!  
خندید و بعد فشاری به شونه هام آورد و گفت:

-خیلی خب باشه! اگه واقعا جوابش رو نمیدونی بهت میگم. خب... راستش  
من فکر میکردم تو

احتمالا دوست دختر امیر یا شهرامی... البته بیشتر رو خود شهرام شک  
داشتم...

وقتی اینو گفت بلافاصله سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:  
-اشتباه فکر کردین. دزست نیست. من... من و شهرام هیچ ارتباطی باهم  
نداریم. چرا همچین  
فکری کردین...؟!

شونه بالا انداخت و بعد بدون اینکه دستهایش رو از روی شونه هام برداره  
جواب داد:

-اه اه! عصبانی نشو شیوا! این فقط یه حدس بود که حالا مطمئن شدم  
چندان حدس درستی  
هم نبود!

خیلی جدی و انگار که واقعا هیچوقت و هیچ زمانی اتفاقی بین من و اون  
افتاده باشه گفتم:

-البته که نیست.... اون فقط دوست نامزد رفیقم. همین و بس  
دوباره یکم خم شد و بعد لبهایش رو چسبوند به گوشهام و همونطور که  
آروم آروم دستهایش رو  
پایینتر میبرد گفت:

-در هر صورت من خیلی خوشحالم که تو زندگی تو کسی نیست!  
سرم رو خم کردم و به دستهایش که آروم آروم پایین میومدن تا برسن به

سینه هام نگاه کردم.

قلبم تند تند میتپید و از هیجان زیاد گونه هام گلگون شد.

درحالی که حرکت دستهایش رو لحظه به لحظه تماشا میکردم پرسیدم:

-شما چی؟! تو زندگیتون آدم خاصی هست؟!؟

دلم یه " نه " محکم از زبونش میخواست. یکی از اون " نه " های قاطع که

خیال آدمو راحت کنن.

چند لحظه ای مکث کرد و جواب داد:

-راستش رو بخوای...نه!

متعجب و درحالی که برام باورش ممکن نبود تو زندگی آدمی مثل اون

کسی نباشه پرسیدم:

-نه؟؟؟

زیلکس و با اطمینان و لحنی که آدمو به این باور برسونه دروغی درکارش

نیست گفت:

-آره نه! چون شخص دلخواهمو پیدا نکردم اما...

مکث کرد و بعد در ادامه حرفی زد که منو باهاش غرق کرد تو دنیای

سراسر خوشی:

-اما فکر کنم حالا پیدا کردم...

مکث کرد و بعد در ادامه حرفی زد که منو باهاش غرق کرد تو دنیای

سراسر خوشی:

-اما فکر کنم حالا پیدا کردم

ماتم برد. میترسیدم حتی تکون بخورم و یهو از خواب بپریم و بفهمم همه

چیز خواب و خیال و

توهم بوده من نمیخواستم این اتفاق، این دعوت به قهوه، این کلمات  
همه و همه خواب و خیال  
باشن!

وقتی من در سکوت کامل بودم اون جمله اش رو اینطور ادامه داد:  
-و اون الان اینجا پیشم!

دیگه نتونستم عین چغندر اونجا بشینم و رو به رو نگاه بکنم.  
بلند شدم و به سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم.  
اسمش رو باید چی می گذاشتم تقدیر، خوش شانسی، خوش  
اقبال....چی؟!

به خودم اشاره کردم و پرسیدم:  
-من؟!

لبخند زد صورت جاخورده ام از این اعتراف شیرین رو تماشا کرد و جواب  
داد:

-من تو همون دیدار اول یه حس خاص بهت داشتم شیوا..ولی  
نمیتونستم برای بیانش عجله

کنم وقتی مطمئن نبودم تو زندگیت کسی هست یا نیست....  
باور و درکش واقعا واسم سخت بود. اینحا دخترای زیادی بودن که صدالبته  
آرزوشون بود دیاکو

بهشون توجه خاصی داشته باشه پس چرا منو انتخاب کرد؟!  
میدونم تا الان منتظر بودم این اتفاق بیفته و صدبار تو فکر و خیال و

رویاهام خودم رو

تو موقعیتش تصور کردم ولی حالا که تو اون لحظه قرار گرفتم واقعا دلم

میخواست بپرسم چرا!؟

چرا من...

نفس عمیقی کشیدم و بعد دستمو رو قلم گذاشتم و با اشاره به خودم

پرسیدم:

-چرا... چرا من رو انتخاب کردین!؟

قدم زنان صندلی هارو دور زد تا بتونه بیاد سمتم و مقابلم بایسته.

در کمتر از چند ثانیه اونو رو به روی خودم دیدم درحالی که زل زده بود به

چشمم و بعدهم

جواب داد:

-تو به عشق در یک نگاه اعتقاد داری!؟

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم:

-مطمئن نبودم وجود داشته باشه!

پلکهایش رو باز و بسته کرد و آهسته و آرام در کمال خونسردی گفت:

-حالا بهش ایمان بیار چون من دارم. اولین بار و اولین لحظه که دیدمت

واقعا عاشقت

شدم... تصویرت تو ذهنم موند و همیشه یه چیزای کوچیکی منو یاد تو

مینداخت...

نفسم از شنیدن حرفهایش تو سینه حبس شد.

این کلماتی که از دهانش خارج میشدن رو حتی تو رویاهام هم ندیدم و

نشیدم!

لحظه به لحظه فاصله اش باهام کمتر و کمتر میشد و من همچنان مات  
برده و بهت زده

تماشاش میکردم دستشو یه طرف صورتم گذاشت و خیلی آروم حین  
نوازش صورتم لب زد:

-دوستت دارم....

چشمام رو تمام اعضای صورتش به گردش دراومد. لب زدم:  
-منم همینطور....

انگار تمام مدت منتظر شنیدن همین دو کلمه از طرف من بود که تا  
شنیدشون دو دستش رو

قاب صورتم کرد و خیلی آروم و در آرامش مشغول بوسیدنم شد.  
لبه‌اش آهسته لبهام رو می مکیدن و سرش خیلی آروم چپ و راست  
میشد.

دستامو دود بدنش حلقه کردم و تو اون بوسه ی مافوق باورم همراهیش  
کردم....

همه چیز برام عین رویا بود.

عین خواب و خیال....

خوابی که اونقدر شیرین که به هیچ قیمتی دلت نمیخواد بیدار بشی..  
من این خواب کوفتی لعنتی رو دوست داشتم.

من دوستش داشتم....

مزه ی دهنش رو بارها تصور کردم.



خوردن زبونش...بوسیدن لبهاش....  
چقدر زندگی قشنگ میشه وقتی اون روی خوشش رو بهمون نشون میده!  
نفس که کم آوردیم ازهم جدا شدیم.  
لبخند زدم و نفس زنون بهش خیره شدم.  
باخوش رویی گفتم:  
-تمام مدت انگار داشتم آلبالو میخوردم!  
منظورش لبهام بودن.خندیدم و گفتم:  
-رژ لبم مزه ی آلبالو میده!  
لبهاشو که حالا کمی بخاطر رنگ رژ من سرخ شده بودن رو هم مالید و  
گفت:  
-اووووم! درهر صورت من از همین حالا وابسته و خریدار و مشتری  
ثابتشون شدم!  
با ناز نگاهش کردم و پرسیدم:  
-مشتری چی؟!  
انگشتشو رو لبهام گذاشت و گفت:  
-مشتری این لبهای خوشمزه ات!  
لبخند زدم و انگشتمو رو لبهاش کشیدم.سرخ شد.جلو چشمهاش  
گرفتمش و بعد اون سرخی  
رو تو دهنم فرو بردم و باخوردنش ، یرم رو با رضایت تکون دادم و گفتم:  
-امممم! راس میگی!خوشمزه اس!  
با غرور گفتم:

-بایدم خوشمزه باشه...من همیشه طرفدار جنس خوبم!  
خندیدم و خودم رو انداختم تو بغلش و چشمامو بستم.  
خدایا...

یعنی من الان واقعا تو آغوش دیاکو هستم!؟  
یعنی واقعا اون خودش بود که بهم گفت دوستم داره....  
بودن تو آغوشش اونقدر خوب بود که دلم نیمخواست ازش جدا  
بشم.دستام هنوز دور بدنش  
بود و بینیم ناشیانه و دزدکی عطر گردنش رو بو میکشید.  
یه عطر خنک و تلخ....

عطری که تا ابد تو ذهنم می موند و محال بود از حس گردنش به یاد  
دیاکو نیفتم.

اگه تا صبح هم همینجوری تو آغوشش میموندم باز سیر نمیشدم.  
لمس گردنش یا اینکه حای اون لمسم کنه رو دوست داشتم و خودم رو  
خوشبختترین و خوش

شانس ترین میدونستم وقتی سرم رو شونه اش بود و دستم روی کمرش.  
چنددقیقه ای تو همون حالت بودیم تا وقتی که  
دستهایش رو خیلی آروم از روی کمرم برداشت و گفت:  
-فکر کنم بیشتر از این اینجا نباید نگهت دارم...

نمیدونست من اونی ام که آرزوش برآورده شده و از خدام حالاحالا ها  
همونجایی که بودم

بمونم و جم نخورم. یکی دو قدم عقب رفت و با لبخند بهم خیره

شد. موهای مزاحم بیرون اومده  
از زیر شالم رو پشت گوشم زدم و گفتم:  
-آره... بهتره برم که بیشتر از این مزاحمت نشم.  
دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:  
-دیگه نبینم این کلمه رو تکرار کنیاااا وگرنه من میدونم و تو....  
حتی یه همچین کلمات ساده و همچین اخم و خشم تصنعی ای هم از  
طرف اون منو به وجد  
میاورد. لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:  
چشم!

دوسه بار دستهایش رو خیلی آروم به دو طرف صورتم زد و گفت:  
-آفرین! این همون جوابیه که دوست داشتم ازت بشنوم حالا شماره ی  
خصوصی منو داشته  
باش...

اینو گفت و تلفن همراهش رو از توی جیبش بیرون آورد و شماره ام رو  
که ظاهرا از قبل تو  
گوشیش سیو کرده بود گرفت.  
تلفتم که زنگ خورد گوشیم رو فوراً بیرون آوردم و با لبخند بهش نگاه  
کردم.

دستهایش پشت کمرش گذاشت و گفت:  
-خبیب! اینم شماره تلفنی که هرکسی ندارش جز اونایی که تو قلب ما جا  
دارن! خب حالا

ببینم چی میخوای چی ذخیره اش بکنی؟!  
لبهامو غنچه و کج و کوله کردم و به این فکر کردم که چه اسمی میتونم  
براش انتخاب بکنم  
ودرنهایت با زدن یه لبخند گفتم:  
-دوتا قلب بزارم چپ و راست اسمت مشخص میشه حس و احساسم؟!  
خندید و گفتم:  
-به اونم راضی ام...  
اینو گفت و صفحه ی تلفن همراهش رو به سمتم گرفت تا منم ببینم اون  
اسمم رو چی ذخیره  
کرده.  
لب پایینیم رو تو دهنم فرو بردم و به تلفنش خیره شدم. اسممو "شیوام"  
ذخیره کرد و بود  
همون میم مالکیت چنان به دلم نشسته بود که واسم هزاران بار عزیزتر از  
قبل شد....  
نمیدونم چرا هرچی هی بیشتر میگذشت بیشتر باورم میشد همچی  
خواب و خیال!  
دستشو که پایین آورد منم از تماشای اسم خودم محروم شدم و به رفتن  
فکر کردم...  
به پیاده روی تاخونه و لذت بردن از یک عصر پاییزی...  
کوله ام رو روی دوشم انداختم و گفتم:  
-خب دیگه...وقتشه من برم!

دستشو به سمتم گرفت و گفت:

-پسفردا میبینمت!

دستشو آهسته فشردم. لمس انگشتاش حس خوبی بهم میداد و به

همون اندازه دل کندن رو

واسم سختش میکرد. اما من با زدن یه لبخند دیگه گفتم:

-مواظب خودت باش...

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-تو بیشتر عروسک جووون!

وقتی خدا حافظی کردم و از دفتر و بعدهم شرکت زدم بیرون بارها به

خودم سیلی زدم یا خودمو

نیشگون گرفتم که مطمئن بشم خواب نیستم.

مطمئن بشم همه چیز یه توهم یا یه رویا نیست ...

پله هارو دوان دوان اومدم پایین و شماره ی مونا رو گرفتم.

طولی نکشید که جواب داد و گفت:

-به به خانم مانکن یادی از ما کردی!

خوشحال و شاد قبراق پرسیدم:

-کجایی!؟

با صدای وا رفته ای جواب داد:

-هیچی...مامان به زور فرستادم بیرون نون بگیرم!نمیدکنی چقدر از اینکار

متنفرم

خندیدم و گفتم:

-بیخیال نون و نونوایی...یه تاکسی دربست بگیر بیا کافه همیشگی یه  
خبر مهم دارم که باید

حتما بهت بگم!

هیجان زده پرسید:

-چی چه خبری!؟

نگفتم که تو خماری بمونه.البته اون که عادت داشت همه چیزشو بزاره  
کف دست امیر و اگه

من تلفنی بهش میگفتم ممکن بود همین کارو بکنه برای همین جواب  
دادم:

-تو بیا! حضوری میگم بهت..زود خودتو برسونیاا...من میرم اونجا  
منتظرت میمونم!

-ولی آخه من باید ن....

تمایلی به شنیدن ادامه ی حرفش نداشتم. در واقع اونقدر سرشار شوق و  
هیجان این اتفاق

قشنگ بودم که هیچ چیز و هیچکس دیگه ای نمیتونست حواس منو  
پرت خودش یکنه....

نشسته بود رو به روم و زل زده بود به گوشی موبایلم. هنوزم باورش نشده  
بود که البته حق

هم داشت.

من خودمم هنوز باورم نمیشد! این نگاه های خیره که طولانی شدن،  
موبایلمو از لای انگشتاش بیرون آوردم و گفتم:

-بس دیگه! رنگ گوشی پرید از بس بهش زل زدی!  
خم شد.نی رو بین لبهاش گرفت و بعداز هورت کشیدن آب میوه سرش رو  
بالا گرفت و پرسید:  
-خداوکیلی ایستگاه گرفتی منو!؟  
چپ چپ نگاهش کردم.دیگه فقط مونده بود زنگ بزnm به خود دیاکو یا  
برم در خونه اش تا خانم  
باور کنه دروغ نمیگم و بقول خودش ایستگاش نگرفتم.گوشی رو کنار  
گذاشتم و باخوردن  
بستنیم جواب دادم:  
-گرفتی منو!؟ قیافه ی من آخه به کسی میخوره که میخواد شوخی بکنه!؟  
به جون خودم به  
جون تو راست میگم...تازه...اسممو تو گوشیش شیوام ذخیره کرده بود.  
فکرشو بکن؟اینم که دیدی شماره خصوصیش بود.  
وای مونا باورت میشه؟؟ باورت میشه من دارم یکی یکی به آرزو هام  
میرسم!؟ انگار دارم خواب  
میبینم...  
هرچقدر من خوشحال بودم به همون اندازه مونا دپرس.یه جورایی لبخند  
رو لبش ماسیده بود  
انگار.بعداز یه سکوت طولانی گفت:  
-شیوا ...  
حین خوردم بستنی جواب دادم:

-هوم چیه!؟

با لبهای آویزون پرسید:

-پس این وسط شهرام چی میشه...؟! هیچ میدونی اگه بدونه تو با دیاکو  
وارد رابطه شدی چه

الم شنگه ای راه میندازه؟! بیچارت میکنه!

با این سوال بدموقعش حالمو ناجور کرد و باز شهرام رو به روم آورد. الهی  
لال بشی تو مونا که

گند زدی به حس و حال.

قاشق رو کنار ظرف شیشه ای بستنی گذاشتم و گفتم:

-بین ..بیخودی پیازداغ ماجرای بین من و شهرامو زیاد نکن...بین ما  
همه چیز تموم شده!

باور نکرد. اول بهم خیره شد و بعد هم گفت:

-محال!

دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و با تمیز کردن گوشه ی لبهام جواب  
دادم:

-من باهاش صحبت کردم. حرف دلمو بهش زدم...بهش گفتم دیگه  
نمیخوام باهاش ادامه

بدم. مونا من واقعا نمیخواستم....

اون که خوب میدونست شهرام چقدر دوستم داره با صورتی پکر و درهم  
پرسید:

-آخه چرا...بابا بخدا این درسته یکم عجیب غریب ولی خیلی دوست داره!



خیلی خاطرتو

میخواد. تو اسم بده جنازه بگیره حتی اگه بهت گفته باشن بالا چشمت  
ابروئه....

نمیدونم چرا مونا حرص و جوش شهرام رو میخورد اما انگار اصلا حواسش  
نبود چه خبره.

زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

-مونا حواست کجاست؟! پدر شهرام با مامان من ازدواج کرده. اون اگه  
بدونه من همونی ام که

با پسرش رابطه داره میدکنی چه افتضاحی به بار میاد و چه فکرای راجب  
میکنه؟

تازه تو که نمیدونی چقدر طرفدار پروپا قرص اون ژینوس سرتا پا عمل!  
چپ میره راست میاد

میگه شهرام بهترین دختر دنیا نامزدش ...ژینوس ال ژینوس بل!  
اونم دیگه به خوردن آب میوه اش ادامه نداد! صورتش درهم شد و با  
دلگیری گفت:

-یه دفعه ای بگو قول ماشینیه هم که به امیر داده پرا!  
با تاسف بهش خیره شدم. من حرف از چی میزدم اون حرف از چی  
میزد. پوزخندی زدم و گفتم:

-پس تو تو فکر ماشینیه آره! واقعا که... از اول هم باید حدس میزدم تو  
فقط واسه خاطر یه

همچین چیزایی اینجوری پیگیری...دمت گرم...

-نه ببین...منظور من اصلا..

حتی به حرفهایش گوش هم ندادم. بلندشدم کیف رو برداشتم و بعدهم از کافه زدم بیرون.

چندبار اسممو صدا زد اما نمودم. دویدم سمت ایستگاه و قبل از اینکه بیاد دنیالم ماشین گرفتم و رفتم خونه.

رفنار مونا واقعا جای تاسف داره.

من که نمیتونم چون اونو با حتی شهرام ازم میخوان بهترین روزای زندگیم رو طوری بگذرونم که دوست ندارم.

از من همچین فداکاری احمقانه ای بر نمیومد خصوصا وقتی میدونستم تهش پوچیه و احتمالا جنجال!

از تاکسی که پیاده شدم رفتم سمت خونه و زنگ رو زدم.

خدمتکار درو برام باز کرد و من سعی کردم قبل از رفتن به داخل تمام حسهای بد رو از خودم

دور بکنم و به اتفاقات قشنگی فکر کنم که قرار بود واسم بیفتن .

درو با کف دست به عقب هل دادم و خوشحال و خندان به سمت پله ها رفتم که زودتر خودمو

برسونم به اتاق و تنم رو به یه دوش ریلکس کننده دعوت بکنم که همون موقع مامان از پشت

سر صدام زد.

سرمو به سمتش برگردوندم و از تماشای تیپ و ظاهرش یه سوت آروم  
زدم و خودمو انداختم رو

نرده های چوبی و بهش خیره شدم.

خبری از اون پوهای بلوندش نبود. اکستنشن موی لخت شلاقی مشکی  
رنگ انجام داده بود و

یه لباس قرمز دو بنده ی بالا رون هم به تن کرده بود که فیت تنش بود و  
اینجوری حتی در نگاه

اول از من هم کم سن و سالتر به نظر می رسید!

دست به سینه پرسید:

-کجا بودی!؟

-سر کار...

سرش رو تکون داد و بعدهم جمله ی خبریش رو به زبون آورد:

-من از شهرام خواهش کردم بیاد اینجا زندگی کنه!

هاج و واج نگاهش کردم و پرسیدم:

-دقیقا چرا!!؟

موهاشو با عشوه از روی شونه اش کنار زد و جواب داد:

-چون من و رهام قراره بریم یه سفر تفریحی! تو این خونه ی درندشت تو  
تنها نباشی بهتره!

وای که چقدر مامان با اینکاراش حرص منو درمیاو

رد. اصلا نمیفهمیدمش و جدیدا با اینکارا و رفتارش مدام می رفت رو

اعصاب.

شکم رو از روی نرده ها برداشتم و گفتم:

-بس کن توروخدا! من زنده و مرده بودنم به حال تو فرق نداره حالا نگرانم  
شدی؟! بهتره

اومدنش رو به اینجا کنسلش کنی چون اصلا تحملش رو ندارم!

اینو گفتم و پشت بهش چندتا پله بالا رفتم...

پشت بهش چندتا پله بالا رفتم اما اونکه اصولا زندگی اشرافیش حسابی  
به مذاقش خوش

اومده بود و باور کرده بود یه ملکه اس که همه باید تحت فرمانش

باشن، با عصبانیت صدام زد و

گفت:

-صبر کن شیوا!

ایستادم و فقط سرمو به سمتش برگردوندم. انگشت تهدیدش رو برام بالا

آورد و گفت؛

-شیوا تو دیگه خیلی زبونت دراز شده! تا وقتی با من زندگی میکنی طبق

اصول من پیش

میری!

-پس اصول خودم چی میشن!؟

-اصول تو یه مشت دری وریه... درضمن بار اول و آخرت باشه همچین

چرت و پرتیایی به من

میگی...

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-جدیدا اسم حقیقت شده دری وری؟! مگه دروغ بودن حرفهام؟! من دلم  
میخواه تنها باشم  
اشکالش چیه!؟

دستشو پایین آورد و با لحن تندی جواب داد:

-اشکالش اینه که من برخلاف تو اصلا نمیخواهم تو تنها باشی  
دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-من از اون پسره خوشم نمیاد باهاش حال نمیکنم....

نگاهی به دور اطراف انداخت تا مطمئن شه وقتی من داشتم هین  
حرفهارو میزدم کسی

حواسش بهم نبود و بعد باعجله پله هارو اومد بالا و وقای بهم نزدیک شد  
با تشر گفت:

-هیسس! صداتو ب بُر! میخوای موشهای این خونه حرفهاتو به گوش  
رهام برسونن!؟

نفس کشدار و عمیقی از سر کلافکی کشیدم و گفتم:

-من تنهایی از پس خودم برمیام. تازه خدمتکارها هم که هستن!

پوزخندی زد و بعد با تاسف و تمسخر ادای منو درآورد و گفت:

-هه! من تنهایی از پس خودم برمیام! کیه که ندونه تو ترس تنها موندن تو  
خونه داری هان!؟

بعدشم فکر کردی خدمتکارا شبانه روز اینجا هستن؟ نه خیر! دوتا شون

مرخصی گرفتن اینی

هم که مونده تا وقتی ما اینجا نیستیم فقط یه تایم مشخصی اینجا  
میمونه! درضمن...آوردن  
شهرام پیشنهاد رهام بود....میخواه یه جورایی با این خونه رفیقش کنه!  
حرفهایش رو که زد رو برگردوند تا پله هارو پایین بره.  
مثل اینکه چاره ای جز کنار اومدن با این موضوع نداشتم واسه همین  
دیگه مخالفتی نکردم و  
فقط پرسیدم:

-حالا کی قراره برید!؟

بدون اینکه برگرده سمتم جواب داد:  
-فردا!

و بعدهم به راهش ادامه داد.

تمام حس خوبم پرید.دیگه نه سرحال و شاداب بلکه خسته و بی اعصاب  
پله هارو دوتا یکی  
رفتم بالا و خودم رو رسوندن به اتاق خواب...  
\*\*\*\*\*

شونه ام رو از تکیه به در برداشتم و چندقدمی به سمتشون رفتم.یه لبخند  
تصنعی روی صورتم

نشوندم که امیدوار بودم ناخالص بودنش خیلی مشخص نباشه!  
رهام اومد سمتم و دستشو به سمتم دراز کرد .

باهاش دست دادم و اون خیلی زود گفت:

-مستانه بهم گفته از بچگی بخاطر یه اتفاق بد ترس از تنهایی داری ولی

اصلا نگران نباش ما  
گفتیم تو این مدت که نیستیم شهرام بیاداینجا...  
اینجوری با یه تیر دوتا نشون زده میشه هم دیگه تو تنها نیستی و هم  
اینکه شهرام پاش به  
اینجا باز میشه!  
لبهام که دلشون میخواست چفت بمونن رو عاجزانه ازهم باز کردم و گفتم:  
-ممنوت از اینکه بفکرمی! خوش بگذره بهتون!  
دستمو فشرد و با رها کردنش جواب داد:  
-به تو هم همینطور!  
وقتی رهام رفت و سوار تاکسی شد اون لبخند خیلی زود از روی صورتم پر  
کشید دوباره شدم  
همون شیوای اخموی چنددقیقه پیش.  
اینبار نوبت مامان بود که سفارشات قبل رفتنش رو بکنه.  
با اون کفشهای قرمز پاشنه بلند که نه..."پاشنه خیلی بلندش" که مونده  
بودم چطوری اصلا  
باهاشون راه میره و قدم برمیداره اومد سمتم.  
دستشو رویه بار به شونه ام زد و گفت:  
-تو مدتی که من نیستم میتونی خوش بگذرونی...حتی اگه کیس میسی  
هم داری موردی  
نیست! آزادی باهаш بچرخ و بگردی ولی درهرصورت شب رو خونه  
باش!

عبوس تماشاش کردم. کاملاً مشخص بود هواپیمایی که قرار بود سوارش  
بشن از مرزهای ایران  
که رد بشه هیچی تن خودش بجا نمیزاره من اینو از انتخاب لباسش  
متوجه شدم.

اون کاملاً آماده باش بود!  
دلگیر پرسیدم:

-کی برمیگردین!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم کی بر میگردیم اما میدونم خیلی قرار نیست بمونیم. یکم پول  
واست گذاشتم روی

میزت. چیزی هم اگه نیاز داشتی شهرام هست... و درضمن...

مکت کرد. اومد جلوتر و تو صورتم با تاکید گفت:

-حق نداری بری پیش شیدا! اون هروقت تورو میبینه فیلش یادهندستون  
میکنه و هوس جدایی

از فرهاد به سرش میزنه پس حق نداری سمتش بری

پوزخند زدم و با طعنه پرسیدم:

-نرم که بدونه بی کس آره!؟

چشم غره ای بهم رفت و بعدهم همونطور که سمت تاکسی میرفت تا  
سوار بشه گفت:

-حرفهایی که زدم یادت بمونه! تا یکی دو ساعت دیگه شهرام میاد

پیشت... خداحافظ!



همونجا تکیه به دردادم و رفتنشون رو تماشا کردم..  
وقتی داشتم مسواک میزدم صدای ضربه های آروم به در به گوشم رسید.  
درحالی که مسواک رو توی دهنم میچرخوندم در سرویس بهداشتی روبا پا  
کنار زدم و با همون  
دهن کفی جواب دادم:  
-بیا تو...

درکنار رفت و خدمتکار تو قاب و چهارچوب ایستاد.لباسهای فرم کار تنش  
نبودن و مشخص بود  
قصد رفتن داره.

پالتوش رو روی ساعد دستش انداخت و گفت:  
-شامتون رو آماده کردم بقیه ی کاراروهم انجام دادم.چایی تازه دم هم  
آماده است اگه با من  
کاری ندارید من برم!  
سرمو تکون دادم و گفتم:  
-نه میتونی بری مرسی!  
دستگیره رو گرفت که درو بینده اما قبل از اینکه اینکارو بکنه انگار که تازه  
موضوعی مهم یادش  
اومده باشه گفت:

-راستی خانم...آقا شهرام هم اومدن!  
بد خبری بود.از اون خبرایی به دل نشین! وقتی رفت منم برگشتم طرف  
روشویی و با شستن

دهن و صورتم چندتا دستمال برداشتم و اومدم بیرون.  
بند کمری لباس راحتی ساتن مشکی رنگ تنم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

نمیدونم آخه ماه عسل رفتن واقعا تنها کار ضروری ای بود که مامان و رهام باید انجامش میدادن!؟

واقعا که شبیه دوتا نوجوون بودن!

پله هارو آروم و بی سرو صدا رفتم پایین. تو نشیمن که نبود. تو سالن خصوصی هم نبود.

حتی تو قسمت مورد علاقه اش یعنی بار هم نبود.

اطراف رو نگاهی انداختم و درست وقتی حس کردم شاید بتونم وی ای پی خصوصی خونه که

یه فضای جالب و نیمه تاریک و پر آرامش بود رو پیداش بکنم صدای باز و بسته شدن در یخچال از آشپرخونه به گوشم رسید.

راهمو به سمت اونجا کج کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

نزدیک که شدم بالاخره دیدمش. کنار یخچال ایستاده بود و انتخاب میکرد چی کوفت بکنه.

در نهایت یه نوشیدنی زرد پاور بیرون کشید و در یخچال رو بست.

بهتر بود باهاش لج نکنم و حتی یه جورایی وانمود میکردم این رابطه همچنان خوبه...

قلقلک دادن اعصاب یکی مثل اون عواقب بدی داشت.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-میدونستم میایی...خوب شد که اومدی اصلا.میخواستم بگم مونا بیاد

پیشم ولی تو که اوملی

چه بهتر....

بدون اینکه حتی یه نیم نگاه هم بهم بندازه ریلکس و انگار که نه انگار من

اصلا وجود داشته

باشم از کنارم رد شد و اومد بیرون ای آشپزخونه.

چون پشتش به من بود تونستم اون نقاب تصنعی رو از روی صورتم کنار

بزنم و باعصبانیت

درحالی که دلم میخواست سر به تنش نباشه لب زدم:

"هیولای رو مخ"

راه افتاد سمت وی ای پی.سالنی که طراحی خاص و پیچیده ای

داشت.سقفش شیشه بود

تا توی شب بشه آسمون رو تماشا کرد.

دور تا رورش کاناپه های راحتی بود و وسطش چیزی شبیه به حوض قرار

داشت همه اینها

بعلاوه ی یه سینمای خانگی!

تو چار چوب در ایستادم و حرکاتش رو تماشا کردم.لم داد رو کاناپه و با

دراز کردن پاهاش

تلویزیون رو روشن کرد و حین خوردن و بعد هم نوشیدنی ای که نمیدونم

کی خوردش و  
تمومش کرد رو پرت کرد پشت سرش و  
بطری هم یه راست افتاد تو سطل آشغالی که همونجا بود.  
نمیدونستم چه جوری سر صحبت رو باهاش باز کنم که مطمئن بشم  
اونقدری ازم دلگیر نیست  
که بخواد برام دردسر درست بکنه.  
من من کنان پرسیدم:  
چایی آماده هست... یعنی خدمتکار قبل رفتنش آماده کرده! میخوری  
بیارم برات!؟  
جوابی بهم نداد و کانالهای ماهواره رو یکی یکی بالا و پایین کرد. رفتارش  
رو اعصابم بود خصوصا  
اینکه مدام نادیده ام میگرفت.  
اون جوابی بهم نداد اما من رفتم تو آشپزخونه و با سینی چایی برگشتم  
پیشش.... تو مدتی  
که باهاش بودم اونم به عنوان عشقش البته عشق سوریش بگی نگی با  
خلقیات و مورد علاقه  
هاش آشنا شده بودم و میدونستم چی دوست داره و چی دوست  
نداره....  
اون معمولا همیشه پایه ی نوشیدنی های داغی مثل چایی و قهوه بود و  
از این قبیل نوشیدنی  
بود.

در کشوی رو کشیدم عقب و رفتم داخل.

بازم یه لبخند تصنعی زدم و درحالی که به سمتش میرفتم گفتم:  
-تو که حرف نزدی ولی من برات چایی آوردم...موقع تماشای فیلم  
میچسبه ولی...

کنارش نشستم و سینی رو گذاشتم روی میز و خودم خم شدم و یه لیوان  
برداشتم و گرفتم

سمتش و منتظر موندم اونو ازم بگیره.

نگاهی خنثی بهم انداخت و بالاخره روزه ی سکوتش رو شکست و پرسید:  
چی توی سرت که دوباره مهربون شدی هان!؟

از این سوالش یکم تعجب کردم.یه جوری حرف میرد و حتی نگاهم میکرد  
انگار من یه دختر

مارموز آب زیرکام.دلخور لیوان چایی رو گذاشتم سر جاش و با لب و لوجه  
ی آویزون گفتم:

-شهراللام...چرا اینجوری فکر میکنی!

پا روی پا انداخت و پوزخند زنان جواب داد:

-چون تو همینطوری هستی!

سگرمه هام زدم تو هم و دست به سینه گفتم:

-خیر! من چیزی که تو فکر میکنی نیستم!

بازم پوزخند زد بعد خیلی آرام سرش رو به سمتم برگردوند و بهم خیره  
شد.نگاه هاش سنگین

بودن و آدمو دستپاچه و معذب میکردن...

مثل این بود که یه راز مهم واسه مخفی کردن داشته باشی اما کسی نگاهت کنه و با

نگاهش بهت بفهمونه از رازت باخبر!  
بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

-خب...کنارش بهت خوش گذشت؟!  
تو اتاقش گل گفتی و گل شنفتی!؟

چشمامو ریز کردم و بهش زل زدم.گفته بودم نگاه هاش یه همچین معنی ای رو میدن.

الان هم که داشت تیکه ی چیزی رو میپروند که طبیعتا نباید ازش خبر داشته باشه ولی مثل اینکه داشت!

ابرو درهم کشیدم و من من کنان پرسیدم:  
-م...منظورتو نمیفهمم اصلا...

یکم خودش رو کشیدسمتم.کنار گوشم یه نفس عمیق کشید و بعد با سر انگشتاش موهام رو

پشت گوش زد وجواب داد:

-تو منظورمو خوب میفهمی شیوا!

دستشو گرفتم و از روی صورتم پایین آوردم و گفتم:

-نه اصلا نمیفهمم چیمیگی!اصلا داری از کی حرف میزنی؟!  
شمرده شمرده و آروم لب زد:

-همونی که امروز حسابی باهاش خلوت کرده بودی!

شمرده شمرده و آروم لب زد:

-همونی که امروز حسابی باهاش خلوت کرده بودی!  
متعجب نگاهش کردم. وقتی همچین حرفی میزد یعنی نامحسوس زیر  
نظرم داره. دندونامو

روهم ساییدم و بعد بهش خیره شدم و پرسیدم:

-شهرام تو بپا گذاشتی واسه من؟!

شروع کرد خندیدن. از اون خنده هایی که اصلا به دل من یکی نمی  
نشستن چون اسمی جز

خنده ی بدجنسane نداشتم روشن بزارم.

نیشش رو یه وری کرد و بعد در کمال خونسردی و آرامش جواب داد:  
-تو اون شرکت ...اونجا...دیاکو جون شما با مگس ماده هم خلوت کنه  
خبرش به گوشه همه میرسه تو که دیگه....

براندازم کرد و با نیمه تموم گذاشتن جمله اش خم شد و لیوان چایی رو از  
روی سینی

برداشت. حرصم گرفت از دستش واسه همین لیوان رو از دستش قاپیدم و  
گفتم:

-آنتنت اونجا هرکی که هست خبر اشتباهی بهت رسونده...این چایی رو  
هم من درست کردم

نمیزارم هم ازش بخوری!

نگاه های پر اخم روی صورتش به گردش در اومد  
لیوان رو دوباره روی سینی گذاشتم که گفت:

-خودت میاری تعارف میکنی خودتم پس میگیری!؟

با لحن تندى جواب دادم:

-آره واسه اینکه حقت نیست بهت محبت کنم. واسه اینکه همش داری

منو میپایی و من حتی

تو اون شرکت هم از دست این کاراگاه بازی های تو در امون نیستم...من

دلم نمیخواد تو واسم

بپا بزاری!

دوباره خم شد و چایی رو برداشت و همزمان گفت:

-بپا از هول حلیم نیفتی تو دیگ شیوا خانمممم!

وای چقدر حرصم میگرفت وقتی اینجوری بهم تیکه میپروند. نه زورم بهش

می رسید و نه حتی

میدونستم دقیقا چطوری متوجه شده من با دیاکو یه دیداره دو نفره

داشتم و همینها عصبیم

میکرد.

بازم دستم رو دراز کردم تا چایی رو ازش بگیرم اینبار اما لیوان رو تو هوا

نگه داشت و گفت:

-چخه ! برو اونور....

شاکی و طلبکار پرسیدم:

-به من میگی چخه؟ خیلی بی ادبی شهرام خیلی...عمرا اگه بزارم از این

چایی بخوری....

نیشخندی زد و گفت:



-اگه میتونی بگیر...

بلند شدم که لیوان رو ازش بگیرم چون عزممو جزم کرده بودم نزارم از اون چایی که آماده کرده

بودم بخرم اما اونم انگار لج کرد چون دست شو یا بالا میگرفت و یا چپ و راست میکرد تا نتونم

ازش بگیرمش و اونقدر اینکارو کرد که تا خواستم مچش رو بگیرم لیوان چایی سرریز شد روی

مچ پام....

جیغ کشیدم و خودمو کشیدم عقب و با گرفتن پام گفتم:

-سوختم سوختم....آخ پام!

اون بیشتر از خودم نگرانم شد چون فوراً لیوان رو انداخت تو سینی و پامو گرفت و گذاشت روی

پای خودش تا بهش نگاه بندازه.

وحشت اینو داشتم رد سوختگی زیاد باشه و بمونه اونم واسه منی که زیادی رو بدنم حساس

بودم واسه همین چند مشت آروم به بدنش زدم و با لحنی گریه آلود گفتم:

-شهرام کوفتی....آخ پام...جاش بمونه من تورو میکشم شهرام میکشمت! خیلی آروم لباسم رو داد بالا و همزمان گفت:

-وراجی نکن بچه...اینم عاقبت بچه بازیهاست...

باعصبانیت و درحالی که کم مونده بود به خاطر این سوختگی به گریه

بیفتم گفتم:

-من بچه بازی درآوردم یا تو؟! ببین باهام چیکار کردی؟ اگه جاش بمونه چی؟

نگاهی به پام انداخت و بعد پوزخند زد و گفت:

-کولی بازی در نیار

.هیچیش نشده بمون برم پماد بیارم و بیام...

پامو با بیتفاوت از روی پای خودش انداخت کنار و بعد بلند شد و رفت

بیرون. با استرس سرخی

مچ پام رو نگاه کردم.

اگه جاش می موند خیلی بد میشد خصوصا واسه پوشیدن و تبلیغ

شلوار...

چنددقیقه بعد با یه پماد سوختگی اومد تو سالن. کنارم نشست و بعد

دوباره پامو باخشونت و

نه ملایمت گذاشت روی رون پای خودش تا راحت تر بتونه پمادو بماله

بهش ...

سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم:

-چیکار میکنی؟! یکم آرومتر پامو شکوند یاااا....

یکم پماد به سوختگی به پام مالید و بعدهم با سرانگشتش رو اون سرخی

پخشش کرد و حین

انجام اینکار گفت:

-به درک که شکست! اینقدر هم جolz و ولز نکن! اون آب داغ که اگه

ریخت روی پات باید آخ و  
وای راه بنداری نه چایی نسبتا ولرم!  
به سر انگشتش نگاه کردم. خیلی آروم و با احتیاط پماد رو روی پام می  
مالید درحالی که با  
زبونش و اون تیکه های سنگینش مدام نیش میزد.  
منو حسابی کفری کرده بود با این کارهایش. ابرو هامو کج و کوله کردم و  
گفتم:

-شهرام بخدا جاش بمونه من تورو کشتمت!  
بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:  
-من تورو فوت کنم تا خود واشنگتن عقب عقب میری! بشین سرجات  
نیشتم ببند!  
با احتیاط به کارش ادامه داد. فکر کنم اولینبارش بود تو عمرش همچین  
کارایی واسه یه نفر  
انجام میداد.

سرش رو بست و گذاشتش کنار و بعد از یه سکوت طولانی گفت:  
-خب...تموم شد!  
پام رو با احتیاط کنار گذاشت و دوباره لنگهایش رو روی میز دراز کرد و  
خیره شد به تلویزیون.  
خودمم میدونستم خیلی چیزیش نشده و احتمالا تا یکی دو روز دیگه  
ردی ازش بجا نمی مونه  
اما با این وجود لحظه ی اول حسابی دردم گرفته بود و حس سوزش و

سوختگیش اذیتم کرد.

چشم از پام برداشتم و با نگاه کردن به نیمرخش پرسیدم:

-آنتنت تو شرکت دیگه چیا بهت گفته؟

چشم از پام که تقریبا مطمئن شده بودم درگیر سوختگی کاری نشده

برداشتم و با نگاه کردن

به نیمرخش پرسیدم:

-آنتنت تو شرکت دیگه چیا بهت گفته؟

از کنج چشم با طمانینه نگاهم کرد. خوب میدونستم چقدر از این

اصطلاحات بدش میاد ولی

خوشبختانه کفری نشد. کنترل رو برداشت و دوباره با بالا و پایین کردن

کانالها گفت:

-فکر میکنی دارم؟

اط اونجایی که علم غیب نداشت اما میدونست من تو اتاق دیاکو بودم، با

اطمینان و خیلی

جدی جواب دادم:

-فکر نمیکنم مطمئنم!

خونسرد و ریلکس گفت:

-خب باشه...اگه فکر میکنی دارم بدون که آدم حرفهای بقول تو آنتنش رو

هرجایی نمیزنه!

پوزخند زدم:

-حالا کی هست این آنتن خبرچینت؟ زن یا مرد؟

نیشخمدی تحویل دادو سوالم رو بی جواب گذاشت.  
اخم کردم و دوباره جهت نگاهمو تغییر دادمو و چشم دوختم به پام که  
حالا درد سوزش  
سوختگیش یه کوچولو کمتر شده بود. حساس شده بودم و کنجکاو که  
اونی که همچین  
خبری رو بهش رسونده کی میتونست باشه اونم درحالی که توی اون تایم  
تقریبا اکثریت رفته  
بودن؟!  
هر کی که بود قطعا میتونست بقیه ی کارای منو بهش گزارش بده و من  
هم اصلا نمیخواستم  
احساساتش رو قلقلک بدم که تمام برنامه هام رو بهم بریزه برای همین  
وقتی اون سرگرم تماشای فوتبال بود بی هوا و بی مقدمه گفتم:  
-راجب کار داشتیم حرف میزدیم!  
سرش رو آهسته برگردوند سمتم و پرسشی نگاهم کرد.نیشخند زدم و  
گفتم:  
-منظورم با دیا کوئه...تو اتاق بودیم و راجب کار حرف میزدیم!  
دستشو سمت صورتم دراز کرد.با سرانگشتاش موهامو پشت گوشم زد و  
بعد یه لبخند مخوف  
تحویل داد و گفت:  
-شیوا... اونی که فکر میکنی منم در واقع خودتی!  
اینو گفت و دوباره چشم دوخت به صفحه نمایش تلویزیون بزرگ پیش

رو...نمیدونم چرا هم

واسم اهمیت نداشت اینکه بدونه اونو میخوام و هم یه جورایی اهمیت داشت....

شرایط گیج کننده ای بود و خودمم دقیقا نمیدونستم تو اون شرایط دروغ گفتن به صلاحم

هست یا نگفتن هرچند در هرصورت استاد مچ گیری بود و خیلی سریع میتونست ته و توی

راست و دروغ حرف طرف مقابلش رو متوجه بشه.

خودم رو دلخور نشون دادم و گفتم:

-تو همیشه فکر میکنی من دارم بهت دروغ میگم! من به تو دروغ نمیگم شهرام...اصلا...

مکت کردم.از گوشه چشم نظری بهش انداختم و با زدن یه لبخند گفتم:

-اصلا مگه میشه آدم به کسی که دوستش داره دروغ بگه؟ میشه!؟

بازهم خیلی آروم سرش رو به سمتم برگردوند.مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-باز چی تو اون فکر خرابت میگذره مار هفت خط؟

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم.من در هرصورت واسه رسیدن به

خیلی از خواسته هام به

شهرام احتیاج داشتم. به نفوذش...به ارتباطات قویش.

فاصله ام رو باهاش کم کردم و درست کنارش نشستم. دستمو دور تنش

حلقه کردم و

همونطور که سرم رو آهسته کج میکردم که بزارم روی شونه اش گفتم:

-دیدى گفتم تو كلا فكرت راجب من خراب !؟ ما قراره چند روز پيشم هم  
بمونيم خوب نيست

اينجورى باهام بد تا كنيااا....

قبلا از اينكه سرم به شونه اش برسه با دست من رو از خودش دور كرد و  
گفت:

-آره...من فكرم راجب تو خراب....

عين قهوه ي بدون شكر تلخ بود.تلخ و سر سخت.انگار احساساتش رو  
قيرگونى كرده بودن كه

محبت ازش چيكه نميكرد و هيچ راه نفوذى به قلبش هم نبود!  
از گوشه چشم نگاهش كردم و گفتم:

-اعصاب ندارياا شهرام ...

بدون اينكه چشم از تلويزيون برداره جواب داد:

-آره...اعصاب هم ندارم فاصله تو با آدمای بى اعصاب هميشه حفظ كن!  
نه! مثل اينكه اصلا رام شدى نبود.اما...من ميتونستم.ميتونستم اونو  
درگير خودم بكنم چون

تنها دختری بودم كه بهم حسی متفاوت داشت.

دست به سينه اون رو كه خودش سرگرم تماشاى چيز ديگه اى بود تماشا  
كردم و گفتم:

- خوبه كه منو سپردن دست تو...يكم باهام مهربونتر باشى بد نيستaaaa

انگشت اشاره اش رو به نشانه ي تهديد به سمتم دراز كرد تا باز شروع كنه  
خط و نشوم

کشیدن اما من قبل از اینکه کلامی از دهنش بیرون بیاد دستشو گرفتم و  
با نزدیک کردنش به

لبهام ، صدامو کشدار کردم و گفتم:

-شهرام...میشه با من مهربون تر باشی...؟

لبه‌اش رو با عصبانیت روهم فشرد و گفت:

-داری با این جنده بازیات میری رو مخم یا بیخی....

نذاشتم حرفشو بزنه و دستشو به لبهام نزدیک کردم و خیره تو چشمهای  
خشمگینش آهسته

انگشتاشو بوسیدم...

نذاشتم حرفشو بزنه و دستشو به لبهام نزدیک کردم و خیره تو چشمهای  
خشمگینش آهسته

انگشتاشو بوسیدم...

بی حرکت بهم خیره شد و دیگه هارت و پوزت نکرد و حتی دست از تهدید  
هم برداشت.

بدقلق بود اما سردرمیاوردم ازش.عین آدم آهنی ای بود که هرکسی

نمیدونست چه جوری

باید باهاش تا کنه...

قلق داشت کنار اومدن با شهرام.هم قلق داشت هم راه و روش مخصوص  
به خودش رو...

سرش رو با تاسف تگون داد و گفت:

-لعنت به تو شیوای جادوگر...



خندیدم چون مطمئن شدم حتی اگه بخواد هم نمیتونه مدت زمان زیادی  
ازم دلگیر و عصبانی  
بمونه یا حتی باهام بد رفتاری بکنه.  
اون دوستم داشت این چیزی بود که خودش بهش اعتراف کرد.  
و خب... شهرام به یه نفر بگه دوست دارم خیلیه!  
یه کوچولو دیگه بهش نزدیک شدمو گفتم:  
-دلت میاد به من بگی جادوگر ؟  
دستش رو باعصبانیت پس کشید و جواب داد:  
-اگه دلم نمیومد نمیگفتم!  
اون لحظه چون اطمینان پیدا کردم قرار نیست دیگه پسم بزنه یا بازم  
بدخلقی بکنه بهش نزدیک  
شدم و بالاخره سرمو گذاشتم روی شونه اش و به دروغ گفتم:  
-حالا تو هی بدخلقی کن وای میوونی چیه شهرام؟خوب شد تو اومدی  
اینجا وگرنه من از  
تنهایی حتما دق میکردم  
بازمپوزخند زد.حتی سرش رو با تاسف گفت:  
-دروغ...دروغ پشت دروغ..تو اگه پینوکیو بودی تا الان نوک دماغت  
آسمونم رد کرده بود!  
باصورتی عبوس گفتم:  
-اینقدر سعی نکن منو دروغگو جلوه بدی....من واقعا خوشحالم از  
اومدنت...

سکوت کرد و ترجیح داد به جای صحبت کردن با من فوتبال تماشا بکند.  
سرمو به گردنش نزدیک  
کردم و چون میدونستم و باخبر بودم همیشه به کجای گردنش ادکلن  
میزنه دقیقا همونجا رو بو  
کشیدم و گفتم:

-اومممم....چقدر بوی ادکلنت رو دوست دارم!  
چپ چپ نگاهم کرد.حرکاتم رو اعصابش بودن و دلش هم نمیومد پ  
سم بزنه و از خودش دور  
کنه!

نگاه هاش رو نادیده گرفتم و بعد خم شدم و یه شکلات از توی جا آجیلی  
شیشه ای برداشتم  
و همونطور که بازش میکردم گفتم:  
-از تنهایی و تاریکی متنفرم!  
خیلی آروم سرش رو کج کرد و با نگاه به صورتن ، طعنه زنان گفت:  
-منم از آدمای حيله گر و دروغ گو متنفرم!  
میدونم منظورش خودم بودم.حتی اینم میدونستم صدرد این محبتهامو  
باور نداره اما با تمام  
وجود ترجیح میدادم آدمی مثل اون رو دوست خودم نگه دارم نه دشمن  
خودم.  
شکلات رو از پوستش جدا کردم و بعد اونو تا نزدیکی لبهای کلفتش بردم  
و گفتم:

-تو خیلی شکاکی شهرام. این اصلا خوب نیست عزیزم!

لبخند تصنعی دندون نمایی زد و گفت:

-تو هم خیلی حیلیه گری... این اصلا خوب نیست عزیزم!

کفری شده بودم اما از کوره در رفتم. باید باهاش میساختم و تحملش میکردم.

شیرینی رو دوباره به دهنش نزدیک کردم و گفتم:

-باشه تو با من بد باش... لبهاتو باز کن... نمیخواهی اونی که من برات باز کردم بخوری؟

خواست نه بیاره که پامو دور پاش انداختم اونم درحالی که گره ی لباس خواب تنم وا شده

بود. تسلیم شد و بی هوا لبهات رو باز کرد و من شکلات رو بین دندونهاش گذاشتم.

گم آرامی بهش زد و یه تیکه اش رو خورد و من تیکه ی دوم رو بیرون کشیدم و توی دهنم خودم گذاشتم.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد نگاهش رو معطوف من نکنه که تعادل ذهنیش رو از دست نده....

کنترل رو برداشتم و گفتم:

-از فوتبال خوشم نمیاد بزنم یه چیز باحالترببینیم!

کانالهارو بالا و پایین کردم تا رسیدم به یه فیلم هالیوودی.. خوشحال شدم

و گفتم:

-آهان این فیلم خوب! من عاشق این بازیگره ام خیلی ابهت داره..چی بود اسمش ؟ اهان یادم

اومد...ویلیام لوی! نگاه هاش عین توئه ولی...آدم تو خودش میشاشه!  
خندیدم ولی اون همچنان بی توجه رفتار میکرد.خسته شده بودم از بس  
خودم هی سر حرف  
رو باز میکردم اما وقتی از اون بازیگر هالیوودی تمجید کردم با نفرتی که  
مطمئن بودم از ته

قلبش نمیتونه باشه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کلا همیشه تو نخ مردایی...

منو اشتباه فهمید واسه همین خیلی زود سرم رو از روی شونه اش  
برداشتم و گفتم:

-معلوم که نه! من که هرکسی رو تحویل نمیگرم!

به این حرفم خندید تا بیشتر حرصمو دربیاره بعدهم سرش رو تکون داد و  
گفت:

-آره...آره تو خوبی...تو راس میگی!

نامحسوس دندون قروچه ای کردم و سرمو سمت صفحه نمایش  
چرخوندم.

فولاد ذره بود و نا ملایم.

چه جوری میشد آخه سازگارش کرد وقتی اصلا انعطاف پذیر نبود!

خواستم بهش بتوبم اما منصرف شدم چون همون لحظه چشمم رفت پی

صحنه ی بوس و  
سکس بازیگر زن و مرد...  
چشمهام زوم شد رو لبهای مرده.  
خم شدم یه شکلات برداشتم و خیلی آروم حین بازکردنش پرسیدم:  
-چقدر خوب میبوسه... نه شهرام!؟  
نفس عمیق پرحرصی کشید و بعد هم انگار که اون فضا واسش گرم شده  
باشه یه لیوان آب  
خنک واسه خودش ریخت.  
نامحسوس نگاهش کردم و لبخند پلیدی زدم  
زورم که بهش نمی رسید اما لااقل اینجوری میتونستم یکم کارهاشو تلافی  
بکنم.....  
نامحسوس نگاهش کردم و لبخند پلیدی زدم.  
زورم که بهش نمی رسید اما لااقل اینجوری میتونستم یکم کارهاشو تلافی  
بکنم. اینجوری که  
با بدجنسی تحریکش کنم اون هم درحالی که دستش از رسیدن بهم  
کوتاه!  
آب توی لیوان رو که لاجرعه سر کشید، اون رو دوباره روی میز گذاشت و  
بعدهم دوباره تکیه اش  
رو به تکیه گاه کاناپه داد و شروع به جنبوندن پاهاش کرد.  
یه حالتی شبیه به بی قراری داشت. شایدم نارضایتی ...  
نگاهی به چشمهایش انداختم و وقتی رد دیدش رو دنبال کردم رسیدم به

همون فیلمی که  
خودم انتخاب کرده بودم.  
کار دختر و پسر توی فیلم از بوسه رسیده بود به درآوردن لباس و لخت  
شدن و .... خلاصه  
حسابی مثبت هجده شده بود.  
دختره دراز کشیده بود و پسر خیمه زده بود روی تنش و همزمان که  
لبهاشو میبوسید  
دستشو وسط پاهای دختره عقب و جلو میکرد.  
لبامو لول کردم و گفتم:  
-اووووف! چه آتیشش تنده....  
واکنشی نشدن نداد و خیلی ریلکس به تماشا کردنش ادامه  
داد. میدونستم همچین چیزی  
واسش ریلکستری و عادی ترین حالت ممکن رو داره. البته من از گذشته  
ی شهرام چیز خیلی  
زیادی نمیدونستم. فقط در همین حد که یکی به اسم ژینوس عین بختک  
افتاده زو زندگیش  
حالا اینکه قبلا چندتا دوست دختر داشته که عین این پسر حسابی  
باهاشون وررفته رو  
نمیدونم.  
یه شکلات دیگه باز کردم و با نگاه به صحنه ی سکسی که داشت پخش  
میشد، دوباره با

شیطنت گفتم:

-به یه چیزی دقت کردی شهرام؟

از کنج چشم پرسشی نگاهم کرد.حتی به خودش زحمت باز کردن لبهاش  
رو هم نداد و فقط با

چشمها و نوع نگاه هاش بهم خیره شد تا خودم جواب سوال خودم رو بدم

.

یکم به سمتش چرخیدم و بعد گفتم:

-اون پسره عین تو میوسه! خشن و سریع و آبدار!

نی نی چشمهام درخشید و لبهام ازهم باز شدن.من خندیدم اما واکنش  
اون اصلا جالب

نبود.درست هیچی نگفت اما منم نتونستم یاکت بمونم و گفتم:

-شهرام یه سوال بپرسم...

با لحن سرد و یخی جواب داد:

-بپرس

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-تو چند تا دوست دختر داشتی هان؟ ده تا؟ بیست؟ سی تا؟ باهامشونم

سکس داشتی آره؟

کوسن کنار دستش رو برداشت و پرت کرد طرفم و گفت:

-شیوا اگه دلت نمیخواه چندتا چک محکم از من بخوری بشین سر جات و

دهنت رو ببند...یا

البته یه پیشنهاد بهتره ..اینکه خفه شی و بلند بشی بری تو اتاقت بکپی!

مطمئن بودم اگه مار نیشم میزد اینقدر جای نیشش درد نمیکرد و زبون  
شهرام از صدتا نیش مار  
هم بدتر بود.

کوسن رو روی پاهام گذاشتم و دستامو زیر چونه ام!  
از وقتی به این نتیجه رسید دلم با دلش نیست و تو هیچ زمینه ای  
نمیخواهم همراهش باشم  
حتی موردی که بخاطرش بهم نزدیک شدیم و باهم قراردادش رو بستیم  
مدام تمام تلاشش رو  
میکرد دیگه بهم نزدیک نشه یا تحت تاثیر حرکات و رفتارم وابستگی  
خودش رو بیشتر نکنه!  
با صورتی آویزون لب زدم:  
-بداخلاق!  
لب زد:

-فیلمتو ببین و ساکت شو  
اخم کردم و گفتم:  
-چته تو؟ چرا عین برج زهرماری واقعا که لیاقت هموم ژینوس  
باعصبانیت سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:  
-خفه شو و بشین سرجات و اینقدر نرو رو اعصاب من!  
زهرمار! به زهرمار شباهت بیشتری داشت تا آدمیزاد! دیگه هیچی  
نگفتم. خم شد و کنترل رو  
برداشت و دوباره شبکه هارو عوض کرد و در آخر رسید به همون فوتبال



خودش.

حوصله ام سررفته بود.یه کوچولو ازش فاصله گرفتم و بعد تلفن همراهمو برداشتم.

امیدداشتم وقتی برنامه های مجازیم رو چک میکنم دست کم یه پیام از دیاکو داشته باشم اما

مایوس شدم وقتی همه رو چک کردم.

نفس عمیقی کشیدم چون وسوسه شده بودم بهش پیام بدم.

تو تمام مدتی که اون داشت نیمه دوم فوتبال رو تماشا میکرد من داشتم سر پیام دادن یا ندادن

به اون باخودم کلنجار می رفتم.کلافه کننده بود اما در نهایت خودم رو مجاب کردم که میتونم

براش پیام بفرستم.

آره...چرا نتونم بفرستم؟! من میتونم...من این حقو داشتم....

به هر حال ما دیگه باهم دوست شده بودیم.

به نفس عمیق کشیدم و تو واتساپ براش یه سلام همراه یا ایموجی لبخند ارسال کردم.

آنلاین نبود و حتی به نظر اینترنتش هم فعال و روشن نبود آخه پیامم فقط یه تیک خورد.

مایوسانه موبایلم رو همونجا گذاشتم و با کج کردن سرم بهش خیره شدم. و چقدر انتظار بد و خسته کننده بود حتی اگه برای یه پیام باشه....

اونقدر بهش خیره شدم و منتظر جواب پیامم موندم که رفته رفته پلکهام

سنگین شدن و روهم  
افتادن و بعدش هم نفهمیدم کی خوابم برد.  
حتی نمیدونم چه مدت گذاشت اما شهرام با یکی دو لگد به پام زد و  
گفت:

-هوی شیوا...بلند شو برو تو اتاق خواب....شیوا...  
خوابم سنگین بود و حتی دلم نیمخواست تکون بخورم.دستمو تکون دادم  
و تکون

نخوردم.تلویزیون رو خاموش کرد و بعدهم بلند شد و گفت:  
-بلند شو...بلند شو برو توی اتاق بتمرگ....باتوام...  
گرچه تو حالتی شبیه به قرار گرفتن بین خواب و بیداری بودم اما جوابی  
بهش ندادم چون اونقدر  
حس خستگی و خوابالودگی داشتم که ترجیح میدادم هرجایی که هستم  
ه

مونجا بمونم و تکون نخورم!  
اولش یه به درک گفت و از کنارم رد شد و رفت بیرون اما طولی نکشید که  
دوباره برگشت  
داخل و یه راست  
اومد سمتم.

یه دستشو زیر کمرم و دستش دیگه اش رو زیر پاهام گذاشت و بعد بغلم  
کرد و از اونجا بیرونم  
برد.

سرم به عقب خم شده بودن و موهای بلندم آویزون...  
هنوزم تو همون حالت خواب و بیداری بودم اما دستهام رو دور گردنش  
حلقه کردم که نیفتن...  
پله هارو بالا رفت و منو برد سمت اتاق خوابم.  
درو با پاش باز کرد و بعدهم چرخید و بستش.  
لبخند محوی زدم و تو بغلش تکون نخوردم.  
بردم سمت تخت و آهسته گذاشتم روی تخت اما من دستهامو از دور  
گردنش ول نکردم واسه  
همین به گمون اینکه خودم دستهامو پس میکشم کمر خم شده اش رو  
بلند کرد اما چون من  
هنوز ولش نکرده بودم تعادلش رو از دست داد و افتاد رو تنم....  
بردم سمت تخت و آهسته گذاشتم روی تخت اما من دستهامو از دور  
گردنش ول نکردم واسه  
همین به گمون اینکه خودم دستهامو پس میکشم کمر خم شده اش رو  
بلند کرد اما چون من  
هنوز ولش نکرده بودم تعادلش رو از دست داد و افتاد رو تنم. سعی کرد  
بلند بشه اما من  
دستهامو به دور گردنش حتی شل هم نکردم.  
نفسی از سر کلافگی کشید و بعد دستهاشو برد پشت گردنش و دستهای  
من رو به زور از  
خودش جدا کرد و با حرص گفت:

-مثل کنه چسبیده ول نمیکنه...

ازم جدا شد و با پایین رفتن از روی تخت چرخید و پشت به منی که حالا  
چشمهام یه کوچولو  
باز شده بود سمت در رفت.

باورم نمیشد اینقدر ساده بتونه ولم کنه و ازم دل بکنه اونم وقتی  
میدونستم چقدر خاطرمو  
میخواه!

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره، اسمشو صدا زدم:  
-شهرام...

ایستاد و نگاهی از روی شونه به صورتم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه  
خیره نگاهم کرد. سرمو

روی بالش گذاشتم و با اون لحنی که شهرام سست کننده بود گفتم:  
-میخواهی ولم کنی بری شهرام!؟

شونه هاش بخاطر نفس عمیقی که کشید آهسته بالا و پایین شد. از زبان  
بدن شهرام میشد

اونو شناخت. مثل اون لحظه که مطمئن بودم خیلی از من کفری و  
عصبانی شده!

به آرومی چرخید سمتم و با لحن سرد و تلخی گفت:

-چیه؟ همچین میگی چرا میخوام ولت کنم برم انگار تو دل دشتی و یه  
مشت گرگ دور و

برت....بگیر بخواب دیگه!

لحن گزنده اش دلگیرم نکرد چون میدونستم اوت مردیه که باهمه  
بداخلاق اما با من نه.

اگه با کسی تندی بکنه اون تندی از دل اما در مورد من نه! بازهم صدامو  
کشدار کردم و گفتم:

-من میترسم از شب تنها موندن...

با بیتفاوتی ای که برای من قابل باور نبود گفت:

-تو بیابون که نیستی؟ بگیر بتمبرگ و بخواب دیگه...

لبهامو جمع کردم و با کنار زدن موهای ریخته رو چشمهام بازم لوس و  
مظلوم گفتم:

-تو که میدونی من از شب تنها موندن میترسم خصوصا حالا که مامان و  
بقیه نیستن.میشه

بمونی؟؟؟

دندوناشو روهم سایید و بعد با دودلی نگاهم کرد.برای من واضح بود

دوست نداره بیاد و واسه

این دوست نداشتنش دلایل خودش رو داشت که اگه میخواستم منطقی  
بهش فکر کنم یه

جورایی دلایل بجایی هم بودن.

یه بار دیگه با تشر گفت:

-شب کجاش ترسناک ؟ اصلا آب زیرکاه و مارمولکی مثل تو چرا باید از  
شب بترسه!؟

رو تختی رو تو مشتم چنگ زدم و گفتم:

-اینم یه نوع فوبیا و ترس دیگه! میگی چیکار کنم؟! شهرام...تنهام نزار...  
پوووفی کرد و مردد صورت پر خواهشم رو از نظر گذروند. من عین یه  
شیطون اونقدر در گوشش

نجوا کنان خوندم خوندم تا بالاخره راضی و رام شد. اومد سمتم و بدون  
اینکه لباسهای تنش رو

دربیاره با حفظ فاصله از من کنارم روی تخت دراز کشید و زل زد به  
سقف...

خودمو کشیدم سمتش و خواستم دستمو دور بدنش حلقه کنم که خیلی  
سریع سرش رو کج

کرد سمتم و بعداز یه نگاه تند و تیز به صورتم باخشم گفت:  
به من نزدیک نشو شیوا...

تعجب نکردم چون برام قابل حدس بود چرا داره ازم دوری میکنه. به پهلو  
چرخیدم و خلاف

خواسته اش یه کوچولو بهش نزدیک شدم و دستمو گذاشتم روی سینه  
اش و گفتم:

-ولی من اینجوری زودتر خوابم مییره  
دستمو باعصبانیت گرفت و عین اینکه بخواد چیزی رو پرت بکنه هلش  
داد کنار و گفت:

-دست از این اخلاق کثیف بردار!  
خندیدم و گفتم:

-اخلاق کثیف ؟ مگه میخوام بهت تجاوز بکنم !؟

همچنان با لحن گزنده ای جواب داد:

- خیلی دلت میخواد زودتر خوابت بیره بساطتو جمع کن برو پیش دیاکو جونت!

حسودی! کی باورش میشد شهرام به دیاکو حسودی بکنه اونم در این حد. شهرامی که دنیا و

آدماشو به یه ورشم نمیگرفت!

بی توجه به بدخلقی هاش خیلی زود یهش نزدیک شدم.

پای لختمو رو روی پاهاش گذاشتم و دستمو از زیر پیراهنش رد کردم و گذاشتم رو سینه اش و گفتم:

-من به بداخلاقی های تو عادت دارم!

بازم خواست منو از خودش جدا کنه اما من عین کنه چسبیدم بهش و حتی سرمو بردم زیر پیراهنش.

سرم درست رو قفسه ی سینه اش بود که آهسته و آروم بالا و پایین میشد.

با کلافگی گفت:

-چیکار میکنی تو لعنتی!؟

نوک سینه مردونه اش رو زبون زدم و جواب دادم:

-اصلا کنار تو که میخوابم اون خواب بیشتر بهم میچسبه!

خواست بلند بشه که اینبار دستمو وسط پاهاش گذاشتم و گفتم:

-بمون شهرام... بمون...جون شیوااااا....

دستم از وسط خشتکش برداشت و انداخت کنار.چشمامو بستم و ریز ریز  
خندیدم و دوباره

دستمو همونجای قبلی گذاشتم و گفتم:

-جای دستم خوب !

زمزمه کنان چندتا فحش نثارم کرد اما دیگه دستمو از روی خشتکش کناد  
نزد.

سرم هنوز زیر تیشرت تنش بود.

عطرتنشو عمیق بو کشیدم و گفتم:

-اومممم شهرام بوی عطرتو خیلی دوست دارم....

تحریک شدنش رو کاملا احساس کردم و دیگه نیازی نبود بیشتر از اون  
باهاش ور برم.

سرمو از زیر پیرهنش بیرون کشیدم و زل زدم تو چشمه‌هاش.سرش رو یکم  
خم کرد و با نگاه به

صورت‌م توی همون تاریکی اتاق گفت:

-هدف‌ت از اینکارا چیه؟ ه

م خدارو میخوای هم خرمارو !؟

دستمو اینبار آروم آروم از زیر شلوارش رد کردم و همزمان با صدای  
خوابالودی گفتم:

-مگه خدا و خرما خواستن ایراد داره؟ داشتن عشق و دوست بدیش  
چیه!؟



دستمو اینبار آروم آروم از زیر شلوارش رد کردم و همزمان با صدای خوابالودی گفتم:

-مگه خدا و خرما رو باهم خواستن ایراد داره؟ داشتن عشق و دوست بدیش چیه!؟

میتونستم حالا بدون مانعی به اسم شلوار جین و لباس زیر آلت\*ش روی توی دست

بگیرم. مشخص بود حتی با اینکه داره پسم میرنه اما اون لامصب ذره دره درحال قد علم کردن

بود و به زودی هم دیگه تو اون حصار تنگ شلوار جا نمیگرفت. شهرام اما نمیدونم چرا اینقدر بدقلقگی میکرد. اینبار بدون اینکه دستهامو از تنش جدا کنه گفت:

-میدونی الان با این حرفهات منو یاد کیا میندازی!؟  
چونه ی ته ریش دارشو بوسیدم. راستی چقدر ته ریش بهش میومد. جذابترش میکرد و وقتی

هم اون ته ریش رو میزد انگار ده سال کوچیکتر میشد هرچند همین حالاش هم حتی کمتر از سن واقعیش میزد!

نفسمو فوت کردم زیر گلویش و با شوخی و خنده پرسیدم:  
-یاد حوریای بهشتی!؟

سرش رو کج کرد و با لحن تلخ و زننده ای جواب داد:

-نه یاد جنده ها!!!!....

نمیدونم چرا وقتی اینو گفت شوق ذوق ادامه دادن اون کار و دست کشیدن بدنش و لمس

کردن و حتی بوسیدنش از سرم پرید.

فاصله ی بین دو ابروم اونقدر کم شد که انگار یه خط صاف بود!

دلخوریمو پنهون نکردم و پرسیدم:

-میخوای بگی من جنده ام؟!!

اصلا سعی نکرد بهانه جویی کنه و بگه نه من همچین چیزی نگفتم یا دست کم بگه منظورش این نیست.

این ویژگی خاص اون بود. که گاهی در عین دوست داشتن شدید یه نفر اصلا و ابدا آویزونش

نمیشد و از اون پسرایى نبود که بشه افسار دور گردنش انداخت. خیلی خونسرد جواب داد:

-فعلا که داری مثل خودشون رفتار میکنی و حرف میزنی! هم سینما میخوای هم تلویزیون؟!!

دستم از توی شرتش بیرون کشیدم و نیم خیز شدم اما اون همچنان دراز بود روی

تخت. موهامو پشت گوش زدم و بی توجه به لباس کناررفته و سینه های لخت به نمایش

گذاشته شد گفتم:

-میدونی چیه شهرام...تو این حرفو به هر دختر دیگه هی زده بودی دیگه  
حتی یک ثانیه هم  
تحمالت نمیکرد.حتی یک ثانیه...تو چطور دلت میاد به من همچین  
تهمتی بزنی؟  
اگه منشی تو هم به روز بیاد تو اتاقت معنیش اینه در عرض چنددقیقه تو  
همون اتاق گرفتی  
کردیش؟!  
یقه رمبدشامبر ساتن تنم رو تو مشت گرفت و با کشیدنش به سمت  
خودش. صورتمو به صورت  
خودش نزدیک کرد و با بی ادبی گفت:  
ک\*س نگو روباه...تو رفتی توی اتاق اون لعنتی و به اندازه ی اینکه  
فرصت خیلی کارارو داشته  
باشی اونجا موندی...  
مچ دستشو گرفتم و زور زدم از لباس جداش کنم اما نشد.تو همون حین  
گفتم:  
-منظور تو اینه که تو اون فاصله با دیاکو سکس کردم؟اونم توی دفترش با  
اونهمه دوربین  
امنیتی؟! تو دیوانه ای شهرام...زده به سرت داری هذیون میگی  
انگشتای دستش از دور یقه لباس تنم شل شدن.ولش کرد و گفت:  
-زر مفت نزن...  
خواست بلند بشه که کف دستمو تخت سینه ستبرش کردم و این اجاره رو

بهش ندادم.موهای

ریخته رو شونه ام رو روانه ی کمرم کردم و با خم کردن سرم تو صورتش گفتم:

-شهرام...درسته گفتم نمیخوام باتو باشم ولی دلیل هم نمیشه که خیلی زود با دیاکو رل

بزنم.صدام زد رفتم توی اتاقش و بهم بابت شاتها و بازخورد خوبی که ازم شده بود تشکر کرد...

با عصبانیتی که میدونستم از غیرتی بودنش نشات میگیره جواب داد:  
-لابد تبریک گفتنش هم حتما با ماچ و موچ و بوس و بشین روش انجام داد آره؟

شیوا...شیوا....شیوا

یه کاری نکن پاتو از اون شرکت ببرم....یه کاری نکن برت گردونم سر نقطه اولت

همیشه از عملی شدن همین تهدیدش میترسیدم.از اینکه از نفوذش برعلیه م استفاده بکنه.از

اینکه هرچیزی که بهم داده بود رو باز ازم پس بگیره و ابن یعنی مرگ آرزو هام...

نه! من مرگ آرزو هامو نمیخواستم...نمیخواستم..

چشمام روی صورتش به گردش دراومد.

از اونجا که نشسته بودم بلند شدم و ابنبار نشستم روی جفت رونه اش...  
دوتا دستمو رو سینه اش گذاشتم و با مظلومیتی که خیلی خوب

میدونستم سریعتر از اونچه  
که فکرش رو میکرد روی اون تاثیر گفتم:  
چرا اینقدر از من بدت مباد چرا دوستم نداری؟ چرا فکر میکنی هرچی  
بهت میگم دروغ... دیاکو  
فقط به من تبریک گفت همین...  
چرا باید به خاطر شهرام دیاکو رو از دست میدادم وقتی به واسطه ی اون  
میتونستم معروف و  
مشهور بشم و بی نیاز از وجود هر شخص دیگه ای؟!  
تنها چاره ام این بود که تا وقتی خرم از پل رد نشده اونو ازخودم راضی  
نگه دارم.  
آرومتر شده بود تا بهم اثابت بشه وقتی اینجوری لوس و مظلوم ازش  
سوال میپرسم دیگه  
دلش نمیاد باعصبانیت باهام رفتار بکنه.  
به نفس پر حرص از دست من و کارای من و حرفهای من کشید و گفت:  
-تو با اون جوجه فوکلی حشرو نشر داری...  
جمله اش گرچه پرسشی نبود اما من دستهایش رو گرفتم و گذاشتم رو  
پهلوهای خودم و جواب  
دادم:  
-به جون شهرام فقط بهم تبریک گفت  
-جون خودت...  
چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

-باشه جون خودم..ولی واقعا فقط بهم تبریک گفت بعدهم باهاش تماس گرفتم و حتی

خداحافظی هم

ازم نکرد...اون که نمیتونست تو اتاقش کاری با من بکنه...

اینو گفتم و لبخند زنان،خیره تو چشمهای نافذ سوزنش آروم آروم رو آلتش بالا و پایین شدم.

دستهایش رو گرفتم و گذاشتم رو پهلوهایی خودم و جواب دادم:

-به جون شهرام فقط بهم تبریک گفت بعدهم باهاش تماس گرفتم و حتی خداحافظی هم ازم

نکرد...اون که نمیتونست تو اتاقش کاری با من بکنه...

اینو گفتم و آروم آروم رو آلتش بالا و پایین شدم.

دستهای بی میلش بالاخره پهلوهام رو سفت گرفتن...

حس کردم گیر افتاده بین باور کردن یا نکردن من!

نمیدونست میتونه باورم کنه یا نه اما در هرصورت رگه هایی از خوشحالی رو میشد تو صورتش

دید.

انگار امیدوار بود به اینکه من با دیاکو سر و سری ندارم.

نفس پر لرزشش نشون از شل و ول دنش در مقابل من میداد.

لبخندی زدم و اهسته گفتم:

-ای جوووون....داره بلند میشه کم کم....

اینو که گفتم ا ن حس بزرگ شدن آلتش بیشتر برام قابل ملموس شد.

لذت میبرد و قتهایی که اونو در مقابل خودم بی اراده می دیدم.  
باسنمو بهش مالیدم و دستهامو روی سینه اش از بالا تا پایین کشیدم.  
تمرکزش بهم ریخت و دیگه نتونست در مقابلم اون شهرام خشمگین و  
قلدر باشه.

سیک گلوشتو حالت دراز کش بالا و پایین شد.  
چیزی باخودش زمزمه کرد و بعد هم گفت:  
-تو یه روباهی...

لوند خندیدمو با مالش و چرخوندن دورانی باسنم روی مردونگیش که  
حالا کاملاً سیخ ایستاده  
بود گفتم:

-به روباه سکی که دلش بدجور الان تورو میخواد ...  
تحریک شده بود. هم اون هم خودم که لوندی ها و عشوه هام تنمو داغ  
کرده بود. اما نمیدونم  
چرا نمیخواست شروع کنه... شاید همچنان مرد بود و باور نداشت واقعا  
این اجازه رو دارم بهش  
میدم.

دستهاشو که روی پهلوهام بودن گرفتم و گفتم:  
-داری استخاره میگیری؟

دستهایش پایین اومدن و آروم آروم رسیدن به باسنم و همزمان جواب  
داد:

-نه... دارم فکر میکنم

خودمو یه کوچولو بالا و پایین کردم.  
باسنم به مردونگی سیخ شده اش میخورد و حس لذت بهم میداد.  
نگاهش رو سینه های لختم بود که باهر بار بالا و پایین شدن تکون  
میخوردن و وسوسه انگیز تر  
میشدن.

حسابی که تحریکش کردم پرسیدم:  
-به چی؟

-به این فکر میکنم که چرا یه روز باخواهش و التماس از من میخوای دیگه  
توزندگیت نباشم و روز  
بعد میشینی روش و داوطلبانه میخوای خودت رو روش بالا و پایین  
بکنی!؟

میدونستم اون آدمی نیست که بعضی چیزارو نادیده بگیره حتی وقتی  
حسابی تحریک شده!

اون لبخندهای لوند تحریک کننده از روی صورتم محو شدن و جاشون رو  
به اخم و تخم دادن.

عبوس نگاهش کردم و گفتم:

-بحث اون با این جداست تو خودتم خوب اینو میدونی. اصلا من همین  
حالا هم استرس

دارم. خیلی ها مارو باهم دیدن اگه یکی از اون خیلی ها منو اینجا تو خونه  
ی شما ببینه و

بفهمه دختر زنی ام که پدرت باهاش ازدواج کرده و اینو به گوشش برسونه



بنظرت چه فکری

راجع به من میکنن؟! تو اصلا نمیخواهی منو درک کنی...  
خواستم از روی بدنش بدرم پایین ولی سفت نگهم داشت و گفت:  
-بشین سر جات!

خودمو براش لوس کردم. دست به سینه شدم و گفتم:  
-نمیخوااااا... ولم کن...میخوام بخوابم اصلا!  
کنج لبشو داد بالا و پرسید:

-الان داری خودتو واسه من لوس میکنی؟! ناز میای...؟!  
هر دختری نیاز داشت خودشو برای به نفر لوس بکنه.  
هر دختری به ناز کردن احتیاج داشت و البته به اینکه نازشو بخرن.  
موهامو پشت گوش زدم و جواب دادم:  
-نکه تو خیلی خریدار ناز منی!!!

پرسشی گفت:

-نیستم!؟

لبامو غنچه کردم. سرمو بالا انداختم و خیره به چشمهایش جواب دادم:  
-نووووچ! معلوم که نیستی!  
-عجب!

اینو که گفت پایین لباس تنم رو که البته بند کمربش باز شده بود و یه  
ورش کامل کج شده بود و  
نیمی از تن من نمایان، داد بالا و دستهایش روی باسنم گذاشت و گفت:  
-بزار یه چیزی رو بهت بگم شیوا...

وقتی دستهایش زیر باسنم بود بیشتر تحریک شدم اما تو اون لحظه به  
روی خودم نیاوردم و  
گفتم:

-باشه بگو...

دو طرف باسنم رو تو مشتت فشار داد و گفت:  
-دختر و زنهای زیادی یعنی کردن و سعی میکنن و سعی دارن به من  
نزدیک بشن حتی با اینکه  
میدونن مثلا ژینوس نامزد من....نه تنها الان بلکه همیشه...  
فرصت اینو داشتم تو زندگیم باخیلیا باشم و حتی عین دستمال کاغذی  
دوست دختر عوض  
کنم ولی اینکارو نکردم...

خندیدم و انگشتمو گذاشتم رو لبهایش و گفتم:

-از بس بد اخلاقی!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نوووچ...سخت پسندم!

لبخندی پر شیطنت روی صورت نشوندم و منظور دار پرسیدم:

-آهان یعنی...

نداشت حرفمو کامل بزنم و گفت:

-یعنی نداره دیگه....کسی که من انتخاب میکنم یعنی توفیرش با بقیه  
خیلیه....

اینو گفت و منو انداخت روی تخت.جیغ کشیدم و بلند بلند خندیدم که

خیمه زد روی تنم و با

گذاشتن لبهاش روی لبهام صدای خنده هامو متوقف کرد و جاشو به ملچ

ملوچ یه بوسه ی پر

ولع داد.....

منو انداخت روی تخت.جیغ کشیدم و بلند بلند خندیدم که خیمه زد روی

تنم و با گذاشتن

لبهاش روی لبهام صدای خنده هامو متوقف کرد و جاشو به ملچ ملوچ یه

بوسه ی پر ولع داد....

بالاخره تسلیم شد و با کنار گذاشتن غد بازی هاش با منی که شهوت

لحظه ای از فکر رابطه

ی داغ بیرونم نمیکشید راه اومد.

وقتی نفس کم آورد و واسه چند لحظه لبهاشو از روی لبهام برداشت نگاه

پر شهوتمو بهش

دو ختم.

لبخندی زدم و نفس زنان پرسیدم:

-از چشمهام مشخص؟!

ثانیه ای چشم از صورتم، از لبهام که طرح لبخند گرفته بودن و از چشمهام

که خمار شده بودن

برنداشت و جواب داد:

-چی!؟؟

با کمی شوخ طبعی وسط اون حس و حال که به زیبایی و پر لذتی لحظه

ی ناب بعداز کشیدن

تریاک بود گفتم:

-اینکه میگن بیا منو بکنننن

من خندیدم ولی اون حشری تر شد و دوباره

لب هام رو به تسخیر لب هاش در آورد و با حرارت و عمیق لبهامو بوسید.

از اون بوسه های شیوا پسند و دلچسب!

دستاشو روی تمام بدنم میکشید و نوازشم میکرد. انگار میخواست ذره ذره

ی بدنم رو حس و

لمس بکنه... بدون اینکه وقفه ای بین بوسه مون بندازه منو روی تخت

وارونه کرد و گفت:

- میخوام پیشنهاد چشماتو قبول بکنم!

طاقتم تموم شده بود و دلم میخواست زودتر منو به ارضا شدن نزدیک

بکنه.

رطوبتی که روی لب هام مونده بود رو لیسیدم و کف دستهامو دو طرفم

گذاشتم

بعداز اینکه منو به پشت چرخوند دسشتو از موهام تا خط باسنم پایین

کشید.

حتی حرکت دستش روی بدنم هم تحریک کننده بود.

پلکهام رو هملغزیدن و آهی از بین لبهام بیردن پرید.

انگشتمو از لبهامو تا گلوم پایین کشیدم.

دستشو زیر شکمم برد و اینجوری ازم خواست یکم قمبل کنم براش و

وقتی اینکارو کردم  
خودش رو از پشت چسبوند بهم و گفت:  
چشمات هنوز رو حرفشون هستم!؟  
مگه میشد نباشن!؟ باسنمو با غمزه و ناز براش لرزوند و جواب دادم:  
-اومممم چه جورمممم!  
درحالی که تند تند نفس میکشید انگشتش رو توی دهن خودش برد و  
تفیشون کرد. اینکارو کرد  
تا اونارو با بزاق دهنش مرطوب و لغزنده کنه.  
بی طاقت و کم صبر آهی کشیدم. وجودم عین آتیش داغ بود و شدیداً  
محتاج خاموشی این  
داغی و توسط اون بودم برای همین با صدای خماری گفتم:  
-آآاه. شهرآاام..زود باش دیگه....  
انگشتاش رو آروم آروم به باسنم نزدیک کرد و همزمان گفت؛  
-هر کاری یه مقدمه داره دختر بد!  
اینو گفت و دوتا انگشتشو وارد بدنم کرد و شروع کرد به حرکت دادنشون.  
ناله بلندی از دهنم  
خارج شد. اول درد بعدهم درد و درد ولی از یه جایی بعد شد لذت...  
یه لذت غیر قابل وصف و توضیح.  
به لذت ناآاب.  
اما حتی اون دو انگشت هم به سختی میتونستن تو ان حفره ی تنگ  
عقب و جلو بشن...

دندوناشو روی هم فشرد گفت:

-خیلی تنگ ...ولی من کارشو میسازم

این حرفو زد و انگشتاشو از بدنم بیرون کشید. تنم به لرزش افتاد. یه لرزش  
شیرین و به دل  
نشین.

شهرام با بیرون آوردن انگشتاش مردونگیش رو جایگزینشون کرد. خیلی  
آروم شروع کرد به وارد  
کردن مردونگیش داخل بدنم کرد.

میتونستم هر سانتی متری که عضو کلفتش داخلم جلو میرفت رو حس  
کنم. سفت و داغ و  
جون دار...

نتونستم آه نکشم و خوشحال از اینکه تنها آدمای اون خونه فقط و فقط  
خودم و خودش هستیم

بی پروا و بی ترس و نگرانی با صدای بلند شروع کردم جیغ کشیدن...  
رو تختی رو تو مشتهام جمع کرده بودم و آه های یلند میکشیدم....شهرام  
که صدای نفسهایش

کنار گوشم لحظه به لحظه حال خرابمو خرابتر میکرد و غرقم میکرد تو لذت  
,

بازوهاشو دور بدنم حلقه کرد و یهو کل عضوش رو درونم فرو کرد. درد  
بدی توی بدنم پیچید. چند

لحظه ای از حرکت ایستاد تا به سایش عادت کنم، بعدش به آرومی

مردونگیش رو بیرون

کشید و دوباره واردم کرد.

سرمو بالا گرفتم و پلکهامو روهم فشردم و گفتم:

-شهراللام....تندتر عزیزم تندتر...

من تحریکش میکردم و اون شدت حرکاتش رو بیشتر میکرد تا من درد و

لذت ر همزمان باهم

حس و تجربه کنم.

دوتا کف دستشو محکم رو دو طرف باسن ققبل شده ام زد و گفت:

-لعنتی....چرا من اینقدر میخوامت !؟

این سوال رو بیشتر باخودش زمزمه کرد و درواقعاً ار خودش پرسید اما به

گوش من هم رسید.

لبخندی سراسر لذت زدم و شروع کردم جیغ کشیدن...

موهامو از پشت تو دست گرفت و حرکاتش رو تند تر کرد.

اونقدر تند که بدنم به شدت روی تخت عقب و جلو میشد.درحالی که تند

تند نفس میکشید و

خودش رو بهم میکوبید گفت:

-شیوا روزی اگه بفهمم و ببینم و بشنوم اون دیاکوی حرومزاده دست به

بدنت زده هم تو و هم

اونو میگام...

اگه تو هر شرایط دیگه ای بودیم شاید ازش عصبانی میشدم اما اون

لحظه فقط ترجیح میدادم

از عقب و جلو شدن مردونگیش توی بدنم لذت ببرم و این حرفش رو  
بزارمپای لحظات خاصی که  
درگیرش بودیم...

نفس هاشم تندتر و عمیقتر شده بود و شدت عقب و جلو شدن  
مردونگیش بیشتر.

چهاردست و پا بودم.

یه دسش پهلوم رو گرفته بود و دست دیگه اش موهام رو....

هیچ چیز جذابتر از شنیدن صدای یه مرد حشری نبود.

مردی که گاهی اه های بلند شده از ته گلوش از صدتا عضو کلفت هم

هیجانی تر بود و من

عاشق ریتم نفسهای شهرام کنار گوشم بودم.

اونقدر حرکاتش رو ادامه داد تا بالاخره به ارضا شدم نزدیک شدم.

لب گزیدم و یه دستمو بردم بالا و درحین فشار دادن سینه ام گفت:

-آآآآه آره آره...ادامه بده...اوووومم....

حرکاتش رو که تند تر کردبدنم تو همون حالت لرزید و واسه چند لحظه

رفتم تو اوووووووج!

تو همون خلسه ی شیرینی که هوس تجربه کردنش امونمو بریده بود!

موجی از لذت تو سراسر وجودم حرکت کرد و لبخندی روی صورتم نشوند.

حال خوبی داشتم که له دلار هم نمیفروختمش...

شل و ول شدم و خواستم ولو بشم روی تخت اما قبل از اینکه که از رمق

بیفتم موهامو ول



کرد و دو دستی کمرم رو سفت نگه داشت تا خودش هم به ارگاسم برسه!  
کمرش قوس برداشت و بدنش به باسنم کوبیده میشد...  
سرمو خم کردم و از زاویه ی نامناسبی بهش خیره شدم.  
چشماشو بست و ناگهان حرکاتش متوقف شد. مشخص بود به ارضا شدن  
نزدیک شده. تند تند

پرسید:

-بریزم توش!؟

فورا جواب دادم:

-نه

توی یه حرکت چرخیدم و با دراز کشیدن به پشت جواب دادم:

-بریزش روی شکمم!

التش رو توی دست نگه داشته بود از خواسته ام تعجب کرد اما درنهایت

بی اختیار آبشو

پاشید روی شکمم...

داغی آبش روی شکمم خیلی خوب و لذت بخش بود.

لبه اشو وا کرد و بعداز کشیدن یه نفس عمیق و نگاه انداختن به شکمم

گفت:

-حالا چرا اینجا!؟

با ناز جواب دادم:

-آخه من عاشق اون لحظه ایم که تو به ارگاسم نزدیک میشی و آبت

میپاشه....دلم میخواد

اونو رو بدن خودم خالی بکنی و باچشم ببینمش!  
لبخند کمرنگی زد و بعد بدنش رو سمت عسلی کش آورد و جعبه ی  
دستمال کاغذی رو  
برداشت.

چند برگ دستمال بیرون آورد و اب پاشیده شده روی شکم رو خودش  
تمیز کرد و بعدهم

پرتشون کرد تو سطل کنج دیوار و گفت:

-گرچه پررو میشی اما...تو بهترین ماتحت دنیارو داری!  
بلند بلد و بی پروا خندیدم. عین وقتی که بی ترس و واهمه از ته گلو جیغ  
کشیدم و هرچقدر

دلم خواست آه و ناله راه انداختم ...

آخه همونطور که گفتم جز خودم و خودش کس دیگه ای اینجا نبود  
انگشتمو بین دندونم گذاشتم و با کمی عشوه پرسیدم:

-فقط زیباترین ما تحت دنیا!؟؟ پس اینجا چی؟

مکت کردم. کمی رون های پامو از هم فاصله دادم و بعد پرسیدم:

-این وسط چی؟! این خوشگل نیست!؟

زل زد بهش. خودشو کشید جلو و کف دستشو از بالا تا پایش کشید و  
گفت:

-دلم میخواد خودم بکارتتو بگیرم شیوا...

پاهامو خیلی سریع جفت کردم و با تگون همون انگشتی که توی دهنم  
بود گفتم:

-نه نه نه! بهش فکر نکن! اصلا دنبال دردرس نیستم! بهش فکر نکننن  
دوتا دستشو روی رون پام گذاشت و از هم فاصله شون داد و پرسید:  
-چرا بهش فکر نکنم؟! هوممم؟! نکنه نگهش داشتی واسه کس دیگه ای؟!  
حوصله ی شنیدن حرفهای تکراری شهرامو نداشتم. اینکه میخواست من  
مال خودش باشم...

اینکه دوستم داره و کلی حرف دیگه.  
موهای پراکند شده روی صورتمو که جلوی دیدمو گرفته بودن از رو  
چشمهام کنار زدم و گفتم:  
-حال خوبمونو خراب نکن شهرام...بزار خوش باشیم! نزار هرچی خورده  
بودیم بپره!

یکی ار انگشتاشو یه کوچولو واردم کرد و گفت:  
-میشه بهترش هم کرد این حالوووو...و داغتر  
فودا نیم خیز شدم و با گرفتن مچ دستش گفتم:  
-شهرام...

نیشخندی زد و کنارم دراز کشید و به انگشت فاک خودش که وارد بدنم  
کرده بود نگاهی  
انداخت و گفت:  
-خیس...خیس خیس...

منم کنارش دراز کشیدم. سرمو چرخوندم سمتش و با گرفتن همون  
انگشت با کمی شوخی  
گفتم:

-اگه قراره پاره هم بشه اصلا دلم نیمخواد با انگشت اتفاق بیفته  
نیشخندی زد. انگشتشو به دهنم نزدیک کردم و با خمار کردن چشمهام  
خیلی آروم تو دهن  
مکیدمش....

نیشخندی زد. انگشتشو به دهنم نزدیک کردم و با خمار کردن چشمهام  
خیلی آروم تو دهن  
مکیدمش....

فقط تماشا کننده بود. کاش آدماش و همه اونایی که ازش فرمان میبرن و  
بعضیاهشون عین  
سگ ازش واهمه داشتن تو همچین حالتی می دیدن که چه جوری پیش  
من از یه بره هم  
آرومتر میشه!

انگشتشو خودش از دهنم بیرون کشید و همونطور که جلو چشمهامش  
گرفته بودش و نگاهش  
میکرد گفت:

-خب! هر چیزی که دلت میخواست امشب اتفاق بیفته افتاد! گفتم  
که...تو...یه...روباهی!

کلمات آخرشو شمرده شمرده و منظوردار ادا میکرد. هرچی که بود خودش  
هم گرفت نمیتونه

مقابل من چندان هم سرسخت باشه!

با صدای بلند خندیدم و بعد بهش نزدیک تر شدم.

دستشو دراز کردم و  
سرمو گذاشتم روی بازوش.  
میخواستم بدنم قفل بدنش بشه که گرمی و حرارت تنهامون واسه  
هردومون مشخص باشه.  
پامو روی پاش گذاشتم و با صدایی که نشون میداد چقدر طالب خواب  
هستم گفتم:  
-شهرام...؟!  
بدون اینکه لبهاش رو ازهم باز بکنه با صدای تو گلویی جواب داد:  
-هوووم...  
با سرانگشتام رو سینه ی لخت ستبرش خطهای فرضی کشیدم و پرسیدم:  
-تو با ژینوس هم سکس داشتی؟!  
چپ چپ نگاهم کرد تا بدون استفاده از کلمات و تنها باهمون نگاه ها به  
من نشون بده اصلا  
خوش نداره از این سوالها ازش بپرسم اما من نمیتونستم به ذهن  
کنجکاوم بگم دست از  
فضولی برداره واسه همین با لحنی لوس گفتم:  
-عه اینجوری نگام نکن شهرام ! خب سوال دیگه...چطور تو میتونی هر  
سوالی دلت میخواد ازم  
پرسی اما من نمیتونم؟! جواب بده...داشتی یا نه؟!  
چشم دوخت به سقف و تنها یک کلمه گفت:  
-نه!

یکم خودم رو کج کردم تا کمرم بیشتر به تخت بخوره و بعد با شیطنت  
دستامو قاب سینه هام  
کردمو گفتم:

-پس اشتباه کردی چون یه جفت ممه ی پروتز شده ی سایز 35 رو از  
دست دادی!

لبخندی روی صورت مغرورش نشست و بعدهم لب زد:  
-مرده شور خودش و سینه هاشو بیرن!  
خندیدم و بعد با کمی ناز و عشوه نگاهش کردم و خودمو بهش مالوندم و  
پرسیدم:

-من خوشگلترم یا اون؟!  
نفس عمیقی کشید و گفت:  
-متاسفانه تو...

خندیدم و باز پرسیدم:  
-من سکسی ترم یا اون؟!  
صداشو کشید و جواب داد:  
-تووووو...یعنی باز متاسفانه تو

.  
دوباره کنجکاوانه بهش خیره شدم.یه سری چیزا در مورد اون و ژینوس  
واسه من گنگ و  
نامفهوم بود.

آخه مگه میشه یه نفرو به زور بست به ناف یه نفر دیگه؟

دستمو آروم آروم روی سینه اش مالیدم و گفتم:

-چرا باهاش بهم نمیزنی شهرام!؟

دستمو از روی سینه ی لخت خودش برداشت و با تلخ زبونی و اوقات  
تلخی جواب داد:

-چون فضول رو بردن جهنم گفت این هیزما چرا ترن! به تو چه؟  
بگیر بخواب ..شب بخیر...

خواست بخواب ولی من اجازه ندادم.دستمو یه طرف صورتش گذاشتم و  
با چرخوندن سرش به  
سمت خودم گفتم:

-چطور ممکن آدم نتونه خودش طرف مقابلش رو انتخاب کنه مگر اینکه  
مثل شیدای ما مجبورش  
کرده باشن؟! اصلا واقعا شما نامزد رسمی هستین؟ راست میگن صیغه  
محرمیت بینتون

خوندن؟! یعنی اون صیغه ی توئه!؟

بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شد.

من اما ...نمیتونستم باور بکنم اون به مظلومی شیدا بوده باشه.  
قلدر بود و واسه خودش بروبیایی داشت پس چطور امکان داشت یه نفر  
یا یه عده مجبورش

کنن خلاف خواسته اش با دختری باشه که دوستش نداره.

سرش رو برگردوند سمتم و زل زد تو چشمهام و گفت:

-آره...راست...

-صیغه این؟

لب زد:

-عقد موقت!

ناباورانه بهش نگاه کردم.عقد موقت بودن؟! امکان نداشت اگه عقد بودن  
مونا حتما به من  
میگفت.

سرمو از رو بازوش برداشتم و ازش فاصله گرفتم.

خودمو کشیدم کنار و گفتم:

-این چه عقدی هست که نه باهمین.نه رابطه ی جنسی دارین...نه تماس  
تلفنی و نه حتی یه

تک زنگ و پیام بینتون ردوبدل میشه...تو دروغ میگی...داری سر به سرم  
میزاری!

با تاسف خفیفی جواب داد:

-فکر نکنم قیافه ام شبیه کسی باشه که بخواد دروغی به این چرتی  
تحوilt بده!

خیلی جا خوردم از این خبر.آخه پس چرا از اول به من نگفت؟  
چرا مونا خبر نداشت؟!واسه چی اصلا مخفیش کرد از من...

با تاسف زیادی گفتم:

- واقعا برات متاسفم ...

خیلی ریلکس پرسید:

-چرا متاسفی!؟



پوزخند زدم و شاکیانه وگله مند جواب دادم:  
-چون از اول اینو بهم نگفتی و باهام درمیونش نداشتی! تو یه مخفی کار  
عوضی هستی  
شهرام...

اینو گفتم و جهت مخالفش چرخیدم که چشمم دیگه به جمال نامبارکش  
نیفته.

درک نمیکردم.نباید همچین موضوعی رو از من مخفی میکرد نباید!  
باعصبانیت و جنین وار تو خودم جمع شده بودم که حرارت تنش رو از  
پشت احساس کردم.

منو کشید تو آغوش خودش و بغلم کرد.

دستشو دور بدنم انداخت و پرسید:

-قهری!؟

عبوس جواب دادم:

-آره....

سرش رو تو گردنم فرو برد و گفت:

-باشه...قهرباش ولی حق نداری تو بغل من نخوابی....

سرش رو تو گردنم فرو برد و گفت:

-باشه...قهرباش ولی حق نداری تو بغل من نخوابی...

بوسه ی داغش رو گردنم گرم نشست.

دلپذیر بود اما نه اونقدری که اون موضوع مهم رو از یاد من ببره.

حتی به سمتش هم نچرخیدم تا بفهمه هرچیزی که واسه من ممنوع

واسه اون هم هست

من جمله دروغ.

سگرمه هامو زدم توهمو گفتم:

-تو به من دروغ گفتی!

دستشو روی شکمم بالا و پایین کرد و جواب داد:

-دروغ نگفتم...در همون حد که باید میدونستی بهت توضیح دادم!

باعصبانیت دستش رو از روی شکمم برداشت و نیم خیز شدم.

تا قبل از اینکه مادرم با پدرش ازدواج کنه این یه موضوع عادی بود اما

حال نها. کافی بود بفهمن

ما باهم بودیم حالا مگه باورشون میشد همه چیز صوری بود؟ قطعاً نه..

با عصبانیت موهامو دادم بالا و گفتم:

-همیشه میگن نگفتن همون دروغ گفتن حتی کثیفر از اون!اون زن

عقدی توئه...

با لحنی تاکید کننده گفت:

-موقت ..

دستمو توهوا تکون دادم و گفتم:

-حالا هرچی فرقتش چیه!

همونطوری دراز کش با خونسردی و بیخیالی جواب داد:

-فرقتش اینکه که یه مدت دیگه اون تاریخ بیخودی تموم میشه!

در هر صورت نباید همچین موضوع مهمی رو از من مخفی میکرد.من

همه چیز رو دست کم

گرفته بودم.تصورم این بود ارتباط بینشون یه نامزدی ساده است که اون  
قصد داره با دوستی با  
من یه جورایی دل اونو از خودش سیاه بکنه اما حالا فهمیدم طرف زنش  
بوده.

دلخور و گله مند گفتم:

-تو همیشه بهم گیر میدی.میگی بهت دروغ میگم.میپیچونمت....ولی  
خودت صدبرابر بدتری و

خودت همه ی اینکارو انجام میدی واقعا برات متاسفم شهرام!  
تمام حرص و جوشم بابت این بود که اگه آدمای این خونه بفهمن من  
باهاش ارتباط داشتم  
سرانجام چی میشد!؟

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و با فاصله ازش  
دراز کشیدم و گفتم:

-حق نداری به من نزدیک بشی! حق...نداری....

پتورو روی تنم کشیدم بالا و بازم جهت مخالفش به پهلو دراز کشیدم.  
صدای نفس عمیقش رو از پشت سر شنیدم.

دلم میخواست یه امشب رو باهاش اونی باشم که میخواد ولی خودش  
بامخفی کاری هاش  
همچی رو خراب کرد.

بازوم رو گرفت و منو چرخوند سمت خودش و گفت:

-تو به همون قدری که باید میدونستی فهمیدی! قرار نبود من ریز و پیز

## زندگیمو بزارم کف

## دستت پس بیخودی برام قیافه نگیر شیوا!

دستشو از دور بازوی لختم جدا کردم و گفتم:

-قیافه میگیرم تو هم هیچ کاری نمیتونی بکنی!

نفس عمیقی کشید. نفس‌هایی که سعی میکرد باهاشون بر اعصابش

مسلم بن شدہ

کلا در تلاش بود وقتی کنارم کمتر جوشی بشه.

اینبار هم گفت:

-بیخیال شیوا....فراموش کن...بیا بغلم و به این موضوع اهمیت نده!

## پوزخندی زدم:

-هه! حالا اگه من په دروغ ساده گفته بودم وسط همین اتاق جرم

میدادی!

سعی کرد همه چیز رو حل و فصل بکنه:

-شيو!... گفتم بس کن. تموم کن ابن ماجرارو... قهرو بزار کنار و بيا بغلم...

هه! آقارو باش. من دیگه چشم دیدنش رو نداشتم بعد توقع داشت برم تو

بغلش بخوابم .

## صدامو کشیدم و گفتم:

-نمیخوااااممم

لبخند معنی داری زد و بعدی رسید:

-پس نمیای بغلم!؟

خیلی محکم و قرص جواب دادم:

-نه خیررررر

برای انجام اون چیزی که میخواست نه مجبورم کرد نه بهم زور  
گفت.برعکس...بیخیال و  
بیتفاوت گفت:

-اوکی! هر طور راحتی!

نیم خیر شد و ازپایین تخت لباس زیرش رو برداشت و پوشید.  
سرمو کنجکاوانه به سمتش برگردوندم و متعجب بهش خیره شدم.  
دقیقا میخواست چه غلطی بکنه!؟

لباسهاشو که جمع کرد چراغ های اتاق حتی چراغ خواب رو هم خاموش  
کرد و به سمت  
دررفت.

تپش قلب گرفتم از اون تاریکی و تنهایی...  
وحشت زده پرسیدم:

-کجا داری میری شهرام!؟

نزدیک به در ایستاد و با برگردوندن سرش به سمتم جواب داد:

-بزار به روش خودت جوابتو بدم! دلیلی نمیبینم جوابتو بدم!

پووووووف! لج کرده بود با من.با درماندگی ودرحالی که وحشت تنها  
شدن لحظه ای فکرم رو

آروم نگه نمیداشت گفتم:

-شهرام...کجا میری!؟

ریلکس جواب داد:

-میرم اتاق خودم بخوابم!

اینو گفت و بی توجه به منی که خوب میدونست تا سرحد مرگ فوبیای

تنها شدن دارم تنها

گذاشت و رفت بیرون

بی توجه به منی که خوب میدونست تا سرحد مرگ فوبیای تنها شدن

دارم تنهام گذاشت و

رفت بیرون.

دلگیر شدم از اینکارش چون خودش هم خوب میدونست خاطره ی تلخی

که از کودکیم تو

ذهنم مونده وحشت منو از تنهایی اونقدر زیاد کرده که اگه یه شب حس

کنم قراره خودم تنها

توی خونه بمونم واسم عین می مونه که درهای جهنم به روم باز بشن و

من هرآن منتظر

باشم یکی از پشت هلم بده داخل اون جهنم پر از آتیش!

غرولند کنان زمزمه کردم:

" به درک...به جهنم... برو...برو و تنهام بزار"

صدای کوبیده شدن در اتاقم که اومد صدای خفیفم رو بلند تر کردم و با

صدای بلندتری گفتم:

-به جهنم ....به درک! فکر میکنی واسم مهم؟! آره آره...تو هم تنهام بزار

اصلا مهم نیست.اصلا

مهم نیست!

به یه ورشم نگرفت.  
این آخه احساس داشت!؟  
این آخه اصلا منو دوست داشت!؟ اگه دوستم داشت که میدونست از  
چی وحشت دارم و  
ولمنمیکرد بره تو اتاق خودش!  
باااااا! باشه آقا! شهرام باشه!  
بچرخ تا بچرخیم. فکر کردی تلافی نمیکنم!؟ به موقع اش حالتو جا میارم!  
پاهامو جمع کردم و پتورو تا زیر گلوم بالا آوردم و دور تا دورم رو نگاه  
کردم. هر جنبشی، هر  
تکونی هر صدای کوچیکی منو چنان تو خودم مچاله میکرد که از ترس تا  
مرز خیس کردن  
خشتکم پیش می رفتم!  
لباس رو دوباره پوشیدم و تو تنم مرتبش کردم.  
پرده که به هوا رفت وحشت زده پتورو تا روی صورتم بالا کشیدم و جنین  
وار تو خودم جمع  
شدم.  
نفسم بریده بریده و منقطع شده بود و بدنم نرم نرمک می رفت که عین  
شاخه و برگ ها تکون  
بخوره و بلرزه.  
چشمامو بستم و پلکهامو روهم فشار دادم وباخودم گفتم؛  
"من نمیتروسم..نمیتروسم...نمیتروسم"

سیاهی و تاریکی اون خاطره ی تلخ رو برام مرور میکرد.  
اون شب لعنتی نحس رو.چشمامو باز کردم و پتو رو از روی صورتم کنار  
زدم.

اونجا دراز کشیدن فایده نداشت.  
من نمیتونستم تاریکی و تنهایی رو تحمل بکنم.  
از روی تخت رفتم پایین و لرزون لرزون خودم رو رسوندم به کلیدای چراغ  
برق.

همه رو روشن کردم و اتاق پر شد از روشنایی ...  
اما حتی این روشنایی دلم رو قرص نمیکرد.چقدر باید تحمل میکردم؟  
چنددقیقه؟ چند ساعت !؟

نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان رفتم سمت پنجره.پرده هارو کشیدم  
چون حتی دیدن هر

تصویری از پشت پنجره بدنمو می لرزوند اما درست وقتی حس کردم یه  
صدایی از پشت سر

شنیدم وحشت تمام وجودمو فرا گرفت.

درحالی که دو طرف پرده ها تو مشتم بود وحشت زده چرخیدم به عقب و  
پشت سرم رو نگاه  
کردم.

پن حتی حس میکردم یه نفر زیر تخت....

کلافه بودم.کلافه از دست خودم حتی.از دست خودم که قدرت جنگیدن با  
این فوبیا و ترس



قدیمی رو نداشتم.  
با حرص دستامو مشت کردم و گفتم:  
"بمیری شهراللام.... بمیری الهی...چطور دلت اومد تنهام بزاری"  
با گام های شل و ول اونم درحالی که جدا لرزش زانوهام رو حس میکردم  
رفتم سمت تخت.نه  
جرات داشتم بخوابم نه حتی جرات داشتم تکون بخورم روی تخت و  
اینورو اونورمو نگاه میکردم.  
این حس خیلی مسخره بود.حس بچه بودن و لوس بودن بهم دست  
میداد.  
اینکه مدام تصور میکردم یه چیزی از پشت سر، یا بالای سرم قراره بیاد  
سر وقتم!  
نفسم رو باخستگی و کلافگی بیرون فرستادم و دوباره دراز کشیدم روی  
تخت.  
باید میخوابیدم...باید با این ترس و این فوبیای لعنتی کنار  
میومدم.ناسلامتی دختر گنده ای  
شده بودم...  
باید باهاش میجنگیدم.باید از یه جایی به بعد این ترس رو متوقفش  
میکردم.  
نباید میذاشتم بهم آسیب بزنه.  
پلکهامو روهم فشردم درست عین اون بچه هایی که فکر میکنن اگه  
اینکارو بکنن زودتر

خوابشون میگیره.

اما ذهنم نمیتونست تنها بودنمو نادیده بگیره و هی اون تفاق تلخ برام  
مرور میشد...هی مرور  
میشد...

لحظه ای که توی خواب یه دست زخمت روی ذهنم نشست و ...حتی  
مرور کردنش هم آزارم  
میداد.

نه دیگه نمیتونستم تحمل بکنم.  
دل رو زدم به دریا و از روی تخت دوباره اومدم پایین و راه افتادم سمت  
در.

شهرام لعنتی.  
یکی نبود بهش بگه آخه مگه ازت کم میشد اگه لج و لج بازی رو کنار  
میداشتی و همینجا می  
موندی.

به خودم که اومدم دیدم رو به روی اتاقش ایستادم و زل زدم به در اما  
غرورم اجازه نمیده  
دستمو سمت درگیره دراز بکنم.  
منصرف شدم و خواستم برگردم اما قدم اول رو بر نداشته بودم دوباره  
ایستادم و به در بسته  
نگاه کردم.  
حتی نمیدونم خواب بود یا بیدار.

نکنه ضایع ام بکنه!؟

نکنه مسخره ام بکنه!؟ نکنه اصلا سه چهارتا درشت بارم بکنه و بگه تو که ترسویی و فلان و

بهمانی بیخود میکنی میای اینجا منت کشی!

این فکرها و این سوالهایی که به ذهنم می رسید نمیتونست آرومم بکنه. یکم باخودم فکر کردم و بعداز در فاصله گرفتم. چشمم که به پله ها افتاد فکری به سرم رسید

که میتونست شهرام رو از اتاقش بکشه بیرون.

لبخند خبیثی زدم و قدم زنان رفتم سمت پله ها ...

اول یه جیغ کشیدم و بعد عمدا بدون اینکه آسیبی بهم برسه صرفا بخاطر اینکه یه صدای ایجاد

بشه خودمو کوبوندم به زمین و دوباره جیغ کشیدم...

.

به ثانیه نکشیده صدای باز شدن در اتاقش و برخورد لنگه در با دیوار به گوشم رسید.

لبخند رضایت بخش زدم و

پامو گرفتم توی دست و شروع کردم آه و ناله کردن:

"آخ آخ....آخ پام...وای"

دوید سمتم. من ترس و نگرانی رو به وضوح توی صورتش می دیدم حتی با وجود اینکه اون

قسمت از خونه خیلی روشن نبود و فقط یه نور مهتابی ضعیف به لطف

چراغ دیواری های  
تزئینی توی راهرو داشت....  
دوید سمت من. من ترس و نگرانی رو به وضوح توی صورتش می دیدم حتی  
با وجود اینکه اون  
قسمت از خونه خیلی روشن نبود و فقط یه نور مهتابی ضعیف به لطف  
چراغ دیواری های  
تزئینی توی راهرو داشت.  
سرمو خم کرده بودم که لبخندمو نبینه و دوهزاریش نیفته چی به چیه!  
نزدیک که شد کنارم نشست و تند تند پرسید:  
-چیه؟ چی شدی؟ چه اتفاقی افتاده؟!  
تصنعی گریه کردم و آخ و وای کنان گفتم:  
-از رو پله ها افتادم... وایای پام.... آاااا... فکر کنم شکسته!  
عصبانی شد و گفت:  
-احمق! آخه حواست کجا بوده!  
چون اینو گفت باعصبانیت جواب دادم:  
-حواسم پیش تو بوده!  
-پیش من یا اون فوکلی؟!  
عجب! بهم میگفت احمق. حتی تو این شرایط هم دست از گفتن متلک  
به من برنمیداره!  
دستم از روی پام کنار زد و پرسید:  
-این؟! کجاش درد میکنه؟!

فکر کنم البته این مظلوم نمایی ها و سیاه بازی به اینکه شب تنها نباشم  
می ارزید واسه

همین بیخودی یه مچ پام اشاره کردم و جواب دادم:  
-اینجا...حس میکنم یه لحظه پیچ خورد.آخ پاام....وای...

زیر همون جور ضعیف نگاهی بهش انداخت و گفت:  
-بنظر نمیاد چیزیش شده باشه.حتی کبود هم نیست...میتونی بلند  
بشی!؟

ایشش! چی میشد یاهمین دستهام خفه اش میکردم.حالا تحلیل و  
بررسیش میکنه واسه من.

باحفظ همون قیافه ی مظلوم ساختگی جواب دادم:  
-نههه! فکر نکنم بتونم بلند بشم خیلی درد میکنه آخه...  
خیلی از این جوابم نگذشته بود که یه دستشو زیر کمرم و دست دیگه اش  
رو زیر پاهام

گذاشت و تو هوا بلندم کرد و با نگاه به جایی که مثلا افتاده بود گفت:  
-فقط یه دست و پا چلفتی میتونه از روی این پله ها بیفته پایین!  
دستهامو دور گردنش حلقه کردم و با نگاه به صورتش گفتم:  
-دفعه آخرت باشه به من میگی دست و پا چلفتی! فهمیدی...  
دوباره سر لج من گفت:

-دست و پا چلفتی!

میدونم اینو تکرار که مثلا بگه هر کاری دلش بخواد میکنه و هرچی هم  
دوست داشته باشه

میگه.

خیلی حرصم میداد یا این رفتارش برای همین با تهدید گفتم:

-شهرام اگه دفعه بعد بهم بگی دست و پا چلفتی ...

حرفم هنوز تموم نشده بود که لبخند لج دراری تحویلیم داد و گفت؛

-خب...دست و پاچلفتی...دست و پا چلفتی...این دوبار لازم بشه صدبار

دیگه هم تکرارش

میکنم!مثلا میخوای چیکار کنی!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اینکارو میکنم

اینو گفتم و بعد گوشش رو گاز گرفتم.فورا سرش رو کج کرد و گفت:

-چیکار میکنی دیوونه!

فکر کنم جتی دندونامم تو لاله گوشش فرو رفتن. شروع کرد تهدید کردن

و گفت:

-شیوا ول نکنی دوباره پرتت میکنم رو همین پله ها!!

بالاخره ولش کردم اونم درحالی که جای دندونام کاملاً رو لاله ی گوشش

مشخص بود و فقط

یه فشار کوچیک دیگه میتونست خونیش هم بکنه.

با رضایت موهامو پشت گوش زدم و گفتم:

-تا تو باشی دیگه به من نگی دست و پا چلفتی!

راه اتاق خوابم رو در پیش گرفت و همزمان لب زد:

-دارم برات....

لبخند زدم و چیزی نگفتم. درو اتاقو با پا کنار زد و منو برد سمت تخت.  
با احتیاط عین یه وسیله ی شکستنی گذاشتم روی تخت و گفت:  
خب... بشین بتمرگ تکون هم نخور تا دیگه از اون اتفاقات واست پیش  
نیاد

تا حس کردم میخواد بره آخ آخ کنان گفتم:  
-وای واس... وای شهرام پام! پام خیلی درد میکنه!  
ایستاد و دست به کمر بهم خیره شد. اونهمه بامبول یازی درنیاوردم که  
تهش اینجوری ولم  
بکنه و بره....

نفس عمیقی کشید و گفت:  
-خبیب... میگی چیکار کنم!؟  
به پام اشاره کردم و با لحنی طلبکار گفتم:  
-یعنی چی چیکار کنی... بیا پای منو خوب کن من درد دارم  
بیتفاوت گفت:

-درد داری که داری... میگی چیکار کنم!؟ مگه من  
پزشکم! طبیبم... حکیمم... هان!؟  
عجبا! نکنه فهمیده باشه دارم براش بازی میکنم!؟  
اخم و دلگیر با شکوه و گلایه پرسیدم؛  
-تو این شرایط اصلا چطور دلت میاد ولم کنی بری! تو یاید اینجا  
باشی... ک... که  
من و منم رو که دید پرسید:

-خب...باشم که چی!؟

یه حالت جدی به صورتم گرفتم و گفتم:

-که اگه یه وقت تو خواب حال من بد شد یا پام خیلی درد گرفت بتونی  
یه جورایی برسونیم  
دکتر...

تو گلو خندید و یعد گفت:

-عجبب..که اینطور...یاشه میمونم ولی شرط داره!

نگاهی به اون صورت طمع کار و خبیثش انداختم.

حالا تا دید داستان از چی قراره گرو کشی میکرد واسه من!

عبوس نگاهش کردم و گفتم:

-باشه...بگو ببینم شرطت چیه!؟

بیشتر از یک ساعت میشد که خوش و خرم دراز کشیده بود رو تخت و من

بیچاره رو مجبور کرده

بود پاهاشو واسش ماساژ بدم.

اونم بخاطر چی؟ بخاطر اینکه شب لطف کنه پیش من لعنتی بمونه که

مبادا از ترس بترکم و به

فنا برم!

لعنت یه این ترس بیخودی که به این روزم انداخت!

با حرص فشاری یه پاش آوردم که چشماشو وا کرد و با تشر گفت:

-هوووو...مگه گل لگد میکنی!؟ آرومتر

میدونستم اصلا نیازی یه اینکار نداره و فقط واسه اذیت کردن من



همچین شرطی واسم  
گذاشته بود ابرو هامو درهم گره زدم و گفتم:  
-خب چیکار کنم دیگه...ماساژ همین!  
دوتا دستشو زیر سرش گذاشت و گفت:  
-اینی که تو انجام میدی اسمش ماساژ نیست تخلیه کردن نفرت! درست  
انجامش بده شیواااا  
بی حوصله خسته و خوابالود پووووی کردم و سرعت کارمو کمتر کردم و  
بعداز ده دقیقه  
پرسیدم:  
-شهرام...بس نیست!؟  
در کمال بی رحمی جواب داد:  
-نووووچ!  
غرولند کنان زمزمه کردم:  
-مرگ و نوچ! کوفت و نوچ! جز جگر گرفته...مرگ بگیری تو الهی...  
پاشو تکون داد و گفت:  
-هووووی! من گوشام تیز.میشنوم چیمیگی...  
من دیگه تحمل نداشتم.خیلی خسته ام شره بود چون بیش از یک ساعت  
بود که همونطور  
نشسته بودم و پاهاشو ماساژ میدادم به همین دلیل گفتم:  
-شهرام من خسته دیگه نمیتونم. بس دیگه...بزار بخوایم!  
مظلومانه بهش نگاه کردم و امیدوار بودم اینبار دیگه بهم رحم بکنه !

یکم نگاهم کرد. صورتمو بیشتر مظلوم کردم بیشتر دلش بسوزه ولی آخه  
اصلا مگه شهرام

زورگو دل هم داشت؟

اونقدر چشم دوختم به دهنش که آخرش گفت:

-باشه دیگه نمیخواد ادامه بدی!

وقتی این جواب رو بهم داد چنان نفس راحتی کشیدم که حتی خودشم

فهمید تمام این

دقایق چقدر در عذاب بودم البته

نیتش از اینکار از اول هم عذاب کشیدن من بود.

خودمو در حالی که دیگه واقعا رمقی تو بدنم نمونده بود از تخت کشیدم

بالا و گفتم:

-بمیری الهی شهرام !

نیشخندی زد تا حرص منو دربیاره و بعدهم گفت:

-پرو زبونی آخرو عاقبت نداره بچه!

سرمو یه وری کردم و نگاهی چپکی بهش انداختم و گفتم:

-حیف که دیگه جون تو دستهام نیست وگرنه....

خب...بقیه اش...وگرنه چی؟

حرفمو ادامه ندادم.یکی نبود یه من بگه خب اگه مثلا جون تو دستها

بود میخواستی باهاش

چیکار کنی هان!؟

حرفمو خوردم چون فهمیدم در افتادم با شهرام علی الحساب کار من یکی

نیست.

به پهلو چرخید و بعد دستمو گرفت و گفت:

-تو چرا اینقدر از تنهایی میترسی؟! هان!؟

چشمامو باز کردم و زل زدم به سقف و آهسته لب زدم:

-از تنها موندن تو خونه خاطره ی خوبی ندارم....

دستمو نوازش کرد. حواسم بهش بود...کنج لبم رفت بالا. داشت همون

دستهایی که حسابی

ازشون کار کشیده بود رو نوازش میکرد.

دوباره پرسید:

-مربوط به دوران بچگیت!؟

وقتی حتی تو ذهنم مرورش میکردم یا اینکه راجبش حرف میزدم هم

حسابی بهم می ریختم.

حتی فکر کنم اون لحظه هم صورتم حسابی درهم و دلگیر شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره...هیچوقت نتونستم باهاش کنار بیام. حتی نمیتون تعریف کنم. وقتی

راجبش صحبت میکنم

تمام بدنم می لرزه....فقط بعد از اون دیگه از تنها موندن و تنها شدن

میترسم. دیگه دلم نیمخواه

شبها تنها باشم...چه شب باشه چه تاریکی....متنفرم...

چند دقیقه بعد، دستمو گرفت و منو کشید تو آغوش خودش.

سرمو گذاشت رو سینه اش.

نمیدونم چرا مهربون شدن اصلا به شهرام نمیومد.  
اما خب...گاهی واقعا میشد یه پسر خوب و یه آدم با مرام.  
دستشو رو سرم گذاشت و گفت:

-الان هم میترسی!؟

شاید عجیب یاشه ولی وقتی تو آغوشش بودم دیگه نمی ترسیدم.  
دیگه از هیچ چیز و هیچکس واهمه ای نداشتم واسه همین با اطمینان و  
بدون ترس جواب  
دادم:

-نه! الان نمیترسم چون تو هستی....

به نوازشهایش ادامه داد. کف دستشو خیلی آروم روی سرم میکشید و عین  
یه...یه دوست...یه  
پدر...یا شایدم بهتر بود بگم یه همدم نوازشم میکرد تو همون حین بهم  
گفت:

-پس بخواب...من هستم...

پلکهام کم کم داشتن گرم میشدن. خیلی آروم روهم گذاشتمشون و  
پرسیدم:

-وقتی خوابیدم ولم که نمیکنی بری ها!؟

تو گلو خندید و جواب داد:

-نه خیالت راحت. تو اصلا تا لنگ ظهر بخواب...

با صدای خوابالود و شل و ول شده ای گفتم:

-پس من دستتو میگیرم یه وقت در نری

بازم آهسته ، کوتاه و تو گلو خندید و گفت:  
-باشه...

دستمو دور بازوش حلقه کردم و بعداز مدتها با خیال راحت و آسوده  
خوابیدم...

چشمای خواب آلودم رو خیلی آروم باز کردم و به نیمرخ شهرام خیره شدم.  
مستقیم دراز کشیده بود رو تخت درحالی که دستهایش زیر سرش بودن و  
پاهاش رو هم روی  
هم انداخته بود.

کنج لبم به وری شد.

نسناس حتی مدل خوابیدنش هم باهمه فرق داشت.

موهای افتاده رو چشمهامو کنار زدم و با دقت تر از قبل بهش خیره شدم.  
میدونم اصلا عادت به زیاد خوابیدن نداشت اما اینبار از ترس نق نقهای  
من حاضر شده بود تا  
این موقع بخواب ..

چی میشد من اونقدری پولدار بشم یکی رو استخدام کنم که تنها وظیفه  
اش این باشه

شبهایی که من تنهام بیاد پیشم!؟

البته امیدوارم تا اون موقع دیاکورو کنار خودم داشته باشم!

دستمو خیلی آروم به سمت مژه هاش دراز کردم.اونقدر بلند بودن میشد  
باهاشون مژه

مصنوعی درست کرد و فروخت.

یه صورت جذاب اما مرموز که هیچی رو لو نمیده!  
و مطمئن اونقدری مغرور و سخت هست که حتی اگه منم تو زندگیش  
نباشم دست رو هر  
دختری دلش بخواد بزاره و در کمتر از سه ثانیه یه دستش بیاره و حتی تا  
تخت خواب هم  
بکشونتش. و همین تصور بود که من رو از بودن با دیاکو دچار واهمه  
نمیکرد!  
یه کوچولو مژه هاشو لمس کردم و بعد بدون اینکه اجازه بدم انگشتم به  
بدنش برخورد کنه تا  
پایین آوردمش....  
سیکس پک داشت و من عاشق این قسمت از بدنش بودم.  
عاشق اندام ورزیده ،سفت و قویش....  
اصلا کدوم دختری بود که عاشق سیکس پک یه پسر نباشه؟!  
بنظر من که این قسمت از بدنم شهرام حتی از خود لامصبش هم جذابتر  
بود!  
-عادت داری وقتی بقیه خوابن با هیزی نگاهشون بکنی؟!  
تا اینو گفت فوراً دستمو پس کشیدم.  
دیوٲ بیدار بود؟!  
اخم کردم و قیافه ای مثلا جدی به خودم گرفتم و بعد جواب دادم:  
-نه خیر.یه چیزی رو چشمتم بود من میخواستن بزمنش کنار فقط همین!  
بدون اینکه نگاهم بکنه از کنج چشم تماشام کرد و بعد طعنه زنان گفت:

-آره ارواح جدت!

شونه هامو با بیتفاوتی و بیخیالی بالا انداختم و سعی کردم اونقدر

ریلکس رفتار کنم که جوابی

که قراره بهش بدم رو باور بکنه:

-میخوای باور کن میخوای هم مثل همیشه باور نکن!

دستهاشو از زیر سرش برداشت و با صدای دورگه ای جواب داد:

-با گزینه ی دومی سازگارتر و راحت ترم!

-تو همیشه به گزینه ی دومی سازگارتری جناب آقای همیشه شکاک!

چپ چپ نگاهش کردم. کلا همیشه هیچ تصمیمی نداشت جز اینکه من

رو قهوه ای بکنه.

پتورو از روی تنم کنار زدم و نیم خیز شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و

خیلی آروم از روی تخت

اومدم پایین.

البته دیگه برام مهم نبود شهرام بیدار بشه یا نه....

مهم این بود خودم بدون ترس بخوابم که خوابیدم پس دیگه اون اصلا

اهمیت نداشت.

گره کمری لباس تنم رو سفت کردم و چندتا حرکات کششی انجام دادم که

یه نیمچه خنده از

سر تمسخر رفت و پرسید:

-خب! پس پات خوبه دیگه آرهههه؟! هیچ مشکلی هم نیست و هیچ

دردی رو حس نمیکنی!

تو ذهنم یه ای وایای کشدار گفتم.

لعنت به من حواسپرت که اصلا دو هزاریم نیفتاد چه سوتی ای دادم.  
بهش گفته بودم با پام حتی نمیتونم راه برم اما حالا حرکات ورزشی انجام میدادم!

با این وجود خودم رو نباختم و گفتم:

-خب....چیزه....الان که دیگه درد نداره....دیشب درد داشت  
اونم نیم خیز شد.دستاشو دور پاهای جمع شده اش حلقه کرد و گفت:  
-تو کار خدا موندم!

کمر بند لباس ساتن تنم رو از دو طرف گرفتم و پرسیدم:

-دقیقا تو کدوم کارش!؟

صداشو کشید و بازهم به تمسخر من اما کاملا جدی جواب داد:

-دقیقا!!!! اونجا که تو اینهمهههههه دروغ میگی اما دماغت همچنام  
کوچیکه و بزرگ نمیشه!

پفیوز! اونقدر جدی حرف میزد اصلا نفهمیدم داره تیکه میپرونه.

با عصبانیت پرسیدم:

-داری مسخره ام میکنی؟!هان!؟

کنج لبشو داد بالا و گفت:

-فکر کنم آره.تو خودت چی فکر میکنی!؟

عصبانی شدم و چون نمیتونستم با این موضوع که یه نفر به سخره ام

بگیره کنار بیام گفتم:

-من فکر میکنم تو خیلی دیوئی!



لعنتی بازم کم‌نیاورد و به شوخی و تمسخر گفت:  
-تو لطف داری! حالا زیاد به خودت فشار نیاورد و همیشه از تیمی ملی  
خط میخوری یه خاطر  
پات

واقعا که برات متاسفم... هی همه چیزو به شوخی بگیر... هی بگیر...  
واکنشش یه لبخند از سر بیخیالی بود. همین و بس!  
اونقدر به خاطر این لعنتی ابرو هامو درهم کرده بودم و اخم کردم که حس  
کردم اصلا یه خط  
اخم رو صورتم پیدا شده.  
رفتم سمت در تا از اتاق بزنم بیرون و همزمان گفتم:  
-به درک که فکر میکنی بهت دروغ میگم!  
راه افتادم سمت سرویس بهداشتی. مسواک زدم دست و صورتم رو شستم  
و بعد هم رفتم تو  
آشپزخونه ....

این مدت واقعت مزه ی زندگی اشرافی رفته بود زیر دهنم و تنبلم کرده  
بود که حتی حوصله  
دم کردن چایی رو هم نداشتم!  
آخه از وقتی اومدیم اینجا تقریبا تمام کارها رو خدمتکارها انجام میدادن و  
من رسما فقط  
میخوردم و میخوابیدم و لذت میبردم از زندگی!  
اینبار اما دیگه مجبور بودم بشم همون سابق و یه چیزی واسه صبحونه

درست بکنم....

چایی ساز رو روشن

کردم و رفتم سمت یخچال.

هر اون چیزی که میشد واسه صبحونه خورد رو بیرون آوردم و گذاشتم روی میز.

همینطور عسل و گردو...

چایی که درست شد نشستم روی صندلی و مشغول خوردن شدم البته که باید طبق برنامه

ی غذایی مربی صبحونه میخوردم اما یه اینبار واقعا حوصله ی اون برنامه ی کوفتی رو نداشتم.

کمی ژله...بادام...نصف یک عدد موز و کلی چرت و پرت دیگه!  
واقعا که خسته کننده بود!

دور از چشم مربی تغذیه و بدنسازم که اگه بو میبرد چیزایی که گفت رو رعایت نکردم بی برو

برگرد از وسط دو شقه ام میکرد حسابی دلی از عزا درآوردم.....

همینطور تنهایی مشغول خوردن بودم که شهرام تند تند از پله ها پایین اومد درحالی که

عصبانی و کلافه و البته بلند بلند با تلفن صحبت میکرد....

همینطور تنهایی مشغول خوردن بودم که شهرام تند تند از پله ها پایین اومد درحالی که

عصبانی و کلافه و البته بلند بلند با تلفن صحبت میکرد:

" اصلا کی به تو گفت بیای هان؟!.....چی؟.....جمع کن بابا خودتو مگه  
من بچه ام.....من

هرجور دلم بخواد با هرکس که دلم بخواد هرطور که دلم بخواد حرف  
میزنم پس بیخودی واسه

من یکی ناز نیااااا.....برگرد.....بهت میگم برگرد برو نیازی نیست  
بیای.....حرف مفت نزن.....باز  
شروع کردی؟"

نمیدونستم اصلا داره با کی حرف میزنه فقط میدونستم حسابی عصبانی  
و ناراحت.

از روی صندلی بلند شدم و تا نزدیکی این رفتم.  
چشم تو چشم که شدیم آهسته پرسیدم:  
-کیه؟

جوابمو نداد و در عوض به صحبتهاش باهمونی که بهش زنگ زده بود  
ادامه داد:

" خیلی خب...خیلی خب بموم تا پیام ..."

بالاخره صحبتش تموم شد.دستپاچه شده بودم و مضطرب.لقمه ی توی  
دهنم رو قورت دادم و  
گفتم:

-کیه شهرام!؟

با کلافگی دستشو لای موهاش کشید و جواب داد:  
-خروس بی محل!

عصبی پرسیدم:

-خروس بی محلت اسم نداره!؟

بی مقدمه رفت سر اصل موضوع و جواب داد:

-چرا داره..ژینوس....زودباش برو بالا توی اتاق تا نگفتم هم بیرون نیا!

اسم ژینوس که اومد وسط بوی دردرس هم به مشام رسید.دختره ی

فضول آویزون حاضر

نبود دست از سر کچل ما برداره و همیشه باید خوف دردرسها و

مزاحمتهاش تو جونمون باشه!

از آشپزخونه اومدم بیرون و پرسیدم:

-آخه اومده اینجا چیکار!؟

مشخص بود خودش هم از اومدن ژینوس عصبیه چون با کلافگی و کمی

عصبانیت جواب داد:

-چمیدونم...مثلا اومده من تنها نباشم!

ای بابایی گفتم و خسته از همچین پیشامد مزخرفی پامو زمین کوبیدم.

داشتم کوفت میخوردمایهو عین اجل ظاهر شد!

شهرام دستمو گرفت و خیلی آروم هلم داد سمت پله ها و گفت:

-چرا واستادی برو بر نگام میکنی! برو تو اتاق درو هم از داخل قفل کن

تا نگفتم هم بیرون نیا!

اخم کردم و گله مندانه پرسیدم:

-یعنی خودمو اسیر بکنم دیگه آره!؟

با جدیتی ترسناک خیره شد تو چشمهام و گفت:

-شيو!!!!... تو يکي ديگه کفر منو درنيار..کاري که بهت گفتمو انجام بده!  
غرولندکنان از کنارش رد شدم و سمت پله ها رفتم.

چقدر دلم میخواست یه روز تو روی این دختر در پیام و یه سری حرف  
کوبنده ی محکم تحویلش

بدم تا دیگه هوس شهرام از سرش پیفته!

**دوست داشتم فروش بایستم و بگم شهرام از تو بدش میاااااا.**

## ازت متنفر! از شهرام بکش پیرون و دست از سرش بردار!

## آخه دختر اینقدر هول و آویزون!؟

چرا تسلیم نمیشد اونم بعد از اونهمه رفتار دل سرد کننده از شهرم!؟

واقعاً که اراده اش، اراده ی سنجاب عصر یخبندان رو هم زیر سوال برده بود!

پله هارو رفتم بالا و خودمو رسوندم به اتاق خواب و همونطور که شهرام

ازم خواسته بود درو از

داخل قفل کردم.

کاش لااقل اون لیوان چایی که کلی منتظر مونده بودم دم بکشه رو

میخوردم!

ای تو روحت ژینوس!

لبه ی تخت نشست و عصبی وار شروع به تگون دادن پام کردم این

عادتى بود كه هروقت

کلافه و بی حوصله میشدم بهم دست میداد.

امیدوار بودم خیلی نمونه و زود پره رد کارش....

چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن درها تو سکوت خونه که خلوت تر از همیشه بود به گوشم رسید!

کنجکاوی دست از سرم برنداشت تا وقتی که پاورچین سمت در رفتم.  
بازش کردم چون نمیتونستم عین مجسمه بشینم سر جام و تکون نخورم.  
خیلی آروم به سمت ستون رفتم. کنارش ایستادم و یه کوچولو سرمو خم  
کردم و نگاهی به  
پایین انداختم.

جلوتر از شهرام اومد داخل.  
دستکش‌هاشو از دست درآورد و کیفش رو روی نزدیکترین میز به خودش گذاشت و گفت:

-بد نمیگذره اگه یه روزم تنهایی هات رو با من شریک بشی!  
شهرام که تا اون لحظه دیدی بهش نداشتم از در فاصله گرفت و جلوتر  
اومد و همزمان جواب  
داد:

-اگه تنهایی هم در کار باشه ترجیح میدم با اونى شریک بشم که کنارش بهم خوش میگذره!

نتونستم صورتشو موقع زدن پوزخند ببینم دیدم که دستشو تگون داد و گفت:

دست بردار شهرام! تو اصلا تا حالا با من وقت گذروندی که ببینی خوش میگذره یا بد

میگذره؟!

شهرام اومد که از کنارش رد بشه و همزمان گفت:

-بیخیال...مثل اینکه خودت هم باور کردی حس و خواسته ای در میون!  
سد راهم شهرام شد و همزمان شروع کرد به درآوردن لباسهای اضافی  
خودش و بعدهم و با

کج کردن سرش ، پر ناز و ادا گفت:

-واسه من که هست!

حالا دیگه جز یه نیمه تنه که مدام هم بالا میرفت و زیر سینه هاش  
مشخص میشدن چیزی  
تنش نبود.

شهرام دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-بیخیال...گوش من حال و حوصله شر و ور شنیدن نداره!

دستاشو رو سینه ی ستبر لختش گذاشت و گفت:

-شهرام.بیخودی ادای آدم بدارو درنیار من که میدونم تو اونقدرها هم که  
نشون میدی بد

نیستی!اوممممم.....جوووووون....چه سیکس پکی!

دلم واسش تنگ شده بود

وقتی این حرفهارو شنیدم دستامو با حرص و عصبانیت مشت کردم....  
خب این دوتا.

بازم یکی دیگه میفرستم حالا باز یا شب یا زودتر

نمیدونم چرا از اینکه ژینوس اونجوری تن لخت شهرام رو دست میزد

دچار حس حسادت و

خشم میشدم!؟

اصلا....کلا دلم نمیخواست به جز خودم کس دیگه ای اینکارو انجام  
بده....

میدونم شهرامو نمیخواستم اما گاهی حسود میشدم و این حسادت اصلا  
کنترل شده یا قابل  
پیش بینی نبود.

مثل الان که دلم نمیخواست چشم های اون دختر دریده بیفته به تن  
لخت شهرام خصوصا اون  
سیکس پک خوش فرمش!

سرمو بیشتر خم کردم که واکنش شهرامو ببینم.  
وای به حالش اگه همچنان به اونجا موندنش ادامه بده و اجازه بده اون  
دختر بدنشو دست  
بکشه...

دمار از روزگارش درمیارم!

مچ دستهای ژینوس رو گرفت و گفت:

-اینجوری عین پسر ندیده ها رفتار نکن....من یکی تورو خوب  
میشناسم...خدا میدونه چقدر

پسرو زیر سر داری!

باز خواست از کنار ژینوس رد بشه اما بازم ژینوس نداشت.

با اون پوشش بد جلفش از جلو به شهرام چسبید



سینه های گنده اش که بی شباهت به بادکتک نبودن درست مماس سینه  
ی شهرام بود.

دستهاشو دور بدنش حلقه کرد و با لحتی وسوسه کننده گفت:  
-من؟! من دوست پسر دارم؟! جووووون...تو چقدر خواستنی میشی  
وقتی حسادت میکنی!

سرم رو آهسته تکون دادم و باخودم زمزمه کردم:  
"اممم...دارم برات آقا شهرام دارم....حالا اگه من با یه نر سلام هم  
میکردم آقا کنفیکون راه

مینداخت...یک حالی من از این شهرام دودره باز بگیرم!"  
بازمو سرم رو خم کردم و از بالا دیدشون زدم.

بی انصافی هم نباید میکردم  
شهرام واقعا همجوره نشون میدادچندان تمایلی به نزدیک شدن و لمس  
کردن اون نداره.

حتی زد تو برجکش و گفت:  
-چی؟ حسادت...بیخیال...من اتفاقا خیلی هم خوشحال پیشم شر تو کنده  
بشه!

رفت سمت آشپزخونه.دیگه دیدی بهش نداشتم مگر اینکه می رفتم سمت  
ستون

اونوری.اونجوری یه کوچولو میتونستم به آشپزخونه اشراف داشته باشم.  
جرات به خرج دادم و

پاورچین پاورچین سمت ستون اون طرفی رفتم.

پشتش نشستم و سرم رو کج کردم تا شهرامو ببینم.  
لیوان چایی منو برداشت و خواست بخورش که عن خانم از راه رسید و  
لیوانو از دستش قاپید و  
گفت:

-تا وقتی من هستم دلت میاد تو اول بخوری!  
ایششش! حالا میفهمم چرا شهرام خیلی باهاش حال نمیکنه با این عشوه  
های خرکیش!

کوفتش بشه چایی من ایشالله!  
شهرام یکی دو لقمه مربا خورد و گفت:  
-چاییتو خوردی برو...

دختر گنده، با اون هیکل و سنش، صدا و لحنشو لوس و بچگونه کرد و  
گفت:

-عشششقم...من میخوام پیش تو بمونم!یعنی اصلا اومدم که بمونم  
شهرام که کاملاً مشخص بود ادا اصولهای ژینوس رو اصلاً دوست نداره،  
بازم با لحنی تلخ و  
سرد گفت:

-بفهم چیمیگم...میخوام برم بیرون!  
اومد که بیرون بیاد از آشپزخونه ، ژینوس لیوان چایی رو گذاشت روی میز  
و بعد فوراً خودش رو  
رسوند به شهرام.  
از پشت دستهاشو دور بدن شهرام حلقه کرد و گفت:

-شهرام.

.حالا که کسی اینجا نیست نظرت راجب یه سکس داغ و خفن چیه  
هووم!؟

اینو که گفت دود از کله ام بلند شد.

شهرام اصلا بیخود کرد اجازه داد اون دختره اونجوری جلوش لخت بشه و  
بعش بچسبه...

انگشتهامو اونقدر به کف دستم فشار دادم که فرو رفتن ناخنهامو تو کف  
دستم کاملا احساس  
کردم.

یه پدری من از تو دربیارم شهرام....

کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

-چندبار بگم...میخوام برم!

هیچنان عین کنه به شهرام چسبید و بعد هم پرسید:

-کجا میخوای بری آخه هوم!؟یه امروز با من یاش..خواهش میکنم  
عصبانی شد و پرسید:

-بیخیال نمیشی دیگه آره!؟

-نوووچ نمیشم! دلم تورو میخواد عشقممممم

مگه اصلا این دختره ول کن بود!؟ یعنی اینی که من می دیدم در حدی  
بود که آدم با خودش

میگفت شدن چسبندگیش صدرد از چسب قطره ای بیشتر!  
شهرام از آشپزخونه بیرون اومد و خودشو ولو کرد رو کاناپه.

بیخیالش نشد و بازم رفت سمتش.رو دسته کاناپه نشست و پرسید:  
-شنیدم دختر اون زنه هم اینجاست....دختر زن باباتو میگم....ایش! چقدر  
بدم میاد از زن بابات  
شهرام.

عجب آدم رذلی بود.حتی پشت سر مامان منم بد میگفت.  
شهرام درحالی که سرش تو گوشیش بود جواب داد:  
-آره اینجاست...وحالا که میدونی دخترش اینجاست لطفا دری وری نگو!  
بالاخره این شهرامور به گور شده یه جواب کوبنده بهش داد.آخ چقدر دلم  
خنک میشد وقتی راه  
به راه میزد تو برجکش.  
خم شد.

گوش شهرامو بوسید و برای اینکه اونو وسوسه کنه دستشو دوباره روی  
سینه اش کشید و  
گفت:

-بریم تو اتاق خوابت!؟

گوش شهرامو بوسید و برای اینکه اونو وسوسه کنه دستشو دوباره روی  
سینه اش کشید و  
گفت:

-بریم تو اتاق خوابت!؟

اونقدر اون لحظه از دست اون دختره ی لعنتی وشهرام کفری شدم که دلم  
خواست قید همه

چی رو بزمن و برم پایین و دوتا چک نر و ماده تقدیم دوتاشون بکنم.  
دختره ی عوضی....

کنجکاوانه و با دقت نگاهشون کردم. میخواستم مطمئن بشم شهرام  
باهاش راه نمیاد اما هیچ  
کاری نکرد و واکنش خاصی نشون نداد خصوصا وقتی نشست روی  
پاهاش و شروع کرد کرم  
ریختن!

دسته‌اش رو دو طرف صورت شهرام گذاشت و ازش لب گرفت و بعد هم  
گفت:

-چه قدر دلم واست تنگ شده بود...مطمئنم دل تو هم واسه من تنگ  
شده نه!؟

منتظر بودم شهرام یه نه کوبنده تحویلش بده ولی نه کار خاصی انجام داد  
و نه حرف کوبنده ای  
زد و فقط گفت:

-جالب شد! ژینوس خانم ظاهرا دل هم داره!  
صدای خنده های شیطانی‌ش حالمو بهم زد. با عشوه گفت:  
-ژینوس دل داره ولی فقط واسه تو عشقم...

دیگه نتونستم بیشتر از این اونجا بمونم و شاهد اون دلچک بازی ها  
باشم.

خیلی آروم بلند شد و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاقم.  
باید حساب این شهرام رو بزارم کف دستش.

حالا دیگه مطمئن شدم چاخان میکنه که به ژینوس علاقه ای نداره و منو دوست داره.

کشکن...همه حرفه‌هاش کشکن..

در اتاق رو باز کردم و رفتم توی اتاق.درو از داخل قفل کردم و بعدهم یه راست رفتم سمت میز.

تلفن همراهم رو برداشتم و همونطور که توی اتاق قدم رو می رفتم، تصمیم گرفتم بهش یه

پیامک بدم و تند تند شروع کردم به تایپ کردن:

" دروغگووو...تو یه دروغگویی...الکی میگی از ژینوس بدت میاد واسه چی الان تو بغلته؟ واسه

چی داری باهاش گل میگی و گل میشنوی؟ هان..ازت متنفرم "

پیام رو سند کردم وعصبی وار به قدم رو رفتم ادامه دادم.

به فاصله ی هر چند ثانیه موبایلمو چک میکردم تا جواب حرفهامو بگیرم اما هربار مایوس تر

میشدم.

لعنتی!

باورم نمیشد منو کم محل کرده و جوابمو نداده....شهرام عوضی!

خسته از راه رفتن، رو لبه ی تخت نشستم و عصبی وار شروع به تگون دادن پای راستم کردم

که همون موقع صفحه گوشی روشن شد و برام یه پیام اومد.

فورا برداشتمش و پیام رو باز کردم و لب زنان خندممش:

" یشین تو اتاقت جم هم نخور .سروصدا هم نکن "

پیامش منو بیشتر عصبی کرد.خشمگین تر از قبل واسش تایپ کردم:

" بمونم و تکنون نخورم و که تو یا ژینوس بکن بکن راه بنداری؟؟؟"

دندون قروچه ای کردم و تلفنو با عصبانیت به تخت کوبوندم.پسره ی لعنتی.چطور جرات کرد

جواب سوالمو نده و فقط امرونهی بکنه!؟

دارم برات شهرام.دارم!

دستامو خودم حلقه کردم و بی حرف و بی حرکت روی تخت نشستم که صدای بگو بخند

ژینوس نزدیک تر و واضحتر به گوشم رسید و این یعنی احتمالا اومدن بالا و داشتن سراغ اتاق

شهرام می رفتن.

راستش خیلی سعی داشتم خودم رو بیتفاوت نشون بدم اما نتونستم

واسه همین به سرعت

بلند شدم و رفتم سمت در.

اسمش فضولی بود یا کنجکاوی رو نمیدونم فقط میدونم اصلا نمیتونستم

خودمو بزnm به

بیتفاوتی و حتی وانمود کنم اوضاع بزnm اهمیت نداره!

گوشمو چسبوندم به در تا حرفهاشون رو بهتر بشنوم.

حس کردم کنار کتابخونه ی دکوری ایستادن که اطرافش شمع بود و این

هجوزه هم یحتمل

داشت شمعارو روشن میکرد که فشارو واسه هرزه بازی های خودش  
رمانتیک تر بکنه.

چشم ریز کردم و گوش تیز تا ببینم چی میگه:  
-ببینم.پس کو این دختر زن بابات!؟

-نیست! رفته پیش خواهرش

انگار این جواب خیلی به مذاقش خوش اومد چون گفت:

-چه بهتر! نظرت چیه نهارو بریم رستوران!؟

شهرام جواب داد:

-نووووچ! قرار دارم!

پوزخندی زد که صداش حتی به گوش منم رسید و بعد صداشو کشید  
گفت:

-شهرایااا! وانمود نکن همچنان با اون جگده در ارتباطی! من خوب

میدونم هیچی بین شما

دوتا نبوده و نیست

چشمام گرد شد و دهنم باز موند.باورم نمیشد یه من گفته جن\*ده!

واای! چقدر دلم میخواست جفت دستهام رو دور گلوش حلقه کنم و

اونقدر فشااااا بدم که

نفسش دیگه بالا نیاد.

لعنتی دریده به من...به من میگفت جنده!

هوووووف! بدنم از خشم بدجور داغ کرده بود!

پشت دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و لب زدم:



" میکشمت شهرام "

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره گوشمو چسبوندم به در و منتظر موندم

بینم شهرام چی

میگه. یا تاخیرگفت؛

-تو هر چی دوست داری فکر کن! هر جور دوست داری! خب...من یه ده

بیست دقیقه جایی

قرار دارم نیمتونم بمونم اینجا...تو هم بهتر بری...

-نهههه...بعد اینهمه مدت که باهم تنها شدیم حیف نیست هر کدوم یه

وری برم؟! دستتو بده

به من...

بریم تو اتاق خوابت....

دلم نمیخواست پاشون به اتاق خواب برسه ولی رسید.

دختره ی لعنتی دستشو گرفت و باخودش برد توی اتاق خواب و این ....

و این یعنی سکس....یعنی حتی اگه شده شهرام رو مجبور به سکس کنه

اینکارو میکنه....

سگرمه هامو تو هم زدم و دوباره برگشتم سمت تخت.

به خودم قول دادم دیگه به شهرام محل سگ ندم....

جوری بودنش ر

و وانمود میکنم که دیگه جرات نکنه حتی اسمو به زبون بیاره...

دراز کشیده بودم روی تخت و ساعد دستهامو گذاشته بودم روی چشمهام.

بخاطر اون شهرام لعنتی عوضی که پی عشق و حال با اون ژینوس

ایکبیری بود مجبور شده

بودم تمام مدت توی اون اتاق لعنتی بمونم و تکون هم نخورم!

من بمیرم دیگه این شهرامو تحویلش نمیگیرم.

اصن خاک تو سر من که تمام دیشبمو تو بغل کسی بودم که کمرش قصد

سیر شدن از هیچ

دختری رو نداشت....واقعا خاک تو سر من!

آهسته نفس میکشیدم و تو تاریکی سیر میکردم که همون موقع صدای

ضربه به در اومد.

دستم از روی چشمم برداشتم و سرمو به سمت در برگردوندم.حدس

میزدم که شهرام

باشه.

یعنی جای تردید نبود.

قطعا مهمان جانش رفته بود و حالا خودش بود اومد ببینه اونی که به

لطفش تو اتاق حبس

زندس یا مرده!

نیم خیز شدم و بی توجه به لباس کج و کوله شده ی تنم از روی تخت

اومدم پایین و به سمت

در رفتم.

دستگیره رو چرخوندم و با باز کردن قفل، لنگه ی درو کنار زدم و به

شهرامی که شق و رق

ایستاده بود خیره شدم.

پوزخندی گوشه ی لبم نشست!

خب! پس رفت عشق و حالش رو کرد و حالا هم بر گشته.

طعنه زنان پرسیدم:

-تنهایی با ژینوس جون تو اتاق خواب خوشگلت بهت خوش گذاشت!؟

خیلی ریلکس جواب داد:

-تو اتاق خواب به هیچکس بد نمیگذره!

هاج و واج بهش خیره شدم چون انتظار داشتم دست کم جوری وانمود

کنه که انکار با یه ماده

جن تنها بوده !

چون انتظار داشتم از دلم دربیاره...

چون انتظار داشتم انکار کنه خوش گذشتنش رو ولی زهی خیال باطل!

آقا تازه خیلی خونسرد و ریلکس از فواید اتاق خواب هم برای من صحبت

میکرد. واقعاااا که !

واقعا نمیتونستم حرص نخورم و خودمو ریلکس نشون بدم چون تو اون

لحظه اونقدر عصبانی

بودم که حس میکردم بند بند وجودم درحال انفجار!

با عصبانیت پرسیدم:

-هه هه هه! مثل اینکه خیلیییی بهت خوش گذشته! آره؟؟؟

تای ابروش رو داد بالا و پرسید:

-باید بد میگذشت!؟

وای خدایااا...این قوزمیت چرا یه جوری رفتار میکرد اصلا بهش بد

نگذشته؟!

چرا اینقدر ریلکس بود؟!

چرا نمیگفت و به زبون نمیآورد که با اون دختره سکس نکرده و الان از رفتنش خوشحال؟!

پر حرص تر از قبل گفتم:

-پس بهت خوش گذشته!

بجای اینکه جواب این سوالم رو بده پشت بهم از اتاق دور شد و همزمان گفت:

-ژینوس رفته حالا دیگه میتونی بیای بیرون!

راستش تمام اون رفتارهایی که به خودم قول انجامشون رو بعد از رفتن ژینوس و دیدن شهرام

داده بودم به کل از خاطر بردم.

مغز سر من داشت از عصبانیت و حرص تو کله ام منفجر میشد چطور میتونستم اروم باشم؟

دویدم سمتش و با خشم و صدای نسبتا بلند پرسیدم:

-تو اصلا واسه چی جواب پیام های منو نمیدادی هااااان؟ ریلکس شونه بالا انداخت و گفت:

-دستم بند بود... حوصله نداشتم جواب بدم!

پشت سرش تند تند راه رفتم و گفتم:

-دستت بند بود یا تو شرت ژینوس بود؟! هم با من میخوابی هم اون؟!

محل نداد و راه پله هارو در پیش گرفت. دستمو توهوا تکون دادم و گفتم:

-هو با توام ..واسه چی جواب پیاممو ندادی ...؟  
بالاخره ایستاد و چرخید به سمتم اینکارو اونقدر یهویی انجام داد که یه  
لحظه ترسیدم و

چندقدمی رو به عقب رفتم.  
چشماشو باریک کرد و پرسید:

-جواب کدوم پیام؟!  
آب دهنمو با ترس قورت دادم چون قیافش ترسناک شده بود.  
چون جدی بود و اصلاهم بنظر نمی رسید بشه خامش کرد.  
اخم کردم و گفتم:

-من چندتا پیام فرستادم بجای اینکه جواب بدی با ژینوست حسابی  
خوش گذروندی و اصلا  
انگار نه انگار هم که من اینجا تو اتاق تک و تنها حبسم!  
با لحن سردی گفتم:

-تو اتاق بودی تو دیگ قابلمه ی روی شعله که نبودی!اینقدر هم با این نق  
زدنا و پروزبونی هات  
نرو رو اعصاب من...

دندون قروچه ای کردم و با نفرت لب زدم:  
-لیاقتت همون ژینوس جنده اس  
خیلی سریع اومد سمتم و با بالا بردن و نزدیک کردن دستش به صورتم  
خشمگین و بی  
اعصاب گفت:

-شیوا هیچوقت با اعصاب من بازی نکن وگرنه تنها کسی که بد میبینه  
خودتی خب؟ چون اون  
لحظه من عصبی میشم و واسه رفع عصبانیتم اولین کاری که میکنم عوض  
کردن دکوراسیون  
صورت خوشگلته.....

زبونم بند اومد و فقط بهش خیره شدم.  
این لعنتی اصلا معلوم نبود کی خوب کی بد...  
الان هم که جوری رفتار کرد که دیگه از ترس نتونستم لب باز کنم و چیزی  
بگم....

این شهرام لعنتی اصلا معلوم نبود کی خوب کی بد...  
الان هم که جوری رفتار کرد که دیگه از ترس نتونستم لب باز کنم و چیزی  
بگم به همین دلیل

چنددقیقه ای بدون هیچ حرفی بهش خیره موندم و بعد که حس کردم  
آتش خشمش کمتر

شده، با اشاره به خودم گفتم:

-تو...توی لعنتی منو تهدید میکنی؟ واقعا که برات متاسفم...حالم ازت بهم  
میخوره

شهرام...تو...تو منفور ترین موجودی هستی که تاحلا توی تمام زندگیم  
دیدم!

چیزی نگفت و حتی زورش رو هم بر خلاف همیشه به رخم نکشید.  
محال بود دیگه بهش روی خوش نشون بدم.

اصلا تا وقتی دیاکو رو دارم چرا باید به این عوضی محل بزارم؟!  
برگشتم سمت اتاقم و درو از داخل قفل کردم.  
بند شل شده ی دور کمرم رو سفت تر از قبلش بستم و مقابل آینه  
نشستم.

هوس کردم یه آرایش جلف دودول سیخ کن رو صورتم انجام بدم و یه  
تیپ پسرکش بزنم که تا  
ماتحت شهرام بسوزه!  
موهای ریخته رو پیشونیم رو با یه گیرموی کوچیک پروانه ای شکل ، کنار  
شقیقه ام نگه داشتم  
و بعد آب رسان رو ، روی کل صورتم پخش کردم.  
یکم اجازه دادم رو صورتم بمونه که مرطوب و نرم نگهش داره و بعد کرم  
پودر رو با یه براش پخش  
کردم...

من داشتم برای اولینبار تقریبا از تمام وسایل آرایشیم استفاده  
میکردم.خط چشم...پلت....رژ  
گونه...زیمل.. و البته رژ قرمر جیغ!  
بعد از یک ساعت ور رفتم با صورتم بالاخره آرایشم تمام شد.  
براش و کرم فیکس کننده صورت رو کنار گذاشتم و با چپ و راست کردن  
صورتم و تماشای  
نیمرخ چپ و راست و تمام رخم نتیجه ی کارم رو سنجیدم.  
بنظر بد نبود...نه !

شکست نفسی بسه! من عالی شده بودم.دقیقا همون چیزی که  
میخواستم.

اولین کاری که کردم این بود که از خودم سلفی بگیرم.  
موهام رو مرتب کردم که به صورتم حالت خوشایند تر و سکسی تری بده  
و بعد هم یکم یقه

لباسم رو کج کردم و چندتا عکس تو زاویه های مختلف از خودم گرفتم.  
نیت کرده بودم هرچور شده پوزه ی این شهرامو به خاک بمالونم برای  
همین در اولین قدم

منتخب اون عکسهایی که گرفته بودم رو گذاشتم توی ایسنتاگرامم که  
دنبال کننده های خیلی  
زیادی داشت.

اینکارو انجام دادم به چنددلیل...

دلیل اول اینکه شهرام جز فالوورام بود.دلیل دوم اینکه اون از این که من  
عکسهای این مدلیم رو

تو شبکه های مجازی پخش و منتشر کنم بی نهایت بیزار بود...

دلیل سوم اینکه شدیدا دلم میخواست با انجام اینکار آزارش بدم.و هزار  
دلیل دیگه...

عکسهارو که ارسال کردم از روی صندلی بلند شدم ک قدم زنان سمت کمد  
لباسهام رفتم.

توراه درحالی که باخودم ترانه ای از یه محسن یگانه رو زمزمه میکردم  
لباس تنمو درآوردم و پرت



کردم تو هوا و لخت مادر زاد به کمد نزدیک تر شدم و همزمان لب زدم:  
"خودت میخوای بری، خاطره شی  
اما دلت میسوزه ، تظاهر میکنی  
عاشقمی، این بازی هرروزت..."  
درهای کمد رو باز کردم داشتم ردیف لباسهارو نگاه میکردم که مشتم  
محکم شهرام به در  
شونه هامو از ترس لرزوند:  
-شیوا...یا همین الان اون عوسهای لعنتی رو دیلیت میکنی یا درو میشکنم  
میام داخل و اونقدر  
میزنمت که صدای سگ بدی...  
گرچه ترسیده بودم اما وقتی این حرفهارو ازش شنیدم لبخند پیروزمندانه  
ای زدم چون ثابت  
میکرد همچی طبق پیش بینیم داره پیش میره.  
با پورخند گفتم:  
-به تو هیچ ربطی نداره من عکسامو میزارم تو اینستا...  
مشتم محکم دیگه ای به در زد و تکرار کرد؛  
-تو گه میخوری عکس لختی میزاری...  
چون دستش از رسیدن بهم کوتاه بود شیر شدم و گفتم:  
-تو هم بیخود میکنی به من گیر میدی مگه اصلا تو چیکاره حسنی؟! به تو  
چع مربوط آحه  
اینبار نه یکبار بلکه چندبار با مشتم به در زد و بعد با تکنون دادن دستگیره

گفت:

-شیوا این درو وا میکنی یا بشکنمش...

آهسته لب زدم:

-هر کاری دلت میخواد بکن ....

بیخیال نشد و بازم دستگیره رو تگون داد. اونقدر که یه لحظه ترسیدم و

باخودم گفتم نکنه جدی

جدی خر بشه و درو بشکنه

مکث کردم تا اینکه دست از اینکار برداشت اما همچنان به تهدیدهاش

ادامه داد و گفت:

-شیوا یا اون عکسهارو دیلیت میکنی کلا خودتو از صحنه ی زندگی دیلیت

میکنم...

دهنمو یه روری کردم و باخودم لب زدم:

" یه یه یه...یه جوری میگه انکار اکانت مجازی ام. تا تو باشی دیگه به

من گیر ندی"

سعی کردم خودمو بیخیال نشون بدم و همزمان یه شلوار چرم مشکی از

کمد بیرون کشیدم.

هیچوقت برای یه بیرون رفتن عادی اینقدر به خودم نرسیده بودم اینبار

اما با تمام اون دفعات

عادی فرق داشت....

هیچوقت برای یه بیرون رفتن عادی اینقدر به خودم نرسیده بودم اینبار

اما با تمام اون دفعات

عادی فرق داشت.

میخواستم حساب کار دستش بیاد. باید بدونه اگه به اذیت کردن من تو اینکار بیشتر حرفه ایم تا

اون. تصلا هر چقدر هم که باخودم کلنجار می رفتم باز

نمیتونستم اجازه بدم شهرام هر جور دلش میخواد باهام رفتار کنه.

البته... تقصیر خودمم بود. خودم باعث شدم اون این اجازه رو به خودش بده از یه طرف بامن

عشق و حال کنه و از طرف دیگه با ژینوس و تازه هارت و پورت هم واسم راه بندازه.

حالا خودمم باید همه چیز رو درست میکردم.

حاضر و آمده مقابل آینه ی قدی ایستادم.

بارها خودم رو برانداز کردم تا بالاخره به این نتیجه رسیدم این احتمالا خفنترین تیپ و یا بهتره

بگم چشم درار ترین تیپیه که میشد زد!

کیفمو برداشتم و رفتم سمت در.

چون صدایی ازش نشنیدم فکر رفته تا اینکه مشت دیگه ای به در زد و گفت:

-دلیت کردی اون عکسارو یا نه!؟

هه! چه پررو. با نفرت گفتم:

-نکردم و نمیکنم هم!

با صدای بلند داد زد:

-توی عوضی خجالت نمیکشی همچین عکسی از خودت میزاری؟ این کارو  
میکنی که چندتا

قرمساق بیان و زیر عکست قربون صرقه بوپدنت برن؟ من تورو میکشمت  
شیوا...میکشمت و

اون گوشی رو میکنم تو کونت....

خیلی بددهن شده بود!

نچ نچ کنان گفتم:

-آخه به تو چه؟ هان؟ به تو چه که من چه عکسی از خودم میزارم؟ ربط تو  
به من چیه که واسم

خط و نشون میکشی...اصلا میدونی چیه؟ آره دلم میخواد عکس بزارم و  
بقیه قربون صدقه بدنم

برن به...

حرفم تموم نشده بود که آنچنان مشت محکمی به در زد که یه لحظه  
حس کردم قراره از جا

کنده بشه. وحشت زده و عقب رفتم و گفتم:

-وحشی...وحشی لعنتی...

خصمانه تر از قبل با لحنی تهدید کننده پرسید:

-میای بیرون یاخودم پیام سراغت؟

یکی دیگه از اون رفتارهای گه و مزخرفش دقیقا همین بود.اینکه مدام زور  
میگفت.اینکه همچین

مواقعی فکر میکرد صاحب من و میتونه هر طور دلش میخواد کنترلم

بکنه.

دست به سینه چندقدمی در ایستادم و گفتم:

-شهرام یا میری یا من همین الان با بابات تماس میگیرم و بهش میگم  
دارب مزاحمم میشی و  
اذیتم میکنی!

صدای خنده های عصبانی و هیستریکش منو بیشتر ترسوند ولی همچنان  
تا وقتی اون بیرون

بود و من داخل اتاق هیچ واهمه ای ازش نداشتم.هیچ واهمه ای....  
دستشو زد به در و گفت:

-میای بیرون یا خودم پیام داخل !؟

واسه اینکه لج و حرصش رو دربیارم جواب دادم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی شهراللام....برو گمشو...برو با همون عنتر  
خانمت خوش

بگذرون...

مکت کرد و با صدای آرومتر اما عصبی تر گفت:

-ببین...چیزی نگو که بعداز ترسش حتی نتونی چند کیلومتری منم رد  
بشی

کم نیاوردم و جواب دادم:

-توهمچیزی نگو که آمارتو بدم بابات..

اگه میخواست حرفی بزنه یا حتی اگه واقعا قصد داشت درو بشکنه  
نتونست چون درست

همون موقع صدای زنگ توی خونه پیچید.  
همون لحظه مچ دستمو بالا آوردم و زمان رو چک کردم.  
معمولا ابن موقع خدمتکار میومد خونه، ناهار و شام رو آماده میکرد و  
بعدهم می رفت.

نفسمو با خیال راحت فوت کردم بیرون...  
چقدر درست و به موقع اومده بود اون خدمتکار.  
شهرام هم دیگه نتونست کاری بکنه چون مجبور شد بره درو باز بکنه.  
آروم آروم و پاورچین جلو رفتم.درسته واسه بیرون رفتنم حتی با مونا هم  
هماهنگ نکرده بودم

اما فقط دلم میخواست از خونه بزمن بیرون.  
اونم باهمون تیپ و قیافه و هدفمم فقط در آوردن حرصش بود.  
دلم میخواست همونقدری که اون منو اذیت کرده همونقدر و حتی بیشتر،  
منم اذیتش کنم.

قفل رو زدم و با باز کردن در، سرمو بردم بیرون و سرکی به اطراف کشیدم.  
خوشبختانه خبری ازش نبود واین یعنی رفته تا درد باز کنه.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و از اتاق بیرون اومدم.  
بهترین زمان واسه بیرون رفتن از خونه دقیقا همین حالا بود چون  
نمیتونست جلوی خدمتکار  
باهام دعوا بکنه .

کیفم رو دوشم جا به جا کردم و به قدمهام سرعت بیشتری دادم.  
باید زودتر می رفتم پایین نه اینکه اونقدر لفتش میدادم که باز باهم تنها

میشدیم تا هرجور  
دلش میخواست رفتار میکرد.  
رسیدن من تا نزدیکی در همزمان شد با زمانی که شهرام گوشی آیفن رو  
گذاشت سر جاش...  
" تق و تق " کفشهای من خبر دارش کرد که خیلی سریع سرش رو برگردوند  
سمتم.  
ایستادم درحالی که فاصله مون بیش از ده قدم نبود.  
با چنان اخمی سر تا پام رو برانداز کرد که شک نداشتم الان کمتر از یه  
گوله ی آتیش داغ آماده  
ی پرتاب شدن نیست.  
دست یه کمر یکی دو قدمی جلو اومد و گفت:  
-میخوای بری سر چهارراه ها نرخ بدی که همچین تپیی زدی!؟  
لبخند حرص دربیاری زدم و جواب دادم:  
-آقای شهرام خان شما بهتره تو کاری که بهت مربوط نیست اصلا دخالت  
نکنی  
چشماشو ریز کرد و با زدن یه پوزخند عصبی پرسید؛  
-چی!؟  
لذت میبرد از اینکه سرراهش راه برم واسه همین جواب دادم:  
-گفتم برو به کسی گیر بده که اقلا باهاش یه نسبت ناقابل داشته باشی نه  
کسی ک  
ه نه ربطی بهش داری و نه ربطی بهت داره!

میدونم کارد میزدن خونش در نمیومد.  
جواب من چنان برافروخته اش کرد که شاید اگه هردومون نمیدونستیم  
قراره الان خدمتکار بیاد  
داخل حتما یه جنجال بزرگی یه پا میشد.  
دندون قروچه ای کرد و گفت؛  
-برمیگردی و میری داخل. تو هیچ جا نمیری امروز....  
دندون قروچه ای کرد و گفت؛  
-برمیگردی و میری داخل. تو هیچ جا نمیری امروز....  
اولینبارش نبود اینجوری قلدرانه امرونی میکرد. نیشخندی زدم و گفتم:  
-نرم چیکار میکنی؟!  
با جدیت جواب داد:  
-خیلی کارا... که هیچکدوم هم به مذاق تو خوش نیاد  
اینو خوب میدونستم که تا وقتی به غیر از خودمون کس دیگه ای هم  
اونجا هست نمیتونه  
زورگویی کنه و خودخواهانه منو سر جام بنشونه.  
لبخندی دندون نما تحویلش دادم تا از حرص منفجر بشه و بعد گفتم:  
-پیدونی چیه؟ اجازه ی من دست خودم نه دست تووووو....  
دندونهاش رو باخشم و عصبانیت روی هم فشرد و با مشت کردن  
انگشتهاش گفت:  
-خبیب! مثل اینکه باید تورو به زور بنشونم سر جات!  
همینکه خواست بیاد سمتم تا احتمالا دستمو بگیره و به زور وادارم بکنه



برگردم توی اتاقم ،  
درهای هال باز شدن و خدمتکار اومد داخل.  
کاملا به موقع!  
لبخند ژکوندی زدم و از گوشه چشم نظری به شهرامی انداختم که کارد  
میزدن خونش در  
نمیومد.  
میدونم چقدر دلش میخواست خدمتکار الان اینجا نباشه تا منو به روش  
خودش برگردونه تو  
همون اتاق.  
خدمتکار سرتاپای منو براندار کرد و بعد آهسته گفت:  
-سلام خانم...سلام آقا...  
جواب سلامش رو دادم و گفتم:  
-من دارم میرم بیرون  
اینو گفتم و بعداز کنارش رد شدم.چرخید سمتم و پرسید :  
-شیوا خانم برای ناهار نمی مونید!؟  
دستم رو لنگه ی در گذاشتم و سرمو به سمتش برگردوندم و با مکث  
کوتاهی جواب دادم:  
-نه...جایی دعوتتم!  
-باشه به سلامت!  
از گوشه چشم نگاهی به شهرام انداختم و بعدهم درو باز کردم و از خونه  
زدم بیرون.

جوابی که به خدمتکار دادم دروغی خرکی بیشتر نبود.  
نه جایی دعوت بودم و نه حتی قرار بود دعوت بشم.  
حتی تصمیم نداشتم با مونا هم تماس بگیرم و از اون بخوام بیاد بیرون  
چون شک نداشتم

شهرام صدرصد به مونا زنگ میزنه تا آمارمو ازش بگیره...  
قدم زنان تو خیابون به راه افتادم و خودم رو به ایستگاه اصلی رسوندم.  
یه تاکسی گرفتم و بدون اینکه خودمم از مقصدم باخبر باشم فقط ازش  
خواستم مسیر رو ادامه  
بده.

روز تعطیل بود و دو به شک بودم به دیاکو زنگ بزنم یا نه اما احتمال  
میدادم الان خونه باشه.  
تلفن همراهمو از کیفم بیرون آوردم و با تردید نگاهی به شماره اش  
انداختم.

دوست داشتم مدام اون باشه که به من زنگ میزنه ....  
پیام بده...

دعوتم کنه اینور اونور ولی انگار سرش شلوغ تر از این حرفها بود که وقت  
همچین چیزایی رو  
داشته باشه....

اینبار دودلی رو کنار گذاشتم و با این دلیل که یه بار هزار یار نمیشه شماره  
اش رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای دلبرانه اش تو گوشهام پیچید:

-جانم...

وای که من اون لحظه دلم غش رفت واسه جانم گفتنش.لبخند عریضی  
روی صورتم نشوندم و  
گفتم:

-سلام دیاکو....

باخوش رویی جواب داد:

-سلام عزیزم...چطوری!؟

ناخواسته تو ذهنم رفتار و برخورد شهرام و دیاکورو مقایسه کردم.این کجا  
و اون کجا....

این تا به این حد خوش اخلاق و اون لعنتی زورگو بددهن و گستاخ و  
پررو...

انگار که همین رو به روم نشسته باشه ،لبخند ملیحی زدم و جواب دادم:  
-مرسی ممنون...خوبم..خصوصا وقتی صدای تورو میشنوم  
خندید و گفت:

-ای جاناان!

من حتی واسه ای جان گفتمش هم غش می رفتم.لبهام رو هم فشردم و  
بعداز کلی سرو کله

زدن باخودم بالاخره گفتم:

-دیاکووو...من الان بیرونم.میشه تو هم بیای!؟ باهم بریم کافه  
ای...رستورانی جایی....

یکم مکث کرد و بعد گفت:

-بیرون چرا؟ کجا بهتر از خونه ی من...دوست داری بیای اینجا؟!  
پیشنهادش یکم هیجان زده ام کرد اما راستش نمیدومستم خوشحال  
باشم یا ناراحت یا  
مضطرب.

از طرفی خیلی کنجکاو بودم ببینم کجا زندگی میکنه...خونه اش چه  
جوریه...

برای همین گفتم:

-مزاحم که نیستم!؟

با صدای بشاشی جواب داد:

-نه بابا تو مراحمی عشق جااا ن...آدرس رو برات پیامک میکنم...زود بیا...  
ذوق زده گفتم:

-باشه...مرسی!

-پس منتظرتم...

گوشی رو پایین گرفتم و با لبخند و شوق و هیجان منتظر تماسش  
موندم.حالا دیگه آدمی

نبودم که حتی نمیدونه مقصدش کجاست..میدونستم که قراره چه جای  
خوبی بدم....

شیوا در سرزمین عجایب !

از تا کسی پیاده شدم و آدرسی که دیاکو برام فرستاده بود رو یکبار دیگه  
چک کردم تا مطمئن

بشم راننده منو درست آورده ...

موبایلمو انداختم توی کیفمو به سمت در رفتم.  
چند سرفه خشکه کردم و بعد صاف و صوف ایستادم و دکمه ی زنگ رو  
فشردم....  
کمتر از یک دقیقه بعد خود دیاکو جواب داد:  
-سلام خوشگله...بیاتو که خیلی وقت منتظر اومدنتم!  
لبخند زدم و وقتی درو برام باز کرد با اشتیاق رفتم داخل.استرسی نداشتم  
حتی برعکس  
...خیلی هم خوشحال بودم.این همیشه یکی از آرزوهای کوچولوی مورد  
علاقه ام بود که بتونم  
برم دیدنش...  
قدم زنان روی همون سنگفرش یه راه افتادم و همزمان نگاهی به دور و  
اطراف انداختم.  
به حیاط خوشگلی که آدم از تماشاش سیر نمیشد.البته این خونه به  
خوشگلی و بزرگی  
عمارت پدر شهرام نبود اما یه حالت مدرنیسته ی پر زرق و برق جالب  
داشت که نمیشد  
نادیده اش گرفت.  
یه خونه ی عیونی شکیل و شیک که پولداری صابخونه و لول بالای  
مالیش رو می رسوند.  
نزدیک ورودی که رسیدم دستگیره ی بزرگ سلطنتی مانند رو کنار زدم و  
بعد رفتم داخل....

خبری ازش نبود برای همین خودم، شخصا خودم رو به جلوتر رفتن دعوت کردم.

لبخندی روی صورت نشستم و حین گذر از راهرو به تابلوهای جالب نصب شده رو دیوارهای طرفین نگاه کردم.

همه ی اینها نشون میداد چقدر به همچین چیزهایی علاقمند. همینطور داشتم جلوتر می رفتم و تابلوها رو تماشا میکردم که بالاخره چشمم به جمال قشنگش افتاد.

انتهای راهرو ایستاد و گفت:

-سلاااام! خوش اومدی...

به سمتش پا تند کردم و وقتی یک قدمیش رسیدم لبخندی روی صورت نشوندم و گفتم:

-سلام مرسییی!

دستهاشو باز کرد. یعنی باید می رفتم تو آغوشش!؟

هی باخودم این حرکتش رو تجزیه تحلیل میکردم.

که چیکار کنم چیکار نکنم تا اینکه خودش انگشتهاشو تکون دادو گفت:

-یالا بدوووو بغل!

خودش با این حرف به شک و دودلی هام پایان داد. دویدم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش.

دستهامو دور تنش حلقه کردم و سرمو چسبوندم به سینه اش...

کی میتونست باور کنه من اینجا پیش دیاکو هستم اونم دیاکویی که با  
اونهمه جلال و موقعیت

هرکسی رو تحویل نمیگرفت...

من میدونستم.میدونستم اگه ما یه روز همدیگرو ببینیم میتونسم زوج  
خوبی بشیم...

دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و پرسید:

-اینجارو راحت پیدا کردی!؟

-آره سخت نبود...

دستهاشو از دور تنم جدا کرد و گفت:

-خب بیا بریم داخل...هوا سرده حتما یکم سردت شده!

دستشو رور شونه ام انداخت و باهم رفتیم داخل و اون منو به سمت  
نشیمن خصوصی برد.

آتش شومینه به راه بود.ازم خواست بشینم روی کاناپه و خودش رفت  
سمت آشپزخونه.

کیفم رو گذاشتم یه گوشه و شوخ طبعانه گفتم:

-حالا پذیرایی کردن هم بلدی!؟

خندید و بعد از توی همون آشپزخونه جواب داد:

-معلوم که بلدم! حالا درسته همه ی کارای منو خدمتکارا انجام میدن ولی  
دیگه یه قهوه درست

کردنو که بلدم!

ازش رو برگردوندم و نگاهی به اطراف انداختم که تلفنم زنگ خورد.

خیلی زود بیرونش آوردم و نگاهی یه صفحه اش انداختم.  
شهرام بود.

لبخندی خبیث زدم و رد تماس دادم...  
دوباره زنگ زد و من عصبی جواب دادم:  
" چیه چی میخوای!؟

-کجایی!؟

-یه تو چه!؟

-شیوا هر جا هستی همین حالا بلند میشی میای خونه! شیرفهم شد!؟  
پوزخندی زدمو گفتم:

-دلیلی نداره گوش به فرمان تویی باشم که هیچ نسبت و ربطی باهام  
نداری!

اینو گفتم و تماس رو قطع کردم و بعدهم گوشی رو گذاشتم رو کیفم و بعد  
دو ختم به دیاکو.

با دو لیوان خوشگل بزرگ از آشپزخونه بیرون اومد و لبخند بر لب جواب  
داد:

- یه قهوه ی خاص برای یه مهمون خاص!  
خندیدم و گفتم:

-فکر کنم این قهوه تو بهترین کافه ها همگیرمنیاد!  
ار همون فاصله چشمک زد و گفت:

-دقیقا!!!

\*شیدا\*



\*فلش بک\*

صورت‌مو چسبندم به اون رو تختی لطیف ابریشمی و لذت بردم از خوابی  
که خیلی وقت بود ازم  
دریغش کرده بودن. آره حتی خواب راحت هم از من دریغ شده بود. حتی  
خواب...

پلک‌هام تکون خوردن اما ازهم باز نشدن دلم میخواست بخوابم اما  
اونقدر گیج نبودم که نفهمم الان کجا هستم.

وحشت اتفاقات دیروز هنوز توی تنم بودن.

وحشت اون زیر زمین نمود، وحشت اون مارهایی که زل میزدن تو  
چشم‌هامو زبونشونو بیرون

میاوردن.... لعنت به تو فرهاد لعنت که آرامشم رو ازم گرفتی...

لعنت به تو که دنیارو تموم شده میبینم.

سرمو خیلی آرام بلند کردم و بعد با کنار زدن پتو نیم خیز شدم. چیزی که  
در مورد ساعت فکر

میکردم این بود که حدودای هفت یا نهایت هشت صبح هست اما وقتی  
چندبار پلک زدم و

تاری چشم‌هام جاش رو به وضوح دید داد عقربه هارو دیدم که عدد یازده  
رو نشون میدادن....

پوووووفی کردم و پتورو از روی تنم کامل کنار زدم و بلند شدم هرچند دلم  
همچنان خواب

میخواست.

یه جا دور از فرهاد....  
که اون یه جا، هر جای دنیا که باشه نقطه امن من!  
لباسهامو پوشیدم و بعد  
کش و قوسی به بدنم دادم واز اتاق اومدم بیرون.  
سمت راست همون اتاق یه سرویس بهداشتی بود.  
رفتم داخل و دست و صورتم رو شستم و بعد چندتا دستمال برداشتم و  
همونطور که صورتمو  
خشک میکردم از پله ها پایین اومدم.  
نمیدونستم فرزاد برگشته یا نه اما سرو صدایی از آشپزخونه میشنیدم که  
بیشتر صدای تکون  
خوردن لیوانها یا زدن فنک و بازو بسته شدن درهای یخچال بود.  
بی سرو صدا جلوتر رفتم.  
ترس داشتم.  
نکنه فرهاد باشه؟  
حس سرگیجه بهم دست داد اما خیالم وقتی راحت شد که با فرزاد چشم  
تو چشم شدم.  
نون سنگ توی دستشو گذاشت روی میز و پرسید:  
-من بیدارت کردم!؟  
پشت اپن ایستادم و جواب دادم:  
-نه...یه وقت فکر نکنی من خیلی خوابالوام....نمیدونم چیشد تا الان  
خوابیدم....

دو کاسه ی نارنجی رنگ با طرح گلهای مشکی گذاشت روی میز و گفت:  
-خوابیدن که بدنیست....خوابیدن گاهی یه نوع فرار از بیداریه که اتفاقا به  
درد هم میخوره

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-تحلیل خوبیه موافقم...خواب گاهی فرار از بیداریه به شرطی که با کابوس  
ادغام نشه

اینو که گفتم سرش رو بالا گرفت و پرسید:

-پس شب سختی بود آره!؟

پلکهامو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-و تلخ..

با گام های آرام وارد آشپزخونه شدم.دستمالای توی دستم رو انداختم

توی سطل آشغال و رو

به روش نشستم.

یه قاشق داد دستم و گفت:

-امیدوارم حلیم دوست داشته باشی!

قاشق رو که ازش گرفتم جواب دادم:

-دارم!

اشاره کرد و گفت:

-خب پس شروع کن نا سرد نشده..

مشغول خوردن شدم هرچندگاهی زخم لبم اذیتم میکرد.نسبتا عمیق بود و

حس میکردم با یه

لمس ساده ممکن دوباره خون ازش سرریز بشه..آهسته میخوردم که این اتفاق نیفته.

فرزاد با سر خمیده و حین خوردن حلیمش پرسید:  
-دیشب راحت خوابیدی!؟

پوزخند زرم و گفتم:

-تا صبح کابوس می دیدم

همش فکر میکردم هنوز تو همون زیر زمینم...هرچیزی که تو خواب لمس  
میکردم حتی وقتی

پام به پتو میخورد حس میکردم یه مار نیشم زده...مسخرس...میدونم

عصبی ،اونم درحالی که تند تند حلیم میخورد گفت:

-مقصر اون فرهاد احمقیه که همچین کاری کرده مرتیکه

سادیسمی...روانپزشک لازم!

بغضمو قورت دادم و چون لبم درد گرفت دست از خوردن کشیدم و با

بیرون کشیدن یه دستمال

از جعبه اونو کنج لبم گذاشتم و سکوت کردم.....

ابن تقدیر من بود.چه میشد کرد.

خیلی سریع واکنش نشون داد و پرسید:

-چیه!؟ دردت گرفت...؟

نگاهی به دستمال خونی انداختم و گفتم:

-مهم نیست..باهاش کنار میام!

نفس عمیقی کشید و از پشت مبز بلند شد.از جعبه یه برگ دستمال بیرون

کشید و بعد رفت

سمت این.یه نایلون اونجا بود و اون از داخلش یه پماد بیردن آورد و بعد اومد سمتم.

صندلی ای که روش نشسته بودم رو به سمت خودش برگردوند و درست رو به روم ایستاد.

یکم از اون پماد رو با دستمال مالید و بعد گفت:

-دستتو بردار...اینارو از داروخانه برات گرفتم امیدوارم واقعا بدرد بخور باشن....

یکم از اون پماد رو به دستمال مالید و بعد گفت:

-دستتو بردار...اینارو از داروخانه برات گرفتم امیدوارم واقعا بدرد بخور باشن....

آهسته لب زدم:

-نیازی نبود خودتو بندازس تو زحمت..

-من به ایننمیگم زحمت...

دستمو خیلی آروم پایین آوردم تا اون کارش رو انجام بده.

پماد رو دستمال رو خیلی آروم به زخم لبم مالید.چشمام رو از درد رو هم گذاشتم.هم کنج لبم

زخم بود هم روی لب پایینیم.

زخم صورت رو میشه اینجوری دوا درمون کرد اما زخم قلب رو چی!؟

اونو چه جوری میشه تسکین داد!؟

با اینکه یه آدم جدی و حتی در ظاهر اخمو به نظر می رسید اما حس

میکردم دل مهربون و  
رئوفی داره.

چشمامو باز کردم و تو همون حالت نشسته بهش خیره شدم و پرسیدم:  
-فرهاد بهت زنگ نزد و سراغ زندونیشو نگرفت ؟  
یه لحظه مکث کرد.نگاهی بهم انداخت و بعد جواب داد:

-چرا زنگ زد ....

پکزخند زدم و گفتم:

-هه...میدونستم...خب چیگفت؟

درحالی که به کارش ادامه میداد جواب داد:

-گفتم من محل کارم تو هم چای دیگه ای هستی از زنده یا مرده بودن  
هم خبر ندارم!

مچ دستشو گرفتم.یکم تعجبی کرد اما اون تعجب خیلی از صورتش

مشخص نبود.چشماشو ریز

کرد و بهم خیره شد.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-منو برنگردون پیش اون...خواهش میکنم فرزاد...خواهش میکنم!

خودشو کشید عقب.دستمال توی دستشو پرت کرد تو سطل زباله و بعد

قدم زنان رفت

سمت پنجره ی آشپزخونه که رو به بیرون بود و بعد گفت:

-چرا باهاش ازدواج کردی که حالا نخواستی حتی برگردی پیشش؟ توهم

گول زرق و برق های

زندگیشو خوردی؟! گول ماشین زیر پاش و خونه ای که توش داره زندگی  
میکنه!؟

داشت درر مورد من بد قضاوت میکرد. خیلی هم بد قضاوت میکرد. من  
اونی نبودم که اون فکر

میکرد. یه پول پرست که میگه طرف پولدار باشه گه باشه.

دستمو ردی میز گذاشتم و پرسیدم:

-به قضاوت دیگران عادت داری!؟

دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و درحالی که همچنان از اون پنجری

بلند با قاب زرد، بیرون

رو تماشا میکرد گفت:

-تشخیص همچین چیزایی نیاز به قضاوت نداره... چون مشخص!

دوست نداشتم تصورم ازش بهم بخوره. تصویری که از دیروز تاحالا ازش

توی ذهنم ساختم.

درست از لحظه ای که مثل یه فرستاده از طرف خدا به دادم رسید و نجاتم

داد.

باخشم گفتم:

-چی مشخص؟! دروغگو بودن من!؟؟

ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

-من هیچوقت نگفتم تو دروغگویی!

لبخند تلخی زدم و بعد موهامو باحالتی عصبی پشت گوش زدم و گفتم:

-ولی حرفهات همین معنی رو میده... تو داری با حرفهات به من میفهمونی

یه دختر پول

پرستم.یکی که بخاطر مادیات زن برادرت شده ولی گور بابای پول...گوربابای خونه و ماشین....

مکت کردم.خیلی جلوی خودمو گرفتم که بغض نکنم.ای کاش میتونستم مثل شیوا باشم.

جسور و زبون دراز و خودخواه...آره.شاید اگه خلق و خوی اونو داشتم تا حد صدبار اونو بازیچه ی

خودم کرده بودم نه اینکه همه چیز برعکس باشه. یه نفس گرفتم و بعد ادامه دادم:

-من مجبور شدم با فرهاد ازدواج کنم....میفهمی؟! از جبر و اختیار سردرمیاری!؟

پرده هارو کشید.نمیدونم چرا آشپزخونه ی خوشگلش رو از نور آفتاب محروم کرد.شاید چون

نمیخواست کسی به داخل دید داشته باشه. چرخید سمتم و گفت:

-مجبور بودی!؟

سر تگون دادم و در جواب سوالش گفتم:

-آره...مجبور بودم.مجبورم کردن...بزار یه اعترافی بکنم.من...ذره ای علاقه به برادرت نداشتم و

ندارم....نه تنها بهش علاقمند نبودم بلکه ارزش متنفر هم بودم و هستم... اگه مجبورم نمیکردن....اگه پا رو خرخره ام نمیداشتن هیچوقت تن به



این خفت و خاری

نمیدادم....

برگشت سمت میز و نشست روی صندلی.

یه نمکدون رو میز بود. برداشتنش و مثل ساعت شنی وارونه اش کرد و گفت:

-چه بخوای چه نخوای میاد سراغت که برت گردونه!

دستامو دور خودم حلقه کردم و گفتم:

-من برنمیگردم... نه نه.... من برنمیگردم. پیش اون روانی سادیسمی!

سرش رو بالا گرفت و با تاسف گفت؛

-شیدا...

مکت که کرد فهمیدم میخواد حقایق تلخی رو بکوبونه تو صورتم.

پلک زدم و بهش خیره موند.

نفس عمیقی کشید و حقیقا کوبنده رو یکبار دیگه به روم آورد:

-اون روانی سادیسمی شوهرت.... چه بخوای چه نخوای! پس بهتره باهاش

لج نکنی!

ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم:

-این حرفها مقدمه ی چی هستن!؟

با صراحت جواب داد:

-که تو برگردی...

باورم نمیشد همچین چیزی ازم میخواد. اشک تو چشمهام حلقه زد.

با تفرت پرسیدم:

-تو میخوای من برگردم؟! برگردم که اون برادر روانیت دوباره منو تا پای مرگ بکشونه؟!

واقعا که برای خودم متاسفم...متاسفم که به تو پناه آوردم  
عصبی شد و گفت:

-نمیتونی تا همیشه اینجا بمونی میفهمی؟!

از روی صندلی بلندشدم و با پوزخند گفتم:

-بگو دوست نداری من اینجا بمونم....

قیافه ی عبوسی به خودش گرفت و پرسید:

-این حرفها چیه میزنی؟!

بانفرت براندازش کردم.چرا بهش پناه آوردم

چرا اصلا فکر کردم اون نمیتونه نقل برادرش باشه؟

متاسف

تر از قبل گفتم:

-تو که دوست نداری من اینجا بمونم چرا حاشیه میری؟! ولی نگران

نباش...

من خودم از اینجا میرم!

نگاه پر تاسف و سرزنشباری بهش انداختم و بعد با قدمهای سریع از

آشپزخونه زدم بیرون تا

هرچه زودتر خودمو به در برسونم و از این خونه برم...

نگاه پر تاسف و سرزنشباری بهش انداختم و بعد با قدمهای سریع از

آشپزخونه زدم بیرون تا

هرچه زودتر خودمو به در برسونم و از این خونه برم.  
من احمق بودم. هر ضربه ای که میخوردم از ساده لوحیم بود.  
نباید بین این دوتا بردار فرق میذاشتم نباید.  
فرزاد هم قطعا عین فرهاد بود. یه آدم مبهم مریض و بی رحم.  
اصلا موندنم چرا من باخودم به این نتیجه رسیدم که میتونن فرق داشته  
باشن یا اینکه فرزاد  
بهتره ..مهربون .بامرام...  
دستمو سمت دستگیره دراز کردم که درو وا کنم و از اونجا بزنم بیرون اما  
درست قبل از اینکه  
خم و راستش بکنم حضور فرزاد رو پشت سر خودم احساس کردم.  
دست راستشو گذاشت رو در که من نتونم بازش کنم و بعددرحالی که  
دقیقا پشت سرم  
ایستاده بود گفت:  
-تو هیچ جا نمیری!  
ایستادم و دیگه دستگیره رو بالا و پایین نکردم. فکر نمیکردم بخواد دنبالم  
بیاد.  
دستم رو خیلی آرام از روی دستگیره ی در برداشتم و خیلی سخت تو اون  
فضای تنگی که  
خودش ایجاد کرده بود به سمتش چرخیدم.  
فاصله ی بینمون شاید یه یکی دو سانت هم نمی رسید.  
صورتتم درست رو به روی سینه اش بود واسه همین برای اینکه تو

چشمه‌اش نگاه کنم سرمو  
بالا تر گرفتم و زل زدم تو چشمه‌اش و گفتم:  
-هه...تا چند دقیقه پیش که میخواستی منو بندازی بیرون!  
بدون اینکه دستشو از کنار صورتم برداره یکم سرش رو خم کرد که تا یه  
حدودایی همقدم بشه  
و بعد گفت؛

-حرفهای منو اونجوری که دلت میخواد برداشت نکن!  
اعتراف میکنم زل زدن تو چشمه‌اش سخت بود.  
نافذ بودن اما مهربون.  
اون بدی و بد ذاتی ای که حس میکردم همیشه تو صورت و چشمهای  
فرهاد می دیدم تو نگاه  
فرزاد خبری ازش نبود.  
آب دهنمو قورت دادم و با اخم گفتم:

-خودت ازم خواستی برم.یه همین زودی حرفت یادت رفته!؟  
نفس میکشید و تماشام میکرد.نگاه هاش سنگین بودن.عین وزنه.  
نفسهای داغش پخش

شدن روی صورتم.بعداز مکث کوتاهی گفت:

-من گفتم برو خونه  
خودشم خوب میدونست محال بود دیگه پامو اونجا بزارم ولی واسه اینکه  
دست از سرم برداره  
به دروغ گفتم:

-از سر راهم کنار بری میرم!  
سرش رو خیلی آروم خم کرد و با اشاره به سرو وضعم گفت:  
-با این لباسها؟!  
حرف از لباس که شد تازه یادم اومد چیز مناسبی تنم نیست و من حتی  
کت خودشو روی تاپ  
حلقه ای تنم پوشیده بودم.  
این لباسها...این ظاهر به من یادآوری کرد که چه اتفاقیایی رو پشت سر  
گذروندم.  
هنوزم تصویر اون زیر زمین تو ذهنم بود.هنوزم حس میکردم قراره اونجا  
ذره ذره نابود بشم.تو اون  
زیر زمین پر آب جونور و تاریک و ترسناک....  
خشمگین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
-من برنمیگردم پیش اون آدمخورای عوضی  
نه خیلی غیرتی، اما گفت:  
-فکر کنم داری راجب خانواده ی من حرف میزنی!  
شونه بالا انداختم و گفتم؛  
-برام مهم نیست...لازم باشه فحششونم میدم دقیقا جلوی خودت ولی  
بحث اینکه من مثل  
برادر و مادرت بچه نیستم....  
خیلی بی هوا اما آروم گفتم:  
-شهره مادر من نیست...

این حرف اول به تعجبم انداخت. مادرش نبود؟!  
یکم گیج شدم. یعنی چی که مادرش نبود؟!  
سرم پر شد از سوال و من اصلی ترینشون رو به زبون آوردم و پرسیدم:  
-نیست!؟

لب زنان جواب داد:  
-نه...مادر فوت کرده. شهره زن بابام...  
حرفهای تازه و نو بودن برای منی که البته یه جورایی بعد از اومدن اون  
به خونه در مورد تفاوت  
عاطفه ی اون زن با این دو مرد به شک افتاده بودم.  
با فرهاد بی نهایت خوب و با فرزاد بی نهایت بد.  
آهسته گفتم:  
-میدونستم...

چشماشو باریک کرد و پرسید؛  
-چی رو؟!  
چشمهام روی صورتش به گردش در اومد. روزی که اومده بود خونه متوجه  
شدم شهره باهاش  
حال نمیکنه

یه جورایی این کاملاً برام قابل ملموس بود که حس مادرانه ای نسبت به  
فرزاد نداره ....  
بعد از یه مکث کوتاه جواب دادم:  
-اینکه تو بی عاطفه نیستی...

پوزخند محوی زد و یک گام عقب رفت. شاید یاد مادرش برایش تداعی شده

بود. نمیدونم.. نمیدونم... من خودم بد خراب بودم... بد.

بغضمو قورت دادم. به صورتش خیره شدم و گفتم؛

-من نمیخوام برگردم پیش برادرت... نمیخوام...

بغضمو قورت دادم. به صورتش خیره شدم و گفتم؛

-من نمیخوام برگردم پیش برادرت... نمیخوام...

زل زده بود بهم بدون اینکه چیزی بگه یا چیزی واسه گفتن داشته باشه.

نمیخواستم دلش واسم بسوزه اما لااقل بفهمه چه درد رو زجری دارم تو

اون خونه میکشم.

لبهاشو آهسته از هم باز کرد و گفت:

-تو زن فرهادی! چیکار میتونم بکنم؟! چه جوری میتونم نگهت دارم و بهش

بگم زنتو پس نمیدم!

ابنا حقیقتهایی بودن که هی آوااااا میشد رو سرم. درست میگفت. اگه

فرهاد ازش میخواست

من برگردم دقیقا چه داشت که بگه....

چونه ام از بغض لرزید. یه چیزی تو گلوگیر کرده بود و پایین هم نمی

رفت.

یه بغض که حاصل تمام دردهام بود... شکسته و غمگین گفتم:

-کاش پدرم زنده بود... کاش یه برادر داشتم... کاش مادرم ازدواج

نمیکرد... کاش ازم حمایت میکرد

کاش ...

وسط ای کاشهام خیلی بی هوا گفت:

-ببین...منو مثل برادرت بدون! من هستم...

نمیدونم چشد و چی بهم گذشت اما دیگه طاقت نیاوردم و خودمو انداختم تو آغوشش.

بزار هرچی دلش میخواد فکر کنه...بزار باخودش بگه این دختر چقدر بده...

چقدر جلف.چقدر خراب چقدر پروئه...

اما من به یه آغوش احتیاج داشتم.به یکی که بغلم کنه و بگه نترس.من هستم....

من هستم و نمیزارم کسی آزارت بده.

هستم و نمیزارم کسی بهت آسیب برسونه.

خوشبحال همه ی اونایی که همچین کسی رو تو زندگیشون داشتن. خوشبحال همشون....

سرمو گذاشتم رو سینه اش و چشمامو بستم.

حس کردم دستهاشو بالا آورده که دور بدنم حلقه کنه.حتی برخورد سر انگشتاش با بدنم رو

هم احساس کردم اما خیلی زود پشیمون شد و فقط بی حرکت ایستاد و تن تنومند و ورزیده

اش رو تکون نداد تا من به آرامش برسم.

و شاید عجیب باشه اما نزدیک یه یک ساعت اون ایستاده بود و من



سرمو گذاشته بودم روی

شونه اش.

میخواستم حتی الکی هم که شده یه خودم تلقین کنم یکی هست...یکی هست که میتونم

روش حساب بازکنم و قتهایی که تا پای مرگ میرم و برمیگردم .

یک ساعتی گذاشته بود که با اون صدای بم آرومش گفت؛

-میخوام یه چیزی بهت بگم و فقط گوش کنی..

رو شونه اش حس خوابیدن داشتم. حس دراز کشیدن رو تخت خوابی که

رو امواج دریا هی بالا

و پایین میشه.

بی رمق جواب دادم:

-باشه...

نفس عمیقی کشید و من بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش رو کاملا

احساس

کردم. چند لحظه بعد در ادامه ی صحبتهاش گفت:

-میری کلانتری اونجا زخمهاتو نشون میدی و از فرهاد شکایت میکنی!

تعجب کردم از راه حلی که پیش پام قرار داده بود. بالاخره دستهامو از دور

بدنش آزاد کردم.

عقب رفتم و با زل زدن تو چشمهاش پرسیدم:

-شکایت کنم!؟

پلکهاشو باز و بسته کرد تا اینجوری جواب مثبت به سوالم بده و بعد ادامه

داد:

-اونجا به وضعیت رسیدگی میکنن و حداقلش اینه که تو اونجا صاحب  
یه پرونده میشی...چیز

شیک و قشنگی نیست اما کار میرسه به تعهد...تعهد یعنی چی؟ یعنی  
اینکه اونجا در برابر

قانون ازش میخوای دیگه هیچوقت دست روت بلند نکنه...تعهد بده  
آزارت نده.. تعهد بده دیگه

اون بلاهارو سرت نیاره گریه کن...آبغور بگیره...شده حتی کولی بازی  
دربیار.

بزار دلشون واست بسوزن و غیظشون بیشتر بشه که فرهاد خان یادش  
بمونه اونایی که

باهاشون ازدواج میکنه برده نیستن....

جمع بستن چیری که حس کردم یه لحظه از دهنش در رفته بود منو  
کنجکاو کرد.خیلی سریع

پرسیدم:

-باهاشون...؟!!

بحث رو عوض کرد و بعد گفت:

-با دختر همسایه ی بغلی تا حدودی مراوده دارم.باهاش تماس میگیرم  
ازش میخوام برات لباس

بیاره!

اخم محوی روی صورتم نشست.با دختر همسایه مراوده داشتن یعنی

چی؟!؟

این سوال حاشیه ای ذهن منو در مورد اون کنجکاو کرد.

رفت سمت میزی که تلفن همراهش اونجا بود.

برداشتش و یه شماره گرفت.

قدم زنان به طرفش رفتم و پرسیدم:

-مراوده داشتی با دختر همسایه معنیش میشه همون دوستی در شرف

نامزدی و احتمالا

ازدواج؟!؟

جواب سوال رو نداد و فقط بهم خیره موند درحالی که اون حالا اخموتراز

من شده بود.

لبهامو رو هم مالیدم و بعد گفتم:

-آهان! ببخشید. فکر کنم اصلا نباید همچین سوالی میپرسیدم!

اونی که باهاش تماس گرفته بود بالاخره جواب داد چون در برابر من

مشغول صحبت شد.

منی که با کوله باری از غمو غصه اون لحظه شدم خاله خانجی فضول:

"سلام.....مزاحمت که نشدم؟.....ممنون....میتونم یه خواهش ازت

بکنم؟.....!من یه شلوار

میخوام و یه مانتو.....میشه برام بیاری؟؟؟ ....آره....آره برای یه

دختر....سایزش؟؟؟"

سرش رو بالا گرفت و با نگاه به من ادامه داد:

"تقریبا همسایز خودت.... ممنون .....میبینمت..آره...آره اگه بتونی بیاری

جلوی در ممنون

میشم.....مرسی...فعلا"

خیلی صمیمی باهاش حرف میزد.اونقدر صمیمی که مطمئن شدم احتمالا  
نامزد یا دوست

پسرن و چقدر از خودم متنفر و بیزار شدم اون لحظه ...

خجالت زده سرمو پایین انداختم و رفتم یه گوشه نشستم.

مطمئن هیچ دختری دلش نمیخواست یه دختر دیگه شب رو خونه  
نامزدش بمونه و

حتی بغلش هم بکنه ...

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-ناراحت و عصبانی نشه!؟

داشت با تلفن همراهش ور می رفت اما تا من این حرف رو گفتم سرشو  
بالا گرفت و با نگاه

انداختن به صورتم پرسید:

-کی!؟

لبهامو ازهم باز کردم.موهامو پشت گوش فرستادم و جواب دادم:  
-دختر همسایه!

لبهامو ازهم باز کردم.موهامو پشت گوش زدم و جواب دادم:  
-دختر همسایه!

جوابش نگاه خیره ی معنی داری بود که حتی تا حدودی منو از پرسیدن  
سوالم و زدن اون حرف

پشیمون کرد.

ولی مگه اصلا این روزها اینکه یه مرد مجرد که تنها هم زندگی میکنه  
دوست دختر یا حتی

دوست دخترایی داشته باشه مورد عجیبیه!؟

هر پسری چندتا زید داره و هر دختری چندتارو زیر سر.  
این خوب یا بد عادی شده بود.

وقتی بهش خیره بودم بالاخره جواب داد:

-خیالت راحت...ناراحت نمیشه!

لبهامو روهم مالیدم و با آهسته تگون دادن سرم گفتم:

-آهان پس اکتیو و اپن مایند!خوبه...خیلی خوب...

خواست جوابمو بده اما،

درست همون لحظه بعد صدای زنگ خو خونه اش پیچید.دیگه با من

حرفی نزد.خیلی سریع به

سمت آیفن رفت.گوشی رو برداشت و مشغول صحبت شد:

-اومدی؟ مرسی...بمون الان میام دم در!

به محض اینکه درو باز کرد و رفت بیرون پاورچین به سمت آیفن

رفتم.چون میدونستم یه

چنددقیقه ای تا برگشتنش فرصت دارم دکمه رو زدم که تصویر دختره رو

ببینم.

آخه واقعا کنجکاو بودم ولی بدبختی هرکی که بود پشت به آیفن

تصویری بود و نمیشد جمال

مبارکش رو دید و بعدهم که بدون اینکه حتی بچرخه سمت چپ  
رفت.جایی که دربود و دیگه  
اصلا نشد ببینمش.

این کنجکاوی یا شاید هم فضولی خیلی سریع تو سر من خاموش و  
فروکش شد.برگشتم  
همون جای قبلی و از خودم پرسیدم حتی اگه دوست دخترش باشه چه  
ربطی میتونه به من  
داشته باشه آخه!؟  
به حرفهایی که بهم زده بود فکر کردم.  
به شکایت از فرهاد.

اگه میفهمید من همچین کاری کردم تنها که میشدیم حتما یه بلایی سرم  
میاورد.

اون عاشق هم اگه باشه، عاشق خطرناکی بود.  
در که باز و بسته شد سرمو بالا گرفتم.  
فرزاد با به کاور که دختر همسایه لباسهارو داخلش گذاشته بود به طرفم  
اومد.

کاور مشکی رنگ رو به سمتم گرفت و گفت:  
-امیوارم سایزت باشن!

کاور لباسهارو ازش گرفتم.از سطح شفافش میشد فهمیدم یه پالتوی  
طوسی رنگ و یه شلوار  
جین مشکی و حتی یه شال زرشکی هم واسم گذاشته بود.

این ترکیب لباس نشون میداد دختر خوش سلیقه ای هست.

از روی مبل بلند شدم و اومدم پایین و گفتم:

-از طرف من ازش تشکر کن!

بدون اینکه جوابی از طرفش بشنوم به سمت یکی از اتاقها رفتم. کتش رو

از تنم درآوردم اما قبل

از اینکه کنارش بزارم اونو جلوی بینیم گرفتم و عطرشو عمیق بو کشیدم.

بوی خوبی میداد....یه بوی ملایم بر خلاف تمام ادکلنهای مردانه!

چرا فرزاد اینقدر برخلاف فرهاد به دلنشین بود؟! چرا!!!

قلل از اینکه موندم توی اون اتاق زیادی طول بوشه کت رو مرتب و منظم

یه گوشه گذاشتم و

بعداز پوشیدن لباسها به سمت در رفتم اما خیلی زود پشیمون شدم.

عقب گرد کردم و مقابل آینه ایستادم.

دستمو بالا بردم و روی صورتم بی روحم کشیدم.اون بعداز مدت‌ها و برای

اولین بار منو اینجوری

دید.

در بدترین حالت ظاهری خودم.

لعنت به تو فرهاد که روزهامو از جهنم بدتر کردی.

دل از آینه کندم و با بیرون اومدن از اتاق به سمت فرزاد که داشت ساعت

مچیش رو به دست

میست رفتم. پشت سرش ایستادم و گفتم:

-حالا باید چیکار کنم !؟

وقتی صدامو شنید خیلی آروم به سمتم چرخید. از سر تا پامو تو لباسی  
دوست دخترش تماشا  
کرد.

واژه ی دوست دختر سخت بود.

بهتر بود بگم دختر همسایه.

آره. دختر همسایه گفتن بهتر بود.

به خودش اومد. دستش از تماشام برداشت و گفت:

-من تورو میرسونم کلانتری ولی بعدتنهات میزارم... همون کاری رو بکن که  
گفتم.

موهای بیرون اومده از شال رو پشت گوش فرستادم و گفتم:

-اگه باهام لج کرد چی؟ اگه بدتر شد چی!؟

تلفن همراهشو برداشت و اونو مقابلم گرفت و گفت:

-332 تماس بی پاسخ .. میفهمی یعنی چی؟! یعنی روانیته ... 332 باااااا

فرهاد با من تماس

گرفته که ازم سراغت رو بگیره. پس واسه اینکه برگردی به غلط کردن میفته

نه لج کردن

حالا زودتر بیا بریم تا نیومده اینجا ...

لبخندی از سر حیرت زدم. دیوانه بود. دیوانه ....

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشینش شدیم.

تلفن همراهشو رو به روش گذاشت و خودش شماره ی فرهادو گرفت و

زد رو اسپیکر.



بوق اول نخورده بود که جواب داد:

-الو فرزاد چرا جواب نمیدی هااا!؟ میدونی چندبار بهت زنگ زدم!؟  
فرزاد برخلاف فرهاد که بی نهایت کلافه و ناراحت بنظر می رسید ریلکس  
و راحت گفت:

-لابد ندیدم که جواب ندادم..گوشی تو ماشین بود منم تو شرکت.  
ناراحت کلافه گفت:

-شهر و زیر و رو کردم خبری ازش نیست.چیکار کنم!؟  
-نمیدونم...من اونو بردم جای امنی که شب راحت باشه...صبح بهم زنگ  
زدن که رفته...حالا  
کجارو نمیدونم!

-دارم دیوونه میشم فرزاد....کجا بگردم دنبالش!؟  
پوزخند تلخی زدم و سرمو به شیشه تکیه دادم.چرا آخه از بین تمام  
آدمهای شهر دیوونه  
ترینشون باید قسمت من بشه....

پوزخند تلخی زدم و سرمو به شیشه تکیه دادم.چرا آخه از بین تمام  
آدمهای شهر دیوونه  
ترینشون باید قسمت من بشه....یکی که تعادل روحی روانی نداره.  
از یه طرف میزنه و از طرف دیگه نگران که کجا رفتم و دارم چیکار میکنم.  
از فکر بیرون اومدم و به آخرین جمله ای که فرزاد تحویل فرهاد داد گوش  
سپردم:

" اوکی...خبری ازش دستم رسید بهت زنگ میزنم "

مطمئن که شدم قطع کرده سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:  
-میبینی؟! اول تا سرحد مرگ منو آزار میده و بعد اینجوری سوالایی  
میپرسه که هرکی

نشناسش باخودش میگه آاااخی....چه مرد عاشق پیشه ای!  
یه نیمچه نگاه به صورتم انداخت و بعد گفت:  
-دوست داره....آدم تا وقتی کسی رو دوست نداشته باشه که نگرانش  
نمیشه!

زدن این حرفها از اون بعید بود.از اونی که خودش دید و فهمید فرهاد چه  
رفتاری با من

داشت.سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:  
-تو دیگه چرا اینو میگی؟ تو که دیدی با من چیکار کرد....مگه میشه آدم  
کسی رو که دوست

داره اینجوری زجرش بده؟میشه!؟

تو اگه یه نفرو دوست داشته باشی حبشش میکنی تو اتاق!؟

از دیدن خانوادش محرومش میکنی!؟

کتکش میزنی...زجرش میدی...مدام چکش میکنی!؟ مدام بهش مشکوک  
میشی؟ تو اسم

اینو میزاری دوست داشتن!؟

نمیدونم چرا حس میکردم اون خودش هم به همه چی واقف هست.

نفس عمیقی کشید و انگشتاشو لای موهاش کشید و بعد گفت:

-بعضیا دوست داشتنشون این مدلیه...چه میشه کرد....

دست به سینه چشم دوختم به روبه رو. به مسیری که دلم میخواست تموم نشه.

به مسیری که آرزو میکردم طولانی تر از همیشه بشه....  
آهی کشیدم و گفتم:

-من برم از این دیوونه ی سادیسمی شکایت کنم اولین کاری که باهام  
میکنه اینکه به فکر  
رصت پیدا کردن واسه تلافی باشه...  
قاطع گفتم:

-اینجوری نیست...

قاطع تر از خودش گفتم:

-هست... قربون صدقه ام میره ازم معذرت میخواد بعد وقتی برگشتیم  
خونه یکی دوروز خوبه

اما....بعد از اون یکی دوروز میشه همینی که هست!

خیره به مسیر ، درحالی که حواسش جمع رانندگیش بود جواب داد:  
-برای همین که میگم تعهد بگیر ازش که اگه دفعه ی بعد همچین کاری  
کرد....

مکت کرد و ادامه ی حرفش رو به زبون نیاورد. اما من دلم میخواست

ادامه ی حرفش رو بشنوم

واسه همین پرسشی نگاهش کردم و چون دیدم هیچی نمیگه پرسیدم:  
-خب بعدش؟! که اگه دفعه ی بعد همچین کاری کرد چی؟!  
سکوت کرد و چیزی نگفت منم سماجت نکردم.

هرچی که میخواست بگه دیگه به زبونش نیاورد و هردو تا رسیدن به کلانتری ساکت بودیم.

ماشینش رو یه جا نزدیک به کلانتری نگه داشت و بعد گفت:  
خب....از اینجا به بعد دیگه نمیتونم همراهیت کنم.باید خودت بری.  
حس خوبی از اینکه راه و مسیرمون ازهم جدا بشه نداشتم.یه جورایی  
مایل بودم هرجا میرم  
اون باشه....

چه جوری باید وصفش میکردم؟!  
اون....اون مثل دلگرمی بود.مثل یه پناه...مثل راهنما اما وقتی میگفت  
نمیتونه همراهیم بکنه  
چی میتونستم بگم !؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد دستمو رو دستگیره در گذاشتم و گفتم:  
-ممنون بابت تمام کمکها...ممنون بابت...بابت....  
تو بیان حرفهام مونده بودم که خودش گفت:  
-نیازی به تشکر کردن نیست..  
-هست چون تو...چون به موقع به دادم رسیدی  
خیره به چشمهام لب زد:

-امیدوارم دفعه ی بعد که دیدمت لبخند رو لبات باشه  
خیره نگاهش کردم.آرزوی قشنگی بود چون حرف از دفعه ی بعد  
میزد.حرف از زمانی که ممکن  
بود خودش هم باشه.در ماشین رو باز کردم و همونطور که پیاده

میشدمگفتم:

-خدانگهدار!

نتونستم بیشتر از اون تو چشمهای پر نفوذ و صورت پر جذبه اش نگاه کنم. دل کندن ازش سخت بود.

من کنار اون آرامش داشتم اما کنار برادر لعنتیش نه! دستهامو مشت کردم و بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم به راهم ادامه دادم.

داخل که رفتم همون کارایی رو انجام دادم که فرزاد گفته بود انجام بدم. توضیح دادم فرهاد چه کاری باهام انجام داده.

پلیس که مرد جوونی هم بود با تاسف زخمهای بدنم رو نگاه کرد و بعد زمره کنان باخودش گفت:

" خدا منقرض کنه نسل این مرای دست بزن دارو ما از شرشون خلاص بشیم"

سرش رو بالا گرفت و بعد جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و با لحنی واضحتر با من صحبت کرد:

-بفرمایید...شماره تماس شوهرتون رو هم بگید من تماس بگیرم بیاد ببینم دلیل این کاراش چیه!

تشکر کردم و بعد چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشیدم و گفتم:  
-من نمیخوام رسماً از شما شکایت بکنم چون میترسم باهام سر لج بیفته  
آخه آدم

خطرناکيه.من....من فقط میخوام شما از شما تعهد بگیرین که دیگه  
همچین کاری بامن نکنه....

میخوام یکم بترسونینش!

برای اینکه نشون بده حرفهای منو متوجه شده سرش رو آهسته جنبوند و  
گفت:

-بسیار خب...شماره ی همسرتون رو بگیرد بنده باهاشون تماس بگیرم...  
دست به سینه ، باچشمهایی خوابالود و بدنی کرخت و صورتی که حالتی  
خسته داشت

نشسته بودم رو صندلی و انتظار اومدن فرهادی رو میکشیدم که افسر

پلیس دو ساعت پیش

باهاش تماس گرفته بود.

معلومنبود واسه پیدا کردنم تا کجاها رفته بود که واسه رسوند خودش به

اینجا کلی وقت تلف

کرد.

کم کم داشت پلکهام سنگین میشد که همون موقع یه نفر یه در زد و با

بفرمایید افسر پلیس

بلافاصله در باز شد و فرهاد اومد داخل.

چشمام رو باز کردم و هوشیار شدم.

اما اصلا سعی نکردم بهش نگاه کنم. با این وجود سنگینی نگاه های اون  
به خودم رو کاملا

احساس میکردم. کاملا....

نفس عمیقی کشید و قدمزنان اومد جلو.  
خیره به من و خطاب به افسر پلیس گفت:  
-سلام.

اونقدر جلوی اون افسر پلیس با عجز اه و ناله راه انداخته بودم و کارهای  
احمقانه ی فرهاد رو

براش توضیح داده بودم که ندیده فهمید چه هیولاییه.

سرش رو بالا گرفت و باخم و طعنه جواب داد :

-علیک سلام آقای زوربازو...بشین بیینم مرد قوی!

سنگینی نگاه های اونو باهیچی نمیتونستم مقایسه کنم.باهیچی.

عذاب آور بودن.انگار دوتا وزنه از بالا انداخته بودن روی دوشهام که حتی  
نتونم تکون بخورم.

اومد سمتم و با حالتی مثلا نگرانگفت:

-شیدا عزیزم...کجا بودی دختر.... تماااام شهرو دنبالت گشتم...

دستشو سمتم دراز کرد اما من باعصبانیت پشش زدم و با عقب کشیدن  
خودمگفتم:

-حق نداری لمسم کنی عوضی....

ایستاد و با بُهت بهمخیره شد و گفت:

-شیدا ....من تجام شهرو دنبالت گشتم عزیزم.غلط کردم زدمت...من...من

عصبی

بودم...خونجלו چشمهامو گرفته بود من...من اصلا نفهمیدمچیکار کردم....ش...

باخشمو نفرت گفتم:

-ازم دورشوووو...ازم دورشو روانی...

قیافه اش ژولیده بود و میشد آثار بیخوابی رو تو چشمهاش و حالت صورتش دید.

افسر پلیس دستی که باهاش خودکارشو نگه داشته بود تکون داد و گفت:  
-بیا عقل آقا...بیا فاصله بگیر بشین رو این یکی صندلی ها...یه بلایی سر  
بیچاره آوردی از سایه  
ی خودشمیتربه....

اول منو نگاه کرد و بعد عقب عقب رفت سمت صندلی های رو به رویی و  
روی یکی از اون  
صندلی ها نشست.

خیره شد به من و گفت؛

-همه جارو دنبالت گشتم عزیزم...

انگشتام مشت شدن و مانتوی تنم روچنگ زدم.به من میگفت عزیزم.من  
از این بیزار بودم.

از این کلماتی که از دهن اون بیرون میومد.

از اینکه یه جوری صحبت میکرد انگار هیشکی اندازه ی اون منو دوست  
نداره.



افسر پلیس پوشه ی آبی رنگ پیش روش رو بست و بعد رو کرد سمت  
فرهاد و گفت:

-مرد ناحسابی تو خجالت نمیکشی زورتو به رخ زنت میکشی؟!  
فرهاد اول و پیش از اینکه جواب افسر پلیس رو بده یه نگاه پر از دلتنگی  
که اصلا برای من قابل

باور نبود به صورتم انداخت و بعد در جواب حرف افسر پلیس گفت:  
-من...من عاشق زنم.من زنمو خیلی دوست دارم.خیلی زیاد...جونمم  
براش میدم...

رو صورت افسر پلیس یه پورخند پررنگ نشست با دست اشاره ای به  
صورت زخمی من کرد و  
بعد به طعنه گفت:

-آره عشق و علاقه ات از کتکها و کبودی هات کاملا مشخص!  
پوست لب خودشو با دندانن کند و بعد جواب داد  
-یه اشتباهی رخ داد همون اشتباه عصبیم کرد نفهمیدمچه خبره...  
-گیریم هزارتا اشتباه دیگه هم رخ بده شما باید اینجوری این دختر بیچاره  
رو بگیری به باد

کتک؟حیف واژه ی مرد ...

فرهاد دوبار به من نگاه کرد و گفت:

-عزبرم معذرت میخوام.من نمیخواستم اون کارو بکنم.من فکر کردم تو به  
من خیانت

کردی...عصبی شدم خون به مغزم نرسید نفهمیدم دارم چیکار میکنم.

پلیس دستشو زد رو میز و گفت:

-نگاهت رو به من باشه آقا..درسته که زنتو شبونخ تو زیر زمین پر از مار و  
جونور حبس کردی!؟؟

برای چی کتکش زدی؟ برای چی آزارش دادی؟!  
فکر کنم عجز و ناله های من حسابی اون افسرو از فرهاد عصبانی کرده  
بود.

خصوصا اینکه بهش گفتم یتیمم و کسی رو ندارم که ازم دفاع کنه.  
فرهاد خونسرد گفت:

-جناب سروان این یه دعوای زن و شوهری بود.فقط یه دعوای زن  
و شوهری....فکر کنم همه ی

زن و شوهرها باهممشاجره دارن  
پوزخندی زد و گفت:

-مشاجره با کشتی کج فرق داره برادر من....اینجوری که شما ایشونو زدی  
کشتی کج گیرای

توی قفس هم همدیگرو نمیزنن..  
سرمو بالا گرفتم و با بغض گفتم:

-جناب سروان اون روانیه...همه اش منو آزار میده...منو کتک میزته...منو  
تو خونه حبس میکنه

نمیزاره برم بیرون...منو حبس میکنه...بد بین بددهن...همش فکر میکنه  
دارم بهش خیانت

میکنم من دیگه نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم...

دیگه نمیخوام با اون توی یه خونه باشم. من امنیت جانی ندارم کنارش..  
متحیر به من نگاه کرد. باورش نمیشد بخوام همچین حرفهایی رو بزنم.  
دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-کنار من امنیت نداری؟ آرهههههه !!؟؟

تند تند جواب دادم:

-آره آره... تو مشکل داری.... مغزت فاسد... ذهنت تاریک تو خطرناکی  
خطرناک. من کنار تو امنیت

جانی ندارم

قیافه ای نادمبه خودش گرفتو

گفت:

-عزیرم معذرت میخوام من نمیخواستم این اتفاقها بیفته... شیدا... شیدا تو  
که میدونی من چقدر

دوست دارم...

خدا میدونه که چقدر حالم از این عزیزمگفتنهاش بهممیخورد.

از این الفاظ عاشقانه ی مزخرف و چندشش....

رو برگردوندم که حتی نگاهم به نگاهش گره نخوره.

هز فرهاد حالم بهم میخورد....

خدا میدونه که چقدر حالم از این عزیزمگفتنهاش بهممیخورد.

از این الفاظ عاشقانه ی مزخرف و چندشش....

رو برگردوندم که حتی نگاهم به نگاهش گره نخوره.

از فرهاد حالم بهم میخورد. از این رفتارهای احمقانه و دوگانه اش.

از اینکه جلوی من یه جور خودش رو نشون میداد و جلوی دیگران یه جور دیگه!

از یه طرف منو به این حال و روز مینداخت و آواره ام میکرد و از طرف دیگه التماس میکرد برگردم.

افسر پلیس که آدم عبوس و هیکل گنده ای هم بود با عصبانیت خطاب به فرهاد گفت:

-مرد ناحسابی این چه دوست داشتتیه که بنده خدارو به این روز انداختی...یه پرونده ی قطور

برات بسازم که حسابی کیف کنی باهاش تا تو باشی دیگه نتونی زنتو اینجوری اذیت کنی...

فرهاد از این حرف افسر جاخورد. شوکه من و بعدهم اونو نگاه کرد و گفت: چرا؟ چون با زنم بحث کردم!؟

بازهم با دست من رو اشاره رفا و گفت:

-این اسمش بحث!؟ کاملاً مشخص زنت حکم کیسه بوکسو واست داره در هر صورت

این خانم از شما شکایت کرده جرمتون هم کاملاً مشخص علی الحساب مهمون بازداشتگاه

هستی تا وقتی که یاد بگیری با زنت درست رفتار بکنی....

فهمید قضیه به این سادگیا قابل حل نیست واسه همین رو کرد سمت من و گفت:

-شیدا عزیزم...تو که نمیخواهی از من شکایت کنی ها؟! دست من بشکنه

که روی تو بلند

شده....

به والله هیشکی قد من تورو دوست نداره....شیدا...میشنوی صدامو ؟  
پوزخندی عصبی وار زدم.دوستش از دوستی خاله هم نفرت انگیزتر بود.  
با خشم جواب دادم:

-چراااا...اتفاقا میخوام ازت شکایت کنم...

ناباورانه لب زد:

-شیدا ....

واسه اینکه پشت بند اون شیدا گفتنش حرفی نزنه خیلی سریع گفتم:  
-یادم نمیره دیشب چه بلایی سرم آوردی.اگه داداشت نبود معلوم نبود  
چه بلایی سرم

میومد...شاید اصلا الان زنده نبودم...

قیافه ای نادم به خودش گرفت و گفت:

-من که گفتم ببخشید...

لباسمو چنگ زدم و گفتم:

-تو چی هستی؟کس هستی که فکر میکنی همه چیز با یه ببخشید حل  
میشه هاااان؟

فکر کردی میتونس هر بلایی دلت میخواد سر من بیاری یعد بگی

ببخشید و تموم !؟

اونقدر ازت بدم میاد که حتی دیگه دلم نمیخواد تو صورتت نگاه کنم!  
ازش رو برگردوندم.چشم تو چشم که میشدیم تمام اتفاقات دیشب برام

مرور میشد.

التماسهایی که میکردم.

داد و هوارهایی که میکشیدم و کسی به فریادم نمی رسید.

نفس لرزونی کشیدم و عصبی بار بار انگشتهام وررفتم..

وقتی افسر پلیس مشغول تنظیم شکایت بود سربازی اومد داخل و گفت:

-سلام جناب سروان...سروان محمدی منتظر شما هستن!

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-خیلی خب...الان میام..

افسر پلیس بلند شد و از اتاق بیرون رفت بیرون.تو اون فاصله و به محض

بیرون رفتنش فرهاد

از روی صندلی بلند شد و اومد سمت من.

دستمو دراز کردم و گفتم:

-وای به حالت اگه به من نزدیک بشی! حالیت شد!؟

دیگه سمتم نیومد.عقب رفت ولی دورتر نشد و بعدهم گفت:

-لامصب من شوهرتم....

خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

-تو شوهرم نیستی تو قاتل جونمی...

چند ثانیه ای تو سکوت بهم خیره شد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببین شیدا...تو میدونی من چقدر دوست دارم.حالا ببین با اونهمه عشقی

که نسبت بهت

دارم وقتی بفهمم و فکر کنم تو بهم خیانت کردی چه حالی بهم دست

میده!

من واقعا ازت معذرت میخوام.... غلط کردم خوبه؟! بیا بریم خونه....  
بهت قول میدم دیگه اینقدر زود از کوره در نرم....  
تو سکوت به همون نقطه ی نامعلوم خیره شدم. باید میبخشیدمش یا نه؟؟؟

دلم یه بهونه میخواست. یه بهونه ی قوی واسه جدا شدن. آیا این کافی بود!؟

تو فکر بودم که پرسید:

-منو میبخشی شیدا!؟

سرمو به سمتش چرخوندم. زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

-میخوای ببخشم!؟

خوشحال شد و نی نی چشمهای خسته اش درخشید. سرش رو تند تند  
تکون داد وبعد گفت:

-آره... آره میخوام ببخشیم... واسه اینکه ببخشیم حاضرم هرکاری بخوای  
بکنم...

زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

- باشه. ولی شرط داره ...

خیلی زود گفت:

-هرچی بگی قبول حتی اگه جونمم بخوای...

خیره تو چشمه‌هاش، نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم:

-جونت ارزونی خودت... طلاقم بده... این چیزیه که میخوام

خیره تو چشمه‌هاش، نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم؛  
-جونت ارزونی خودت... طلاقم زده... این چیزیه که میخوام  
حرف از طلاق که زدم ماتش برد. شبیه کسی شده بود که بهش فحش مادر  
داده باشن.

سیک گلوش خیلی آروم بالا و پایین شد و فاصله ی بین دو ابروش  
لحظه به لحظه کم و کمتر.

چند دقیقه بعد اون سکوت سنگین رو شکست.

لبه‌اشو به سختی ازهم باز کرد و بعد گفت؛

-یه چاقو بردار و همین الان فرو کن تو قلب من اما دیگه هیچوقت اسم  
طلاق رو نیا. هیچوقت...

دل خوشی ای به این زندگی نداشتم و حتی فکر برگشت به اون خونه برام  
آزار دهنده بود  
واسه.

اینکه آدیم بخواد شب و روزش رو باکسی بگذرونه که ذره ای بهش عشق  
نداره عین عین عین  
جهنم بود واسه همین گفتم:

-تو یه چاقو بردار و فرو کن تو سینه ی من اما بهم نگو برگرد به اون  
خونه...

دیگه نمیتونم تحملت کنم. تو روانی هستی ..یه روانی سادیسمی... یکی که  
هیچ کنترلی رو  
رفتارش نداره...



دسته‌اشو به کمرش تکیه داد. بعد سرش رو خم کرد و چشم دوخت به  
زمین و یه آه کشید و  
همزمان به عنوان توضیح شروع کرد حرف زدن:  
- فکر کردم تو بهم خیانت کردی. اونقدر دوست دارم که وقتی این فکرم یه  
سرم زد تا مرز جنون  
رفتم و ترجیح دادم بمیری....  
اونقدر میخوامت که باخودم گفتم اگه قراره تقسیم بشی پس نباشی  
بهتره...  
شبه دیوونه ها دارم حرف میزنم درست!؟  
ولی من دیوونه نیستم... من عاشقم... عاشق تو  
سرش رو بالا گرفت. مظلومانه بهم چشم دوخت. اشک تو چشمه‌اش حلقه  
زده بود و من باورم  
نمیشد اون واقعا میخواد گریه کنه.  
آب دهنش رو قورت داد و بعد با لحنی نادم و پشیمون گفت:  
- من پشیمونم.... فرزاد بهم توضیح داد ماجرا از چی قرار بوده... نزار  
زندگیمون از هم بیاشه  
خواهش میکنم!  
زل زدم تو چشمه‌اش. اون کسی نبود که باخودم بگم ترس از رفتن به  
بازداشتگاه به زدن  
همچین حرفهایی مجبورش کرده.  
اونقدر قدرت و پول و مال و اموال داشت که موندنش خیلی طول نکشه.

اما...بخشش خیلی سخت بود برای من خصوصا اینکه بلاهایی سرم آورد  
که حتی تو فیلمهای  
ژانر وحشت هم  
سر کسی نمیارن!  
چشمامو بازو بسته کردم و یه نفس عمیق کشیدم. در کنار رفت و افسر  
پلیس وارد اتاق شد.  
پشت میز که نشست قدم زنان به سمتش رفتم و بعد گفتم:  
-جناب سروان..اگه تعهد بده دیگه منو آزار نده از شکایتم صرف نظر  
میکنم.

\*\*\*\*\*

نیم ساعت بعد هردو باهم از کلانتری زدیم بیرون.  
مثل یه گل پژمرده بودم.  
گلی که نه آب دیده نه نور و نه گرما...  
هیچ رغبتی یه ادامه ی زندگی نداشتم اما به طرز مسخره ای صورت فرزاد  
هرازگاهی برام  
تداعی میشد.  
نگاهی عبوسش تضاد جالبی با دل مهربونش داشت و من احساس  
میکردم حس خوبی که  
بهش دارم دلیلش فقط این نیست که نجاتم داده بود یا اینکه کاری کرد  
که فرهاد احمق متوجه  
بشه خیانتی در کار نبوده....

چیزی در درون قلبم منو به سمت اون میکشوند .یه احساس خیلی قوی.احساسی که میگفت

ای کاش بجای فرهاد منو مجبور به اردواج یه فرزاد...  
-دستتو بده یه من...

صدای فرهاد ، صدای افکار توی سرم رو مثل پرنده ای که روی تیکه شاخه ای نشسته باشه  
فراری داد.

دستشو به سمتم دراز کرده بود و انتظار داشت من انگشتای ظریفمو لای انگشتای مردونه

اش جا بدم و بعدهم خوش و خرم دنبالش راه بیفتم و برم تو خونه ی مخوفش.

غیر طبیعی خندیدم و بعد دستشو گرفتم و با حالتی آنرمال گفتم:

-باشه عزیزم ...نظرت چیه بریم یه قدم عاشقانه ای برنیم بعدش بریم خونه باهم دوش بگیریم

و شب پو رو تخت خواب خوشگلمون یه حالی بهم دگه بدیم هان؟ نظرت چیه!؟

با اینکه میدونست من با یه حالت غیرعادی دارم اوم حرفهارو میزنم اما لبخند زد و گفت:

-عالیه..این خیلی خوب اگه اتفاق بیفته....

دندون قروچه ای کردم و بعد باخشم دستشو رها کردم و گفتم:

-بس کن دیگه....واقعا که داری حالمو بد میکنی!

صدای ضجه های من احيانا هنوز توی گوشت نیسنن هاااان؟! وقتی داشتم التماس می کردم که بس کنی و منو نندازی تو اون زیر زمین ؟

از در کلانتری که زدیم بیرون ایستاد و با کشیدن یه نفس عمیق گفت: خواهش میکنم بیا دیگه در موردش حرف نزنیم خب؟! رو به روش ایستادم. به طعنه پوزخندی زدم و بعدهم گفتم؛ -باشه ولی...تو واقعا قصد داشتی منو توی اون زیر زمین نگه داری و بعدهم خودت راحت بگیری بخوابی!؟؟

یه مفس عمیق دیگه کشید و بعد با کلافگی دستشو لای موهاش فرو برد و گفت:

-خواهش میکنم بیا دیگه درموردش حرف نزنیم حب...؟! اصلا من...یه پیشنهاد دارم خب..

گور بابای پیشنهادهاش. انگار میخواست بچه گول بزنه. بیتفاوت راه افتادم که دنبالم اومد و

همزمان تمد تند شروع به توضیح پیشنهادش کرد و گفت:

-اصلا نظرت چیه یه مهمونی بگیریم هان؟ یه جشن خودمونی...فرزاد رو هم دعوت میکنیم....

تا حرف از فرزاد به میون اومد عین ماشینی که ترمز دستیشو کشیده باشن ایستادم.

نمیدونم من لعنتی چرا علاقمند به دیدنش بود.

علاقمند به حضورش و....

دلیلش چی بود

واقعا؟!

شاید اینکه اونو به کل خانواده ی عجیب فرهاد ترجیح میدادم!

خودشو بام رسوند. کنارم ایستاد و گفت:

-موافقی؟!

بعداز مکث کوتاهی واسه دیدن فرزاد هم که شده جواب دادم:

-آره...موافقم....

بعداز مکث کوتاهی واسه دیدن فرزاد هم که شده جواب دادم:

-آره...موافقم....

خوشحال شد و اومد سمتم.دستمو گرفت و شد راهنمام تا منو دنبال

خودش ببره سمت

ماشین.

داشتن حس خوب به برادر شوهری که تنها یکبار دیده بودمش حس بد و

ممنوعه ای بود؟!

باید اعتراف میکردم که وسط این حجم از بدبختی های عمیق و رنگاورنگ

فکر و احساسم

درگیر برادر شوهری شده بود که ته ته قابم بهم امید به زندگی میداد.

شبيه دختر مجردی بودم که گوشه نظری به مردی داره که میدونه احتمال

رسیدنش بهش از

صفر هم کمتره اما تو رویاهاش همچی رو با اون میچینه.

فرزاد مستقل بود.

استقلال شخصیتی و مالیش به حدی واسه من جذاب بنظر میومد که  
اونو در نظرم به اسطوره  
ها تبدیل میکرد.

میدونم از نظر مالی شاید خیلی در سطح پایینتری از فرهاد قرار داشت اما  
من خوب میدونستم  
اونی که کنار فرزاد خوشبختترین....

صدای فرهاد از فکر فرزادی که مدام باخودم دعا دعا میکردم نقش دختر  
عمسایشون تو

زندگیش پررنگ نباشه بیرون کشید:

-امروز کارو بیخیال میشم و فقط کنار تو میمونم...

شاید مسخره باشه اما من چاره ای جز رقصیدن به ساز فرهاد نداشتم.  
نمیتونستم حرف از طلاق بزنم چون بارها لا به لای حرفهاشون فهمیده

بودم وعده ی دادن من

به فرهاد از طرف پدرم شبیه یه نعماله بین هردو طرف بود هرچند هنوز

نمیدونم پدرم چه چیز با

ارزشی گرفت که می ارزید به فروختن تن و احساس دخترش ...

به ماشین که نزدیک شد عین جنتلمنها یا بهتره بگم به تقلید از جنتلمنها

در و باز کرد وبعد کنار

رفت و محترمانه گفت:

-سوارشو عزیزم...

شده بود همون عاشق خوش اخلاقی که شاید خیلی ها با دیدنش زمزمه  
وار باخودشون بگن  
اوووه... "چه زن خوشبختیه این زنی که همچین شوهری داره...." در حالی  
که فقط من  
میدونستم اون چه هیولاییه!  
یه روز خوبه و ده روز بد.  
تا وقتی مطابق میلش رفتار کنم از خطر و گزندها دورم و وقتی سرپیچی  
کنم از دستوراتش یا  
به اون حس خیانت بدم میشه کیسه بوکسی جهت ضربه زدن و خالی  
کردن خشم.  
با ابروهای درهم گره خورده سوارماشینش شدم.  
حس انزجار و ترس و دلگیری بهم دست میداد وقتی به این فکر میکردم  
که قراره باز برگردم به  
اون خونه ی لعنتی و آدمایی رو ببینم که اون روز در بدترین شرایط ازشون  
کمک میخواستم اما  
حتی حاضر نبودن بهم نگاه کنن...  
واسه اینکه دلمو به دست بیاره وقتی پشت فرمون نشست گفت:  
-موسیقی بزارم برات!؟  
واقعا فکر میکرد با انجام همچین کارهای احمقانه ای میتونست تمام  
اتفاقات تلخ رو از یاد من  
ببره و تبدیل کنه به یه شیوای سرحال و خوش مشرب!؟

زهی خیال باطل!  
بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:  
-نه... حوصله ی شنیدن موسیقی ندارم....  
حسم بهم میگفت شاید اگه خونه ی ما از خونه ی پدریش مستقل بود  
میتونستیم به کم  
شدن این تنشها امیدوار باشیم. ولی فرهاد شدیدا تحت سلطه ی پدر و  
مادرش، الخصوص  
مادرش بود و به این سادگیا حاضر نبود ازشون جدا بشه.  
اون در عیم قلدری در مقابل خانواده اش یه بزدل بود.  
سکوت رو شکست و پرسید:  
-خب... چیکار کنم تو لبخند برنی؟ هر کاری لازم باشه برای خوشحال شدن  
دوباره ی تو انجام  
میدم شیدا  
سرم رو آهسته به سمتش برگردوندم و جواب دادم:  
-میخوای خوشحال بشم؟  
مشتاقانه سرش رو تکیه داد و گفت:  
-خب آره...  
به نیمرخش نگاه کردم. هرازگاهی برمیگشت و به انتظار شنیدن حرفهام  
نگاهم میکرد. بیشتر از  
اون تو کفش نداشتم و گفتم:  
-پس بیا از اینجا بریم.. منظورم از اون خونه اس. چه لزومی داره ما تو خونه



ی پدر و مادرت زندگی

کنیم حتی اگه اون خونه شبیه و به بزرگی یه قصر باشه؟! هان ؟  
خیلی سعی کرد واکنش ترسناکی نسبت به این حرفها نشون نده اما هر  
کاری هم که کرد

حریف پس زدن اخم از روی صورتش نشد بعدهم شروع کردم به زدن یه  
مشت حرف احمقانه:

-نمیشه شیدا...ما قبلا در ابن مورد به توافق رسیده بودیم. پدر و مادر من  
نمیتونن من رو دور از  
خودشون ببینن.

فرزاد که خیلی وقت ولشون کرده من نمیتونم اینکارو انجام بدم...  
از اول هم میدونستم قراره همچین حرفی بشنوم فقط میخواستم یکبار  
دیگه همچی رو به

خودم اثبات کنم که شد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-باشه باشه...قانع شدم.نیز پدر و مادرت خیلی پیر و ناتوان و شکسته و  
احساساتی ان خوب

نیست ولشون کنیم ....

متوجه تیکه هام شد اما چیزی نگفت.

چی میتونست بگه اصلا!؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

کاش وقتی آدمو مجبور به ازدواج میکنن دست کم ختم بشه به ازدواج با

یه ادم قابل تحمل.  
هرچند من گاهی اوقات باخودم میگم به طرز نامحسوسی تعداد زیادی از  
دخترانی که ممکن  
بود درگیر جذابیت ظاهری یا مالی فرهاد بشن و به امید همین زرق و برق  
بیان سمتش رو از  
خطر بدبختی مطلق نجات دادم.  
فکر کنم تو حالت خواب و بیداری بودم که فرهاد دستمو تکون داد و  
گفت:

-شیدا...شیدا جان بیداری!؟

چشمامو وا کردم وچند بار پلک زدم و جواب دادم:

-آره..بیدارم..

کمر بندشو باز کرد و گفت:

-پیاد

ه شو.رسیدیم خونه.

با سردرگمی نگاهی به دور و اطراف انداختم.یعنی این چرت زدنی که من  
حس میکردم چنند

دقیقه بیشتر نبوده در واقع اونقدری بود که رسیدیم خونه !؟

نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن در از ماشین پیاده شدم...

نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن در از ماشین پیاده شدم.

چشمم که به خونه افتاد دوباره وجودم سرشار از حسهای بد و

ناخوشایندی شد که

میدونستم هر چقدر هم باهاشون مبارزه بکنم فانی نمیشن!  
فرهاد دستمو گرفت. دوست نداشتم لمسم بکنه اما رمق سرپیچی و پس  
زدنش رو هم  
نداشتم. یا بهتره بگم حوصله ی سرو کله زدن رو نداشتم و نمیخواستم یه  
جنگ اعصاب دیگه  
راه بندازم.

حین رفتن به سمت خونه گفت:  
-بابا و مامان چند روزه دیگه میرن سفر...  
اگه تا الان حرفهاش برام بی اهمیت یا کم اهمیت و ناقابل بودن این یکی  
حرف خبریش ارزش  
شنیدن داشت واسه همین گوش تیز کردم و پرسیدم:  
-سفر!

سرش رو تکون داد و در جواب سوالم گفت:  
-آره. البته خارج از ایران نه. میرن کیش عیادت عموی پدرم.... شاید فردا  
شاید پسفردا... هر وقت  
شرایطشون اوکی بشه  
پس یعنی اونا واسه چند روزه هم که شده قرار بود خونه نباشن. چه خبر  
خوب و شیرینی که  
خلاصه میشه تو ندیدن به آدم مرموز و یه زن پلید و زورگو و بدجنس!  
تو فکر بودم که فرهاد پرسید:  
-نظرت چیه همین امشب مهمونی بگیرم یا مثلا فردا... قبل از رفتن بابا و

مامان به کیش!

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم.

بی پرده باید میگفتم من به عنوان دختری که هیچ حس خوب و خوشایندی نسبت به همسر و

خانواده ی همسرش نداشت یک روز نسبتا خوبم نبودن همین آدمای ناخوشایند تو دور و اطرافم بود.

اما حالا دلم میخواست اگه قراره فرزاد رو دعوت کنم اینجا خبری از پدر و مادرشون نباشه.

حتی خدمتکارها...

دوست داشتم خودم براش غذا بپزم و اون دست پخت من بخوره نه خدمتکارها.

من میخواستم به سبک خودم اونطور که خودم مایل هستم از کسی که یه جورایی جونم رو

مدیونش بودم پذیرایی بکنم برای همین به دروغ گفتم:

-فعلا نه...

-نه!؟

-آره نه.

چون خودش قبلا رضایتم رو ازم گرفته بود پرسید:

-خب چرا نه ؟ ما که در موردش توافق کردیم...نکنه هنوزم ازم ناراحتی!...؟

در اینکه ازش ناراحت بودم شکی نبود اما من نیت دیگه ای داشتم برای

همین گفتم؛

- از نظر روحی شرایط مناسب نیست... بمونه برای وقتی که حال خوب شد. چند روز دیگه!

بیخبر از نیت اصلی من گفت:

-ولی ممکن مامان و بابا نباشن!

شونه بالا انداختم و با بیتفاوتی گفتم:

-خب نباشن... عیب و ایراد یه مهمونی سه نفره چیه؟! شاید اصلا پدر و مادرت جمع مارو

نپسندن...

مشخص بود مایل به اینکار نیست. حتی اگه جلب توجه من نبود هم فکر نکنم حاضر بود به

خودش زحمت دادن همچین پیشنهادی رو بده برای همین درنهایت یه اینبارو باهام راه اومد و

گفت:

-اوکی... اون کاری رو انجام میدیم که تو باهاش راحت تری...

دستهامو تو جیب مانتوی تنم فرو بردم و دوشادوشش به راه افتادم.

درو برام باز کرد تا اول من رد بشم و برم داخل.

پامو که داخل گذاشتم همه چیز دوباره برام تازگی پیدا کرد. خصوصا اون

اتفاقاتی که باورم

نمیشد واقعا تو واقعیت برام اتفاق افتاده باشن.

من حتی رد ناخنهامو روی دیوار میتونستم ببینم وقتی که فرهاد منو به

زور دنبال خودش  
میکشوند که از اینجا بیره بیرون.  
همه چیز دوباره برام تداعی شد درست مثل یه خواب.  
خدمتکارها وانمود میکردن دارن کارهاشون رو به روال همیشه انجام  
میدن ولی اینطور نبود.  
اونا همشون کنجکاوانه در حال نگاه کردن به من بودن. به منی که خوب  
میدونستن اون شب  
چه اتفاقات تلخ و ترسناکی رو تجربه کردم و پشت سر گذروندم.  
اتفاقاتی که هنوزم وقتی بهشون فکر میکردم بدنم دچار لرز و ترس میشد و  
حتی تب هم  
میکردم.  
مادرش عین ملکه ها تو سالن نشسته بود و درحالی که آرایشگر  
مخصوص مانیکور ناخنهای  
رو انجام میداد و توی اون شی سنگی گرد شکل گل و گلاب می ریخت تا  
کارش رو با منتهای  
ظرافت انجام بده، قهوه می نوشید و با غرور تلویزیون تماشا میکرد.  
بیتفاوت رد شدم چون حتی نمیخواستم چشمم بهش بیفته.  
فرهاد که خودش ایستاده بود تا سلام بکنه از پشت لباسم رو گرفت تا نگه  
ام داره و همزمان  
گفت:  
-سلام مامان...

-سلام پسرم!

اما من اصلا نمیخواستم با اون عجوزه خوش و بش کنپ خصوصا بعدار  
تموم اون اتفاقها.

دستشو با عصبانیت پس زدم و خواستم به سمت پله ها برم که بالاخره  
مادرش گفت:

-این رفتارهایی هستن که هرگز از یه اصیل زاده سر نمیزنه! رفتار هر کسی  
نشانه ی اصالتش  
هست...

پوزخندی سراسر تاسف زدم و سرم رو به سمت فرهاد برگردوندم.  
آهسته گفت:

-به مادرم سلام کن....

-سلام نکنم چه اتفاقی میفته؟ دوباره بدم مبگردونی اون خونه خرابه!؟  
پلکهاشو بازو بسته کرد و و آهسته لب زد:

-شیدا لطفاااا

حتی اگه بازهم قرار بود به اون خونه سوخته ی ته عمارت برم گردونن و  
بندازنم توی زیر زمین

پر از جونور بازم اینکارو نمیکردم.

پلکم از عصبانیت و خشم و فشارهایی که از لحاظ روحی داشتم متحمل  
میشدم بی اراده ی  
خودم بالا می پرید.

مثل خودش آهسته و آروم گفتم:

-سلام کنم ؟ به کسی که تورو تشویق به آزار و اذیتم میکرد؟! عمراا  
متحیر نگاهم کرد

چون به هیچ وجه انتظار شنیدن همچین جواب احتمالا به نظر خودش  
گستاخانه رو نداشت....

متحیر نگاهم کرد چون به هیچ وجه انتظار شنیدن همچین جواب احتمالا  
به نظر خودش

گستاخانه رو نداشت. شایدم زورش میگرفت از اینکه من با پسر  
سادیس میش اینجوری حرف  
میزنم.

در هر صورت دیگه هیچی برام مهم نبود.

حتی اینکه اون زن ممکنه تا چه حد هزم عصبانی بشه.

قبل از اینکه فرهاد بخواد حرفی بزنه مادرش فنجون قهوه اش رو پایین  
گرفت و با چرخوندن

سرش به سمت من گفت:

-تو احيانا چیزی از احترام به بزرگترها هم میدونی؟

انگشتامو آهسته مشت کردم. همین زن فریاد میزد و فرهادو تحریک به  
آزار من میکرد و حالا

دم از چیزایی میزد که تو خبری ازشون تو وجود خودش نبکد و به

بیانشون مسخره و مضحک

بودن چون اصلا بنظر نمی رسید جز داشته های خودش باشن!

سکوت نکردم و گفتم:



-بیشتر از اونایی که ادعاشو دارن میدونن....

نگاه تند و تیزی حواله ام کرد و گفت:

-واقعا که بی اصالتی اتفاق تاسف باریه..

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اصالت یعنی پیش داوری؟ یعنی قضاوت غلط؟ یعنی تحریک یه مرد به

آزار همسرش؟

اگر از نظر شما اینها معنی اصالت رو میدن من ترجیح میدم اصیل

نباشم....

خدمتکارها لب گزیدن و شهره چشماشو واسم درشت کرد.فرهاد هم که به

خیالش من دیگه

داشتم زیاده روی میکردم صداشو بالا برد و با تشر گفت:

-شیداااا....بس کن دیگه...

واس که چقور لوس و بچه ننه داشت این غول روانی.

لبخندی پر حرص تحویلش دادم و گفتم:

-چاخانا و بلفهاتو به همین زودی فراموش کردی!؟

خیلی سعی کرد عصبی نشه و عین کوه آتیش فوران نکنه.یه نفس عمیق

کشید و گفت:

-شیدا عزیزم بس کن...

پوزخندی زدم و گفتم:

-لاف لاف....مه حرفات لاف بود...بی اساس بود...دروغگوووو

اینبار دیگه نتونست مدارا کنه و به همین خاطر دادزد:

-برو تو اتاقت همین حالا....

لبخند پر حرص و عصبی کننده ای تحویلش دادم و گفتم:

-حتمااا با کمال میل...

با عجله به سمت پله ها رفتم تا هرچه زودتر خودمو برسونم به اتاق

هرچند صدای فرهاد رو

میشنیدم که خطاب به مادرش میگفت:

"من از طرف اون معذرت میخوام ماما...یکم عصبیه و بابات اتفاقات اون

روز حالش بده"

"این زن تو همیشه عصبی بوده.اونو به ما انداختن"

اصلا برام اهمیتی نداشت اون زن قراره چه فکری راجبم بکنه و چه شر و

ورهای پشتم بگه.

حالا که باز برگشتم به این شکنجه گاه ترجیح میدادم لااقل فقط استراحت

کنم و حتی اگه لازم

شد از اون اتاق بیرون نیام.

دستهامو رو گوشهام گذاشتم تا صداش رو نشنوم و بعدهم به سمت اتاق

دویدم....

~~~

زمان حال

شیوا

دهنش طعم و مزه ی شراب میداد.لبه اش مابین لبهام بود و دستم

هرازگاهی کمرشو خراش

مینداخت.

خودمپیرهنشو از تنش درآورد.

تا وقتی پیش من بود اصلا نمیخواستم چیزی تنش باشه.

ولممیخواست لخت مادر زاد باشه هی تمشو ببینم و دست بکشم که

مطمئن بشم تو رویا

سیر نمیکنم.

که حتی اگه همه ی این اتفاقات هم رویا باشن عجب رویاهای خوبی

ان...

یه دستش از لباس تنم رد شده بود و رسیده بود به سینه ام و دست دیگه

اش نرم نرمک در

حال رد شدن از کمر شلوار به سمت لای پام بود.

قرار گرفتن تو همچین موقعیتی با دیاکو بیشتر به خواب و خیال می موند

برای منی که فکر کنم

اون لحظه به واسطه ی زیاده روی تو استفاده و خوردن از مشروب اصلا تو

حال خودم نبودم.

بدنم داغ بود و فقط دیاکورو میخواستم.

لبهامو با ولع میخورد و سینه ام رو از روی لباس زیر تو مشتش فشار

میداد.

مزه ی دهن شهرام یه چیز دیگه بود خصوصا وقتی که قبلش یا همزمان

سیگار میکشید یا

وقتی که زبونشو رو به نرمی رو استخون ترقوه ام میکشید و لیشش

میزد

اون خشن بود حتی تو سکس واسه همین آدمو به اوج لذت میرسوند....
ریتم تندش موقع بکن بکن حال میداد ولی کله ی باباش....
من الان کنار اونی بودم که دوستش داشتم و هیچ چیز و هیچکس دیگه
برام اهمیت نداشت .

نه شهرام مهم بود نه هیچکس دیگه.فقط دیاکو...
از خود بیخود بودم و شل و ولتر از اونی بودم که بتونم تو بوسه
همراهیش بکنم.

لب پاینیشو بین دندونام کشیدم و بعد
خندیدم و رهاش کردم.

دلم میخواست دراز بکشم واسه همین از اون حالت کج و کوله بیرون
اومدم و کمرمو رو کاناپه
دراز کردم.

خیمه زد رو تنم.

دستش تقریبا رسیده بود لای پام....

لبمو ول کرد و لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و همزمان سعی کرد
انگشتشو واردم بکنه.

کنار گوشم گفت:

-لعنتی تو خیلی سکسی هستی دختر....بیشتر از بقیه به دلم نشست....
چشمای خمارمو یه کوچولو باز کردم و پرسشی بهش خیره شدم.
حتی تو اوج مستی هم حسادت ولم نکرد.

جفت دستامو گذاشتم رو قفسه ی سینه اش و پرسیدم:

-بقیه؟! دخترای زیادی تو زندگیتن!؟

سرش رو تو گردنم فرو برد و جواب داد:

-الان فقط تو هستی....

مست خندیدم و گفتم:

-اوووووم....چه جواب خوشمزه ای....خوشم اومد ازش....م....من....من

میخوام تنها دختری

باشم که تو زندگیت...ت...تنه....ا....

حتی نمیتونستم کلمات ر

و درست و حسابی بیان بکنم اونقدر که مست و از خود بیخود بودم.

کف دستشو وسط پاهام عقب و جلو کرد و مالید تا بتونه بیشتر تحریکم بکنه.

لب گزیدم و با آه گفتم:

-اومممم دیاکووو..

..آااااه....فشار بده...بیشتر بیشتر...

حتی نمیتونستم کلمات رو درست و حسابی بیان بکنم اونقدر که مست و از خود بیخود بودم.

چشمهام خود به خود بازوبسته میشدن و انکار حتی کنترل پلکهام رو هم نداشتم.

کف دستشو وسط پاهام عقب و جلو کرد و مالید تا بتونه بیشتر تحریکم بکنه.

لب گزیدم و با آه گفتم:

-اومممم دیا کووو..آااااه....فشار بده...بیشتر بیشتر...

گلوم رو سفت گرفت وبا صدای شهوت الود گفت:

-شیواااا....

با صدای خمار از خوشی جواب دادم:

-جووووونم....

یه کوچولو انگشت فاکش رو واردم کردو با لحنی حشری:

-دوست داری من جرت بدم!؟

تو حال و هوای شهوت آلود جواب دادم:

-آره آره...جرم بده دیا کو...جرم بده....

گردنم رو گاز گرفت تا من جیغ بکشم.انگار از شنیدن صدام لذت میبرد.

صدای جیغی که بخاطر لذت و درد جنسی باشه...

انگشتشو بیشتر فرو نبرد و خیلی سریع بیرون کشیدش.

زبونشو وسط خط سینه ام کشید و گفت:

-حیفه تورو با انگشت جر داد....تورو باید با یه چیز کلفت تر خدمت رسید

لولیتای من

یه جمله بود گفت دارم از خوشی می میرم؟من واقعا داشتم از خوشی می

مردم.

از اینکه کنارش بودم، تو خونه اش بودم حس خوبی بهم دست داده بود.

نمیدونم کی و چه جوری کارمون رسید به همچین نقطه ای که لباسهای

همو از تن درآوردیم

اما هرچی هم که بود من دوستش داشتم.
من دراز کشیده بودم رو کاناپه اون اما سر پا ایستاده بود و داشت
کمر بندشو باز میکرد.
با لبخند نگاهش کردم. خیلی دلشون میخواست با دیاکو باشن اما من
انتخاب اون از بین اون
خیلی ها||| بودم و شیرینی ماجرا دقیقا همینجاش بود.
اینکه اون منو به همه ترجیح داد.
دستم بلند کردم عین اون وقتی که تو سرمون بود اگه دستمونو سمت
آسمون دراز کنیم
میتونیم ماه رو بگیریم.
اینبار ماه من دیاکو بود.
بلند بلند باخودم خندیدم.
البته شومبول دیاکو.... کمر بندشو باز کرد دستمو خم کرد و کنارم نشست...
دو طرف شلوارمو گرفت و تا روی زانوم کشیدش پایین و گفت:
-به چی مبخندی عروسک....؟
من بخاطر زیاده روی تو استفاده از مشروب حتی به ترک روی دیوارهم
میخندیدم برای همین
جوابی واسه سوالش نداشتم و فقط گفتم:
-به هیچی...
لبخند زد و بعد هرچور شده پیرهنم رو از تنم درآورد و بعد خیره شد به
بدنم.

کف جفت دستهاشو از رو سینه هام تا شکم تخته پایین آورد و گفت:
-اوممممم....تو بی نظیری عروسک....

خوشم میومد وقتی بهم میگفت عروسک.
خندیدم و سرمو بالا گرفتم که نیم خیز بشم و ببوسمش اما دستشو رو
سینه ام گذاشت و این
اجازه رو نداد و گفت:

-نچ نچ نچ...بلند نشو عروسک
اینو گفت و دستشو سمت جام کمرباریک مشروبش دراز کرد.
دستش که روی شکمم بود رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم.
انگشتشو لیس زدم و با همون صدای شل و ولم پرسیدم:
چرا بهم میگی عروسک!؟

جام شرابشو از روی میز برداشت و گفت:
چون چشمهات به درشتی عروسکاست...سینه هات به خوش فرمی و
بزرگی سینه های

عروسکااست...لبات گوشتی و قرمز...مژه هات بلند و سیاه...تو اگه
عروسک نیستی پس چی

هستی؟ هان!؟

هیچکس تا بحال اینجوری ازمن تعریف و تمجید نکرده بود.حتی شهرامی
که ادعا داشت
دوستم داره.

اون فقط بلد بود هی بزنه تو برجک من ...

هی بهم سخت بگیره و اذیتم بکنه....
قند تو دلم آب شد.لبخند عریضی زدم و گفتم:
-واقعا فکر میکنی من عروسکم؟!
با لذت تو اون زاویه که لنگهام باز بودن و شلوارم تا زانو هامپایین بود از
نظرم گذروند و جواب
داد:

-تو از عروسکم عروسکتری....
لبامو غنچه کردم و از دور بوس پر سروصدایی حواله اش کردم و گفتم:
-اوممم تعریف خوبی بود!
انگشت شستش رو به نرمی روی لبم کشید و گفت:
-تو عروسک منی.....

لبخند لوندی زدم و همون انگشتشو با زبونم تر کردم و گفتم:
-تو هم خیلی جیگری....
دستشو که باهاش جام مشروب رو گرفته بود یکم بالا گرفت و بعد به
آهستگی خمش کرد و
یکم از مشروبو ریخت رو لبهام.
ناخواگاه پلکهامو روهم فشردم چون فکر میکردم قراره پخش بشه رو
صورتم.

خندید و خم شد و بعدهم لبهاشو گذاشت روی لبهام و شروع کرد
خوردنشون....
دست چپش هنوز تو دستم بود.

چشمامو بستم و تو این بوسه همراهیش کردم اما خیلی زود لبمو ول کرد
و سرشو بالا گرفت.

بازم بی هوا و بیخودی خندیدم....

رو صورت اونم یه لبخند بود. یه لبخند مرموز و مبهم.

یکم دیگه از اون شراب رو هم روی بدنم خالی کرد اینبار روی سینه هام.

جام رو کنار گذاشت و بعد دستهاشو قاب سینه هام کرد و مشروب جمع

شده بین سینه هام

رو با زبونش لیس زد.

بازوهاش رو چنگ انداختم و خمار گفتم:

-آآآآه دیاآآکو.....

با لذت جواب داد:

-جووووون سکسیه.....

پلکهام رو هم افتادن و بین پاهام داغ کرد وقتی شروع کرد به مکیدن

جای جای سینه هام.

اینکارو تا جایی ادامه داد که دیگه هیچ قسمتی از سفیدی سینه هام

مشخص نبود و تقریباً

همه جاشون یا کبود بود یا خونمرده.

لبم رو زید دندون فشردم و یه قوس به کمرم دادم.

سوتینم رو داد پایینتر

تا کارشو راحت تر انجام بده.

سرش رو مابینشون گذاشت و گفت:

-اوممممم....من تورو فتحت میکنم....تو باید امشب مال من بشی....

سوتینم رو داد پایینتر تا کارشو راحت تر انجام بده.

سرش رو مابینشون گذاشت و گفت:

-اوممممم....من تورو فتحت میکنم....تو باید امشب مال من بشی....

حشری شدنش برام کاملاً واضح و مشخص بود. از خود بیخود شده بود و حتی فکر کنم گاهی

عین من نمیدونست چی به زبون میاره.

منتها پرت و پلا گفتن من دلیلش مستی بود و حرفهای اون دلیلش

حشری و تحریک شدن زیاد.

جام شراب هنوز توی دستش بود که خم شد و شلوارشو کشید پایین....

چشمم که به عضو کلفتش افتاد نی نی چشمهام درخشید.

الان فقط یه همچین چیزی میتونست منو سرحال بیاره و حال خوشم رو

صدبرابرخوشر بکنه....

لباس زیرش باد کرده بود و پفتر شده بود.

چشمامو بیشتر وا کردم و بعد زبونمو دور تا دور لبم کشیدم و گفتم:

-اوممممم....میخوااااامش....

هرچه بیشتر تحریک میشد ریتم نفسهایش هم تند تر و تندتر میشد. آب

دهنشو قورت داد و

پرسید:

-دلت چی میخواد؟! هان بگو؟

با دست به عضو کلفتش اشاره کردم و شل و ول لب زدم:

-اونو...اونو...

خشن و نفس زنون با لحن تندى كه نشون ميداد خيلى بيشتتر از قبل
حشرى وداغ شده گفـت:

-جرت ميدم...با همين جرت ميدم...

يه ضرب لباس زيرشو داد پايين و بعد بيشتتر خم شد رو تنم.ميخواست
عضوشو وارد بدنم بكنه و

فكر نكنم واسه انجامش ذره اى ترديد داشت!

جام شراب رو روى ميز گذاشت و بعد خيمه زد رو تنم.

لبهـاشو روى لبهام گذاشت و لنگهامو كه زير بدن خودش بود ازهم باز كرد و
همزمان آلت*ش

رو تو دست گرفت و با بدنم تنظيم كرد.

ازم لب گرفت كه خيلى درگير حركتش نشم و اگه احيانا آلتشو واردم كرد
جيجـ نكشم....

سعى كرد ذره ذره واردش كنه.اول كلاه*كش رو بهش مالوند تا با آب لزج
روون شده از بدنم

خيـس و روونش كنه و بعد خمارگفت:

-اووووف جووون....تنگ و داااغ....

همين كه سرش رو واردش كرد مستى از سرم پريد.

نه كاملا اما كم كم داشت حاليم ميشد دارم چه غلطى ميكنم.

پلكهامو بازو بسته كردم و قبل از اينكه با يه فشار كارو تموم كنه دستمو رو
شونه اش گذاشتم

و گفتم:

-دیا کو....

واسه چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-جوووونم....

گمون بردم شاید از این موضوع باخبر نباشه برای همین مرددد گفتم:

-من باکره ام....

فکر کردم این جواب من باعث میشه اون فورا عقب بکشه و از روی تنم

بلند بشه کلی

خوشحال شد و چشمهایش درخشید تا نشون بده اون خودش بیشتر از

من مست هست.

لبهاشو باز کرد و باشهوت گفت:

-چه بهتر....

با گفتن این حرف خودشو بکم عقب کشید که یه ضرب واردم کنه اما

خیلی زود با ترس گفتم:

-نهههه....

چشمهایش روی صورت پر ترسم به گردش در اومد.درسته که خیلی

خاطرخواهش بودم ولی

نمیخواستم دست به همچین حماقتی بزنم.

نمیخواستم مستی که از سرم پرید من بمونم و یه بکارت پاره شد و یه

عالم پشیمونی...

اخم کرد و پرسید:

-نههه؟! چرا!!؟

دستم رو قفسه ی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-انجامش نده....

چشمهایش رو صورتم به گردش در اومد.منتظر بود که واردم بکنه و ب اش اشتیاق

داشت.عجولانه پرسید:

-چرا؟ هان؟ تو دوست نداری من بکارتتو پاره کنم؟ هان!؟

شک نداشتم مستِ وگرنه مطمئن بودم اونقدر بد نبود که همچین چیزی رو وقتی ازم بخواد که

حتی تو حالت طبیعی خودمم نیستم.

سرمو تو همون حالا دراز کش تکون دادم و گفتم:

-الان نمیخوام....

اخم کرد و گفت:

-بسه دیگه بچه بازی درنیار...

تو صورتش جدیتی دیدم که نتونستم ازش نترسم.نمیدونم واقعا مست

بود یا نه اما من این

حرفها و این کارهاشو گذاشتم پای مستیش.اونجا موندن خطر داشت.

واسه همین گفتم:

-دیاکو من نمیخوام سکس داشته باشیم اونم از جلو...

با همون اخم و عصبانیت پرسید:

-پس دوستم نداری؟

دو تا دستمو رو سینه ی سفتش که حاصل بدنسازی زیاد بود گذاشتم و گفتم:

-دارم ولی میدونم انجام اینکار بعدش هردومونو پشیمون میکنه با قاطعیت گفتم:

-نمیشیم...من جوری انجامش میدم که واسه هردومون فقط لذت داشته باشه...

نه نه....هرجور که فکرشو میکردم تهش به این نتیجه می رسیدم نمیخواستم انجامش بدم

چون شک نداشتم بعدش پشیمون میشم....

هرجور که فکرشو میکردم تهش به این نتیجه می رسیدم نمیخواستم انجامش بدم چون شک

نداشتم بعدش پشیمون میشم.حتی نمیتونستم تصور کنم بعدش چه حالی بهم دست میده.

من با یه بکارت خونی و پاره شده زانوی غم بغل میگرفتم و به این فکر میکردم که باید قرص

حاملگی بخورم یا نه!؟

ترس و اضطراب سراسر وجودمو فرا گرفت.

دوباره مانع کارش شدم و گفتم:

-نه دیاکو...لطفا انجامش نده....

عصبی شد و گفتم:

-شیوا دیگه داری عصبانیم میکنی....اگه نمیخواستی پس غلط کردی

اومدی....

تصورات شبرینی از دیاکو داشتم که نمیخواستم بااین حرفها و این اتفاق
خرابش کنم. همه

چی رو گذاشتم پای مسیتش. یعنی ترجیح دادم اینکارو بکنم.
ترجیح دادم تصور کنم چون حشری هست و من اجازه نمیدم کارشو
انجام بده اینجوری رفتار
میکنه. آره....

ترجیح دادم تصور کنم مست نه بد اخلاق.
سرمو تگون دادم و گفتم:

-میخوام برم خونه....

عصبانی شد و گفت:

-تو هیچ جا نمیری شیوااا...

اینو گفت و دو باره سعی کرد آلتش رو واردم بکنه. رو بدنم تسلط داشت و
لنگهام رو هم که
خودش کاملا باز کرده بود.

اون مستی و بیخبری به کل از سرم پرید ک جاش رو به ترس و نگرانی و
پیشونی داد.

اگه جلوش رو نمیگرفتم کار دستم میداد واسه همین قبل از اینکه
کارو تموم بکنه دستمو سمت

همون جام دراز کردم و تمام محتویاتشو ریختم رو صورتش.
چشماش سوخت و لیوان هم خورد به پیشونیش.

-فایلیں کی....

کنار رفت فوراً بلند شدم.

خونی شده بود یا نه رو نمیدونم فقط میدونم که عین قرقی از جا بلند
شدم و شلوار و شورتمو

کشیدم بالا.

نفس نعس میزدَم و صورتم پر شد از عرق های ریز و درشت.

سوتینمو مرتت کردم و همزمان نگاهی بهش انداخت.

دستشو گذاشته بود رو التش و ناله میکرد.

باعصبانیت گفت:

-دختره ی احمققق

خیر برداشتم سمت لباسهام. همه رو برداشتم و همونطور که سمت در می رفتم دون دون

یوشیدمشون و همزمان گفتم:

-تو مستی... تو حال خودت نیستی.... متاسفم دیا کو... متاسفم....

کیفمو سر راه برداشتم و دویدم سمت در.بازش کردم و بعدهم باعجله تر
خونه خارج شدم.

مسخره بود اما من حتی کفشهامو هم حین دویدن پوشیدم.

فقط میخواستم از اونجا دور بشم. دیاکو تو حال خودش نبود.
نه میدونست چیکار میکنه و نه میدونست چی میگه....
حین دویدن گه گاهی برمیگشتم و پشت سرمو نگاه میکردم.
قلبم تند تند میزد و مدام حس میکردم قراره از پشت سر بهم نزدیک بشه.
در حیات رو وا کردم و پریدم بیرون.
عین دیوونه ها و زامبیا تو خیابون می دویدم.
می دویدم که زودتر برسم به خیابون اصلی... نفسم بالا نمیومد و سرمم
درد میکرد و حتی
حس میکردم هی یه مایع داغ از سرم جاری میشه.
سر خیابون که رسیدم هن هن کنان خم شدم و دستهامو گذاشتم رو
زانو هام.
نفسم دیگه بالا نمیومد.
سرمو برگردوندم و نگاهی به پشت سر انداختم.
خوشبختانه خبری ارش نبود.
دستم رو قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.
نزدیک بود زندگیم به فنا بره....
سرمو با تاسف تکون دادم.
خاک بر سر من بی جنبه!
آخه یکی نبود به من لعنتی بگه تو که جنبه نداری واسه چی مشروب
میخوری لامصب!
دستمو بالا بردم و سوار اولین تاکسی ای که جلوی پام ترمز کرد سرم رو

بستم و با دادن
آدرس سرمو به عقب تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم....
سرم درد میکرد.
آخ آخ کنان دستمو زیر شالم بردم و گذاشتم رو سرم.
میسوخت و درد میکرد.
دستمو که بیرون آوردم متوجه شدم خونیّه ...
اوف اوف کنان چند برگ دستمال از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم روی سرم
و بعد پلکهامو به
آرومی روی هم گذاشتم.
چی فکر میکردم و چی شد.
روز قشنگم گند زده شد بهش.
لب گزیدم و به خودم لعنت فرستادم.
روز ما میتونست قشنگتر از اینها پیش بره ولی نشد.
نشد چون مستی کار دست هردومون داد.
فقط امیدوارم بعد از این وقتی همو دیدیم خیلی ازم شاکی میشه!
سرعت ماشین که کم شد چشمامو وا کردم چون حس کردم
رسیدیم.راننده پرسید:
-خانم کوچه رو تا انتها برم!؟
سرمو از عقب برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
-جلوی اون خونه با دیوارای سنگی نگه دارید...
اینو گفتم و دست بردم تو کیف.چشمام هنورم ددست و حسابی وا

نمیشدن.

کرایه رو حساب کردم و بعدهم پیاده شدم.
با قدم های شل و ول خسته به سمت دررفتم.
همین که خواستم دستمو سمت زنگ دراز کنم در باز شد و خدمتکار اومد بیرون.

چشمش که به من افتاد دوید سمتم و گفت:
-سلام خانم...خداوشکر که اومدین! آقا شهرام خیلی از دستتون
شاکین....به منم گفته بودن
تا شما نیاید حق ندارم برم
چون اینو گفت امیدوار شدم به اینکه شاید شهرام خونه نباشه و واسه
اینکه هم مطمئن بشم
و هم غیر مستقیم سوال بپرسم و از نبودن با بودنش باخبر بشم پرسیدم:
-پس الان چه جوری گذاشت بیای بیرون؟!
نیستش؟!
باجوابش ناامیدم کرد چون جواب دا
د:

-نه هستن... بچه ام خونه گریه میکرد دیگه اجازه داد.من چندبار باهاتون
تماس گرفتم ولی
جواب ندادین...شما حالتون خوبه؟!
سرمو تکون دادم و با کشیدن نفس عمیق گفتم:
-آره آره خوبم...

سرمو تگون دادم و با کشیدن نفس عمیق گفتم:
-آره آره خوبم...

فکر نکنم جواب سرسری ای که بهش که داده بودم رو باور کرده بود
خصوصا اینکه یه گوله
دستمال کاغذی رو روی سرم و زیر شالم نگه داشته بودم. با اینحال تا
ماشین آژانس به خونه
نزدیک شد گفتم:

-من شامتون رو درست کردم چابی هم دم کردم قهوه هم
همینطور... با اجازه تون دیگه برم...
قدم زنان رفتم سمت دروبی حوصله گفتم:
-باشه برو... ممنون ..

از کنارش رد شدم و رفتم سمت در چون قدم هام رو شل و ول و خسته
برمیداشتم شک کرد

به خوب بودن حالم واسه همین دوباره ایستاد و پرسید:
-خانم مطمئنی حالت خوبه!؟

خودم دقیقا نمیدونم بدی حالم بیشتر به چه خاطر بود. مصرف زیادی
مشروب یا ضربه ی سر با

استرس و اضطراب..... فقط میدونم چندان رو فرم نیستم.
دسته های کیف رو سفت گرفتم و گفتم:

-میگمکه... خوبم برو...

نگران من نبود. نگران از دست دادن شغلش بود که اونقدر پیگیری

میکرد.مفس عمیقی کشید و
گفت:

-باشه....خدانگهدار...
-به سلامت....

حالا جواب شهرام رو چی بدم؟!
شهرامی که هزار بار به گوشیم زنگ زد و من اونجوری جوابشو دادم؟!
همینکه پامو داخل گذاشتم هزار و یه جواب تو سرم واسه سوالهای
احتمالیش آماده کردم. اما
آخه اصلا به اون چه مربوط؟!
مگه من به اون میگم کجا میره با کی میره که حالا اون از من همچین
چیزایی بپرسه!؟

کمرم رو از تکیه به در برداشتم و قدم زنان به جلو رفتم.
کاش اصلا نبینمش و اون لحظه ای که میرم داخل یا حمام باشه یا
توالت... یا اصلا هرجای دیگه
فقط جلو چشمهای من نباشه!
درو خیلی آروم باز کردم و سرکی به داخل کشیدم.
خبری نبود و حتی کوچکترین صدایی هم از داخل به گوش نمی رسید.
دو سه قدم جلو رفتم و بعد به آرومی چرخیدم و درو خیلی آهسته و آروم
بستم.
مسخره بود!

تو ذهنم به خودم نهیب میزدم که شرایط من به اون اصلا ربطی نداره.هم

شرایطم هم اینکه

کجا میرم با کی میرم ولی بعدش اینجوری پاورچین پاورچین قدم
برمیداشتم که شهرام متوجه
اومدم نشه!

تا دیدم سرراهم نیست دویدم سمت پله ها
کف دستمو رو نرده ها گذاشتم و در عین گنجی و بدحالی پله هارو دوتا
یکی بالا رفتم و
خواستم به نفس بدوم سمت اتاق اما خیلی بی هوا از سالن مطالعه
بیرون اومد و رو به روم
سبز شد.

قیافه اش آروم بود ولی کی بود که ندونه شهرام وقتی اینجوری آروم در
واقعا هیچ فرقی با یه
طوفان نداره!
زدم رو ترمز و ایستادم!

دستهاشو تو جیبهاش شلوارک پاش فرو برد و رو به روم ایستاد.
سعی کردم از در دوستی باهاش وارد بشم واسه همین با اینکه حالم خیلی
بد بود گفتم:
-س...سلام...

هیچی نگفت. چشماشو ریز کرد و با دقت لبها و گردنپ رو از نظر گذروند.
من احمق به کل یادم رفت ممکن بدنم کبودی داشته باشه.
شالمو مرتب کردم و پرسیدم:

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

با لحن ترسناکی پرسید:

-کجا بودی!؟

بجای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

-خسته میخوام برم استراحت کنم میشه از سر راهم بری کنار!؟

یک سانت هم جا به جا نشد. همونجا موند و گفت:

-سوالمو جواب ندادی....

خودمو زدم به اون راه و جواب دادم:

-کدوم سوال؟ اصلا آخه....

حرفمو برید و به آرومی گفت:

-شیوا اون روی سگ منو بالا نیار...

سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم:

-تو همیشه اون روی سگی....روی دیگه ای نداری...

انگشتاشو مشت کرد و دندونهاش رو روی هم فشار داد. اون همیشه سعی

میکرد در مقابل

من آدم آرومی باشه ولی در نهایت نمیتونست چونمن کفریش میکردم.

اینبارهم کفری شد ولی باز سعی کرد تحمل کنه چونگفت:

-سوال پرسیدم جواب میخوام....جواب درست..

خیلی سریع گفتم:

-سوالت مزخرف!

ابروش رو داد بالا و گفت:

-حالا اگه به همین سوال مزخرف جواب ندی حسابت با کرام الکاتبین!
صدامو بردم بالا و گفتم:

-ای بابااااا....تو چرا گیر دادی به من؟ تو کار و زندگی نداری؟ چرا راحت
نمیزی؟!؟

خشمگین گفتم:

-راحتت بزارم که هر گهی دلت میخواد بخوری...
سرمو تکنون دادم و مثل خودش داد زدم:
-آره آره...

مکت کردم و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه خودم با صورتی بی نهایت
عبوس و درهم گفتم:

-شهرام امیدوارم فقط نخوای بیخودی به من گیر بدی چون اصلا حال و
حوصله جواب پس دادن

به تورو ندارم....خستمه میخوام برم تو اتاقم

خواستم رد بشم و برم سمت اتاق که دستمو رو شونه ام گذاشت و با یه
زور کم سر جا نگه

ام داشت و خیلی آروم گفتم:

-کدوم گوری بودی هاااان!؟

میدونستم قراره اینجوری بهم گیر بده.کاملا برام قابل پیش بینی بود.
اخم کردم و گفتم:

-هرجا...به تو چه!؟

مشخص بود خیلی داره جلوی خودش رو میگیره که گردن منو با دو تا

دستش نگیره و فشار
نده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پیش کی بودی؟ چرا لبات کبود؟ هان؟ چرا گردنت کبود؟ با توام....حرف
بزن؟ کدوم گوری بودی
احمق!؟

به اندازه ی کافی دلیل برای عصبانیت و خستگی و کلافگی داشتم.
دست

مالارو پایین آوردم و
گفتم:

-پیش دوست پسر...پیش هرکی اصلا به تو ...
حرفم تموم نشده بود که دستش بالا رفت و سیلی محکمی به گوشم زد...
حرفم تموم نشده بود که دستش بالا رفت و سیلی محکمی به گوشم
زد...خشکم زد و یه
لحظه به خاطر اینکارش گنگ و گیج شدم.
اون منو زد ؟!

اون منو به خاطر مسائلی که بهش مربوط نبود کتک زد ؟!
ماتم برده بود و فقط نگاهش میکردم که جلو تر اومد و درحالی که از
شدت خشم زیاد رگهای
گردنش بیرون زده بودن گفت:
-پیش کدوم پدرسگی بودی که تمام بدنت کبوده هاااان ؟!

میخواستم باتمام وجود داد بزنم " به تو چه " اما اون زودتر از من به حرف اومد و گفت:

-چون مادرت اینجا نیست چون تنها شدی باید هرگهی دلت میخواست بخوری!؟

اشک تو چشمهام حلقه زد.درست عین بچه ها.

شاید ضرب دستش بود که اشکمو درآورد.

یا شاید اتفاقاتی که با دیاکو برام افتاد دلیلش بود.

نمیدونم.درهر صورت دلم بدجور پر شده بود.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-د آخه عوضی تو چیکاره حسنی....به تو چه که من پیش کی بودم؟ به تو

چه که من دوست

پسر دارم یا ندارم؟

صداشو برد بالا و گفت:

-همه چیز تو به من ربط داره...

پوزخند زدم.فکر کنم یه چیزایی یادش رفته بود.کنج لبمو بیشتر دادم بالا

تا این پوزخند جون

بگیره و بعد گفتم:

-آقا!!! شهرام مثل اینکه یادت رفته هرچی بین من و تو بوده تموم

شده...اصلا من و تو اونقدر

ارتباطمون دور و به هم ربط نداریم که عین دختر همسایه و پسر همسایه

میمونیم...

تو میری به دختر همسایه تون میگی چرا گردنت کبوده؟!
سابیده شدن دندونهاشو روهم حس کردم. نزدیک و نزدیک تر شد.
واسم عین روز روشن بود دلش میخواد مفصل از خجالتم دریاد ولی هی
چلوی خودش رو
میگرفت.

یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-مشروب خوردی آره؟؟؟

لبهامو روهم فشردم و نفس نفس ردم. از کجا فهمیده آخه؟
ولی مگه خر بود نفهمه.

اونهمه مشروبی که من بالا کشیدم باید هم از چند کیلومتری بوش به
مشام برسه.

سگرمه هامو زدم تو همو گفتم:

-فکر کن آره... آخه به تو چه؟! چرا همش تو کارایی که بهت مربوط نیست
دخالت میکنی!؟؟؟

انگشتای دستهایش نکون خوردن و با جمع شدن شکل مشتش به خودشون
گرفتن.

سرش رو آهسته به حالم تکون داد و گفت:

-شیوااا... حواست باشه چی از دهنتم دریاد وگرنه ...

داد زدم:

-وگرنه چی!؟

بلافاصله با لحن تندى گفت:

-وگرنه بد حالتو میگیرم... باید از اول رو تربیت نداشته ی تو کار کنم!
دستمو بالا بردم و گذاشتم روی همون طرف صورتم و بعدهم زل زدم به
چشمهایش.

دیگه داشت زیاده روی میکرد.زیادی هم زیاده روی میکرد.
پوست لپم میسوخت گز گز میکرد.

آخه واقعا این کی بود و چیکاره ی من بود که به خودش اجازه میداد
همچین کاری بکنه!؟

قطره اشکی رو گونه ام جاری شد.

دستمو پایین آوردم و پرسیدم:

-تو منو دوست داری؟ داری یا نداری؟ اگه داری بدون من ندارم....از اول هم اگه قبول کردم

بہات وارد رابطہ بشم دلیلش دیا کو بود.

تو گفتی منو به اون وصل میکنی منم حاضر نشدم واسه یه مدت نقش دوست دخترتو بازی کنم...

حالا همچی تموم شد. پس چی میخوای از جونم؟ چرا دست از سرم
برنمیداری؟ چرا همش

بهم گیر میدی؟ چرا نمیخواهی قبول کنی نمیخوام تو زندگیم باشی!؟

اقا من تور نميخواااااا....نميخوام.بايد كي رو بينم؟

کف دستمو زدم تخت سینه اش و خواستم از کنارش رد بشم و برم سمت
اتاقم که ناگافل

پام لای اون یکی پام رفت و با صورت خوردم رمین...

این نشون میداد من هنوزم مستم.

صدای آخم تو کل اون فضا پیچید. حالا حتی شکم و چونه ام هم درد گرفته بود.

کف دستهامو دو طرفم روی زمین گذاشتم و به سختی از جا بلند شدم. شهرام بدون اینکه به خودش زحمت کمک کردن بده بلند کناررفت و گفت:

-دست و پاچلفتی!

به سختی از روی زمین بلند شدم. موهام رو صورتم ریخته بودن و هیچ فرقی با آدمای شلخته و دوره گردهای پریشون نداشتم.

بانفرت نگاهش کردم و افتادنمو گذاشتم پای خودش و گفتم:

-تو منو انداختی! توووو

پوزخندی زد و گفت:

-روباااه مکار!

اینو گفت و ازم رو برگردوند و رفت سمت پله ها.

عوضی...عوضی...فقط بلد بود به من پیره.

آخه این اصلا مگه کار و زندگی نداشت که هی منو رنج میداد؟! راه افتادم و رفتم سمت اتاقم.

سرم درد میکرد و صورتم از ضرب سیلی محکم دست اون شهرام لعنتی که الهی دستش از

ریشه قطع بشه میسوخت.

کیفمو پرت کردم یه گوشه و بدون درآوردن لباسام یه راست رفتم سمت
تخت و با سر فرود
اومدم روش...

دستهامو از دو طرف باز نگه داشتم و چشمامو بستم.
دیگه از سرم خون نمیومد اما دردش رو همچنان میتونستم حس کنم.
میسوخت و تیر میکشید.

پلکهامو باز و بسته کردم و با درد لب زدم:
"ااااا! لعنت.... چشمهام.. سرم.... کتفم... آااا... لپم.. گوشم.... شکمم"
شبه یه ماشین قراضه ی اوراقی شده بودم. همه جام درد میکرد. همه
جام. بدتر از همه سرم

بود که هم میسوخت و هم تیر میکشید.
فکر کنم حالم اصلا میزون نبود و دکتر لازم بودم.
چشمامو روهم فشار دادم و چنددقیقه ای صبر کردم شاید خوابم ببره و
وقتی بیدار شدم بهتر
بشم اما دردش بیشتر از این ح
رفها بود.

دستمو به صورتم نزدیک کردم و گذاشتم روی لپم و زبونمو از داخل تو
دهنم چرخوندم.

لامصب جوری زده بود هم لپم درد گرفت هم گوشم هم دندونم!
دستمو به صورتم نزدیک کردم و گذاشتم روی لپم و زبونمو از داخل تو

دهنم چرخوندم.

لامصب جوری زده بود هم لپم درد گرفت هم گوشم هم دندونم!
از اون تیرایی بود که میشد باهاش سه تا نشون رو همزمان زد.
رو تخت غلتب خوردم و گفتم:

" الهی دستت از ریشه کنده بشه هیولاااااا....داعشی....تخم
سگ....زورگوی و روانی"

نه...این حال خوب شدنی نبود و با دادن اون فحش ها به شهرام و به
خود پیچیدن روی تخت
هم حال خوب نمیشد.

به سختی از روی تخت اومدم پایین و کورمال کورمال سمت در رفتم.
گیج شده بودم و حتی یادم نبود کفشهام رو هنوز در نیاورم.
دستمو به دیوار تکیه دادم و بعد

دولا شدم و اون کفشهای پاشنه بلندی که مطمئن بودم دیگه حتی
توانایی دو قدم راه

برداشتن رو هم باهاشون ندارمو انداختم دور و خواستم سمت در برم که
تو آینه چشمم به
صورت سرخم افتاد.

یه لحظه جاخوردم و به شک افتادم که این واقعا منم !؟

راهمو کج کردم و به سمت آینه که قسمت راست قرار داشت رفتم.
جای و رد پنج تا انگشتش کاملا روی صورت صاف و سفیدم مشخص بود.
آب دهنمو قورت دادم.درسته که هنوزم سوزش داشت اما فکرشم نمیکردم

اینقدر عمیق بمونه

.....

یکبار دیگه دهان مبارک رو باز کردم و گفتم:
"تو روح مرده و زنده ات کنم شهرام با این اثر هنری که کاشتی رو صورتم"
لعنتی پفیوز بگو آخه تو چطور دلت میاد دست رو کسی که ادعا میکنی
دوستش داری بلند
کنی! خب گردنم کبوده که کبوده... به توجه....
سر میازی ته پیازی؟! کجای پیازی تو دقیقا!؟
چند برگ دستمال کاغذی بیرون آوردم و گذاشتم رو جای زخم سرم. تیر
کشید و سوزشش
بیشتر شد آخ آخ کنان دستمالا رو پایین گرفتم و بهشون نگاه کردم.
میخواستم مطمئن بشم هنوزم خون ریزی داره یا نه که بدبختانه داشت.
دستمالارو تو مشت گرفتم و
پا برهنه اتاق بیرون رفتم.
من دکتر لازم بود و اون شهرام نسناس باید کاری برام میکرد...
دستم رو نرده ها گذاشتم و محکم گرفتمش که نخورم زمین آخه بدجور
حس ضعف و سردرد و
سرگیجه داشتم.
هرچی بود از گشنگی نبود.
ترکیب مشروب و استرس زیاد به این روزم انداخت وگرنه من اهل
همچین حال و احوالات و

سوسول بازیایی نبودم....

چشمهام به وضوح تصاویر رو نمی دیدن و یه حالت تاری داشتن.
بازو بسته شون کردم بلکه بهتر بشم و بعد تو خونه دنبال شهرام گشتم.
لم داده بود رو کاناپه و با تلفن حرف میزد
و من صداشو تعقیب میکردم که به خودش برسم:
"امیر..حواستو خوب جمع کن...تا چکش رو نقد نکردی خبری از بارش
نیست.....نه نه.....نه
اصلا..

زیر بارهم نمیری....مرتیکه قرمساق فکر کرده دختر هرزه شو بفرسته سراغ
من با سه تا
لبخند ژکوند ویه صدای پر عشوه میشم کچل غلومی....الکسیس تگزاس
هم بیاد شرایط
همین....

ترخیص اون جنسهارو هم دیگه زیادی داری لفتش میدی...
یه شیرینی به مامور بده ترخیصشون کنه....زودتر باید پولشون
کنیم....مشتري زياد داره"
بالاخره پیداش کردم.

لم داد بود رو مبل و پاهاشو دراز کرده بود روی میز.
عين ارواح سرگردان رفتم سر وقتش و رو به روش ایستادم.
باخم نگاهی بهم انداخت ولی حرفی نزد و به صحبتهاش ادامه داد.
با پای راستم یه لگد به پای چپش زدم و گفتم:

-پاشو منو بیر دکتر. زود باش....

نگاهی به سر تایام انداخت و بعد به امیر که پشت خط بود گفت:

"در جریان کارهام بزار...فعلا"

تماس رو قطع کرد و با کنار انداختن گوشیش ظرف آجیل رو برداشت و گفت:

"هر مرگیت که هست برو بگو همون پدرسگی که باهاش خوابیدی و

سنگشو به سینه میزنی

بیرت دکتر"

زبونش زبون نبود که! نیش مار بود...نیش عقرب بود...

لبهامو روهم فشردم و بعد دستمالهای خونی رو به سمتش گرفتم و با لحنی

تند و طلبکار

گفتم:

-تو پاتو لای پای من گذاشتی که بیفتم....تو اینکارو کردی تا سرم منم

شکست الانم حالم

بده...پاشو منو بیر دکتر...

نگاهشو سوق داد سمت دستمالهای خونی توی دستم.شکستن سرم رو

کردن خودش

انداختم چون حقش بود..البته اون زرنکتر و تیزتر از این حرفها بود که

چاخانم رو باور کنه اما در

هرصورت پرسید:

-کی این بلارو سرت آورده!؟

پوزخندی زدمو باعصبانیت گفتم:

-عه چیه؟! دست پیش میگیری پس نیفتی ؟ این سوالو میپرسی که بگی
کار تو نبوده؟؟

کار تو بود...توی لعنتی...اوی عوضی

پوزخندی زد و گفت:

-شیوا...!

مکت کرد تا تمام حواسمو بدم بهش و بعدهم شمرده شمرده بقیه ی
حرفش رو زد؛

-خر...خودتی....

اینو گفت و دوباره به آجیل خوردن ادامه داد.

یاورم نمیشد.من داشتم از حال میرفتم حالم ناخوش بود بعد مرتیکه
صاف صاف تو چشمهام

نگاه میکرد و میگفت خر خودتی...

عصبانی شدم.رفتم سمتش .خم شدم و ظرف آجیلی رو از لای دستهایش
بیرون کشیدم و پرت

کردم یه گوسه و بیتوجه به صدای خرد شدنش گفتم:

-من میگم حالم بده....منو برسون دکتر تو میگی خر خودتی!؟

خیلی سریع با خشم از جا بلند شد و من وحشت زده از ترس اینکه اون
طرف صورتم رو هم

مورد عنایت قرار بده یک گام عقب رفتم

وحشت زده از ترس اینکه مبادا اون طرف صورتم رو هم مورد عنایت قرار

بده یک گام عقب

رفتم ...

تندتند نفس میکشید. عین گرازهای وحشی.

حتی تو اون لحظه هم از اونا وحشتناکتر بود.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-شیوااا...

میدونستم میخواد بازم خط و نشون بکشه واسه همین سکوت کردم تا

ادامه ی حرفهاش رو

بشنوم:

این چند روز بد رو اعصابم راه رفتی... تو هنوز منو نشماختی شک ندارم که

نشماختی و هنوزم

که هنوزه نمیدونی کی ام و چی ام که اگه شناخته بودوی میدونستی

اونایی که رو اعصاب

من راه برن هیچکدومشون هیچمودی نیستن. همشون افقی ان و کنج

قبرستون!

آب دهنمو قورت دادم و من من کنان گفتم:

-بی اعصابی خودتو گردن من میندازی!؟

با تشر گفت:

-تو چرت و پرت نگی من بی اعصاب نمیشم...

سرم از این توپ و تشرهاش گیج رفت.

لبهام رو هم تگون تگون خوردن. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-تو... تو من... تومنو زوی... تو زدی و کاری کردی من بیفتم... حال
بده... منو میبری دکتر یا....
حرفم تموم نشده بود که احساس سرگیجه ام بیشتر شد چشمم سیاهی
رفت و بعدهم

نفهمیدم چیشد یهو از حال رفتم و عین کسی که از پشت هلش داده
باشن با صورت خم شدم
که بیفتم اما شهرام که انگار متوجه شده بود اوضاع از چه قراره خیلی
سریع و قبل از اینکه
بیفتم رو زمین بغلم کرد و منم دیگه نفهمیدم چیشد....

~~~~~

اینکه کجا بودم و چه مدت از بدحالییم میگذشت رو نمیدونم اما وقتی  
چشمهامو باز کردم که یه  
سرم بهم وصل بود و روی تخت راحتی دراز کشیده بودم.  
شهرام هم که عین برج زهر مار بالا سرم ایستاده بود و برو بر تماشام  
میکرد.

ازش متنفر بودم اما حالا نفرتم دو سه برابر شد.  
پلکهامو که وا کردم بی مقدمه و بدون اینکه به حتی فرصت پلک زدن بده  
با خشم گفت:

-بی شعور احمق بی جنبه... تو که بلد نیستی تو که جنبه اش رو نداری گه  
میخوری میبری

مشروب خوری.... پیش کی بودی که سروتنتو اینجوری کبود کرده و تا

خرخره مشروب ریخته تو

دهنت؟! هان؟

جالا دیگه بیجون نبودم که نتونم جوابشو ندم.

ابروهامو اونقدر بهم نزدیک کردم که کج و کوله شدن و بعدهم با لحن تلخی گفتم:

-کبودی گردن من چرا به تو برخوردده!؟

عینهو این نارنجکهای بود که ضامنشونو کشیدن و هر لحظه احتمال

انفجارش می رفت.با

لحن تندی جواب داد:

-تو که شو خوردی نگاه های چپ چپشو من میبینم.هی بهمدیگه نشونم

میدن و پچ پچ

میکنن میخندن....

منظورشو نگرفتم.کم هوش نبودم اما اون لحظه بخاطر شرایطم و اینکه

همچنان ویندوزم بالا

نیومده بود یکم ناخوش بودم و گیج!

پرسشی نگاهش کردم و بعد گفتم:

-چی!؟

نگذاشت و نه برداشت.خیلی بی مقدمه گفت:

-چی و چی زهر ماااااااا! تمام بدنت کبود.دور تا دور گردن بی صاحب شده

ات که خودم به موقع

از تنت جداش میکنم حلقه گل کبودی درست کرده....

با این توضیحش متوجه شدم داره از چی حرف میزنه.  
کاش یه آینه بود خودمو نگاه میکردم.  
لبم رو زیر دندون گرفتم و بحث رو به سمت دیگه ای کشوندم:  
-حالم خوبه؟؟ ضربه مغزی نشدم!؟  
پورخندی زد و پرسید:  
-از من میپرسی حالت خوبه یا بد!؟  
انگشتمو رو شکمم گذاشتم و همونطور که با ناخن شکسته شدم ور  
میرفتم جواب دادم:  
-خب...خب گفتم شاید سرم که شکسته به اتفاق بد واسم افتاده باش..  
-هیچ اتفاقی واسه تو نیفته بادمجون بم  
-دیدي که افتاد....  
بارم با تنفر لب زد:  
-من بالاخره از زیر زبونت تو راست این ماجراو درمیارم.باید بدونم کدوم  
گوری بودی که هم  
مشروب خوردی هم غلطای اضافه کردی هم سرتو شکستن....  
انگشتمو توهم قفل کردم و پیچ کنان گفتم:  
"بداخلاق"  
دست به سینه شروع کرد قدم رو رفتن....  
هم دلگیر بودم هم خنده ام گرفته بود.  
بیچاره...حالا میفهمم داره از چی حرف میزنه.  
به گمونم منظورش پرستارها بودن که با دیدن بدن کبود من فی الفور به



این نتیجه رسیدن بدن  
منو اون کبود کرده و احتمالا بخاطر سکس زیاد اینجوری از حال رفتم که  
بقول خودش پشت  
سرش پچ پچ میکردن!  
حقته آقا شهرام حقته!

هی جلو چشم من عینهو تیک تاک ساعت چپ و راست می رفت.  
سرم از این قدم رو رفتنهاش درد گرفته بود که بی هوا ایستاد و چرخید  
سمتم و بعدهم برای  
هزارمین بار پرسید:

-پیش کی بودی شیوا ؟ هان؟

هووووف! بازم این سوالهای تکراری.بازم این سوالهای مسخره...  
بی حوصله و خسته و بجای جواب دادن به سوالش گفتم:  
-من خستمه حالم خوب نیست حوصله ی جواب دادن به این سوالهارو  
هم ندارم...گشمنه....

میشه بری برام یه چیزی بخری؟ انگار شکمم سوراخ شده...  
ایستاد و باقیافه ای درهم شده نگاهم کرد.  
میدونستم خیلی دوست داره گردن منو بگیره و باهمین دستهای خفه ام  
بکنه.

اما خب...خوشبختانه جایی بود که حتی نمیتونست صداش رو واسم بالا  
ببره

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه نمیشه...جواب سوالارو بده!

رو برگردوندم و نگاهمو دوختم به جای دیگه ای و گفتم:

-من تا شکمم پر نشه زبونم تو دهنم نمیچرخه....ناهار که نخورم...لا

قل یه کیکی آبمیوه ای چیزی برام بگیر و بیار....

چپ چپ نگاهم کرد و بعد هم باعصبانیت از تخت فاصله گرفت و با کنار

زدن پرده از اونجا بیرون

رفت....

نشسته بودم رو تخت و عین گشته های قحطی زده پشت سرهم تیکه

های کمپوت آناناس

رو پشت سرهم میخوردم.

نه کبودی های بدنم و نگاه های گه گاهی معنی دار پرستارها واسم

اهمیت داشت و نه

حتی شهرامی که نشسته بود رو دسته ی صندلی و منو خیره خیره و

صدالبته میرغضبانه

تماشا میکرد.

اونم نه نگاه های معمولی و ساده....

ترسناک و البته با تاسف!

این نگاه ها اونقدر ادامه داشتن که عصبیم کردن واسه همین با دهن پر

پرسیدم:

-چیه؟ خوشگل ندیدی!؟

بدون اینکه تو میمیک صورتش تغییری ایجاد بشه جواب داد:

-خوشگلا که زیادن...صدرصد احمق ندیده بودم و خر محض!  
خب! پس حالا من شدم "صدرصد احمق" و "خر محض"! واقعا که رسماً  
دستهای سنگ پای  
قزوین رواز پشت بسته بود.  
نیشخندی زدم و گفتم:  
-میدونی چیه؟! تو اونقدر خودشیفته ای و توهم خودعالی پنداری داری که  
فکر میکنی  
هرکسی واست ساز مخالف زد الاغ ولی من از قضا برعکسشو فکر  
میکنم!...  
رک و صریح و بی ملاحظه جواب داد:  
-خب چون تو خر محضی!  
دیوژ! شیطونه میگفت جفت پا برم تو حلقش.حیف که زورم بهش  
نمیرسیدوگرنه چنان  
میزدمش که یه ده ماهی رو در خدمت بیمارستان و پرستارهایش باشه....  
تو واقعیت که نه البته.ولی تو ذهنم میتونستم خدمتش برسم.  
با نفرت براندازش کردم و واسه اینکه حرصشو دربیارم گفتم:  
-بیخشید که تعارف نمیکنم تو هم با من بخوری...آخه اصلاً دوست  
ندارم چیزی رو با تو  
تقسیم بکنم!  
واکنشش فقط بالا رفتن کنج لبش بود.یعنی همون پوزخندهای معنی دار  
معروفش که از صدا

فحش بدتر بودن.

پوزخندها و نگاه ه هایی که من اصلا و ابدا باهاشون حال نمیکردم واسه  
همین کلافه نگاهش

کردمو پرسیدم:

-میشه عین بازجوها نگام نکنی؟! میشه!؟

از روی دسته ی صندلی بلندشد و اومد پایین. قدم زنان خودشو به تخت  
نزدیک کرد.

سرشو یه کوچولو خم کرد و پایین آورد و بعدهم آهسته پرسید:  
-شک دارم....

فقط رو کلمه به زبون آورد. دو کلمه ی ساده و معمولی اما باهمون دوکلمه  
خوف به جون من  
انداخت.

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

-به چی!؟

رک و صریح و با تاسف جواب داد:

-به اینکه تو اصلا بکارت داری یا به فاکش دادی !

هاج و واج نگاهش کردم. چرا باخودش همچین فکری میکرد؟

یعنی منو تا این حد آزاد میدونست که بخوام عین ندید بدیدها تا یه  
کلفت داغشو دیدم و ا برم و

بگم تو فقط پاره کن غمت نباشه!؟

تو همون حالت نشسته لنگهامو باز کردم و گفتم:

-میخواهی بیا چکم کن متخصص!!!

بازم پوزخند تاسف باری روی صورتش نشست. خصمانه چشم دوخت به صورتی که فکر کنم

حالا کم کم داشت از اون حالت بی روحی درمیومد و بعدهم گفت:  
-اتفاقا لازم باشه چکت هم میکنم..باید مشخص بشه تو دیگه چه غلطایی  
کردی...

با چشم‌هایی گرده شده بهش چشم دوختم و بعدهم به سرعت پاهامو چفت کردم و گفتم:

خیلی رو داری شهراللام. واقعا اینکارو میکنی!؟  
من این سوال رو پرسیدم که به خودش بیاد و از خودش بپرسه من به  
شیوا چه ربطی دارم که  
بخوام همچین کاری بکنم اما این آدم اونقدر پررو بود که با جدیت و  
صراحت جواب داد:

- معلوم که انجامش میدم...

## دندون قروچه ای کردم و پرسیدم:

-جبر اااااااا!؟

## انگشت اشاره اش رو به سمت نرفت و جواب داد:

چون باید مشخص بشه توی عوضی که هیچی ازت بعید نیست همچین غلطی کردی یا نه

...که اگه کرده باشی...

مکت کرد. میخواست تهدید کنه و اینکارو هم کرد چون در ادامه گفت:

-اگه اینکارو کرده باشی مردنت واجب!  
متحیر گفتم:

-وله واه واه...بیا چکم بون تورو خدااا  
چرا واقعا اون تا به این حد پررو بود!  
مگه خودش نامزد نداشت!؟

پس واسه چی هی بیخود و بیجهت مزاحم من میشد!  
اونقدری که این بهم سخت میگیره و خط قرمز واسم تعیین میکنه پدر و  
مادرم هیچوقت نکردن!  
با خشم بهش زل زدم که اومد سمتم.  
دستهاشو دو طرفم روی تخت گذاشت. سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با  
صدای بم آرومی  
گفت:

- گفتم که...لازم باشه اینکارو هم میکنم...تست کردنش آسون...میخوای  
امتحان کنم!؟

ترسیدم و خیلی زود پاهامو بیشتر از قبل بهم نزدیک کردم و بعد گفتم:  
-خیلی دیوئی شهرام.  
-همچنین...

جدی و مصمم لب زدم:

-نمیزارم بهم دست بزنی اینکارو بکنی داد و بیداد میکنم...  
لبخندی تحویل داد و لب زد:

-نشده بخوام کاری رو انجام بدم و نتونم....باید بدونم این غلطو کردی یا

نه...

چنگال و قوطی کمپوت رو با عصبانیت کنار گذاشتم و گفتم:

-با هرکی هم که تجربه اش کنم بهتراز یکی مثل توئه...

سرش رو با تاسف تکون داد و باخودش پچ پچ نکان لب زد:

"لعنت به من که تورو دوست دارم"

درست و حسابی نفهمیدم چیگفت.پشتش به من بود و همچنان داشت

قدم رو میرفت.بیتوجه

به حرف نامفهومی که زمزمه کرده بود دوباره مشغول خوردن شدم و چون

دیگه چیزی هم

تهش نمونده بود پرسیدم:

-منو میرسونی خونه یا خودم برم !؟

اولین کاری که کرد این بود سرش رو به سمت سرم بچرخونه و وقتی

اینکارو کرد جواب داد:

-هر وق

ت اون تموم شد!

تیکه ی آخر روهم دهنم گذاشتم و گفتم:

-من حالم خوبه.دیگه نیازی نیست.فقط میخوام برم خونه و روتخت

خودم دراز بکشم و بخوابم...

با سر انگشتم رو شیشه ی بخار گرفته ی ماشینش عکس یه قلب تیر

خورده کشیدم.

ذهنم پی دیاکو بود.تمایل شدیدی داشتم بدونم الان در چه حال!

از من عصبانیه یا بابت اتفاقات افتاده ناراحت و میخواد از دلم دربیاره؟!  
کاش بدونه اون اتفاق اصلا عمدی نبوده و من نمیخواستم اون اتفاق  
واسش بیفته!

آخ...خدا کنه مامان نفهمه کارم به اورژانس رسیده وگرنه هرجا که بود  
برمیگشت و دوباره

کارمنو میکشوند به همون اورژانس. سکوت ماشین رو شکستم و رو به  
شهرام گفتم:

-یه وقت به مادرم حرفی نزن...!

با بدجنسی گفت:

-اگه ازم پرسید حتما میگم!

چقدر دلم میخواست دوتا دستمو دور گلوش حلقه کنم و خفه اش کنم.  
آخه یه آدم چقدر میتونست رو نخ و رو اعصاب باشه!؟

عصبی وار پرسیدم:

-با من لج کردی آره!؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

-لج ؟ نه...گفتم اگه ازم سراغ تورو گرفتن میگم چه غلطایی کردی و تا  
چنددقیقه پیش کجا

بودی!

چرخیدم سمتش و گفتم:

تو اگه بگی که منو بیچاره میکنه!

بازهم با بدجنسی گفت:



-اتفاقا میخوام بگم که تورو بیچاره کنه!  
عجب آدم نامردی بود.همش میخواست حال منو بگیره.  
زیر لب چندتا فحش آبدار حواله اش کردم که  
پرسید:

-هنوزم نمیخوای بگی کی تورو به این روز انداخته !؟  
یه جوری میپرسید کی تورو به این روز انداخته انگار دو دست و دوپام  
شکسته یا مثلا ضربه  
مغزی شدم.

سرمو به سمتش برگردوندم و یکی از ابروهامو دادم بالا و پرسیدم:  
به چه روزی دقیقا !؟

پوزخندی زد و باتحقیر سر تاپام رو برانداز کرد.اون که استاد انداختن  
همچین نگاه هایی بود.

جوری آدمو از بالا تماشا میکرد انگار همه عن بودن به جز خودش!  
دلگیرانه پرسیدم:  
-مگه من چمه!؟

ظاهرا سوال من هم مسخره بو هم هز بعد های مختلف جای تعجب  
داشت چون خیلی سریع  
با تعجب و تاسف گفت:

-چی!؟ مگه تو چته !؟ من اگه تورو نرسونده بودم بیمارستان که الان  
ناقص شده بودی! بعد تو

چته!؟ عین گاو مشروب خوردی...سرت هم شکسته....تمام بدنت هم

کبود....تو پیش یه

پدرسگی بودی که به این روز انداختت کی بوده اون طرف هاااان؟!  
هووووف! چقدر عاجز بودم از این سوال و جوابها.  
خب چرا از خودش نمی پرسید من اگه قرار بود جوابی به این سوالش  
بدم خب همونجا تو

اورژانس جوابشو میدادم.

دست به سینه رو برگردوندم و به جای جواب دادن به سوالش گفتم:  
-من حرفی ندارم با تو بزnm!

سرش رو به آرومی به چپ و راست تگون داد و گفت:

-آاااخ اگه صلاح تو دست من بود اگه بود....

اینو گفت و از کنج چشم نگاهی به صورتم انداخت.خداوشکر که بقول  
خودش صلاح من

دستش نبود وگرنه خدا میدونست چه بلایی سرم میآورد.

اصلا واسه اینکه صداشو نشنوم یکم خم شدم و ضبط ماشینو روش کردم.  
اولین آهنگ به دلم نشست واسه همین زدم بعدی....

حتی بعدی هم به دلم نشست.دوباره گزینه نکست رو لمس کردم تا  
وقتی که صدای برونو

مارس تو فضای ماشین پیچید....

میخواستم بازهم بزnm بعدی ولی یادم اومد وقتی رفتم دفتر دیاکو همین  
آهنگ از برونو مارس

رو گذاشته بود واسه همین لبخندی عریض زدم و گفتم:

-اینو دیا کو خیلی....

سوتی دادم اما خیلی سریع لب گزیدم و سکوت کردم و آروم آروم خودمو کشیدم کنار.

ولی به گمونم شهرام فهمیده بود داستان چیه واسه همین خیلی سریع زد آهنگ بعدی.

من همونو دوست داشتم و دلم میخواست همون آهنگ رو بشنوم واسه همین با دلخوری

پرسیدم:

-عه چرا همچین میکنی؟! چرا آهنگو عوض کردی؟!  
خیلی قلدرانه جواب داد:

-چون زورم میرسه... جرات داری بازم بزن همون!  
دندون قروچه ای کردم و نگاهی سراسر نفرت به صورتش انداختم و بعد با دلخوری گفتم:

-اینا آهنگهایی هستن که خودت گوش میدی. با چیزایی که خودت گوش میدی هم مشکل داری!؟

نگاه میرغضبانه ای به صورتم انداخت و بعد گفت:

-آره.... گفتم که... زورم میرسه. جرات داری بهش دست بزن!  
اون لحظه کاملاً به این نتیجه رسیدم هیچی بدتر از این نیست که دلت بخواد یه نفرو عین چی بزنی اما نتونی چون زورت بهش نمیرسه.

شبيه به عصبانى ها و روانى ها لبخندى زدم و گفتم:

-شهرام عزيزم ازت متنفرم

با بي تفاوتى و خونسردى كنج لبشو داد بالا و گفتم:

-به درك!

با بي تفاوتى و خونسردى كنج لبشو داد بالا و گفتم:

-به درك!

از گوشه چشم با طمانينه و حالتى شماتت گونه و سرزشنيار كه خشم

درونيش رو مى رسوند

نگاهش كردم.اگه نميگفت به درك هم خودم متوجه ميشدم كه اصلا

واسش اهميت و ارزش

ندارم امل اون فقط ادعاى عشق داشت.

منو ميخواست چون هميشه پيشش ميزدم اما اگه احساس كنه به دستم

آورده خيلى زود

رهام ميكرد اين خصلت تمام مردها بود!

مطمئن بورم با اون اين اتفاق واسه من ميافته.

البته خوشحال بودم كه از خيلى وقت پيش سنگهامو باهاش وا كردم و

بهش فهموندم علاقه

اي ندارم ارتباطمونو ادامه بدم.

ماشين رو كه توي حياط پارك كرد خيلى سريع پياده شدم و خواستم پا

تند كنم سمت خونه

اما....

اما خیلی زود همونجایی که بودم ایستادم.  
چیزی که می دیدم همون تصویری بود که ازش واهمه داشتم.  
یه خونه ی بزرگ خالی از آدمیزاد.  
لغت به من و این فویباهای بیخودیم که کوچیکترین مسائل رو واسم  
تبدیل میکرد به یه چالش  
بزرگ!

لبمو با حرص زیر دندون گرفتم و نگاهی به شهرام انداختم.  
فندک و پاکت سیگارشو تو دست گرفت و پیاده شد.  
غرورم اجازه نمیداد حتی باهاش حرف بزنم چه برسه به اینکه ازش بخوام  
همراهم بیاد.

نگاهش که به من افتاد با لحن تندی گفت:  
-چیه؟! وایستادی که چی؟ گورتو گم کن دیگه...  
چند فحش آبدار ناموسی حواله اش کردم البته زیر لب. بعدهم درحالی که  
وانمود میکردم دارم

رو به جلو قدم برمیدارم نامحسوس نگاهی بهش انداختم.  
تکیه داد به ماشین و بعد سیگاری از توی پاکت بیرون آورد و گذاشت  
بین لبهاش و فندکو زیرش  
گرفت.

اگه توی یه شرایطی بودیم که خونه به این خلوتی نبود محال ممکن بود  
من محل سگ بهش  
میدادم اما حالا میترسیدم.

واهمه داشتم از اینکه خودم تنها برم تو اون خونه ی درندشتی که سرو ته  
نداشت.

رو کردم سمتش و پرسیدم:

-نمیخوای بیای داخل!؟

اول یه پک یه سیگارش زد بعد جواب داد:

-به تو چه!

خیلی عوضی بود. خیلی زیاد! من شک نداشتم میدونست چه خبره که

اینجوبی رفتار میکرد.

اسکل یعنی کی!؟

اسکل عبارت است از شیوایی که نقطه ضعفهایش رو به شهرام میگه تا اونم

اینجوری بتوپه

بهبش!

حیف... حیف که فعلا نمیتونستم عین چی پاچه اش رو بگیرم.

یکم یه سمتش چرخیدم و بعد آهسته گفتم:

-خب میشه بیای داخل!؟

سرشو به عقب خم کرد

لبهاشو ازهم بلز کرد و بعد دود سیگارو بیرون فرستاد و جواب داد:

-نه....

احتمال میدادم هوس کرده باشه تو سرما سیگار بوشه. گویا تضاد سردی

هوا و گرمی سیگار

باب دلش بود.

دوباره خلوتشو بهم ریختم و پرسیدم:  
-خب همیشه سیگارتو داخل بکشی؟!  
بین دو انگشتش گرفتش. این ژست مخصوص خودش بود.  
چشمهاشو تنگ کرد و دود سیگارو فوت کرد توهوا و جواب داد:  
-نچ!

مرده شور این نه و نچ هات رو ببرن. چرا این نمیفهمید من هز تنهایی  
میتروسم. واهمه دارم و تا  
شرایط واسم ترسناک میشه سر مرز تشنج پیش میرم.  
رفتم سمتش و با گرفتن گوشه پیرهن تنش گفتم:  
-بیا بریم داخل... من از تنهایی میتروسم...  
خیلی خونسرد بود. کاملاً برخلاف من. دود سیگارو اینبار مستقیم فوت کرد  
تو صورت خودم. به  
سرفه کردن افتادم و اون بی توجه به این موضوع گفت:  
-میتروسی؟! به درک که میتروسی. تو که خوب بلدی هارت و پورت کنی حالا  
از تنهایی  
میتروسی؟!  
وقت لج و لجبازی نبود خصوصاً وقتی اون سواره بود و من پیاده. فعلاً  
باید به سازش می  
رقصیدم و باهاش دهن به دهن نمیشدم اما از خشم زیاد درونم داشت  
میسوخت.  
انگار تو وجودم آتیش به پا کرده بودن.

یه چند لحظه به خودم امون آروم گرفتن دادم و بعد گفتم:  
-آره میترسم....

با گفتن این اعتراف دستمو به سمتش گرفتم و درادامه لب زدم؛  
-بیه بریم داخل ..

زد زیر دستمو با نامهربونی گفت:

-میتونم برات یه آژانس بگیرم بری پیش همونی که حسابی بهت حال  
داده. که اینبارم بهت حال  
اساسی بده.

نه! مثل اینکه حاضر نبود بس بکنه. با من لج کرده بود و نمیخواست هم  
دست برداره. رو به روش

ایستادم و با اشاره به خودم پرسیدم:

-با من لج کردی الان؟

بیتفاوت جواب داد:

-هرچی دوست داری اسمشو بزار....

عصبانی شدم و گفتم:

-اسمشو میزارم لج و لج بازی با من... شهرام... بیا باهم بریم داخل من  
تنهایی برم میترسم

حالم بد میشه...

پوزخندی زد و تکیه اش رو از ماشین برداشت. کام عمیقی از سیگارش  
گرفت و بعد آهسته

تکوندش و همونطور که قدم زنان رو سنگفرش گام برمیداشت به طعنه



پرسید؛

-ببینم...فکر کردی واسه من اهمیت داره؟هوم؟!؟

هوا سرد بود و شهرام هر لحظه لجوجتر از قبل.

کلافه گفتم:

-نه نیازی نیست به روم بیاری خودم کاملاً در جریان هستم...فقط فکر کنم

تو واسه همین

اینجایی...واسه اینکه من تنها نباشم وگرنه وجود لعنتیت به چه دردی

میخوره آخه....

انگار لحنم خیلی تند و بد بود.اخم کرد و سرش رو به سمتم چرخوند و نگاه

تند و تیزی حواله ام

کرد...

انگار لحنم خیلی تند و بد بود.اخم کرد و سرش رو به سمتم چرخوند و نگاه

تند و تیزی حواله ام

کرد.

همین نگاه شماتت گونه باعث شد لب بگزم و تند تر از اون پیش نرم.

تف تو لحظه هایی که به شهرام محتاج میشدم.

پوزخندی زد و گفت:

-خیلی مارموزی شیوا....خیلی! اصلاً میدونی چیه؟! فکر کنم بد نباشه یه

شب اینجا تنها

بمونی تا حالیت بشه اونی که بدرد نمیخوره کیه!

حرفهایش برام قابل درک نبود تا وقتی که راه رفته رو برگشت و دوباره اومد

سمت

ماشینش. قفل رو زد و دستشو دراز کرد که درو باز کنه و سوار بشه اما منی که اصلا

نمیتونستم به تنها بودن فکر کنم اونم توی این خونه پریدم جلوش و ناباورانه گفتم:

-نگو که میخوای بری و تنهام بزاری!؟

خیلی خونسرد جواب داد:

-اتفاقا میخوام همینکارو بکنم!

تنها موندن توی خونه اونم واسه یک شب شاید یا مورد عادی و معمولی و حتی پیش پا افتاده

باشه ولی واسه من نبود.

هیشکی هم نمیتونست درکم کنه جز اونایی که تجربه اش کرده باشن یا باین نوع ترس و هر

نوع دیگه ای در مقابل و جدال بوده باشن.

آب دهنمو قورت دادم و مظلوم نگاهش کردم.

من اصلا با شهرام حال نمیکردم اما ترجیح میدادم اونو کنار خودم داشته باشم تا اینکه تنها

باشم و تا صبح از تنهایی بلرزم و تا مرز سक्ته کردن پیش برم!

با ترس پرسیدم:

-چی؟ میخوای بری!؟ نه... تو اینکارو نمیکنی!

کاملا مطمئن گفتم:

-چرا اینکارو میکنم...

گوشه ای از لباس تنم رو گرفت و پرتم کرد کنار.خب...این عوارض فهمیدن نقطه ضعف.

وقتی نقطه ضعف آدمو بفهمن باید منتظر همچین رفتارهایی هم بود. در ماشین رو بست و خواست سوار بشه که از پشت دستشو گرفتم و گفتم:

-من میترسم از تنهایی.تو که اینو میدونی.پس چرا میخوای ولم کنی  
بری؟!میدونی...خیلی

نامردی اگه بری...خیلی...

در ماشین رو با چنان عصبانیتی بهم کوبوند که وحشت زده دستشو رها کردم و عقب عقب

رفتم. چرخید سمتم و غضب آلوده نگاهم کرد.

نگاه ترسناکی به صورتم انداخت و بعد گفت:

-پاشدی رفتی پی گه بازی حالا اومدی اینجا واسه من مظلوم نمایی میکنی!؟؟

سوال پرسید و مکث کرد.هردو واسه چند لحظه ساکت بودیم اما بعد خود اون بود که در ادامه گفت:

-تو یه هرزه ی به تمام معنایی عزیزم!

اینو گفت و بیخیال پشت فرمون نشستن راه خونه رو در پیش گرفت. همونجا ایستادم و دور شدنش از خودمو تماشا کردم.

به خودم اشاره کردم و خودم از خودم پرسیدم:

" به من گفت هرزه؟"

از خشم زیاد به نفس نفس افتادم. تو همون سردی هوایی که بخاطر  
عصبانی شدن زیاد دیگه

برام قابل درک نبود دویدم سمتش.

خیلی زود تونستم بهش برسم.

نرسیده به در پیرهنش رو از پشت کشیدم و گفتم:

-دیگه حق نداری به من بگی هرزه...چرا من هرزه ام اونم واسه بودن با  
کسی که دوستش

دارم اما تو هرزه نیستی!؟

تویی که وقتی زن داشتی با منم بودی....

یه نگاه به من و یه نگاه به دستم که پیرهنشو چنگ انداخته بود کرد و  
بعد مچ دستم رو سفت

گرفت و باخم کردن سرش گفت:

-اونی که دوست داره تورو نمیکشونه خونه اش مستت کنه و اینجوری  
بدنتو سیاه و کبود

بکنه!حالیته!؟

مچ دستمو به زور از دستش آزاد کردم و گفتم:

-نه حالم نیست!

ولوم صدای من بالا بود اون اما خونسرد و آروم گفت:

-مشخص! چون تو گاوی! گاااو...

تگاه آخرو بهم انداخت و بعو رفت داخل.واژه ی هرزه رو مخم بود.  
حق نداشت به من بگه هرزه.اگه اسم بودن با کسی که دوستش داریم  
هرزگیه پس باید تمام  
آدما ی شهر باید هرزه باشن.  
چنددقیقه بعد پشت سرش رفتم داخل.  
چون از تاریکی میترسیدم تمام چراغهارو روشن کردم.  
خم شدم و باخستگی کفشهامو از پا درآوردم با پوشیدن یه جفت دمپایی  
نرم و راحت قدم زنان  
سمت آشپزخونه رفتم.  
شهرام قبل ازمن تو آشپزخونه بود.  
غذارو از توی یخچال درآورد و گذاشت تو مایکرو تا گرم بشه.  
پشت میز ایستادم و گفتم:  
-واسه منم گرم کن....منم گشنمه!  
سرش رو به آرومی چرخوند سمتم و طعنه زنان گفت:  
-امر دیگه !?  
جدی جدی یکمفکر کردم و بعد جواب دادم:  
-اگه یه نسکافه هم بهم بدی خوب....  
بیشتر به سمتم چرخید و بعد چشماشو ریز کرد و گفت:  
-خب....بیشتر فکر کن...مطمئننی چیز دیگه ای نیاز نداری!  
بیشتر فکر کردم و جواب دادم:  
-نه....یکم غذا و یه لیوان نسکافه با شیر...همین خوبه!

پوزخندی زد و بعد غذاشو از مایکرو بیرون آورد و با کشیدن صندلی پشت  
میز نشست و بی

توجه به من گشنه مشغول خوردن غذاش شد.....

پوزخندی زد و بعد غذاشو از مایکرو بیرون آورد و با کشیدن صندلی پشت  
میز نشست و بی

توجه به من گشنه مشغول خوردن غذاش شد. دست به چونه مشغول  
تماشاش شدم.

اونقدر ظالم بود که حتی نمیخواست به من غذا بده.

چشمام زوم شده بودن رو لبه‌هاش و وقتی باز و بسته میشدن و غذا رو می  
بلعیدن آب از لب و

لوچه ی من راه میفتاد.

اونقدری خسته و بی حال بودم که تماشا کردن غذا خوردن اونو به اینکه  
خودم بلند بشم و

برای خودم یه چیزی درست یا گرم کنم ترجیح میدادم!  
خسته از این نگاه های من پرسید:.

-عین نسناسها اینجوری زل زدی به من که چی؟!  
با صداقتی زیبا جواب دادم:

-میخوام اونقدر نگات کنم که غذا کوفت بشه!

پوزخندی زد و سرش رو به تاسف و آهسته تگون داد.

اگه داشت به حال من تاسف میخورد که ول معطل بود.

من از نظر خودم تو هیچ شرایطی قرار نداشتم که کسی بخواد به حالم

تاسف بخوره.

زبونش رو کنج لبهاش زد و گفت:

-غذای من به این سادگی کوفت نمیشه...تو بفکر خودت باش از گشنگی نمیری!

آره واقعا من چیشد که باخودم به این نتیجه رسیدم اون به این سستی که ممکن با این نگاه های من از پا دربیاد.

سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم:

-من گشمنه!حالمم که میبینی بده...تو باید هی غذا درست کنی بدی دست من...

تا اینو گفتم سرش رو بالا گرفت و زل زد تو چشمهای من و به طعنه رسید:  
-من باید غذا درست کنم بدم به تو!؟؟

با پرویی جواب دادم:

-آره دیگه تووووو....

-مننن!؟

-عه آره دیگه هی من من من....

ننه ی من عاشق چشم و ابروت نشده بود که ازت خواست مراقبم باشی....واسه همیچن

روزایی بود..

پوزخندی روی صورتش نشوند و گفت:

-تو با اینهمه ادعا بلد نیستی بلند بشی یه کوفتی کنی تو حلققت!؟؟

باخم ونفرت نگاهش کردم.همش فقط بلد بود سرکوفت بزنه.سگرمه  
هامو زدم تو هم و کنج

لبمو دادم بالا.

# بیخودی!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد با کشیدن یه برگ دستمال از جعبه گفت:  
-فقط زیونت درازه....

صندلی رو داد عقب و قدم زنان از آشپزخونه رفت بیرون.

آااااا ببره تورو شهرام کی میمیری از دستت خلاص بشم!؟

با نفرت نگاهش کردم تا وقتی که از آشپزخانه رفت بیرون.

فورا نیم خیز شدم و غذاشو کشیدم سمت خودم.

هنوز گرم بود. دو لپی مشغول خوردن شدم. خیلی گشمنه ام بود در واقع بقول پوتیفار جان "

آنقدر گرسنه ام که میتوان دو گاو نر رو همزمان باهم هاپولی کنم !!!

باز گلی به جمالش که خیلی شام نمیخوره و بیشتر غذا باقی موند.

تموم که شد لیوان روی میز رو پر از آب کردم و یه نفس سر کشیدمش.

فکرش رو هم نمیکردم تا به این حد گشنه باشم...

نفس زنان پشت دستمو روی لبهام کشیدم و بعد از روی صندلی بلند شدم

## و قدم زنان از

## آشپزخونه رفتم پيرون.

دلم په دوش آب گرم میخواست اما من جرات اینو نداشتم که بخوام

## شبونه برم حموم اونم



وقتی هیشکی خونه نبود.

باید بازهم دست به دامان اون شهرام میشدم.

اصلا نمیدونم من لعنتی چرا وقتی میدونستم این روزا زیادی به اون

احتیاج پیدا میکنم چرا هی

دم به دمش میذاشتم؟؟؟

از پله ها بالا رفتم و خودم رو رسوندم به اتاقش.

میدونستم همچین تایمی از شب ترجیح میده وقتشو تو اتاقش

بگذرونه...

در اتاقشو باز کردم و خواستم برم داخل که با اخم دستش رو دراز کرد

وگفت:

-وایسا ببینم....مگه اینجا طویله اس سرتو عین گاو میندازی پایین میای

داخل!؟

تو اون لحظه فقط یه نفس عمیق کشیدم که وحشی نشم.

هیچوقت هیچکس تو زندگیش جرات پیدا نکرده بود منو به گااااا تشبیه

کنه.

آب دهنمو قورت دادم تا به اعصابم مسلط بشم و بعد گفتم:

-خب ببخشید...

اشاره کرد برم بیرون و گفت:

-برو بیرون در بزن بعد اگه اجازه دادم بیاد داخل!

خدایاااا...شیطونه میگفت بزن شل و پلش کن لامصب رو.حالا که فهمیده

دست من زیر

ساطورش هی واسه من قلدربازی درمیاورد!

آهسته اما با حرص گفتم:

-باشه....

رفتم بیرون و درو بستم. دستامو مشت کردم و با حرص پامو رمین کوبیدم و گفتم:

"واااای کاش میتونستم این گردنتو با دستهام بگیرم خفه ات کنم"  
چند نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. شیطونه میگفت بزن برو ولی... حیف که حس میکردم تنم

بوی بیمارستان میده و من این بو رو نمیتونستم تحمل کم.  
دوباره یه نفس عمیق کشیدم و بعد دوباره با پشت دست چند ضربه به در زدم و گفتم:

-میشه پیام داخل!؟

از داخل با بدجنسی گفت:

-بمون فکرامو بکنم ببینم تحمل دیدن ریختتو دارم....  
واااای که چقدر اون لحظه عصبی شدم.

تا جایی که حس کردم کارم رسیده به تشنج....  
میگفت تحمل ریخت منو نداره این حقش مرگ نبود.  
هیچ کاری ازم بر نیومد جز اینکه بازهم چند نفس عمیق کشیدم.  
چند دقیقه ای پشت در موندم.

شک نداشتم داره اذیتممیکنه و تلافی کارهامو درمیاره  
چند دقیقه ای که موندم پرسیدم:

-حضرت والا حالا میتونم پیام داخل؟!

گوش تیز کردم تا صداش رو بشنوم.چند ثانیه بعد جواب داد:

-بیا....

گوش تیز کردم تا صداش رو بشنوم.چند ثانیه بعد جواب داد:

-بیا....

اول نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بعدهم درو کنار زدم و رفتم داخل.

کنار عسلی ایستاده بود و ساعت مچیش رو در میاورد.احتمالا داشت کم

کم آماده ی خوابیدن

میشد.

عه عه! مثلا اینو گذاشته بودن که هوای منو داشته باشه چقدر هم که

داشت.

عوضی میدونست از تنهایی بدمیاد اما بازهمول کن نبود!

خب بگو دیوث تو که اینو میدونی واسه چی کممحل میکنی!

سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید:

-خب بنال...

ادب مدب هم که یخ!!! سگرمه هام رو زدم تو هم.یه قیافه ی دلگیر به

خودم گرفتم و گله

مندانه گفتم؛

-یه مرد هیچوقت به یه خانم محترم نمیگه بنال!

خم شد و ساعت مچیش رو گذاشت کنار چراغ خواب و بعدهم گفت:

-من اینجا خانم محترمی نمیبینم!

پوزخندی زدم و دست به سینه با نفرت براندازش کردم و گفتم:

-باشه بابا فقط تو خوبی...

-نه پس تو خوبی

-پس چی فکر کردی خودت خوبی؟

این بحث من بدم تو خوبی، تو خوبی من بدم رو دیگه ادامه نداد. شاید

میخواست اثبات کنه

حتی حوصله ی صحبت کردن با من رو هم نداره. تیشرت تنش رو درآورد

و انداخت رو تخت و بعد

گفت:

-حرف تو بزن...میخوام بخوابم!

بااینکه برای زدن حرفم به اینجا اومده بودم اما تلخ زبونی هاش باعث شد

به مراجعه کردن به

یه روانشناس فکر کنم.

شاید اگه این ترس لعنتی رو بزارم کنار دیگه نیازی نباشه هی کارم به اون

گیر بکنه!

من من کنان جواب دادم:

-میخوام حموم کنم!

تلخ و اخمو نگاهم کرد و گفت:

-خب که چی!؟

-خب میخوام برمحموم...

با غیظ گفت:

-به درک که میخوای بری...ربطش به من چیه؟  
نمیدونستم دقیقا چه جوری؟ بهش توضیح بدم وقتی همچین مواقعی  
میرم حمام احساس

میکنم یه نفر پشت سرم یا یه نفر قراره آروم آروم بیاد سمتم.  
لبهامو روهم فشردم و بعد گفتم:

-تاحالا شده بری تو حموم بعد احساس کنی یه نفر هی پشتت؟! یا  
موهات رو دست میکشه؟

یا مثلا یکی قراره بپره تو حموم و قبض روحت بکنه؟! هوم؟!  
ابروهای باریک اما مشکی رنگش رو توهم گره زد و بعد هم جواب داد:  
-این مزخرفات چیه سرهم میکنی!؟

عصبی شدم.یعنی جمله اش منو عصبی کرد.حق نداشت ترس منو به  
سخره بگیره.

هر آدمی میتونست یه ترس هایی تو زندگیش داره.  
با لحن تندى گفتم:

-مزخرف نیست....خب این یه نوع ترس.هر آدمی ترسهای مختلفی  
داره...منم یکی از همین  
آدمهام دیگه...

دستشو لای موهایش کشید لبشو تو دهنش فرو برد و با کلافه ترین حالت  
ممکن نگاهم کرد و  
بعد گفت:

-کی از شر تو خلاص میشم شیوا؟!کی قراره توی فنچ نابود بشی؟! هوم؟

نگار مونده بود با من لعنتی چیکار کنه!  
هر دم مجبور بود به یه سازم برقسه اونهم با اونهمه غرور و دبدبه و کبکبه!  
به همه زور میگفت...رئیس خیلی ها بود اما حالا بقول خودش من فنچ  
اونو وادار به انجام  
کارهای مزخرفی کرده بودم.  
لبهامو روهم مالیدم.  
من که راضی نبودم اون اینقدر کلافه بشه من فقط...  
من فقط میترسیدم برم حموم کنم.  
آب دهنمو قورت دادم و بعد همونطور که تارهای موهام دور انگشتم  
میپیچوندم گفتم:  
-اگه با من نیای همین امشب من از ترس تو حموم سخته میکنم و از  
شرت خلاص میشم  
با حرص دستشو تکون داد و پرسید:  
-خب نمیشه خبر مرگت امشب حموم نکنی!؟  
نچ نچ کنان گفتم:  
-نه نمیشه...تنم بو گند بیمارستان گرفته....نمیتونم با این بو  
بخوابم...تحملش برام ممکن  
نیست...میفهمی!؟  
نفس عمیقی کشیدم و بعد هم گفتم:  
-خب الان من لعنتی باید چیکار کنم!؟ باهات پیام تو حموم!؟  
کنج لبم رو دادم بالا و بعدهم پوزخندی زدم و گفتم:

-هه! فکر نمیکنی زیادی خوش اشتهایی؟! من میرم تو حموم تو هم پشت  
در حموم وایمیسی

تا من دوش بگیرم و پیام بیرون....

چشماش باریک شدن و فاصله ی ابروها کم و کمتر....

جوری که تقریباً تبدیل شدن به یه خط صاف.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مرده شورتو بپوش...خیلی خب...بیا برو از حموم همین اتاق استفاده  
کن...

خیلی سریع گفتم:

-نه میخوای کلک بزنی من برم تو حموم خودت بخوابی بعد آل بیاد منو  
ببره!

پاتند کرد سمتم و دستمو گرفت و همونطور که دستمو فشار میداد عصبی  
و کلافه گفت:

-شیوا لعنتی هیچ آلی توی لعنتی رو باخودش نمیره...گمشو برو تو همین  
حموم قول میدم

بیدار بمونم و نخوابم ....

دستم گرفت و به زور بردم سمت حمام اتاق. نق زنان گفتم:

-اگه دروغ گفتی چی؟

درو باز کرد و پرتم کرد داخل و بعدهم گفت:

-شیوا همینجا حموم کن زر مفت هم نزن!من حوصله ی اینکه بخوام با تو  
پیام جای دیگه

ندارم....

تلو تلو خوردم اما خودم با گرفتن دیوار یه جورایی شدم منجی  
خودم. چرخیدم سمتش و دستمو  
تو هوا تکون دادم و گفتم:

-هووووشه....چه خبرته نزدیک بود کله پت بشم...  
قدم برداشت که بیاد سمتم و همزمان گفتم:  
نه مثل اینکه تو آدم بشو نیستی ..

قبل از اینکه بخواد بیاد سمتم درو بستم و با قفل کردنش از داخل گفتم:  
-باشه باشه ...کفری نشو خوب!

رو نوک پنجه های پام بلند شدم تا از قسمت بالایی شیشه که برخلاف  
قسمت پایین شفاف  
و ساده بود نگاهش کنم.....

رو نوک پنجه های پام بلند شدم تا از قسمت بالایی شیشه که برخلاف  
قسمت پایین شفاف  
و ساده بود نگاهش کنم.

این آدم، آدم بدجنسی و جنس خرابی بود و اصلا هم ارزش بعید نبود  
بخواد من رو اینجا جا  
بزاره و خودش بره بخوابه پس تا مطمئن نمیشدم محال بود برم زیر  
دوش!

کف دستهامو چسبوندم به شیشه و گفتم:  
-باشه ولی قول بده نخوابی!



چپ چپ نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه از حمام فاصله گرفت و رفت سمت تختش.

نشست رو لبه اش و پاهاشو ازهم باز کرد و دستشو با حالتی عصبی پشت گردنش کشید.

اول تمام لباسهامو از تن درآوردم و بعد و درهای حموم رو باز کردم و لخت مادرزاد رو به روش ایستادم.

متوجه ام نشده بود تا وقتی که خیلی اتفاقی سرش رو بالا گرفت. چشمش که به تن لختم افتاد برخلاف انتظارم عصبانی شد. یعنی اینو از حالت صورتش متوجه شدم.

من فکر میکردم همچین لحظه ای حالی به حالی بشه نه اینکه بره تو فاز عصبانیت.

آخه اذیت کردم شهرام همیشه واسه من لذت داشت چونتنها کسی بود که میتونست آزارم بده و از پشش همبرنمیوندم.

دندوناشو روهم فشرد و باعصبانیت گفت:

-شیوا اون در لامصب رو ببند!

عقب عقب رفتم زیر دوش. برم مهم نبود که تن لختم رو ببینه. من چیزی واسه پنهون کردن از

اون نداشتم. بارها و بارها منو لخت دیده بود.

ابروهام رو بالا و پایین کردم و گفتم:  
-نچ! نمیخوام...  
یکبار دیگه با آرامش قبل از طوفان گفتم:  
-شیوا اون درو ببند  
بازهمنچ نچ کنان گفتم:  
-نوووچ! میخوام باز باشه مطمئن بشم تو نمیخواهی...  
عصبی شد و گفت:  
-وقتی میگم نمیخواهم یعنی نمیخوابم... حرف تو کله ات بره!  
باور نکردم و به همین خاطر گفتم:  
-ولی اینجوری مطمئن میشم نیروی از ماورالطبیعه نیاید سراغم.  
یا مثلاً جنی روحی چیزی...  
دستشو دراز کرد و گفت:  
-اون در لامصب رو ببند! جن و روح چیه؟! تو خودت جنی؟! ببند درو شیوا  
اینقدر هم کرم نریز!  
پوزخندی زدم و با باز کردن شیرهای آب گفتم:  
-عه! حالا دیگه هرکی لخت شد میخواد کرم بریزه؟؟ ببینم تو وقتیایی که  
میری کشورهای  
خارجه همه دخترای لخت رو که میبینی به خیالت دارن واسه تو کرم می  
ریزن؟! من میخوام  
حموم کنم تو اگه با این موضوع مشکل داری چشمتو درویش کن!  
با عصبانیت غرید:

-مرده شورتو بیرن کرم خاکی!  
اهمیتی به فحشهایش ندادم. دوش آب رو باز کردم و زیرش  
ایستادم. چندثانیه ای نگاهم کرد.  
آب از سرو تنم فرود میومد و آروم آروم پایین می رفت.  
موهای خیسمو با دست دادم بالا و بعد کف دستمو از شامپو پر کردم و  
جلو چشمهایش اون  
شامپو رو به تنم مالیدم.  
به سینه هتی درشتم و به شکم تختم و رون پاهای خوش اراش و کشیده  
ام.  
هرکس دیگه ای جای اون بود عین گرسنه ها حمله ور میشد سمتم اما  
اون فقط یه نفس  
عمیق کشید و بعدهم با کلافگی بلند شد و رفت سمت عسلی.  
پاکت سیگار و فندکش رو برداشت.  
یه نخ سیگار بیرون کشید و گذاشت لای لبهایش و بعد خم شد و فندک رو  
زیرش گرفت.  
خندیدم. اون هم نه آروم... بلکه بلند بلند.  
سرش رو بالا گرفت و خیلی آروم به سمتم برگردوند.  
دود سیگارنش رو فوت کرد بیرون و چپ چپ نگاه کرد.  
براش زبون درآوردم و گفتم:  
-شهرالام...؟  
با غیظ جواب داد:

-مرگگگ!

همونطور که شامپو رو روی بدنمی مالیدم به طعنه و کنایه پرسیدم:  
-راس میگن مردا وقتی داااغ میکنن و دستشون به گوشت نمی رسه پناه  
میبرن به سیگار

بلکه یه ذره آروم بشن!؟؟؟

سیگار رو بین انگشتاش گرفت و به دهنش نزدیک کرد. کام عمیقی به  
سیگارش زد و بعد گفت:

-حرف نزن...بزار فکر کنم لال مادرزادی!

قدم زنان رفت سمت پنجره. سعی کردم کمتر اذیتش کنم هرچند اینکار  
لذت بخش ترین کار دنیا  
بود.

انگار کرم داشتم. کرم اذیت کردنش!

دوباره گفتم:

-لابد الانم رفتی کنار پنجره دور از چشم من به کارایی بکنی آره!؟  
فکر کنم دیگه اون روی سگش رو بالا آورده بودم. از پنجره فاصله گرفت و  
همونطور که میومد

سمتم حموم گفت:

-تو آدم بشو نیستی. الان که کشیدمت بیرون و پرتت کردم تو اتاق خودت  
و درو هم بستم

حالت میشه کت تن کیه!

قبل از اینکه بخواد بهم برسه درو بستم و از داخل قفلش کردم. بعدش

صورت‌مو چسبوند‌م به  
شیشه و زبون‌مو براش درآورد‌م.  
پک عمیق عصبی‌واری به سیگار‌ش زد و بعد گفت:  
-میدونی که میتونم این شیشه رو بشکنم حتی اگه نشکن باشه و تورو  
بیارم بیرون...پس کرم  
نریز! دوش‌تو بگیر و گم‌تو گور کن و برو ...  
شیشه رو لیس زدم و یه چشمک تحویلش دادم. سرش رو با تاسف تکون  
داد و گفت:  
-کره خر!  
رو برگردوند و دوباره برگشت سمت تختش. هیکل بی نقصش واقعا  
چشم‌هارو میکشوند سمت  
خودش.  
چه وقتی از جلو میومد و سبکس پک‌هاش دلو به قیلی ویلی مینداخت چه  
وقتی از پشت دور  
میشد و هیکلش و بلندای قدش دلبری میکرد.  
چرخیدم و برگشتم سمت دوش ...  
در هر صورت مهم نبود.  
یکی رو داشتم خیلی بهتر از اون!  
خیلی خیلی بهتر....  
دوباره آماده‌ی خوابیدن شد. خب...حالا یا باید اون میومد اتاق من یا من  
می رفتم اتاق خودم.

گزینه ی اول منتفی بود چون شک نداشتم اون اصلا حاضر نبود به خودش زحمت اومدن بده.  
آب چکیده از موهام که افتاده بود رو چشمهامو با آستین حوله خشک کردم و گفتم؛

-خب میشه تو بری اونورا!

قبل از اینکه بخواد كاملا دراز بكشه بی حرکت بهم خیره شد.  
نگاه هاش خیره بودن و معنی دار.

و طولانی اونقدر طولانی که خودم به حرف اومدم و پرسیدم:  
-امممم خب...چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!  
با چشم وابرو به در اتاق اشاره کرد و گفت:  
-گمشو برو تواتاق خودت...

چشمامو گرد کردم و ابروهام رو دادم بالا. یعنی من باید می رفتم تو اتاقم  
میخوایدم!؟

منی که هزار و یه جور ترس داشتم و فوبیای تاریکی و تنهایی....  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
-برم تو اتاقم!؟

هصبق شد و گفت:

-پ ن پ...بیا رو سر من...

خیلی زود گفتم:

-خب اولاً که من نمیتونم تنها باشم چون اصلا خوابم نمیبره....  
دوما...خوابم هم اگه اگه ببره از کجا معلوم تو خواب سخته نکنم!؟

اونوقت خونم میفته

گردنت!

نفسش رو باحرص بیرون فرستاد و بعد گفت:

-هوووووف! تو دیگه کی هستی! من چه خبطی کردم که گیر تو افتادم!

گمشو برو...گمشو برو

بزار بتمرگم دو دقیقه بخوابم....

مظلوم نگاهش کردم و پرسیدم:

-خب....میای تو اتاقم!؟

خیلی جدی و محکم جواب داد:

-نههههه!

لبخند دندون نمایی زدم و باتکون دادن دستم گفتم:

-پس یکم برو اونور...بزار من رو تختت بخوابم!

یکبار دیگه یه نفس عمیق دیگه کشید تا عین رادیاتور داغ نکنه و آب لازم

نشه.دستشو از روی

چشمه‌هاش تا پایین و زیر چونه اش کشید و زمزمه کنان باخودش زمزمه

کرد:

" کی میشه بمیری با دستهای خودم کفنت کنم"

سرمو خم کردم و پرسیدم:

-چیزی گفتی عزیزممم!؟

عین خرس وحشی غرید:

-فاصله بگیر از من شیوا...خیلی رفتی رو اعصابم یه وقت دیدی قاطی

کردم از پنجره پرت کردم  
بیرون!

سرمو بردم عقب و یه کوچولو از تخت فاصله گرفتم و بعد گفتم:  
-باشه باشه...فقط میای تو اتاقم!؟  
بازم با تحکم جواب داد:

-نههههه! ولی تو میتونی همینجا بتمرگی!  
نیشمو تا بناکوش باز کردم و گفتم:

-مرسی!درسته که اخلاقت خیلی گهه ولی بامرامی.لوتی هستی...خب  
لوتی.میشه باهام

بیای بریم اتاقم من لباسمو بپوشم موهامم سشوار بکشم و شونه کنم!؟  
دستهاشو دور پاهاش حلقه کرد.یه نفس عمیق کشید.مثل روز برام روشن  
بود اگه یکم دیگه  
اعصاب نداشته اش بهم می ریخت حتما حتما هموم کاری رو میکرد که از  
قبل حرفش رو زده  
بود.

یعنی دو تا پام رو میگرفت و از همون پنجره پرتم میکرد بیرون.  
چندثانیه ای بدون هیچ حرفی فقط رو به رو نگاه کرد و بعد خیلی  
یهویی بلند شد و از روی  
تخت اومد پایین و بعدهم جواب داد:  
-خیلی خب....گمشو بریم...  
خب! خداروشکر که این یه مشکل هم حل شد .



من جلوتر راه افتادم و اون هم دنبالم اومد.  
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.  
پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:  
-همین فردا میری خودتو به دکتر نشون میدی....تو اگه بخوای اینجوری  
با این ترس سر کنی  
پدر خودت که نه پدر مارو درمیاری!  
پاتند کردم سمت کمد.درش رو باز کردم و همونطور که لباسهای تمیز  
بیرون میاوردم جواب  
دادم:  
-تو فکرشم....میخوام برم پیش یه روانشناس!  
خودمم دیگه خسته....  
بدیش اینکه یه همچین وقتیایی باید به نسناسهایی مثل تو رو زد!  
تکیه اش رو به دیوار داد و دست به سینه با غیظ نگاهم کرد و بعد  
پوزخندی زد و گفت:  
-عجب!  
لبم رو گزیدم و خودمو پشت همون در کمد پنهون کردم.یه لحظه اصلا  
حواسم نبود رو به روم  
ایستاده و اصلا بی هوا اون حرفها از دهنم دررفتن...سرمو کج کردم  
نیشخندی زدم و گفتم:  
-یه وقت فکر نکتی منظورم تو بودی!  
ابروش رو داد بالا و با پوزخند جواب داد:

-آره كاملا مشخص با من نبودی!  
سوتی رو داده بودم و دیگه نمیشد هم جمعش کرد. حوله ام رو انداختم  
روی در کمد و بعدهم  
یه تاپ و شلوار ست مشکی رنگ پوشیدم و با بستن در کمد گفتم:  
-چه حس خوبیه حموم کردن و لباس پوشیدن..  
پوزخند زد اما چیزی نگفت. تکیه از دیوار برداشت و خواست بچرخه و بره  
که کف دستهامو بهم  
زدم و پرسیدم:  
-خبیب....اگه گفتم الان چی میچسبه!؟  
سرش رو تکون داد و جواب داد:  
-چرا اتفاقا اینبار خووووب میدونم چی میچسبه...  
برای اینکه مطمئن بشم اونی که تو سر منه و من دارم بهش فکر میکنم تو  
سر اونم هست  
پرسیدم:  
-خب چی!؟  
کف دستشو تکون داد و گفت:  
-اینکه دوتا نرماده بخوابونم زیر گوشت تا حالت جا بیاد!  
پشت چشمی براش نازک کردم و بعداز کنارش رد شدم و همونطور که  
سمت آینه می رفتم  
گفتم:  
-اصلا...الان وقت سشوار کشیدن موهاست ...

از کنارش رد شدم و همونطور که سمت آینه می رفتم گفتم:  
-اصلا... الان وقت سشوار کشیدن موهاست ...  
از دیواری که بهش تکیه داده بود فاصله گرفت.  
با اون اخلاق سگیش امشب خوب من تا کرد ولی دیگه از یه جایی به  
بعدهم تاب نیاورد و  
گفت:

-اوکی تو بشین موهااااتو سشوار بکش من میرم بخوابم!  
تا دم از رفتن زد رو کردم سمتش و بامنتهای خواهش و التماس گفتم:  
-شهرaaaaام...  
ایستاد و با غیظ شرش رو برگردوند سنتم و با یه صدای خیلی خیلی  
خشمکین و لحن تند و  
ولوم بالا جواب داد:  
-مرگگگگگ و شهرام..  
سرمو کج کردم. صورت تخس و شیطونم یه حالت پر خواهش به خودش  
گرفت. آهسته گفتم:  
-اینجور مواقع میگن جووونم...  
-حیف جونم نیست خرج تو بشه!؟  
کنج لبهامو دادم پایین ولی اخم رو هم از صورتمپر ندادم که حالیش بشه  
از رفتارش  
خوشمنیومد اما چه کنم که فعلا بهش احتیاج داشتم.  
و متاسفانه یاخوشبختانه بعضی از آدمارو من فقط واسه وقتیایی که

بهشون نیاز دارم نگه

میدارم مثل شهرام.

عاجزانه گفتم:

-جوووووون شیوا ولم نکن شهرام...فقط یه چنددقیقه...جون من...مرگ

من...

بیا کنارم که نترسم.مرگ من..

کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و همونطورکه سمتم میومد تا کنارم

بایسته گفت؛

-گلوی ادم پیش سگ گیر کنه اما پیش تو نه...

آهان! پس دلیل اینکه باهام راه میومد همین بود.اینکه گلوش پیشم گیر

کرده بود که البته خودم

اینو میدونستم وگرنه شهرام رو چه به این راه اومدنهای و دل دادن به

خواسته های یه دختر.

کنارم که ایستاد سشوارو روشن کردم و همونطور که موهامو با باد کرم

خشک میکردم گفتم:

-خواب و خوراکم بهم خورده...خوابم نامنظم شده و غدام زیاد و کم.تازه

رژیمم رعایت نکردم

چیزاییم که باید میخوردم رو نخوردم.مربیم حتما خیلی شاکی میشه....

جشماشو ریز کرد و پرسید:

-مربی چی؟!

از تو آینه به صورت عبوسش چشم دوختم و جواب دادم:

-مربی بدنسازییم دیگه...منظورم همون مربی باشگاهه....بههم گفت وای به  
حالم اگه برنامه ام

رو درست اجرا نکنم. دستشم که ماشالله عین دست گوریل. اهل زدن هم  
که هست...

بیتوجه به حرفهام فقط زوم کرد رو موضوعی که نمیدونستم ممکنه بهش  
حساس بشه:

-بیینم...مربیت زن یا مرد!؟

مرد بود اما اگه اینو به شهرام میگفتم سرمو بیخ تا بیخ میبرید و میذاشت  
رو سینه ام برای

همین جواب دادم:

-زن!

نمیدونم باور کرد یا نه. کلا اصولا من در نظرش یه دختر دروغگو بودم که  
نود درصد جوابهام

واقعی نبودن و ناخالصی داشتن و اون لحظه هم از قیافه اش پیدا بود  
همین نظرو داره

حتی سرش رو آهسته تکون داد و با حالتی تهدید کننده گفت:

-امیدوارم که راست گفته باشی!

قیافه حق به جانب و طلبکار به خودم گرفتم و گفتم:

-یعنی میخوای بگی من دروغ میگم؟

باصراحت جواب داد:

-اصلا ازت بعید نیست!

با لحن تند و حالتی گله مندانه گفتم:  
-هیچن اینطور نیست. معلوم که راست گفتم!  
ابروش رو داد بالا و با تکون دستش گفت:  
-خیلی خب...زودتر تمومش کن حوصله ندارم  
سشوارو خاموش کردم و گذاشتمش روی میز و بعد مشغول شونه کشیدن  
موهام شدم.

اون بیچاره هم که عین نگهبان ایستاده بود کنارم تا من کارمو انجام بدم.  
صاف که شدم از رای صندلی بلند شدم.  
موهای بلندمو پشت کمرم انداختم و با زدن یه لبخند خیره تو چشمهایش  
گفتم:

خب....دیگه الان نوبتی هم که باشه نوبت خواب...بغلم میکنی شهرام!؟  
به چشمهامخیره شد و بعد پوزخندی زد و تنها زنان از سر راه کنارم زد و  
گفت؛

-زر نزن روباه هفت خط!  
اینو گفت و از کنارم ردشد و رفت سمت در که بره بیرون.  
دنبالش دویدم.

دستتشو از پشت گرفتم و گفتم:  
-سگ اخلاقی ولی چه کنم که خاطرتو به عنوان براددر ناتنی خیلی میخوام  
....

چپ چپ نگاهم کرد اما حرفی نزد و فقط به راهش که ختم میشد به اتاق  
خواب ادامه داد.

\*شیدا\*

رو به روی آینه ایستاده بود و پیرهنش رو مرتب میکرد. هراز گاهی سرش  
رو برمیگردوند سمت و  
منو نگاه میکرد.

شاید انتظار داشت مثل هر زن دیگه ای بلند بشم براش صبحونه آماده  
کنم و بعدهم پیرهنش  
رو اتو بزنم ، تنش کنم و دکمه هاش رو هم خودم ببندم....  
ولی من حتی دلم نمیخواست ببینمش برای همین بااینکه بیدار بودم اما  
همچنان خودم رو زدم  
به خواب!

دکمه های آستینش رو هم بست و با پوشیدن کتش و زدن ادکلن به  
گردن و مچ دستهایش  
چرخید که بیاد سمتم.  
تا متوجه شدم همچین قصدی داره فوراً پتورو کشیدم روی صورتم و  
خودمو زدم به خواب!  
قدم زنان اومد سمتم!  
رو لبه تخت نشست و بعد دستمو از روی پتو خیلی آروم تگون داد و  
گفت:

-شیدا...شیدا جان...خوابی!؟

هیچی نگفتم. دلم نخواست حتی باهاش حرف و گپ بزنم. منتظر بودم  
زودتر از اینجا بره تا از زیر

پتو بیرون بیام.

یکم منتظر موند و وقتی دید چیزی نمیگم دوباره گفت:

-شیدا....من باید برم سرکار.مامان و بابا هم نیم ساعت پیش رفتن سفر به خدمتکار بگم

برای....

حرفش رو کامل به زبون نیاورده بود که فوراً پتورو از روی صورتم کشیدم کنار و نیم خیز شدم

.تعجب کرد و باحالتی جاخورده بهم خیره شد.اصلاً واسم اهمیت نداشت که به خواب بودم

شک کرده و فقط خیلی زود پرسیدم:

-مامان و بابات رفتن!؟

سرش رو تکیه داد و جواب سوالم رو داد:

-آره...نیم ساعت پیش رفتن!

نی نی چشمهام درخشید و لبهای روهم چسبیده ام بدون اینکه ازهم باز بشن طرح لبخند

گرفتن....

نی نی چشمهام درخشید و لبهای روهم چسبیده ام بدون اینکه ازهم باز بشن طرح لبخند

گرفتن.

من هیچ حس خوبی به این خونه نداشتم اما همینکه آدماش اینجا

نباشن تبدیل میشد به یه



مکان قابل تحمل.

خرسند پرسیدم:

-پس رفتن؟!

دوباره تکرار کرد:

-آره! گفتم که نیم ساعت پیش ماشین اومد دنبالشون و رفتن. نگفتی...به

خدمتکار بگم برای

ناهارت چی درست کنه؟

سعی کردم خوشحالیم و شادیم از نبود پدر و مادرش خیلی مشخص و

عیان نباشه. من حتی

نمیخواستم خدمتکارها هم خونه باشن.

مدتها بود منتظر همچین فرصتی بودم.

منتظر اینکه این فرصت گیر بیاد تا فرزاد رو دعوت به اومدن به اینجا بکنم

برای همین گفتم:

-میشه خدمتکارهارو هم مرخص کنی؟

از درخواستم یکم به شک و شبه افتاد. اون کلا ذهن مریض و حساسی

داشت. بیخودی به هر

موضوعی گیر میداد.

برای هر اتفاق ساده ای معمولی ترین حالت رو در نظر میگرفت و اون

لحظه هم با توجه به

حساسیتهای بیخودی ای که داشت پرسید:

-چرا؟ مگه نگفتی میخوای فرزاد رو دعوت بکنی؟

سر جنبوندم و جواب دادم:

-آره...برای ناهار..

درکم نکرد.البته اون هیچوقت قادر نبود منو درو بکنه.این هم مثل تمام دفعات قبل.با شک و

تردید صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

- خب چرا میخوای خدمتکارهارو مرخص کنم!؟

دلم میخواست غذایی که فرزاد قراره بخوره با دستپخت خودم باشه برای همین جواب دادم:

-میخوام...میخوام خودم آشپزی کنم.این بده!؟

بلند شد.کرواتش رو مرتب کرد و جواب داد:

-نه بد نیست.ولی وقتی خدمتکارها هستن تو چرا میخوای خودتو اذیت کنی و به زحمت

بنداری!؟ به هرحال اونا واسه انجام همین کارها اینجان دیگه درسته؟  
همچین وقتیایی که مجبور میشدم واسه یه کار ساده صدتا توضیح بهش بدم دلم میخواست

سر به تنش نباشه و با دستهای خودم خفه اش کنم.

مثل احمقها به همچی گیر میداد.

به همچی!؟

سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم.یه لبخند ملیح زدم و گفتم:

-فرهاد من میدونم وظیفه و شغل اونها چیه اما دارم به زبان ساده و سلیس بهت میگم که

میخوام خودم آشپزی کنم و تو برای یکبار هم که شده دستپخت خود منو  
بخوری البته اگه

مایل باشی! اگه هم دوست نداری خب... که هیچ...

بالاخره دست از سختگیری های بیخودیش برداشت و جواب داد:

-معلوم که مایلم و دوست دارم. خیلی خب. باشه... باشه.. من بهشون میگم  
برن. چیزی لازم

داشتی باهام تماس بگیر. خب؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه..

خم شد. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با بستن چشمهایش شروع به  
بوسیدن لبهام کرد.

همراهیش نکردم.

شق و رق نشستم و با چشمهای باز تماشاش کردم تا وقتی که بیخیال شد  
و لبهامو رها کرد.

نفس عمیقی کشید لبخند زد و گفت:

-مراقب خودت باش! خدا حافظ

محبتهایش خار تو چشم بودن. رنجم میداد، آزارم میداد ک فرداش جوری  
وانمود میکرد انگار هیچ

اتفاق خاص و غیر خاصی نیفتاده.

جالب اینجاست که از من هم همچین توقعی داشت.

توقع اینکه همه چیز رو نادیده بگیرم!

چند لحظه ای بی حرکت رو تخت موندم تا وقتی که مطمئن شدم به کل از خونه بیرون رفته.

پتورو کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین.  
یه جفت دمپایی نرم با روکش مخملی جفت شده و مرتب کنار سبد تمیز لباسها بود.

پوشیدمشون و بعدهم به سمت سرویس رفتم.  
آب به دست و صورتم زدم و با مرتب کردن موهام اومدم بیرون .  
نگاهی به ساعت انداختم. به اندازه ی کافی فرصت داشتم اما چون میخواستم غذاهای متنوع

درست کنم و بعدش دوش بگیرم تصمیم گرفتم زودتر برم پایین و دست به کار بشم!

خودمو رسوندم به آشپزخونه. خبری از خدمتکارها نبود. دستهامو ازهم باز کردم و با بستن

چشمهام یه نفس عمیق کشیدم. این خونه بدون حضور اونها چقدر خوب بود.

بدون حضور شهره و شوهرش.

بدون حضور فرهاد و حتی اون خدمتکارهای فضول مزاحم!  
لبخند زدم و با باز کردن چشمهام قدم زنان وارد آشپزخونه شدم.  
چند ساعتی سرگرم درست کردن غذاها شدم.

مرغ شکمپر، ماهی، قیمه، سالاد سبزیجات، سوپ و...  
وقت بردن اما خسته نشدم.

برای فرزند دلم میخواست با عشق غذا درست کنم.

با عشق و اشتیاق ....

زیر شعله ی گاز رو کم کردم و تلفن خونه رو برداشتم.

مسخره بود اگه بگم فرزند فقط یکبار شماره اش رو برتی من گفتم اما حفظم شده بود.

اینهمه میل به اون خطرناک نبود!؟

نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن شماره اش تلفن رو کنار گوشم نگه داشتم.

چند بوق که خورو صدای دلگرم و بم مردانه اش قلبم رو به تالاپ تلوپ انداخت:

"الو..."

چند ثانیه ای ساکت بودم اما بعد قبل از اینکه این سکوت طولانی بشه گفتم:

"س...سلام..."

برخلاف من که حتی تو صدا و لحنم اضطراب درونیم مشخص بود اون خونسرد و آروم گفت:

"سلام..."

چون لحنش سرد بود حس کردم نشناخته برای همین پرسیدم:

"منو به جا آوردی؟"

خیلی زود جواب داد:

"آره...زن داداش هستی"

ناخواسته اخم کردم. دلم نمیخواست بهم بگه زن داداش. من اصلا حتی  
دوست نداشتم به

کسی بگم متاهلم...

ناخواسته اخم کددم. دلم نمیخواست بهم بگه زن داداش. من اصلا حتی  
دوست نداشتم به

کسی بگم متاهلم.

مگه از قدیم نگفتن اگه کسی رو به زور پای سفره ی عقد بنشونن اون عقد  
باطل؟

خب پس از نظر من هیچ پیوند شرعی و حلالی بین من و فرهاد نیست  
چون من اون بله رو به

زور دادم.

به اجبار اون... به اجبار خانواده ام

وگرنه همه میدونستن دل من اصلا با اون نبود.

من از فرهاد بیزار بودم.

نفس آرومیکشیدم و بعدبا دلخوری گفتم:

"زن داداش نه... شیدا... ممنون میشم اگه شیدا صدام بکنی اینجوری

راحت ترم با اون اصطلاح

خیلی حال نمیکنم"

این توضیح رو دادم که دوهزاریش بیفته. مکث کرد. صدای نفس عمیقش  
سکوت رو شکست و

بعد هم جواب داد:

"خیلی خب...سعیمو میکنم.

"مرسی"

"خب با من کاری داری؟"

چون این رو پرسید تازه یادم اومد که به چه خاطر باهاش تماس

گرفتم. برای همین تند تند جواب

دادم:

"بله بله...زنگ زدم که بگم میخوام برای نهار دعوت کنم بیای اینجا"

دستم روی قلبم گذاشتم. تپیدنش رو زیر انگشتم کاملا احساس

میکردم. با بی رحمی خودشو

به قفسه ی سینه ام میکوبید و با این نا آرومی و بیقراریش میخواست

منو لو بده....

حتی گاهی دو به شک میشدم که نکنه صدای اینتپش هارو شنیده؟

نکنه خیالهایی به سرش بزنه!؟

اون اما حال و هواش شبیه به حال و هوای من نبود.

خونسردانه گفت:

"راستش فرهاد هم باهام تماس گرفت اما منم بهش گفتم خیلی وقت

ندارم... فکر نکنم بتونم

"بیام"

کلی برنامه چیده بودم که نمیتونستم بیخیالشون بشم. پوست لبمو آهسته

بین ناخنهام

کشیدم و گفتم:

" ولی آخه چراااا؟؟؟ "

"راستش سرم یکمشلوغ...فرصتی نیست..."

اصلا نمیخواستم برنامه هام بهم بخوره و من بمونم و یه خونه ی خالی و  
یه عالمه غذا و

فرهادی که اصلا تحملش برامممکن نبود.برای همین فوراً گفتم:

" اما من کلی غذا آماده کردم....چایی هم دم کردم. بیا ناهارو...ناهارو با  
ما باش.قول میدم بد  
نگذره "

فکر کنم دوست نداشت بیاد

اما اصرار من انداختش تو رودربایستی ودرنهایت جواب داد:  
"خیلی خب.میام"

لبخند عریضی زدم.عین کسی که بهترین خبر زندگیش رو شنیده.باز جای  
شکر داشت که اینجا

نبود تا این لبخند پت و پهنم رو نبینه.

یکم ذوق کردم و بعد گفتم:

"باشه پس منتظرتم...."

"اهمممم حله.میام.فعلا "

منتظر گرفتن جواب خدا حافظیش نمود و خیلی سریع تماس رو قطع  
کرد.گوشی تلفن رو

چسبوندم به سینه ام و دوسه تا نفس عمیق طولانی کشیدم.  
لعنتی...



هیچوقت کسی اینجوری تحت تاثیرم قرار نداده بود.  
تلفن رو گذاشتم سر جاش و بعد به سرعت سرمو به سمت ساعت  
چرخوندم.  
دستپاچه شدم.  
باید دوش می‌گرفتم. به خودم می‌رسیدم یه لباس درست و حسابی تنم  
میکردم.  
آره آره... فرصت ناکافی بود.  
بدو بدو از آشپزخونه بیرون رفتم و خودمو با عجله به سمت پله ها  
رسوندم.  
این اولینباری بود که دلم میخواست به این فکر کنم که توی چه لباسی  
زیباترینم...  
توی چه لباسی میتونم توجهش رو به سمت خودم بکشونم...  
و تو چه لباسی میتونم شبیه کسی باشم که اونمیبپسندده!  
یه راست رفتم توی حموم.  
لباسهامو ازتن درآوردم و پرت کردم توی سبد لباس و با لب خندون زیر  
دوش رفتم. آب رو باز کردم  
و سرمو بالا رو به قطره های آب گرفتم.  
چشمامو بستم.  
لبهامو باز کردم و بی توجه به قطره های که ناغافل مجبور به قورت  
دادنشون میشدم از خودم  
پرسیدم:

"من چه مرگمه؟ چرا اینقدر قراره از دیدنش خوشحال بشم؟ من چه مرگم؟ دوستش دارم...؟"

چشمامو باز کردم و موهای ریخته رو صورتم رو بالا زدم.

نه نه... کی گفته من دوستش دارم؟

نه ندارم.... سعی کردم ذهنم رو از این موضوع پرت و منحرف کنم برای همین یه شامپو

برداشتم و سرگرم شستن تنم شدم.

ده دقیقه ای توی حموم موندم و چون نگران این بودم هر لحظه سر و کله

ی فرزاد یا فرها پیدا

بشه خیلی سریع اومدم بیرون.

حوله پوشیدم و بعد باعجله رفتم بیرون.. باید کارهارو لا به لای هم انجام میدادم.

رو به روی آینه ایستادم.

به دستهام و صورتم ترم کننده زدم و بعد موهام رو سشوار کشیدم.

دوباره سرمو بالا گرفتم و نگاهی به ساعت انداختم.

چقدر کار داشتم.....

باید به غذاها هم سر میکشیدم!

موهامو شونه کشیدم و با عجله به سمت کمد لباسهام رفتم.

یه شرت و سوتین سفید پوشیدم و از بین اونهام لباس برای این دیدار یه

بلوز سفید و یه

شلوار کتون صورتی انتخاب کردم.  
شال سفید نازک سرم انداختم.  
به لبهام رژ سرخی زدم و بعد از مدتها برای اولینبار پشت ميز نشستم و  
ناخنهام رو هم لاک  
زدم.

یه لاک قرمز خوشگل که با رنگ لبهام هماهنگی داشت.  
دستمهامو بالا گرفتم و فوت کردم که زودتر خشک بشن...  
چنددقیقه بعد صدای زنگ که تو خونه پیچید دستپاچه بلند شدم.  
حتما خودش بود وگرنه فرهاد که کلید داشت.  
آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به ناخنهام انداختم.از خشک بودن  
لاکشون که اطمینان پیدا  
کردم ادلکن رو برداشتم و چند پیس ادکلن به گردن و مچ دستهام زدم و  
بعدهم با انداختن نگاه  
آخر به خودم توی آینه باعجله از اتاق بیرون رفتم.  
چنددقیقه بعد صدای زنگ که تو خونه پیچید دستپاچه بلند شدم.  
حتما خودش بود وگرنه فرهاد که کلید داشت.  
آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به ناخنهام انداختم.از خشک بودن لاک  
ناخنهام که اطمینان پیدا  
کردم ادلکن رو برداشتم و چند پیس ادکلن به گردن و مچ دستهام زدم و  
بعدهم با انداختن نگاه  
آخر به خودم توی آینه باعجله از اتاق بیرون رفتم.

بدو بدو خودمو رسوندم به آیفن.

گوشی رو برداشتم و به تصویرش به صورت معمولی اما جذابش خیره شدم.

این تاخیر واسه این بود که دلم میخواست سیر نگاهش کنم بدون اینکه اون متوجه این سنگینی نگاه ها بشه...

اون یکبار دیگه دستشو بلند کرد و زنگ رو فشار داد.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره کف دستمو از روی گوشی برداشتم و گفتم: -سلام...خوش اومدی!

درو براش باز کردم و اون بدون اینکه حرفی بزنه اومد داخل.

تو دستش یه دسته گل بود که شک نداشتم اونارو برای من آورده... لبخند زدم و به سمت در چوبی رفتم.

بازش کردم و کنارش ایستادم تا سر برسه.

نزدیک که شد چشمم به وجناتش افتاد که وا رفتم.

دل باختم و محو درگیرا ن همه زیبایی شدم.

پیرهنش مشکی بود و جلیقه ی تنش و شلوارش طوسی و روی این ترکیب به پالتوی طوسی

هم پوشیده بود که حسابی جیگرش میکرد.

دسته گل رو پایین گرفته بود اما به من که رسید ایستاد و گفت: -سلام...

صداش صدای خوبی بود. صدای ماندگاری که دست کم از نوازش شدن

نداشت.

لبخند زدم و گفتم:

-سلام....خوش اومدی!

به سختی چشم از صورتم برداشت و بعد دسته گل رو به سمتم گرفت و گفت:

-سلیقه ات رو نمیدونستم...نرگس گرفتم!

دسته گل رو ازش گرفتم و عمیق بو کشیدم و گفتم:

-عاشق نرگسم....

بدون اینکه لبخندی بزنه گفت:

-خوشحالم که خوشت اومده...

مگه میشه از چیزی که اون برام میخره خوشم نیاد؟

اون هیچی هم که نمیآورد من باز از دیدن خودش تا سرحد مرگ

خوشحال میشدم چه برسه به

اینکه نرگس هم برام بیاره!

اون که راه افتاد منم درو بستم و باعجله دنبالش راه افتادم.

به سالن که رسیدیم بخند زدم و گفتم:

-بشین ....

خوشحال و هیجان زده به سمت میز کوچک کنج دیوار رفتم. گلدونوشیشه

ای باریک و بلندی رو

از روی میز برداشتم و گلهای نرگس رو داخلش گذاشتم.

دلم نمیخواست این گلهارو اینجا بزارم. اینا باید فقط برای خودم باشن.

نشست روی مبل و پرسید:

-انگار هیچکس نیست...

لبخند زدم و دوباره گلهارو بو کشیدم و جواب دادم:

-آره...خدمتکارهارو خودم مرخص کردم...گفتم یه روز نباشن..چی میشه مگه

نگاهی به دور و اطراف انداخت و دوباره پرسید:

-فرهاد کجاست؟ چرا نمیاد پایین!؟

از سوالش مشخص بود نمیدونه فرهاد اصلا خونه نیست.به سمتش رفتم و گفتم:

-خونه نیست...سر کاره هنوز نیومده!

تا اینو شنید خیلی سریع از روی مبل بلند شد.متعجب نگاهش کردم. سگرمه هاش رو زد تو هم و گفت:

-پس من میرم...

گلدون رو مایین گرفتم و متعجب نگاهش کردم.واقعا تصمیم به رفتن داشت.

فورا به سمتش رفتم و پرسید:

-میخوای بری؟ آخه چراااا ؟

قدم زنان اومد سمتم.

لامصب اونقدر ابهت و جذابیت داشت که وقتی خیره میشد تو چشمهای طرف مقابلش اونو به تته پته مینداخت.

مثل من...مثل من که تا به چشمهام خیره شد دست و پامو گم کردم.  
یو قدمیم ایستاد و جواب داد:

- آره من برم بهتره...میرم هروقت فرهاد اومد میام  
اون دم از رفتن میزد و من به طرز هیزی صورتشو تماشا میکردم.  
صورتی که تنها با یه ته ریش شده بود خدای جذابیت.  
اون چون سکوت منو دید فکر کرد برام مهم نیست واسه همین خواست  
بره اما

به خودم که اومدم فوراً گفتم:

-نه بمون...

ایستاد.چندثانیه ای تماشا کرد و بعد آهسته گفت:

-من نباشم بهتره.یعنی برای تو بهتره...نمیخوام باز بهونه ای واسه آزار  
دادنت پیدا بکنه...

نفسم تو سینه حبس شد.

اون به فکر من بود و دقیقاً به همین خاطر میخواست بره....

نفسم تو سینه حبس شد.

اون به فکر من بود و دقیقاً به همین خاطر میخواست بره.

میخواست بره که فرهاد نیاد اینجا و با تنها دیدنمون توخونه باز بیفته به  
جون من.

اما من فکر نکنم فرهاد همچین دیدی نسبت به اون داشته باشه.

یعنی نسبت به هرکی داشت به فرزاد نداشت برای همین گفتم:

-نه...فکر نکنم تو برای اون یه بهونه واسه آزار من باشی. بودی که اجازه

نمیداد بیای. حالا

بشین و بگو برات چی بیارم

دمنوش... چایی؟ قهوه؟ نسکافه؟ یا....

کار به تلفظ کلمه ی بعدی نرسید چون اون خیلی زود گفت:

-چایی.... آره. ترجیح میدم چایی بخورم...

انتخاب خوبی بود.

من که خوب تعبیرش کردم. آدما ترجیحا میدان چایی رو کنار کسی بخورن

که دوستش دارن.

البته این از اون سری اعتقادات عجیب غریب شیوا بود که چون زیاد

تکرارشون کرد منم تقریبا

داشتم باورشون میکردم.

سرم رو آهسته بالا و پایین کردم و تند تند گفتم:

-باشه .. خیلی زود میارم.

اون نشست رو مبل و من اول گلدون رو بردم بالا و گذاشتم توی اتاقم و

بعدهم دوباره برگشتم

تو آشپزخونه و مشغول ریختن چایی شدم.

مسخره بود و خطرناک و اوق انگیز بود اگه میگفتم دعا دعا میکردم فرهاد

دیر برسه خونه؟

یا اصلا نرسه.....

پلکهامو روهم فشردم و اون افکار خطرناکو از سرم انداختم بیرون و

بعدهم سینی چایی رو



برداشتم و به راه افتادم.

لم داده بود رو مبل و پا روی پا انداخته بود.

خونه غرق یه سکوت کامل بود تا وقتی که من رو به روش نشستم و گفتم:

-من عاشق بارونم...و بیشتر وقتی نم نم میاره...اما بعدازظهرهای

زمستونی رو دوست ندارم

خصوصا وقتی نم نم بارون میاد...آخه آدم مایوس میشه...دلگیر

میشه...حس دلشکسته هارو

پیدا میکنه...

چون یکم با تعجب نگاهم کرد پرسیدم:

-حرفهام تناقض دارن نه؟

لیوان شیشه ای چایی داغی که بخار ازش بلندشده بود رو مقابلش

گذاشتم و اون آهسته

جواب داد:

-آره...ولی تو که نباید این حسها بهت دست بدن...

صدای ضعیفی از دهنم بیرون اومد:

-چرا؟؟؟

یکم از چایی داغ و خوش عطر رو چشید.ولی فقط یکم.مزه اش رو دوست

داشت.

حتی عطرشو.

ازچشمم دور نمود اون لحظه ای که نامحسوس واسه ثانیه ای کوتاه

چشماشو بست و

عطرشو بو کشید.

و بعدهم که درجواب چرای من جواب داد:

- تو فرهادو داری....

پوزخند زدم.فرهااااا! چه مضحک! فرهاد نبودنش خیلی قشنگتر از

بودنش بود. همینقدر

دردناک و سخت.

اون وقتی کنارم نبود من احساس بیشتری داشتم تا وقتی که بود و اصلا

واسه زدن این حرف

و بیان این احساس به من من نیفتادم وبا صراحت گفتم:

-من بودنشو حس نمیکنم.من اونقدر از لحاظ عاطفی و احساسی از اون

دورم که هیچوقت تو

هیچ لحظه ای زندگیم احساس نکردم یکی هست که میتونم با دل خوش

اون کارهارو باهاش

انجام بدم...

دیگه چاییش رو نچشید ولی درعوض گفت:

-اما فرهاد دوست داره.

ناخواسته دستهامو مشت کردم وبا قاطعیت و خشم گفتم:

-نه نداره...اون هم داشته باشه من ندارم.

آدما اونى كه ميخوان رو زود ميبخشن...اذيتش نميكنن...بجای کتک

نوازشش میکنند

...آدما...آدمای عاشق...اونا اگه بدونن دل اونى كه دارن به زور مجبورش

میکنن باهاشون  
نیست با یه اصرار و اجبار احمقانه زندگی عشقشون رو تا مرز فروپاشی و  
تمایل به مرگ پیش  
نمیبرن....

چشماشو باریک کرد و پرسید:  
-مجبورت کردن باهاش ازدواج کنی؟!  
آه عمیقی کشیدم.گفته بودم وقتی بیاد تمام تلاشمو میکنم فان ترین  
لحظاتشو بگذرونه اما  
همچی رو خراب کردم.  
حرفهامو مسیری که در نظر داشتیم رو تغییر داد.  
سرمو به آرومی جنبوندم و جواب دادم:  
-آره...مجبورم کردن..  
دوباره پرسید:  
- چرا ؟

برای ابن چرا خودم هم دلیلی نداشتم هرچند میدونستم پای پدر و مادرم  
در میونه اما از طرفی  
اصلا دلم نمیخواست دید بدی نسبت بهشون پیدا کنه برای همین به  
جای جواب دادن به  
سوالش گفتم:  
-چایی یخ کرده...  
سرش رو خم کرد و نگاهی به چایی انداخت.

خودش هم فهمید احتمالا دیگه نمیشه اوت چایی ای که فرقی با آب سرد  
داره رو نوشید.

دل خوش شدم به همین موضوع ساده....

شیوا میگفت آدمی که خیلی دوست داره ترجیح میده چاییش رو کنارت  
بخوره و اونی که خیلی

خیلی دوست داره وقتی کنارته حتی یادش میره چاییش رو بخوره.  
دوباره سرش رو بالا گرفت و بعد گفت:

-تاحالا سعی کردی دوستش داشته باشی!؟

میدونستم منظورش فرهاد برای همین بدون اینکه سوال بپرسم گفتم:  
-هزاران بار...

مستقیم تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-خب...نتیجه اش...

لبخند تلخی زدم.واقعا انتظار نتیجه هم داشت.

سرمو به تاسف تکون دادم و طعنه زنان پرسیدم:

- تو یه جوری حرف میرنی انگار واقعا برادر خودتو نمیشناسی؟دیدیش  
که...میخواست بخاطر

اون جریهنمنو بکشه....

خیلی سریع و بلافاصله با اخم و سگرمه های درهم گفت:

-ولی تو هم اشتباه کردی...نباید میرفتی پیش اونمرتیکه...

انتظار شنیدن همچین حرفی رو از طرف اون نداشتم.

چندثانیه ای تو چشمهایش خیره شدم و بعد گله مندانه گفتم:

ا-گا نمیرفتم که عکسهارو برای فرهاد میفرست و فکر میکنی اون راجع  
بهش ازم سوال  
میپرسید؟

نهههه قطعاً نه....اون فقط همون لحظه منو میکشت...  
حرفهامو که زدم با صورتی غم زده چشم دوختم به میز.  
میخواستم نگاهم به هر جایی جز چشمهای نافذ اون باشه....  
به هر جایی جز اونجا....

حرفهامو که زدم با صورتی غم زده چشم دوختم به میز.  
میخواستم نگاهم به هر جایی جز چشمهای نافذ اون باشه.  
به هر جایی جز اونجا....

سگرمه هاشو زد توهم و دلگیر نگاهم کرد.  
واقعا چرا باید اون منو اینجور نگاه کنه؟  
طبیعی تر نبود اگه اونی که باید جنس نگاهش اینجوری باشه من بوده  
باشم!؟

حس کردم میخواد یه سوالی بپرسه که هی جلوی خودش رو واسه  
پرسیدنش میگرفت اما  
درنهایت گفت:

-پسره دوست پسرت بود!؟

پس این بود اون سوالی که هی واسش دل دل میکرد.  
شاید تصورش این بود اگه این سوال رو بپرسه من تند میشم و فکرای  
ناجور میکنم غافل از

اینکه من همین حالاش هم دل و ذهنم درگیرش بود.  
همین حالاش هم واسه خاطر اون بود که سرپا شدم و یکم دل به زندگی  
دادم.

چشمهام روی صورت عبوسش به گردش در اومد.  
غش رفتم براش وقتی حس کردم بخاطر من غیرتی شده.  
آب دهنمو به آرومی قورت دادم و جواب دادم:  
-همکلاسیم بود...یه مدت باهم بودیم که ماجرای فرهاد پیش اومد...  
اسمشو بزار دوران جهلیت و چشیدن مزه ی رفاقت با جنس مخالف!  
چشماشو باریک کرد و گفت:  
-ولی تو بعدش هم باهاش در ارتباط بودی...  
خیلی سریع گفت:

-نه نبودم! اجبار درمیون بود...میخواست سواستفاده بکنه....  
سرش رو معنی دار تکون داد.شاید حسم غلط باشه. نمیدونم.  
اما احساسم بهم میگفت اون خیلی سوال داره که بپرسه منتها خیلی  
محتاط بود.

تو سوال پرسیدن...تو نگاه کردن.تو رفتار...  
تای ابروش رو داد بالا و گفت:  
-اگه بازم اومد سراغت فقط به خودم بگو...میدم یه بلایی سرش بیارن  
دیگه جرئت نکنه مزاحم  
ناموس مردم بشه...

لبخند عریضی روی صورتم نشست که اصلا نتونستم پنهان و محوش کنم.

وقتی اون برام غیرتی میشد، حساس میشد یا حتی سوال میپرسید  
من ضعف میکردم  
واسش....

دلم خیلی خیلی می رفت و از نفس میفتادم.  
عجیب بود.

اگه همین حرفهارو فرهاد بهم میزد بدجور بهم می ریختم اما نمیدونم چرا  
اوضاع در مورد فرزاد  
فرق میکرد!

با مکث و تاخیر زیادی سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:  
-حتما.... فقط به تو میگم! فقط... به... تو....

گاهی کدوار بهش میفهموندم دوستش دارم. با حرفهام. بانگاه هام.  
ولی اون متوجه میشد یا نه؟

به آرومی از کنارم رد شد و رفت روی مبل نشست.

دلم میخواست بیشتر باهاش صحبت بکنم.

بیشتر ازش بدونم و بیشتر همکلام بشم و امیدوار بودم فرهاد سر نرسه و  
گند نزنه به این

خلوت دونفره.

واسه اینکه زیاد نگاهش به من نیفته بیخودی خودش رو سرگرم گوشیش  
گذاشت.

ولی من از اونجایی که خیلی دوست داشتم باهاش همصحبت بشم گفتم:  
-من گلهارو بردم تو اتاق خودم.

سرش رو خیلی آروم بالا آورد و بهم خیره شد و پرسید:  
-کدومگله...-

لبخند ملیحی زدمو خیلی سریع و به محض اینکه باهام چشم تو چشم  
شد گفتم:

-نرگسهای که آوردی رو میگم...دلم میخواست اونارو بزاره کنار خودم.تو  
اتاق...-

میخوام ازشون مراقبت کنم.هر صبح اونارو بو بکشم...  
سیک گلوش به آرومی بالا و پایین شد.

کاش میتونستم رک و بی پرده بهش بگم من تورو دوست دارم.  
من ازت خوشم میاد...هوووف!

نگاه هاش عرق رو صورت مینشوند..چرا من این حس ممنوعه رو نسبت  
اون داشتم!

سرش رو به آرومی تکون داد ویه لبخند ملیح و کوتاه مدت زد و بعد  
دوباره سرگرم تلفنش شد.

اعصابم بهم ریخت! دوست داشتم تمام حواسش معطوف من باشه نه  
اون ماس ماسک

لعنتیش!

چندثانیه ای نگاهش کردم و بعد پرسیدم:

-چاییت رو نمیخوری؟ یخ میکنه...-

گوشیش رو کنار گذاشت و جواب داد:

-باشه حتما.مرسی...-



لیوان چاییش رو برداشت که بخوره. کمرم رو صاف و بدون قوز نگه داشتم  
و بعد دوباره لبخند

ملیحی زدم و پرسیدم:

-من یه مانتو و شلوار و شال میخرم که تو مدیون اون خانم نشی و بهش  
پسش بدی!

متعجب نگاهم کرد. متوجه منظورم نشد و پرسید:

-کدوم خانم رو میگی؟!؟

خیلی سریع و چون جوابم کاملا آماده بود گفتم:

-دخترهمسایه تون رو میگم!

یکم فکر کرد و گفت:

-آهان. سایه رو میگی... نیازی نیست... بهش فکر نکن!

سایه؟!؟

یعنی اونقدر باهاش صمیمی و رفیق بود که با اسم کوچیک صداش میزد؟!؟

آب دهنمو خیلی آروم اما به زحمت قورت دادم و بعد گفتم:

-فکر کنم خیلی با سایه خانم صمیمی هستین....

سر جنبوند و حین خوردن چاییش گفت:

-اهوووم... دختر خوبیه!

حس حسادت سراسر وجودمو فرا گرفت. ناخواسته و بی اینکه بخوام از

دختری که اسمش

سایه بود و فقط همینو ازش میدونستم متنفر و بیزار شدم.

حتما دوست دخترش بود.

یعنی دوست دختر داشت...؟!

وای نه... فکرشم عصبیم میکرد.

باید سر در میاوررم. باید مطمئن میشدم واقعا داره یا نه ....

لبم زیر دندون گرفت و زل زدم به صورت جدیش و آهسته گفتم:

-مثل اینکه خیلی برای شما عزیزه!

تا اینو گفتم فوراً سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد....

تا اینو گفتم فوراً سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد.

اینکارش اونقدر فوری و یهوویی بود که یه لحظه به شک افتادم در مورد

اینکه نکنه حرف

نامربوطی زده باشم.

تنم گر گرفت و حس کردم صورتم داغ شد. یکم که گذشت فهمیدم آره... بد

سوالی پرسیدم با

این وجود اون این حرف رو بی جواب نگذاشت و گفت:

-خب آره... سایه واقعا دختر مهربونیه و خیلی هم به من کمک کرده. هم

خودش هم

خانوادش....

لبخند دست و پا شکسته ای زدم و گفتم:

-پس ارتباطتون خیلی صمیمیه

کنج لبش رو داد پایین و گفت:

-ای بگی نگی....

یکم باخودم کلنجار رفتم که دیگه حرف نامربوط نزنم اما باز بی هوا

پرسیدم:

-خیلی خوشگله!؟

بازم تعجب کرد و با نوع نگاه هاش به من فهموند چه سوالهای احمقانه ای دارم ازش میپرسم.

ولی واقعا دست خودم نبود.

نمیدونستم چرا دارم همچین چیزایی میپرسم. چرا دارم میگم

خوشگله... چرا دارم میپرسم

خاطرش برات عزیزه یا نه...

هیچوقت تو زندگیم نگاه هیچ مردی اینجوری دستپاچه ام نکرده بود و

الان واقعا حس میکردم

بهم ریخته ام.

زبونشو توی دهن چرخوند و بعد جواب داد:

-خب آره... خوشگل! همه ی دخترها خوشگلن...

سرم رو اهسته تکون دادم و بعد با تاسف و غم گفتم:

-آره... همه ی دخترها خوشگلن تا وقتی که مجبورشون نکنن با مردی که

دوستش ندارن ازدواج

کنن.

اون موقع دیگه احساس خوشگلی نمیکنن. چون اصلا انگیزه ای برای

زندگی ندارن چه برسه به

اینکه بخوان به خودشونم برسن یا شاد باشن یا شوق زندگی تو

وجودشون جریان داشته

باشه!

نفس عمیقی کشیدم. اونقدر غمگین بودم که واسه بیرون آوردنم از این حال و هوا گفتم:

-لباست خیلی بهت میاد!

اگه بگم با همین یه جمله چنان ضعف و غش رفتم که دلم به تالاپ تلوپ افتاد دروغ نگفتم.

آخ! چه بلایی سر من اومده بود!

مگه فرق و توفیر اون با بقیه ی مردها چی بود که اون اینجوری بهم می ریخت و بقیه اونقدر

برام غیر قابل تحمل بودن حتی همسر خودم!؟

ناخواسته و حتی بدون اینکه خودم متوجه بشم لبخند ملیح اما عریضی روی صورتم نشست.

سرزنده تر شدم.

سرمو خم کردم و نگاهی به لباس تنم انداختم و بعد گفتم:  
-واقعا!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره خیلی زیاد...

دستپاچه شدم. هول شدم. و احساس کردم الان که احساساتم لو برن پس واسه اینکه اون

نفهمه چه حالی شدم به بهانه ی آودن قوری گفتم:

-من برم قوری رو بیارم و چایی بریزم!

اگه حتی میخواست حرف بزنه هم نتونست چون من خیلی سریع از جا بلند شدم.

میخواستم زودتر برم آشپزخونه اما قبلش یادم اومد که اصلا تعارف نکردم پالتوش رو ارش بگیرم و آویز کنم.

عقب گرد کردم و اومد سمتش و گفتم:  
-بیخشید...اصلا یادم رفت پالتوت رو آویز کنم...  
درش بیارین که راحت باشین...  
تعارف کرد و گفت:

-نیازی نیست...نمیخواه به زحمت بیفتی  
دستم دراز کردم و با لبخند گفتم:  
-نه نه.چه زحمتی...بده اینکارو میکنم..

بلند شد و پالتوش رو درآورد و با زل زدن به صورتم اونو به سمتم گرفت.تا چشم تو چشم شدم  
فورا رو برگردوند.

نمیدونم چرا از اینکه مستقیم به صورتم نگاه کنه در فرار بود.  
اهسته گفتم:  
-ممنون!

و بعدهم نشست روی مبل و دوباره خودش رو سرگرم تلفنش کرد.  
دیگه نمیدونستم سر صحبت رو چه جوری باید باهاش باز کنم.یا اصلا چه جوری میشه بهش

نزدیک تر شد.

از هر لحاظ...

قدم زنان سمت کمد آویز لباس رفتم.

گاهی تو مسیر سر برمیگردوندم و نگاهی به سمتش مینداختم.

کاش فرهاد نیاد و من و اون تا شب تنها باشیم..حرف بزنی و حرف بزنی

و حرف بزنی و اون

تهش بگه این حس یه طرفه نیست!

نفس عمیقی کشیدم و پالتوش رو آویزون کردم. و بعد رفتم تو آشپزخونه.

قوری رو برداشتم و سعی کردم قبل از اینکه به طرفش میرم نفسی تازه

کنم.

یعنی یکم به خودم مسلط بشم که گند نزوم.

که لو ترم و اون نفهمه چقدر درگیرشم...

حالم که جا اومد تلاشمو کردم بشم همون شیدای مغرور..اما میشد ؟؟؟؟

نمیدونم...واقعا نمیدونم....

به سمتش رفتم و درهمون حین شروع کردم حرف زدن:

-خدمتکارو مرخص کردم که خودم آشپزی کنم.

من آشپزی رو دوست دارم ولی شیوا متنفره....

پرسشی گفت:

-شیوا؟؟

لبخند زنان رو به روش ایستادم و جواب دادم:

-خواهر کوچیکترمه...بلند پرواز و شیطان!

سرش رو تکون داد و گفت:

-آهان! اونم به خوشگلی و مهربومی توئه...؟

خم شده بودم که واسش چایی بریزم اما تا اینو گفت دستپاچه شدم و قوری از دستم افتاد و

هم گند زدم به میز و هم دست خودم که حس میکردم سوخته .....  
خم شده بودم که واسش چایی بریزم اما تا اینو گفت دستپاچه شدم و قوری از دستم افتاد و

هم گند زدم به میز و هم دست خودم که حس میکردم سوخته .....  
این دستپاچگی از من بعید بود اما خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم.  
کنترل همچی از دستم در رفته بود و تو اون لحظه بی شباهت به این دخترای کوچیک سال

که واسشون خواستگار میادو اینجوری گلگون و دستپاچه میشدن نبودم!  
چون احساس کردم دستم دچار سوختگی شده فوراً قوری رو رها کردم و انگشتمو بالا گرفتم.

من حتی با این رفتار احمقانه ام فرزاد رو هم دستپاچه کرده بودم.  
خیلی سریع بلند شد و اومد سمتم.  
دستمو گرفت و گفت:

-چیکار میکنی دختر؟ خودتو سوزوندی که!

لب گزیدم و باهمون دستپاچگی که توی تمام حرکاتم مشهود بود گفتم:  
-ببخشید... ببخشید اصلاً نفهمیدم چی شد یه لحظه... الان میرم میگیرمش

زیر اب سرد!

دستم تو دستش بود و قلبم تند تند میتپید.

خاک تو سرم من که خودمم نمیدونم کی اینقدر بی جنبه و بدبخت شده  
بودم که یه نگاه ساده

و دو کلوم حرفی که روزی صدبار از پسرای کوی برزن میشنیدم اینجوری  
هواایم کرده بود!

خیلی سریع و بدون رها کردن دستم که از همین حالا سرخ و قرمز شده  
بود گفت:

-نه نه نه! اب سرد نه...تو خونه وازلین داری!؟

نگاهی به دستم انداختم و گفتم:

-جلو آینه ی توی راهرو یه کرم رطوب کننده ی مارک وازلین هست فکر  
کنم ...

تند و باعجله گفت:

-همون خوبه!

دستمو رها کرد و باعجله به سمت راهرو دوید تا کرم رو برام بیاره.

عصبانی بودم از خودم.از خود لعنتیم که عین دخترای دست و پا چلفتی  
معلوم نبود دارم چه

غلطی میکنم!

نگاهم خیره به دستم بود که فرزاد باعجله و بدو بدو اومد سمتم. دستمو  
گرفت و از اونجا دورم

کرد.



نشوندم روی یه صندلی و بعد گل میز رو کشید جلو.  
خودش روی اون نشست و بعد هم دستم رو گرفت و شروع کرد آروم آروم  
مالیدن کرم روی  
دستم.

نفسم تو سینه حبس شد و وقتی آروم آروم انگشتاشو روی پوست دستم  
میکشید دلم خیلی  
ویلی می رفت.

بدنم سست شد و ماتم برد چون خیره ی صورتش شده بودم.  
من یه هرزه بودم یا یه دختر هول یا یه پسر ندیده اگه میگفتم و اعتراف  
میکردم دلم بدجور

میخواست بپریم بغلش و لبهاشو با ولع ببوسم!؟  
صداش افکار توی سرم رو فراری داد:

-وقتی دستت میسوزه اگه همون لحظه وازلین بمالی روش خیلی زود  
خوب میشه. خیلی زودتر  
از اونچه که فکرش رو بکنی...

هم سوزشش میره هم اینکه متورم نمیشه....  
اون حرف میزد و خبر نداشت من داشتم دیدش میزدم.  
گاهی مژه های پرپشتشو...  
گاهی لبهای خوش فرمشو..  
گاهی چونه اش...  
گاهی پیشونیش...

سرش رو که بالا گرفت و چشم تو چشم که شدیم فهمید تمام مدت داشتم دیدش میزدم!

لب گزیدم و قبل از اینکه بیشتر از این خجالت زده بشم شروع کردم زدن حرفهای بی ربط و گفتم:

-آره...آره..خودمم حس میکنم نمیسوزه...دردش کم شده...

حالا اون بود که داشت منو خیره نگاه میکرد.احساس خجالت سراسر وجودمو فراگرفت.

گند زده بودم و مگه احمق بود که نفهمه تمام مدت داشتم دیدش میزدم. دستمو رها کرد و بعد گفت:

-از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش...

صدای ضعیفی از بین لبهام بیرون اومد:

-باشه...فکر کنم گند زدم! بهتره برم میز رو تمیز کنم!

از روی گل میزی که روی اون نشسته بود بلند شد و بعد درحالی که پشت به من سمت میز

می رفت گفت:

-نه نه...من تمیز میکنم تو نیاز نیست دست بزنی!

بلند شدم و از پشت سر تماشاش کردم.

رفتار اون هر لحظه برای من با رفتار فرهاد مقایسه میشد.

اون عالی بود...خیلی عالی اما نوع حسی که من بهش داشتم جوری بود که احساس میکردم

اگه حتی ده درجه مزخرف تر از فرهاد هم بود باز من همینقدر دیوونه اش بودم.

همینقدر زیاد....

آهسته گفتم:

-ممنون...میرم تو آشپزخونه.

اون سمت میزرفت و من هم سمت آشپزخونه همون لحظه بودکه صدای زنگ تو خونه پیچید.فرهاد بود.

چقدر زود اومد.به خدا خدا کردنهای خودم پوزخندی زدم.

التماس میکردم که مشکلی پیش بیاد و اون نیاد خونه یا حداقل خیلی دیر بیا اما انگار دعاها

به درگاه خدا بیخودی بوده.بیخودی و بی اثر!

به سمت آیفن رفتم و چون فرزاد داشت نگاهم میکرد گفتم:

-فرهاد...کلید داشت همیشه نمیدونم چرا یه امروز همراهش نبود!

نیازی نبود گوشی رو بردارم و بهش خوشامد بگم.تصویرش رو می دیدم.

دکمه رو زدم و درو براش باز کردم و بعد رفتم تو آشپزخونه.

باید از همین حالا همچی رو آماده میکردم.

طولی نکشید که صدای باز و بسته شدن در و بعدهم سلام کردنهاشون به همدیگه رو شنیدم.

تو آشپزخونه موندم و مشغول آماده کردن ظرف ها شدم که همون موقع فرهاد اومد پیشم.

دستهاشو ازهم بار کرد و گفت:

-سلام خااااانم خوشگلم!

روی خوش نشون ندادم و فقط آهسته گفتم:  
-سلام.

از پشتم بغلم کرد و دستهاشو گذاشت دور بدنم.

من حتی دلمنمیخداست اون لمسم بکنه.

سرشو گذاشت رو شونه ام و کنار گوشم اهسته گفت:

-نمیخوای بپرسی وقتی دسته کلید داشتم چرا زنگ زدم!؟

دونستنش اصلا واسم اهمیتی نداشت برای همین بی انگیزه پرسیدم:  
-خب چرا ؟

بوسه ای روی صورتم نشوند که چندشم شد. لبخند زد و گفت:

-چون میخواستم تو درو برام باز کنی....

بوسه ای روی صورتم نشوند که چندشم شد. لبخند زد و گفت:

-چون میخواستم تو درو برام باز کنی...

نمیدونم چرا حرفها،حرکات و جملات عاشقانه اش به من حس انزجار  
میداد.

اصلا دلم نمیخواست همچین چیزایی رو با اون تجربه بکنم.برای همین تا  
صورتم رو بوسید

شونه هام کاملا ناخواسته مچاله و جمع شدن.

انگار که یه غریبه داره تنم رو دست میکشه.

یا بدون اینکه بخوام و بدون اجازه ام لمسم میکنه.

صداش دوباره به گوشم رسید:

-میخواستم تو درو برام باز کنی که آخرش هم اینکارو نکردی....

واسه اینکه خیال ناجور نزنه به سرش نزنه گفتم:

-دستمبند بود....

دوباره بوسیدم و بعد گفتم:

-اوممم...تصویر منو که دیدی فقط درو باز کردی...دیختی بهم برنامه

هامو!

نمیدونی چقدر دلممیخواست اینکارو تو برامانجام بدی....

پوووفی کردم و کلافه گفتم:

-گفتمکه...دستمبند بود...کلی کار دارم

دلم میخواست ازم جدا بشه ولی نشد پس خودم به بهانه ی برداشتن

قاشق و

چنگالهادستشو از دور بدنم جدا کردم و گفتم:

-میشه بری کنار؟ بایدقاشق و چنگال رو بردارم...

تاخواستم بچرخم مچ دستمو گرفت و با یه هل کوچیک کاری کرد تا کمرم

بخوره به میز و یه

جوری بین خودش و اون میز پرس و خفت بشم.

زل زد تو چشمهام و گفتم:

-کجا آهوی گریز پایی؟!!

آب دهنمو قورت دادم.نمیخواستم تو همچین وضعیتی باهاش گیر

بیفتم.یا بهتره بگم اصلا دلم

نمیخواست همچین چیزایی رو باهاش تجربه کنم.

البته با اون....

شاید اگه فرزاد به جای اون بود خودم واسه انجام اینکارها پیشقدم میشدم اما الان واقعا یه

حس ناخوشایند و بد داشتم.

آهسته اما کلافه و گله مندانه گفتم:

-فرهااااااااااا...

باحالتی خمار و نسبتا حشری جواب داد:

-جوووون فرهاد...چقدر این فرهاد قشنگات قشنگن...

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بازهمکلافه گفتم:

-لطفا فرهاد...

درست کنار گوشم ودرحالی که حس میکردم کم کم داره تحریکمیشه گفت:

-هیچکس به اندازه ی تو اسممنو قشنگ صدا نمیزنه...هیچکس...

لبهای روی هم فشرده شده ام رو وا کردم و با حالتی عصبی پرسیدم:

-فرهاد میشه بری کنار؟

تو گلوخندید و جواب داد:

-نووووچ...دلممیخواه یکم بمالمت...

اینکلمات منو تحریک نمیکرد.حشری و عاشقترم هم نمیکرد.حتی نتیجه

ی برعکس میداد.

غیظ و خشم منو بیشتر کرد و کلافه گفتم:

-من الان کار دارم...وقت اینکارا نیست!  
کنارنرفت.نمیدونم آچه چرا یهو بعداز برگشتن از سر کار تصمیم گرفت و  
یادش افتاد میتونه  
بیاد اینجا سراغ من و یکم عشقبازی بکنه!!!  
زل زد تو چشمهام و با کج کردن سرش گفت:  
-من خسته و کوفته به عشق تومیام خونه شیدا...با من اینجوری تا نکن!  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
-آچه من الان کار دارم....  
چشمه‌هاش روی صورتم به گردش در اومد و بعدهم گفت:  
-میشه لااقل یه بوس بهم بدی؟  
اصلا دلم نمیخواست فرزاد من رو تو همچین وضعیتی بافرهادبینه.  
یا هر شرایطی شبیه به این اما اون لحظه واسه اینکه دست از سرم برداره  
و بره خیلی سریع و  
فوری یه بوسه رو سمت راست صورتش و گفتم:  
-خب بیا...حالا بزار برم...  
تکیه از در برداشتم و بازم عزم رفتن کردم اما بازهم این اجازه رو بهم  
نداد.دیگه داشت کلافه ام  
میکرد.  
مچم رو سفت گرفت و کنار گوشم گفت:  
-میدونی...عاشق اینم یه روز تو آشپزخونه....  
مکت کرد.زبونشو روی گوشم کشید و بعد وسوسه گرانه ادامه داد:

-همینجا...رو همین میز لخت کنم و ترتیبتو بدم....اوممممم.....چه بوی خوبی میدی

شیدا....دلم میخواد بخورمت....

دست دیگه اش آروم آروم به سمت پاهام میرفت.

آب دهنمو قورت دادم و کلافه پشت سرش رو نگاه کردم.

من واقعا همچین مواقعی حس انزجار و چندش بهم دست میداد

یه حس بد و حال بهم بزن...

نفس عمیقی کشیدم و خواستم دست به سرش کنم که همون لحظه سرو

کله ی فرزاد پیدا

شد.

ظرفهای چایی تودستش بود و به سمت ما میومد اما تا چشمش به من

که تو اون حالت بودم

افتاد ایستاد و باحالتی جاخورده نگاهش کردم...

چشم تو چشم که شدیم هم من ماتم برد هم اون.

لعت به این شانس.

این افتصاد بود...این واقعا افتصاد بود و یکی از بزرگترین بدشانسی

های من.

آخه اصلا دلمنمیخواست حتی واسه یک درصد هم که شده باخودش به

ایننتیجه برسه من

عاشق فرهادم که دارم اینکارها رو باهاش انجاممیداد.

من اصلا نمیخواستم اون منو اینجوری ببینیه.



اصلا حتی اگه لقب هرزه هم بهم میدادن باز دوست نداشتم تنم رو جز  
برای فرزاد دست مرد

دیگه ای بسپارم حتی اگه قرار باشه این اتفاق تو خیال و توهم اتفاق  
بیفته .

یه سرفه کرد تا فرهاد متوجهش بشه.

دستم رو شونه اش گذاشتم و اونو به زور از خودم جدا کردم و گفتم:  
-لطفاااا برو کنار....فرزاد اینجاست.

سرفه ی فرزاد،فرهاد رو که ول کن هم نبود ازم جدا کرد.

چرخید سمت فرزاد و گفت:

-تو چرا؟ خودم میومدم

فرزاد با اخمهای درهم گره شده ای که حاصل دیدن من تو اون شرایط بود  
ظرفهارو گذاشت

روی اپن و گفت:

- اشکال نداره...گفتم یکم کمک کنم...

اونقدر اون لحظه از دست فرهاد عصبانی شدم که دلم میخواست سرش  
جیغ بکشم.

کلافه شدم و عصبی....

لبمو زیر دندون فشار دادم و از فرصت به دست اومده استفاده کردم و  
رفتم کنار....

اونقدر اون لحظه از دست فرهاد عصبانی شدم که دلم میخواست سرش  
جیغ بکشم.

کلافه شدم و عصبی....

در بدترین زمان ممون اومد سراغ منی که انگار شانسم باهام سر اج افتاده بود

لبمو زیر دندون فشار دادم و از فرصت به دست اومده استفاده کردم و رفتم کنار. ذهنم بدجور

آشفته بود.

گاهی به خودم نهیب میزد.

که دختر احمق...

تو از اینکه شوهرت بوسیدت ناراحتی ؟

تو باخودت میگی اگه با برادر شوهرت یه جا تنها باشی همه کار واسش انجام میدی اما حاضر

نیستی یه لبخند خشک و خالی نثار همسرت بکنی!؟

ولی آیا واقعا فرهاد واسه من مثل یه شوهر بود؟

نه نبود...والله نبود!

کلافه سرمو تکون دادم.قلب و احساسم هردو باهم دست به دست داده بودن تا هرجور شده

رنج و عذابم بدن.

منو سردرگم کنن که حس گناه بهم دست بده.

قاشق هارو برداشتم و تو ظرف شیشه ای گذاشتم و برگشتم سمت میز.

فرهادهنوزم توی آشپزخونه بود.

پرسید:

-کمک نمیخوای عزیزم؟

حس کردم اگه سرمو به سمتش برگردونم با دیدن صورت گلگون شده ام  
حتما باخودش به این

نتیجه میرسه یه چیزی این وسط میلنگه برای همین درحالی که سعی  
میکردم باهاش رودو و

چشم تو چشم نشم جواب دادم:

-نه خودم میز رو میچینم.بهره بری پیش برادرت زشته اون اونجا باشه و  
توهمش پیش من

باشی...بهره بری پیشش....اینجا نمون!

سرش رو تکون داد و با برداشتن تکیه اش از میز گفت:

-باشه...ولی اول بزار برم لباسهامو عوض کنم...بعدش میام...

سر سری باشه ای گفتم و بعدهم دوباره سرگرم آماده کردن غذا شدم.

فکر کردم قصد رفتن داره اما نرفت.قدم زنان اومد سمتم و بعد دست برد

توی جیب لباسش و یه

گل بیرون آورد و اونو به سمتم گرفت و گفت:

-اینو برای تو آوردم!

دست از کار کشیدم و به شاخه گلی که برام آورده بود نگاه کردم.یه رز قرمز

که در عین

طبیعی بودن بوی عطر زنانه میداد.

لابد از این گلها که گلفروشها عادت دارن پیس پیس بهش ادکلن بزنن و

باور ندارن بوی واقعی

خود گل یه چیز دیگه اس!

اونو جلوی بینیم گرفتم و واسه اینکه شرش کنده بشه گفتم:

-مرسی!

صورتم رو بوسید و گفت:

-قابلتونداره خانم گل! ازش خوشت اومد!

نه! دل من پی گلهای نرگس فرزاد بود نه این شاخه گل رزی که بوی ادکلن

میداد. اما بازهم

دروغ سرهم کردم و گفتم:

-آره مرسی...

-خواهش میکنم عزیزم. من برم دست و صورتمو بشورم و لباسمو عوض

بکنم...

تا رفت دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

من لعنتی چرا اینجوری شده بودم!؟

چرا واسه قلبم واسه فرزاد می تپید و واسه فرهاد میشد سنگ...

عشقش تو قلبم نمی رفت چون ازدواجم با اون به زور بود. چون همیشه

آزارم میداد

رنجم میداد...

یه آدم عوضی دمدمی که هیچ عشق و احترامی برای من قائل نبود.

مهر اون هیچوقت تو قلب من نمی رفت. هیچوقت...

گل رو با بیتفاوتی گذاشتم کنار و مشغول انجام بقیه ی کارها شدم.

چیدن غذاها روی میز و دیزاینشون زمان خیلی زیادی نبرد.

من هنوزم این تنهایی رو به هرچیزی ترجیح میدادم و یا وجود اینهمه کار  
اصلا از نبود

خدمتکارها دلگیر نشدم.

میز رو که آماده کردم به سمت سالن رفتم تا ازشون بخوام بیان تو سالن  
ناهارخوری.

رو به روی هم نشسته بودن و حرف میزدن...

فرزاد غرق در فکر پا میجنبوند و به حرفهای فرهادی گوش میداد که یک  
ریز راجع به کار صحبت

میکرد.

نزدیکتر که شدم گفتم:

-ناهار آماده است....

فرهاد خیلی سریع سیب توی دستش رو دور انداخت و گفت:

-عه چه خوب...البته من خیلی گشنه نیستم ولی میام حالا یه چیزی

بخورم یکی دو لقمه!

ار طرز حرف زدنش اصلا خوشم نیومد.

بجای اینکه باعلاقه در مورد اینکار من حرف بزنه بیفتاوت و بیخیال

همچین کلمه هایی به زبون

میاورد.

سگرمه هامو زدم توهم و پرسیدم:

-چرا غذاخوردی جایی!؟

تا اینو گفتم یکم جا خورد.شلیه کسی بود که سوتی داده اما بعد خیلی زود

پنج انگشتشو لای

موهاش فرو برد و مـن من کنان جواب داد:

-من؟ من... نه ....یه قهوه خوردم سرکار باهمون سیر شدم!

پوزخندمحوى زدم وگفتم:

-خیلی خب...اگه دوست داشتی بخور و اگه دوست نداشتی هم ..

نذاشت حرفمو کامل بزنم و خودش فورا گفت:

-نه میخورم...میخورم..

فرهاد رفت سمت میز و فرزاد تلفن همراهش رو کنار گذاشت و بعد بلند

شد و بدون اینکه

نگاهم بکنه درحینی که از کنارم میگذشت با لحن سرد و تلخی گفت:

-ممنون....

بدون اینکه نگاهم بکنه درحینی که از کنارم میگذشت با لحن سرد و تلخی

گفت:

-ممنون....

لحن سردش واسه من گواه خیلی چیزها بود که نمیدونستم باید بهش

اهمیت بدم یا نه اما یه

چیزی رو این وسط درگیرش شده بودم و اون این یود که نزدیک شدنهای

فرهاد به من هربار اونو

عبوس کرده.

عبوس و پکر!

نمیدونم توهم زده بودم یا واقعا این حسم درست بود اما نه.احمقانه

اس...چرا باید همچین

فکری بکنم درحالی که اون برادر شوهرم بود و نسبتهارو خوب میدونست  
و البته خطا و غیر  
خطارو...

پشت میز نشستم و برای خودم یکم برنج تو بشقاب ریختم.  
فرهاد با بی میلی یه تیکه مرغ سوخاری شده برداشت و بعد درحالی که با  
بی اشتها

گنجشک لقمه ازش میخورد گفت:

-بیخودی خودتو خسته کردی اینهمه غذاپختی...نباید خدمتکارارو مرخص  
میکردی.میداشتی

خودشون یه چیزی درست کن...

شک نداشتم یه جایی غذاخورده که حتی نمیتونه تیکه ی بزرگ برداره.  
دلگیر نگاهش کردم.من با اشتیاق غذا پخته بودم و اون اینجوری میزد تو  
ذوقم.

نگاه دلگیرمو دوختم به بشقاب غدام و بعدگفتم:

-میخواستم خودم آشپزی کنم

بازم کورکورانه شروع به صحبت کرد و گفت:

-اون خدمتکارها که مفتکی اینجا نمیچرن...ماهیاره خداتومن از ما

میگیرن...اونا واسه همین

اینجان.واسه اینکه تو کاری نکنی...

هه! متاسف بودم برای خودم بخاطر دلشتن همچین مردی.

با نفرت تماشاش کردم و گفتم:

-اگه سیری خب نخور...من که مجبورت نکردم  
سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهی سراسر خشم و غضب حواله ام کرد.  
یکم دستپاچه بنظر

می رسید اما مثل همیشه باقیافه ای طلبکارانه گفت:  
-من سر کار بودم نه جایی که بشه شکم سیر کرد. من میخوام بگم  
نمیخواست خودتو خسته  
بکنی...

سرم رو نامحسوس و باتاسف تگون دادم. اون اسم کاری که من با عشق  
انجام داده بودم رو  
گذاشته بود خستگی!  
همون لحظه فرزاد که در سکوت تماشاگر و شنونده ی مکالمه ی ما بود،  
بشقابش روپراز برنج  
کرد و گفت:

-اینقدر همه ی این غذاها خوشمزه ان من یکی که اصلا نمیدومم از کدوم  
بخورم...

فکر کنم وقتی از اینجا برم یه چند کیلویی اضاف میکنم و تر میزنم یه تمام  
رژسم و برنامه ی

ورزشیم! اونش گردن شما شیدا

لحن قدرشناسانه اش درمقابل حرفهای مضحک فرهاد یکبار دیگه دل و  
عقل منو به تکاپو



انداخت.

و همین باعث شد یکبار دیگه ناخواسته شخصیت و برخورد اون دوتارو  
توی ذهنم مقایسه کنم

و تهش به این نتیجه برسم که فرهاد چقدر داغونه!

خیلی دلم میخواست جواب این محبت و حرفهایش رو بدم اما جلوی فرهاد  
واقعا نمیشد و برای  
همین فقط گفتم:

-نوش جونتون!

درحالی گوشت رو تیکه تیکه میکرد گفت:

-خیلی وقته غذای خونگی به این خوش طعمی نخورده بودم!

هرچقدر بیشتر تعریف و تمجید میکرد بیشتر ذوق و شوق سراسر وجودمو  
فرا میگرفت.

خودمم باورم نمیشد منی که از زندگی دلسرد شده باشم حالا با این حرفها  
وجودم داره

سراسر شور و شغف میشه!

فرهاد رو کرد سمت فرزند و گفت:

- خب تو که اینقدر غذای خونگی دوست داری چدا زن نمیگیری و ازدواج  
نمیکنی؟

کفرم در اومد وقتی اون همچین حرفی زد.

بگو آخه به تو چه ربطی داره که اون بخواد ازدواج کنه یا نکنه....

عصفی بودم و خوددرگیر که ندایی تو درونم از خودمم همین سوال رو

پرسید.

این که این وسط چرا من دارم حرص و جوش میخورم؟

بگیره یا نگیره چی به من میرسه!؟

فرزاد حین غذاخوردن جواب داد:

-قعلا قصدصو ندارم!

فرهاد بلند بلند خندید و گفت:

-آهان آره منطق تو یادم رفت.تا دوست دختر هست زن چرا...

حذف فرهاد باعث شد من و فرزاد سرهامونو بالا بگیریم و بهم خیره بشیم.

این جمله منو باز درگیر خودش کرد.

یعنی دوست دختر داشت؟

یعنی چندتا چندتا دوست دختر داشت!

فرزاد یه دستمال کاغذی بیرون آورد و با تمیز کردن کنج لبش گفت:

-نه زنش رو میخوام نه دوست دخترشو...

پایه قاشق رو تو مشتم فشار دادم و خشمم از فرهادو روی اون خالی کردم.

با اون حرفهای مزخرف و چندشش....

چشپکی زد و گفت:

-نو که نمیخواس بگی سردر شبکه های مجازیت نوشته سینگل و الون و

فلان و بهمان...هوم؟

من پیگم فعلا وارو مرحله ی دوستی شو بعد کم کم بیچی مرحله ازدواج

حرفهای فرهاد بدجور رفته بود رو مخ و اعصاب فرزاد.  
چون سرش رو بالا گرفت و با عصبانیتی کنترل شده گفت:  
-باشه حتما به نصیحتت عمل میکنم...  
دست از غذاخوردن کشید.از اول همچیزی نخورد و فقط چند تیکه از یه  
مرغ کوچیک گذاشت  
دهنش.

برای من واضح و مشخص بود که ناهارشو جای دیگه خورده حالا اینکه  
چرا اصرار داره اثبات کنه  
همچین چیزی درست نیست الله اعلم.  
با دستمال صورتشو تمیز کرد و بعدهم گفت:  
-خوب میکنی داداش...ولی هرچی که گیرت میاد قطعاً به پای انتخاب  
مننمیرسه...

پوزخندی زدم و به فرزاد نگاه کردم.  
سرش رو تکون داد و بعد گفت:  
-آره اونکه صدرد.حالا اگه اجازه میدی یه دوسه لقمه غذا بخورم!  
خندیدو گفت:

-بخور..بخور مزاحم خوردنت نمیشم برادر در شرف دوستی...داماد روزهای  
نه چندان دور...

هووووف.دلم میخواست از دست فرهاد کله ام رو بکوبم به دیوار. بااین  
حرفها و اصرارهای حرص  
دربیارش....

غمگین بودم چون میخواست بره و هرچه به لحظات رفتنش نزدیکتر میشدیم من دپرس تر و داغونتر و افسرده تر میشدم. کاش میشد اون بمونه و فرهاد بره... همیشه تو زندگیم از این کاش ها متنفر بودم. ای کاش این اتفاق بیفته. ای کاش اون اتفاق بیفته....

من در وقع از هر چیزی که کنترلش دست خود آدم نباشه بیزار بودم. مثل همین اتفاقاتی که خودم نه میتونستم کنترلشون بکنم و نه حتی میتونستم مسیرشون رو تغییر بدم.

فرهاد بلند شد و گفت:

-من میرم سرویس زود برمیگردم!

با چشم رفتنش رو تماشا کردم تا وقتی که از نظر محو و ناپدید شد. این خودش یه فرصت ویژه

بود واسه همین تا از دست نرفت رو کردمسمت فرزاد و پرسیدم:

-چرا امشب رو اینجا نمی مونی؟

خم شد. موبایل و سوئیچ ماشینش رو برداشت و بعدهم با بلند شدن از روی مبل جواب داد:

-ترجیح میدم برم خونه ی خودم تا اینکه اینجا بمونم و خلوت یه زن و شوهر عاشق پیشه رو بهم بریزم!

جوابش بدجور عصبیم کرد نه به این دلیل که اون حرف بد و نامربوطی زده باشه نه.

صرفا به این خاطر که دلم نمیخواست باخودش به این نتیجه برسه من و اون واقعا دوتا عاشق پیشه ایم.

موهای بیرون اومده از زیر شالم رو پشت گوش زدم و گفتم:  
-م...ما...ما عاشق...ما عاشق پیشه نیستیم...کی همچین حرفی زده؟!  
متعجب پرسید:

-یعنی چی که کی همچین حرفی زده؟  
دستپاچه به من من کردن افتادم و چون فهمیدم چرت و پرت گفته بودم  
واسه جمع کردنش  
گفتم:

-منظورم اینه که هرچی بوده اجبار بوده ما...  
صدای فرهاد از پشت سر که خطاب به فرزاد بود، به حرفهای من خاتمه  
داد و لالم کرد:

-اگه لجات رو کنار میذاشتی و لااقل در سال یه بار یه دوبار به ما سرمیزی  
الان واسه ما

اونقدری غریبه نبودى که حتى ندونیم آدرس خونه ات کدوم ور...  
از اینکه نتونسته بودم درست و حسابی باهاش صحبت کنم عصبی و  
ناراحت شدم.

من زمان میخواستم که بعضی چیزارو بهش توضیح بدم.

که صداشو بیشتر بشنوم...

که حرفهاشو گوش بدم

که صورتشو بیشتر ببینم اما انگار خودش هم تمایل چندانی واسه موندن  
نداشت.

ساعتش رو چک کرد و بعدهم گفت:

-تو میدونی من از این بحثهای تکراری خسته ام...مخترع دوری و دوستی  
رو تحسین میکنم تو

هم همینکارو بکن!

خب من باید برم...

زل زد تو چشمهای من.وقتی مستقیم بهم خیره میشد دستپاچه میشدم.  
قلبم به تپیدن میفتاد و هرچی تو سرم بود رو از یاد میبردم.

این حالت اسمش چی بود و اصلا دلیلش چی بود!؟

-بابت همچی ممنون...واقعا شب خوبی بود و من خیلی وقت نه یه  
اونجور غذای خونگی خوش

طعمی خوروم و نه...خلاصه بابت همچی ممنون...

دلم به بدرقه کردنش نمی رفت.بی حرکت ایستادم و اون همراه فرهاد از  
خونه خارج شد.

اما...رفتنش یه رفتن ساده نبود.

منو دپرس کرد.تبدیل کرد به همون شیدایی که غمگین بود و دلگیر و تو  
هم .

آه کشون چرخیدم و پشت بهش راه افتادم سمت اتاق خواب.

اون به امید بود.یه امید واهی که نباید بهش دلخوش میکردم.  
درو باز کردم و رفتم داخل.  
شال و لباسهامو از تن درآوردم و یه تاپ و شلوارک خونگی پوشیدم و بعد  
خیره شدم به گل‌های  
نرگسی که اون برام آورده بود.  
چشمامو بستم و عطر خوش نرگسهارو بو کشیدم.  
این بوی خوش منو یاد اون هم مینداخت و تجسم حضورش رو که تنها  
راه آروم کردن دلم بود  
برام مهیا می کرد.  
و تو این شرایط چی بهتر از این....  
غرق عطر خوش نرگسها بودم که در باز شد و فرهاد اومد داخل.  
فورا چشم از نرگسها برداشتم و از سر ترس و احساس خطر خودم رو  
مشغول مالیدن کرم  
مرطوب کننده به دستهام نشون دادم.  
اومدم و از پشت خودشو انداخت روی تخت و بعد هم گفت:  
-فرزاد میگه آفرین به مخترع دوری و دوستی من میگم آفرین به مخترع  
تخت خواب!  
بی مقدمه گفتم:  
-فردا میخوام برم پیش شیوا...دلم واسش تنگ شده!  
فورا سگرمه هاش رفت توهم.سرش رو کج کرد تا منو ببینه و بعد هم  
گفت:

-تو چرا بری؟ بگو اون بیاد... شهر پر از آدم عوضی و مزاحم. بیرون نری  
بهتره...

مریض احوال و مریض ذهن بود دیگه.  
والله که واسه من عوضی تر از خودش اصلا وجود نداشت.  
با حرص پرسیدم:

-یعنی چی شهر پر از آدم عوضی؟ میخوام برم پیش خواهرم.  
با آژانس میدم با آژانس میام

راضی نبود. این واسه من کاملا عیان و مشخص بود و اصلا نیازی به فکر  
کردن نداشت.  
دوباره پرسید:

-حالت همیشه تو نری و اون بیاد!  
با حرص جواب دادم:

-نه همیشه! همیشه اونه که میاد به من سر میزنه حالا منم که باید اینکارو  
بکنم نکنه میخوای  
باز تو خونه نگهم داری هوممم؟  
با خمپرسید:

-من کی همچین حرف زدم؟ من میگم...  
باعصبانیت تندتند گفتم:

-تو چیمیگی؟ تو باز زدی زیر حرفهات و میخوای منو اینجا نگه داری. حبسم  
کنی اینجا.... باز عین  
زندانی ها باهام برخورد بکنه...



چون دید بازم دارم تند میرم و شاکی میشم نفس عمیقی کشید در نهایت گفت:

-خیلی خب باشه برو...

از تاکسی پیاده شدم و نگاهی به آدرس خونه انداختم. با آدرسی که قبلا خود شیوا بهم داده

بود مطابقت داشت و معلوم بود اشتباه نیومدم.

تیکه کاغذ توی دستم رو گذاشتم توی کیفم و قدم زنان سمت در رفتم.

خونه ی خیلی بزرگی بود و حالا میفهمم چرا مامان اینقدر در تلاش بود هر جور شده با این آقا

رهام ازدواج بکنه.

خب از وجنات خونه پُر واضح بود اینجا متعلق به یه آدم شدیدا مایه دار هست.

اف اف جدا از خود ساختمون روی یه تیکه سنگ تزئیناتی قرار داشت.

میخواستم به سمتش برم که همون موقع در باز شد و یه جوون اومد بیرون.

سرمو به سمتش برگردوندم و بهش خیره شدم.

یه پسر قد بلند خوش هیکل که صورت عبوس اما پر جذبه ای داشت.

قبلا هم دیده بودمش و در این مورد امکان اشتباه از طرف من نبود.

قبل از اینکه در رو ببندم فوراً گفتم:

-سلام....

دروکشیده بود سمت خودش که بزنش اما وقتی من سلام کردم ایستاد و

دیگه اونو نبست و  
بعدهم به آرومی گفت:  
-سلام...

حدس میزدم پسر شوهر مامان باشه. همون پسری که اونقدر جذاب و  
خوش استایل بود که  
فرهاد بترسه از مواجه شدنمون. یاحتی همصحبت و همکلام شدن و رو  
به رو شدنمون باهم.  
البته اون که کلا ذهن مریضی داشت و از برخورد من باهرمرد که چه  
عرض کنم، با پشه ی نر  
هم میترسید.

آره... شدت اسکلی اون همینقدر بود که اگه گربه ی نر هم از کنار من رد  
میشد باز با خودش  
به این نتیجه می رسید یه دسیسه ای در کار هست.  
نمیدونم منو میشناخت یا نه اما قدم زنان به سمتش رفتم.  
رو به روش ایستادم و گفتم:  
-من...

از مکث کوتاه من در معرفی خودم استفاده کرد و گفت:  
-خواهر شیوا هستین ؟  
لبخند زدم و جواب دادم:  
-بله...

حتی اسمم رو هممیدونست چون به حالت پرسشی گفت:

-شیدا ؟

بارهم لبخند زدم. انگار منو خوب میشناخت درحالی که من حتی اسم کوچیکش رو هم بلد

نبودم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره...آره. شیدا. من اومدم شیوا رو ببینم. خونه هست!؟

برگشت عقب و دری که خودش تقریباً بسته بود رو دوباره تا ته باز کرد وبعدهم خیلی

محترمانه جواب:

-بله هست...میتونی برید داخل...

تشکر کردم و سمت در رفتم و اون هم خداحافظی کرد و از کنارم رد شد و چنددقیقه بعدهم

یه ماشین اومد دنبالش و از اونجا رفت. درو بستم و رفتم داخل.

خونه ی خیلی بزرگی بود.

شبيه يه کاخ ...

فکر کنم ده دقیقه ای طول کشید تا تونستم از حیاط ،خودمو به در اصلی خونه برسونم.

دسته ی بزرگ در قهوه ای رنگ رو کنار زدم و رفتم داخل.

سردرگم ایستاده بودم و دور و اطراف رو تماشا میکردم که همون موقع خدمتکاری درحالی که

به شدت از حضور من تعجب کرده بود و جاخورده بود اومد سمتم.

باهمون حالت پر تعجب پرسید:

-شما؟؟؟ چه جوری اومدید داخل ؟

هم ترسیده بود هم تعجب کرده بود.قبل از اینکه باخودش به این نتیجه

برسه یه دیوونه یا دزد

وارد خونه شده گفتم:

-من شیدام خواهر شیوا دختر مستانه خانم..

حالت صورتش در لحظه تغییر کرد.خجالت رده لبخندی زد وگفت:

-آهان ببخشید ببخشید.فکر کردم جنی روحی دزدی چیزی هستین...هی

داشتم به خودم

میگفت جن و روح دزد هم اگه هستین ماشالله چه خوشگلین!

واقعا مستانه خانم هم خودشون ماشالله دارن هم

دختراشون..بفرمایین..بفرمایین شیوا خانم

از سر کار برگشتن یکم خسته بودن رفتن بالا استراحت کنن الان میرم

بیدارشون میکنم...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه نه...خودم میرم بیدارش میکنم...

برخلاف خدمه های خونه ی ما که عین خود شهره عصاقورت داده و مرموز

و دریده بودن این

یکی خیلی مهربون و شاد و شونگ به نظر می رسید.

ای به چشمی گفت و پرسید:

-چی میل دارید براتون آماده بکنم ؟

یکم فکر کردم و بعد جواب دادم:

-یه کاپو...

-ای به چشم!

با راهنمایی های خودش تونستم اتاق شیوا رو پیدا کنم.  
مثل اینکه به اون چندان هم اینجا بد نمیگذشت.

خونه ی عیونی...خدمه هایی جان برکف ...

پله هارو بالا رفتم و بعد طبق همون آدرسی که خدمتکار بعم دادخودمو  
رسوندم به اتاقش.

در بسته رو باز کردم و سرکی به داخل کشیدم.

تا دیدمش لبخندی روی صورتم نشست.

همیشه عادت داشت اینجوری لخت و پتی دراز بکشه رو تخت.

قدم زنان و بی سروصدا به سمتش رفتم.

رو لبه ی تخت دراز کشیدم و بهش خیره شدم و گفتم:

-خوب واسه خودت میخوری و میخوابی تنبل خانم!

تا صدامو شنید فوراً به پهلو چرخید.چشمهاشو چندبار باز و بسته کرد.فکر  
میکرد توهم زده اما

بعد که مطمئن شد واقعی هستم نه حاصل تصور و قدرت تجسمش ،فوراً  
نیم خیز شد و گفت:

-شیدا!!!!....

خندیدم و چشمهام روی صورت خوشگلش به گردش دراومد. دو طرف  
لباسش رو به هم نزدیک

کرد وبعد گره ی لباسش رو سفت کرد و با تعجب پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟ هان؟ کی اومدی؟ باورم نمیشه....اون فرهاد

دیوٲ چه جوری راضی

شد تو پاتو از خونه بزاری بیرون....!

خندیدم و از رو لبه ی تخت بلند شدم و همونطور که قدم زنان گشتی توی

اتاق میزدم جواب

دادم:

-آره...به بدختی راضیش کردم...

چه اتاق خوشگلی داری...

صدای خوابالودش از عقب سر به گوشم رسید:

-آره خوشگله...

مکت کردم.چرخیدم سمتش و با شیطنٲ چشمکی زدم و گفتم:

-البته خوشگلتر از این اتاق و این خونه اشرافی که زمین تا آسمون با خونه

خرابه خودمون توفیر

داره اون آق پسر خوشتیپ و جذاب!

چشماش رو ریز کرد و بعد پرسید:

-کی رو میگی؟؟!

خیره شدم یکی از تابلوهای تبلیغاتی خودش که آویز به دیوار بود و

بعدهم جواب دادم:

- پسر آقا رهام رو میگم.

خیره شدم یکی از تابلوهای تبلیغاتی ازخودش که آویز به دیوار بود و

بعدهم جواب دادم:

- پسر آقا رهام رو میگم...

مکت کردم. تو ذهنم دنبال اسمش بودم اما چون به نتیجه ای

نرسیدم جواب دادم:

-چی بود اسمش!؟

همزمان با بالا دادن ابروهاش یه آهان باخودش گفت و بعدهم جواب

داد:

-آهااان! شهرامو میگی!

سرمو به سمتش برگردوندم. یه چشمک زدم و گفتم:

-آره آره شهرام. ولی خداییش پدر و پسر تو خوشتیپی نمره ندارن!

کش و قوسی به بدنش داد. ظاهرا اون در اینمورد چندان با من موافق

نبود. انبوه موهای

موجودار پر پشت بلندش رو بالای سرش جمع کرد که ببندد و بعد با

بلندشدن از روی تخت

گفت:

-نه بابا... پفیوزیه که دومی نداره... پاچه گیر و وحشی. اخلاق هم که صفر

...

صورتش هم یه جوریه انگار با زمین و زمان دعوا داره.... همیشه ی خدا

اخموئه...

نگات میکنه میخوای تو خودت بشاشی... پرو هم هست. بعضی وقتها هم

که فکر میکنه

بابام. همش هم که ار حال امرونیی کرده....

بلند بلند خندیدم.

عجب! اینجوری که اونمیگفت حسابی از اینآدم خورده!  
چشم از تابلوش برداشتم و قدم زنان اینبار دوباره به سمت میز لوازم  
آرایشش رفتم. روی میز پر  
بود از لوازم آرایشی هایی که برندهای خیلی معروف و گرونقیمت نایابی  
بودن.

رژ لب رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.  
خیلی خوش رنگ بود. چرخیدم سمتش و پرسیدم:  
-این اصله؟! فکر میکردم فقط اونور گیر میاد...فرانسه!  
اومد سمتم. رژ رو ازم گرفت. زیرش رو بهم نشون داد و بعد گفت:  
-آره عشق جان! اصله.. اصل اصل. خود شهرام وارد کننده ی لوازم  
آرایشیه. وارد کننده و پخش  
کننده... اینارو خودش بهم داد. یه پکیج کامل از این مارک بهم داد. ارژ لب  
گرفته تا کرمپودر و ریمل  
و تونر و همه چیزش.... حالا همه اش مال تو!  
اول ذهتم درگیر این شد که داستان چیه که پسر آقا رهام همچین  
محصولات ناب و  
گرونقیمتی رو به اون هدیه ولی بعد دوباره فکرم پر کشید سمت قسمت  
دوم حرفه‌اش...  
گفت مال من؟!  
متعجب پرسیدم:



-مال من ؟!

لبخند زد.یه لبخند عریض روز ساز.از اون لبخندهای دل گرم کننده و  
بعدهم جواب داد:

-آره.میدومشون به تو...

با تعجب گفتم:

-آخه اینها خیلی گرونقیمتن.حالا پولشون هیچی...نایابن.کمتر کسی  
میتونه تهیه شون بکنه!

دستمو گرفت و همونطور که دنبال خودش میکشید و سمت در میبرد  
گفت:

-گفتم که مال تو...من دوباره از اون وحشی میخوام برام بیاره...حرفمو  
میخونه...به بیانی ساده

تر باید بگم خرم پیشش برو داره...خیلی هم برو داره...

خنده کنان دنبالش دویدم.مشکوک میزد.اونجوری که اون میگفت خر من  
پیش شهرام برو داره

ذهن من منحرف میشد و میرفت به سمت موضوع های خاصی!  
رو به روی هم نشستیم.

خدمتکار با دو فنجون شیرکاپوی داغ اومد سمتمون.

سینی توی دستشو گذاشت روی میز و بعدهم فاصله گرفت...

چشمهام کشیده شد سمت خونمردگی های گردنش.

قبل از این به خاطر انبوه موه های افشون و بلندش نتونستم ببینمش اما  
حالا...

چشمامو ریز کردم و با غیظی نه چندان ترسناک گفتم:  
-شیوااااا....بازم شیطنت؟ این کبودی ها و خونمردگی ها چی ان؟!  
نه اهل خجالت بود نه اهل پنهان کاریه همچین مسائلی.لجوج بود و کله  
شق و پر رو.شاید هم  
بهتر بود بگم گستاخ تر و جسورتر...  
پا روی پا انداخت و گفت:  
-بهش میگن رد بوسه!  
انگشتمو تو دسته کوچیک فنجون فرو بردم و با بلند کردنش گفتم:  
-به این نمیگن رد بوسه...به این میگن کشتی کج گرفتن با یه موجود  
وحشی و غیراهلی...  
خندید.باید خجالت میکشید ولی میخندید چون واسش مهم نبود.  
لباس تنش رو مرتب کرد و گفت:  
-آره دوست پسرم یکم وحشیه!  
چشمام گرد شد.میدونم احساس ناپاکی که خودم نسبت به فرزاد داشتم  
برگرفته از یه حس  
اشتباه و غلط بود اما بازهم من چند مرحله حرف نگه دار تر از شیوا بودم.  
سرمو بردم جلو و گفتم:  
-چییی؟ دوست پسرت؟نکنه دوست پسرشهرام؟  
جفت ابروهاش رو همزمان باهم بالا و پایین کرد و جواب داد:  
-نوچ نوچ! کی جرات میکنه با شهرام دوست بشه.  
با اون دوست شدن یعنی دست از پا خطا نکردن.

کی میتونه آخه دست از پا خطا نکنه...  
تازه به هوای این هدیه گرفتنهاش نرو. عین سگ پتچه میگیره. همش  
سوال و جواب شکاکی  
بداخلاقی...

دوست پسر من آدم باحالیه  
مهربونه.. معروفه... خوش اخلاق...  
کنجکاو پرسیدم:

-خب پس کیه این تحفه ی مهربون معروف!؟  
پا روی پا انداخت و همونطور که پاش رو تگون میداد حالتی مغرورانه به  
خودش گرفت و جواب  
داد:

-دیاکو دادوند....

همونطور که پاش رو تگون میداد حالتی مغرورانه به خودش گرفت و  
جواب داد:

-دیاکو دادوند....

چشمهامو ریز کردم و اسمی که اون به زبون آورده بودم رو باخودم تکرار  
کردم:

-دیاکو دادوند ؟

با اسم دیاکو دادوندی که اون مغرورانه و با اشتیاقی دخترانه به زبونش  
میاورد چندان بیگانه  
نبودم.

یعنی هرکسی که هوش و حواس و سرش تو مد و فشن و لباس و...باشه  
اونو میشناسه ولی

چطور آخه اون و دیاکو باهم باشن؟

بزارمش پای خوش شانسیش یا فتنه بودنش یا هم بچه بودنش....  
با کنجکاوی پرسیدم:

-تو و اون ....

اونقدر این جمله ی ساده ام رو کش آوردم که بالاخره اون خودش مابقی  
جمله ام رو گفت:

-آره باهم دوستیم.

صراحتش زیادی تو ذوق میزد:

-دوست؟؟

با نیش وا شده تا بناگوش جواب داد:

-دیاکو منو دوست داره...بااینکه دیدارهامون فقط محدود به زمانهای  
کاریه ولی...

اینبار من بودم که پریدم وسط حرفهایش و گفتم:

-آدمایی مثل اون همیشه با چند نفرن. وفادار نیستن چون دور و

اطرافشون پر از دخترهای

مختلف و جوون و خوشگله....

خوشش نیومد از هشدارم.ابروهاش رو درهم گره کرد و بعد گفت:

-تو هم شدی شهرام؟ نکنه سرراه داشتی میومدی یکم در موردش باهم

مشورت کردین!؟

پس شهرام هم در این مورد بهش هشدار داده بود.  
چپ چپ نگاهش کردم. نمیتونستم بهش سخت بگیرم و نصیحتش بکنم  
اون رو درحالی که  
خودمم داشتم یه عشق ناپاک و غلط رو تو وجودم پرورش میدادم.  
لب باز کردم جواب دادم:  
-بچه شدی؟! من این شهرام رو فقط جلوی در و درحد به سلام و علیک  
دیدم بعد بشینم در  
مورد تو و دوست پسر مخفیت صحبت کنم؟! حرفها میزنیااااا....  
شونه بالا انداختم و تند تند گفتم:  
-اصلا به من چه. هرکاری دوست داری بکن...  
فنجون رو گذاشتم سر جا. پا روی پا انداختم و دستهامو دو طرف. لبخند تا  
حال و هوای هردومون  
رو عوض. نمیخواستم بعداز مدتها وقتی اومدم اینجا پیشش اینجوری  
باهم بگومگو کنیم. اون  
هم همچین چیزی رو نمیخواست چون خیلی سریع بحث رو کشوند  
سمت دیگه ای و پرسید:  
-تو خونه ی معتمد ها وضع بهتر نشده؟!  
پورخندی زدم و جواب دادم:  
-نه معلوم که نه...یکی از یکی بدتر عصا قورت داده و مغرور و عجیب و  
وحشی و خل و چل  
ولی...

مکت کردم چون هوش و حواس و حتی حس میکنم روحم پر کشید  
سمت فرزاد.

فرزادی که همه جوره با اهالی اون خونه فرق داشت.داشتم تو ذهنم  
تصورش میکردم که

پرسید:

-ولی چی؟!

از فکر فرزاد بیرون اومدم و خیره شدم به شیوا.

اون همیشه جسور تر بود.و البته گستاخ تر اما جسارتش گستاخیش رو  
چندان پررنگ نشون  
نمیداد.

کاش منم شجاعتش رو داشتم تا رک و راست میگفتم من عاشق برادر  
شوهرم شدم.کاش...

نفس آرومی کشیدم و گفتم:

-ولی یه نفرشون خیلی خوبه.خیلی...

خیلی کنجکاوانه پرسید:

-کی؟!کی؟!

آب دهنمو قورت دادم.می ترسیدم بفهمه چی تو سرم اما دیگه نمیشه از

زیر جواب دادن به اون

سوال دررفت. انگشتمو تو هم قفل کردم و جواب دادم:

-برادر فرهاد...

چشمهاشو درشت کرد و پرسید:

-مگه اصلا برادر داره؟!

-آره اسمش فرزاد. اصلا مثل فرهاد نیست...اون خیلی متفاوته.

اصلا مثل اونها وحشی و خل وضع نیست...

یه بار اون محسن لعنتی پیام تهدید آمیز فدستاد برام. کلی ازم عکس داشت...

فرهاد دیوونه شده بود. میخواست منو بابتش بکشه

اما فرزاد مثل یه منجی اومد و نجاتم داد...اون خیلی خوبه...میدونی...تو

نگاهش یه آنی هست

که تورو درگیر خودش میکنه...

قدش بلنده...مثل پسر آقا رهام...موهایش پرپشتن...صورتش همیشه ته ریش داره...

برای طرف مقابلش ارزش قائل...میدونی...اخموئه...

خندیدم و بدون اینکه حواسم باشه رفتم تو هیروت ادامه دادم:

-عین خانوادش اما...اما مثل اونا دیوونه و خل وضع نیست...تو لحظات سخت تا آخرش کنارت

می مونه...

شیدا بازم کمی از شیرکاپوش رو چشید و بعد حرفی زد که خودمم بارها

باخودم تکرار و نجواش

کردم:

-واقعا؟ عجب تیکه ای پس...حالا نمیشد بجای فرهاد تورو مجبور به

ازدواج با فرزد میکردن!؟

اون خندید...خندید و نمیدونست این سوالیه که من بارها از خودم پرسیدم.

بارها پرسیدم چرا فرزاد نه؟

چی میشد اگه بجای اون فرهاد لعنتی اون نصیب من میشد....  
حیات خوشگلی داشتن.

از اون حیات که شک نداشتم یه طراح خوش سلیقه مسئول طراحی فضای سبزش بود.

اینجا خوشگل بود و دلباز اما حیات خونه ی پدري فرهاد یه حالت مخوف ترسناک داشت.

خوشگل بود ولی دلگیر.شاید چون عشق توش جریان نداشت.

شاید هم چون میدونستم قسمت پشتی ساختمون خرابه های سوخته ای هست که یک

شب اونجا حبس شده بودم همچین حس و احساسی نسبت بهش داشتم.

شاید هم برمینگشت به روزهای بدی که اونجا داشتم.

آخه من هیچ خاطره ی خوشی از ادن خونه نداشتم.هیچ خاطره ی خوبی...

همونطو که قدم میزدیم پرسیدم:

-پس گفتی مامان رفته ماه عسل!؟

خم شد و با شیطنت یه شاخه گل رز چید و بعد اونو جلوی بینیش گرفت  
و جواب داد:



-خودشون بهش میگن سفر و استراحت ولی تو همون ماه عسلی بدونش...

پوزخندی روی صورت نشوندم. حال دلیل تلاشهای شدید مامان برای پر دادن من و شیوا و رسیدنش به آقا رهام رو متوجه میشم.

این ثروت و اینهمه خوشی رو نمیتونتس ازش بگذره و البته این شانس بزرگ رو...

نگاهمو دوختم به گلهای باغچه. تو همچین فصلی اینجا پراز رز های خوش بو بود.

لب پاییتم رو زیر دندون گرفتم و آروم آروم فشار دادم. دلم میخواست راجع به احساسم با یه

نفر صحبت بکنم ولی خیلی چیزها مانع میشد.

کسی رو هم جز شیوا نداشتم.

فرهاد هم که درست و حسابی نمیداشت برم دانشگاه برای همین خیلی باهمکلاسی هام

هم رابطه ای نداشتم با اینحال شروع به پرسیدن سوالهای بی سرو ته از شیوا تنها شانس

همصحبتیم کردم:

-شیوا...؟

-هوم؟

-اگه با یه نفر باشی که دوستش نداری بعد دلت بره پیش کسی که ازش

خوشت میاد چیکار

میکنی؟! کدوم رو انتخاب میکنی؟

براش فکر نکرد. برای همین میگم اون جسور تر از من هست چون فوراً  
جواب داد:

-خب معلوم. اوگی که دوستش دارم رو...

دوباره پرسیدم:

-خب اگه تو اون یه نفرو دوست داشته باشی اما ندونی اون به تو چه

احساسی داره چی؟

اونوقت چیکار میکنی!؟

واسه این سوال انگار نیاز به فکر کردن داشت چون چند دقیقه ای سکوت  
کرد و بعد گفت:

-عشق یه طرفه چیز مزخرفیه. میدونی...یه جورایی مثل تن دادن به جنگیه  
که نتیجه اش

مشخصه!

جنگی که نتیجه اش مشخص! شاید واقعا این بهترین تشبیه برای

همیچین حسی باشه.

اما من هنوز نمیدونم. نمیدونم اون چه حسی بهم داره ولی اگه هم داشته  
باشه قطعاً عشق

نیست.

هیچ مردی به خودش اجازه نمیده دلبسته ی دختری بشه که شوهر داره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شیوا...اگه دلت واسه یه نفر تنگ شده باشه و هیچ راه و بهانه ای واسه دیدنش نداشته

باشی چیکار میکنی؟

خندبد و شاخه گل رو به سمت گرفت و با نیش باز شده تا بناگوش گفت:

-دیدن آدمای که بهانه نمیخواه! هر وقت دلت واسه هر کسی تنگ شد

تردید نکن...چادر چاقچول

کن برو دیدنش...

شاخه گل رو تودست نگه داشتم.سرمو برگردوندم سمتش و بعد گفتم:

خب اگه واسه این یه مورد نیاز به بهونه باشه چی؟!؟

خوبی شیوا این بود که حتی اگه به چیزی هم شک کنه از اینها نبود که

تلاش کنه مچ آدم رو

بگیره.زیادی اپن مایند بود.اینبار هم به جای اینکه شکاکانه بحث رو

بکشونه تو حاشیه تا از من

اعتراف بگیره جواب داد:

خب...براش یه هدیه بخر...اگه هم نمیتونی هدیه ی بی دلیل بدی لااقل

بهش زنگ

بزن.آره...بعضی وقتها شنیدن صدای یه نفر کم از دیدنش نیست! یا حتی

میتونی پیام

بدی...البته هیچی دیدن نمیشه ولی خب...اینم راهیه دیگه...

از یه جایی بعد اصلا حرفهایش رو نمیشنیدم چون ذهنم رفت سمت

پیشنهاد اولش.

هدیه دادن...آره ...

میتونستم به بهانه ی کمکهای اون شبش یه هدیه براش بخرم.

یه هدیه که بشه یه بهانه برای دیدار....

سرم رو خم کردم و عطر خوش اون رز خوشرنگ رو بو کشیدم و بعد سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-به نظرت چه هدیه ای میتونه یه آدم رو تحت تاثیر قرار بده...؟

کف دستش رو روی شاخ و برگها کشید و جواب داد:

-بستگی داره!

کنجکاو پرسیدم:

-به چی؟

خندید و بعد به چشمک زد و جواب داد:

-به اینکه طرف دختر باشه یا پسر...

خب فکر کنم دیگه کمکم داشتم اونو به شک مینداختم برای همین چپ

چپ نگاهش کردم و

بعد نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

-خیلی اینجا موندم....دیگه وقت رفتن!

ایستاد و گله مندانه گفت:

-به این زودی!؟؟

در حالی که فکر و ذهنم سمت رفتن به مرکز خرید و گرفتن یه هدیه واسه

فرزاد بود گفتم:

-آره...دیگه باید برم...

نشسته بودم روی نیمکت و به هدیه ی توی دستم نگاه میکردم.  
هنوزهم برای تماس گرفتن مردد بودم. برای تعیین درست یا غلط بودن  
کارم....

بعد از کلی این پا و اون پا کردم بالاخره شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ  
زدم.

انتظارم طول کشید و جز صدای بوقهای آزاد بافاصله چیز دیگه ای  
نشنیدم.

نکنه ازم خسته باشه و نخواد جوابمو بده!؟

این سوالی که در لحظه به سرم زده بود شد یه خوره ی آزار دهنده.  
شاید من داشتم با این رفتارها و کارهام اون رو عاجز میکردم برلی همین  
حاضر نبود تماسم رو  
جواب بده.

فورا دستمو پایین گرفتم و به هدیه ای که روی پاهام بود نگاه کردم.  
اصلا چیشد که همچین کاری کردم!؟

چیشد که به خودم اجازه دادم برم شهر و به پیرهن براش بخرم!؟  
فکر کنم اصلا باید بیخیال دادن این هدیه به اون میشدم.  
به اونی که حتی حاضر نبود تماسم رو جواب بده.

خواستم بلند بشم که تلفن همراهم توی دستم زنگ خورد.

سر خم کردم و به صفحه اش نگاه وزدم

خودش بود آب دهنمو قورت دادم و دستمو گذاشتم روی قلبم.

دلیلش تپیدنهای تند و کوبنده اش رو نمیفهمیدم. شاید فرزاد بود شاید

هم حماقت!

تماسش رو جواب دادم و گفتم:

"سلام...."

انگار یه جای شلوغ بود چون خیلی سرو صدا اطرافش میومد. یکم بلند گفت:

"سلام. ببخشید جایی بودم که متوجه تماس نشدم. کاری داشتین تماس گرفتن شیدا خانم؟"

وقتی باهام رسمی حرف میزد دلخور میشدم از خودم از اون از همه.... من دلم میخواست باهم صمیمی باشیم.

صمیمی تر از این جمع بستنها....

مثل اون لحظه که سگرمه هام ناخواسته رفت توی هم. آب دهنمو قورت دادم و رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم: "میتونم امروز ببینمت؟"

دل خوش بودم به گرفتن یه جواب آره. آخ که اگه مفت آره و می دیدمش تا چند روز شارژ بودم و

میتونستم امید به زندگی داشته باشم اما اون پرسید:

"کار واجبیه؟! اتفاقی افتاده؟ فرهاد باز کاری کرده"

این از اون سوالهایی بود که من اصلا دوست نداشتم. نباید اینو میگفت که بیفتم تو تله.

اخم کردم و گفتم:

" نه...اتفاق خیلی خاصی نیفتاده"

بازم باصدای نسبتا بلندی بخاطر بودن تو همون جای شلوغ گفتم:

" پس بزارینش برای روز دیگه ..."

چون این و گفتم شوق و انگیزه ی صحبت کردن باهاش رو از دست دادم

و پشیمون شدم از

خریدن اون کادو. اصرار نکردم.

اصلا من چرا باید اصرار کنم یا بخوام ببینمش. به درک...

تگرمه هام رو زدم توهم و گفتم:

" اوکی فعلا..."

اونقدر اون لحظه از دستش عصبانی بودم که حتی منتظر نشدم حرفی

ازش بشنوم. فوراً

تماس رو قطع کردم.

شاید اصلا با دوست دخترش باشه. آره حتما با دوست دخترش بود.

مطمئن داشت. مگه میشه یه مرد مجرد تنها دوست دختر نداشته باشه!؟

قطعا داره...

پوزخندی به حال روز خودم زدم. به حال خودم که گمون کردم اون ممکنه

دختر و جمع اطرافش

رو ول کنه و بیاد سراغ من!

تلفن همراهم زنگ خورد.

فرهاد بود و من حوصله ی اونو به کل نداشتم. موبایلمو سایلنت کردم.

اون کادویی که خریده بودم رو برداشتم و با قدمهای سریع از پارک رفتم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم خونه بدون اینکه فکر و ذهنم سمت ساعت و تاریکی هوا رفته باشه.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم. کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

قدم زنان رفتم سمت خونه.

چون میدونستم خدمتکارها نیستن خودم کلید انداختم و رفتم خونه....  
درو که بستم نفس عمیقی کشیدم و بی حوصله از حیاط گذر کردم.  
نرسیده به در فرهاد با صورتی برافروخته اومد بیرون و همونطور که با  
عصبانیت به سمت

میومد درحالی که به ساعت مچیش اشاره میکرد و تایم و زمان رو به رخم میکشید گفت:

-تو تا الان کجا بودی؟ هااان؟ هان شیدااااا مگه نمیدونی ساعت چند؟؟؟  
چرا تو باید تا هشت  
شب بیرون باشی؟؟؟

چرااااا...ببین...هشت شب ...هشت زن من چه دلیلی داره بیرون  
باشه....؟؟؟

مثل دیوونه ها په بند حرف میزد و حرف میزد و حرف میزد اون هم به



خاطر اینکه من هشت

شب اومدم خونه.

اما من هم اصلا حوصله ی دهن به دهن شدن باهاش رو نداشتم برای  
همین

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و جواب دادم:

-بیخشید....صحبتم با شیوا طول کشید....

صداشو برد بالا و گفت:

-چرا موبایلتو جواب ندادی هاااان!؟

-سایلنت بود...متوجه نشدم

اینو گفتم و به آرومی از کنارش رد شدم....

حوله کوچیک و لطیف سفید رنگ رو برداشتم و از سرویس بهداشتی  
اومدم بیرون.

اونو جلوی صورتم گرفته بودم و داشتم قطره های آب نشسته روی صورتم  
رو خشک میکردم

اما با دیدن فرهاد که رو به روی آینه ایستاده بود خشکم زد و بی حرکت  
ایستادم.

پیرهنی که من واسه فرزاد خریده بودم رو از جعبه اش بیرون آورده بود و  
جلوی سینه اش گرفته

بود و خودش رو تو آینه تماشا میکرد.

هاج و واج نگاهش کردم.

آخه اون کی و به چه حقی رفت سر وسایل من!؟

با چه اجازه ای همچین کاری کرد؟  
تا متوجه من شد سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:  
-برای من خریدی؟  
هیچی نگفتم. یعنی اونقدر تو شوک کار زشتش بودم که اصلا نفهمیدم  
چیگفت اما اون دوباره  
با لبخند پرسید:

-خیلی خوشگله... خب دیوونه چرا نگفتی ....؟؟  
دیگه نمیدونستم باید چیبگم. زشت ترین کار دنیا رو کرد.  
بدون اجازه رفت سر وسایلم و همه چیز رو زیر و رو کرد.  
این از نظر من از صدا تا فحش ناموسی هم وحشتناکتر بود.  
دستهامو آوردم پایین و با خشم پرسیدم:  
-تو رفتی سر وسایل من؟؟  
پیرهن رو پایین گرفت و همونطور که به سمتم میومد گفت:  
-تا دیدمش فهمیدم واسه من گرفتی... آخ که چقدر دوستدارم خانمُ غد و  
مغرور من! رنگشو  
دوست دارم. خیلی خوشگل و شیک! همین فردا میپوشمش!  
من این پیرهن رو خیلی دوست داشتم و دلم میخواست اون رو توی تن  
فرزاد ببینم نه فرهاد.  
حالا چه جوری میتونستم بهش بگم اون پیرهن رو واسه اون نخریدم؟  
میگفتم هم اگه میپرسید برای کی خریدی مگه من جرئت اینکه بگم برای  
فرزاد رو داشتم!؟

بدون حرف بهش خیره بودم که گفت:  
-میدونستم میخواستی سورپرایزم بکنی ولی خب طاقت نیاوردم بازش  
نکنم  
حالا احساس میکردم دیگه از این پیرهن خوشم نمیاد.  
قید دادنش به فرزاد رو زدم.  
یعنی چاره ای نداشتم.  
لبخند دل مرده و کمرنگی زدم و گفتم:  
-باشه ایراد نداره...  
حوله رو پرت کردم رو پشتی صندلی کنار آینه و بعد به سمت تخت رفتم.  
نگاهی به وسایلم  
انداختم.  
وقتی میگم فرهاد یه سری رفتار مزخرف چندش داره یکی از دلایلیش  
همینه.  
اینکه بدون اجازه و با شک میرفت سر وسایل من و با کش دنبال رد و  
نشون خیانت میگشت.  
نفس عمیقی کشیدم که پیرهن رو کنار گذاشت و اومد سمتم.  
کنارم نشست و گفت:  
-بیخشید که سرت داد کشیدم !!!  
سر قضیه ی پیرهن ناخوداگاه ازش دلگیر بودم. اصلا فکرش رو هم  
نمیکردم قراره بره سر  
وسایلم. پوزخندی زدم و گفتم:

-کار همیشگیته!

دستش رو دور گردنم حلقه کرد. بوسه ای روی پوست سردم نشوند و گفت:

-تقصیر خودته خب... من کلی به تو زنگ زدم ولی جوابمو نمیدادی. خب منم نگرانم شدم. آخه تو

میدونی من چقدر روی تو حساسم...

سرمو به سمتش برگرداندم و با درهم کردن ابرو هام پرسیدم:

-از کی تا حالا کجا بودی با کی بودی چرا دیر اومدی چرا جواب ندادی شده نگرانی!؟؟؟

جوری که نشوم بده درکم نکرده و دلیل حرف هام رو نفهمیده شونه بالا انداخت و پرسید:

-اگه اسمش نگرانی نیست پس چیه!؟

با لحن تلخی جواب دادم:

-مشکوک بودن... بدبین بودن. بی اعتماد بودن. سوال عجیب غریب پرسیدن....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اصلا اون چیزی که تو میگی نیست. من بدبین نیستم تو زیادی

حساسی... ول کن اصلا

بیخیالش. گذشته دیگه...

بار اولش نبود که زیر بار همچین چیزی نمی رفت. انگار کور بود و رفتارهای خودش رو نمی دید.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.  
بوسه ای روی صورتم نشوند و گفت:  
-تو خوشگلترین دختری هستی که تا حالا دیدم شیدا...تو بی نظیری...من  
حاضرم به خاطر تو  
هرکاری کنم.  
دستش روی رون پام نشست. میتونستم حدس بزنم اینکارش مقدمه ی  
چی هست.  
کاری که قطعا من دوست نداشتم انجامش بدم.  
لبه اش روی صورتم نشست.  
آهسته بوسیدم و دستش رو آرام آرام تا وسط پاهام برد.  
تا فهمیدم چی توی سرش هست فوراً دستشو از لای پاهام بیرون کشیدم  
و پرسیدم:  
-من که خیلی گشمنه...تو گشمنه ات نیست!؟  
اینو پرسیدم صرفاً واسه اینکار کار نرسه به بوسه و هم آغوشی و چیزای  
دیگه.  
من واقعا نمیتونستم همچین مسائلی رو با اون تجربه کنم.  
نه که دست خودم باشه نه...  
واقعا هیچ حسی بهش نداشتم. هیچ حسی.  
خودش هم اینو فهمید واسه همین یکم پس کشید و گفت:  
-چرا منم گشمنه....زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن ولی هزار اول یه دوش  
بگیرم!

یه نفس عمیق کشیدم. چقدر خوشحال شدم از اینکه تو انجام کاری که  
واقعا از عهده اش بر  
نمیومدم سماجت نکرد.

خیلی سریع گفتم:

-نه... تو برو حموم من خودم زنگ میزنم!  
بلند شد و گفت:

-باشه عزیزم. پی من برم یه دوش بگیرم.

سرم رو تکون دادم که خیلی نره تو عمق موضوع و فکرش نره سمت اینکه  
زنش اصلا نه حاضر

میشه ببوسش و نه حتی باهاش سکس داشته باشه.

دستم روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی از سر راحتی خیال کشیدم.  
خدایا تا کی....

تا کی باید از اون درفرار باشم. تا کی....

من دوستش نداشتم. نداشتم.....

خدایا تا کی....

تا کی باید از اون درفرار باشم. تا کی....

من دوستش نداشتم. نداشتم.

زانوی غم بغل کردم و سرم رو گذاشتم روی همون زانوهام.

چه جوری میتونم بک عمر کنار کسی باشم که دوستش ندارم.

که ذره ای و سر سوزنی بهش عشق و محبت ندارم؟!

بعد از عمری وقتی هم دلم واسه به نفر تپید که نه راه پس داشتم و نه راه

پیش.

من متاهل بودم اما دلم پی فرزاد بود....

اصلا مگه میشد اسم این حس رو گذاشت عشق؟!

شاید نشه بهش گفت عشق صرفا چونمتاهل بودم اما خدا اهم میدونست

این ازدواج زوری

بود.

من شوهرمو دوست نداشتم و اون بله ی چای سفره ی عقد هم به زور و

اجبار بود.

تو خودم بودم که تلفنم زنگ خورد.

حدس میزدم شیوا باشه. احتمالا زنگ زده بود که بپرسه رسیدم خونه یا نه!

بی میل دست تو کیف بردم و تلفن همراهمو بیرون آوردم اما تا چشمم به

شماره ی فرزاد افتاد

دوباره قلبم به تالاپ تلوپ و جنب و جوش افتاد.

چشمهامو چندبار باز و بسته کردم که تا مطمئن بشم توهم نردم.

فکر میکردم واسش اهمیت ندارم برای همین دیگه پیگیرم نشد اما حالا

میفهمم اون همونیه

که من به تصور قوی ازش توی سرم دارم.

دستی لای موهام کشیدم و بعد واسه اینکه فکر نکن هول هستم و لم

دادم رو تلفن همراهم

گذاشتم یکم طول بکشه و درست سر بزنگاه قطع شدن جواب دادم و

گفتم:

"بله؟"

لحتم سرد بود چون ازش دلگیر بودم. اما تا صدای گرمش توی گوشم  
پیچید این دلخوری از یادم  
رفت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

"سلام... ببخشید... چند ساعت پیش فرصت پیش نیومد درست و حسابی  
جواب بدم. الان سرم

خلوت تر شده چون اومدم خونه... کار مهمی بود که زنگ زدی؟"

از روی تخت بلند شدم و قدم زنان رفتم سمت گلهای نرگسی که خودش  
برام آورده بودم. من

اونارو گذاشته بودم کنار تخت خواب که با بو کشیدنشون یاد فرزاد بیفتم.  
اینبار هم همین کارو کردم و  
بعد گفتم:

"میخواستم برای ناهار دعوتت کنم به لطف کمکی که بهم کرده بودی اما  
خب تو انگار...."

درحالی که همچنان داشتم نامحسوس گله میکردم پرسید:

"برای همین تماس گرفته بودی؟"

گلهای نرگس رو با آرومی و با لطافت نوازش کردم و جواب دادم:  
"آره"

نفس عمیقی کشید و با یه مکث کوتاه گفت:

"بین جانان... واقعا نیازی به همچین کاری نیست. فکر کنم تو همچنان



حس میکنی بابت اون

شب باید از من ممنون باشی ولی واقعا نیازی نیست..."  
وقتی اون داشت این حرفهارو میزد هزار و یه فکر به سرم هجوم آورد.  
اینکه نکنه داشتم کلافه اش میکردم.  
یا اینکه اصلا ازم خوشش نمیاد و رسماً با تماسهام مزاحمت براش ایجاد میکنم و...

چشم دوختم به گلها و گفتم:

"اگه دوست نداری خب میتونی باصراحت اینو بهم بگی"  
بلافاصله بعداز شنیدن این حرف گفت:

" نه نعلوم که نه...من فقط نمیخوام تو اذیت بشی همین"  
خم شدم و گلهارو بو کشیدم.من عاشق بوی گل نرگس بودم.عشاق و  
شیفته ی این عطر  
خوش و خاص!

عطری که حضور اون رو براب من در عینبودن پررنگ میکرد.  
آهسته گفتم:

" من اذیت نمیشم...دلم میخواد جبران کنم فقط اونجوری آروم  
میشم...."

مکث کرد.تو گوشی نفس عمیقی کشید و بعد بالاخره راضی شد و گفت:  
"حالا که اینطور فکر میکنی باشه...ولی ترجیح میدم به جای اینکه دعوتم  
کنی بیرون

دستپخت خودت رو بخورم"

قند تو دلم آب شد وقتی همچین حرفی زد.  
دستمو جلوی دهنم گرفتم و لبخندم رو پنهون کردم و بعد گفتم:  
"خیلی خب... فردا ناهار مهمون من.... فعلا"  
"باشه منتظرتونم"

تماسش رو قطع کردم بدون اینکه حرف آخرش رو بسنجم!  
چشمهامو بستم و یکبار دیگه اون گلهای نرگس رو بو کشیدم و بعد دوباره  
کمرم رو صاف نگه  
داشتم.

خوشحال بودم و از همین حالا واسه دیدنش ذوق و شوق داشتم.  
و اینکه.... چه طوری باید فرهاد رو میپیچوندم؟  
باید برای رفتم به خونه ی فرزاد یه بهونه پیدا میکردم. تو فکر بودم که  
فرهاد درحالی که یه حوله  
به کمرش بسته بود و با یه حوله ی دیگه موهایش رو خشک میکرد اومد  
بیرون.

لبخند زد و پرسید:  
-داشتی با کی حرف میزدی؟!  
فرهاد حتی از پرسیدن همچین سوالهایی هم نمیگذشت. اما دستپاچه  
نشدم.

موهام رو مرتب کردم و جواب دادم:  
-شیوا بود....  
اومد سمتم. خم شد و یه بوسه رو لبهام نشوند. چشمامو بستم و تگون

نخوردم و حتی نگاهش

هم نکردم که واکش ناخوشی ازخودم نشون بدم و اون رو عصبی بکنم.

بوسه اش که تموم شد گفت:

-کاش میشد توهم بامن حموم میکردی....

امیدوارم هیچوقت همچین روزی نرسه که من بخوام بافرهاد همچین

موردهایی رو تجربه کنم.

لبهامو روهم مالیدم که پرسید:

-چیکارت داشت!؟

دروغی که آماده کرده بودم رو به زبون آوردم و جواب دادم:

-خواهش کرد فردا برم دیدنش و نهارو باهم بخوریم...آخه خودش

تنهاست...

رفت سمت آینه.منتظر موندم ببینم قراره چه واکنشی از خودش نشونمیده.

نگاهی به صورت اصلاح شده اش انداخت و گفت:

-لازمکرده بری....

منتظر موندم ببینم قراره چه واکنشی از خودش نشونبده.نگاهی به صورت

اصلاح شده اش

انداخت و گفت:

-لازمکرده بری....

خیلی ریلکس و راحت این حرف رو زد و بعد هم دستشو به آرومی روی

صورتش کشید.

من همچنان بعداز اینهمه مدت هنوز هم به این سخت گیری های

بیخودی فرهاد عادت نکرده  
بودم.

به اینکه نه حاضر بود اجازه بده برم دانشگاه و نه حتی برم پیش شیوا.  
پاهام رو جمع کردم و دستهامو دورشون حلقه کردم و با سگرمه های  
توهم گفتم :

-میشه بپرسم چرا ؟ چرا اسیرت نمیتونه از اینجا بزنه بیرون ؟! میترسی فرار  
کنم!؟

دستش لای موهایش توقف کرد.اول از توی همون آینه نگاهم کرد ولی بعد  
چرخید سمتم.چند

قطره آب روی سینه ی ستبرش بود.

فاصله ی ابروهایش رو کم کرد و گفت:

-بهتره شروع نکنی!

ابرو درهم کشید تا بشه همون فرهادی که ریختش خیلی به ذاتش

میومد.آدمی که تظاهر به

خوب بودن داشت.

با عصبانیت پرسیدم:

-اینکه من میخوام برم پیش خواهرم و اینکه اون به ناهار دعوتم کرده

کجاش مشکل و ایراد داره

؟ هان ؟

اون دعوتم کرده.تنهاست...میخواد من چند ساعت پیشش باشم!

عین آدمهای عصبی بی اعصاب دستشو چند بار تکون داد و گفت:

-تو هیچ جا نباید بری. یکبار رعتی بیرون بس بود.  
تو باید تو خونه بمونی...میفهمی؟  
باید بمونی...حق نداری بری بیرون...حق نداری کسی رو ببینی...  
کسی هم حق نداری تورو ببینه!  
تو باید اینجا بمونی. میفهمی؟ باید تمام وقت اینجا بمونی پیش  
من. وقتیایی هم که من نیستم  
بازم بمونی و منتظر بمونی تا پیام...  
کفریم میکرد وقتی اینجوری واسم خط و نشون میکشید.  
وقتی تهدیدم میکرد و میگفت حق ندارم جایی برم.  
یه حرفهایی میزد که تهش من فکر میکردم و به این باور می رسیدم  
چیزی نیستم جز یه  
عروسک!  
به عروسک که اون خریده و آورده گذاشته کنج طاقچه اش.  
عروسکی که فقط وقتی باید از کنج طاقچه بلند بشه که اون بخواد و  
دستشو به سمتش دراز  
بکنه!

دندون قروچه ای کردم و با صدای بلند گفتم:  
-فرهاد من اسیرت نیستم...من اسیر تو نیستم...  
من یه آدمم حق نداری واسه من خط و نشون بکشی!  
با بینی نفس میکشید و قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میشد.  
پره های بینیش باز و بسته میشدن و نشون از شدت عصبانیتش میداد.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-تو لازم نکرده واسه من تعیین کنی حق چی رو دارن و حق چی رو ندارم.حالیته؟

سر بالا انداختم و نه لجوجانه بلکه برای دفاع از خودم گفتم:

-نه حالیم نیست...من میخوام برم پیش خواهرم ...

یه کرم از جلوی آینه برداشت و پرت کرد سمتم و همزمان داد کشید:

-تو حق نداری جایی بری! حق نداری...ملفت شدی!؟

وقتی کرم رو پرت کرد سمتم اگه سرم رو کج نکرده بودم صاف میخورد تو صورتم.درست تو

چشمم.

باورم نمیشد...

حتی وقتی اون کرم کاسه ای سنگین ار کنارم رد شد فاصله اش اونقدر کم بود که شد شبیه

یه باد و تارهای موهام رو برد به هواااا....

دستامو مشت کردم و گفتم:

-خیلی دیوونه ای...دیووونه! دیووونه...

بلند شدم و پا تند کردم سمت در.

نمیخواستم حتی یک لحظه هم اینجا کنارش بمونم.

چرخید سمتم و گفت:

-کجاااا؟؟؟

دستمو سمت دستگیره ی در دراز کردم و گفتم:

-هر جا به غیر از اینجا پیش توی دیوونه...  
با دو سه گام بلند خودش رو بهم رسوند. اونقدر صورتش برافروخته و  
عصبانی بود که حتی

خیلی جرات مستقیم نگاه کردن به چشمهایش رو هم نداشتم.  
دستش رو توی دستگیره گذاشتم و گفتم:

-تو حق نداری جایی بری! فهمیدی! برو بتمرگ سر جات!  
آب دهنم رو قورت دادم و شمرده شمرده و عصبی گفتم:  
-میخوام برم بیرون... نمیخوام تو این اتاق لعنتی باشم...

نعره زد:

-برو بتمرگ سر جااااا حالا

صدای دادش بدنم رو لرزوند. تو خودم مچاله شدم. زل زدم تو چشمهایش و  
زمزمه کنان گفتم:

"عوضی"

گفتن همین کلمه کافی بود تا اون کنترلش رو از دست بده و بالا بردن  
دستش دوتا سیلی

محکم به گوش من بزنه و باز شروع بکنه به کتک زدنم....  
اونقدر کتکم دزد که دیگه حتی خودش هم از رمق افتاد و دیگه نتونست  
ادامه بده.

بدنم جون نداشت.

شروع کردم سرفه کردن...

خون از دهنم چکید روی فرشها...

چندبار دستمو به زمین تکیه دادم که بتونم بلند بشم اما نتونستم.  
نتونستم چون نشد. چون تمام تنم آتش و لاله بود.  
چون اونقدر کتکم زده بود که اگه فقط دو دقیقه دیگه ادامه میداد قطعا  
باید جسد من رو از این  
خونه بیرون میبردن.  
دستم روی شکمم گذاشتم. جایی که اونقدر ضربه زده بود حتی نمیتونستم  
به پهلو به چرخم.  
شروع کرد کلافه و دیوانه وار توی اتاق قدم رو رفتن و خود به خود حرف  
زدن:  
" یهت گفته بودم... گفته بودم شیدا.... گفته بودم با اعصاب من بازی  
نکن.... گفته بودم رو مخ من  
راه نرو... گفته بودم شیدا.... گفته بودم "  
بازم سرفه کردم. ته گلویم میسوخت.  
تمام بدنم درد میکرد. تمام استخوانهام. تمام استخوانهام.  
لبهامو تکیه دادم و زیر لب با صدای ضعیفی گفتم:  
" کثافت... کثافت "  
دستی لای موهای کشیده و بعد رفت سمت کتو. احساس کردم داره  
دنبال داروهاش  
میگرده.  
باعجله از اتاق رفت بیرون.  
نباید پیش اون روانی می موندم.



نباید....

به هر بدبختی بود بلند شدم و خودمو رسوندم به عسلی....  
تلفن همراه رو برداشتم و هر طور شده لنگون لنگون از اتاق رفتم بیرون  
و خودمو رسوندم به

اتاق بغلی....

درو از داخل قفل کردم و عقب عقب رفتم.  
صدای ضربه ها و مشت‌هایش رو میشنیدم اما دستهای لرزون و پردردمو  
گذاشتم روی جفت

گوشهام و کورمال کورمال خودمو رسوندم به تخت.  
تمام تنم درد میکرد. تمام تنم.

با عجز کمرم رو خم کردم و دراز کشیدم و زل زدم به سقف.  
دستم رو از دو طرف باز کردم و دو طرفم گذاشتم.  
پلکهام رو بازو بسته کردم و چند نفس عمیق کشیدم تا یکم آروم بگیرم.  
حتی حس میکردم قفسه ی سینه ام درد گرفته.  
هر نفس درد بود.

دروهایی که با تمام وجود احساسشون میکردم.  
فرهاد دوباره با مشت به در زد و گفت:

-شیدا...شیدا...

وقتی اسمم رو اون به زبون می‌آورد حالم بهم می‌خورد. از خودم از همچی.  
دندون قروچه ای کردم و با نفرت نگاهی به سمت در انداختم.  
صورت‌م درد میکرد.

از گونه ام گرفته تا چشم کبودم.

چون جوابی بهش ندادم دوباره از پشت در گفتم:

-شیدا درو باز کن...بین...من آرومتر شدم.شیدا... بین...دیگه صدامو  
نمیبرم بالا.

دیگه نمیزنمت...شیدا....

پلکهامو روهم گذاشتم.حس کسی رو داشتم که گذاشتنش لای پتو و  
اونقدر با چماق کوبیدن

به سروکله اش که تمام استخوانهایش خرد و خاکشیر شده.

آش و لاش بودم.همه جام در میکرد.همه جا ...

دستمرو روی گوشهام گذاشتم اما اونقدر درد داشتن که نمیتونستم حتی  
کفشون رو به

گوشهام فشار بدم که صدای نحسش رو نشنوم.

با مشت به در ضربه زد اما آروم:

"شیدا...شیدا ببخشید...ببخشید دیگه کتک نمیزنم...شیدا درو وا  
کن...شیدا جان.شیداااا..."

اه! عوضی...عوضی ...

حالم از شنیدن صدایش بهم میخورد.

آخه این چه زندگی نکستی بود که من کنار اون داشتم. تا کی باید تحملش  
میکردم؟

تا کی ؟

دهنم رو وا کردم و داد زدم:

-گمشو روانی..نمیخوام ببینمت....نمیخوااااااااااا...  
تلفنم رو برداشتم و یکم رو تخت جا به جا شدم.  
اسم فرزاد رو سرچ کردم و رفتم تو صفحه ی چتی که باهاش داشتم.  
انگشتای ظریفم که بخاطر لگدهای فرهاد عوضی درد گرفته بودن رو خم و  
راست کردم یکم  
جون بگیرن.  
چقدر واسه فردا برنامه ریزی کرده بودم اما حالا با این قیافه ی کبود و  
درب و داغونم چطور  
میتونستم برم دیدنش؟!  
به پهلو چرخیدم و براش بی مقدمه و سلام نوشتم:  
" فکر نکنم فردا ناهار فرصتش پیش بیاد و از دستپخت من بخوری "  
تلفن همراهم تو دستمُ سر خورد و افتاد روی تخت.  
پلکهام تکون خوردن و لرزیدن.  
من دیگه نمیخواستم این فرهاد لعنتی رو تحمل کنم.  
وجودش برام عذاب آور بود. روانی بود.  
مشکل داشت...  
سر هر چیزی ساده و معمولی ای باید اینجودی میفتاد به جون من و مثل  
چی اونقدر کتکم  
میزد که دیگه رمقی تو تنم نمی موند.  
بازهم به در ضربه زد و عصبی وار گفت:  
-د لعنتی آخه یعنی چی هربار قهر میکنی بارو بندیل مبیندی و میری تو

این اتاق هااااااون ؟ بیا

بیرون شیدا... بیا بیرون بیا بیرون!

میرفتم بیرون که سرمو میبرید و میذاشت رو سینه ام !؟

نه.... من نمیخواستم سر هیچ و پوچ و با دستهای این روانی کشته بشم

برای همین بابغض

داد زدم:

-گمشو... نمیخوام ببینمت دیوونه ی زنجیره ای... نمیخوااااام

کسی که منو بخاطر بیرون رفتن از این خونه بخواد اینجوری لت و پار کنه دیوونه بود.

یه دیوونه ی خطرناک.

دیوونه ای که باید ازش فاصله گرفت.

دوباره گفت:

-آره آره من دیوونه ام... تو بیا بیرون...

اهمیت نداوم بیصدا اشک ریختم.

لعنتی... تا کی میشه این مشت و لگد هارو خورد و زنده موند آخه !؟

خیره بودم به دیوار که صفحه تلفن همراهم روشن و خاموش شد.

دستمو به سمتش دراز کردم و آهسته برداشتمش.

یه پیام از طرف فرزاد بود.

بازش کردم و با چشم خندممش:

"چرا ؟ چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟"

دماغمو بالا کشیدم و با پاک کردن اشکهای سرازیر شده از چشمهام یه

سلفی از صورت

کبودم گرفتم و براش فرستادم و زیرش نوشتم:

" به این دلیل "

میخواستم شاهکار داداش دیوونه اش رو ببینه.

ببینه که بدونه من با چه آدم خل و دیوونه ای دارم زندگی میکنم.

بدونه که وقتی میگم فرهاد غیر قابل تحمله عمیقا بتونه صحبتتم رو تصور و تجسم بکنه.

حالیش بشه با چه هیولایی دارم زندگی میکنه.

بلافاصله بعد از دیدن تصویر صورت کبودم فوراً باهام تماس گرفت.

نمیشد جوابش رو بدم چون فرهاد قطعاً صدام رو میشنید و یه جنجال جدید به پا میکرد و

اینجوری خود فرزاد هم میفتاد توی دردسر برای همین رد تماس دادم.

بازم تماس گرفت و من بازهم رد تماس دادم.

دلم واسه شنیدن صداش تنگ شده بود اما نمیشد.

خیلی سریع واسم پیام فرستاد:

" چرا تماسمو جواب نمیدی؟ "

تو صفحه چت براش نوشتم:

"نمیتونم جواب بدم...من اومدم اتاق بغلی و درو از داخل قفل

کردم.ممکنه صدام رو بشنوه و

دوباره کتکمبزنه "

پیامم رو سین کرد اما جواب نداد.

احساس کردم از سر تاسف و حیرت زدگی بابت رفتار بردارش که هیچی  
نمیگه.

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره برام نوشت:  
"چرا اینکارو باهات کرد؟"

بازهم اشک از چشمهام چکید. بغضمو قورت دادم و دستمو زیر چشمام  
کشیدم. گوشی رو دو  
دستی گرفتم و براش نوشتم:

"سر هیچ و پوچ... سر اینکه گفتم میخوام برم پیش شیوا چون تنهاست"  
میدونستم یه جورایی هم داشتم به فرزاد دروغ میگفتم و هم فرهاد اما  
حتی اگه من واقعا هم

میخواستم برم پیش شیوا چرا اون باید سر نرفتم اینجوری شر به پا  
میکرد !؟

یعنی برای دیدن خواهرم باید کتک میخوردم؟  
اصلا چرا باید منع میکرد؟

با چه دلیل و برهان و محکمی؟  
مگه دیدن خواهرم چه ایرادی داشت.....  
با تاسف نوشت:

"دیگه داره شورشو درمیاره. ازش فاصله بگیر تا آرومتر بشه"  
پورخندی زدم. فقط همین!؟

اوج واکنش اون نسبت به این قضیه فقط همین باید باشه؟ اینکه بگه  
ازش فاصله بگیرم تا اون

آرومتر بشه؟

هه...انتظار داشتم فوراً بخاطرم بیاد اینجا ولی انگار این عشق و علاقه از  
بیخ و بن اشتباه و  
غلط بود!

تلفنم رو کنار گذاشتم و از روی تخت اومدم پایین.  
به سختی قدم برداشتم و خودمو رسوندم به آینه ی که روی میز بود.  
رو به روش ایستادم و نگاهی به تصویر خودم انداختم.  
صدای فرهاد از پشت در به گوشم رسید تا نشون بده هنوزهم اونجاست:  
-شیدا از اون اتاق لعنتی بیا بیروووون...شیدا....من آرومم...من الان آرومم  
بیا بیرون

بی توجه به حرفهای فرهاد دستمو بالا بردم و زیر چشمم کشیدم.کبود  
شده بود.نفس عمیقی  
کشیدم و با تاسف سرمو به حال خودم و این زندگی مزخرفم بهم ریختم.  
گناه من گردن کی بود!؟  
گردن پدرم ؟ مادرم یا آقای معتمد و فرهاد که با وجود دونستن  
مخالفتهم به زور تحت فشارم

قرارم دادن تا یه بله بگم و گند بزنم به زندگیم.... !؟  
صدای فرهاد برای چندمین بار به گوشم رسید و عصبی تر از قبلم کرد:  
" بیا بیرون...میبرمت دکتر....جاییت زخمی شده؟شیدا..."  
جبغ بنفشی کشیدم و با صدای بلندی گفتم:  
" گورتو گم کن لعنتییی...ازت متنفرمممممم.متنفرررر"

همه جای صورتم کبود بود و اونی که بیشتر از همه تو ذوق میزد کبودی زیر چشمم بود.

آه عمیقی کشیدم و سرمو پایین انداختم.

گاهی مثل الان به سرم میزد فرار بکنم.

از این خونه فرار کنم و برم.

برم یه جای خیلی دور... خیلی خیلی دور...

جایی که هیچ کدوم از این آدمارو مبینم. هیچکدوم رو...

خونه جاری شده از بینیم رو تمیز کردم و به سمت تخت رفتم.

فرهاد اینبار آرومتر از قبل دو سه بار به در ضربه زد و بعد گفت:

-شیدا... به جون مادرم آرومم... بیا بیرون!

یه نگاه به در انداختم و بعد دوباره سرم رو به سمت تلفن همراهم

چرخوندم.

برداشتمش و نگاهی بهش انداختم.

کلی پیام از طرف فرزاد داشتم.

بازشون کردم و تک به تک خوندمشون:

"-الان خوبی؟!"

-شیدا خانم...

-میخوای پیام و برسونمت دکتر؟!

-شیدا خوبی؟ حالت بد شده جواب نمیدی؟

-میخوای زنگ بزنم به فرهاد؟

||||||



پیام هارو خوندم اما هیچکدوم رو جواب ندادم. ا ن هم لنگه ی داداش...  
چقدر دلممیخواست واسش بنویسم بهتره به جای نگرانی واسه من بری  
پیش دختره  
همسایه جونتوننن....

من نه اعصاب فرزادی رو داشتم که میدونستم قرار نیست به هم برسیم و  
نه فرهادی که  
میدونستم قراره تا آخر عمر ور دلش بمونم.  
صداش بازهم به گوشم رسید:  
-شیدا....شیدا عزیزم...

دندون قروچه ای کردم و سرمو به سمت در برگردوندم.  
چطور میت نست به من بگه عزیزم وقتی اینجوری آش و لاشمکرده بود.  
نفس نفس زدم و با مشت کردن دستهام به سمت در پا تند کردم....  
نفس نفس زدم و با مشت کردن دستهام به سمت در پا تند کردم.  
دیگه داشتم از دست این دیوونه ی حالی به حالی کم میاوردم و دل سیر  
میشدم از این  
زندگی.

از این زندگی ای که همه اش درد بود و رنج! کش مکش بین عقل و  
احساس و گذرون زندگی  
با کسی که هیچ نوع حس خوبی بهش نداشتم.  
در رو باز کردم و خصمانه نگاهش کردم.  
دو قدم دور تر از چهارچوب ایستاد و بهم خیره شد.

درحالی که از شدت خشم نفس نفس میزدم با نفرت و عصبانیت پرسیدم:  
-چیه ؟ چی از جونم میخوای؟! چرا ول کنم نیستی؟ چرا دست از سرم بر  
نمیداری؟ هاااان ؟  
بازم میخوای بزنی؟  
از قیافه ی حق به جانب و طلبکارش کاملاً مشخص بود این اتفاق براش  
یه اتفاق ساده و پیش  
پا افتاده اس.

آره دیگه...حتماً همینطور فکر میکرد.

وگرنه زندگی کی به این وحشتناکی و مزخرفیه !؟ به این وحشتناکی و  
ترسناکی!

دستهایش رو در کمال خونسردی ای که با دیوونه شدن چنددقیقه پیشش  
مغایرت داشت جواب  
داد:

-شیدا تو خودت باعث شدی عصبانی بشم...از عمد همون چیزایی رو  
میگی که من رو کفری

میکنه... بعدشم چیزی نشده...من فقط یه لحظه کنترلمو از دست دادم  
و...

با دهن نیمه باز و چشمهای گرد شده نگاهش کردم.  
باورم نمیشد اون خودش که داره همچین حرفهایی میزنه.  
لبخندی از سر ناباوری زدم و پرسیدم:  
-فقط یه لحظه کنترلتو از دست دادی؟ فقط یه لحظه؟؟

خونسرد و حق به جانب با مقصر جلوه دادن خودم جواب داد:

-آره....و تو خواستی اینجوری بشی...تو...

شنیدن این کلمات مغزمو میترکوند.

چه ساده و ریلکس میگفت کار خاصی نکرده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-لابد میخوای بگی این کتکها نمک زندگیه آره ؟

سعی نکرد معذرتخواهی بکنه.یا حتی اینکه از دلم دربیاره.

من رو مقصر جلوه میداد که کلا این فکر بره تو سرم.بره تو مخم و یادم

بمونه همچی تقصیر منه.

سرمو با منتهای تاسف تگون داد و گفت:

-هه...جالبه....آره آره من مقصرم...عامل تمام تحریمهای علیه ایران هم

منم...

برج های دو قلو رو هممن به فاک دادم....

یک قدم اومد جلو.با لحن تندى که رفته رفته رو به عصبانیت میرفت

گفت:

-شیدا...من دیگه دوست ندارم تو هر بار بعد از هر اتفاقی اتاقت رو از من

جدا بکنی....

با همون دستهای مشت شده عاجزانه فریاد زدم:

-منم دیگه نمیخوام بشم کیسه بوکس توووو...تو تعهد داده بودی.یه

تعهد سفت و سخت.تعهد

دادی دیگه دست روی من بلند نکنی و حالا میتونم برم ازت شکایت

بکنم...

خیلی ریلکس و راحت سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-ولی تو اینکارو نمیکنی

زدم تخت سینه اش و گفتم:

-اینکارو میکنم! میخوام برم ازت شکایت بکنم. دیگه نمیتونم تحملت کنم...

من... طلاق میخوام و برای اینکه اینکارو بکنم یک ثانیه هم وقت تلف

نمیکنم...

تا خواستم از کنارش رد بشم سد راهم شد. دو تا بازوم رو سفت و سخت

گرفت و با غیظ و

صدایی که ولومش یکم زیادی بالا بود گفت:

-شیدا!!!!!!... بسه دیگه... اینقدر هی منو کفری نکن که ازت عصبانی بشم

و کار برسه

اینجا!!... اینقدر حرف از طلاق زن!

دستشو با عصبانیت از بازوم جدا کردم و با اشاره به صورتم گفتم:

-چرا باید زندگی کنار آدمی رو تحمل کنم که مدام این بلارو سر ریخت و

قیافه و تنم میاره؟

چرا!!!!!!....

مکت کردم. نفسی چاق کردم و دوباره با تاسف گفتم:

-من مجبور نیستم.... نه... مجبور نیستم کنار یه روانی باشم. من طلاق

میخوام...

دستشو مشت کرد و اون مشت قوی رو محکم کوبوند به در و بعد داد زد:

-اینقدر حرف از طلاق نزن نزن نزن نزن....

تو خیلی خودخواه و بی رحمی شیدا.

خیلییییییی....اینهمه مدته ازدواج کردیم سر جمع سه بارهم سکس  
نداشتیم....

هر مردی از سر کار برمیگرده دلش میخواد زنش بیاد استقبالش...بغلش  
کنه و ماچش کنه و

بهش خسته نباشید بگه اما من هر اومدم تو حتی نگاهم نکردی...  
هربار اومدم عین یه زن و شوهر دو کلام حرف عاشقانه بزنم یه چیزی  
گفتی که تهش ختم شد  
به دعوا...

هر وقت سکس خواستم از خودن محرومم کردی...  
یا گفتی حالت خوب نیست...یا گفتی رو مودش نیستی...یا گفتی  
پریودی...

د لامصب...تو مشکل با من چیه؟ هان ؟  
نفس عمیقی کشیدم درحالی که همچنان بهش خیره بودم.  
من مشکلی نداشتم فقط ازش خوشم نمیومد.  
همین...

لبهام رو ازهم باز کردم.پلک زدم و جواب دادم:  
-من فقط دو...

میخواستم بگم دوست ندارم اما در لحظه نظرم عوض شد و گفتم:  
-من طلاق میخوام....

میخواستم بگم "دوست ندارم" اما در لحظه نظرم عوض شد و گفتم:  
-من طلاق میخوام....

وقتی کلمه ی طلاق رو شنید فراتر از اون چیزی که انتظارشو داشتم کفری  
و عصبانی شد و  
من این علائم عصبانیت رو به وضوح تو حالات صورتش میتونستم ببینم  
و تماشا کنم.

میدونستم حاضر بود تو اون لحظات گردنمو بیره و سرمو از تنم جدا  
کنه....

ولی که چی؟! باید بدونه این آدمی که همخوابش هست ازش بیزار و  
متنفره یا نه...؟

ابروهاش رو درهم گره کرد و چسبوند به چشمهایش.

دست مشت شده اش رو وا کرد و اونو به سمتم گرفت و گفت:

-چی میگی تووو؟ طلاق چیه؟ چرا تا تقی یه توقی میخوره فورا حرف از  
طلاق به میون  
میاری؟

پشتت به کی گرمه که اینقدر راحت این کلمه رو تو دهنتم میچرخونی؟!  
از اونجایی که یه شناخت جامع و کامل نسبت به خلق و خوی نفرت انگیز  
و تفکرات سیاه و

تاریکش داشتم کاملا در جریان بودم تو ذهنش الان داره به چه چیزهای  
منفی ای فکر میکنه  
برای همین گفتم:

-تقی و توقی؟؟؟ اینکه تو اونقدر منو بزنی که عزرائیل رسماً برام پرونده ی رفتنی شدن تشکیل بده تقی و توقیه!؟  
پشت سرهم تکرار کرد:  
-آره آره آره.... هست هست...

پوزخندی زدم.نگاهی سراسر تاسف به صورتش انداختم و بعد گفتم:  
-میدونی چیه؟ تو زن نمیخوای؟ تو یکی رو میخوای که از صبح تا شب تو خونه نگهش داری و  
هی هرچی بهش میگی بگه چشم چشم چشم  
اما من نمیتونم اونی که تو میخوای باشمنمیتونم....  
قلدرانه گفتم:

-تو زن منی...زن من! زن خماختبارش دست شوهرشه نه خودش...  
حالم از این نطق های مزخرفش بهم میخورد.سرم رو با تاسف تگون دادم و  
گفتم:

- واسه یه بار هم که شده  
خودتو بزار جای من و از خودت بپرس حاضری با یه مرد روانی که تو  
خونه زندانیت کرده و بهت  
اجازه نمیده با هیچ بنی بشری ارتباط و معاشرت داشته باشی ازدواج  
بکنی؟! هاااان؟  
میتونی؟ یکی که مدام دستشو روت بلند میکنه و تورو تا سر حد مرگ  
کتک میزنه؟ کسی که با

تو زندگی میکنه برای اینکه این کلمه رو به زبون بیاره اصلا نیازی به اینکه  
یه مدت رو با تو  
بگذرونه نداره...  
داد زد:

-خفه شوووو شیدا...خفه شووو تا خفه ات نکردم...  
با تاسف و پوزخند نگاهش کردم.مثل همیشه وقتی کم میاورد صداش رو  
مینداخت روی سرش  
و داد میکشید.  
عقب رفتم و گفتم:

-خفه نمیشم....هیچوقت دوستت نداشتم الان هم ندارم در آینده هم ...  
حرفم تموم نشده بود که بازهم اومد سمتم و یه مشت دیگه به صورتم زد.  
مشتی که سرم باهاش گیج رفت و شدم اون حالتی که یه عالمه ستاره  
دور سر میچرخه...

خون از دهنم ریخت روی زمین و دیگه حتی نتونستم بلند بشم.  
اومد سمتم و با حالتی عصبی گفت:  
-خودت خواستی...خودت خواستی که اینطوری بشه شیدا...تو منو عصبی  
میکنی توووووو با  
اون مزخرفات..

هیچی نگفتم.اون یه روانی احمق بود که میترسیدم جدی جدی جونمو  
بگیره و یه بلایی سرم  
بیاره...اون لعنتی همیشه عادت داشت با کتک کاری و به رخ کشیدن



زورش حرفش رو به

کرسی بنشونه.

انگشتای پر دردمو مشت کردم و با نفرت گفتم:

-از اینجا گمشووو بیرون.دیگه نمیخوام ریخت نحتت رو

بیینم...نمیخواممم...

\* فرهاد \*

بازهم کتکش زده بودم ولی دست خودم نبود.

خودش با زدن اون حرفهای احمقانه و به زبون آوردن کلمه ی طلاق

اونجوری بهم ریخت.

شیدا نباید این حرفهارو میزد نباید...

نفس عمیقی کشیدم و انگشتامو لای موهام بالا و پایین کردم.

فکر کنم بهتر بود از خونه بزنم بیرون قبل از اینکه اون با حرفهایش منو

کفری تر بکنه.

اگه می موندم کار دست خودم و خودش می دادم.

ازش رو برگردوندم و با عجله به سمت اتاق رفتم.

اونقدر عصبی بودم که اگه نمی رفتم بیرون حتما یه افتضاح به بار میومد.

سوئیچمو برداشتم و رفتم سمت میز.از داخل کشو قوطی کوچیک

قرصهامو بیرون آوردم و بعد

هم از اتاق زدم بیرون....

پامو که از خونه گذاشتم بیرون سوار ماشین شدم و از خونه دور شدم.

اینکارو کردم که دستم به خون شیدا آلوده نشه....

لعنتی!

چرا اونقدری که من دوستش داشتم دوستم نداشت؟  
چرا قدر این زندگی رو نمیدونست؟ زندگی ای که هرکسی آرزوش  
روداشت.

تلفن همراهمو برداشتم و شماره ی پزشک معالجم رو گرفتم.  
به قدر سه چهار بوق منتظرم گذاشت تا بالاخره جواب داد:  
" به به! فرهاد خان گل گلاب چه عجب به...."  
وسط حرفهایش با عصبانیت گفتم:

"کیومرث این کوفتی که بهم داده بودی دیگه تاثیر  
نداره...بیفتیادس.خوردنش با نخوردنش هیچ  
توفیری نداره "

" من هم که قبلا بها گفتم فرهاد...خوردن این دورها مثل استفاده ی مکرر  
از مسکنه..وقتی از

یه نوع مسکن زیاد استفاده کنی به مرور اون تاثیر اولیه اش رو از دست  
میده..."

خبر بدی بود.

خبری که اعصابم رو بیشتر بهم ریخت.ماشین رو لب جاده نگه داشتم و  
دستمو گذلشتم روی

فرمون و پرسیدم:

"حالا من باید چه غلطی کنم؟"

"من الان مسافرتم.ولی فردا برمیگردم...عردا عصر تو مطب میبینمت "

تاخواستم جوابش رو بدم در باز شد و یه دختر جلف پرید تو ماشین و با  
لبخندی لوند نگاهم  
کرد...

تاخواستم جواب کیومرث رو بدم در باز شد و یه دختر جلف پرید تو  
ماشین و با لبخندی لوند  
نگاهم کرد.

متعجب به دختره نگاه کردم.

انتظار هر چیزی رو داشتم جز این یه مورد!

آدامس توی دهنش رو به طرز چندش و پر سر و صدایی می جوید و گاهی  
هم باهاش

آدامسهای بزرگ درست میکرد.

اخم که کردم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-هلوووو.....

به ناچار و برای اینکه سر از کار این مسافر ناخونده دربیارم خطاب به

کیومرث که همچنان پشت

خط برای من نطق میکرد گفتم:

" کیومرث من بعدا باهات صحبت میکنم "

" باشه پس قرار مون همون فردا عصر "

تماس رو قطع کردم و با پایین گرفتن دستم خطاب به دختره که همچنان

با اون لبخند عریضش

در حال تماشا کردنم بود پرسیدم:

- شما !؟

لبخندش رو عریضتر کرد و با ناز و کرشمه دستش رو به نشانه ی سلام  
دادن به سمتم دراز کرد  
و همزمان جواب داد:

-من شیرینم... شیرین و تووووو !؟

ناز و عشوه تک تمام حرکاتش مشخص نمایان بود. از لبخند هاش تا نوع  
نگاه هاش یا حتی نحوه  
ی لباس پوشیدنش.

بدون اینکه باهاش دست بدم واسه اینکه سر از کارش دربیارم پرسیدم:  
-من میشناسمت ؟

با ناز و غمزه و صدای کشیده ای جواب داد:  
-نترس... آشنا میشیم....

ابروهامو درهم گره کردم و بهش خیره شدم. انتظار اومدن کسی رو  
نداشتم. خصوصا همچین  
موردی رو.

با یه نگاه کلی به ظاهرش میشد فهمید چه مدل آدمیه.  
یه دختر که همچین درحالت عادی هم به طرز معنی داری سرو گوشش  
میجنبه!

دختری با قد متوسط و بدنی پر...

لبهای سرخ و قلوه ایش خیلی تو چشم بودن ولی خط سینه اش بیشتر....  
سینه ای که از عمد با پوشیدن تیشرت یقه گشاد و آزاد گذاشتن شالی که

بیشتر روی شونه

هاش بود تا دوشش در معرض دید و نمایش گذاشته بود.

دستمو رو فرمون گذاشتم و گفتم:

-اشتباه سوار شدی...بپر پایین!

لبخند لوندی زد و موهای یلوند و بلندش رو که کج هم زده بود با دست

مرتب کرد و خیره به

چشمهام گفتم:

-نچ نچ مچ! احساسم بهم می‌گه خیلی هم اشتباه سوار نشدم...

دستشو به سمتم دراز کرد و گفتم:

-من شیرینم...و تو؟

به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم. از اونجایی که من خیلی

اتفاقی اینجا ماشین

رو نکه داشته بودم و اون هم خیلی بی مقدمه سوار ناشین شده بود میشد

حدس زد کار و

بارش چیه برای همین بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم:

-پیاده شو خانم...

با کرشمه پرسید:

-چرااا؟

سگرمه هامو زدم توهم و جواب دادم:

-چون اشتباه سوار شدی! یعنی اینو متدجه نصدی هنوز؟

با لبخند و لوندی گفتم:

-از نظر خودم که اشتباه سوار نشدم...

-شدی... حالا برو پایین...

اخم کرد ولی اخمش دست کم از ناز و عشوه و غمزه نداشت.

سرشو په وړی کرد تا موهای خوشرنگ لختش هم کج بشن و په موج

## ملايم درست کنن..

لبه‌اشو غنچه کرد و گفت:

-واللہ! چہ بداخلااق....خب لا اقل اسمتو بگو بداخلاق!

نفس عمیقی کشیدم و واسه اینکه دست از سرم برداره جواب دادم:

-فرهاد....

تا اینو گفتم بلند بلند و قه قهه زنان شروع کرد خندیدن.

چون خم شده بود شالش افتاده بود پایینتر و یقه شل و ول تیشترش هم

## بازتر شده بود و حالا

نیمی از سینه هاش کلا مشخص بودن.

خنده هاش که تموم شدن گفت:

-وای چه بااامزه و جالب...من شیرین تو فرهاااد ! جالب نیست!

بازهم یہ نفس عمیق کشیدم و گفتم:

نه جالب نیست. برو پایین و یه کم دیگه منتظر بمون تا اونی که قرار بود

## بیاد دنبالت سر

برسه... بدو برو پایین... بدو دختر خوب!

بازهم خودشو برام لوس کرد و گفت:

فرهاد جووووون... چرا اینقدر بداخلاقی! بابا یکم خوش اخلاق باش دیگه....

دیگه داشت کلافه ام میکرد.خواستم جوابشو بدم اما همون موقع ماشین  
پلیس از پشت

هشدار داد و خواست که حرکت کنم.

یه نگاه به عقب سر انداختم و بعد گفتم:

-برو پایین ...برو پایین من باید برم!

نه تنها نرفت بلکه صاف نشست و گفت:

-زودباش فرهاد جون ...زودباش حرکت کن تا جریمه نشدی!

چون پلیس زیاد گیر میداد به ناچار با بودنش کنار اومدم و ماشین رو  
روشن کردم....

چون پلیس زیاد گیر میداد به ناچار با بودنش کنار اومدم و ماشین رو  
روشن کردم.

حین رانندگی نگاهی بهش انداختم.

حالا تنها چیزی که ازش میدونستم فقط و فقط این بود که بقول خودش  
اسمش شیرینه حالا

اینکه چیشده این شیرین خانم تصمیم گرفته بپره تو ماشین من رو  
نمیدونستم!

یکم که از اون جای قبلی فاصله گرفتیم ، درست عین اینکه رو پشتی  
نشسته باشه چهار

زانو روی صندلی نشست و چرخید سمتم.

آرنجش رو به تکیه گاه صندلی تکیه داد و بعد یه دونه آدامس گذاشت  
توی دهنش و گفت:

-خب آقا!!! فرها!!! داد! نگفتی!؟

عصبی سرم رو به سمتش چرخوندم. با اخم تماشاش کردم و پرسیدم:

-چی رو نگفتم!؟

دست برد توی کیفش و یه چیزی بیرون آورد که چنددقیقه بعدش متوجه شدم بسته ی

آدامس. سرخوشانه باهاش ور رفت وبعد بسته ی آدامسش رو به سمتم گرفت و جواب داد:

- اینکه چرا بداخلاقی!

کنج لبم رو به حالت یه پوزخند کج کردم ولی چیزی نگفتم.

اما اون که انگار مدام پی وا کردم سر صحبت بود دستشو تگون داد و گفت:

- بخور... حال میداد ها!!

خیلی سعی کردم ماشین رو نگه دارم و بعد بندازش بیرون اما نمیدونم چرا خودمم کمکم

داشتم به کشف هویت این دختری این که دلیلش واسه اینجا بودن چیه علاقمند میشدم.

بااینحال با اخم گفتم:

-نمیخورم...

دستشو پس کشید و گفت:

-چ چ چ! قشنگه معلومه از اونایی هستی که فکرشو میکردم  
-از کدوما



خندید و جواب داد:

- از همونها که دنیای گهشون رو با لنز عسلی هم نمیشه قشنگ تماشا کرد!  
بداخلاااق....

واسه اینکه بیخیالم بشه گفتم:

-آره درست فکر کردی ....پس دم به دمم نزار  
با آدامس توی دهنش یه بادکنک بزرگ درست کرد و بعداز ترکوندنش  
گفت:

-بابا لااقل یه موسیقی پلی کن یکم حال کنیم...دلمون پوکید اههههه!  
چپ چپ نگاهش کردم.خیلی سعی میکردم اجازه ندم چشمم پیش  
ممنوعه های بدنش نره  
ولی خیلی موفق نبودم.

نحوه ی لباس پوشیدنش وکلا تیپ و ظاهرش جوری بود که چه  
میخواستم چه نمیخواستم این  
اتفاق میفتاد

واسه اینکه وسوسه نشم پرسیدم:

-کجا؟!

آدامس رو توی دهنش جوید و با ترکوندن بادکنک آدامسش جواب داد:

-چی کجا؟!

با غیظ گفتم:

-کجا پیاده میشی؟!

بجای جواب دادن ویا حتی پیاده شدن بدنش رو یکم کش آورد و بعد

خودش سر خود یه  
موسیقی پلی کرد.  
بحث رو عوض کرد و بعد پرسید:  
-آخه این چه آهنگهاییه که میزاری....چندتا از کشتی هات غرق شده؟ آخه  
قمیشی؟؟ اونم  
چی....تو تنها نبودی که حال دل بیقرارو ...ای بابا...  
هی میزد تکست و آهنگهارو یکی یکی تست میکرد.عصبی سرمو تکون  
دادم و بعد دستشو  
گرفتم و کشوندم عقب و گفتم:  
-چیکار میکنی؟؟؟ بیا عقب بیینم!  
خودش رو کشید عقب.خیلی لوس نگاهم کرد.  
لبه‌اش رو غنچه کرد و یعد پرسید:  
-بابا خب خواستم جو رو عوض کنم...یه آهنگ درست و حسابی پلی کنم  
چیه آخه این؟!  
باخم گفتم:  
-لازم نکرده به فکر جو باشی  
فکر میکردم این اخم و تخمها باعث میشه بهش بربخوره ولی نخورد چون  
لبخند زد و گفت:  
-ولی من کلا همیشه فکر جو م...  
اینو گفت و دوباره خودش رو کشید جلو.اینبار یه آهنگ شاد پلی کرد و  
بعد شروع کرد بشکن

زدن و توی همون حالت قر دادن .از کنج چشمتماشاش کردم سرخوش و شاد گفتم:

-ژوووون! به این میگن آهنگ...دلت باید شاد باشه  
دستم دراز کردم و با خاموش کردن موسیقی گفتم:  
-جواب ندادی! کی هستی و چی میخوای؟! اینم بگم اعصاب لودگی و  
آهنگ گوش دادن ندارم  
پس بنال!

چنددقیقه ای سکوت کرد و بعد چند تار بلند موش رو دور انگشتش  
پیچوند و گفتم:

-فرهاد جون تو همیشه اینقدر بداخلاقی ....؟

خیره به مسیر جواب دادم:

-فکر کن آره...خب که چی!؟

لبخندی زد و بعد خودش رو کشید جلو.

سر انگشتاشو وسوسه انگیز روی بازوم کشید و بعد خیلی آروم کنار گوشم  
ر گفتم:

-آخه من خوب بلام یه کاری کنم خوش اخلاق بشیاااا

سر انگشتاشو وسوسه انگیز روی بازوم کشید و بعد خیلی آروم کنار گوشم  
گفتم:

-آخه من خوب بلام یه کاری کنم خوش اخلاق بشیاااا....

آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم.

سینه های بزرگش رو چسبونده بود به بازوم و با لبخند از نزدیک ترین

فاصله تماشام میکرد.از

کنج چشم نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-چرا جادو بلدی!؟

درست مثل یه پورن استار کف دستهاشو درحالی که سر انگشتاش یه

حالت رو به بالا داشت

از روی سینه های بزرگ تا روی شکمش کشید و بعد گفت:

-اومممم....تو تین طور فکر کن....فکر کن من یه جادوگرم....

اگه این حرکات لوندش رو همینطور ادامه میداد حتما این ماشین رو

میکوبندم به یه جای برای

همین نه به سخت گیری قبل بلکه یکم آرومتر گفتم:

-میشه بری عقب!؟

سر انگشتش رو زد به صورتم و بعد آروم آروم روی ته ریشم پاییش آورد

و گفت:

-چشم!

این رو گفت و خودش رو کشید عقب و روی صندلی نشست.دکمه اولی

پیرهنمو وا کردم چون

احساس نفس تنگی بهم دست داده بود و بعد از کنج چشم نظری بهش

انداختم و گفتم:

-چه عجب!

آدامسش رو با سرو صدا توی دهنش جوید.جویده شدنش زیر دندونهاش

کاملا به گوشم می

رسید. تو همون حالت چهار زانو پرسید:

-چی چه عجب!؟

نیشخندی زدم و جواب دادم:

-اینکه یه بار هم گفتم چشم!

خندید. حتی تو خنده هاش هم ناز و عشوه بود. اول جلو رو نگاه کرد بعد

دویاره سرش رو

برگردوند سمتم و پرسید:

-متاهلی!؟

نگاهی به حلقه ام انداختم. آره... متاهل بودم و عاشق ولی نمیدونم چرا

شیدا دل به دلم

نمیداد.

هی میزد تو پرم و تو هیچی باهام راه نمیومد.

ولی من عاشقش بودم. عاشق همه چیزش....

حین رانندگی جواب دادم:

-آره... یه نگاه به دستم بندازی متوجه میشی !

سرش رو تگون داد و بعد نگاهی به حلقه ی روی دستم انداخت. یه

بادکنک دیگه با دهنش

درست کرد و بعد گفت:

-ولی... معلوم زندگی به کامت نیست!

با اخم نظری بهش انداختم. اصلا خوشم نمیومد کسی راجع به زندگی

خصوصیم صحبت بکنه

برای همین حرفی نزد. آدامس جویدنش رو اعصابم بود.  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
-میشه این آدامس لعنتیتو بندازی بیرون؟ رو اعصابمه...  
بازهم چشم بلند بالایی گفت. دستشو به لبهاش نزدیک کرد و بعد  
آدامسشو بیرون آورد و با  
پرت کردنش گفت:  
-این هم اطاعت شد قرباان!  
یه لبخند کمرنگ زد و بعد به صورتم اشاره کرد و گفت:  
-عهههه! بالاخره لبخند زدی! چه عجیب! شکار لحظه هاست اصلا!  
لبخند محوم یکم جون دارتر شد. خودشو کشید جلو. از فاصله ی کمی به  
نیمرخم خیره شد و  
بعد گفت:  
-امشب چیکاره ای؟! میدونی.... من که امشب خونه تنهام... ولی خیلی  
دوست دارم یه نفرو  
دعوت کنم و حسابی ارزش پذیرایی بکنم! اممم... دوست داری امشب  
اون مهمون خاص من  
باشی؟! هوم ؟  
نیم نگاهی بهش انداختم. کم کم داشتم وسوسه می شدم شبم رو با اون  
بگذرونم.  
دستی به گردنم که حس میکردم خیلی داغه کشیدم.  
زبونمو توی دهن چرخوندم و گفتم:

-مثل اینکه زیاد مهمون خاص به خونه ات دعوت میکنی!  
فکر میکردم به من من بیفته ولی نیفتاد.لبخند دندون نمایی زد.  
الماس تزئینی روی دندونش درخشید و سفیدی دندونهاش بخاطر سرخی  
لبهاش بیشتر به  
چشم او مد.

انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت:  
-نه نه! همیشه که نه...هر وقت یه آدم خاص ببینم دلم میخواد دعوتش  
کنم خونه!  
و الان...تو همون آدم خاصی هستم که خیلی دلم میخواد دعوتش کنم  
خونه ام!

اینبار دستمو پشت گردنم کشیدم.  
اگه می رفتم و شیدا میفهمید چی؟!  
بی برو برگرد دوباره یه دلیل دیگه واسه طلاق پیدا میکرد.  
ولی اعصابم خیلی بهم ریخته بود و حس میکردم شاید فقط همچین  
چیزی بتونه آرومم بکنه.

سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:  
-تنها زندگی میکنی؟!  
لم داد رو صندلی و بالاخره پاهاش رو پایین گرفت.  
به بهونه ی مرت کردن پیرهنش، یقه لباسش رو داد پایین تا سینه هاش  
رو بیشتر در معرض  
دیدم بزاره و بعدهم گفت:

-تنهای تنهای تنهاااا....درضمن فرهاد جون...  
مکت کرد.لبخند زد و بعد خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و بعد دستشو  
سمت وسط پاهام  
دراز کرد.بدنم رو خیلی آروم مالوند و گفت:  
-من عادت دارم تو خونه ام هیچی نپوشم و لخت باشم.تو که با این  
موضوع مشکلی نداری؟  
خیلی وقت بود هیچ رابطه ای نداشتم.یعنی شیدا اجازه نمیداد حالا  
همین لمس کوچیک باعث  
شده بود حالی به حالی و وسوسه بشم....  
خیلی وقت بود هیچ رابطه ای نداشتم.یعنی شیدا اجازه نمیداد حالا  
همین لمس کوچیک باعث  
شده بود حالی به حالی و وسوسه بشم.  
تو ذهنم درگیری بود...  
درگیری باخودم.سر اینکه اینکارو بکنم یا نه...  
سر اینکه اگه بکنمو شیدا بفهمه چی؟!  
اگه فهمید و یه دلیل محکم واسه طلاق پیدا کرد چی؟  
همینجوریش هم هرازگاهی دم از طلاق میزد و سفت و سخت چیزی رو  
میخواست که محال  
ممکن بود بهش بدم!  
ولی نه...این زنها هستن که اگه خیانت بکنن لایق سلاخی ان نه یه مرد!  
این منطق من بود و اصلا برام اهمیت نداشت تا چه حد درست و غلطه!



نگاهی به دستش که هنوز روی بدنم بود انداختم و گفتم:  
-میشه دستتو برداری!؟

یجاب اطاعت کردن، دستو بیشتر به بدنم فشار داد و بعد گفت:  
-حس میکنم ازش حرارت میزنه بیرون....  
این حرفها بعلاوه ی اون لمسهای نامسحوس و ظریف اما پر شیطننت  
بدجور داغم کرده بود.

آب دهنمو قورت دادم و با صدای آرومی پرسیدم:  
-این حرارت خوبه یا بد!؟  
با ناز و عشوه موهاش رو که یه طرفشون تقریبا تا روی شونه اش پایین  
بودن کنار زد و بعد  
جواب داد:

-خب معلوم که خوبه....  
میدونی کی خوبتر میشه!؟  
سخت بود تو همچین شرایطی رانندگی کردن.  
خصوصا اینکه اون لمس ها و این حرفها حالمو لحظه به لحظه بدتر  
میکرد و دلم میخواست زودتر  
پا به خونه اش باز بشه و تا سر حد مرگ بکنمش....  
نیم نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:  
-کی!؟

زبونش رو با حالتی لوند دور تا دور لبهای سرخش کشید و بعد جواب داد:  
-وقتی که این کلفت داغ تو، بره تو بدن داغ و تنگ من!

نه! دیگه نمیتونستم صبر کنم یا به این فکر کنم که شاید ممکن بفهمه یا  
نفهمه.

اصلا از کجا میخواد بفهمه!؟

علم غیب که نداره...

دل رو زدم به دریا.

دستم از پشت گردنم برداشتم و پرسیدم:

-آدرس خونه ات کجاست!؟

خندید و یه بشکن زد. این شدت از خوشحالی واقعا واسه من بود یا بدنم  
رو نمیدونم. فقط

میدونم حس میکردم به عنوان یه مرد دلم یه رابطه توووووپ میخواد

حتی اگه حین سکس با

این دختر شاید رو تصور کنم.

خوشحال و خوش خنده گفت:

-پس بالاخره حاضر شدی واسه یه شب هم که شده مهمون من بشی!؟

این تصمیمی بود که در لحظه گرفته بودم و امیدوار بودم پشیمون نشم.

سرمو واسه چند لحظه به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-آره و اگه نمیخواهی پشیمون بشم زودتر آدرس رو بگو!

جفت ابروهاش رو همزمان و هماهنگ باهم بالا انداخت و بعد گفت:

نه! پشیمون نمیشی... میدونی چرا!

مکت کرد و بدون اینکه منتظر شنیدن جواب سوالش از طرف من بمونه

خودش رو کشید جلو و تو

گوشم گفت:

-تو دستم داره لحظه به لحظه بزرگتر میشه!

لعنتی! بدجور داشت بهم می ریخت.

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه از طاقت برم و تو همین ماشین

داخلشو بیارم مچ

دستش رو گرفتم و گفتم:

-خیلی دوست داری همینجا توی ماشین جرت بدم!؟

قه قهه زنان خندید و جواب داد:

-نههههه.... برای اینکه من دلم یه چیز دیگه میخواد...یه مدل دیگه...

دل میخواد لنگهامو باز کنم و هیولای تو منو بلعه!

دستشو از روی بدنم برداشتم و گفتم:

-خیلی خب...پس شیطونی نکن شیرین خانم!

خوشبختانه دست از شیطننت و کرم ریختن برداشت

خودش رو کشید عقب.

یکی از اون لبخندهایی که لوس نشونش میدادن حواله ام کرد و گفت:

-شیرین نه...رزا...شوخی کردم اسمم شیرینه!

میخواستم یکم بیشتر خنده بیارم رو لب!

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

-دروغ دیگه ای که نگفتی هاان!؟

به سرعت جواب داد:

نه معلوم که نه ...حالا همینو تخت گاز برو که بدجور دارم از پایین آتیش

میگیرم.

لبخند کمرنگی زدم و سرعت ماشین رو زیاد کردم و گفتم:

-چشمم رزا خانم...

کلیدانداخت و در خونه اش رو باز کرد و رفت داخل.

چون هیچ چراغی روشن نبود،خونه اونقدر تاریک و ظلمات بود که من

حتی تصویرش رو هم

نمیدیدم و فقط صدای برخورد پاشنه کفشش به زمین و تق تقشون رو

میشنیدم.

یه خونه ی خیلی کوچیک که حالت زیر زمینی داشت اما توی یه منطقه ی

نسبتا خوب.

تو چهارچوب در ایستاده بودم که بالاخره چراغ هارو روشن کرد و بعد

درحالی که انتهای راه رو

ایستاده بودپرسید:

-فرهاد جووون...نمیخوای بیای داخل!؟

آهسته جواب دادم:

-چرا میام...

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم.چون خونه اش یه حالت زیر زمینی

داشت، سردتر بود و

تاریک تر.اما خوشگل و جمع و جور بود و به دل مینشست.

اولین کاری که کرد درآوردن لباسهاش بود.

لباسی که روی تیشرت آستین کوتاه تنش پوشیده بود رو از تن درآورد و

پرت کرد توی هوا و  
خندید.

زیادی پر جنب و جوش و شیطون بود.  
از همون فاصله دستشو دراز کرد و انگشتهاش رو به طرف خودش به  
نشونه ی اینکه برم  
سمتش خم و راست کرد و گفت:  
-بیااا...بیا دیگه....

لبخند زدم و قدم زنان به سمتش رفتم.  
یکم رقصید و بعد زد زیر خنده و گفت:  
-اووووه چه با ناز میاد...

چیزی نگفتم و فقط از اون فاصله به تماشاش مشغول شدم. دستهایش رو  
سمت دکمه ی

شلوارش دراز کرد و پرسید:

-میدونی واسه من چی از همه سخت تر؟!

محو تماشای اندامش که البته نمیدونم تا حالا زیر چند مرد دراز شده  
جواب دادم:

-نه...چی...؟!

دکمه ی شلوارش رو باز کرد و لبخند زنان زیپ شلوارش رو کشید پایین و  
بعد با لوندی خودش

رو تگون داد تا موهاش رو از روی شونه هاش بندازه پشت کمرش و بعد  
هم گفت:

-اینکه توی خونه ی خودم لباس تنم باشه...شعار من اینه...زنده باد لختی!  
نیشخندی زدم و گفتم:

-شعار خوبیه...

به آرومی چرخید و پشت به من ایستاد.کمرش رو خم کرد و دو طرف  
شلوار چرمش رو گرفت و  
آروم آروم کشیدش پایین.

باسنش حتی وقتی اون شرت سفید پاش بود و هم بهم چشمک میزد.  
آب دهنمو قورت دادم و قدم زنان به سمتش رفتم.  
درست فاصله ی یک قدمیش ایستادم و کف دستمو روی باسن کشیدم.  
نرم بود و قلمبه ...

به خوش اندامی شیدا نبود اما واسه خودش داف چشم گیری بود.  
شلوارش رو تا روی زانوهایش پایین کشید و دوباره کمرش رو صاف نگه  
داشت .

یه دستم روی پهلوش بود و دست دیگه ام روی با\*سنش. سرش رو به  
عقب خم کرد و بعد از  
کشیدن یه آه دستشو تو هموون حالت سمت خشتکم دراز کرد و آهسته  
گفت:

-حس میکنم میخواد شلوارتو جر بده و بپره بیرون....

دیگه طاقت نیاوردم رهاش کردم و با باز کردن دکمه ی شلوار گفتم:  
-اونی که جر میده تویی ن شلوارم...

خندید تا جری ترم بکنه.عقلم آف شد و غریزه ام آنلاین!

دیگه نتونستم به خودم مسلط بشم یا هی تو ذهنم باخودم بجنگم که  
بیخیال بشم.شدنی  
نبود برام.  
واقعا نبود...  
\* شیدا \*

عین دیوونه ها شده بودم.  
نمیتونستم آرام بشم.  
دلم میخواست برم یه جای دور.  
خیلی دور...دور از آدمها، دور از مردی که همه بهم میگفتن شوهرمه حتی  
شناسنامه ام، اما  
خودم قبول نداشتم و نمیتونستم باهاش کنار بیام.  
صدای زنگ هی تو خونه میپیچد و می رفت رو اعصابم.  
دیگه داشتم دیوونه میشدم.  
\$از زیر پتو بیرون اومدم و داد زنان بالش سفید زیر سرمو پرت کردم  
سمت در و گفتم:

"هرکی هستی برو به درکککککک"

بازم صدای زنگ تو خونه پیچید.دوباره و دوباره.کلافه شده بودم.صدا رفته  
بود تو مخم و عین مته  
مغزمو سوراخ میکرد.  
دماغمو بالا کشیدم و از روی تخت اومدم پایین.  
دمپایی هارو پوشیدم و از اونجا زدم بیرون...

خودمو آماده کرده بودم دق ودلیم از فرهاد رو سر اونی که اونجوری زنگ  
میزد دربارم اما تا

چشمم به صفحه آیفن افتادزبونم قفل شد.

چرا من هر وقت اونو می دیدم اینجوری بهم می ریختم چرا!!؟  
؛سیگار دستش بود و هی ازش کام میگرفت.بدون اینکه حرفی بزنم درو  
براش باز کردم.

اصلا سعی نکردم روسری بپوشم.

یه لباس مشکی بلند تنم که یه تیکه از قسمت سر سینه و جلوش توری  
بود و من اصلا

نمیخواستم چیز دیگه ای تنم کنم.

زندگی برام نه رنگ و رو داشت نه ارزش....

اونقدر همون وسط سالن موندم تا بالاخره درو باز کرد و اومد داخل.  
اوایلش متوجه ام نشد تا وقتی که راهرو رو صاف و مستقیم جلو اومد.  
به انتهایش که رسید ایستاد و بهم خیره شد.

هیچی نگفتم...هیچی....

باخم و همون صورت کبود بهش خیره موندم تا وقتی که پرسید:

-نمیخوای یه چیزی بپوشی!؟

رک و راست و صریح جواب دادم:

-نه نمیخوام...

بازهم سکوت کردیم.سیگارش هنوز توی دستش بود.

چرا اومد!؟



اومد که هواییم کنه و تهش هم بهم بفهمونه من هیچوقت نمیتونم روی  
خوشبختی رو ببینیم؟

من نمیتونم مثل خیلی از آدمیزادای دیگه با اونی زندگی کنم که دوستش  
دازم!؟

اومد که بهم بگه من خودشو دوست دارم اما عین احمقها دارم کنار یکی  
دیگه زندگی میکنم؟

خاکستر سیگارش افتاد روی زمین.

نفس رنون پرسیدم:

-چرا اومدی اینجا؟ هان!؟

آب دهنش رو قورت داد و بعد در جواب سوالم گفت:

-نگرانت شده بودم...

نگرانم شده بود؟

باز جهام بهم ریخت...

باز حال و هوام عوض شد و باز فیل من با یه سوال ساده یاد هندستون  
کرد....

آب دهنش رو قورت داد و بعد در جواب سوالم گفت:

-نگرانت شده بودم...

نگرانم شده بود؟

باز جهام بهم ریخت...

باز حال و هوام عوض شد و باز فیل من با یه سوال ساده یاد هندستون  
کرد. چرا نگرانم شد؟

چه دلیلی داره نگرانم بشه اصلا!؟

چرا با این حرفهای کاری میکرد حسی که من مدام در حال سرکوب کردنش  
بودم دوباره زنده  
بشه!؟

اصلا آدمای نگران کی میشن؟ خب معلوم... نگران اونی که خیلی دوستش  
دارن. حالا مگه میشه

اون دوستم نداشته باشه اما نگرانم بشه!؟

فاصله ی ابرو هام کم شد و صورتم اخمалود.

سوال سوال سوال... مغزم پر از سوال بود. سوالهایی که کم داشتن روانی  
میکردن!

با لحنی دلخور پرسیدم:

-چرا نگرانم شده بودی!؟

قفسه ی سینه اش به آرومی بالا و پایین شد. با کمی تاخیر و بعد از مکث  
کوتاهی جواب داد:

-گفتم شاید به کمک احتیاج داشته باشی...

دیگه نتونستم طاقت بیارم. دویدم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش.

دستمهامو دور تنش حلقه کردم و لبهامو گذاشتم روی لبهایش.

من باید به حس لعنتی پایان میدادم. حس دوست داشتنش رو شونه هام  
سنگینی میکرد تا

اعترافش نمیکردم محال بود یه شب آرامش داشته باشم.

چشمهامو روهم فشار داده بودم و با ولع لبهایشو میخوردم اما اون خیلی

یهویی با رها کردن  
سیگار روی زمین دوتا دستمو گرفت و منو از خودش دور کرد و با رها  
کردنم و بالا بردن دستش  
یه سیلی محکم به گوشم زد.  
سیلی ای که باهاش سرم کج شد و برق از چشمم پرید. بلافاصله بعدش،  
صدای دادش بدنمو لرزوند:  
چه غلطی میکنی!؟  
با سر کج و لبی که ازش خون میچکید نفس نفس میزد.  
من آب از سرم گذشته بود.  
یا باید بهش میگفتم دوستش دارم یا خودمو میکشتم چون زندگی بدون  
اون مفهومی برام  
نداشت.  
من نمیخواستم مابقی عمرم رو کنار کسی بگذرونم که ذره ای بهش علاقه  
نداشتم.  
کنار کسی مثل فرهاد....  
یکی که فکر میکنم من اسیرشم. زندونیشم...  
سرمو بالا آوردم و زل زدم تو چشمهایش.  
چندثانیه ای بربر نگاهش کردم و بعد گفتم:  
-دوستت دارم....  
ناباورانه نگاهم کرد. یه نگاه عجیب. من فکر میکردم اونم دوستم داره که  
اگه داره پس چرا

اینطوری نگاهم میکرد!؟

چرا بهتش زده بود...؟ چرا تعجب کرد؟

با همون حالت بهت زده پرسید:

-چی!؟

بغض کردم و بهش خیره شدم. من عاشقش بودم. بدون اون محال بود

بتونم به اون زندگی

نکبتی تن بدم.

برای همین یه بار دیگه دل به دریا زدم و گفتم:

-اونی که دوست دارم تویی. تورو میخوام..تورووو...

اومد سمتم. یقه های لباسم رو تو مشت گرفت و تو صورتم فریاد زد:

-دیگه این حرفو نزن...دیگه هیچوقت این حرف رو نزن...

اون سر من داد میکشید و من تو فکر طعم لبهاش بودم. چقدر بی نظیر

بودن.

بوی سیگارش تو ترکیب با بوی ادکلنش اونقدر برام وسوسه انگیز بود در

اون حد که حس

میکردم بهترین و فوق العاده ترین عطر دنیا همینه!

خیره به چشمهاش تند تند گفتم:

-دوست دارم...دوست دارم...

صداش دوباره بالا رفت:

-شیدااا....

توجهی نکردم و ادامه دادم:

-من هر شب به تو فکر میکنم. باهر بھونه ای از سکس با فرهاد فرار میکنم  
چون ازش بدم میاد

چون میبینمش اوقم میگیره... دلم تورو میخواد. شبها تو فکرتم روزا تو  
فکرتم.. هر ثانیه هر دقیقه  
هر ساعت

وسط حرفهام داد زد :

-ساکت شو شیدا ساکت شو

بی توجه به این حرفها و تشرش همونطور تند تند ادامه دادم:  
-اگه تو نبودی تاحالا صدمبار جون خودمو گرفته بودم. من تورو  
میخوام... بدون تو این زندگی رو  
نمیخوام.

هزار بار تاحالت سعی کردم فراموش کنم اما نتونستم.. فرهاد انتخاب من  
نبود.

مجبورم کردن باهاش ازدواج کنم. مجبورم کردن اما تو انتخاب دلمی...  
واسه اینکه به این ابراز علاقه ادامه ندم داد زد:

-بس کن شیدا... بس کن

منم مثل خودش صدامو بالا بردم و با حالتی بریده از دنیا و این زندگی  
گفتم:

-بس نمیکنم... بس نمیکنم.... من تورو میخوام. من فرهادو نمیخوام فرزاد  
من دلمپیش

توئه... پیش تو...

پشیموننبودم از اون اعتراف بزرگ و گناه آلودم.  
دوستش داشتم.

بیشتر از همه...حتی بیشتر از خودم....  
پشیموننبودم از اون اعتراف بزرگ و گناه آلودم.  
دوستش داشتم.

بیشتر از همه...حتی بیشتر از خودم....اگه زمان دوباره و دوباره و دوباره به  
عقب برمیگشت

محال بود بیخیال بشم.محال بود خودم رو از گفتن این حرفها به اون  
منصرف کنم.محال بود...

فرزاد شوکه وار دستشو روی صورتش کشید.  
هنوز هم کمی شوکه و بهت زده به نظر می رسید.  
ولی من سبک شده بودم.

درست مثل یه پرنده.تکنقدر که میتونستم اوووج بگیرم...  
جلو چشمهام با حالتی عصبی شروع کرد قدم رو رفتن.  
دستپاچه بود کفری و عصبی.... اینکاروش رو جلو چشمهای من چنددقیقه  
ای ادامه داد و بعد  
گفت:

-بین...هرچی امشب گفتی رو فراموش میکنم.تو هم فراموش  
کن....اصلا...هم من و هم تو

تصور میکنیم همچین حرفهایی بینمون زده نشده...  
گریه و زاری نکردم.بغض هم نکردم.نمیخواستم با عجز و ناله احساساتش

رو تحریک بکنم.

قرص و محکم ایستادم و گفتم:

-اما من دوس....

اجازه نداد حرف بزنم.اومد سمتم.عصبی و کفری انگشت اشاره اش رو

مثل مهر سکوت

گذاشت روی لبهام و بعدهم گفت :

-هیششششش! هیچی نگو شیدا...ادامه نده....

وقتی اون با تشر و تاکید کنان از میخواست سکوت کنم چشمهامو به

آرومی روی هم گذاشتم

و انگشتشو بوسیدم.

بهت زده نگاهم کرد و بعد فوراً انگشتشو از روی لبهام پایین آورد و با

عقب کشیدن خودش

گفت:

-لعنتی ...داری چیکار میکنی با من و خودت!چیکار میکنی...چیکار...؟؟

رفته رفته صداش ضعیف تر و ضعیف تر شد.

بهش خیره بودم.چقدر دنیام قشنگ میشد اگه اون کنارم بود.مگه من از

این زندگی چی

میخواستم؟ هیچی جز اون؟هیچی...

اما اعتراف من بهم ریخته اش کرد.کلافه شده بود و سردرگم.میترسید و

برام واضح بود که این

ترس بابت من.

رفتم سمتش و گفتم:

-بگو فرزند....بگو که تو هم دوستم داری....

داد زد:

-ندارم! ندارم ندارم

لبخند زدم و بر خلاف اون که عین اسپند روی آتیش شده بود خونسرد و ریلکس گفتم:

-داری ..تو دوستم داری...مطمئنم که داری

فاصله مون رو به حداقل رسوند.تو اون حالت از عصبانیت قرار داشت که دلش میخواست تا

میتونه منو بزنه...

اونقدر بزنه که جون بدم و بعدهم گفت:

-نگو...این حرف رو نگو...دیگه تکرارش نکن.فراموشش کن میدونی اگه

فرهاد بفهمه چه بلایی

سرت میاره؟

میکشت...میفهمی؟ میکشت و هیچ کاری هم از من واست بر نمیاد.

یعنی از دست هیچکس برنمیاد

مکت کرد.آب دهشونو قورت داد و اینبار نه عصبانی بلکه کمی عاجزانه و

مهربونتر گفت:

-بین شیدا...تو دختر خوبی هستی.خوشگلی مهربونی باهوشی...عالی و

بی نظیری...ولی

من دوست ندارم.هیچ علاقه ای بهت ندارم.تو هم بهتره این حس رو



فراموش کنی...  
دیگه بهش فکر نکن.  
دیگه هیچوقت بهش فکر نکن...هیچوقت...  
میخواستم بغض نکنم.میخواستن یه تصویر محکم از خودم نشون بدم  
ولی دیگه نشد.

نشد چون ناخواسته بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و اشک تو  
چشمهام جمع شد و بی پلک  
زدنی از چشمم جاری شد و افتاد روی گونه ام.  
درمانده و مستاصل لب زدم:  
-فرزاد...

تند تند و قبل از اینکه جز اسمش حرف دیگه ای بزنم گفتم:  
-نه نه نه! هیچی نگوووو...هیچی نگو.  
منو فراموش کن.اصلا فکر کن فرزادی در کار نیست...  
بخاطر خودت...بخاطر خودت این حس احمقانه رو بزار کنار!  
سرمو تگون دادم و گفتم :  
-نمیتونم نمیتونم...

به سمتش رفتم و دوباره در کمال بهت و ناباوریش درآغوشش گرفتم اون  
منو به زور از خودش  
جوا کرد و بعد هلم داد به عقب و وقتی افتادم روی زمین داد زد:  
-لعنت به تو شیدا...لعنت به تو با این احساس احمقانه ات....  
نفس عمیقی کشید.نگاه آخرو به صورتم انداخت و بعدهم از خونه رفت

بیرون.

\* شیوا \*

وسایلم رو جمع کردم و با بی حوصلی هر اون چیزی که باید باخودم  
میبرد رو چپوندم توی  
کیف آبی رنگم.

کارهای امروز خیلی طول کشید اما من خیلی هم از این طول کشیدن  
کارها ناراضی نبودم.

هم اینکه اونجا موندم بهتر از این بود که برم خونه و زمان بیشتری رو به  
اون شهرام خل و

دیوونه بگذروم و هم اینکه اینجا موندن بهم شانس دیدن دیاکو رو میداد  
که البته اینبار این

شانس عزیز باهام یاری نکرد آخه اصلا نتونستم ببینمش...

پالتوی بلند مشکی رنگم رو تنم کردم و با برداشتن کیف از روی میز قدم  
زنان از اتاق بیرون  
رفتم.

از این میکاپهای سنگین فانتزی روی صورتم خسته بودم.

دلم میخواست زودتر خودمو برسونم خونه تا صورتمو بشورم چون دیگه  
داشت حالم از این

آرایش سنگین بهم میخورد ولو اگه بقول عکاسها صورتم زمین تا آسمان با  
قبل توفیر کرده و  
جالبتر شده باشم.

کیف رو روی دوش انداختم و دست در جیب رفتم بیرون.  
قبل از اینکه به سمت در خروجی برم چشمم افتاد به همایون که قلم و  
دفترچه اش رو گرفته  
بود دستش و با یکی از طراح ها روی یه پارچه ی خاص کار میکردن.  
به سمتش رفتم و اهسته صداش زدم:  
-آقا همایون!

سرش رو برگردوند سنتم و نگاهی به صورتم انداخت.لبخند زد و بعد پا تند  
کرد سمتم و گفت:  
-چطوری؟ چه خوشگل شدی!  
فقط یه لبخند تصنعی زدم و بعد پرسیدم:  
-دیاکو نیست...؟

نیشخندی زد و پرسید:  
-منظورت آقای دادوند؟!  
لبهامو روهم فشار دادم وبعداز یه سکوت کوتاه جواب دادم:  
-بله! منظورم اقای دادوند.  
لبخند دندون نماش رو جمع و جور کرد و جواب داد:  
-چرا هست...تو اتاقشه...

این جواب غمگینم کرد.تمام این چند روز که دیاکو نه بهم زنگ زد نه پیام  
داو و نه اینکه حتی  
حاضر شد ببینم تصور میکردم خب حتما سرش شلوغ و یا نیست اما انگار  
بود و فقط دلش

نمیخواست منو ببینه....

این جواب غمگینم کرد. تمام این چند روز که دیاکو نه بهم زنگ زد نه پیام داد و نه اینکه حتی حاضر شد بینم تصور میکردم خب حتما سرش شلوغ و یا نیست اما انگار بود و فقط دلش

نمیخواست منو ببینه...

لبم رو زیر دندان گرفتم و به فکر رفتم.  
نکنه ازم دلخور باشه بابت اون اتفاق؟!  
کاش بدونه مست بود و میخواست کاری رو انجام بده که صدصد اگه هوشیار بود حتی بهش فکر نمیکرد.

اتفاق اون لحظه هم دست من نبود.

نمیخواستم اون اتفاق بیفته همه چیز خیلی یهوپی پیش اومد...  
با فرو بردن دستهام توی جیبهای بزرگ پالتو رو به همایون گفتم:  
-میتونم ببینمش...؟

سرش رو خم کرد و حین یادداشت به سری موارد روی کاغذ جواب داد:  
-نمیدونم. فکر نکنم.... برو از منشیش بپرس اون هماهنگ کنه اگه اجازه داد خب ببینش!

واسه دیدنش دودل نبودم هرچند دوست داشتم اول اون باشه که از من سراغ میگیره نه من....

آخه اون بود که اون رفتار بد رو تو مستی نشون داد از خودش!  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه ممنون!

اونقدر دوستش داشتم که دلم راضی نمیشد صبر کن تا اون خودش بیاد  
سراغم.

قدم زنان سمت دفتر شیشه ای منشی رفتم.

تیکه پارچه ها رو یکی یکی توی البوم جا میداد و همزمان تلفنی صحبت  
میکرد. کنار میز

ایستادم تا تماسش تموم بشه و وقتی شد گفتم:

-کاری داشتی!؟

موهای ریخته رو پیشونیم رو با دست کنار زدم و اینبار با حواس جمع  
پرسیدم:

-میتونم آقای دادوند رو ببینم!؟

اون دیگه همایون نبود. اگه دیاکو رو به اسم کوچیک پیشش صدا میزدم  
در کمتر از چند ثانیه تو

کل این شرکت مدلینگ قصه سازی های شروع میشد که همشون از من و  
برعلیه من گفته

میشد قطعاً!

حین انجام کارهاش جواب داد:

-هست ولی نمیدونم بخواد ببینه یا نه اجازه بده اول تماش بگیرم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب باشه!

چنددقیقه ای همونجا منتظر موندم.شماره اتاق دیاکورو گرفت و باهاش مشغول صحبت شد.

بیصبرانه منتظر بودم ببینمش.باید ازش بابت اون اتفاق معذرت میخواستم.

دلم میخواست مطمئن بشم اتفاقی براش نیفتاده و حالش خوبه! بعداز چنددقیقه گوشی رو گذاشت کنار. بلافاصله پرسیدم:

خب...میتونم برن داخل!؟

منتظر شنیدن یه جواب بله بودم اما اون با بالا انداختن ابروهای قهوه ای رنگش جواب داد:

-نه! گفته نمیخواد کسی رو ببینه!

جلو رفتم.چسبیدم به میز و پرسیدم:

-بهش گفتم منم!؟

سرگرم انجام کارش جواب داد:

-خب آره..شنیدی که.جلو خودت گفتم ...ولی خب انگار نمیخواد!

کلا امروز همچی بگی نگی رو فرم نیست بهتره یه روز دیگه بیای! نفس عمیقی کشیدم و بعد به آرومی از اونجا بیرون رفتم.اینکه حاضر نشد ببینم بدجور ناراحتم

کرده بود و همش به این فکر میکردم نکنه ازم متنفر شده که نمیخواد ببینم!؟

نکنه بابت اتفاقات پیش اومده دیگه دلش نمیخواد اون ارتباط تاره به  
وجود اومده رو تمومش  
کنیم و بهش خاتمه بدیم!  
پامو که از شرکت بیرون گذاشتم تو پیاده رو ایستادم و سرمو رو به آسمون  
گرفتم.

هوا سرد بود و بارون میبارید اما سرد تر از دل من که نبود.  
قدم زنان توی همون پیاده زو به راه افتادم.  
خیلی ها بدو بدو می دویدن که خودشونو به ماشینهاشون برسونن و  
خیس نشن و خیلی ها  
یه گوشه ای پناه میگرفتن.  
یه عده هم چتر داشتن و یه عده ی دیگه هم واسه زودتر گیر آوردن یه  
تاکسی واسه هر  
ماشینی دست تگون میدادن....  
من اما جز اون دسته ای بودم که خیس شدن اصلا واسم اهمیت نداشت  
چون حال خوب نبود.  
پشیمون بودم از اون کار احمقانه ای که با دیاکو انجام داده بودم.  
پشیمون بودم!  
کاش اون کارو انجام نمی دادم. کاش جور دیگه ای جلوش رو میگرفتم.  
بارون شدیدتر شده بود اما من همچنان داشتم تو خیابون راه می رفتم  
درحالی که تمام  
لباسهام خیس قطرات شدید بارون شده بود.

تو خودم بود که ماشینی کنار پام ترمز گرفت.  
یه لندرور رنجرور مشکی رنگ درست نزدیک به جایی که داشتم راه می  
رفتم.

هیچ تصور و حدسی نداشتم جز اینکه بازهم یکی از این مزاحمهای  
خیابونی باشه که احتمالا  
الان هم به قصد پیدا کردن یه دختر دل به جاده زده و شک هم نداره با  
این ماشین مدل بالاش  
حتما میتونه یه هفت هشتا مخ بزنه ...

همه ی پسرا همین بودن. همیشه دنبال سوراخن. یه سوراخ تنگ!  
خواستم برم و فاصله بگیرم که شیشه پایین اومد و صدای شهرام خیلی  
رسا به گوشم  
رسید:

-هوووووی! چرا این موقع شب تو خیالون ول میچرخی؟  
ایستادم و سرمو به سمتش برگردوندم.

از دیدنش پشت فرمون اون ماشین یکم تعجب کردم.  
تا اونجایی که من میدونستم همچین ماشینی نداشت!  
باهمون حالت بیحالی پرسیدم:

-به تو باید توضیح بدم!؟

اخم کرد و خیلی جواب داد:

-معلومه که باید جواب بدی!

پوزخندی عصبی زدم و پرسیدم:



-دقیقا چرا!!!؟

با همون حالت عبوس و نچسب همیشگیش جواب داد:

-تا برگشتن ننه ات اختیار دست منه! حالا بیا سوار شو یالا!!!

با همون حالت عبوس و نچسب همیشگیش جواب داد:

-تا برگشتن ننه ات اختیار دست منه! حالا بیا سوار شو یالا!!!

آآای می چسبید عصبانیتم از اون دیاکوی لعنتی رو که عین دخترا واسم

ناز میومد ، سر این

دیوٹ غول تشن که اصلا نمیدونم سرو کله اش از کجا پیدا شده بود خالی

کنم!

چند قدمی به سمت ماشینش رفتم.

سرمو کج کردم و با نگاه به شکل و شمایل ماشین خاص و خوشگلش ،

طعنه زنان و محض

تمسخر پرسیدم:

-حیف این ماشین نیست نسناسی مثل تو پشت فرمونش نشسته باشه!؟

سرشاخ نشد. یعنی میتونست بشه ولی نشد.

شستشو کنج لبش کشید و بعد گفت؛

-مثل اینکه زبونت تمایل زیادی واسه بریده شدن و رهایی و بیرون پریدن

از توی دهنت داره.با

کمال میل حاضرم آزادش کنم!

ابروهام کج و کوله شدن و فاصله شون با چشمهام کم.رفتم جلو و یه

ضربه به چرخ ماشینش

زدم و بعدهم عقب اومدم و با عصبانیت گفتم:  
چرا هرجا من میرم تو باید باشی؟ من ازت خوشم نمیاد چرا بجای تو  
اونایی که ازشون خوشم  
میاد جلو راهم سبز نمیشن....  
عقب رفتم و بهش خیره شدم. بارون اونقدر شدید شده بود که حتی  
چشمهام رو هم  
نمیتونستم درست و حسابی وا بکنم.  
زیر لب غر غر کنان گفت:  
کی من حلوای تورو میخورم!؟  
پا روی گاز گذاشت و رفت. ایستادم و دور شدن ماشینش از خودم رو توی  
اون هوایی که از نظر  
خودم جز اون دسته هواهای طولانی به حساب میومد رو تماشا کردم.  
پس آقا مشتاق بود مردن منو ببینه.  
امیدوارم که این آرو رو به گور ببره.  
همونطور بی حرکت ایستاده بودم و تماشاش میکردم که چند متر دورتر،  
ماشینش توقف کرد و  
بعد از یه مکث کوتاه دوباره دنده عقب به سمتم اومد.  
حس کردم اول نیت کرده بره ولی وقتی هوا جوری شدید شد ترجیح داد  
برگرده.  
وقتی دوباره نزدیکم ماشین رو نگه داشت و بلافاصله  
پیاده شد و اومد سمتم.

درو باز کرد و با گرفتن پشت پالتوم عین پر کاه بلندم کرد وبعد هم پرتم  
کرد داخل ماشین و

گفت:

-کره خرا!

داد زدم :

-شنیدم چیگفتی!

صداش رو برد بالا و گفت:

-به درک که شنیدی! زبون نفهم...عین گاو میمونه...

تو ماشین، پشت فرمون نشست و همزمان حین رانندگی دستشو سمت

دراز کرد و با کج

کردن پالتوی خیسم گفت:

-درش بیار...

سرمو برگردوندم سمتش و با کنار زدن دستش از لباسم گفتم:

-به من دست نزن شهرام. من ازت خوشم نمیاد!

خیلی محکم بلند بلند گفت:

-اتفاقا من درحد حالت تهوع از تو بدم میاد حیف که فعلا وبال گردنمی...

دوباره دستشو دراز کرد و اینبار با خشونت بیشتری پالتوی تنم رو کج کرد

و تکرارکنان گفت:

-دربیار اینو...اون کلاهم دربیار...

بابت اوضاع پیش اومده با دیاکو، بابت کم محلی هاش و خیلی موردای

دیگه که صدالبته

بیشترشون به اون مربوط میشدن چندان رو فرم نبودم و دقیقا با همین برهان، واسه اینکه

بیخیالم بشه ودست از سر کچلم برداره پالتو و کلاه خیس رو درآوردم. اونارو ازم گرفت و پرت کرد رو صندلی های عقب و بعد هم با برداشتن کاپشت و کلاه بافتنی

خودش اونارو سمتم گرفت و گفت:

-اینارو بپوش...

چندثانیه ای نگاهش کردم. خب بگو تو که میخوای راجو بازی دربیاری دیگه چرا با خلق تنگ

اینکارو میکنی لامصب!

کاپشنش رو پوشیدم و کلاهشو سر کردم و بعد سرمو برگردوندم سمت شیشه. هاهاهاهاه کردم

تا بخار دهنم واسم حکم دفتر نقاشی پیدا کنه وبعدهم با سر انگشت روش نوشتم:

-سگ هار...

چرخیدم سمتش. گمونم حزم من هیشکی هیچوقت جرات نکرده بود حتی به شهرام بگه بالا

چشمش ابروئه...

من نقطه ضعفش بودم چون دوستم داشتم.

انگشت اشاره ام رو به سمت نوشته ی روی شیشه برگردوندم و گفتم:

-تووووو...

رد دستمو دنبال کرد و بعد پوزخندی زد و گفت:

-آدم سگ هار باشه اما گاو و نفهم و احمق نباشه عین تو!

چیزی نگفتم. من نمیتونستم حواس خودمو از پکر بودنم پرت کنم

امروز اصلا از اون روزایی بود که حال و هواش به دل نمی نشست.

دوباره سرمو به سمت شیشه برگردوندم نوشته های قبلی رو با سر آستین

محو کردم و دوبار

با بخار دهنم رو شیشه شراستی واسه نوشتن فراهم کردم.

اینبار روش نوشتم زندگی خراست....

آه کشیدم و سرمو به عقب تکیه دادم.

نگاهی به نوشته ام انداخت و پرسید:

چته؟ چه مرگته؟

صندلی رو خم کردم که لم بدم روش و بعد زل زدم به سقف و گفتم:

- از لحاظ روحی به کشتن یکی دو آدم و کشیدن چند نخ سیگار احتیاج

دارم.

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد پوزخند زد و دوباره چشم دوخت به مسیر

اما به طعنه گفت:

-تو بیشتر به یه روانپزشک و چندماه بستری شدن توی تیمارستان احتیاج

داری....

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد پوزخند زد و دوباره چشم دوخت به مسیر

اما به طعنه گفت:

-تو بیشتر به یه روانپزشک و چندماه بستری شدن توی تیمارستان احتیاج

داری....

پیشونیم رو چسبوندم به شیشه. بعد سرم رو خم تر کردم و چپ چپ  
نگاهش کردم و

پرسیدم:

-فکر میکنی من روانی ام!؟

خیلی ریلکس جواب داد:

-فکر نمیکنم مطمئنم !

یه موسیقی گذاشت. یه آهنگ از سلین دیون. با اینکه عاشق این زن

افسانه ای بودم اما اون

لحظه اون صدا رو مخم بود واسه همین سرم رو از تکیه به شیشه برداشتم

و بعد کمرمو کش

آوردم و باخاموش کردن موسیقی گفتم:

-ازت بدم میاد!

-همچنین.

با دادن این جواب دوباره دستشو دراز کرد و آهنگ رو برای دومین بار پلی

کرد. دندونهام رو روی

هم فشردم و بعد با عصبانیت گفتم:

-رو مخمه...روشنش نکن!

از کنج چشم نگاهم کرد وبعد گفت:

-کسی که صدای سلین رو مخش باشه قطعاً روانیه!

کمربند رو وا کردم و چهارچنگولی مثل دیوونه ها روی صندلی به سمتش

چرخیدم و تو صورتش

داد زدم:

-اینقدر به من نگو روانی! اینقدر به من نگو...نگونگو نگو نگو...

سرش رو چرخوند سمتم. زل زد تو چشمهام. فکر کنم نیت کرده بود هر

دومون رو به کشتن بده.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-چیزی زدی؟! چرا کس\*خل بازی درمیاری!؟

همچنان بهش خیره بودم درحالی که سوالش هی توی سرم رژه می رفت.

من لعنتی واقعا چم شده بود!؟

شاید چون حس میکردم در شرف از دست دادن مردی هستم که یکی از

دلایل ورودم به این

صنعت به خاطر خودش بوده.

و حالا...اول که یه تجربه ی متفاوت ترسناک باهاش داشتم و حالا هم یه

سردی رفتار که البته

از طرف اون بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد

دوباره خیلی سریع خودم رو کشیدم عقب و نشستم روی صندلی.

پاهامو جمع کردم و دستهامو به دورشون پاهام حلقه.

چونه ام رو گذاشتم روی زانوم و زل زدم به رو به رو.

فکر کنم اون چیزی که من ازش واهمه داشتم بیتوجهی بود.

هر وقت اونی که خیلی واسم مهم بود بهم بی توجهی میکرد من همینقدر

تو خودم غرق  
میشدم یا بقول اون روانی...  
شهرام که فکر کنم یه نموره داشت نگرانم میشد گفت:  
-مخت خورده به جایی؟ میخوای بیرمت دکترا؟  
سرمو بلند کردم.نگاهی بهش انداختم و بعد بدون جواب دادن به سوالش  
دوباره روی شیشه با  
بخار دهانم و سر انگشتم چندتا شکلک کشیدم.  
از همون لحظه ای که داشتم اینکارو میکردم چشمش دنبالم بود.  
تموم که شد پرسید:  
-این چه کوفتیه که کشیدی!  
انگشت اشاره ام رو به سمت خشتکش دراز کردم و جواب دادم:  
-اونجاته!  
سگرمه هاش رو زد تو هم و گفت:  
-از اونجایی که چندبار جرت داد احتمالا باید سایشش دستت باشه! اینی  
که تو کشیدی دماغته!  
این یکی رو حدف نکردم.دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پاهاش و  
لنگهامو روی صندلی دراز  
کردم و یه نفس عمیق کشیدم.  
سرش رو خم کرد و متعجب نگاهی بهم انداخت و با قلدری گفت:  
-بینم... کسی بهت گفته بالا چشما ابروئه؟!  
خیره به آثار هنریم جواب داد:



-مثلا اگه گفته باشن چی میشه و چیکار میکنی؟!  
همونطور خونسرد اما با قلدری جواب داد:  
-تو عکسشو میدی من جنازه اش رو به تو تحویل میدم!  
نیشخندی زدم.  
من از چیزی رنجیده خاطر شده بودم که از دست کسی کاری بر نمیومد  
حتی آدم پر نفوذ و  
قلدری مثل اون.  
انگشتمو تو هم قفل کردم و گفتم:  
-من دلم نمیخواد بریم خونه  
خیره به مسیر پرسید:  
-پس دلت میخواد کجا بریم؟  
تو همون حالت شونه هام رو بالا و پایین کردم و بعد جواب دادم:  
-نمیدونم...هرجایی غیر از خونه.دلم میخواد خسته بشم.اونقدر خسته  
بشم که وقتی رسیدیم  
خونه عین یه جنازه غش بکنم ....  
نفس عمیقی کشید و آهسته با خودش زمزمه کرد:  
" پاک خل و چل شده "  
با اینکه کلا آدم بدقلقی بود اما اینبار بخاطر من حاضر شده بود هی توی  
شهر بچرخونم بدون  
اینکه سوال و جوابم بکنه و حرفی بهم بزنه.  
بیشتر از چند ساعت بود که فقط دور میزد و من رو میچرخوند تا آرام

بگیره.

سرم هنوز روی پاهاش بود و فقط گه گاهی سر خم میکرد و نگاهم میکرد.  
اینبار هم همینکارو کرد متوجه نگاهش شدم و گفتم:  
-زنده ام همچنان!

نفس عمیقی کشید و بعد دست دراز کرد و از توی داشبورد سیگار و  
فندکش رو بیرون آورد.یه  
نخ سیگار مایین لبهاش گذاشت و بعد فندکو زیرش گرفت و بعد از زدن  
پک اول گفت:

-نبودی هم موردی نداشت!  
بااینکه شیوای همیشگی نبودم و اصلا حس و حال حرف زدن هم نداشتم  
اما شوخ طبعانه و

بیشتر واسه اینکه سر به سرش بزارم گفتم:  
-ناراحتی؟ فکر کنم سرم بد جاته ! فشار نیاد بهت!  
چپ چپ نگاهم کرد که بترسونتم ولی من دیگه ازش نمیترسیدم.  
شهرام هرچقدر واسه دیگران ترسناک و مخوف باشه دیگه واسه من نبود.  
انگشتامو توهم قفل کردم و پاهامو آهسته جنبوندم و گفتم:  
-شهرایاااام....

با بدجنسی جواب داد:

-مرررررگ !

حتی به این نوع جواب دادنش هم عادت کرده بودم.  
اون که اهل جان گفتن نبود.

اهل عزیزم گفتن هم نبود. برای همین بدون نق زدن گفتم:

-یه چیزی بخوام!؟

-بخواه

لبم رو زیر دندون فشار دادم و با مکت گفتم:

-ماشینت رو یه گوشه نگه دار و بریم پیاده قدم بزنیم. دلم میخواد راه

برم....جونمن....

بی چک و چونه ماشینش رو یه گوشه نگه داشت و بعد با بالا دادن

شیشه گفت:

-باشه!

اووووه! چه حرف گوش کن شده بود این بچه! شدیداً هم مشکوک میزد

آخه هرچی که من

میگفتم یه جورایی مطیعانه به روی چشم می گذاشت و قبول میکرد!

شبه کسی بودم که انقدر اوضاع زندگیش آرومه که بود مطمئن شد قراره

بمیره!

آره...حسم در همون حد داغون و بهم ریخته بود ولی شاید هم دلش به

حال این حال نامعلومم

سوخته بود.

ماشین رو نگه داشته بود اما من همچنان سرم روی پاهاش بود و انگار

هرچند پیشنهاد دهنده

خودم بودم اما حس و حال بلند شدن نداشتم.

دو سه بار زد رو پیشونیم و گفت:

-خب... پاشو...

زبونمو بیردن آوردم و گفتم:

-نمیپاشم...

اخم کرد و گفت:

-تو خودت مسخره هستی نیازی به نمک ریختن نداری! پاشو ببینم...

بجای اینکه بلند بشم چشمامو بستم. هوا سرد بود ولی بدن شهرام گرم.

شاید بخاطر سیگاری بود که مدام ازش کام میگرفت و دودش نصیب من میشد.

در هر صورت حتی تو اون شرایط نامیزون هم حس میکردم جای راحتی دراز کشیدم.

بعد از یه سکوت کوتاه پرسیدم:

-داره بارون میباره!؟

صدای بم و آرومش که تن گرم اما آرومی داشت آهسته به گوشم رسید و گفت:

-آره... نم نم!

چشمهامو وا کردم و گفتم:

-بارون دوست دارم... تو چی؟

-من چی؟

-دوست داری؟

سکوت کرد. چند دقیقه ای هیچی نگفت ولی در نهایت جواب داد:

-آره خوبه... دوست دارم

خیلی سریع نیم خیز شدم و خودم رو کشیدم جلو و گفتم:

-پس بزن بریم

از ماشین پیاده شدم و بی توجه به اینکه شهرام هم پیاده شده یا نه

دستهامو تو جیبهای

لباسم فرو بردم و به راه افتادم.

چقدر دلم گرفته بود.

یه روزایی هستن تو زندگی آدم دلش خیلی میگیره.

یعنی همچی دست به دست هم میدن که حالش بد بشه...

داغون بشه. مچاله شه تو خودش و بره تو فکر. درست عین افسرده ها...

اینجور مواقع آدم خودش هم نمیدونه چه مرگشه.

میدونه یه چیزیش هست اما نمیدونه دقیقه چشه و من هم اون لحظه،

اون شب و اون ساعت

یه همچین حالی داشتم!

دستای مشت شده ام رو تو جیب لباسی که مال شهرام بود و خودش تنم

کرده بود نگه

داشته بودم که گرم بشن. چشم دوختم به رو به رو...

به خیابون تاریک و خیس...

شهرام کنارم ایستاد.

سیگارش دستش بود و همچنان بهش پک میزد. نفس عمیقی کشیدم و

پرسشی گفتم:

-شهرام...؟

بازم همون جواب زننده رو داد که البته واسه من یکی خیلی توفیری  
نداشت:

-مرگگگ!

گفته بودم! تقریبا عادت داشتم به این رفتارها. به این نوع جوابها. بدون  
اینکه سرمو به سمتش

برگردونم گفتم:

-سیگار آدمو آروم میکنه!

بعداز زدن یه پک عمیق و بیرون فرستادن دود جواب داد:

-این سوال مثبت دوهزده سال به درد تو نمیخوره!

چپ چپ نگاهش کردم. حتی حالا هم نمیخواست دست از تیکه پروندن  
و مسخره کردن من

برداره.

این نگاه رو چنددقیقه ای ادامه دادم و بعد گفتم:

-من جدی ام!

سیگاری که خیلی هم چیزی ارزش باقی نمونده بود بین انگشتاش گرفت و  
به لبهاش نزدیک

کرد و بعداز یه پک عمیق آهسته و خیره به مسیر گفتم:

-اتفاقا منم جدی ام...

سیگاری که خیلی هم چیزی ارزش باقی نمونده بود بین انگشتتاش گرفت  
و به لبهاش نزدیک

کرد و بعداز یه پک عمیق آهسته و خیره به مسیر گفتم:

-اتفاقا منم جدی ام....

هوووووف!چرا حالا که می دید بدجور تو خودمم بیخیال این تیکه

پروندنه‌اش نمیشد؟

مگه نمیدونست و نمی دید چقدر حال ندارم...

گرختم... آشوبم...

پامو محکم زمین کوبیدم و بعد خسته و داغون گفتم:

-لعنتی من باتو جدی ام...چرا نمیتونی با من جدی باشی هاااان!؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و بعد دود سیگارو فوت کرد تو صورتم.

هم بوش رو حس کردم هم گرمیش رو.

رو برگردوندم.

من دیاکو رو میخواستم.من دلم میخواست الان کنار اون و توی بغلش باشم.

نه اینجا...نه توی خیابون و کنار شهرام....

من اونو میخواستم.یه ارتباط عمیقتر.یه ارتباط احساسی تر.

موبایلمو از تو جیب لباسم بیرون آوردم و رفتم تو لیست مخاطبینم .

شماره دیاکو رو بالا آوردم و براش پیام فرستادم :

"دیاکو..."

چیز بیشتری نتونستم بنویسم.یعنی هر چقدر فکر میکردم تهش به این

نتیجه می رسیدم هیچ

چیز بیشتری نمیتونم بهش بگم.

دلم اون لحظه یه جانم میخواست.

یه جانم از طرف دیاکو که مطمئن بشم همچنان دوستم داره....  
که مطمئن بشم اون اتفاق یهویی باعث نشده دیگه منو نخواد.  
اون موقعه اس که خیالم راحت و آسوده میشه و میتونم سرمو رو بالش  
بزارم و بعداز اینهمه

مدت یه خواب آروم داشته باشم!  
چنددقیقه ای موبایلمو تو جیبم نگه داشتم.  
منتظر بودم خیلی سریع یا دست کم به فاصله ی چنددقیقه بعد جواب  
بده اما نداد...

انتظار انتظار...چقدر از انتظار بیزار بودم.  
آهی کشیدم و با چرخیدن سرم به سمتش گفتم:  
-میدونی چی از همه بدتر شهرام؟ انتظار...انتظار خیلی چیز بدیه...  
وقتی به سیگارش پک میزد چشمهایش ریز میشدن و فاصله شون با  
ابروهایش کم.

حرف که میزدم حس کردم عمیق داره بهشون فکر میکنه.  
اونا فقط حرف نبودن.احساسات درونی من بودن.احساساتی که اون  
لحظه باهاشون درگیر  
بودم.

سرش رو به اهستگی جنبوند و بعد سیگارو از دهنش بیردن فرستاد و  
همزمان گفت:

-آره انتظار چیز مزخرفی!خیلی هم مزخرف.  
خصوصا اونی که منتظرش باشی گاو باشه!



نامحسوس به نیمرخش نگاه کردم. حس کردم منظورش خودمم.  
بگی نگی یه چیزایی میدونستم. همیشه حاضر بود به هر نحوی شده به  
دستم بیاره. اما من

چون ازش خوشم نمیومد پا نمیدادم تا وقتی که خب مجبور شدم بخاطر  
دیاکو...

موبایامو چک کردم. نه! مثل اینکه قرار نبود جوابمو بده. شاید هم دستش  
بند باشه. آره... حتما

دستش بنده... حتما... دگرنه مگه میشه جواب منو نده!  
نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره موبایلمو همون جای قبلی گذاشتم و با  
چرخوندن سرم به

سمت شهرام گفتم:  
-منم میخوام!

برای اینکه بتونه حرف بزنه سیگارو از بین لبهاش بیرون آورد و پرسید:  
-میخوای؟ چی میخوای!؟

با چشم و ابرو اشاره ای به سیگار توی دستش انداختم و بعدهم جوای  
دادم:

-سیگار... دلم میخواد بکشم!

ایستاد. زل زد به صورتم. قیافه اش که گواه اتفاقات خوب نمیداد.

منم ایستادم و بهش خیره شدم. آماده ی شنیدن هر حرف مزخرفی بودم  
درحالی که همچنان

تمام وجودم در انتظار بود.

در انتظار یه پیامک ولو خشک و خالی....

بعد از مکثی طولانی گفت:

-سیگار واسه بچه ها نیست. تو رژتو بمال عمویی!  
تیکه اش رو که پروند دوباره قدم زنان یا راه افتاد.  
دویدم سمتش.

از پشت گوشه ای تیشرتش رو گرفتم و با کشیدنش گفتم:

-من بچه نیستم...میفهمی! من یه دختر بزرگم...یع دختر گنده.  
بلام عاشق بشم...بلام فحش ناموسی بدم...بلام چندتا آهنگد از حفظ  
بخونم....بلام کلک

بزنم بلام زیرآبی برم.. بلام برقصم...اینا علائم بزرگیه پس دیگه به من نگو  
بچه...

پوزخند زد و با پایین گرفتن دستش گفت:

-نه بچه...اینایی که تو میگی علائم بزرگی نیستن! اینا علائم کسخلیه!  
پوزخندی زدم و سرمو با تاسف براش تکون دادم و تنه زنان از کنارش رد  
شدم و رفتم و همزمان  
با خودم بلند بلند حرف زدم:

"تو منو نمی فهمی...هیچ کدومتون منو نمی فهمین...همتون نفهمین...."

پشت سرم میومد و چون حضورش رو پشت سرم احساس میکردم با  
خیال راحت روی زمین  
قدم برمیداشتم.  
اون قوت قلب بود.

شبيه به اسكرتى بود كه مطمئن بودى همه جوزه حواسش بهت هست.  
و كسى كه توى يه شب سرد زمستونى لباسش رو به تو ميده بپوشى و  
خودش تو هواى

سرد با تيشرت زير نم نم ملايم بارون راه ميرى و دم هم نميزنه!  
يه همچين كسى بود ولى دل خودمختاره...خودرايه...هركى رو كه  
خواست محال ديگه

مجايش كرد بيخيال بشه.  
نميشه براش خط قرمز انتخاب كرد.  
پشت سرم اومد و گفت:  
-شيو...-

جوابى بهش ندادم. سرعت قدمهاش رو بيشتر كرد و گفت:  
-بچه بازى درنيار شيو...سرما ميخورى. قدم زدن ديگه بسه...بيا بريم  
سمت ماشين!  
با سر خميده گفتم:  
-من ميخوام راه برم...ميخوام خيلى راه برم...تو اگه خسته اى ميتونى  
برى!

پارت\_۲۵۶

عشق صورتى

با سر خميده گفتم:  
-من ميخوام راه برم...ميخوام خيلى راه برم...تو اگه خسته اى ميتونى  
برى!

چون این حرف رو زدم ایستاد و با سر کج و چشم ریز شده و لبخای روی  
هم فشرده شده  
نگاهم کرد.

با این نگاه های پر حرفش منو سر جا ثابت نگه داشت و بعدهم گفت:  
-من برم تو میخوای تک و تنها تو خیابون چه غلطی بکنی؟!  
با عصبانیت گفتم:

-مشخص نی؟ میخوام قدم بزنم...  
کفری شد و گفت:

-شر نگو این شیوا هر پدرسگی امشب تورو تو این خیابونا تک و تنها پیدا  
بکنه حتما یه بلایی

سرت میاره! واسه من فاز خلوت برندار...

اصلا با ابن نگاه های طلبکار و گله مندش حال نمیکردم خصوصا وقتی  
اینجوری عین یه بزرگتر  
منو نصیحت میکرد.

سرمو برگردوندم سمتش و بهش خیره شدم.

نگاهی به صورت جذابش انداختم و گفتم:

-خب من که گفتم بهم سیگار بده بکشم...خودت ندادی! اگه میکشیدم  
مثل تو گرم میشدم و

اگه با پیرهن آستین کوتاه هم تو خیابون وول میخوردم هیچیم نمیشد  
زودتر هم هوس رفتن به

خونه میکردم که بقول تو اگه پدرسگی منو تک و تنها دید فکرای ناجور به

سرش نزنه!

خصمانه نگاهم کرد و بعد سیگارو پرت کرد روی زمین و پا لگد مالش کرد  
و همزمان گفت:

-بچه...بچه!

پوزخندی زدم و دوباره از کنارش رد شدم و به راه افتادم. موبایلم رو از  
جیبم بیرون آوردم و چک  
ش کردم.

جوابمو نداد...

آه کشیدم و سرمو پایین انداختم و دست درجیب با اون حال نامعلوم به  
اون راه نامعلوم ادامه  
دادم.

دنبالم اومد.دستم از پشت گرفت و چرخوند سمت خودش و گفت:  
-شیوا...بسه.بیا بریم...بیا!

کشیدم سمت خودش.دستم محکم گرفت و دنبال خودش کشید.  
تقلا نکردم.جلوش رو هم نگرفتم.فکر کنم به انداره ی کافی خسته شده  
بودم.همین حالاش

هم دلم خواب میخواست.یه خواب طولانی!  
نزدیک ماشین که شدیم خودش درو باز کرد و گفت:  
-سوارشو...

سرمو به شیشه تکیه دادم و دوباره موبایلم رو از جیب بیرون آوردم.  
از اینکه جوابمو نداد اعصابم به هم ریخت.

دویاره رفتم تو لیست پیامکهام و واسش پیام فرستادم:  
"دیاکو چرا جواب نمیدی؟ من میخوام باهات صحبت کنم. من  
نمیخوام اون روز اون اتفاق  
بیفته.

بزار باهم درموردش صحبت کنیم"  
پیام رو براش ارسال کردم. و دوباره چشمهام رو بستم.  
تا وقتی جواب منو نده نمیتونستم آروم بگیرم. همینجوری بیقرار می  
موندم.

بااینکه بدجور تمایل به خواب داشتم اما هر چند دقیقه یکبار چشمهامو وا  
میکردم و نگاهی به  
موبایلم مینداختم.  
شهرام متوجه شد و پرسید:

-منتظر پیام و تماس کی هستی اینقدر هی این لامصبو چک میکنی؟!  
هان؟

از کنج چشم نگاهش کردم و گفتم:  
-میدونی از چی بیزارم؟ از اینکه یه نفر اینجوری مثل تو سوال پیچم بکنه!  
دوباره حواسمو دادم به موبایلم. بازم چک کردم.  
جوابی نداد.

کلافه شماره اش رو گرفتم و همزمان ناخنمو لای دندونام فشار دادم .  
جواب نمیداد نمیداد نمیداد...  
اها!

دیگه خسته شده ام.

پیشونیم رو زدم به شیشه و گفتم:

"جواب بده جواب بده جواب بده"

بازهم بهم نگاه کرد و گفت:

-تو چه مرگته؟ منتظر تماس کدوم الاغی هستی هاااان؟ بده من... بده

بینم....

موبایلمو چسبوندم به سینه ام که ازم نگیرش و یعدهم گفتم:

-این موضوعی که به خودم ربط داره نه تووو... دست از سرم بردار!

پاهامو بالا آوردم. دستهامو دورشون حلقه کردم و دوباره سرم رو به شیشه

تکیه دادم.

چشمامو بستم و زمزمه کنان باخودم گفتم:

"کاش زنگ بزنه... کاش زنگ بزنه...."

آروم آروم خوابمگرفت. اونم درحالی که حتی توی خواب هم انتظار یه پیام

و یا یه تک زنگ از

طرف اونو داشتم...

آروم آروم خوابمگرفت. اونم درحالی که حتی توی خواب هم انتظار یه پیام

و یا یه تک زنگ از

طرف اونو داشتم.

از اونی که نمیدونم امشب چرا اینقدر سنگدل شده بود و حاضر نبود

چیزی بگه.

کاملا خواب بودم که حس کردم تلفنم توی دستم زنگ خورده.

مثل جن زده ها از خواب پریدم.چشمامو وا کردم و دستپاچه نگاهی به موبایلم انداختم.

چند بار چشمهامو باز و بسته کردم تا تونستم همچی رو واضح ببینم. باورم نمیشد.خودش بود که داشت باهام تماس میگرفت.

رو کردم سمت شهرامی که داشت بااخننگاهم میکرد و گفتم:  
-نگه دار نکه دار ....

با تاسف نگاهم کرد.تاسف،خشم،سرزنش و اصلا هر حس دیگه ای که به طرف مقابل القا

کنی اون لحظه بی نهایت ازش کفری و دلگیری.

ماشین رو نکه داشت و گفت:

چه غلطی میخوای بکنی شیوا؟

زدم رو داشبورد و دستپاچه قبل از اینکه تماس قطع بشه گفتم:

-میخوام صحبت بکنم اونم این ماشین کوفتیتو نکه دار...زود بااااش....

یه ناچار ماشین رو نکه داشت و من حتی وقتی همچنان درحال حرکت

بود درو باز کردم و پیاده

شدم.

قلبم تند تند تو سینه امنی تپید.

یکم از ماشین که دور شدم تماسش رو جواب دادم و گوشی رو کنار گوشم

گرفتم....

هیچی نگفتم تا وقتی صداش به گوشم رسید:

"الو....شیوا....."



اسم رو که صدا زد دستمو روی قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق از سر  
راحتی خیال کشیدم و  
بعد گفتم:

"دیاکو....من خیلی دلم واست تنگ شده چرا جوابمو نمیدادی؟!هان!"  
با حالتی خسته و کرخت جواب داد:

"معذرت....مهمونی بودم اصلا حواسم به موبایلم نبود"  
همونجا چرخى زدم و همزمان گفتم:

"آخه حتی اوموم جلوی دفترت اما حاضر نشدی..."  
حرفم تموم نشده بود که گفتم:

"تو هیچوقت نیاید بیای دفترا مگر اینکه من خودم احضارت کنم اینجوری  
خودتو میندازی سر  
زبونها...."

لبخند آرومی زدم چون تمام وجودم آروم شده بود. چون حالا دیگه آرامش  
دلشتم.

آرامش خیال....آرامشی که با شنیدن صدا و جوابهای دیاکو حاصل شده  
بود.

با کمی بغض و دلگیری گفتم:

"من فکر میکردم بخاطر ماجرای اون روز تو حتما خیلی ازم ناراحتی .من  
واقعا

متاسفم...نمیخواستم هلت بدم...یهو پیش اومد چون حس کردم تو...."  
بازهم وسط حرفهام گفتم:

"آره آره حق باتوئه...من تو حال خودم نبودم.خب...من ابان باید بخوابم  
چون خیلی خسته و

تازه از مهمونی برگشتم.سر فرصت مناسب در موردش حرف  
میزنیم.فعلا..."

انگار که همینجا مقابلم ایستاده باشه لبخند عریضی زدم و گفتم:  
"باشه.هرچی تو بگی...خداحافظ...."

حالا دیگه خیالم راحت بود.حالا که باهاش حرف زدم،حالا که صداش رو  
شنیدم دیگه بیقرار و  
مضطرب نبودم.

دیگه بی حوصله و بی اعصاب نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و انگار که یه شیوای دیگه متولد شده باشه شاد و  
بشاش به سمت  
ماشین رفتم...

همینکه درو باز کردم و نشستم توی ماشین بوی سیگارش به مشام رسید.  
درحالی که یکم

به سمت من متمایل بود

یه دستشو روی فرمون گذاشته بود و با دست دیگه اش سیگار میکشید.  
دستمو جلو صورتم تکون دادم و بعداز یکی دوبار سرفه گفتم:  
-چقدر سیگار میکشی آخه! خفه میشیاااا...

چیزی نگفت.صاف نشستم و کمر بند رو بستم.

گفته بودم.من اون شیوای افسرده ی چنددقیقه پیش نبودم.

شنیدن صدای دیاکو خوشحال و بشاشم کرده بود.

نیشمو تا بناگوش وا کردم و

گفتم:

-خب...بریم خونه...نه..نه..من گشمنه...میشه اول بریم یه رستورانی جایی

یه چیزی

بخوریم؟هان؟

یکم باخودم فکر کردم و بعد دستمو روی شکمم کشیدم و گفتم:

-میدونی چیه؟ هوس پیتزا کردم...پیتزای قارچ!

به طعنه پرسید:

-چیز دیگه ای میل نداری!؟

تند تند جواب دادم:

-چرا چرا...سیب زمینی دلم سیب زمینی سرخ کرده هم میخواد!

پوزخند زد.دود سیگارو فوت کرد بیرون تا فضا بشه شبیه فضای این قهوه

خونه ها.

پر از دود خاکستری...صورتم رو با تاسف از نظر گذروند و پرسید:

-چیه؟ سر حال شدی...؟

آینه رو دادم پایین و نگاهی به صورتم انداختم.

موهام رو مرتب کردم و یعد گفتم:

-بده خوب و سر حال شدم؟

دوباره سیگارش رو به دهنش نزدیک کرد.چند پک دیگه بهش زد و بعد

جواب داد:

-نه بد نیست....

فقط دارم به این فکر میکنم که این تماس از طرف کی بود که جواب  
ندادنش خمارت کرد و

جواب دادنش نشئه ات؟! هوم!؟

دستم از آینه جدا کردم و سرم رو به آرومی به سمتش برگردوندم و  
نگاهی به صورتش  
انداختم.

مشخص بود شک کرده.خب البته اگه شک نمیکرد احمقانه بود.  
آخه من واقعا قبل از اینکه دیاکو بهم زنگ بزنه دپرس بودم اما حالا  
خوشحال و شاد و قبراق  
شده بودم.

یکم من من کردم و بعد گفتم:

-دوستم بود...مونا....یه خبر خوب بهم داد منم حالم خوب شد!  
سرش رو آورد جلو.زل زل به چشمهام خیره شد و بعد گفت:  
-شیوا...خر...خودتی!

اینو گفت و با پایین دادن شیشه سیگار توی دستشو پرت کرد بیرون.  
ماشین رو روشن کرد و نگاهشو دوخت به رو به رو....  
توی یه دستم پیتزا بود و توی دست دیگه ام مرغ سوخاری و توی دهنم  
زمینی سرخ کرده ...

تا چندساعت پیش گشنه ام بود اما اشتهایی واسه خوردن غذا نداشتم  
چون حالمگرفته بود

اما حالا اونقدر اشتها داشتم که میتونستم یه گاو رو درسته بخورم.  
با دهن پر خطاب به شهرام که دست به سینه تکیه داده بود به صندلی و  
با تاسف نگاهم  
میکرد گفتم؛

-چرا چیزی نمیخوری؟ هان!؟

خیره به چشمهام با لحن ترسناک و سردی جواب داد:

-زر زن گهتو بخور!

صورتم از انزجار درهم شد. تیکه گوشت رو پرت کردم تو جعبه اش و گفتم:  
-اههههه! داشتم کوفت میخوردم....

زبونشو توی دهنش چرخوند و آهسته گفت:

-خب بخور... به کوفت خوردنت ادامه بده..

تند تند و با اشتها مابقی خوراکی های روی میز رو همخوردم. حتی اون  
ظرف پر سالاد و پر

سس رو.

دور دهنم سس پخش شده بود.

کاملا میتونستم حسش کنم. زبونمو کنج لبم کشیدم و بعد نگاهی به  
دستم انداختم و گفتم:

-اوه اوه... دستهامو ...

یه پیامک برام اومد. خیلی سریع و باهمون دست کثیفم پیامکی که برام  
اومده رو باز کردم. از

طرف دیاکو بود و ادامه ی پیامهامون.

یعنی خودش بهمپیام داد.

ظاهرا خوابیده بود و حالا دیگه از تمام کارهایش فارغ شده بود.

نیشمو تا بناگوش باز کردم و پیام رو خوندم:

" الان کجایی؟"

عجله ای و عین هولا وانش تایپ کردم:

"اومدم شامبخورم"

چنددقیقه بعد یه پیام دیگه واسم فرستاد:

" خیلی خب...فردا باهات تماس میگیرم"

تند تند براش نوشتم:

"باشه...فردا منتظرتم"

تلفنم رو بدون اینکه قفل کنم کنار گذاشتم. شک نداشتم صورتمم کثیف

بود.باید می رفتم

سرویس بهداشتی.از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-من برم دستهامو بشورم الان میام!

چیزی نگفت.

فقط درحالی که با چشم تعقیمیمیکرد یه تیکه سیب زمینی گذاشت دهن

خودش.. بلند شدم

و رفتم سمت سرویس بهداشتی.رو به روی روشویی ایستادم.دست و

صورتم رو که شستم

چند برگ دستمال جدا کردم و بعداز خشک کردن دست و صورتم از اونجا

اومدم بیرون.

صندلی رو کشیدم عقب و رو به روش نشستم.

از پیتزای خودم فقط یه تیکه مونده بود.

خوردمش و بعد رو به شهرام گفتم:

-اگه پیتزات رو نمیخوری من بخورمش!

همینکه دستمو سمت جعبه پیتزاش دراز کردم پرسید:

-شیوااااا...

اسمم رو به جور خاص تلفظ کرد. واسه من که باهمیشه فرق داشت.

یه جورایی حس ششم بهم میگفت یه اتفاقی افتاده.

یه اتفاق بد... ناخوشایند...

مکت کردم. خیره شدم به چشمهایش و گفتم:

-بله...

نفسش رو به آرامی بیرون فرستاد و بعد گفت:

-اونی که بخاطر بیخبری ازش تا ماتحتت سوخته بود دیاکو بود؟

دستم به همون سمتی که دراز شده بود ثابت موند.

خیلی آرام سرم رو به سمت دستش برگردوندم و نگاهی به گوشی موبایلم

که لای

انگشتاش بود انداختم .

نه!

همه چیز بر باد رفت....

نفس آرامی کشیدم و آهسته پرسیدم:

-تو پیامهای منو خوندی!؟

مطمئن بودم وقتی پیامم رو خوندم و بعدش بلند شدم و رفتم خیلی  
سریع و قبل از قفل شدن  
گوشی برداشتش و رفت تو پیامهام....  
پوزخندی زد و گفت:

-تمام این مدت واسه اون موس موس میکردی؟! دیاکو دادوند؟  
لبخندی سراسر تاسف روی صورتش نشوند.  
اون همیشه گمون میکرد تمام تلاش من صرفا واسه ورود به شرکت  
دیاکوئه نه رسیدن به خود  
اون.

آب دهنمو قورت دادم و آهسته گفتم:  
-تو حق نداشتی پیامای منو بخونی...  
زل زده بود به چشمهام. نگاه هاش داغ و سنگین بودن.  
اونقدر سنگین که حس میکردم وزن دارن.  
من دلم نمیخواست اون گمون کنه دیاکو رو هم دوست دارم.  
هدف من از رفتن به این حرفه صرفا رسیدن به اون نبود.  
من هم خدارو میخواستم و هم خرما رو...  
هم دیاکو هم شغل مدلینگ.  
و اونهمیشه میدونست من با یکی ام اما شکش تبدیل به یقین نشده  
بود.

خیره تو چشمهام و گفت:  
-همچی بخاطر اون ژینگلو بود؟ اون آدمی که واسش می میری اونه؟



دستمو پس کشیدم.نمیدونستم چپیگم.چیکار کنم.اینجا دیگه موقعیت به نفع من نبود.

نه بود و نه حتی میتونستم به نفع خودم تمومش کنم.  
لعنت به من...

کاش...کاش این اشتباه کوچیک رو نمیکردم که کار برسه به اینجا !  
بلندشد.

موبایلمو پرت کرد سمتم و گفت:

-حالمو بهم میزنی شیوا!

خیلی سریع از روی صندلی بلند شد.متحیر بهش خیره بودم.  
میخواست بره؟

چرخیدم سنتش و اسمشو صدا زدم:  
-شهرام....

دست برد توی کیف پولش.چند اسکناس بیرون آورد و پرت کرد روی میز  
و گفت:

-میدونی ...

مکت کرد. نگاهی سراسر طعنه به سرو صورتم انداخت و بعد گفت:  
-آدما میرن دنبال لیاقتهاشون! مبارکت باشه!  
آه از نهادم بلند شد.

نمیدونم چرا رفتنش اینجوری بهم ریخت و خرابم کرد.  
به سمتش رفتم و دوباره صداش زدم:  
-شهرام وایسا...شهرام...

توجهی بهم نکرد و با عجله از اون فست فودی رفت بیرون....  
توجهی بهم نکرد و با عجله از اون فست فودی رفت بیرون...شوکه وار دور  
شدنش از خودم رو  
تماشا کردم.

اون نمیتونست منو اینجوری ول کنه و بره اون هم صرفا چون خودشو  
دوست ندارم و قلبم  
خواهان یکی دیگه است!  
با عجله بلند شدم.پسری که از پرسنل اون فست فودی بزرگ بود و لباس  
قرمز و کلاه سفید رو  
سرش بود رو صدا زدم و ازش خواستم بیاد سمت میز.  
پول سفارشاتمون از اسکناسهای زیاد رو میز کم کردم و با برداشتن  
مابقیشون با عجله از  
اونجا زدم بیرون.

نگران و عجول نگاهی به چپ و راست انداختم.  
باینکه باخودش اومده بودم اما اونقدر دستپاچه شده بودم که  
نمیدونستم ماشینش رو اصلا  
کجا نگه داشته...

تا دیدمش صداش زدم:

-شهرام...شهرام وایسا باهات کار دارم...شهرام...

توجهی بهم نکرد. بی تفاوت به سمت ماشینش رفت.دویدم سمتش.  
نزدیک که شدم قبل از اینکه سوار ماشینش بشه پیرهنش رو چنگ زدم و

گفتم:

-شهرام میخوام باهات حرف بزنم. چرا میبری و میدوزی  
دستمو پس زد و با لحن تند و صورت بی نهایت عبوس و برافروخته از  
خشم گفت:

-ولی من ندارم...هیچ حرفی باتوی دو دره باز دروغگو ندارم...  
نمیدونستم با چه حرفی میشه نگهش دارم.  
که نره...که اگه میره هم لااقل اینجوری با دلخوری نره.  
دستپاچه و مستاصل گفتم:

-دیاکو رئیسمه...خیلیا شمارش رو دارن...خب منم یکی از اون خیلی  
هام...

مکث کرد.دستشو روی در ماشین نگه داشت و بعد نفس عمیقی کشید و  
یه کوچولو سرش رو  
به سمتم برگردوند و گفت:

-بین...بزار یه چیزی زو بهت بگم...

میدونستم قراره چیزایی یگه که روحمو بریزه واسه همین دستمو بالا  
آوردم و تند تند گفتم:

-نه نه...تو عصبانی هستی میخوای تو عصبانیت حرف بزنی...تورو خدا  
هیچی نگو

دستمو به سمتش دراز کردم اما زد زیرش و با تکون انگشت اشاره اش  
گفت:

-گه نخور فقط گوش بده...میخواستمت.خیلی هم میخواستمت ولی الان

دیگه نمیخوام...از  
چشم افتادی شیوا از قدیم هم گفتن از دل برود هر آنکه از دیده برفت.من  
تفاله پسند نیستم!  
هاج و واج نگاهش کردم.  
دپرس و غمگین شدم.به من میگفت تفاله؟  
از اونی که حاضر بود بخاطرش همه کار کنه رسیدم به لفظ تفاله.  
ناباورانه نگاهش کردم.مسخره بود اما دام هری ریخت وقتی اونقدر  
محکم از نخواستن و تفاله  
بودنم حرف میزد.  
آهسته لب زدم:  
-شهرام من...  
نذاشت حتی حرف بزنم.کف دستشو زد رو شونه ام و گفت:  
-شک ندارم همون روزی هم که با بدن کبود و خونمرده اومدی خونه پیش  
همین نخاله  
بودی...تمومی...دیگه واسه من تمومی!  
جهنم ضرر...سگ اون همون ژینوس می ارزه به توی هفت خط...  
حرف که میزد حس میکردم الانه که بند بند وجودش از عصبانیت زیاد  
پاره بشن.  
حالا که همچی از دهنش بیرون میومد چرا من حرف نزنم.  
دستامو مشت کردم و گفتم:  
-تو چه توقعی از من داری؟ این که اونی که دوستش دارم رو فراموش کنم

و بجاش تورو دوست  
داشته باشم؟

تویی که نامزد داری...اونم کی؟ یه شارلاتان زبون دراز مثل اون دختره  
ژینوس...

میخواست بره اما وقتی این حرف رو زدم، چرخید سمتم.لباس تنم رو توی  
مشت چنگ زد و  
گفت:

-دیگه زر نزن...دیگه ادامه نده...تصمیمتو گرفتی انتخابتم کردی...  
نمیدونم چرا دلم میخواست با دروغ و دونگ نگهش دارم ای همین با  
صدای بلند گفتم:

- بین ما چیزی نیست...  
داد زد:

خفه شو...خفه شو آشغال دروغگو...چرت و پرتها تو دیگه نمیتونم باور  
بکنم.

صدامو بردم بالا.دیگه واسم مهم نبود دروغ میگم فقط نمیخواستم  
اینجوری ازم دور بشه برای  
همین گفتم:

-چون یه پیام بهم داده معنیش میشه اون چیزی که توی سر توئه؟؟؟  
سرش رو آورد جلو و آهسته اما کفری گفت:  
-شیواااا...اونی که فکر میکنی منم خودتی و هفت جدآبادت ....  
زدم تخت سینه اش و گفتم:

-میگم چیزی بینمون نیست چرا قبول نمیکنی...  
بازوم رو چنگ زد و گفت:  
-چون دروغ گویی...چون حاضرم قسم بخورم اون شب هم پیش خودش  
بودی و فقط خدا  
میدونه چه غلطایی باها کردی...  
حالا گمشو چون دیگه نمیخوام ریختتو ببینم...  
باهمون هل کوچیک تلوتلو خوردم و افتادم روی زمین.تو همون حالت  
نشسته رو زمین یا  
عصبانیت گفتم:  
-تو خیلی خودخواهی...  
کلافه و کفری گفت:  
-تو هم یه دختر کلاشی...یه آدم دورو ..  
سوار ماشینش شد و همزمان گفت:  
-از امروز از امشب از این لحظه به بعد تو واسه من فقط دختر زن  
بابامی...تموم شد رفت...  
پشت فرمون نشست و تخت گاز از اونجا رفت.  
عابراییی که اونجا در حال رفت و آمد بودن با تعجب نگاهم کردن.  
کیفمو برداشتم و از روی زمین بلند شدم.  
نگاهی به کف دستم انداختم و آه عمیقی کشیدم.  
لعنت به من...لعنت به من که با یه سوتی کوچیک گند زدم به این شب  
خوب!

نفس عمیقی کشیدن و با دست صورتمو پوشوندم.  
من اصلا چه مرگم شده بود؟ با اینکه دیاکو رو دوست داشتم و هیچوقت  
دلم نمیخواست  
ارتباطی با شهرام داشته باشم اما حالا حس کسی رو داشتم که یه چیز  
مهم رو گم کرد  
باشه....

و اون لحظه اونی که حس گم شدنش بهم دست داده بود کی بود جز  
شهرام؟  
من اصلا چه مرگم شده بود؟ با اینکه دیاکو رو دوست داشتم و هیچوقت  
دلم نمیخواست  
ارتباطی با شهرام داشته باشم اما حالا حس کسی رو داشتم که یه چیز  
مهم رو گم کرده  
باشه....

و اون لحظه اونی که حس گم شدنش بهم دست داده بود کی بود جز  
شهرام؟  
اصلا مگه میشه از یه نفر هم متنفر بود و هم بخاطر تصور از دست  
دادنش احساس  
دلمردگی کرد؟!

همونجا ایستاده بودم و دور شدن ماشینش از خودم رو تماشا میکردم.  
حرفهایش هنوز توی گوشم بودن. وقتی که داد زد و گفت دیگه شهرام بی  
شهرام....

لبخند زدم. نه از ته دل بلکه مصنوعی و زورکی.  
من باید الان خوشحال باشم دیگه. خوشحال و شاد و آزاد!  
دیگه احتمالا قرار نیست بشه موی دماغ و مزاحمم بشه...  
حتی دیگه قرار نیست جاوی اون با احتیاط رفتار کنم که مبادا متوجه بشه  
با دیاکو سر و سری  
دارم.

من آزاد بودم... آزاده... ..

هنوزم داشتم انتهای خیابون رو نگاه میکردم که یه پسر از سمت راست  
سرش رو از پنجره

ماشین بیرون آورد و باخنده پرسید:

-اووه اووه! قالت گذاشته ناس!؟ میخوای من جایگزینش بشم؟ من  
تعویضی خوبی

هستما... شاید تونستم گل بزнім... ..

پوزخندی زدم. زبون باز کردم که بگم دِ آخه اگه شهرام اینجا بود که پدرتو  
درمیاورد و زبونتو از

توی حلقه میکشید بیرون اما... لبهام دوباره روی هم افتادن.  
شهرام...

شهرام دیگه فکر نکنم حتی اسم منو به زبون بیاره.

لباسهام رو تگوند و قدم زنان توی همون به راه افتادم.

یکم بالاتر یه تاکسی دربست گرفتم که زودتر خودمو برسونم خونه.

تلفنم زنگ خورد. بی حوصله و خسته بیرونش آوردم و نگاهی بهش



انداختم. از شماره تماس

حدس زدم مامانه...

واقعا جواب دادن به اون دیگه از حوصله ی من خارج بود. امشب به حد کافی با شهرام سرو کله

زده بودم و دیگه ظرفیت تکرار این کار یا مامان رو نداشتم.

لم دادم رو صندلی و باخم کردم سرم به عقب گفتم:

"علیک سلام مادر ساکن جزایر قناری"

صداش خیلی سحت و ناواضح جوری که انگار حوالیش داره باد شدید میوزه به گوشم رسید::

"تیکه میپرونی شیوا؟ کجایی؟ خونه ای؟"

سرمو کج کردم. از پشت شیشه کثیف نگاهی به بیرون انداختم و همزمان به دروغ صرفا واسه

اینکه بیشتر از این سوال پیچم نکنه گفتم:

"آره خونه ام...همچی خوبه. اوضاع هم امن و امان. گریه کوچولوت هم خوب و خوش و سرحال"

محلی یه تیکه هام نداد.

واسه اینکه صداش به گذشم برسه با صدای بلند پرسید:

"تنهایی؟! یا شهرام پیشته"

"هست...شهرام پیشمه. نگران نباش..."

"ببین شیوا من صداتو درست و حسابی نمیشنوم اینجا زیاد باد

میاد....ما یه چند روز دیگه

میایم..شبا تنها نمونیاااا باز با اون ترس و کابوسهای مسخره ات کار دست خودت و ما

بدی...بگو شهرام حتما پیشت...."

تماس قطع شد و دیگه ادامه ی حرفهایش رو نشنیدم  
پوزخندی زدم.

حتی حالا هم که بعداز اینهمه مدت زنگ زده بود سراغ منو بگیره بخاطر این بود که یه وقت

براش نشم یه دردسر بزرگ و مسافرتش بهم نخوره!  
نزدیک خونه که رسیدیم کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به اطراف انداختم.خبری از شهرام نبود.تاریکی کوچه ترسوند.دویدم سمت در.

دستپاچه و با ترس دست بردم توی کیف و به دنبال دسته کلید گشتم.همین که پیداش کردم فوراً درو وا کردم و دویدم داخل.

ماشینش حتی توی حیاط هم نبود.پامو با عصبانیت زیادزمین کوبیدم و زیر لب چندتا فحش باخودم زمزمه کردم.  
لعنت...

من از شب تنها بودن تو خونه میترسیدم و وحشت داشتم.میدونستم شهرام واسه آزار دادنم

که شده امشب نمیاد خونه.  
شماره اش رو گرفتم.رد تماس داد.  
با عصبانیت موبایل رو تو مشتم فشردم و گفتم:  
"کثافت...ازت متنفرم شهرام عوضی...ازت متنفرم.خوشحالم که گند زدم به  
هیكلت...خوشحالم که بین دیاکو و تو اونو انتخاب کردم"  
از خشم زیاد و به خاطر داد و بیداد زیاد به نفس نفس افتادم اما تا  
صدای میو میوی گربه به  
گوشتم رسید پا گذاشتم به فرار.  
دویدم سمت در اصلی.با دستهای لرزونم قفل درو وا کردم و بعد رفتم  
داخل.  
درو از تو چند بار قفل کردم و همزمان شماره ی مائده رو گرفتم.  
خیلی دیر جواب داد.دوباره و دوباره گرفتم تا بالاخره صدای نکبتش توی  
گوشتم پیچید:  
" به به...خانم ستاره ی سهیله....چه عجب یه تماسی هم با ما گرفتی"  
با عجله از در فاصله گرفتم.نمیتونستم تو این خونه ی درندشت که هیچ  
توفیری با قصر نداشت  
راحت و آسوده بمونم بدون اینکه جرات مقابله با اون افکار منفی رو داشته  
باشم برای همین پا  
تند کردم سمت پله ها که خودمو برسونم به اتاق خواب و همزمان گفتم:  
" زهرمار و سهیله! منو مسخره پیکنی؟ چرا جواب تماسمو نمیدادی؟"  
" با اجازه ات تشریف برده بودم دست به آب حالا مگه چیشده؟!"

دویدم سمت اتاق خواب همین که درو وا کردم پریدم داخل و با قفل کردن  
در از داخل گفتم:

"پاشو یه اسنپ بگیر خودتو برسون اینجا من تنهام...زود بیا.معطم نکنیا"  
از خداخواسته گفتم:

"جوووون...من عاشق اون قصر درندشتم...چشم روهم بزاری اونجام"  
چیزی نگفتم.تماس رو قطع کردم و موبایلمو پرت کردم کنار.  
یه نفس راحت کشیدم و قدم زنان رفتم سمت تخت.  
با صورت فرود اومدم روی تخت...

یکی باید بیا پیش من...

وگرنه هم از ترس دیپرس میشدم و هم از درد رفتارهای شهرام....  
عین ندید بدیده‌ها، تو فضاهای مختلف خونه می چرخید و همه جارو  
تماشا میکرد.

چیزی که بیشتر از بقیه ی وسایل خونه واسش جذابیت داشت مجسمه  
های هنری باحال

بزرگی بود که معمولا تو قسمتهای مختلف خونه میشد دیدشون!  
اینبار هم کنار یکی از اون مجسمه ها ایستاده بود و فرت و فرت باهاش  
سلفی میگرفت.

تکیه ام رو به دکور دادم دست به سینه بهش خیره شدم.

نیششو وا کرد تا توی عکس خوشگل دربیاد و همزمان پرسید:  
-شهرام کجاست !؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-پع! بعد اونهمه فک زدن خانم تازه میپرسه لیلی زنه یا مرد...من چمیدونم  
کجاست! قهر کردیم

زدیم به تیپ و هم...نمیدونم اصلا کجا رفت...تو هم دیگه اینقدر عکس  
نگیر بسه دیگه پدر

دوربین گوشی رو درآوردی...

چشم غره ای تصنعی رفت و گفت:

-عههه...به کون تو چرا فشار میاد!؟

با حرص جواب دادم:

-چون از وقتی اومدی یه بند داری از خودت عکس میگیری...هی از اینور

میپری به اونور...از اونور

به این ور...ول کن همنیستی.

اخم ظریف رو صورتش تبدیل شد به لبخند و گفت:

-امیرخواسته واسش سلفی بفرستم...گفتی حسابی چلوندیش!؟

سر تکون دادم و آهسته جواب دادم:

-اهووووم... بدجور! بهش گفتم دیا کورو میخوام.اونم گفت واسه همیشه

شهرام بی شهرام

بالاخره دست برداشت از عکس گرفتن.

گوشی لعنتیشو غلاف کرد و قدم زنان اومد سمتم.

سرش رو با تاسف برام تکون داد و گفت :

-واقعا خاک تو سرت...خاک تموم کویرای عالم تو سرت.

همه دنبال شهرامن و شهرام دنبال تو...اونوقت دستی دستی پروندیش!

با بیتفاوتی شونه بالا انداختم. این موضوع خیلی واسه من اهمیت  
نداشت. یعنی دلم

میخواست واسم اهمیت نداشته باشه برای همین راه افتادم سمت پله ها  
و گفتم:

-به درک! من اصلا ارزش خوشم نمیاد... چیزی که اون ازم میخواست  
منتفیه.

دنبالم اومد بالا و همزمان پرسید:

-شما که قرارداد دارین. اون کاری که تو خواستی رو کرد. چرا تو  
نمیکنی... فکر میکنی میتونی از  
دستش دربری!؟

کف دستمو رو نرده ها سر دادمو بالا کشیدم و همزمان گفتم:

-حرص و جوش نخور... ما باهم توافق کردیم. همچی کنسله... بهش گفتم  
دیگه نمیتونم چیزی  
که میخوام ادامه بدم...

اگه نامزدش منو ببینه یا اگه پدرش ، همچی رو لو میره!

فایده نداشت ادامه دادن این بازی...

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

خوبی اینجا این بود که تمام تختهاش دونفره بودن.

خودمو پرت کردم روی تخت. زل زدم به سقف و آهسته گفتم:

"من دیاکو رو دوست دارم. اونو میخوام نه شهرام"

درو بست و پوزخندی زد. اون از دست دادن شهرام رو یه فرصت سوزی

میدونست اما من نه...

دستهایش رو به حالت خاک بر سر گفتن واسم تگون داد و گفت:

-دیاکو دیاکو... کشتی مارو با این دیاکو کردناااا! ایششششش!

آخه خداوکیلی جه جوری میتونی دیاکو یا اصلا هر بشر دیگه ای رو به

شهرام ترجیح

بدی... خلی به خدا... خل!

اومد و کنارم دراز کشید و سرگرم گوشی موبایلش شد.

از کنج چشم که نگاهش کردم متوجه شدم داره با امیر چت میکنه.

لبم رو زیر دندون گرفتم و پرسیدم:

-داری با امیر چت میکنی؟

بدون اینکه نگاهم بکنه جواب داد:

-اهمممم

دلم میخواست سوال توی سرم رو ازش بپرسم اما... شک داشتم و تردید.

هی لبهامو باز میکردم و هی منصرف میشدم اما درنهایت بعد از کلی این پا

و اون پا کردن

پرسیدم:

-امیر پیش شهرام؟

بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:

-به تو چه... تو که دیگه گفتی باهاش کات و تموم کردی. چه اهمیت

داره...

سرمو کاملاً چرخوندم سمتش و بهش خیره شدم.

خب... حالا دیگه اونم داشت سر به سرم میذاشت و راه میرفت روی اعصابم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مونا... تو یکی دیگه راه نرو رو اعصاب من! بگو هست یا نه!

بالاخره چشم از گوشی موبایلش برداشت و جواب داد:

-نه! امیر خونه ی خودشونه. شهرام مگه اجازه میده کسی بره خونه اش! حرفها میزنیااا... چیه؟

خیلی ناجور زدین به تیپ و تاپ هم!؟

نفس عمیقی کشیدم.

خوشحال بودم که رفته اما نمیدونم چرا درموردش هم کنجکاو بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره...

زبونشو توی دهن چرخوند و همونطور که با حرکت انگشتهاش روی

صفحه کلید هی می رفت

رو اعصاب من گفت:

-به نظرم نباید اونو اینجوری از خودت دورش میکردی شیوا...

شهرام حتما یه روز به دردت میخورد

اما اگه گفته شهرام بی شهرام یعنی دیگه هیچوقت ا ن روی خوبشو

نمیبینی.... اونقدر باهات

سرد میشه که انگار غریبه ترین آدم دنیای براش...

جلوش جون هم بدی محل سگ همنمیده....



به پهلو چرخیدم.

حرفهای مونا حس بدی بهم داد. شاید حق با اون باشه.  
من نباید اونو از خودم دلسرد میکردم. نباید....

به پهلو چرخیدم.

حرفهای مونا حس بدی بهم داد. شاید حق با اون باشه.  
من نباید اونو از خودم دلسرد میکردم. نباید....

ولی نه. اصلا چه اهمیت داره بهم خوردن ارتباطم با اون.  
مگه اصلا قرار بود چه کاری برام انجام بده؟!  
تو تاریکی اتاق، خیره به دیوار گفتم:

-تا الان خودم پیش رفتم از این به بعدشم خودم پیش میرم اصلا هم به  
آدمی مثل شهرام

احتیاجی ندارم... حتی اگه بانفوذ و قلدر باشه...

پوزخند زد. من صدای این پوزخند رو شنیدم.

چرا پوزخند زد؟! دلخور شدم. پوزخندهای مونا معنی داشتن...

من این لبخندهای معنی دارو دوست نداشتم واسه همین چرخیدم  
سمتش و با سگرمه های

توی هم پرسیدم:

-چرا پوزخند میزنی؟! کجای حرفهای من بده...  
-همه اش...

حرصی پرسیدم:

-همش یعنی چی؟

همونطور که تند تند چت میکرد و لحظه ای هم چشمش رو از صفحه  
گوشیش برنمیداشت  
جواب داد:

-چون حالت نیست تو خودت تنهایی این مسیر رو کز نکردی...اگه الان از  
مدلهای اون برند  
معروفی و چندتا قرارداد مهم هم بستی و حسابت پر پول شد بخاطر اینه  
که اون خواسته...  
تو با نفوذ اون اونجایی...  
با خواسته ی اون.

امیر میگه دیاکو جرات نداره رو حرف شهرام حرف بزنه.  
چیزی ازش بخواد جراتشو نداره بگه نه....  
پس اگه هستی دلیلت اینه که شهرام خواسته!  
بی حرف تماشا کردم.

صورتش تو تاریکی و ظلمات اتاق بخاطر نور صفحه موبایلش روشن شده  
بود.

عین حضور ماه تو تاریکی اتاق.  
اخم کردم.

نمیخواستم بعضی حرفهایش رو قبول کنم واسه همین گفتم:  
-اصلا هم اونطور که تو میگی نیست....  
بیتفاوت گفتم:

-همینطوره که من گفتم.تو مهره ی مارتو از دست دادی...تو شانس بزرگتو

از دست

دادی...لاتاریتو از دست دادی...بمبتو از دست دادی...  
یارو خرسه بود تو پیام بازگانی صدا کلفت میکرد و میگفت پشتم گرم....  
تو اون "پشت گرمی" رو از دست دادی بد هم از دست دادی...  
بزار رک بهت بگم رفیق....تو به قهقرا رفتی!  
حرفی واسه گفتن نداشتم.  
حقیقت رو زبونن شاید بتونم پنهون کنم اما تو ذهنم که نمیتونستم.  
شهرام واقعا اونی بود که مونا میگفت.  
یه آدم همجوره قوی که پشت رو میشد بهش گرم کرد.  
کم کم داشتم به همین نتیجه می رسیدم.  
نادم بودم...نادم از پس زدن و مفت از دست داد شهرام.  
زبونمو توی دهن چرخوندم و با برداشتن گوشی موبایلم از زیر بالش رفتم  
تو واتساپ.  
آنلاین بود.  
نی نی چشمهام درخشید.شاید باید زودی دوباره دلش رو به دست  
میاوردم.  
دور از چشم مونایی که سرگرم چت با امیرجانش بود واسش پیام  
فرستادم:  
"شهرام...میشه جواب بدی؟"  
آنلاین بوداما عوضی حاضر نبود جوابم رو بده.  
همونجوری آنلاین موندم تا شاید جواب بده.

برخورد و حرکت انگشتای مونا رو صفحه کلیدش و رفتار حرص درار شهرام  
رو مخم بودن.

دوباره براش پیام فرستادم:

"شهرام....متاسفم بابت حرفهایی که بهت زدم...متاسفم...میشه جواب  
بدی؟"

بالاخره پیامهام رو خوند.

ناخوداگاه لبخندی روی صورتم نشست.

امیدوار شدم....خیره بودم به اسمش که ایز تایپینگ شد.لبخند زدم و  
باخوشحالی، خطاب به  
مونا گفتم:

-شهرام عاشق من...هیشکی جز منو نمیخواد...کفتر جلد پشت بوم  
خودمه.محاله ازم دل

بکنه....محال

سرش زو برگردوند سمتم و پرسید:

-چطور مگه !؟

نیشو وا کردم و جواب دادم:

-پیام فرستادم فورا جواب داد!

از زدم این حرف چندثانیه هم نگذشته بود که بالاخره پیامش رو فرستاد و  
من تا خوندمش وا

رفتم:

"برو به درک..."

و بعد بلاک....منو بلاک کرد.هاج و واج به صفحه چت خیره شدم.

باورش برام سخت بود.

نیم خیر شدم و ناباورانه گفتم:

-بلاکم کرد....

مونایی که خیمه زده بود رو گوشی موبایلش تا این حرف رو شنید عین

خودم سردرگم و گیج

رو برگردوند سمتم و پرسید:

-چی؟ بلاکت کرد؟!...

خیره به گوشی دستم هاج و واج لب زدم:

-آره...بی شرف بلاکم کرد...

خیره به گوشی دستم، هاج و واج لب زدم:

-آره...بی شرف بلاکم کرد

با اینکه این جواب رو به اون داده بودم اما همچنان چشمهام خیره به

صفحه تلفن بود.

مردمک سرگردان چشمهام می چرخید و هماهنگ با ذهنم اون تکست

کوتاه رو تو مخچه ام

زمزمه میکرد.

چیزی که آزارم میداد پس زده شدن بود.

غرورم نمیخواست این مسئله رو بپذیره و من اصلا نمیتونستم باهاش

کنار بیام.

مونا که شهرام رو یکی از فرصتهای بزرگ زندگیم میدونست سرش رو به

افسوس تکنون داد و

گفت:

-حیف شد. خیلی خیلی حیف شد.

موبایلمو پرت کردم روی تخت و با درحالی که میزان خشم و نفرت و

عصبانیتم رو با مشت کردن

انگشتهام نشون میدادم گفتم:

-پسره ی عوضی... لیاقتش همون دختره ی زشت بدترکیب بدقواره اس!

مونا که چشمش پی گوشی پرت شده ی موبایل بود سرش رو یه آرومی

برگردوند سمتم و

حقیقتی رو برام روشن کرد که تا پیش از این نمیدونستمش:

-اون دختره ی بدقواره ی زشت دختر عموشه!

مطمئن بودم داره چرند میگه چون تا پیش از این چیزی که من

میدونستم این بود که اون دختر

همکار بابای شهرام واسه همین گفتم:

-مزخرف نگو.... دختر همکار پدرشه! هوم. مزخرف درسته؟

ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

-نه مزخرف نیست. دختر عموشه. اونجوری که امیر گفت پدر ژینوس و

شهرام برادرن... از

پدرشون یه ثروت هنگفت بهشون رسید و اونا بعدش توافق کردن برای به

فنا رفتن این ثروت

هنگفت و پخش نشدنش بین دیگران یه جورایی توافقی بچه هاشون رو

به عقد هم دربیارن تا  
ثروتشون از خانواده بیرون نره...میگه هدفشون این بود این پول فقط  
بین خودشوم تقسیم بشه  
نه غریبه ها...منتها جناب شهرام خان از همون روزی که تورو با من دید یه  
دل نه و صددل  
عاشقت شد ولی توی الاغ گند زدی به همچی و آقارو پروندی....  
نفس عمیقی کشیدم.  
تمام مدتی که اون حرف میزد من نگاهمو دوخته بودم به گلهای پتو.  
لبم رو زیر فشار دندونهام تبدیل کردم به یه خط صاف و بعدهم پرسیدم:  
-پس چرا زودتر حرفی نزدی...؟!  
کنج لبشو داد بالا و جواب داد:  
-مثلا میگفتم تو دیاکو جونتو ول میکردی و با شه ام بیچاره گرم  
میگرفتی؟  
عصبی شدم و جواب دادم:  
-نه ولی دست کم میدونستم دورو برم چه خبره...  
یا با احتیاط عمل میکردم.  
یا اصلا...اصلا چی مهمتر از اینکه بدونم اونا اینقدر بهم نزدیکن؟!  
نیشخندی زد و بعد پتورو از پایین جمع کرد و کشید بالا و همزمان گفت:  
- بیخیال...تو که دیگه آب پاکی رو ریختی رو دستش.پس بهتره زور  
نزنی...  
موبایلش رو گذاشت کنار و بعد دراز کشید و بالش رو زیر سر خودش

مرتب کرد.

خوشبحالش...

کاش منم یه زندگی آروم داشتم.

مثل زندگی اون...

نه اینجوری. نه مثل منی که گیر کرده بودم بین آدمایی که تکلیفم باخودم  
و خودشون مشخص  
نبود.

از خشم زیاد به نفس نفس افتادم.

اون اصلا حق نداره با من اینطوری رفتار بکنه.

خیز برداشتم سمت موبایلم و دوباره برداشتمش.

شماره اش رو گرفتم و زدم رو اسپیکر و شروع کردم با خودم حرف زدن:

"بزار جواب بدی... بزار جواب بدی... یه بلایی سرت میارم شهرام... هرچی  
از دهنم دربیاد بهت

میگم... پسره ی پررو.. حالا دیگه منو یلاک میکنی"

مونا که با سرو صداهای من خواب ار سرش پریده بود به آرومی

چشمهایش رو باز کرد و بعد

گفت؛

-نیگاش کن نیگاش کن... خل شده... داری شماره کی رو میگیری این موقع  
شب؟!

سرم رو برگردوندم سمتش و باعصبانیت جواب دادم:

- به اون شهرام پدرسگ



انگار شهرام همین رو به روش باشه و از ترس تا مرز زهره ترک شدن پیش  
رفته باشه با

چشمهای درشت شده گفت:

-هیییییین! بترکی ایشالله...

به گوش شهرام برسه تیکه بزرگت گوششه...

نیگاش نکن با پدرش صمیمی نیست...

اون تعصب زیادی رو خانوادش داره... الان هم بیخودی زور نزن جواب  
نیمده

درحالی که گوشم بیصبرانه منتظر شنیدن صدای بم شهرام بودم رو

برگردوندم سمت مونا و

پرسیدم:

-دقیقا چرا...؟

خیلی ریلکس و مطمئن جواب داد:

-بهت گفتم شیوا... شهرام هرکی رو دور انداخت انداخت... دیگه

تماااا... الان هم زور

نزن... جواب نمیده!

با عصبانیت گفتم:

-من همه نیستم... من فرق دارم..

اینو گفتم و دوباره شماره اش رو گرفتن اینبار اما حتی بوق هم نخورد.

با بغض به گوشی خیره بودم که مونا خندید و گفت:

-شمارتو انداخت لیست سیاه... شب بخیرررر....

روی صندلی بلند نشستم و همونطور که طراح ازم خواسته بودیکی از  
پاهامو رو لبه صندلی

بدون پشتی و یکی دیگه رو به حالت کمی دراز کش کردم.  
عکاس رو به رو ایستاد. کمرش رو کمی تا کرد و بعد گفت:  
-لبخند بزن شیوا...

بی حوصله بودم و خسته اما تا همچین چیزی رو گفت به تجبار و بنا بر  
وظیفه یه لبخند روی

صورتم نشوندم که همون موقع دیاکو از پشت سر عکاس گفت:  
-نه! لبخند نزنه... وقتی لبخند میزنه تمام توجه مخاطب میره سمت  
صورتش و دیگه کمتر به  
لباس تنش توجه میشه. نزن..

بدون اینکه جهت سرم رو تغییر بدم بهش نگاه کردم.  
اونقدر به خودش رسیده بود که دلمنمیخواست ازش چشم بردارم.  
یه پیرهن سفید پوشیده بود و یه شلوار طوسی و این ترکیب اونقدر  
جذاب و خواستنیش کرده

بود که چشمهام زوم شدن رو صورتش تا وقتی که عکاس دستشو بالا  
گرفت و گفت:

-شیوا حواستو بده به من!

چطور میتونستم حواسم رو بهش بدم وقتی دیاکو پشت سرم ایستاده  
بکد و بهم خیره شده  
بود.

سخت بود واسم اما ایستادم تا بالاخره عکسهایش رو گرفت.  
منتظر بودم تا عکس ها و فیلمها تموم بشن اما همون موقع شینا قدم  
زنان اومد سمت  
دیاکو...

جلو روی خودم دستشو به سمت دیاکو دراز کرد و آهسته سوالی پرسید  
که حتی نتونستم  
لب خونی کنم.  
بهشون خیره شده بودم. دلم نمیخواست دیاکو با این دختر تیک بزنه. حتی  
دوست نداشتم  
باهاش دست بده اما اینکارو کرد و بعدهم قدم زنان سمت خروجی  
رفتن....

سگرمه هام رفت توی هم.  
کنجکاو بودم ببینم در مورد چی دارن حرف میزنن که اینقدر بگوبخند  
میکنن واسه همیم برای  
دنبال کردنشون رو کردم سمت عکاس و گفتم:  
-میتونم بلند بشم!؟

کمرش رو صاف نگه داشت  
نگاهی به عکسهایی که انداخته بود کرد و جواب داد:  
-فقط ربع ساعت شیوا.... کلی کار داری..  
چیزی نگفتم. یه بطری آب معدنی برداشتم و بعد با عجله پا تند کردم  
سمت در خروجی سالن.

تو شلوغی فضای کار و شرکت چشم من در جست و جوی دیاکو بود.  
نه دلممیخواست با کسی حرف بزنه نه دلممیخواست به کسی همکلام و  
همگپ بشه و نه

حتی دوست داشتم جز خودم دختر دیگه ای سمتش بره.  
اینا دیوونه کننده بودن.

شاید هم کلا علائم دیوونگی باشن...نمیدونم....  
تنها چیزی که میدونستم این بود که اون لحظه و اون ساعت دلم  
نمیخواست شینا پیشش  
باشه.

اونقدر گشتم تا بالاخره پیداش کردم.  
قدم زنان و جیکتو جیک هم سمت دفترش می رفتن.  
دستاممشت شدن و ناخنهام تو گوشت کف دستم فرو رفتن....  
اون قول داده بود به محض بیکار شدن منو ببینه اما الان با وجود اینکه  
تقریباً سرش خلوت شده  
بود و فقط گاهی یه سرکشی ساده انجام میداد همترجیح میداد به جای  
بودن با من وقتشو با  
اون دختره بگذرونه...

پله های منتهی به اختلاف سطح رو بالا رفتمو خودمو رسوندم به بخش  
دیگه ی شرکت.

دیاکو نباید این رفتارش رو ادامه بده.  
نباید جز با منی که مثلاً دوست دخترش بودم با دختر دیگه ای لاس بزنه!

کلاهی که واسه پوشون موهام سرم انداخته بودن تا بتونن از مانتوی تنم  
عکس قدی بندازن رو  
کشیدم جلوتر و  
پشت گنجه های مجله ها ایستادم.  
نزدیک به دفترش ایستاده بودن و حرف میزدن ..حرف که نه...بگو بخند  
میکردن!  
از پشت گنجه اومدم و مستقیم بهشون نگاه کردم.  
اگه با منه پس چرا با بقیه ی دخترها هم بگو بخند میکنن...  
اونقدر اونجا ایستادم و بهشون خیره شدمتا بالاخره متوجه سنگینی نگاه  
هامشد.  
خیلی آروم سرش رو برگردوند سمتم و بهمنگاه کرد.  
تا چشمش بهم افتاد صحبتش رو متوقف کرد.پورخندی زدم و ازش رو  
برگردوندم و از اونجا رفتم.  
این رفتارهای اون کلافه کننده بودن.  
خسته کننده بودن.  
من نمیتونستم مثل خیلی از دخترا با بعضی چیزا کنار بیام.  
یکیش همین بود.این که نمیتونستم با گرمگرفتن دیاکو با بقیه ی  
دخترها کنار بیام.  
داشتم به سمت پله ها می رفتم که از پشت سر صدام زد:  
-شیوا..  
ایستادم و برگشتم سمتش.قدم زنان یا همون ژست خوش و باکلاس راه

رفتنش اومد سمتم.

چندقدمیم که ایستاد پرسید:

-یا من کاری داشتی!؟

سگرمه هام رو زدم توی هم و جواب دادم:

-نه چطور مگه!؟

سر تا پام رو برانداز کرد و جواب داد:

-آخه دیدم داری منو نگاه میکنی...

سرد و تلخ نگاهش کردم. الان از من انتظار شنیدن چه جوابی رو داشت!؟

این که بگم دبدمت داری با شینا زیادی خوش و بش میکنی اومدم

دنبالت ببینم دلیل اینکارات

چیه!

خیلی آروم و به طعنه گفتم:

-نه کاری ندارم...

حاضر نشد بپذیره. نگاه هتی طولانی من خلاف این رو بهش اثابت

میکردن برای همین پرسید:

-مطمئنی!؟

آهسته و با همون لحن سرد گفتم:

-بله... شما برو به گفت و گوت برس..

اینو گفتم و با زدن یه پوزخند ازش رو برگردوندم و رفتم.

اونقدر حالم گرفته بود که دلم میخواست کله ام رو از دست خودم بکوبم

به دیوار.

چرا من نمیتونستم ذهنم رو از دیاکو و دخترای دور و برش منحرف کنم؟!  
چرا حاضر نبودم قبول کنم اون به واسطه ی شغلش با دخترجماعت زیاد  
سرو کار داره و من کم  
کم باید بپذیرم یه سری مسائل عادی ان ...  
ولی نه!

هرچه بیشتر فکر میکردم بیشتر مطمئن میشدم بگو بخندهای اون با  
دخترای مختلف نرمال  
نیست !

سر ایستگاه ایستاده بودم و دست در جیب با صورتی محزون و غرق فکر  
انتظار سر رسیدن یه

تاکسی رو میکشیدم که همون موقع یه ماشین مقابلم ترمز گرفت.  
سرم خم بود و تا صدای ترمز رو شنیدم فوراً گردنم رو صاف نگه داشتم.  
نمیدونم چرا جس کردم شهرام و در لحظه خودم رو آماده کرده بودم واسه  
اینکه هرچی از

دهنم درمیاد بهش بگم بابت تمام رفتارها و بیتفاوتی هاش اما ....  
دهن نیمه بازم بسته موند.

ماشین دیاکو بود و مگه میشد من شناسمش...؟

شیشه رو داد پایین و یا خوش رویی پرسید؛

-به به شیوا حانم...مانکن خوشگل من من افتخار میدی تا یه جایی  
برسونمت خانوم جذاب!؟

با یه جمله من باز خر شدم!

با یه جمله ی نسبتا کلیشه ای و تکراری و معمولی.  
آخه چی داشت که من اینقدر دلم واسش می رفت؟!  
چی داشت که حتی بدی هاش هم بخشیدنی بود ...  
لبخند ملیحی زدم و به کل از یاد بردم همین چنددقیقه پیش داشتم اونو  
سر اینکه اون با بقیه

دخترها هم لاس میزنه تو ذهنم شماتت میکردم!  
آره...تمام اون عصبانیت پرکشید و جاش رو به خوشی دیدارش داد!  
نشستم تو ماشین و با بستن در خیلی سرد، جوری که دست کم بفهمه  
ازش دلخورم  
گفتم:

-سلام!

اولین کاری که کرد این بود که دست راستشو بزاره روی رون پام و بعد هم  
با لبخند و صدایی که

یه جورایی خیلی غیرعادی بم بود جواب داد:

-علیک سلاااام عشق من! سر کیفی!؟

باهمون لحن دلخور جواب دادم:

-ید نیستم!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی؟! بد نیستی؟! تو باید بگی عالی ام! خصوصا وقتی منو میبینی....

چیزی نگفتم و فقط ساکت سرجام نشستم.

متوجه شد رفتارم باهاش مثل همیشه نبست یه کوچولو دلخورم.



اینو به روم آورد و پرسید:

-تو از من ناراحتی شیوا!!؟

اصلا سعی نکردم ناراحتیم رو ازش پنهون کنم چون خودم مدتها بود  
میخواستم ازش بخوام تو

رابطه مون یه سری موارد رو رعایت بکنه برای همین جواب دادم:  
-آره دلخورم!

واسه چند لحظه نگاهش رو از مسیر برداشت و سرش رو برگردوند سمتم  
و پرسید:

-عه! خب چرا!؟

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

-بیخیالش!

همونطور که رون پام رو یه آهستگی می مالوند گفت:

-نه...چرا بیخیال خب بگو!

دل رو زدم به دریا و گفتم:

-چون تو با دخترا گرم میگیری...چون کمتر واسه رابطمون وقت

میزاری...چون همیشه حتی به

بقیه ی دخترا بیشتر اهمیت میدی...

سر اینکه من اون روز تو مستیت باهات سکس نکردم تا یه مدت اصلا

باهم حرف نمیزدی...تو با

من کم حرف میزنی کم میگردی کم اهمیت میدی...

تو وقتت رو بیشتر یا بقیه میگذرونی تا من...خیلی وقتها اصلا این منم که

زنگ میزنم نه تو...منم

که پیام میدم نه تو...

حرفهام رو که زدم یه نفس عمیق رالاحت کشیدم چون حس و احساس  
سبکی بهم دست  
داده بود.

سرش رو به طرفین تگون داد و بعد یا حالتی حق یه جانب پرسید:

-نباید ناراحت میشدم شیوااا؟ هاان؟ نباید؟

تو یه رفتار خیلی بد از خودت نشون دادی...حاضر شده بودی اون موقع  
شب از خونه بزنی

بیرون اما کنار من نمونی...تو خودت رو بزار جای من...ناراحت و دلخور  
نمیشی!؟

این امل بازیا دوراننش گذشته...

-اینا امل بازین!؟

قاطع جواب داد:

-آره که هست...اروپایی فکر کن..بنداز دور این تفکرات سنتی مرخرفو!

من به نیمرخش خیره بودم و اون یه بند گله میکرد.

و این گله ها اونقدر زیاد بودن که حرفهای خودمم از یاد بردم.

حرفهایش یه کم غمگینم کرد اما وقتی تموم شدن گفتم:

-آخه تو خیلی مست کرده بودی...تو حالت خودت نبود.یه جورایی اون

روز میخواستی به زور

با من سکس کنی...خب...دروغ چرا من هول کرده بودم و ترسیدم.مجبور

شدم از اونجا بزنم  
بیرون چون مطمئن بودم وقتی هوشیار میشی خیلی از این بابت ناراحت  
میشی....

دستش از روی رون پا تا وسط دو رونم پیش رفت. یه جورایی درست رو  
خشتک شلوار جین پام  
بود.

یه کوچولو فشار داد و بعد گفت:

-پشیمونی؟! نه... اصلا... چرا باید پشیمون باشم؟!  
با کمی تعجب نگاهش کردم. دقیقا متوجه منظورش نشده بودم.  
یعنی شدم ولی بیشتر میخواستم مطمئن بشم که گوشهام اشتباه نکردن  
واسه همین

پرسیدم:

-چی؟!

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و یا زدن یکی از اون لبخندهای دختر  
کشش جواب داد:

-گفتم من اونقدر تورو میخوام ودلم میخواد باهات سکس کنم که مطمئن  
نه اون زمان و نه حالا  
محاله پشیمون بشم....

با زدن یکی از اون لبخندهای دختر کشش جواب داد:

-گفتم من اونقدر تورو میخوام ودلم میخواد باهات سکس داشته باشم که  
مطمئن نه اون

زمان و نه حالا محاله پشیمون بشم...  
صحبت کردن با دیاکو برای من لذت بخش تر از این بود که بخوایم  
همچین کارهایی انجام بدیم.  
من خودش رو میخواستم.  
کنارش بودن رو...  
صحبت کردن و گپ زدن راجب مورد علاقه هامون نه صرفا انجام کارهای  
جنسی.  
من این مسائل ساده رو دوست داشتم. فقط همینهارو دست کم واسه یه  
مدت کوتاه برای  
همین دستشو از لای پام بیرون آوردم و واسه عوض کردن جو پرسیدم:  
-بریم کافی شاپ قهوه بخوریم!؟  
مچ دستش رو بالا آورد تا ساعتش رو چک بکنه.  
مشخص بود خیلی دوست نداره جایی بره...  
دستش رو پایین گرفت و گفت:  
-خیلی وقت ندارم ولی...ولی خب باشه...بخاطر تو باشه!  
لبخند عریضی روی صورتم نشست.  
لبخندی به پهنای رخم.  
خوشحال شده بودم که تاکید میکرد بخاطر من حاضره تمام مسائل کاری  
و دغدغه هاش رو  
کنار بزاره و با من به کافه بیاد!  
کف دستهام رو به هم مالیدم و گفتم:

-این عالیه ! خیلی عالیه...خب کجا بریم !؟  
سرش رو به سمتم برگردوند و با لبخند بهم خیره شد.  
من عاشق صورت جذابش بودم وقتی روش یه لبخند دلکش می نشوند.  
یکم فکر کرد و گفت:

-یه جای خوب و درجه یک بldم که معمولا میرم اونجا..پاتوقمه!  
لبهند لوندی زدم و یعد چشمک زنان پرسیدم:  
-پس داری منو میبری پاتوقت!؟  
دستشو چپ و راست کرد و گفت:  
-ایی! بگی نگی...آره...هم میشه بهش گفت پاتوق.هم خلوت گه...اینبار  
میخوام تورو ببرم به  
این خلوت گاه پر آرامش!

کم کم احساس میکردم واقعا من و اون باهم یه ارتباط واقعی داریم.  
نه صرفا یه ارتباط کلامی.یا یه ارتباط بیخودی که تو تصور من شکل  
گرفته....

مثل امیر و مونا !  
امیر با اینکه تمام مدت در اختیار شهرام بود و یه جورایی دست راستش  
به حساب میاد اما از  
کوچکترین فرصتهاش برای بودن با مونا استفاده میکنه!  
دلم میخواست دیاکو هم همینطور باشه...از کوچکترین فرصتهاش و  
استراحتتهاش برای بودن با  
من بهره ببره...

بهم زنگ بزنه. پیام بده حتی اگه مثل امیر یک یا دو شب بیکار بشه!  
از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان به سمت کافی شاپ رفتیم.  
جایی باحالی بود و دیاکورو هم زیاد تحویل میگرفتن.  
انگار تمامی کارکنانش اونو میشناختن.

یه قسمت از کافه حالت زیر زمینی داشت و اون ترجیح داد بریم اون  
قسمت.

از پله ها پایین رفتیم. تاریک بود ولی باحال... کنترانست رنگهاش به فضا  
یه حالت تاریک مهتابی  
داده بود.

یه حالت زیبا و جالب....

اون انتخاب کرد کجا بشینیم.

پشت پارتیشن‌ها و پشت میزی که کنارش یه پنجره بود و اون پنجره رو به  
شهر باز میشد!

این کافه واقعا بی نظیر بود.

آدم فکر میکرد وارد یه زیر زمین شده درحالی که وقتی کنار پنجره  
مینشست متوجه میشد که

به شهر اصراف داره.

دیاکو وقتی متوجه شد زیادی محو این فضا شدم پرسید:

-اینجا چه طوره؟

سرمو به سمتش برگردوندم و با زدن یه لبخند عریض جواب دادم:

-عالیه! خیلی خوشگله دوستش دارم....

لبخند زد و وقتی گارسن اومد و منو رو بهمون داد سرگرم انتخاب شدیم.  
من یه معجون

سفارش دادم و اون یه بستنی مخصوص. گارسن که رفت خندیدم و گفتم:  
-باحاله نه! اومدیم قهوه بخوریم اما دو چیز متفاوت انتخاب کردیم...  
اون هم خندید و بعد پرسید:

-آره باحال ..میگم...شیوا تو با شهرام فرازند نسبتی داری؟  
سرم رو به سمت پنجره برگردونده بودم اما وقتی اون سوال رو پرسید  
خیلی سریع نگاهم رو از  
بیرون گرفتم و بهش خیره شدم.

این نگاه و اون سکوت اونقدر طول کشید که اونو به تعجب انداخت.  
آب دهنم رو قورت دادم و یا شکستن اون سکوت طولانی شده جواب  
دادم:

-نه...چه نسبتی مثلاً؟  
کنج لبهاشو رو به پایین خم کرد و بعد سرش رو یه چپ و راست تگون  
داد و گفت:

-خب اون بود که تورو معرفی کرد حالا میخوام بدونم باهاش نسبی  
داری؟ار اقوام از

آشنایانتونه....دقیقا چه نسبتی داره باهات؟  
به من من افتادم.

نمیدونستن چی بگم.اصلا هم دوست نداشتم حقیقت رو بزارم کف  
دستش یا حتی اینکه بگم

شهرام پسر شوهر مادرمه واسه همین با حالتی که به اون بفهمونه من خیلی نمیشناسمش  
گفتم:

-من خیلی نمیشناسمش...اون رئیس نامزد دوست صمیمیم.  
در همین حد!

خیلی سریعتر از اونکه فکرش رو میکردم جوابی که بهش داده بودم رو باور کرد و بعد هم گفت:

-آهااااان....پس تو خیلی ارتباطش باهاش قوی نیست!  
سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم و گفتم:

-نه! خیلی نه...میتونم بپرسم چرا واست مهمه بدونی!؟

همون موقع گارسن اومد.سفارشاتمون رو که روی میز گذاشت بعد از رفتنش دیاکو گفت:

-کارهامو گیرشه...

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

-گیر شهرام؟

سرش رو جنبوند و با برداشتن قاشق کنار ظرف شیشه ای بستنی جواب داد:

-آره...رابطمونه اون جنس میده دستمون اما الان یه مدت هر کاری میکنیم سفارشاتمونه

نمیده...یعنی حاضر نیست برامون بیاره....

میخوام بدونم تو میتونی باهاش صحبت کنی و پارتی ما باشی هووووم



!؟

لبخند زد و زل زد تو چشمهام.

کاش اینو ازم نمیخواست. کاش منو نمیکشوند اینجا که نشون بده و ثابت بکنه اگر هم بعداز

مدتها حاضر شده من رو باخودش بیرون بیاره صرفا به خاطر اینکه که بو برده من یه سرو سری

و دوستی ای با شهرام دارم و میتونه به واسطه ام شهرام رو مجاب بکنه بهشون کمک بکنه!

اما...اما بعداز اون حرفها اون بحث ها هیچی واسه من وحشتناکتر از این نبود که برم رو بندازم

به شهرام که کار دیاکو رو بندازه....

اونم دیاکویی که چشم دیدنش رو نداشت!

دیاکویی که اصلا دلیل بحثهامون بود و من بخاطرش با شهرام قهر بودم. مردد و دو دل نگاهش کردم. نمیدونستم حرفم رو چه جوری به زبون بیارم.

باید بهش میفهموندم قادر نیستم اینکارو انجام بدم.

من من کنان و باحالتی مستاصل نالیدم:

-میشه من باهاش صحبت نکنم!؟

چشماشو باریک کرد و پرسید:

-چییییی؟؟؟ چراااا....

با آشفتهگی جواب دادم:

- آخه ما اصلا ارتباط خوبی نداریم..یعنی کلا ارتباطی نداریم...  
خودش رو یکم کشید جلو تا از فاصله ی خیلی خیلی کمتری به چشمهام  
نگاه کنه و بعد هم  
دستهامو گرفت و گفت:

-عزیزم! به من گفتن اون به طرز شدیدا خاصی سفارشت رو کرده و...  
واسه اینکه حقیقت رو حدس نزنه پریدم وسط کلامش و خیلی تند تند  
گفتم:

-آره چون دوستم به نامزدش تاکید زیادی کرده بود ازش بخواد بهم کمک  
بکنه.

چون میدونستن من چقدز به این حرفه و به این شغل احتیاج روحی  
دارم..

من عاشق این حرفه ام اون هم وقتی از علاقه ی زیادم از این حرفه باخبر  
شد خب بهم کمک  
کرد

دوباره لبخند زد.نمیدونم چرا از این صورت آروم و این لبخندهاش  
احساس میکردم اون میخواد  
هر جور شده مجابم کنه اینکارو انجام بدم.

انگشتهای شستش رو نوازشوار پشت دستم کشید و گفت:  
-عزیزم...مجموع همه ی اینها اثبات میکنه که در هر صورت خر تو پیش  
اون غریبه ی آشنا برو

داره دیگه آره...؟ یه بار بهش رو زدی نتیجه اش شد اینی که الان

هستی...پس قطعا میتونی

یه بار دیگه هم درخواستهای مارو به گوشش برسونی تا اوم بهشون عمل بکنه!

چشمهام روی صورتش ثابت موند.

چقدر از قرار گرفتن تو همچین موقعیتهایی بزار بودم.

چطور میتونستم بهش حالی کنم من سر خاطر خواستن خودش و

نخواستن اون زدم یه تیپ و

تاپش!

سرم رو کج کردم و پرسشی گفتم:

-دیاکو...

برای اولینبار جور خاص و متفاوتی جواب داد:

-جون دلم...

وقتی اینجوری بهم خیره میشد یا اینجوری جوابم رو میداد دیگه نه گفتن

بهش میشد عین

قورت دادن یه کلوخه خارو خاشاک که قاطی آب دهن شده!

نمیشه قورتش داد...نمیشه که نمیشه!

آهسته و زمزمه کنان گفتم:

-دیگه روم نمیشه یه بار دیگه برم سرا...

نذاشت حرفم تموم بشه.

بازم با یکی از اون لبخندهای جذابش ته دل منو سست کرد و بعدهم

گفت:

-ساختمون شرکت برای شهرام فرازمند...تمدید نکرده باهامون...  
من پیش بینی نمیکردم این کارش رو...اصلا و ابدا هم نمیتونم تو این  
مدت و یا اصلا چندماه  
دیگه جایی بهتر از اونجا گیر بیارم.  
تو که دوست نداری اوضاع من آشفته و بهم ریخته بشه دوس نداری؟  
غمگین لب زدم:  
-نه ابداااا

-پس باهاش صحبت کن!  
هوووووف! دیگه حتی نتونستم لب به اون معجون بزنم.  
حس میکردم قطعا واسم مزه زهر مار میده....  
تو خودم بودم که پرسید :  
-بهاش صحبت میکنی دیگه آره؟  
نفس عمیقی کشیدم.لحنش و حتی نوع نگاه هاش موقع پرسیدن اون  
سوال جوری بود که  
نتونستم بگم نه....  
سرم رو به آرومی بالا گرفتم.  
زل زدم تو چشمهاش و بعد هم آهسته و آروم گفتم:  
-باشه...

تا اینو گفتم دستهامو رها کرد.خودشو کشید عقب و با زدن یه بشکن  
گفت:

-اوووووف! عزیزم! میدونستم نه نمیاری...تو بهترینی...بهترین

مانکن...بهترین دوست

دختر...بهترین رفیق...تو بی نظیری!

حالا با اشتهای زیادی این بستنی رو میخورم!

ولی من دیگه نتونستم لب اون معجون بزنم چون ذهنم مدام پی تصور این لحظه بود که چه

جوری میتونم برم به شهرام بگم اینکارو انجام بده!

سر منو میبرید و میذاشت روی سینه ام....

-چرا نمیخوری؟! نکنه دوست نداری و از سفارشش پشیمون شدی!؟

میخوای یه چیز بهتر برات

سفارش بدم و...

باز با سوالش به خودم اومدم. سرم رو بالا گرفتم و یه لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-نه نه....همین خوبه...بد نیست...خوبه!

چشمکی زد و با نگاه به ساعت مچیش گفت:

-پس بخورکه زودتر بریم...

منم دیرم شده!

شب یه قرار کاری مهم دارم. خیلی مهم...

پسش زدم. از گلوم پایین می رفت.

لبخندی تصنعی روی صورت نشوندم و گفتم:

-من سیر شدیم...بریم بهتره!

بلند شد. کیف پول و سوئیچ و گوشیش رو برداشت و گفت:

-پس بلند شو عزیزم!

از مابقی زمان بودنم با اون اصلا لذت نبردم.

همش داشتم باخودم فکر میکردم چه جوری میتونم برم پیش شهرام....  
با چه رویی!؟

از مابقی زمان بودنم با اون اصلا لذت نبردم.

چون همش داشتم باخودم فکر میکردم چه جوری میتونم برم پیش  
شهرام....

با چه رویی!؟

من ازش خوشم نمیومد و دلم نمیخواست دیگه حتی باهاش حرف بزنم یا  
چشم تو چشم

بشم خصوصا اینکه بدترین رفتار ممکن رو باهام داشت و حتی از همه جا  
بلاکم کرد چه برسه

به اینکه برم و ازش خواهش کنم کار دیاکو رو راه بندازه!

احساس بدی بهم میگفت اون اصلا به همین خاطر منو برای اولین بار  
دعوت کرده بود اینجا!

خیلی تلاش کرد و وقتی فهمید شهرام باهاش سر ناکوکی داره تصمیم  
گرفت از من مایه

بزاره!

تو خودم بود.

تو فکر اینکه چه جوری میتونم بیخیال غرورم بشم و برم سراغش...!

دیاکو سکوت بینمون رو شکست و پرسید:

-شیواااا....!!؟؟

اسمم رو خاص تر از همیشه صدا زد. فکر و خیالتم رو از یاد بردم و جواب  
دادم :

-بله !؟

زل زل تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-اینکارو انجام میدی دیگه آره ؟

انگشتهامو توی همقفل کردم و گفتم:

-اگه...اگه من باهاش صحبت کردم و راضی نشد چی؟!؟

نمیدونم چرا اما با خاطر جمعی جواب داد:

-میشه...راضی میشه....

-اگه نشد چی؟

قاشق توی دستش رو گذاشت توی بشقاب چینی قهوه ای رنگ و باهمون  
اطمینان خاطری

که نمیدونم از کجا نشات میگرفت گفت:

-میشه شیوا...من مطمئنم که تو میتونی اونو راضی بکنی...پس اینقدر فاز  
منفی نیاااا

انگار خیلی عجله داشت چون باحالتی عجولانه نگاهی به ساعت مچیش  
انداخت و بعد گفت:

-من خیلی عجله دارم شیوا. باید زودتر خودمو برسونم شرکت چون هشت  
شب یه جلسه ی

مهم کاری با چندنا فرانسوی دارم...بیخشید که نمیتونم تعارف کنم و

برسونمت خونه!

لبخند دست و پا شکسته یا بهتره بگم تصنعی روی صورتم نشوندم و بعد گفتم:

-نه...نیازی به عذر خواهی نیست.درک میکنم...خودم میتونم برم!  
چشمکی زد و گفت:

-مرسی بابت درک بالات!

هیچی نگفتم و فقط نفسم رو به آرومی دادم بیرون.

دیاکو منو تو وضعیتی قرار داد که دیگه نمیتونستم باهاش مخالفت کنم.  
سرش رو خم کرد و انگار که بخواد خبر خیلی خوش و خوبی رو بهم بده  
گفت:

-راستی...قراره امشب یه قرار داد مشترک با شرکت فرانسوی امضا کنم.  
جدا؟

سر تکون داد و گفت:

-اهممم...میخوام تورو به عنوان مدل پیشنهاد بدم...میدونی معنیش چی  
میشه؟

معنیش میشه رفتن عکس تو روی مجلات زرق و برق دار...این یعنی  
شروع اتفاقات خوب  
زندگیت!

البته قرار بود با شینا این مورد رو انجام بدیم ولی من فکر میکنم تو بیشتر  
مناسب اینکاری..

ذوق زده و باهیجان نگاهش کردم.



این خبر به حدی خوب بود که همچی رو شست و برد..  
منظورم تلخی خواسته اش و تصور دیدار دوباره ی شهرام بود.  
ناباورانه پرسیدم:

-واقعااااا ؟

سرش رو به آرومی تگون داد و بعد گفت:

-خب معلومه! کی بهتر از تو!

زبون از زدن هر حرفی قاصر بود. لبهامو باز میکردم حرف بزنم و ازش تشکر  
کنم اما هیچ کلمه و

صدایی از دهنم بیرون نیومد.

بعد از یه سکوت طولانی گفتم:

-نمیدونم چی بگم دیاکو...فقط...فقط میتونم بگم ازت ممنونم! خیلی هم  
ممنونم...

چشمک زد و گفت:

-تو با استعداد، خوش فیس، خوش اندام و سکسی و لوندی...پیچ کاملی  
از تمام ویژگی ها و  
خصلتهای خوب ...

ممنون من نباش...ممنون خودت باش! خب...من دیگه برم...امشب  
منتظر تماستم...

رفت سمت ماشین.چرخیدم و با چشم تعقیبش کردم.

در ماشین رو باز کرد و همزمان بلند بلند گفت:

-منتظر اینم که زنگ بزنی و یه خبر خوب بهم بدی...بای عشقم!

دستم رو به آرومی براش تکون دادم درحالی که یه لبخند عریض دندون  
نما روی صورتم نقش  
بسته بود.

ایستادم تا ماشینش از نظرم محو بشه.

بعدش دستهامو تو جیبهای لباسم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم.  
خیلی واسم سخت بود با شهرام تماس بگیرم اما وقتی پای دیاکو و  
پیشرفت کاری در میون  
بود حاضر بودم هر کاری بکنم.

از دکه ی سر خیابون یه کارت تلفن خریدم و به سمت کیوسک تلفن رفتم.  
شماره ی خودم رو بلاک کرده بود بنابراین مجبور بودم اینکارو بکنم.  
انگشتهامو روی دکمه هام گذاشتم و آرومی فشارشون دادم.  
تکیه ام رو به در دادم و منتظر موندم تا جواب بده.  
بعدداز شنیدن بوق بالاخره صدای بمش به گوشم رسید:  
"بله...."

خیلی سریع گفتم:

"شهرام منم شیوا باهات کار دارم"

غرولند کنان گفت:

"برو به درک..."

دوباره و خیلی سریع گفتم:

"شهرام خواهش میکنم قطع نکن باهات کار مهمی..."

حرفم تموم نشده بود که صدای بوق ممتد بهم فهموند تماس رو قطع

کرده.

با عصبانیت زیادی داد زدم:

"ازت متنفرمممم شهرام بمیری ایشالله"

با دادن کرایه تاکسی از ماشین پیاده شدم و قدم زنان به سمت خونه ی شهرام راه افتادم.

بااینکه دربست اومده بودم اما خودم خواستم سر کوچه پیاده بشم تا شاید تو فاصله ی از

اونجا تا در خونه اش فکر دیگه ای به ذهنم برسه.

مثل حکایت ازاین ستون به اون ستون!

آره...من به اینکه از این ستون به اون ستون فرجی بشه یه نمه امیدوار بودم!

تلفن همراهمو بیرون آوردم و شماره ی امیر که تو خوب و بد تنگی ، خوشی و ناخوشی کنار

شهرام بود رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.

برای اینکه جواب بده در حد مایوس کردنم دیر جواب داد اما لحظه ای که دیگه میخواستم به اون

تماس خاتمه بدم صداش تو گوشم پیچید:

"سلام شیوا خانم...خوبی؟ خوشی؟ رو به راهی؟"

با مکث و تاخیر لبهام رو ازهم باز کردم و گفتم:

"سلام امیر...ممنون.خوبم.البته اگه بعضیا بزارن.ببین امیر...میخوام

باهات حرف بزنم اما اگه

شهرام پیشته لطفا جوری نشون نده که متوجه بشه منم"  
فکر کنم اولش یه کم تعجب کرد چون حرفی نزد اما بعد از چندثانیه به  
حرف اومد و گفت:

"باشه متوجه ام...ولی شما راحت باش خبری نیست"  
نفس گرفتم و گفتم:

"امیر شهرام با دیاکو لج کرده.یعنی با من لج کرده واسه همین حرصشو  
داره سر دیاکو درمیاره.

به من گفتن ساختمون شرکت واسه شهرام که انگار گفته دیگه نمیخواد  
باهاشون همکاری

کنه و حتی بهشون جنس بفروشه..."  
چون من مکث کردم اون گفت:

"آره در جریانم...طرف حسابشون خودم بودم.حالا مشکل چیه...؟"  
نگاهمو دوختم به رو به رو و جواب دادم:

"من میخوام تو باهات صحبت بکنی که همچی برگرده به روال سابقش"  
اینبار برای جواب دادن لحظه ای مکث نکرد.خیلی سریع گفت:

"نمیشه شیوا خانم...یعنی اصلا فکرشم نکن...قضیه هم اونجوری که تو  
فکر میکنی

نیست.شهرام آدمی نیست که بخواد سر لج با تو دیاکودادوند رو اذیت  
بکنه...یه موردهایی

هست که حالا نمیشه توضیحشون داد.فقط همینقدر بدونید که موضوع  
مربوط به شما

نیست"

با حرصی که از دستش شهرام میخوردم گفتم:

"چراااا...من مطمئنم که اون شهرام لعنتی سر لج و لجبازی یا من داره

دیاکو رو آزار میده..از

ضعفشه...از بز دلیشه..."

نیشخندی زد و گفت:

"من فکر میکنم شما شهرامو نمیشناسی..در هر صورت بهت اطمینان میدم

موضوع اصلا به تو

مربوط نمیشه.مربوط میشه به خودشون و زیر پا گذاشتن قوانین. معذرت

میخوام مم باید

برم.فعلا"

قبل از اینکه قطع کنه پرسیدم:

"اینکه الان کجاست رو که میتونی بگی"

" یک ساعت پیش از من جدا شد.احتمالا خونه اس"

" باشه مرسی"

منی که دقیقا نمیدونستم حرفم رو باید از کجا شروع کنم حالا دلم

میخواست هم امیر و هم

شهرام رو به فحش بکشم.

هیچکدوم از حرفهایش رو قبول نداشتم.چون واسم جای شک نداشت

شهرام بی برو برگرد سر

لج با من اینکارو کرده.

گوشی موبایل رو گذاشتم تو جیب چون تقریبا به خونه نزدیک شده بودم.  
حیاطی نداشت و فقط یه محوطه کوچیک اون جلو بود که دور تا دوش  
دیوار نبود و بلکه چوبهای  
دکوری بودن.

قفل در کوچیک آهنی رو از داخل زدم و بازش کردم.  
میدونستم اومدنم اینجا اصلا درست نیست و ممکنه اونو عصبانی تر از  
همیشه بکنه اما اگه

حتی یک درصد مطمئن بودم چاره ی دیگه ای هم دارم صدرد از فکر  
اینکه مستقیم بیام و به

شهرام رو بزخم فکر نمیکردم!  
جرات به خرج دادم و رفتم سمت در.

انگشت اشاره ام رو روی زنگ گذاشتم که فشار بدم اما بعدش مطمئن  
شدم اگه بدون منم باز

نمیکنه واسه همین منصرف شدم.

چرخیدم و تا چشمم به پسر نوجونی که یه گونی دستش بود و قوطی  
هارو از سطل زباله

جمع میکرد و قدم زنام مسیر رو مستقیم می رفت، افتاد فکر تازه ای به  
ذهنم خطور کرد.

صداش زدم و گفتم:

-آقا پسر...وایسایه لحظه...

ایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید:

-با منی خانم؟

دویدم سمتش و همزمان جواب دادم:

-آره خودت...

در رو کنار زدم و به سمتش رفتم.رو به روش ایستادم و گفتم:

-اگه بهت چهارتا ده هزارنومنی بدم حائری زنگ اون خونه رو برام بزنی؟!

یکم مکث کرد بعد پرسید:

- فقط باید زنگ برنم یا حرف هم بزnm؟!

-خب شاید لازم باشه حرف بزنی مثلا اگه پرسید کیه بگو آقا یه چنددقیقه

بیا بیرون...

یه چیزی تو همین مایه ها! یه چیزی که درو وا بکنه

بچه زرنگی بود.گونی روی دوشش رو پایین گرفت و گفت:

-پس یه ده هزاری دیگه هم بزار روش رندش کن چون کسی که شما با

این قیاقه و تیپ

نتونستی ار خونه بکشیش بیرون حتما خیلی بچه نچسبیه!

خندیدم. خیلی پسر باحالی بود.

دست بردم توی کیف و یه پنجاهی بیرون اوردم و به سمتش گرفتم و

پرسیدم:

-حله!؟

پول رو بوسید و گذاشت تو جیب جلویی لباسش و جواب داد:

-حله آبجی...

باهمدیگه سنت خونه ی شهرام رفتیم.

از اون خواستم رو به روی آیفن بایسته و خودمم کنار ایستادم تا تصویرم  
رو نبینه.

هماهنگ باخودم زنگ رو فشار داد.  
خیلی طول نکشید که صداش به گوش هردومون رسید:  
-بله!؟

پسره بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:  
-حاجی میشه بیای دم در؟ یه چیزایی اینجا تو نایلون مشکی جلو دره  
میخواستم اگه اجازه  
میدین برشون دارم  
شهرام با اطمینان جواب داد:  
-من چیزی ندارم.اگه هم هست بردار ببر!  
-حاجی قربون دست و پات.خیلی خرت و پرت جلو در خونتونه.یه تکه پا  
بیا بیرون ما با خیال  
راحت اینارو ببریم.  
کوتاه اومد و گفت:  
-خیلی خب...

تا گوشی آیفن رو گذاشت با لبخند رو کردم سمت پسره و گفتم:  
-دمت گرم!  
دستشو گذاشت رو سینه اش و روی صورت افتاب سوخته اش یه لبخند  
نشوند و گفت:  
-مخلصیم آبجی...



گونیشو روی دوش انداخت و بعد هم از اونجا رفت.  
طولی نکشید که شهرام در خونه رو باز کرد.  
رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم:  
-سلام!

با حرص نگاهم کرد. از قیافه اش کاملاً مشخص بود بدجور به خونم تشنه  
اش.

یکم جاخورده بود از حضورم. زدیف دندونای سفید خوش فرمشو روی  
هم سابید و غضب آلود  
گفت:

-توووو....

تند و سریع رفع ابهام کردم و گفتم:

-من اون پسره رو فرستادم. میدونی... تو با من لج افتادی وقتی جواب  
تلفنهامو نمیدی مطمئن

در خونه رو هم باز نمیکردی... منم مجبور شدم  
زبونش رو توی دهن چرخوند. دیگه اون عشق خفیفی که همیشه وقتی رو  
به رو میشدیم تو  
نگاهش احساس میکردم رو نمی دیدم.  
انگار سر شده بود.

منو جوری نگاه میکرد که یه آدم هفت پشت غریبه رو به روشه....  
دهنش رو کج کرد و با مکث خیلی آروم اما نامهربون گفت:  
-برو بچه. برو رد کارت!

نفسش رو از بینیش بیرون فرستاد و لنگه درو گرفت که ببندش اما من  
خیلی سریع پامو لای در  
گذاشتم و گفتم:

-شهرالام...فقط چند دقیقه!

غضب آلود نگاهم کرد و گفت:

-تو بگو چند ثانیه...برو رد کارت

از سر ناچاری و بدون اینکه پامو بردارم باز گفتم:

-لطفااااا...فقط چنددقیقه

بدون اینکه سرش رو خم یکنه نگاهی به پای راستم که مابین در بود  
انداخت.

به اجبار تنها به این دلیل که پام لای در گیر افتاده بود دیگه نبستش.

ایستاد.صورتش کاملا عبوس بود حتی وقتی حرف زد هم ثابت کرد از این

میزان عصبانیتش کم

نشده:

-بنال...بنال و گورتو گم کن!

یعنی گم شم دیگه؟هووووف!

نمیدونست واسه من این عین مرگ می مونه که بخوام در مورد هر

موضوع کوچیک و بزرگی

ازش خواهش بکنم.

دماغمو بالا کشیدم و آهسته درحالی که حتی خوش نداشتم تو چشمه‌هاش

نگاه کنم گفتم:

-میخوام باهات صحبت بکنم!

پام رو عقب کشیدم.

دوباره لنگه درو گرفت که ببندش و همزمان گفت:

-ولی من نمیخوام ... برو رد کارت!

قامتش توی چهارچوب بود و این یعنی تمایلی نداشت من برم داخل  
خونه اش.

لعنتی!

کاش هنوزم گیرم بودی تا حالت میکردم سزای کم محلی به من چیه !  
خیلی سعی کردم اخم نکنم امانتونستم و درنهایت با صورتی کاملاً درهم  
گفتم:

-وقتتو خیلی نمیگیرم. میخوام در مورد یه موضوع مهمی باهات حرف بزنم!  
با حالتی کلافه و خسته نگاهم کرد و عصبی وار گفت:

-حرفت هر گهی که هست بزن و بروووو

آب دهنمو قورت دادم. همیشه باهام تند رفتار میکرد اما نه تا به این حد و  
اندازه.

من هم که فکر نکنم فرقی با یه نارنجک بدون ضامن داشته باشم.  
اونقدر عصبانی بودم که اگه انگشتهامو مشت نمیکردم و یا محسوس  
لبهامو روی هم فشار

نمی دادم حتماااا منفجر میشدم.

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

-اینجوری و اینجا که نمیشه....بزار پیام داخل!

قبول نکرد و یا بدخلقی گفت:

-برو پی کارت شیوا ..

عصبی و با حرص صداش زدم:

-شهرالام چه مرگته...؟؟

فقط چند دقیقه!

بازهم راضی نشد. یعنی نه تنها قبول نکرد و راضی نشد بلکه خیلی جدی و عصبانی گفت:

-ببین شیوا... گوش کن ببین چی بهت میگم. اصولا عادت به تکرار یه حرف ندارم اما اینبار استثنا

اینو تکرار میکنم که حرفهام آویزه ی گوشت بشن...

بین من و تو چیزی وجود نداره و نخواهد داشت پس راتو بکش و برو... یه جوری برو که دیگه نه

بینمت... نه صداتو بشنوم...

عقب رفت و لنگه ی درو خیلی محکم به روم بست ....

عقب رفت و لنگه ی درو خیلی محکم به روم بست. در لحظه اونقدر

آتیشی و جوشی شدم

که فوراً پای راستمو بالا آوردم تا با تمام توان بکوبونم به در اما ....

اما منصرف شدم به دو دلیل قوی که حتی همون دلایل مجابم کرده بودن

الان اینجا باشم!

من هم دیاکو رو میخواستم هم رفتن عکسم رو جلد مجلات اما اگه از

اینجا میرفتم و اگه

شهرام رو مجاب نمیکردم از خر شیطون پایین بیاد هردو مورد قطع به یقین منتفی میشد.

برای همین بجای لگد زدن به در و فرار کردن، دویدم سمت پنجره ی نشیمنش که رو به بیرون

باز میشد و قسمت زیرش هم باز بود.

چند ضربه به شیشه زدم و گفتم:

-هی شهراللام...

صدام رو شنیدم. حتی چون پرده ها دو طرفش کناررفته بودن سرش رو برگردوند سمتم و نگاهم

کرد. قبل از اینکه پنجره رو ببندد گفتم:

-من جایی نمیرم تا تو درو برام باز کنی. فهمیدی...؟ همینجا اونقدر میشینم تا بالاخره باهام

صحبت بکنی...

اومد سمت پنجره. بستش و پرده رو کشید و رفت.

لبهامو روی هم فشردم و یه نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و بعد نجوا کنان

باخودم لب زدم:

"فکر کردی من کوتاه میام شهرام عوضی؟

تو تا دیروز واسه اینکه دل منو به دست بیاری خودتو به آب و آتیش مبرزدی حالا طاقچه بالا

میزاری واسه من!؟

دارم برات....

بزار...نوبت منم می رسه!"

همونجا جلوی در نشستم.

هیچ ایده ای نداشتم جز همین...

جز اینکه اونقدر اینجا بشینم تا بالاخره مجبور بشه راهم بده!

تکیه ام رو دادم به دیوار و چشمام رو بستم.

میدونم هوا رفته رفته درحال تاریک شدن و سرد شدن بود اما واسم

اهمیت نداشت.

من تنها چیزی که میخوامستم این بود که باهاش صحبت بکنم.

دستهامو تو جیبهای پالتوم فرو بردم و شال گردنم رو بیشتر کشیدم بالا.

دقیقا تا روی نوک بینیم که میتونستم احساس کنم چقدر یخ کرده و الان

احتمالا شبیه دماغ

دلکهاست !

تقریبا سه چهارساعتی همونجا توی سرما نشسته بودم.نمیدونم...شاید

کمتر شاید هم

بیشتر آخه سردی و یخی هوا واسم هوش و حواس نداشته بود.

همون موقع یه پیک موتوری جلوی در خونه توقف کرد.

پسر جوونی کلاه کاسکتش رو از سر درآورد و رفت عقب موتور.

از جعبه ی پشت موتور یه پیتزا با مخلفاتش بیرون آورد و بعدهم اومد

سمت در.

متعجب به من نگاه کرد.

از نوع نگاه هاش کاملاً مشخص بود تصور کرده من از این بی خانمهاهم  
منم از خسته از این

نگاه ها پرسیدم:

-چیه کجام عجیبه که اینجوری نگام میکنی؟!  
هیچی نگفت و فقط دهنشو کج کرد و رفت سمت در.  
زنگ رو فشار داد.

شهرام با دیدن تصویرش بی سلام و علیک گفت:  
-بمون الان میام!

من هنوزم همونجا جلوی در نشسته بودم. حتی با اینکه میدونستم قراره  
بیاد دم در هم بلند  
نشدم.

یا باید منو راه میداد یا با جنازه ی قندیل بسته ام کنار میومد!  
چنددقیقه بعد بالاخره درو وا کرد.  
فورا سرمو به سمتش برگردوندم.  
سیگارش لای لبهاش بود. سفارشاتش رو از پسره گرفت و گفت:  
-ممنون!

پسر با احترام زیادی و فکر کنم چون شهرام از مشتری های فسودیشون  
بود گفت:

-خواهش میکنم اقا گوشت بشه به تنتون. با اجازه...  
چشم از پسره برداشت و منو نگاه کرد.

نگاه هاش خنثی بودن و سرد. سیگارشو از لای لبهاش بیرون آورد و

با تشر پرسید:

-تو اینجا نشستی و چه غلطی میکنی هاااان!؟

مگه نگفتم از اینجا بروووو؟

مونده بودم بعد از اینهمه وقت چطور دلش رام و راضی نشده بود!؟؟

حالا اون به درک...

بگو دلت هم واسم نمیسوخت و نمیترسیدی به بلایی سرم بیاد!؟

سرم رو پایین انداختم و باقیافه ی درهم و بغض کرده گفتم:

-من هیچ جا نیمرم تا وقتی که باتو صحبت نکنم!

با همون عصبانیت که من حتی حس میکردم شدت هم گرفته گفتم:

-پاشو برو...پاشو از اینجا برو شیوا اون روی سگ منو بالا نیار!

بلند نشدم.سفت و سخت همونجا نشستم و حتی بیشتر تو خودم جمع

شدم و گفتم:

-من تا نیام داخل و باهات حرف نزنم از اینجا نمیرم!

هرکاری هم دوست داری میتونی باهام بکنی...

کتکم بزن...رگبارم کن...اصلا هرچی...

من شده قندیل هم ببندم اونقدر اینجا می مونم تا تو بالاخره راهم بدی تو

خونه...

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-به درککککک اونقدر بمون تا یخ کنی!

دوباره رفت داخل و بازهم درو زد.

هووووف! این سرسختیش واقعا داشت روانمو بهم می ریخت!سرمو خم



کردم و باحالتی  
درمانده و مایوس گذاشتم روی زانوهایم اما طولی نکشید که درو دوباره باز  
کرد بدون اینکه  
خودش تو چهارچوب بمونه و این یعنی میتونستم برم داخل....  
در رو باز کرد بدون اینکه خودش تو چهارچوب بمونه و این یعنی  
میتونستم برم داخل...  
بلندشدم. خاک و خول و گرو غبار نشسته روی لباسم رو تکوندم و بعد هم  
از در رد شدم و رفتم  
داخل!  
خونه اش رو دوست داشتم. یه طراحی باحال داشت و با اینکه توان  
خریدن به قصر رو هم  
داشت اما توی اینجای باحال نسبتا جمع و جور زندگی میکرد اون هم با  
قوانین خاص خودش!  
درو بستم و جلوتر رفتم.  
چون تمام پنجره هارو بسته بود و پرده های ضخیم مخملی رو هم کشیده  
بود، خونه یه  
روشنایی مهتابی کمرنگی داشت.  
عین روشنایی ای که ماه به شب میده. همونقدر ملیح و شاعرانه.  
درحال خوردن شامش بود. به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.  
بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:  
حرفهاتو بزن و برو!

مقدمه چینی نکردم. من چشم دیدنش رو هم نداشتم و برای اون و خودم هم کاملاً مشخص

بود اوایل به اجبار با سازش رقصیدم و بعد هم که کاملاً تصادفی فامیل شدیم. حالا هم که...

حتی حالا هم به خواست خودم اینجا نبودم پس رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

-نیازی نیست برای لجاجت با من و آزار دادنم دیاکو رو اذیت کنی و تحت فشار قرارش بدی... بیا

خود منو اذیت کن اما بیخیال لج کردن با دیاکو شو...

واکنشش به پوزخند بود نه بیشتر. سرش رو بالا گرفت.

زل زد تو چشمهام و پرسید:

-حرفهاتو زدی؟ خیلی خب... حالا برو!

جاخورده نگاهش کردم.

این واکنش خیلی منفی بود چون یعنی حرفهای منو به یه ورش هم نگرفته.

چقدر حرصیم میکرد و این حرص چقدر بیشتر و بیشتر میشد وقتی زورم بهش نمی رسید.

کنج لبم رو دادم بالا و با حرص پرسیدم:

-همین؟! این جوابی نبود که من انتظارش رو داشتم....

دوباره سرش رو بالا گرفت و از همون فاصله که خیلی دور هم نبود بهم

خیره شد و با لحنی که

هیچ صمیمیت و آشنایی ای توش موج نمیزد پرسید:

-لفرمایید انتظار شنیدن چه حرفهایی رو دارید!؟

اینکه بگم اوه! عزیزم...چشم هرچی تو بگی...هرچی تو بخوای!؟ دیاکو

جان ناراحتن الان؟

خم به ابروش اومده!؟

جمله هاش سراسر طعنه و کنایه بودن و انگار تمومی هم نداشتن.رگباری

تیکه میپروند بدون

توقف.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شهراللام...

مکت کرد و ساکت شد.از این فرصت منتهای استفاده رو بردم و تند تند

گفتم:

-من میدونم...من میدونم که تو ازمن عصبانی هستی...

ناراحتی...دلخوری و به همین خاطر

داری با آزار دیاکو تلافی میکنی...اومدم که ازت بخوام به عنوان یه دوست

یا اصلا یه فامیل

شرایط رو برای اونا به روال سالق برگردونی و بخاطر لج کردن با من تحت

فشارشون نزاری...

خندید.خیلی آروم و به طعنه.

حالم ازش بهم میخورد وقتی من جدی جدی باهاش حرف میزدم و اون با

خندیدن بهم حالی



کنج لبش به زهرخندی بالا رفت. سرش رو خیلی خیلی آروم تگون داد و گفت:

-تو بگو یه ذره....

احساس حقارت بهم دست داد. دلم میخواست اون دهن لامصبو باز کنم و هرچی که توی گلوم

تلنبار شده بود به زبون بیارم و بهش بگم.

بگم که خالی و سبک بشم اما...

هی یه چیزی مانع میشد!

به سختی بزاق دهنمو قورت دادم و گفتم:

-خب! چه بهتر .... چه بهتر که دیگه منو دوست نداری

بیتفاوتانه گردنش رو خاروند و با بی اهمیت جلوه دادن این موضوع خیلی لش و بیخیال گفت:

-آره... فراموشت کردم البته وقتی تو خیابون سطل آشغال میبینم یادت میفته اما خب مهم

نیست... اونم حل میشه کم کم

دیگه داشت شورشو در میاورد.

نفس عمیقی کشیدم و با طعنه پرسیدم:

-الان خیلی خوشحالی آره؟ خوشحالی که توی موقعیتی هستی که میتونی هرچی دلت

بخواد بگی؟ حس سواره بودن بهت دست داده! میدونی چیه شهرام!

تو که البته هیچوقت بلد نبودی به من بگی دوستم داری اما اگر هم گفتمی

شک ندارم حرقت  
چرند بوده....دروغ بوده...  
شونه هاش رو با خونسردی بالا و پایین کرد و گفت:  
-ببین! هرجووووور دوست داری فکر کن! هرجور که دوست داری! از  
اونجایی که دیگه پیشیزی  
برام ارزش و اهمیت نداری مهم نیست راجبم چی فکر میکنی...  
دستشو گرفتم و با عصبانیت تکونش دادم و گفتم:  
-حالا میخوای چیکار کنی؟! سر لج با من اونو آزار بدی؟!  
شهرام...چی توی سرت؟ آزار دادن دیاکو؟ فسخ قراردادش؟! بهم زدن  
معاملاتون؟! دست بردار...  
دلت میخواد من ازت خواهش کنم؟ باشه...  
مکت کردم. خیلی واسم سخت بود اما آب دهنمو قورت دادم و با حالتی  
عصبی گفتم:  
-شهرام خان...شهرام جان...آقا...خان...پادشاه...سرور...من معذرت  
میخوام. متاسفم اگه حرفی  
زدم که به تیریش قبات برخورده...لطفا به خاطر من اینکارو نکن!  
تمام مدتی که من حرف میزدم اون سکوت کرده بود و فقط به حرفهام  
گوش میداد.  
زبونش رو به آرومی توی دهن چرخوند و با تاسف نگاهم کرد.  
با تاسف و اندوه و ....  
البته! تلاش زیادی داشت همچین چیزی رو بروز نده اما من تو عمق

چشم‌هایش همچین حسی  
رو میتونستم حتی ببینم!  
و این برای من کاملاً آشکار و عیان بود.  
بعد از یه سکوت طولانی پرسید:  
چرا اینقدر واسه اون یارو دست و پا میرنی؟ اینقدر دوستش داری؟! تا به  
این حد  
اخم ظریفی حالت صورتم رو تغییر داد.  
میدونم شاید باهام لج میفتاد اما این رو هم خوب میدونستم که شهرام  
صداقت رو بیتشر از  
دروغ میپسندید برای همین جواب دادم:  
- فکر کنم اینکه الان اینجام جواب سوالته!  
آره... دوستش دارم... همیشه دوستش داشتم...  
عشق اولم بوده و هست  
پوزخندی زد و سرش رو با منتهای تاسف تگون داد.  
گردنش خم شد و نگاهش خیره شد به زمین ..  
نفس عمیقی کشید و باتاخیر سرش رو بالا گرفت و گفت:  
- خیلی خب.... کاری که میخوای رو انجام میدم اما به یه شرط ..  
چشمهام رو ریز کردم و بهش خیره شدم.  
تا حرف از شرط زد سراپا گوش شدم.  
خب... وقتی اینو میگفت از حرفهایش فقط یه برداشت میشد کرد اینکه  
تمام حدسهایم درست

بوده و اون بخاطر من دیاکورو به روشهای ناعادلانه ی خودش آزار داده.  
لبهامو به آرومی از هم باز کردم و گفتم:

-میشنوم شرطتو!

دماغشو جمع کرد و انگشتشو بالای لبش کشید و بعد سر کج شده اش رو  
صاف نگه داشت و

با بیرون فرستادن نفشش به حالت هوووف مانند گفت:

-اگه میخوای تمام مانع های سر راه اون پسره برداشته باشه یه شرط دارم  
اونم اینکه من

بکارتتو ازت بگیرم! به بیان ساده تر ...سکس!

با من سکس کن منم با اونا راه میام...

قراردادش رو تمدید میکنم

بهشون جنس میدم...

و تو قرارهای خارجی بهشون کمک میکنم!

شرطم اینه...

بهت زده بهش خیره شدم.باورم نمیشد اون واقعا همچین شرطی گذاشته  
باشه....

بهت زده بهش خیره شدم.باورم نمیشد اون واقعا همچین شرطی گذاشته  
باشه.

باکرم نمیشد چون ا ن همیشه رو من غیرت داشت.

مگه میشه رو کسی حساس بود و غیرت داشت اما چیزی رو ازش  
خواست که به عنوان یه



دختر براش ارزشپند و مهم!؟

فکر کنم نرم نرمک باید باور میکردم اون ذره ای بهم علاقمند نیست و اون  
عشق و علاقه از بین  
رفته....

اما نمیتونستم از وسعت تعجب و جاخوردگیم توی اون لحظه حرف بزنم.  
شهرام و همچین پیشنهادی؟ بهش خیره شده بودم بدون اینکه بتونم  
حرف بزنم!

اصلا نمیدونستم باید چیگم. فقط احساس تاسف میکردم که اون اونقدر  
موجود رقت انگیزی  
شده که چون منو محتاج کمک خودش دیده تصمیم گرفته ازم سواستفاده  
بکنه...

بعد از یه سکوت طولانی بهت زده پرسیدم:

-توداری ازمن سواستفاده میکنی!؟

نیشخندی زد و بهم نزدیکتر شد و همزمان جواب داد:

-پس براش اسم انتخاب کردی!

با غیظ گفتم:

-براش اسم انتخاب نکردم اسمش در واقع همین! تو داری از من

سواستفاده میکنی!

خیلی ریلکس و سرخوش بود.

یک قدمیم ایستاد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-این اسمش سواستفاده نیست.

با نفرت پرسیدم:

-پس میشه بفرمایی اسمش چی هست!؟

زبونشو توی دهن چرخوند و یه لبخند حرص دربیار تحویل داد و گفت:

-اسمش مبادلای کالا به کالا است! من قراره کالا بدم توهم قراره بکارت

ناقابلتو بهم بدی!

چشمهام از شنیدن حرفهایش گرد و درشت شد. باز هاج واج تماشاش کردم.

دندونام روی هم قفل شدن. متحیر گفتم:

-باورم نمیشه همچین چیزی ازم میخوای!

با سر انگشتش موهای پیچ و تاب خورده ی بیرون اومده از زیر کلاهمو به

آرومی پشت گوشم

زد و گفت:

-باورت بشه... چون من سفت و سخت سر شرطم هستم و خدا هم

ضمانت کنه کوتاه نیام

دستشو با عصبانیت و نفرت از روی صورتم کنار زدمو با صدایی که

ولومش لحظه به لحظه

بیشتر و بیشتر میشد گفتم:

-خیلی پستی شهرام. خیلی. تو چطور میتونی اینقدر بد باشی!؟ تو

اصلا.... اصلا حالите از من

چی میخوای!

اصلا بهش نمیخورد قصد شوخی داشته باشه یا بخواد شوخی کنه.

اون با من جدی بود و این جدی بودنش منو میترسوند.

چشم تو چشم شد باهام و گفت:

-شیوا! پسفردا هشت شب!

اب باز کردم و گفتم:

-من هی...

نذاشت حرف بزنم و ادامه داد:

-من پسفردا هشت شب اینجا بودی و چیزی که ازت خواستمو بهم دادی

که هیچی....ندادی

اون دیاکو رو تبدیل میکنم به فقیرترین و ندارترین آدم این شهر!

حتی اجازه نمیدم یه قرار داد خارجی ببندن!

انتخاب کن....

دستهامو مشت کردم و جیغ کشیدم:

-ازت بدم میااااا شهر ااااا ازت بدم میادا! تو نفرت انگیزترین آدمی هستی

که تو زندگیم دیدم...

حالمو بهم میزنی...من هیچوقت ازت خوشم نمیومد.هیچوقت...

تو همیشه حالمو بهم میزدی.مغز خر خوردم با تویی باشم که 72 سالم ازم

بزرگتری...

من این جوجه فوکلای توی شهرو به تو یکی ترجیح میدم.به توی گاو...به

توی حیوون صفت

وحشی...

اهمیت نداد به حرفهام.قدم زنان و خونسرد رفته همونجایی که قبلا اونجا

نشسته بود.

لم داد و با دراز کردن لنگه‌اش شروع کرد به تگون دادن پاکت سیگارش.  
یه نخ بیرون آورد و گذاشت لای لبه‌اش و همونطور که بین لبه‌اش نگه  
داشته بود گفت:

-فردا هشت بشه هشت و یک دقیقه دیگه خبری از قراری که باهات  
گذاشتم نیست...

خدایااااا... ماتم برده بود.

من هر آن منتظر بودم اون بگه اون شوخیه ولی خبری نبود.  
با تاسف و غم و صدای تحلیل رفته ای گفت:

-خیلی رذلی شهرام... خیلی

سیگارشو روشن کردو کام عمیقی ازش گرفت و همزمان گفت:  
-باشه تو درست میگی. تو خوبی... گمشو بیرون!

اونقدر عصبانی شدم که اگه یه چیزی پرت نمیکردم سمتش اصلا  
نمیتونستم آروم بگیرم.

چپ و راستمو نگاه کردم. دست دراز کردم و از روی میز یه قاب عکس  
برداشتم و همونو پرت  
کردپ سمتش...

سرش روعقب برد و قاب درست میلیمتری از کنار صورتش رد شد و افتاد  
روی زمین.

صدای خرد شدنش همزمان شد با صدای داد من:

-امیدوارم بمیری و بری به درک... امیدوارم خودم خیلی زود واست حلوا

بپزم.

خیلی حال بهم زنی شهرام خیلی...

بیتفاوت و بی حوصله لنگه‌اشو روی هم انداخت و با بیرون فرستادن دود  
سیگار از دهنش  
گفت:

-خوش اومدی...گم رو!

پوزخندی سراسر تاسف زدم و بعدهم از خونه اش زدم بیرون درحالی که  
حس میکردم دارم از  
عصبانیت آتیش میگیرم....

پله هایی که البته تعدادشون خیلی هم زیاد نبود رو دوتا یکی و بی  
حوصله بالا رفتم.

هنوز حرفهای شهرام تو کله ام بودن و مغزمو به درد میاوردن!  
چیزی ازم خواسته بود که نیاری نبود در موردش فکر کنم که ببینم و  
بسنجم می ارزه ببازمش  
یا نه!

در هر صورت واسه من یه فاجعه بود....  
یه فاجعه ی بزرگ حتی میتونم بگم یه تجاوز!  
آره....

حتی اگه قبول میکردم و اون با رضایت خودم اینکارو انجام میداد باز کار  
شهرام دست کم از  
تجاوز وحشتناک نداشت!

دسته ی بزرگ و طلایی رنگ رو گرفتم و در سنگین رو به طرف خودم کشیدم تا بازش بکنم.

از داخل صدای مامان رو میشنیدم که نیومده چپ و راست دستور میداد و سفارش میکرد چه

کاری رو براش انجام بدن و چه کاری رو نه!

پس بالاخره اومدن و ماه عسلشون رسیده بود به انتها!

قدم زنان جلو رفتم تا وقتی که بالاخره تونستم بالاخره ببیتمش و چشمم به جمالش روشن

بشه...

یه لباس آبی آسمونی روشن که پایش چین میخورد و بالاش منجق

کاری شده بود و آستین

نداشت تنش بود.

لباسی که دو بند ظریف و باریکش رو استخوندهای شونه اش خودنمایی

میکردن و بلندی خود

لباس هم فقط تا روی روم پاش بود.

جلوی موهاش رو چتری کوتاه کرده بود و پشتشون رو هم دم اسبی بسته بود.

مامان از اون نما درست شبیه یه دختر بیست و چندساله بود نه بیشتر...

همین پوشش و استایل و مدل مدهاش سن و سالش رو چندسال کمتر

نشون میداد.

یه جا وایستاده بود و دست به کمر امر ونهی میکرد:

-من که گفتم باید حمام شیر بگیرم دیر شده اون لامصبو برای من آماده کن! وانو پر از شیر کن  
گلاب هم بریز توش...  
خدمتکار درحالی که چندتا حوله ی روی هم تلنبار شده رو دو دستی گرفته بود با ترس و  
نگرانی ای که ناشی از نارضایتی مامان بود گفت:  
-چشم خانم چشم...  
صرفا واسه اینکه نگه عین روح تو خونه میچرخم قبل از اینکه بخوام راه بیفتم سمت اتاق  
گفتم:  
-سلام!  
تا صدام رو شنید چرخید سمتم.لبخند عریضی زد و خوش خوشان اومد  
سمتم و گفت:  
-به به! باد آمد و بوی شیوا خانم اومد! مادمازل خانم ساعت گشت!!!  
ده شب! حواست هست!؟  
مچ دستمو بالا آوردم و نگاهی به ساعت انداختم.چون پیاده اومده بودم  
طول کشید و خودمم  
متوجه نشدم تا این موقع بیرون بودم.  
لب گزیدم و بعد سرم رو بالا گرفتم و با پایین گرفتن دستم گفتم:  
-با دوستم بیرون بودم!  
چشمکی زد و پرسید:

-با دوست پسرت!؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم و با صورتی دماغ و لحن دلخور و گاه مندی  
گفتم:

-عه ماااااااا!

خیلی ریلکس دستهاشو ازهم باز کرد و با بالا انداختن شونه هاش گفت:  
-چیه؟ مگه چه ایرادی داره تو دوست پسر داشته باشی هااان؟! اتفاقا اگه  
داری بیارش خونه

بیشتر باهم آشنا بشیم! اصلا دعوتش کن اینجا...

چه دل خوشی داشت مادر من. کنج لبمو یه وری کردم و گفتم:

-بیخیال ماما! دوست پسرم کجا بود!

ابروی چپشو انداخت بالا و دست به سینه براندارم کرد و گفت:

-اگه نداری که باید نگران خودت باشی!

باز گله مندانه گفتم:

-مااااااااااا!

کفری شد و گفت:

-یا مااااااااااا...هر دختری تو این سن و سال هم باید دوست پسر داشته

باشه هم گزینه جدی

برای ازدواج هم چندتا زاپاس!

پوزخندی زدم و در باب زندگی داغون خواهر بیچاره ام گفتم:

-و احتمالا هم تهش مجبور بشه با کسی که دوست نداره ازدواج کنه و

بسوزه و بسازه ...عین



شیدا!

چشماشو واسم درشت کرد تا صورتش از صورت هند جگر خوار هم  
ترسناکتر بشه و بعدهم  
گفت:

-شیدا فرق داره ..از همه لحاظ فرق داره پس واسه من سخنرانی نکن!  
خدمتکاری که تازه سرو کله اش پیدا شده بود به توپ و تشرهاش؟ خاتمه  
داد و گفت:

-خانم حمام آماده اس!

درحالی که بدنش همچنان رو به من بود سرش رو برگردوند سمت  
خدمتکارو گفت:

-واسه رهام هم حوله ببر..اونم با من میاد حمام!

رو پاشنه پا چرخید و راه افتاد که بره سمت حمامش.نمیدونستم مادر  
جانم که فیلس تازگی

هاش دیدا یاد هندوستون کرده بود رو باید کجای دلم میذاشتم.  
نفس عمیقی کشیدم راه افتادم سمت پله ها و با بی حتالی و کم  
حوصلگی خودمو رسوندم

به اتاق.

هرکدوم از وسایل توی دستم و حتی لباسهامو پرت کردم یه ور...

لخت و شل و ول رفتم سمت سرویس بهداشتی خود اتاق...

رو به روی آینه ایستادم.دستمال مرطوبی برداشتم و آرایش و میکاپمو با  
عصبانیت پاک کردم و

بعد از چند دقیقه با پرت کردن دستمال توی سطل پشت سرهم چند  
مشت آب به صورتم  
پاشیدم...

کف دستمو روی تصویر بی نهایت پکر خودم توی آینه کشیدم.  
من باید کدوم رو انتخاب میکردم؟!  
دیاکو و اون موقعیت شغلی که همیشه آرزوش رو داشتم یا حفظ  
دخترانگیم!؟

کف خیس دستمو محکم زدم به شیشه و عصبی و کفری با خودم گفتم:  
"لغت به تو شهرام! عوضی...چه جوری میتونم تا فردا قبل هشت تصمیمو  
بگیرم آخه  
چجورییییی"

عقب کشیدم خودمو و از اونجا اومدم بیرون.  
چراغ رو خاموش کردم و با همون بی حوصلگی رفتم سبت تخت و  
خودمو پرت کردم روش و پناه  
برم به زیر پتو.....

نیم ساعتی میشد که از خواب بیدار شده بودم و مثل خل و چلها، چت  
کرده بودم رو پیامی که  
دیاکو فرستاده بود.

شده یه متنی رو بخونید اما دو سه ثانیه بعدش از خودتون بپرسین  
راستی چی نوشته بود!؟

توی یه همچین حالتی بودم چون بیش از ده بار اون متن رو خونده بودم

اما بازهم نفهمیدم چی

نوشته یا من چی خوندم درهمین حد گیج و افسرده!  
دوباره سرم رو خم کردم و به موبایل توی دستم خیره شدم.  
چشمهام یکبار دیگه روی کلمات پیامش به گردش دراومد:  
"سلام بیبی! بگو ببینم...برام خبر خوشی هم داری؟ میدونی که  
منتظرتم....دست بجنبون

عزیزم.میخوام وقتی بهت زنگ زدم خبرای خوبی برام داشته باشی"  
صفحه رو قفل کردم و موبایل پرت کردم روی تخت.  
بی حال و کرخت از روی تخت بلند شدم.  
بند لباس تنم کج شده بود و از روی شونه ام افتاده بود پایین اما من  
حس و حال صاف نگه  
داشتن همون رو هم نداشتم.

موهام شلخته بودن و چشمهام پف کرده...  
شل و ول، با شونه های خمیده بعداز شستن دست و صورتم از اتاق رفتم  
بیرون.

چطور میتونستم از دست دادن دخترانگیم رو با کسی تجربه کنم که تمام  
وجودم ازش بدش  
میاد!؟

اون نفرت انگیز بود.بدجنس، قلدر، زورگو و عوضی اما اگه تا قبل از هشت  
سراغ همین عوضی  
نمی رفتم باید قید خیلی چیزارو میزدم.

قید کار... قید مرد مورد علاقه... قید رفتن عکس روی مجلات!  
گاهی به سرم میزد زنگ بزنم به مونا که امیرو تحت فشار بزاره و امیرهم  
باشهرام صحبت بکنه  
از خر شیطون بیاد پایین ولی بعد خیلی زود منصرف میشدم.  
شهرام اونقدر یک دنده و لجباز بود که بخاطر خواهش و فشار بقیه  
تصمیماتش رو عوض نکنه!  
بی حس و حال به سمت آشپزخونه رفتم و بی توجه به حضور خدمه ها،  
در یخچال رو باز کردم  
و یه شادلی بیرون آوردم.  
لم دادم رو صندلی و عین خل و چل ها سر سفید شادلی رو گذاشتم دهنم  
و شروع کردم  
خوردنش یا بهتره بگم غیر قابل استفاده کردنش برای بقیه آخه من حتی  
حس برداشتن یه  
لیوان رو هم نداشتم.  
همون موقع مامان، درحالی که اینبار ساحلی کلوش دو بنده ی رنگاورنگی  
به تن کرده بود و  
موهایش رو به صورت فر با گیرموی مخفی بالای سر نگه داشته بود اومد  
داخل و گفتم:  
-خوشم باشه! به سری اخلاق های شگفت انگیزت باید خل و چلی رو هم  
اضاف کنم! این چه  
طرز آرمیوه خوردن.... عین ادم بخورا!

ما هیچیمون عین آدم نبودکه غذا خوردنمون باشه.  
اون از شیدا که معلوم نیست تو زندان بی ملاقاتی معتمدها چه بلایی  
سرش اومده این از خود  
مامان که عین دخترای 71-73ساله به خودش می رسید و تو خونه ی  
مزدی که حتی زمان  
زنده بودن باباهم باهاش در ارتباط بود قر و فر میداد و این هم از منی که  
تو فکر بذل و بخشش  
بکارتم به یه عوضی تمام عیار برای رسیدن به یه عوضی تمام عیار دیگه  
بودم!  
راستی....

ما دخترها چرا استعداد عجیبی در دوست داشتن آدمهای عوضی  
داشتیم!؟  
وقتی مامان یه لیوان شیر گرم گذاشت پیش روم از فکر بیرون اومدم.  
اهل همچین کارایی نبود.من که یادم نمیاد اون حتی یکبار تو زندگیش به  
خودش زحمت غذا  
پختن یا رسیدگی به بچه هاش رو داده باشه....  
نگاهی به لیوان شیر داغ و تیکه کیک که پهلوش بود انداختم و گفتم:  
-برو سر اصل مطلب مامان.سلام تو هیچوقت بی طمع نیست!  
سرش رو با تاسف به حالم تکون داد و گفت:  
-واقعا که پفیوزی! اول مامان نه و مستی جون دومااا...بده به فکرتم ؟  
سومااا...یه خبر خوب

برتت دارم...

نفسم رو باحرص بیرون فرستادم و بی حوصله نگاهی به شمایل بزرگ شده  
اش انداختم و با  
طعنه گفتم:

-خبرهای خوب شما مستی جوووون همیشه ی خدا از صدتا خبر بد هم  
بدتر بودن!

ارزونی خودت...

دستهاشو روی هم گذاشت.

جواهرات الماس نشانش که فقر خدا میدونه چه مقدار قیمتشون بودن  
حسابی روی سینه و

دستهای خود نمایی میکردن.

ناخنهای صورتی کاشته شده اش که

رنگشون با لبهای هماهنگی داشتن رو در معرض رید قرار داد

لبهاشو ازهم باز کرد تا دندونهای لمینت شده اش بیشتر به چشم بیان  
وبعد گفت:

-برادر رهام و زن و بچه هاش قراره فردا شب بیان اینجا...

شونه بالا انداختم و بیتفاوت پرسیدم:

-خب که چی!؟

سرش دو آورد جلو و گفت:

-خب که چی نداره احمق! اونطوری که من ته و توش رو درآوروم طرف  
مثل رهام

میلیاردره...اما...نکته خوبش اینجاست که یه پسر شاخ شمشاد کاکول  
زری هم داره که...

دندون قروچه ای کردم و قبل از تموم شدن جمله اش باحرص گفتم:  
-که شما میتونین منو هر جور شده بهش غالب بکنین! آره؟  
خیلی سریع و بدون اینکه منتظر شنیدن حرفهایش باشم با بلند شدن از  
روی صندلی گفتم:

-محض رضای خدا فکر شوهر دادن منو از سرت بنداز بیرون.  
من قبلا سلیقه ی شمارو دیدم.

چرخید سمتم و با غیظ گفت:

-|||||احمق! سلیقه ی من رهام! رهاااام بده!؟

رهامی که اگه جون آدمیزاد و شیر گنجشک هم بخوای واست فراهم  
میکنه!؟

چرخید سمتم و با غیظ گفت:

-|||||احمق! سلیقه ی من رهام! رهاااام بده!؟

رهامی که اگه جون آدمیزاد و شیر گنجشک هم بخوای واست فراهم  
میکنه!؟

نرسیده به خروجی آشپزخونه ای که واسه خودش به پا سالن پذیرایی بود  
ایستادم و با

چرخیدن به سمتش گفتم:

-نه خیرررر! سلیقه ی تو فرهادِ که واسه شیدا یه زندون بی ملاقاتی  
ساخته...زندونی که

حتی تماس گرفتن هم توش ممنوعه!  
با بی رحمی و بی عاطفگی جواب داد:  
-از بی عرضگی خودشه! دختر با یه میلیوتر ازدواج کرده اما همش نوکش  
کجه! مردا زنی که  
همیشه ی خدا عین برج زهرمار پیش چشمشون باشنو نمیخواااان...زن  
شاد میخوان...زن  
قبراق...زن سکسی...زن سانتی مانتالی.  
زنی که هرشب یه پوزیشن واسه شوهرش رو کنه...  
زنی که رو تخت از الکسیس تگزاس هم الکسیس تر باشه...شیدا با فرهاد  
از صدتا غریبه هم  
تلخ تر رفتار میکنه پس توقع رفتار شگفت انگیز از شوهرش نداشته  
باش....  
ایستادم و با تاسف سرمو به سمتش برگردوندم.  
آخه چرا دید مادر من اینقدر قهوه ای و افتضاح بود؟!  
چرا زاویه ای که از او زندگی رو تماشا میکرد تا به این حد چندش و رقت  
انگیز بود!  
سرمو کج کردم و گفتم:  
-چرا تو فقط پول رو میبینی؟! پس عشق چی؟ پس دوست داشتن چی؟!  
فایده ی پول چیه وقتی زندگی شیدا اونقدر بده...  
از پشت میز بلند شد و اومد سمتم.  
مامان دریده بود و قلدر.



خودخواه و چرب زبون.

پول پول پول....خدای مامان پول بود و بس....

چشماش رو که زیر هجمه ی زیاد مژه های مصنوعیش حالتی تنگتر و کشیده تر پیدا کرده

بودن رو ریز کرد و گفت:

-چرا همچی رو تو پول میبینم!؟؟؟ چون همچی پوللله! پول یعنی اکسیژن...یعنی نفس..

یعنی خیال راحت...

یعنی آسودگی...یعنی آرامش.. یعنی عشق...زندگی تو خونه که چه عرض کنم...تو لونه موش

اجاره ای بابات یادت رفته هاااان !؟

یادته هرماه باید سر چندرقاز حقوق ماهیانه کلی با اون کپک قلدر سرو کله میزدیم که چند روز

دیر تر واریز کنیم هاااان!؟

یادته همیشه ی خدا هشتمون گروهه نُهمون بود!؟

یادته پول کرایه تاکسی هم نداشتیم!؟

حسرت یه رستوران رفتن به دلمون مونده بود...اما الان چی؟ الانمون رو ببین!؟

به دور خودش چرخید.

لباس کلویشش به هو رفت و رونهای خوش تراش شورت قرمزش نمایان شد و البته کبودی ها و

خونمردگی های پاش که اصلا ابایی از پنهان کردنشون نداشت.  
اشاره ای به اطراف کرد و گفت:

-ببین! انگار تو بهشتیم...هرچی بخوایم داریم.  
من اونقدر این مدت این کشور و اون کشور چرخیدم که فارسیم نمیاد  
حرف بزنم!

تا همین چند مدت پیش دورترین جایی که رفتم یکی دو وجب اونور شهر  
بود اما حالا اراده کنم

هرجا که میلم بکشه رهام منو میبره....

خودش حرف زد و خودش هم شروع کرد قه قه زدن و خندیدن.  
برخلاف اون من اصلا اون احساس سرخوشی و خوشحالی رو نداشتم  
خصوصا اینکه ساعت

برخلاف همیشه به سرعت درحال گذر بود و من لحظه به لحظه به هشت  
شب نزدیکتر

میشدم.

نفس عمیقی کشیدم.براش دست زدم وگفتم:

-مرسی از سخنانیت...تاثیر گذار بود

حرفهات حتما یادممیمونه...

لبخند رو لبش ماسید.دست به کمر،عبوس و عصبانی پرسید:

-داری منو مسخره میکنی بچه!؟

موهام رو دو طرف پشت گوشهام جمع کردم.

من قصد مسخره کردن هیچ کسی رو نداشتم چون خودم الانمسخره ی

شهرامی شده بودم

که جوری ازم بکارتمو میخواست انگار واسه اون عین گرفتن یه بسته  
آدامس یا سیگار از طرف

مقابل....

کنج لبمو دادم بالا و جواب دادم:

-نه مستی جون...مسخره چیه! ما به گور جدمون خندیدیم بخوایم شمارو  
مسخره کنیم...

با تاسف براندازم کرد و گفت:

-خودتو واسه فرداشب آماده کن...میخوام حسابی چشمپسره رو بگیری.  
پوزخند تلخی زدم و بدون اینکه جوابی به حرفها و امرونی هاش بدم راه  
افتادم سمت

اتاق....

خسته شده بودم از تماشای عقربه ها.

عقربه هایی که به به طرز عجیبی احساس میکردم امروز برخلافه همیشه  
اونقدر سریع در

حال حرکت هستند که انگار مسابقه ی دو دارن!

شاید هم این جز قانون مورفیه!

وقتی دوست داری زمان زود بگذره دیر میگذره و برعکس ...وقتی دوست  
داری لاکپشت وار دیر

بگذره با سرعت میگ میگیش میرنه تو پرت!

خسته رو برگردوندم و با کلافگی سمت کمد لباسهام رفتم.

چقدر کفری کننده بودن لحظه هایی که آدم نه راه پس داره و نه راه  
پیش...

اما من انتخابمو کرده بودم.

نمیخواستم مثل مامان تکیه بدم به پول و ثروت رهام خان پدر شهرام ...  
میخواستم خودم درامد داشته باشم. واسه خودم کسی بشم. خونه ی  
مستقل اجاره کنم.

ماشین بخرم و بشم شیوایی که با پول خودش یه زندگی نو واسه خودش  
ساخته نه با پول  
شوهر مادرش!

نیمه عربون، تنها با لباس زیرهای مشکی رنگی رو به روی آینه ی کمد  
ایستادم.. در کشویش رو

کنار زدن و یه تاپ دو بنده ی مشکی پوشیدم و روی همون یه پالتو تنم  
کردم.

شلوار مشکی رنگم رو هم پوشیدم و با بی حوصلگی شال و کلاه رو سرم  
کردم و سمت

آینه رفتم و مقابلش ایستادم.

چشمهام به خاطر مژه های پرپشت سیاهم، تو صورت سفیدم زیادی به  
چشم میومدن اما در

هر صورت بی روح بودم شلیدم بهتره بگم شبیه یه روح بودم!  
من حتی رژ لب هم نزدم...

میخواستم و مایل بودم در زشت ترین حالت ظاهری خودم باشم. حتی

زدن رژ لب رو برای خودم  
ممنوع کرده بودم.

من باید اصلا اونقدر زشت باشم که اون شهرام پست فطرت وقتی  
چشمش بهم میفته حالش  
از دیدنم بهم بخوره....

ولی مگه میشه؟! اونمیخواست اینکارو سر دشمنی انجام بده.  
واسه انتقام پس بداش چه اهمیتی داره من عین یه روح باشم یا عین  
سیندرلا!

بغض کرده بودم اما مصمم بودم چون بعد از کلی کنجاررفتن باخودم  
تهش به این نتیجه رسیدم  
شاید تنها راه همین باشه.

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و با برداشتن کوله پشتیم  
از اتاق اومدم بیرون.

مامان لم داده بود رو صندلی ماساژورش درحالی که پاهاش رو در کمال  
آرامش گذاشته بود

توی وسیله ی مخصوص و آرایشگر بساطش رو برای پدیکور ناخنهای اون  
آماده میکرد.

از همین حالا برای فرداشب هزار و یه جور برنامه واسه ظاهر مبارک  
خودش ریخته بود.

خوش بحالش که معنای خوشبختی از نظرش فقط تفریح و خوش  
گذرونی و رسیدگی به ظاهر!

کاش من هیچوقت مثل مامان که واسه خودش یه پا سم خالص بود  
نشم!

برای اینکه در جریان باشه احتمالا دیر میام خونه کنارش ایستادم و با  
همون لحن و حس و حال  
گرفته گفتم:

-اگه دیر اومدم خونه زنگ نزن میرمپیش مونا  
چشمه‌هاش رو باز کرد و با ابروی بالا رفته بر اندازم کرد و گفت:  
-امشب مال خودتی اما فردا این موقع باید خونه باشی...هیچ عذر و  
بهونه ای هم پذیرفته  
نیست!

بی حوصله و البته مطیع و آردم همون چیزی که دلش میخواست بشنوه  
رو جواب دادم:  
خیلی خب!

بی خداحافظی از خونه زدم بیرون.یه آژانش گرفتم و صبر کردم تا برسه.  
هرازگاهی مچ دستمو بالا میاوردم و به ساعت نگاهی مینداختم.  
وقت داشتم اما حال اصلا حال خوبی نبود.  
از نظرم کار شهرام جور و نوع دیگه ای از تجاوز بود.حتی میتونم بگم نوع  
بدترش...

آژانس که سر رسید درو باز کردم ونشستم رو صندلی و همزمان آدرس رو  
هم بهش دادم.

کیفمو گذاشتم روی پاهام و خشم و اضطرابمو با فشردن دسته های کیف

تخلیه کردم.

خودم به خودم دلداری میدادم و میگفتم:

"مهم نیست...تو شاید دخترانگیتو از دست بدی اما عوضش چیزای

بهتری به دست

میاری...گور بابای شهرام...اونوقت حتی یه دلیل پیدا میکنم که تا آخر

عمرم چشمم به

چشمش نیفته عوضی رو ....

آره...مهم نیس...اصلا مهم نیس..."

گرچه باخودم این حرفهارو میزدم اما تو دلم عزا بود!

شبيه ننه مرده ها بودم.

یا اونى که کشتى هاش غرق شده...

اونى که میره تا خودشو بندازه توى یه چاه پر از مار.

اونى که میخواد ننگین ترین معامله ی عمرش رو انجام بده..

-خانم رسیدیم!

صدای راننده از فکر بیرونم کشید.رنگ پریده و مشوش سرمو برگردوندم

سمت در خونه ی

شهرام و نگاهی بهش انداختم.

قلبم تمد تند تو سینه میتپید.

یعنی تهش همین بود!؟

به همین سادگی و آسونی!؟

باید می رفتم جلو لخت میشدم و میگفتم بفرما!

هلو برو تو گلو...؟؟؟

ای لعنت به اون روزی که دیدمت شهرام.لعنت به اون روزی که حاضر

شدم باهات دمخور

بشم.لعنت ...

کرایه رو حساب کردم وخیلی آروم پیاده شدم و قدم زنان به سمت خونه

اش رفتم.

رو به روی در ایستادم.سرم رو خم کردم و نگاهی به ساعت بسته به مچم

انداختم.

هموز پنج دقیقه وقت داشتم.

نفسم تو سیه حبس شد.

دوباره سرمو بالا گرفتم.

گloom خشک شده بود و هرازگاهی از عصبانیت زیاد دندونام روی هم

سابیده میشدن و

انگشتام مشت.

یه روزم نوبت من میشه شهرام...

یه روزم نوبت من میشه آچمزت کنم!

آره...زمین گرده.خیلی هم گرده!

آب دهنمو به سختی قورت دادم وبالاخره دستمو بردم بالا و دکمه ی زنگ

رو فشردم.

درست یک دقیقه مونده به هشت....

آب دهنمو به سختی قورت دادم وبالاخره دستمو بردم بالا و دکمه ی زنگ



رو فشردم.

درست یک دقیقه مونده به هشت....

حس میکردم دنیا چند لحظه توقف کرد و صداها همه صامت شدن به جز  
صدای نفسهای خود

منی که عین آه از نهاد بلند میشدن.

طولی نکشید که درو باز کرد و تو چهارچوب نمایان شد.

هرچقدر من آشوب بودم اون چندبرابرش خونسرد و آروم بود.

من این رو از صورتش میفهمیدم.

جدی اما خونسرد و ریلکس...

اصلا چرا نباید باشه؟ قراره خشمشو رو من خالی کنه!

قراره تلخ زبونی ها و کممحلی هامو تلافی بکنه....

نیچه لبخند یا بهتره بگم پوزخندی زد و گفت:

-به به! پس اومدی!

با نفرت و خشم و کینه به چشمشهاش خیره شدم.

نمیدونم آیا انتخاب دیگه ای هم برام گذاشته بود که همچین حرفی میزد

و اینطور سوالی

میپرسید!؟

با حرص و لحنی تند پرسیدم:

-نگو که منتظر نیومدم بودی!؟

زل زد به چشمهام. احساس کردم داره با همون چشمهاش باهام حرف

میزنه اما حرفهایی که

من هیچکدومشون رومتوجه نمیشدم و نمفهمیدم!  
پوزخند زده بود. چرا....چون اومده بودم؟!  
چون اومدم تا همون کاری رو انجامبدمکه سرسختانه واسم شرط گذاشته  
بود؟

سرش رو با تاسف برام تکون داد و گفت:  
-فکر نمیکردم اون پسره اونقدر برات مهم باشه که بیای!  
داشت درد لعنتیمو تو سرم میکوبید و من تحمل این یه قلم جنس رو  
اصلا نداشتم.

اصلا و ابدای همین باهمون حالت عصبی پرسیدم:  
-تو میخواستی من پیام و حالا اومدم و الان هم اینجام. پس دیگه چی  
میخوای هاااان؟!  
نفس عمیقی کشید و با رها کردن لنگه ی در نگاهی به ساعت مچیش  
انداخت.

با رضایت سرش رو جنبوند و گفت:  
-نه خوشم اومد...وقت شناس هم که هستی!  
پوزخند طعنه آمیز دیگه ای زد و بعدهم از در فاصله گرفت تا من برم  
داخل.

انگار میخواستم پا توی جهنم بزارم اونقدر که همچی برام سخت و تلخ  
بود.

من شهرامو دوست نداشتم و دلم نمیخواست اینکارو باهاش انجام بدم  
اما دیگه هم

نمیخواستم غرورمو بشکنم و بهش التماس کنم بدون هیچ چشم داشتی  
کارایی که ازش  
میخوام رو انجام بده.  
وارد خونه شدم و درو پشت سرم خیلی محکم و بانفرت بستم.  
چیزی تنش نبود جز یه شلوارک.  
بدن عضله ای و رو فرم و خوش ترش حسابی به چشم میومد اما اون  
واسه من اونقدر نفرت  
انگیز بود که تو رتبه بندی ا نایی که ازشون بدم میومد، شمر و یزید بعداز  
شهرام نفرات دوم تا  
سوم بودن!  
خم شد و از روی میز پاکت سیگار و فندکش رو برداشت و بعدهم گفت:  
-جالبه! اومدی...انتخابتو کردی...پس  
میخوای بکارتتو به من بدی تا به اون مرتیکه بد نگذره!  
عین دیوونه ها حرف میزد.عین عوضی ها.عوضی هایی که میخوان  
مشکلات بقیه رو تو  
سرشون بکوبونن!  
با نفرت گفتم:  
-خب که چی این حرفها...کار لعنتیتو انجام بده دلم میخواد زودتر از این  
خراب شده ات بزnm  
بیرون!  
کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت و بعد سیگارو مابین انگشتهاش

گرفت و همونطور که ازش  
کام میگرفت اومد سمتم.  
رو به روم ایستاد و باخشم گفت:  
-با تو باید مثل حیوون رفتار کرد...مثل هرچیزی غیر آدمیزاد!  
اینو گفت و با گرفتن دستم پرتم کرد سمت جلو.  
تلو تلو خوردم و افتادم روی زمین.  
باورم نشد همچین کاری باهام کرده.  
کف دستهامو رو زمین گذاشتم و چرخیدم سمتش و گفتم:  
چه غلطی میکنی؟!  
دود سیگارو بیرون فرستاد و همونطور که قدم زنان به سمتم میومد  
پرسید:  
چی؟! چه غلطی میکنم؟! من یا توی کثافت که بخاطر اون یالقوز داری  
هرگهی دلت میخواد  
میخوری هالان؟!  
صدای نعره اش چهارستودن خونه رو لرزوند.  
دندون قروچه ای کردم و گفتم:  
-تو ازم خواستی انتخاب کنممنم کردم پس کار لعنتیتو انجام بده و واسه  
همیشه دست از  
سرم بردار...  
فندکشو انداخت دور و بعد  
خم شد و دستمو گرفت و از جا بلندم کرد.

ترسناک شده بود.. صاف نگه ام داشت.

کلاه و شالمو از سر و دور گردنم درآورد و پرت کرد روی زمین....

حتی با همون یه دست پالتوم رو هم از تنم درآورد و همزمان تند تند و با حالتی غیر نرمال

گفت:

-اونقدر کثافتی که حاضری واسه جلب توجه یه کثافت تر از خودت هرگهی بخوری...

هیچی نگفتم. سرمو کج کردم و اون پالتو رو درآورد و اون رو هم پرت کرد روی زمین.

خیره شده بودم به نقطه نامشخصی که چشمم به چشمش نیفته ...  
سیگار میکشید تا آروم بشه اما نمیتونست چون هیچ فرقی با یه خرس وحشی نداشت...

چونه ام رو گرفت و سرم رو برگردند سمت خودش و بعداز اینکه وادارم کرد بهش نگاه کنم داد زد:

-به دست آوردن هرچیزی از راهش قشنگه احمق نه به هر قیمتی....میخوای لیلا فروهری بری جلو آره؟

ک\*\*س لعنتیت پر بشه از آب هزارتا مرد تا تهش برسی به دیاکو جونت...؟ که چی بشه هااا؟  
که چی بشه؟

نفس زنون و با نفرت نگاهش کردم. دستشو بالا برد و سیلی محکمی زد به گوشم.

سرم کج شد و گوشه لبم از ضرب سنگین دستش قاچ خورد...  
دستشو بالا برد و سیلی محکمی زد به گوشم.

سرم کج شد و گوشه لبم از ضرب سنگین دستش قاچ خورد.  
سوزش لبم رو احساس میکردم و حتی مزه ی نه خیلی غلیظ خون رو....  
ازش متنفر بودم اما حالا با اینکارهاش شدت این تنفر رسید به مرحله ی  
بی حد و مرزی...

به اون مرحله که دلت میخواد از عمق و ژرفای وجودت واسه طرف مقابل  
آرزوی مرگ بکنی...

زبونمو به کنج لبم زدم.

به همونجایی که حس میکردم ترک برداشته. هیچی نگفتم.

فعلا اون سواره بود و پیاده.

گاهی سکوت لازم بود.

لازم بود هیچی نگوی...

دلم میخواست تف بندازم تو صورتش اما فقط با نفرت گفتم:

-ازت متنفرم شهراللام...

لبخند حرص دراری زد و گفت:

-مرسی که ازم بدت میاد!

دندونامو رو هم ساییدم و بازم تنفرم رو نسبت به خودش با جملات دیگه  
ای بیان کردم:

-روز مردنت قشنگترین روز زندگیمه!

پوزخند تلخی زد و زیر لب باخودش لب زد:

-هرزه ی احمق!

با تنفر پرسیدم:

-چطور به خودت جرات میدی با من بگی هرزه؟؟؟

داد زد:

-چون هستییییی!

اومد سمتم.دستمو سفت گرفت وکشون کشون به دنبال خودش برد.

نمیدونم چی توی سرش بود اما مقصد رو میشناختم.

داشت منو میبرد سمت اتاق خوابش.

مجبور بودم به سکوت.به حرف نزدن...به هیچی نگفتن..به سکوت کردن.

فقط امیدوار بودم بگذرننو تموم بشن این روزای مزخرف.

گه اگه بشن...گه اگه بگذرن جوری با شهرام تا کنم جوری اسمشو به زبون

نیارم جوری وانمود

کنم به نشناختنش که انگار خیچوقت وجود نداشته!

در اتاقشو باز کرد و پرت کرد داخل اتاق و گفت:

-صاف وایسا...

اخم کرده بودم و بی شک اون سگرمه ها با دست هم باز نمیشدن.

زانوی خم شده ام رو صاف نگه داشتم و بعد دستمو به لبه ی بالا اومده ی

قهوه ای رنگ تخت

تکیه دادم و از جا بلند شدم و صاف ایستادم.

بازهم سرم رو کج کرده بودم و تند تند نفس میکشیدم.  
شهرالام...آخ شهرام...میرسه روزی که بتونم تلاقی این رفتاراتو دربیارم؟  
میرسه !؟

رو به روم ایستاد و باتشر گفت:

-لخت شو...زودباش...

باینکه انجام دادن اینکارو برای اون اصلا و ابدا دوست نداشتم اما چاره  
ای دیگه ای هم نبود.

اگه بود هم به ذهن من یکی نمی رسید.

دکمه های پالتوم رو باز کردم و انداختمش روی زمین.درست کنار پاهام.  
بدون اینکه نگاهش کنم تاپ تنم رو هم درآوردم و بعد دست بردم سمت  
شلوارم که بکشمش

پایین...

دستهاش رو به کمرش تکیه داد و شروع کرد قدم رو رفتن...

عصبی بود و این عصبی بودن هم از قیافه اش پیدا و عیان بود هم از این  
بیتابی هاش...

قدم می رفت که به خودش مسلط بشه اما من اصلا اونو نمی فهمیدم.

اونی که باید عصبی باشه من بودم نه اون...

اومی که باید کفری بشه من بودم نه اون.

شلوار تنگمو تا روی زانو هام پایین آوردم و بعد کمرم رو تا کردم و خیلی  
سریع کشیدمش پایین

و با لباس زیر رو به روش ایستادم و گفتم:



خب...کار لعنتیتو شروع کن!

دست از قدم رو رفتن برداشت و بهم خیره شد...

دست از قدم رو رفتن برداشت، ایستاد و بهم خیره شد...

من از این نگاه ها درفرار بودم.از این نگاه های سرزنشبار...از این نگاه های متاسف...

از این نگاه ها که معمولا به یه هرزه و تن فروش میندازن.

نگاه های شهرام همهمین مدلی بودن.

قبلا همچین دید و نگاهی بهمنداشت.

دوستم داشت اما حالا.....

چندقدمی به سمتم اومد.سرش رو با تاسف تگون داد و زمزمه کنان گفت:

خیلی حقیری شیوا!

عصبی شدم و دیگه نتونستم اون سکوت رو ادامه بدم تا اون برای تحقیر

کردنم هرچی دلش

میخواه به زبون بیاره برای همین کنترل اعصابمو از دست دادم و با مشت

کردم انگشتم گفتم:

-آره من حقیرم کوچیکم هرزه ام من همچی ام...هر چیز بد و منفی ای که

توی این دنیا وجود

داره... تو که خوبی تو که عالی هستی تو که پسر پیغمبری تو که معصوم و

پاکی بیا غلطی که

میخوای انجام بده و برو !

بازم پوزخند زد.

دیگه اعصاب کل کل کردن با اون رو نداشتم.  
آماده بودم تا هر بلایی دلش میخواد سر بدن لعنتیم بیاره و دیگه  
هیچوقت بهونه ای برای  
دیدنش نداشته باشم.  
در حالی که منتظر بودم کاری که بخاطرش منو توی این موقعیت انداخته  
بود رو شروع کنه ، خم  
شد و لباسهامو از روی زمین برداشت و همزمان حین صاف نگه داشتن  
کمرش گفت:  
-به خودم گفتم محاله برای شیوا اون پسره مهمتر از همچین چیزایی  
باشه...  
محاله بخواد بخاطر همچین موردای ناقابلی بدنش رو تقدیمم بکنه اما  
حالا...  
مکت کرد. پوزخندی زد و نگاهی سرزنشبار به اندام نیمه عریونم انداخت و  
گفت:  
-اما حالا که میبینم ...هه... فکر نکنم تو اون کسی باشی که من تصورش رو  
میکردم!  
دستاهمو دور بدنم حلقه کرده بودم و با خجالت زمین رو نگاه میکردم.  
حس میکردم هدفش از کشوندنم به اینجا فقط تحقیر کردنم بود و بس!  
دلم نمیخواست صداش رو بشنوم.  
دلم نمیخواست حرفهایش رو بشنوم...  
دوست داشتم دستامو بزارم رو گوشهام و داد بزنم.

لبم رو زیر دندون فشردم و با خشم و بی طاقتی و عصبانیت گفتم:  
-غلطی که میخوای رو بکن و واسه همیشه دست از سرم بردار عوضی...  
پوزخند معنی دار و تحقیر آمیزی زد و بعد لباسها رو پرت کرد تو صورتم و  
گفت:

-بیپوش و گورتو از اینجا گم کن و برو...  
ناباورانه بهش خیره شدم. انتظار هر حرف و حرکتی رو از طرف اون داشتم  
به جز همین.

به جز اینکه بدون لمس بدنم از خیرم بگذره و بهم بگه برم.  
چی توی سرش بود!؟

اگه تهش قرار بود اینکارو انجام بده پس چرا همچین چیزی ازم  
خواست!؟

چرا همچین شرطی گذاشت!؟

لباسهارو چون پرت کرد طرفم ناخوداگاه گرفتمشون و همچنان بهش خیره  
موندم و پرسیدم:

-زیر حرفت زدی!؟

حس کردم دیگه نمیخواد به شرطهایش عمل کنه.

نگاهی تحقیر آمیز به سرو هیکلم انداخت و با بالا انداختن شونه هاش  
گفت:

-نه! ولی توداری حالمو بهم میزنی...

تو ارزش نگاه ساده ام به خودت رو هم نداری چه برسه به اینکه بخوای  
باهام باشی یا حتی

زیرم...

پوزخندی زدم و بانفرت پرسیدم:

-آوردیم اینجا که تیکه بارم بکنی!؟

بازم پوزخند زد و جواب داد:

-نه...میخواستم بسنجمت.میخواستم بهت شانس بودن باخودمو بدم.

میخواستم مطمئن بشم کسی که دوستش دارم اونقدر حقیر و پست

نیست که بخاطر چند

موضوع ساده حاضره تنشو به یکی دیگه بفروشه اما حالا اثبات شد که

هستی....

تو همه ی اون چیزایی که نباید باشی هستی...

لبخند تلخی زد.از جیب شلوارک پاش یه نخ سیگار و فندک بیرون آورد.

من همچنان بهت زده بهش خیره بودم.

حس میکردم گیج شدم و ذهنم توانایی کنار هم چیدن مسائل رو نداره.

نخ سیگارو گذاشت بین لبهاش و حین روشن کردنش درحالی که مواظب

بوداز بین لبهاش

نیفته گفت:

-قرار داد اون بچه ژيگول رو تمديد میکنم...

خب...به چیزی که میخواستی رسیدی حالا گمتو گور کن و برو...

متحیر بهش خیره موندم.

پس فقط کشونده بودم اینجا که به سخره ام بگیره.

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-خیلی...خیلی پستی...

دود سیگارش و فوت کرد بیرون و گفت:

-خیلی پستم!؟

این منم که بخاطر خایه مالی یکی دیگه لخت و عریون اینجا وایستادم تا

یکی کونم بزاره

؟؟؟هااااان!؟

گمتو گور کن و از خونه ام بزن بیرون شیوا...

از چشمم افتادی!

قلبم از حرفهایش از تیکه هاش از تحقیر و توهینهایش به درد اومده بود.

نفس زنان بهش خیره شدم.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و بعد دودشو فوت کرد سمتم و از اتاقش

بیرون رفت..

کام عمیقی از سیگارش گرفت و بعد دودشو فوت کرد سمتم و از اتاقش

بیرون رفت.

مات و مبهوت رفتن و دور شدنشو تماشا کردم.

چیگفت چیکار کرد چی پروند...!؟

لباسمو تو مشتم چنگ زدم و فشردم.

تمام مدت داشت تحقیرم میکرد.

کشونده بودم اینجا که آزارم بوه...

اذیتم بکنه، غرورمو هزار تیکه بکنه، شکنجه روحیم بده....

من چقدر احمق بودم که شک کردم به غیرت و مدل شهرام و اومدم اینجا

و براش لخت شدم.

پامو زمین کوبیدم و گفتم:

-لعنتتتت! لعنت به من! تو چرا اینقور احمقی شیوااا...؟ چراااا؟ هاااان؟  
باهمون حال خراب مشغول پوشیدن لباسهام شدم.

گند زده بودم و دیگه هیچوقت نمیشد این گند رو جمع کرد. چقور من  
احمق بودم که تمام دید و

شناختم از شهرام رو ریختم زباله و با یه دید جدید پا گذاشتم توی خونه  
اش!

درو کنار زدم و از اتاق اومدم بیرون.

هم احساس خجالت داشتم هر سرشکستگی و با اینکه اون بهم گفته بود  
به قولهای عمل

میکنه اما اصلا خوش حال نبودم.

اصلا و ابد...

لم داده بود روی مبل و سیگارپشت سیگار دود میکرد.

به سمت کیفم رفتم. خم شدم و از روی زمین برداشتمش و بعد کمر تا  
شده ام رو بلند کردم و

بهش خیره شدم و بعداز یه مکث خیلی طوانی گفتم:

-من می...

حرف زدن جقدر برام سخت بود. انگار میخواستیم جون بکنم.

به خودخوری افتادم. لبم رو زیر دندونفشردم و گاز گرفتم.

پشت دستمو رو همون جایی که سیلی زده بود کشیدم و گفتم:

-اگه اومدمپیشته همش بخاطر دیاکو نبودبخاطر...بخاطر خودمم بود  
آخه... آخه....

آخه اونجوری یه جورایی میتونستم مدل لوازم آرایشی بشم....  
پوزخند زد.

چشمامو روی همفشردم و آهسته گفتم:

-میشه پوزخند نرنی!؟

انگار فهمیده بود چقدر میره رو مخم که بازم اینکارو تکرار کرد.

آیا که چقدر این پوزخند و نیشخندها میرفت رو مخم.

سرمو بالا گرفتم و اینبار با حرص بیشتری گفتم:

-من سالها واسه رسیدن به اینموقعیت تلاش کردم... صبر کردم... زجر

کشیدم...

من... من دیگه نمیخواستم....نمیخواستم بیشتر از اینم عطل بمونم!

صورتش پشت به عالمه دود سیگار مات شده بود. میخواستم حرفهام رو ا

امه بدم اما این اجازه

رو بهم نداد. دماغشو بالا کشید و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

-ببین شیوا ..شیوا خانم...دختر مستانه خانم...شیوا خانمی که حتی وقتی

اسمتو میخوام به

زبون بیارم حالت تهوع بهم دست می‌ده...

مکت کرد. چشمامو تنگ کردم و بهش خبره شدم.

خم شد. خاکستر سیگار شو تکوند و گفت:

-دستمال دست این و اون...دیگه واسه من شر نباف....

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-شر نیستن حرفهای دلمن...

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-راتو بکش و یه جوری برو که هیچوقت نبینمت.

هیچوقتتنتنتت....

من بقول مامان دریده، من بچه پررو، من زبون دراز، من پوست کلفتی که

هیچوقت اجازه

نیمدادم کسی حتی با حرف ازم جلو بیفته حالا به حدی احساس

سرشکستگی و مچاله

شدن و محزونی داشتم که حتی دلم نمیخواست سرمو بالا بگیرم چه برسه

به اینکه به

چشمهایش نگاه کنم....

سکوت کردم که نعره زد:

-گمشو برو بیرون کثااااقت!

شونه هام از صدای دادش بالا پریدن. تنم لرزید.

سرمو بالا گرفتم و نگاه آخرمو بهش انداختم و بعدهم از خونه اش زدم

بیرون.

پامو که تو کوچه گذاشتم ایستادم.

چشمامو بستم و سرمو رو به آسمون نگه داشتم....

کارم به گریه کردن نرسید اما خودممطمئن بودم اگه گریه میکردم حالم

بهتر از اینی که الان



بودم میشد....

\*شیدا\*

ندیدنش منو به خودخوری انداخته بود. حس میکردم هزارن ساله که  
ندیدمش و یاشاید حتی  
بیشتر....

نشسته بودم روی صندلی راحتی و زیر سایه ی انبوه درختهای بلند قامت  
پُر شاخ و پرگ خیره

به چمنهای سبز و نم دار زیر پام به این فکر میکردم که ای کاش اعتراف  
نمیکردم دوستش دارم.

دست کم میتونستم باخیال راحت تر نگاهش کنم.

یا حتی اینکه شانس دیدنش رو داشته باشم....

دوستش داشتم اما از رسیدن بخش مایوس بودم پس چرا حماقت کردم  
و به این عشق ممنوع

اعتراف کردم که حتی بعد از گذشتن اینهمه مدت هیچ خبری ازش نشده؟  
نه! بهتر بود بگم هماندم بودم و هم نبودم.

الان بابت اون اعتراف بزرگ هم احساس سبکی داشتم و هم حس  
آشفتگی....

به موبایلم نگاه کردم.

چقدر و چند مدت دیگه باید جلوی وسوسه شدن خودم رو میگرفتم و  
بهش زنگ نمیزدمیا

پیامنمیدادم!؟

طاقتم داشت طاق میشد! نه... صبوری دیگه از من برنمیومد.  
رفتم تو لیست مخاطبینم. شماره اش رو بالا آوردم و شروع کردم تایپ کردن....

بیش از صدبار صد متن مختلف نوشتم اما هر بار در لحظه پشیمون میشدم و همه رو دلیت میکردم ....

باید چی براش مینوشتم؟!  
اصلا از کجا معلوم بلاک نباشم؟ یا اینکه اون پیامم رو بخونه یا....  
پووووف!

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره شروع کردم تایپ کردن:  
"متاسفم فرهاد... نه برای احساسی که ته قلبم بهت دارم، بخاطر اینکه دوست دارم.

بخاطر اینکه آدمی مثل من دوستت داره... یه گناهکار... ای کاش شانس دیدنت و یه گپ کوتاه  
رو بهم میدادی ای کاش"

چشمهام رو بستم و قبل از اینکه منصرف بشم و مثل تمام دفعات پیش پیام رو دلیت کنم

خیلی زود براش ارسالش کردم و یه نفس عمیق از سر راحتی کشیدم.  
معرکه و شگفت انگیز بود اگه جوابمو میداد اما خب اینکارو نکرد.  
در واقع جواب دادنش اونقدر طول کشید که تقریباً مایوس تر از پیش شدم و باز شروع کردم

سرزنش کردن خودم و اینکه اصلا چرا بهش پیام دادم...  
به سرم زد زنگ بزنم.

ولی نه...این شاید بد باشه....نمیدونم...شاید هم خوب باشه  
اونقدر تو فکر این بودم که باید زنگ بزنم یا نه که متوجه حضور فرهاد  
نشدم حتی سنگینی  
سایه اش تا وقتی که برگهای خشک زیر پاش خش خش صدا دادن و  
گفت:

-سه ساعت اینجا بس نشستی که چی؟درسته امروز بارونی نیست و  
آفتاب دراومده اما این

دلیل نمیشه که اینجوری بیای بیرون سرما میخوریاااا....  
حالم از محبتهاش بهم میخورد خصوصا وقتی هنوز هم میتونستم تنها با  
گذاشتن پلکهام روی

هم سنگینی و تلخی و درد کتکهاشو روی سروتتم احساس کنم.  
بدون اینکه نگاهش کنم،خصمانه و سرد و با کینه پرسیدم:  
-میشه یه لطفی بهم بکنی؟؟؟

گمون کرد میخواد چیز خوبی ازم بشنوه برای همین بلافاصله جواب داد:  
-تو جون بخواه عزیزم....

دندونق قروچه ای کردم.دوست داشتم فریاد بزنم من عزیز تو نیستم اما  
فقط گفتم:

-من جون نمیخوام.فقط میخوام خلوتمو بهم نریزی همین!  
پوزخند کمرنگی زد و بعد همونطور که کتش رو از تن درمیاورد قدم زنان

اومد سمتم و همزمان

گفت:

-هنوز ازم عصبانی هستی؟

بیشتر از اینکه ازش عصبانی باشمچشم دیدنش رو نداشتم. تو قلبم ذره ای  
نسبت بهش

عشق نداشتم چون نمیخواستمش.

نه تنها نمیخواستمش بلکه ازش متنفر بودم.

پوزخندی زدم و برای اینکه حالیش کنم ذره ای برام اهمیت نداره جواب  
دادم:

-نه نیستمچون من اصلا به تو فکر نمیکنم

سرش رو با تاسف تکون داد و بعد کتش رو انداخت روی شونه های  
عریونم و گفت:

-از دست تو شیداااا....

عقب رفت و روی صندلی رو به رویی نشست. پا روی پام انداخت و بهم  
خیره شد.

نگاه من اما همچنان پی دور دست بود. گوشی موبایلمو سفت و محکم تو  
دست نگه داشته

بودم به امید اینکه وییره بخوره و من از این لرزش غرق شور شعف  
بشم....

کاش پیام بده...حتی اگه شده پیام خالی....

بعداز دقایقی سکوت پرسید:

-میخوای بریم خرید؟

بی رمق جواب دادم:

-نه

خیلی سریع گفت:

-ولی همه ی دخترا عاشق خریدن...

خیره به دوردست گفتم:

-همه ی دخترا شبیه به همنیستن

پاشو به آرومی جنبوند.لبهاشو روی هم فشرد و با تکون دادن انگشتهاش

روی دو طرف دسته

های صندلی زیر پاش گفت:

-آره واقعا...تو مثل هیشکی نیستی!حیف که نمیتونم برنامه ی سفر

بچینم...سرم شلوغه

وگرنه دوتایی سفر میرفتیم...هرجا که تو دوست داشتی

نامحسوس پوزخندی زدم.به خیالش اگر هممیتونست بره من همراهیش

میکردم؟

هه...زهی خیال باطل!

تو خودم بودم که گفت:

-میخوای بری آرایشگاه؟فکر کنم اینم یکی دیگه از چیزاییه که شما دخترا

دوست دارین...مثل

رنگ کردن مو...کاشت ناخن...چمیدونم لیفت و لمینت و فلان و بهمان و

مانیکور و پدیکور...هان؟

پوزخندی زرم. سرم رو به سمتش برگردوندمبا شک نگاهش کردم و طعنه زنان گفتم:

-چقدر جدیدااااا زن شناس شدی!

حس کردم تا اینو بهش گفتم یه جوری شد.یه جور غیر معمول.  
شبهه کسی که به راز کثیف داشته باشه یا حتی یه عمل کثیف انجام داده باشه.....

حس کردم تا اینو بهش گفتم یه جوری شد.یه جور غیر معمول.  
شبهه کسی که یه راز کثیف داشته باشه یا حتی یه عمل کثیف انجام داده باشه.

با سکوت چنددقیقه ای به خودش مجال فکر کردن داد و درنهایت گفت:  
-من یه مرد متاهلم که دلش میخواد زن خوشحالی داشته باشه یا اینکه خوشحالش بکنه پس

فکر نکنم دونستن این موارد بد باشه...

با پوزخند نگاهش کردم و به طعنه گفتم:

-عه! جدا؟! لابد کتک زدن و آزار دادن منم جز شیرین کاریاته!  
دستشو تکیه کرد و گفت:

-این دست من اگه روتو بلند شده مقصر خودت بودی وگرنه من همیشه دلم میخواد تو

خوشحال باشی...

لبخند تلخی زدم وازش رو برگردوندم.

چه خزعبلاتی سرهم میکرد.مردی که دوست داره زن خوشحالی داشته

باشه...هه!

مزخرف پشت مزخرف...

چه طور میتونستم خوشحال باشم وقتی هرروزم از دیروزم بدتره؟!  
وقتی اسیرم... زندانی ام... عینهو کسی می مونم که حبس ابد بهش خورده  
...یا حتی عین

معتادی که خماره... خماره یه تیکه تریاک!

بدن درد داشتم. ذهن درد داشتم. مغز درد داشتم چون سراسر وجودم طالب  
فرزاد بود.

کاش میشد ببینمش!

کاش...

صدای فرهاد دوباره خلوتم رو بهم ریخت:

-شیدا فردا صبح پرواز دارم. واسه چند روزی میرم دبی. من باید قراردادهارو  
ببندم چون بابا

نمیتونه بره ... میخوای توروهم همراه خودم ببرم یکم حال و هوات عوض  
بشه!؟

از اونجایی که ذره ای علاقمند به بودن در کنار اون نبودم بلافاصله جواب  
دادم:

-نه! نمیخوان!

پرسید:

-خب چرا!؟

چرا نداشت. من ازش بیزار بودم. کنارش احساس خوشبختی و خوشحالی

نداشتم و ترجیح

میدادم وقتمو توهمین نکبتخونه بگذرونم اما کنار اون نه...  
بدون اینکه نگاهش کنم درحالی که همچنان نگاهم خیره به دوردست بود  
جواب داد:

-حالشو ندارم!

درست همون لحظه تلفن همراهم تو دستم ویبره خورد. خیلی سریع  
مشتمو وا کردم. من حتی

یک ثانیه هم نتونستم واسه نخوندن اون پیام صبر کنم.  
فورا بازش کردم.

خدایاااا.... باورم نمیشد. از طرف فرزاد بود.

کی میتونه منکر این بشه که گاهی خوشبختی میتونه یه پیامک باشه از  
طرفی که وجودت له

له میزنه براش! کی!؟

آب دهنمو قورت دادم و پیامش رو توذهنم خوندم:  
"میخوای منو ببینی که چی بشه!؟"

قلبم بیخود و بیجهت تنها بخاطر به پیامک معمولی وساده از طرف فرزاد  
آنچنان تو سینه ام

بلیشو راه انداخته بود که حس کردم صدای بزن و بکوبش رو فرهاد هم  
شنیده که پرسید؛

-کی بود پیام داد!؟

سرمو به سمتش چرخوندم و رنگ پریده نگاهش کردمحتی به اینکه کی



واسه من پیام  
ميفرسته هم بايد گير ميداد.  
وحشت اينو داشتم كه مبادا گوشيمو ازم بگيره و پياممو بخونه.  
بايد خودمو خونسرد نشون ميدام. نبايد اونو به شك مينداختم و گيج  
بازي درمياوردم.  
رو برگردوندم و باهمون لحن بيحال چنددقيقه پيش جواب دادم:  
-هيچي... شيوا بود. گفت فردا بريم بيرون!  
اخم كرد و گفت:  
-بهش جواب بده كه نميتوني  
اخم كردم و پرسيدم:  
چرا نميتونم؟!  
خيلي جدی و البته بهتر بود بگم خودخواهانه و زورگويانه جواب داد:  
-خب اگه قدار نيست با من بيای پس ترجيح ميدم تو خونه  
بموني... همينجا يه جوري خودتو  
سرگرم كن!  
وقتي اينجور جوابهايي ميداد حس ميكردم يه آشغال نه يه آدم.  
چرخيدم سمتش و گفتم:  
-ميگم فرهاد... نظرت چيه منو بندازي توي يه ساك و هي دنبال خودت  
اينور اونور بيري هاااان؟  
كفري شد و با بلند شدن از روي صندلي گفت:  
-نميدونم كي ميخواي دست از متلك گويي هات برداري!

با نفرت براندازش کردم و جواب دادم:  
-هروقت تو دست از زورگویی برداری!  
خواست جوابمو بده که تلفنش زنگ خورد.نگاهش به تماس گیرنده نگاه معمولی نبود.از کنج چشم دیدم زد و بعد فاصله گرفت و همونطور که سمت در می رفت مشغول صحبت شد:  
"مگه من بهت نگفتم دیگه حق نداری به خطم زنگ بزنی..  
مابقی حرفهایش رو نشنیدم چون ازم دور شده بود و البته اصلا هم برام اهمیت نداشت.  
خیلی سریع قفل گوشی رو باز کردم و رفتم تو لیست پیامکهام و جواب فرزاد رو دادم:  
"من فقط میخوام ببینمت حتی اگه شده واسه بار آخر...این خواسته ی زیاده؟"  
نفس عمیقی کشیدم ودرحالی که قلبم از هیجان تند تند تو سینه اممی تپید پیام رو براش ارسال کردم...  
نفس عمیقی کشیدم ودرحالی که قلبم از هیجان تند تند تو سینه اممی تپید پیام رو براش ارسال کردم.  
واسه گرفتن جواب پیامم بیقرار شدم و این بیقراری دقیقا از همون لحظه ی ارسالش شروع

شد.

در مقابل فرزاد صبوری من کم بود و بیقراریم زیاده. بلندشدم و شروع کردم قدم رفتن تا وقتی که موبایل تو مشتم لغزید. دستپاچه و هیجان زده پیام رو باز کردم و درحالی که انگشتم از هیجان و شوق می لرزیدن

جوابش رو خوندم:

"آره خواسته ی زیادیه.اگه نمیخوای فرهاد بازم کارتو برسونه به اون زیر زمین بیخال این دیدن شو..."

غمگین شدم از این جوابش اما تا فکر و ذهنم رفت سمت اینکه فرهاد صبح زود پرواز داره فوراً براش نوشتم :

"فرهاد فردا میره خارج کشور.بزار فردا ببینمت فرزاد...خواهش میکنم" اینکه کارم به خواهش کردن رسیده بود اصلاً دست خودم نبود. من فقط میخواستم ببینمش و برای دیدنش حاضر بودم به هر ریسمانی چنگ بندارم. دیر جواب داد...

ده دقیقه...ربع ساعت ..نیم ساعت...

نمیدونستم سکوتش رو پای چی بزارم؟ قبول کردن پیشنهادم یا نه ... کاش حرف بزنه.کاش جواب بده...از سردرگمی بیزار بودم.از قرار گرفتن تو شرایطی که نمیدونی

جواب سوالت چیه...

نفس عمیقی کشیدم و نگاه مایوسانه ام رو از تلفن همراه برداشتم که  
همون موقع شهره

خانم مادر فرهاد از پشت سر گفت:

-فرهاد گفته بهت پیشنهاد داده باهاش بری اما قبول نکردی!  
خونسرد چرخیدم سمت مادرش. میدونستم اون عادت داره جیک و  
پیکشو به مادرش بگه. یه

عادت مضحک و احمقانه. نفس عمیقی کشیدم و فوراً دستم رو که باهاش  
تلفن همراه رو

نگه داشته بودم و مثل چت کرده ها و خل و چلها بهش خیره بودم رو  
پایین آوردم و گفتم؛

-آره...علاقه ای به رفتن ندارم! ترجیح میدم همینجا بمونم!  
پوزخند معنی داری زد. روزهای من به اندازه ی کافی گند و مزخرف بودن  
اما از وقتی اون و  
شوهرش از سفر برگشته بودن این گندی و مزخرفی دو چندان هم شده  
بود.

از ته دل اعتراف میکردم...

تو چند روزی که نبودن، این زندگی جدا کمی قابل تحمل شده بود!  
رو به روم ایستاد و گفت:

-هر زنی آرزو شه شوهرش ازش بخواد باخودش ببرش خارج کشور! من که  
اصلاً از تو

سردرنمیارم!

رک و صریح گفتم:

-همه که مثل هم نیستن! بعضیا هم هستم که عقده ی خارج رفتن ندارن!  
عمدی این تیکه رو بهش پروندم چون با وجود اینکه تقریبا از اول عمرش  
شبيه به اشراف زاده

زندگی کرده بود اما در واقع به زعم من بیشتر به یه دوران رسیده شباهت  
داشت تا یه آدم  
همیشه پولدار!

پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت:

-لااقل یگم به خودت برس! من تعجب میکنم! چطور میتونی اینقدر نسبت  
به ظاهر خودت

بیتفاوت و بیخیال باشی...؟

لااقل موهاتو رنگ کن...ابروهاتو رنگ کن و یه دستی به سرو روت بکش  
بلکه از این حالت بیای

بیرون آخه پسر من زن میخواد نه روح!

ناخوداگاه از شنیدن حرفهای ابروهای باریکم در هم گره خوردن و اخم  
غلیظی صورتم رو

درهم و عبوس جلوه داد!

شرم آور بود.

مونده بودم چطور میتونه صاف توچشمهام نگاه کنه و همچین حرفی بزنه

و بهم بگه من شبیه یه روحم.یه روح زشت. به صورت نگرورش خیره بودم  
وہ چند گامی یه

سمت صندلی آفتاب گیرش رفت و همزمان دستش راستش رو که کلی  
طلا روش خودنمایی  
میکرد تکون داد و گفت:

-من اصلا دلم نمیخواد اگه کسی از فک و فامیل تورو دید تو همون نگاه  
اول باخودش به این

نتیجه برسه قطعاً یه رعیت زاده ی اصیلی که با داشتن همچین مرد  
پولداری اما حاضر نیستی

چند قرون پول ناقابل خرج صورتت بکنی!

من به زیبایی خودم بدون استفاده از وسایل بزک دوزک ایمان داشتم اما  
نمیتونستم هدف این

زن رو از اینکار متوجه بشم.

از تخریب من...از القای حس زشت بودن و محتاج بودن به آرایش و  
رنگ مو و موردای دیگه....

به سمتش رفتم.خیره شدم به صورتش و گفتم:

-شما شاید برای خوشگلتر شدن به چیزایی که گفتین احتیاج داشته  
باشین اما من نه!چه

میشه کرد دیگه...خدابعضیا زو از اول خوشگل آفریده و یه عده ی دیگه رو  
هم اونقدر زشت و

بدذات و حسود که آرایش و رنگ و مو که هیچی...از دست دکتر و جراح

زیبایی هم کاری  
براشون برنمیاد...  
متجیر و بهت زده، با چشمهایی که زیادی و به صورت غیرمتعارف درشت  
شده بودن بهم خیره  
شد.

اونقدر آتیشی شده بود که کارد میزدن خونش درنمیومد.  
بریده بریده و عصبانی پرسید:  
-چ...چی....تو....توالان...

اونقدر عصبانی شده بود که حتی نمیتونست درست و حسابی جمله اش  
رو به زبون بیاره.

منم بی هیچ واهمه و هراسی صاف و مستقیم تو چشمهایش خیره بودم تا  
وقتی که گفت:

-تو...تو... منظورت من بودم؟!

عصبانیت و دلخوری این زن خودشيفته و خودپسند ذره ای برام اهمیت  
نداشت.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-بستگی داره به اینکه فکر کنی همچین آدمی هستی یا نه...

دستهایش مشت شدن و چشمهایش براق...

میزان خشمش اصلا قابل وصف نبود.

دندونهایش روی هم سابیده شدن و سرش تکون تکون خورد.

درست عین لرزیدن....

با شکستن سکوتش، پر نفرت و عصبانی گفت:  
-دختره ی گستاخ بی شعور...چطور به خودت جرات دادی همچین  
حرفهایی به من بزنی؟!  
دندونهایش روی هم ساییده شدن و سرش تکون تکون خورد.درست عین  
لرزیدن....

با شکستن سکوتش، پر نفرت و عصبانی گفت:  
-دختره ی گستاخ بی شعور...چطور به خودت جرات دادی همچین  
حرفهایی به من بزنی؟!  
باید حقیقت رو اعتراف میکردم.اصلا از عصبانی کردن این زن واهمه ای  
نداشتم حتی  
برعکس...خوشحال هم میشدم.بزار عصبانی بشه که حتی اگه بشه هم  
یک هزارم از  
دردهایی که من کشیدم و اون مقصر نیمی از دردها بود تلافی نمیشد!  
شونه بالا انداختم و جواب دادم:  
-من حرفی نزدم که به تو بربخوره....گفتی آرایش کن...موهاتو رنگ  
بزن..اینکارو بکن اونکارو بکن  
منم گفتم شما شاید اما من از نظر خودم نیازی به اینکارها ندارم...  
سرش رو با تاسف زیادی به حالم جنبوند و گفت:  
-دختره ی گستاخ بی شرم!  
به طعنه پرسیدم:  
-اینکه شما هر حرفی دلتون بخواد به من بزنید بی شرمی و گستاخی



نیست اما اگه من به  
زبونشون بیارم گستاخیه!؟  
کارد میزدن خونش در نمیومد. گفته بودم... اصلا و ابدا برام مهم نبود  
رفتارم این زن مارموز رو ازم  
میرنجنه.  
با تاسف و ندامت شدیدی گفت:  
-از اول هم میدونستم تکی غربتی پاپتی در شان پسر من و خانواده ی  
من نیستی!  
خیلی دوست داشتم جواب این چرت و پرتهاش رو هم بدم خیلی....اما  
اینکارو نکردم. ازش  
فاصله گرفتم و دور شدم. درافتادن با ادمای این خونه اصلا واسم مهم  
نبود.  
چه پدر فرهاد چه مادرش و چه حتی خودش...  
گوشیمو تو دستم سفت گرفتم و راه افتادم سمت ورودی خونه. تو مسیر  
فدهاد بهم خورد.  
ایستاد و گفت:  
-من تازه اومدم بیرون باهم هوا بخوریم... گپ بزنیم...  
خیلی سرد و بی انرژی، باهمون صورت و حال نامیزون گفتم:  
-من خسته میخوام برم بالا!  
پرسید:  
-نمیخوای باهامیه قهوه بخوری!...؟

کاملا مطمئن جواب داد:

-نه گفتمکه...خستمه...

از پله ها رفتم بالا.اگه قراره شهره توی حیاط باشه ترجیح میدم وقتمو  
همون بالا توی اتاق

بگذروم تا اینجا و کنار اونها که تهش از اون حرفها بشنوم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.بااینکه اگه پیام برام میومد متوجه  
میشدم اما بازم امیدورانه

نگاهی به گوشی موبایلم انداختم.

نه...دیگه جوابی نداد.آخه چرا!....!؟

اینقدر از من متنفر بود!؟

بایدم باشه...حتما هزارو یه جور فکر درموردم کرده ...

لابد باخودش میگه این دختر یه هرزه اس....

یه دختر کثیف و لجن که میخواد به برادرم خیانت کنه و باخودم  
وارد رابطه باشه!

ولی من فرهادو دوست نداشتم....

این ازدواج زوری بود...

اجباری بود...

خلاف خواسته ی خودم بود.

خلاف ترجیحاتم...خلاف علایقم...

مردی که من دوست داشتم اون بود نه فرهاد!

اسم احساسم هوس زودگذر نبود.

جایگزین پیدا کردن واسه شوهر ناخلفم نبود.

بند بند وجودم خواهانش بودن و من هیچوقت این حس رو با هیچ مرد  
دیگه ای تجربه نکرده  
بودم.هیچوقت!

رو لبه ی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم و با دستهام صورتم رو  
پوشوندم.

من این سکوت و بیتفاوتی نسبت به پیامم رو کاملاً میفهمیدم.  
نمیخواست جوابمو بده یعنی کلاً حتی نمیخواست باهام همصحبت بشه.  
تو خودم بودم که در با ضرب باز شد.

سرم رو بالا گرفتم و به فرهاد که بدجور عصبانی به نظر می رسید خیره  
شدم.

قدم زنان اومد سمتم.

آتیشی بود ولی چراش رو نمیدونستم!

نزدیک که شد، رو به روم ایستاد و زل زد به چشمهام و پرسید:

-چه مزخرفی به ماددم گفتی که اونقدر ناراحت بود؟!هااااان!؟

پوزخند زدم.پس همونطور که حدس زدم مامان جونش پرش کرده بود. با

دیدن واکنشم،صداش

رو انداخت رو سرش و داد کشید:

-پوزخند نزن شیداااا....بلندشو...زودباش...

نفس عمیقی کشیدم.میخواستم به خودم مسلط باشم و بودم.من

خونسرد و اون داغ...داغ از

خشم.

بلند شدم و گفتم:

-من حرف بدق به مامان خانمت نزد من فقط....

نذاشت حرفهام رو کامل به زبون بیارم. با همون صورت برافروخته از خشم گفت:

-تو اصلا به چه حقی به خودت اجازه میدی تو روی مادرت من بایستی و شر و ور تحویلش بدی!؟

نمیخواستم عصبی بشم اما شدم و پرسیدم:

-اون چی؟ اون به چه حقی به خودش اجازه میده یه مشت اراجیف یه من بگه که...

جمله ام تموم نشده بود که دستشو بالا برد و خیلی محکم به گوشم سیلی زد...

جمله ام تموم نشده بود که دستشو بالا برد و خیلی محکم به گوشم سیلی زد و پشت

بندش همونطور که انگشت اشاره اش رو تهدید کنان تکون میداد گفت؛  
-خوب گوش کن شیدا...از الان برای همیشه ات...هیچوقت حق نداری کمتر از گل به شهره

جون بگی چون اصلا و ابدا از کارت چشم پوشی نمیکنم....

عصبی و خشمگین به چشمهایش خیره شدم. مرد بزدل به چه مردی گفته میشد جز امثال

فرهاد؟

چطور میتونست بوون اینکه بپرسه اون چی گفته اینجوری به من بتازه!  
دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

-معنی حرفهات اینکه اون هرچی دلش میخواد به من بگه اما من حق  
دفاع از خودمو ندارم آره

؟!

صداشو انداخت رو سرش و داد کشید:

-آره دقیقا!!!!!!...هرچی بهت گفت دهنتم باید بسته بمونه...حالیته؟!

سرمو دادم بالا و با مشت کردن انگشتهام جواب دادم:

-نههههه! نه حالیم نیست! برای اینکه تحمل توهینهای مادرت فقط تا یه  
جایی قابل تحمله!

بازم دستش رو تهدید کنان تکون داد و شروع کرد خط و نشون کشیدن:  
-باید تا همیشه برات قابل تحمل باشه...تا همیشه...

دلم میخواست با دستهای خودم خفه اش کنم خصوصا وقتی اینجوری با  
حمایتهای کورکورانه از

مادرش به من حالی میکرد ذره ای اهمیت و ارزش ندارم.  
بانفرت گفتم:

-اون باید مواظب رفتارش با من باشه!

هر حرفی بزنه که جواب داشته باشه من جوابشو میدم! اصلا هم واسه  
مهم نیست تو قراره

بهت بریخوره یا نه...

دستشو دوباره بالا برد و یه سیلی محوم دیگه به همون جای قبلی زد و بعد هم داد کشید:

-تو غلط میکنی! حسابت با کرام الکاتبینه اگه دست از پا خطا کنی... اینبار از این سیلی محکمی که هنوزم صورتم بخاطرش کز کز میکرد جا نخوردم. تلخ بود اما....

اما من دیگه حتی به این سیلی ها و به این مزخرفات هم عادت کرده بودم که ای کاش نکنم.

ای کاش به این زندگی جهنمی نکبتی هیچوقت اونقدری عادت نکنم که جرات و جسارتم رو از

دست بدم و بشم یه حیوون خونگی!

یه حیوون بدون قدرت اختیار

زبونمو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

-تنهام بزار... نمیخوام ریختتو ببینم...

خصمانه نگاهم کرد و بعد همونطور که سمت در اتاق می رفت که بره بیرون گفت:

-حق نداری از اتاقت بیای بیرون حالیت شد....؟!!

درحالی که از خشم زیاد به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

-من زندونی و اسیر تو نیستم میفهمی!

نرسیده به در ایستاد. چرخید سمتم ت با غیظ گفت:

-تا وقتی یاد نگرفتی با بزرگترای این خونه چه جوری صحبت کنی باید همینجا بمونی...

سرمو با تاسف تکنون دادم و گفتم:

-تو گاهی حال منو از هرچی مرده بهممیزنی!

خشمگین شد. نفس غرش مانندی کشید و گفت:

-میرم بیرون که دستم به خون کثیف آلوده نشه... احمق!

صدای دادش تو کل اتاق پیچید. پوزخندی زدم و نشستم روی تخت.

اسیر بودم... اسیری بی اختیار. اسیری بدون هیچ آزادی ای!

حس کردم به صورتم که نه، بلکه به قلبم سیلی زد...

این زندگی نکبت وار دیگه برای من قابل تحمل نبود. کاش میشد ادامه

اش ندم... کاش...

دستمو بالا آوردم و به آرومی روی صورتم کشیدم.

اشک تو چشمهان جمع شد اما بهشون اجازه ی سرازیر شدن ندادم.

میدونستم تمام زندگی من قراره به همین مزخرفی ادامه پیدا کنه و اگه

قراره هر بار شرشر

اشک بریزم هیچی ازم باقی نمیمونه!

به آرومی فرود اومدم روی تخت و به پهلوی دراز کشیدم.

اشکی که به هر بدبختی ای تو چشمم نگهش داشتم بالاخره سرریز شد.

از کنج چشمم آروم آروم تا روی نوک بینیم پایین اومد.

لبهام روی هم لغزیدن اما همون لحظه موبایلم روی تخت وبیره خورد.

مایوسانه دستمو به سمتش دراز کردم و برداشتمش.

پیام رو باز کردم و تا فهمیدم از طرف فرزند تمام غم و غصه هام جاشون رو

به شوق و شعف

عجیب و دل خوش کننده ای دادن...  
قلبم به تکاپو افتاد و چشمهام بیشتر از صدفبار روی متن پیامش به گردش  
دراومد:

"خیلی خب ...فردا چهار عصر پارک نزدیک خونه ی من"  
نیم خیز شدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.آنچنان قلبم تند تند تو سینه ام  
می تپید که حس  
میکردم هر آن قراره از سینه ام بپره بیرون...  
باورم نمیشد...

اون بالاخره جواب منو داد.  
بالاخره اینکارو کرد.  
آب دهنمو قورت دادم.صفحه گوشی موبایلمو بالا آوردم و بوسه ای روی  
پیامش نشوندم.

تو فاصله ای که فرهاد داشت تو حموم دوش میگرفت درحالی که روی  
تخت دراز بودم،تمام

پیامهایی که برای فرزاد فرستاده بودم رو دیلیت کردم.  
کار از محکم کاری عیب نمیکرد و من نمیخواستم واسه نگه داشتن این  
پیامها و هرازگاهی

دوباره خوندن و لذت بردن ازشون بیفتم تو منجلااب....  
توی یه چاه عمیق!

احمقانه بود شایداگر، اعتراف میکردم دلم میخواد همه ی این پیامهای  
معمولی، کوتاه و ساده



رو برای ابدو یک روز نگه دارم و هروقت دلم واسه فرزاد تنگ شد بازشون  
کنم و بخونمشون و  
دوباره جون بگیرم. حیف که نمیشد...  
حیف!

آخه اصلا و ابدا از فرهاد بعید نبود پنهونی چکم کنه واین کاری بود که  
اغلب اوقات انجام میداد.  
اون همیشه تماسهام، پیامهام، واتس اپ تلگرامم رو چک میکرد و دنبال  
آتو میگشت تا بهانه  
ای برای گیر دادن به من و آزار دادنم دستش بیاد!  
همینطور که دلیتشون پیکردم حس کردم صفحه موبایل فرهاد روشن  
شد.

ناخوداگاه سرمو برگردوندم سمت عسلی...  
پیام کونا بود و از طرف شماره ای که ذخیره نشده بود براش ارسال شد.  
قبل از اینکه صفحه دوباره قفل بشه از فرصت استفاده کردم و پیام  
روخوندم:

" چرا جواب نمیدی؟ ما واگیردار نیستیم...."  
صدای باز شدن در حموم همزمان شد با تاریک شدن صفحه گوشی  
موبایل.

خیلی سریع سرم رو برگردوندم و به پهلوی چرخیدم.  
آخرین پیام رو هم دلیت کردم. حتی تاریخچه ی ارسال پیامها رو و بعد  
تلفن همراهمو کنار

گذاشتم و وانمود کردم خوابم درحالی که نبودم.  
نبودم چون خواب به چشمم نمیومد.  
فقط دلم میخواست زمان زودتر بگذره و برسه به ساعت چهار... به وقتی  
که من با اون قرار  
داشتم.  
با فرزاد...  
آخ که چقدر دلم پر میکشید واسه اون نگاه هاش.. واسه صداش...  
واسه سرکج کردنها و باخم نگاه کردنهاش!  
تو کجا بودی فرزاد....؟!  
چرا اینقدر دیر سر راه زندگی من قرار گرفتی چراااا....؟!  
-میدونم بیداری شیدا....  
صدای فرهاد که به گوشم رسید فوراً پلکهامو روی هم گذاشتم و تظاهر  
کردم خوابم اما انگار  
دستم براش رو شده بود چون دوباره گفت:  
-باهام قهری آره؟! ولی اینبار دیگه نازتو نمیکشم... یاید بدونی که مادرم  
خط قرمز منه....  
اولین و آخرین اولیتم. اول مامان بعد بقیه...  
پوزخندی بیصدایی زدم. فرهاد به زعم من یه برده بود.  
یه برده که قلاده گردنش بود و اون قلاده رو مادرش دنبال خودش به هر  
مسیری دلش  
میخواست میکشوند.

صدای روشن شدن سشوار به گوشم رسید و لابه لای این صدای قوی  
صدای فرهاد:

-باید یاد بگیری خانم و ملکه ی این خونه کیه...اینجا همه باید به مامان  
احترام بزارن خصوصا تو

چون عروس تنها پسرشی.بی احترامی به اون بی احترامی به منه...  
هوووووف! چه شر و ورهای زیبایی!

ترجیح میدادم بمیرم اما نشم برده ی اون زن خبیث.  
بالاخره سشوار رو خاموش کردو اومد سمت تخت.

همچنان وانمود کردم خوابم درحالی که تقریبا مطمئن بودم از بیدار بودم  
باخبره.

این چیزیه که خودش هم در موردش اطمینان داشت.کلید چراغ رو  
خاموش کرد تا اتاق کمی  
تاریک بشه.

بوی خوش شامپویی که موهایش رو یاهش شسته بود مشامم رو قلقلک  
داد.

پتورو داد بالا و به آرومی پشتم دراز کشید.

صدای نفس کشیدنهایش رو به وضوح میشنیدم.

سر انگشتاش رو از روی رون پا تا روی کمرم که بخاطر بابا رفتن قسمتی از  
لباسم لخت بود

بالا برد و همزمان گفت:

-میخوای قبل از رفتن من یکم باهم خوش بگذرونیم!؟

من اصلا درکش نمیکردم.

چطور میتونست اینقدر بچه پررو باشه!؟

که من رو بزنه بهم توهین کنه تحقیرم بکنه و بعد آخرش خونسرد و ریلکس بهم پیشنهاد رابطه بده!

دستشو با حرص از قسمت لخت بدنم پس زدم و گفتم:

-میخوام بخوابم لطفا مزاحمم نشو...

پس نکشید خودش رد و حتی سردی رفتارم بهونه نشد اینکارو بکنه.

اینبار سر انگشتاش رو روی باروی لختم بالا و پایین کرد و گفت:

-اما من چندساعت دیگه میرم و قبلش دلم میخواد یه رابطه ی توپ باهم داشته باشیم...

شاید احمقانه باشه. اما من حس میکردم خوابیدن و سک\*س بافرهاد

خیانته...خیانت به

خودم، به احساساتم و یه بدنم.

آرنجمو به عقب تگون دادم و با تلخ زبونی گفتم:

-چطور به خودت اجازه میدی منو بزنی سرم داو بکشی حبسم کنی توی

اتاق هرچی از دهننت

درمیاد بهم بگی و بعد خوش و خرم بیای کنارم و ازم بخوای باهم سکس

کنیم!؟

بوسه ای روی بازوم نشوند و گفت:

-من اون لحظه عصبانی بودم و این عصبانیت دلیلش خودت بودی

عزیزم...

سرمو به سمتش برگردوندم و با ناباوری پرسیدم:

-چییی؟ دلش من بودم؟؟؟

ریلکس جواب داد:

-آره... تو به مامان بی احترامی کردی!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-اون شروع کرد...

خیلی جدی گفت:

-حتی اگه اونم شروعش کرده باشه تو نباید ادامه اش میدادی اینجا

همیشه حق با مامان!

پوزخند زدم و تو دلمگفتم که تو قوانین این خونه.

با دلخوری ازش رو برگردوندم و یه کوچولو ازش فاصله گرفتم که با لحن و

صدایی آروم و مثلاً

وسوسه کننده گفت:

- بیا جبران کنیم...

پارت\_۲۲۲

عشق صوری

با دلخوری ازش رو برگردوندم و یه کوچولو ازش فاصله گرفتم که با لحن و

صدایی آروم و مثلاً

وسوسه کننده گفت:

- بیا جبران کنیم...

نفس پر حرصی کشیدم و بعد دستشو با عصبانیت از بدنم جدا کردم و با  
بالا کشیدن پتو روی  
صورتم گفتم:

-فقط در یه صورت جبران میشه اونم اینکه دست از سرم برداری...  
پرسید:

-یعنی تو نمیخوای قبل رفتنم باهم سکس داشته باشیم؟!  
من چشم دیدنش رو هم نداشتم چه برسه به اینکه بخوام باهاش سکس  
بکنم. قاطع و جدی  
جواب دادم:

-نههههه....

عصبانی و کفری گفت:

-فایده که! آخه چراااااا..... من دلمیخواه انجامش بدیم. چون تا چند روز  
نیستم...

چشمامو بستم و گفتم:

-من همخواهممیا دهم دلمنمیخواه با کسی که مثل آب خوردن دست  
رومبلند میکنه سکس

داشته باشم... دست کم الان...

بازم کفری شد و با صدای بلندی گفت:

-لعنت به این غرورت شیدا...

بهش اهمیت ندادم و زیر پتو موندم تا وقتی که مطمئن شدم کلا دست از  
سرم برداشته....

\*\*\*\*\*

هیچوقت برای دیدن کسی تا به این حد شوق و ذوق نداشتم.  
چندساعتی میشد که لباس انتخاب میکردم و میپوشیدم و سمت آینه می  
رفتم ولی خیلی

زود منصرف میشدم و دوباره از تن درش میاوردم تا به گزینه ی دیگه ای  
فکر کنم.

عاجزانه انگشتهامو لای موهام تگون دادم و کلافه باخودم گفتم:

"واااای...چرا من یه لباس درست و حسابی ندارم ای خدااااا..."

کمد پر بود از لباس اما من احساس میکردم هیچی ندارم که تنم  
کنم.اونقدر زیرو روش کردم تا

اینکه بالاخره چشمم رفت سمت یه لباس چارخونه ی بلند که ترکیبی بود  
از رنگ بنفش و

یاسی...

میتونستم با شال بنفشی که یکم پررنگتر از طیف رنگی اون لباس باشه  
ستش کنم!

پوشیدمش و یه شلوار جین فاق کوتاه هم پام کردم و بعد مقابل آینه  
ایستادم و به خودم خیره  
شدم.

شال بنفش رو هم روی سرم انداختم و برای چندمین بار نگاهی با خودم  
توی آینه انداختم.

حس کردم این ترکیب طیف رنگی بنفش به پوست صورتم میاد.

از هیچ کدوم از این لباسها خوشم نمیومد اما درنهایت همونهارو پوشیدم  
و انتخاب کردم.سر

انگشتمو روی پوشت سفید و صاف صورتم کشیدم.  
حرفهای شهره تو سرم اکو میشد.نکنه من واقعا به این احتیاج داشتم  
باشم که مشکی موهام

رو به رنگ دیگه ای تغییر بدم؟! یا حتی ابروهام....  
نه نه! من صورتمو همینجوری بود که دوست داشتم. با همین ابروها،  
همین موهای موج دار

مشکی و حتی همین صورت کم آرایش حتی اگه شده بی روح!  
من میخوام خودم باشم نه به صورت غیر واقعی که پشت نقاب آرایش  
پنهون شده!

ادکلنم رو از روی میز برداشتم و ناخودگاه همون لحظه حرفهای شیوا که  
استاد دونستن

همیچن اطلاعاتی بود توی سرم مرور شد، حرفهایی که همیشه به من  
میگفت و یه جورایی

دانستنی هاش رو به لطف علاقه اش بهم انتقال میداد:  
"عطر رو باید جایی بزنی که نبض داره، چون گرمتره مثل سینه مثل شونه  
مثل مچ دست..."

بهترین زمان واسه عطر زدن بعداز حمومه چون پوست تمیز و مرطوب...  
شیشه ی عطر رو باید تو فاصله 1 تا 75 ساتی متری بگیریم و بزنینم.  
پوستو نباید بعد از عطر زدن بهم مالید..."



ناخوداگاه از تصور شیوا لبخند محوی روی صورتم نشست.  
حتی میتونستم قیافه اش رو موقع به زبون آوردن این حرفها تصور کنم!  
عطر رو تو همون فاصله نگه داشتم و به مچ دستها و نبض گردنم اسپری  
زدم.

نفس عمیقی کشیدم و ساعت مچیم رو به دستم بستم و با برداشتن کیفم  
از اتاق رفتم  
بیرون....

فقط خدا میدونست از دیروز تا الان چقدر منتظر سر رسیدن این لحظه  
بودم. احساس میکردم  
قشنگترین قسمت زندگیم میتونه همین باشه.  
من نمیتونستم حتی تصور کنم قراره چه حرفهایی بینمون رد و بدل بشه...  
من فقط محتاج بودم به دیدنش.  
محتاج به معنای واقعی کلمه...  
در اون حد که اگه نمی دیدمش حالم میشد حال اون معتادی که بهش  
مواد کافی نرسوندن!  
زمان دیر میگذشت و پر استرس اما میگذشت و همین برای منی که بی  
نهایت منتظر سر  
رسیدن این ساعت بودم کافی بود.  
احساس میکردم قلبم از هیجان زیاد هی خودشو به درو دیوار قفسه ی  
سینه ام میکوبه...  
واسه دیدنش دل تو دلم نبود و کاش فقط اون لحظه زودتر برسه. کاش

از اتاق زدم بیرون و حین پایین رفتن از پله ها یه پیام برای شیوا  
فرستادم:

"سلام شیوا...کسی راجع به من ازت سوال پرسید من از ساهت سه عصر  
اومدم پیش تو"

پیام رو ارسال کردم و رفتم سمت در خروجی که همون موقع شهره از  
پشت سر با طعنه  
پرسید:

-فرهاد میدونه میخوای بری بیرون!؟

همچین سوالهایی مثل تیر تا مغز استخونم نفوذ میکرد.اگه دختر خودش  
هم بود حاضر بود

بپذیره ماورشووهرش و شوهرش باهاش مثل یه زندانی رفتار کنن!؟  
یه کسی که حتی واسه بیرون رفتن که احتمالا معمولی ترین کار دنیاست  
از شوهرش که تو

کشور دیگه ای هست اجازه بگیره!؟

چشمامو ریز کردم و با نوع و جنس نگاهی که نشون دهنده ی عمق نفرت  
به اون بود گفتم:

-من میخوام برم دیدن خواهرم...برای دیدن خانواده ام فکر نکنم نیازی به  
اجازه ی پسر علیا  
حضرت باشه!

اونقدرها احمق نبود که متوجه ی حرص و خشم و کینه و طعنه ی توی  
صدا و لحنم نشه.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:  
-فرهاد رو رفت و اومدهای تو حساسه و تو حتی برای آب خوردن هم باید  
از همسرت اجازه  
بگیری چه برسه به بیرون رفتن!  
اونقدرها احمق نبود که متوجه ی حرص و خشم و کینه و طعنه ی توی  
صدا و لحنم نشه.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:  
-فرهاد رو رفت و اومدهای تو حساسه و تو حتی برای آب خوردن هم باید  
از همسرت اجازه  
بگیری چه برسه به بیرون رفتن!  
این زن به حدی نفرت انگیز بود که به محض دیدن فرزاد ایمان آوردم  
محال تو شکم همچین  
سلیطه ای رشد کرده باشه....  
نه! فرزاد هیچ شباهتی به این زن بابای خبیث نداشت و چقدر خوشحال  
بودم که مادرش  
شهره نیست.

اون کسی بکد که یه هیولا به اسم فرهاد تربیت کرد.  
یه خل و چل سادیسمی که فکر میکنه زمین و زمان علیهش هستن....  
پام رو یه کوچولو جلو بردم و با اشاره به مچم پرسیدم:  
-شهره خانم...نظرتون چیه یه پابند ببندین به مچ پام و برام محدوده و  
حدود تعیین کنید مبادا یه

وقت جاه های ممنوعه نرم هاام؟! پیشنهاد خوبیه نه؟!  
دست به سینه با نفرت تماشام کرد و گفت:  
-شاید پسر مجبور باشه برای کنترل دختر گستاخ و سرخودی مثل تو یه  
روز اینکارو انجام  
بده...

برای خودم متاسف بودم.  
متاسف بودم که گیر این عجوجه ها و دیوانه های سادیسمی افتاده بودم.  
گیر پسر و مادری که به روان پریش ها می موندن و عقاید شیطانی ای  
داشتن....

خیلی سرد و جدی گفتم:  
-من میخوام برم پیش خواهرم شما هم میتونی یه علامت منفی تو دفتر  
انضباطتون برام  
بزنید...

به چشم دیدم که چه جوری از خشم زیاد لپهای سفیدش گلگون شدن.  
دستهای رو مشت کرد و با پایین آوردنشون گفت:  
-خوب میدونم باهات چیکار کنم!  
به خط و نشون و تهدیدش اهمیت ندادم چون برای من هیچ چیز مهمتر  
از دیدن فرزاد نبود...  
هیچ چیز...

نگاه پر نفرت رو حواله اش کردم و با بالا انداختن شونه هام گفتم:  
-هرکاری دوست دارید بکنید...

و با گفتن این حرف خیلی سریع از خونه زدم بیرون.  
من نمیخواستم فرصت دیدن فرزاد رو از دست بدم اونم وقتی که این  
مدت واسم اونقدر سخت  
و تلخ بود که دیگه حتی تهدیدهای فرهاد و مادرش هم نمیتونست  
متوقفم بکنه.

آژانش نگرفتم.  
پیاده تا سر خیابون رفتم و یه تاکسی دربست گرفتم چون هیچ از فرهاد  
بعید نبود که بخواد بعد  
از برگشتنش یه راست بره آژانسی و از راننده بپرسه زن منو کجا بردی؟!  
نگاهمو دوختم به بیرون....

هم هیجان داشتم هم اضطراب هم دلشوره هم شوق و هم ذوق!  
داشتن اینهمه حس باهم اصلا نرمال نبود ولی واقعا برای من همینطور  
بود.

آروم نبودم. انگار تو دلم داشتن رخت میشستن و این به کنار و حس شوق  
کمرنگی که داشتم  
یه طرف دیگه.

میدونستم فرزاد باز ممکنه بزنه تو پرم اما...  
اما مهم نبود. به حدی دوستش داشتم که فقط دام میخواست  
ببینمش. همین!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. هنوز خیلی وقت داشتم و من خودم  
ترجیح داده بودم که

زودتر برم. نمیخواستم دیر برسم و حتی ثانیه های کنار اون بودن رو از دست بدم.

تلفنم تودستم زنگ خورد. خیلی سریع مشتمو باز کردم.  
بنظرم اومد تماس از خارج ایران باشه و کی میتونست باشه جز فرهاد!  
پوزخند زدم.

پس شهره بهش زنگ زده بود. این زن یه سلیطه ی تمام عیار بود.  
نفس عمیقی کشیدم و با زدن یه لبخند مصنوعی گفتم:  
"سلام عزیزم..."

حتی سلام هم نکرد و بدون هیچ مقدمه ای پرسید:  
"تو رفتی بیرون؟ مگه نگفتم حق نداری تا برگشتن من جایی بری هاااان؟  
باز کلی لیچارد بار

مامان کردی و رفتی بیرون؟ تو گه میخوری بدون اجازه ی من جایی  
بری. همین الان برگرد  
خونه. همین حالااااا"

یه نفس عمیق کشیدم تا مثل خودش که تقریباً داشت داد و بیداد میکرد  
و هوار میکشید

صدامو بالا نبرم و بعد هم سعی کردم با زبونی نرم باهاش صحبت کنم:  
"فرهاد عزبرم من میخوام برم پیش شیوا ..خب حوصله ام تو خونه سر  
میره..."

درحالی که صداش مدام قطع و وصل میشد و مقطع یه گوش من می  
رسید داد کشید:

"هر گورستونی که میخواستی بری باید از من اجازه میگرفتی و منم این  
اجازه رو نمیدم پس  
برگرد خونه همین حالا"  
دستمو مشک کردم و گفتم:  
"آرومتر که شدی باهم صحبت میکنیم"  
داد زد:  
"شیدا..."

بااینکه صداش رو به وضوح پیشنیدم و فقط گاهی قطع و وصل میشد اما  
به دروغ گفتم:  
"صداتو نمیشنوم...."

"شیدا!!!!!!...برمیگردی خونه همین حالا"  
گوشی رو از دهنم فاصله دادم و گفتم:  
"الووو...صداتو نمیشنوم...الوووو...الو..."

و بعد خیلی سریع تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی کیفم گذاشتم و با  
کشیدن به نفس  
عمیق دوباره نگاهمو دوختم به بیرون و تو ذهنم به این فکر کردم وقتی  
فرزاد رو دیدم چی  
بگم....

حرفهامو با اون از کجا شروع کنم....  
صدای گام های من و خش خش برگهای زیر پام سکوت اون پارک خلوتی  
که پرنده هم توش پر

نمیزد و فقط تو فاصله ی خیلی خیلی دوری و درانتهای اون چند پیرمرد  
ورزش میکردن رو  
شکسته بود...

سر خم کردم و برای چندمینبار نگاهی به ساعت روی مچم انداختم. من  
زودتر رسیده بودم اما

اون هم طبیعتا باید تا الان می رسید.

نگاهم پی عقربه ها بود که صداش از پشت سر به گوشم رسید:

-امیدوارم حرفهات زیاد نباشن!

صدای خودش بود. اصلا صدای فرزاد. مگه میشد من این صدارو شناسم.  
چرخیدم سمتش درحالی که ضربان قلبم بالا رفته بودم و احساس میکردم  
نفسم سخت بالا

میاد و انکشتام لرزش دارن...

این عشق بود؟ یا ترس؟ یا...

نه این نوع عجیبی از دوست داشتن بود که من هیچوقت تجربه نکرده  
بودم جز الان و با فرزاد.

خیره شدم به صورتش...

انگار هزارسال از آخرین باری که میدیدمش میگذشت. آب دهنمو به

سختی قورت دادم و بازم

فقط تماشاش کردم.

برخلاف تمام دفعاتی که دیده بودمش پیرهن رسمی نه بلکه یه تیشرت  
مشکی و یه شلوار



جین پوشیده بود... حس کردم صورتش یه حالت ژولیده و پکر داره.  
لبه‌اش کمی کبود بودن و موهایش یه کوچولو نامرتب.  
ته ریش داشت و با ته ریش چقدر خواستنی شده بود...  
به خودم اومدم و گفتم:  
-سلام...

دسته‌اش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و خیلی آروم سرش رو تگون داد  
و بعد اهسته و  
خونسرد جوابم رو داد:  
-سلام...

چند قدمی به سمتش رفتم تا فاصله ی بینمون رو کم کنم. کاش زمان همین  
حالا، همین لحظه  
تموم میشد و من واقعا راضی بودم. واقعا...  
لبه‌های بهم چسبیده ام رو از هم باز کردم و پرسیدم:  
-خوبی!؟

نفس عمیقی کشید. نفسی که سینه ی ستبرش به آرومی باهاش بالا و  
پایین شد و بعد هم  
گفت:

-مسلمه تو اینجا نیومدی که حال منو بپرسی درست!؟  
پلکهام رو به معنای "بله" داون بازو بسته کردم و سرم رو به آرومی تگون  
دادم و در جواب  
سوالش گفتم:

-آره...من اينجام چون باهات حرف دارم  
اخمو بود و عبوس.اين نشونه ي بدی بود.اينکه سگرمه هاش رو باز  
نمیکرد.اينکه میخواست  
اينجوری بهم اثبات کنه و بفهمونه از اومدن من و از اينجا بودن خودش  
اصلا حس خوبی نداره...  
با لحن غير صميمانه ای گفت:  
خب...بگو ميشنوم...فقط طولش نده....  
وقتی اينجوری حرف ميزد ميل و اشتياقم برای حرف زدن کمتر  
ميشد.خیلی خیلی کمتر  
اما....اما نمیتونستم اين فرصت و اين شانس بزرگ رو از دست بدم برای  
همين قدم زنان به  
سمت نیمکتی که اونجا بود رفتم و گفتم:  
-من بااين اخم کردنها و اين لحن تلخت ازت متنفر نميشم فرزاد...  
دستی روی ته ريشش کشيد و درحالی که در تلاش بود تا باهامچشم تو  
چشم نشه گفت:  
-به اسم کوچیک صدام نزن....لطفاااا  
لبخند تلخی زدم و پرسيدم:  
-چراااا؟! تحريکميشی؟!  
کلافه گفت:  
-بس کن شيدا...اينجا جای اين حرفها نيست.چيزی که بخاطرش اومدی  
رو بگو و برو خونه و

فراموش کن فرزادی وجود داره....

سرم رو کج کردم و با لبخند به دل سیر تماشاش کردم و همزمان گفتم:  
-نمیتونم...تو توی مغزم هستی.توی قلبم هستی توی فکر هستی هر جا  
میرم هستی...حموم

،تخت خواب،جاده...حیات....چطور فکر کنم نیستی و وجود نداری؟  
صداشو به کوچولو برد بالا و گله مندانه گفت:  
-شیداااااااا....حرف تو بزن....

نفس عمیقی کشیدم و غمزده گفتم:

-پدرم کارگر انبار کارخونه ی پدرت بود...یک روز زنگ زدن خونه...گفتن  
حالش بد شده...قلبش

مشکل داشت.زنگ زده بودن خونه و گفتن دفترچه و مدارکش رو ببرم.من  
خیلی ترسیدم...چون

مامانم سر کار بود و شیوا دانشگاه مدارکش رو برداشتم و یه راست رفتم  
کارخونه و اونجا بود  
که واسه اولینبار داداشو دیدم...

مکت کردم و نشستم کنج نیمکت.دستهامو تو جیبهام فرو بردم و خیره به  
رو به رو ادامه دادم:

-تو همون دیدار اول ازش متنفر شدم و ا ن انگار عاشق.بااینکه پدرم  
کارگرش بود اما حاضر

نشده بود اونو ببره بیمارستان تا وقتی که منو دید و واسه خودشیرینی  
اینکارو انجام داد...

اون زمان من با محسن دوست بودم...محسن همکلاسیم بود.همونی که  
که گفتم بعدا از خود  
کتیفش رونمایی کرد و میخواست به واسطه عکسهایی که ازم داره  
سواستفاده بکنه...  
حتی یاداوریش هم قلبمو به درد میاورد و ناراحتم میکرد.  
آهی کشیدم اینبار زل زدم به زمین و ادامه دادم:  
-فکر میکردم دوستم داره چون من داشتم...ولی حتی اونم منو واسه خودم  
نمیخواست...  
به سنگفرش زیر پام خیره شدم.به برگهای زرد و نارنجی نم دار.  
ماتم زده گفتم:  
-ما خونواده ی بهم ریخته ای بودیم.مادرم پایبند نبود و تقریبا بیشتر  
اوقاتشو هرجایی غیر از  
خونه میگذروند درست مثل یه دختر شیطون، شیوا بخاطر اتفاقی که تو  
بچگی براش افتاده بود  
کابوسهای وحشتناکی داشت که کارشو رسونده بود به روانشناس...پدرم  
بیمار بود اما مجبور  
بود کار کنه و من واسه اینکه از این شرایط دل بکنم فکر میکردم بودن با  
محسن راه حلش  
هست...  
حتی میخواستم به درخواست ازدواجش جواب بله بدم...رابطمون هم  
تقریبا تو اوج خودش بود

اما...اما همچی یه جور دیگه پیش رفت....

چرخید سمتم.نگاهی به صورتم انداخت و بالاخره اومد سمتم و کنارم نشست....

چرخید سمتم.نگاهی به صورتم انداخت و بالاخره اومد سمتم و کنارم نشست.

نمیدونم چرا اما انگار بالاخره تصمیم گرفت بجای اونجا وایستادن و نق زدن یکمم به

حرفهامگوش بده.

اون هم مثل من خیره شد به رو به رو.لبهامو روی هم مالیدم و کم کم با فراموش کردن این

سردی هوا گفتم:

-یه روز پدر و مادر و فرهاد اومدن خونمون.دقیقا چند هفته بعد از مرگ پدرم.اونا نیومده بودن

خواسنگاری...اومده بودن که حلقه دست من بکنن و قرار ازداجمون رو بزارن...

سرمو به سمتش برگردوندم.زل زدم به میمرخش و باخشم و دستهای مشت شده گفتم؛

-از داداشتت متنفر بودم...هیچ حسی بهش نداشتم هیچ حسی...

بدون اینکه نگاهم بکنه باهمون صورت اخمو جواب داد:

-ولی زنشی...

صدامو بردم بالا و باحالتی بهم ریخته و عصبی گفتم:

-به زور بود...به زور...تو میفهمی؟ تومیتونی منو درک کنی؟متونی  
بفهمی جبر یعنی چی!؟

میتونی بفهمی اینکه بدون اختیار خودت و بدون اینکه حتی سوال ازت  
بپرسن و نظرت رو بدونن

مجبورت کنن با کسی که دوستش نداری ازدواج کنی یعنی چی؟  
بغضمو قورت دادم و عاجزانه ادامه دادم:  
-من فرهاد رو دوست نداشتم.نداشتم....

میگفتن یه قراری با پدرم گذاشته شده که همیشه زیرش زد...چیزی که  
خودمم هنوز ازش

سردرنیاوردم و نفهمیدمش...

انگار منو به فرهاد فروخته بودن...عین یه تیکه پارچه.عین . عین یه شی  
بی ارزش...

دستمو کنج چشمم کشیدم.نمیخواستم اشک بریزم.لبم رو تو دهنم فرو  
بردم و زیر دندونام

فشردم و بعداز مکث کوتاهی گفتم:

-منو به زور نشوندن پای سفره ی عقد با فرهاد...

به زور...اون روز روز مرگم بود...

فکر میکردم یه مرده ام که داره به سختی زندگی زو ادامه میده...

بارها به خودکشی فکر کردم.انگیزه ای برای زندگی نداشتم....نداشتم تا  
وقتی....تا وقتی تورو

دیدم....اون روز احساس کردمتمایل شدیدی برای بیرون کشیدن خودم از

منجلا ب دارم...

تمایل به زندگی...

بعد از یه سکوت طولانی، کلافه سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-چی رو میخوای به من بفهمونی شیداها! الان؟!

روی همون نیمکت که مرطوب بودنش رو زیر پام احساس میکردم،

چرخیدم سمتش و گفتم:

-اینکه اونی که دوستش دارم تویی نه فرهاد...

سرش رو با کلافگی تکون داد و گردنش رو خم کرد.

انگشتهاش رو لای موهایش فرو برد گفت:

-محض رضای خدا تمومش کن...

اشکم بدون اراده و اذن خودم از چشمم سرازیر شد و بعدهم گفتم:

-من نمیخوام تا آخر عمرم تو اون خونه عین یه اسیر زندگی کنم...

من نمیخوام شهره هرچی از دهنش بیرون میاد بهم بگه و فرهاد مجبورم

کنه در برابر سکوت

کنم و اگه نکردم سیلی بخورم و هیچی نگم.

حبس بشم تو زیر زمین پر مار و هیچی نگم...تا سر حد مرگ کتک بخورم

و بعد اون با

خونسردی کنارم بشینه و بگه عزیزم میشه برام لخت بشی؟!

نفس عمیقی کشید و عاجزانه گفت:

-شیدا بس کن...

داد زدم :

-بس نمیکنم....دوست دارم.بگو که تو هم دوستم داری.داری...داری آره؟  
بگو تا نمیرم...بمو تا

جون بگیرم

آره یا نه تحویلم نداد.فقط خیلی سریع از روی نیمکت بلند شد و درحالی  
که رو سنگفرش با

قدمهای سریع به راه افتاد جواب داد:

-تو زن برادرمی...من با زن برادرم وارد رابطه نمیشم..

کیفمو چنگ زدم و بلافاصله از روی نیمکت بلند شدم و پشت سرش به راه  
افتادم.

دویدم سمتش.وقتی بهش نزدیک شدم و فاصله ام باهاش به حداقل  
رسید گفتم:

-فرزاد...نزار من دلم بمیره..نزاره تباه بشم...نزار حبس بشم تو اون خونه...

من تورو میخوام.من زندگی با تورو توی خیابوت...توی یه چادر به بودن

با اون فرزاد سادیسمی

توی اون عمارت ترجیح میدم...

سرعت قدمهایش رو بیشتر کرد و تند تند گفت:

-برو شیدا...برو...برو و فراموش کن اصلا فرزادی وجود داره...

با بغض گفتم:

-نمیتونم....نمیتونم...بگو بمیرم می میرم...بگو خودتو بکش میکشم...بگو

خودتو پرت کن زیر

ماشین میکنم اما نگو فراموش کنم چون نمیتونم...



دستشو با عصبانیت بالا و پایین کرد و درحالی که به راهش ادامه میداد گفت:

-میتونی... باید بتونی... تو زن فرهادی. زن بردار من... فکر بودنمون باهمو از سرت بنداز بیرون لعنتی...

دستمو زیر چشمهام کشیدم و با کنار زدن اشکهام اسمشو عاجزانه گفتم:  
-فرزاد... فرزاد...

ایستاد و چرخید سنتم. هم عصبانی بودهم... هم... نه نمیدونم. نمیتونستم بفهم چه حس و حالی داره.

چند قدم فاصله ی بینمون رو با تند تند قدم برداشتن کم کرد و اومد سم. یقه لباسم رو

سفت گرفت و با غیظ گفت:

-منو اینجوری صدا نزن شیدا منو اینجوری صدا نزن...

از فاصله ی نزدیکش باخودم منتهای استفاده زو بردم و با بستن چشمهام توهمون خیابون

خلوت لبهاش رو بوسیدم.

شوکه نگاهم کرد و بعد یقه لباسم رو رها کرد و گفت:

-لعنت به تو شیدا...

آهسته گفتم:

-دوست دارم فرزاد... بیشتر از خودم... بیشتر از همه...

نفسش رو افسوس وار بیرون فرستاد و بعد دستشو تخت سینه ام  
گذاشت و هلم داد به  
عقب و گفت:

-برگرد...برگرد خونتون شیدا...برگرد...

من محو تماشاش ایستادم و بهش خیره شدم اونم اما بعد از چند دقیقه  
ازم رو برگردوند و دوباره  
به راه افتاد....

من محو تماشاش ایستادم و بهش خیره شدم اون اما بعد از چند دقیقه  
ازم رو برگردوند و دوباره  
به راه افتاد....

چطور میتونست به این سادگی از من دل بکنه !؟

چرا اینهمه عشق من به خودش رو نمی دید !؟

چرا به حرفهام توجهی نمیکرد...من که بهش گفتم دردم چیه...

من که بهش گفتم هم دردمه هم درمونم. مگه میشه درد و درمون یه نفر  
اینقدر نسبت به اون

یه نفر بیتفاوت باشه!؟

ولی نه...اون نبود...اون بیتفاوت نبود. فقط حس میکرد نباید عاشقم

بشه. نباید اجازه بده این

دوست داشتن دو طرفه بشه...

اون منو یه عشق ممنوعه میدید من این رو کاملاً احساس میکردم.

پاهام ناخودآگاه به دنبالش راه افتادن...انگار از من حرف شنوی

نداشتن...

اون تو خیابون راه می رفت و منم به دنبالش.  
یکم که گذشت متوجه این موضوع شد. ایستاد و کاملاً چرخید سمت  
و در حالی که عقب عقب

راه می رفت دستهایش رو از هم باز کرد و گفت:  
-نیا شیدا!!!... برو... برگرد و برو خونه! لطفا...  
سرمو تکون دادم و گفتم:

-نمیرم... نمیرم مگه اینکه صاف تو چشمهام نگاه کنی و بگی ازم متنفری و  
دوستم نداری...

نفس عمیقی کشید ولی اینکارو نکرد.

اگه دوستم نداشت پس اینکار باید براش راحت باشه اما نبود.  
بهش گفتم بگه ازم متنفره که ولش کنم اما اینکارو نکرد. نگفت... نگفت و  
این نگفتن چه دلیلی

میتونست داشته باشه جز اینکه اون هم یه حسی نسبت به من داشت!؟  
نفسش رو با کلافگی فوت کرد بیرون و همزمان دستش رو پشت گردنش  
کشید و آهسته با  
سر خمیده گفت:

-بی رحمی .. بی رحمی شیدا...

غمگین نگاهش کردم و پرسیدم:

-من یا تو!؟

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و شماتت گونه گفت:

-چرا این حرف رو میزنی وقتی موقعیت هردومون رو میدونی هااان؟!  
آهسته جواب دادم:

-میدونم...

صداش رو برد بالا و با اشاره به عقب سر گفت:

-پس بروووو...برو و دیگه دنبال من نیاااا

عاجزانه ازم رو برگردوند و دوباره به راه و مسیرش ادامه داد.

مسیری که من کاملاً باهاش آشنا بودم هر چند فقط یکبار اونم تو تاریکی  
شب اومده بودم.

نزدیک به خونه که رسید عاجزانه ایستاد و سرش رو رو برگردوند سمتم و  
نگاهی به صورتم

انداخت.

جلو رفتم و تو فاصله چندقدمیش ایستادم....

دستهایش رو به پهلوهایش تکیه داد و بهم خیره موند.

نگاهش گله مندانه بود و کفری و عاجز...

زل زد تو چشمهام و اینبار نه با توپ و تشر بلکه خیلی آرومتر از قبل گفت:

-چرا اینکارو با من میکنی!؟

چرا ....

اون آدم عصبانی خیلی درمانده شده بود

دسته کیفمو که با زمین فاصله ای نداشت توی دست گرفتم و آهسته لب  
زدم:

-من جاده ای که تو ازش رد بشی رو دوست دارم...من مسیری که تو

روش قدم برداری رو

دوست دارم.. هوایی که تو تنفسش کنی رو دوست دارم...

نفسش رو آه مانند و عاجزانه بیرون فرستاد و گفت:

-گوشمو از این حرفها پر نکن شیدا... برو.

برو بزار به زندگی نکبت قلمون ادامه بدیم. زندگی خودت و منو خراب

نکن...

فرزاد حاضر نبود بگه ازم متنفره. نه میگفت و نه حتی بهش اشاره میکرد.

فقط سعی میکرد من رو از خودش دور کنه اما موفق نبود.

برای اینکه مطمئن بودم اون هم دوستم داره...

مطمئن بودم!

حرفهایش رو که زد ازم رو برگردوند و راه افتاد سمت خونه اش و من بازهم

به دنبالش رفتم.

هرجا اون قدم می گذاشت، میشد جای پای قدم های من.

چنان دوستش داشتم....

چنان دوستش داشتم که حتی به همین هم قانع بودم.

با اینکه با فاصله ی دومتری پشت سرش راه برم ...

حتی اگه قرار نباشه نه اون چیزی بگه و نه من!

وارد ساختمون شد.

منم دنبالش رفتم. دقیقا تا پشت در خونه اش...

درو باز کرد و رفت داخل. نچرخید و خواست تو همون حالت درو ببندد که

با من چشم تو چشم

نشہ اما قبل از اینکه اینکه رو بکنہ عاجزانہ و باغم ازش پرسیدم:  
-منو راہ نمیدی!؟

ایستاد.یہ جورایی تن و قامتش سد راہ ورودی شدہ بود.نفس عمیقی  
کشید و بعد چرخید

سمتم و با گرفت مچ دستم کشیدم داخل  
درو محکم بست و ہلم داد سمت دیوار و رو بہ روم ایستاد.  
تو کمترین فاصلہ...

یقہ لباسمو گرفت و با تشر گفت:

-تو مال من نیستی...تو زن فرہادی...میفہمی؟ نہ نامزد یا دوست دختر  
یا نشون کردہ

اش...زنشی لعنتی...زنش!

لبہام رو بہ آرومی باز کردم و آہستہ زمزمہ کردم:

-اما من تورو دوست دارم...

یقہ لباسمو کہ تو مشتش چنگ زدہ بود فشرد و ہمزمان با تگون دادنش  
گفت:

-اینکہ تو کی رو دوست داری مہم نیست...مہم اینکہ متاہلی...زن برادر  
من...زن فرہاد...پس

فراموشم کن.فراموشم کن....

سرمو بہ طرفین تگون دادم و گفتم:

-فقط وقتی میتونم فراموشت کنم کہ بمیرم...

انگشتام بہ دور دستہ ی کیف شل شدن.

از دستم افتاد روی زمین. خیره تو چشمهایش دو دستمو دور کمرش حلقه  
کردم و لبهامو روی  
لبهایش گذاشتم...

خیره تو چشمهایش دو دستمو دور کمرش حلقه کردم و لبهامو روی لبهایش  
گذاشتم.

پلکهایم روی هم بودن و فقط حریصانه از اون لحظات کوتاه برای  
بوسیدنش بهره میبرد.

یکبار اینکارو کردم و یه سیلی خوردم و نمیدونم اینبار قرار بود چه واکنشی  
ازش ببینم!

شاید پرتم میکرد بیرون شاید هم بدتر از اون سرم میآورد.  
اونقدر میزدم تا عشق و عاشقی از یادم بره...

دو طرف پیرهنش رو سفت گرفته بودم و با میل زیادی لبهایش رو می  
مکیدم تا اینکه بالاخره دو

بازوم رو گرفت و منو به زور از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمهام.  
از خشم زیاد به نفس نفس افتاده بود.

خودم چشمم رو بستم و سرم رو کج کردم و گفتم:

-بزن... من آماده ی سیلی خوردنم... حتی آماده ی فحش شنیدن...

واقعا آماده بودم. برای دریافت هر ری اکشن خصمانه ای. درست مثل  
همون روز اولی که وقتی

بهش گفتم تا به اون حد کفری و عصبانی نشد. اما اینبار هیچ کدوم از اون  
کارهارو انجام نداد و

فقط گفت:

-به من نگاه کن...

پلکهام رو خیلی آروم از هم باز کردم و سرم رو به سمتش برگردوندم. خیره شدم به صورتش...

آنقدر ها زیبا نبود که بخواد هر چشمی رو بکشه سمت خودش. ولی به چشم من جذاب بود.

جذابترین مردی که در تمام طول زندگیم دیده بودم.

نفسش رو از بینیش بیرون فرستاد و بعد پرسید:

-چرا...؟! چرا اینکارو میکنی؟ تو زن برادرمی... تو متاهلی... چرا!؟

صداش عاجزانه بود. حتی درخواستش رو هم در عین خشم با عجزی مشهود ادا کرد.

بدون اینکه خودم دخیل باشم اشک تو چشمهام جمع شد. دست خودم بود دلم نمیخواست

اشک بریزم. ولی دست من نبود...

بی پلک زدن سرزیر شدن رو گونه ام.

آهسته و آروم گفتم:

-من بدشانسم...

سرش رو به آرومی تگون داد و گفت:

-نیستی!

درحالی که بغض دوشتم و لبهام می لرزید جواب دادم:

-چرا هستم... من خیلی بدشانسم... بدشانسم که تورو حالا دیدم. بعداز



اینکه مجبور شدم با  
اون روانی ازدواج کنم...  
من خیلی بدشانسم...خیلی!  
قفسه ی سینه اش به آرومی بالا و پایین شد.چشمهایش روی قطره های  
اشکم که غلت

میخوردن و تا زیر چونه ام پایین می رفتن به گردش دراومد.  
صداش رمق و جون نداشت.آهسته و با همون تن صدای خش دارش  
گفت:

-بچسب به زندگیت شیدا...این هوس زودگذر هم دیر یا زود میگذره.منو  
فراموش کم و بچسب  
به زندگیت ...

بدون اینکه لحظه ای چشم از اون چشمهای نافذ قهوه ای رنگش بردارم  
، با صدایی که

خیلی سخت بالا میومدگفتم:

-من بافرهاد دووم نمیارم...من یه روز کم میارم .میشکنم...تموم  
میشم...می میرم...دوستش

ندارم.نه چون دلم پیش توئه...نه...دوستش ندارم چون مال اون  
نیستم...من آدم زندگی و بخت

اون نیستم...

من نمیخوام از صبح تا شب عین سگ خونگی ای که قلاده گردنش تو  
اون خونه بمونم و فقط

منتظر بمونم ببینم کی بهم لطف میکنن و اجازه میدن پامو از اون خونه  
بزارم بیرون...

من خسته ام. من از اون زندگی خسته ام....  
من آدمم. من دلم میخواد عمرمو با اونی بگذرونم که نفس کشیدن کنارش  
مثل خون دل

خوردن نباشه... من خسته ام... من دارم تو اون خونه خون دل  
میخورم... من به امید تو زنده  
ام... من با فکر به تو زنده ام...

دیگه صدام بالا نمیومد. آه از نهادم بلند شد.  
چشم دوختم به زمین که حس کردم دوباره دستهایش رو دو طرف بازو هام  
گذاشت و منو کشید  
توس آغوش خودش.

سرم رو گذاشت رو سینه اش.  
پلک هام رو بستم و دست هامو دور کمرش حلقه کردم...  
حریصانه عطر تنش رو بو کشیدم.

مثل دیوونه ها...

مثل خل و چلها...

هیشکی به قدر من اونو نمیخواست. خیشکی به اندازه ی من محتاج  
داشتن اون نبود.

کاش میتونستم سالها تو همون حالت بمونم.  
کاش اصلا همون لحظه تو آغوشش بمیرم.

صداش به آرومی به گوشم رسید:

-شیدا...تو زن فرهادی...تو مال یکی دیگه هستی چه جوری میتونم به  
داشتنت فکر کنم  
لعنتی...!؟

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم:

-میتونی...کافیه بخوای...کافیه به من انگیزه ی ول کردن اون زندگی  
حقارت آمیز رو بدی!  
بازهم آهسته گفت:

-من چیزی که قرار باشه تقسیم بشه رو نمیخوام...  
خودمو بیشتر بهش فشار دادم و حلقه ی دستهامو تنگتر کردم.امیدوار  
شده بودم به اینکه اونم

دوستم داره و احساساتم بیخودی نیستن. از عمق وجود گفتم:

-من خودمو تقسیم نمیکنم...تماممن مال توئه فرزاد...تماممن...

دستش روی کمرم بالا و پایین شد.وقتی تو بغلش بودم نفس عمیقی  
کشید و بعد بازهم انگار

که به خودش اومده باشه منو از خوش جدا کرد.

یه کوچولو هلم داد به عقب و بعد درحالی که عین دیوونه ها با سرخمیده  
قدم رو می رفت

گفت:

-لعنت به من...دارم زن برادرمو تشویق به جدایی میکنم! لعنت

بی هوا...ایستاد.چرخید سمتم و خیلی بی مقدمه و با لحنی دستوری و

جدی گفت:

-برو شیدا...همین حالا....

بی هوا ...ایستاد.چرخید سمتم و خیلی بی مقدمه و با لحنی دستوری و جدی گفت:

-برو شیدا...همین حالا...برو سر خونه زندگیت و دیگه به من فکر نکن.من برادر شوهرتم و تو زن برادرمی! هیچ گونه ارتباط و رابطه ای جز این نباید بین ما باشه. هیچ ارتباطی و هیچ احساسی....

انگار دوباره از ابراز احساسات و بها دادن به من نادم شده بود. شاید حق داشت.شاید من نباید انتظار داشته باشم اون صریح و سریع واکنش نشون بده و وارد باغ سبز من بشه خصوصا وقتی من با اون سند و مدرکهای بیخودی زن برادرش محسوب میشدم!

با صدای خفه ای لب زدم؛

-من نمیتونم...

برخلاف من که صدام از ته گلوم بالا میومد اون با صدای بلند و رسا و قرص گفت:

-چرا تو میتونی!

فقط بهش خیره موندم.چیزی از من میخواست که شدنی نبود.میدونم که نبود.

میدونم که نه ذهنم مجاب میشد از خودم دورش بکنم و نه حتی قلبم.  
براندازش کردم و آهسته گفتم:  
-پس بگو راضی به مردنم شدی!  
سرش رو به آرومی تکون داد. نفسش رو عاجزانه و خسته داد بیرون و  
اومد سمتم.

چند ثانیه ای با گردن کج شده نگاهم کرد و بعد  
دستش رو به طرف صورتم گذاشت و شروع کرد با شستش پوست لطیفمو  
نوازش کردن و بعد  
پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت:  
-نه... نه شیدا...

-اگه نه پس بهم امید بده... بگو دوستم داری!  
آهسته تکرار کرد:  
-باید فراموشم کنی!

لبخند تلخی زدم و پچ پچ وار گفتم:  
-تو هیچوقت فراموش شدنی نیستی برای من...  
چشمش رو باز و بسته کرد و بعد حرفی زد که درونم باهاش آتیش  
گرفت:

-اگه یه دختر مجرد بودی برای داشتنت هرکاری میکردم اما الان نه... الان  
نمیتونم... منو به جنگ  
با قلبم نفرست شیدا... هزار با داشتنت و با اینکه متعلق به کس دیگه ای  
هستی کنار

بیام...لطفا....

دوستم داشت.

قسم میخورم که دوستم داشت.قسم میخورم تنها برداشتی که میشد از حرفهایش کرد همین

بود.اون هم نسبت به من احساس داشت.اون هم منو میخواست و این غیر قابل انکار بود.

چشمم از نوازشهایش خمار شد.

آهسته ودرحالی که بخاطر نزدیکی صورتهامون بهمديگه حتی داغی هرم نفسهایش رو روی

پوست صورتم احساس میکردم گفتم:

-تو دوستم داری...تو هم این حس رو داری...

داشت یا نداشت رک و صریح به زبانش نیاورد.رهام کرد و عقب رفت دستهایش رو تو جیبهای

شلوارش فرو برد و گفت؛

-وقتشه که بری شیدا...

به طرفش رفتم.اون حس آشوبی که ته وجودم داشتم حالا دیگه خبری ازش نبود.

نه اینکه همچی حل و فصل شده باشه نه...

فقط حالا که مطمئن شده بودم اونم دوستم داره ولو اگر پسم میزد هم قانع بودم.

انگار...انگار امید به زندگی دوباره تو دل من ریشه دوونده بود.

یه بهونه پیدا کرده بودم. یه بهونه واسه ادامه به زندگی. واسه تحمل  
سختی ها...

لبخند ملیحی روی صورتم نشوندم و به سمتش رفتم. درست مقابلش  
ایستادم و چونه اش رو

به سمت خودم چرخوندم و با نگاه کردن و خیره شدن به چشمه اش گفتم:  
-تو دوستم داری همین برام کافیه... حالا میتونم ادامه بدم.

میتونم تو اون زندون بمونم و تاب بیارم...

میتونم به آزادی فکر کنم. میتونم کتک بخورم و تحمل کنم... میتونم تیکه  
و طعنه بشنوم و دم

نزنم.

میتونم طاقت بیارم تا وقتی که یه روز دنیا به کامم بشه...

مکث کردم. لبخند پررنگتری زدم و بعد دستمو آروم آروم پایین و پایینتر  
آوردم تا وقتی رسید به

قلبش.

تپشش رو میشنیدم و حالا که دستمو روش گذاشته بودم انگار حتی  
داشتم لمسش میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حتی اگه آخرین روز باقیمانده ی عمرمو کنارت باشم راضی ام فرزاد... والله  
راضی ام....

هیچی نگفت. ساکت

بود. ساکت ساکت... نمیدونم دقیقا توی اون لحظه چه احساسی داشت

اما من خوشحال بودم.

من با وجود داشتن یه عالم غم و غصه ، خوشحالترا از همیشه بودم.  
من...در اوج بدبختی بخاطر اون حس خوشبختی و امید به زندگی داشتم  
و همین برام کافی  
بود.

دستم رو قلبش نگه داشتم و رو نوک پاهام بلند شدم و با بستم چشمم  
یه بوسه رو گلوش  
کاشتم...

درست رو سیلک گلوش...جای حوالی رگ گردنش.  
مگه نزدیکترین به اون خدا نبود!؟

من میخواستم بعداز خدا و رگ گردنش تو نزدیکی به اون سومینی و  
آخرین باشم.

وقتی بوسیدمش پاشنه کفشهامو زمین گذاشتم و چرخیدم و رفتم سمت  
دیوار.

خم شدم و کیفمو برداشتم و بعد به سمت دررفتم و همزمان گفتم:  
-نمیگم خداحافظ...خداحافظی واسه اوناییه که امید به دیدن هم  
ندارن...من میگم به امید  
دیدار...

در خونه اش رو باز کردم و بعد چرخیدم سمتش و با زدن یه لبخند گفتم:  
-به امید دیدار فرزاد...

نفس عمیقی کشیدم و بعدهم از خونه اش زدم بیرون....



\*شیوا\*

غرق در فکر نشسته بودم رو تخت و زانو هام رو جمع کرده بودم درحالی که تلفن همراهم تو

دست چپم بود و نگاهم خیره به نقطه ی نامعلومی ...

بعد از چند بوق آزاد این صدای دیاکو بود که جایگزین اون بوق های با فاصله شد:

"جونم شیوا جان.....الو...شیوا؟....شیوا جان.....الو...صدام رو داری؟ شیوا تو واقعا بی نظیری.از

اول هم میدونستم اگه تورو بفرستم جلو همه چیز یه جور دیگه حل میشه...تو خیلی گلی

دختر دمت گرم.شیوا....شیوا صدامو میشنوی...؟"

اینبار صداش مثل یه تلنگر از فکر بیرونم آورد.خیلی سریع از حالت اسپیکر خارجش کردم و

گوشی رو کنار گوشم گرفتم و تند تند جواب دادم:

"سلام...آ...آره...صداتو میشنوم...زنگ زدم بگم که اون موضوع حل شد من با شهرام...."

جمله ام به پایان نرسیده بود که خودش زود و سریع گفت:

"میدونم عزیزم...میدونم.تو واقعا حرف نداری دختر.اگه پیشم بودی ماچ بارونت میکردم

شیوا...ماهممون تو شوکیم که تو چطور تونستی حلش کنی .آدم خیلی قاطعیه...هیچوقت

حرفشو عوض نمیکنه. میدونی چقدر واسطه ی ریز و درشت فرستادم ولی حتی حاضر نشد

باهاشون در موردش گپ بزنه؟ دختر تو خودت مهره ی ماری... خیلی خب من باید برم. یه

مهمونی طلبت... اصلا کوچکتین فرصتی که گیر بیارم یه مهمونی دونفره میگیریم... هان؟  
چطوره؟"

نمیدونم چرا نمیتونستم شاد باشم با اینکه اون چیزی که میخواستم رو به دست آورده بودم. در

هر صورت سعی کردم به زور هم که شده حتی اگه قراره تلفنی، اینکارو انجام بدم و بگم:  
"آره خوبه... باشه..."

از پشت تلفت یه بوس فرستاد و گفت:

"دوست دارم مهره ی مارم فعلا"

دستم پایین اومد و گوشی رو بی رمق پرت کردم کنار. شبیه کسی بودم که زندگیش افتاده رو

ریلی که دوست داره و طبیعتا باید خوش حال باشه اما هی وسط خوشحالی هاش یه فکر

گنگی اون حال خوبش رو میره زیر سوال.

شهرام عوضی... تحقیر و توهینهایش رو نمیتونستم نادیده بگیرم و بیخیالشون بشم.

آزارم میدادن درست مثل الان که پکر و بی حوصله ام کرده بودن..نه وقتی  
میرفتم یاشگاه فکرم

سر جاش بود نه وقتی برای عکاسی می رفتم و نه حتی حالا که عین خل و  
چلها زل زده بودم  
به یه جای نامشخصی...

در اتاق با ضرب باز شد و خانم سانتی مانتالی بی اذن اومد داخل...  
شرت و سوتین مشکلی پوشیده بود و رمبدوشامبر ساتن مارک الویاش رو  
که از نوع خاصترین

ساتنها بود و فقط عیونی ها قدرت خریدش رو داشتنو باز گذاشته بود تا  
بدن صاف و بدو کم و  
کاست کاملاً تو چشم باشه.

موهایش رو با بیگودی تو حالتهای مختلف نگه داشته بود و یه سوهان  
ناخن هم دستش بود که

نشون میداد زیادی داره خودش رو برای یه مهمونی ساده آماده میکنه.  
سرم رو کج کردم و گفتم:

-در زدن هم که الحمدالله بلد نیستی قربونت برم!

چشمهایش رو واسم تو کاسه چرخوند و گفت:

-بله بله! یک ساعت دیگه مهمونها سر میرسن بعد تو هنوز اینجا نشستی  
واسه من عین گاو

مشت حسن درو دیوارو نگاه میکنی؟!پاشو ببینم...پاشو!

براندازش کردم وگرچه بی حوصله اما سر اینکه لجشو دربیارم و قیافه ی

بزرگ کرده اش یکم  
بامزه و پر حرص بشه گفتم:  
-نمیپاشم!

سوهان توی دستشو پرت کرد سمتم. جاخالی دادم و اینبار من با چشمهای  
گرد شده از تعجب  
نگاهش کردم و متعجب گفتم:  
-عه! نزدیک بود بخوره به چشمم!  
یه دستشو به کمرش تکیه داد و اون یکی دستشو بالا آورد و همونطور که  
تهدید کنان انگشت

اشاره اش رو واسم تگون میداد شروع کرد خط و نشون کشیدن:  
-شیوا مگه بهت نگفتم این مهمونی رو دست کم نگیر این واسه تو یه  
فرصت طلاییه تا یه  
زندگی به قشنگی زندگی من داشته باشی هاااان؟ مگه من نگفتم میخوام  
تو رو هرجور شده  
با پسر برادر رهام آشنا کنم و این مهمونی پایه ی این آشناییه هاااان  
!؟شیوا این پسر امشب

از تو خوشش نیاد فردا صبح میبندمت به درخت وسط حیاط ...  
نفسم رو با کلافگی و حالتی عاجزانه بیرون فرستادم و عصبی گفتم:  
-عجباااا... آقا اومدیم و اصلا پسره زن داشت... چمیدونم دوست دختر  
داشت یا اصلا

هرچی...دیگه من اونقدر رو دستت موندم که میخوای به هر قیمتی حواله

ام کنی به دیگرون!؟

پوزخندی زد و خیال جمع گفت:

-نترس! مستانه جایی نمیخواه آب بره زیر بساطش! ته و توی پسره رو  
درآوردم...33

سالشه...یکی از کارخونه های باباشو خودش میچرخونه.نومزد پومزد هم  
نداره چه برسه به  
زن...

لبخندی که قشنگ اوج حرص درونیم رو نشون میداد روی صورت نشوندم  
و پرسیدم:

-اونوقت اینارو از کی پرسیدی!؟

-از شهرالام جالان!

متعجب نگاهش کردم.یکم واسم عجب بود جوابش. برای همین  
کنجکاوانه پرسیدم:

-از شهرام!؟

اومد سمتم و لابه لای بالشهای روی تختم دنیال سوهان ناخنش گشت و  
همزمان جواب داد:

-آره...

چرخیدم سمتش و با کنجکاوی بیشتری پرسیدم:

-شهرامو کی دیدی که اینارو ازش پرسیدی!؟

جواب بعدیش درحالی که کفری و کم حوصله بالشهارو اینور اونور  
مینداخت شوکه ترم کرد.یا نه

...بهتر بگم دستپاچه ترم کرد.نه نه...

جواب بعدیش درحالی که کفری و کم حوصله بالشهارو اینور اونور  
مینداخت شوکه ترم کرد.یا نه

...بهتر بگم دستپاچه ترم کرد.نه نه...

اهههه! اصلا هیچ اسمی نداشت حس بعد از شنیدن جوابش:

-اینجا دیدمش...پایینه!

چشمهام رو گرد کردم و ناباورانه گفتم:

-چی؟ واقعا؟ یعنی الانپایین!؟

یکمزیادی داشتن نسبت به اینقضیه واکنش نشونمیدادم ولی خب

خداروشکر حساس نشد

و جواب داد:

-اهوم...رهام باهاش تماس گرفت هرچور شده بود نیم ساعت پیش

کشوندش اینجا..اونم عین

توئه انگار...واسه هر مهمونی ای رهام بدبخت باید سه ساعت زور بزنه تا

شاید بتونه

بکشونش خونه ..اههه! کو این سوهان ناخن چیکارش کردی؟! خوردیش؟

قورتش دادی؟!؟

کج شدم و مات برده از زیر پام بیرونش آوردم و بعد به سمتش گرفتم و

همزمان برای چندمین

بار پرسیدم:

-یعنی حالا واقعا شهرام الان اینجاست!؟

سوهان ناخنش رو با حرص از لا به لای انگشتم بیرون کشید و جواب داد:

-بله بله بله چقدر سوال میپرسی. اینجاست تو هم زودتر پاشو خودت رو آماده کن بیا

بیرون... شیوا به جون خودم اگه تا یک ساعت دیگه ترو تمیز و خوشگل و خوش پوش نیای پایین

از خونه پرتت میکنم بیرون دیگه هم اسمتو نمیارم... فهمیدی!؟

صدای پر تشر و صورت بینهایت جدیش باعث شد از سر ناچاری درحالی که فکر و ذهنم پی

شهرام بود بگم:

-باشه... باشه میام

نفسش رو داد بیرون و روی صورتی بی نهایت جدیش یه لبخند نشوند و گفت:

-خوبه... خب دیگه من برم پایین آماده بشم...

نفهمیدم اصلا کی از اتاق رفت بیرون.

ناخنمو تو دهن بردم و شروع کردم وررفتن باهاش.

دلم نمیخواست با شهرام رو به رو بشم ای کاش میشد امشب رو بودن

من حساب باز نمیکرد

و من تمام مدت رو توی همین اتاق لعنتی می موندم!

دست از اونجا نشستن و ناخن جوییدن برداشتم و قدم زنان به سمت کمد

لباسهام رفتم.

این اولینباری بود که واسه پوشیدن لباسهام هیچ شوق و اشتیاقی نداشتم.

حتی دلم نمیخواست برم پایین که کسی رو ببینم.

اما در نهایت و یا بهتره بگم از سر ناچاری و برای در نیفتادن با مامان که ظاهرا حسابی در

تلاش بود تا هر جور شده منو به پسر پوادار برادر همسرش بچیونه مجبور بودم این کارو انجام بدم!

لباس پوشیدم و بعدهم آرایش مختصری انجام دادم و بالاخره از اتاق زدم بیرون.

من انجام همه ی اینکارهارو لغت میدادم چون نمیخواستم برم پایین. چون از رو به رو شدم با اون ییزار بودم.

ار اینکه بخوام دوباره باهاش چشم تو چشم بشم یا اصلا حضورش رو حوالی خودم احساس بکنم!

دستم روی نرده ها گذاشتم و آروم آروم پله هارو پایین اومدم. حس میکردم میتونم صدای نفسهای خودم دو بشنوم ولی من باید بیتفاوت باشم.

آره...اصلا به درک که چی بینمون گذشته!

نمیخوام به خاطر یه مشت خزعبل از طرف اون احساس خجالت بهم دست بده!



وقتی رسیدم پایین متوجه شدم که مقابل پدرش روی صندلی نشسته و شطرنج بازی میکنه.

اونقدر غرق بازی بودن که حتی پیچیده شدن صدای قدم های من تو سکوت سالن هم باعث نشد متوجه ام بشن.

سر راه بودن و بی ادبانه بود اگه بی حرف از کنارشون رد میشدم درست مثل یه روح...

البته اگه خود شهرام بود که محل سگ همنمیدادم ولی آقا رهام فرق داشت.

چندقدمیشون ایستادم و بیشتر خطاب به آقا رهام گفتم:  
-سلام!

یه مهره ی شطرنج تو دستش بود اما تا صدای من رو شنید فوراً سرش رو بالا گرفت. یه لبخند

روی صورتم نشوند و بعد گفت:

-یه به! ما بالاخره چشممون علاوه بر جمال این پدرسوخته به جمال توهم روشن شد! خوبی!؟

از گوشه چشم نگاهی به شهرام انداختم.

حتی به خودش زحمت بالا گرفتن سرش رو هم نداد و نگاهش همچنان سمت مهره های

شطرنجش بود.

یه جووری رفتار میکرد انگار کلاً وجود ندارم.

لبخند تصنعی ای روی صورت نشوندم و جواب دادم:  
-ممنونم...خوبم!

سرش رو با رضایت خاطر تکون داد و بعد پرسید:  
-میخوای بیای با ما بازی کنی هان؟ شطرنج بلدی؟!  
سر جنبوندم و جواب دادم:

-آره بلدم! میشه گفت نیمه حرفه ای ولی خب الان ترجیح میدم بازی  
نکنم!  
-چرا؟!!

نگاهی طعنه آمیز به شهرام انداختم و به کنایه جواب دادم:  
-فکر کنم پسر برج زهرمارتون گزینه ی بهتری باشه!  
خندید. ادمی نبود که با این اصطلاحات و این حرفها قیافه بگیره و ناراحت  
بشه. پایه بود. میشد

گفت یه نسخه از مامان با تفاوتهای کوچیک.  
بلند بلند خندید و بعد رو به شهرام گفت:  
-ای پدر سوخته! حتی شیوایی که خیلی تورو نمیبینه هم فهمیده چقدر بد  
عنقی...!

وقتی پدرش اون حرف رو زد فقط یه نفس عمیق کشیدم. پس تصورش  
این بود که من زیاد  
نمیشناسمش.

خبرنداشت ما هزاران قصه باهم پشت سر گذروندیم!  
تلفنش زنگ خورد.

خیلی سریع از روی میز کناری برداشتش.

ان.ار یه تماس مهم بود.

مهره ی شطرنج رو انداخت کنار و خطاب به شهرام گفت:

-هی جر زنی نمیکنی تا پیام...شیوا حواست باشه این شازده جر زنی  
نکنه..

دست به سینه شدم و گفتم:

-چشم حتما

تماس رو وصل کرد و حین صحبت کردن قدم زنان از اونجا دور شد....

تماس رو وصل کرد و حین صحبت کردن قدم زنان از اونجا دور شد.

از گوشه چشم نگاهش کردم. صحبتهاش بیشتر کاری بودن. دوباره سرمو به

سمت شهرام

برگردوندم.

هنوزم هم جوری رفتار میکرد انگار من اصلا حوالیش نیستم.

من باید ناراحت باشم اما حالا اون بود که بیشتر شبیه طلبکارها به نظر

می رسید.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-ممنونم!

تا پیش از اینکه بیاد چنان تو ذهنم واسش خط و نشون میکشیدم که

خودمم باورم شده بود

توانایی اینکه دستمو به خونش آلوده کنم رو دارم.

حتی میگفتم محاله دیگه جایی که اون هست منم باشم اما حالا....

حالا و بعد از شنیدن حرفهای دیاکو احساس میکردم باید ازش بابت تمام  
اتفاقیهای خوبی که

جلوی تبدیل شدنشون به اتفاقیهای بد رو گرفته بود تشکر کنم.  
چون سکوت کرد و هیچی نگفت خودم دوباره به زبون اومدم و گفتم:  
-دیاکو بهم گفت که تو باهاشون راه اومدی! گفتم از اینکه اینکارو برام  
کردی ازت...

دست به سینه شد و درحالی که نگاهش همچنان پی مهره های شطرنج  
بود پرید وسط جمله  
ام و گفت:

-چرا باید بخاطر آشغالی مثل تو با اونا راه بیام! دلیلش قطعا تو نبودی...  
این حرف گسناخانه و صریح و بی ادبانه اش در لحظه چنان عصبانیم کرد  
که به نفس نفس  
افتادم.

دستهام رو پایین آوردم و باخشم و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:  
-واقعاااا که!

ازش رو برگردوندم و خواستم سمت میز برم که همون موقع آقا رهام اومد  
سمتمون.

لبخند زد و با کنار گذاشتن گوشی موبایلش خنده کنان پرسید:  
-خب! بریم سر وقت بازیمون. ببینم شیوا... این پدرسوخته که جر زنی  
نکردهااا...؟

به سختی لبخندی تصنعی روی صورت نشوندم و جواب دادم:

-نه!

رفتم سمت مبلمان.نشستم و با حالتی عصبی کف دستهای عرق کرده ام رو بهم مالیدم.

هی تو ذهنم، خودم رو بابت اینکه اصلا چرا باهاش همکلام شدم شماتت میکردم.

نیاید اینکارو میکردم.نباید...

پسره ی عوضی.

به من میگه آشغال!؟

به من!؟

عصبی وار نفسم رو بیرون فرستادم تا یکم حالم جا بیاد.همون موقع حرفها و سوالهای پدرش

توجه ام رو جلب کرد:

-چه خبر از ژینوس!؟

یکم کج شدم و از گوشه چشم به شهرام نگاه انداختم.سرش پایین بود و حواسش جمع بازی.

همزمان با لحن بیتفاوتی جواب داد:

-نمیدونم!

آقا رهام با دلخوری پرسید:

-نمیدونی؟!چرا نمیدونی؟!ناسلامتی قراره باهم برید زیر یه سقف...اصلا

چرا دعوتش نکردی

امشب بیاد اینجا!؟

شهرام با خونسردی گفت:  
-چون حوصله اش رو ندارم!  
جوابش اصلا به مذاق پدر جانش خوش نیومد.  
واسه چند لحظه بیخیال بازی شد و گفت:  
-این چه حرفیه؟! مگه میشه آدم حوصله زن آینده اش رو نداشته باشه... تو  
باید بیشتر به اون  
اهمیت بدی و باهاش وقت بگذرونی. اصلا حقش بود امشب اینجا  
دعوتش میکردی...  
تو اینجوری و ژینوس به اون عالی ای... من که هروقت حال و احوالتون رو  
میپرسم اون میگه  
همچی عالیه...  
مقایسه ی رفتارهاتون باهم واقعا عصبی کننده است!  
حق اون دختر نیست اینجوری باهاش تا بکنی...  
پوزخندی زدم. واقعا که فقط همون دختر هفت خط لایق این عوضی بد  
دهن بود.  
یکی به همون شارلاتانی....  
خم شدم و یه شیرینی از روی میز برداشتم و گذاشتم دهنم.  
آقا رهامبازم خطاب به شهرامگفت:  
-میخوای من خودمدعوتش کنم؟!  
شهرام خیلی سریع جواب داد :  
-نه! فردا باهم قرار داریم بیرون... لازمنیست.

پدرش با رضایت سرش رو جنبوند و گفت:  
-حالا خوب شد! باریکلا...بیشتر به این دختر برس.  
چشم ازشون برداشتم و عصبی وار هم شدم و پشت سرهم چندتا شیرینی  
دیگه

دهنمگذاشتم که درست همون موقع صدای زنگ تو خونه پیچید...  
صدایی که میگفت مهمونها بالاخره اومدن..  
وقتی خدمتکارهای با احترام درهای ورودی رو باز کردن، دختری حدودا  
75ساله ، بدو بدو دوید

سمت ما چہارنفری کہ بہ خط ایستادہ بودیم تا مہمانہا تشریف فرما  
بشن...

در حین اینکه به سمت ما می دوید که چه عرض کنم... بهتر بود بگم در حین اینکه به سمت ما

مرواز میکرد،ستهاش رو از هم باز کرد و از ته دل و با صدای بلند و لب خندون گفت:

-شهر!!!!!!ام!...!

کنار مامان ایستاده بودم و درتلاش بودم رو لباسهام چروک و ناهمواری  
نیافته، اما هیجان و آتیش  
اون دختر بلا اونقدر زیاد بود که ناخوداگاه کمر و سرم رو همزمان باهم  
واضح و آشکارا خم کردم  
و بهش خیره شدم.

من فکر نمی‌کردم شهرام حتی عمو داشته باشه چه برسه به دختر عمو یا

پسر عمو...

شهرام خندید...

اوه! بعد از چند مدت یا بهتره بگم چند ماه داشتم صدای خنده اش رو میشنیدم!؟

نمیدونم... فقط میدونم من صدای خنده های شهرام و حتی حالت صورتش موقع خنده رو از یاد

برده بودم از بس اینکارو انجام نداد!

دست کم جلوی من انجام نداد.

دستهایش رو از هم باز کرد و منتظر ایستاد تا اون دختر خودشو برسونه و وقتی رسوند

همدیگرو درآغوش گرفتن...

شاید به تلافی سالها دوری!

دختر گنده!

خجالتم نمیکشید. همچین خودشو آویزون کرده بود انگار میمونه میخواد از شهرام بالا بره موز

بچینه!

دیگران مشغول سلام و احوالپرسی شدن و من فقط از کنج چشم اون

دختر دیوٹ رو نگاه

میکردم که ملچ ملوچ کنان دو طرف صورت شهرام رو میبوسید و لحظه ای ولش نمیکرد!

شهرام رو سفت گرفت و گفت:



-وووووی چقدر دلم واست تنگ شده بود! چه خوشتیپ شدی!

شهرام که خوب خوش خنده شده بود بازم خندید و گفت:

-منم عزیزم.. تو هم چه گنده شدی!... خوشگل من!

اه اه اه! چه اصطلاحاتی!

شهرام و بقول خودش این قرتی بازیا!؟

خوشگل من! اههههه!

دختره درحالی که به طرز تهوع آمیزی خودش رو برای شهرام لوس میکرد گفت:

-گنده نشم قد کشیدم... قد چی؟ قدم کشیدم نه!؟

شهرام باز باخنده جواب داد:

-آره... قد خوب بکشی... چیزای دیگه نکش!

قاه قاه خندید و باز رفت جلو و خودش رو چسبوند بهش و گفت:

-چقدر خوشحالم که بالاخره دیدمت!

شهرام که با این کارها و رفتارهایش نشون داد واسه همه باباس واسه من زن بابا، دستشو

نواشواری رو سر دخترعموش کشید وبا بوسیدن پیشونیش گفت:

-منم عزیزم...

از اون دختره هم همون لحظه متنفر شدم.

درسته که کاملاً مشخص بود کم سن و ساله و 74-75 سالش بیشتر

نیست اما هم سینه

های نسبتاً برجسته داشت و هم کون بزرگ و از نظر من هر ماده ای که

دارای این دو مورد

باشه خطرناکه چه 75 سالش باشه چه 32 سال چه 22 سال چه حتی  
32 سال...

من عقب تر ایستاده بودم و فقط با حالتی نسبتا دستپاچه تماشا شون  
میکردم.

عموی شهرام از لحاظ ظاهری شباهت های مشهودی با برادرش رهام  
داشت.

بلند قامت، با موهای جوگندمی و خوش سیما و جدی و آرام.  
تو اون کت و شلواری مشکی و پیرهن سفید کاملا آراسته هم که دیگه یه  
کپی مات از برادرش  
بود!

به نظر مهربون و خانواده دوست بود. یعنی من اینطور احساس کردم.  
زنش لاغر بود و بلند.

درست شبیه به زنهای فرانسوی یا روسی...  
سفید، ترکه ای و بلند.

از نگاه های پر حسادت مامان به اندامش که تو اون شلوار گشاد راسته و  
کت فیروزه ای رنگ

کوتاه کمر بند دار، حسابی بی کم و کاستیش رو نشون میداد هم کاملا  
مشخص بود تو ذهنش

داره باریکی کمر اونو با کمر خودش مقایسه میکنه و احتمالا کلی به  
خودش غر میزنه که چرا

لاغرتر نکرده به هر حال من مامانو خوب میشناختم!  
دست از آنالیز اونا برداشتم و به آقازادشون خیره شدم.  
یه پسر آروم که لبخند لحظه ای از روی صورتش کنار نمیرفت و من در  
نگاه اول اونو خیلی شبیه  
به مادرش دیدم.

خوش و بش کنان با آقا رهام و مامان و شهرام دست داد.  
دختری که حتی اسمش رو نمیدونستم بالاخره شهرام رو ول کرد و اینبار  
عموش رو درآغوش  
کشید...

اون لا به لا بالاخره یه نفر چشمش به من افتاد و اون زن عموی شهرام  
بود.

با هیجان پرسید:

-اون خانم خوشگل کی هستن!؟

و مامان به محض اینکه رد نگاهشو دنبال کرد و رسید به من، فوراً دستمو  
گرفت و کشوندم جلو  
و با افتخار گفت:

-اینم دختر کوچیک من شیوا...

و در لحظه من شدم کانون توجه!

و در لحظه من شدم کانون توجه یا بهتر بود بگم مرکز سیل!  
نگاه همه زوم شد رو منی که تو اون دقایق اول تو دید هیچکدومشون  
نبودم از اون دختر

شیطون بلا گرفته تا پسرعموی شهرام و حتی زن عمو و عموش...  
نفس عمیقی کشیدم و با نیشگون مامان به خودم اومدم.  
جلو رفتم و دستمو به سمت اون زن دراز کردم و گفتم:  
-سلام! از آشناییتون خوشبختم! من شیوام...  
لبخند ملیحی رد و بعد دستم رو محکم فشرد و گفت:  
-سلام عزیزم منم مونس هستم! خوشحالم از دیدنت...  
انگشتشو رها کردم و به ترتیب با شوهرش و دخترش دست دادم تا وقتی  
رسیدم به  
پسرشون.  
به همونی که مادرم خیلی در تلاش بود تا منو بچیونه بهش.  
بقیه با تعارف مامان و رهام رفتن سمت پذیرایی اما ما همچنان رو به  
روی هم ایستاده بودیم  
و همدیگرو نگاه میکردیم.  
دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:  
-سلام.خوش اومدی!  
خیره به چشمهام باهام دست داد و درحالی که آروم تکونش میداد گفت:  
-مرسی شیوا خانم!  
دستمو پس کشیدم و در حین قدم برداشتن گفتم:  
-خواهش میکنم...  
میخواستم برم پیش بقیه که گفتم:  
-منم سامانم!

ناخوداگاه ایستادم. فکر کنم این حرفش معنیش میشد اینکه من یکم  
زیادی واسه رفتن عجله  
کرده بودم.

رو پاشنه پا چرخیدم سمتش و گفتم:

-آآآ... آهان! باشه... سامان!

لبخندی تصنعی روی صورت نشوندم و رفتم پیش بقیه.  
اون هم پشت سرم اومد.

وارد سالن پذیرایی که شدم روی یه مبل تک نفره نشستم و به اون دختر  
خیره شدم.

کنار شهرام نشسته بود و یه بند حرف میزد.

هی ور ور ور...

واقعا که دختر رو مخی بود. یه جوری با شهرام یه بند حرف میزد و بگو

بخند میکرد انگار جز اون

نر دیگه ای تو زندگیش ندیده بود.

خدمتکارها مشغول پذیرایی شدن و من دست یه چونه و بی حوصله سر

انگشتهام رو به

دسته مبل میزدم که سامان خودش رو بیشتر کشید گوشه مبل دونفره ای

که روش نشسته

بود تا بهم نزدیک بشه و بعد پرسید:

-شبيه آدمای خیلی تنها وسط یه جمع شلوغی!

سرم رو به سمتش چرخوندم و به صورتش زل ردم.

این یه مورد رو درست میگفت.  
هم احساس تنهایی میکردم هم اینکه واقعا حوصله موندن تو اون جمع رو نداشتم.  
جمعی که همشون درحال بگو بخند بودن جز من...  
بازم لبخندی تصنعی زدم و گفتم:  
-نه فقط گوش دادن به حرفهای بقیه واسم جالبتر از حرف زدن!  
آهسته خندید و پرسید:  
-نمیخوای یه بیوگرافی از خودت بدی من بیشتر بشناسمت؟!  
نحوه ی اشتیاق به آشناییش هم چندان بد نود.  
همچنان دست به چونه نگاهش کردم و بعد جواب دادم:  
-شیوا...دانشجو علاقمند به رشته مدلینگ! کافیه؟!  
کنج لبش به لبخندی ملیح بالا رفت و پرسید:  
-اونقدر جامع و کامل بود که میتونم در موردت کتاب بنویسم!  
اینبار من بودم که خندیدم و بعد یکم بیشتر خودمو کشیدم جلو و دوتا دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:  
- خب دیگه! به این میگن بیوگرافی مختصر و مفید!  
ابروهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:  
-واقعا هم که مختصر و مفید بود!  
سامان.33ساله کارمند جز پدرجان! اینم یه توضیح مختصر و مفید ازمن!  
آهان..اینو یادم رفت

بگم.

و کاملاً سینگل!

ناخن کوچیکه ام رو لای لبهام گذاشتم و با زدن یه لبخند لوند گفتم:

-بهت نیماد کاملاً سینگل باشی!

شوخی طبعاته جواب داد:

-از معایب خوشگلیه!

خندیدم که محو تماشای صورتم پرسید:

-تو چی؟! در دابطه ای یا مثل من کاملاً سینگل!؟؟

اینکه صاف تو چشمهای یه نفر نگاه کنی و دروغ بگی خیلی بده اما ترجیح

دادم همینکارو

انحام بدم تا راستش رو به زبون بیارم واسه همین جواب دادم:

- مثل تو!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-چه خوب!

مامان و آقا رهام و البته برادر و زن برادرش زیر الاچیق بودن و جوونها تو

زمین والیبال...

من کنارشون نبودم چون دیگه نمیخواستم با اون لباسهای زیادی خانومانه

هی جلو جمع

جولون بدم درحالی که از پوشیدنشون اصلاً احساس خوش و خوبی

نداشتم.

دلم میخواست دست کم یک شب لباسهایی بپوشم که از پوشیدنشون

حس راحتی و گرمی  
به‌م دست‌میده واسه همین یه شلوار طوسی که داخلش حالت پشمی  
داشت و پاهام زو  
گرم نگه‌میداشت پوشیدم و یه تیشرت سفید و روی اون تیشرت یه  
سویشرت طوسی کلاه  
دار.

دستهامو تو جیبهایش فرو بردم و قدم زنان به سمت آلاچیق رفتم.  
برای دور‌موندن از شهرام جمع اون پا به سن گذاشته‌ها و بیشتر  
میپسندیدم!

نزدیک‌الاچیق که شدم،

لبخندی تصنعی روی صورت نشوندم و گفتم:

-دوباره سلام!

مشغول چایی خوردن و بگو بخند بودن اما با سلام من سرهاشون به  
جهتی که ایستاده بودم

چرخیده شد و همگی به گرمی جوابم رو دادن.

خم شدم و بی‌تعارف از سبد میوه‌ی روی میز یه سیب برداشتم.

مامان با لبخندی که حرص و جوش درونش رو کاملاً یه من نشون میداد  
پرسید:

-عزیزم! تو اینجا چیکار میکنی؟ برو پیش جوونترها؟! پیش اونا شاید

بیشتر بهت خوش بگذره!؟

میدونستم چرا داره این حرف رو میزنه و اینم میدونستم که اگه خودمون



تنها بودیم کله ی منو

از سرم جدا میکرد آخه اون کلا در تلاش بود من امشب کاری کنم سامان

دیگه از فکر و خیالم

بیرون نره...

حالا خبر نداشت دخترش باشهرام رابطه داشته و الانم هم که بقول امروزیا

رل دیاکو هستم

با اینحال نشستم و درحالی که قیافه های هر چهارنفرشون رو از نظر

میگذروندم گفتم:

-من اینجا جوونهای باحالتی میبینم...دوتا دختر خانم خوشگل و دوتا مرد

خوشتیپ که اصلا

بهشون نمیخوره زن داشته بشن چه برسه به بچه!

به جز مامان که یه لبخند تصنعی دندون نما رو صورتش نشونده بود بقیه

شروع کردن خندیدن.

آقا رحیم لا به لای خنده هاش خطاب به من پرسید:

-پس نظرت اینه که من یه پسر جوونم که اصلا بهم نمیخوره زن و بچه

داشته باشم! درسته !؟

گاز کوچیکی به سیب زدم و با جویدن لقمه تو دهنم جواب دادم:

-دقیقا!!!

آقا رهام رو کرد سمت برادرش و خنده کنان گفت:

-این شیوا خیلی بلاست! من که طرفدار طرز فکرشم...

پا روی پا انداختم و به خوردن همون سیب ادامه دادم.مامان خودش رو

کشید سمتم تا فاصله

مون کم بشه و همزمان کنار گوشم پرسید:

-ذلیل شده مگه بهت نگفتم همش جلو چشم پسره باش اینجا چه غلطی میکنی!؟

گاز دیگه ای به سیب زدم و جواب دادم:

-حوصله شون رو ندارم

نامحسوس نیشگونی ازم گرفت و گفت:

-بیخوووود! یالا برو پیششون!

پووووف! بعضی وقتها مثل الان دلم میخواست از دست مامان کله ی

خودمو بکوبم به دیوار

اونقدر که منو حرصم میداد.

نفس عمیقی و شیدم و پچ پچ کنان گفتم:

-من باهاشون راحت نیستم میخوام همینجا بمونم!

یه نیشگون دیگه ازم گرفت که دردش تیر کشید و مجبور شدم یه آخ هم

بگم که البته

خوشبختانه به گوش کسی نرسید.

نگاهی به جمع انداخت و وقتی دید حواس کسی سمتمون نیست گفت:

-واسه من بهونه های بنی اسرائیلی نیار شیوا...پاشو برو!

سفت و سخت همون جابی که بودم نشستم و گفتم:

-نمیخواااا! حوصله ی اون پسره شهرامو ندارم...ازش بدم میاد.میبینمش

حالم بد میشه منو

به زور نفرست پیش آدمایی که دیدنشون حالمو بد میکنه...  
با غیظ گفت:

-دِ وِر پریده مگه من میگم برو پیش شهرالام؟  
من میگم برو اون پسره ببینت... ببین چه خوشتیپ و آقاست!  
کفری با خشم لب زدم:

-مامان بیخیال چیوندن من به پسر مردم شو لطفا...  
درست همون لحظه و قبل از اینکه مامان بخواد جوابی در برابر این حرفم  
بهم بده،

سامان بدو بدو و توپ به دست اومد سمتمون و خطاب به من پرسید:  
-میخوایم یکم والیبال بازی کنیم... پایه ای یار من باشی شیوا!؟  
مردد نگاهش کردم و حتی خواستم جواب رد بدم که مامان یه کوچولو رو  
به جلو هلم داد و با

لبخندی فریبنده جای من جواب داد:

-معلومه که میاد سامان جان!

لبخندی طمع کارانه روی صورتش نشست چون میدونست خوب موقعه  
ای منو انداخته تو  
عمل انجام شده.

سامان اما باخوشحالی محسوسی گفت:

-چه عالی... پس پاشو بیا

برخلاف میل با سامان همراه شدم.

میگم خلاف میل چون واقعا دوست نداشتم سمت اونا برم.

یه جورایی من با جمعیون هماهنگی نداشتم.  
یه بچه پولدار که یه کارخونه رد اداره میکنه و به خودش میگه کارمند جز و  
یه بلای 75 ساله که  
هی خودشو واسه اینو اون لوس میکنه و یه عوضی به اسم شهرام که با  
من عین روح  
سرگردان برخورد میکنه و مدام در تلاشه تا سرتاپام رو قهوه ای بکنه!  
چه جوری میتونستم خودمو با همچین موجوداتی هماهنگ کنم؟!  
سامان تو مسیر با لبخند گفت:  
-سارینا و شهرام باهمن منم گفتم تنها نباشم تورو به عنوان یارم انتخاب  
کردم! والیبالت  
چطوره؟! یه وقت یه فنا نرم با یارگیریم...  
خندیدم و شوخ طبعانه گفتم:  
-نه! اونقدرها هم داغون نیستم. من یه ورزشکار حرفه ای هستم خیالت  
تاحدودی راحت!  
وقتی این جواب رو بهش دادم سرش رو برگردوند سمتم و نگاهی  
خریدارانه و سراسر تحسین  
به اندامم انداخت و بعد با لحن خاصی گفت:  
-اره...هرکسی تو نگاه اول به استایل تو متوجه میشه که ورزشکاری!  
همچین استایلی قطع  
حاصل ورزشه  
لحن و نگاه و برخوردش منظور خاصی رو می رسوند که البته من دلم

نمیخواست خیلی به این

حرفها و نگاه هاش دقت بکنم واسه همین تنها یه لبخند زدم و گفتم:

-خواهش میکنم! لطف داری!

با همدیگه وارد زمین مخصوص والیبال شدیم. سامان دستشو رو شونه ی من گذاشت و گفت:

-خب! حالا دیگه ترکیب عادلانه اس! اینم یار من!

سارینا با نگاهی خبیثانه به من کف دستهایش رو بهم کوبید و بعد گفت:

-ولی شهرام یه چیز دیگه اس! ترکیب ما قویتره!

سامان با اعتماد بنفس گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم!

هرکس جایی که می باید ایستاد و سارینا شروع کننده شد.

راستش رفته رفته از اینکه پیشنهادش رو قبول کردم پشیمون نشدم آخه

واقعا داشت بهم

خوش میگذشت.

سامان هوامو داشت و سعی میکرد توپهای سخت رو خودش مهار بکنه و

حتی گاهی اوقات با

پاس کاری هاش کمک میکرد منم کاری کنم دماغ اونا بسوزه!

سارینا ضربه زد و من با جفت دستهام پرتش کردم سمت سامان و اون

هم بلند شد تو هوا و با

یه ضربه ی محکم سوقش داد سمت زمین اونا اما شهرام دیلاق این اجازه

رو نداد و با دفاعش

باعث شد توپ بیفته سمت من و منم که نتونستم بگیرمش...  
شرمنده و پکر به توپ نگاه کردم.  
سارینا دوید سمت شهرام و خودش رو انداخت تو بغلش و گفت:  
-وای دمت گرممم!

شهرام یه نیمچه لبخند مغرورانه رو صورتش نشوند و گفت:  
-دم خودتم گرم خوشگله!  
اه اه! چندش لعنتی عوضی!  
حتی اینکارهاش هم حالمو بد میکرد.  
سامان با لبخند نگاهم کرد و بعد واسه اینکه روحیه ام رو نیازم ، یه  
چشمک زد و گفت:

-نگران نباش! الان دمار از روزگارشون درمیاریم!  
لبخندی تصنعی زدم و جواب دادم:  
-آره اوکی ام...

کف دستشو بالا آورد و گفت:  
-باریکلاااا

خندیدم و کف دستمو به دستش زدم و دوباره بازی رو شروع کردیم.  
بازهم سامان ضربه زد. سارینا افتاد و نتونست دفاع کنه و اینجا ما بودیم  
که خوشحال شدیم و  
واسشون کری خوندیم.

با اینکه شهرام زیادی حرفه ای بود اما سامان هم بد به نظر نمی رسید.  
وقتی کمک کرد منم با وجود آدم سرسختی مثل شهرام که بازی رو حدی

گرفته بود، یکی از  
ضرباتم به بار بنشینه دویدم سمتش و بغلش کردم و گفتم:  
-وای مرسی!مرسی سامان  
دستشو به کمرم زد و گفت:  
-باریکلا به خودت که خوب زدی....  
سارینا خم شد و با برداشتن توپ گفت:  
-خب خیلی هم به خودتون ننازین ما هنوز جلویم...  
توپ رو پرت کرد سمت سامان.تو هوا گرفتش و خطاب به خواهر کوچیکه  
اش گفت:  
-حرص نخور! اونو هم جبران میکنیم...  
سارینا انگشت اشاره اش رو به سمت شهرام که خیلی کم حرف میزد  
گرفت و گفت:  
-مثل اینکه ترکیب من و شهرام رو اصلا جدی نگرفتی...  
خنده کنان ازش فاصله گرفتم و برگشتم سر جام.  
کم کم داشتم حسابی از اون بازی لذت میبردم تا وقتی که شهرام عمداااا  
وقتی که اونور تور  
درست رو به روم بود،با تمام قدرت توپ رو پرت کرد سمت من.  
یعنی ضربه ای زد که باعث شد توپ یه راست شلیک بشه به طرف شکمم.  
شوکه شدم. توپ  
خورد به شکمم و اصلا واسه چند لحظه نفهمیدم چی شد چون درد اون  
ضربه اونقدر زیاد بود که

منو از پا انداخت و افتادم روی زمین...  
یا نه...

بهتر بود بگم فرو ریختم!  
درد اون ضربه اونقدر زیاد بود که منو از پا انداخت و افتادم روی زمین...  
یا نه...

بهتر بود بگم فرو ریختم عین آواره های یه خرابه!  
دستم رو شکم گذاشتم و آهسته و باخودم نالیدم:  
"لعنت به تو شهرام...لعنت"

حاضر بودم قسم بخورم یا شرط ببندم که پسره ی پفیوز اینکار رو از روی  
عمد انجام داد.

اون از درد کشیدن من لذت میبرد. حرصش رو اینجوری داشت خالی  
میکرد. تف به ذاتش!

سامان اولین کسی بود که دوید سمتم.

نگران و مضطرب رو به روم نشست و با گرفتن دستم گفت:

-هی... شیوا... حالت خوبه؟ چیشدی؟! خورد به شکمت آره؟! چطوری الان  
؟! میخوای ببرمت

دکتر؟

دستم آهسته و آرام به شکم فشار دادم و با صدای خیلی ضعیفی  
جواب دادم:

خورد به شکم... ولی بد نیستم

سارینا هم به سمتمون اومد. خیلی به نگرانی داداشش نبود سلیطه!



کنارمون نشست و با لحنی تمسخرآمیز خطاب به من پرسید:  
-آخیییی دردت گرفت شیواجون؟! من که گفتم شهرام ضرباتش قوی ان و  
بچه بازی نیستن!  
ایششش!دختره ی دیوٹ! دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم.یه  
جوری میگفت شهرام  
ضرباتش قویه انگار محمد موسوی بود!  
یا مثلا وقتی میگفت بچه بازی نیست دلم میخواست سرش رو رسما از  
تنش جدا کنم چون  
هرجور که حساب میکردم لعنتی یچه مایه دار باید خرفهم میشد من ازش  
بزرگترم و اینجا اگه  
بچه ای هم باشه اون خودشه نه من!  
سامان سرش رو بالا گرفت و رو به شهرام گفت:  
خیلی محکم زدی شهرام...یازی ایران و آمریکا که نبود! نمیشد آرومتر  
بزنی!؟  
سارینا به حمایت از شهرام اخمی کرد و رو به سامان گفت:  
-عه چه ربطی به شهرام داره! بازی اشکنک داره سر شکستنک داره.بازیه  
دیگه....این توپ  
میتونست به منم بخوره یا حتی به تو...یا به هرجای دیگه ای...حالا  
شانس بد شیوا خورده به  
شکمش  
شهرام انگشت اشاره اش رو به سمت سارینا گرفت و گفت:

-جوابتو ایشون سلیس و ساده تحویل داد!  
دستم از رو شکم برداشتم و آهسته و صدالبته به دروغ گفتم:

-من خوبم...خوبه حالم!

سامان همچنان نگران پرسید:

-مطمئن؟!؟

-آره...

شهرام بدجنس عوضی که مطمئن بودم از عمد اینکارو انجام داده قدم  
زنان و سر حوصله اومد  
سمتمون.

خم شد و حین برداشتن توپ از روی زمین، بیخیال و خونسرد گفت:  
-زیادی داری لوسش میکنی!اون توپ که به ملاجش نخورده! خورده به  
شکمش!یار شیشه

هم که نداشته اینجوری خف برت داشته دایه ی عزیزتر از مادر!

پاشو...پاشو لی لی به لالای

این بچه نزار

سرم رو بالا گرفتم و نگاه سراسر خصمانه ای به صورتش انداختم.  
نگاهی که بهش بفهمونه حالم داره ازش بهم میخوره.

سامان به دفاع از من گفت:

-محکم زدی شهرام...خب دردش گرفته

این رو که گفت سرش رو برگروند سمت من و با گرفتن دستم پرسید:

-میخوای ببرمت دکتر؟!شاید جاییت آسیب دیده باشه...هان؟

کف دستمو به زمین تکیه دادم و به سختی از روی زمین بلند شدم  
سامان مطمئن نبود حالم خوبه و خب درست هم حدس زده بود.  
من واقعا خوب نبودم اما دلم نمیخواست اون شهرام لعنتی عوضی این  
بدی حالم رو ببینه و

کیف کنه از اینکه کاری که دلش میخواست رو انجام داده.  
بلند که شدم به سختی و با مشقت صاف ایستادم و گفتم:  
-نه نه...گفتم که! خوبم...فقط متاسفم.دیگه نمیتونم بازی رو ادامه بدم!  
مشکلی که نیست!؟

سامان که کم کم داشتم با شخصیت جنتلمنش حال میکردم، لبخند زنان  
سرش رو به معنای  
درک کردنم تکون داد و گفت:

-باشه باشه...راستش دیگه منم حوصله بازی کردن ندارم! فکر کنم تا  
همینجا کافیه...

دلم بدجور درد میکرد اما لبخندی تصنعی روی صورت نشوندم و لب زدم:  
-مرسی!

دستشو رو شونه ام گذاشت و با مهربونی و عطوفت گفت:  
-ارکاری داشتی به خودم بگو برات انجام میدم.حالت هم اگه بد شد اصلا  
تعارف نکن! خودم

میبرمت دکتر...فقط کافیه بهم بگی!  
نگاهی قدرشناسانه به چهره اش انداختم و گفتم:  
-حتما!بازم ممنونم که هوامو داری!

یکی یکی پراکنده شدیم.  
سامان به سمت آباچیق رفت و شهرام یه گوشه تنها نشست تا سیگار  
بکشه. سارینا اما کف  
دستهایش رو بهم کوبید و بلند بلند گفت:  
-و اینگونه بود که بازی به همین سادگی به پایان رسید! آخ! آخ! ولی بد  
ضربه ای بوداااا... شیوا  
جون من میگم حتما به سر به دکتر بزن!  
وقتی شروع کرد خندیدن دلم میخواست سرش رو با دوتا دستهام از  
سرش جدا بکنم!  
دختره ی دیوث!  
این دیگه چه فتنه ای بود!  
داشتم با حرص تماشاش میکرد که سامان حین رفتن به سمت آلاچیق  
گفت:  
-کاری داشتی حتما خبرم کن....  
لبخندی تصنعی زدم و گفتم:  
-باشه... حتما! مرسی از اینهمه توجهت...  
چشمکی زد و صدایش ناواضح به گوشم رسید:  
-مخلصیم...  
چند لحظه ای همونجا موندم.  
فکر کنم واقعا به یکی دو ساعت استراحت و یه کمپرس آب گرم احتیاج  
داشتم تا شاید کمی

حالم جا بیاد!

به سختی یکی دو گام برداشتم اما دردم که تیرکشید باز شکمم رو فشار  
دادم و غرولند کنان  
زمزمه کردم:

"دستت از ریشه بشکنه الهی...عوضییی"

میخواستم برم پیش بقیه که چشمم به شهرام افتاد.  
تک و تنها یه گوشه ایستاده بود و سیگار میکشید.  
باید می رفتم سمتش و بهش میگفتم میدونم که از عمد اینکارو باهام  
کرده.

باید حق این عوضی رو کف دستش میذاشتم.  
پاهام ناخوراگاه به سمتش قدم برداشتن...تند و سریع.  
کارد میزدن خونم درنمیومد.  
به حدی ازش عصبانی بودم که  
دلم میخواست یکی از اون چاقوهای میوه خوری رو روی شاهرگش بکشم  
تا از صحنه ی  
روزگار محو بشه.  
دلم میخواست...

دلم میخواست هزارتا فحش ناموسی بهش بدم ...  
ودلم میخواست سرش داد بزنم.از ته حلقوم و با تمام وجود!  
وقتی فاصله ام باهاش به چند قدم رسید و مطمئن بودم بقیه نه بهمون  
دید دارن و نه حتی

ممکنه صدامون رو بشنون عصبی و کفری گفتم:  
-لعنت به تو شهرالام...تو یه قرمساقی...یه عوضی تمام عیار...یکی که  
حال من ارزش بهم  
میخوره!میبینمت حالت تهوع میگیرم تو در این حد فاجعه ای!  
خیلی خونسرد و بیخیال، سیگارشو بین دو انگشتش گرفت و بعد از یه  
پک عمیق اونو از لای  
لبه‌اش بیرون آورد و با بیرون فرستادن دودش گفت:  
-اینکه تو حال از من بهم میخوره اصلا مهم نیست چون کلا خودت هم  
مهم نیستی!  
رسیدم یک قدمیش.مقابلش ایستادم  
انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم با نفرت گفتم:  
-تو عمداللا به من ضربه زدی عمداللا....  
شونه بالا انداخت و جواب داد:  
-دستم خورد.ولی تو هر جور دوست داری فکر کن...هرجور که عشقت  
میکشه! فکر کن عمدی  
بوده...  
سرش رو بالا گرفت.صلف تو چشمهام نگاه کرد و واسه آزار دادنم گفت:  
-آره...آره اصلا تو فکر کن عمدی زدم مثلا میخوای چه غلطی بکنی!؟  
سرم رو با تاسف به حالش تکون دادم.واقعا که یه عوضی بود.  
یه عوضی تمام عیار...  
مدام دنبال این بود آزارم بده پس منم همینکارو میکنم!

لبهام رو از هم باز کردم و دست گذاشتم رو نقطه ضعفش.  
در واقع برای اینکه آزارش بدم گفتم:  
-میدونی چیه...؟ من واقعا خوشحالم... خیلی هم خوشحالم... خوشحالم که  
بین دیاکو و تو اونو  
انتخاب کردم.

اگه صدمه دیدی به عقب برگردم باز هم اونو انتخاب میکنم.  
همیشه ازت متنفر بودم حالا هم هستم و در آینده هم متنفر خواهم بود.  
چقدر خوشحالم که تو زندگیم نیستی ولو به دروغ... چقدر خوشحالم که  
دیاکو رو دارم.

میدونی... اون همه جوره از تو بهتره... همجوره....  
حتی تو کردن هم از تو بهتره!  
پوزخند زدم و برای اینکه بیشتر و بیشتر حرصش بدم پرسیدم:  
-راستی... اونجات چند سانت؟ دو سانت؟ پنج سانت؟ ده سانت... هرچی  
هست از مال اون

کوچیکتره میدونی... نمیدونی چه کیفی داره بودن با  
اون... خوشحالم. خوشحالم که ب...  
قبل از اینکه حرفم تموم بشه تکیه از درخت برداشت و با گرفتن گلوم  
خشمگین و کفری گفت:  
-خفه شو هرزه کوچولو خفه شو... کارتو هرزگی و کرم ریختنه... اول دیاکو  
حالا هم سامان... و  
خدا میدونه روزانه چند نفر دیدی!

دهنتو ببند و دیگه مزخرف تحویلیم نده و گرنه گلش میگیرم!  
دستشو به زور از گلوم جدا کردم و عقب رفتم.  
آهااان! پس حالا زوم کرده بود رو سامان و گمون میکرد دارم واسه اون  
کرم می ریزم.  
من ابدا همچین کاری نکردم اما اگه اون اینطور فکر کرده و خیلی هم به  
مذاقش بد اومده پس  
بازم آزارش میدم.  
لبخند حرص دربیاری روی صورت نشوندم و همون طور که دستمو رو گلوم  
میکشیدم و می  
مالوندمش گفتم:  
-اتفاقا از سامان هم خوشم اومده و از اونجایی که بقول تو یه هرزه  
کوچولو هستم تو فکر اینم  
که ... که یه رابطه هم با اون شروع کنم...  
به نظرم بد نیست... اندامشم عالیه...  
آره... چون میدم زیرش دراز بکشم یا حتی داگ استایل بشم و اون ...  
طاقت شنیدن مابقی حرفهام رو نداشت. امد جلو و پیش از اینکه حرفم  
تموم بشه بازوم رو  
گرفت و دست دیگه اش رو گذاشت روی دهنم و با غیظ  
عیان و زیادی گفت:  
-خفه شووووو... خفه شو کثافت خفه شووووو ...  
با اینکه دستش روی دهنم بود اما لبخند تحقیر آمیزی زدم.



هنوزم از اینکه من به کسی جز خودش فکر کنم خشمگین میشد.  
هنوزپ حسود بود.

هنوزم دوستم داشت.

دستمو سمت خشتکش دراز کردم و با مالوندنش آهسته و لوند گفتم:  
-تو هنوزم دوستم داری شهرام....هنوزم....

دستمو سمت خشتکش دراز کردم و با مالوندنش آهسته و لوند گفتم:  
-تو هنوزم دوستم داری شهرام....هنوزم....

دوستم داشت و وانمود میکرد نداره.

داشت و سعی میکرد خودش رو بیزار و متنفر نشون بده دست کم من  
اینطور حس میکردم!

و نمیدونم چرا اما دلم میخواست داشته باشه. دلم میخواست اون هنوز  
هم مثل گذشته منو

بخواد و ازم متنفر نباشه و اگه ازم میپرسیدن چرا همچین حسی داری  
هیچ جواب خاصی

نداشتم که بابتش بیان بکنه!

بهش خیره بودم. منتظر بودم واکنش نشون بده و داد.

دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشوند و برد سمت قسمت پشت  
ساختمون جایی که دیگه

کسی اصلا نمیتونست مارو ببینه....

قلبم تند تند میزد.

یقین پیدا کرده بودم اون چیزی که فکر میکردم اشتباه نبوده و اون هنوزم

دوستم داره حتی  
بیشتر از قبل.

درست مثل الان که بخاطر صحبت با سامان حسودی کرده!  
وقتی به قسمت پشتی رسیدیم. دستمو یهو کشید و پرت شدم جلو.  
دستش رو کتفم نشست و هلم داد سمت دیوار و اومد سمتم.  
مطمئن بودم میخواد ببوسه برای همین ناخودآگاه چشمام رو بستم و  
آماده ی این شدم که  
اون شروع کننده ی یه بوسه ی پر ولع اونهمه بعد از یه جنجال و دعوای  
بزرگ باشه اما...

اما چیزی که من فکر میکردم اتفاق نیفتاد چون اون بجای اینکه ببوسم  
فکم رو سفت تو دست  
گرفت و با طعنه و کنایه، تلخ و سرزنشبار پرسید:  
چرا چشمتو بستی؟ هه؟! منتظری من ببوسمت؟! آخه کی یه هرزه رو  
میبوسه!؟

به محض شنیدن این حرفهای جدید و خشمگین کننده چشمهام رو باز  
کرد و بهش خیره شدم.  
چشم تو چشم که شدیم دوباره در جواب حرفهایی که قبلا زده بودم  
پرسید:

-ببینم... اصلا چرا من باید هنوز هرزه ی تن فروشی مثل تورو دوست  
داشته باشم هاااان؟!  
تا اینو گفت چشمهام رو باز کردم و ناباورانه بهش خیره شدم.

واژه ی "تن فروش" شده بود ملکه ذهنم و از بین تمام کلماتی که اون به  
زبون آورده بود بیشتر  
تو ذوقم میزد.

باید اعتراف کنم شوکه شده بودم.

بهت زدگی من با تشر اون پرید:

-هااااان؟! چرااااا....

شدت تپش قلبم بیشتر شد.اون به من گفت تن فروش!؟

دو دستی دستش رو از فکم جدا کردم و با مشتش زدم تخت سینه اش و  
گفتم:

-تن فروش آبجیته! حق نداری به من بگی تن فروش عوضی...

پوزخندی زد و بدون اینکه با ضربات متعدد من حتی یه تکون کوچیک  
هم بخوره گفت:

-معلومه که هستی...

با نفرت گفتم:

-نیستم...حق نداری همچین غلطی رو به زبون بیاری.

نیشخندی زد و گفت:

-بخاطر اون یارو داشتی خودتو واسه من لخت میکردی بعد حالا میگی

تن فروشی نیستی...!؟

هه...هستی

با تاکید و نفرت گفتم:

-نیستم...

انگشت اشاره اش رو وسط سینه ام گذاشت و با غیظ و تاکید گفت:  
-هستی! یه تن فروش! یه هرزه...یه کرم که هی واسه این واون غمزه  
میاد...

به چشمه‌هاش خیره شدم.اون خیلی عوضی بود که به خودش اجازه میداد  
با من هر طور دلش  
میخواد حرف بزنه.

جلو رفتم.فاصله مون رو به صفر رسوندم و خیره تو چشمه‌هاش ، شمرده  
شمرده گفتم:

- تو هر جور دوست داری فکر کن...آره.من از اون هرزه هام که مدام واسه  
این و اون کرم می

ریزه الان هم از اونجایی که عشقم میکشه همزمان چندتا دوست پسر  
داشته باشم علاوه بر

دیاکوی عزیزم میخوام به بودن یا سامان جووون هم فکر کنم و به تو هم  
هیچچچچچ ربطی  
نداره!

زدم رو کتفش و تنه زنان از کنارش رد شدم و رفتم.

از بینی نفس میکشیدم و مدام انگشتهام رو تو کف دستم فرو میبردیم.  
تن فروش...تن فروش...

یا اون واقعا تا به این حد ازم بیزار شده بود و جدا باخودش به این نتیجه  
رسیده بود من یه تن  
فروشم !؟

لعنتی...

لعنتی عوضی آخه چرا همچین حرفی رو زد؟! چی باخودش در مورد من فکر کرد؟

اصلا اگه من یه هرزه ام اون هم یه هرزه اس...

اون هم با اینکه یه آدم به صورت جدی تو زندگیش اما با منم رابطه داشت پس اونم یه هرزه اس!

با عجله خودمو رسوندم به بقیه که همه همچنان زیر الاچیق نشسته بودن.

سلام کردم و از عمد کنار سامان نشستم.

دلم میخواست اونقدر باهاش گرم بگیرم که شهرام لعنتی از حرص منفجر بشه و بترکه!

سرش رو چرخوند سمتم و با لبخند پرسید:

-خوبی؟! بهتر شدی یا هنوز درد داری!؟

دستم رو شکمم گذاشتم وجواب دادم:

-هنوز یه کوچولو درد میکنه اما خوبم بهترم... یعنی نسبت به چند دقیقه پیش بهترم

شوخ طبعانه پرسید:

-از والیبال که متنفر نشدی!؟

با حرص خندیدم وجواب دادم:

-نه ولی از زننده ی اون ضربه چرا...

جوابم حتی اون رو هم خندوند و  
فکر کنم این حرکت، یعنی کنار سامان نشستن و باهاش گرم گرفتن خیلی  
به مذاق مامان  
خوش اومد برای اینکه نامحسوس لبخند رضایت بخشی تحویل داد و  
لب زد :  
-آفرین!

مهمون های ویژه ای که خودشون برای اهالی این عمارت بزرگ به شاه و  
ملکه و بچه هاشون  
به شاهزاده می موندن بالاخره وقت رفتنشون سر رسید.  
من اونا رو تو عروسی مامان و آقا رهام ندیدم چون ظاهرا اون زمان ایران  
نبودن اما حتی یادمه  
اون شب یکی از گرونترین هدیه هارو همین خانواده فرستاده بودن!  
بقیه جلو میرفتن و منم همراه سامان قدم زنان تو مسیر سنگفرش شده  
دوشادوشش قدم  
برمیداشتم.

راستش تمام این نزدیکی ها همش و همش برای حرص دادن شهرام بود  
و بس...

این تنها نیتی بود که از انجام اینکار داشتم وگرنه با همه حسنهای خوبی  
که داشتم باز چشم  
و دلم پی دیاکو بود!  
درحالی که نگاهش خیره به جلو بود گفت:

-امشب شب خیلی خوبی بود. راستش اصلا فکر نمیکردم به این خوبی  
باشه برای من...شب  
عالی ای بود!

دستهامو تو جیبهای سویشرتت فرو بردم و با چرخوندن سرم به سمتش  
لبخند زنان پرسیدم:

-دقیقاا چرا خوش گذشت!؟

لحنت منظور دار بود و از عمد هم با منظور همچین سوالی پرسیده بودم.  
کمی خجل خندید

و دستشو پشت گردنش کشید و جواب داد:

-خب امشب همچی عالی بود. همچی... راستش مهمونی هایی که من  
معمولا میرم فرقیشون

زیاده با چیزی که امشب تجربه کردم. زیادی خانوادگی بود ولی باحال.  
سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:

-آهاااا! میتونم حدس بزنم مهمونی هایی که میری احتمالا چه جوری ان!  
این مهمونی یه جوری در مقابل اون پاستوریزه اس!

شروع کرد خندیدن و بعد هم سرش رو به آرومی برگردوند سمتم و با  
لحنی منظور داری خیره

به چشمهام گفت:

-عوضش با تو آشنا شدم!

ایستادیم و چرخیدیم سمت هم. نامحسوس به شهرام نگاه کردم. دستشو  
دور شونه ی سارینا

انداخته بود و با اون گپ میزد.  
کلا به من اهمیت نمیداد. یا شاید هم سعی میکرد اهمیت نده.  
اما من میخواستم آزارش بدم. میخواستم حرص بخوره و هیچی واسم  
لذت بخش تر از حرص  
خوردن اون نبود!  
با ناز و کرشمه خندیدم و گفتم:  
-منم همینطور!  
پرسید:

-تو همینطور چی؟!  
فکر کنم جواب رو میدونست اما تصمیم داشت از زبون خودم جوابم رو  
بشنوه. منم چیزی که  
دوست داشت رو تحویلش دادم و گفتم:  
-منم از آشنا شدن با مردی مثل تو خوشحالم...  
تلفن همراهش رو از جیب لباسش بیرون آورد و شوخ طبعانه گفت:  
-اگه خوشحالی پس شمارتو تو گوشی این مرد خوب سیو کن!  
خندیدم و گفتم:  
-حتما!!!

همه رفته بودن بیرون و تنها ما دونفر بودیم که درست تو قاب در، روبه  
روی هم ایستاده بودیم  
که شماره تلفن رد و بدل کنیم!  
من عمدا کشش میدادم که اونو ببینه دارم چیکار میکنم و بیشتر بسوزه!



شماره رو نوشتم و تلفنش رو به سمتش گرفتم و گفتم:  
-بفرما اید!

ابروهاش رو بالا انداخت و جلو چشمهای خودم شماره ام رو به اسم کوچیکم سیو کرد درحالی

که دوتا قلب اینور اونور اسمم گذاشته بود.

## پدرش به طعنه و شوخی پرسید:

-سامان اگه خیلی بهت خوش گذشته میخوای همینجا جات بزاریم و  
بریم!؟

مامان واسه اینکه حتی جای پای خودش رو هم تو دل اونا محکم کنه و خودش رو یه زن فوق

العاده مهربون جلوہ بدہ گفت:

-من که از خداااااامه جاش بزارید که اون اینجا بمونه سامان واسه من به اندازه ی شهرام عزیز و

دوست داشتتیه! خیلی مهرش به دلمون نشسته ...

مونس خانم که فکر کنم عطوفت تصنهی مامان رو باور کرده بود گفت:

مرسی مستانه جون... شما واقعا زن خوشگل و مهربونی هستيد! من به  
رهام بابت داشتن

## همچین زنی تبریک می‌گم

فارغ از هندوونه باز کردنهای اونا، سامان خندید و تلفن همراهش رو گذاشت تو جیبش و گفت:

-وقتی خواستیم بیایم من خسته ام بود و بیشتر دلم میخواست بخوابم

اما اصرار اونا باعث  
شد نیام حالا اینکه بقول خودشون به عنوان آخرین نفر دارم میزنم بیرون  
واسشون عجیب!  
آهان! پس این بود دلیل تیکه و طعنه ی پدرش!  
درهر صورت اون دلیل خوبی برای حرص دادن اون شهرام عوضی بود.  
دستشو به سمتم دراز کرد و به عنوان حرف آخر گفت:  
-خب شیوا...وقتن رفتنه! به امید دیدار...  
دستشو فشردم و با لبخند گفتم:  
-به امید دیدار!  
انگشتامو رها کرد و بعد با عجله سمت ماشین رفت و خودش هم پشت  
فرمون نشست.  
تکیه به در دادم و خداحافظی کردن دور شدنشون رو تماشا کردم و  
همزمان از گوشه چشم به  
شهرام نگاهی انداختم.  
کنارم ایستاده بود.  
یعنی من از عمد کنارش ایستاده بودم.پوزخندی زدم و آهسته جوری که  
مامان و رهام نشنون  
گفتم:  
-شمارمو بهش دادم...  
دستهایش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و خیره جای دیگه ای گفت:  
-این معمولی ترین کاریه که یه هرزه انجام میده! واسه اونا همچی از

شماره گرفتن شروع

میشه...

مکث کرد. پوزخندی زد و تیر خلاص رو زد:

-بالاخره باید مشتری جمع کنی دیگه!

مکث کرد. پوزخندی زد و تیر خلاص رو زد:

-بالاخره باید مشتری جمع کنی دیگه!

ناباورانه سرمو به سمتش برگردوندم و بهش خیره شدم. واقعا و جدی

جدی داشت منو هرزه

خطاب میکرد. هرزه ای که داره مشتری جمع میکنه?!

در لحظه چنان خشمگین و عصبی شدم که به سمتش رفتم و بی توجه به

مامان و رهام تو

روش ایستادم و گفتم:

-هرزگی جنسیت نداره آقا شهرام تو هم یه هرزه ای یه زن باز! یکی که هم

با من بود هم با

ژینوس و خدا میدونه با چند نفر دیگه. یه بزدل که از ژینوس میترسه و...

دستشو بالا آورد که بزنه توی گوشم اما درست همون لحظه مامان و رهام

که تا اون زمان پچ

پچ کنان گپ میزدن و دور شدن ماشین سامان رو تماشا میکردن

چرخیدن سمتمون .

من عقب رفتم و اون دستشو فوراً پس کشید.

رهام خطاب به شهرام پرسید:

-پیش ما می مونی امشب!؟

اخم کرده بود و انگار حتی توی اون لحظات هم نمیتونست سگرمه هاشو  
وابکنه و به صورت

نمادین و ظاهری خودش رو ریلکس نشون بده نه عصبی و کج خلق و  
عبوس!

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه! میرم خونه ی خودم...

پدرش اصرار نکرد اما مامان که اینبار نمیدونم چه نقشه ای واسه شهرام  
داشت تعارف گونه  
گفت:

-بودی حالا شهرام جون! اینهمه راه میخوای بری چیکارا؟! همینجا تو اتاق  
خودت استراحت کن!

من یکی که به حدی ارزش بیزار شده بودم که ابدا دلم نمیخواست حتی  
یک ثانیه هم اینجا  
بمونه.

بد به خونش تشنه بودم و دلم نمیخواست حتی سر به تنش باشه!  
دست برد توی جیب شلوارش و با بیرون آوردن سوئیچ ماشینش همزمان  
گفت:

-نه. کار دارم باید برم خونه.

رهام باهاش دست داد و گفت:

-به ما سر برن پسر! البته با ژینوس...

اینو گفت و رفت داخل. شهرام هم فقط از مامان خداحافظی کرد و بعد به سمت ماشینش رفت

و خیلی زود و به سرعت از اونجا دور شد.

با نفرت لب زدم:

"بری دیگه برنگردی ..."

همراه مامان رفتیم داخل. خودش درو بست و بعد هم بی وقفه شروع کرد از مونس خانم حرف

زدن:

-دیدیش چه جوری لاغر و ترکه ای بود؟! غلط نکنم پیکرتراشی کرده وگرنه مگه میشه آدم دو

شکم زاییده باشه و بدنش از بدن فرشته های ویکتوریا سکرت هم خوشگلتر باشه هووووم!؟

من درمقابلش چاق نشون میدم آره؟! به نظرت باید برم باشگاه وزن کم کنم آره ؟

هووووف... باید شبها کمتر بخورم...

زیادی نگران اندامش بود. اصلا هیچوقت هیچ چیز واسه اون به اندازه ی بدنش براش اهمیت

نداشت. هیچوقت. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نه... نیازی به کم کردن وزن نداری!

با اعتماد بنفس گفت:

-صدالبته! من هم خوشگلم هم خوش استایل... اما... اون از من لاغرتر بود!

خدایا! گاهی وقتها دغدغه های مامان واقعااا مسخره بودن.  
با حرص و درحالی که همچنان به خاطر حرفهای شهرام اعصابم بهم ریخته  
بود گفتم:  
-وای مامان ...چون اون از تو لاغرتر تو هم بعید لاغر کنی؟! این چه حرفیه  
آخه؟! عین بچه ها  
شدی...عین این دختر مدرسه ای های حسود که به دوستهایشون حسودی  
میکنن!  
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:  
-خیلی خب حالا تو هم نمیخواد واسه من معلم اخلاق بشی...برنامه ات  
واسه فردا چیه؟!  
میای بریم آرایشگاه؟ میخوام کراتین مو انجام بدم تو هم بهتره موهاتو به  
دستی بهشون  
بکشی...رنگشون کن...هایلات کن اصلا....  
سر خم کردم و لگدی به سنگ ریزه ی جلوی پام زدم و درهم و پکر جواب  
دادم:  
-نه...با موهام مشکل ندارم.حوصله آرایشگاه رفتن هم ندارم...صبح باید  
برم دانشگاه عصر هم  
شرکت...  
کنج لبشو داد بابا و گفت:  
-ایششش!بی ذوق...بگو ببینم.با سامان چطور پیش رفتی؟دیدي چقدر  
عالی بود؟ خوشتیپ

...پولدار...خوش قیافه...مگه اصلا یه دختر غیر اینا چی میخواد اخه !؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب داد:

-نگران نباش...اوضاع همونطوری پیش رفت که تو میخواستی! شماره رد و بدل کردیم...

نی نی چشمهایش درخشید و لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشست. دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- آفرین! الحق که دختر خودمی! خیلی دوست دارم دومادی مثل سامان داشته باشم...

نیشخندی زدم و با بیرون فرستادن نفسم گفتم:

-دارم به این فکر میکنم اگه پس

سر بودم حتما مجبورم میکردی مخ ساریناشونو بزنم!

چشمکی زد و گفت:

-دقیقا!!!

با انزجار گفتم:

-اههههههه! عمراااا....

لبخندی ژکوند تحویل داد و با تکون انگشت اشاره اش گفت:

-اتفاقا اگه پسر بودی دقیقاااا همین سارینا خانمو واست انتخاب میکردم.

حوصله ی سرکلاس نشستن نداشتم. احساس میکردم یکی از وقت تلف

کن ترین کارهای دنیا

درس و مشق و دانشگاه رفتنه !

دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و درحالی که سر خود کار توی دستمو

آروم آروم رو جزه ام

میزدم با بی میلی به حرفها و توضیحات استاد گوش میسپردم.

آخه درس و دانشگاه هم نون و پول میشد واسه آدم!؟

حیف که نمیشد همه چیزو نیمه کاره رها کرد و رفت پی کارو بار...

پی آمالها و آرزوها...

پی چیزایی که بشه ازشون پول به دست آورد و پولدار شد!

من هیچ آدم موفق و پولداری رو ندیده بودم که ثروتش وابسته به مدرک

دانشگاهیش باشه از

بیل گیتسش گرفته تا کیم کارداشیان و استیون جابز و حتی همین بابک

زنجانی خودمون!

وقتی استاد سر ماژیک آبی رنگ توی دستش رو بست و گفت "خسته

نباشید" منم جز اولین

نفراتی بودم که فوراً مشغول جمع کردن دفتر و دستکم شدم تا هرچه

زودتر از اونجا بزنم بیرون.

جزوه و وسایلمو گذاشتم توی کوله پشتیم و با کنار زدن دسته ی صندلی از

جا بلندشدم اما

قبل از اینکه برم استاد اسم و فامیلیم رو صدا زد و گفت:

-شما علی الحساب تشریف داشته باش!

میخواستم زودتر از کلاس بزنم بیرون و خودمو برسونم شرکت اما چون

اون ازم خواست بمونم

به ناچار راه کج کردم و ایستادم. چرخیدم سمتش و پرسیدم:



-من استاد!؟

حین جمع کردن وسایلش بدون اینکه سرش رو بالا نگه داره جواب داد:  
-بله خودت...

میتونستم حدس بزنم چرا همچین چیزی رو ازم خواسته.

مدتها بود بیشتر از اینکه به درس و دانشگاه اهمیت بدم اکثر اوقاتم رو  
سدگرم کارهای مدلینگ

بودم این شد که تا حدودی از درس غافل شدم.

لبم رو زیر دندون فشار دادم و به ناچار به سمتش رفتم.

بچه ها یکی یکی از استاد خداحافظی میکردن و می رفتن تا جایی که  
دیگه هیشکی اونجا

نموند جز من و خودش!

تلفن همراهش رو که به صورت وارونه روی میز گذاشته بود برداشت و از  
حالت سایلنت

خارجش کرد و همزمان گفت:

-غیبت داری...اونم نه یک جلسه...یا دوجلسه یا سه جلسه...پنج جلسه  
اس کلاسای منو

نیومدی!

اوه ! خودمم نمیدونستم تعداد جلساتی که غیبت کرده باشم اینقدر زیاد  
باشه.خجل و شرمنده

گفتم:

-ببخشید استاد!

لپتاپش رو گذاشت توی کیفش و گفت:  
-بیخشید استاد که نشد حرف و دلیل! من قانونا میتونم الان شمارو حذف  
کنم!  
اینکه بخوام دوباره یه درس سه واحدی رو پاس کنم حسابی از حوصله ی  
من خارج بود برای  
همین از اون حالت ماست بودن خارج شدم و گفتم:  
-واااای نه استاد! توروخدا اینکارو نکنید.  
شونه بالا انداخت و ریلکس پرسید:  
چرا نباید اینکارو بکنم شما که خونت از بقیه رنگی تر نیست!  
دستپاچه و مستاصل گفتم:  
خواهش میکنم استاد. من حتما جبران میکنم!  
خودمم نمیدونم چطوری میخواستم جبران کنم و اصلا چرا همچین چیزی  
رو به زبون آوردم.  
هیچ بهونه ای به ذهنم نرسیده بود که منصرفش کنم و خیلی یهویی از سر  
استیصال و  
دستپاچگی همچین کلماتی رو به زبون آورده بودم که انگار به مذاق اون  
الته خدش اومد!  
لبخند معنی داری زد و بعداز یه نگاه غیرمعمولی به صورتم گفت:  
-که میخوای جبران کنی! اوکی! جبران کن... فقط چه جوری!؟  
بند کوله پشتیم رو تو دست گرفتم و صامت و بی حرکت بهش خیره  
شدم.

واقعا چرا همچین چیزی گفتم!؟

من دقیقا باید چه جوری براش جبران میکردم!؟

من من کنان و بعداز کلی این پا و اون پا کردن جواب دادم:

-هرجور شما بگین استاد!

بازم براندازم کرد. نگاه هاش خریدارانه بودن و پلید...

آره... من اگه انواع نگاه های خبیثانه ی مردها رو شناسم که به درد لای

جرز دیوار میخورم.

حس کردم داره با خودش تو ذهنش میگه چرا باید همچین سوژه و

گوشت مفتی رو از دست

بدم!؟

لعنت به من اگه اونی که بهش فکر میکردم اتفاق میفتاد!

بعد از چنددقیقه خیده شدن به چشمهام و آنالیز اندامم بالاخره اینور و

اونورو نگاهی انداخت و

درنهایت گوشی همراهشو به سمتم گرفت و گفت:

-شمارتو سیو کن...زود!

هیچ نوع تمایلی به اتجام لینکار نداشتم.

نن که آلن دست این و اون نیودم اما انگار هر انگی شهرام بهم چسبونده

بود رفته رفته داشت

عملی میشد.

برای اولینبار حس درموندگی بهم دست داد. نه راه پس داشتم نه راه

پیش.

تعلّم رو که دید گفت:

-یا لا دیگه...معطل چی هستی! من باید برم...

مردد و بی میل گفتم:

-آخه استاد من...من...نمیشه یه اینبار...

اخم کرد و با لحن تندی که منو باهاش تحت فشار بزاره پرسید:

-یه اینبار چی؟ پنج جلسه غیبت داری...هرکس دیگه ای جای من بود تا

الان حذف کرده بود

بدون اینکه چیزی بهت بگه...

لب گزیدم و گفتم:

-بله شما درست میگین ولی من قول میدم دیگه...

وسط حرفهام دستشو پس کشید و گفت:

-اوکی حذفی! یعنی خودتو حذف شده بدون!

چون اینو گفت خیلی سریع و عجولانه قبل از اینکه کار از کار بگذره و اون

موبایل لعنتیشو غلاف

بکنه گفتم:

-خیلی خب استاد...هرچی شما بگی

مکث کرد.دوباره ورودی رو نگاهی انداخت و بعد تلفنشو به سمتم گرفت

تا شماره ام رو براش

سیو کنم.

مکث کرد.دوباره ورودی رو نگاهی انداخت و بعد تلفنشو به سمتم گرفت

تا شماره ام رو براش

سیو کنم.

از اینکه همچین کاری بکنم بیزار بودم.

من ادعای علیه ام سلام بودن و بانوی پاکدامن بودن نداشتم اما از اینکه بخوام همچین باج

هایی به همچین کسایی بدم اصلا حس خوبی نداشتم. اصلا...

نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن تلفن همراهش شروع کردم به نوشتن شماره تلفنم و بعد

هم اونو به سمتش گرفتم.

خیلی سریع موبایلشو از لای انگشتهام بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت.

اعتماد نداشت چون همونجا جلوی خودم شماره ام رو گرفت و تا تلفنم زنگ نخورد بیخال نشد.

لبخند رضایت بخشی روی صورت خودش نشوند و با برداشتن کیف و مابقی وسایلش گفت:

-دیگه غیبت نکن دختر خوب!

لبهامو با حرص روی هم فشار دادم و به فاصله ی چند دقیقه بعد پشت سرش از کلاس رفتم

بیرون.

لعنتی!

اصلا چرا باید اون شماره ی منو بخواد آخه !؟

اگه بخواد به عنوان یه بهونه، با مسائل جنسی این غیبتهای منو سرپوش

روشون بزاره چی؟!؟

تصور رابطه داشتن با این لعنتی دیگه نتونست باعث بشه تمرکز داشته باشم و آروم بگیرم!

از دانشگاه که زدم بیرون دلم نخواست برم خونه.

میدونستم که تایم کاریم امروز عصر بود اما بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشتم و دلم

میخواست دیاکو رو ببینم برای همین شماره اش رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.

بوق میخورد اما جواب نمیداد.

دوباره و دوباره شماره اش رو گرفتم اما بازهم جواب نداد.

نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن یه تاکسی آدرس شرکت رو دادم.

اصلا حال و حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم و بیش از همیشه دلم میخواست کنار اون باشم.

اصلا این چه رابطه ای بود که اون هیچوقت وقت نداشت حتی یکی دو ساعت کنار من بگذرونه

؟!؟

یا چه رابطه ای بود که هیچوقت نمیشد بی دردرس و بی دغدغه چند دقیقه ای باهم وقت

بگذرونیم؟!؟

وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و به سمت ورودی رفتم.

نگهبان میشناختم. سلام کردم و سمت آسانسور رفتم و همزمان براش پیام

فرستادم:

"دیاکو...شرکتی؟! چرا جواب نمیدی؟"

پیام رو ارسال کردم و به عقب تکیه دادم تا وقتی که آسانسور توقع  
کرد بعضی وقتها مثل الان

نمیتونستم خودم رو قانع کنم از خیر کنار اون بودن بگذرم.  
ما مثلا دوست بودیم اما تو این چندماه حتی یکبار هم نشد درست و  
حسابی باهم وقت  
بگذرونیم.

هر بار هم همدیگرو دیدیم اون یه کاری گذاشت تو پاچه ی من و بلد هم  
به بهونه ی کار خیلی  
زود تنهام گذاشت!  
قدم زنان به سمت دفتر منشیش رفتم.

تلفنی صحبت میکرد و کد پارچه هایی که میخواست رو به تولیدی میداد  
که براش بفرستن.  
با گام های بیصدا به سمتش رفتم و همزمان سرم رو به سمت دفتر دیاکو  
چرخوندم.

کرکره ها پایین بودن و هیچی نمی دیدم.  
معمولا وقتی جلسه داشت همه کرکره هارو پایین میکشوند که کسی به  
دفترش دید نداشته  
باشه !

دوباره سرمو به سمت منشی چرخوندم.یه ریز حرف میزد و خانم حتی

حوصله اش نمیکشید

سرش رو بالا نگه داره:

-نه نه...گفتم که...از کد 33نه! خب...یادداشت

کن...کد...02..03..07...02...52...52آره اون رو

هم بزن...خب اوکی.فعلا اینارو داشته باش اگه جا انداخته بودم حتما

تماس میگیرم...

گشی تلفن رو که گذاشت سرجاش گفتم:

-سلام...میخوام دیاکو رو ببینم! لطفا باهاش هماهنگ کن

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نمیتونی! میبینی که! جلسه داره!

دستهامو تو جیبهای مانتوی تنم فرو بردم و پرسیدم:

-تا کی طول میکشه؟!!

شونه بالا انداخت و جواب داد:

-نمیدونم!تو الان برنامه داری که اومدی؟!مگه عصر قرار عکاسی ندارید؟!!

میکاپ آرتیستتون الان

نیست...عصر میاد! زود اومدی!

دختره ی فضول! بگو آخه به تو چه مربوط!؟

اخم غلیظی روی صورت نشوندم که بدونه خیلی با حرفهایش حال نکردم.

نمیتونستم نسبت به چرت و پرتهایش بیتفاوت و ریلکس بمونم.اون اخمی

که روی صورتم

مینشست دست خودم نبود و من کنترلی روش نداشتم!



بند کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و گفتم:

-خیلی خب...منتظر می مونم تا بیاد بیرون!

بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:

-من بوم منتظر نمی موندم.احتمالا جلسه اش طول بکشه!

درست همون لحظه ی صدای افتادن یه ظرف فلزی روی زمین از داخل

دفترش به گوش

هردمون رسید.

سرم رو فوراً به سمت در چرخوندم و اون انگار که بخواد حواس منو پرت

بکنه گفت:

-جلسه اش تموم بشه بهش میگم اومده بودی...وقتو تلف نکن!

لبخند دندون نمای حرص دربیاری تحویلش دادم و بعد عقب عقب رفتم

و با نشستن روی

صندلی های انتظار و با بالا و پایین کردن شونه هام گفتم:

-مشکلی نیست! من وقت دارم!

روی صندلی نشستم و کیفم رو هم کنارم نگه داشتم.

اول اخم کرد ولی بعد کنج لبهاشو داد پایین و البته لب زنان و پچ پچ

کنان باخودش گفت:

"به من چه! اونقدر بمون زیرپات علف سبزبشه"

روی صندلی نشستم و کیفم رو هم کنارم نگه داشتم.اول اخم کرد ولی بعد

کنج لبهاشو داد

پایین و البته لب زنان و پچ پچ کنان باخودش گفت:

"با من چه! اونقدر بمون زیرپات علف سبزبشه"  
چپ چپ نگاهش کردم اما حرفی نزدم. اون برام اهمیتی نداشت.  
من فقط دلم میخواست پیش دیاکو باشم.  
کنار اون بودن همچی رو قابل تحمل کرد!  
تقریباً ربع ساعت منتظر بودم که بالاخره در دفترش باز شد و شینا بگو  
بخند کنان از اونجا اومد  
بیرون و همزمان مشغول بستن دکمه های مانتوش بود.  
خیلی زود از روی صندلی بلند شدم و دست درجیب به سمت هردوشون  
خیره شدم.  
به شینا که از مدلهای معروف اینجا بود و به دیاکو که نیشش تا بناگوش  
وا بود و مشخص بود  
اونجا خیلی یهش خوش گذشته از همون فاصله خیره شدم!  
متوجه من که شد لبخندش محو شد. چرخید سمتم و گفت:  
-عه! شیوا تویی! کاری داشتی؟! فکر کردم برنامه ات واسه عصر...  
پوزخند محوی زدم و جواب دادم:  
-بله میدونم...  
شینا موهای فرّری بلندش رو پشت کمرش انداخت و بعد گفت:  
-خب من دیگه میرم... بعدا میبینمت!  
با دیاکو دست داد و بعد هم خداحافظی کرد و از اونجا رفت بیرون  
درحالی که نگاه من هم به  
دنبالش تا نزدیک در کشیده شد.... چقدر بودنش اینجا مشکوک بود!

بلافاصله بعد از رفتن شینا دیاکو قدم زنان اومد سمتم و با اشاره به ورودی دفترش گفت:

-چرا وایستادی! بیا داخل...

کیفمو برداشتم و بدون هیچ حرفی دوشادوشش به سمت ورودی رفتم. هنوزی بوی ادکلن شینا توی فضای دفترش به مشام می رسید. از اون دختره اصلا خوشم

نمیومد. حس خوبی بهش نداشتم و کلا احساس میکردم ارتباطش با دیاکو فراتر از روابط کاریه...

نمیدونم. شاید باید این حس و حال رو میذاشتم پای حسادتهای دخترانه!

درو پشت سرم بست و پرسید:

-خیلی وقته منتظرمی!؟

چرخیدم سمتش. نتونستم شاد و سرحال باشم یا حتی وانمود کنم حالم خوبه و هیچ مورد ریز و درشتی منو دلخورم نکرده.

من دلخور بودم... هزارتا دلیل هم براش داشتم. هزار دلیل که میتونستم بدون توقف همه رو

پشت سرهم ردیف کنم!

بهش نگاه کردم و با بی جواب گذاشتن سوالش گفتم:

-باهات تماس گرفتم اما جواب ندادی... حتی پیام هم فرستادم!

رفت سمت میزش. تلفنش رو برداشت و بعد از چک کردنش لبخندی  
دست و پا شکسته زد و  
گفت:

-عه آره! ولی ندیدم ...سایلنت بود!

پوزخند محوی زدم و بعد خم شدم و از روی زمین گلدون کوچیک تزئینی  
فلزیش رو برداشتم و  
همزمان به میز عسلی رنگش که مخصوص برگزاری جلساتش بود نگاه  
کردم.

این گلدون طرح همخامنشی همیشه وسط این میز بود اما حالا افتاده  
بود روی زمین...

یکی دوتا از صندلی ها هم کج و نامرتب بودن.

انگار دونفر داشتن اینجا حسابی هتل و هول میکردن!

نفس عمیقی کشیدم و با صاف نگه داشتن کمرم گفتم:

-این افتاده بود رو زمین...

اومد سمتم. گلدون رو از دستم گرفت و گذاشتش سرجاش و برای دست

به سر کردنم جواب

داد:

-آره! دستم خورد بهش افتادم! بیا ببینم... بگو چه خبر. دلم برات تنگ شده

بود باری خوشگل

من...

نمیدونم چرا اظهار دلتنگی هاش رو باور نداشتم.

دستمو گرفت و به دنبال خودش برد سمت مبل های چرم مشکلی رنگش.  
نشست و منم حین نشستن پرسیدم:

-واقعا!؟

دستشو دور گردنم انداخت و سوالم رو با سوال جواب داد:

-چی واقعا!؟

کنج لبمو دادم بالا و با کنار گذاشتن کوله پشتیم ، یه طعنه و کنایه جواب  
دادم:

-واقعا دلت برام تنگ شده بود!؟

لبخندی مغرورانه روی صورت جذاب خودش نشوند و جواب داد:

-خب معلومه!

پوزخند زدم! اصلا حرفش برام قابل باور نبود. اینبار این احساسمو به زبون  
آوردم و گفتم:

-ولی تو میتونستی باهام تماس بگیری...میتونستی بیای

دیدنم...میتونستی یه پیام

بدی...میتونستی اصلا یه تک زنگ بزنی من دست کم احساس کنم که تو

واسه یک ثانیه هم

که شده گاهی بهم فکر میکنی!

بیشتر بهم چسبید تا نزدیکتر از قبل بشه. با دست دیگه اش چونه ام رو

گرفت و سرم رو کاملاً

به سمت خودش برگردوند و بعد هم پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و

گفت:

-هی عزیزم...من سرم خیلی شلوغه تو که میدونی.  
وفتی از این فاصله بهم نگاه میکرد من حتی اگه به نیت گلایه هم اومده  
بودم باز دلخوری هام  
از یادم می رفت.  
همیشه همینطور بود.میومدم گله کنم شکوه و شکایت بکنم اما یه لبخند  
که تحویل میدا  
همچی از یادم می رفت اینبار خیلی سعی کردم تحت تاثیر احساسی که  
بهش دارم قرار  
نگیرم و حرف دلم رو بزنم برای همین گفتم:  
-آره ولی تو هیچوقت واسه من وقت نداری...هیچوقت!  
سر انگشتاشو رو پوستمبالا و پایین کرد و گفت:  
-تو که میدونی چقدر درگیر ماجراهایی که با شهرام داشتیم بودم...  
آهسته گفتم:  
-آره میدونم...ولی  
تو این مدت حتی یه بار هم نشده چنددقیقه باهم تنها باشیم...  
لبخند زد.صورتمو نوازشوار دست کشید و بعد گفت:  
-حالا که هستیم درسته!؟  
اینو گفت و لبهام رو به آرومی و خیلی آهسته بوسید.  
گله هام از یادم رفت.درست میگفت.الان که پیشش بودم.  
چشمامو باز و بسته کردم و جواب دادم:  
-آره...الان هستیم...

گله هام از يادم رفت. درست ميگفت. الان كه پيشش بودم.

چشمامو باز و بسته كردم و جواب دادم:

-آره... الان هستيم...

آهسته خنديد و با بستن چشمهاش دوباره لبهاش رو روي لبهام گذاشت

اينبار اما طولاني تر

از قبل مشغول بوسيدن لبهام شد.

اين لحظه هارو دوست داشتم چون تو دلم مونده بودن و داشتن تبديل

ميشدن به حسرت و يا

حتي يه دغدغه!

گاهي لبهام و گاهي زبونم رو ميخورد و من با بستن چشمهام همراهيش

ميكردم.

از اون فاصله ي نزديك بوي تيز ادكلن خوش بو و گرونقيمتش رو كاملا

احساس ميكردم.

خوب بود و دلم ميخواست اون بو تا ابد تو مشامم ثبت بشه!

دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و با اشتياق همراهيش كردم.

هيچوقت همچين فرصتهايي براي من دركنار اون پيش نميومد.

هيچوقت...

آروم آروم خم شد روي تنم و بعد حتي خودش كيفم رو برداشت و انداخت

رو زمين و خيمه زد رو

تن مني كه حالا تقريبا روي اون كاناپه ي چرم دراز كشيده بودم.

نفس كه كم آورد لبهام رو رها كرد و سرش رو كمی بالا گرفت.

لبخند زدم و بهش خیره شدم.  
پایین مقنعه ام رو گرفت و از سرم جداش کرد و انداختش کنار و اینبار  
سرش رو تو گردنم فرو  
برد...

چشمهام روی هم افتادم و نفسم از داغی لبهاش تو سینه حبس شد.  
دراز کشید روی تنم و همزمان دوتا دستش رو سمت لباسم برد و دکمه ی  
مانتوی رو به آرومی  
باز کرد.

نمیدونم چرا ناخواسته چشمهام رو باز کردم و دستهایش رو گرفتم.  
رابطه جنسی با اون حس میکردم بیشتر برای من ترس به همراه داره تا  
لذت!

نمیخواستم اتفاقات اون روز دوباره تکرار بشن!  
چشماشو ریز کرد و پرسید:  
-مشکلی هست!؟

لبخندی تصنعی روی صورت نشوندم و جواب دادم:  
-نه...

چشمکی زد و با باز کردن دکمه ی اول مانتوم گفت:  
-پس راه بیا با من...

لبخند عریضی زدم و سر انگشتمو روی پوست صورتش کشیدم و گفتم:  
-میام...راه میام!

دوباره سرش رو خم کرد تا من فرصت فکر کردن هم نداشته باشم و بعد



بلافاصله لبهاش رو  
دوباره گذاشت روی لبهام.  
چشمهام رو هم افتادن و دیگه جلوش رو نگرفتم.  
دکمه هارو باز کرد و به آرومی دو طرف مانتوم رو کنار زد و دستهایش رو  
گذاشت روی سینه  
هام و شروع کرد فشار دادن و مالیدنشون...  
تا به خودم پیام،  
لبم رو رها کرد و سرش رو برد تو گردنم و گازش گرفت.  
چشمهام باز شدن و دستهام روی شونه هاش نشستن...  
از کارهایش لذت نمیبردم. حس میکردم بیشتر کارایی رو انجام میدی با بدن  
من که فقط به  
خودش خوش بگذره مثل فصردن سینه هام که اینکارش با درد همراه بود  
تا لذت...  
زبونشو روی استخونم ترقوه ام کشید و بعداز رو تنم نیم خیز شد و  
همزمان که دستشو برد  
سمت کمر بندش گفت:  
-اون عقاید مزخرف گذشته رو که نداری...؟!  
به دستهایش نگاه کردم. کمر بندش رو باز کرد و زیپ شلوارش رو کشید  
پایین.  
خیلی سریع پرسیدم:  
-کدوم عقاید!؟

نیشخندی زد و پرسید:

-بکارت دیگه!

این جوابش دوباره منو یاد اون روز انداخت.

روزی که کنارش بودم و ته عشقبازی هامون رسید به مرحله ای که به اون بدی تموم

شد.نگران نگاهش کردم و با حالتی جاخورده پرسیدم:

-خب نه...داشتم همچین چیزی واسه من خیلی مهم نیست اما تو که الان نمیخوای اینجا و ...

خندید.یه خنده ی کوتاه..من نمیخواستم فکر کنه از این مدل دخترای سنتی و بسته ام.

میخواستم با خودش به این نتیجه برسه که منم مثل خودش اروپایی فکر میکنم نه سنتی با

اینحال اصلا دلم نمیخواست این اتفاق اینجا و اینجوری بیفته واسه همین هیجان زده و مضطرب

به دهنش چشم دوخته بودم که شلوار و لباس زیرش رو همزمان کشید پایین و بالاخره جواب

داد:

-نه نترس...اون بمونه واسه یه روز دیگه و یه وقت بهتر...

نفسم رو باخیال راحت بیرون فرستادم و یه لبخند زدم.

نمیتونم بگم چقدر اون لحظه از شنیدن این خبر خوشحال شدم اینکه قرار نیست همچین

چیزی ازم بخواد اما عمر این لبخند خیلی طولانی نبود چون گفت:  
-از جلو که نمیتونی بدی از عقب که میتونی!  
اینو گفت و بدون اینکه قبلش نظر منو بخواد خم شد و دکمه ی شلوارم رو  
باز کرد و بعد بازوم  
رو گرفت و چرخوندم و خیلی سریع به پشت درازم کرد.  
نمیدونستم چیکار کنم و چطوری جلوش رو بگیرم.  
میدونستم که توی اون لحظه اصلا دلم نمیخواست اینجوری باهم رابطه  
داشته باشیم ولی  
واقعا نمیدونستم چه جوری باید جلوش رو بگیرم.  
درازم که کرد دو طرف شلوارم رو گرفت و یه ضرب کشید پایین...  
اصلا و ابد!!!! نمیخواستم از پشت رابطه داشته باشم اما می ترسیدم بگم  
نمیخوام و از  
دستش بدم.  
آره.... باید اعتراف بکنم ترس از دادنش باعث شد هر دم به سازش برقصم.  
من دلم نمیخواست دیاکو رو از دست بدم.  
اصلا دلم نمیخواست ...  
لبهامو رو هم فشردم و خودمو آماده ی تحمل یه درد بد کردم....  
لبهامو رو هم فشردم و خودمو آماده ی تحمل یه درد بد کردم.  
درد رابطه ای که اصلا دلم نمیخواست بهش تن بدم اما این رو هم  
نمیخواستم که بازم جلوش  
رو بگیرم و اون یه کل ازم مایوس بشه...

اما این نرمال بود؟!  
اینکه توی یه رابطه تو همش از ترس از دست ندادن طرف مقابل به  
خواسته هایی تن بدی که  
اصلا از انجامشون خوشحال نیستی؟!  
بدنم رو منقبض کردم و پلکهامو پیش پیش از اون درد احتمالی روی هم  
فشردم اما خوشبختانه  
درست وقتی خم شد رو تنم و مردونگیش رو به بدنم نزدیک کرد همون  
لحظه تلفنش زنگ  
خورد و همزمان منشی هم از پشت چند ضربه به در زد و گفت:  
-آقای دادوند ...  
سرش رو برگردوند سمت در و غرولند کنان خطاب به اون منشی که واسه  
من فرشته نجات و  
واسه اون خروس بدمحل بود گفت:  
-هااااان...چیه؟! اههه  
منشی از پشت در قفل شده گفت:  
-منیجرتون پشت خط هستن باهاتون کار واجب دارن حتما جواب  
بدین...میگن هرچقدر به  
تلفنتون زنگ میزنن جواب نمیدین  
اون شخص هر کی که بود اونقدر برای دیاکو اهمیت زیادی داشت که به  
من ترجیحش داد و  
البته باید اعتراف بکنم این اولینباری بود که من از این اتفاق خوشحال

بودم.

از اینکه این خطر رابطه از پشت دقیقا از بیخ گوشم گذشت!  
نفس عمیقی کشیدم و به آرومی چرخیدم و بهش نگاه کردم.  
عجله اش برای زودتر رسیدنش یه میز نشون میداد احتمالا دیگه قصد  
برگشتن نداره!

خیلی زود شلوارم رو که کشیده بود پایین رو بالا آوردم و زیپش رو دادم  
بالا و با بستن دکمه از  
روی کاناپه بلند شدم.

فورا رفت سمت میزش و گوشی رو برداشت و مشغول حرف زدن شد:  
"الو...چطوری؟! سایلنت بود حتما... نه...نه... کار مهمی نداشتم  
بگو....خب؟ بفدش...؟! برام

قرار گذاشتی باهاش...واسه ساعت چند؟! آهاااان...نیم ساعت  
دیگه...خیلی خیلی خب....من

آماده ام. الان میام. فقط آدرس رو پیامک کن رو گوشیم.... "

اخم کردم. یعنی واقعا اون منو یه مورد غیر مهم میدونست که به اون مرد  
همچین حرفی میزد و

بهش میگفت کار مهمی نداره !؟

دکمه های مانتوم رو بستم و بعد خم شدم و مقنعه ام رو از روی زمین  
برداشتم.

گوشی تلفن رو گذاشت و سرجاش و چرخید سمتم .

کمرش رو به میز تکیه داد و با زدن به لبخند رضایت بخش کف دستهایش

رو بهم مالوند و زمزمه

کنان باخودش لب زد:

"عالی شد....عالی"

دکمه های باز شده ی مانتوم رو بستم و چند قدمی به سمتش رفتم.

دلگیر و دلخور و ناراضی

بهش خیره شدم و گفتم:

-فکر کنم من برم بهتر باشه.چون هم تو کار داری هم اینکه من یه مورد

غیرمهمم برات!

سرش رو کج کرد و مثلا دلخور نگاهم کرد.

با تاخیری کوتاه،تکیه از میز برداشت و قدم زنان اومد سمتم و همزمان

پرسید؛

-دلخوری؟!؟

کنج لبمو دادم بالا و پرسیدم:

-خودت چی فکر میکنی؟!؟

یک قدمیم ایستاد و بعد دستهایش رو گذاشت روی شونه هام و گفت :

-شیواااا...دلخور نشو خب؟! خیلی وقت دنبال یه قرار کاری با دبیر یه

مجله مد فرانسوی هستم

...امروز یکی از نماینده هاش اومده اینجا...منیجرم به سختی تونسته یه

قرار باهاش بزاره...

خندید و بعد سرش رو به چپ و راست کج کرد و در ادامه گفت:

-یارو از این از دماغ فیل افتاده های بدقلقه!یه چیزی تو مایه های همون

شهرام...

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:

-عه؟ پس باید خیلی آدم نچسبی باشه...

تو گلو و آهسته خندید و جواب داد:

-دقیقااا..البته...خدایی دز بدقلقگی شهرام خیلی بیشتر بود ولی تو خوب

تونستی راضیش

کنی! تو نه تنها منو بلکه بقیه رو هم شوکه کردی...واقعا چه وردی خوندی

راضی شد با ما راه

بیاد هاااان!؟

فکر کنم تو باید مدیر برنامه ی من میشدی!خب دیگه من آماده

بشم...نباید این فرصت رو از

دست بدم...

مکث کرد.دستشو به سمتم دراز کرد و برای اینکه بهم بفمونه باید ترکش

کنم گفت:

-بعدا میبینمت و باهم حرف میزنیم...

بعدا بعدا بعدا...چقدر این کلمه واسه من از طرف دیاکو آشنا بود و البته

خسته کننده!

اون همیشه منو حواله میکرد به بعداااا...بعدا بعدا و بعدا!

لبخندی تلخ روی صورت نشوندم و گفتم:

-باشه...بعدا!

دستشو فشردم و بدون اینکه حرف اضافه ی دیگه ای بزنم به سمت در

رفتم.دستگیره رو  
چرخوندم و با یاز کردن قفل رفتم بیرون.  
منشی سرش رو بالا گرفت و معنی دار نگاهم کرد.  
توجهی نکردم و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم و رفتم بیرون...  
ناراحت بودم.یعنی هربار که کنار دیاکو بودم بجای اینکه خوشحال و قهقهه  
بشم بدتر و برعکس  
میشد همچی!  
مثل الان پکر میشدم و بهم ریخته و البته دپرس...  
وقتی داشتم به سمت آسانسور می رفتم یه پیامک اومد رو گوشیم.  
بی میل و بی حوصله از توی جیب کوله ام بیرونش آوردم و پیامک رو که  
از طرف یه شماره ی  
ناشناس بود باز کردم و خندمش:  
"سلام.چطوری ؟ سیامکم...آدرس خونه ام رو برات ارسال میکنم.فرداشب  
میتونی بیای؟!"  
هر چقدر تو مسیر به این فکر کردم سیامک کی هست و کی میتونه باشه  
متوجه نشدم و  
باخودم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.  
یعنی چیزی به ذهنم نرسید جز اینکه احتمالا اشتباه گرفته برای همین  
واسه صاحب اون  
شماره ی ناشناس پیام فرستادم:  
"اشتباه گرفتین..."



همزمان با ارسال پیام از شرکت زدم بیرون.  
حالم خیلی خوش نبود و دلم میخواست بجای خونه رفتن با مونا برم  
بیرون.  
تو این شرایط فقط کنار اون بودن میتونست حتل بدمو یه کوچولو بهتر  
بکنه.  
خواستم شماره ی مونا رو بگیرم و بهش زنگ بزنم که دوباره از طرف اون  
شماره ی ناشناس یه  
پیامک برام بود.  
بی حوصله و خسته نفسم رو بیرون فرستادم و بازش کردم.  
راستش خودمو آماده کرده بودم هر کی که هست حسابی از خجالتش  
دریام اما خوندن اون  
متن کوتاه بدجور اون لحظه حالم رو خراب و داغون کرد:  
"حالا دیگه استاد خودتو نمیشناسی؟! بصیری ام. فکر کردم مشتاق پیامم  
باشی... آدرس رو  
برات میفرستم. فردا شب منتظرتم شیوا جان"  
دستم شل شد و پاهام از قدم رفتن ایستادن!  
باورم نمیشد خود استاد باشه که با بی رحمی همچین چیزی ازم بخواد.  
اصلا این پیام چه معنی ای میتونه داشته باشه جز این که من شب برم  
پیش آقا و اون یه حال  
و هولی به کمرش بده!  
سرم رو خم کردم وآه کشون زمزمه کردم:

"این رو کجای دلم بزارم آخه!؟"

نمیدونم چرا این روزا همچی اونطور که من فکرش رو میکردم و انتظارش رو داشتم پیش نمی رفت.

پشت سر هم اتفاقای میفتاد که من رو پکر تر از دیروز میکرد!  
سرمو بالا گرفتم و شماره ی مونا رو گرفتم تا ازش بخوام امروزو باهم بگذرونیم.

تنها موندنم یعنی خودخوری و این خودخوری فقط در صورتی اتفاق نمیفتاد که سرگرم بشم.

~~~~

روی چمنهایی نم دار دراز کشیدم و دستهام رو گذاشتم زیر سرم و زل زدم
به آسمون ابی
رنگ...

تلفن همراهم تو دست مونا بود و اون ناباورانه و برای چندمینبار پیامهایی که استاد بصیری

فرستاده بود رو میخوند و زیر لب حرفهایی نامفهومی باخودش زمزمه میکرد که خیلی برای من واضح نبودن!

بالاخره چرخید سمتم. دستشو مشت کرد و با غیظ گفت:
-عجب آدم رذل و پستیه این استاد بصیری! من که هیچوقت ازش خوشم نمیومد برای همین

این ترم ترجیح دادم این درسو باهاش برندارم! ولی حقته شیوااا...اونقدر غرق شدی تو شغلت و اونقدر هوش و حواست پی دیاکوئه که درس حتی اولویت آخرت هم نیست...
رسیده بودم به اون نقطه ی مشخص محسن نامجو...دقیقا به اون نقطه که میگه "من دیگه حال ادامه دادن ندارم..."
من واقعا دیگه حال ادامه دادن نداشتم.
من حتی حوصله ی بحث کردن هم نداشتم.
میدونستم تر زدم!
حس میکردم اون تلاشهام، اون جلز و ولز کردنهام همه برای رسیدن به دیاکو بی ارزش و بیخودی بوده و حتی به طرز فجیعی احساس میکردم به اندازه ای که من اونو دوست دارم اون دوستم نداره و من صرفا براش یه سپر دفاعی و یه امتیاز خاص در مقابل شهرام هستم!
وقتی باهام کار داشت میشدم شیوا جان و وقتی نداشت سعی میکرد دست به سرم بکنه یا یه راست بده سراغ مسائل جنسی.
بدبختی اینجا بود که من با وجود آگاهی به همه ی اینها همچنان دوستش داشتم...

حرفهای مونا از فکر و خیال کشیدم بیرون:

-شیطونه میگه به امیر بگم با دو تا مشتش افقیش بکنه! مرتیکه هیز

دوندن گرد چننش بی

ناموس...

سرمو به سمتش کج کردم.عصبانی بود و این عصبانیت برای من کاملاً

واضح و مشخص

بود.عین روز!

اهسته و با صدایی که به وضوح خش دار و گرفته بود و حتی به سختی

بالا میومد گفتم:

-من از بصیری بدم میاد مونا...حالم از شخصیتش بهم میخوره.بین چقدر

چندشه که به خودش

اجازه داده دو سه تا غیبت رو بهونه بکنه و همچین چیزی ازم بخواد...

متاسف و ناراحت لبهاشو روی هم فشرد و بعد پرسید:

-میفهمم منم همینطور.میخوای چیکار کنی حالا !؟

خودمم نمیدونستم.فقط میدونم که حتی فکر رفتن به خونه اش هم باعث

میشد حالت تهوع

بهم دست بده.

از طرفی اگه نمی رفتم هم مطمئن منو مینداخت.

دوباره سرمو صاف نگه داشتم و با خیره شدن به آسمون جواب دادم:

-نمیرم...

یکم متعجب نگاهم کرد چون میدونست چقدر از اینکه درسی رو بیفتم

بیزار بودم و حتی اینکه
تحصیلاتم اینقدر کش پیدا بکنه برای همین با همون حالت جاخورده
پرسید:

-نمیری!؟

سرمو توی همون حالت به طرفین تکون دادم و گفتم:
-نه!

با لب و لوچه آویزون گفتم؛
-اینجودی که میندازت!

بیتفاوت و با آگاهی از این موضوع جواب دادم و گفتم؛
-بندازه...اینکه بندازه و حذفم بکنه بهتره یا اینکه برم خونه اش و احتمالا
یه دست بهش بدم!؟

یه کوچولو براش فکر کرد و بعد جواب داد:
-همون مورد اولی بهتره!

لبخند محوی زدم و باز نگاهمو دوختم به آسمون.اون هم مثل من رو
چمنهای نم دار و خنک دراز

کشید و جفت دستهایش رو گذاشت زیر سرش و گفت:

-امیر گفته شب برم پیشش پاتوق...آی میچسبه! عاشق اونجام...اصلا
وقتی میرم پاتوق

حس و حال خوب میشه...یه جورایی حالم جا میاد و رو فرم میشم. تو
هم بیا!

من جدا به مونا غبطه میخوردم.بااینکه دغدغه های کاری امیر خیلی خیلی

خیلی بیشتر از

دیاکو بود اما بازهم همیشه هرچور که شده لا به لای کارهایش وقتی رو
برای مونا کنار
میزاشت.

کاملاً برخلاف دیاکو !

راستش از اینکه خودمو مشغول نگه دارم بدم نمیومد اما از اینکه جایی
باشم که شهرام هم

هست خیلی رضایت مند نبودم برای همین واسه اطمینان از بود و
نبودش پرسیدم:

-اونم هست؟

خیلی زود گرفت دارم از کی حرف میزنم برای همین جواب داد:
-اگه منظورت شهرامه آره.

-اه اه...

واکنشم باعث شد یه چشم غره بره و بپرسه:

-اه اه یعنی نمیای!؟

خیلی حس خوبی از اینکه بازم ببینمش نداشتم.

هر وقت منو میدید با نگاه هاش با حرفهایش احساسی زو بهم می رسوند
که منو یاد کارای بدم

مینداخت برای همین ابرو درهم کشیدم و بلافاصله جواب دادم:
-نه! نمیام

پوکر فیس شد و پرسید:

-چراااا آخه؟! خوش میگذره هاااا...بیا دیگه شیوا...ناز نکن!

اخم کردم و گفتم:

-تو اگه میخوای برو.فکر من نباش!

یه چشمک زد و برای اینکه راضیم کنه با صدای یواش و وسوسه گرانه ای گفت:

-من دلم میخواد تو هم باشی.قلیون میکشیم...ویسکی میخوریم...خلاصه عشق و حاله!

الحق هم که داشتم وسوسه میشدم اما یاد شهرام که میفتادم نظرم عوض میشد.

فکر و تصور اینکه بخوام باهاش رو به رو بشم یه چیزی تو مایه های همون رفتن به خونه ی

بصیری بود برای من واسه همین بی میل جواب دادم:

-نه! از شهرام خوشم نمیاد

دوست ندارم جایی که اونم هست من هم باشم...

آرنجش رو به شونه ام زد و گفت:

-بیا دیگه شیوا خوش میگذره.بیخیال شهرام...اون این روزا سرش با

همون ژینوس جونش

گرم...کاری به کار تو نداره!

تا اینو گفت متعجب و با حالتی جاخورده سرم رو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-واقعا؟! با ژینوس!؟

خیلی زود جواب داد:

-آره..امیر که میگفت برخلاف همیشه شهرام دیگه سگ محالش نمیکنه!

گمونم رابطه شون

دوباره جوش خورده!

شاید شهرام به این نتیجه رسیده تهش خودش می مونه و ژیتوس!
نمیدونم چرا با اینکه از شهرام خوشم نمیومد اما این خبر اصلا به دلم

ننشست و یه جورایی

دلخور تر و افسرده ترم کرد.

یعنی واقعا تهش به دختره برگشت !؟

به همون ژینوس چندش سر تا پا فیک عملی...!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-لیاقتش همون دختره ژینوسه!

مونا با انزجار صورتش رو درهم و مچاله کرد و گفت:

-وای اسمشو نیار.ازش بدم میاد.متنفرم...اصلا به دلم نمیشینه اصلا .

دختره حتی رنگ چشمهاش هم فیک...فکرشو بکن !؟

لیفت شقیقه و ابرو انجام داده...ابروهاشو کاشته..چشماش لنزن...مژه

هاش هم کاشته،

بینیشم که عملیه، لباشم که فیله، زاویه سازی صورت هم انجام

داده...گونه هاش هم که ژله

..اصلا موندم کجای این دختر مال خودشه!!

شک ندارم اون کون گنده و سینه های بادکنکیش هم به لطف متخصص

های مثلا زیبایی

اینجوری ان...

از گوشه چشم نگاهش کردم. مثل اینکه دلش از این ژینوسه خیلی پر بود.
زهرخندی زدم و گفتم:

-فعلا که فقط همین خانم فیک لیاقت اون شهرام جون شمارو داره!

چند ثانیه ای دلخور نگاهم کرد و بعد گفت:

-شیوا واقعا تو فکر میکنی شهرام آدم بدیه!؟

متعجب و درحالی که انتظار شنیدن همچین سوالی رو نداشتم و چون فکر
میکردم اونم مثل

من فکر میکنه جواب دادم:

-فکر نمیکنم صدرد صد مطمئنم...

نه! اون مثل من فکر نمیکرد چون خیلی سریع و در دفاع از اون گفت:

-ولی اشتباه میکنی. درسته یه سری اخلاق بد و خاص داره اما من مثل تو
فکر نمیکنم. اگه بد

بود امیر اینهمه سال پاش نمی موند و اونقدر خاطرشو نمیخواست که
بخاطرش حاضر باشه

سر بده ..

امیر میگه توی این دنیای پر از نامرد و لا به لای آدمایی که فقط ادعای
مردی دارن شهرام

واقعا یه مرد واقعیه....

به اون بدی که تو فکر میکنی نیست.

زل زدم یه آسمون و گفتم:
-شاید هم تو درست بگی.در هر صورت من ارزش خوشم نمیاد!
نیم خیز شد و گفت:
-خوشت میاد یا بدت میاد باید امشب همراه من بیای دیگه هم به اون
بصیری فکر نکن.گور
باباش...بزار بندازه ...
لبخند کمرنگی زدم و گفتم؛
-باشه گور باباش!
نی نی چشمه‌هاش درخشید.خوشحال شد و گفت:
-پس باهام میای!
ته دلم دوست نداشتم برم اما دیگه هم نتونستم اصرارهای اونو پس بزنم
برای همین جواب
دادم:
-باشه...عصر بعداز شرکت باهات میام!
یه چشمک زد و گفت:
-شک نکن پشیمون نمیشی!
همونطور که ظهر به مونا قول دادم بعد از انجام کارهام تو شرکت یه
دربست گرفتم و خودمو
بهش رسوندم که چندساعتی رو باهم تو کافه پاتوق بگذرونیم.
درست همزمان با من رسید همون نزدیکی.
برخلاف همیشه که چندان آرایش نمیکرد و معمولاً بدون بزک دوزک تو

مکانهای مختلف ظاهر

میشد و چندان اعتقادی به آرایش های نسبتا غلیظ نداشت اینبار خیلی
به ظاهرش رسیده

بود که حسابی از امیر که البته چندان به تلخی و مغروری شهرام نبود دل
ببره و ...

البته...

با شاختی که من از این دونفر داشتم تقریبا مطمئن بودم در بدترین حالت
ظاهری هم عاشق

همدیگه ان هر چند از نظر من هردوشون خوشگل و جذاب بودن !
به سمتش رفتم و پرسیدم:

-دیر که نرسیدم!؟

آینه جیبی توی دستشو که رو به روش گرفته بود و رنگ رژش رو باهاش
چک میکرد گذاشت تو

جیب کیف کمری مشکی رنگش و جواب داد:
-نه منم تازه اومدم... بیا بریم...

عبور و مرور تو اون کافه خیلی زیاد بود و بدتر اینکه من همچنان حس
ناخوشایندی نسبت به

این شب گذرونی تو این کافه داشتم.
نه اینکه مکان بدی باشه نه.

کافه ی شلوغ و باحال و پر انرژی ای بود که معمولا اجرای زنده داشت و
پاتوق دختر پسرا اما...

بحث و درد من شهرامی بود که دلم نیمخواست چشمم به چشمش
بیفته.

همینکه خواستیم بریم داخل دستشو گرفتم و نگهش داشتم.
پرسشی نگاهم کرد.

من مردد بودم. هنوزم نمیدونستم اینکه دارم باهاش میرم کار درستیه یا
نه!

بهبش نگاه کردم و پرسیدم:

-اگه اون دختره هم باشه چی؟ ژینوس رو میگم... کلامون میره توهم اوقات
تلخی پیش میاد

همچی بهم میخوره...

کاملاً مطمئن جواب داد:

-نه بابا! فکر نکنم اون باشه...

من خیلی مطمئن نبودم برای همین دوباره با شک پرسیدم:

-اگه بود چی؟!

از گوشه چشم نگاهم کرد و جواب داد:

-نیست... آخه من به امیر گفتم باتو میام. اگه اون بود که بهم خبر

میداد. بیا... بیا بریم و فقط یه

خوش گذرونی کردن فکر کن. بیا...

دستم گرفت و به دنبال خودش کشید و برد داخل. همونطور که حدس

زده بودم پر بود از دختر

و پسر...

اجرای زنده هم داشتن و صدای گوش نواز خواننده که داشت ترانه ی از
رضا صادقی رو اجرا

میکرد تو کل فضا پیچیده بود :

"سلامتیت که... غمت قشنگه

سلامتی دلت که تیکه سنگ

خرابتم قشنگترین گناه

سلامتیت رفیق نیمه راهم"

آدمایی که اونجا بودن همه سرخوشانه با خواننده همخونی میکردن. انگار
که هیچ غم و غصه

ای نداشتن...

مونا دستمو گرفت و به دنبال خودش برد سمت پله ها.

جایی که احتمالا وی آی پی اون کافه ی بزرگ بود یا بهتره بگم قسمت
عیون نشینها...

همینکه وارد اون قسمت شدم در لحظه چشمم افتاد به شهرام.

کنار امیر نشسته بودن و باهم میگفتن و میخندیدن.

یه تیشرت مشکی پوشیده بود و رو اون تیشرت مشکی یه سوییشرت

طوسی رنگ روشن

تنش کرده بود.

دو سه مرد دیگه هم کنارشون بودن که البته با نزدیک شدن ما اون دو سه

نفر بلند شدن و با

خدا حافظی از امیر و شهرام رفتن...

مونا دستشو به سمت امیر دراز کرد که باهاش دست بده و گفت:
-چطوری!؟

همو بغل کردن و بوسیدن. بدون اینکه شهرام رو نگاه بکنم یا حرفی بزنم یا
حتی سلام بکنم
نشستم روی صندلی و وقتی گل گفتن و گل شنفتن مونا تموم شد کیفمو
کنار گذاشتم و
گفتم:

-سلام امیر...

از عمد فقط به اون سلام کردم و شهرام رو کم محل کردم. لبخندی روی
صورت خودش نشوند و
گفت:

-علیک سلام شیوا خانم کم پیدا...دیگه مارو تحویل نمیگیری! با دیگران
بیشتر از ما بودن
خوش میگذره آره؟!

حتی تا اون لحظه هم به شهرام نگاه نکردم.

اینبار هم کاملاً با نادیده گرفتنش رو به امیر جواب دادم:
-خب نه یکم سرم شلوغ بوده...

مونا لبخندی زد و رو کرد سمت شهرام. اول از زیر میز به لگد به پای من زد
تا کمتر تو فاز
بدخلقی باشم و بعد گفت:

-خوبین آقا شهرام...بابت ماشینی که به امیر هدیه دادین واقعا ممنون...

شهرام به رسم عادت رفتاریش چشمکی زد و خیلی خونسرد جواب داد:
-نوش جونش!

آهان! پس بازم امیر ماشین داد به باد و بازم شهرام براش ماشین جدید
خرید که مونا اینجوری
پاچه خواریشو میکرد.

امیر منو هارو روی میز سر داد سمتمون و گفت:
-انتخاب کنین بگین چی میخورین بگم براتون بیارم
مونا که میدونم به عشق خوردن چی اینجا اینجا اومده بود با شیطنت کف
دستهایش رو بهم
مالید و بعد گفت:

-میشه از اونایی که خودتون خوردین به ما هم بدین...هوم!؟
امیر خندید و بعد بطری کنار دستش رو خیلی خونسرد به سمت مونا سر
داد و گفت:

-یخور ولی زیاده روی نکن! نمیتونم مست و ناخوش ببرمت خونه و باز
بابات بیفته به جونم...

لبخندی کمرنگ روی صورت نشوندم و بی حوصله گفتم:
-و منم بگم که اصلا حوصله کولی دادن ندارم!
دستشو بالا آورد و گفت:

-نگران نباشید...قول میدم زیاده روی نکنم...
سر بطری رو باز کرد و برای هر چهار نفرمون ریخت.بعد پیکشو برداشت و
با بالا گرفتن دستش

گفت:

-به سلامتی کی بزنیم؟خودم که میگم آقا شهرام..هووووم؟!
امیر و حتی خود شهرام دستشون رو بالا گرفتن که پیکه‌اشون رو بهم بزنی
اما من خیلی

خونسرد تکیه به صندلی دادم و با بی اهمیت دادن این مسئله نوشیدنی
کم رو به نفس سر
کشیدم...

خیلی خونسرد تکیه به صندلی دادم و با بی اهمیت دادن این مسئله
نوشیدنی کم رو به
نفس سر کشیدم.

چرا من باید به سلامتی کسی که ازش خوشم نیاد همچین کاری بکنم؟!
مونا بازهم از زیر میز پاشو کوبوند رو پام و بعدهم پچ پچ کنان کنار گوشم
گفت:

-چرا همچین میکنی تو آخه؟

گرچه پام حسابی درد گرفته بود اما اهمیت ندادم.

اون اگه میخواست خود شیرینی کنه حتما براش دلیل داشت اما من برای
اینکارم دلیلی

نداشتم و آهسته گفتم:

-اینقدر عین الاغ لگد زن به من!

نیشخندی تحویل اون دوتا رفیق داد و بعد خیلی یواش با ولوم صدای
پایینی گفت:

-تو هم اینقدر به اعصاب اون لگد زن! جریش نکن خب
به درک که جدی بشه! اصلا برام اهمیت نداشت.
گذاشتمش روی میز و بعد هم پشت دستمو رو لبهام کشیدم و رو به امیر
که مشخص بود که
به سختی جلو خودش رو گرفته که نخنده گفتم:
-عالی بود!مرسی!
نتونست لبخند نزنه.یه کوچولو سرش رو خم کرد و بعد انگشت اشاره اش
رو به سمت شهرام
گرفت و گفت:
-سفارش شهرام بود!...
نمیدونم چرا امشب همچی ختم میشد به شهرام!
هر اتفاقی تهش باید ختم میشد به اون و من باید تو شرایطی قرار
میگرفتم که از اون تشکر
کنم
توجهی نکردم و هیچی نگفتم. اما مونا بازم با هیجان بطرب رو کشید
سمت خودش و گفت:
-من که اصلا نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و نخورم...باید اونقدر بخورم که
خفه بشم!
امیر بطری رو از زیر دستش کشید و گفت:
-مگه نگفتم زیاده روی ممنوعه!
ملتمسانه بطری رو از امیر پس گرفت و گفت:

-فقط یکم دیگه قول میدم!

هر وقت زیاده روی میکرد یه گندی بالا میاورد برای همین منم گفتم:

-زیاد ننوش!

چشمکی زد و گفت:

-من اصلا واسه همین اومدم...اومدم که بنوشم...

لبخند تلخی زدم و تماشاش کردم.

سرخوش بود چون غصه ای نداشت.

اصلا مگه آدم چی میخواد جز اینکه با دل خوش کنار یارش باشه!؟

مونا همیشه دلش خوش بود چون یه زندگی آروم و بی دغدغه کنار

خانوادش داشت.چون یه

دوست پسر پایه و شوخ داشت که تو هر شرایطی عاشقش بود.

یکی که تو هر شرایطی پشتش بود و همیشه برای خوشحالیش هرکاری از

دستش برمیومد

براش انجام میداد.

اما من چی!؟

هزارتا چاله چوله پیش روم بود.

از این چاله میفتادم تو چاله ی بعدی از چاله ی بعدی تو چاله ی بعدی...

اون از دیاکو...اینم از استاد که واسه چندتا غیبت و حذف نکردنم ازم

میخواست برم خونه اش!

خسته بودم از این شرایط...

میخواستم نسبت به این چالشهای بد بیتفاوت باشم.

میخواستم بهشون فکر نکنم اما تو اون دقایق بیشتر شده بودم شبیه یه
موجود پکر افسرده

که قادر نیست از اتفاقات بدش فرار کنه!

حتی وقتی امیر به سلیقه ی خودش کلی خوراکی سفارش داد هم
نتونستم لب به

هیچکدوم بزخم چون خوشحال نبودم.

دست به چونه چشم دوخته بودم به مونایی که بازهم داشت زیاده روی
میکرد و می نوشید...

امیر ظرف کیک رو به سمتم گرفت و گفت:

- نمیخوری شیوا!؟

با زدن یه لبخند تصنعی جواب دادم:

-نه!

دوباره پرسید:

-چرا؟ دوست نداری؟ میخوای یه چیز دیگه برات سفارش بدم؟ یا یه کیک
با طعم دیگه ای!؟

غمگین وبا حالتی پژمرده درحالی که رفتارهام واقعا دست خودم نبود
جواب دادم:

- نه خوبم...

حالتی که من توش قرار داشتم دقیقا عین این بود که یه نفر درحالی که
داره زار زار گریه میکنه
بگه من عالی ام.

و امیر هم به وضوح متوجه این موضوع شد و گفت:

-ولی مثل اینکه رو به راه نیستی!

مونا بی هوا چفت دهنشو وا کرد و باخنده و انگار که تو اون لحظات کلا
تو حال خودش نباشه،

بجای من جواب داد:

-نه نیست چون چهار پنج جلسه غیبت داشته واستاد بصیری هم بهش
گفته اگه میخواد

اخراجش نکنه باید فردا شب بره خونه اش...

امیر ناباورانه پرسید:

-چییییی؟!

چرخیدم سمت مونا و یه چشم غره بهش رفتم و از زیر میز زدم به پاش و
آهسته گفتم:

-تو نمیتونی دو دقیقه حرفو تو شکمت نگه داری؟!

خودش هم متوجه شد بد سوتی ای داده.دستشو رو دهن خودش
گذاشت و بعد دو سه تا

سرفه کرد و گفت:

-ببخشید...من یکم شوتم الان ...حرفهای منو تو این حالت زیاد جدی
نگیرید!

دیگه نتونستم اونجا بمونم و تو صورتهاشون نگاه کنم.

سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم:

-ببخشید...من باید برم سرویس...

فضا برام سنگین شده بود و دیگه دوست نداشتم اونجا بمونم و دلم
میخواست حتی برای

چند دقیقه هم که شده ازشون دور بشم.

خیلی زود از روی صندلی بلند شدم و به سمت پله ها رفتم و خودمو
رسوندم پایین....

در سرویس بهداشتی رو باز کردم و رفتم داخل.

هیچکس اونجا نبود و چه بهتر...

رو به روی سنگ روشویی ایستادم و با باز کردن شیر آب دستهام رو زیرش
گرفتم.

مشتم که از آب پر شد همه اش رو پاشیدم به صورتم شاید یکم حالم جا
بیاد...

قطره های خنک آب روی پوستم فرود اومدن و سرازیر شدنشون رو تا زیر
گلو هم احساس
کردم.

شاید بیشترین چیزی که آزارم میداد رفتارهای دیاکو بود.

اینکه هیچوقت هیچ چیز با اون اونطور که من میخواستم پیش نمی
رفت.

شاید اگه ارتباطمون بهتر از اینها بود به هیچ چیز دیگه ای اهمیت
نمیدادم.

هیچ چیز دیگه ای...

احساس بازنده بودن داشتم. نه تو کارم بعد از اینهمه مدت پیشرفتی به

وجود او آمده بود و نه تو
ارتباطم با کسی که بخاطرش همه کار کردم و حتی حاضر شده بودم زیر
خواب شهرام هم
بشم و بکارتمو بهش بدم...
آره! من همه کار کردم. همه کار...
خم شدم و یه بار دیگه مشتمو پر آب پرکردم و پاشیدم به صورتم که
همون موقع صدای شهرام
از سمت راست به گوشم رسید:
چه غلطی کردی چه کرمی ریختی که حتی استادات هم فهمیدن هرزه و
آشغالی و بهت
پیشنهاد هم خوابی میدن...
جاخورده و متعجب سرم رو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم. شهرام
بود. اشتباه نکردم.
نزدیک ترشد نزدیک و نزدیک تر...
اونقدر عصبانی به نظر می رسید که ناخودآگاه یک قدم به عقب
رفتم.. بازهم که با قضاوتهای
بیخودیش در مورد من به هزارو یه نتیجه ی خراب و داغون رسید.
نزدیکم شد و یکی دو قدمیم ایستاد.
دلخور و گله مند بهش نگاه کردم و گفتم:
چطور به خودت اجازه میدی به من بگی هرزه؟ حق نداری اینطوری حرف
بزنی...

دستاش مشت بودن و صورتش عبوس...

بدون اینکه جواب سوال قبلیش رو بگیره یا به این حرفم اهمیت بده دوباره با عصبانیت گفت:

-تو چرا اینقدر هرزه ای؟ هاااااان؟! چرا باید به کس و ناکس نخ بدی...؟!
ابروهام بهم نزدیک شدن و اخم ظریفی صورتم رو از اون حالت جاخورده تبدیل کرد به یه حالت عبوس و اخمو.

با دلگیری و حتی غصه گفتم:

-چیمیکی تو؟ چرا بهم تهمت میزنی...؟ من به کی نخ دادم...؟
صداش رو بردبالا و با گرفتن یقه لباسم گفت:

-به همهمهههه...اصلا تو این تهرون خراب شده کسی هم هست که تو بهش پا نداده باشی
هاااان؟

نری هم هست که به تو پیشنهاد نداده باشه؟!
دندونامو روی هم ساییدم و خصمانه گفتم:

-بس کن دیگه...! نطور که تو فکر میکنی نیست
اصلا به حرفهام توجهی نکرد.توپش بد پر بود.
جلوتر اومد و با غیظ گفت:

-د آخه بی صاحب شده هرزگی هم حدی دارهمهههه
تو چرا نمیخوای دست برداری از هرزگی؟

ناخوداگاه بغض کردم.دست خودم نبود و یهوپی پیش اومد.

از همون فاصله ی نزدیک زل زدم توچمشهاش و گفتم:
-بس کن دیگه...تو حق نداری یا من اینطوری رفتار بکنی...من به
هیچکس پا ندادم بیخودی بهم
تهمت نزن.

یقه لباسم رو کشید و با عصبانیت بدنم رو تکون داد و با حرص و جوش
گفت:

-بیخودی؟؟؟ بیخودی؟؟؟
سر تکون دادم و تند تند گفتم:
-آره آره...بیخودی...
خشمگینتر از قبل گفت:

-حتی استادت هم فهمید تو چه گهی هستی که همچین پیشنهادی بهت
داده...

حتی اون مادر به خطا هم اینو فهمید...
در دفاع از خودم با صدای بغض داری گفتم:
-من به اون عوض پا ندادم...
با تشر و عصبانیت گفت:
-چرا دادی!

بغض توی صدام بیشتر شد. حس کردم چیزی به گلوم چنگ انداخته که
نمیتونم درست و
حسابی کلمات رو به زبون بیارم.
با چشمهایی که نمیدونم چرا اشک توشون جمع شده بود گفتم:

-نه نه نه....

سرش رو خم کرد و با تشر تو صورتم پرسید:

-پس چرا باید همچین چیزی رو از تو بخوانااااا هاااااان !؟

شاید اگه هرجای دیگه ای بودیم سرم نعره میزد اما حالا بخاطر بودن تو

همچین جایی حسابی

در تلاش بود جلوی خودش رو بگیره فریاد نزنه.

بغضمو قورت دادم و با مکث و تاخیر زیادی جواب دادم:

-من به خاطر کارم چند جلسه نتونستم برم سر کلاسهام برای همین به

خودش جرات داده

همچین چیزی ازم بخواد

وقتی این حرفهام رو که با بغض به زبون آورده بودم شنید دستش به دور

یقه لباسم شل شد و

بالاخره رهام کرد.

وقتی این حرفهام رو که با بغض به زبون آورده بودم شنید دستش به دور

یقه لباسم شل شد و

بالاخره رهام کرد.

خودمم فکر نمیکردم اینقدر احساساتی بشم و میدونم دلیل اصلی این

احساساتی شدن و

عجز بیشتر این بود که هیچ چیزم اونطور که فکرشو میکردم پیش نمی

رفت و یه جورایی

بشدت احساس تنهایی و بی کسی میکردم.

نفس عمیقی کشید و دستهایش رو به کمرش تکیه داد و گفت:

-کیه؟ اسمش چیه!؟

دماغمو بالا کشیدم و پرسیدم:

-کی!؟

تند شد و با تگون دستش عصبی و کفری گفت:

-همون پدرسگی که فقط خدا میدونه چه گهی خوردی که باخودش به این

نتیجه رسیده میتونه

بخاطر چندتا غیبت ترتیتو بده! اسمش!؟

یک قدم عقب رفتم و سر به زیر جواب دادم:

-سیامک بصیری!

با بدخلقی پرسید:

-آدرسشو داری!؟

سوالش ناخواسته منو ترسوند. وحشت برم داشت نکنه بخواد بلایی سر

بصیری بیاره و دردسر

درست کنه برای خودش و من واسه همین گفتم:

-برای چی!؟

صداش رو برد بالا و با لحن تندی گفت:

-گفتم داری یا خودم پیدا بکنم!؟

نمیتونستم از زیر جواب دادن به این سوالش در برم.

میدونستم که اگه آدرس بصیری رو بهش ندم خودش هرجور شده همین

امشب پیدااش میکنه

برای همین بالاخره جواب دادم:

-آره میدونم...

دست برد تو جیب شلوارش. سوئیچ ماشینش رو به سمتم گرفت و گفت:

-اینو بگیر برو تو ماشین بشین تا پیام. رو به رو کافه پارکه...برو!

با ترس نگاهش کردم. من شهرامو میشناختم مطمئن بودم به این سادگی

از بصیری نمیگذره و

حتما میخواد شر به پا بکنه واسه همین با نگرانی پرسیدم:

- میخوای چیکار بکنی هاااان؟ میخوای بری در خونه ش که چی هان؟

من نمیخوام اینکارو

بکنی...میشنوی؟ نمیخوام

دستمو گرفت و هلم داد سمت در و گفت:

-زر زن ...گمشو برو تو ماشین تا پیام!

نه! بیخیال نمیشد. من میشناختمش.

از کافه رستوران زدم بیرون و رفتم تو خیابون.

اینورو اونورو نگاه کردم تا بالاخره ماشینش رو دیدم.

سوار شدم و درو بستم و منتظر موندم تا برسه.

چنددقیقه بعد بالاخره از اونجا اومد بیرون و از تلفن همراه توی دستش

مشخص بود واسه

خاطر برداشتن اون دیر تر از من اومد.

در ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست و بلافاصله بعداز روشن کردن

ماشین پرسید:

-آدرسش!؟

از اونجایی که دیگه نمیشد منصرفش کرد تلفن همراهمو به سمتش
گرفتم تا پیام رو خودش
بخونه.

ازم گرفنش...نگاهی کوتاه به صورتم انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
"مرتیکه یی ناموس!"

لب گزیدم و دستمو پس کشیدم. فکر میکردم دیگه هیچی بین منو شهرام
وجود نداره و اون

حتی حاضر نمیشه همچین مواقعی بهم اهمیت بده...

خصوصا اینکه مونا گفته بود بالاخره به ژینوس روی خوش نشون داده اما
بازهم نتونست تو

همچین شرایطی نسبت به این اتفاق بیتفاوت بمونه!

تو طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

نه من از نگرانی توان و حس و حال گپ زدن داشتم و نه اون تمایلی به
باز کردن سر صحبت.

حتی نمیتونستم پیش بینی کنم اون قصد داره چیکار کنه که آنی تصمیم
گرفت بلند بشه و بره

دم در خونه ی بصیری...

با اضطراب کف دستهامو روی هم مالیدم و تو دلم خدا خدا کردم اتفاق
بدی پیش نیاد.

همه چیز تو سکوت گذشت تا وقتی که ماشینش رو رو به روی یه خونه با

نمای سنگی و در
قهوه ای و طلایی نگه داشت.
کمربندش رو باز کرد و ماشین رو خاموش...
سرمو چرخوندم سمتش و مضطرب پرسیدم:
-میخوای چیکار کنی؟!
چپ چپ نگاهم کرد و بدون اینکه جواب سوالم رو بده از ماشینش پیاده
شد و به سمت خونه
ی بصیری رفت.
از ترس رو پا بند نمیشدم.
فورا به سمتش رفتم و پرسیدم:
-با توام..چی تو سرته شهرام؟ چرا اومدی اینجا؟! من نمیخوام جنجال
درست بشه...
بازوم رو گرفت و کشوندم جلو.رو به روی آیفون نگه ام داشت و
قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم دکمه زنگ زد فشار داد.
با چشمهای گرد شده از تعجب سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:
-چیکار میکنی توووو؟!
انگشت اشاره اش رو به نشانه ی سکوت جلو لبهاش گرفت و گفت:
-هیششش! بگو درو باز بکنه
هول و دستپاچه گفتم:
-ولی من...
حرفم تموم نشده بود که صدای بصیری به گوشم رسید:

"به به...ببین کی اینجاست.شیوا جااااان.درو باز میکنم زود بیا داخل..."
درو باز کرد و گوشی رو گذاشت.قلبم از ترس تند تند تو سینه ام می تپید
چون میدونستم اصلا
قرار نیست اتفاقای خوبی بیفته....
قلبم از ترس تند تند تو سینه ام می تپید چون میدونستم اصلا قرار نیست
اتفاقای خوبی
بیفته....

آب دهنمو قورت دادم و با نگرانی به شهرام خیره شدم.
اهمیتی به این نگرانیم نداد.درو با پا هل داد و گفت:
-برو داخل!

تا لحظه آخر بازهم تلاش کردم منصرفش کنم برای همین گفتم :
-بیخیالش! بیا بریم...من قید این درس رو زدم.نمیرم خونه اش اون هم
نهایتش منو
میندازه...بیا...بیا بریم...
درو بیشتر کنار زد و بعد هم دستمو گرفت و هلم داد داخل و با لحنی تند
و تلخ گفت:

-گشمو برو داخل!
کم کم داشتم از اینکه آدرس رو بهش داده بودم پشیمون و نادم میشدم.
باید هر جور شده جلوش رو میگرفتم و اجازه نمیدادم اون اینجا بیاد.
درو بست و کنارم ایستاد.
چنددقیقه بعد بالاخره بصیری از قاب در بیرون اومد و بدون اینکه

حواسش به شهرام باش
درحالی که سرش خم بود و دمپایی هاش رو میپوشید با باز کردن
دستهایش گفت:
-به به خیلی به موقعه او...
نتونست حرفش رو ادامه بده چون درست همون لحظه چشمش افتاد به
شهرام. هم تعجب
کرد هم حسابی جا خورد و هم ترسید.
آب دهنشو قورت داد و من بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو به وضوح
دیدم.
چندقدمی جلوتر اومد و یعد با نگاه به من پرسید:
-ایشون کی هستن؟!
شهرام که واقعا وحشت اینکه یه رلایی سر بصیری رو بیاره رو داشتم قدم
زنان جلو رفت و
وقتی فاصله اش با بصیری کم شد رو به روش ایستاد و گفت:
-سلام استاد خوش اشتها! سفارشتون رو آوردم خدمت!
اینو گفت و با چرخوندن سرش به سمت منی که همچنان پشت سرش
ایستاده بودم گفت:
-بیا جلو...زودباش!
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و جلو رفتمو کنارش
ایستادم.
شهرام دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-بفرمایید! خدمت شما!

لب پایی‌نیمو توی دهنم بردم و گاز گرفتم. اونقدر استرس داشتم که دچار
سردرد و سرگیجه و
حالت تهوع شدم.

همش از خودم توی ذهنم می پرسیدم نکنه بلایی سرش بیاره آخه من
کاملاً این آرامش قبل
از طوفان رو میشناختم و باها! آشنا بودم.
چشم دوختم به بصیری...

باز هم با ترس آب دهنشو قورت داد و انکار که دیگه ندونه گندشو جمع
کنه تته پته کنان
پرسید:

-شما اصلاً به چه حقی وارد خونه ی من شدی!؟

من... من یادم نیماد به کسی جز اون خانم همچین اجازه ای داده باشم!
شهرام خندید. هیستریک و ترسناک بعد هم به همون سرعت خنده هاشو
پر داد و جواب داد:

-شما فکر کن برادرشم! ایشونو بسته بندی شده آکبند آوردم که تحویل
شما بدم!

جواب شهرام رو که شنید به وضوح رنگش پرید و یه جورایی به تته پته
افتاد و از سر همون

ترس هم شروع کرد چرت و پرت گفتن:

-من... من فقط داشتم با ایشون شوخی میکردم...

شهرام کنج لبشو داد بالا و گفت:

-آهااان ! پس شوخی بود...شوخی شوخی بهش گفתי اگه نیمخوای
حذفش بکنی باید

تشریف بیاره اینجا!؟

بصیری با صورت رنگ پریده سرش رو به سختی تگون داد و گفت:
-نه...نه من...من فقط ...

شهرام رفت سمتش و با غیظ پرسید:

-تو فقط چی هاااان؟!؟

با من و من گفت:

-گفتم که من شوخی کردم باهاش.فقط خواستم درس رو جدی بگیره و
دیگه غیبت نکنه...

حرفهای احمقانه و بچگونه ای میزد که خب قطعا شهرام یاورشون نوزد
یرای همین یا

عصیانیت زد تخت سینه اص و گفت:

-تو گه خوروی بی ناموس...تو غلط کردی بهش پیشنهاد خونه خالی دادی
بی شرف

وحشت زده با دستهام صورتمو پوشندم و عقب رفتم.

قلبم اونقدر تند تو سینه ام می تپید که حس میکردم هر آن قراره از کار
بیفته و دیگه نفسم

دیگه قرار نیست بالا نیاد...

از لا به لای انگشتم بهشون نگه کردم.

بصیری با ترس و لرز گفت:

-من معذرت میخوام...دیگه یاخواهر شما کاری ندارم.

لطفا از اینجا برید بیرون...

شهرام دستشو بالا برد و یه مشت محکم به صورتش زد و انداختش روی زمین.

پاشو زد سینه اص گذاشت و بعد خم شد و با گرفتن یقه تیشرت تنش خشمگنتر از قبل با تشر و غیظ گفت:

-تو به چه حقی به شاگردات همچین پیشنهادی میدی بی شرف هاااان؟! دستهامو از جلوی صورتم پایین آوردم و از اونجایی که اصلا دلم نیمخواست خون بصیری بیفته گردنمون ملتمس گفتم:

-شهراللام...تورو خدا ولش کن...شهرام خواهش میکنم...
گوشه‌اش کر شده بودن. بصیری دراز کشیده بود و اون بی وقفه مشت‌هایش رو رونه‌ی سرو تنش میکرد.

دوباره با التماس گفتم:

-شهراللام...شهرام تو رو خدا ولش کن....

دوباره با التماس گفتم:

-شهراللام...شهرام تو رو خدا ولش کن...

یا حرفها و التماسهای من رو نمی شنید یا اهمیتی نمیداد و نمیخواست

که بشنوه چون در
هر صورت همون کاری رو انجام میداد که خودش میخواست!
اونقدر بصیری رو کتک زد که اون دیگه حتی نتونست همون دست و
پاش رو هم تگون بده، ولو
شده بود روی زمین و آروم آروم ناله میکرد و گاهی هم پشت دستش رو
به خون جاری شده
از زخمهایش می مالوند و بیشتر پریشون حال میشد.
شهرام کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت و خودش رو کشید عقب.
بصیری آش و لاش افتاده بود روی زمین و خیلی آروم ناله میکرد.
از دهن و بینیش خون جاری شده بود و بدنش کوفته و درب و داغون به
نظر می رسید و حتی
جای لگدهای شهرام و کف کفش پاش رو لباسهایش کاملا مشخص بود.
تماشای اون تو همچین حالت منو به غلط کردن انداخت.
زبونم رو هم از توی حلقم میکشید بیرون باز من نباید همچی رو بهش
میگفتم اما گفتم و اینم
نتیجه ی درخشانش!
کارد میزدن خوندش در نمی اومد. صورتش از خشم برافروخته شده بود و
سفیدی چشمهایش
به سرخی میزد. آروم آروم اما شمرده گفت:
-گوش کن ببین چیمیگم بی ناموس... من از الان میشم اون اجل معلق
که تا همیشه

دنبالته.وای به حال و روزگارت اگه شستم خبردار بشه بازم ناموس مردمو
به چشم یه هرزه

واسه میل و هوست ببینی...چه این دختر چه هر دختر دیگه ای!
اون موقع چنان آوار میشم رو سرت که نفهمی از کجا خوردی!
ازش رو برگردوند و به سمت دررفت.

سرمو به سمت بصیری چرخوندم و واسه چند لحظه باهاش چشم تو
چشم شدم.

لب گزیدم و با سر خمیده خیلی سریع پشت سر شهرام از خونه اش زدم
بیرون.

دلم براش نسوخت چون حقش بود و حتی باید اعتراف کنم یه جورایی
جگرم حال اومده بود از

اینکه درس عبرتی گرفت که تا آخر عمرش دیگه هیچوقت هوس پیشنهاد
دادن به شاگردهاش

و سو استفاده از موقعیتش به سرش نزنه!
درو بستم و به سمت ماشین شهرام رفتم.

رو صندلی کنار راننده نشستم و بدون اینکه نگاهش کنم درو بستم و واسه
مسلط شدن به

اعصابم شروع به وررفتن با انگشتهای دستم کردم.

بیشتر در تلاش بودم تا خودمو سرگرم نگه دارم و نگاهم به نگاهش
نیفته...

کمر بندش رو بست و ماشین رو روشن کرد.

لبهامو روهم مالیدم ودرحالی که همچتان سرم خم بود و با انگشهام ور
میرفتم گفتم:

-ممنون که پشتم در اومدی!

خیلی صریح و بی رحمانه و ناملایم گفتم:

-پشت تو درنیومدم...چون مطمئنم یه کرمی ریختی که یارو تنش خارید و
همچین پیشنهادی

داد! حالشو جا آوردم که دیگه همچین گوهی نخوره و واسه یه مسئله
ساده از ناموس مردم

سواستفاده جنسی نکنه!

سرمو به سمتش چرخوندم و زل زدم به نیمرخش.

زهرخندی زدم و پرسیدم:

-به من نپری صبحت شب نمیشه آره!؟

حتی به خودش اجازه و زحمت نگاه کردن به صورتم رو هم نداد. انگار
قابل نمی دونست.

کنج لبش رفت بالا و آهسته زمزمه کرد:

-هه! مهم نیستی که بخوام تیکه بیرونم...

دوست نداشتم در مورد فور بد بکنه.قبلا واسم اهمیت نداشت اما الان
داشت.خیلی هم

اهمیت داشت بدون اینکه خودم بدونم یا دلیل واضح و روشنی واسش
داشته باشم.دستامو

مشت کردم و گفتم:

-بهت که گفتم شهرام...من هیچکاری نکردم.هیچ کاری...من حتی بیشتر
کلاساشو نرفتم که

بخوام واسش کرم بریزم یا اون کارایی رو انجام بدم که تو فکر میکنی.به
روح پدرم راس میگم
شهرام!

فکر کنم باور کرد.نیم نگاهی از کنج چشم به صورتم انداخت و دیگه توپ و
تشر و تیکه و طعنه

حواله ام نکرد.نفس عمیقی کشید و شیشه رو داد پایین.
آهسته و زمزمه کنان لب زد:

-من برای اولین بار روح پدرم رو قسم خوردم...

میخواستم با این اعتراف بهش بفهمونم دروغ نمیگم و واقعا تو این یه
مورد بیگناه بودم هرچند

دید اون نسبت به من کلا خراب بود و این دید خراب دقیقا از وقتی
شروع شد که بخاطر دیاکو

شرطش رو قبول کردم و پذیرفتم چیزی که میخواد رو بهش بدم.

نفس عمیقی کشید و بعد پاکت سیگارش رو از داشبورد بیرون آورد.نخ
سیگاری از پاکت بیرون

کشید و گذاشت مابین لبهاش و فندک رو زیرش گرفت.

در سکون به سیگار کشیدنش ادامه داد و باز این من بودم که سکوت رو
شکستم و پرسیدم:

-یه وقت چیزیش نشه یا اینکه یه وقت ازت شکایت نکنه؟ بصیری رو

میگم...آخه تو خیلی

کتکش زدی...

لبه‌اش رو از هم باز کرد و با بیرون فرستادن دود سیگار، ریلکس و بی
تفاوت و بیخیال جواب داد:

-به کی...

فکر کنم بدونم میخواست چی بگه اما در هر صورت سکوت کرد و با مکثی
کوتاه، حرفش رو جور
دیگه ای ادامه داد:

-به درک!

ابرو بالا انداختم و با این قضیه کنار اومدم و سعی کردم مثل خودش
بیتفاوت باشم.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که اون منو رسوند
خونه. ماشین رو به آرومی نزدیک
به درنگ داشت و گفت:
-پیاده شو!

کیفم رو برداشتم و خواستم پیاده بشم اما در لحظه منصرف شدم. مکث
کردم و سرم رو به

آرومی برگردوندم و پرسیدم:

-نمیای بریم داخل!!؟

پکی به سیگارش زد و گفت:

-نه...

مکت کردم و سرم رو به آرومی برگردوندم و پرسیدم:

-نمیای بریم داخل!!؟

پکی به سیگارش زد و با لول کردن لبهاش و بیرون فرستادن اون دود از
سوراخای بینی و

دهنش جواب داد:

-نه...

دوست داشتم بیاد. یه جورایی دلم نمیخواست امشب تنها تو اتاق کز کنم
و یا به رفتارهای

دیاکو فکر کنم و غصه بخورم برای همین دوباره اصرار کردم و گفتم:

-بیا بریم داخل...امشب رو اینجا بمون نیازی نیست اینهمه راه رو تا خونه
ی خودت بری!

دستش رو از شیشه برد بیرون و شروع به تکوندن خاکستر سیگارش کرد
و همزمان جواب داد:

-نه! ژینوس منتظرمه. میرم پیش اون...حالا برو...

وقتی این جواب رو داد بدجور پکر و افسرده شدم و یه جورایی وا رفتم.

یعنی میخواست ژینوس رو به من ترجیح بده؟!؟

از این گذشته، فکر کنم مونا پر بیراه هم نمیگفت و اون و ژینوس دوباره
رابطه شون درست

شده بود.

بجای اینکه پیاده بشم، از اونجایی که اصلا نمیتونستم جلوی خودم رو
بگیرم و کنجکاوی نکنم

پرسیدم:

-پیش ژینوس!؟

بدون اینکه بهم نگاه بندازه جواب داد:

-آره...

لب پایینم رو زیر لب بردم و شروع کردم جویدنش.

دوست نداشتم بره پیش ژینوس.

اصلا چطور شد یه دفعه هوس کرد رابطه اش رو با اون درست کرد!؟
خیره شده بودم به نیمرخش بدون اینکه خودم هواسم به این سکوت و
نگاه های ادامه دارم
باشه.

با ابروهاش اشاره ای به در کرد و پرسید:

- من کار دارم... قصد نداری پیاده بشی!؟

اصلا سوالش رو نشنیدم. حواسم پرت ژینوس شده بود. یعنی واقعا تصمیم
گرفته بود تهش با

همین موجودی بسازه که بخاطر اینکه از خودش دور نگهش داره هزار
بازی درآورده بود؟ منطقم

اینو نمی پذیرفت برای همین دوباره پرسیدم:

-رابطه ات باهاش خوب شده؟! برای همین میخوای بری پیشش!؟

زل زد تو چشمهام و جواب داد:

-یه نظرت این موضوع به تو ریزی داره!؟

کنج لبمو به زهرخندی دادم بالا و گفتم:

-آخه تو رابطه ات اصلا با اون خوب نبود. ازش متنفر بودی حالا چیشد یهو
قرار میزاری باهاش

به جای اینکه جوابم رو بده کمر بندش رو کنار زد و بعد خم شد و با کش
آوردن بدنش خودش
درو باز کرد و گفت:

-پیاده شو من کار دارم باید برم...

یه جورایی رسماً داشت از ماشینش پرتم میکرد بیرون. بهتر بود اصلاً اینجا
نمونم خصوصاً وقتی
درو خودش باز کرد که شر کم کنم.
نه!

این شهرام دیگه هیچوقت شهرام سابق نمیشد.

مطمئن بودم ازمن حسابی دل کنده و نه تنها دیگه ذره ای بهم احساس
نداره بلکه حتی ازم

بیزار و متنفره. کیفمو برداشتم اما قبل از اینکه پیاده بشم سرمو بردم جلو و
بی هوا صورتش رو
بوسیدم و گفتم:

-ممنون بابت امشب!

فقط نگاهم کرد. هیچی نگفت من هم منتظر نمودم که اون چیزی بگه و
اینبار خیلی سریع از

ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

زنگ زدم و اون موند تا وقتی که خدمتکار درو برای من باز کرد و بعد هم

رفت.

دست در جیب، قدم زنان و غرق فکر رفتم داخل.

کفشهام رو از پا درآوردم و یه جفت دمپایی عروسکی صورتی پوشیدم و خواستم یه راست

سمت اتاق برم که مامان از سمت سالن درحالی که یه رمبدوشامبر ساتن طلایی به تن

داشت و خرمن موهای هایلایت شده اش رو بالای سرش نگه داشته بود و ذره ذره از نوشیدنی

توی دستش میچشید، بهم نزدیک شد و پرسید:

-با دوست پست بیرون بودی!؟

ایستادم و متعجب چرخیدم سمتش. نمیدونم چرا همچین سوالی رو بی مقدمه پرسید. در هر

صورت از این سوالش خوشم نیومد واسه همین پرسیدم:

-دوست پسر!؟

به صورت کج ایستاد. چشماشو ریز کرد و لبهاش رو جمع و بعد هم با برانداز کردنم گفت:

-نگفته بودی دوست پسر داری!

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم:

-دوست پسر نبود. تاکسی اینترنتی بود!

نیششو داد بالا و بعد از اینکه یکی از اون نگاه ها که میگفت خر خودتی بهم انداخت و گفت:

-هیچ احمقی ماشین چند میلیاردیش رو تا کسی اینترنتی نمیکنه!
آهان! پس داشت از آیفون تماشام میکرد و فکر کنم خوشبختانه تا حالا
شهرام رو با این
ماشینش ندیده بود که متوجه نشد اونه.
اخم کردم و گفتم:
-من خسته میخوام برم بخواب!
اومد سمتم و گفت:
-این پسرای پفیوز دور و اطرافتو بنداز دور و جدی تر از قبل به سامان فکر
کن لطفاااا...
صرفا واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:
-عجب دل خجسته ای داری مادر من!
با اخم گفت:
-دل خجسته ی من به فکر توئه! در ضمن تو سامانو شکار نکنی یکی دیگه
شکارش
میکنه. میدونی اگه زن اون بشی عین اینکه بیفتی تو ظرف عسل...
خسته و بی حوصله گفتم:
-میشه لطفا شما اینقدر به فکر توی عسل افتادن من نباشی مامان
جون؟؟؟
نیششو داد بالا و گفت:
-حیف من که اینقدر برای تو حرص میخورم..
از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-میرم بخوابم!

ازش رو برگردوندم و با قدمهای شل و ول به سمت پله ها رفتم.
نمیدونم چطور به خودش اجازه میداد همون بلایی که سر شیدای بدخت
آورد سر من هم
بیاره...

از هر فرصت ریز درشتی مابین اون عکس های متوالی و پوشیدن
لباسهای مختلف و تحمل
آرایشهای مختلف، برای دید زدن دیاکو که تمام مدت درحال بگو بخند با
شینا بود استفاده
میکردم.

زیادی جیک تو جیک شدنش با این دختر عادی نبود و من هم اصلا
نمیتونستم شبیه به یه
دختر اروپایی فکر کنم که از بگو بخند دوست پسرش با دخترای دیگه
دچار حسادت و تصورات
رنگارنگ نشه!

از نظر من هیچ گفت و گوی معمولی ای نباید تا به این حد طول میکشید
و جدا از این...هیچ

گفت و گوی معمولی ای که نباید اینقد بگو بخند قاطیش باشه!
هیچ گفت و گویی...

عکاس یه دستش رو زیر چونه ام گذاشت و دست دیگه اش رو بالای سرم
و بعد اونو به همون

سمت و جهتی چرخوند که مورد نظرش بود و در نهایت با احتیاط زیادی
یک گام عقب رفت و
گفت؛

-خب...تکونش نده! لبخند هم نزن...

عقب رفت و چند عکس دیگه گرفت. با اینکه دیگه نمیتونستم سمت و
جهتی که دیاکو ایستاده

بود رو نگاه کنم اما احساس میکردم داره به سمت من میاد.

کنار عکاس ایستاد و به عکسهایی که ازم گرفته بود نگاهی انداخت.

برق رضایت رو میشد تو صورتش دید.

لبخندی سراسر رضایت روی صورت نشوند و گفت:

-عالی ان ! عالی!

عکاس یه آوانس چند دقیقه ای بهم داد! یه استراحت کوتاه.

دیاکو اود سمتم. لبخند زد و گفت:

-به خبر توپ برات دارم آوا

از بدون قوز نگه داشتن بدنم یکم عاجز شده بودم. گردنم رو چپ و راست

کردم و نوشیدنی روی

چهارپایه ی کناری رو برداشتم و غمگین و دلخور، به طعنه پرسیدم:

-برای شینا هم داشتی که اونقدر هردوتون خوشحال بودین!؟

چپ چپ و دلخور نگاهم کرد و گفت:

-شیواااا...اینقدر رو چیزهای بیخودی و کوچیک زوم نکن دختر خوب!

خبری که من برات دارم عالیه...

سر نی رو بین لبهام گذاشتم و زل زدم به صورت صاف و صوفش که یقینااا
میشد از ش به

عنوان پیست اسکی مورچه ها استفاده کرد!
کاش بدونه اسم احساسی که بهش دارم "زوم بیخودی" رو مسائل
بیخودی نیست.

کاش بدونه اصلا اسم احساسم یه حس بیخودی نیست...
پرسیدم:

-چی!؟

کمرش رو صاف نگه داشت و گفت:

-یادته گفتم یه ملاقات مهم با عوامل یه برند مشهور فرانسوی دارم!؟
با چند تا از نماینده هاشون؟هان؟
سر جنبوندم و جواب دادم:

-آره!

نی نی چشمه‌هاش درخشید. با حالتی بشاش و شاد گفت:

-خب من دوتا مدل بهشون معرفی کردم و اونا تقریبا هردوی شمارو
پسندیدن...تو و شینا!

این قرارداد اوکی بشه عکستون میره رو جلد مجلات...

این یه سکوی پرتاپه که اگه به بهترین نحو ممکن انجامش بدی چه بسا
حتی تا همکاری با

برند شنل هم پیش بری...این آرزوی دور و درازی نیست!

چشمهام درخشیدن...این یه جورایی اسمش واسه من بهترین خبر دنیا

بود.

هیجان زده و با شوق و زیادی پرسیدم:

-واقعا!؟

لبخند زد و گفت:

-واقعا! امشب توی هتل باهاشون قرار داد دارم. تو هم باید باشی...یه

لباس فوق العاده بپوش و

یه میکاپ عالی انجام بده و راس هشت شب به آدرسی که بهت میگم

بیا...روزایی خوبی در

انتظارته!

لبخندی عریض روی صورتم نقش بست.

اینا همه ی اون چیزایی بودن که همیشه بهشون فکر میکردم.

همیشه ودرهمه حال...

شئل...شئل...یعنی واقعا میشد!؟

این یه رویا بود.یه رویا...

ازهمین حالا خوشبینانه و اما مضطرب و هیجان زده آینده ی خودمو

تصور کردم.

از همکاری با برندهای معروف جهانی گرفته تا حتی رفتن عکسم رو جلو

مجه ووگ!

شلید حتی همکاری با یکی مثل دوناتلا ورساچه!

رویاها شدنی ان....رویاها میشه شدنی باشن!

از فکر بیرون اومدم و با کنار گذاشتن آبمیوه ی توی دستم به سمت دیاکو

رفتم.

قبل از اینکه از سالن عکاسی بیرون بره خودمو بهش رسوندم و از پشت سر گفتم:

-دیاکو...

مکث کرد و چرخید سمتم و گفت:

-جونم...

زل زدم تو چشمه‌هاش و پرسیدم:

-بنظرت من میتونم توجه اونارو به خودم جلب کنم، میتونم از خودم راضی نگهشون دارم!...؟

من از همین حالا یکم استرس گرفتم...

چشمه‌هاش رو تنگ کرد و لبخند مرموزانه ای روی صورت جذاب خودش نشوند.

رو صورتی که میشد رد جراحی های زیبایی زیادی روش دید از لیفت شقیقه و ابرو گرفته تا

زاویه سازی صورت و جراحی بینی...

سرش رو به معنای "بله" گفتن تکون داد و گفت:

-خب معلومه که شدنیه عزیز من...

لبخند عریثی زدم و گفتم:

-واقعاً؟ تو اینطور فور میکنی!؟

ریلکس و مطمئن جواب داد:

-خب معلومه.... تو کسی هستی که سنگی مثل شهرام رو راضی کرده پس

چطور نتونی

اونارو راضی کنی!؟

تو گلو و طولانی خندید و بعد سزش رو به صوتم نزدیک کرد و کنار گوشم
با لحن مرموزانه ای
گفت:

-کافیه فقط همون تکنیکی که برای جلب توجه و رضایت شهرام به
کاربردی واسه ایناهم به کار
ببری همین...

شروع کرد خندیدن و بعدهم ازم رو برگردوند و رفت. راستش حس کردم
داره باهام به تیکه و

کنایه حرف میزنه اما من اصلا متوجه منظورش نشدم خصوصا اونجا که
دم از تکنیک و روش

رضایت گرفتن از شهرام زد.

شونه بالا انداختم و رو برگردوندم.

اصلا منظورش هرچی که بود به درک! چیزهای مهم دیگه ای الان وجود
داشت که من باید

بهشون فکر میکردم.

تایم کاریم که تموم شد یه ماشین گرفتم که بتونم به سرعت خودمو
برسونم خونه.

تمام طول راه به همین فرصت پیش اومده فکر میکردم.

به اینکه کم کم دارم به خواسته هاممی رسم. به چیزهایی که همیشه

آرزشون رو داشتم.

دیگه نه اون شهرام لعنتی که جدیداً واسه من طاقچه بالا واسه میذاشت
مهم بود و نه اون

ژینوس افسار پاره شده و نه استاد و نه هیچکس دیگه...

هیچکدوم برام مهم نبودن حالا که تا موفقیت و معروفیت بیشتر فاصله
ای نداشتم!

وقتی رسیدم خونه، اولین کاری که کردم انتخاب یه لباس مناسب بود.
یه لباس خاص...لباسی که تو تنم به خوبی بشینه و بهترین حالت از من
رو نشون بد...

درهای کشویی کمد های عسلی رنگ رو کنار زدم و مقابلش ایستادم.
تو این دیدار همچی برای من مهم بود.
از رنگ لباسم گرفته تا مدل و حتی ادکلن و اکسسوری هایی که باید
استفاده میکردم...

تا هشت شب زمان زیادی داشتم اما...اما ترجیح میدادم از همین حالا
همه چیزم رو آماده

میکردم حتی وسایل آرایشی لازم واسه میکاپ مورد نظرم....
قبل از ساعت هست دیاکو برام یه آدرس فرستاد.

بااینکه احساس میکردم نرمالش اینه که اون دیدار و قرار توی خود شرکت
انجام بشه اما

اونقدر سرخوش و خوشحال بودم که این چیزها ذره ای برام اهمیت
نداشت.

آماده که شدم، آخرین قدمی که واسه ظاهر و بدنم انجام دادم زدن ادکلن بود.

کیف و تلفن همراهمو برداشتم و با بلند شدن از روی صندلی ای که رو به روی میز آرایشی بود

بلند شدم و به سمت آینه ی قدی رفتم.

هر گام که برمیداشتم به طرز واضح و دلنشینی بوی ملایم ادکلن خودمو احساس میکردم و

حس خوشایندی بهم دست میداد.

مقابل آینه ایستادم و خودمو برای چندمینبار برانداز کردم.

نگاهم از کفشهای مشکی و ظرف پاشنه بلندم که بندهای مشکی باریکش تا مچ بالا بالا

میومدن و اونجا به صورت پایپونی بسته میشدن بالا اومد و رسید به صورتم.

آرایش ملیحی کرده بودم چون نمیخواستم تصور کنن زیبایی صورتم به لطف لوازم

آرایشیه..چرخ زدم در حالی که از تماشای خودم لبخند رضایت بخشی روی صورتم نقش

بسته بود.

چشم از اون آینه و تصویر منعکس شده ی خودم برداشتم و با خم کردن گردنم اینبار خیره شدم

به ساعت مچی روی دستم.

با اینکه همچنان زمان زیادی داشتم اما از اونجایی که دوست نداشتم
حتی یک ثانیه هم
تاخیر داشته باشم یه تاکسی اینترنتی گرفتم وبالاخره رضایت دادم از اتاقم
برم بیرون...

از پله ها که پایین اومدم، قدم زنان خواستم به سمت در رفتم.
مامان هم همزمان بامن اومد بیرون.
خیلی به خودش رسیده بود و وقتی کنار هم قرار میگرفتیم هیچ کسی
نمیتونست حدس بزنه
مادر و دختریم.
باید اینطور بگم...مابیشتر شبیه دوتا دوست بودیم با یه اختلاف سنی دو
سه ساله !

درحالی که توی آینه خودشو برانداز میکرد و لبهاش رو روی هم می مالید
گفت:

-بازم میری داری پیش دوست پسرت!؟

نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشت رو همچین موردی فوکوس بکنه.با
عصبانیت پرسیدم:

-چرا هر وقت من میخوام از خونه بزنم بیرون تو فکر میکنی با یه پسر قرار
دارم !؟

پشت چشمی نازک کرد برام و بعد از اینکه از گوشه چشم یه نگاه شماتت
گونه به صورت
انداخت جواب داد:

-چون در حد یه ملکه به خودت رسیدی...یه دختر فقط وقتی به خودش تا
به این حد میرسه که
با یه پسر قرار داشته باشه!
با اخم گفتم:

-اشتباه میکنی..من یه قرار کاری دارم! همین!
راهمون از هم جدا شد.اون سمت پارکینگ رفت و من سمت در خروجی.
خوشبختاته بیرون اومدن من همزمان شد با سر رسیدن تاکسی.
سوار شدم و آدرس رو بهش دادم.
کیفمو گذاشتم روی پاهام و یه نفس عمیق کشیدم.
هم استرس داشتم هم نداشتم.
هم شاد بود و هم کمی دستپاچه...
مدام تو ذهنم این قرار رو بازسازی و تجسم میکردم و به این فکر میکردم
که دقیقا چه حرفهایی
بزنم و چه جوری برخورد بکنم که تو همون لحظات اول به دلشون بشینم
ولی...یه دغدغه ی
دیگه هم داشتم.اینکه مبادا یه وقت اونا از من خوششون نیاد و....
چشمهام رو باز و بسته کردم.
نه!

اصلا دوست نداشتم به اتفاقاتی منفی فکر کنم.اصلا...یه نفس عمیق
کشیدم و چندینبار با
خودم زمزمه کردم:

"همچی خوب پیش میره همچی همچی...اونا از تو خوششون میاد
شیوا...حتما از تو

خوششون میاد. اصلا نترس.. اصلا..."

آینه ام رو از جیب لباسم بیرون آوردم و نگاهی وسواسانه به صورتم
انداختم.

با اینکه همچی تقریبا اوکی بود اما باز من یه کوچولو اضطراب داشتم.
اضطرابی که هر جور شده باید کنترلش میکردم.

راننده ماشین رو نگه داشت و گفت:

-بفرمایید خانم رسیدیم!

یکم خم شدم و اول نگاهی به سردر و ورودی اون هتل که توی یه منطقه
ی بالاشهر یود

انداختم و بعد مچ رو بالا آوردم و اینبار ساعت رو چک کردم.

هنوز نیم ساعت زمان داشتم.

رو کردم سمت راننده و گفتم؛

-اگه میشه ربع ساعتی صبر کنید من باهاتون حساب میکنم

پذیرفتو گفت:

-خیلی خب مشکلی نیست

نمیخواستم حالا برم که متوجه عجله و اضطرابم بشن یا در همون نگاه

اول به این نتیجه برسن

من واسه این دیدار یکم زیادی هول و مشتاقم برهی همین ربع ساعتی

منتظر موندم تا اینکه

خود ویاکو تماس گرفت و سراغمو گرفت اونجا بود که تصمیم گرفتن دیگه وقت رفتن..

هزینه اسنپ رو حساب کردم و بعد هم از ماشین پیاده شدم و با گام های آروم به سمت پله

های منتهی به درب ورود و خروج اون هتل پنج ستاره رفتم....

نگاه های هیچکدوم از آدمهای اون جمع رو دوست نداشتم.

نه اون مرد ایرانی که از نمایندگان اون برند معروف بود و خیلی سوسکی پارتی بازی کرده

بودن و براش نوشیدنی غیرقانونی آورده بودن و مدام می نوشید و پرو پاچه ی منو دید میزد و

نه اون دوست عجیب و از دماغ فیل افتاده ی فرانسویش که خیلی آشکار و عیان اندام و چهره

ی من و شینارو باهم مقایسه کرد تا تهش به این نتیجه برسه با

کدوممون لاس زدن شیرینتره

و نه حتی شینا که با نفرت و حسادت آشکاری هرازگاهی براندازم میکرد و کنج لبش رو با

انزجار و نفرت میداد بالا...

من از نگاه های هیچکدومشون خوشم نمیومد و هیچ احساس خوبی از بودن درکنارشون

نداشتم.

و دیاکو...گرچه تو بدو ورودم با نگاه های تحسین برانگیز و خریدارانه و

حرفهای سراسر تحسین
و تمجیدش اعتماد بنفس رو بیشتر کرد و حتی بهم فهموندهمونجوری
اینجا ظاهر شدم که
انتظارشو داشته اما قسم میخورم تو طوب مهمونی حای یکبار هم سعی
نکرد جوری باهام
رفتار بکنه که نگاه ناخلفی سمتم نیاد یا دست کم با یه تعصب کوچیک
نشون بده دوست
دخترشم و پیشاپیش دوندن طمع تیز شده ی اون دومرد که البته
یکنفرشون یه ایرانی مقیم
فرانسه بود رو بکنه و بهشون بفهمونه من گرچه یکی از مدلینگهای شرکتم
و احتمالا قراره
باهاشون همکاری بکنم اما، جز خط قرمزها هم محسوب میشم!!!
اون مرد ایرونی که یکی دیگه از نمایندگان اون شرکت فرانسوی بود و اگر
اشتباه نکنم بارها
رفیقش و دیاکو ساعد صداش میزدن، جامش رو برداشت و به سمتم
گرفت و با لبخندی وا رفته
و مشمئزه کننده که حتی زیر سایه ی خوشتیپی و خوش پوشیش باعث
نمیشد مهرش به
دل بنشینه حرفهایی به فرانسوی زد که برای من نامفهوم بودن.
دیاکو خیلی سریع و درحالی که لبخندی پر حرص رو لبهاش نشونده بود
تا نشون بده خوشحاله اون هم وقتی که بخاطر خشکی رفتار من نبود، رو

به من کلامهای اون
فرانسوی رو ترجمه کرد و گفت:
-ازت میخواد تو براش نوشیدنی بریزی...بریز...زودباش!
شینا با حسادت ازش پرسید:
-میخوای من بریزم؟!
چشم غره ای بهش رفت و گفت:
-نه از شیوا خواسته! تو حواستو بده به دوست دیگه مون
من فکر میکردم قراره در مورد کار صحبت کنیم اما از کل اون چند ساعتی
که از باهم بودنمون
میگذشت فقط چند دقیقه اش در مورد کار حرف زده شد و مابقیش از نظر
من مسخره و
چندش گذشت...
بطری رو برداشتم و براش نوشیدنی الکلی ریختم لبخند شل و وا رفته ای
زد و اینبار نه به
فرانسوی بلکه به فارسی گفت:
-برای خودتم بریز...
حتی نتونستم یه لبخند خشک و خالی نثارش کنم.
فقط سرمو با بی میلی به طرفین تکون دادم و گفتم:
-نه ممنون! من نوشیدنی الکی نمیخورم!
اصرار کرد و گفت:
-بنوش ...به سلامتی هم!

نگاه های سنگین دیاکو باعث شد جهت و سمت و سوی نگاهم به سمتش کشیده بشه.

چشم غره ای رفت و لب زد:
"بنوش"

از اینکه برای رسیدن به بعضی چیزا باید با آدم چندشی مثل اون جوری رفتار میکردم که که باب

میلم نبود حالم بد و حسم ناخوش میشد!

خیلی جلوی خودمو گرفتم اخم نکنم.

برای خودمم چندجرعه ریختم.

دستشو بالا آورد و درحالی که با لبخندهای هیزی تماشام میکرد گفت:
-سلامتی تووووو...

لیوانمو به جامش زدم و با اکراه اون نوشیدنی الکی رو خوردم.

حالم از بوی اون نوشیدنی بهم میخورد ولی به اجبار تحمل کردم.

دیاکو رو کرد سمت مرد فرانسوی و باخوش رویی شروع کرد باهاش خوش و بش کردن.

انگلیسی تا حدودی مسلط بودم اما فرانسوی نه برای همین چیزی نفهمیدم اما هر چی که

بود مشخص بود صحبتهاش به مذاق اون مرد فرانسوی خیلی خوش اومد.

تائیدش رو که گرفت رو چرخوند سمت شینا و گفت:

-خب! ببر بچرخونش... کاری کن بهش خوش بگذره ..میفهمی که چی

میگم!؟

شینا با لوندی چشمکی زد و گفت:

-معلومه که میفهمم...

دیاکو با تحسین گفت:

-آفرین! تو همیشه گیرایت بالا بود. پس ببرش توی اتاقش!

من معنی کارها، حرکات و ایما و اشاره ها و حرفهاشون رو متوجه نمیشدم
اما...

اما احساس کردم اینجا هیچ چیز طبق پیش بینی من پیش نرفته...

شینا بلند شد و همراه اون مرد فرانسوی قرن زنان به راه افتاد.

نفهمیدم... نفهمیدم وقتی زبونش رو بلد نیست واسه چی همراهیش

میکنه اما این

کنجکاوی وقتی بر طرف شد که دست شینا دور بازوی اون مرد حلقه شد و

به طرز چندشی

هی خودش رو بهش می مالوند و...

از تماشای هرزه بازی های اون سلیطه اصلا لذت نبردم واسه همین سرمو

برگردوندم و با

صورتی درهم به جام توی دستم که هنوز کمی از اون نوشیدنی الکلی

توش بود خیره شدم.

حس میکردم دهنم بو کند اون نوشیدنی رو گرفته...

تو این فکر بودم که با چی میتونم اون بو رو بیرونم و به کل از اون فضا

پرت و دور شده بودن تا

وقتی که جمله ی دیاکو حالم رو عوض و بد کرد:
-شیوا جان ..بهتره مسیو ساعد رو همراهی کنی اتاقش تا یکم استراحت
بکنه!

وقتی اینو گفت با تعجب سرمو بابا گرفتم.جاخورده و درهم پرسیدم:
-چی؟! من...

وقتی اینو گفت با تعجب سرمو بالا گرفتم.جاخورده و درهم پرسیدم:
-چی؟! من..?

ریلکس و با لبخند جواب داد:

-بله کی از تو بهترآخه?!

اصلا از این حرف و درخواستش خوشم نیومد.اصلا...من برای پیشرفت
توی کار حاضر بودم

تلاش کنم اما دلم نمیخواستم تن به هر عملی بدم.

اونجوری حس میکردم میشدم همون هرزه ای که شهرام ازش حرف میزد
و اصرار داشت بهم
تحمیل کنه هستم!
خم کردم و گفتم:

-ولی اینجا کلی خدمه داره که میتونن ایشون رو همراهی...

اجازه نداد حرفمو بزنم و با صورتی بینهایت عبوس و لحنی کاملاً جدی
ودرواقع حالتی که من

هیچوقت از اون ندیده بودم و احساس میکردم روی واقعی و درواقع اون
روی سکه اش هست

گفت:

-وقتی میگم تد یعنی تو...رو حرف من حرف نزن! حالا بگو چشم و بلند شو...

حسم بهم گفت دیاکو داره از من استفاده ی ابزاری میکنه وگرنه چرا باید من رو به اونها

خدماتی آماده ی انجام کار، برای همراهی یه مرد نسبتا مست ترجیح بده اونها به زور!؟

کاملا برخلاف میل بلند بشم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-خیلی خب...

چشم دوختم به اون مرد. با حالتی شل و ول از روی میل سفیدرنگ بلند شد. سیگاری روشن

کرد و گذاشت مابین لبهاش و پرسید:

-دیاکو!؟ شیوا منو همراهی میکنه!؟

دیاکو خوشحال و سرحال جواب داد:

-بلههههه! شیوا همراهیت میکنه ساعد جان...

از همراهی کردن اون مرد حتی اگه شده تا اتاقش هم بیزار بودم. من ازش خوشم نمیومد نه از

خودش نه از بوی گند دهنش و نه حتی از سیگارش لعنتی واسه همین تا چند قدمی فاصله

گرفت رو خیلی سریع به سمت دیاکو رفتم و اهسته گفتم:

-میشه باهاش نرم!؟من ازش خوشم نمیاد...ارش بیزارم...مسته!
هیزه...چندشه...

بازوم رو گرفت و درحینی که فشارش میداد و خشمش از حرفهام رو
اینجوری تلافی میکرد
گفت:

-ولی آینده ی تو و من بستگی به همین آدم مست و هیز و چندش داره!
با نفرت به چشمهایش نگاه کردم و گفتم:
-دیاکو...مگه منو دوست نداری!؟
با اخم جواب داد:
-دارم!

جوابش برام قابل باور نبود. من هیچوقت از شهرام خوشم نمیومد.
همه نوع بدی ای در حقش کردم اما همیشه و حتی در بدترین شرایط
روم غیرت داشت.
کسی چپ چپ نگاهم میکرد دمار از روزگارش درمیاورد چه برسه به اینکه
خودش بخواد با یه
غریبه ی نسبتا مست همراهیم بکنه چشمهام روی صورتش به گردش
دراومد.نفس نفس زدم
و گفتم:

-دوست داشتن واقعی غیرت میاره...تعصب میاره ...چرا رو من غیرت
نداری؟چرا تعصب
نداری؟چرا نگرانم نیستی و اصلا چرا داری متو همراه اون میفرستی؟ من

نمیتونم عین شینا

به اون یارو بچسبم و خایه مالیشو بکنم ازش بدم میاد لطفا درک کن!
با غیظ پرسید:

-به همین زودی جا زدی؟!؟

سوالش رو با سوال جواب دادم و پرسیدم:

-اینکه میگم نمیخوام با اون باشم اسمش جا زدن؟!؟
هلم داد رو به جلو و گفت:

-بله بله اسمش جا زدن...توی این مسیر یاید همه کار بکنی! میفهمی؟
همه کارحتی اگه

شده تن دادن به خواسته هاب جنسیشون..

بهت زده پرسیدم:

-چی میگی دیاکو؟!؟

با تشر و جدیت گفت:

-بین....تو مثل یه کارمندی شیوا ..حد خودتو بدون و هرچی که میگم
فقط اطاعت کن و بگو

چشم!

ساعد راضی نباشه و معاملات من فسخ بشن همه رو از چشم تو میبینم!
پوزخندی زدم و گفتم:

-پس من برای تو یه امتیاز محسوب میشم آره؟ نه فقط کسی که
دوستش داری؟!؟

دستشو روی کمرم گذاشت و با فشردن و سابیدن دندونهاش روی هم ،

عصبانی و کفری

گفت:

-شیوا بهتره فقط کاری که بهت گفتمو انجام بدی...خوب یادت باشه

شیوا...خوب یادت

باشه....قرار داد من بهم بخوره من همچی رو از چشم تو میبینم...همچی

روووو...حالا راه

بیفت و بیشتر از این منتظرش نزار

دلم ازش چنان شکست که احساس کردم هم ازش بیزار شدم هم متنفر و

هم...

کاش...کاش میتونستم همین حالا همچی رو بهم بزنم و بهش بگم اصلا

ازش خوشم نمیاد و

این رابطه ی دوستی واسه همیشه تمومه!

به ناچارهمراه اون عوضی به راه افتادم.

وقتی دوشادوش هم قدم برمیداشتیم پرسید:

-گفتی اسمت چی بود!؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-شیوا...

با لبخندی شل و پت و پهن سر جنبوند و با رضایت گفت:

-اهوووم...شیوااا...آره شیوا...اسمتم مثل خودت قشنگه! خیلی هم قشنگه!

من نمیتونستم مثل شینا بگو بخند راه بندازم.احساس خوبی نداشتم و

دلم میخواست یرگرم

گاهی حتی به سرم میزد که از این هتل برنم بزنم بیرون اما ناغافل
منصرف میشدم چون برام
مرور و یادآوری میشد به چه خاطر اینجام!
به سمت آسانسور که رفتیم بی هوا دستشو دور گردنم انداخت. ناخوداگاه
تو خودم جمع
شدم.

لبخند زد و پرسید:
-تو هم خوشگلی هم سکسی.. اینو میدونستی؟!
بی توجه به حرفش سعی کردم دستشو از دور گردنم بردارم و همزمان
گفتم:

-میشه لطفا دستتون رو بردارین...؟

تو گلو خندید و جواب داد:

-نه! جاش خوبه!

تو گلو خندید و جواب داد:

-نه! جاش خوبه!

اصلا از این جوابش که به خیالش میتونست خودش رو به واسطه اش یه
مرد فان و بامزه نشون
بده خوشم نیومد.

سنگینی وزنشو انداخت رو تنم و همراهم وارد آسانسور شد. بوی دهنش
حالمو بد کرده بود و

سیگارش که مدام دودشو پخش میکرد تو صورت بهم حس خفگی میداد

و بدتر و غیرقابل

تحميلتر از هر چیزی اون دست لعنتيش بود كه عين يه آناكوندا اونو دور
گردنم حلقه كرده بود.

خیلی سعی کردم خودمو ازش دور نگه دارم اما موفق نشدم. کاملاً مشخص بود

اون دوست نداشت از من جدا بشه حتی واسه چند لحظه و البته چیزی که بیش از هر موزد

دیگه ای منو به جندش و انزجار مینداخت این بود که از هیچ فرصتی برای دستمالی کردنم نمیگذشت.

خدا یااااا...

آحه چه جوری میتونستم ار شر همچین موجودی خلاص بشم؟!
سرش رو چرخوند سمت صورتم. فاصله ای نداشتن واسه همین بازدم
نفسهای بدبوش رو
کاملا روی پوستم احساس میکردم.

آهسته پرسید:

دوست داری عین آلیس وارد دنیای عجایب فرانس بشی!؟

سمت دیگه ای رو نگاه کردم و جواب دادم:

-بله. دوست دارم...

نی نی چشمه‌هاش درخشید. لبخندی طمع کارانه ای روی صورت نشوند و گفت:

-اگه کارت خوب باشه خصوصا توی اتاق میشی عین عاليس و وارد دنيای عجایب میشی...

متعجب پرسیدم:

-چی!؟

کنج لبش بالا رفت. ابروهاش رو از چشمهاش فاصله داد و گفت:
-برای عاليس بودن و ورود به سرزمین عجایب باید مقدار کمی الکسيس تگزاس هم باشی!

سرمو تندى چرخوندم سمتش اما قبل از اینکه سوال پیچش کنم و ته و توى منظورش رو دربیارم

آسانسور توقف کرد و اون خودش منو از اونجا بیرون آورد و همزمان با بیرون کشیدن کارت اتاق

از جیب شلوار مشکی راسته اش گفت:

-هووووف! فکر نمیکردم اینجا اینقدر بهم خوش بگذره. اینجا هیچوقت برای من کشور باحالی

نبود... اما الان فکر کنم هست!

به در اتاقش که نزدیک شدیم کارتشو کشید و درو باز کرد.

هر جور شده دستشو از دور گردنم جدا کردم و گفتم:

-خب دیگه... فکر نکنم دیگه به حضور من احتیاجی داشته باشین! با اجازتون من دیگه...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که بازوم رو گرفت و کشیدم داخل و بعد هم

با بستن در گفت:

-کجا دختر خوب!؟

لبهامو روی هم مالیدم و جواب دادم:

-خب ...باید برم...

تند تند گفت:

-کجا کجا...؟! ما که تازه تنها شدیم...جدا از این نگه خودت نگفتی

میخواهی وارد دنیای عجایب

بشی؟! خب...خالی خالی که همیشه عزیزم....بیا...بیا بریم یکم باهم گپ

بزنیم...بیشتر باهم

آشنا بشیم...

منو به دنبال خودش برد داخل و این کارش کمتر از انجام یه عمل زوری و

خلاف نظر و میل طرف

مقابل نبود.

در حینی که دنبالش کشیده میشدم سرمو برگردوندم و پشت سرمو نگاه

کردم.

همون دری که آرزو میکردم کاش بشه عین روح ازش رد بشم و از این

اتاق بزنم بیرون...

من اگه نمیخواستم بیشتر از این باهاش آشنا بشم آخه باید کی رو می

دیدم!؟

وسط اتاق که رسیدیم دستمو رها کرد و بعد، مکث کرد و چرخید تا رو به

روم باشه...

با لبخند و خیره به چشمهام شروع به باز کردن دکمه های پیرهن خودش کرد.

آب دهنمو قورت دادم و به آرومی یک گام به عقب برداشتم.
تک به تک دکمه هاش رو که وا ورد اینبار دستهایش رو برد سمت
کمر بندش.

نگاهش از لبهام به سمت سینه هام کشیده شدن...
لبخند کریهی زد و گفت:

-تو سفیدی...حتما بدنتم سفیده ...اوممم...میتونم تصورش کنم...هم
بالای بدنتو هم پایینتو!

چشمامو تنگ کردم و باخم و صورتی عبوس بهش خیره شدم.
من اصلا از این حرفها و یا بهتره بگم دری وری هاش خوشم
نمیومد. اصلا....

متعجب پرسیدم:

-چی!!!!؟؟؟

کریهانه و قاه قاه زد زیر خنده و بعد گفت:

-سینه هات سفیدن و درشت با نوک صورتی و بهشت خوش طعمت حتما
تپل و ...اونم

سفیده! اوووووم...من عاشق دخترایی سفید پوستم...منو حشری میکنن!
به نظرم دیگه داشت زیادی چرت و پرت میگفت و از همچین آدمی
فاصله گرفتم بهترین کار
ممکن بود.

عقب رفتم و گفتم:

-بیخشید...من باید برم!

سد راهم شد.

زل زد تو چشمهام و کمه شلوارش رو باز کرد و بعد با یکم پایین دادن

شلوار و لباس زیرش و به

نمایش گذاشتن بدنش که بدجوری هم بلند شده بود گفت:

-شروع کن!

با یکم پایین دادن شلوار و لباس زیرش و به نمایش گذاشتن بدنش که

بدجوری هم بلند شده

بود گفت:

-شروع کن!

متعجب تماشاش کردم. نمیخواستم چشمم سمت اون قسمت عریون

بدنش بره برای همین

ترجیح داده بودم همون صورت منحوسش رو که به طرز عجیبی منو به

چندش و انزجار مینداخت

تماشا کنم!

با اینکارش داشت بدجور حالمو بد میکرد.

حتی حس کردم حالت تهوع بهم دست داده!

بهت زده پرسیدم:

-چی رو شروع کنم!؟

شلوارش افتاد پایین. درست روی کفشهایش. لبخند مزخرف و حال بهم زنی

روی صورتش که
حس میکردم توی اون لحظات زیادی ترسناک شده نشوند و بعدهم با
انگشت اشاره اش به
اون قسمت از بدنش که من واسه ندیدنش مجبور شده بودم فیس
بدترکییش رو نگاه کنم
هرچند لحظه به لحظه بزرگتر شدنش رو احساس میکردم،گفت:
-بخورش...اینجارو!
ناباورانه لب زدم:
چی!؟؟
یک درصد هم باخودش به این توافق نرسید من چقدر از اینکارش بدم
اومد چون خیلی خونسرد
و ریلکس گفت:
-میدونی...ساک زدن قشنگترین قسمت یه رابطه اس و هیچ چیز به
اندازه ی این یه مورد حال
منو جا نمیاره...
پس اول اینکارو بکن و بهم انرژی بده!
چنان تو بهت فرو رفته بودم که احساس میکردم تبدیل شدم به یه
مجسمه..به مجسمه ای که
نه میتونه حرف بزنه نه لبهانش رو تکون بده یا حتی بدنش رو بجنبونه....
شوکه وار پلک زدم.
ازم میخواست براش ساک بزنم!؟

این رمز موفقیته؟!
رمز موفقیتی که دیاکو وعده اش رو به من داده بود این بود که به دیگران
جسم و تنمو بدم یا
واسشون ساک بزnm چون اینکار بهشون حال میده؟!
دیگه نتونستم تحملش کنم.
با عصبانیت گفتم:
-من واسه کار شمارو ملاقات کردم نه خدمات جنسی...چطور به خودت
جرات میدی همچین
چیزی رو ازم بخوای مرتیکه؟!
حالا اون بود که با حالتی جاخورده منو تماشا میکرد.
کنج لبش از تعجب بالا رفت.
انتظار داشت بشینم و واسش بخورم نه اینکه اونجوری بزnp تو برجکش!
دستو تگون داد و گفت:
-فازت چیه بچه؟! تورو مگه ملتفت نکردن...؟ این کولی بازیا و ائل بازیا
چیه؟!
حالا دیگه باورم شده بود دیاکو ذره ای بهم علاقه نداره.
که اگه داشت منو همراه این عوضی اینجا نمیفرستاد و مطمئنم که وقتی
داشت اینکارو میورد
خوب میدونست که این مرتیکه قراره ازم چی بخواد!
دستامو مشت کردم و جواب دادم:
-اگه ملتفت شدن یعنی انجام کارابی که شما میخواین نهههه...نکرده و

حق هم نداره بکنه!
خواستم برم که خیلی سریع سد راهم شد.
تا پیش از این راه به راه لبخند میزد اما وقتی حرفهامو شنید با عصبانیت
گفت:

-تو اینجا می مونی و چیزایی که من میخوام بهم میدی وگرنه هیچ قرار
داد کوفتی ای با توی
هرزه بسته بشه!

از دهنم در رفت و گفتم:

-هرزه ننته آشغال...

وا رفت. من قید کارو زدم. دیگه نرسیدن به خواسته هام واسم مهم نبود
برای همین دوباره با

حرفهای بعدیم بهش حالی کردم چیزی رو از طرف من اشتباهی نشنیده:
-کارتم بخوره تو سرت...از سر راهم برو کنار یالا...

چشمای ریز ترسناکش زوم شدن رو صورتم.

دستاشو به کمرش تیکه داد و با حالتی که نشون از رفته رفته خشمگین
شدنش میداد پرسید:

-چی؟! تو الان چیگفتی؟

با تحکم جواب دادم:

-همون که شنیدی...از سر راهم برو کنار عوضی هیز

قیافه اش شبیه کسی بود که مطمئننه هیچوقت تو زندگیش هیچکسی
باهاش اینجوری رفتار

نکرده.

با منتهای عصیان‌تی اومد سمتم. دستشو بیخ گلوم گذاشت و چسبوندم به دیوار.

با ترس بهش خیره شدم.

قلبم تند تند تو سینه ام میتپید و احساس میکردم زانوها و ساق پاهام حتی توان تکون خوردن هم ندارن.

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و به فرانسوی کلی حرف که قطعاً فحش بودن بارم کرد.

چشمهامو روهم عشردم که نبینمش اما برخورد ذرات آب دهنش که شدیداً بوی الکل میداد رو با پوست صورتم احساس میکردم.

حرفهایشو که زد، یا بهتره بگم فحشاش رو که داد، دستشو گذاشت روی سرم و گفت:

خم شو و کاری که گفتم انجام بده یا لااا هرزه! چیزی که تو میخوای به همین سادگی و مفتی که پیش نمیره...

دلم شکست اما نه از این هیولا... از دیاکوی بی غیرت دلم شکست که منو انداخت توی این مخمسه.

که میدونست قراره همچین کاری باهام بکنن اما بازم فرستادم تو دهن

شیر.

دستامو مشت کردم و زانو زدم.

دلم نمیخواست تنن به اینکار بدم. دلم نمیخواست بشم کسی که بخاطر رسیدن به چیزی که

میخواه تا به این حد پیش بره... وقتی رو زانو هام ایستادم لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشوند و گفت:

-آفرین دختر خوب.... حالا چموش بودن رو بزار کنار و اون دهن خوشگل تو وا کن و برام بخورش...
نفرت تو وجودم زبونه کشید.

اگه اینکارو میکردم ترجیح میدادم بعدش واسه همیشه دهنمو از صورتم جدا کنم و بکنمو

بندازم دور.... دندونانو با غیظ روی هم فشردم و اون وقتی چشمهاشو روی هم گذاشت و

خودش رو برای یه حال و هول درست و حسابی آماده کرد من بلند شدم و با کف دستهام
هلش دادم به عقب ...

دندونانو با غیظ روی هم فشردم و اون وقتی چشمهاشو روی هم گذاشت و خودش رو برای یه
حال و هول درست و حسابی آماده کرد من بلند شدم و با کف دستهام
هلش دادم به عقب.

با تمام توان و با نفرتی که از ژرفای وجودم زبونه میکشید.
چشمهاشو وا کرد و از اونجایی که شلوارش جوری بود که نمیتونست راه
بره تلو تلو خورد و
دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و به پشت افتاد روی میز و اخ و دادش
همزمان باهم به
هوارفت.

اول ترسیدم چون فکرش رو نمیکردم بخوام همچین بلایی سرش بیارم اما کم کم به این فکر کردم که انجام اینکار میلیونها بار بهتر از این بود که بخوام رو اون لحاف سفید دراز بکشم و لنگهامو براش بالا بدم! سرش خورد به میز و آخش به هوا رفت. صورتش رو درهم کرد و دستش رو پشت سرش گذاشت و با درد گفت:
-فایاااک! حرومزاده ی جنده...
عقب عقب رفتم و نفس زنان، با خشم و نفرت زیادی گفتم:
-برو به درک کثااافت!
دستشو از پشت سرش بیرون آورد و جلو چشمهایش گرفت. به محض اینکه چشمش به خون روی دستش افتاد داد زد:
-پاااارت میکنم قرمساق....

گرچه از ترس رنگ به رخ نداشتم اما تو کلکل زبونی کم نیاوردم و گفتم:
-حقت بود لاشی بی ناموس...

اینو گفتم و قبل از اینکه نفرت از من شیرش بکنه و بهش جون دوباره بده
تا سر پا بشه،دویدم
سمت در.

بازش کردم و خیلی زود از اون سوئیت زدم بیرون اما صدای بد و بیراه
هاش رو به وضوح

میشنیدم حتی وقتی داشتم با عجله به سمت آسانسور پا تند میکردم.
میدونستم...خوب میدونستم که از این لحظه به بعد این زندگی پر
هیجان میشه همون زندگی
تخماتیک سابق!

حالا رویاهام پر...

آرزوهام و خواسته هام پر...

پله های ترقی پر...

دیاکو پر...

آره! همچی پر،اما مهم نبود.

مهم نبود چون من نمیتونستم تن به هرکاری بدم و نباید هم که مهم
باشه!

این از منی که از نظر خودم حتی هیچ کارنامه و گذشته ی پاکی نداشتم بر
نمیومد!

من نمیتونستم بخاطر خواسته هام تن به هرکاری بدم...!

تو چشمهام اشک جمع شده بود و دستهام لرزش داشتن.
وارد آسانسور شدم و با فشردن دکمه یه نفس راحت کشیدم.
رو به راه نبود احوالم
دستمو به دیواره ی آسانسور تکیه دادم که زانوهای سست شده ام کج و
کوله نشن و من
ولو نشم کف اسانسور...
احساس شکست میکردم. حتی گاهی قلبم از درد تیر میکشید!
چیشد که تهش رسید به اینجا؟! چیشد که دیاکو اینقدر راحت و مفت منو
سپرد دست یه مرد
دیگه!
فکر کنم باید باخودم به یه سری نتایج می رسیدم.
همچی کشک بود. از دوست داشتنش گرفته تا این کار لعنتی که واسه
پیشرفت و هر پله بالا
رفتن باید از همه چیم مایه میذاشتم خصوصا جسمم!
درهای آسانسور که باز شدن یک ثانیه هم وقت تلف نکردم.
خیلی سریع و با عجله از اونجا زدم بیرون و پا تند کردم سمت خروجی در
حالی که حرفهای
شهرام هی تو سرم اکو میشدن و مثل نهیب سخت و تشر ماندی، قلبمو
به در میاوردن.
هرچی در مورد دیاکو گفته بود تک به تکشون درست از آب دراومد و
همین حالو داغونتر از

قبل میکرد!

راه میرفتم و درد میکشیدم از هر فکری که خلاف تصوراتم بود.
لعنت به من که بخاطر اون حاضر شده بودم دخترانگیم رو دو دستی
تقدیم شهرام بکنم.لعنت
به من....

دیاکو که پشغول بگو بخند با چند تا از دوستان دیگه اش بود، تا متوجه
ام شد فوراً سرش رو بر

گردوند طرفم و متعجب صدام زد و پرسید:

-شیوا...هی شیوا...اینجا چیکار میکنی؟

حین راه رفتن و قدم برداشتن به سمت در، واسه چند لحظه سرمو به
سمتش برگردوندم و

نگاهش کردم اما جوابی بهش ندادم چون حایالم ازش بهم میخورد.

اونقدر که دیگه دیدنش نه تنها به وجدم نمیآورد و قلبمو شاد نمیکرد بلکه
حتی باعث میشد به

تهوع بیفتم!

وقتی دید جوابشو نمیدم و اونطور سراسیمه به سمت خروجی میرم فوراً از
روی مبل بلندشد

و با تنها گذاشتن دوستاش و فاصله گرفتن از اونها، شتابان به سمت من
اومد و عصبانی و

خشمگین پرسید:

-شیوااا با توام...عوضی لعنتی...شیوا اینجا چه غلطی میکنی تو مگه پیش

ساعد نبودی!؟

چرا تنه‌اش گذاشتی میخوای گند بخوره به قرار داد...

متاسف لب زدم:

"مرده شور تو و اون قرار داد لعنتیت رو بیرن "

مهم نبود که صدام رو نشنیده.مهم این بود که چهره ی واقعیش رو دیدم

و دیر یا زود این برام

روشن شد که دوست داشتنش و حتی همکاری باهاش حماقت و خریّت

محضه!

و دویدم...من فقط دویدم واز اونجا زدم بیرون تا دور و دورتر بشم.

نفس زنان و هن هن کنان خودمو رسوندم به ایستگاه و سوار اولین

ماشینی که جلوی پام ترمز

گرفته بودم شدم و با بستن درگفتم:

-اقا دربست...فقط لطفا گاز بده!

از تو آینه نگاهم کرد و چون میدونست و دید که دیاکو تو خیابون دنبالم

دویده بود ،گفت:

-خانم دردرس نشه یه وقت!؟ ما اهل جیمزباند بازی نیستیم!!...

عاجزانه و عبوس گفتم:

-نه آقا...دردرس چیه! شما فقط گاز بده...

سرمو برگردندم و عقب سرم رو نگاه انداختم.

اومده بود تو خیابون و درحالی که دستهایش رو به کمرش تکیه داده بود

متاسف و عصبانی دور

شدن منو تماشا میکرد.

رو برگردندم و عاجزانه سرم رو به عقب خم کردم و با روی هم گذاشتن

چشمهام چندنفس

عمیق کشیدم....

پیچیده بودم لای پتو و دلم نمیخواست حتی سرمو بیرون بیارم.

تمایل شدیدی به ناپدید شدن داشتم و حتی خوابوندن چند نرو ماده زیر

گوش خودم بابت تمام

این اتفاقاتی پیش اومده!

بابت تمام حدس های سرخوشانه ی مزخرف!

تلفنم زنگ خورد اما من جوری پناه برده بودم به زیرپتو که انگار بیرون

اومدن از زیر اون برابر بود با

بمباران هوایی!

صدای ضربه به در که اومد من همچنان بی توجه تو تاریکی دنیای زیرپتو

به این فکر میکردم که

چرا هیچ چیز مطابق میلم پیش نرفت!

یعنی نه تنها مطابق میلم پیش نرفت بلکه حتی همه چیز زمین تا آسمون

با تصورات

سرخوشانه ی من توفیر و مغایرت داشت!

خدمتکار وقتی متوجه شد صدایی از من به گوشش نمی رسه به خودش

اجازه داد درو باز بکنه

و بیاد داخل.

اینو از اونجایی حدس زدم که مامان هیچوقت واسه اومدن به اتاق من
درنمیزد و البته اینکه

بعدش صداش هم به گوشم رسید:

-خانم....بیخشید خانم...خوابین؟مهمون دارید.بهشون بگن بیان داخل
اتاقتون!؟

وقتی اینو گفتم با تعجب سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم.

اونقدر اونجا مونده بودم و به تاریکی عادت کردم که چشمهام درست و
حسابی باز

نمیشدن.پلکهام رو بازو بسته کردم و تنگ که بهتر بتونم ببینمش و بعد
هم متعجب پرسیدم:

-مهمون؟

-بله خانم...

انتظار اومدن هیچکسی رو نداشتم واسه همین کنجکاو و کمی متعجب
پرسیدم:

-کیه!؟

خیلی زود جواب داد:

-دوستتون...مونا خانم!

آهانی زیرلب زمزمه کردم و یعد هم نیم خیز شدم و با بالا دادم موهای
شلخته و بهم ریخته ام

از روی صورتم گفتم:

-لطفا راهنماییش کن بیاد داخل!

از همون فاصله با احترام کمی کمرش رو خم کرد و مطیعانه گفت:
-بله خانم!چشم....

اون رفت بیرون و من پارچ روی میز رو برداشتم و دو دستی گرفتمش و
شروع کردم آب خوردن

اون هم یه نفس و بدون توقف!

پشتم رو به عقب تکیه دادم و نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم!
چنددقیقه بعد در با ضرب باز شد و مونا شاکی و عصبانی اومد داخل.
از همون فاصله کوله پشتیش رو پرت کرد سمتم و گفت:

-نکبت بی شعور تو چرا گوشیتو جواب نمیدی!؟

بی حوصله پرسیدم:

-مگه تو زنگ زدی!؟

را همون حالت شاکیانه جواب داد:

-چی؟مگه من زنگ زدم!؟ لیلی زنه عزیزم...زن!

صدبار من این شماره ی سگمصب تو رو گرفتم...پیروم در اومد!
دستهامو سپر سر و صورتم گرفتم تا آسیب نبینم.

کیفش افتاد روی تخت و خودش هم بالاخره اومد سمتم.

اهسته و بی حوصله گفتم:

-حوصله نداشتم جواب بدم!

رو لبه ی تخت کنارم نشست و چون جوابم از نظر اون شدیداً از گشادی
زیاد نشات میگرفت

گفت:

-سگ تو روحت! حالا من به درک! تو چرا کلاستو نمیای؟! حالا خوبه استاد
بخاطر همین

غیبت‌ها انداخت سر دوراهی حذف شدن و گاییده شدن! چرا کلاشو
نمیای آخه؟!

نمیگی کلا حذفت میکنه!؟

پاهامو جمع کردم و دستهامو به دورشون حلقه و بعدهم جواب دادم:
-اون اگه تا آخر عمرش هم منو به چشم نبینه جرات نمیکنه حذفم کنه!
اولش نفهمید چرا محکم و مطمئن این حرف رو زدم واسه همین پرسید:
چطو مگه!؟

همچنان کسل و عاجز و غمگین با همون حالت پکر مانند جواب دادم:
چون شهرام یه جویری حالش رو جا آورد که دیگه جرات نکرد بهم بگه بالا
چشم‌ت ابروئه...

خندید و کف دست‌هاش رو بهم کوبید و گفت:

-ایول بابا! ! دمش گرم! دلم خنک شد! حالا چرا اینجوری پکری؟! هووووم
!؟ نکنه با دیاکو جونت

زدین به تیپ و تاپ هم!؟ آره!؟

بی حوصله و خسته جواب دادم:

-بیخیال... فقط یکم خسته! همین!

پیگیر این پکری و دلخوریم نشد. نگاهی به دور و بر انداخت و بعد بلند
شد و چرخ‌توی اتاق زد
وگفت:

-اصن وقتی میام تو کاخ شوهرننه ات حالم جا میادا! حس شاهزاده بودن
بهم دست میده

لامصب!

خداااا...چه جلال و جبروتی! به به..!.

می چرخید و همه چیز اون اتاق رو با دقت زیادی بررسی میکرد. از جنس
پرده ها گرفته تا

فرشهای قیمتی و تابلوهای عیونی و حتی وسایل دکوری...
تماشاش کردم و پرسیدم:

-دانشگاه بودی؟!.

دستی به سرو روی مجسمه های دکوری کشید و جواب داد:

-آره!عجب چیزی هستم ایناااا...خداایااا...

پدر به این پولداری...پسر به اون پولداری! تو هم که خر شانس...
کنج لبمو دادم بالا و به طعنه گفتم:

-من خرشانسم!؟

چرخید سمتم و گله مندانه پرسید:

-میخوای بگی نیستی؟! لا کردار خود یارو که مامانت رو گرفت.پسرشم که
یه دل نه صد دل

عاشق توی نکبت بود...ولی خر شانسی...یعنی چی؟ یعنی اینکه شانست
عجیب توپه منتها

تو اون خری هستی که جفت پا به این شانس لگد زد!

مرور حماقتهام حس بدی بهم میداد.برای همین با حالی داغون گفتم:

-تو دیگه سرکوفت نزن سرجدت!

تلفنم که زنگ خورد سرمو برگردوندم سمت عسلی و نگاهی به صفحه اش انداختم.

دیاکو بود اما دلم نمیخواست جواب بدم منتها اونقدر سمجانه و پشت سرهم تماس گرفت که

مونا هم متوجه شد و اون زنگ خوردنها رفتن رو اعصابش و با اینکه غرق تماشای برخی از

وسایل گرونقیمت اتاق بود اما حواسش پرت اون موبایل لامصب شد! اونقدر سمجانه و پشت سرهم تماس گرفت که مونا هم متوجه شد و اون زنگ خوردنها رفتن

رو اعصابش و با اینکه غرق تماشای برخی از وسایل گرونقیمت اتاق بود اما حواسش پرت اون موبایل لامصب شد!

سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

-منو هم یه ساعت همینجوری معطل کردی و کاشتی! خب لامصب جواب بده دیگه!

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-ولش کن! هرکی هست خسته میشه ول میکنه

راه و مسیرش رو کج کرد و اومد سمت عسلی و همزمان غرولند کنان گفت:

-بترکی الهی! یعنی تمام مدتی که من یه لنگه پا جلو در این خونه بودم و

هی شماره ی تورو
میگرفتم تو باخودت میگفتی ولش کن خودش خسته میشه؟! جواب بده
شاید یکی مثل من
بدبخت کار واجب داشته باشه باهات ...اصلا وایسا خودم نگاه کنم...
قبل از اینکه موبایلمو بردارم و این اجازه رو ندم که اسم و شماره ی دیاکو
رو ببینه کار از کار
گذشت.

خم شد و تلفنم رو برداشت و بعد هم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
-اووووه! دیاکو جونته! چرا جواب نمیدی؟! هان؟!
بیا بگیر... عزیز جونتو اینقدر معطلش نکن! بگیر دیگه... جواب بده!
با تنفر از دیاکو صحبت میکرد چون همیشه معتقد بود من آدم خیلی
سطح پایینی رو به شهرام
ترجیح دادم.
ولی کاش بدونه پشیمونم...
آره مثل سگ پشیمون بودم.
من کسی رو دوست داشتم که نه غیرت داشت و نه مرام و معرفت پس
دو قرون هم نمی
ارزید با این حال نمیخواستم مونا اینو متوجه بشه برای همین تلفنمو
ازش گرفتم که جواب
بدم.
به محض اینکه تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم

صدای تشر مانند و
عصبیش باعث شد ناخوداگاه پلکهامو روی هم فشار بدم، درست عین اون
بچه ای که با جفت
چشمهاش میبینه یه دست به نشونه و قصد زدنش بالا میره و اون قبل از
فرود اون دست
چشمهاشو ناخوداگاه روی هم میزاره...
"چرا جواب تلفنمو نمیدی هااااان؟؟"
چشمهام باز شدن و زوم شدن رو صورت مونا.
دستپاچه شده بودم.هی تو چهره اش دنبال رد این سوال میگشتم که آیا
متوجه شده دیاکو
سر من داد کشیده؟!
کاش نفهمیده باشه چوم اونوقت حس خجالت بدی بهم دست میده که
واسم قایل تحمل
نیست!
سکوتم باعث شد دوباره داد بزنه:
"د حرف بزن چرا لال شدی؟ میگم چرا جواب نمیدی؟ تو مگه نباید الان
اینجا باشی؟
از اینکه اینجوری سرم داد میکشید به حدی عصبانی شده بودم که کاملا
مطمئن بودم حتما
تاحالا رنگ و رخم با یه لبوی سرخ توفیری نداره.
دستم مشت شد.

اب دهنم رو قورت دادم و اهسته جواب دادم:
"خوب نبودم موندم تو خونه"
با ناملایمت و تشر گونه گفت:
"تو غلط کردی سر خود واسه خودت مرخصی رد کردی. همین حالا پاشو
بیا. همین حالا!!!!!"
صدای بوق ممتد که توی گوشهام پیچید فهمیدم علاوه بر اینکه به شدت
ازم عصبانی بود حتی
دوست نداشت ازم خدا حافظی بکنه.
ولی آخه چرا اونه که عصبانیه!؟
مگه اونی که میخواستن بهش تجاوز بکنن ،اون بود!؟
مگه اونی که شخصیتش رو لگدمال کردن و میخواستن آلت دستش کنن
اون بود!؟
مونا با سوالش افکارمو از توی سرم پراکنده کرد:
-چیگفت!؟
دستم پایین اومد و تلفن همراهم ولو شد رو تخت. پتورو کنار زدم و
همزمان حین پایین اومدن از
روی تخت جواب دادم:
-باید برم شرکت! نمیخواستم برم.. دوست داشتم استراحت بکنم... اما حالا
باید برم!
دنبالم اومد و هیجان زده پرسید:
-شیوا...میشه منم بیام!؟

راه افتادم سمت سرویس بهداشتی. درو باز کردم و بیتوجه به حضورش
شلوارمو دادم پایین و

نشستم رو توالت فرنگی و خسته و بی رمق پرسیدم:
-بیای که چی بشه!؟

چشمهایش از درخشش زیاد برق میزدن. با حالتی کنجکاوانه جواب داد:
-خب دوست دارم ببینم اونجا چه خبره! کلا خوشم میاد فضاش رو ببینم!
بزار منم باهات بیام
شیوا... مرگ من!

موهام رو پشت گوش جمع کردم و گفتم:
-خیلی خب بیا...!

ذق زده کف دستهایش رو بهم مالید و گفت:
-ایول دمت گرررم!

دیدن دیاکو آخرین چیزی بود که دوست داشتم برام اتفاق بیفته.
شده بود یه آدم دیگه.

آدمی که ادعا میکنه دوست پسر منه و منو دوست داره اما خیلی راحت به
خاطر منافع

کاریش منو میسپره دست یه مرد مست عوضی که هرکاری دلش خواست
باهام انجام بده.

ابن دیاکو اصلا اون چیزی که من واسه خودم تصویر سازی کرده بودم
نبود!

تا کسی گرفتیم و باهمدیگه رفتیم شرکت.

اگه دست خودم بود ترجیح میدادم چند سوایی رو اصلا این حوالی نیام
اما تاکید دیاکو باعث

شده بودم نتونم رو تصمیم بمونم.

وقتی وارد فضایی که میز منشی اونجا بود شدیم مونا رو صندلی پشت
دیوار شیشه ای که

اونورش اتاق دیاکو بود نشست و منم راهم رو سمت در کج کردم اما
قبلش

رو کردم سمتش و گفتم:

- همینجا منتظر بمون تا پیام!

درحالی که زیر جلکی از پشت شیشه ی مات، دیاکو رو که داخل بود دید
میزد، گیج و ویج و

البته پچ پچ کنان گفت:

- هان؟ چی؟ باشه باشه...تو به کارت برس...عجب دفتری داره لامصب! تو
به کارت برس من
همینجا میشینم...

لبخند کم رمقی زدم و به سمت در اتاقش رفتم...

اونقدر سمجانه و پشت سرهم تماس گرفت که مونا هم متوجه شد و اون
زنگ خوردنها رفتن

رو اعصابش و با اینکه غرق تماشای برخی از وسایل گرونقیمت اتاق بود
اما حواسش پرت اون

موبایل لامصب شد!

سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

-منو هم یه ساعت همینجوری معطل کردی و کاشتی! خب لامصب جواب بده دیگه!

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

-ولش کن! هرکی هست خسته میشه ول میکنه
راه و مسیرش رو کج کرد و اومد سمت عسلی و همزمان غرولند کنان گفت:

-بترکی الهی! یعنی تمام مدتی که من یه لنگه پا جلو در این خونه بودم و هی شماره ی تورو

میگرفتم تو باخودت میگفتی ولش کن خودش خسته میشه؟! جواب بده شاید یکی مثل من

بدبخت کار واجب داشته باشه باهات ...اصلا وایسا خودم نگاه کنم...
قبل از اینکه موبایلمو بردارم و این اجازه رو ندم که اسم و شماره ی دیاکو رو ببینه کار از کار گذشت.

خم شد و تلفنم رو برداشت و بعد هم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-اووووه! دیاکو جونته! چرا جواب نمیدی؟! هان!؟

بیا بگیر... عزیز جونتو اینقدر معطلش نکن! بگیر دیگه... جواب بده!

با تنفر از دیاکو صحبت میکرد چون همیشه معتقد بود من آدم خیلی

سطح پایینی رو به شهرام

ترجیح دادم.

ولی کاش بدونه پشیمونم...

آره مثل سگ پشیمون بودم.

من کسی رو دوست داشتم که نه غیرت داشت و نه مرام و معرفت پس
دو قرون هم نمی

ارزید با این حال نمیخواستم مونا اینو متوجه بشه برای همین تلفنمو
ازش گرفتم که جواب
بدم.

به محض اینکه تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم
صدای تشر مانند و

عصبیش باعث شد ناخوداگاه پلکهامو روی هم فشار بدم، درست عین اون
بچه ای که با جفت

چشمه‌هاش میبینه یه دست به نشونه و قصد زدنش بالا میره و اون قبل از
فرود اون دست

چشمه‌هاشو ناخوداگاه روی هم میزاره...

"چرا جواب تلفنمو نمیدی هااااان؟؟"

چشمهام باز شدن و زوم شدن رو صورت مونا.

دستپاچه شده بودم. هی تو چهره اش دنبال رد این سوال میگشتم که آیا
متوجه شده دیاکو

سر من داد کشیده!؟

کاش نفهمیده باشه چوم اونوقت حس خجالت بدی بهم دست میده که
واسم قایل تحمل

نیست!

سکوتم باعث شد دوباره داد بزنه:

"د حرف بزنی چرا لال شدی؟ میگم چرا جواب نمیدی؟ تو مگه نباید الان اینجا باشی؟

از اینکه اینجوری سرم داد میکشید به حدی عصبانی شده بودم که کاملاً مطمئن بودم حتماً

تاحالا رنگ و رخم با یه لبوی سرخ توفیری نداره. دستم مشت شد.

اب دهنم رو قورت دادم و اهسته جواب دادم:
"خوب نبودم موندم تو خونه"

با ناملایمت و تشر گونه گفت:

"تو غلط کردی سر خود واسه خودت مرخصی رد کردی. همین حالا پاشو بیا. همین حالا!!!!!!"

صدای بوق ممتد که توی گوشهام پیچید فهمیدم علاوه بر اینکه به شدت ازم عصبانی بود حتی

دوست نداشت ازم خداحافظی بکنه.

ولی آخه چرا اونه که عصبانیه!؟

مگه اونیه که میخواستن بهش تجاوز بکنن، اون بود!؟

مگه اونیه که شخصیتش رو لگدمال کردن و میخواستن آلت دستش کنن اون بود!؟

مونا با سوالش افکارمو از توی سرم پراکنده کرد:

-چیگفت!؟

دستم پایین اومد و تلفن همراهم ولو شد رو تخت.پتورو کنار زدم و
همزمان حین پایین اومدن از
روی تخت جواب دادم:

-باید برم شرکت!نمیخواستم برم..دوست داشتم استراحت بکنم...اما حالا
باید برم!

دنبالم اومد و هیجان زده پرسید:

-شیوا...میشه منم پیام!؟

راه افتادم سمت سرویس بهداشتی.درو باز کردم و بیتوجه به حضورش
شلوارمو دادم پایین و

نشستم رو توالت فرنگی و خسته و بی رمق پرسیدم:

-بیای که چی بشه!؟

چشمهایش از درخشش زیاد برق میزدن.با حالتی کنجکاوانه جواب داد:
-خب دوست دارم ببینم اونجا چه خبره!کلا خوشم میاد فضاش رو ببینم!
بزار منم باهات پیام

شیوا...مرگ من!

موهام رو پشت گوش جمع کردم و گفتم:

-خیلی خب بیا...!

ذق زده کف دستهایش رو بهم مالید و گفت:

-ایول دمت گرررم!

دیدن دیاکو آخرین چیزی بود که دوست داشتم برام اتفاق بیفته.

شده بود یه آدم دیگه.

آدمی که ادعا میکنه دوست پسر منه و منو دوست داره اما خیلی راحت به خاطر منافع

کاریش منو میسپره دست یه مرد مست عوضی که هرکاری دلش خواست باهام انجام بده.

ابن دیاکو اصلا اون چیزی که من واسه خودم تصویر سازی کرده بودم نبود!

تا کسی گرفتیم و باهمدیگه رفتیم شرکت.

اگه دست خودم بود ترجیح میدادم چند سوایی رو اصلا این حوالی نیام اما تاکید دیاکو باعث

شده بودم نتونم رو تصمیمم بمونم.

وقتی وارد فضایی که میز منشی اونجا بود شدیم مونا رو صندلی پشت دیوار شیشه ای که

اونورش اتاق دیاکو بود نشست و منم راهم رو سمت در کج کردم اما قبلش

رو کردم سمتش و گفتم:

- هیمنجا منتظر بمون تا پیام!

درحالی که زیر جلکی از پشت شیشه ی مات، دیاکو رو که داخل بود دید میزد، گیج و ویج و

البته پچ پچ کنان گفت:

- هان؟ چی؟ باشه باشه...تو به کارت برس...عجب دفتری داره لامصب! تو

به کارت برس من
همینجا میشینم...

لبخند کم رمقی زدم و به سمت در اتاقش رفتم درحالی که تقریباً مطمئن
بودم و احساس

میکردم اتفاقیهای خوبی در انتظارم نیست...

لبخند کم رمقی زدم و به سمت در اتاقش رفتم درحالی که تقریباً مطمئن
بودم و احساس

میکردم اتفاقیهای خوبی در انتظارم نیست.

رو به روی در ایستادم و با کشیدن یه نفس عمیق بالاخره با زدن ضربه ی
آروم پیشاپیش

ورودم رو اعلام کردم و بعد هم رفتم داخل.

اول چشم چرخوندم و توی توی اتاق به دنبالش گشتم و وقتی دیدمش،
درو پشت سرم

بستم و کمی جلوتر رفتم.

دستهایش رو تو جیبهای شلوارش فرو برده بود و کنار پنجره ی قدی که
مشرف به خیابون و

حتی شهر بود قدم میزد!

وسط اتاق که ایستادم، دستهامو روی هم گذاشتم آهسته و آروم پرسیدم:
-سلام...

جواب سلامو نداد .

چرخید سمتم و یه نگاه خیلی تند حواله ام کرد تا بهم بفمونه به حدی ازم

دلخوره که حتی

نمیخواد بهم سلام بکنه یا یه علیک خشک و خالی تحویلم بده !
دستهایش رو از تو جیبهای شلوارش بیرون آورد و همونطور که آروم آروم
سمتم میومد با لحن

بی نهایت خصمانه ای گفت:

-تو گند زدی به تمااااا برنامه های من و حالا هم سر خود واسه خودت
مرخصی رد میکنی و

نمایی اینجا؟! هااااا؟

من فکر میکردم اون دلخوری و اون قهر باعث میشه اون یکم به خودش
بیاد.

ازم معذرت بخواد، نازمو یکشه و صد البته بابت اینکه اون مرد میخواست
بهم تجاوز بکنه به غلط

کردن بیفته اما...

اما انگار واقعا اونی که شاکی بود اون بود نه من!

با صدای ضعیف و لحن آرومی جواب دادم:

-حالم خوب نبود...

صداش رو کمی بالا برد و ور کمال تعجبیم با بی رحمی و نامهربونی گفت:
-به درک !

چشمم به سمت مونایی کشیده شد که از پشت شیشه میتونست مارو
ببینه هرچند بخاطر

عایق قوی دفتر قطعا صدایی نمی شنید.

ولی خب...مگه خنگ بود که ندونه یا نفهمه دیاکو داره با من بد تا میکنه
و چقدر احساس
خجالت کردم.

همیشه جوری از اون برای مونا تعریف میکردم که تقریبا باورش شده بود
فوق العاده ترین مرد
روی زمینه اما حالا...

حالا فکر کنم عین خود من تازه فهمیده چه خبره!!!
بهم نزدیک شد و یک قدمیم ایستاد. اون آدم آروم همیشگی نبود.
براق شد تو چشمهام.

نگاهش چنان ترسناک بود که قلبم به تپش افتاد.
دندون قروچه ای کرد و پرسید:

- اون چه غلطی بود که کردی هالان؟! چرا با امل بازیات کاری کردی یارو
زیر همچی بزنه!؟

چرا باعث شدی قرارداد من بره رو هوا...چراااا!؟
دیگه نتونستم سکوت کنم. دستامو مشت کردم و با خشم و نفرت گفتم:
-مرده شور اون قرار داد رو ببرن...اون عوضی میخواست به من تجاوز
بکنه! میفهمی!؟

داد زد:

-به درک!

ابروهام از شدت تعجب بالا پریدن. با حالتی جاخورده، اون هم وقتی این
جواب به حدی برام

قابل باور نبود که حس میکردم به گوشهام باید شک کنم، پرسیدم:
-به درک؟! به درک یعنی چی؟!
دستشو تهدیدگرانه و عین اینکه بخواد خط و نشون بکشه تکون داد
وگفت:

-یعنی هر چی نه میخواست باید بهش میدادی...هرچی...
شوکه پرسیدم:
-حتی تنم!؟

خدا خدا میکردم جوابی بهم نده که من رو از خودش مایوس بکنه اما اون
گفت:
-حتی تئتو!

ناباورانه و بهت زده نگاهش کردم باورم نمیشد واقعا اونه که داره همچین
حرفهایی رو بهم
میزنه.

یعنی واقعا حاضر بود من بدنم رو دراختیار اون مرد بزارم تا قرار داد
خودش خوب پیش بره!؟

چشمهام با بهت زدگیب روی صورت برافروخته از خشمش به گردش
دراومد.

متحیر لب زدم:

-خیج معلومه داری چی میگی؟! یعنی من واقع باید تن به خواسته های
اون میداد؟!!

با تحکم جواب داد:

-بله! باید اینکارو میکردی!
دیگه نتونستم این شرایط رو تحمل بکنم. یا اینکه این حرفهارو بشنوم و
شاکت بمونم. با نفرت
لب زدم:
-تو خیلی حال بهم زنی دیاکو...تو رقت انگیزی و چندش...حالم از خودم
بابت اینکه به توی
عوضی حس داشتم بهم میخوره.
تو بی غیرت ترین مردی هستی که تو تمام زندگیم به چشم خودم
دیدم...یه بی غیرت آش...
حرفم تموم نشده بود که دستشو بالا برد و قبل از تموم شدن حرفهام
کشیدی خیلی محکمی
به سمت راست صورتم زد. اونقدر محکم که برق از چشمهام پرید و جاری
شدن خون از کنج لب
خودم و گز گز کردن صورتم که انگار درحال اتیش کشیدن بود رو کاملاً
احساس میکردم!
باور نکردنی بود...اون من زد...
اون همم دربرابر چشمهای گرد شده از تعجب موناپی که همچنان محو
تماشامون بود!
اصلاً از اینکارش پشیمون نبود. بازهم با خشم و نفرت و درحالی که حالا
کاملاً اون روی واقعی
خودش رو به من نشون داده بود گفت:

-توی عوضی هیچوقت انتخاب من نیستی و نخواهی بود.تو گند زوی به
تمام برنامه هام و حالا

توقع داری بازم باهات خوب باشم؟! هه...کورخوندی ...
دستم روی صورتم گذاشتم و با صدایی مرتعش شده از بغض گفتم:
-حالم ازت بهم میخوره ...دیگه هیچوقت پامو اینجا و توی این خراب
شده نمیزارم هیچوقت

خواستم بچرخم که دستمو گرفت و با اون صورت از خشم قرمز شده ی
ترسناکش گفت:

-وای به حالت اگه اینجا رو ول کنی و سرخود بری ...اونوقت تو فسخ
قرارداد یه طرفه ات چنان

پرونده ای واست بسازم که تا آخر عمرت درگیرش باشی...
با نفرت دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:
-برو به درک عوضی!

و دویدم سمت در درحالی که چشمهام بی پلک زدن تبدیل شدن به دو
ابر بهاری...

و دویدم سمت در درحالی که چشمهام بی پلک زدن تبدیل شدن به دو
ابر بهاری.

حالم از این عوضی که اینهمه سال عاشق و شیفته ی خصلتهای نداشته
اش شده بودم بهم
میخورد.

کاش میتونستم خفه اش کنم.

کاش میتونستم اینجارو خراب بکنم روی سرش یا اصلا کاش میتونستم
برگردم به

عقب.اونوقت دیگه محال بود بخاطرش سرو تنم جلوی شهرم لخت کنم و
تو چشم و نظرش

بشم اون آدم مزخرفی که کثیف و بی شرفه!

اومدم بیرون و درو محکم پشت سرم بستم.

مونا که فکر کنم شاهد همچی بود بلافاصله بعد از بیرون اومدنم دوید

سمتم و با نگاه به صورت

خیس اشکم ناباورانه گفت:

-شیواااا چرا...

دماغمو بالا کشیدم و چون واقعا طاقت شنیدن هیچ حرفی رو نداشتم
گفتم:

-لطفا هیچی نگووووو...

منشی با پوزخندی تمسخرآمیز تماشا و براندارم کرد.

بانفرت نگاهش کردم.

میتونستم که چقدر از اینکه اینجوری دارم از اینجا میرم خوشحاله

،بااینحال چیزی نگفتم و به

سمت در خروجی رفتم.

مونا اما به جای من رفت سمت میز منشی و از خجالتش در اومد :

-حسوددد! یکی هست که اگه بفهمه رنجوندینش اینجارو روی سر همتون

خراب میکنه!

حسوووود ...

اینو خطاب به منشی گفت و دوباره اومد پی من.
صورتتم هنوز گز گز میکرد اما چیزی که آزارم میداد قلبم بود.
قلبی که انگتر دیاکو از تو سینه ام بیرونش آورد و بعداز اینکه تومشتش با
تمام نفرت فشارش

داد راحت و بیخیال انداختش دور.

من دقیقا همین احساس رو داشتم.دقیقا عین همین رو...
من تو خیابون می دویدم و مونا نفس زنان دنبالم میومد و هرازگاهی
صدام میزد که بایستم:

-شیوا...شیوا وایسا...شیوا مرگ من وایسا...

توقف نکردم چون دیگه نه حوصله ی خودمو داشتم و نه حوصله
هیچکس دیگه ای رو حتی

اون...

حتی اون که بهترین و صمیمی ترین رفیقم بود.
بالاخره بهم رسید.

دستم از پشت گرفت و نگهم داشت.

چرخوندم سمت خودش و گفت:

-چرا بهش اجازه دادی اینکارو باهات بکنه؟

اصلا به چه جراتی اینکارو باهات انجام داداد...؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و با بغض گفتم:

-ولم کن مونا...تورو خدا دست از سرم بردار و راحتم بزار...خواهش میکنم!

اون ایستاد و دیگه لمسم نکرد.
بیشتر متاسف و غمگین صورتم رو نگاه میکرد...نفس عمیقی کشید و گفت:
-من دیدم اون عوضی باهات چیکار کرد...
بازهم اشک توی چشمهام جمع شد. مبدونستم که خیلی برام ناراحت شده خصوصا وقتی
عینا و به چشم دید که دیاکو چه رفتاری باهام داشت.
خواستم برم که پرسید:
چرا اینکارو کرد ؟ چرا ؟
نموندم که جوابش رو بدم.کاش بدونه...کاش بدونه که چون روم نمیشه
تو چشمهات نگاه کنم
اینجوری دارم ازش فرار میکنم! کاش.
شروع کردم دویدن و همزمان با صدای بلند گفتم:
-دست از سرم بردار...
بیخیال نشد.دنبالم اومد و گفت:
-آخه اون عوضی چیکارت داشت؟! چرا کتکت زد؟
چرا داشت سرت داد میکشید؟
بدون اینکه جوابی به سوالش بدم ازش دور شدم.
عصبانی و نگران و صدالبته گله مندانه پرسید:
-ناسلامتی من رفیقتم...نمیخوای چیزی بهم بگی؟!
حین راه رفتن چرخیدم سمتش و داد زدم:

-نه نه... برو و دست از سرم بردار...

با عصبانیت و صدای بلند گفت:

-بزار برم حقشو بزارم کف دستش!

داد زدم:

-راحتم بزااااار....

اونقدر دویدم که فاصله مون از هم به چند متر رسید.

چند قدم دور تر به تاکسی ترمز گرفت. سوار شدم و با گفتن در بست ادرس

خونه رو بهش دادم!

حالم بد بود.

حالم خیلی خیلی بد بود و دلم تنها چیزی که میخواست این بود که برم

خونه...

برم خونخ و پناه بیرم به دنیای زیر پتو!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم و شروع کردم اشک ریختن!

باورم نمیشد زده تو گوشم.

درد این کم بود اما درد حرفه‌اش زیاد... خیلی زیاده.

وقتی به این فکر میکردم هم قلبم تیر میکشید هم مغزم.

واقعا چطور مبتونست اونقدر بی غیرت باشه و اونطور حرفهایی رو به من

بزنه به منی که

بخاطرش دست به هرکاری زدم. چطور!؟

ماشین که جلوی خونه توقف کرد چند اسکناس به سمتش گرفتم و پیاده

شدم.

سرش رو از شیشه بیرون آورد و بعد از چندبار صدا زدند گفت:

-خانم...خانم....خانم خیلی پول دادین! بقیه اش...

بدون اینکه برگردم سمتش با صدایی که بخاطر گریه های بیصدام تو دماغی شده بود گفتم:

-مهم نیست!

صداش رو از پشت سر شنیدم که گفت:

"کسی که اینجا زندگی میکنه هم نباید واسش مهم باشه این پول...قربون پولداری"

زنگ رو فشار دادم و به فاصله ی یکی دو دقیقه بعد خدمتکار با دیدنم

بدون اینکه سوالی

بپرسه گفت:

-سلام شیوا خانم بفرمایید داخل!

درو که باز کرد کنارش زدم و با سر خمیده رفتم داخل.

مامان توی حیاط رو چمنهای مصنوعی با لباس ورزشی نشسته بود و

همراه مربی یوگاش

تمرین میکرد....

مامان توی حیاط رو چمنهای مصنوعی با لباس ورزشی نشسته بود و

همراه مربی یوگاش

تمرین میکرد.

نگاه اخمالودی حواله اش کردم. انگار احساس میکردم اون هم توی این

ناکامی من شریک و

مقصره و جالب اینجا بود که نسبت به اومدنم اون هم با این حال و
احوال هیچ واکنشی نشون
نداد

هه! البته که باید اعتراف میکردم وقت ورزش و هر اون چیزی که مربوط
به زیبایی و اندامش بود،
عزرائیل هم از کنارش رد میشد محلش نمیداد و بهش میگفت برو بعدا بیا
چه برسه به من...
ولی چه بهتر!

صورت من اونقدر خیس اشک بود و حال و هوام به حدی بد که اگه می
دیدم هم میفهمید چه
بلایی سرم اومده و چقدر ناخوشم یا حتی اینکه میفهمید از یه نفر یه تو
گوشی محکم خوردم.
خودمو که رسوندم به اتاق کیف رو پرت کردم تو هوا و با درآوردن لباسهای
تنم خودمو رسوندم
به تخت.

دیگه تحمل نداشتم.
دلم یه دل سیر گریه کردن میخواست.
به شکم دراز کشیدم روی تخت. سرم رو تو نرمی بالش فرو بردم و شروع
کردم گریه زاری
کردن...
* مونا*

قدم زنان یه سمت منشی ای رفتم که بدجور در تکاپوی انجام کارهاش بود و تا کسی مخاطب قرارش نمیداد حتی وقت نمیکرد سرش رو بالا بگیره! رفت و اومد اونجا اوقدر زیاد بود و اون شرکت اونقدر شلوغ و پر تردد بود که حس میکردم محاله حالا حالا فرصت دیدار گیرم بیاد مگر اینکه از امیر مایه بزارم! از کنار زن و مرد شیک پوشی که پرونده به دست درحال صحبت و بگو مگو بودن رد شدم و به سمت منشی رفتم. کنار میزش ایستادم و گفتم: سلام...خسته نباشید گرچه دستش بند بود اما حین مرتب کردن پرونده های روی میزش جواب داد: سلام عزیزم مرسی...سلامت باشی به نظر می رسید عجولانه لای اونهمه پوشه و پرونده دنبال مورد خاصی هست. در هر صورت من باید شهرام رو می دیدم و همچی رو در مورد اتفاقاتی امروز می گذاشتم کف دستش. شیوا دوست من بود. بهترین دوسن من...یه رفیق چندین و چندساله ی قدیمی که نمیتونستم و نمیخواستم و

شاهد ناراحتیش باشم.

با مکت گفتم:

-میتونم رئیستون رو ملاقات کنم!؟

خیلی سریع و متاسف جواب داد:

-نه عزیزم سرشون خیای شلوغه...همه اینهایی هم که میبینید خیلی وقت

دنیاال فرصتن! فکر

نکنم امروز بتونی ببینیشون!

قبل از اینکه اونقدری سرش شلوغ بشه که اصلا فرصت نشه حتی

باخودش هم صحبت بکنم

گفتم:

-من آشناشونم آخه...یه کار فوری دارم..نامزد آقای امیرصفایی ام!

تا اینو شنید دیگه حواله و موکولم نکرد به بعدا! سرش رو بالا گرفت و

پرسید:

-عه جدااا! نامزد آقای صفایی هستین!؟

لبخند زدم و با گونه های گلگون شده جواب دادم:

-آره!

-ولی آقای صفایی نیستن! رفتن آستارا ...

خیلی زود گفتم:

-میدونم.من آخه با خود آقا شهرام کار دارم...اگه میشه بهشون بگید من

اومدم کار واجبی هم

دارم حتما باید بهشون بگم!

با مهربونی لبخند زد و گفت:

-چشم! بفرما بشین من برم بهشون اطلاع بدم!

به به! با این میگن منشی! در واقع ایشون اولین خانم منشی ای بودن که
بیشتر ار صاحب اون

شغل کلاس نمیداشت. تشکر کردم و روی به صندلی نشستم تا خودش
باخبرم کنه.

رفت داخل و چند دقیقه بعد اومد بیرون.

اومد سمتم و بارم باخوش رویی گفت:

-یه چند دقیقه صبر کن مهمونهاشون بیان بیرون بعدش شما برو داخل!
-ممنونم!

جواب تشکر رو داد و دوباره برگشت سمت میزش و مشغول انجام
کارهاش شد.

نمیدونم اومدنم اینجا درست باشه یا نه اما اینو خوب میدونستم که
شهرام چه همچنان شیوا

رو بخواد چه نخواد اونقدر بی غیرت نیست که بدونه دیاکو به خودش
جرات اونطور رفتاری رو

داده!

چند دقیقه بعد انتظارم بالاخره به پایان رسید. مهمونهای شهرام که اومدن
بیرون منشی رو کرد

سمتم و با احترام گفت:

-مونا خانم تشریف ببرید داخل...

ازش تشکر کردم و با برداشتن کیفم خیلی زود به سمت دفترش رفتم. چند
ضربه ی آروم به در

زدم و بعد هم رفتم داخل.

رو صنولی چرم مشکیش لم داده بود و با خستگی منو تماشا میکرد. جلو
رفتم و گفتم:

-سلام آقا شهرام!

سرش رو تکون داد و گفت:

-علیک ...حتما درجریان هسی که امیر آستارا است و اینجا نیست؟! هوم؟
خیلی سریع جواب دادم:

-آره... به منشیتون هم گفتم که با امیر کار ندارم باخود شما کار دارم...
نه کنجکاوانه و بی طاقت بلکه خونسرد و آروم پرسید:

-خب میشنوم کارت چیه!؟

نمیدونستم حرفمو از کجا شروع کنم.

لبهامو روی هم مالیدم و با مکث گفتم:

-در مورد شیواست...

تا اینو شنید پورخندی زد و جوابی داد که تاحدودی مایوس و سرخورده ام
کرد:

-اون دیگه به من ربطی نداره... در واقع هرچیزی که به شیوا مربوط میشه
اصلا و ابدا به من

ربطی نداره

تا اینو شنید پورخندی زد و جوابی داد که تاحدودی مایوس و سرخورده ام

کرد:

-اون دیگه به من ربطی نداره...در واقع هرچیزی که به شیوا مربوط میشه
به من ربطی نداره!

نمیدونستم چی بین اون و شیوا گذشته که اینجوری از هم بریدن یا اینکه
شهرام اینقدر قرص و

محکم دم از بی ارتباطی و بی ربطیشون بهممیزنه!

اما باید اعتراف کنم حتی فکرش رو هم نمیکردم که اون اتفاق هرچی که
هست و هرچی که

باشه روزی شهرام رو وادار کنه همچین حرفی بزنه یا حتی اینکه مایل به
شنیدن اتفاقات پیش

اومده نباشه!

امیر میگفت شیوا اولین دختره که شهرام ازش خوشش اومده...

اولین و آخرین و از اونجایی که رفیق خودمو میشناختم شک ندارم یه
گهی خورده و یه غلطی

کرده که شهرام دیگه حاضر نیست ازش به خوبی یاد بکنه!

آهسته و با مکث اما بریده بریده گفتم:

-آخه یه موضوعی پیش اومده که...که منو خیلی رنج داد...هممنو هم

شیوا رو و و خب من

حس کردم باید به شما بگم!

بازهمپوزخند زد تا من تو دلم شیوا رو ببندم به رگبار فحش.

ببین چه جوری بخاطر اون دیاکوی دختر باز تمام فرصتهای خودش رو

سوزوند!!!

از روی صندلی چرم مجلل و گرانبیام گرم و نرمش بلندشد.

فندک و پاکت سیگارش رو برداشت و گفت:

- اگه مرموط به شیواس پس به من ربطی نداره!

مشکلات شیوا مشکلات خودشه!

وقتی اینقدر و تا به این اندازه در مورد اون سرد و تلخ و بیافاوت حرف زد

ناخواسته از گفتن اون

چیزی که بخاطرش تا اینجا اومده بودم پیشمون شدم.

آخ آخ اخ ! بترکی شیوا...

آخه چه غلطی کردی که یارو حتی دلش نمیخواه حرفهامو بشنوه و

بدونهوچه بلایی سرت

اومده!

لبهامو روی هم مالیدم و بعداز یه مکث کوتاه گفتم:

-آره...ولی...نمیدونم...شاید هم من نباید اینجا میومدم.

آخه...راستش چیزی پیش اومده بود که حس کردم باید به شما بگم

اما...اما انگار اومدنم اینجا

درست نبوده!

با دور زدن میز قدم زنان به سمتم اومد و باهمون خونسردی و آرامشی که

من ازش سگسراغ

داشتم گفت:

-من و شیوا نه ربطی بهم داریم و نه ارتباطی پس دلیلی نداره من بخوام

اتفاقیهای مربوط به

اون ولو خوب یا بد رو بشنوم...درسته؟

مگه میشد درست نباشه؟! درست درست درست بود!

درهم و پکر جواب دادم:

-بله...شاید!

خیلی محکم و جدی گفتم:

-نه! شاید نه قطعاً!!!!....

نه! مثل اینکه شیوا حسابی تر زده بود که کار رسیده به اینجا. به جایی که

شهرامی که تا به

اون حد و اندازه روش حساس بود حالا حتی نمیخواست بشنوه چی شده!

نفسم رو به آرومی بیرون فداستادم و آهسته گفتم :

-ببخشید... فکر کنم اصلاً نباید میومدم اینجا. من... من چون... چون حس

میکردم باید اون چیزی

که دیدم رو با شما درمیان میذاشتم ولی... ولی...

مکت کردم. وقتی شیوا بهم گفت شهرام بعد از اینکه فهمید استاد چه

پیشنهادی بهش داده

بدجور خدمتش رسیده گمون کردن رابطشون دوباره جوش خورده اما

زهی خیال باطل!

لخندی زدم و نادم و پشیمون از اینجا اومدن گفتم:

-ببخشید! فکر کنم بهتره برم و مزاحمتون نشم!

متأسفم که وقتتون رو گرفتم آقا شهرام...

رو پاشنه پا چرخیدم و خواستم برم که سیگاری آتیش زد و بعد از یه پک کوتاه با سوالش مانع

ادامه ی برداشتن قدمهام شد:

-بگو...حرفتو بگو!

مکت کردم و دوباره به سمتش چرخیدم.

چشم تو چشم که شدیم واسه رفع اون حالت ابهام قبل از اینکه من

بخوام چیزی بگم اون

خودش بود که گفت:

-یعنی حالا که تا اینجا اومدی بگو...

بهش خیره شدم.نمیدونم چیشد که یهو نظرش عوض شد و تصمیم گرفت

حرفهام رو بشنوه.

در هر صورت این به مورد کاملاً به نفع من شد.

ارزش اینهمه راه اومدن به اینجا رو داشت.

کیفمو روی دوشم مرتب کردم و گفتم:

-آخه شما گفتین نمیخواین...

وسط حرفهام گفت:

-گفتم حرفتو بزن...

هووووف! چقدر نگاه هاش نافذ بودن لالامصب...

هووووف!چقدر نگاه هاش نافذ بودن لامصب.

به طرف مقابل که خیره میشد آدم دیگه زبونش بند میومد و چشماش

ثابت میومد رو قیافه ی

جدی و قرص و محکمِ پر ابهتش!
ای کاش شیوا اینجا بود تا منم یه توگوشی محکم بهش میزدم بابت اینکه
واقعا چطور تونست
از خیر آدمی با این جذبه و این قیافه و ابهت و این ثروت بگذره!؟
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:
-یعنی بگم الان!؟
دود سیگارشو بیرون فرستاد و با تکون سر گفت:
-بگو...
لبهامو روی هممالیدم و با بیرون فرستادت نفس حبس شده تو سینه ام
گفتم:
-من امروز بعداز دانشگاه رفتم پیش شیوا آخه نیومده بود...وقتی ربتم
فهمیدم که اصلا حالش
خوب نیست...حس میکردم از یه چیزی ناراحته ولی خب درموردش
حرفی بهم نزد.بعدش دیاکو
دادوند باهاش تماس گرفت وازش خواست بره شرکت...
نمیخواست بره.مشخص بود یه مشکلی بینشون پیش اومده اما
درموردش به من حرف نزد ...
چشماشو ریز کرد و بدون حرف درحالی که خونسردانه از سیگارش کام
میگرفت به حرفهام
گوش سپرد.
آب دهنمو قورت دادم و با یه مکث کوتاهش دوباره ادامه داد:

-منم باهاش رفتم اونجا...بعدش شیوا رفت داخل و منم پشت شیشه
موندم.صداشون رو

نمیشندیم اما مشخص بود دیاکو داشت داد و بیداد میکرد. آحه خیلی
عصبانی بود

ازش...همش سر شیوا دا میکشید بعدشم نمیدونم چیشد که زد تو
گوشش!

وقتی داشتم حرف میزدم تقریبا با بیتفاوت تر بن حالت ممکن داشت به
حرفهام گوش میداد اما

وقتی تیکه ی آخر حرفم رو به زبون آوردم دیگه اونقدرها هم خونسرد
نبود!

سیگارشو پایین گرفت و جاخورده پرسید:
چی؟! زد تو گوشش! ؟

سرم رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

-آره...زد تو گوشش و سرش داد و نعره کشید که اگه قراردادشو فسخ کنه
روزگارشو سیاه

میکنه اینو البته وقتی شنیدم که شیوا درو وا کرده بود و اومده بود
بیرون...

دیگه اونقدرها هم بیتفاوت نبود.حتی از سیگارش هم کام نگرفت.

عصبی شده بود و من به طرز واضح و آشکاری بیرون زدگی رگهای گردنش
رو می دیدم.

چنددقیقه ای ساکت بود و من خودم اون سکوت رو شکستم و گفتم:

-آقا شهرام من...من نمیدونم اینجا اومدمن درست یا نه....حتی نمیدونم
که کارخوبی کردم این
موضوع رو به شما گفتم یا نه...
فقط احساس کردم دیاکو دادوند داره از شیوا به عنوان یه وسیله واسه
اهداف خودش استفاده
میکنه.

شیوا دختر بدی نیست...بخدا نیست...من دوست خودمو
میشناسم.شیطون و بازیگوش و
بلندپرواز هست ولی بد نیست.اون فقط درگیر یه دوست داشتن اشتباه
شده...

یه عشق پوشالی الکی...

احساس کردم اصلا حرفهام رو نشیند چون پرسید:

-گفتی زد تو گوشش!؟

فکر کنم این دومین باری بود که این سوال رو ازم پرسید!اینکه واقعا دیاکو
زد تو گوش شیوا...

سرم رو تگون دادم و جواب دادم:

-آره...یلی محوم زد توی گوشش و سرش داد کشید

مثل اینکه اصلا حرفهای قبلیم رو نشنید چون بازهم فقط در همین مورد
سوال پرسید وگفت:

-چرا!؟

خیلی زود جواب دادم:

-نمیدونم.خود شیوا هم چیزی بهم نگفتم...یعنی هرچقدر اصرار کردم
حرفی بهم نزد.فقط با

گریه از اونجا زد بیرون ...حالش خیلی خیلی بد بود...
سیگاری که ناکسترش خیلی یاد شده بود رو بالا آورد و بعداز اینکه ازش
کام گرفت پرسید:

-گریه کرد!؟

متاسف و غمگین لب زدم:

-آره خیلی آخه اون نامرد خیلی ناجور زدش...کلی هم سرش داد و بیداد
کرد چراش رو نمیدونم

شیواهم حرفی بهم نزد!

یعنی حالش خرابتر از این بود که بخواد چیزی بگه!

سیگارش رو به لبهاش نزدیک کرد و ازش کام گرفت.دود رو بیرون فرستاد
و آهسته و با صدایی

که سخت به گوش می رسید گفت:

"دختره ی احمق....حرف گوش نمیکنه"

لب برچیدم و با کمی ترس پرسیدم:

-من نباید اینجا میومدم و اینارو بهتون میگفتم؟

اخم کرد و جواب داد:

-نه....خوب کردی گفتی...

چرخید و درحینی که تند تند به سیگارش پک میزد شروع کرد قدم رو
رفتن....

چرخید و درحینی که تند تند به سیگارش پک میزد ، شبیه به آدمهای
بیقرار شروع کرد قدم رو
رفتن.

پس هنوز هم دوستش داشت.
دوستش داشت که تا همچین حرفهایی درمورد شیوا شنید اینقدر بهم
ریخت.

عصبی شده بود و خشمگین اما سعی میکرد این رو به روی خودش نیاره
دست کم جلوی من نیاره حالا اگه این اسمش دوست داشتن نبود پس
چی بود!؟

با اینحال راستش منتظر بودم بگه حقشه که این بلارو سرش آورده،
حقشه که کتک خورده و
هزار نهیب و سرکوفت دیگه ولی نگفت...

نگفت به درک که کتکش زد. نگفت به درک که سرش داد کشید و
تهدیدش کرد که شاید اگه
من بودم میگفتم.

بعداز چند دقیقه ای قدم رو رفتن ایستاد و پرسید:
-الان کجاست!؟

خیلی زود جواب دادم:

-خونه شون! یعنی خونه پدرتون! جز اونجا جایی رو نداره که بره...
سیگارش رو پایین گرفت و نفس آه مانندی کشید.
من تاسف رو تو صورتش می دیدم.

انگار از درون میسخت بابت اینکه یه نفر همچین رفتاری با عشقش داشته.

البته عشق سابقش چون میدونستم جدیدا حسابی با ژینوس جونش گرم گرفته!

با ترس و نگرانی پرسیدم:

-نباید میومدم اینجا و اینو میگفتم!؟

ایستاد و دیگه قدم نزد. از سیگارش کام گرفت و بعد سرش رو به آرومی جنبوند و جواب داد:

-نه! خوب کردی...خوب کردی...

خم شد. ته مونده سیگارش رو توی جاسیگاری له و مچاله کرد و یه سیگار دیگه روشن کرد و

گذاشت لای لبهاش و بعداز چندثانیه پرسید:

-گفتی بهت توضیح نداد چرا اون مرتیکه زد تو گوشش!؟

عجیب شده بود این شهرام. عجیب شده بود!

با همه نامهربونی هایی که شیوا درحقش کرد و با همه کم محلی ها اما همچنان دلش

هواخواهش بود و اونقدر ذهنش درگیر اون قسمت کتک خوردن شیوای اسکل شده بود که

اصلا مابقی حرفهایی منو نمی شنید و هی فقط همین سوال رو تکرار میکرد. عین آلازمیری ها!

سرم رو به آرومی به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه! گریه کرد و یه تاکسی گرفت رفت خونه!
همون موقع یه نفر به در زد. سرمو چرخوندم. ابدارچی سینی به دست اومد
داخل و گفت:
-خسته نباشید آقا ...
شهرام اونقدر تو فکر بود و درگیر شیوا که فکر کنم حتی صدای آبدارچی رو
هم نشنید.
اومد سمت میز. خم شد و فنجونهای قهوه ای که بوی خوبشون جگر رو
حال میاوردنو گذاشت
روی میز و بعدهم رفت.
شهرام اشاره ای به مبل کرد گفت:
-بشین!
مطیعانه روی مبل نشستم. اون هم چنددقیقه بعد رو به روم نشست و
سیگار توی دستش رو
تو جاسیگاری خاموش کرد و با روشن کردن یه سیگار دیگه گفت:
-دوستت خیلی الاغه!
ابروهام رو دادم بالا و چون دقیقا نمیدونستم داره راجع به کی حرف میزنه
پرسیدم:
-کی شیوا!؟
بهم نگاه کرد اما جوابی نواد و فقط گفت:
-بخور.. قهوه ات رو بخور!
خم شدم و فنجون قهوه رو برداشتم و کمی ازش رو چشیدم.

آی چسبید! اونقدر که فارغ از تمام مشکلات پیش اومده لبخندی روی صورت‌م نشست.

سرش رو خم کرد و با تاسف به زمین خیره شد.
دود سیگارش توی فضا پیچیده بود و خودش ساکت و آروم نقطه نامعلومی رو نگاه میکرد.

چشمهام مدام روی صورتش به گردش درمیومد.
آرزوی من این بود اون به شیوا برسه نه به ژینوس.
از اون دختره ی پر افاده نه دیگران رو داخل آدم حساب نمیکرد متنفر بودم.

خیلی آهسته گفتم:

-آقا شهرام میشه به شیوا نگین من اومدم اینجا و ... و همچی رو در مورد اتفاقات امروز بهتون گفتم!؟

شاید ازم عصبانی بشه...

پاش رو به آرومی جنبوند و جواب داد:

-باشه...نمیگم!

لبخندعریضی روی صورت نشوندم و گفتم:

-مرسی!

فکر کنم دیگه خیلی هم به صلاح نبود اینجا بمونم.

من اون چیزایی که لازم بود حتما اون بدونه رو بهش گفتم حالا دیگه خودش میدونه و دیاکو

دادوند و شیوا ی کله پوک!
نفس عمیقی کشید و گفت:
-با شیوا صحبت کن...راضیش کن از فکر این شغل بیاد بیرون! تو ایران
اون چیزی که اون بهش
فکر میکنه و رویاش رو داره نهایتش ختم میشه به بلاگری...
برای اینکه یه بلاگر معروف هم بشه باید اول با لودگی معروف بشه...
با کثافت کاری ...اینجا ایران نه انگلیس و فرانسه و ایتالیا و اسپانیا...
آنجلینا جولی اگه اینجا دنیا اومده بود فوق فوقش الان کلاسهای میکرو و
هاشور و فلان و
بهمان برگزار میکرد.
باهاش صحبت کن و بهش حالی کن کجا داره سیر میکنه.
بهش بفهمون به واسطه ی استعدادهاش میتونه تو زمینه های دیگه
موفق بشه.راهش
چسبیدن به آدمای کثیفی مثل دیاکو دادوند که خلاف کوچیکه شون
قاچاق دخترای ابرونیه
نیست...
بهت زده پرسیدم:
-قاااچاق!؟
سر جنبوند و جواب داد:
-آره...قاچاق دختر! با رفیقت صحبت کن!
اب دهنمو قورت دادم ودرحالی که تمام فکر و ذهنم شده بود این حرفهای

جدیدش گفتم:

-آخه اصلا به حرف من گوش نمیده ولی چشم...

همیشه میدونستم این دیاکو آدم خوبی نیست ولی مگه به خرج شیوا
میرفت؟

قهوه ام رو تند تند خوردم و پرسیدم:

-آقا شهرام...من میتونم برم؟

سرش رو جنبوند جواب داد:

-آره! و...ممنون بابت اینجا اومدنت و گفتن حقیقت!

بلند شدم.کیفم رو برداشتم و گفتم:

-خواهش میکنم! خدانگهدارتون!

چرخیدم و خیلی زود درحالی که مدام کلمه ی قاچاق رو باخودم زمزمه
میکردم به سمت در

رفتم....

شیوا

فقط بیخودی داشتم قاشق کوچیک رو توی ظرف عسل میچرخوندم بدون

اینکه قصدی برای

خوردنش داشته باشم.

کلی خوراکی خوشمزه و متفاوت از روز قبل روی میز بود اما من رغبتی به

خوردن هیچکدوم از

اونها نداشتم.

احساس میکردم یه آدم مفلوک شکست خورده ام که همه ی رویاها و

آرزوهاش رو سوار یه

کشتی کرده بود و حالا این کشتی غرق شده و دیگه امیدی به اون آرزوها و آمالها نیست.

صدای مامان مثل یه پارازیت خدشه انداخت به این فکرها:

-تو چه جور مدلی هستی که نمیدونی صبحونه مهمترین وعده ی غذایی؟! مدل شدن که همینجوری بیخودی نیست...

آهسته و با صدایی آروم گفتم:

-اشتها ندارم...

با شک و دقت صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-حواسم بهت هستا...کلا این این چند روزه اصلا چیزی نمیخوری.نه

صبحونه نه ناهار نه شام...

یه مرگیت شده آره؟!

من تنها چیزی که لازم داشتم این بود که اون دست از سرم برداره ولی

بدبختانه اگه به من

گیر نمیداد روزش شب نمیشد. سرمو بالا

گرفتم و با عصبانیت گفتم:

-هیچ مرگیم نشده!

سرش رو تکون داد و بعد دسته ای از موهای هایلایت شده اش رو پشت

شونه اش انداخت و

خیلی خونسرد گفت:

-چراااا...یه مرگیت شده! کسل و بیحالی..میدونی عینهو کی؟!

عینهو این دخترای بدبختی که هیچ مردی تو زندگیشون نیست!
کلافه پرسیدم:

-عه؟! حالا هر دختری که مردی توی زندگیش نباشه بدبخته؟
با قاطعیت جواب داد:

-شک نکن!

با حرص و گله مندانه گفتم:

-ماماااااان!

چشم غره ای بهم رفت و با برداشتن یه تیکه نون بربری داغ گفت:

-یاااااان! دروغ میگم مگه؟!

دختری که هیچ مردی تو زندگیش نیست یه دختر پژمرده و بی ذوقه که
حتی رغبت نمیکنه

پشم و پیلاشو اصلاح کنه!

اما برعکس...دختری که یه مرد تو زندگیش باشه هر روز از روز قبل شکفته
تر و خوشگلتره...

حوصله حرفهای مامان که بیشتر میشد بهشون گفت "چرت و پرت" تا
حرف حسابی رو

نداشتم خصوصا که این حرفها از نیش مار هم بدتر بودن!

قاشق توی دستم رو رها کردم و گفتم:

-میرم تو اتاقم...شما هم نصیحتات رو بزار واسه خودت بمونه مادر عزیز و
گرامی!

با عصبانیت گفت:

-اولا مامان نه و مستانه.مگه من چند سال از تو بزرگترم که یه جوری بهم
میگی مامان انگار

دویست سالمه...؟بعدشم...بدبخت...واسه همین حرفها اگه بخوای بری
پیش روانشناس

واسه ده دقیقه حرف چنان تیغت میزنه که تا آخر ماه جیت خالی می
مونه!

دستامو مشت کردم و گفتم:

-من نه به نصیحتهای شما احتیاج دارم نه به روانشناس...وسلام...
سرم از حرفهایش درد گرفته بود.به اندازه ی کافی دغذغه و مشکل داشتم
حالا اون هم شده

بود قوز بالای قوز!

از روی صندلی بلند شدم که همون موقع خدمتکار با عجله اومد سمتمون.
یه گوشه ایستاد و خطاب به مامان گفت:

-آقا شهرام اومدن خانم...

اومدن شهرام اونهم این ساعت یکم جای تعجب داشت خصوصا که خیلی
کم و به ندرت و

گاهی فقط به اجبار پدرش سرو کله اش پیدا میشد.

مامان تیکه نون رو گذاشت دهنش و با تعجب پرسید:

-شهرام؟! واقعا؟ شاید با باباش کار داشته باشه...

اهمیت ندادم و بدون اینکه پی این ماجرا رو بگیرم راهمو به سمت اتاقم
کج کردم.

از مامان به اندازه ی کافی زخم زبون شنیده بودم نمیخواستم اینجا بمونم
که شهرام هم
اضافه بشه و به به نگاه به صورتم بفهمه سینه ام پر از درد مدفون شده
اس...

در اتاق رو باز کردم و رفتم بالا توی اتاقم.
پرده هارو کنار زدم تا نور به اتاق بتابه.
تخته شاسی و کیف طراحیم رو که خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم رو
برداشتم و به
سمت پنجره رفتم.

نشستم روی صندلی راحتی کنار پنجره و لم دادم روش و از سر بی
حوصلگی و شاید بیشتر
واسه پرت کردن حواس خودم از این اتفاقات مزخرفی که واسم افتاده بود
شروع کردم به طرح
زدنهای بیخودی....

چند دقیقه ای همینطوری سرگرم بود تا اینکه در اتاق باز شد.
سرمو بالا گرفتم و به همون سمت نگاه کردم.
شهرام بود که توی چهارچوب ایستاده بود و منو نگاه میکرد. به حضورش
اهمیتی ندادم.

یعنی دیگه به حضور هیچکس اهمیت نمیدادم چون دیگه نه خودم برای
خودم مهم بودم و نه
بقیه.

اونقدر هیچی نگفتم که خودش اومد سمتم.
یک قدمیم ایستاد.نگاهی به وسایل توی دستم انداخت و بعد از یه
سکوت کوتاه، بی مقدمه
پرسید:

-چرا زد تو گوشت!؟
با اینکه واقعا از این سوالش جاخورده بودم اما هیچی نگفتم.
قطعا در مورد دیاکو حرف میزد اما....
آخه اون از کجا متوجه شد!؟
کی بهش خبر داد اصلا...
لبم رو زیر دندون جویدم و به طرح زدنهام ادامه دادم و گفتم:
-نمیدونم داری در مورد چی حرف میزنی...
همونطورکه من این موضوع رو انکار کردم اون هم حرف من رو نشنیده
گرفت و با پا یه لگد به
پایه ی صندلی ای که روش نشسته بودم زد و با تشر پرسید:
-با توام...میگم چرا زد توی گوشت!؟
همچنان سرم رو پایین نگه داشتم.نمیخواستم تو چشمه‌هاش نگاه کنم.
راست و حسینی بگم...خجالت میکشیدم.نمیدونم از کجا فهمید و کی
بهش گفت که دیاکو
اینکارو با من انجام داد اما درهر صورت من نمیخواستم صاف تو
چشمه‌هاش نگاه کنم و بهش
بگمکه چی بهمگذشته واسه همین بازم تکرار کردم و گفتم:

-گفتم که نمیدونم داری راجع به کی حرف میزنی...
خم شد و تخته شاسی و وسایل توی دستم رو پرت کرد سمت دیوار و با
گرفتن یقه لباسم
گفت:

-شیوا جواب بده...چرا زد توی گوشت...؟هان؟چه غلطی کردی که اینکارو
کرد؟

اون قدر چوب خط خطاهام پر بود و اونقدر ازش خجالت میکشیدم که
حتی نمیتونستم بگم این
من نبودم که غلط کردم و اون بود.
زل زدم به زمین که وادار به حرف زدنم نکنه اما صدای پر نهیش شونه
هام رو لرزوند:

-د حرف بزن دیگه لامصب....

مجبورم کرده بود تو چشمه‌هاش نگاه کنم....ولی چقدر سخت بود.
چقدر سخت بود تو چشمه‌هاش نگاه کردن و صحبت کردن در مورد
دیاکویی که بارها درموردش
بهم اخطار داده بود و من هربار این اخطارها رو گذاشته بودم پای
بدجنسی و دروغگویشش.
سخت بود صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردن و از کارای فاجعه آمیز کسی
حرف بزنم که همیشه
ی خدا داشتم سنگش رو به سینه میکوبیدم.
چون همچنان سکوت کرده بودم با جدیت و خشم گفت:

-شیوا به روح مادرم اگه یه بار دیگه مجبور کنی این سوال رو تکرار کنم
طبل رسوایتو چنان به

صدا درمیارم که صداش تو کل این تهرون درندشت خراب شده بچرخه ...
روح مادرش واسه من سند انجام کاری بود که تهدیدش رو میکرد.
آخه من هیچوقت تاحالا ندیدم اون روح مادرش رو قسم بخوره حتی
برای مهمتر بنمسائل....

لبهامو روی هم مالیدم بغضمو نبینه .
آخه چی باید میگفتم؟

هرچی که بود تف سر بالا بود...

این همون لحظه ای بود که هیچوقت پیش بینیش نکرده بودم. همون
لحظه ای که

هیچوقت فکرش رو نمیکردم روزی سر برسه...

که حرفهای اون درست از آب دربیان و حرفهای من غلط...

و با اینکه میدونستم بعدش میخواد چه سرکوفتهایی بهم بزنه اما درنهایت
گفتم:

-یه قرار کاری با چندتا از نماینده های یه مجله

ی مد خارجی تو رستوران یه هتل معروف داشت....

منم رفته بودم. مجبورم کرد یکی از اون مردارو که یه دورگه بودو تا اتاقش
همراهی کنم.

مست بود...تو اتاقش که رسیدیم بهم گفت باید لخت بشم و تن به
خواسته هاش بدم ولی

من قبول نکردم و هلش دادم افتاد زمین سرش خورد به میز منم فرار کردم...

مکت کردم. اشک جاری شده از چشمم که واقعا نمیدونن کی سرازیر شده بود رو کنار زدم و دماغمو بالا کشیدم.

یقه لباسمو تگون داد و گفت:

-حرف بزن...بعدش؟

بغضمو قورت ادامه دادم :

-واسه همین زد توی گوشم. ازم ناراحت بود که چرا تسلیم خواسته های اون یارو نشدم!

گردنم خم شد و سرم پایین افتاد.

شرمنده بودم و واقعا نمیتونستم تو چشمهات نگاه کنم.

تعجب نکرد. فقط با تاسف و انگار که خودش هم انتظار همچین چیزی رو داشته باشه گفت:

-پس ازت خواست باهات بخوابی آره؟

صدای حقیف آرومی از بین لبهام خارج شد:

-آره...

نفس عمیقی کشید.

یقه لباسم رو که توی مشتت گرفته بود به آرومی رها کرد و هلم داد به عقب.

افتادم روی صندلی اما بازهم سرم رو بالا نگرفتم.

فقط منتظر بودم شروع کنه سرکوفت زدن و فحش دادن و ناسازا
گفتن...

که آره دیدی خوردیش...دیدى هرچى من گفتم درست از آب
دراومد...دیدى گفتم این یارو علیه

السلام نیست...دیدى گفتم مناسب تو نیست...دختر بازه...

هووووف!کاش با این حرفها بیشتر از این خجلم نکنه!

چند قدمی عقب رفت.دست برد توی جیب شلوارش و فندک و سیگار
رو بیرون آورد و گفت:

-پاشو بپوش بریم..

سرم رو بالا گرفتم.زل زدم به چشمه‌هاش و پرسیدم:

-کجا!؟

بی نهایت عصبی به نظر می رسید اما سعی داشت خودش رو با کشیدن
سیگار کنترل بکنه.

همیشه اینکارو میکرد...همیشه..

سیگاری بین لبهاش گرفت و با فندک روشنش کرد و بعد هم گفت:

-سوال نپرس...فقط بپوش!

مردد نگاهش کردم.نمیدومستم چی توی سرش داره میگذره واسه همین
گفتم:

-میخوای منو ببری کجا!

با اخم جواب داد:

-بپوش...میفهمی خودت...

خجل و شرمگین نگاهش کردم و گفتم:
-آخه...

دود سیگارو بیرون فرستاد و با غیظ گفت:
-واسه من آخه ماخه راه ننداز..پایین تو ماشین منتظرت می مونم بیوش
و بیا وسلام....

اینو گفت و ازم رو برگردوند و به سرعت از اتاق بیرون رفت...
سوار ماشینش شدم و در رو به آرومی بستم.
هنوز هم نمیدونستم میخواد منو کجا ببره و چرا اصلا ازم خواسته
همراهش برم اما همینکه
نشستم ماشین رو روشن کرد و راش انداخت.
هی دل دل میکردم ازش بپرسم کجا میخواد منو ببره هی روم نمبشد
حتی سر لامصبمو بالا
بگیرم.

کنجکاوی خیالمو نا آروم کرده بود.
من حتی قصه های جنایی ام واسه خودم سرهم کردم.
اینکه شاید به تلافی کارهام بخدا بلاملا سرم بیاره...
اما در نهایت بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم ، سرم رو به آرومی بالا
گرفتم و پرسیدم:

-نمیخوای بگی داریم کجا میریم!؟
بدون اینکه سرش رو بدگردونه و چشم تو چشم جوابم رو بده، سرد و بی
احساس و حتی

میتونم بگم با بدخلقی جواب داد:

-وقتی رفتیم میفهمی!

اه! چقدر من از این جواب بیزار بودم! خب بگو آسمون به زمین میومد اگه

عینهو آدم جوابمو بدی

و بگی قراره کدوم گوری بریم!؟

کلافه گفتم:

-خب من میخوام بدونم قراره کجا با تو برم...

خیلی خونسرد گفتم:

-جوابتو دادم...

-نه تو فقط گفتی وقتی رفتیم میفهمی!

باز تکرار کرد:

-الان هم همینو میگم...وقتی رفتیم میفهمی!

دیگه هیچ حرفی نزد.

یعنی از نظر خودم حرف نمیزدم سنگیتر بودم تا اینکه ازش بپرسم کجا

داریم میریم و اون باز

نیش کج کنه و تنها زحمت گفتن " وقتی رفتیم خودت میفهمی " رو بکشه!

دیوژ!

این سکوت ادامه داشت تا وقتی که بالاخره بعداز حدودا ربع ساعت

رانندگی ماشینش رو نگه

داشت.

منی که تمام مدت تو فکر بودم و هی با سر انگشتم رو شیشه خطها و

شکلکهای فرضی

میکشیدم با توقف ماشین به خودم اومدم.

خیلی زود سر برگردوندم و اولین چیزی که به چشمم اومد این بود که ما
رو به روی ساختمون

شرکت مد و طراحی لباس دیاکو هستیم.

ناخواسته دچار اضطراب شدم و پرسیدم:

-چرا اومدی اینجا!؟

کمر بندش رو کنار زد و بدون دادن توضیح گفت:

-پیاده شو!

وای که از همین حالا تپش قلب من شدید شد.

در لحظه هزار و یه جور فکر و خیال از اومدنش به اینجا به سرم خطور کرد
که هیچ کدوم

خوشایند نبودن و حس خوبی بهم نمیداد.

پیاده شد و درو بست و به سمت پله های عریض و کم ارتفاع که شیب
ملایمی داشتن رفت.

احمقانه بود اگه اونجا مینشستم و فقط ای وای وای راه مینداختم.

خیلی زود پیاده شدم و به سمتش رفتم و بعد از اینکه خودمو بهش
رسوندم پرسیدم:

-میگم برای چی اومدی اینجا؟! من دیگه قیدشو زدم.

دیگه نمیخوام ببینمش. بیا بریم...

به حرفهام اهمیت نداد و همچنان رو به جلو قدم برداشت تا وقتی که

رسید به در ورودی.

دستشو گرفتم و گفتم:

-شهرام بیا بریم...خواهش میکنم...جون مادرت...

دستمو به زور از بازوی خودش جدا رد و گفتم:

-کنار گوشم زر نزن شیوا ...

نه! اصلا بهم اهمیت نمیداد و همون کاری رو انجام میداد که خودش میخواست.

آخ! آدم از دست آدمای لجباز و یک دنده پیر میشد!

تا وقتی رسید جلوی در داشتم التماسش میکردم اما مگه اصلا اهمیت میداد!؟

فکر کنم با گوشه‌اش کاری کرده بود که تا صدای من رو میشنیدن خودکار کیپ میشدن و دیگه

حرفهام رو نمیشنید!

درو باز که نه....تقریبا با لگد کنار زد و رفت داخل...

به مال خودش هم نیمخواست رحم کنه !؟

ولی از نحوه ی ورودش مشخص بود بد سر جنگ داره و فقط خدا امروز مارو به خیر بگذرونه!

مضطرب و پشیمون پشت سرش به راه افتادم.

میدونستم امروز از اون روزاست که قراره بد خاتمه پیدا بکنه !

یکی دونفر که نمیشناختش اومدن سمتش و گفتن:

-یعنی چی آقا؟! این چه طرز داخل اومدنه....؟ چرا به در لگد میرنی!؟

یکی دیگه اش گفت:

-راس میگه...مگه طویله اس...

محل بهشون نداد و یع راست به سمت دفتر دیاکو رفت.

نزدیک به وردی اتاق منشی بازهم با پا درو هل داد و راه رو برای خودش باز کرد.

منشی فوراً بلند شد.

اول یه نگاه به من انداخت و بعد رو به شهرام پرسید:

-سلام آقای...

مشخص بود شهرام رو میشناسه اما قبل از اینکه جمله اش رو کامل بکنه اون گفت:

-یرو بهش بگو بیاد دست بوسی...بدو...

منشی من من کنان و احتمالاً به دروغ گفت:

جلسه دارن آخه..نمیتونن...

شهرام خونسرد اما ترسناک پرسید:

-میخوای اینجا رو سرت خراب شه!؟

آب دهنشو فورت داد و گفت:

-نه!

با چشم و ابرو به دریه اشاره ی ریز رفت و گفت:

-پس بدو برو بهش بگو بیاد خدمتمون!

خودکار توی دست رو گذاشت روی میز و گفت:

-چشم

بلافاصله بعد از رفتن منشی خودمو بهش نزدیک کردم.
دستشو گرفتم و با ترس و نگرونی و حتی عجز و التماس گفتم:
-شهرام..جون من بیا بریم...

از گوشه چشم نگاهم کرد و به طعنه گفت:

-جون تو بی ارزشترین چیزیه که تو این دنیا سراغ دارم.بکش کنار...
همین جمله ی سرد و تلخ باعث شد خیلی آروم دستشو رها کنم و عقب
برم...

همین جمله ی سرد و تلخ باعث شد خیلی آروم دستشو رها کنم و عقب
برم.

من پیشیزی براش اهمیت نداشتم و اون اگه اینجا اومده بود قطعاً بخاطر
این بود که از دیاکو
بدش میومد.

میخواست بهش بفهمونه کت تن کیه و حق نداره با کس و کاراش بد
رفتاری کنه و گرنه حرف
راست رو که خودش زد.

من یه مثقال هم براش اهمیت نداشتم!
در اتاق که باز شد سرم رو بالا گرفتم.

دیاکو باهمون ژست و سیس مغرورانه اش از قاب در گذر کرد و اومد
سمتی که ما بودیم .

پیرهن سفیدی تنش بود که چسبون و فیت بدن عضله ایش بود و یه
شلوار طوسی روشن که

کوتاه بود و مچ پاهاش مشخص به پاش بود یه جفت کفش مارک
ورسایچه!

یه راست اومد سمت شهرام و با دیدنش یه لبخند مصنوعی و مغرورانه
روی صورت خودش
نشوند و بعدگفت:

-سلام. خوش اومدین....

با گفتن این حرف رو به روی شهرام ایستاد و نیم نگاهی هم به من
انداخت.

نگاهی که جنسش اصلا خوب نبود و رنگ و بوی اخم و تخم و نفرت
میداد!

چشمم کشیده شد سمت صورت شهرام.

نه میشد گفت جدیه و نه حتی میشد گفت خندونه...چیزی مابین این
دو حالت بود.

خیره شد به دیاکو و اون با زدن یه لبخند مغرورانه پرسید:

-پس اومدین پا درمیونی کنید شیوا برگرده....من بهش گفتم که نباید بره
و حق نداره سر خود

اینجارو...

حرفش تموم نشده بود که شهرام خیلی غیر منتظره گفت:

-نه! اومده که بزنه تو گوشت!

من که هیچ حتی خود دیاکو هم ناجور جا خورده و متعجب نگاهش کرد.
احساس کردم خیلی ها دارن مارو تماشا میکنن.

منظورم همون کارمندهایی بودن که کم کم گرد ما جمع شده بودن.
از اونحالت متعجب و جاخورده که بیرون اومد کنج لبش رو داد بالا و
پرسید:

-چ...چی؟! دارین شوخی میکنین؟

شهرام سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه اصلا...گفتم که...اومده که بزنه تو گوشت!

وقتی این جواب رو تحویل دیاکو که فکر کنم حسابی با حرفهای شهرام
گیج و ویج شده بود

داد سرش رو به آرومی چرخوند و

رو کرد سمت من و پرسید:

-زد کدوم ور صورتت؟!

واقعا نیازی به این کارها و این نوع تلافی ها نمیدیدم برای همین به
چشمهایش خیره موندم و

اون چون سکوتم رو دید اینبار با تشر تکرار کرد:

-گفتم زد کدوم ور صورتت؟ چپ یا راست...؟

لبهای روی هم افتاده ام رو به آرومی باز کردم و جواب دادم:

-شهرام من...من نمیخوام که...

براق شد تو چشمهام و تکرار کرد:

-کدوم طرف؟!

برای اینکه من هم مورد خشم و غضبش قرار نگیرم جواب دادم:

-راست...

بازوم رو گرفت و از اونجایی که ایستاده بودم کشیدم جلو و مجبورم کرد
رو به روی دیاکو

بایستم و بعدهم گفتم:

-بزن همون طرف صورتش.دقیقا سمت راست...

چون اینو گفتم باز دوباره از اضطراب زیاد قلبم به تپش افتاد.واقعا فکر
نمیکردم ازم همچین
چیزی بخواد.

جاخورده بودم.نه تنها من بلکه همه ی آدمایی که اونجا بودن.
زمزمه کنان پرسیدم:

-شوخی میکنی!؟

برخلاف من نه آرام و یواش بلکه بلند و با صدایی رسا جواب داد:
-نه شوخی نمیکنم! بزن تو گوشش...زودباش!

دیاکو که بدجور این حرفها بهش برخورده بود اخم پررنگی روی صورت
نشوند و رو به شهرام
پرسید:

-چی میگی اقا شهرام...؟من فکر کردم اومدی اینجا که پادر میونی کنین
برگرده!

صدای داد شهرام مهر سکوتی نشوند روی لبهاش:

-خفه شو الدنگ ! تکنون بخوری گردنتو میشکنم!

و دوباره سرش رو برگردوند سمت من و تکرار کرد:
-بزن تو گوشش...

دستم بالا نمیومد چون می لرزید. یک درصدهم فکر نمیکردم شهرام
همچین چیزی ازم بخواد.

اینکه جلوی همه ی کارمندای دیاکو بزنم تو گوشش...
خودش دستم رو بالا آورد و گفت:

-بزن تو گوشش...زودباش!

تحت تاثیر اصرارهایش بالاخره زدم تو گوشش اما نه محکم بلکه
آروم...اونقدر که اون ضربه

بیشتر به یه نوازش شبیه بود تا ضربه.

خب این رو خوب متوجه شد.اینکه عمدا اینقدر آروم زدم واسه همین
با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-محکم..محکمتر...بزن زودباش...

حس میکردم ار اضطراب نفس کم آوردم.

برای چندمینبار پیای آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:
-کافی نیست !؟

جواب داد :

-نه نیست بزن! حقه...بزن...

سرمو برگردوندم سمت دیاکد و بهش نگاه کردم.

به اون چشمهای لعنتیش که همیشه روی بدن دخترها به گردش
درمیومد...

به چشمهایی که من عاشقانه دوستشون داشتم.

من بخاطرش همه کار کردم اما اون چیکار کرد !؟

هیچی...ازم خواست با یه مرد همخواب بشم و بهش تن بدم تا بشم
نردبامی واسه بالا رفتن
خودش.

من بخاطرش قید شهرام و حتی کلاس درس رو رو زدم و اون باهمه دخترا
لاس میزد و خدا
میدونست تو خفا چه کارها که نمیکرد!
اصلا چرا نباید میزدم؟
باید به تلافی تمام کارهایی که باهام انجام داد میزدمش...باید جراتشو
پیدا میکرد.
صدای شهرام دوباره به گوشم رسید:
-بزنش...یالا...

دستمو بالا بردم و اینبار با تمام توان زدم به گوشش
به تلافی تمام نامردی هایی که در حقم کرد...
دستمو بالا بردم و اینبار با تمام توان زدم به گوشش.
به تلافی تمام نامردی هایی که در حقم کرد.
به تلافی تمام بی مهری هاش...
سواستفاده گری هاش....

زدم که خنک بشم و الحق که شدم!
قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و قلبم با ریتمی سریع تر از
همیشه تو سینه ام
تالاپ و تلوپ میکرد!

سیلی رو خورد اما در برابر شهرام حتی جرات نکرد لام تا کام چیزی بگه!
فورا دستمو پایین گرفتم و خودمو کشیدم عقب.
دیگه ناراحت نبودم.

دیگه حتی مضطرب هم نبودم برعکس،
خیلی هم خوشحال بودم.

حسی داشتم بی نهایت شیرین و دلچسب...
احساس میکردم سبک شدم.

احساس میکردم اون خشمی که تاحالا داشتم باهاش دست و پنجه نرم
میکردم رو دیگه ندارم

و از روی شونه هام پایین افتاده.

اصلا چه حسی میتونست شیرینتر از این باشه که آدم یه مرد قلدر مثل یه
محافظ کنارش

باشه که تا کسی بهش گفت بالا چشمتم ابدوئه چنان حالش رو بگیره که
از درون سبک سبک
بشی!

آب دهنمو قورت دادم.

سرمو چرخوندسمتش و پرسید:

-این خوب بود؟

چشمه‌هاش روی صورت سرخ دیاکو به گردش دراومد و خیلی آهسته و
آروم جواب داد:

-آره بد نبود...

به سمت دیاکو رفت. براق شد تو چشمه‌هاش و گفت :
-سگو یه تیکه استخون بندازی جلوش تا ابد بهت وفادار می مونه تو از
سگم کمتری که اینهمه
لطف از طرف ما دیدی و باز لاشی بازی درمیزی...
کارد میزدن خونش در نمیومد.
از خشم زیاد برافروخته و سرخ و آتیشی شده بود.
دستشو روی صورتش کشید و به وضوح دندونهاش رو روی هم سابید و
گفت:

-این رسمش نبود آقا شهرام. من کاری باهاش نکردم...
شهرام زد تخت سینه اش و گفت:
-گه نخور بابا لاشی... ازش معذرتخواهی کن!
یا لالا...!

پایاک آبروش رفته بود و حتی جرات هم نمیکرد لب به اعتراض باز بکند.
حقش بود. هر بلایی سرش میومد حقش بود.
دستشو به سمت من گرفت و دوباره خطاب به دیاکو داد زد:
-گفتم معذرتخواهی کن! یا لااا...زودباش...
با اخم لب زد:

-آقا شهرام بیخیال....

کوتاه نیومد و داد زنان گفت:

-بگو معذرت میخوام و غلط کردم و گه خوردم! دقیقا عین همین جمله رو بگو...یه کلمه کمتر

بگی اینجارو روی سرت خراب میکنم...زودباش!
واقعا باور نمیکردم دیاکو بخواد تک تک این کلمات رو به زبون بیاره و
احتمالا نه تنها من بلکه
همه ی اونایی که اونجا بودن همچین فکری میکردن با اینحال اعتراف
میکنم که احساس
کسی رو داشتم که داشت روی ابرها پرواز میکرد.
اینکه یه نفر مثل شهرام اینجوری داشت برام غیرت به خرج میداد روحمو
شاد میکرد و سر
کیفم میاورد و درواقع گرچه اون اوایل بدجور استرس و اضطراب داشتم
اما الان تو کونم عروسی
به پا شده بود!
دیاکو که نمیخواست جلوی کارمندهاش بیشتر از این آبروش بره گفت:
-آقا شهرام بیا بریم اتاق من باهم...
شهرام حتی اجازه نداد حرفش رو کامل به زبون بیا و جمله اش رو تموم
بکنه چون داد زد و
گفت:
-یا میگی یا اینجارو رو سرت خراب میکنم و کاری میکنم تو کمتر از
چنددقیقه ورشکست بشی!
انتخاب کن...
چاره ای نداشت.
قیافه اش شبیه شکست خورده ها و مفلوک ها بود.خلاف میلش و خیلی

آروم و تسلیم گونه
رو به من از سر ناچاری گفت:
-معذرت میخوام غلط کردم گه خوردم...
دستشو پشت گوشش گذاشت و گفت:
-چی؟! نشنیدم...بلند تر بگو...بلندتر... یه جوری بگو همه آدمایی که
اینجان بشنون
دیاکو که فکر کنم بدجور داشت از درون میسوخت دوباره و اما اینبار با
صدای بلند تری تکرار
کرد:
-معذرت مخوام غلط کردم و گه خوردم!
اینبار چون صداش بلندتر از قبل بود تونست راضیش کنه.
سرش رو تکیه داد و گفت:
-آهان حالا خوب شد
پره های بینیش بازو بسته میشدن و انگشتهاش مشت.
با غیظ و نفرت منو نگاه میکرد و با ایننگاه ها واسم خط و نشون میکشید
ولی خوب میدونستم
که تا وقتی شهرام هست هیچ غلطی نمیتونه بکنه.
درواقع من پشتم گرم بود!
شهرام رفت سمتش و دوسه بار کف دستشو زد روی شونه اش و گفت:
-میدونی و میشناسیم که اهل دلسوزی نیستم پس اگه میزارم همچنان
برقرار باشی دلیلش

فقط اینه که نمیخوام کارمندات از نون خوری بیفتن!
ودر ضمن حقوق شیوا رو تمام و کمال میریزی به حسابش دیگه هم نبینم
حتی صدمتریش رد
بشی وگرنه چنان بلایی سرت میارم که مرغهای اسمون به حالت گریه کنن!
لام تا کام حرف نزد. یعنی جرات نکرد حرف بزنه!
نفس عمیقی کشیدی و سرش رو پایین انداخت.
شهرام چرخید سمت من و گفت:
-بیا بریم...
راه افتاد سمت خروجی و منم سرخوشانه به دنبالش دویدم.
خوشحال بودم.
چنان خوشحال بودم که سر از پا نمیشناختم....
حتی قدم برداشتن عادیش هم سریع بود و تند.
از لای درها گذشتم و به سمتش رفتم تا خودمو بهش برسونم.
وقتی اینجا اومدم از اضطراب نزدیک بود تو خودم بشاسم اما الان چنان
احساس خوبی
داشتم که حس میکردم هر آن ممکنه دوتا بال اینور و اونور شونه ام
در بیان و پرواز کنم.
چه کیفی داره اینکه آدم یکی رو داشته باشه که توی همچین شرایطی
بتونه قرص و محکم
بهش تکیه کنه.
یه مرد مثل شهرام.

یکی که هم تو شرایط سخت باشه و هم شرایط خوب!
وقتی بهش نزدیک شدم باخوشحالی گفتم:
-شهرام...؟

با لحن سردی درحالی که همچنان درحال طی کردن مسیر بود، بدون
اینکه برگرده سمتم
جواب داد:
-چته؟

برخلاف اون من با لحن شاد و سرحالی گفتم:
-مرسی...بابت امروز...بابت اینکه پشتم دراومدی...بابت اینکه ازم حمایت
کردی...بابت اینکه
حالشو جا آوردی!
مکث کرد و خیلی آروم برگشت سمتم.
زل زد تو چشمهام که از خوشی زیادعین فانوس تو تاریکی می درخشیدن
و بعدهم به طعنه
پرسید:

-منظورت از اونی که حالشو جا آوردم مرد مورد علاقه؟
مگه احمق بودم که متوجه ی تیکه و طعنه اش نشم!؟
البته حق داشت.

دیا کوواقعاً مرد مورد علاقه ی من بود اما مگه اشتباه کردن وخطا کردن
مختص آدمای نیست!؟
اصلاً مگه نگفتن انسان جایز الخطاس؟

خب منم آدم بودم و اشتباه کردم همونطور که خودش و همه ی آدمها ممکن بود اشتباه بکنن.

در هر صورت اون حق نداشت اینقدر منو سرزنشم بکنه.
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-خب...بهتره بگی مرد مورد علاقه ی سابق آخه من دیگه دوستش ندارم!
واکنشش نسبت به جمله ی من یه پوزخند بود.
یه پوزخند تلخ که واسه من هزارن بار بدتر و وحشتناکتر از صد جمله ی
پر تشر و لیچارد بود.

کنج لبش رو داد بالا و گفت:

-حالا شد سابق!؟

اولش با شرم نگاهش کردم اما بعد دیدم دلیلی نداره خجل باشم برای
همین بی خجالت

جواب دادم:

-آره سابق چون...چون دیگه نمیخوام دوستش داشته باشم یا حتی بخوام
با اون دختر باز رابطه

ام رو ادامه بدم.

بازم پوزخند زد و به طعنه گفت:

-موفق باشی!

ازم رو برگردوند و به سمت ماشینش پا تند کرد.

شهرام همیشه گنده دماغ بود نه فقط الان!

به عبارتی من کاملاً با رفتار و عادتش آشنایی داشتم.

اولینبارش نبود که اینجوری رفتار میکرد.

به ماشینش که نزدیک شد با زدن ریموت درو باز کرد که بشینم اما وقتی متوجه شد دست

منم سمت دستگیره دراز شده توقف کرد.

کمر خمیده اش رو صاف نگه داشت و پرسید:

-تو کجا!؟

درو باز کردم اما چون اون این سوال ساده اما نسبتا عجیب رو ارم پرسید

مکث کردم و جواب

دادم:

- خب میخوام سوار شم!

ابروهاش تو هم تنیده شدن. صورتش چنان جدی شد که حس کردم

میخواه یه جنگ تن به تن

راه بندازه.

با لحنی کاملا جدی و حتی میتونم بگم عین غریبه ها گفت:

-دلیلی نمی بینم همراه من بیای!راه ما جداست...

چشمهام رو صورتش ثابت موندن.

باورم نمیشد این خود شهرامه که داره اینقدر سرد و تلخ باهام رفتار میکنه

و حرف میزنه!

لبهامو روی هم مالیدم و پرسیدم:

-یعنی من همراهت نیام!؟

خیلی جدی و بدون مکث جواب داد:

-نه!بیای که چی بشه!؟

نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم. فکر کنم حتی تو خیالاتمم تصور نمکردم
روزی برسه که

اون بخواد باهام اینطوری با بی مهری باهام رفتار بکنه.
اینقدر سرد و تلخ ...

دستگیره درو به آرومی رها کردم و پرسیدم:
-میگم میای بریم یه قهوه باهم بخوریم!؟
خیلی سریع جواب داد:

-نه...

فکر نمکردم بخواد به این سرعت پیشنهادم رو رد بکنه واسه همین
حسابی جاخوردم و
باهمون حالت دلخور پرسیدم:

-نه؟! چرا ؟

تلختر از قبل و حس کردم حتی واسه دور کردنم از خودش جواب داد:
-چرای نداره...من دیگه دلیلی نمبینم همدیگرو ببینیم!
متحیر پرسیدم:

-چرا آخه...مگه من چیکار کردم؟

با تحقیر،نگاهی بی احساس و خالی از لطف حواله ام کرد و بجای جوابی
دادن گفت:

-از این به بعد نه میخوام ببینمت نه حتی اسمی ازت بشنوم! یه جوز دیگه
بهت میگم...من بعد

من شمارو نمیشناسم. وسلام!

نگاهی بی احساس و خالی از لطف حواله ام کرد و بجای جوای دادن گفت:

-از این به بعد نه میخوام ببینمت نه حتی اسمی ازت بشنوم! یه جوز دیگه بهت میگم...من بعد

من شمارو نمیشناسم. وسلام!

تک به تک کلماتش دردآور بودن و بی مهری توشون موج میزد!
خصوصا وقتی محکم وقرص گفت "من بعد دیگه منو نمیشناسه!"
بزارید اعتراف کنم...همیشه فکر میکردم شهرام قراره تا آخر عمرم کشته مرده ام باقی بمونه
اما انگار اشتباه میکردم.

نکنه بی اعتنای های من تهش باعث شد به کل کشیده بشه سمت اون سلیطه !؟

یک قدم عقب رفتم و با حالتی شل و ول وا رفته پرسیدم:

-میخوای بری پیش ژینوس!؟

خودمم نمیدونم چرا همچین سوال احمقانه و بچگونه رو پرسیدم.فقط میدونم که دلم

نمیخواست اون بره پیش اون ژینوس دریده.

دوست نداشتم رابطه اش رو باهاش از سر بگیره.

اصلا اگه میرفت پیش اون من از حسادت منفجر میشدم.

بازهم با ناملایتی جواب داد:

-به تو ربطی نداره من میخوام پیش کی برم.سرت تو کار خودت باشه!
دلخور و پوکرفیس گفتم:

-پس حتما داری میری پیش خودش!

نگاه تند و تیزی به صورتم انداخت و خصمانه گفت:

-بخوام برم پیشش هم آخ تو رو سننه؟! گمشو برو اونور میخوام سوار بشم
نگاه تندی به صورتم انداخت و بعد هم پشت فرمون نشست.نتونستم
خودم رو مجاب بکنم
همینطوری ولش کنم.

دلم میخواست این شهرام تبدیل بشه به همون شهرامی که همیشه
دوستم داشت واسه

همین قبل از روشن شدن ماشین فوراً درو وا کردم و روی صندلی نشستم.
سرش رو یا تعجب چرخوند سمتم.نگاهی به نیمرخم انداخت و گفت:
-میری بیرون یا خودم بندازمت!
به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-من پیاده نمیشم!تو میخوای بری پیش اون دختره ژینوس!
واسه همین نمیخوای من سوار بشم!

دستشو روی فرمون گذاشت و با زدن یه پوزخند گفت:

-روتو برم شیوا !

کیفمو گذاشتم روی پاهام و سفت نگهش داشتم که تگون نخورم و اون
هم تگونم

نده.درهرصورت من ولش نمیکردم چون به هیچ وجه دلم نیمخواست

شهرام از من دل بکنه و
بره سراغ ژینوس.
نفس عمیقی کشید و گفت:
-پیاده شو!
کیفمو سفت گرفتم و گفتم:
-پیاده نمیشم! تو میخواب بری پیش اون دختره!
دستشو سمت صورتم دراز کرد. فکم رو گرفت و سرمو با خشونت چرخوند
سمت خودش و با
تشر گفت:
-من بخوام برم پیش اون آخه ربط و سنمش یه تو چیه هاااان ؟
بقول خودت ما دیگه چه ربطی بهم داریم ؟ نامزدمی ؟ دوست دخترمی ؟
چیکارمی ؟ هاااان !؟
عمدا این کلمات رو به کار میبرد.
اینا حرفهایی بودن که خودم
یه زمانی تحویلش میدادم.
زمانی که اون دوستم داشت و من دلم پی دیاکوی آشغال بود!
نگاهمو دوختم به رو به رو و من من کنان گفتم:
-ما...ما خب...ما دوستیم...
بیخ گوشم داد زد:
-نههههه...دوست نیستیم.هیچ نسبتی باهم نداریم.
هیچ نسبتی!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-چرا هستیم تو منو دوست داری!
خندید. این خنده ها بدتر از صدتا فحش بودن.
خندید و بعد در لحظه جدی شد و با لحن خیلی بد و تند گفت:
-یه زمانی میخواستمت الان پیشیزی واسم ارزشی نداری.
من علاقه ای به دوست داشتن یه هرزه ندارم...
منم مثل خودش داد زدم:
-من هرزه نیستم!
دستش رو کوبوند رو فرمون و با صدای بلند داد زد:
-چرا هستی! هرزه ترین دختری هستی که تو تمام زندگیم دیدم.
نتونستم زبونم رو نگه دارم و دست کم تا وقتی اوضاع بینمون سفید
نشده بشم یه دختر
نادم و سر به زیر واسه همین منم مثل خودش با یه لحن تند گفتم:
-تو حق نداری در مورد من اینطور حرف بزنی.
من خیای هم خوبم... فقط از نظر تو هرزه ام چون یه آدم اشتباه رو
دوست داشتم.
پورخند زد. نگاهی سراسر تحقیر به صورتم انداخت و گفت:
-هه! تو همونی هستی که بخاطر اون مرتیکه ی آشغال اومدی خونه ی
من و خودت رو
واسم لخت کردی و جسم لختتو دو دستی گذاشتی تو سینی و تقدیم
کردی! حالا به

خودت میگی خوب؟! تو هیچ گهی نیستی شیوا ذره ای هم واسه من
اهمیت نداری...

کارد میزدن خونم در نمیومد.

تاحالا هیچوقت هیچکس اینطور با من صحبت نکرده بود.

اینقدر رک، صریح، بی پرده و زننده...

دستامو مشت کردم و با نفرت گفتم:

-خیلی بدی شهرام...خیلی!

شونه بالا انداخت و گفت:

-برام مهم نیست راجع بهم چی فکر میکنی!

الانم بهتره پیاده بشی.

ژینوس منتظرم..نمیخوام معطلش کنم!

این دیگه قابل تحمل نبود.حتی یک درصد دندونامو روی هم فشردم و

درحالی که احساس

میکردم قراره از عصبانیت منفجر بشم گفتم:

-باشه...برو پیش همون ژینوس جونت!

کیفمو چنگ زدم.در ماشین رو باز کردم و با عصبانیت پیاد شدم .

درو محکم بهم کوبیدم و درحالی که از خشم زیاد نفس نفس میزدم و به

زمین و زمان فحش

میدادم جهت مخالف ماشین به راه افتادم...

دستهام تو جیبهام بودن و ابرو هام چنان درهم که هرکی از کنارم

میگذشت میفهمید اعصاب

ندارم و با برگشته از یه نبرد سنگینم!
انگار درونمو آتیش زده بودن.
میسوختم میسوختم از شنیدن حرفهای تند و زننده و خصمانه و دشمن
ستیزی که شهرام
بهم زده بود.

بدبختی اینجا بود که به حسادت شدید هم دچار و مبتلا شده بودم.
فکر اینکه الان با ژینوس بره سر قرار ذره ذره وجودمو به درد میآورد..اصلا
دلم نمیخواست به اون
دختره حتی فکر بکنه چه برسه به اینکه بخواد ببینش یا باهاش قرار بزاره
یا حتی ...

وای ! نکنه ببرش خونه اش؟!
یه خونه ی خالی جز برای انجام اعمال خاکبرسری میتونه مناسب انجام
چه کار دیگه ای باشه
؟!

تو خودم بودم و درگیر همین سوالها که یه موتوری از کنارم گذشت و پسر
پشت فرمون همزمان
گفت:

-سگرمه هاتو وا کن بابا بروسلی!
سرمو بالا گرفتم اما قبل از اینکه حتی صورتش رو ببینم از کنارم رد شد و
رفت.

فکر کنم باید ازش ممنون باشم که منو به خودم آورد آخه داشتم مسیر رو

اشتباه طی میکردم.

موبایلمو بیرون آوردم و شماره ی مونا رو گرفتم.

باید مطمئن میشدم شهرام واقعا با ژینوس قرار داره یا سر لج من اون حرف رو زده...

خیلی زود جواب تماسمو داد و گفت:

"جووونم شیوا...."

خوب شنگول بود.وقتی مونا تا به این حد شاد و شنگوله یعنی دور و برش خبریه.

از پل عابر پیاده رد شدم و گفتم:

"میای بیرون...؟ناهار مهمون من!"

خیلی زود جواب داد:

"نَچ!خیلی کار دارم....باید از همین حالا فکر لباس باشم.باید ببرمش

خشک شویی...تو چی؟تو

لباس انتخاب کردی؟ چی میخوای بپوشی واسه امشب؟!"

از حرفهایش سردرنمیاوردم.متعجب پرسیدم:

" واسه امشب؟ امشب مگه خبریه؟!"

"خب معلومه...مهمونیه دیگه...مهمونی یکی از دوستای شهرام.من و امیر

هم قراره

بیایم...مگه تو خبر نداری؟ مگه شهرام قرار نیست با تو بیاد"

بیخبر از همه جا جواب دادم:

" نه...شهرام هیچی به من نگفت"

مکت کرد. انگار که خودش هم تازه متوجه یه نکته ی جدید شده باشه
پرسید:

"ببینم...اگه تو خبرنداری و به تو نگفت پس قراره با کی بیاد. نکنه با
ژینوس؟"

حس توهین، افسردگی، غم غصه و هر نوع بدی که وجود داشت یا میشد
تصور کرد یکهو و با

شنیدن این سوال به سمتم هجوم آورد!

یعنی واقعا من از چشمش افتاده بودم و به کل قیدم رو زده بود؟!
یعنی من اونقدر دیگه براش بی ارزش بودم که تهش گفت جهنمو ضرر
میرم باهمون ژینوس!؟

ناخوداگاه لب جاده ایستادم نگاه مشوشم رو دور و اطراف به گردش در
اومد.

اصلا چرا برام مهمه؟

و چرا نباشه...

من لعنتی همیشه همه اون چیزایی که از دیاکو میخواستم تو وجود
شهرام بود و ندیدمشون.

حالا عین چس از پس زدنش پشیمون بودم و نادم!

عین کشتی به گل نشسته ها والبته بعداز یه مکت خیلی طولانی جواب
دادم:

"نه! از من دعوت نکرد باهاش پیام..."

اون هم ناراحت شد و بدون اینکه خشم و نفرتش رو پنهون بکنه گفت:

"پس قراره با کدوم جنده/ ای بره!?"

سرم رو پایین انداختم. مغموم و مخزون در حالی که حتی فکر کردن بهش هم حال رو بد میکرد
جواب دادم:

"فکر کنم قراره باهمون ژینوس جونش بره. خب دیگه اگه کاری نداری
خدا حافظ"

واقعا حس حرف زدن نداشتم. دلم میخواست قطع کنم و اونقدر راه برم تا
سبک بشم.

دلم میخواست اصلا شهرامو از سرم بندازم بپردن و بشم همون شیوایی که
این بشر پیشیزی

براش ارزش نداره اما

اما قبل از انجام اینکار مونا با شیطننت گفت:

"میگم... میخوای تو با من بیا!"

پوزخندی زدم و گفتم:

"شر نگو مونا... پاشم پیام اونجا که چی بشه؟ اونم بی دعوت؟"

خندید و با شیطننت گفت:

"خب تو همراه من میای... دوتایی باهم حال اون ژینوسو میگیریم"

غرورم اجازه نمیداد شهرام حتی احساس کنه دلم میخواد بجای ژینوس

کنارش باشم خصوصا

بعد از اونهمه رفتار بدو تلخ...

از پیشنهادش استقبال نکردم و گفتم:

"برام مهم نیستن...هردوتا شون برن به درک!"

غمگین شد و پرسید:

"یعنی نمیایی؟"

بی دعوت کجا میرفتم؟

محفل شادی شهرام و ژینوسی که کمتر از آینه ی دق نبودن !؟

نه...نمیخواستم غرورمو بشکنم

بزای همین یه نه محکم تحویلش دادم و بعد هم تماس رو قطع کردم و

دوباره به راه افتادم

اینکه توی اتاق بشینم و یه گوشه کز کنم و مدام به چیزای پیش اومده

فکر کنم اونقدر برام

اذیت کننده بود که ترجیح دادم بیام پایین و یکمم با آدمای این خونه

وقت بگذرونم.

هرچند آدمای این خونه تنها چند نفر بودن و هر کس غرق دنیای

خودش...

آقا رهام طبق معمول این زمان خونه نبود اما مامان خانم چرا !

دزست مثل یه شاهزاده خانم جوان فقط میخورد و میخوابید و به خودش

می رسید و خوش

میگذروند!

اینبار هم درحالی که لباسهای زیبای فاخری به تن داشت لم داده بود روی

کاناپه و حین خوردن

تیکه های آناناس پا میجنبود و فیلم تماشا میکرد.

با کمی فاصله کنارش نشستم و سلام سردی تحویلش دادم:
-سلام...

نگاهم نکرد چون چشمهایش همچنان خیره بود به صفحه نمایش
خانگی...

خیلی خونسردانه تیکه ی دیگه ای از آناناس رو دهن خودش گذاشت و
بعد هم جواب سلام
رو داد و پرسید:

-چه عجب تو تصمیم گرفتی چند دقیقه ای روهم با ما بگذرونی!
اسم حالتی که اون لحظات دچارش بودمو نمیدونم.

غمگین، عصبی، افسرده، کلافه...نمیدونم دچار کدوم یک از اونا بودم اما
میدونم که نه حوصله

ی موندن و تنهایی سر کردن تو اتاق رو داشتم و نه اعصاب سوال و جواب
شدن ، برای همین
گفتم:

-اگه خیلی ناراحتی میتونم برگردم اتاقم!

دست از خوردن کشید و جواب داد:

-نه! خیلی هم خوب کردی اومدی.تو که نباید شب و روزتو توی اون اتاق
بگذرونی...بیینم.با

شهرام کجا رفته بودی!؟

وقتی هین سوال رو پرسید کاملاً سرش رو برگردوند سمتم و خیره شد به
نیمرخم تا جوابشو

بگیره. انگار میخواست با اون نگاه های سنگینش اونقدر تحت نظرم بگیره
که جرات نکنم دروغ

تحویلش بدم و من توی اون لحظات کوتاه هی تو سرم دنبال یه جواب
قانع کننده گشتم که با

یه حالت خونسرد تحویلش بدم و اون باورش بکنه:
-جای خاصی نرفتیم. فقط منو با یکی دوتا از دوستاش تو زمینه کاریم آشنا
کرد

خودم قبلا ازش خواسته بودم!

آهانی گفت و نگاه سنگینش رو از روی نیمرخم برداشت.

گمونم باور کرد چون خیلی زود صحبتش از شهرام کشیده شد به سامان:
-نظرت در مورد سامان چیه؟!
بی حوصله پرسیدم:

-چرا باید نظر من در این مورد این آدم مهم باشه!؟

لبخندی معنی دار روی صورتش نشوند و جواب داد:

-مهمه! و اگه نظر تو هم خوب باشه من دلم میخواد با اون بیشتر ارتباط
داشته باشیم. حالا بگو

نظرت در موردش چی هست!؟

پوزخندی زدم. آخ که شیطون جلو مامان من لنگ مینداخت و تعظیم
شاگردی میکرد.

حتی من مطمئن بودم مامان اگه ده دختر کچل و کور داشت هر ده تا رو
به ده مرد ثروتمند

خوشتیپ غالب میکرد!

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم:

-مرد خوبیه! یه مرد خوب از یه خانواده ی خوب...

سرش رو با رضایت تکون داد

نگاهش رو به کل از تلویزیون گرفت و چرخید سمتم و گفت:

-آفرین شیوا! منم نظرم با تو یکیه! اون واقعا یه پسر خوب از یه خانواده

ی خوبه! خب... با یه

پسر خوب از یه خانواده ی خوب باید چیکار کرد!؟

اخم کردم و جواب دارم:

-متاسفانه جواب این یکی سوالتون رو نمیدونم!

لبخندی طمعکارانه روی صورت نشوند و نفت:

-اما من میدونم... باید تو مشتت گرفت. باید بکشونیمش سمت خودمون

و نزاریم کس دیگه ای

صیدش کنه!

وای! وایی که گاهی دلم میخواست از دست مامان و عقایدش سر به

بیایون برارم.

انگار هیچ کاری تو دنیا نداشت جز به قول خودش صید مردای پولدار و

خوشتیپ!

سرم رو به عقب تکیه دادم و گفتم:

-لطفا رو من حساب نکن!

-چرا؟

با خشمی کنترل شده جواب دادم:
-چون اون هرچقدر هم عالی باشه من نظری بهش ندارم
شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت:
-اما من برای ناهار دعوتش کردم و احتمالا الاناس که سر
برسه! درضمن... تو بیخود میکنی
نظری بهش نداری...
قرار نیست که من اینجا ترشیت بندازم!
تا تکیه از کاناپه برداشتم و خواستم بابت اینکاراش ازش گله کنم و حتی
برگردم به همون اتاق
صدای زنگ تو کل ساختمون پیچید.
نی نی چشمهاش درخشید.
دستش رو آورد بالا و با تکون انگشتش گفت:
-سامان یه جنتلمن پولدار حلالزاده اس!
اینو گفت و خطاب به خدمتکاری که داشت سمت آیفن می رفت گفت:
-تو وایسا! برو به کارای آشپزخونه برس. شیوا درو باز میکنه!
خدمتکار مطیعانه چشمی گفت و راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد.
چون میدونستم چی توی سرش میگذره دندون قروچه ای کردم و گفتم:
-تورو خدا وقتی میخوای شاه ماهی صید کنی دختراتو طعمه نکن!
چشم غره ای بهم رفت و گفت؛
-اینو بفهم که من فقط خوشبختی تورو میخوام... حالا برو بیرون و در
حیاط رو براش باز

بکن. اینجوری بهتره
پوزخندی زدم و به طعنه گفتم؛
-هه! نمردیم و معنای خوشبختی رو هم فهمیدیم. لطفا به این باور برس
دخترات نیازی به اینکه
بگردی و واسشون مخ زنی بکنی ندارن
شیدا رو بدبخت کردی من یکی رو دیگه بیخیال شو...
براق شد تو چشمهام و گفتم:
-پاشو برو درو براش باز کن!
نگاه سراسر گله مندانه ای به صورتش انداختم و از کنازش بلند شدم.
خوشبختی برای اون تنها در یک کلمه خلاصه میشد.
پول!
پول و پول و پول....
درو براش باز کردم و همونجا تو چهارچوب ایستادم.
پیرهن خوش رنگ و اتو زده ی سبز لجنی رنگی پوشیده بود که وقتی نور
میتابید به طرز
جالبی با رنگ چشمهایش یکی میشد و یه شلوار مشکی که به ظاهرش
حالتی مرتب و
رسمی میداد.
بوی ادکلنش توی فضا پیچید.
لبخند بر لب داشت و دسته گلی توی دست.
چشم تو چشم که شدیم کنج لبهایش بیشتر از قبل کش پیدا کرد و گفت:

-سلام بانو !

زورکی لبخندی روی صورتم نشوندم. سامان به نظرم پسر خوبی بود و دلم
نممخواست به

بهانه ی بودن و رسیدن با من بازیچه ی دست مامانم بشه.

آخه از مامانم همچین کاری بعید نبود.

حتی خیلی وقتها خیلی هارو با قول رسیدن به من با شیدا سر کیسه
میکرد.

کنار رفتم و گفتم:

-سلام! خوش اومدی...تنهایی!؟

اومد داخل و جواب داد:

-آره! چه خوب که تو درو باز کردی! فکر میکردم قراره درو از داخل برام باز
کنن یا لااقل با

خدمتکار مواجه بشم!

دستم و پشت کمرم بردم و قفل کردن انگشتم تو ی هم من من کنان
گفتم:

-اممم...راستش داشتم قدم میزدم متوجه شدم یکی پشت در گفتم پیام
درو باز کنم!

نمیدونم دروغی که بخاطر کار و مامان مجبور شده بودم به زبون بیارم رو
باور کرد یا نکرد اما در

هر صورت لبخندی زد و دسته گل خوش رنگ تو ی دستش رو به سمتم
گرفت و گفت:

-برای تو !

اونقدر مودبانه اون دسته گل خوشگل رو به سمتم گرفته بود که نتونستم
روی خوش بهش
نشون ندم.

آخه تا پیش از این باخودم گفتم سر لج با مامان هم که شده باید اونقدر
باهاش بداخلاقی کنم
که نیومده بره اما حالا...

این پسر خوب بود و ای کاش...ای کاش شهرام قد کله ی مورچه هم که
شده به این پسر
عموی خوبش می رفت!

نه به این که اینقدر جنتلمن و مهربون بود و نه به شهرام که با ثدمن عسل
هم همیشه قورتش
داد.

لبخند زدم و با بو کردن گلها گفتم:

-خیلی خوشگلن! واقعا ازتون ممنونم!

قدم زنان و دوشا دوشا هم توی اون حیاط درندشت سرسبز به راه
افتادیم.

سرش رو کج کرد و گفت:

-اختیار داری خانم! ناقابله!

حین قدم زدن نگاهش رفت پی تابی که میون چمنزارها بود وبا گذر از یه
مسیر سنگرش

میشد به سمتش رفت.

ناخوداگاه مکت کرد و ایستاد. سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

-نظرت چیه بجای اینکه بریم داخل بریم اونجا رو تاب بشینیم!؟

یکم فکر کردم و با دنبال کردن مسیرش جواب دادم:

- باشه بدیم!

خیلی هم پیشنهادش بد نبود.

خصوصا واسه منی که خسته ی روحی بودم و تمام فکر و ذهنم شده بود

شهرام و ژینوس و

هی از خودم ناباورانه میپرسیدم یعنی الان اونا کنار همن!؟

دارن چیکار میکنن؟ به جی مشغولن و هزار جور فکرو خیال دیگه.

سرگرم شدن واسه من خوب بود توی اون شرایط...

هر دو کنار هم و با کمی فاصله روی تاب نشستیم.

دسته گل رو گذاشتم مابینون و گفتم:

-مادرم تورو خیلی دوست داره!

لبخند زد و سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

-عه جدا! مامانت خانم خوبیه! ای کاش دخترشم منو دوست داشته باشه!

هر دو باهم زدیم زیر خنده.

سامان پسر خوبی بود اما من نمیتونستم به چشم یه کیس بهش نگاه

کنم.

من دلموهمون شهرامو میخواست.

همون آدم گه و بداخلاق و عصبی بددهنی که همیشه عین سوپر من تو

لحظات سخت به

دادم می رسید!

دلم میخواست دوباره برگرده سمتم و باز برای به دست آوردن دلم همه کاری بکنه اما ..

اما میدونم که خبری نیست و دیگه مثل قبل احساسی بهم نداره و حالا تره هم برام خورد نمیکنه !

تو فکر شهرام بودم که گفت:

-حیات خونه ی عمو عضای سبز خوشگلی داره!

آدمو مجاب میکنه عاشق بشه! یا لااقل از یه نفر خوشش بیاد!

به صورتش خیره شدم و پرسیدم:

-شما از کس خاصی خوشتون میاد!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-آره..ای بگی نگی..تو چی!؟

فکر کنم امیدوار بود بگم نه که دلش خوش بشه به وعده وعیدهای

احتمالی مادرم اما...اما من

نمیخواستم اونو امیدار کنم به خودم درحالی که میدونم هیچ اتفاق خاصی

قرار نیست بین ما

پیش بیاد برای همین جواب دادم:

-آره...یه نفر و فکر میکنم خیلی دوست دارم !

لبخند روی لبش ماسید!

آخه این اون چیزی نبود که دلش میخواست بشنوه.

یکم که به خودش اومد

نفس عمیقی کشید و پرسید:

-فکر میکنی!؟

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

-آره فکر کنم...آخه فبلا ازش بدممیومد اما الان نه...

صداش خیلی آهسته به گوشم رسید:

-پس یه نفرو دوست دارین!

چشمهامو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-آره.ولی فکر نکنم اون منو دوست داشته باشه!

خیلی سعی داشت همون آدم قبل باشه ولی نتونست.

با صدای آرومی پرسید:

-چرا؟

سرم رو به دسته ی تاب تکیه دادمو همونطور که با انگشتهام ور میرفتم

جواب دادم:

-چون من خیلی اذیتش کردم!

سنگینی نگاهش رو کاملاً روی خودم احساس میکردم.

یه جوری مابوس شده بود.

انگار با اینکه دلش نمیخواست خیلی در موردش حرف بزنه اما گفت:

-اگه دوست داشته باشت میبخشت!

سرم رو بالا گرفتم.بهش نگاه کردم و با زدن به لبخند تلخ گفتم:

-نه! از ممتنفره... یعنی متنفر شده. بعید بدونم دیگه حتی بخواد بهم فکر کنه!

این یکی جوابم دلخواهش بود چون برق امیدواری رو تو چشمه‌هاش دیدم....

این یکی جوابم دلخواهش بود چون برق امیدواری رو تو چشمه‌هاش دیدم.

انگار خوشحال شده بود که کسی که من ازش خوشم اومده روی خوش بهم نشون نمیده و دیگه دوستم نداره.

دسته‌هاش رو دو طرف کف تاب گذاشت و گفت:

-آدمای باید برن دنبال کسی که دوستشون داره نه کسی که دوستش دارن! آه! با این جمله اش کاملاً موافق بودم.

شهرام دنبال من بود و من دنبال دیاکویی که خودش یه تنه دنبال هزارنفر بود.

اونقدر بهش اهمیت ندادم تا آخرش شد این!

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-آره! باهات موافقم!

سرش رو کاملاً به سمتم برگردوند و رک و صریح گفت:

-پس دیگه به اونی که دوستش داری و میگی دیگه دوست نداره فکر نکن!

یه آدم جدید رو وارد زندگیت کن!

من دیگه حوصله ی هیچ آدم جدیدی رو نداشتم.
هیچ آدم جدیدی!

چه شماتت بشم چه نشم باید اعتراف بکنم دلم همون شهرام رو میخواد.
دوست داشتم بازم باهام مهربون بشه.

بازم بشه همون شهرامی که گرچه بهم می توپید اما هوام رو داشت.
شونه هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:

-فکر نکنم دیگه بتونم ماشینی رو به اتوبان دلم راه بدم
خندید ولی بعد خیلی جدی و بی مقدمه پرسید:

-حتی من؟!

اونقور یهویی همچین حرفی زد که جا خوردم.

فکرش رو نمیکردم بخواد به این زودی بقول معروف بره سر اصل مطلب!
میدونستم که دوست داره بهم نزدیک بشه اما نمیدونستم که اینقدر زود و

بی صغری کبری

بره سر اصل مطلب دلش.

متعجب پرسیدم:

-تو؟!

لبخند محوی روی صورت نشوند و گفت:

-آره من! البته...مادرت بهم گفت ممکنه شانس داشتن تورو داشته باشم.

گفت تو هم خیلی از من بدت نیما.

خب...من میتونم شانسمو باتو امتحان کنم؟!

دهنم وا مونده بود. مونده بودم اصلا چییگم؟!

مامان...آخ مامان ...آخ که هرچی میکشیم از تو میکشیم!
آخه واقعا چطور تونست به خودش اجازه بوه از طرف من همچین
حرفهایی به اون بزنه؟!
بعداز یه مکث کوتاه گفتم:
-ولی تو که خیلی نیست منو میشناسی...چرا فکر میکنی من ممکنه
همونی باشم که
میخوای؟!
خیره به چشمهام جواب داد:
-از اونجایی که من روزانه با هزار تا آدم سرو کار دارم از این هزار نفر
خیلی هاشون دخترن
ولی من حسی که به تو دارم رو به اونا ندارم...
آب دهنمو به آرومی قورت دادم و گفتم:
-شاید اشتباه کنی!
سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:
-نه من اشتباه نمیکنم.این احساس من به توئه...میتونم بیرسم احساس
تو چیه ؟!
خواستم جوابش رو بدم که مامان قدم زنان به سمتون اومد و گفت:
-شما چرا اینجا نشستین؟! چرا نمایین داخل ؟!
ولی مثل اینکه اینجا خیلی بهتون خوش گذشته !
شروع کرد خندیدن!
خنده های شیطانی ای که بند بند وجود منو دچار خشم میکرد.

سامان لبخند زنان گفت:

-آره اینجا عالیه! البته همه جا با شیوا عالیه!

جوابش درخشش چشمهای مامانمو بیشتر از قبل کرد.

کف دستهایش رو طمع کارانه بهم مالوند و گفت:

-خب البته که دختر من حرف نداره!

سامان نگاهی عاشقانه حواله ی من کرد و گفت:

-اصلا شکی توش نیست!

با خشم مامانمو که میدونم احتمالا از طرف من کلی قول و قرار به سامان داده رو نگاه کردم.

چرا همیشه ما دو تا دخترش رو به چشم به کالا می دید؟

به چشم یه شانس واسه وصل کردن خودش به آدمای کله گنده و

پولدار...چرا آخه !؟

بی توجه به نگاه های من گفت:

-من یه شام عالی تدارک دیدم! میدونم غذا خوردن وقتی میچسبه که آدم

دور و برش خیلی

شلوغ باشه و خیلی باشن

به رهام گفتم یه زنگ هم شهرام بزنه شب رو پیشمون باشه البته همراه با

ژینوس!

بی هوا گفتم:

-اون نمیداد! منتظرش نباشین!

جواب من باعث شد هردو باهم سرشون رو به سمت برگردنن و اون لحظه

بود که فهمیدم چه
گافی دادم.

مامان چشماشو تنگ کرد و پرسید:
-تو از کجا میدونی که نمیاد؟

آخ! چقدر من احمق شده بودم. حالا بیا و جمعش کن!
لب گزیدم و من من کنان جواب دادم:

-آخه... آخه شهرام دوست امیره... امیر نامزد مونارو میگم دیگه.
امروز که داشتیم باهم صحبت میکردیم میگفت پارتی دعوتن! همشون!
برای همین میگم شاید
نیان

خداروشکر خیلی زود جوابم رو باور کرد.
شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

خب... ما دعوت میکنیم اگه دوست داشت میاد اگه نه هم که هیچی.
من فقط میخوامم جمعمون شلوغتر بشه و بیشتر بهمون خوش بگذره!
خب... نظرتون چیه بریم داخل چایی و کیک داغ بخوریم!؟
سامان خیلی زود بلند شد و گفت:

-من که موافقم!

مامان که مطمئن بودم میخواست مارو باهم تنها بزاره که به زعم خودش
بیشتر صمیمی بشیم
گفت:

-من که دفتم... شما هم زود بیاین

بلافاصله بعد از رفتن مامان ، دستشو به سمتم دراز کرد و بهم خیره شد و آهسته پرسید:

-بریم ؟

نفس عمیقی کشیدم و چون نمیتونستم بزنم زیر دستش و رک و صریح بگم بلند شدن احتمالا

تنها چیزی که میتونم انجامش بدم دستمو توی دستش گذاشتم و از روی تاب بلند شدم و با

لحن سردی جواب دادم:

-آره بریم....

شیدا

خیلی وقت بود که نه حوصله ی کاری رو داشتم و نه حوصله کسی رو.

بیشتر وقتم رو درست مثل یه زندانی توی اتاق میگذروندم.

یه زندانی بدون ملاقاتی و یا حتی بدون حق بیرون رفتن از

چهاردیواریش...

همه چیز برای من سخت بود و از وقتی فرزاد آب پاکی رو ریخته بود رو

دستم سخت ترهم

شده بود.

احساس میکردم زندگی بدون اون معنایی نداره.

از یه طرف تمام وجودم اونو میخواست و از طرف دیگه خودم رو بابت

دوست داشتنش شماتت

میکردم اون هم وقای همسر برادرش بودم!

در اتاق رو باز کردم و اومدم بیرون.

هوس کرده بودم لااقل کمی تو حیاط قدم بزنم بلکه دلم وا بشه!
پله ها رو آرام آرام پایین اومدم و همون لحظه مکالمات فرهاد و مادرش
توجه ام رو جلب کردن:

"اگه میتونست حامله بشه تاحالا شده بود..."

توی سالن پایین نشسته بودن. درست توی یه فضای دایره ای زیر همون
پله ها.

فرهاد گله مندانه گفت:

"مامااااا...ماخودمون نخواستیم"

مادرش پوزخندی زد و گفت:

"لازم نیست بیخودی ازش دفاع بکنی. هر کس دیگه ای جای اون بود تا
الان دو تا بچه ی قد و

نیمقد داشت به فکر باش فرهاد..."

فرهاد مثل یه بره ی رام و آرام ، مطیع و بله قربان گویانه گفت:

"چشم ولی ما خودمون نمیخوایم"

واکنش مادرش بازم یه پوزخند بود و بعدهم که خیلی ریلکس گفت:

"جای این حرفها بیرش پیش دکتر تا مطمئن بشیم میتونه یا نمیتونه...که
اگه نتونست باید به

فکر یه نفر دیگه باشیم"

سرعت قدمهام رو کمتر کردم که بازم بتونم حرفهاشون رو بشنوم.

آخه داشتن حرفهایی میزدن که خونم از شنیدنشون به جوش میومد.

واقعا اونا منو چی میدیدن؟
اصلا به چشم انسان نگاهممیکردن؟!
چطور میتونست اینطوری درمورد حرف بزنه.
جوری که انگار یه شی بی ارزشم و اون هر وقت دلش بخواد میتونه
عوضم بکنه!؟

چند پله ی دیگه رو همپایین رفتم.
فرهاد رو از لای نرده ها تونستم ببینم.
دستی لای موهاش کشید و گفت:
-من شیدازو دوست دارممامان...
مادرش با لحن تند و زننده ای گفت:
-شیدا جونت اگه نتونه برات بچه بیاره به درد خودشم نمیخوره چه برسه
به درد ما...

برای اولین بار تو طول زتدگی مشترکمون ازم دفاع کرد و گفت:
-شیدا اگه بچه دار نشده بخاطر این بوده که نخواسته وگرنه مشکلی نداره
صدای پوزخند مادرش شقیقه هام رو به درد آورد.
سری به تاسف تکون داد و گفت:

-پسر ساده لوح من! میدونی چند وقته ازدواج کردین ؟
اگه میتونست بچه دار بشه تا حالا شده بود.باید بیریش دکتر...میفهمی؟!
باید بدونیم میتونه بچه دار بشه یا بیخودی داریم احترامش میکنیم!
گله مندانه گفت:
-مااااااان!

باورمنمیشد که اونا دارن در مورد من اینجوری حرف میزدن.
بغض کردم.

آخ مستامه...مستانه مستانه...بیا و ببین چه زندگی ای برام ساختی!
بیا و تماشا کن!

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها اومدم پایین.
اول فرهاد بود که متوجه ام شد. سرفه کرد که مادرش هم متوجه بشه و
وقتی شد دیگه به

اون صحبتهاشون ادامه ندادن.

چپ چپ نگاهش کردم و بدون اینکه حرفی بزنم به سمت دررفتم.
فورا بلند شد و اومد سمتم. لباس بیرون تنم بود چون دیگه داشتم تو این
خونه خفه میشدم و

احساس میکردم اگه نرم هوا نخورم و قدم نزنم می میرم!

با گامهای بلند و سریع خودش رو بهم رسوند و پرسید:

-کجا میری!؟

بدون اینکه توقف کنم جواب دادم:

-میرم قدم بزنم...

دستم گرفت و نگه ام داشت. اخم کرد و خیلی جدی گفت:

-لازمکرده..میخوای قدم بزنی خب تو حیاط بزن! من خوشمنمیداد تو بری

بیرون

شهر کوچه خیابونا پر از آدمای هیز و کثیفه.

همینجا بمون...نیازی نیست بری.

دستهامو از تو جیبهای لباس تنم بیرون آوردم و گفتم:
-فرهاد منم میخوام برم پیاده روی. اینجا دارم خفه میشم... دارم کپک
میزنم تو این خونه. یا بزار
تنها برم یا اگه خیلی نگرانی همراهم بیا...
وقتی دید مجاب نمیشم گفتم:

-خیلی خب. باهم میریم...
پوزخندی زدم و با جدا کردن دستش از دستم به راه افتادم و اونم همراه
اومد.

بدون حرف و ساکت و صامت تو خیابون به راه افتادیم.
هرروز که میگذشت نه تنها به این زندگی عادت نمیکردم بلکه حال بدتر و
بدتر هم میشد.

بیشتر زده میشدم و بیشتر دلگیر و بیشتر مایوس...

اون نباشه من خودمو میخوام چیکار؟!

اون نباشه من این زندگی رو میخوام چیکار؟

اون اون...

فرزاد کاش یا مال من بشی یا از سرم بری بیرون.

همینطور داشتم راه میرفتم که فرهاد پرسید:

-نظرت در مورد بچه چیه؟

پوزخند زدم. باز غلام حلقه به گوش شهره میخواست سوالهای مزخرفش
رو شروع بکنه.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خوبه...بچه چیز خوبیه اما برای کسی که حوصله داشته باشه!من ندارم...
با جدیت گفت:

-بالاخره که چی؟! تهش باید بچه دار بشیم یا نه؟
سرمو به سمتش برگردوندم و با لحن تند اما شمرده شمرده گفتم:
-من الان فصد بچه دار شدن ندارم.لطفا دیگه درموردش حرف نزن!
لجوجانه گفت:

-اتفاقا!!!! باید در موردش حرف بزنیم.باید چون من بچه میخوام...
به چشمهایش نگاه کردم.

رو به روی من بی درک ترین مرد دنیا ایستاده بود.
مردی که هرچه مادرش میگفت به دیده ی جان قبول میکرد بدون اینکه
به من و خواسته هام
اهمیت بده!

اصلا بگو تو بچه میخوای چیکار.تویی که زن داری بلد نیستی از پس بچه
داشتن میخوای
بربیای!؟

نفس عمیقی کشیدم و واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:
-باشه! بهش فکر میکنم!

اینو گفتم و دوباره دست در جیب به راه افتادم.
اونم دنبالم اومد.

حوصله ی قدم برداشتن و پیاده روی نداشت و این کاملاً از قیافه ی
درهمش مشخص بود و

قطعا صرفا واسه اینکه بقول خودش مردی بهم نظری بهم نداشته باشه
همراهم اومده بود.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-قدم زدن چیز مزخرفیه! اونم توی این هوای سرد!

پوزخندی به این تفکرش زدم و گفتم:

-از نظر من که نه تنها وحشتناک نیست بلکه خیلی هم خوبه!

مثل من فکر نمیکرد. حتی یک درصد.

لگدی به سنگ ریزه ی جلوی پاش زد و گفت:

-اون فرزند خل و چل هم مثل تو فکر میکنه.

اونقدر تو سرما قدم زده که دو روزه چاییده افتاده گوشه خونه !

تا اینو گفت ناخوداگاه ایستادم. نفسم تو سینه حبس شد. قلبم به تالاپ

تلوپ افتاد و تمام

وجودم درگیر حس نگرانی شد.

حالش بد بود !؟

دوروزه که حالش بد بود !؟

لعنت به من. لعنت به من که از اون بیخبر بودم.

به حدی پریشون شدم که نتونستم تحمل کنم و سوالهامو نپرسم واسه

همین گفتم:

-چی شده؟ چه اتفاقی براش افتاده!؟

با بیتفاوت ترین حالت ممکن جواب داد:

-هیچی بابا ! سرما خورده افتاده گوشه خونه!

یه واری باهاش داشتم مجبور شدم برم خونه اش...
حالش اصلا خوب نبود
افتاده بود لای پتو و صداش هم بالا نمیومد...
میگم بسه دیگه !
نریم خونه...؟!
هر چقدر قدم زدی بسه....بیا بریم خونه...
اصلا نمیشنیدم و نمیفهمیدمچی میگه.تمام فکر و ذهنم شده بود فرزاد.
اون بیمار بود و من اینجا داشتم قدم میزدم؟.
اون تب داشت و خدا میدونه تو چه حالیه و من اینجا داشتم از هوای
خنک لذت میبرم!؟
لعلت به من و دوست داشتن من!
این چه دوست داشتنی آخه...
حالا میفهمم چرا هیچ خبری ازش نبود.
حالش بد بود.
حالش بد بود و من ازش بیخبر بودم.
اونقدر تو خودم که متوجه نشدم فرهاد داره باهام حرف میزنه.
دستشو جلوی صورتم تگون داد و پرسید:
-شیدا...شیدا با توام...
از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:
-هااان؟ چیه ؟
چشماشو تنگ کرد و با شک و ظن پرسید:

-کجا سیر میکنی !؟

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

-هیچی...چقدر هوا سرد شده نه ؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد گفت:

-آره...منم امشب باید برم جایی...

خوشحال شدم از شنیدن این حرف اما پرسیدم:

-باید بری کجا؟

من من کنان جواب داد:

-یه قراره دوستانه با چند نفر دارم...

فکر کنم کارن طول بکشه و مجبور باشم پیششون بمونم.

یه قرار کاریه...باید تورو زودتر برسونم خونه و خودم آماده بشم و برم!

نمیدونم راست میگفت یا دروغ سرهم میکرد که بییچونه اما درهر صورت

این به نفع من شد.

من باید میرفتم پیش فرزاد.باید هرچور شده میرفتم پیشش.

لبخند زدم.از خودم متنفر میشدم وقتی مجبور میشدم اینجوری نقش

بازی کنم اما به درک...

منمیتونستم خودم رو نسبت به اون بیتفاوت نشون بدم!

تا نمی رفتم پیشش ذهنم آرومنمیشد.باید ازش مراقبت کنم.

باید براش سوپ میپختم.

رفتم سمتش و دستهایش رو گرفتم.

سرم رو کج کردم و پرسیدم:

-بریم!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره بریم!

ماشینش رو جلوی خونه ی تجملاتی و بزرگ آقا رهام نگه داشت.
خونه ای که بی شک باید بهش لقب قصر آرزوهای مامان رو میدادم.
آخه هم واقعا شبیه به قصر بود و هم اینکه مامان شده بود ملکه اش!
ملکه ای که راه به راه درحال تفریح و خوش گذرانی و عیش و نوشه!
عجولانه و برای اینکه وقت تلف نشه،خواستم در ماشین رو باز کنم و از
ماشین پیاده بشم که
این اجازه رو بهم نداد و با گذاشتن دستش روی رون پام و نگه داشتنم
گفت:

-زنگ برن به شیوا...هر وقت اون اومد و درو باز کرد برو!
این جمله رد درحالی بهم گفت که یه لبخند مضحک و مسخره هم روی
صورتش نقش بسته
بود.

به من اعتماد نداشت.حتی یه ذره!
در اون حد که نمیخواست حتی بدون اون تا جلوی دربرم.میخواست
مطمئن یشه قرار نیست
گول بخوره یا من پر دربیارم و پروتز کنم.
جلو چشمهای خودش شماره ی شیوا رو گرفتم و تا صدای الو گفتنش رو
شنیدم فوراً و خیره به

چشمهای فرهاد گفتم:

"شیوا من رسیدم.میشه بیای جلوی در؟! لطفا خودت بیا"

هبجان زده و خوشحال جواب داد:

"آره آره..تا سه بشماري خودمو رسوندم"

تماس رو قطع کردم و تلفنمو پایین گرفتم و بدون هیچ حرفی بهش خیره شدم.

من خیلی کار باید انجام میدادم.

باید میرفتم خرید.

باید وسایل سوپ رو واسش آماده میکردم!

آآآخ! این حجم از کار نیاز به وقت فراوونی داشت!

کاش بره...کاش زودتر ولم کنه و بره که من به کارای مهمترم برسم!

رون پام رو آهسته فشار داد.

وحشتناک و تاسف برانگیز بود اگه میگفتم با اینکارش حس انزجار بهم

دست داد و شدم اوئی

که انگار یه غریبه لمسش کرده !؟

خیلی آروم گفت:

-فردا تا قبل از ظهرخونه باش...دلم میخواد وقتی ازسر کار برمیگردم تو

باشی!

گاهی دستم تکون میخورد چون ناخوداگاه میخواستم واکنش نشون بدم.

مغزم انگار فرمان نابجا و غلط به دسمن میداد و من در لحظه قبل از اینکه

دست اون رو از پای

خودم جدا کنم حالیم میشد اونى كه غریبه اس فرزاده و اونى كه اسمش
تو شناسنامه ام ثبت
شده فرهاده!

و من باز همچین لحظاتی به ناچار منصرف میشدم.
خیلی آرام اون هم برای دست به سر کردنش جواب دادم:
-باشه! قبل ظهر برمیگردم خونه!

سدهش رو آورد جلو و خواست بوسه بکنه که خوشبختانه قبل از اینکه لبهاش روی لبهام قرار بگیرن شیوا در حیات رو باز کرد.

خیلی زود سرمو بردم عقب و کیفمو برداشتم و گفتم:
خیلی خب! شیوا ادمد! فردا ظهر خونه میبینمت!
مهمونی بهت خوش بگذره! مراقب خود باش...

مایوسانه خودش رو پس کشید و من صداش رو ناواضح و آروم شنیدم:
-تو هم همینطور!

پیاده شدم و درو محکم بستم و به سمت شیوا رفتم.
ذوق زده و باهیجان دستمو گرفت و کشیدم داخل.
براندازم کرد و گفت:

-وای نمیدونی چه کیفی کردم وقتی گفתי امشب میای پیشم می مونی!
اصلا به اون شوهر قرون وسطایت نمیخورد بخواد اجازه بده تو از
زندانش دور بشی!
آااخ جاااان!

قبل از اینکه باهام تماس بگیری دقیقا داشتم از خدا همینو میخواستم...
اینکه یکی سر برسه و منو از تنهایی دربیاره!
لبخند تلخی روی صورتم نشست.

خبر نداشت هرچی بهش گفتم صرفا یه نقش بازی کردن واسه دور شدن
از فرهاد و رفتن پیش
فرزاد بود.

دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم داخل که کلی باهات حرف دارم!
هزار تا گزارش خوب و بد از خودم...بیا!

چند قدم به جلو برداشت و من رو هم دنبال خودش کشید اما وقتی
متوجه شد همراهش

نمیرم و یجا ایستادم خودش هم توقف کرد و متعجب سرش رو برگردوند
سمتم و پرسید:

-شیدا...چرا نمیای!؟

پیش از اینکه من جوابی بدم خودش لبخند دندون نمایی زد و گفت:
-خجالت نکش.

هیشکی نیست...یعنی هست ولی فقط خدمتکارا!

آقا رهام که بیرونه...

مامان هم نوبت تزریق بوتاکس داشت!

منم و یه تعداد خدمتکار...

آب دهنمو قورت دادم و چون وقت صحبت نداشتم گفتم:

-من نمیخواهم پیام اینجا شیوا. من باید برم جای دیگه ای. یه نفره
منتظرمه...

یه نفر که احتمالا حالش خوب نیست.
باید برم کمکش... باید براش دارو بخرم و غذا بپزم.
اگه تلفنی اوت حرفها رو بهت زدم فقط واسه این بود که مجبور بودم
جلوی فرهاد نقش بازی
کنم.

نه اینکه دلم نخواد پیش تو باشم نه...
مکث کردم. نفس حبس شده تو سینه رو بیرون فرستادم و به عنوان کلام
آخر و صد البته به
امید اینکه درکم بکنه گفتم:
-ولی اون بیشتر به من احتیاج داره!
اول بهت زده و گیج و سردرگم نگاهم کرد و بعد لبهاش رو از هم باز کرد و
گفت:
-اون...

چون حس کردم میدونم قراره چپیکه خیلی تند و سریع گفتم:
-نه! لطفا نپرس کیه فقط بدون که یه دوسته...
یه دوست که واسه من خیلی عزیزه!
چند دقیقه ای بدون اینکه کلمه ای به زبون بیاره فقط بهم خیره موند ولی
بعد از اون بدون اینکه
سوال پیچم بکنه مثل همیشه شد پایه و گفت:

-بدو! خیالت راحت باشه! حواسم هست اگه کسی سوالی پرسید سوتی
ندم!

آخه که چقدر من این خواهر کوچیکه رو دوستش داشتم.
جلو رفتم و محکم بغلش کردم...

آخ که چقدر من این خواهر کوچیکه رو دوستش داشتم.
خواهر کوچیک که نه در واقع تنها کسی که میشد گفت من دارم.
جلو رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم:
-دوست دارم شیوا.

نفس عمیقی کشید و حتی حس کردم چشمهایش رو بست.
چونه اش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:
-منم...

دستمو نوازشوار روی کمرش کشیدم و گفتم:
-تو تنها کسی هستی که حس میکنم با فکر کردن بهش یادم میفته خیلی
هم بدبخت و بی
کس و کار نیستم!

دستشو به کمرم فشار داد و آهسته نوازشم کرد. نمیدونم در کل داشت
راجبم چه فکری میکرد
اما گفت:

-همیشه واسه هرچیزی رو من خیلی حساب باز کن شیدا.
حتی وقتی میخوای بری یه دوست رو ببینی... برای هر چیزی!
از اینکه سوال پیچم نکرد خوشحال بودم. از اینکه حتی سعی نکرد

کنجکاو و فضولی بکنه یا
ته و توی اون دوست رو دربیاره هم همینطور.
من واقعا به همین احتیاج داشتم.
به همین که اون بگه پایه است و هرکمی لازم دارم بهم میکنه.
خیلی آروم گفتم:
-شاید فرهاد گاهی بخواد زنگ بزنه یا شیطنت بکنه که مطمئن بشه من
اینجام. حواست جمع
هست؟
خیال جمع بود و سعی کرد منم خیال جمع بکنه:
-خیالت راحت...
لبخند زدم و خیلی زود ازش فاصله گرفتم. نگاهی عجولانه و شتاب زده به
ساعت مچی روی
دستم انداختم و گفتم:
-من دیگه باید برم. همین حالاش هم دیر شده... خدانگهدار...
محو تماشام آهسته و آروم لب زد:
-خدانگهدار...
خیلی زود از خونه زدم بیرون. وقت نداشتم. باعجله تا سر خیابون
رفتم. اونجا یه تاکسی دربست
گرفتم و خودمو رسوندم به بازار و وسایلی که موردنیازم بود رو خریدم و
بعدهم به راننده آدرس
خونه ی فرزاد رو دادم.

به خودم که اومدم فهمیدم با کلی وسیله جلوی در خونه اش ایستادم.
نمیدونم بعداز دیدنم قراره چه واکنشی از خودش نشون بده اما میدونم
که از نظر خودم بهترین
کار ممکن رو انجام دادم.

من باید میومدم پیشش چه از اینکارم خوشحال بشه و چه ناراحت.
ترجیح دادم در پستی خونه اش رو بزنم.
جایی که کمتر تو چشم همسایه ها باشم.
در زدم و چنددقیقه بعد درحالی که ناخوداگاه دچار استرس و اضطراب
شده بودم قامت فرزاد
توی قاب نمایان شد.
از دیدن من جاخوزد و این جاخوردگی و تعجب همه جوره توی صورتش
مشخص بود.

اما چیزی که من رو درگیر خودش کرده بود صورتش بود.
اون صورتی که نشون میداد حالش چقدر بد و خرابه و حتی تو حالت
عادی هم مدام سرفه
میکرد.

آب دهنمو قورت دادم و با شکستن سکوت و خاتمه دادن به اون نگاه
های خیره گفتم:

-سلام

بدون اینکه جواب سلامم رو بده پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی هااان؟

لبهامو روی هم مالیدم.چند لحظه ای بدون اینکه جوابی بده فقط اون
صورت داغون و ملتهب

شده اش رو که خبراز حال خرابش میداد نگاه کردم و بعدهم جواب دادم:
-شنیدم حالت بده اومدم پیشت!

اخم کرد و پرسید:

-شوهرت میدونه اومدی؟

بدون اینکه لبهام رو ازهم باز بکنم سرم رو به طرفین تكدن دادم و با یه
مكث کوتاه گفتم:

-نه!

درو گرفت که ببندش و همزمان گفت:

- پس بیخود کردی اومدی!برگرد همونجایی که بودی!
دستمویه طرف در گذاشتم و گفتم:

-من باید میومدم.تو حالت بد بده...

با سرفه ودرحالی که حتی دو کلام حرف رو همنمیتونست درست و
حسابی به زبون بیاره

گفت:

-گف...تم...از...این....جا برو...

اونقدر سرفه کرده بود که گوشه چشمهای اشک جمع شده بود و صورتش
سرخ و ملتهب

شده بود و بماند سینه اش که بدجور به خس خس افتاده بود. سرمو
تكون دادم و گفتم:

-من از اینجا نمیرم...من باید پیشت باشم بزار پیام داخل برات به چیزی درست کم.خواهش کنم

با تشر و سرفه گفت:

-گفتم از اینجا اااا برو....همین حالا!

خودش دستمو از روی در برداشت و هلم داد به عقب و گفت:

-دیگه نمیخواه اینجا ببینمت

تلوتلو خوردج اما به موقع تعادل رو حفظ کردم که نیفتم.بهش خیره شدم.

آهسته و بدون اینکه پا پس بکشم گفتم:

-اگه میخوای درو ببند.اما من از اینجا تگون نمیخورم...

فهمید جدی ام.جدی و مصمم.نفس عمیقی کشید و سرش رو خم کرد.

چندثانیه ای زمین رو عاجزانه نگاه کرد و بعد درنهایت سرش رو بالا گرفت و گفت:

-از اینجا برو...فرهاد بفهمه اومدی اینجا خونت پای خودته...

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم:

-نمیدونه...فکر میکنه پیش خواهرمم.بزار پیام داخل.خواهش میکنم....

درو رها کرد و گفت:

-بفهمه بیچاره ات میکنه

نمیگفت بیچاره میشیم.میگفت بیچاره ات میکنه.اون ترسو نبود.

بزدل نبود و تو هر حالتی فکر منو میکرد.

تو هر حالت و هر شرایطی.

یک قدم اومدم جلو و گفتم:

-نمیفهمه...

با حرص گفتم:

-میفهمه و پدرتو درمیاره...

دوباره تکرار کردم:

-نمیفهمه..اگه فهمید پای خودم...بزار پیام داخل!

با تاسف سرش رو تکیه داد و بعدهم بدون اینکه بیشتر از اون بهم گیر

بده هز سر راهم کنار

رفت و برگشت داخل تا اینجوری بهم بفهمونه میتونم وارد خونه اش بشم.

تعلل نکردم.

خم شدم و به سختی اون وسایل رو برداشتم و بعدهم وارد خونه شدم و

خودم درو بستم

عجولانه و تند تند تو آشپزخونه اش رفت و آمد میکردم.

گاهی چپ گاهی راست، گاهی سمت سینک گاهی سمت میز گاهی گاز...

یه دستم بند سوپ بود دست دیگه ام بند گرفتن آبمیوه و دمنوش و ...

نگرانم بودم چون حالش خیلی بد بود.

از توی همون آشپزخونه دررحالی که داشتم کارهام رو انجام میدادم گفتم:

-برات قرص و شربت آویشن هم گرفتم.

خوبه واسه سرماخوردگی .

یادمه همیشه یه شربت آویشن تو یخچالمون داشتیم!

جوابی بهم نداد.

مدام سرفه میکرد و چون این سرفه ها زیاد بودن صداش گرفته و خش دار شده بود و من

احساس کردم ترکیب آبخوش و یکم نشاسته میتونه براش خوب باشه. پشت این ایستادم و چند دونه قند تو آب جوش انداختم و همونطور که همش میزدم به سمتش رفتم.

رو به روش ایستادم و لیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم: -بخورش. برای گرفتگی صدات خوب.

دستگاه بخور رو هم الان راه میندازم یکم بخور هم بگیری! با دست لیوان رو پس زد و یه سوال تکراری رو برای چندمین بار ازم پرسید:

-برای چی اومدی اینجا؟؟هاااان؟ چرا بیخیال نمیشی ؟ چرا دنبال دردسری ...چرا ؟

به هیچکدوم از سوالهاش جوابی ندادم.

اگه این یوالها برای من اهمیت داشتن اصلا اینجا نمیومدم.

نفس عمیقی کشیدم و بازهم فقط دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم: -بخورش...صدات گرفته اس. واسه گرفتگی صدات خوبه!

کفری و عصبی و درحالی که بازهم به سرفه ی شدید افتاده بود گفت: -همین حالا از اینجا برو...برو تا نفهمیدن اینجا یی. شهره و فرهاد بفهمن اومدی خونه ی من

خودشون سنگسارت میکنن!
لبخند تلخی زدم و با لحن تلخی پرسیدم:
-فکر کردی برای من مهمه که بکشنم؟ فکر کردی برام مهمه بقول تو
سنگسارم کنن؟ یا مثلاً
طلاقم بده؟ یا زجر کشم بکنه؟
با حتی بندارم تو هون خونه خرابه ی ته خونه که از وجود اون جونورا
فیض ببرم؟
هان؟ فکر کردی مهمه برام؟
فکر کردی کشته مرده ی اون زندگی ام که خراب نشدنش واسم اهمیت
داشته باشه؟
مکت کردم و خیره به اون که نگاهش روی صورتم ثابت مونده بود جواب
سوالهای خودم رو
خودم دادم:
-نه نیستم ...من مشتاق اون زندگی نیستم.
به هر اتفاقی راضی ام.
به هر اتفاقی که تهش ختم بشه به جدا شدنم از اون مردی که دوست
ندارم و مثل یه اسیر تو
خونه اش هستم...
اخم کرد و گفت:
-لال که نبودی نتونی از خودت دفاع کنی...دختر 73ساله هم نبودی
نتونی خواسته ات رو

بیان نکنی...

تو نشستی تا به عقد فرهاد دربیارنت و دم هم نزدی حالا فیلت یاد
هندستون کرده؟

عاشق شدی و واسه معشوقه ات سوپ داغ میپزی و غصه حال بدش رو
میخوری!؟

نمیدونم چرا یهو همچین حرفهایی زد.

لیوان هنوز توی دستم بود.

کم کم داشت اون داغیش کم میشد.

به سمتش گرفتمش و گفتم:

-همچی زری بود...خواسته ی من یه درصد هم واسه اونا مهم نبود.

به دلیلی که من نمیدونم پدرم و پدرت قبل مرگ پدرم به این توافق رسیده
بودن که من حتما

زن فرهاد بشم!

مامانم راست یا دروغ،

میگفت اگه اینکارو نکنم میفته زندون...توضیح بیشتری هم بهم

ندادن...فکر میکرد اگه منو بده

یه مرد پولدار زندگی خودم و خودش از این رو به اون رو میشه!

آره من نه 73ساله بودم نه بی رلون و نه کسی که یهو عیش یاد

هندونستون کرده .من فقط

یه وادار شده ام...

آدمی که وادار به انجام کاری شده که دلش نمیخواست بخورش.داره

سرد میشه!

بالاخره حاضر شد اون لیوان رو ازم بگیره.

خودش هم همش زد و بعد سر کشیدش...

دوباره چند بار سرفه کرد و بعد دستشو روی گلوی خودش کشید و لیوان رو کنار گذاشت و

بدون اینکه به صورتم نگاه بندازه آهسته و آروم گفت:

-بفهمه اینجایی روزگارتو از این جهنمی تر میکنه!

نزدیک بهش نشستم و پشت دستمو گذاشتم روی پیشونیش تا بفهمم داغه یه نه و همزمان

گفتم:

-نمیفهمه نگرانم نباش. بهش گفتم پیش شیوام.

خودش بردم گذاشتم خونه ی مامان...خودش هم امشب هم خونه
نمیاد. مهمونیه کاریه...

دستم رو که به پیشونیش چسبوندم حس کردم آتیش گرفته.

اونقدر داغ بود که فکر کنم فرقی با کوره آجرپزی نداشت.

لبخندی زدمو گفتم:

-به تخم مرغ بزارم رو تنت آبیز میشه. خیلی تب داری! خیلی...

چندبار سرفه کرد و بعد گفت:

-یکی از رفقای سرمای بدی خورده بود. باهم رفتیم بیرون. از اون به من

سرایت کرد. بعدشم

رفتم پیاده روی... هوا سرد بود حالم بدتر شد ولی مهم نیست

خیلی زود از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
چرا مهم...خیلی هم مهمه! ار اجاق گازت معلومه تنها چیزی که این چند
روز پختی فقط یکی
دوتا دمنوش بوده.
تو سطل آشغالاتم چندتا بسته ی ظرف یک بار مصرفه که غذاهاش تقریبا
دست نخورده ان!
این یعنی تو تا الان به خودت نرسیدی...اصلا
باید پاهات رو لاقل خنک نگه دارم...
بلند شدم و رفتم توی حمام.یه تشک کوچیک آوردم و بردمش تو
آشپزخونه یکم آب و چند تا یخ
انداختم داخل و بعد دوباره برگشتم سمتش.
کنار پاهاش زانو زدم و گفتم:
-پاهات رو بزار اینجا!
کنار پاهاش زانو زدم و گفتم:
-پاهات رو بزار اینجا!
نه تنها اینکارو انجام نداد بلکه حتی پاهاش رو کشید عقب و گفت:
-بس کن دیگه! سوپت رو پختی دمنوشتم درست کردی آبمیوه ات رو هم
آماده کردی آب داغ و
نشاسته هم به خوردم دادی...حالا دیگه بس کن.
وسایلتو جمع کن و برو خونه تون!
خم شد و دستمو گرفت و هلم داد به عقب و دوباره برای اینکه از خودش

دورم بکنه گفتم:

-همین حالا هم برو!

نه تنها ناراحت نشدم و پا پس نکشیدم بلکه دوباره هم رفتم سمتش.
من نیومده بودم که برم.

از خشم و غضبش هم نمی ترسیدم.

اونقدری هم کتک خورده بودم که دیگه حتی از کتک خوردن هم واهمه
ای نداشتم.

تشت رو گرفتم و با بلند کردن سرم و خیره شدن تو چشمهایش گفتم:
-پاهاتو بزار اینجا...

عصبی شد و با گرفتن چونه ام و فشار دادنش گفتم:

-تو اصلا میشنوی من بهت چیممگم؟ دارمممگم از اینجاااا بروووو...
بدون اینکه نگاهش کنم آهسته و آرام لب زدم؛

-تا وقتی پاهاتو نزاری اینجا نمیرم!

چونه ام رو رها کرد و دوباره کمرش رو به عقب تکیه داد.چندبار سرفه کرد
و بعد سرش رو به

آرومی تکون داد.

معلوم بود از دستم کفری و عاجز و خسته اس.

زمزمه کنان گفتم:

"حرف حالیت نمیشه...نمیشه "

آره من حرف حالیم نمیشد.تا وقتی بهش نمی رسیدم و تا وقتی اون جون
نمیگرفت من حاضر

نبودم پامو از اینجا بزارم بیرون و تنه‌اش بزارم.
شروع کردم پاشویه کردنش.
باید تب بدنش میومد پایین.
یکم پاهاش رو خنک نگه داشتم و بعد بلندشدم و رفتم تو آشپزخونه.
سوپ آماده شده بود.
زیر اجاق رو خاموش کردم و توی یه کاسه براش ریختم و برگشتم پیشش.
کنارش نشستم و گفتم:
-باید یکم از این بخوری! نباید ضعف کنی
راه گلوش کمی بخاطر اون دمنوش وا شده بود.
سرش رو چرخوند سمتم و بهم خیره شد.
خشمگین بود.
هم خشمگین و هم عصبی!
قاشق رو تو ظرف فرو بردم و بعد اونو به دهنش نزدیک کردم و گفتم:
-وا میکنی؟!
چند بار سرفه کرد و بعد با تاسف خندید و گفت:
-تو چه مرگته شیدا! من یه بچه ی ده ساله ام؟ واقعا من شبیه بچه هام؟
از اینجا برو...
واقعا بهت احتیاجی ندارم.
پاشو و قبل از اینکه متوجه اینجا بودنش بشن از اینجا برو...
سرمو تکون دادم و خسلی اهسته گفتم:
-من نمیرم...من با این حال تنهات نمیزارم...

اینبار نه با خشم و عصبانیت بلکه آرام و نگران گفتم:
-نمیخوام دوباره آزارت بدن. نمیخوام باز بهت صدمه بزنم. میفهمی؟!
برو... گور بابای من! درد بی درمون که نگرفتم... رو به روز دیگه خوب
میشم.

از اینجا برو!!!

اون نگران من بود. اون همیشه و توی هر شرایطی نگران من بود این
چیزی بود که همیشه
احساسش میکردم.

این چیزی بود که میدونستمش اما اون با خشم و عصبانیتهاش سعی
میکرد جور دیگه ای به
من حالیش بکنه...

از خودش دور میکرد شاید کمار آسیب ببینم غافل از اینکه لحظه لحظه و
روز به روز و بیشتر از
قبل عاشقش میشدم.
فاش رو تو طرف گذاشتم.

کف دستمو چسبوندم به سمت راست صورتش و گفتم:
-هر بلایی سرم بیارن مهم نیست... تنها چیزی که واسه من مهمه تویی!
پلکهاشو روی هم فشار داد. من احساس میکردم اون دوستم داره و حتی
احساس میکردم بهم
احساس داره.

احساس میکردم منو میخواهه اما... اما به چیزایی منصرفش میکرد از

گفتن و بیان حسش.

شاید متاهل بودن...

آره! قطعاً همین...

قفسه ی سینه اش به آرومی بالا و پایین شد.

دستم و گرفتم و از سمت راست صورتش خودش پایین آورد. فکر کردم

بازم میخواد پسم بزنه اما

رر کمال تعجبم منو کشید تو آغوش خود و سرم رو گذاشت روی شونه اش

و دستشو نوازش

وار روی موهام کشید!

آاااا...خ

چه آرامشی داشت آغوشش.

چه ارامشی....

تو بغلش اونقدر وجودم سراسر آرامش میشد که دیگه دلمنمیخواست

ازش جدا بشم.

خیلی آروم و آهسته گفت:

-منتمیخوام تو باز صدمه بینی.....

چشمامو بستم و حلقه ی دستهام رو به دور بدنش تنگتر کردم و گفتم:

-تنها چیزی که من ازش صدمه میبینم ندیدن توئه... ناخوش احوالته...

میفہمی ؟!

من دوست دارم فرزاد... من شب و روز به تو فکر میکنم.

به وقت فکر نکنی از اینام که راه به راه عاشق میشن.

یه وقت فکر نکنی بی غرورم و واسه به دست آوردن دل آدما حاضرم از
این عاشقانه ها تو
گوششون بخونن...
من فقط تورو میخوام.
فقط تو...منو از خودت محروم نکن...
بزار لااقل گاهی حتی اگه شده سالی یه بار پیام دیدنت...
بزار قایمکی دوست داشته باشم...
نفس عمیقی کشید و به سکوتش ادامه داد...
نفس عمیقی کشید و به سکوتش ادامه داد. سرش کج شد روی شونه ام و
لبه‌اش دقیقا
مماس با گردنم قرار گرفتن.
من برخورد هرم نفسهای داغشو با پوستم احساس میکردم و حتی از این
مورد کوچیک هم
داشتم منتهای لذت رو میبرد.م.
چشمهای بسته ام نیمه باز شدن و خمار...
احساس میکردم دارم خواب میبینم که بالاخره خودش بغلم کرد.
احساس میکردم حتی این دم و بازدم و پخش نفسهایش رو پوستم خواب
و خیال و واقعی
نیست و هر آن قراره فرهاد بیدارم بکنه..
حلقه ی دستهامو به دور بدنش تنگ تر کردم و گفتم:
-من فقط وقتیایی زنده ام که احساس میکنم تو دوستم داری بعدش

فرقی با یه مرده ندارم

دستش کمرم رو چنگ زد. آهسته و محزون و حتی کفری گفت:

-تو زن فرهادی...

سرمو به سینه اش فشردم و گفتم:

-تورو خدا اینقدر این جمله ی اوق انگیزو تکرار نکن... من هیچ نسبتی با

فرهاد ندارم.

هیچی...هیچی...

بی توجه به خواهشم ، یه تلنگر به من و یه تلنگر به خودش زد و گفت:

-تو و من داریم بهش خیانت میکنیم...

دردمند لب زدم:

-من تورو میخوام. تورو دوست دارم ...تورو ...من خودمو مال اوننمیدونم

پس چه خیانتی؟

انگشتهاش به دور لباسم شل شدن. آه عمیقی کشید و با گرفتن شونه هام

سرمو از روی

سینه ی خودش جدا کرد و زل زد تو چشمهام و بعداز مکثی طولانی گفت:

-منو فراموش کن...شاید اگه قبل از اینکه زن فرهاد میشدی می دیدمت

اوضاع فرق میکرد.

دنیا رو برات بهممی ریختم تا به دستت بیارم...

باهمه بخاطرت میجنگیدم اما حالا...

اونمکت کرد و من با شوقی که حاصل شنیدن احساسات واقعی و خشمی

که حاصل پس

زدنم بود گفتم:

-قبل از بودن با فرهاد به تو احتیاجی نداشتم الان دارم... الان دوست دارم... الان میخوامت...

تو هممنو بخوا..منو دوست داشته باش فرزاد...

سرش رو تکون داد و باخم کردن سرش گفت:

-نمیتونم! نمیتونم!

وقتی در برابر ابراز علاقه های عاجزانه ام همچین کلمه ای رو تکرار میکرد وجودم پر از یاس

میشد!

کار من اسمش گدایی عشق بود ؟!

آدمای وقتی عشق رو گدایی میکنن بابتش از خودشون متنفر میشن اما فرزاد واسه من اونی

بود که حتی اگه عشق و محبت رو هم ازش گدایی میکردم باز بیزار و متنفر نمیشدم از خودم

یا اون...

هیچوقت!

خیلی آروم از آغوشش جدا شدم و کمی عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم.

زل زدم به نقطه ی نامعلومی و پرسیدم:

-من خیلی خودخواهم نه ؟!

من خودخواه و پررو و حقیرم آره ؟!

صداش خیلی آروم به گوشم رسید:

-نه! نیستی!

نمیدونم این رو از ته دلش میگفت یا نه اما با خشم گفتم:

-چرا هستم! من ازدواج کردم... شوهر دارم اما از تویی که مجردی و خوشتیپ و پولدار و

مستقلی میخوام که فقط با من باشی درحالی که میتونی بدون هیچ دردسری با هر دختر مجرد دیگه ای باشی...

با یه دختر خوشگل... داف... خوش اندامتر... لوند تر... مکث کردم.

چقدر حسودیم میشد به کسی که روزی بخواد زن فرزاد بشه. زن این مرد آروم. باهوش، جذاب و....

کف دستهام رو بهم چسبوندم و گذاشتم لای پاهام و خیره به همون نقطه ی نامعلوم ادامه دادم:

-بعضی وقتها از فرهاد و مادرم و حتی پدرم و خانوادت متنفر میشم که چرا با این ازدواج زوری

شانس بودن با تورو ازم گرفتن ولی بعدش یادم میاد که شاید اگه پا تو این خانواده نیمذاشتم هیچوقت با تو آشنا نمیشدم.

درواقع...

تمام بدبختیایی که کشیدم به بودن با تو می ارزه برام

هیچی نگفت.

کم حرف بود. شاید هم فقط در مواقع با من کم حذف میشد و هی منو از شنیدن صدای خودش محروم میکرد!

سرمو چرخوندم سمتش و پرسیدم:

-میشه لااقل دورادور دوست داشته باشم!؟

بهم نگاه کرد. کاش میتونستم ذهنش رو بخونم.

کاش میتونستم از اینکه چی توی قلبش میگذره سردر بیارم. خیلی آروم گفت:

-به من فکر نکن شیدا! بچسب به زندگیت...

اگه مزخرفه اگه روال گهی داره تو خوبش کن!

به اون فرهاد احمق حالی کن کی رو کنار خودش داره... داشتن تو یعنی خوشبختی.

بزار اینو بدونه و دست از کارای احمقانه اش برداره و یه زندگی خوب برات بسازه

پوزخند زدم و گفتم:

-اون وحشی سادیسمی هیچوقت نمیتونه منو خوشبخت بکنه. هیچوقت!

مکت کردم و بعد خیلی بی هوا و یهوئی پرسید:

-با من میخوابی!؟

اول جا خورد از این پرسششم. خیلی هم جاخورد. بعد سگرمه هاش رو زد تو

هم و با بیرون آوردن
پاهاش از توی تشتش از روی مبل بلند شد و گفت:
-برو شیدا...بهتره بری!
برو پیش خواهرت شیوا.
امشبو همونجا بمون فرهاد بهت شک نکنه...
دیگه هیچوقت هم اینورا نیا.
هیچوقت...

این یوزارسیف بازی هاش واقعا عصبیم میکرد
چرا حتی حاضر نمیشد باهام رابطه داشته باشه ؟
منم بلند شدم و گفتم:
-من میرم...ولی چرا نمیخوای باهام صکص کنی....کی میخواد بفهمه؟
هاااان !؟

دستهاشو با عصبانیت و حالتی کلافه روی صورتش بالا و پایین کرد و
گفت:

-شیدا...بس کن دیگه!
دوباره تکرار کردم:
-بیا اینکارو انجام بدیم...هیشکی نمیفهمه
صداشو برد بالا و گفت:
-نزار اون روی سگم بالا بیاد!
خیره به صورتش آهسته لب زدم:
-من باکره نیستم فرزاد...اگه بخوام با تو صکص داشته باشم هیشکی

نمیفهمه...هیشکی...

با گفتن این حرف آروم آروم به سمتش رفتم....

با گفتن این حرف آروم آروم به سمتش رفتم و هر قدم که بهش نزدیک میشدم یه تیکه از

لباسهام رو از خودم جدا میکردم.

اول شالم، بعد لباس تنم و بعدهم تاپی که پوشیده بودم.

لبه‌اش رو روی هم اونقدر فشار داد که تقریباً توی دهنش فرو رفتن و محو شدن.

دستی لای موهایش کشید و گفت:

-شیدا من به درد تو نمیخورم. از من واسه خودت بُت نساز... من از اون
فرهاد مزخرف هم

مزخرفترم...

تاپمو انداختم زمین و با کم کردن فاصله ی بینمون گفتم:

-من توی مزخرفو دوست دارم...تورو نه اونو!

دستهامو دور بدنش حلقه کردم.

به طرز حقیرانه ای از طرف اون حتی به یک بوسه هم راضی بودم.

اره...انگار اگه حتی یه بویه هم بهم میبخشید من جون میگرفتم!

به صورتش خیره شدم و برای اینکه بدونم حاضرم همه چیزمو بهش بدم
گفتم:

-هر کاری بخوای میتونی با من بکنی...هرکاری

صداش خیلی آروم و ضعیف به گوشم رسید:

-من فقط ازت میخوام بری!
سرمو تکنون دادم و گفتم:
-من نمیرم فرزاد...من نمیرم چون نمیدونم چند ماه یا چند سال دیگه
میتونم همچین فرصتی رو
گیر بیارم.
فرصت چنددقیقه بودن کنار آدمی که دوستش دارم.من نمیرم!
دستهامو از بدنش جدا کرد و گفت:
-پس اگه میخوای بمونی باید لباستو بپوشی!
پشت به من کرد و برگشت سمت مبل.
ظرف سوپ رو برداشت و واسه اینکه ذهنش رو از من و بدنم منحرف بکنه
مشغول خوردن شد.
نیمه لخت همونجا موندم و نگاهش کردم.
وقتی نمیخواست بهم دست بزنه نمیتونستم که وادار یا مجبور به انجام
اینکارش بکنم!
خم شدم و تاپمو از روی زمین برداشتم و پوشیدمش و بعدهم عین
ندیده‌ها مشغول تماشاش
شدم.
البته ندید بدید بودن من در مواجهه با اون خیلی هم عجیب نبود.
من همیشه کمبود اونو داشتم.
کمبود صداش....کمبود تماشای چهره اش و هر چیز دیگه ای که به اون
ربط پیدا بکنه!

آهسته و با سرخمیده و حین خوردن سوپش پرسید:
-به جز تماشا کردن من دیگه چه کارایی بلدی؟!
با شنیدن صدا و سوالش هیپروت و فکر و خیال بیرون اومدم و خیلی زود
جواب دادم:
-هرچی تو بگی...
بازهم با سرخمیده گفتم:
-چایی درست کن! البته اگه میتونی!
لبخند زدم و گفتم:
-معلومه که میتونم الان درست میکنم!
عین بله قربان گویا ها با عجله رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن
چایی و مرتب کردن
آشپزخونه اش شدم.
میخواستم تا وقتی اینجام دستی به سر و روی این خونه بکشم.
بعداز آشپزخونه اش هم مایل بودم مابقی فضاهای خونه رو مرتب کنم.
همه جارو...
قوری و فنجون و نبات و کلی خرما کنارهم تو سینی گذاشتم و با بیرون
اومدم از آشپزخونه
رفتم سمتش.
خم شدم و سینی رو گذاشتم روی میز و گفتم:
-اینم چایی...
بعداز اون دست به کار شدم و شروع کردم به مرتب کردن و گردگیری

خونه اش.

خیلی شلخته نبود اما خیلی هم منظم نبود!

همه جارو و اسش تمیز کردم و جارو زدم تا وقتی که رسبدم به اتاق خوابش...

درو کنار زدم و آهسته رفتم داخل و خیره شدم به تخت خواب دونفره اش...

کف دستمو به آرومی روی اون تخت کشیدم و زمزمه کردم:
"کاش اینجا اتاق من و فرزاد بود...کاش میتونستم تا ابد اینجا زندگی کنم..."

بلند شدم و تمام اتاق رو جز به جز و ذره به ذره با دقت از نظر گذروندم.
خوشگل بود. درواقع یه اتاق معمولی به دلنشین.

باز برگشتم سمت تخت و عین دیوونه ها نیم ساعتی رو همونجا ایستادم و تماشاش کردم و

رویا بافتم و بافتم و بافتم تا وقتی که صداش از پشت سر به گوشم رسید:
-چی داره که نیم ساعت ایستادی و داری تماشاش میکنی؟

چشمهام رو بستم.پس اونهم نیم ساعت داشت منی رو تماشا میکرد که
عین دیوونه ها

خیره شده بودم به تخت...

حالا دیوونه ی واقعی اون بود یا من ؟

آه کشیدم و جواب دادم:

-رو تختی بوی تورو میده....کاش این رو تختی مال من میشد

از همون پشت سر گفت:

-بیا بیرون!

چرخیدم سمتش. پوزخند زدم و پرسیدم:

-آهان! ببخشید! یادمن بود حق خواستن چیزی از تورو ندارم

اینو گفتم و تنه زنان از کنارش رد شدم و رفتم بیرون

هم من ساکت بودم و هم اون...

خیره شده بودیم به صفحه نمایش تلویزیون ولی من که با وجود اینکه

نگاهم به تلویزون بود اما

تمام فکر و ذهنم شده بود اون...

اونی که عین خودم لم داده بود رو کاناپه و فقط گه گاهی پشت سرهم

سرفه میکرد.

مثل اینکه چندان تمایلی به صحبت با من نداشت.

راستی.... من به اون فکر میکردم اون به کی فکر میکرد!؟

آروم آروم کج شدم و سرم خم شد رو کوسن های مربعی شکل روی هم

تلنبار شده...

چشمهامو بستم و باخودم درحالی که فقط لبهام آهسته تگون میخوردن

زمزمه کردم:

"کاش صبح نشه.. یا امشب بشه طولانی ترین شب دنیا"

دلم میخواست حالا که واسه یکبار هم که شده این فرصت رو پیدا کردم

که شبو کناراون باشم

تمام لحظاتهش رو بیدار بمونم اما خستگی تهش برنده شد و پلکهای من

سنگین شدن.

نمیدونم بعد از چه مدت اما حس کردم صداش داره از عالم بیداری به گوشم میرسه:

-شیدا....هی....خوابی!؟

جوابی ندادم. نه که نخوام یا نه اینکه بتونم اما نخوام فقط انگار واقعا از خستگی گیر افتاره بودم
تو عالم خواب.

چند دقیقه بعد احساس کردم نه روی کاناپه بلکه مابین زمین و هوا
معلقم.

فکر کنم بغلم کرده بود.

نه!

اون آخه منو بغل میکنه؟ اون پفیوز فقط بلده بگه من به درد تو
نمیخورم... من برای تو

درد سرم... به من فکر نکن و هزار چرت و پرت دیگه!
صدای کنار رفتم در به گوشم رسید.

انگار با پاش درو هل داده بود به کنار.

آروم آروم جلو رفت و بعد خم شد و منو گذاشت روی یه سطح نرم و پنبه
ای...

پس همچی خواب نبود!

حتی احساس بودن تو آغوشش...

شاید همون تختی که دستمو با حسرت روش میکشیدم و آرزو میکردم

روش بخوابم که تا
خودصبح عطر تن اون تو مشامم باشه....
تا خواست دستهایش رو از زیر بدنم برداره چشمهامو وا کردم و بهش خیره
شدم.

کمرش تا بود و دستهایش زیر بدن من...
آهسته و آروم با صدای ضعیفی گفتم:
-بمون....

احساس میکردم اگه کنارم میموند دیگه هیچوقت هیچ چیز دیگه ای از
خدا نمیخواستم اما...
دستهایش رو از زیر بدنم بیرون کشید و با راست نگه داشتن قامتش گفت:
-بخواب...صبح زود باید بیدار بشی و بری
پوزخند زدم و به پهلو چرخیدم تا چشمم بهش نیفته و بعدهم طعنه زنان
گفتم:

-نترس..تاحالا سابق نداشته یه دختر به یه مرد تجاوز کنه!
پرده مرده ای هم که نداری نگران پاره شدن باشی پس...
وسط حرفهام با عصبانیت گفتم:

-ساکت شو....ساکت شدن بلدی؟!
دوباره چرخیدم سمتش و به صورت برافروخته از خشم در عین حال گرفته
اش خیره

شدم.فرهاد بداخلاقی میکرد و هر بار با بداخلاقی هاش من بیشتر از ازش
متنفر میشدم.

حالا فرزاد هم بداخلاقی میکرر اما من به جای اینکه ازش متنفر بشم
بیشتر بهش علاقمند
میشدم.

حکمتش چی بود آخه !؟

اینچه سیستم احساسی ای بود که من داشتم؟
نیم خیز شدم و پرسیدم:

-میشه قبل از ساکت شدن و خفه شدن یه سوال بپرسم؟
داشت سمت درمیرفت اما وقتی من اون سوال رو ازش پرسیدم ایستاد.
سرش رو برگردوند سمتم و گفت:
-بپرس!

پاهامو گذاشتم زمین و گفتم:

-میخوای بخوابی؟

دستشو به دیوار تکیه داد و جواب داد:

-آره چطور؟

از روی تخت بلند شدم و سرپا ایستادم.

من نیومده بودم اینجا که بخوابم.

الان هم خوشحال بودم که شرایطی پیش اومد که بیدار بشم.

که نخوابم....

موهام رو دو طرف پشت گوش جمع کردم و گفتم:

-اما من نمیخوام بخوابم!

پرسشی نگاهمکرد و گفت:

-متوجه منظورت نمیشم!

پا برهنه به سمتش قدم برداشتم.رو به روش ایستادم و گفتم:

- من اینجا نیومدم بخوابم.

من میخوام بیدار بمونم....بیدار بمونم د تا صبح تماشات کنم...

چرخید سمتم و به پاتند کرد به طرفم.

رو به روم ایستاد.فاصله ای بین صورتهامون نمونده بود.

یقه لباسهام رو تومشتش جمع کرد و گفت:

- شیدا چرا با من اینکارو میکنی؟ چرا دیوونه ام میکنی؟چرا منو عاصی

میکنی؟چرا تو سرم تو

فکرم نشست؟چرا آرامش ذهنیمو بهم می ریزی؟ چراااا...

تو تموم لحظاتی که پشت سرهم ازم سوال میپرسید فقط محو تماشاش بودم.

محو تماشای اون شمایل به دل نشینش...

لبهامو وا کردم و گفتم:

-چون دوست دارم.چون هوا تویی...چون نفس تویی...چون دلیل زندگی

تویی...چون ...

حرفم تموم نشده بود که پا تند کرد سمتم و با حذف و پر کردن فاصله ای

بینمون دستشو

پشت سرم گذاشت و لبه‌اش روی لبهام....

:SA

با حذف و پر کردن فاصله ای بینمون دستشو پشت سرم گذاشت و لبه‌اش

روی لبهام.

اونقدر باورنمیشد اون روزی بخواد ببوسم که فقط خشک و بی حرکت
ایستاده بودم و

تماشاش میکردم.

یه لب عمیق اما کوتاه ازم گرفت و بعد انگار که به خودش اومده باشه ازم
فاصله گرفت و یک
گام عقب رفت.

نفس نفس میزد.

باورم نمیشد. منو بوسید!؟

چرا کاری نکردم؟ چرا همراهیش نکردم؟ چرا من احمق عین خنگولا فقط
داشتم تماشاش
میکردم؟

دستی لای موهای کشید. عصبی و بهم ریخته و آشفته بود.

عین کسی که معلقه بین زمین و آسمون. آواره اس و سرگردون... پریشون
و مشوش.

من مقصر این حال بدش بودم. لعنت به من!

لعنت به منی که عامل این ناخوشیستم.

عاجزانه گفت:

-شیدا...

از عمق وجود جواب دادم:

-جونم عمرم....

عصبانی و برافروخته و بیشتر گله مندانه گفت:
-تو داری منو عاشق زن برادرممیکنی...اینکارو باهامنکن...شب به تو فکر
میکنم صبح به تو فکر
میکنم شر کار به تو فکر میکنم تو خونه به تو فکر میکنم...راه میرم به تو
فکر میکنم آب میخورم
به تو فکر میکنم.
شیدا ...

تا اومدم خوشحالی کنم از این بوسه و این توفیق حرفهایی زد که عجز و
تشویش باعث شد
اشک تو چشمهام حلقه بزنه.
چونه ام از بغض لرزید.

@darkhast_romannnو الله که راضی به غصه خوردنش نبودم.به
سمتش رفتم.زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:
-من طاقت غصه خوردنتو ندارم فرزاد...تو غصه نخور من از اینجا میرم...
خم به ابروی فرزاد اومدن انگار برابر بود با خمیده شدن قامت من.
این آدم...این آدم اگه صورتش غمگین میشد انگار دنیا رو روی سر من
خراب میکردن.

این آدم دلگیر که میشد دل من که هیچ...بند بند وجودم بخاطرش به
درد میومد درست عین
اینکه قسمتی از وجود خود من باشه.
از کنارش رد شدم و از اتاق رفتم بیرون.

یه حس گنگی مجابش میکرد منو دوست داشته باشه و حس واضح و سرکوب کننده ی دیگه

ای مجابش میکرد از من دوری کنه چون فرهاد تو زندگیم بود.
میخواستم زودتر لباسامو بپوشم و از اینجا برم که خاتمه بدم به
تشویشهایش اما اون دنبالم
اومد و دستمو از پشت سر گرفت و پرسید:
-کجا!؟

رو به جلو و بدون اینکه برگردم سمتش جواب دادم:
-میرم که تو راحت باشی!
نه تنها دستمو رها نکرد بلکه حلقه ای انگشتاش به دور دستم محکمتر و
سفت تر از قبل شد.

خیلی جدی و مصمم گفت:
-فکر کردی بهت اجازه میدم دو نصف شب از خونه بزنی بیرون؟
بغضمو فرو خوردم و گفتم:
-صلاح در رفتن...این نتیجه ی تمام حرفهات...
مصمم تر از قبل گفت:

-حتی فرهاد هم متوجه نبودنت بشه این اجازه رو بهت نمیدم...
گرچه از درون کیف کردم از حرفش اما عاجزانه و خیلی آروم چرخیدم
سمتش و گفتم:

-تا من هستم تو حالت خوب نیست.تا من هستم تو همش
نگرانی...کلافه

ای...عاجزی.عصبانی ای...بزارم که آرام بشی.
هیچی تو دنیا مهمتر از این نیست...
به حرفهام اهمیتی نداد.راه کج کرد و برگشت سمت اتاق خواب درحالی
که من رو هم به
دنبال خودش میبرد.
مقصدش تخت خواب بود.
سر راه چراغ رو خاموش کرد و بعد رو تخت به پهلو دراز کشید و با اشه به
کنار خودش خطاب
به منی که ایستاده بودم و بر بر تو تاریکی تماشاش میکردم گفا"
-دراز بکش...اینجا....
باورم نمیش از من خواست تو آغوشش دراز بکشم.راستش به شنوایی ک
بینیم شک کردم
برای همین اونقدر لغتش دادم که دوباره گفت:
-کاری که گفتمو بون..
این گناه واسه من رویا بود.
واسه من خواب بود.
واسه من امید بود ...
بی چک و چونه تو آغوشش دراز کشیدم درحالی که پشتم به سمتش بود.
میدونم الان خدا دواره تو جهنم جامو مشخص میکنه اما...
اما من این جهنمو به جون می خریدم حتی درازای یه شب دراز کشیدن
تو بغل فرزادا!

دستشو نوازشوار روی سرم کشید.
آااااخ امان از این همه آرامش....
از این بوی تن
از این حس بودنش....
تا نوازشوار لمسم کرد پلکهام سنگین شدن و روی هم افتادن.
همونطور که نوازشم میکرد گفت:
-بعضی وقتها اون چیزایی که ادما میخوان رو خدا واسشون نمیخواد...
اینجور مواقع نباید باهاش جنگید.
ما زورمون بهش نمیرسه.
باید صبر کنیم و صبر کنیم که اگه زنده موندیم به روز ببینیم و
بفهمیم حکمتش
چی بوده!
عین من و تو...
نمیشه...بودنمون شدنی نیست.
ما میخوایم اما تقدیر نخواست پس شدنی نیست.
میتونیم بجنگیم؟ نه نمیتونیم.
باید صبر کنیم تا یه روز مشخص بشه حکمتش چی بوده.
حکمت این خواستن و نشدن!
حکمت این دیر دیدن و سر راه قرار گرفتن همدیگه
تو فرهادو داری...
خوب یا بد شوهرته

ادامه دادن این احساس یعنی ضربه خوردن هردو مون...

مکت کرد. منو محکم به خودش فشرد و گفت:

-تو نباید ضربه بخوری از این دوست داشتن.

فراموشم کن شیدا... فراموشم کن....

چون اینو گفت هم لبخند زدم هم از کنج چشمم قطره ی اشکی سرازیر شد.

فراموش کردنش ممکن نبود.

فقط باید میسوختم و میساختم اما حالا که خودش میخواست چه جوری میتونستم نگم باشه؟

دستشو محکم به سینه فشردم و گفتم:

-باشه... از فردا... از فردا....

چشمهامو رو هم فشردم و سرمو تو نرمی بالش فرو بردم. حالا فقط و فقط دلم میخواست از

این لحظات لذت ببرم همین و بس....

خیلی آروم از روی تخت اومدم پایین.

چرخیدم سمتش و زل زدم به صورتش.

کاش میتونستم ازش عکس بگیرم و هی وقتی دلم واسش تنگ میشه

این عکسهارو نگاه

بندازم اما...

وحشت و واهمه ی دیدن این عکسها از طرف فرهاد منو از هر کاری منع

میکرد!

انجام اینکارها ریسک بودن...

ریسکهایی که ممکن بود گرون تموم بشن برای ما!

غرق صورتش عقب عقب رفتم و خودمو رسوندم به در!

نبودن من بیشتر فرزاد رو خوشحال میکنه تا بودنم پس بهتر بود برم قبل

از اینکه برای خودم و

اون دردسر درست کنم.

از این خونه ی امید باید می رفتم واسه همیشه و دیگه پشت سرم نگاه

ندازم.

چقدر سخت گذشتن از کسی که دوستش داریم و چقدر سخت تره اینکه

اونو دیر پیدا بکنی.

اونقدر دیر که دیگه شانس رسیدن بهش رو نداشته باشی.

اون هم که هیچ تلاشی واسه نزدیک شدن به من نداشت.هیچ تلاشی!

آهسته و پچ پچ کنان لب زدم:

"خدانگهدارت فرزاد...دوست دارم...بی حد و مرز دوستت دارم.با تموم

خوبی ها و بدی هات

ولی دیگه ادامه اش نمیدم...دیگه خواستنتو ادامه نمیدم و عشقتو تو قلبم

سرکوب میکنم..."

بی سرو صدا از اتاقش زدم بیرون و به سمت کاناپه رفتم.

جایی که بخشی از لباسهام اونجا بودن.

پوشیدمشون و بعدهم بی سرو صدا از خونه اش زدم بیرون!

قدم زنان ودرحالی که هوا حتی هنوز کاملا روشن هم نشده بود تو پیاده

رو به راه افتادم.
نگاهم بی فروغ بود و وجودم خالی از انگیزه برای نفس کشیدن... برای
زندگی...
برای دوست داشتن دور و بری هام و برای دلخوش کردن به چیزایی که
میتونست هر کسی
رو به وجد بیاره جز من!
دیگه بهش فکر نمیکنم.
دیگه اجازه نمیدم فکر و ذهنم بره دنبالش...
از امروز قیدشو میزنم تا دیگه از طرف من ضربه نخوره.
دیگه ذهنش مشوش نشه و دیگه آزار نبینه!
یکم تو شهر چرخیدم و پیاده راه رفتم تا با خودم به اون توافقات برسم و
بعدهم یه تاکسی
گرفتم و خددمو رسوندم خونه.
بی توجه به نگاه های معنی دار شهره خودمو رسوندم به اتاق خواب.
اولین کاری که کردم این بود که برم سمت آینه.
رو به روش ایستادم و به لبهام نگاه کردم.
به لبهایی که اون بوسیده بود.
انگشتهامو بالا آوردم و به آرومی روی لبهام کشیدم.
باورم نمیشد بوسیدم حتی حالا و با گذشت چند ساعت...
سرم رو خم کردم و سینه ام رو بو کشیدم.
تنم و لباهام بوی عطر تت اونو میداد!

کی دلش میومد حمام کنه که این بو بره؟!
واقعا تصمیم نداشتم اینکارو انجام بدم اما بعد که یاد و زرنگی فرهاد برام
تداعی شد بیخیال
شدم و به سمت حمام رفتم.
لباسهام رو انداختم تو سبد رخت چرکها و یه دوش چنددقیقه ای گرفتم تا
بدنم دیگه بوی عطر
تنش رو نده.
چند بار پشت سر هم عطسه کردم.
یه سردرد خفیف داشتم که کم داشت تبدیل میشد به یه سردر عمیق و
دردناک...
خودمو خشک کردم و با پوشیدن لباس مناسب و خشک کردن موهام از
اونجایی که حس لرز
بهم داده بود پناه بردم به زیر پتو...
جنین وار دراز کشیدم و چشمهامو روی هم گذاشتم.
که گاهی سرفه میکردم و غلط نکنم سرما خورده بودم اما هرچه از فرزاد
رسد نیکوست حتی
درد!
چشمهام سنگین شد و چند ساعتی رو خوابیدم تا وقتی که با احساس
شنیدن خش خش و
بازو بسته شدن در حمام خوابم پرید.
چشمهام رو آرام آرام باز نگه داشتم و به رو به رو نگاه کردم.

یه نفر توی حموم بود.
پاورو کنار زدم و قدم زنان به سمت حمام رفتم.
دزش رو به آرومی کنار زدم و به فرهادی نگاه کردم که خم شده بود و
میخواست لباس منو بو
بکنه...

باورم نمیشد!
شکاک بودن تا این حد؟!
از پشت سر اسمشو صدا زدم و گفتم:
-فرهاد...-

خیلی سریع و قبل از بو کردن لباسم اونو رها کرد و با بلند کردن کمرش
چرخید سمتم و بهم
نگاه کرد.

لبخندی زد و گفت:
-سلام عزیزم...
چند گامی جلو رفتم. با نفرت و تاسف نگاهش کردم و پرسیدم:
-داشتی چیکار مسکردی!؟

از سبد لباسها فاصله گرفت و جواب داد:
-هیچی ..هیچی!
پوزخند زدم و گفتم:
-هیچی یا اینکه داشتی لباسای منو بو میکردی!؟
بی توجه از کنارم رد شد و رفت سمت کمد.

عین خیالش هم نبود که من کار بدشو به روش آوردم.
حین رد شدن از کنارم تن خودش بوی ادکلن جدیدی میداد.
ادکلنی که شک نداشتم مال خودش نیست و یه رایحه ی زنانه داره.
همونطور که دکمه ی لباسهاش رو دونه دونه باز میکرد گفت:
-حالا مگه چیه!؟

پوزخندی زدم و خواستم جوابشو بدم که به سرفه افتادم و بدنم دچار لرز شد.

دستهامو دور بدنم حلقه کردم و به سمت تخت رفتم و گفتم:
-گه تو زندگی ای ...

فکر کنم جمله ام رو نشنید چون چرخید سمتم و پرسید:
-سرما خوردی!؟

آهسته جواب دادم:

-آره ولی به درک!

اومد سمتم و حین درآوردن پیرهنش پرسید:

-چرا به درک؟ بیرمت دکتر...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نههه! خودم خوب میشم...

اینو گفتم و پتورو تا روی صورتم بالا آوردم!

همینکه این سرماخوردگی باعث بشه اونم ازم رابطه بخواد واسم کافی بود....

رو تختم دراز بودم و با بی حوصلگی و خستگی و کلافگی و مابقی حسهای

بد و افتضاح دیگه

پاهام رو تکیه داده بودم به دیوار و توپ رو هی به دیوار میکوبیدم و بعد تو هوا میگرفتمش.

حوصله ی هیشیکی رو نداشتم و بیش از سه ساعت بود که کز کرده بودم تو همون اتاق و

خودم، خودم رو سرگرم میکردم.م که فقط روز و شبم بگذره. شیدا هم که نموند پیشم.

اصلا معلومنیست داره چیکار میکنه...منو فراموش کرده. کاش لااقل اونمی موند من باهاش درد و دل میکردم.

چندتا پیام اومد رو گوشیم.

توپ رو تو مشتم نگه داشتم و با کج کردن سرم نگاهی به گوشیم انداختم. برداشتمش و پیامهایی که از طرف مونا واسم اومده بودن رو باز کردم.

کلی عکس بودن از مهمونی اون شبی که رفتن و من نشد که بخوام برم! عکسهای شهرام که تو خوشتیپی و خوش قیافگی یه سرو یه گردن از تمام ژینگولای اون جمع

بالاخر بود به همراه ژینوس بدجور کفریم کرد.

انگار از درون آتیشم زده بودن.

عکسهارو یکی یکی و پشت سرهم نگاه کردم و بعد با عصبانیت گوشی رو پرت کردم کنار و غر

غر کنان باخودم گفتم:

"شهرام نامرد! ناااامرد! چطور میتونی اونو به من ترجیح بدی؟ چطور

میتونی یه جای من با
اون بری و اینجوری باهاش بگو بخند بکنی. گندت بزن"
همینجوری داشتم باخودم حرص و جوش میخوردم که حس کردم از
پایین صدای جرو بحث
میاد.

صدای جرو بحث آقا رهام.
خیلی زود از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین.
بدو بدو از اتاق زدم بیرون و و با گذشتن از راهرو خودمو رسوندم به نرده
ها.

خم شدم و به سالن پایین نگاهی انداختم.
داشت با شهرام جرو بحث میکرد.
اصلا فکر نمیکردم بخواد بیاد اینجا.
اون دستهایش رو تکیه داده بود به پهلوهاش و آقا رهام بلند بلند میگفت:
-نباید اینکارو میکردی شهرام...نباید از خودت برنجونیش...یارو دو ساعت
داشت پشت خط گله

میکرد...ولش میکردن تا اینجا هم میومد.
ناسلامتی اونو سپرده دست تو...
خیلی بیخیال گفت:
-حالا شما شاکی نشو...

-من شاکی میشم چون تو سرخود شدی....چون تو اصلا به خواسته های
من اهمیت نمیدی.

واسه هر کی شاه باشی شهرام واسه من هنوز همون پسر می که ازت توقع دارم به خواسته

هام اهمیت بدی. محض رضای خدا دیگه از خودت نرنجونی...
نفهمیدم دارن راجع به کی حرف میزدن ولی مهم هم نبود.

چیزی که مهم بود اینجا بودن شهرام بود.

آخه من دلم براش تنگ شده بود و خودمم حواسم نبود تا همین
چند دقیقه پیش داشتم تو دلم

هزارو یه نوع فحش نثارش میکردم.

اجازه دادم تا تنها بشه و بعد برم پیشش.

آقا رهام که نمیدونم دقیقا چه رفتار و کاری از شهرام سر زد که تا به این
حد کلافه بود از

دستش یه بطری شیشه ای از روی همون قسمت بار برداشت و با گام
های سریع از شاهین

فاصله گرفت اون هم کلافه نفسش رو داد بیرون و خسته از کلکل و یکی
بدو کردن با پدرش

خودشو ولو کرد رو مبل راحتی..

خیلی زود اومدم پایین و قدم زنان به سمتش رفتم.

لنگه‌اش رو باز کرده بود و سرش رو داده بود به عقب و انگشته‌اش رو
ریتیمیک به به دسته ی

صندلی میزد.

نزدیکش شدم و خلوتش رو بهم زدم و طعنه زنان پرسیدم:

-خیلی بهت خوش گذشت تو مهمونی یکی دو شب پیش آره؟!
تا صدام رو شنید چشمه‌هاش رو وا کرد و بهم خیره شد.
حتی تصور خوش گذرونی اون با ژینوس هم دیوایانه کننده بود ولی چه
کاری از دستم برمیومد
وقتی ازم بیزار بود!
دست از تماشام برداشت و جواب داد:
-آرهههه...خیلی!
نمیدونم جدی یا واسه آزار دادنم این حرف رو زد اما در هرصورت منو از
درون کفری کرد با
جوابش.
دلم نمیخواست با دختری حز خودم بهش خوش بگذره...
چنددقیقه ای ساکت بودم اما بعدش پرسیدم:
-بابات چرا داشت باهات بحث میکرد؟
از روی صندلی راحتی بلند شد. مشخص بود خیلی خسته اس.
شقیقه هاش رو با درد فشار داد و غرغرکنان گفت:
-اون کم بود تو هم اضافه شدی!
کنجکاو پرسیدم:
-نمیخواهی بگی چیکارت داشت؟
چشمه‌هاش رو فشرد و منو با ناملایمت از سر راه خودش کنار زد و جواب
داد:
-به تو چه؟ تو مگه فضول منی...گمشو برو پی کارت

چرخیدم سمت اونی که پشت به من داشت سمت پله ها میرفت و هاج
و واج تماشاش
کردم.

بین چه جوری به خودش اجازه میداد منو لا حرفهای زننده اش آزار بده
پسره ی نسناس!

دنبالش رفتم و تند تند گفتم:

-تو هیچوقت آدم نمیشی شهرام...هیچوقت!

همیشه باید همین آدم بداخلاق و بددهن باقی بمونی همیشه!
دستشو رو پیشونیش کشید و درحالی که به سمت اتاقش میرفت تا
احتمالا استراحت

بکنه،خسته از بحث کردن با من گفت:

-خیلی حرف میزنی شیوا.بیخیالم شو...سرم درد میکنه .

حوصله نق و نوق ندارم!

با نگرانی پرسیدم:

-چی؟سرت درد میکنه؟

من ایستادم و اون بدون اینکه جواب سوالمو بده انگاز که ترجیح بده
همینجا استراحت کنه و

خونه اش نره؟ سمت اتاقش رفت.

از لحظه ای که گفت سردرد داره تا وقتی که رفت داخل و حتی تا
چنددقیقه بعدش همش به

این فکر میکردم که چی میتونه ولسه سردرد خوب باشه!؟

دویدم سمت اتاقش.

درو باز کردم و رفتم داخل.

دویدم سمت اتاقش.

درو باز کردم و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم داخل.

داشت لباسهایش رو درمیاورد و تقریباً لخت بود ولی به محض اینکه

متوجه من شد و فهمید

عینهو چی سر پایین انداختم و رفتم تو اتاقش چرخید سمتم و با

عصبانیت و لحن خیلی تند

گفت:

-هوووو شه! اینجا شبیه طویله است سرتو انداختی اومدی داخل؟

اول جا خوردم و بعد اخم کردم و با تکیه دستم توی هوا گفتم:

-خب حالا! همچین میگی انگار یه دختر بالغی که کون و سینه اش افتاده

بیرون نمیخواد نامحرم

ببینه.

اصلاً میرم بیرون دوباره در میزنم و میام داخل...

پوزخندی زد و گفت:

-کص/خل....

زبونمو براش درآورد و گفتم:

-درضمن قبلاً لختیتو دیدم!

چشمات تنگ شد و نگاهش پر غیظ ولی هیچی نگفت.

یعنی من بهش این فرصت رو ندادم که بخواد حرفی بزنه یا چیزی بگه.

در اتاقش رو بستم و پشتش ایستادم و به فاصله ی چنددقیقه بعد ،اینبار
دیگه سر ننذاختم که

برم داخل،چندضربه بهش زدم و با صاف کردن گلوم مثلا مودبانه گفتم:
-بیخشید آقا شهرام نامحرم ندیده ی چشم و دل پاک میتونم پیام
داخل؟!

پشت چشمی واسم نازک کرد و با کنار دادن پتو دراز کشید رو تخت و
جواب داد:

-بیا بنال و برو

این معنیش میشد همون اذن ورود.درو کاملا کنار زدم و وقتی رفتم داخل
دوباره بستمش.

به طرف تختش رفتم ودرحینی که نزدیک و نزدیک تر میشدم پرسیدم:
-واقعا سرت درد میکنه؟

پتورو تا روی صورتش بالا کشید و جواب داد:

-به تو چه...مگه دکتری؟

تقریبا به این لحن و نوع گفتارش باخودم عادت داشتم اون هم یه عادت
دیرینه!

همیشه ی خدا اینجوری با من حرف میزد بار اولش که نبود.

نزدیک به تختش ایستادم و من من کنان گفتم:

-خ...خب...خب دکتر نیستم اما میتونم که واسه سردردت یه کارایی بکنم!
میتونم مثلا...یه

کاری کنم دردش کمتر بشه...بکنم ؟

اونقدر هیچی نگفت و جوابی نداد که فکر کردم خوابش گرفته واسه
همین آهسته اسمشو

صدا زدم:

-شهرام...شهرالام...

جواب نداد.رو لبه ی تخت کنارش نشستم و خیلی آروم پتورو از روی
صورتش کشیدم پایین و
دوباره گفتم:

-شهرالاپ هووووی

بازم جوابی نداد اما نا پتورو پایین آوردم وبا چشمهای بازش رو به رو
شدم هینی گفتم و خودمو
کشیدم عقب.

آب دهنمو قورت دادم و تته پته کنان پرسیدم:

-اگه...اگه بیداری چرا جوابمو نمیدادی!؟

خیلی آروم و با ابروهاش اشاره ای به در رفت و گفت:

-میشه لطفا گمشو بیرون!؟

-خب چرا؟

اخم کرد و با لحنی عصبی گفت:

-آخه چرا نداره...میخوام کپه مرگمو بزارم بلکه این سردرد کوفتی قطع
شد!گمشو

دلگیر نگاهش کردم و گفتم:

-خب منم واسه همین اینجام.میگم بزار کمک کنم سردردت کمتر

بشه.خودت لج میکنی!

چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

-تو از کی تا حالا رفتی تو کار شفا دادن؟

انگشتهامو توی هم قفل کردم و با کج و کوله کردن لبهام جواب دادم:

-تو کارش نیستی ولی همیشه واسه شیدا یا مامان اینکارو میکردم.وقتی

سرشون درد میکرد.

بعدش خوب میشدن...

بالاخره تسلیم شد و گفت:

-باشه! بتمرگ و انجامش بده و بعدهم شر کم کن....

خوشحال شدم.لبخند عریضی زدم و گفتم:

-پس یکم بیا پایینتر که من پشتت بشینم!باید به کله ی سرت تسلط

داشته باشم!

چپ چپ و با اخم نگاهم کرد.

نمیدونم چرا همیشه نگاه هاش به من این مدلی بود.

انگار که تو سرم هزار تا نقشه ی پلیدانه واسش کشیده باشم!دراون حد!

نفس عمیقی کشید و بعد بدون اعتراض کاری که ازش خواستم رو انجام

داد.

یکم رفت پایین و من پشتش نشستم و با باز کردن پاهام دستهامو دو

طرف شقیقه هاش

گذاشتم و آروم آروم شروع کردم ماساژ دادنش...

وقتی من آروم آروم شقیقه هاش رو فشار میدادم اون هم چشمهایش رو

بست و دستهایش رو
گذاشت روی سینه هاش!
فکر کنم نرم نرمک داشت آروم و آرومتر میشد.
دلم میخواست چشمهایش از کاسه دربیارم و بگم خیلی دیوخی که منو
نبردی مهمونی اما با
اون سلطیه رفتی!
دندونامو با غیظ روهم سابیدم!
خل شده بودم!
از یه طرف نگران سردردش بودم و از طرف دیگه دلشوره ی گرم شدن
ارتباطش یا ژینوس
عصبانی و خشمگینم میکرد!
آخه واقعا چطور میتونست با نادیده گرفتن من تمام وقتشو با اون دختره
اعجوج و معجوج
بگذرونه!؟
دلم میخواست درموردش ازش سوال بپرسم چون واسم شده بود شبیه
خودخوری و آزار...
خیلی آروم و درحالی که همچنان شقیقه هاش رو فشار میدادم اسمشو
صدا زدم:
-شهرام؟
با یه تاخیر و مکث کوتاه جواب داد:
-هان...

لبهامو روی هم مالیدم. واسه پرسیدن یا نپرسیدن سوالم دودل بودم اما درنهایت گفتم:

-مهمونی بهت خوش گذشت!؟

با چشمهای بسته و صدای بم شده ای پرسید:

-کدوم مهمومنی؟

دلخور و گله مند و شاکی از کارهای اخیرش جواب دادم:

-همون مهمونی ای که با ژینوس جونت رفته بودی؟

اینبار نه با تاخیر بلکه شاید برای درآوردن حرص و لج من خیلی زود

جواب داد:

-آره! خیلی!

جوابش دلخورم کرد.

حرصم گرفت و انگار که یه لحظه نفهم دارم چیمیکم پرسیدم:

-بیخود. چرا با اون دختره ی چندش عوضی رفتی؟

چون اینو گفتم دیگه تو اون حالت نموند.

چشمهایش رو باز کرد و از همون زاویه بهم خیره شد.

خیلی آروم سرش رو از روی بالش برداشت و چرخید سمتم.

زل زد تو چشمهام و این نگاه ها اونقدر سنگین بودن که تو دلم به غلط

کردن افتادم بابت گفتن

اون حرفها.

سگرمه هاش رو زد توی هم و پرسید:

-فکر نمیکنی داری گنده تر از دهنه حرف میزنی؟! هاااان؟ به توی عوضی

چه ربطی داره که
همچین گهی میخوری؟
کی به تو گفته میتونی تو کارای من دخالت بکنی؟ هاااان؟
کی گفته ؟
سرم رو خیلی آرام پایین انداختم و زل زدم به انگشتهای دستم.
دلم نمیخواست با ژینوس باشه.
دوست داشتم باخودم باشه و فقط منو بخواد مثل سابق.
آخه اصلا دیگه باید با چه زبونی بهش میگفتم دوستش دارم و پشیمونم
از داشتن احساس به
دیاکو و پشیمونم از کم محل کردنش...
آهسته و با سر خمیده لب زدم:
-بیخشید...
با تشر گفت:
-کمتر حرف کنده تر از دهنه بزن تا کمتر مجبور به عذر خواهی بشی.
حالا هم پاشو بزن بیرون از اینجا ! پاشو... پاشو نبینمت
سرمو بالا گرفتم. زل زدم تو چشمه‌هاش و مظلوم پرسیدم:
-برم ؟
با همون لحن تند جواب داد:
-آره... برو!
غمگین و ناراحت از روی تخت اومدم پایین. هنوزم داشتم با انگشتهای
دستم ور میرفتم.

آخ آخ! داشت تلافی میکرد.

تلافی تمام روزایی که میخواست و سگ محلش میکردم.

تلافی تمام روزایی که میگفت با دیاکو نچرخ و حرفهایش رو میذاشتم پای حسادت.

ایستادم و با قورت دادن آب دهنم محکم و جدی گفتم:

-شهرام من دوست ندارم تو با اون دختره باشی. دلم نمیخواه باهاش

بری مهمونی یا اصلا

هرجای دیگه...

اول با حالتی جاخورده نگاهم کرد ولی بعد پوزخندی زد و گفت:

-عه؟ جداا؟ خب دیگه چی؟ دیگه چه کاری دوست نداری انجام بدم؟

بگو... تعارف نکن!

زل زل تو چشمهایش جواب دادم:

-هیچی! فقط همین... نمیخوام دیگه با اون باشی یا حتی باهاش رابطه

داشته باشی... اصلا

شمارش رو هم از تو گوشت حذف کن.

دیگه هم جوابش رو نده

لبخند دوندن نمایی زد و گفت:

-شیواااا...

خیلی زود جواب دادم:

-بله...

به در اشاره کرد و گفت:

-گمشو بیرون عزیزم !

پوووووف! در این حد از چشمش افتاده بودم که حتی حوصله ی باهام
موندن توی اتاق رو هم
نداشت؟

رو صورتم اخم نشوندم و خیلی حق به جانب و جدی گفتم:
-پس نمیخوای ولش کنی!

دستشو دراز کرد و با عصبانیت پرسید:

-د آخه اصلا به تو چه ربطی میتونه داشته باشه نکبت!؟

نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و به عنوان حرفهای آخر گفتم:
-پس خوب گوش کن شهرام...یه بار میگم بشنوی دیگه تکرار نمیکنم.

اگه بازم بری با اون دختره منم میرم با یه پسر دیگه و این یکی اگه ازم
صکص بخواد دیگه با پا

نمیزنم رو دم و دستگاهش...یا حتی هلش نمیدم که بیفته و چلاغ بشه.
قبول میکنم و باهاش تا تهش میرم...

پس حواستو جمع کن.انتخاب اون دختره یعنی از دست دادن من!

چون حرفهای منو شنید نگاهی به چپ و راستش انداخت.

انگار دنبال این بود یه چیزی پیدا بکنه و بکوبونه تو فرق سرم و همزمان
هم گفت:

-خفه شو بچه پررو...

بالش رو برداشت و بردش تو هوا که پرتش کنه سمتم.

جیغ کشیدم و چرخیدم و بدو بدو سمت دررفتم اما دستم به دستگیره

نرسیده بود که یکی از
اون بالشهای سنگین رو از همون فاصله کوبوند تو سرم.
تعالدم رو از دست دادم و سرم محکم خورد به در و با صورت افتادم روی
زمین...

حالم خوب نیست چند روز نیستم:
تعالدم رو از دست دادم و سرم محکم خورد به در و با صورت افتادم روی
زمین.

به جای اینکه براش مهم باشه یا پیگیر بشه چه بلایی سرمنی که
سرم محکم خورد به
دستگیره و به بعد هم به زمین اومده، از پشت سر درحالی که همچنان
خونسرد و ریلکس روی
تخت نشسته بود گفت:

-تو فکر میکنی واسه من مهم با کدوم پدرسگ هستی؟
یا فکر میکنی مهمه آدما قراره چطوری باهات رفتار کنن!؟
قبلا یه بار بهت گفتم.. الان هم بهت میگم شیوا تو سر سوزنی دیگه واسه
من مهم نیستی و

هرگهی که خوردی یا میخوای بخوری یا درآینده قراره بخوری فقط به
خودت مربوط!

حالا همگمشو برو بیرون چون اصلا علاقه ای به دیدن ریخت نحست
ندارم!

نکبت بچه پررو!

خیلی آرام بلند شدم. حس کردم به چیزی شبیه به یه مایع داغ و رقیق
داره رو پیشونیم
سراریز میشه.

سر انگشتمو به آرامی به پیشونیم زدم و وقتی جلو چشمهام گرفتم
وحشت زده لب زدم:
-اینکه خون....

صدای شهرام از پشت سر تشر گونه به گوشم رسید:
-هوووو! کری؟! گفتم گشموو بیرکن... دیوث منو تهدید میکنه! لات شده
واسه من!

احساس میکردم سرم داره گیج میره. سرم شکسته بود اما دقیقا نمیدونم
کجا و کدوم

قسمتش فقط میدونم که خون همینطور داشت رو پیشونیم سراریز میشد.
حیلی آرام چرخیدم سمتش و وحشت زده و تته پته کنان گفتم:
-خ...خو....خون...خون...تو سرمو شکوندی...تو...

صورت خونیمو که دید خودش هم نگران شد. باورش نمیشد واقعا پرت
کردن به بالش و بهم

خوردن تعادل من تهش ختم بشه به این مرحله.

به این شدت از خون ریزی!

متعجب پرسید:

-این خون چیه؟!

خودمم نمیفهمیدم اون حجم از خون چه جوری و از کجا داشت سرریز

میشد رو صورتم.

فقط یهو از ترس یا از افنادن فشارم بی هوا افتادم رو زمین....

دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و منی رو نگاه میکرد که پرستار

درحال زدن چسب روی

دوسه تا بخیه ی سر شکسته ام بود.

قیافه اش درهم بود اون هم نه بخاطر اینکه من آسیب دیده بودم مه.

صرفا به خاطر اینکه مجبور شده بود منو این وقت شب بیاره اینجا!

گویا خیلی بهش برخورد کرده بود که بجای تخت خوابش الان اینجا و تو

اورژانس بود.

یک پوری من ازش دربیارم تا دیگه تا آخر عمرش فراموش نکنه.

نگاه تلخمو ازش گرفتم و خطاب به پرستار پرسیدم:

-ببخشید خانم پرستار....

-بله؟

از گوشه چشم با نفرت شهرام رو نگاه کردم و بعد پرسیدم:

-من کجا باید از این آقا شکایت کنم؟

با تعجب پرسید:

-شکایت؟ شکایت چرا؟ از کی؟

با عصبانیت دستمو به سمت شهرام گرفتم و جواب دادم:

-میخوام از اون یارو شکایت کنم...اون سر منو شکسته!

اینجا هیچ ماموری چیزی نیست یعنی؟ این الان فرار میکنه هاااا....

شهرام تا این حرفهارو شنید تکیه از دیوار برداشت و چندقدم اومد سمت منی که رو تخت

نشسته بودم و بعد هم گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟ من سر تو رو شکستم...؟ من کی سر تو رو شکستم؟

گله مندانه و عصبانی گفتم:

-آره...توووو!توی عوضی سر منو شکوندی و کاری کردی تعادل من بهم بخوره و سرم بخوره به

دستگیره آهنی در...

چشمهاشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت:

-کم قصه بساز شیوا...تو خودت عین خنگولا دست و پاهاات لا به لای هم رفت خوردی به در

چشمامو درشت کردم و با تعجب گفتم:

-عه عه عه....روتو برم که جلوی خودم داری همچی رو انکار میکنی! واقعا که....تو دیگه کی هستی...

دوباره سرمو برگردوندم سمت پرستار و گفتم:

-لطفا مامور رو خبر کنید.من از این آقا شکایت دارم...این آقا سر منو شکسته من حتما باید ازش

شکایت بکنم.

چونه ام رو گرفت تا سرم رو ثابت نگه داره و بعدهمگفت:

-باشه....تکون نخور من این چسب رو درست بزنم رو زخمت.

میگم الان سروان مظفری بیاد پیشست شکایتی داری تنظیم کنه برات!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آهان! الان خوب شد...

بهم نزدیکتر شد. دلخور و عصبانی پرسید:

-تو دست و پا چلفتی بودی سرت خورده به دستگیره شکسته تقصیر من
چیه میخوای از من

شکایت بکنی؟ هاااان؟

دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:

-آرههههه! باید از تو شکایت کنم. تقصیر توئه.... تو سر منو شکوندی!
تقصیر توی عوضیه.

تو از من متنفری... از من بدت میاد همش دنبال یه بهونه ای تا یه بلایی
سرم بیاری.

خیلی ناراحتی که نمردم و هنوز زنده ام آره؟
پوزخندی زد و گفت:

-تو توهم توطئه داری بابا! تورو باید ببرم روانپزشک!

دندون قروچه ای کردم و با اشاره به خودم پرسیدم:

-من؟ من توهم توطئه دارم؟ تو منو به این روز انداختی....

تو زدی سرمو شکوندی... اصلا الان امکان داره من ضربه مغزی شده
باشم....

با تاسف براندازم کرد و بعد دستهایش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و زیر
لب زمزمه کرد:

" حتما میبیرمت روانپزشک...حتما...."

دلممیخواست بکشمش.

دلممیخواست حالشو بدجور جا بیارم.

دوباره نگاهمو دوختم به پرستار و صدای بلند گفتم:

-پرستار!!!!...پرستار پس چیشد اون جناب سروانمظفری....

یکی نیست به داد من برسه؟

من میخوام از این آقا شکایت کنم....

از این قاتل....

چرا کسی به درخواست من رسیدگی نمیکنه آخه؟

اونقدر سرو صدا یا بقول شهرام کولی بازی درآوردم که بالاخره یه مامور

پلیس اومد پیشمون.

واسه شکایت ارزش کاملاً مصمم بودم.

دیگه رفتارش با من زیادی داشت خصمانه میشد.

باید حالش رو جا میاوردم تا دیگه به خودش اجازه ی همچین رفتارهایی

رو نده.

حالا خوبه تا همین چند مدت پیش حاضر بود هر کاری بکنه تا من یه نیم

نگاه بهش بندازم و حالا

یه جوری رفتار میکرد انگار آویزونش بودم.

پرستار رفت و من از روی تخت اومدم پایین و گفتم:

-جناب سرگرد من از این آقا شکایت دارم !

خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-من سرگرد نیستم خانم. مشکل چیه!؟
نگاهی به درجه هاش انداختم. آخرش ما پیر شدیم و نفهمیدیم سرگرد به
کی میگن، سروان به
کی میگن، سرهنگ به کی میگن... چشم از درجه هاش برداشتم و بعد یه
اشاره به سرم
کردم و گفتم:
-این آقا سر منو شکسته! منم ازش شکایت دارم.
خشونت ایشون نزدیک بود جون منو به خطر بندازه.
شهرام اومد سمتش مامور پلیس و گفت:
-خواهرمه...
متنفر بودم از وقتی که سعی داشت به دیگران من رو خواهر خودش
معرفی بکنه.
من اصلا نمیخواستم اون حتی واسه تظاهر هم که شده به کسی بگه من
خواهرشم!
من نمیخواستم واسه شهرام مثل خواهر باشم اینو باید به چه زبونی
میگفتم!؟
دستممو مشت کردم و با لحن تندی گفتم:
-من خواهر توام؟ کی گفته من خواهر توام! من خواهر ناتنیت هم نیستم
واسه چی دروغ
میگی!؟
جناب سروان این آقا هیچ نسبتی با من نداره...

این آقا سر منو شکسته این آقا...

وسط حرفهای من شهرام دست مامور پلیس رو گرفت و بردش یه گوشه و
باهاش مشغول
صحبت شد.

نمیدونم چی بهش گفت اما خب هرچی که گفت تهش ماموره دیگه این
سمت نیومد و رفت.

متعجب بهش نگاه کردم.

انگار من اینجا قاق بودم!

قاق بودم که نظر و شکایتم اهمیتی نداشت و اون رفت. چند دقیقه بعد
خود شهرام اومد پیشم
و گفت:

-بیا بریم! بیا....

با لحن تندی پرسیدم:

-چی بهش گفتی که رفت ؟ بهش رشوه دادی آره؟

چپ چپ نگاهم کرد و با گرفتن دستم گفت:

-بس کن شیوا! این کولی بازیا چیه؟ این ادا اطوارها و مسخره بازیا... بیا
بریم...

داری کم کم از اینکه اینجا آوردنت پشیمونم میکنی!

هر جور شده بود منو از اورژانس برد بیرون.

تو راه مامان زنگ رد و حالمو پرسید.

یه جواب سرسری بهش دادم و بعد هم تماس زو قزع کردم.

به اونا گفته بودم پام لیز خورده.
یعنی شهرام گفته بود پام لیز خورده و سرم خورده به دیوار!
باهمدیگه ثمت ماشینش رفتیم.
یه جا ایستادم و دیگه جلوتر نرفتم. وقتی فهمید دنیالش نمیرم چرخید
سمتم و پرسید:
-نیمخوای سوار شی؟
دست به سینه ایستادم و جواب دادم:
-نه! واسه من یه تاکسی بگیر! نمیخوام با توی قاتل بیام ...تو دنبال
فرصتی یه بلایی سر من
بیاری.
من کنار تو امنیت جانی ندارم.
نفسش رو عاجزانه بیرون فرستاد و خسته و بی حوصله گفت:
-خسته ام کردی شیوا...خسته ام کردی...
اونقدر عاجزانه این حرف زو زد که یه آن دلم به حالش سوخت.
آخه چرا با من بدرفتاری میکرد که تهش کار بکشه به اینجا!؟
به خودم اشاره کردم و پرسیدم:
-من ؟ من اذیتت کردم ؟
با عجز جواب داد:
-آره...تو...تو...با این رفتارهای بچگونه ات.
با اینکارهای مسخره ات که نمیدونم دلیلش چیه.
با این کولی بازی هایی که درمیاری!

انگار بچه ای. انگار یه دختر بچه ی ده ساله ای!
دستهامو پایین گرفتم و قدم زنان به سمتش رفتم.
یه جورایی عذاب وجدان گرفته بودم.
راضی نبودم اون به این حال بیفته برای همین بدون اینکه چیزی بگم در
ماشین رو باز کردم و
نشستم رو صندلی.
چند دقیقه بعد اونم پشت فرمون نشست.
سرمو برگردوندم سمت شیشه و چشم دوختم به بیرون.
چند دقیقه بعد سکوت رو شکستم و گفتم:
-دیگه هیچوقت به هیچکس نگو من خواهرتم...
من نمیخوام خواهر تو باشم!
حتی خواهر ناتنی!
دیگه نگو... دیگه این حرف رو هیچوقت هیچ جا به هیچکس نگو!
صداش خیلی آرام به گوشم رسید:
-باشه... دیگه نمیگم!
چون اینو گفت سرم رو به سمتش برگردوندم و به نیمرخش نگاه کردم و
گفتم:
-بریم یه قهوه بخوریم؟ مهمون من...
نیشخندی زد و گفت:
-تو که الان میخواستی ازم شکایت بکنی. چیشده؟
حالا میخوای دعوتم بکنی به قهوه خوردن...

انگشتهامو توی هم حلقه کردم و سرم رو پایین انداختم.
درست میگفت.اونزمان خیلی ازش عصبانی بودم.خیلی زیاد اما حالا
دلنمیخواست این قهر و
دلخوری ادامه پیدا لکنه برای همین گفتم:
-اون موقع ازت عصبانی بودم.الان نیستم...
سرش رو به آرومی جنبوند و گفت:
-عجب

گرچه لحنش معنی دار بود اما نادیده اش گرفتم و پرسیدم:
-بریم!؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
-باشه...

حکایتی شده بود حکایت اونی که میگن تو که کاه از خودت نیست
کاهدون از خودته پس کم
بلونبون!

اونقدر چیز میز سفارش داده بودم که دیگه جای خالی ای روی میز باقی
نمونده بود اما در
مقابل شهرام تنها یه فنجون قهوه سفارش داده بود و چون توی هوای آزاد
بودیم سیگارش رو
گرفته بود دستش و با خیال راحت گاهی یکم از قهوه اش رو میخورد و
گاهی به سیگارش پک
میزد و منو تماشا میکرد.

راستش...

حقیقت این بود که چون دلم میخواست کنارم باشه اونهمه خرت و پرت
سفارش داده بودم تا

بلکه به هوای خوردن اونها لیشر کنار همدیگه باشیم وگرنه منی که رو
وزنم حساس بودم

کی تو زندگیم شبونه اینهمه خوراکی خورده بودم که این دومین بارم باشه
؟!

یه تیکه کیک دهنم گذاشتم و هم واسه شکستن سکوت و هم واسه رفع
کنجکاوای پرسیدم:

-چرا امروز داشتی با پدرت دعوا میکردی؟!
خیلی عصبانی بود...خیلی خیلی ...

سیگارشو به آرومی توی جاسیگاری سرامیکی تکوند و جواب داد:
-چون به تو چه!

نیشخندی زدم و گفتم:

-هه هه هه! خیلی خندیدم!

چشمهاشو رو تنگتر از حالت عادی کرد و سرش رو کج و بعد هم آرنجش
رو گذاشت روی میز و

پرسید:

-واقعا چرا فکر میکنی جواب این سوال ممکنه به تو ربط داشته باشه ؟ یا
چرا باخودت به این

نتیجه میرسی که میتونی همچین سوالی بپرسی و من باید بهت جواب

بدم؟

چه فعل و انفعالاتی تو مغزت رخ میدهند که در نهایت تورو به این نتیجه
میرسونه که باید همچین
سوالهای شخصی ای از من بپرسی و انتظار گرفتن جواب سوال هم داشته
باشی...؟

یه لقمه ی بزرگ از کیک رو دهن خودم گذاشتم و گفتم:
-ما قوم و خویش نزدیک هم به حساب میایم دیگه.
باید از حال هم باخبر باشیم یا نه؟!

پوزخند اخمالودی زد و گفت:

-لازم نکرده! خرت و پرتهایی که سفارش دادی رو بخور!
نه! مثل اینکه کلا قرار نبود با من مهربون باشه. یا بشه.
شاید واقعا رابطه اش اونقدر با ژینوس خوب شده که دیگه منو نمیخواه یا
براش مهم نیستم!

اما مگه میشد من با این موضوع کنار بیام ؟ با اینکه دیگه واسه اون مهم
نیستم؟

دلم میخواست یکم بسنجمش واسه همین بی مقدمه پرسیدم:
-شهرام اگه من بهت بگم جدیداً با یه پسر آشنا شدم و میخوام رابطه ام
رو باهاش جدی کنم
تو چی میگی!؟

پوزخند زد. من اصلاً این پوزخندهارو نمی پسندیدم. دستش رو به آرومی
پایین آورد و بعد هم

سیگار شو به جاسیگاری فشار داد تا خاموش بشه و همزمان در جواب
سوالم گفت:

-میگم موفق باشی!؟

اووووه! این جواب پاک مایوسم کرد اما من اونی بودم که هی قراره به
زخم توی دهنش زبون
بزنه.

هی بزنه تا عمق رو بفهمه و بیشتر افسوس بخوره و این به کرم درون هم
زیاد مرتبط میشد.

این بار یه تیکه از اسنک توی بشقاب رو خوردم و بعدهم گفتم:
-خب میدونی از این مدل پسر اس که خیلی هات و اهل رابطه جنسیه به
نظر تو مشکلی

نیست اگه من بخوام بپذیرمش!؟

چپ چپ نگاهم کرد.

اگه هنوز دوستم داشت بهم گیر میداد و اگه نداشت....

اگه نداشت که فقط یه معنی میداد.

اینکه جدی جدی دیگه براش مهم نیستم.

بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی و یه نگاه معنی دار خیلی بیتفاوت گفت:

-نه! راحت باش! همه ی پسر ها تهش همین رو از دخترا میخوان .

اصغرو اکبر و هانی و مانی همشون از دم...راحت باش.

در ضمن.مسائل تو یه من مربوط نمیشن...

دیگه در موردشون با من حرف نزن!

دیگه نتونستم اون لقمه رو با میل و اشتها بخورم.
انگار تو دهنم مثل سنگ بود.

به سختی قورتش دادم و با کشیدم یه آه عمیق نامحسوس چنگال رو رها
کردم و گله مندانه و

عصبی عین کسی که زده به سیم آخر پرسیدم:
-شهرام تو چته؟

ریکس پرسید:

-من چمه؟

سرم رو تند تند بالا و پایین کردم و جواب دادم:

-آره تو چته...چرا بامن اینجوری رفتار میکنی؟

مشکلت با من چیه هاااا؟

با اخم جواب داد:

-من مشکلی با تو ندارم...

عصبی گفتم:

-چرا داری...من فکر میکنم داری...چون دیگه با من مثل سابق نیستی

دست به سینه شد و پرسید:

-مثل سابق؟ چرا بایدباتو مثل سابق باشم؟

مگه چیزی بین ما هست؟

مگه اصلا چیزی بوده؟

تو کی هستی اصلا؟

تو دختر زن پدرم هستی درست میگم!؟

بی توجه به شالی که داشت آرام آرام از روی سرم عقب کشیده میشد
جواب دادم:

-نه...من اونی ام که تو دوستش داشتی
مکت کردم. با دقت تماشاش کردم و ادامه دادم:
- و میخوام الان هم داشته باشی
چون اینو گفتم ساکت شد و فقط بهم خیره موند.
بعد از دقایق زیادی با کشیدن یه نفس عمیق گفت:
-گذشته رو از ذهنت بنداز بیرون.
گذشته گذشته....

آهسته گفتم:

-نمیتونم اینکارو بکنم. گذشته واسه من فقط یه گذشته ی تموم شده
نیست

با تاکید گفت:

-باید بتونی. میفهمی؟ باید...

غمگین نگاهش کردم و با درموندگی پرسیدم:

-چرا ؟ چون حالا بجای من عاشق ژینوسی؟

منو دیگه نمیخوای چون حالا اون چشمتو گرفته ؟

سکوت کرد. یا جواب نداشت یا داشت و نمیخواست به من بده.

سگرمه هاش رو زد توی هم و گفت:

-اینجا جای این حرفها نیست...

گله مندانه پرسیدم:

-پس کجا جای این حرفهاست؟ کجا و کی ؟
نفس عمیقی کشید و بعد بجای اینکه جواب سوالم رو بده از روی صندلی
بلند شد و بدون
اینکه حتی به صورتم نگاه بندازه گفت:
-پاشو...من خسته...باید بریم!
اون جلو راه میرفت و من پشت سرش.
فکر کنم باید قیدش رو میزد. باید قبول میکردم جدی جدی دیگه دوستم
نداره و تصمیمش رو
واسه کشتن این احساس و بیرون انداختن فکر من از سر خودش گرفته.
چقدر احساس ندامت میکردم از دوست داشتن یه آدم عوضی و اشتباهی
به اسم دیاکو!
بیخودی وقت، فکر و احساسم رو تلف کرده بودم و تهش نه از دوست
داشتنش چیزی نصیب
شد و نه از کار و حرفه ای که میخواستم از طریق اون بهش پرو بال بدم!
بیخودی دوستش داشتم و ازش تو ذهنم یه مرد رویایی ساخته بودم!
درحالی که اون فقط یه عوضی تمام عیار بود.
همونطور که جلو جلو راه میرفت و سرش خم بود و با تلفن همراهش ور
میرفت گفت:
- یه ماشین میگیرم برات برسونت خونه!
از فکر و خیال بیرون اومدم و از پشت سر پرسیدم:
-چرا؟ خودت نمیخواهی برسونیم!؟

-نه! با من نری بهتره. سراغمم اگه گرفتن بگو واسش کار پیش اومد.

تو که زدی ریدی به یه شب استراحت من...

همون بهتره که برم خونه ی خودم!

لب و لوچه ام آویزون شد و حس حالم از حس و حال افسرده هام هم بدتر.

اونقور بد و خصمانه باهام حرف میزد که از درون غمگین و پکر میشدم.
به سمتش رفتم و پرسیدم:

-میشه منم باهات پیام!؟

نزدیک به ماشینش ایستاد و با باز کردن در پرسید:

-کجا!؟

ابستادم. زل زدم به چشمهایش و با قورت دادن آب دهنم جواب دادم:

-خونه ات! بزار منم پیام اونجا. از خونه رفتن خسته ام.

پیام پیش تو؟

حتی براش فکر هم نکرد و بلافاصله جواب داد:

-نه! لازم نکرده! دلیلی نداره تو بخوای بیای پیش من!

من فکر کنم رسیده ام به اون نقطه که آدم باخودش میگه چی فکر میکردم
و چی شد.

چه چیزایی تو سرم واسه خودم طراحی کرده بودم.

مدل شدن، معروف شدن، ازدواج با دیاکو... گازانبری بالا رفتن پله های
ترقی!

هه!

اما الان کجام ؟ تو کدوم نقطه؟!
اونجایی که خودم به شهرام میگم میخوام پیام پیشت و اون میگه چه
دلیلی داره!
دیگه کلافه شدم. کلاف و خسته!
دستهامو بالا و پایین کردم و گفتم:
-تو چته شهرام!!!!!! ؟! مگه من چیکارت کردم که داری اینطوری باهام رفتار
میکنی؟!
خیلی خونسرد نگاهم کرد و با صورتی عبوس گفت:
-من طور خاصی رفتار نکردم. من فقط دارم بهت میگم دلیلی نداره تو
بخوای همراه من بیای
خونه ام.
برات یه تاکسی میگیرم برو خونه.
دیگه کم کم داشت اشک تو چشمهام جمع میشد.
با بغض گفتم:
-چرا... تو انگار داری تلافی میکنی. تلافی روزایی که من بهت میگفتم
نمیخوام باهات باشم.
تلافی گذشته...
تو قبلا با من اینطور نبودی اما الان شدی.
میخوای من بهت بگم غلط کردم که دست برداری؟
باشه... من غلط کردم.
من معذرت میخوام بابت گوش ندادن به حرفهات.

بابت اینکه بهم گفתי دیا کو آدم مناسبی واسم نیست و من نپذیرفتم.
خوب شد حالا ؟ راحت شدی؟
دلت خنک شد...

ازش رو برگردوندم و خلاف جهت خودش و ماشینش به راه افتادم.
دیگه نمیخواستم اونجا و کنارش باشم.
هیچوقت اینقدر تحقیر نشده بودم.
اینقدر صدمه ی احساسی ندیده بودم.
تو همون خیابون خلوت با عصبانیت راه میرفتم که از پشت سر پرسید:
-کجا میری شیوا؟ باتوام ؟
تند تند راه میرفتم و نفس نفس میزدم و تو همون حین هم گفتم:
-میرم که تو راحت باشی.
میرم که تو کنار یه آدم عوضی نباشی!
میرم که تو راحت باشی...رااااحت...رااااحت...
همینطور داشتم تو اون خیابون تاریک و خلوت تند تند راه میرفتم که
دستم رو از پشت گرفت و
نگه ام داشت.

منو برگردوند سمت خودش و با صورتی برافروخته از خشم گفت:
-بازم بخوای رو مخ من راه بری و لجبازی بکنی همینجا خودم با ماشین
زیرت میگیرم شیرفهم
شد؟

صداش آسته آسته بالا رفت و اون تیکه ی آخر رو تقریبا داد زده بود.

زل زدم تو چشمه‌هاش.

گمونم عاشقش شده بودم. وگرنه چرا وقتی سرم داد زد و گفت اگه بازم

لجبازی کنم با ماشین

ریرم بمیگره بجای اینکه ازش عصبانی بشم دلم خواست بغلش کنم!؟

و اینکارو کردم...

خیره به چشمه‌هاش پرسیدم:

-واقعا از پس زیر گرفتنم برمیای؟

با تحکم جواب داد:

-شک نکن...

بی هوا خودمو انداختم تو بغلش و گفتم:

-دوست دارم شهرام....

بی هوا خودمو انداختم تو بغلش و گفتم:

-دوست دارم شهرام....

جم نخورد. بی حرکت توی همون خیابون خلوت ایستاده بود درحالی که

من دسته‌هامو دور تنش

حلقه کرده بودم و بهش چسبیده بودم.

بوی عطر خوش تنش تو مشامم پیچید.

همون عطری که تازگیا شده بود بوی خوش مورد علاقه ام.

اون چیزی نگفت اما من لبهامو وا کردم و برای اولین بار غرور لعنتیم رو

زیر پا گذاشتم و گفتم:

-من خیلی دوست دارم.

من وقتی تو با ژینوس گرم میگیری حالم بد میشه.
وقتی بهم میگی آبجیمی حالم بد میشه.
وقتی میگی دیگه دوستم نداری حالم بد میشه....
دستهایش رو گذاشت روی شونه هام و آهسته و برای اینکه من ازش جدا
بشم اسمم رو به
زبون آورد:
-شیوا...-

توجه نکردم و دوباره گفتم:
-من متاسفم شهرام...متاسفم اگه اذیتت کردم.متاسفم اگه با رفتارم
رنجوندمت.
من میخوام تو بازم دوستم داشته باشی.میخوام فقط باتو باشم...
میخوام فقط تو مال من باشی...
بازهم اسمم رو صدا زد و گفت:
-شیوا اینجا جای اینکارا و این رفتارا نیست!بسه.دیگه ادامه نده...
تند تند و پشت سرهم گفتم:
-دیگه اذیتت نمیکنم شهرام...دیگه با بقیه تیک نمیزنم.
به جون خودت به جون خودت تا ابد فقط خاطرخواه خودت می مونم...
من دیگه نمیخوام عشقمون صوری و الکی باشه
بخدا واقعیه...بخدا حس من به تو واقعیه!
خودمم در باورم نمی گنجید بخوام روزی اینجوری به شهرام بچسبم و
همه ی احساسات

واقعیمو، همه ی اون حرفهایی که غرور لعنتیم هیچوقت اجازه نمیداد به
زبون بیارمشون رو
براش اعتراف کنم.
بهش بگم که دوستش دارم.
که میخوامش...

که عاشقشم و نمیتونم بودنش رو با کس دیگه ای تحمل بکنم!
اگه یه اعتراف به همچی خاتمه میداد چرا من نباید اینکارو میکردم؟!
چرا نگم گور بابا ی غرور و هرچه بادا باد؟!
دستهایش رو دور بدنم حلقه کردم و بعد یکم کمرش رو تا کرد و چونه اش
رو گذاشت روی سرم
و آهسته گفت:
-شیوا...-

اسمم رو که به زبون میآورد حالی به حالی شدم.
آره... فقط بگو شیوا...نگو ژینوس.نگو شهین و مهین.
نگو پارمیدا و آرمیتا تو فقط بگو شیوا!
زمزمه کنان با صدایی که فقط یه گوش خودم می رسید گفتم:
-جون شیوا....-

نمیدونم صدام رو اصلا شنید یا نه اما خیلی زود گفت:
-اولین دختری که دوستش داشتم تو بودی!
اولین دختری که میخواستم به هر راه و طریقی شده به دستش بیارم تو
بودی حتی با اینکه

میدونستم یه نفر دیگه رو دوست داری حتی با اینکه میدونستم با قبول
کردن شرطت باعث
نزدیک کردنت به اون جوجه فوکلی میشم.
اون مکث کرد و من سرمو به سینه اش فشردم چون داشتم لذت میبردم
از حرفهایش .
سراپا گوش شدم و اون ادامه داد:
-من هنوزم دوست دارم!
هنوزم کسی نگاه چپ بهت بندازه شقه شقه اش میکنم
هنوزم واسم همون شیوایی.
هنوز هم یه تار موت رو به هیچ دختر دیگه ای نمیدم.
سراسر وجودم شوق و ذوق شد. من اصلا از خدا چی میخوام جز اینکه
از شهرام همین
حرفها رو بشنوم ؟
اینکه دوستم داره...
اینکه هنوزم روم غیرت داره.
اینکه عاشقمه.
سراپا شور و شعف شده بودم از شنیدن حرفهایش
اما بعدش چیزایی گفت که دیگه ذوقی از شنیدنشون درکار نبود :
-اما دیگه نمیتونم باهات باشم پس بهتره تمومش کنیم!
دیگه دم از خواستن نزن.
گذشته با الان توفیرش زیاده

بلافاصله سرم رو از روی سینه اش برداشتم و هاج و واج به صورتش خیره شدم.

حس و حال عین حس و حال کسی بود که تو مرداب غرق شده و دم مرگ یکی دستشو گرفته.

فکر میکنه قراره اون دست نجاتش بده اما یهو رهاش میکنه. رهاش میکنه و اون بیشتر تو مرداب فرو میره! لبهامو از هم باز کردم و آهسته پرسیدم: -نمیتونی!؟

سرش رو به آرومی جنبوند و جواب داد: -آره نمیتونم!

اینبار دیگه صدام جدی جدی بغض داشت. آهسته پرسیدم: -آخه چرا!؟

جواب درستی بهم نداد. سربسته و مختصر گفت: -چون نمیتونم! درهمین حد بدونم که نمیتونم!

دستهام به آرومی از دور بدنش شل شدن و خیلی آروم یک قدم به عقب برداشتم.

اصرار منو کوچیکتر نمیکرد؟

سوال بیشتر منو ذلیل تر نمیکرد تو چشم اون!؟ درمانده نگاهش کردم و پرسیدم:

- ته همه ی حرفهات میشه اینکه دیگه دوستم نداری...دوستم نداری

درسته؟

خیلی جدی جواب داد:

-معلومه که دارم

باورش برام مشکل بود.مگه میشه به نفر رو دوست داشته باشی ولی نخوایش.

با لحن تلخ و سردی گفتم:

نه... تو دل و زبونت یکی نیست. تو منو نمیخواهی چون دوستم نداری خیلی زود و با لحن قاطعی گفت:

-دالدارم... دارم شیوا

پوزخندی تلخ روی صورت نشوندم و با با بالا دادن ابرو هام گفتم:

نووووچ....دوست داشتن با خواستن فرقش از زمین تا آسمونه.

آره.... شاید منو دوست داشته باشی اما نمیخوایم

دوستم داشته باشی اما نخوایم چه فایده؟!؟

هیچی نگفت و فقط به نفس عمیق آه مانند کشید.

فکر کنم به اندازه ی کافی زورمو زده بودم.

وقتی نمیخواست نمیشد که زورش کرد؟

میشد! نه...

عشق زورکی مفت هم نمی ارزه!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ولش کن...مهم نیست!

بغضمو به سختی فرو خوردم. حالم خوب نبود.

قورتش دادم که بتونم بپرسم:

-یه تاکسی برام میگیری؟!

بغضمو به سختی فرو خوردم.قورتش دادم که بتونم بپرسم:

-یه تاکسی برام میگیری؟!

اومد سمتم مچ دستم رو گرفت و گفت:

-دیگه نیازی نیست! خودم میرسونمت!

دستمو بی هوا پس کشیدم و تکرار کردم:

-یه ماشین برام میگیری؟!

فهمید دارم باهاش لج میکنم.دستم رو دوباره گرفت و منو آهسته به

دنبال خودش بردم سمت

ماشین و همزمان حین راه رفتن تو مسیر گفت:

-خودم میرسونمت!

چیزی نگفتم و فقط عین یه موجود بی تکلم به دنبالش رفتم.

راستش دیگه عاجز بودم از حرف زدن.از تلاش کردن.از همچی...

از اعتراف به دوست داشتن.

از ابراز علاقه های بیخودی و گرفتن جوابهای بی منطق!

سوار ماشینش شدم که در نهایت خودش منو برسونه.

الان دیگه فقط دلم اتاق و تحت خوابم رو میخواست.

اینکه برم زیر پتو و دیگه هیچوقت از اونجا نیام بیرون حتی اگه زلزله بیاد!

اصلا فاصله بگیرم از همه کی و همه چیز!

بعداز یه سکوت طولانی اون بود که گفت :

-شاید نتونیم از اون لحاظ باهم باشیم اما تو همچنان برای من همون
شیوایی هستی که باید

حواسم بهت باشه!

پوزخند تلخی روی صورت نشوندم.

این حرفهش شبیه همون ماجرای موش دارو بعد از مرگ سهراب بود!
احساس منو کشته بود و حالا با این حرفه‌اش نمک رو زخمم میپاشید!
خیلی خصمانه و عبوس گفتم:

-بیخود! حواستو بده جمع کارای خودت.

من نمیخوام حواست جمع من باشه.

با تاسف گفت:

-بیخیال! نرو تو فاز! یه چیزی میخواستی که شدنی نیست دلیل

نمیشه اینجوری عین بچه

ها قهر بکنی!

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-من بچه ام! من همیشه بچه بودم الان هم بچه ام

دیگه کاری به کارت ندارم تو هم کاری به کار این بچه نداشته باش!

سرش رو به طرفین تکون داد و زمزمه کنان گفت:

-واقعاً! که بچه ای!

سرم رو کاملاً برگردوندم سمت شیشه.

ترجیح میدادم بیرون رو نگاه بکنم اما چشمم به اون نیفته.

پوزخند ردم و گفتم:

-آدم بچه باشه اما ترسو نباشه!

بازوم رو گرفت و با غیظ پرسید:

-من ترسوام!؟

فرو رفتن ناخنهایش رو تو گوشت بازوم احساس کردم اما واکنشی نشون

ندادم و گفتم:

-تو چشم من هستی!

دستمو رها کرد و گفت:

-خفه شو!

واسه حرص دادنش شونه بالا انداختم و گفتم:

-اگه خفه شدن من تاثیری توی ترسو نشون دادن تو داره باشه خفه

میشم!

یه لحظه از کوره دررفت. دستش رو برد بالا که جدی جدی بزنه اما در

لحظه منصرف شد.

انگشتاش رو مشت کرد و زیر لب نجوا کنان گفت:

"حیف که نمیشه...."

اونقدر آهسته باخودش حرف زد که نفهمیدم چی گفت.

با نفرت ازش رو برگردوندم و گفتم:

-دیگه با من حرف نزن! نمیخوام با بزدلها همکلام بشم!

عصبی گفت:

-آره..حتما.تو خفه باشی همچی بهتره!

تو ادامه ی مسیر دیگه نه اون حرفی زد و نه من.

عین افسرده ها شده بودم
ولی نه.

این روزها هم میگذرن...تموم میشن و قطعا من چند روزه دیگه همچین
احساس

سرشکستگی ای ندارم.

یعنی نباید داشته باشم.

یعنی به خودم اجازه نمیدم که داشته باشم!

ما خیلی چیزارو خواستیم و نشد اینم روش!

همین که ماشین رو جلوی خونه نگه داشت بدون هیچ حرفی فوراً و بی
معطلی پیاده شدم و

سمت در رفتم اما قبل از اینکه بخوام زنگ بزنم خود شهرام از پشت سر
گفت:

-نمیخواه زنگ بزنی! کلید دارم!

اینو گفت و از پشت خودش رو بهم رسوند و اومد سمتم

کنارم ایستاد تا کلید بندازه و درو باز بکنه اما قبل از انجام اینکار با اینکه تا
قبل از این داشتیم با

هم سرو کله میکردیم گفت:

-شیوا...همیشه واسه هر چیزی رو من حساب کن!

پوزخند زدم.

میگفت نه دیگه من میتونم دوستش داشته باشم نه اون، اما از طرفی

تعارف میکرد و میگفت

واسه هر چیزی میتونم روی اون حساب باز بکنم!

این حرف مسخره نبود!؟

چرخیدم سمتش.

زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

-آقا شهرام! اونی که بخاطرش دیگه نمیخوای منو دوست داشته باشی

قطعاااا بهت این اجازه

رو نمیده که بخوای همیشه هر وقت من بهت نیاز داشتم روت حساب باز کنم!

از امشب فراموش میکنم شهرامی اصلا تو زندگیم وجود داشته.

تو هم منو نادیده بگیر. مثل امشب... اصلا فکر کن شیوا مرده!

مکت کردم. سرم رو با رضایت خاطر تکون دادم و گفتم:

-آره... این بهتره... فکر کن من مردم و دیگه وجود ندارم!

نفس عمیقی کشید و بعد کلید انداخت تو قفل و درو بازش کرد.

حتی پشت سرم نگاه ننداختم.

درو باز کردم و رفتم داخل و و حت روی اون هم بستمش.

تف تو ذات همه اونایی که

بهشون میگن دوست دارم و میگن مرسی!

و من امشب احساس میکردم به شهرام همینو گفتم و اونم یه مرسی

تحويلم داده!

خونه ساکت بود و خاموش و تاریک!

مامان منو باش!

من بیهوش شدم و رفتم اورژانس و اون به خودش حتی زحمت نداد
باهام بیاد و کل نگرانش
رو با یه تماس رفع کرد و بعد هم که خوش و خرم و بی دغدغه خوابید
واقعا که!

سری با تاسف تکون دادم و گفتم:
"تف تو عشق...تف تو زندگی...تف تو همه اش..."
نمیدونم ساعت چند بود اما در هر صورت من علاقه ای به بیرون اومدن از
زیر پتو نداشتم.

انگار باخودم و با بقیه قهر بودم.
هیچ جایی رو به همین جایی که الان بودم ترجیح نمیدادم.
در باز شد و صدای تق و تق به گوشم رسید.
تو این خونه فقط یه نفر کفش پاشنه داری میپوشید که تق تق صدا بده.
اونم مستاناننه خانم بود!

اونقدر جلو اومد تا به تخت نزدیک شد اینو از صدای کفشهاش فهمیدم.
بعد هم که با صدای رساش اتاق رو گذاشت روی سرش:
-حالاااا همه فکر میکنن تو دست و پا چلفتی هستی! آخه دختر مگه کور
بودی از روی پله ها
افتادی!؟

یعنی واقعا الان به جای اینکه نگران من باشه نگران این بود که دیگران
فکر کنن دست و پا
چلفتی ام؟

که اگه خواست منو بچپونه به سامان گمون نکنن من هول و بی دست و پام!؟

بالاخره پتو رو آروم آروم از روی صورتم پایین آوردم زیر چشمهام نگه داشتم و بهش نگاه کردم.

طبق معمول در حد المپیک که چه عرض کنم.
در حد جام جهانی به خودش رسیده بود و آماده ی رفتن بود.
حالا کجا الله اعلم!

به طعنه پرسیدم:
-جای احوالپرسیت!؟
با تشر گفت:

-احوالپرسی بخوره تو سرت! چرا اینقدر جدیدا بی دست و پا شدی...
من میخوام تورو باخودم ببرم مهمونی. الان این سر شکسته ات رو چیکار کنم؟

نمیدونم اینبار چی توی سرش بود.
در هر صورت من حال و حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به مهمونی
برای همین گفتم:

-رو دختر دست و پا چلفتیت واسه هیچ موردی حساب نکن
با خشم گفت:

-اتفاقا!!! فقط همین به بار لازمت دارم...
پوزخندی زدم و دوباره پتورو بالا کشیدم و گفتم:
-مادر هممادرای قدیم.... من هیچگورستونی نمیام!

توی یه حرکت پتورو از روی تنم کشید پایین و خیلی محکمگفت:
-شبو! امشب مهمونی دعوتیم تو هم باااااید بیای و اصلا دلمنیخواه این
باند رو سرت باشه
شیرفهم شد!
با خشم و حالتی کفری ازم رو برگردوند و بعد همگفت:
-دختره ی دست و پا چلفتی!
من با این طرز صحبت مامان دیگه عادت دیرینه داشتم. به این رفتارهای
زننده و با تشر و
سختگیرانه.
انگار نه یه دختر بلکه دوتا جنس ته انبار داشت که میخواست هر جور شده
قالبم کنه به یه نفر
دیگه!
خیلی دلممیخواست همچنان توی اتاق بمونم اما گشنگی این فرصت و
اجازه رو بهمنداد.
تقریباً دو سه ساعت بعد به ناچار و چون قرقر شکمم بلند شده بود
تصمیم گرفتم برم یه چیزی
بخورم.
از روی تخت اومدمپایین و درحالی که به بدنم کش و قوس میدادم از
اتاق رفتهبیرون.
موهام رو با کش دور دستم بستم و یه راست به سمت آشپرخونه رفتم.
انگار مامان خانم هم اومده بود و حالا از ناخنهایی که مدام داشت

بهشوننگاه میکرد دوهزاریم

افتاد کجا تشریف داشته

گویا رفته بود تا برای مهمونی امشب کاشت ناخن جدید انجام بده.

بدون اینکه بهش چیزی بگم رفته سمت یخچال.

بازش کردم و نگاهی به تمام محتویات یخچال انداختم و درنهایت یه یه

تیکه کیک بیرون آوردم تا

بخورم.

مامان داشت تلفنی صحبت میکرد و جالب اینجاست که با دوستاش با

ناز و آرامش صحبت

میکرد اما به ما که می رسید صداشو مینداخت رو سرش!

تماسش که تموم شد رو کرد سمت من و پرسید:

-در جریان هستی که امشب یه مهمونی خیلی خاص دعوتیم

شونه بالا انداختم و حین خوردن کیک جواب دادم:

-خب که چی!

رو به روم نشست و گفت:

-خب که چی نداره...توی این مهمونی تو اگه لباس خوب و آرایش خوبی

داشته باشی نه فقط

سامان بلکه چشم خیلی از کله گنده ها میاد سراغت!

من میخوام تو وسط اون مهمونی مثل یه برلیان بدرخشی...اصلا هم

دوست ندارم بگی

نمیخوام و نمیام.

یکم ذوق داشته باش...اینقدر بی تخم نباش!
نیشخندی زدم و گفتم:
-البته این اصطلاح رو واسه پسرا به کار میبرن!
دستشو زد رو میز و گفت:
-بعضی وقتها دخترا هممیتونن بی تخم بشن مثل تو ...یکم ذوق آخته تو
وجود تو نیست ؟
یکم ذوق...یکمشوق...یکم اشتیاق....
دخترای مردم آرزشونه برن تو همچین مهمونی ای و بگن و برقسن و با
چندتا آدم درست و
حسابی
اشنا بشن اونوقت تو...هه.همش میگینمیخوام...نميام...الان هم که عین
عروس مرده
های...عین خمیر وارفته... بی تخمی دیگه!
اول خواسنم اعتراض کنم ولی منصرف شدم.
واقعا چرا نباید به خودم برسم و برم اونمهمونی؟
شهرام که دیگه منو نمیخواد.چوننمیخواد باید تا آخر عمرم تنها بمونم !?
باید سنگل و بدبخت و گوشه گیر باشم؟.
اصلا به درک که منو نخواست.
اون تنها نیست و با ژینوس چرا من بایدتنها باشم ؟
نه...نمیزارم اینتنهایی ادامه پیدا بکنه.
سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-باشه! میام!

خودش همتعجب کرد.چشماش ریز کرد و پرسید:

-واقعا؟!

سرم رو تکون داد و گفتم:

-آره میام ولی میشه سوئیچ ماشین و کارت پولیتو بدی! میدونی

...حوصله آژانس ندارم.

میخوام برم و بچرخم و یه لباس توپ پیدا کنم و البته بعدشم برم

آرایشگاه...میدی؟

از خدا خواسته گفتم:

-میدم!

از توی کیف مارک و زرق و برق دارش سوئیچ ماشین و کارت عابربانکش

رو بیرون آورد و از روی

میزُ سرشون داد سمتم و گفت:

-هرچی دلت میخواد بخر...برو بهترین مزونها اونجا لباس خوب گیرت

میاد.

آرایش خوشگلی هم انجام بده...میخوام تو اونمهمونی بهترین باشی.

بهترین و خوشگلترین!

میخوامچشم همه ی مردها فقط سمت تو بیاد.فقط سمت تو...

تیکه کیک رو دهنم گذاشتم و با برداشتن سوئیچ و کارت گفتم:

-ای به چشممم....

عین شکارچی ای که به قصد و نیتی جز شکار به جا نرفته باشه، چشم

چرخوندم تا شاید توی
اون مهمونی شلوغ یه کیس مناسب پیدا کنم.
سنگینی نگاه های خیلی هارو روی خودم احساس میکردم اما حقیقت بود
که خیلی از این
خیلی ها به دل من نمینشستن.
من یکی رو میخواستم که اقلکن رغبت کنم به بوسیدنش هر چند
میدونستم به این سادگیا
چشمم کسی رو نمیگیره که واسه دق دادن دور و بری هم ولو اگه شده یه
مدت کوتاه باهاش
باشم.

از دست پیشخدمتی که میون مهمونها در گردش بود یه جام نوشیدنی
گرفتم و کمی ازش رو
چشیدم.
همینطور قدم زنان داشتم لای جمعیت می لولیدم که مامان در حالی که
کارد میزدن خونش
درنمیود به سمتم اومد.
اوه!

باورم نمیشد این مامان خودم باشه!
درست شبیه به یه دختر بیست و اندی ساله بود!
براق شد تو چشمهام و پرسید؛
-دختر تو کجایی من یه ساعته دارم دنبالت میگردم؟! اومدی اینجا دقم

بدی؟

یا... بیا بریم که با چند تا از دوستای رهام و آقازاده هاشون اشنات کنم.
تو فقط انتخاب کن... هرکدم رو دوست داشتی بچسب به همون!
نیشخندی زدم و گفتم:

-مگه هندوونه اس!؟

چپ چپ نگاهمکرد و در جواب طعنه امگفت:

-آره از همه جا بیخبر! دقیقا هندوونه اس

دستمو گرفت و من به دنبالش کشیده شدم.

جدا که من واسه ی مادرم چیزی بیشتر از یه شانس و یه فرصت برای
ارتقای خودش نبودم.

به جمع مورد نظرش که همگی دور میز گردی نشسته بودن نزدیک که
شدیم دیگه تند تند راه
نرفت.

دستمو رها کرد و بعد هم ظاهر یه خانم باکلاس رو به خودش گرفت و
گفت:

-خب خب... با ناز راه برو

یه پسره هست.

بهش میگن آقازاده ی آقای رفیعی... خوب مالیه

دلم میخواد اونو تور کنی!

تو کار واردات و صادرات کالا ی لوکس...

از دستش نده!

وقتی اون داشت حرف میزد چشم من رفت سمت شهرام.
لم داده بود رو صندلی و آروم آروم لیوان نوشیدنیش که روی میز بود رو
میچرخوند.

آهان! پس آقا هم اینجا تشریف داشت.

توجهی نکردم و یهو شدم همون دختری که مورد پسند مستانه خانم بود!
کمرم رو بدن قوز و گامهام رو به سبک مدلینگ هایی که توی کت واکت
راه میرن برداشتم.

به محض نزدیک شدنمون به او جمع نگاه های همه حتی مردهایی که
سن بالاتری داشتن به
سمت من کشیده شد!

شاید نصف این جذابیت و کشش و جذب نگاه هارو مدیون انتخاب
لباسم بودم!

آرایشم فوق العاده ملیح بود چون میخواستم وسط اینهمه صورت فیک و
پر از ژل نچرال ترین
باشم!

موهام رو خیلی ساده پشت سر بسته بودم و لباسم یه لباس قرمز با دو
بنده ی ظریف و باریک
بود که قسمت کمرش به حالت یه دایره برای به نمایش گذاشتن قوش
کمرم خالی بود.

بخش زیادی از سینه هام مشخص بود اما واسم اهمیت نداشت.
اینجا آدمایی با پوشش های بدتری هم وجود داشتن که باعث میشد

احساس نکنم بد حجاب

ترسن لباس تن خودم.

نزدیک که شدیم مامان لبخند دندون نمایی زد و بعد هم اشاره ای به من کرد و گفت:

-این هم دختر من شیوا!

سلام کردم و جواب سلامم چنان به گرمی داده شد که خودم هم باورم نمیشد اینطوری ازم استقبال بشه.

منو نشناخته تحسین میکردن و با ناباوری به مادرم میگفتن واقعا بهش نمیاد و نمیخوره دختری

با سن و اندازه ی من داشته باشه اون هم که با هر تمجید و تعریف اینطوری میرفت تو عرش و

لذت میبرد از روشهایی که تا به الان برای جوونی خودش استفاده کرده بود!

البته. همه خوشامد گفتن جز یا نفر... شهرامی که حتی نگاهم نمیکرد و خیلی بیتفاوت

نوشیدنیش رو ذره ذره میچشید.

مامان صندلی کنار همون آقازاده رو برام کنار کشید تا من اونجا و با فاصله ی کمی کنارص

بشینم و به محض اینکه نشستم پسره یه کوچولو چرخید سمتم و با غرور گفت:

-از دیدنتون خوشحالم شیوا خانم...
این رو گفت و دستش رو به سمت دراز کرد. برای دست دادن باهاش
تعلل نکردم. حتی با اینکه میدونسنم و احساس میکردم نگاه شهرام
دنبالمه!

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی! منم همینطور آقای...
من مکث کرم و اون بلافاصله گفت:

-شاهد...شاهد رفیعی!

سری جنیوندم و گفتم:

-آهان باه! آقای رفیعی!

با لبخند و خوش رویی سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-البته شاهد بگی راحت تره نه؟! موافق نیستی!؟

خندیدم و جواب دادم:

-چرا هستم!

تو خوشتیپی و جذابیت به پای شهرام نمی رسید اما انصافا خوش لباس
بود.

دست کم شبیه این بچه پولدارای ژینگولو نبود که تو همچین مهمونی

هایی شلوار فاق کوتاه

میپوشیدن و کفش ورساچه.

موهای بلندش رو پشت سرش بسته بود و هیکل نسبتا ورزشکارانه ای
داشت.

از اینکه سعی نمیکرد مدام باهام حرف بزنه و خودش رو بهم نزدیک بکنه
و بچسبونه خوشحال

بودم چون من از پسرای آویزون اصلا خوشم نیومد....

از اینکه سعی نمیکرد مدام باهام حرف بزنه و خودش رو بهم نزدیک بکنه
و بچسبونه خوشحال

بودم چون من از پسرای آویزون اصلا خوشم نیومد.

از پسرای که هول باشن و مدام سعی کنن بهت بچسبن.

انگار جدا آدمای دست نیافتنی تر بیشتر به دل مینشستن!

یا شاید هم بهتر بود بگم

پسر هر چی لاشی تر باشه من بیشتر می پسندیدمش.

دست خودم نبود. انتخابهام اینو ثابت میکرد.

مثل دیاکو... مثل شهرام !

صحبت‌های اون آدمارو دوست نداشتم.

همش یا درمورد کار بود یا سیاست.

گاهی در مورد ایران حرف میزدن گاهی در مورد آمریکا گاهی در مورد قطر و

دوبی و ...

من این صحبت‌هارو دوست نداشتم چون در نظرم حوصله سر بر و خسته

کننده بودن.

نه از سیاست خوشم میومد نه از کار و بار اونها !

یکی از آب پرتقال‌های وسط میز رو برداشتم و یکمش رو خوردم و با بی

حوصلگی گذاشتمش

روی میز.

تو تمام طول اون مدت حتی یکبار هم به خودم اجازه ندادم شهرام رو نگاه
بندازم.

نه اینکه ازش بدم بیاد نه.

راستش همین حالا هم دلم نمیخواست وسط این مهمونی شلوغ چشم
دختری حتی بره
سمتش.

دلم میخواست کادو پیچش کنم بزارمش ته انبار که نه کسی ببینش و نه
کسی جز خودم رو
ببینه ولی چه میشه کرد.

وقتی منو نمیخواست باید چیکار میکردم؟!
اصلا انگار ناف منو با شکست عشقی بریده بودن.
هر کی رو میخواستم نمیشد.
این هم شد شانس آخه؟!
تف!

غرق خودم بودم که شاهد پرسید:

-حوصله ات سررفته از این صحبتها!؟

سرمو چرخوندم سمت آقازاده ای که احتمالا تمام عمرش رو دررفاه کامل
بوده.

دستهایش به لطافت دستهای یه دختر بود.

گمونم حتی پوست صورتش هم تاحالا آفتاب تیز به خودش ندیده بود.

پوست شادابش نشون میداد طرف عین یه بانو به خودش میرسه و حال
میده!

سرم رو کج کردم و همونطور که با گوشواره ام ورمیرفتم جواب دادم:
-آآآ...خب راستش یه کوچولو آره !؟

لبخند ملیحی روی صورت نشوند وپرسید:

-من خودمم یه کوچولو دیگه خسته شدم.

حقیقت اینکه که ما واسه استراحت و دوری از همین مسائل میایم
مهمونی اما بعد میبینم که

عه..

بازهم داریم در مورد همین مسائل کاری صحبت میکنیم!

آهسته خندیدم و گفتم:

-عادت رو نمیشه ترک کرد!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-صدالبته! موافقین من و شما بریم یه قدمی بزنیم!؟

فکر کنم منم مثل شما از این صحبت‌های کاری خسته شدم!

به کوری چشم شهرام صدرصد موافق بودم خصوصا اینکه اون به نسبت

بقیه نرهای مجلس

بیشتر به دلم نشسته بود.

با نشوندن لبخند ملیحی روی صورت سرم رو به نشانه ی موافقت به

آرومی تگون دادم.

بلند شد و دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:

-پس بریم!

انگشتای ظریف و کشیده ام رو توی دستش گذاشتم و همزمان حین بلند شدن از گوشه

چشم نگاهی به شهرام انداختم.

لبهاشو عصبی وار روی هم فشار میداد و با سر خمیده همچنان باهمون لیوان ور می رفت.

شک ندارم ذره ای براش اهمیت ندارم.

اون اگه منو میخواست با اون حرفها دلش رام میشد!
آره...شهرام دیگه منو نمیخواست.

دیگه نمیخواست!

همراه و همگام، قدم زنان به راه افتادیم.

گمونم حالا دیگه همون دختری بودم که شدیداً مورد پسند مامانم.

همون دختر مطیع و حرع گوش کن که عین کرم به قلاب مستانه

میچسبه و میره پی شکار

شوهر پولدار!

همونطنور که لای جمعیت قدم میزدیم پرسید:

-وقتی مادرتون گفت میره که دخترش رو بیاره من انتظار یه دختر ده ساله

رو میکشیدم!

خندیدم و اون خونسردانه صورت من رو در شادترین حالتی که یه انسان

میشد دچارش بشه

تماشا کرد.

نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم:

-البته مادرم به جز من یه دختر دیگه هم داره!

متعجب پرسید:

-جدا!؟

با لبخند سر جنبوندم و جواب دادم:

-آره...خواهرم شیدا یکی دوسالی از من بزرگتره!

خواست چوابی بده که درست همون لحظه،یکی از مهمونها اشتباهی

چرخید و چون متوجه

شاهد نبود خورد به اون.

تو دستش یه معجون بود که همه ریخت رو کت شاهد.

خیلی سریع گفت:

-من واقعا عذر میخوام اصلا متوجه شما نشدم!

سگرمه های شاهد توی هم رفت. نگاهی به وضع و اوضاعش انداخت و

غرولند کنان و گفت:

-اهههه! گندش بززن!

کل معجون ریخته بود رو کت گرونقیمتش.البته فکر کنم توی اون

موقعیت گرونقیمتی لباسش

چندان براش اهمیت نداشت و تنها چیزی که مهم بود این بود که حتی

بعداز تمیز شدن هم

خیلی ضایع نباشه.

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-من برم سرویس تمیزش کنم و پیام!

سر جنبوندم و گفتم:

-باشه. کمک نمیخوای!؟

-نه عزیزم مرسی!

یه لبخند کوتاه مدت زد و بعدهم خیلی زود درحلی که کاملاً مشخص بود

ظاهرش بی نهایت

براش اهمیت داره فوراً و پیش از اینکه معجون رو لباسش خشک بشه به

سمت سرویس

بهداشتی رفت.

نیشمو کج کردم و پچ پچ کنان باخودم گفتم:

"بفرما! اینم شانسم مایه"

نیشمو کج کردم و پچ پچ کنان باخودم گفتم:

"بفرما! اینم شانسم مایه"

از گفتن این حرف باخودم چند ثانیه هم نگذشته بود که دستم از پشت

کشیده شد.

عین اینکه یه نفر بخواد منو بچرخونه به عقب و دنبال خودش بکشه.

وحشت زده و جاخورده چرخیدم که چشمم به شهرام افتاد.

صورتش که شبیه صورت جهنمی ها و برزخی ها شده بود.

با عصبانیت پرسیدم:

-چیکار میکنی؟ دستمو ول کن شکست...

با غیظ گفت:

-ولت میکنم ولی به موقعه اش..

اینو گفت و کشون کشون و بدون هیچ توضیحی بردم سمت زیر پله.
تقریباً خلوت ترین مکان اون خونه جایی که گذر کمتر کسی به اون
قسمت میفتاد.

فشار دستش لحظه به لحظه داشت به دور مچ دستم بیشتر و بیشتر میشد.

احساس میکردم عمدا و به قصد شکستنش داره اونجوری فشارش میده.
آخه بگو تو مگه خودت نگفتی حاجی برو پی کارت پس الان این کریش و
آمیتان بازیای چی بود؟

هلم داد سمت زیر پله و رو به روم ایستاد. فشار انگشتهاش به دور دستم
اونقدر زیاد بود که په

حلقه ی کبود دور مچم ایجاد شده بود و حتی استخونش هم درد هم میکرد.

دست دیگه ام رو هوا تکون دادم و گفتم:

-هوووو وحشی! چیکار میکنی؟! مچ دستمو شکوندی...
با تحکم گفت:

-به درررررر که شکست یا قراره بشکنه

بازهم که بیخود و بی جهت اعصابش تخمی بود.

یکمچ دستم رو مالوندم و بعد هم گفتم:

حیف که یه زماااانی دوست داشتم حیف و گرنه ...

حرف یا بهتره بگم تهدیدهام هنوز تموم نشده بود که زد تخت سینه ام و

هلم داد عقب و با

تشر و صورتی برافروخته از خشم و لحنی بی نهایت تند پرسید:

-این چه لباسیه تنت کردی؟! هاااان؟!

خیلی خوش شانس بودم که صدای جمعیت در ترکیب با صدای خواننده

ی که داشت آواز

میخوند اجازه نمیداد داد صدای بلند شهرام به گوش کسی برسه!

اخم کردم و پرسیدم:

-واسه پوشیدن لباس تنم باید از تو اجازه بگیرم؟!

بانفرت و غیظ درحالی که کاملاً مشخص بود اونقدری ازم کفری هست که

اگه بکشم هم در

نظر خودش بد کاری نکرده پرسید:

-این چه سروضعیه که باهاش اومدی اینجا؟!

سینه و سر و همه رو انداختی بیرون که چی هاااان؟

این چه آتیش تندیه که توداری؟!

من اصلاً نمیفهمیدمش.

از یه طرف میگفت هرچی بینمون بوده تموم و از طرف دیگه بابت لباسم

بهم گیر میداد.

پوزخندی زدم و نگاهی به لباس تنم انداختم و پرسیدم:

-عه؟! تو فکر میکنی لباس من لختیه؟! من خودم که اینطور فکر نمیکنم!

جوابهای سر بالام خشم اونو دو برابر کرد.

اومد سمتم و با عصبانیت بیشتری گفت:

-تو چرا اینقدر بی بندوبار شدی آخه؟

حتماااا باس با یکی باشی؟

چشمهامو درشت کردم و پرسیدم:

-منننن؟

-آره تو...باهمه لاس میزنی و هر کس و ناکسی از راه میرسه میخوای زود

خودتو بندازی بهش!

جاخورده و متحیر بهش خیره شدم. حرفهای درشتی که بارم کرده بود

حضمشون چند هفته ای

طول میکشید چند ثانیه که توقع بیجا بود ازمن.

تمام این حرفهای درشت و خصمانه فقط به خاطر یه لباس !؟

کنج لبهامو آویزون کردم و پرسیدم:

-مگه نگفتی دیگه کاری به کار من نداری؟

مگه نگفتی دیگه منو نمیخوای!

چونه ام رو گرفت و با فشار دادنش و بالا گرفتن سرم خشمگین تر از قبل

گفت:

-واسه من اگه مگه نکن! تو چیکار به کار من داری

هااااان !؟

چیکار به خواستن و نخواستن من داری...

چطور میتونی با همچین لباسی بیای همچین مهمونی ای !؟ هاااان؟

نیتت چی میتونه باشه جز سر و دم تکون دادن و واسه لاشی هاااای توی

این مهمونی

چونه ام رو رها کرد و یقه لباسمو بالا کشید و با همون لحن تند گفت:
-تمام دارو ندار تو انداختی بیرون که چی؟!
سینه و کمر و باسن...دلت چی میخواد که واسه خاطرش اینجوری لخت و
پتی اومدی اینجا!؟
تو لاابالی هستی شیوا...
یه دختر بی بندوبار و لاابالی که به هیچ پسری نه نمیگه!
اصلا خوشم نیومد که همچین فکری درموردم کرد.
این حرفها آزار دهنده بودن و دردناک.
با بغض به خودم اشاره کردم و پرسیدم:
-من...من به هیچ مردی نه نمیگم؟! من لاابالی ام؟
انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و داد زد:
-آرههههه! تووووو...تو هرزه ای شیوا!
یه هرزه ی تمااااام عیار!
پرسیده بودی چرا نمیخوامت؟
جوابت اینه! چرا اصلا باید بخوامت؟؟؟
کدوم مردی یه دختره هرزه و دوهزاری میخواد که من بخوام
هااان...برو...
برو کون و سینه و کص همه چیزتو بنداز بیرون بلوه یکی مثل شاهد
رفیعی از دم تکون دادنها
خوشش بیاد!
نابادرانه و به صدای پر بغض لرزونی گفتم:

-خیلی بدی شهرام خیلی...

پوزخندی زد و بعد با نگاهی تحقیرآمیز تماشام کرد و گفت:

-باشه تو خوبی که داری میشی سوراخ فوری لاشی ها...

چون اینو گفت و رفت بلافاصله سرم رو خم کردم.

با دستهام صورتم رو پوشوندم و زدم زیر گریه.

چه حرفهایی...چه حرفهایی که این آدم بارمن نکرد!

حرفهای تلخ و سنگینی که قلبم باهاشون به درد اومد و تا گریه نمیکردم آرام نمیگرفتم.

دستهامو از جلوی صورتم پایین آوردم و با عجله از اون خونه زدم

بیرون....

دستهام رو دور تنم حلقه کرده بودم و با اون چشمهای خیس اشک و گونه هایی که میشد رد

قطره های افتاده از دیدگانم رو روش دید، تک و تنها تو حیاط ایستاده بودم بدون اینکه خودمم

بفهمم و بدونم دقیقا دارم کجا رو نگاه میکنم.

چنان دلم پر بود از شهرام که اون لحظه و اون زمان که داشت اون حرفهای درشت رو بارم

میکرد نتونستم همون شیوای حاضر جواب همیشگی باشم و جواب حرفهایش رو بدم و فقط

دلم شکست.

همین !

عین دلشکسته ها و مایوسها بودم. این آدمایی که یه لحظه هایی فکر
میکنن ته خط رسیدن.
منم همون حس رو داشتم.
حش به ته خط رسیدن.
خیره بودم به ناکجا آباد که در کمال تعجبم صداش رو از پشت شنیدم:
-اینجا سرده!
صدای خود لعنتیش بود. خود لعنتی و عوضیش.
کسی که اینطور اشکم رو درآورد.
توجهی نکردم که نزدیک و نزدیک تر شد و بعد هم دوباره گفت:
- بیا برو داخل! این گه رو هم از تنت دربیار!
هه!
با لحن تندی بهم هشدار میداد که اینجا نمونم چون ممکنه سرما بخورم
واز طرف دیگه بهم
تشر میزد و امر میکرد که بقول خودش اون گه رو دربیارم از تنم.
چند چند بود باخودش این شهرام!
بدون اینکه سر برگردونم جواب دادم:
-هم جام راحتی هم لباسم به تو هم ربطی نداره!
عصبی شد و گفت:
-شیطونه میگه...
نه! دیگه ادامه نداد.
جمله اش فقط تا همینجا ادامه پیدا کرد.

با صدای گریه آلود و تو دماغی شده ای پرسیدم:
-چیه؟ هاااان؟ هم اومدی که درشت بارم بکنی...؟!
که بهم بگی اومدم اینجا تا دممو واسه اینو اون تکون بدم؟
تو که هرچی دلت خواست گفتی الان هم بگو به درک...
دیگه مهم نیست واسم!
بدون اینکه جواب این گله مندی هام رو بده اومد سمتم و بهم نزدیک تر شد.

پشتم ایستاد و بعد هم لباس تن خودش رو درآورد و انداحت رو شونه های من و گفت:
-گریه کردی؟!

احساس کردم اون لحظه این شهرام اون شهرامی که من میشناسم نیست.

شهرامی که من میشناختم اصلا اهل پرسیدن همچین حرفهایی نبود.
نه اینکه حرفش حرف خیلی خاص باشه نه.

فقط من حس میکردم حتی در این حد رو هم اون اهلش نیست.
اولش عصبی بود اما بعد که فهمید اینجا اومدم تا آروم بشم و گریه کنم از اون حالت عصبی خودش دیر شد.

در هر صورت بعد از یه سکوت کوتاه صدامو خشن کردم و جواب دادم:
-آره گریه کردم و میخوای بدونی کی اشکمو درآورد؟!
مکت کرد. با چشمهای خیسم زل زدم تو چشمهایش و خودم جواب سوال

خودم رو دادم:

-تووووووو

تو اشکمو درآوردی توووووو...توی لعنتی!

بکی دو قدم اومد جلو و کنارم ایستاد. بازوی عریونم رو گرفت و منو به

آرومی چرخوند سمت

خودش و بعد هم به صورت خیس اشکم خیره شد.

از اونجایی که ظاهرا دستمالی همراهش نبود خودش با انگشتهای

شستش اشکهای زیر

پلکهام رو کنار زد و بعد هم گفت:

-من هر چی میگم واسه خود لامصبت اینو بفهم!

با بغض و گریه گفتم:

-دعواها و حرفهای بدت هم واسه خودم بود ؟

حرفهایی که ناحق بودن..

جری شد و با روی هم ساییدن دندوناش غضب آلود گفت:

-ناحق بودن ؟ تو رسماً داشتی واسه اون پسره دم تگون میدادی...تا نخ

داد گرفتی!

اشکم سرازیر شد. دستمو زدم به سینه اش و گفتم:

-دست از سرم بردار...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من نمیخوام تو بازیچه بشی لعنتی...

اینو گفت و در کمال ناباوریم کاری رو انجام داد که هرگز و ابداً تصورش رو

هم نمیکردم یک روز از

اون بریاد و بخواد اینجوری عین عاشقانه و شیفته ها بغلم بکنه.
هیچوقت منو اینجوری محکم به خودش نفشرد و هیچوقت اینجوری
سعی نکرد آرومم بکنه!

اون زمان، اون به من احتیاج داشت و من به یکی دیگه و حالا من به اون
احتیاج دارم و اون...

بغلش با بودن تو آغوش ابرها فرقی انگار نداشت فقط حیف...حیف که
موقت بود.

لعت به تمام چیزای موقت.

به آدمای موقت، به لحظه های خوش موقت به خود کلمه ی موقت!
دستش رو گودی کمرم نشست.
آهسته گفت:

-شیاو ... نزار مادرت تبدیل کنه به طعمه! نزار وصلت کنه به قلاب
ماهگیریش و هی پرتت
کنه اینور اونور! نزار...

راس میگفت.مامانم منو تبدیل کرده بود به همچین چیزی.ب یه طعمه
واسه شکار شاه ماهی.

چقدر هم که شاه ماهی هاش خوب بودن.چقدر عالی بودن!
خیلی آروم ازش جدا شدم و بعد نگاهی گذری به لباس تنم انداختم.
پس اومده بود که فقط ازم بخواد که بقول خودش بازیچه ی دست مادرم
نشم.

چشم از سرشونه ی لختم برداشتم و با بالا گرفتن سرم گفتم:
-تو نگران من نباش...در نهایت هر دختری باید ازدواج کنه! چه فرقی
داره.بزار مادرم منو به

قلابش وصل کنه و بندازه پیش هر کی که دوست داره!
بهم خیره شد.به صورت آب از سر گذشته ام اما فرصت اینکه چیزی بگه
پیدا نکرده چون درست
همون زمان مامان که ظاهرا خیلی وقت بود به دنبالم میگشت از همون
فاصله با دیدنم خصمانه
و عصبی گفت:

-کدوم گوری هستی شیوا
هم من هم شهرام همزمان باهم سرمون رو به سمتش چرخوندیم.
پایین لباسش رو گرفت و با اون کفشهای پاشنه ده سانتیش پا تند کرد
سمتمون.

پایین لباسش رو گرفت و با اون کفشهای پاشنه ده سانتیش پا تند کرد
سمتمون.

مشخص بود بدجور از من کفری و عصبانیه.
نزدیک که شد جواب سوالش رو دادم:

-میبینی که...اینجام!

اول یه لبخند معنی دار تحویل شهرام داد و بعد هم سرش رو چرخوند
سمت من و با غیظ و
غضب گفت:

-پسره یه ساعته داره سراغ تو رو میگیره!
اونقدر هیچ خبری ازت نبود که فکر کردیم گم شدی!
دستهامو آوردم پایین و گفتم:
-من فقط اومدم بیرون همین!
اینبار بدون اینکه حتی ملاحظه ی شهرام رو هم بکنه مچ دستم رو گرفت و
گفت:
-خیلی بیخود کردی! بیا برو گمشو داخل...
شاهد خیلی وقت منتظرته!
نگاهی خیلی تلخ به شهرام انداختم و بعد هم بدون اینکه خودم دخی در
موندن یا نموندن
داشته باشه دنبال مامان کشیده شدم.
سرمو برگردونم و نگاهی به شهرام انداختم.
همچنان همونجا ایستاده بود و با تاسف نگاهم میکرد.
مامان هم که تند تند میگفت:
-آخه تو پیش شهرامچیکار میکردی؟! تو مگه خودت کار و بار نداری؟
شاهد رو ول کردی اومدی اینجا؟
آخه اصلا کدوم خری همچین تیکه ای رو بیخیال ول میکنه و میره...پسره
دنبالت بوده...
احمق! دختر احمق!
یه جوری شاهد شاهد میکرد انگار صدسال بود میشناختش.
اصلا هول شده بود. هول و دستپاچه سر اینکه مبادا از دستش بپره!

دستش هنوز مچ دستم رو سفت گرفته بود.
گویا میترسید فرار کنم.
گاهی اونقدر سرعت قدمهاش زیاد بودن که پام کج میشد و تا مرز کله
معلق شدن هم پیش
میرفتم.

با دلخوری گفتم:

-چیکار میکنی مامان؟! دستمو شکوندی! نزدیک بود بیفتم!
منو همراه خودش برد داخل و همزمان گفت:
-رهام میگه اگه بتونی مخ شاهد رو بزنی و اونو بکشونی سمت خودت
آینده ات تضمین!
میگه خیلی ها دنبال اینن بهش نزدیک بشن. تعجب کرد که از بین اون
خیلی ها با تو گرم
شده...

آبروی منو نبریا!!!!...میخوام هرچور شده امشب شماره رد و بدل کنین و
رابطتتون گرم بشه!

میفهمی؟! میخوای گل بکاری دختر!
وقتی قرار نبود با اونی باشم که دلم میخواد پس دیگه چه فرقی داشت؟!
چه فرقی داشت با کی باشم!
به کی لبخند بزنم و برای کی دلبری کنم.
از یه جایی به بعد زندگی دیگه مزه ای برات نداره و من فکر کنم دقیقا
توی همون موقعیت

بودم.

جای مشخصی ایستاد. باید مسیرش رو با من عوض میکرد. ایستاد و گفت:

-من میرم تو جمع خانومها. تو هم برو پیش شاهد.

دختر یکی از رفقه‌های رهام هی واسه شاهد موس موس میکرد!
دست نجونبونی قاپیدشن! بدو... بدو ببینم چیکار میکنی!
با حرص گفتم:

-یه جوری حرف میزنی انگار اینجا جنگله و منم شکارچی!
چشمکی زد و گفت:

-عزیزم اتفاقا اینجا جنگل و اتفاقا تو هم باید شکارچی باشی...

رفت و من سرم رو خم کردم و دوتا انگشتم رو به آرومی زیر چشمهام
گرفتم تا نم اشکهام رو

گرفته باشم و بعد هم یه نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان به سمت شاهد
رفتم.

یه دختر رو به روش بود و داشت باهاش حرف میزد.

راستش یه لحظه مکث کردم و حتی اولش نخواستم به سمتش برم
ولی...

ولی اونوقت کی حریف مامان میشد!؟

نفس عمیقی کشیدم و اون چند قدم باقیمونده رو هم به سمتش رفتم و
بعد برای اینکه متوجه
حضورم بشه گفتم:

-دوباره سلام!

به محض اینکه سرش رو چرخوند سمتم و دیدم خیلی زود بحث و

صحبت رو با اون دخترها

کرد و اومد سمتم و گفت:

-شیوااا...کجا رفتی بودی؟ غیبت زد یهو...من خیلی دنبالت گشتم

دختری که رو به روش ایستاده بود و شاهد وسط صحبتهاش ولش کرد و

اومد سمت من نگاه پر

تنفیری بهم انداخت.

چشم ازش برداشتم و رو کردم سمت شاهد و گفتم:

-آ...راستش..بخاطر رد قلیون یکم آلرژیم فعال شد رفتم بیرون نفسی تازه

کنم!

دستم رو گرفت و گفت:

-اوه عزیزم! پس آلرژی داری!

نداشتم ولی نیشخندی زدم و جواب دادم:

-اهوم دارم..

لبخند زد و خیلی دوستانه دستش رو دور گردنم انداخت و تقریباً من رو به

خودش فشار داد و

پرسید:

-اهل نوشیدن مشروب هستین؟ بریم بزنیم بر بدن؟!!

تو خودم جمع شدم و با زدن یه لبخند تصنعی و زورکی خواستم جوابش

رو بدم که همون موقع

باز سرو کله ی شهرام پیدا شد.
دست شاهد رو از دور گردن من برداشت و گفت:
-واسه شراب خوردن کس دیگه ای رو انتخاب کن!
چرخیدم سمت شهرام. از حضورش جاخورده بودم چون فکر کردم که قراره
بیخیالم بشه ولی
انگار نشده بود.
اومد سمت من.
شاهد متعجب پرسید:
-چه خبره اینجا!؟
جوابی نگرفت. شهرام مچ دستم رو گرفت و به دنبال خودش برد سمت
دیگه ای.
درحالی که تند تند دنبالش میرفتم سرمو برگردوندم سمت شاهد.
هنوز هم داشت منو نگاه میکرد منتها با عصبانیت و دلخوری.
دوباره رو کردم سمت شهرام.
در اتاقی رو باز کرد و برم داخل و با بستن و قف کردنش چسبوندم به
دیوار و روبه روم ایستاد.
نفس نفس میزد و تو همون حالت هم پرسیدم:
-چیکار کردی شهرام!؟
به جای اینکه جواب سلامم رو بده گفت:
-گفتی میخوای با من باشی؟ گفتی دوستم داری؟
آب دهنمو قورت دادم. چشمهام با تعجب روی صورتش به گردش

دراومدن.

این حرفها عجیب بودن.

خیلی عجیب و یهویی و غیر منتظره.

یه جورایی گیر کرده بودم توی اون موقعیتی که حتی اگه زبون دراز ترین

آدم دنیا هم باشی باز

یهو قفل میکنی و لال مونی میگیری!

چون من سکوت طولانی شدواسه اینکه به خودم بیارم با تشر و تلنگرگونه

گفت:

-داری یا نه!؟

مگه میشد نداشته باشم!؟

همیشه بود.

"بودن" مهمه!

اونایی تو زندگی ارزشمندن که تو سختی ها باشن و شهرام دقیقا همون

آدمی بود که تو

تمام لحظات سخت زندگی من همیشه تنها کسی بود که خودش رو عین

ناجی بهم می

رسوند.

پس جای شک نداشت!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-دارم...

در کمال ناباوریم گفت:

-پس از این به بعد مال من باش..
مکت کرد و خیلی جدی و حتی شبیه به وقتی که عصبانی میشد
عبوسانه انگشت اشاره
اش رو روی شقیقه ام گذاشت و گفت:
-مال من باشی یعنی نه اینکه با اصغر و اکبر و نوید و سعید هم بپری!
نه...

مال من باش یعنی باید تو مغرت فقط یه مرد باشه اونم من..
مکت کرد. انگشت اشاره اش رو اینبار گذاشت رو قلبم و ادامه داد:
-یعنی تو قلبت فقط باید یه نفر باشم اونم باز من!
من قلب و مغزی که عین ترمینال هی توش برن و بیان نمیخوام
صبح با من باشی و شب یا یکی دیگه هم نمیخوام.
مال من یعنی فقط مال من!
گمون نکنم تونسته باشم کسی رو تو قلبم جایگزین خودش کنم.
واقعا دوستش داشتم و به هرکسی سعی کردم نزدیک بشم دقیقا واسه
دوای درد دوری خود
لامصبش بود یا واسه درآوردن لجش.
واسه اینکه بیشتر بهم توجه بکنه.
صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:
-دوست دارم... فقط تورو دوست دارم شهرام... فقط خودت.. به هیشکی
فکر نمیکنم.
به روح بابام جز تو هیشکی رو نمیخوام!

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-آهاااان! حالا شد...

اینو گفت و با جلو آوردن سرش لبهاشو روی لبهام گذاشت.

درنگ نکردم. دستهامو گذاشتم رو شونه هاش و با کمال میل همراهیش کردم.

تشنه اش بودم.

تشنه ی بوسیدنش...

بهش چسبیدم و بدون اینکه ثانیه ای لبهاش رو رها کنم دستهام رو از روی شونه هاش پایین

آوردم و دور کمرش حلقه کردم.

این عطش خواستن فقط به خوردن لبهاش ختم نمیشد.

دلم همه جوهره میخواستش واسه همین تا نفس کم آوردم سرمو عقب بردم و خیلی زود

پرسیدم:

-بریم رو تخت!؟

نیشخندی زد و بعد سرش رو به عقب چرخوند.

توی این اتاق خبری از تخت نبود و من خودمم موندم چرا یهو ازش خواستم بریم رو تخت!

اینجا بیشتر شبیه به یه اتاق معمولی بود.

با یه سری اثاث که هیچکدوم تخت نبودن.

دوباره سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

-اینجا که تختی نیست...

رک و راست بگم. من دلم صکص میخواست اون هم با اون که مدتهااااا

یود به خاطر شرایط پیش

اومده حتی همدیگرو لمس هم نکرده بودیم.

عین هولا گفتم:

-رو زمین هم میتونم...

خیلی سریع پرسید:

-میتومی چی؟!؟

فکر کنم میخواست از زیر زبونم حرف بکشه وگرنه که حدس نزدن جواب

من از اون بی نهایت

بعید بود.

در هر صورت من که خجالتی نبودم.

اصلا چرا باید باهاش تعارف میکردم! مگه نگفت من مال خودشم؟

"مال خودش" دلش هال و هول میخواست.

صاف زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-صکص...

عین بازجوها پرسید:

-با کی؟!؟

با ابرو به خودش اشاره کردم و جواب دادم:

-باتو...

-حتی...؟!؟

دستشو بالا آورد و پشت انگشتهاش رو به آرومی و نوازشوار روی صورتم کشید.

پلکهام سنگین و چشمهام خمار شد و رفته رفته روی هم افتادن.
نفسهام عمیق شدن...

بهش چسبیدم و تقریباً ازش آویزون شدم و کنار گوشش گفتم:
-شرط اول اینکه من مال تو باشم اینکه خودت بکارتمو بگیری...

دستش روی شونه ام نشست. برم گردوند به عقب و خیلی جدی و گفت:
-اتفاقا خبری از این په مورد نیست! باکره می مونی تا وقتی که رسما!!!!

شناسنامه ام!

-نکنه بهم اعتماد نداری که همچین حرفی میزنی هوم؟!
وا ندادا!

حتی محکمتر از قبل گفت:

-شیوا هر جور دلت میخواد فکر کن ولی چیزی که بهت گفتم در موردش کاملاً جدی ام.

تو وقتی دیگه باکره نیستی که اسمت به عنوان زن من بره تو شناسنامه
ام..

دستمو گذاشتم رو سینه اش و آروم آروم بردمش پایین و همزمان گفتم:
-هر چی تو بگی...

انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت:

-آره...آره...هرچی تو بگی جواب بهتریه!

از این به بعد همینو میخوام ازت بشنوم...زبون درازی هم نمیکنی...
زبون درازی بکنی زبونتو...

قبل از اینکه جمله اش تموم بشه پریدم وسط حرفهایش و با شیطنت
پرسیدم:

-میخوریش؟!

و همزمان زبونمو بیرون آوردم.ابروهاش رو داد بالا و جواب داد:
-نه میبرمش...

خندیدمو بالاخره دستمو رسوندم به مراد دلم!

اووووف!

لمسش کردنش هم صفا داشت...تو دست گرفتمش و با لوندی گفتم:

-اما من دلم میخواد این بره توم...

با لوندی گفتم:

-اما من دلم میخواد این بره توم...

میخواستم با اون نگاه های سنگین ح/شری کننده ،رام خودم بکنمش اما
بعید بدونم این کارا رو

شهرام اثری داشته باشن.

اینبار دستشو پشت سرم گذاشت و همونطور که موهام رو نوازش میکرد

گفت:

-نترس...میره! ولی حالا نه!

من که از خدام بود با اون همچین چیزی رو تجربه کنم.
حتی براش شوق و اشتیاق داشتم!

خندیدم و بعد زیر گلوش رو لیس زدم و گفتم:

-منو از بلاکی دربیار...میخوام شب به شب واست عکسهای صکسی
بفرستم.میخوام یه دل

سیر باهات لاس بزnm...

میخوام اصلا باهان صکص تل و چت و همچی بکنم...

رفتارها و حرفهام داغش کردن.رو صورتش یه لبخند کمرنگ اما مشخص
نشوند.

اون جلو جلو اومد و من عقب عقب رفتم و باز کمرم خورد به دیوار.

قفل و خفتم کرد ما بین خودش و اون دیوار سفید.

دستشو بیخ گلوم گذاشت و با گرفتنش سرمو بالا آورد و شروع به خوردن
لبهام کرد.

بی تعلل چشمهامو روی هم گذاشتم و بازم همراهیش کردم اما درست
همون لحظه اون

دستگیره ی لعنتی در بالا و پایین شد و بعدهم صدای عصبی مامان به
گوش رسید:

-شیوا...شیوا لعنت به تو دختر.لعنت به تو که امشب کمر همت بستى به
سکته دادن من...

شیوا....این درو وا میکنی یا بشکنمش...؟

نفسم تو سینه حبس شد

لبهای خوش طعم شهرامو به آرومی رها کردم و با ترس بهش خیره شدم.
رفتارو حرفهایش طوری بود که احساس کردم فهمیده با شهرام اینجام و
خب اگه میفهمبد که

رسوایی به بار میومد.

رسوایی که چه عرض کنم.

بهتر بود بگم فاجعه!

با ترس و لرز و البته پچ پچ کنان گفتم:

-وای شهرام مامانمه...نکنه فهمیده من و تو...

انگشا اشاره اش رو گذاشت رو لبهام و جواب داد:

-هیشششش...نه! نترس...نگران هم نباش!

مامان دوباره دستگیره رو تگون داد و گفت:

-شیوا میدونم اینجاایی...میدونم هم چرا اومدی تو این خراب

شده...میدونم دنبال بهونه بودی با

شاهد نباشی واسه همین از شهرام خواستی به یه بهونه ای از پیشششش

بیرت.حالا هم

عین بچه های لوس و نر اینجا قایم شدی که مثلا مجبور نباشی با شاهد

گرم بگیری آره!؟

شیوا من تورو میکشمت...گمشو بیا بیرون دختره ی نمک شناس...

نفس راحتی کشیدم!

نه اینکه اون بیخیال شده باشه نه.
فقط الان خودم احساس خوبی داشتم و
خداروشکر میکردم که لااقل اونطور فکر میکرد و ذهنش سمت اینکه من و
شهرام باهم رابطه
داریم کشیده نشد.
درواقع مشکلم حل شد و ترسم رفع!
آهسته پرسیدم:
-چیکار کنم!؟
یکم فکر کرد و بعد خودش رو کشید عقب و گفت:
-عب نداره برو ...
مطیعانه و آروم گفتم:
-چشممممم...
خیلی جدی و تهدید کنان و متذکرانه گفت:
-فقط شیوا...به خدای احدو واحد اگه ببینم با این پسره گرم گرفتی یا
تحت فشار های مادرت
رفتی و به این پسره یه هرکس دیگه ای چسبیدی و خوردی و مالیدی و
خلاصه....از اون لحظه
زمین و زمان بهم بریزه دیگه نمیشناسمت!
نه!
به هیچ قیمتی دیگه نمیخواستم از دستش بدم.
میخواستم تا همیشه من مال اون و اون مال من باشه! واسه همین سرمو

تکون دادم و گفتم:

-باشه...سعیمو میکن...

خیلی جدی رش رو به طرفین تکون داد و تهدید کنان گفت:

-نه دیگه...نداشتیم...من تلاش ملاش و سعی می حالیم نیست!

تو رفتی اونجا و به اون پسره یا هر پسره دیگه ای چسبیدی شهرام واسه

همیشه بی شهرام

و سلام!

دستگیره دوباره بالا و پایین شد و باز صدای مامان به گوشم رسید:

-شیواااااا...فتنه بیا بیرون...بیا تا اینجارو روی سرت خراب نکردم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.دستهامو دو طرف صورت

عبوسش گذاشتم و بعد رو

نوک کفشهام بلند شدم و یه بوسه رو لبه‌اش نشوندم و با لبخند و اهسته

گفتم:

-جز تو هیشکی رو نمیخوام!

هیشکی رو...

هیچ حرفی نزد و فقط تماشام کرد.فقط تماشا...

آروم آروم ازش فاصله گرفتم.

اون هم عقب رفت که در معرض دید نباشه.

نگاه آخر رو بهش انداختم و بعد قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون.

مامان مچ دستم رو گرفت و غضب الود پرسید:

-آهاااان...پس درسته که اینجا قایم شدی!

پرسیدم:

-از کجا فهمیدی؟!-

پوزخندی زد و جواب داد:

-فقط یه دختر با مشخصات توی نکبت اینجا پیدا میشه

یکی از خدمتکارا گفت! حالا راه بیفت...راه بیفت باید بری پیش شاهد و

دوباره ازش معذرت

بخوای و دلشو بدست بیاری!

باهاش همراه شدم تا از اتاق دورش کنم.

باز جای شکر داشت که خدمتکار در مورد شهرام چیزی بهش نگفت.

در هر صورت آهسته گفتم:

-از این پسر خوشم نمیاد...به زور که نمیتونم خودمو بهش قالب کنم!

سرش رو جرخوند سمتم و یه نگاه بی نهایت غضب آلود به صورتم

انداخت و بعد هم گفت:

-چه غلطایااااا....از این پسر بهتره هم مگه اینجا داریم!

نیشخندی زدم و تو دلم جواب دادم آره...شهرام!

اینبار مامان دیگه ولم نکرد.

انگار که بخواد از همه لحاظ کاملاً مطمئن بشه قرار نیست یهو شاهد رو

قال بزارم خودش منو

پیش اون برد و بعد هم حین نزدیک شدن زیر لب زمزمه کرد گفت:

-اینبار بیرونیش حسابت باخوادم!

زیر لب گفتم:

-شاید اونمنو نخواد به زور که نمیشه

نیشگونی ازم گرفت و گفت:

-اونمیخواه اگه تو عمدا نپرونیس

کنار یه میز ایستاده بود و با اینکه متوجه نزدیک شدن ما شده بود اما بی توجه چرخید و

مشغول ریختن نوشیدنی برای خودش شد.

کاملا مشخص بود میخواد نادیدمون بگیره.

مامان رو صورت عبوسش یه لبخند عریض تصنعی نشوند.

از همون لبخندها که موقع اغفال دیگران به کار میبرد وبعدهم گفت:

-سلام شاهد جان!

من اتفاقی شیوا رو دیدم. داشت دنبال شما میگشت...

شاهدی اینبار دیگه خیلی ازم گرم استقبال نکرد تا نشون بده دلخوره.

من دوبار وسط گپ و صحبت رهاش کردم و رفتم و خب اونکه خودش رو

گل سرسبد این جمع

بزرگ میدونست زیادی بهش برخورده بود.

بدون زدن لبخند فقط سری تکون داد وبعدهم گفت:

-مشکلی نبود! میزاشتین راحت باشه

مامان دستمو نامحسوس کشید تا بیارم جلوتر و بعدهم با مهر و محبتی

کاملا مصنوعی اما

زبونبازانه گفت:

-صدالبته که اون کنار شما راحت تره فقط میدونید...

یه مشکل برای شهرام پیش اومد یهو مجبور شد باهاش بره...
خب خب...من تنهاتون میزارم که اگه حرفی دارید باهم بزنید!
خوش باشید...

چشمکی زد و بعد هم کف دستهاشو بهم مالوند و به خیال اینکه صدصد
امشب قراره شاهد
بشه دوماه احتمالش رفت.
بعد از رفتنش شاهد لیوان نوشیدنیش رو برداشت و کاملا چرخید سمتم و
بعد به طعنه گفت:

-شما دختر مستانه خانمید و شهرام پسر آقا رهام!
تقریباً فقط پدر و مادرتون که باهم نسبت دارن ولی اون انگار شهرام یکم
زیادی تو نقشش فرو
رفته و واقعا باور کرده تو خواهرشی...
به نظرت یکم زیادی روت حساس نبود؟!
نفس عمیق کشیدم.

پس متوجه این حساست شده بود.
ولی چه بهتر. کارمنو آسونتر کرد
سرم رو به آرومی تکیه دادم و بعد هم دستهامو پشت کمرم بردم و گفتم :
-میدونی...من هیچوقت برادر نداشتم. شهرام هم هیچوقت خواهر
نداشت.

ما الان واسه هم همین نسبتهای نزدیک رو داریم.
خواهر و برادر ..

و خب من قول دادم که به حرفهای برادرم گوش بدم!
البته این چاخانها واسه این بود زودتر از شرش خلاص بشم قبل از اینکه
شهرام باز از دستم

کفری بشه و اینبار دیگه جدی جدی ولم بکنه و بره!
باید اعتراف کنم من دیگه دل و طاقت نبودن با اونو نداشتم و به هیچ
قیمتی حاضر نبودم از
دستش بدم.

خندید و بعد تمام حرفهای منو گذاشت پای شوخی و گفت:
-عجب ! بامزه بود !خب بیخیالش...شیاو جان میتونم شماره ات رو داشته
باشم !؟

لبخند عریضی روی صورت نشوندم و جواب دادم:
-خیر !

از جواب خیری که بهش دادم یکم متعجب شد.
البته تعجبش برای من قابل درک بود.
باید صادقانه اعتراف میکردم تو این مهمونی خیلی ها دلشون میخواست
اونی باشن که شاهد

بهشون توجه میکنه وخب اون از بین این خیلی ها یه من پیشنهاد ادامه
ی ارتباط داد اما من

شخصیتهای مثل اون رو که همیشه کانون توجه بودن و همیشه دور و
برشون پر از دخترای
رنگارنگ رو نمیخواستم.

من اون شهرام پدرسگی رو میخواستم که اگه هزار تا دختر خوشگل و
ترگل ورگل هم کنارش

باشن باز فکرش پی من بود.

با یه مکث کوتاه البته باهمون حالت جاکوردگی پرسید:

نه!؟ چرا نه....؟

لبخندمو کشدار تر کردم و جواب دادم:

-چون برادرم گفته حق ندارم ار غریبه ها شماره بگیرم!

قیافه اش یه جور خاصی شد وقتی اینو ازم شنید.

شاید چون فکر میکرد تا پیش از این داشتم باهاش شوخی میکردم.

البته حرفهای من شوخی بودن ولی همین شوخی ها بهانه های خوبی
واسه رد کردنش بود.

به سختی واکنش نشون داد و پرسید:

-شیوا خانم... دارین باهام شوخی میکنین دیگه آره؟

دیگه لبخند نزدم که همچین چیزی رو پای شوخی کردن حرفهام

بزاره. سرمو تکون دادم و

خیلی جدی جواب دادم:

-نه اصلا!

لبخند زد و گفت:

-چرا دارین سر به سرم میزارین...

پوووووف!

نمیدونم چرا همچی رو پای شوخی میذاشت

سرمو تگون دادم و گفتم:

-من كاملا جدی ام. گفتم كه...میخوام دختر خوبی باشم و به حرفهای خان

داداشم گوش كنم

خیلی خوشحال شدم از دیدن و شناختن...

من من كنان و بهت زده پرسید:

-ولی آخه...

دیگه نمیخواستم چیزی ازش بشنوم واسه همین گفتم:

-بهتون خوش بگذره...

با گرفتن دو طرف لباس تنم و یه کوچولو خم شدن، یه احترام کلاسیک

بهش گذاشتم و بعد

هم از كنارش رد شدم و رفتم درحالی كه لیوان به دست، شوكه و متعجب

داشت تماشام

میکرد.

نفس راحتی کشیدم.

حالا احساس بهتری داشتم هدپرچند میدونستم قراره رسماً توسط مامان

كشته بشم.

در هر صورت میدونستم كه پسری مثل شاهد به محض تنها شدن ، دخترا

مثل مور و ملخ

هجوم میارن سمتش.

چندقدمی ازش دور شدم كه صدای شهرام رو از پشت سر شنیدم؛

-آفرین...حالا شدی یه دختر خوب!

چند قدمی ازش دور شدم که صدای شهرام رو از پشت سر شنیدم:

-آفرین...حالا شدی یه دختر خوب!

لامصبی بود واسه خودش! نبود که شنیدن صداش هم تا به اونحد منو
سرحال نمیکرد و بهم

این انگیزه رو نمیداد که خشم مامان رو به جون بخرم و با شاهد اونطور
رفتار کنم که دیگه حتی
بهم فکر هم نکنه.

ایستادم.واسه اینکه کسی متوجه اون نشه بدون اینکه بچرخم سمتش
گفتم:

-خیلی حال میکنم وقتی تو فکر میکنی دختر خوبی شدم

-خوبتر هممیشی اگه زودتر از اینجهنمبدی و اون کوعتی رو ازتنت دربیاری
آهسته خندیدم و مشتاقانه و صد البته بیقرار پرسیدم:

-کی میبینمت شهرام...نه با استرس...با خیال راحت!؟

صداش به ارومی ازپشت سر به گوشم رسید:

-برنامه ی فردات چیه!؟

زود تند و سریع باخودم فکر کردم و بعد درحالی که نگاهم رو دور اطراف
درگردش بود جواب

دادم:

-هیچی...فقط ساعت نه میرم دانشگاه

-تا چند کلاس دادی!؟

یکم فکر کردم و جواب دادم:

-اومممم.....73

-خیلی خب .. من راس 73 جلوی در دانشگاه منتظرت می مونم!
ذوق زده شدم.

اصلا قلبم با این حرف به دل نشینش به تالاپ تلوپ افتاد و دقیقا از
همون لحظه به لحظه ی
دیدارمون فکر کردم.

به فردا ساعت ۸۶ظهر....

لبخند عریضی روی صورت نشوندم و گفتم:

-باشه! فردا....یادمی مونه...

به آرومی از کنارم رد شد و دستشو روی باسنم کشید.

مطمئنن تو شلوغی کسی نمی دید چیکار کرده ولی من چشمهامو بستم و
لبم رو گزیدم.

کاش الان فردا بود!

کاش...الان...فردا....ساعت ۸۲ظهر بود!

کاش الان من تو اون وضعیت تموم شدن تایم کلاس بودم تو مسیری که
ختممیشه به شهرام.

دیگه طاقت نداشتم.

دلممیخواست حتما ببینمش.

چرخیدم به عقب به امید دیدن شهرام اما با صورت برزخی مامان رو به رو
شدم.

براق شد تو چشمهام و پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟!
آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:
-پس باید کجا باشم؟!
دندونهام رو روی هم فشرد و جواب داد:
-پیش شاهد
لبهامو روی هممالیدمو و گفتم:
-دوست دختر داره....میموندمپیشش سبک میشدم و بیخودی خودمو
خسته کردم.
بازوم رو گرفت و چنگش زد و گفت:
-دروغ میگی مثل چی...
مظلوم نگاهش کردم و گفتم:
-به جون خودم راس میگم...دوست دختر داره.اونم نه یکی...هفت
هشتا...بلکم بیشتر.
سوژه ی اینجوری به درد من نمیخورد مامان....یکی دیگه برامپیدا کن
مامان
پوزخندی زد و گفت:
-نه که تو خیلی همحرف گوش کنی...
برای انحراف فکر و ذهنش از شاهد قیافه ای مظلوم به خودم گرفتم و
براش نقش و ادا بازی
کردم:
-نه دیگه...قول میدم اینبار گوش بدم...هرکی رو تو انتخاب کردی اگه مثل

این آب زیرکا نبود
خیالت از بابت من راحت راحت باشه.
متاسف شدن به حال من بلکه صدرد به دلیل اینکه شاهد رو از دست
داده بود.

آره...رد نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به شاهی که دور و برش رو
کلی دختر سانی
مانتالی احاطه کرده بودن.
پذیرفت اون پسر حکم چشمک پر ستاره ای رو داره که سمت و سوی
نگاه خلیها داره میره
سمتش.

لبخند تلخی زد و بعد دوباره به خودم نگاه کرد و گفت:
-راس میگی! عین چی دوره اش کردن...من اگه جاش بودم به همشون
شماره میدادم...

انتخاب سخته پس همه رو باهم برمیداره!
پوووووف...ولی عالی بود.
عالی...تو میشدی زن یه آقا زاده و من مادر زنش!
صد حیف...

وقتی اون بابت شاهد افسوس میخورد من زیر جلکی شهرام رو که داشت
با چند نفر بگو بخند
میکرد تماشا میکردم.
به جالان خودم که جذابترین مرد اینجا بود بدون اینکه تلاشی براین

جذابیت بکنه.

جذابترین و تو دل برو ترین...

ساده، جذاب، خوش لباس و دلربا....

من اونو با ژینوس تقسیم نمیکردم.

من اونو باهیشکی تقسیم نمیکردم.

باهیچکس...

میخواستم فقط و فقط سهم خودم باشه.

وای که حتی حالا هم باورم نمیشد از این به بعد مال خود لعنتیشم!

-حیف حیف...اول اسم دوتاتون هم با شین شروع میشد....زوج خوبی

میشدین...

حرف پر افسوس مامان حواس جمعم کرد.نگاهمو از شهرام گرفتم و گفتم:

-قسمت نبود دیگه چه میشه کرد...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نگران نباش...میگردم و یه خوبشو برات پیدا میکنم...یه بهتر از اون!

دستمو بالا آوردم و گفتم:

-نه نه لطفا زحمت نکش...اگه رو دستت موندم و فکر میکنی ترشیدم

تحویلیم بده به بهزیستی

اما واسم اینجا دنبال شوهر نگرد.

مکت کردم.به دست به شوهرش اشاره کردم و گفتم:

-بجای اینکارا برو پیش شوهرخودت تا از دستت نقابیدنش...

چون اینو گفتم فوراً سرش رو چرخوند و به آقا رهام که داشت با چند زن

صحبت میکرد نگاه

کرد.

چشمش که بهش افتاد منو از یاد برد .

دوندن قروچه ای کرد و زیر لب باخودش گفت:

"سر گردنه اس...بچاپ بچاپه"

دو طرف لباسش رو گرفت و خیلی سریع به سمت شوهرش پا تند کرد.

لبخندی شیطنت آمیز زدم و زمزمه کنان گفتم:

"خلاااااااا...."

اونقدر بیقرار و مشتاق تموم شدن تایم کلاس بودم که این مورد رو حتی

مونا هم متوجه شد.

سر خودکارو هی میزدم به جزوه و پام رو تند تند تگون میدادم و هی دم

به دقیقه ساعت رو

چک میکردم بدون اینکه اصلا گوش و حواسمجمع حرفهای استاد باشه.

گمونم کلا امروز حضور من روی کلاسها کاملا بیخودی و الکی بود چون جز

به شهرام به هیچ

چیز دیگه ای فکر نمیکردم.

به هیچچیز دیگه ای!

اینکارم اما انگار دیگه کم کم رفته بود رو مخ مونا که تا استاد عنایت کرد و

یه استراحت کوتاه داد

فورا چرخید سمتم و گفت:

-عههههه!چته تو امروز آخه ؟

گیج نگاهش کردم و سوالش رو با سوال جواب دادم:

-هان؟هیچی؟چمه مگه؟!

کفری گفت:

-چته؟!هیچی فقط از وقتی اومدی هی همینجوری عین مرغ سر کنده و

ماهی توی تابه ی پر

روغن جلیز و ویلیز میکنی...چه خبره آخه !

دیوونه ای خلی چیزی شدی ؟

آهی کشیدم و با نگاه به ساعت،ناله کنان گفتم:

-پس کی دوازده میشه...؟چرا اینساعت کوفتی اینقدر دیر میره...اههههه!

هنوز یازده و

نیم...پوووووف!

چپ چپ نگاهمکرد و چون هیچی نمیدونست پرسید:

-ساعت ۸۶قراره سنگ از آسمون بیاره یا شمش طلا ؟هان؟کدومش ؟

لبخند پر عشوه ای زدم و هیجان زده جواب دادم:

-هیچ کدوم...شهرام قراره بیاد جلوی در دانشگاه دنبالم

چون اینو گفتم ناباورانه و با دهن باز بهم خیره شد.

حق داشت تعجب کنه چون ما تا همین یکی دو روز پیش سایه ی

همدیگه رو با تیر میزدیم

اما حالا من با شوق و فراوان منتظر بودم تا بیاد دنبالم.

بعداز یه سکوت طولانی سراسر تعجب پرسید:

-مگه دوباره باهم خوب شدین!؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

-اهوم

ذوق زده شد.نی نی چشمهاش درخشید و خوشحال و هیجان زده ،تند
تند و پشت سرهم

شروع کرد سوال پرسید:

-کی؟چه موقع؟چیشد که آشتی کردین؟شماها که باهم کارد و پنیر شده
بودین.

اصلا مارو پونه...تو که گفتی کلا همچی بینتون بهم خورده..چیشد؟چی
گذشت؟

کلافه گفتم:

-چقدر سوال میپرسی!بعدا میگم برات!فعلا فقط تنها چیزی که دلممیخواه
اینه که ساعت

بگذره...

گله مندانه گفت:

-بدجنس نشو شیوااا...بگو دارم از فضولی می میرم

ابرو دادم بالا و گفتم:

-نه بعداااا...

تمام مابقی تایم کلاس مونا هی در گوشم پچپچمیکرد و سوال میپرسید.

شدیدا کنجکاو شده بود و هر چنددقیقه یه سوال جدید میپرسید.

یه دستمو زیر چونه امگذاشته بودم و اون یکی دستم که ساعت مچیم بود

جلو دیدم گرفته

بودم که تا ۸۶ شد فوراً بساطمو جمع کنم و پرواز کنم از اینجا برم بیرون....
سر انگشتمو بیتابانه رو میز می‌کوبیدم و استاد رو تماشا میکردم.
بالاخره سر ماژیک توی دستش رو بست و گفت:
خب... اینارو حتما یادداشت کنید و بعد هم میتونید برید...
همه سرگرم‌نوشتن شدن جز من. فوراً بلند شدم و با شوق و اشتیاق زیادی
سایلمو تو کوله
پشتیم گذاشتم و آماده‌ی رفتن شدم.
مونا حین اینکه تند تند نکات روی تخته رو یادداشت میکرد پرسید:
عه کجا میری وایسا منم پیام...
بند کوله ام رو گذاشتم روی دوشم و گفتم:
تو کجا؟! تو بمون اینارو یادداشت کن آخر ترم لنگ جزوه نمونیم هی
منت اینو اونو بکشیم..
من رفتم. بعداً میبینمت گوگولی..
چپ چپ و با قیافه‌ای وارفته نگاهم کرد:
خیلی بدجسنی... تا با شهراممیری دیگه منو از یادتمیری
برگشتم سمتش لپش رو محکم‌ماچ کردم و بعد هم باعجله و حتی زودتر از
خود استاد از کلاس
رفتم بیرون.
عین بچه‌هاش ده بودم.
واسه دیدن شهرام دل تو دلم نبود.
دوست داشتم زودتر ببینمش..

اصلا صبر و قرار دیگه برانمونده بود.
پامو که از در گذاشتم بیرون همونجا تو پیاده رو ایستادم و رو به رو نگاه کردم.
درست اونور جاده...
چشمهامکنجکاوانه در جست و جوی ماشین شهرام لا به لای اونهمه ماشین به گردش دراومد. ندیدمش...
شک کردم به اینکه اصلا ساعت موعودمون سر رسیده باشه.
سر خمکردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.
حتی ده دقیقه همگذاشته بود اما از شهرامخبری نبود.
جلوتر رفتم و چپ و راستم رو همنگاهی انداختم.
آه عمیقی کشیدم.
دیگه تقریبا مایوس شده بودم از دیدنش تا اینکه یه نفر از پشت دستشو زد رو شونه ام.
خیلی زود چرخیدم و پشت سرم رو نگاهی انداختم.
خودش بود...
کلاه لباس تنش رو داد عقب که بتونم صورتش رو ببینم و بعد همگفت:
-بیخشید شما منتظر یه پسر خوشتیپ و جذاب به اسم شهرام بودی؟!
اگه بگم سراسر وجودم اون لحظه شور و شعف شد دروغ نگفتم.
اصلا انگار خوشحالتترین دختر دنیا بودم.
هیجان زده و خوشحال خندیدم و گفتم:

-شهراللام....فکر کردم نیومدی!

دستهایش رو از تو جیبهای هودی مشکی رنگش بیرون آورد و پرسید:

-خب فکرش اشتباه از آب دراومد...پیاده راه بریم!؟

نیکو و پرسش؟ اصلا چی توی دنیا لذت بخش تر از پیاده روی با اون!؟

سرم رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

-آره...

دستم گرفت و دوشادوش هم به راه افتادیم.

هر چند دقیقه یکبار سرم رو میچرخوندم و به نیم رخش نگاه میکردم.

باورم نمیشد که واقعا دارم باخودش اینجوری آسوده و راحت

قدم برمیداشتم و راه میرفتم...

واقعا باورم نمیشد.

دستش رو چنان دو دستی سفت و محکم گرفته بودم که هر کی از روبه رو

بهمون نزدیک

میشد یا حتی از کنارمون میگذشت متعجب نگاهمون میکرد و صدصد

میفهمید یا باخودش

میگفت و به این نتیجه می رسید که این دختره یعنی اینجانب چقدر تو

کفه پسره اس!

اون ساکت بود اما من هی پشت سرهم واسش وراجی میکردم:

-وای کلاس اول هشت تا ده بود نمیدونی چقدر خسته کننده بود.

همش منتظر بودم ساعت دوازده بشه و تو بیای.

وای وای از استاد نگم برات چطور خودش و حرفهای خسته کننده بودن!

از گوشه چشم نگاهم کرد و پرسید:
-باهمون نکبت هیز کلاس داشتی؟!
میدونستم منظورش کدوم استاد بود واسه همین برای راحتی خیالش
جواب دادم:

-نه نه...اونکه دیگه هیچوقت سرکلاسهاش نرفتم.
ولی چقدر خوب شد که ساعت از دوازده گذشت و بالاخره اومدی.
خیلی خوشحالم شهرام خیلی.
چقدر خوبه که کلاسهاتموم شدن!
چقدر حس خوبی دارم!
سرم رو به بازوش تکیه دادم و لبخند عریضی رو صورت نشوندم.
زبونشو توی دهن چرخوند و پرسید:
-خب...من چندتا گزینه بهت میگم تو انتخاب کن...
مشتاق گفتم:
-حله بگو...

سرعت قدمهات رو بیشتر کرد و شروع به ردیف کردن گزینه هاش کرد:
-گزینه ی اول بریم کافه گزینه ی دوم بدیم رستوران و گزینه ی سوم اینکه
غذا بخریم و بریم
خونه اونجا میلش کنیم!
خونه ی من!
ذوق زده و تند تند گفتم:
-گزینه ی آخر...صدصد گزینه ی آخر!

سرش رو چرخوند سمتم و با لبخند نگاهم کرد.
دستشو دور گردنم انداخت و حین راه رفتن و قدم برداشتن منو به
خودش فشرد و نزدیک به
صورت‌م گفت:

-بریم خونه من بجای غذا تورو میخورم!
خندیدم لبامو غنچه کردم و اون یکم بیشتر سرش رو خم کرد و لبهام رو
بوسید و این بوسیدن
همزمان شد با چشم غره‌ی یکی از این خانم جلسه‌ای ها.
چپ‌چپ نگاهمو کرد و درحین اینکه با فاصله از کنارمون رد میشد گفت:
-لااقل تو خیابون حیا کنیدا!

خیابونای آمریکا هم اینجوری نیست...ولشون کنن توخیابون همدیگرو
هم... استغفرالله!

هردو باهم خندیدم.
زن بامزه‌ای بود ولی امر به معروف کردنش کارساز نشد چوم ما علی
الحساب دو عدد نشنه

بودیم که دلمون میخواست زودتر به خونه برسیم.
به یه خلوت خاص!

مسیر رو عوض کرد و با بیرون آوردن سوئیچش گفت:
-بریم اون سمت خیابون
با تعجب پرسیدم:
-با ماشینت اومدی!؟

-اهوم...-

-فکر کردم پیاده اومدی!

دستم رو گرفت و با احتیاط از خیابون رد کرد و در حین اینکه که به سمت ماشینش می رفتیم

جواب داد:

-نه! اینجا پارکش کرده بودم که فرصت قدم زدن پیدا کنیم! بد که نگذشت هوم!؟

با عشق نگاهش کردم و جواب دادم:

-اصلا و ابدا!

باهمدیگه سوار ماشینش شدیم.خودم یه موسیقی پلی کردم و از شدت و شوق زیاد شروع

کردم باهاش رقصیدن!

نمیتونستم ار وسعت خوشحالی و هیجانم حرف بزنم.

فقط میدونم اگه همین حالا هم تو جهنم بودم باز چون کنار شهرام بودم صدر صد میشد من رو

همینقدر خوشحال و سرحال دید!

سر راه غذا گرفت تا همونطور که توافقی انتخاب کرده بودیم غذا رو خونه ی خودش بخوریم.

وقتی رسیدیم ماشین رو نزدیک خونه اش پارک کرد.

پیاده شدیم و باهمدیگه رفتیم داخل.

کیفمو پرت کردم تو هوا..مقنعه و مانتوم رو هم درآوردم و بازهم عین یه

بچه ی بی نظم

مدرسه ای هرکدوم رو هی پشت سهم مینداختم هوا...
حالت فقط نیم تنه ی مشکی رنگ آستین کوتاهم تنم بود و شلوار جین
مشکی رنگم!

پشت مبز نشستیم و مشغول خوردن ناهار شدیم...
اون آروم میخورد و من تند تند و پر اشتها و با ولع.
نیشخندی زد و گفت:
-نترکی!؟

با دهن پر گفتم:
-نمیترکم! خیالت راحت

هر دو کنار هم روی زمین دراز کشیده بودیم و پاهامون رو گذاشته بودیم
رو دسته ی کاناپه و
آروم آروم تکونشون میدادیم.

دوتا لواشک دست هردومون بود که علی الحساب سرگرم همونها بودیم.
و من عاشق اون مزه ی ترش و ملس اون لواشکی بودم که گاهی گازش
میزدم و گاهی لیس
البته... صدرد چون کنار شهرام میخوردم اونقدر برام لذت بخش بود و
بهم میچسبید.

من اصلا کنار اون نفس کشیدم رو هم دوست داشتم چه برسه به بقیه ی
کارای روزمره یا
عادی و معمولی!

همونطور که پاهام رو تگون میدادم گفتم:
-شهرام...یه سوال بیرسم راستشو میگی!؟
پاهش رو جا به جا کرد و گفت:
-من با دروغ حال نمیکنم حتی اگه به ضررم باشه!
سوالی توی ذهنم بود که شدیداً در موردش کنجکاو بودم و حتی گاهی
مثل یه خوره به جونم
میفتاد و آزارم میداد.
سوالی که دوست داشتم از شهرام بیرسم و جوابش رو بگیرم تا دیگه
اونقدر موجب آزارم
نشه واسه همین پرسیدم:
-تا حالا ژینوس رو باخودت اینجا آوردی!؟
چپ چپ نگاهم کرد تا بهم بفهمونه اصلاً از سوالم خوشش نیومده.
البته...خیلی وقت بود که فهمیده بودم هیچ سوالی در مورد ژینوس
خوشایند اون نیست به جز
این مدت اخیر که احساس کردم رابطه اش یاهش گرم تر از قبل شده.
در هر صورت از رو نرفتم و اونقدر پرسشی نگاهش کردم تا بالاخره جواب
داد:
-آره ...
چه جواب تلخی! دپرس تر از قبل نگاهش کردم.
تصور اینکه ژینوس با شهرام اینجا اومده باشه سخت و تلخ و غیرقابل
تحمل بود.

لب و لوچه ام آویزون شد.

غمیگن پرسیدم:

-تو اتاق خوابت هم رفتین؟

اگه میگفت آره از درون میشکستم و هزار تیکه میشدم اما نگفت...

سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:

-آآ! نه!

این نه کمی آروم کرد.

کمی که نه... خیلی آروم کرد!

یه تیکه دیگه از لواشک رو گذاشتم توی دهنم و بعد دوباره نگاهمو دوختم

به رو به رو و گفتم:

-گاهی شبها کابوس میدیدم...خصوصا این روزای اخیر...

پرسید:

-چه کابوسی!؟

به خوردن اون لواشک که البته دیگه چیزی هم ازش باقی نمونده بود

ادامه ندادم.دستهامو

پایین گرفتم و سرمو خیلی آروم چرخوندم سمتش و جواب دادم:

-خواب میدیدم تو ژینوس رو میاری اینجا!

بغلش میکنی! بوسش میکنی...میبریش اتاق خوابت و حتی شب کنار

خودت میخوابه!

خواب وحشتناکی بود!

کنج لبش رو به نیشخندی واضح داد بالا و پرسید:

-این خواب وحشتناک بود !؟

آهسته جواب دادم:

-خب آره...خیلی...

خندید و به شوخی و تمسخر گفت:

- این بیشتر یه خواب صکسی به سبک پورنو گرافی بود!

با اخمی مصنوعی صوزتم رو عبوس و دلخور نشون دادم و بعد هم گله
مندانه گفتم:

-شهراللام! واقعا که ...

خندید و بعد از اینکه به پهلو چرخید دستمو گرفت و منو کشوند سمت
خودش و یه جورایی
بغلم کرد.

انگشتهام شل شدن و اون لواشک ترش از دستم افتاد زمین.

چشمهامو بستم و اون سر منو گذشت رو شونه ی خودش و گفت:

-جز تو هیچ دختری رو تا حالا توی اون اتاق خواب و روی اون تخت
نبردم!

هیچ دختری!

شنیدن اون حرف چنان منو غرق شور و شعف کرد که تو پوست خودم

نمی گنجیدم و حتی

حس میکردم شدیداً نیاز به رهایی و پرواز لز پيله ی خودم دارم!

دستمهامو دور تنش حلقه کردم و با استشمام بو و عطر تنش گفتم:

-جدی میگی!؟

آهسته جواب داد:

-اهوم...ولی ...

کنجکاو و مشتاق پرسیدم:

-ولی چی؟

یه بوسه رو گردنم کاشت و جواب داد:

-ولی الان میخوام یه دختری رو ببرم تو اتاق و رو تخت

ذوق زده و با هیجان پرسیدم:

-کی!؟

یکم سرش رو بلند کرد و تو گوشم جواب داد:

-تووووو!

یکم سرش رو بلند کرد و تو گوشم جواب داد:

-تووووو!

پیچیدن آهنگ خوش صداش رو توی گوش خودم رو دوست داشتم.

دوباره صمیمی شدن رو هم باهاش دوست داشتم.

این عشق واقعا دیگه صوری و الکی نبود.

واقعی بود.واقعی واقعی...

صداش که تو گوشم طنین انداز شد لبخند عریضی روی صورتم نشست.

دلم غش و ضعف رفت براش.نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

-پس زودتر ببر!

معطل نکرد.فورا یه دسشو زیر سر و دست دیگه اش رو زیر پاهام گذاشت

و توهوا بلندم کرد و

راه افتاد سمت اتاقش.

در حالی که خونسردانه قدمهایش رو برمیداشت پرسید:

-اون شب به مامانت چی گفتی که دیگه درمورد شاهد بهت گیر نداد؟

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و جواب دادم:

-دروغ گفتم... بهش گفتم شاهد دوست دختر داره!

نیشخندی زد و گفت:

-همچین هم دروغ نگفتی...

-چطور مگه؟

کنج لبشو بیشتر داد بالا و جواب داد:

-آخه واقعا داره.

کنجکاو پرسیدم:

جدی؟

سرش رو تکون داد و بعد هم در اتاق رو با پاش کنار زد و درحالی که منو

سمت تختش میبرد

جواب داد:

-اووووه...چه جور هم...تا دلت بخواد...همین حالاهش هم تعداد دوست

دختراش رو با

انگشتهای دست نمیشه شمرد.

از دختر کم سن و سال ۸۹-۸۰ساله گرفته تا زن شوهر دار و دخترای

همسن تو و ...

از همه قشر دوست دختر داره...

با انزجار و البته شوخ طبعانه گفتم:

۱- ه چه چندش...پس خوب شد که باهاش مچ نشدم

-میشدی که من میکشتمت!

اینو گفت و تقریبا پرتم کرد روی تخت خواب دونفره اش.

خندیدم و به خاطر اینکارش اسمش رو گله مندانه صدا کردم و گفتم:

-شهراللام...

صداشو کشید و گفت:

-جووووون...

ناله کنان و البته باخنده و به اعتراض گفتم:

-کمر و به فنا دادی که...

خیلی آروم خم شد و خونسردانه دستهایش رو دو طرف سرم گذاشت و زل زد به چشمهام.

صورتش با صورتم فاصله ای نداشت.

از نگاه های داغش نفسم به شماره افتاد.

تاحالا در برابر هیچکس اینجوری نشدم.

حتی حس میکردم قلبم متفاوت تر از همیشه درحال تپیدن هست.

یکی از دستهایش رو بالا آورد و موهای ریخته رو صورتم رو کنار زد و بعد هم گفت:

-یه چیزی رو میدونستی...

محو تماشای صورتش پرسیدم:

-چی رو!؟

دستشو نوازشوار روی صورتم کشید و جواب داد:

-که زیباترین دختر دنیایی!

نی نی چشمهام درخشید. شهرام و این حرفها و تعریفهاااا!؟
محال بود...

اونقدر محال که حس کردم خوابم و تو خواب دارم این حرفهارو میشنوم.
اولینبار بود همچین حرفهایی میزد و اینجوری ازمتعریف میکرد و اینحرفها
چنان واسم سرار لذت

بودن که دلم میخواست باز میشنوم و اون بازهم ازمتعریف و تمجید بکنه
واسه همین پرسیدم:

-من خوشگلم!؟

دستشو از زیر لباس تنم رد کرد و روی شکمم کشید و جواب داد:
-آره...از هر دختری که تاحالا دیدم خوشگلتر بودی و هستی...
آب دهنمو قورت دادم.

این حرفها و حرکات دستش داشتن خمار و تحریکم میکردن.
پرسیدم:

-دوستم داری!؟

همونطور که دستش رو آروم آروم بالا میبرد و می رسوند به سینه امجواب
داد:

-بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی!

شهرام به حدی مغرور و درونگرا بود که هیچوقت و هیچ زمان به خودش
اجازه ی زدن همچین

حرفهایی رو نمیداد واسه همین شگفت زده شده بودم و حتی حس
میکردم دارم تو خواب
همچین صحبتهایی رو میشنوم.
دستش رو سینه امنشست.
تو مشت گرفتش و از روی لباس زیر فشارش داد.
پلکهام لرزیدن.
لبهامو ازهم وا کردم و گفتم:
-آاااااه....منم....

دوباره سینه ام رو فشار داد و پرسید:
-تو همچی....
دستهامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
-منم دوست دارم شهرام...بیشتر از خودم
دستهامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
-منم دوست دارم شهرام...بیشتر از خودم...بیشتر از همه...
رفته رفته صدای من ضعیفتر شد اما در عوض صدای بوسه های اون
بیشتر...

بدنش حالا دیگه کاملاً روی تنم قرار داشت جوری که گرمی و داغی ساطع
شده از تنش رو
کاملاً احساس میکردم.
زبونشو بیرون آورد و رو پوست صورتم کشید.
خیسی و داغی زبونش پلکهامو رو هم انداخت و آخ و آهمو درآورد.

اینبار دستهامو روی بدنش کشیدم.
حاضر بودم هر نوع و هر جور صکسی رو باهاش تجربه کنم.
حاضر بودم حتی باکرگیم رو هم بهش بدم.
هرچی...هرچی ازم میخواست رو حاضر بودم بهش بدم. حتی جونمو!
یکی از دستهایش سینه ام رو مالوند و دست دیگه اش رو آروم آروم تا
وسط پام پیش برد و
همزمان لبهایش رو روی لبهام گذاشت.
اونقدر سریع و عطش وار و با ولع لبهامو میخورد که تقریباً ازش جا مونده
بودم و نمیتونستم
همراهیش کنم.
دلم میخواست پیرهن تنشو دربیاره تا لخت و عریون بشه و من پوست
داغ تنش رو
تو همچین حالتی دست بکشم و لمس بکنم.
بوسیدن لبهام رو تا جایی ادامه داد که دیگه نفس کم آورد.
اما این همزمان شد با رسوندن انگشتاش به وسط پاهام.
آب دهنمو قورت دادم و دوباره چشمهام رو بستم و با گزیدن لبم مست و
مدهوش گفتم:
-آاااا...شهرام....
اینبار گردنمو بوسید و کنار گوشم گفت:
-جوووون شهرام...
باهمون چشمهای بسته لبخند زدم و خودم دستشو به وسط پام فشار

دادم.

اولینباری بود اسمشو صدا میزدم و اون عین دوست پسرای مردم بجای
اینکه نگاه چپکی و
غضب الود حواله ام بکنه جووونم کشار تحویل میداد و اصلا هم مهم
نبود که توی چه حالتی
هستیم!

یعنی تو اون وضعیت نمیخواستی به این فکر کنم که چون روی تختیم
مهربون شده!

پاهامو بهم فشار دادم و اون دستش بین رونهام گیر افتاد.
پایین لباس تنش رو گرفتم و کشیدمش بالا وقتی فهمید دلم میخواد
درش بیارم دوتا دستش رو
بالا گرفت و خودش کمک کرد که از تنش درش بیارم.
خوشحال و با ذوق پرتش کردم توهوا چون حالا بدن عضله ایش کاملا
توی دیدم بود.

خندیدم و سرم رو بالا بردم و دهنمو گذاشتم رو سینه اش و بوسیدمش.
سرش رو خم کرد و با لبخند بهم خیره شد.
تمام سینه اش رو غرق بوسه کردم و همزمان دستهامو روی تن لختش
کشیدم.

تنش گرم بود.

گرم و داغ....

نفسه‌اش عمیق شده بودن و قفسه ی سینه اش به آرومی بالا و پایین

میشد.

لمس بدن عضله ایش و حتی بوسیدنش لذت بخش بود.
مثل گشنه ها داشتم همه جای تنش رو میوسیدم که دستش رو برد
وسط پاهام.

حتی سعی نمیکرد دکمه ی لباسم رو وا بکنم و فکر کنم در واقع یه جورایی
داشت خودش رو
کنترل میکرد که دکمه شلوارمو باز نکنه و نره سراغ اونچیزی که اتفاقا من
شدیدا

دلممیخواست بره سراغش.

پس اصلا چه جوری میخواست من یا خودش رو به اوج لذت برسونه !؟
سرم رو دوباره گذاشتم پایین.
مچ دستش رو گرفتم و خودم گذاشتم وسط دو لنگم و گفتم:
-شهرام... بازش کن....

با تردید بهم خیره شد.پس حدسم درست بود.یه جورایی مردد بود اینکارو
بکنه یا نکنه.

نگاه های سراسر تردیدش رو که دیدم خودم دکمه شلوارمو وا کردم و با
یکم فاصله دادن

باسنم از تخت و بالا بردنش خیلی زود کشیدمش پایین.

بعد بهش خیره شدم و نیشمو تا بناگوش وا کردم و تو همون حین
لنگهامو تا جایی که راه

داشت از هم باز کردم و درحالی که با شیطننت ابرو هام رو بالا و پایین

میکردم گفتم:

-حالا بمال...

نیشخندی زد و گفت:

-پدرسوخته....

با خم کردن سرش، لبهاش رو روی گردنم گذاشت و حین مکیدن گردنم

شروع کرد به مالیدن

اون قسمت ممنوعه ی بدنم.

هر دو کارش رو دوست داشتم.

هممیک زدن لبهامو هممالیدن اونقسمت از بدنم که انگار داشت آتیش

میگرفت از بس داغ

شده بود.

باز چشمهام از خوشی سیاهی رفتن و پلکهام لرزیدن.

دو دستمو روی شونه هاش گذاشتم و با خم کردن سرم به عقب درحالی

که غرق لذت بودم

گفتم:

-آااااا... شهر... ادامه بده... اووووف.... اومممم

صدای اه بلندم تو کل اتاق پیچیدو اون اتیش خواستن تندتر و تند تر شد.

دیگه دلم نمیخواست فقط بماله.

دوست داشتم اصل کاری رو باهم انجام بدیم واسه همین کنار گوشش

پرسشی اسمشو

صدا زدم:

-شهرام....

نفس بریده بکی از اونجونم های به دل نشینش رو تحویل داد:

-جووونم...

لبخندی شیطنت آمیز زدم و بی مقدمه گفتم:

- منو بکن..

تا اینو گفتم فوراً سر! رو بالا گرفت و با خیره شدن به صورت خمارم

متعجب پرسید:

-چی؟ چیکار کنم؟ بکنم!؟

نمیدونم چرا همچین سوالی میپرسید.

توقع داشت از خودش که فقط بشینه و تماشا کنه!؟

مگه هردومون عطش چشیدن طعم همدیگه رو نداشتیم پس چرا نباید

میکرد!؟

با رضایت خاطر گفتم:

-آره... بکن...منو بکن!

با رضایت خاطر گفتم:

-آره بکن...منو بکن...

شبه به کسی که حرف خیلی عجیبی شنیده باشه ، با حالتی جاخورده و

متعجب نگاهم

کرد.

ولی من که چیز عجیبی نگفتم.این که ازش بخوام با هم تا انتهای حال و

هول پیش بریم عجیب

بود؟!

به آرومی از روی تنم کنار رفت و گفت:

-بیخیال! تا همینجا کافیه!

حالا نوبت من بود که با حالتی متعجب نگاهش کنم. کافی بود؟!

یعنی چی که کافی بود.

نگاهی پر حرص به خشتک شلوارش انداختم و قبل از اینکه کاملاً ازم دور

بشه نیم خیز شدم و

دستم رو بدنش کشیدم و گفتم:

-ولی اینجاست که یه چیز دیگه میگه!

مچم رو گرفت و از خودش دور کرد و بعد هم گفت:

-شیوا! وقتی من میگم بسه یعنی بسه!

همینطور باجاخوردگی داشتم نگاهش میکردم که از روی تخت رفت

پایین.

گله مندانه گفتم:

-شهرالام! من دقیقاً چه حرف بدی زدم که رفتی؟!

خم شد و در یخچال کوچیک کنار تختش رو باز کرد و بعد هم گفت:

-هیچ حرف بدی! ولی تا همینجا کافیه!

نمیخوام اتفاقی بینمون بیفته که بعداً تو بخاطرش توی دردسر بیفتی!

با ناراحتی ازش رو برگردوندم و پاهام رو جمع کردم و بعد دستهامو دور

اون پاهای جمع شده

ام حلقه کردم و گفتم:

-نه خیر.. دوست نداری با من رابطه داشته باشی.

بهونه الکی نیار...

دوتا نوشیدنی خنک از یخچال بیرون آورد و اومد سمتم. کنارم روی تخت نشست و یکی از اون

نوشیدنی هارو با سمتم گرفت و گفت:

-قهری!؟

آب میوه رو ازش نگرفتم. بیشتر چرخیدم تا بیشتر ازش رو برگردوندم و گفتم:

-آره...

آبمیوه ی توی دستش رو تکون داد و گفت:

خب باشه قهر باش ولی اینو بخور

دستشو پس زدمو گفتم:

-نمیخوام! اصلا میخوام برم خونمون!

خندید. من عصبی بودم و اون میخندید. کفرمو درمیاورد با این رفتارهاش.

اگه واقعا منو دوست داشت اینکارو انجام میداد تا مال خودش باشم.

دهانش رو گذاشت روی گوشم و بوسیدم و بعدهم گفت:

-دلت میاد منو ول کنی و بری!؟

سرم رو خم و راست کردم و جواب دادم:

-آره... دلمیاد. خیلی هم دلمیاد. میخوام برم خونمون.

با گفتن این حرف شروع کردم مرتب کردن سر و وضعم. اون کلا به من اعتماد نداشت.

اگه داشت که اینکارو نمیکرد.

وسط این رابطه یهو کنار کشید. وقتی دید جدی ام
کلافه پرسید:

-شیوا بیخیال دیگه....

با ابروهای درهمگره خورده و به طعنه گفتم:

-باشه ! بیخیال ! میرمکه تو مجبور نباشی کاری بکنی که بعدا واسه من
دردسر بشه...

خواستم بلند بشم که دستش رو گذاشت رو شونه ام و با نگر داشتتم
دستهایش رو دور بدنم

حلقه کرد و منو به خودش فشرد و کنار گوشم گفت:

-شیوا... من یکم دیگه ادامه میدادم دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و
کار به جاهای باریک
میکشید.

مستانه بفهمه بکارت نداری زنده ات میزاره؟!
حق داشت.

یعنی تقریباً تمام حرفهایش درست بودن.

مامان اگه میفهمید و بو میبرد من یه همچین کاری کردم دوتا چشمهام
رو از کاسه درمیاورد.

یکم باخودم فکر کردم و جواب دادم:

-نوچ....نمیزاره!

دهنش رو گذاشت رو شقیقه ام و گذاشت و محکمماچم کرد و به خودش

فشرد و گفت:

-خب پس ببین...من واسه خودت...

مک کرد.لبخند زد و یکم سرش رو خم کرد و تو گوشم گفت:

-وگرنه من که از خدامه خودم همین حالا همین لحظه جرت بدم!

اینو گفت و تو گلو خندید.

تو بغلش چرخیدم و دستهام رو دور بدنش حلقه کردم و پاهامو دور
کمرش.

زل زدم تو چشمه‌هاش و با لبخند گفتم:

-باشه...دیگه تلاش نکن...خر شدم...

خندید و لبه‌هاش رو گذاشت روی لبهام...

هنوز روی جفت پاهاش نشسته بودم و دستهام هم که دور تنش حلقه
بودن.

چنان سفت و سخت بغلش کرده بودم و بهش چسبیده بود که انگار این

آخرین باریه که پیش

همیم و میتونیم همو ببینیم.

در همون حد دلتنگ...

خلاصه وصف حال با همون ترانه ی معین قابل بیان بود.

اونجا که میگه:

"کنارم هستی و اما دلمتنگ میشه هر لحظه...."

آره...به ایننتیجه رسیدم از بس میخوامش حتی وقتی پیشش هستم هم

دلم واسش تنگ

میشه.

مثل همین حالا...

مثل همین لحظه...

دست چپش رو چندبار زد به کمرم و پرسید:

-شیوا؟! میای پایین نوشیدنمو بخورم!؟

نه تنها ولش نکردم بلکه بیشتر خودمو بهش فشردم بعد هم که سرمو

تکون دادم و گفتم:

-نه نه ! نمیام!

-خواهش کنم چی؟

-خواهش نکن ... نمیخوام

با گفتن این حرف سر قوطی نوشیدنی نیروزا رو باز کردم و یکممش رو

چشیدم که پرسید:

-پس یعنی من الان مجبورم تو همین حالت بخورممش!؟

خندیدم و جواب دادم:

-آره!!

به ناچار توی همون حالت نه چندان راحت، مشغول خوردن نوشیدنی

شد.

دور از چشمش دهنمو رو با چند قلپ نوشیدنی پر کردم و بعد لبامو به

گردنش نزدیک کردم و

همه رو ریختم رو شونه اش.

مثل یه جریان آب که از چشمه روونه، سرازیر شد رو سینه اش.

سردی و روون شدن اون نوشیدنی باعث شد خیلی زود واکنش نشون
بده.

سرش رو برد عقب و با نگاه به سینه ی خیشش گفت:
-چیکار کردی...؟!-

لبخندی شیطنت آمیز و خبیثانه روی صورت نشوندم و با کج کردن سرم و
مظلوم نشون دادن
خودم گفتم:

-اوخی! یهو شد! ببخشید... الان تمیزش میکنم برات شهراللام جوووونم
اینو گفتم و با عقب کشیدن خودم و پایین اومدن از روی پاهاش،
دستهامو دو طرف بازوش

گذاشتم و زبونمو رو سینه اش کشیدم و نوشیدنی ای که مثل قطره ی اب
روون شده بود رو
لیس زدم.

سرش خم بود من سنگینی نگاه هاش رو کاملا احساس میکردم.
لبخند زدم و زل زل تو چشمهایش باز کارمو تکرار کردم!

آب دهنشو قورت داد و سییک گلوش به طرز وسوسه انگیزی بالا و پایین
شد.

دستمواز روی بازوش به آرومی تا سییک گلوش پیش بردم و خیلی آهسته
همون قسمت رو
نوازش کردم.
آهسته گفت:

-خیلی پدرسوخته ای

شیوا...خیلی...

صداش ضعیف شده بود و خش دار.

خندیدم و زبونمو دورانی دور نوک سینه اش چرخوندم و شوخ طبعانه گفتم:

-تاحالا کسی بهت گفته ممه هات خیلی خوشمزه ان؟!؟

تو گلو خندید و با کشیدن دماغم ریز لب زمزمه کرد:

-دیووث!

از روی تخت رفت پایین اون هم درحالی که مونده بودم چه جوری درد

ش/ق شدن رو داره

تحمل میکنه؟

نه آخه واقعا چه جوری اون هم وقتی من حی و حاضر و آماده اینجا رو

تختش بودم و آزاااااااا بود

هر کاری دلش میخواد باهام انجام بده ؟

رو زانو هام چرخیدم سمتش و بعداز اینکه چند قلپ دیگه از اون ابمیوه رو

خوردم گفتم:

-خو لامصب بیا منو بکن دیگه.

اینهمه چیتان پیتان کردم و پیچوندم و با ذوق اومدم که تو منو بکنی نه

اینکه پیام اینجا آبمیوه

بدی دستم...

رفت سمت در و گفت:

-اینقدر کرم نریز...پاشو به جای این حرفها یه چایی درست کن
متعجب پرسیدم:

-چایییی؟!

چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت:

-همچین میگی چاااااایییی انگار گفتم پاشو آپلووهوا کن..چایییی نه
،چایی!

بلد نیستی؟!

دست به سینه پرسیدم:

-لابد بعدشم قراره نماز مغرب و اعشا رو باهم بخونیم؟!

نیشخندی زد و گفت:

-دختر خوبی باشی اون کاراروهم میکنیم

بالش رو برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم:

-شهرام...من اومدم که کلی شیطونی کنیم...

اومدم که همش ماچم کنی، دست مالسم کنی...

بکنی بخوری...بمالم برات.. بخورم برات....

اصلا به نیت شکستن فئر تخت اومدم.

به تلافی تموم اون شبایی که دلم میخواست زیرت باشم و نبودم...

وا بده دیگه!

بالشی که تو هوا گرفته بود رو دو دستی گرفت و گفت:

-فکر نمیکنی زیادی منحرفی؟

لامصب شیطون دستشو گذاشته رو گوشه‌اش حرفهاتو نشنوه از بس

مثبت 12 سال حرف

میزنی!

پاشو... پاشو یه چایی درست کن وقت واسه کردن زباده منم منم برم
دوش بگیرم!

حس میکنم بوی ابمیوه گرفتم...

اینو گفت و بالش توی دستش رو پرت کرد سمتم و بعدهم از اتاقش
بیرون رفت.

پووووفی کردم واز روی تخت اومدم پایین و قدم زنان تا نزدیکی کمد
لباسهاش رفتم.

هوس کرده بودم یکی از اون تیشرتهای خوشگلش رو بپوشم...

یکی از تیشرتهای مشکی رنگ شهرام رو تنم کردم و یه سمت آینه ی قدی
توی اتاقش رفتم.

سیاهی تیشرت تضاد جالب و کاملاً تو چشمی با رنگ پوست تنم داشت و
بلندیش هم تقریباً

تا روی قسمت بالایی رونهام بود.

لبخند رضایت بخشی از تماشای خودم روی صورتم نشست چون تقریباً
این لباس رو بیشتر از

تمام لباسهای خودم دوست داشتم.

یهو عطر تن شهرام به مشامم خورد.

قسمتی از لباس رو بالا آوردم و جلوی بینیم گرفتم و عطر تنش رو عمیق بو
کشیدم.

به به! عجب بویی...

چشمهام رو بستم و درحالی که تمام مشامم از اون عطر خاص پر شده بود
زمزمه کردم:

"من محاله دیگه این پیرهن رو به تو بدم شهرام"
رهاش کردم و خوش خوشان از اتاق رفتم بیرون و به سمت آشپزخونه
رفتم تا چایی دم کنم
براش.

اصلا حالا میفهمم چرا یه عالمه از اون پیرهنهای امیر پیش مونا بود.
عجب کیفی میده پوشیدن پیرهن اونی که دوستش داری خصوصا اگه
بوی تنشو بده.

چایی رو که دم کردم داشتم تو کابینتها دنبال شکلات میگشتم که صدای
شهرام از بیرون
آشپزخونه به گوشم رسید:

-پیرهن منو پوشیدی!؟

با شنیدن صداش سرمو بالا گرفتم و به اون که داشت با حوله ی کوچیکی
نم موهایش رو

میگرفت خیره شدم و جواب دادم:

-اهوم...بهم میاد؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

-آره به تن تو بیشتر میاد تا به من!

چون اینو گفت خر ذوق شدم و نیشم تا بناگوش وا شد.

با عشوه گفتم:

-جوووون ! پس دیگه بهت نمیدمش...

نیمچه لبخندی زد و همونطور که همچنان حوله ی سفیدی که

سایزکوچیک بودو روی سرش به

آرومی فشار میداد پرسید:

-به چه دردت میخوره آخه !؟

سرم رو خم کردم و با نگاه به تیشرت جواب دادم:

-آخه خیلی دوستش دارم...خصوصا که بوی تورو میده!

اعتراضی نکرد. آهان آرومی با خودش زمزمه کرد و بعدهم به سمت هال

رفت و روی کاناپه لم

داد.

سینی لیوانهای چایی رو برداشتم و به سمتش رفتم.

کنارش نشستم و بعد یکی از لیوانهای چایی رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-اینمچایی شیوا دم کن !

خنده اش گرفت و زیر لب گفت:

-شیوا دم کن! لقب خوبیه! واقعا براندزته!خوشگله!

از این به بعد بهت میگم شیوا دمکن...

چپ چپ و دلخور نگاهش کردم. لیوان رو ازم گرفت و یکمش رو داغ داغ

چشید.

چهار زانو روی کاناپه نشستم و بعد چرخیدم سمتش و پرسیدم:

-شهرام. امشب پیشت بمونم!؟

خم شد و یه دونه شکلات برداشت و بعد حین خوردنش با چاییش جواب داد:

-از خدامه ولی بری بهتره...

لبخند رو لبمماسید. دلخور نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا برم بهتره؟!

سرش رو چرخوند سمتم و سوالم رو با پرسیدن یه سوال جواب داد:

-خب اصلا میخوای جواب مادرتو چی بدی؟ هان؟ میخوای بگی میخوای

شبو کجا بمونی...؟

وقتی اینو گفت رفتم توی فکر. یه جورایی حق با اون بود.

من جواب مامان رو باید چی میدادم؟!

لبم رو زیر دندون جویدم و بعد از یکم فکر کردن جواب دادم:

-میگم میرم پیش مونا!

شونه بالا انداخت و گفت:

-اگه باور میکنه باشه بمون! من که از خدام...

بازم سایلنت شدم.

نمیدونستم اگه بگم میرم پیش مونا باور میکنه یا نه. در هر صورت من

دلم میخواست امشب

پیشش بمونم هر چند حس میکردم شهرام ذوقی که من واسه اینجا

موندن دارم رو اون

نداره...

خودمو کشیدم عقب و آهسته و دلخور گفتم:

-باشه...میرم خونمون!

چون اینو گفتم سرش رو متعجب برگردوند سمتم و بهمنگاه کرد و پرسید:

-دلخوری!؟

خودمو کشیدم کنج کاناپه.پاهامو جمع کردم خیره به تلویزیون جواب

دادم:

-نه....

خودمو کشیدم کنج کاناپه.پاهامو جمع کردم و خیره به تلویزیون جواب

دادم:

-نه...

چشمه‌اش روی صورتم به گردش دراومد و اهسته گفت:

-ولی شدی!

فهمیده بود دلخورم.چقدر من واسش ناز میومدم.البته دلیل داشت.

از وقتی باهم جور شدیم هی دلم میخواست خودمو براش لوس کنم و اون

نازمو بکشه اما

خیلی هم نازکشی نمیکرد و همین ناراحتم میکرد!

یا حتی مثل الان خودش اصرار بکنه بمونم که بازهم این اجازه رو نمیداد!

دلم میخواست دوستم داشته بیشتره حتی بیش از حد تصور خودم!

بعد از کلی تماشا کردن گفت:

-شیوا داری ناسازگاری میکنیااا...دختر بدی نشو خب!؟

بجای اینکه جواب سوالش رو بدم بلند شدم وراه افتادم سمت اتاق.

پرسید:

-کجا میری !؟

ایستادم و به آرومی چرخیدم سمتش.

بهش خیره شدم و جواب دادم:

-مگه نگفتی برم خونه !؟

سر جنبوند و گفت:

-چرا...

پوزخندی زدم و گفتم:

- خب میخوام بیوشم که برم!

بجای اینکه منصرفم گفت:

-آفرین...کار خوب همینه

نفس عمیقی کشیدم و دوباره چرخیدم و راه افتادم سمت اتاقش تا

لباسهام رو بیوشم.

خم شدم و شلوارم رو برداشتم و پوشیدمش.

تیشرتش رو ولی درنیاوردم.اونو دلم نمیخواست بهش بدم.

چقدر غمیگن بودم.

چرا اصرار نمیکرد بمونم و نرم !؟

لباسهام رو که پوشیدم از اتاق اومدم بیرون.

عین کشتی به گل نشسته ها بودم.

نپرسید چرا...

"چرا"ش مشخص بود.

من توقع داشتن اون مدام و همه جوهره نازمو بکشه اما اینکارو نمیکرد.

حتی حس میکردم سرد تر از روزای قبل شده.
روزای قبل از پیوند رابطمون!
چند قدمی رفتم سمت کاناپه.
خم شدم و کوله پشتیم رو برداشتم و بند کلفتش رو انداختم رو شونه ام و
خیلی سرد و تلخ
گفتم:

-با من کار نداری؟! میخوام برم!
فکر کنم تا به اون لحظه صد مرتبه بهش گفته بودم میخوام برم.
ای تف به ذاتت شهرام! چرا آخه دلش نمیخواست بمونم?!
اینمشکوک نبود؟
نکنه اصلا قراره ژینوس بیاد پیشش?!
نکنه داره خونه رو واسه اومدن اون دختره ی دریده آماده میکنه?!
وای که اگه بازم پای ژینوس به این خونه باز بشه دیگه محاله اسمشو
بیارم.

بلند شد و گفت:
-برات اسنپ میگیرم!
این دیگه آخرش بود.
بدتر بنجمله ای که میشد بشنوم!
لامصب حتی نمیخواست خودش منو برسونه.
حالا شک و شبه هام قوت بیشتری گرفتن و بیشتر مطمئن شدمیه چیزی
هست.

یه چیزی که اون میخواد من نمونم و زودتر برم خونه.

متحیر پرسیدم:

-یعنی تو حتی خودت همنمیخوای منو برسونی؟

رفت سمت صندلی راحتیش.یکی از تیشرتهاش رو از روی دسته ی صندلی

برداشت و حین

پوشیدنش جواب داد:

-کار واجبی دارمشیوا! نمیتونم برسونمت

دست به سینه و با اخم پرسیدم:

-کار واجب داری یا ملاقت واجب داری...

سرش رو جنبوند و گفت:

-آره اتفاقا یه ملاقات واجب دارم....

عصبی و پوزخند زنان پرسیدم:

-لابد با یکی مثل ژینوس!؟

چون اینو گفتم متعجب نگاهمکرد.بعد اون تعجب کمکم جاش رو به اخم

داد و اوناخمجاش رو

به نگاه غضب آلود ودرنهایت اوننگاه غضب آلود ختم شد به اینجمله:

-شیوا لطفا چرت نگو...برات تا کسی میگیرم یه راست میری خونه!

سگرمه هامو زدم توی هم و گفتم:

-لازم نیست خودتو به زحمت بنداری! شما برو به کار واجبت برس من

خودم راه خونه رو بدلم

صدام زد و گفت:

-شیوا... گوش کن...

محلش ندادم و گفتم:

-تو برو به کار واجبت برس... خداحافظ!

اینو گفتم و با عجله به سمت در رفتم و از خونه اش زدم بیرون...

حوله رو دور تنم پیچوندم از حمام اومدم بیرون.

به همچی گیر میدادم.

به دوش اب، به در، به دیوار... حتی با دمپایی هم نمیتونستم بسازم.

هرکدوم رو شوت کردم توی یه قسمت از اتاق و از در حمام فاصله گرفتم.

چند دقیقه بعد اول صدای ضربه در اومد و بعدهم خدمتکار سینی به

دست وارد اتاق شد.

چیزی که ازش خواسته بودم رو گذاشت روی میز.

یه کاپوچینو

چیزی که شاید من بی جنبه رو بیخواب میکرد اما اهمیت نداشت.

مهمتر این بود که آرومم میکرد.

سینی رو صاف نگه داشت و گفت:

-خانم اینم کاپوچینو که خواستین.... اگه کار دیگه ای ندارین من برم به

مهمونها برسم!

اولش دستمو تکون دادم که بره ولی بعد خیلی زود خطاب به اون که

آماده باش واسه رفتن بود

پرسیدم:

-کمند...

ایستاد و گفت:

-بله خانم...

رفتم سمت میز. کنارش ایستادم و با برداشتن فنجون عطر کاپو رو بو

کشیدم و پرسیدم:

-گفتی مهمون داریم!؟

-آره خانم

- کی هستن مهمونها!؟

کنج لبش رو داد بالا تا بهم بفهمونه آدمای دلخواهش نیستن و بعدهم گفت:

آقای احدی و دخترشون ژینوس و خانمشون ژیلا!

صورتم دچار اون حالت نامیزون شد و وجودم رو حس چندش و انزجار فرا گرفت.

چقدر این خونه داشت خسته کننده میشد.

هرروز مهمون و هرروز آدمایی که از دیدنشون متنفر بودمم.

و من به تمام این حسها، خستگی رو هم باید اضاف میکردم.

تا کی میتونستم خودمو از دید اونا پنهون کنم که ژینوس نفهمه من کی هستم!؟

سکوتمو شکستم و خطاب به کمند که منتظر بود بهش اجازه ی رفتن بدم آهسته گفتم:

-کمند اگه سراغ منو گرفتن بگو سرم درد میکرد قرص خوردم و خوابم گرفته !خب؟

متعجب نگاهم کرد ولی مطیع گفت:

-به چشم...

وقتی رفت بیرون درو از داخل قفل کردم و باخاموش کردن چراغ برگشتم
سمت میز.

درحالی که همچنان همون حوله تنم بود شروع کردم تو تاریکی خوردن
کاپو و همزمان به این
فکر کردم که اومدن اونها اون هم به صورت خانوادگی چه دلیلی میتونه
داشته باشه؟

کنجکاوای بهم اجازه نداد تا رفتن ژینوس و خانواده اش صبوری بکنم
همچنان وانمود به خوابیدن
بکنم.

نوشیدنی رو نصف و نیمه رها کردم و با بلند شدن از روی صندلی حوله رو
از تن درآوردم و لباس

مناسب پوشیدم و بعد هم از اتاق تاریک زدم بیرون...

تمام اینکارهارو بی سرو صدا و پاورچین انجام میدادم تا متوجه ام نشن.
از چمد پله پایین رفتم و نزدیک به ستون ایستادم تا به مهمانها دید
داشته باشم.

بگو بخند تصنعیشون به راه بود و کاملاً مشخص بود منتظر شهرام
هستن.

پدر ژینوس که انگار از این انتظار دیگه داشت خسته و کلافه میشد
خطاب به آقا رهام پرسید:

-شهرام نمیخواه بیاد؟! قرار نیست که شام رو بازهم بدون اون بخوریم؟! آقا رهام که مشخص بود خودش هم از دست این تاخیرهای شهرام اعصابش چندان آرام نیست خیلی سریع جواب داد:
-نه نگران نباشید...من باهاش در تماسم. وقتی بهش خبر دادم شماها اومدی فی الفور به راه افتاد.

خارج از شهر بوده اما الان با خونه فاصله ای نداره! حداکثر تا 0دقیقه ی دیگه اینجااست....

اصرارشون برای بودن حتمی شهرام به من حس بدی میداد.
نمیدونم چرا امید داشتم به اینکه اون میتونه به این راحتی و زودی ژینوس رو واسه همیشه و به کل کنار بزاره و رسماً از من خواستگاری بکنه؟!
قطعا دلیل اینکه نمیخواست زیاد پیشش بمونم یا حتی رابطه ی کامل داشته باشیم همینه!

میدونست که احتمال رسیدنمون بهم خیلی کمه!
چقور این فکرها منو بهم می ریخت و تا مرز جنون پیشم میبرد.
فکر نرسیدن به شهرام عین که نه...خودِ خودِ مرگ بود!
تو فکر بودم که سوال مادر ژینوس از مامان خیلی سریع از فکر کشیدم بیرون:

-دختر خانمتون خونه هستن؟

مامانبا لبخند جواب داد:

-شیوا جان رو میگین؟ بله هستن...

مادر ژینوس نیشخندی زد و به کنایه پرسید:

-هر وقت ما اومدیم اینجا سعادت دیدنش رو نداشتیم...از ما انگار فراری

ان

و خندید...

طعنه ی توی کلامش کاملاً مشخص بود.

مامان با اون حالتی که من خوب میدونستم چقدر حرص توش موج

میزنه گفت:

-راستش یکم سرش درد میکرد قرص خواب خورد...

مکالمه شون با سر رسیدن شهرام ناتموم موند.

سرم رو کج کردم تا ببینمش.

ژینوس با کنار گذاشتن فنجان چاییش از روی مبل بلند شد و به سمت

شهرام دوید و بغلش

کرد و گفت:

-عزیزم...چه خوب شد که اومدی!

این کارهاش حرصمو درآورد.

حس مالکیت و عشق و محبتی که نسبت به شهرام پیدا کرده بودم بهم

این اجازه رو میداد

که به این سادگی باهمچین چیزایی کار بیام.

از جا بلند شدم و قبل از اینکه ببینم و متوجه امبشن برگشتم سمت

اتاق....

با هیچ چیزی نمیتونستم خودم رو سرگرم بکنم اون هم وقتی ژینوس اون
پایین مدام به

شهرام چسبیده بود و باهاش خوش و بش میکرد.

نمیتونستم ذهنم رو از این موضوع منحرف بکنم.

نمیتونستم حتی خودم رو مشغول نگه دارم تا آرام بگیرم.
رفتم سمت پنجره...

کنارش ایستادم و نگاهی به بیرون انداختم.

قبل از باز کردن پنجره واسه خوردن باد به صورتم و یکم سرد شدن تن
داغ شده از خشمم

چشمم به شهرام و ژینوسی افتاد که داشت زیر چراغهای توی حیاط قدم
میزدن...

پرده رو چنگ زدم و دندونهام رو با خشونت روی هم ساییدم.
اینجوری که نمیشد!

اصلا مگه میشه اون هم با من باشه و هم با ژینوس!؟

یا مگه میشد تا همیشه این عشق رو مخفی نگه داره؟

پرده رو رها کردم و یا فاصله گرفتن از پنجره یه سمت میز آرایشی رفتم.

تلفن همراهم رو برداشتم و دوباره برگشتم سمت پنجره و درحالی که
تماشاش میکردم یه پیام

براش نوشتم:

"رابطه ی ما همین امشب واسه همیشه تمومه با خیال راحت خوشو

بگذرون یا ژینوس جون "

انگشتهام تند تند رو حروف حرکت میکردن تا پیام تکمیل بشه و وقتی شد
بی فوت وقت براش
ارسالش کردم.

هنوز زیر یکی از تیرهای چراغ برق درحال صحبت با ژینوس بود اما وقتی
پیاپ براش اومد

صحبتش رو قطع کرد و دستش رو فرو برد تو جیب شلوارش و تلفن
همراهش رو بیرون آورد و
پیام رو خوند.

اگه قرار باشه روز به روز بهش وابسته تر بشم درحالی که اون و خانواده
اش درحال چیدن

برنامه واسه ازدواج اون و ژینوس باشن پس چه بهتر که همین الان این
رابطه به ته خودش
برسه!

پیام رو که خوند بدون اینکه جوابی بهم بده موبایلش رو تو جیب
شلوارش گذاشت.

این حرکتش کفری ترم کرد.دیگه تحمل نداشتم.

موبایلم رو پرت کردم رو زمین و به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

عین خل و چلها و دیوونه ها چند ساعتی اونجا نشسته بودم و هی ناخنها
رو می جویدم.

تو هیچ حالتی آروم و قرار نداشتم.

دراز کشیدم رو تخت و با چشمهای کاملاً باز خیره شدم به سقف...
نمیدونم چند ساعت با چه مدت تو اون حالت بودم اما یهو در باز شد و
سر به من به همون
سمت کج شد.

مامان دست به سینه و مثل همیشه کفری و عصبی اومد جلو و با دیدن
من و اون چشمهای
بازم که احتمالاً تو تاریکی می درخشیدن پرسید:
-این کرم تو چیه که هر وقت این مهمونها میان اینجا میچپی تو این
اتاق و ادا حال بدارو
درمیاری!؟

آخه مستانه چه میدونست درد من چیه!؟
چه میدونست غصه های من چه غصه ها و گرفتاری های ناجوری ان!؟
حتی آدمی نبود که بشه این دروها رو باهاش درمیون گذاشت.
پکر و مختصر جواب دادم:
-ادا درنیاوردم
حالم خوب نبود و نیست...
بی توجه به حرفم چراغ اتاق رو روشن کرد.
فورا ساعد دستم رو گذاشتم رو چشمهام چون به تاریکی عادت کرده بودم.
گله مندانه گفتم:
-ماماااااان....
با تشر گفت:

-یاااااااااا! تو به فکر من نیستی به فکر رهام باش...
به احترام اون ادا بازی هات رو میذاشتی کنار و دو دقیقه میومدی
اونجا....

مکث کرد و بعد بلند بلند و متاسف تر از قبل گفت:
-عه عه عه!

زنه ده بار تیکه ی نبود تورو به من پروندا!
کفری گفتم:

-خب بهشون بگو دخترم مرده...
دندون قروچه ای کرد و گفت:

-باید درستت کنم شیوا...اینجوری نمیشه
دو طرف پتو رو گرفتم و با سگرمه های توی هم گفتم:
-لطفا در حقم یه لطفی بکن و تنهام بزار مامااا!
با خشم نگاهم کرد و گفت:

-همونطور که گفتم من تورو درستت میکنم شیوا...
اعصاب کل کل کردن با مامان رو نداشتم برای همین گفتم:
-باشه هر وقت وقت کردی لا به لای قرو فرهات منو هم درست کن!
خشمگینتر شد و گفت:

-دختره ی گستاااااااااا!
اینو گفت و از اتاق رفت بیرون و درو محکم پشت سر خودش بست.
پتورو تا روی صورتم کشیدم بالا و زیر لب زمزمه کردم:
"گه تو این زندگی..."

چند دقیقه بعد دوباره در باز شد. تقریباً مطمئن بودم بازهم مامانه...
دلش ازم پر شده و اومده که ریچارد بارم بکنه واسه همین بدون اینکه
پتورو از روی صورتم
بکشم پایین گفتم:

-مامان سر جدت ولم کن...

اما مامان نبود. شهرام بود که گفت:

-من چی؟! منم ولت کنم؟

اما مامان نبود. شهرام بود که گفت:

-من چی؟! منم ولت کنم؟

آره. صدای شهرام بود. محال بود اشتباه بکنم یا به صدای به این واضحی
انگ توهم بچسبونم.

نفس عمیقی کشیدم و پتورو به آرومی از روی صورتم پایین آوردم.
بهش نگاه کردم.

دست در جیب و قدم زنان داشت به تخت من نزدیک و نزدیک تر میشد.
این اینجا چیکار میکرد!؟

تو حالت دراز کش سرمو به سمت در چرخوندم و چشم دوختم به ساعت.
ساعت دو بود پس چطور نرفت خونه اش!؟

فورا نیم خیز شدم و پرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

ریلکس و آهسته با ولوم صدایی که احتمالا نمیخواست به گوش کس
دیگه ای برسه جواب

داد:

-اینجام چون میخوام!

به تخت نزدیک تر شد و همین نزدیکی باعث شد
دستم رو دراز کنم و با جدیت بگم:

-جلوتر نیا!!!!!!...

ایستاد. چنان ازش عصبی و کفری بودم که میتونستم تمام خونش رو
بمکم!

اگه با من بود پس چرا ژینوس رو اونقدر تحویل میگرفت؟!
نباید اینکارو میکرد شهرام. نباید.

یا من یا هیچکس.

ایستاد. چند دقیقه ای نگاهم کرد و بعد پرسید:

-از من عصبانی هستی؟!

خدا!!!!یا!

تازه میپرسید شیوا لیلی زن یا مرد؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-لیلی زنه آقا شهرام...زن!

با مکث گفت:

-شیوا کند زن به لحظاتی که میتونن خوب باشن...

پورخند زدم و گفتم:

-مرده شوره تمام لحظه های خوب با تورو بیرن...

نمیخوامشون!

سرش رو خم کرد و خیره به چشمهام گفت:
-خودمو زدم به خواب که گمون کنن خوابیدم و براشون غیر طبیعی نباشه
اینجا موندنم!
شیوا من هیچوقت به خاطر هیچ احدوناسی همچین کسخل بازی هایی
درنیاوردم!
جمله اش که به پایان رسید چونه ام رو گرفت و با یکم دیگه خم شدن
لبهامو باخشونت مثل یه
لقمه غذا توی دهن فرو برد و میک زد.
داشتم خرش میشدم اما صورت ژینوس موقع بگو بخند که یادم اومد
دستمو رو سینه اش
گذاشتم و با عصبانیت هلش دادم به عقب و گفتم:
-به من دست نزن! صب خونه فاطی و صبح بیت رهبری! اینه حکایتت!؟
اول با ژینوس میپری بعد به من که میرسی فاز باوفاهارو درمیاری...فاز یه
آدم فداکار که خودشو
زده به خواب تا بتونه یه بهونه پیدا بکنه پیش دوست دختر عزیز و
محبوبش بمونه!
سیرمونی نداری!؟
لاس زدن با ژینوس کم بود حالا اومدی سراغ من ؟
اینبار هم چونه ام رو گرفت و اما دیگه نبوسید.
جای بوسه زد تو گوشم و تو صورتم با تشر گفت:
-خفه شو جن/ده!

مات و مبهوت بهش خیره شدم.
باورم نمیشد منو کتک زده و بهم گفت جن/ده.
ازم رو برگردوند و پاتند کرد سمت در درحالی که یه سری حرف رو
باخودش زمزمه میکرد.
حرفهایی که واسه من گنگ و نامفهوم بودن.
دستم رو به آرومی بالا آوردم و ناباورانه روی صورتم، درست همون قسمت
سیلی خورده
گذاشتم و بهش خیره شدم.
به اون که نفهمیدم چرا و چیشد که یهو به خاطر حرفهای گله مندانه ام
اونجوری از کوره در
رفت و اونطوری از خجالتم دراومد.
رفت سمت در.
حتی دستگیره رو گرفت که بازش کنه و بره بیرون اما قبل از انجام اینکار
ایستاد.
پشت به من یه نفس عمیق کشید و سرش رو برگردوند سمتم.
نگاهی به صورتم انداخت.
یه دستم که روی لپم بود.
به چشمهام که بغض آشکاری داشتن ...
به صورتم که منتهای دلخوریم رو نشون میداد!
و ناگهان راه رفته رو برگشت و اومد سراغم.
ترسیدم که مبادا بخواد بازهم بزنه واسه همین خودمو کشیدم کنج تخت.

اومد و روی تخت نشست.
واقعا منتظر بودم بزنه اما نزد.
دستهامو گرفت و گفت:
-شیوا....من فقط تورو میخوام...ژینوس پرمیدا ارمیدا ژیلا شیلا...کس ننه
ی همشون!
شیوا من دودره باز نیستم وقتی میگم تورو میخوام یعنی فقط تورو
میخوام!
با ژینوس لاس نزدم!
به ژینوس حتی دست هم نزدم.
ول نمیکنه...
نمیدونم دلش به چی این رابطه خوشه.
سالی یه بار هم بهش زنگ نمیزنم.تو کف یه جونم شنیدن از منه...
تو حسرت یه صکص با من.
هیچکدوم از اینکارارو باهتش انجام ندادم چون توی لعنتی رو میخواستم
و میخوتم!
اینقدر نرو رو مخم!
اینقدر هی اون سلیطه رو نکوبون تو صورتم
اگه هست واسه اینکه خودش میخواد.
اگه هست واسه اینکه نمیخواد نداشتن من و بپذیره.
میخوام ول کنه پس پا رو دم نزار اعصاب نداشتمو قلقلک نده تا به
وقتش عین یه دندون لق

بکنمش و بندازمش دور که بره تو مسیر خودش...
تمام مدتی که داشت این کلمات رو پشت سرهم به زیون میآورد دستهامو
گرفته بود و زل زده
بود به چشمهام.
من بیچاره ام؟!
بیچاره ام که حتی بفد از اینکه زد تو گوشم و جنده صدام زد بازهم دلم
ضعف میرفت براش و
قدرت بخشیدنش رو به سادگی داشتم؟!
با یه مکث کوتاه پرسید:
-اگه دوستم داری باید صبر کنی... صبر کنی تا روزی که همچی راست و
ریست بشه.
میتونی؟!
میصبری؟!
میخوایم؟!
اونقدر دوستش داشتم که حاضر بودم حتی تا وقتی که موهام مهرهنگ
دندونام شده هم
منتظرش بمونم.
بعد از یه سکوت طولانی، سرم رو به آهستگی خم و راست کردم و جواب
دادم:
-میخوام....
سرم رو به آهستگی خم و راست کردم و جواب دادم:

-میخوام....

چون اینو گفتم یه نفس راحت و عمیق کشید وگفت:
-پس درکم کن و باهام راه بیا نه اینکه آزارم بدی و هی تیکه و طعنه
بیرونی...

هیچی نگفتم و سکوت کردم. دستمو رها کرد و آهسته پرسید:
-پیشست بخوایم!؟

تو این لحظه بودن و نبودنش برام فرقی نداشت واسه همین
چشمهام رو بازو بسته کردم و لب زدم:
-آره!

نه جرات داشتم بگم نه و نه دلم میخواست بگم نه.
هم میخواستمش و هم ازش عصبانی بودم.
این تضاد که ترکیبی از حسهای ناخوشایند و خوشایند بود منو بدجور
احاطه کرده بودن.

تکلیف همچین آدمی با همچین دل سگمصبسی چیه؟
از روی تخت رفت پایین و برگشت سمت در.
قفلش کرد و همونطور که هی لباسهایش رو تیکه تیکه از تن در میاورد
اومد سمتم.

خودمو کشیدم کنار تا وقتی دراز کشید باهام فاصله داشته باشه.
انگشتمو توی هم قفل کرده بودم و هر جایی جز صورت اونو نگاه
میکردم.

راستش اصلا نمیخواستم حای باهایش چشم تو چشم بشم.

پتورو کنار زد.

هیچی تنش نبود جز لباس زیرش...

کنارم دراز کشید و بعد سرش رو کج کرد و بهم خیره شد.

سنگینی نگاه هاش رو کاملاً احساس میکردم.

پتورو زیر گلوم سفت نگه داشته بودم و سقف رو نگاه میکردم.

پوست صورتم کز کز میکرد و میسوخت.

شاید تا چند ساعت پیش آرزوم بود پیشش باشم یا حتی اینکه اون پیش

من باشه اما حالا...

حالا نمیدونم.

نمیدونم دلم میخواد هنوز هم یا نه!؟

به پهلو چرخید.

دستشو سمت صورتم دراز کرد اما من ناخواسته سرمو کج کردم تا نتونه

لمسم بکنه.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-دستم بشکنه شیوا....

وقتی اینو گفت ناخودآگاه سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم.

حتی چیزی در درونم خطاب به اون داد زد:

"نههههه! نگو... زن این حرفو... تو خط رو صورتت بیفته من آشوب میشم"

اما اون این جمله رو گفت. حس میکردم این جمله از دهن اون خارج

نشده!

از شهرام همچین چیزایی بعید بود.

چشم تو چشم که شدیم گفت:
-میدونم الان باهام قهری شیوا ولی قهر نکن! تو با من قهر که میکنی من
دیگه از هیچی
خوشم نمیاد... دیوونه میشم... تو با من همیشه آشتی باش!
مونده بودم چی بهش بگم یا اصلا چی به زبون بیارم.
همینطوری فقط بهش خیره بودم که دوباره گفت:
-من واقعا متاسفم... قول میدم دیگه کتکت نزنم....
با بغض گفتم:
-بدم میاد وقتی لمسش میکنی.... وقتی باهاش حرف میزنی... وقتی
دستتو میگیره... وقتی تو
گوشت میخنده... شهرام من دلم میخواد همه ی اینکارارو فقط خودم
باهات انجام بدم نه دختر
دیگه ای!
نه ژینوس...
دپرس لب و لوچه ام رو آویزون کردم و آهسته گفتم:
-شهرام...
از ته دل جواب داد:
-جون شهرام...
غمگین اما عاشق گفتم:
-من تورو فقط واسه خودم میخوام...
چشمهاش رو بازو بسته کرد و گفت:

-به جون خودت عزیزترین دارایم رو زمینی!

هیشکی رو قد تو نمیخوام!

اونقدر میخوامت حاضرم واسه خاطرت زمین و زمانو بهم بریزم.

مکت کرد و درادامه آروم آروم گفت:

-ببین...من مادرم مرد...خواهر و برادری هم ندارم.

تو رو قدر مادر نداشته ام میخوام...تورو قدر خواهر نداشته ام میخوام.

تورو قدر برادر نداشته ام میخوام.

من یه نفرو دارم اونم خودتی!

فقط یه نفر...

فقط تو...

خودمو کشیدم سمتش و خیمه زدم رو تنش و لبهامو روی لبهاش گذاشتم.

اگه پدرم به بدترین روش ممکن تو اوج جوونی مرد...

اگه مادرم یه زن خوش گذرون و اهل پریدن با مردهای مختلف بود که

پشیزی دخترش براش

ارزش نداشتن ، اگه نتونستم به اون شغل دلخواهم برسم، اگه یه خواهر

بخت برگشته

داشتم، اگه همیشه تو فقر غوطه ور بودیم عوضش حالا یکی رو دارم که

داشتنش به تمام

نداشته هام می ارزید.

دستهامو رو تن لختش بالا و پایین کردم و اونقدر بوسیدمش تا نفس کم

آوردم.

خودمو رو تنش کشیدم پایین و همه جای گردنش رو لیش زدم....
چشمهامو خمار کرد و دستشو از زیر تیشرت تنم رو کرد و رسوند پشت
کمرم و قفل سوتینم رو
باز کرد....

قاشق رو توی فنجون چایی که قطعا حالا دیگه فرقی با آب سرد نداشت
میچرخوندم و فکر

کنم بیش از ربع ساعت میشد که درحال انجام اینکار بودم.

بی هدف، بی میل، بی شوق....

چیزی شده ؟

سرم رو بالا گرفتم و به سمت فرهاد چرخوندم. برخلاف من کاملا با اشتها و

دو لپی عصرونه

اش رو میخورد.

این روزها کلا شاد بود.

حتی خیلی برای مسائل جنسی به من گیر نمیداد.

قاشق رو رها کردم و جواب دادم:

-هیچی! فقط یکم خسته....

از گوشه چشم نگاهم کرد و پرسید:

-چرا؟! مگه کاری انجام دادی که خسته ای؟!!

طعنه ی توی کلامش عصبیم میکرد. میدونم منظورش دقیقا چی بود واسه

همین با حالتی

عصبی جواب دادم:

فرهااد جالان... گاهی دقیقاً چون کاری انجاممیدی خسته ای... چون

جایی نمیری...چون بی

ثمریه گوشه وایمیستی!

کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

-اههها! بیخیال! حوصله حرفهای تکراری رو ندارم شیدا...

از خیر خوردن چایی گذشتم. بلند شدم و گفتم:

-میرم اتاق تا تو حرفهای تکراری نشنوی!

صدام زد و واسه اینکه از دلم دربیاره گفت:

-شیدا من... ای بابا! باشه برو...

قدم زنان به راه افتادم. نه!

اینطور نمیشد.

باید به جوری خودمو با این زندگی وفق میدادم.

یا دستکم باید خودمو سرگرم میکردم.

باید ارزش بخوام اجازه بده برم سر کار...

یا لاقلاً برم دانشگاه و درسو ادامه بدم.

آره اینطور فایده نداشت.

نمیشد که عین یه جنازه از صبح تا شب توی یه خونه بلولم.

در اتاق رو وا کردم و رفتم داخل.

لباسهای فرهاد روی صندلی پراکنده و نامنظم بودم.

دست بردم سمت پیره‌نش اما همون لحظه چشمم به تارموی بلوند روی

پیرھنشی افتاد.

چشمامو ریز کردم و بعد تارمو رو برداشتم و جلوی چشمهام گرفتم.
بلند بود و بلوند....یه مو که قطعا برای یه زن بود!
این بار پیرهنش رو برداشتم و جلوی بینیم گرفتم.
بوی ادکلن زنونه میداد.

این بود کاملا با بوی ادکلن مردونه ی خود فرهاد توفیر داشت.
ابروهام توی هم گره خوردن.

یعنی فرهاد با یه زن خوابیده بود!؟

این حس لحظه به لحظه داشت برام قویتر و قویتر میشد!
شاید اصلا چون با زن دیگه ای در ارتباطه کمتر به من پيله میکرد.
فکرش دچار انزجارم کرد!

پس کشک بود اونهمه ابراز علاقه اش؟

اونهمه دوست دارمهاش!؟

من تازه میخوامستم فرزاد رو فراموش کنم و دل خوش کنم به همین زندگی

...

حالا یعنی باید بیخیال میشدم!؟

باز باید برمیکشتم به همون حالت دردناک؟

تو همین حال و هوا بودم که در باز شد.

فکر کردم فرهاد اما باشهره مواجه شدم که ای کاش نمیشدم.

من حتی بگو مگو و بحث با فرهاد رو هزاران بار به صحبت با این زن
ترجیح میدادم.

زن که چه عرض کنم.

عجوزه لقب مناسبتری بود!

قدم زنان اومد سمتم.

من هیچوقت اونو با یه لباس تکراری نمیدادم. یا حتی جواهر تکراری...
با لباسهای برند و زیبا و جواهرات مختلف از خودش زنی ساخته بود که

روند پیری در وجودش

لاکپشت وار حرکت میکرد!

اما...

شخره از اون دسته آدمایی بود که ذات بدش هرگز اجازه نمیداد تصور کنم

زیباست اون هم با

داشتن همچین ظاهری!

دست به سینه رو به روم ایستاد و پرسید:

-ای کاش جز ناز و ادا اومدن و پشت چشم نازک کردن برای فرهاد بیچاره

ی من کارای دیگه ای

هم بلد بودی انجام بدی!

صاف تو چشمهای بی احساسش که به حالت نگاهش برندگی و تیزی

میدادن نگاه کردم و

پرسیدم:

-مثلا!؟

رک و صریح و بدون مکث جواب داد:

-مثلا بچه! خیلی وقته از ازدواجتون گذشته!

پسر من 33 سالشه... در خوشبینانه ترین حالت ممکن باید اینطور تصور

کرد که قراره همچین

اختلاف سنی ای با بچه اش داشته باشه!؟

هه... تازه اگه اون بچه جنسیتش دختر نباشه!

گاهی حس میکردم باید بجای شیطان بگم خدا منو از شر این زن درامان
نگه داره.

چطور میتونست اینقدر وقیح و خشک و عصبی باشه!؟

سگرمه همو زدم توی هم و گفتم:

-من فعلا آمادگی بچه دار شدن رو ندارم...

پوزخندی زد و به طعنه پرسید:

-نداری یا نمیتونی؟ ها؟ بهتره تکلیف رو مشخص کنی.

فرهاد باید صاحب پسر بشه اگه نمیتونی بگو تا فکری به حال این مشکل
کنیم و لااقل

بفرستیم پیش یه دکتر حاذق و کاربلد

هر کلام این زن بدتر از هزار نیش مار بود.

دلم نمیخواست بیشتر از این باهاش همکلام بشم.

سکوت کردم و اون وقاحتش رو به حد رسوند و گفت:

-امیدوارم لااقل عرضه ی اینکه یه پسر واسش بزایی رو داشته باشی.

چون اینو گفت سرمو به سمتش چرخوندم و با نفرت نگاهش کردم.

چطور به خودش اجازه ی همچین حرفهایی رو میداد؟

لب باز کردم که جوابشو بدم:

-شما چطور...

نداشت کلامم رو ادامه بدم. با بدجنسی پرید وسط حرفم و گفت:
-یک ماه بهت فرصت میدم که باردار بشی. فقط یک ماه....
با بدجنسی پرید وسط حرفم و گفت:
-یک ماه بهت فرصت میدم که باردار بشی. فقط یک ماه.
به صورت جدی و درهمش خیره شدم بدون اینکه بدونم در همچین
لحظه و موقعیتی باید یه
همچین آدمی که خط و نشون میکشید و تعیین میکرد چه زمانی باید
باردار بشم چی باید بگم
؟!

به آدمی که میخواست کنترل زندگی منو دست بگیره و توقع داشت در
جواب تمام امرو نهی
هاش تنها یک کلمه بگیم. چشم...
دندونام روی هم ساییده شدن و پره های بینیم بازو بسته میشدن.
کارد میزدن خونم درنمیومد.
از درون فرقی با یه نارنجک بدون ضامن نداشتم اما اون لحظه تمام
انرژیمو گذاشتم برای اینکه
فوران نکنم و تا مرز افنجار پیش نرم.
پیرهنم رو تو چنگ فشردم و پرسیدم:
-و اگه نشم چیکار میکنین؟!
از اونجایی که توقع نداشتم همچین جوابی ازم بشنوه حسابی از سوالم جا
خورد و کفری شد.

از چشمهایش میخوندم که دلش میخواد سرمو بیره و بزاره رو سینه ام.
که اگه زورش می رسید دریغ نمیکرد.

براق شد تو چشمهام و گفت:

-خیلی دوست داری بدونی چیکار میکنم؟! عجله نکن...خودت میفهمی!
فقط بدون که یک ماه بیشتر بهت فرصت نمیدم.

تو اینجا نیومدی که از صبح تا شب بخوری و بخوابی...

تو زن فرهادی و اگه میخوای زنش باقی بمونی باید براش پسر بیاری!
میفهمی؟

پسر...وارث!

پشت چشمی نازک کرد و بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی از من باقی
بمونه از اتاق بیرون
رفت.

انگشتهام شل شدن و پیرهن از دستم افتاد روی زمین...
شقیقه هام تیر کشیدن و وسط پیشونیم دردی پیچید که زمین گیرم کرد.
خیلی آروم رو لبه ی تخت نشستم.

دستمهامو دو طرف شقیقه هام گذاشتم و چشمهامو رو هم فشردم.

چرا من باید از همه هم زخم میخوردم و هم زخم میشنیدم!

از مادرم، از شهره، از فرهاد از فرزاد...

همه ی آدمای دور و اطرافم انگار عزمشون رو جزم کرده بودن که دمار از
روزگارم دربیارن.

کاش میتونستم دل بکنم از این زندگی.

کاش راه نجاتی بود!

-شیدا...عزیزم...

صدای فرهاد رو که شنیدم سرم رو بالا گرفتم.

زبون باز کردم تا داغ دل و خشمم روی اون خالی کنم.

یا حتی سرش داد و هوار بکشم و بهش بگم این عطر و این موی زنونه

این وسط چیکار میکنه

اما در لحظه منصرف شدم.

اگه حاشا میکرد و باز مثل همیشه خودص رو طلبکار میکرد و منو بدهکار

چی؟

دیوار حاشا بلند بود.

خیلی هم بلند بود...

من هم جون و توانی برای اعتراض نداشتم.

یعنی حالم، حال دعوا نبود!

نگاهی به من و پیرهن خودش انداخت و به گمون اینکه میخوام

لباسهایش رو جمع و جور کنم

لبخندی زد و گفت:

-شما زحمت نکش بانو! این همه خدمتکار تو این خونه ان که ماهی

خدا تو من از من پول میگیرن

تو چرا میخوای لباس منو مرتب کنی!؟

تنبلشون نکن!

بهش نگاه کردم بدون اینکه حرفی بزنم.

رفت سمت آینه.

انگشته‌اش رو به لای موهایش کشید و رو به بالا جمعشون کرد و همزمان گفت:

-میای با ما شله زرد بخوری؟!

قبل از اینکه بگم نه لفظ " ما " گفتنش یکم کنجکاوم کرد.

چرا جمع مییست !؟

بی حوصله جواب دادم:

-اگه منظورت پدر و مادر گرامیت هست نه!

جرخید و اینبار بجای آینه نگاهش رو دوخت به من و گقت:

-نه.من و تو و فرزاد ...

حرف از فرزاد که شد باز حال و هوام عجیب شد و نفسم توی سینه حبس.

مگه مم باخودم و اون قرار نذاشتم دیگه بهش حتی فکر هم نکنم پس

الان چرا باز هوایی

شدم!؟

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-فرزاد !؟ فرزاد چرا اومده اینجا ؟

دسته‌اش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و جواب داد:

-یه سری حساب و کتاب با بابا داشت

اومدن به اونا رسیدگی کنن.

شله زرد هم داریم چه شله زردی...میای بخوری !؟

فکرهای زیادی به سرم زد.

دلم میخواست از این شیدای افسرده فاصله بگیرم.
دلم میخواست اون فرزاد لعنتی حتی یک درصد هم باخودش به این
نتیجه نرسه که من بدون
اون چقدر حالم زاره و دنیام تیره و تار....
باید بدونه اینطور نیست.
باید بدونه من خوبم.
من عالی ام!
از جا بلندشدم و گفتم:
-آره تو برو منم لباسمو عوض که کردم میام!
لبخند زد و گفت:
-باشه! پس منتظرتم!
فرهاد که رفت بیرون دویدم سمت آینه و نگاهی به صورت خودم
انداختم.
سفید و بی روح بود!
به تغییر احتیاج داشتم.
به اینکه جونی به این صورت بدم.
سر انگشتهامو رو پوستم کشیدم و نگاهی به چشمهام انداختم.
شاید یا یکم رژ و یه خط چشم کمرنگ بشه به این صورت جونی داد!
کمرم رو صاف نگه داشتم و پا تند کردم سمت کمد لباسها.
باید متفاوت تر از همیشه پیش چشمش ظاهر میشدم.
متفاوت تر، سرحالتر و شبیه به کسی که دیگه عاشق نیست....

آروم آروم از پله ها پایین اومدم.
صدای تپش قلبم رو توی سینه ام میشنیدم.
دروم ساکت نبود. پر بود از جنگ و هیاهو ... پر بود از بگو مگو...
باخودمگفتم:

"آروم باش..آروم باش شیدا...تو به خودت و به اون قول دادی دیگه هرگز
بهش فکر نکنی.دیگه

دوست داشتنش رو ادامه ندی...نترس! از چشم تو چشم شدن باهاش
نترس...از دیدنش

نترس..تمومش کن این عشق اشتباهی رو.تمومش کن این علاقه ی به
طرفه رو"

پامو از آخرین پله پایین گذاشتم و به سمتشون رفتم.
تمام اون لحظاتی که داشتم بهش نزدیک و نزدیک تر میشدم ثانیه ای به
خودم اجازه ندادم

سوی چشمم به سمتش بره...
باید میشدم یه شیدای دیگه.
یه شیدای جدید.

و این شیدای جدید نباید ذره ای دلش برای فرزاد بلرزه حتی اگه باهاش
چشم تو چشم شد!

حتی اگه از طرف فرزاد یه لبخند یا یه رفتار با محبت دریافت بکنه.
نزدیک که شدم حین نشستن رو صندلی گفتم:

-سلام!

بهش نگاه نکردم اما سنگینی نگاه های اون و حتی فرهاد رو هم روی
خودم کاملاً احساس
کردم.

چند لحظه بعد صدای ضعیفش رو شنیدم که جواب سلامم رو داده بود.
اهمیت ندادم و خودمو بیشتر به فرهاد نزدیک کردم.
چشمهایش مدام با تحسین و لذت روی صورت و ظاهرش به گردش در
میومد.

پیرهنی رو پوشیده بودم که خودش برام خریده بود.
یه پیرهن

لبخند زدم و رو به فرهادی که درست کنارش نشسته بودم پرسیدم:
خب شله زرد من کو!؟

آب دهنش رو قورت داد و دستشو دراز کرد و همزمان با برداشت کاسه ی
شله زرد و گرفتنش
به سمتم گفت:

-چقدر این پیرهن بهت میاد!

لبخندی زورکی اما دندون نما زدم.

این پیرهن نازک سفید رنگ که سر آستینهای کوتاه و یقه ی گشادش با
پارچه ی دیگه ای از

رنگ طلایی کارشده بود رو خودش برامگرفت اما من هیچوقت ازش
استقبال نکردم.

ظرف شله زرد رو ازش گرفتم و با ماچ کردنش اون همجلوی پدر و برادرش

گفتم:

-مرسی عزیزم...

هنگ کرد.جوری نگاهم میکرد انگار این خودم نیستم که دارم باهاش حرف میزنم.

خب البته حق داشت.

این شیدا،شیدای همیشگی نبود.

یا شاید بهتر بود بگم شیدایی که همیشه میشناخت نبود.

بدون اینکه حتی پلک هم بزنه با حالتی از تعجب و جاخوردگی گفت:
-نوش جونت!

قاشق رو برداشتم و سرحوصله مشغول خوردن شله زرد شدم.

دلم خوش بود؟ نه نبود...فقط داشتم نقش بازی میکردم.

میخواستم به فرزادی که اصلا بهم اهمیت و پا نمیداد بفهمونم میتونم
یکی بشم عین

خودش...

میتونم نادیده اش بگیرم و بهش توجه نکنم.

میتونم بهش اهمیت ندم و میتونم نخوامش!

پدرش کاغذهای توی دستش رو به سمت فرزاد گرفت و گفت:

-خب! نظرت درموردشون چیه!؟

فرزاد خم شدو بدون هیچ حرفی برگه ها و فرمهایی که پدرش دستش داده بود رو برداشت.

وقتی کاملا مطمئن شدم حواسش پی من نیست از گوشه چشمنگاهش

کردم.

اخمهاش بدجور توی هم بودن و هر چند ثانیه یکبار هم دستشو با حالتی
کلافه روی ته ریشش
میکشید.

سرمو بالا گرفتم.

قاشق رو بالا آوردم و خطاب به فرهاد پرسیدم:
-میخوری؟!

اون که هنوز هنگ رفتارهای من بود سرش رو تکون داد و گفت:
-آره بابا نیکی و پرسش؟!

دهنش رو وا کرد و من قاشق خودمو توی دهنش فرو بردم.
یکمش رو که خورد قاشق رو پس کشیدم.
خندید و پرسید:

-هه چرا همچین میکنی توله؟!

سرم رو کج کردم تا موهای آویزون بشن و بعد لبخندی روی صورت
نشوندم و جواب دادم:

-میخوام دهنیتو بخورم... اینجوری مزه اش بیشتر!

اون خندید ولی فرزاد کلافه تر شد.

انگار که اصدا نفهمه داره چیکار میکنه یا تمرکزش رو از دست داده باشه
خطاب به پدرش
گفت:

-باید ببرم خونه و با دقت بیشتری بررسیشون کنم!

پدرش بلند شد. پاکت سیگار و فندکش رو برداشت و گفت:
-اینا فررا به درد من نمیخوره... من میخوام الان بفهمم چی به چیه....
همین حالا فرزاد. همین حالا به من جواب مشخص بده...
بلند شد و چند قدمی فاصله گرفت و شروع کرد سیگار کشیدن.
دستمو دور کمر فرهاد حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونه اش و با ناز
گفتم:

۱-اگہ گفتی الان چی میچسبه فرهاد؟

محو تماشام جوتب داد:

-نه تو بگو...

اینبار نه آهسته بلکه با صدای بلند ،جوری که به گوش فرزاد هم برسه
گفتم:

-په رابطه ی د ا ل ل ل ل غ....

اینبار نه آهسته بلکه با صدای بلند ،جوری که به گوش فرزاد هم برسه
گفتم:

-پہ رابطہ ی داللاغ!....

وقتی اینو گقت فرزاد کلافه تر از قبل شد.

سرش رو دو سه بار عصبی وار کج و راست کرد و دو سه تا سرفه خشکه هم کرد تا به خودش

مسلط بشه !

یاشاید هم میخواست مارو به خودمون پیاره.

عصبی شدنش کاملاً برای من قابل ملموس بود!

فرهاد که حس میکرد تب کردم و دارم هذیون میگم آهسته پرسید:
-خوبی؟

با لیخند جواب دادم:

-عالی ام...خب نگفتی؟ نظرت چیه؟

انگار که همچنان باورش نشه پرسید:

-واقعا؟!

دستمو سمت راستش صورتش گذاشتم و جواب دادم:

-خب آره! امشب بریم تو کارش!؟

اونقدر کم باهاش رابطه جنس/ی داشتم و اونقدر به بهانه های مختلف از

زیر این نوع رابطه ها

درفرار بودم که همچین مواقعی وقتی همچین چیزی رو بهش میگفتم

انگار دنیارو بهش میدادم.

لبخندی زد و بی اونکه چشم از چشمهام برداره جواب داد:

-خب معلومه! نیکی و پرسش!

سرم رو بردم جلو ولبهامو روی لبهاش گذاشتم و بی توجه به حضور فرزاد

ازش لب گرفتم.

اولش خیلی زود چشمهاش رو روی هم گذاشت و همراهیم کرد ولی بعد

که حالیش شد تنها

نیستم چشمهاشو وا کرد و با عقب بردن سرش پچ پچ کنان گفت:

-شیدا...فرزاد اینجاس...بزارش برای بعد!

نه مثل اون پچ پچ کنان بلته بلند گفتم:

-خب باشه! چه اهمیت داره! فکر میکنی خودش از اینکارا انجام نمیده...؟
بیخیال عزیزم

خواست سرش رو بچرخونه اما این اجازه رو بهش ندادم.
مجبورش کردم دوباره سرش رو بچرخونه سمت خودم و به خودم نگاه
بکنه تا بازهن ببوسمش

اما درست سر بزنگاه پدرش صداش زد و گفت:
-فرهاد...بیا کارت دارم!

خیلی سریع دستهای من رو از خودش جدا کرد و با بلند شدن از روی
صندلی بلند شد و گفت:
-میام پیشت...

و بلند شد و رفت. اخم کردم و دستهامو مشت.

درست وقتی بهش نیاز هست میزاره و میره پسره ی احمق!
چرخیدم و دوباره اون طرف شله زرد رو برداشتم تا ازش بخورم.
تند تند و عصبی قاشق قاشق شله زرد دهن خودم میذاشتم.
من تونستم.

تونستم اونی باشم که باید باشم.

مشغول خوردن بودن که بالاخره سرش رو بالا گرفت و انگار که نتونه
جلوی خودش رو بگیره و

سکوت نکنه عصبی و دلخور پرسید:

-این کارا و رفتارات چه معنی ای میده شیدا؟ هان ؟
سرمو به سمتش چرخوندم.

پوزخند زدم و پرسیدم:

-کدوم کارا و کدوم رفتار؟ منظورت بوسیدن همسرمه؟

خودکار توی دستش رو با عصبانیت کوبوند رو برگه ها و غرید:

-بس کن دیگه! این کارارو میتونی تو اتاق خوابت هم باهاش انجام بدی!

خونسرد و اگه بخوام صادق باشم برای آزار دادنش گفتم:

-میلم کشید اینجا انجامش بدم...

دندوناش رو روی هم سابید و با عصبانیت از روی صندلی بلند شد که بده

اما بعدش در لحظه

منصرف شد.

نفس عمیقی کشید و دوباره نشست رو صندلیش.

نگاهمو دوخته بودم به رو به رو...

جایی صورت اون.

بهش نگاه میکردم دست و دلم می لرزید و نمیخواستم این اتفاق بیفته!

وقتی نشست دوباره گفت:

-من دوست دختری ندارم...دیگه به من تیکه نیرون!

کاش از این حرفها نمیزد.گفت میگفت که داره تا من ازش متنفر بشم.

ازش بدم بیاد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اشتباه میکنی! بهتره داشته باشی...خوش بگذرونی باهاش.آخه تنهایی

بده.خیلی بده.

اتفاقا یکی تو زندگیت باشه خوبه

اونوقت شاید چشم یه دختر متاهل بدجنس گناهکار بد عاشقت نشه!
سرش رو پایین انداخت و دستش رو چند بار لا به لای موهاش کشید و
بعد گفت:

-داری تیکه میپرونی...

اندوهگین و متاسف و آهسته و گفتم:

-نه! من غلط کنم! من دیگه اسمتو خط زدم. هم از تو قلبم...هم از تو ذهنم
دارم میچسبم به زندگی خودم و تو دیگه ذره ای برام اهمیت نداری....
من مرد بزدل نمیخوام!

سرش رو چرخوند سمتم و با تشر گفت:

-خفه شو شیدا!

دیگه نتونست اونجا بمونه.

بلند شد. کاغدهای روی میز رو برداشت و با عجله به سمت در خروجی
رفت....

طبیعتا باید از آزار فرزاد به طرز سادیسم واری لذت میبرد اما نبردم!
حالم خوب نبود.

شاد نبودم و هیچ نوع حس خوبی هم نداشتم.

اونشله زرد هم شد حناق و به سرفه انداختم.

فرهاد اومد سمتم.

نگاهی به جای خالی فرزاد انداخت و پرسید:

-عه! پس کو فرزاد!؟

کاسه رو گذاشتم رو میز و جواب دادم:

-رفت...

تعجبش بیشتر شد. متحیر پرسید:

-یعنی چی رفت؟ چرا رفت؟

اخمو جواب دادم:

-من چه میدونم. داداش توئه از من میپرسی!

دستهایش رو عاجزانه بالا و پایین کرد و گفت:

-خُله! هیچ کاریش معلوم نیست!

از روی صندلی بلند شدم و از کنارش گذشتم تا باز پناه ببرم به همون اتاق لعنتی.

خدایا... این زندگی چرا اینقدر بی سrote بود.

چرا باید به زور مجبورم کنن زن فرهاد بشم؟

چرا باید بجای خود فرهاد عاشق برادرش بشم چرا چرا چرا...

شقیقه هام.... شقیقه های لعنتیم تیرمیکشیدن و مغزم سوت!

کاش یکی منو خلاص میکرد.

کاش یکی جونمو میگرفت....

-شیدا...

ایستادم. دسنهامو دور خودم حلقه کردم و چرخیدم و نگاهی به عقب سر

انداختم.

لبخند زد.

نی نی چشمهایش درخشش داشتن.

کنج لبشو بیشتر داد بالا و همونطور که سمت میومد گفت:

-برو و تو اتاق منتظر باش....چند دقیقه ی دیگه میامپیش!
واسه به غلط افتادن یکم زیادی دیر بود.من واسه اینکه حرص فرزاد رو
در بیارم خودمو انداختم تو
دردسر همچین چیزی.
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بدون اینکه حرفی بزنم ازش رو
برگردوندم و به راه افتادم.
اومده بودم یکی دیگه رو آزار بدمخودم دچار درد و رنج شدم.
خودم دچار حال بد شدم....
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
محزون و شکست خورده و بی رمق روی صندلی نشستم.
زل زدم به رو به رو....
نمیدونم داشتم چی رو میدادم چون انگار تو دنیای دیگه ای بودم.
جایی جز اینجا و حالا !
چقدر از این لباس تنم متنفر شدم.
از این موها،از این خط چشم از این رژ ملیح...
نمیدونم چقدر یا چند ساعت توی اون حالت بودم اما با ورود فرهاد به
خودم اومدم.
درو بست و لبخند زنان خودشو بهم رسوند و کنارم نشست.
دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:
-منتظر من بودی آره ؟
سرم رو به آرومیچرخوندمسمتش.

واقعا به کجای دنیا برمیخورد اگه بجای فرها منو مجبور به ازدواج با فرزاد
میکردن؟

اصلا چرا برای این خانواده فقط فرهاد مهم بود؟
چرا فرزاد رو اینقدر از خودش دور نگه میداشتن و سعی میکردن کمترین
رفت و آمد رو باهاش
داشته باشن؟!
هیچ جوابی نداشتم جز اینکه بگم:
-آره....

لبخندش عریضتر شد. دستشو نوازش وار روی کمرم کشید.
حس بدی بهم دست داد.

عین کسی که نامحرمی لمسش کرده باشه.
کنار گوشم گفت:

-منم بی صبرانه منتظر بودم کارا تمومبشه بیامپیش تو...
ایمو گفت و بویه ای روی صورتم نشوند.
پلکهامو روی همفشردم.

نفسم تو سینه حبس شد .

دلم راضی به اینکار نبود.

انگار داشتم به یه غریبه تنمیدادم. غریبه ای که ازش بدممیاد.
غریبه ای که ازش متنفرم....

دومین بوسه اش روی گردنم نشست.

دسته ی موهام رو کنار انداخت و سومین بوسه اش رو عمیقتر کرد و

گفت:

-من خیلی دوست دارمشیدا...

پوزخند زدم و گفتم:

-باشه...

اونقدر دوستم داشت که لباس بوی عطر تن بقیه رو میداد.
دستمو گدفت و منی که عین یه عروسک بی جون شده بودم رو به آرومی
دراز کرد روی تخت.

من زل زدم به سقف و اون آروم آروم شروع به درآوردن لباسهام کرد...
از کنارش بلند شدم و نگاهی به صورتش انداختم.
راحت و آسوده دراز کشیده بود رو تخت و خروپف میکرد.
از خودم و از اون بیزار شدم.

تمام دفعاتی که مجبور میشدم تنم رو بهش بدم همچین حس
وحشتناکی بهم دست میداد.

حس یاس وجودم رو فرا میگرفت و میلیم به زندگی رو کاملاً از دست
میدادم.

دستمو دور تن عریانم حلقه کردم و قدم زنان به سمت حمام رفتم.
حس کثیف بودن بهم دست داده بود.

احساس میکردم باید تنم رو بشورم تا تمیز بشه.
درو باز کردم و رفتم داخل.

حالم خوب نبود.

حالم اصلاً خوب نبود.

لعنت به تو فرزاد. لعنت به تو که مجبور شدم به خاطرت تن به همچین
کاری بدم.

دستم به کاشی ها تکیه دادم و قدم زنان جلو رفتم.

شیر آب رو وا کردم و زیرش ایستادم.

چشمامو بستم و سرمو به عقب خم کردم و با وا کردن لبهام آهسته لب
زدم:

"تف تو این زندگی... کی خلاص میشم! من که نمیتونم کنار پیام پس کی
خلاص میشم... کی
!؟"

چشمامو وا کردم و تمام محتویات اون شامپو رو روی تن عریانم ریختم و
شروع کردم تمیز کردن
تنم.

اون حس کثیف بودن انگار حالا حالا قرار نبود از من دور بشه.
چند باری تنمو شستم تا بالاخره تونستم خودمو راضی بکنم حوله رو تنم
بکنم از اونجا بزنم
بیرون.

دمپایی های خیس رو درآوردم و یه جفت دمپایی خشک پوشیدم و با
سفت کردن گره ی حوله
به سمت تخت رفتم.

موقع گذر متوجه شدم یه پیامک اومده رو گوشی فرهاد.
ناخوداگاه ایستادم و قبل از اینکه گوشی قفل بشه قسمتی از متن پیام رو

خوندم:

"چرا جواب تماستمو نمیدی؟! فرداشب میای پیشم ؟ میخوام برات..."

مابقی پیام اون شماره ی ناشناس رو نتونستم بخونم.

فرهاد که غلت خورد خیلی سریع از کنار میز رد شدم و به سمت کمد رفتم.

نمیدونم چرا حس مشکوکی نسبت به این پیام داشتم.

چقدر این فرهاد عجیب شده بود.

شک نداشتم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست.

لباس مناسب که پوشیدم یه پتو برداشتم و بجای تخت رفتم و روی کاناپه

دراز کشیدم

دلم نمیخواست کنارش باشم.

همین حالاش هم حس کسی رو داشتمکه بدنش رو به یه غریبه پیشکش

کرده.

دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو کوسن مبل و چشمهام رو به آرومی روی

همگذشتم و طولی

نکشید که خوابم برد.

جسمم خسته بود.

حتی روح و فکرمم خسته بودن....

دلم خواب میخواست. خواب زیاد.. خواب طولانی...

بین خواب و بیداری بودم که صدای پچ پچ کردنهایی نیمه هوشیارم کرد:

"اینقدر رو مخ من راه نرو...هی راه به راه زنگ نزن و پیام نده من خودم

باهات تماس

میگیرم...آره...باشه...خیلی خب بعداز شرکت میامپیشت...باشه باشه
فقط دیگه اینقدر زنگ
نزن...پیام هم نده"

این صدای پچ پچ کردنهای فرهاد بود که نمیدونم داشت با کی حرف
میزد.

اهمیت ندادم و پتورو بیشتر کشیدم بالا تا اینکه
دستی روی بدنم نشست و تگونم داد و بعد صدایی تجاوز کرد به خواب
نیمه خوشم:
-شیدا؟

پتورو دادم پایین و با چشمهای نیمه بازم بهش نگاه کردم و گفتم:
-چیه؟

با اخم پرسید:

-تو چرا اینجا خوابیدی؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم تا اینکه چشمم افتاد به میز کنار کاناپه و
صرفا واسه فرار از
سوالش گفتم:

-خوابم نمیبرد اومدم کتاب خوندم...

سرش رو تگون داد و گفت:

خیلی خب...پاشو برو رو تخت بخواب اینجا کمرت درد میگیره.
نیم خیز شدم و گفتم:

-باشه...

پتورو دور خودم پیچوندم و رفتم سمت تخت و همزمان نگاهی بهش انداختم.

شیک و پیکتر از همیشه تلفن همراهش رو برداشت و بعد هم پرسید:
-با من کاری نداری!؟

دراز کشیدم رو تخت و گفتم:
-نه..

ساعتش رو به مچش بست و گفت:

-من تا شب نمیام خونه...مراقب خودت باش..

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت.حالا دیگه شک نداشتم داره پنهونی یه کارایی میکنه...

موبایلمو تو دست گرفتم و بهش خیره موندم.

واسه انجام کاری که تو ذهنم بود یکم تردید داشتم اما اونقدر ذهنم رو به خودش مشغول کرده

بود که نمیتونستم خودمو قانع کنم انجام ندادنش بهتر از انجام دادنش هست.

بعد از کلی فکر کردن، در نهایت اون شماره ی ناشناسی که تو ذهنم ثبت شده بود رو گرفتم.

شماره ای که از دیشب تا الان هی تو سرم رژه میرفت و نمیتونستم از فکرش بیرون بیام.

یکم استرس داشتم بدون اینکه خودم چرایی این حس لعنتی رو بفهمم!

چند لحظه بعد صدای زنی جوان از پشت خط به گوشم رسید:
"الو...الو..."

بهت زده به موبایلم خیره شدم. من اشتباه نمیکردم.

این صدا ، صدای یک دختر جوون بود.

به شنوایی خودم شک نداشتم.

سکوت من اونو عصبی کرد:

"الو...چرا حرف نمیزنی؟ مردم آزار...اهاه"

خودش تماس رو قطع کرد. انگشتم شل شدن و موبایلم افتاد رو میز.

به صورت خودم توی آینه خیره شدم.

انگار رنگ باخته بودم. بیشتر سردرگم بود و گیج!

پس اونی که وقت و بی وقت به فرهاد پیام میدی زنه و شک و تردید

های من بی دلیل نبوده

و نیست.

لابد قرار ناهارش رو هم با اون گذاشته که گفت بعد از شرکت نمیاد خونه.

باید تعقیبش میکردم و از کارهایش سردرمیاوردم.

باید!

بلند شدم و خیلی سریع و زود لباس پوشیدم و با برداشتن کیفم از خونه

زدم بیرون.

یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس شرکت فرهاد رو دادم.

بدون اینکه پیاده بشم همونجا تو تاکسی و کمی پایینتر از ورودی اصلی

شرکت منتظر موندم تا

فرهاد بیاد بیرون.

سرمو خم کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

تقریباً باید همین تایم وقت کاریش تموم بشه.

ناخنومو لای دندونام گذاشتم و شروع کردم جوییدنش...

این روزها باخودم تصمیمات مهمی گرفته بودم.

گفتم به باردار شدن فکر میکنم.

یه داشتم بچه از فرهاد

به فراموش کردن فرزاد و دلبستن به همین زندگی اجباری اما....

اما الان احساس میکنم کسی که میخواستم پدر بچه ام بشه مردیه که هم

خدارو میخواد

هم خرما رو...

هم با منه و هم با دیگرون!

تو فکر بودم که بالاخره چشمم بهش افتاد.

کیف به دست درحالی که مدام ساعت مچیش رو چک میکرد از شرکت زد

بیرون.

لبهامو با نفرت رو هم فشردم.

بین چه جوری منو بازی داد!

اگه اینقدر سسته که دست و دلش با هر نگاهی میلرزه پس منو میخواد

چیکار؟

سوار ماشینش که شد خیلی زود به راننده گفتم:

-آقا لطفا اون ماشینو تعقیب کن!

از آینه جلو نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
-خانم ما حوصله دردرس نداریمایا...والا همینجوریش هزارتا بدبختی دارم!
درحالی که نگاهم همچنان به سمت ماشین فرهاد بود گفتم:
-دردسر چیه آقا؟ شوهرمه..پول خوبی هم بهت میدم.
بیشتر از درامد هرروزت فقط گمش نکن!
حرف از پول که شد گفت:
-آهان! پس تیرپ شک و شک بازیه؟
-شما اینزور فکر کن
ماشینو روشن کرد و گفت:
-خیالت تخت! اونور کره ی ماه هم بره تعقیبش میکنم و نمیزارم قسر در
بره
سر انگشتهامو به شقیقه هام فشار دادم.
با اینکه دل خوشی از فرهاد نداشتم اما اصلا دلم نمیخواست چیزی که
داشتم در موردش
فکر میکنم درست باشه.
دلم نمیخواست از اون که ادعای عشق و عاشقیش میشه چیزی باقی
نمونه جز تصویر یه آدم
خیانتکار.
ته همه ی این تعقیب و گریزها ختم شد به یه خونه.
راننده ماشین رو با فاصله از ماشین فرهاد نگه داشت.
پیاده شد و با دقت دور و اطرافش رو نگاه کرد.

از اون نگاه ها که میخوای مطمئن بشی کسی دور و برت نیست که
بشناسیش یا بشناست!

مطمئن که شد رفت سمت خونه.

زنگ زد و بعد هم چون درو براش باز کرده بودن رفت داخل.
راننده پرسید:

-چیکار کنم خانم؟

دست بردم تو کیف و چندتا تراول بیرون آوردم و به سمتش گرفتم و
گفتم:

-پیاده میشم...

کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و قدم زنان به سمت اون خونه
رفتم.

خودمم نمیدونستم چی میخوام یا باید چیکار کنم.

جلوتر رفتم و روبه روی درخونه ایستادم و زل زدم به رو به روم...

جلوتر رفتم و روبه روی درخونه ایستادم و زل زدم به رو به روم.

به خونه ای که هم میتونستم حدس بزنم داخلش چه خبره و هم نه.
سر دو راهی سخت و بدی بودم.

رفتن یا نرفتن!

باید میرفتم جلو یا نه!؟

باید جرات به خرج میدادم و تعقیبش میکردم عین خودش یا...

من مونده بودم چیکار کنم. چه کاری درسته و چه کاری غلط...

شاید بهتر بود قبلش مطمئن بشم فرهاد قراره بهم جواب دروغ بده یا

غلط...

موبایلمو بیرون آوردم و شمارهایش رو گرفتم.

چندبوق خورد تا بالاخره جواب داد:

"بله شیدا؟"

صدایش آروم بود. مشخص بود که نمیخواست کسی حرفهایش رو بشنوه.

پرسیدم:

"کجایی!؟"

با مکث جواب داد:

"چطور؟ من که بهت گفتم تا شب نمیام..."

سرمو بالا گرفتم و حین نگاه به پنجره های اون خونه ی بدون حیاط

گفتم:

"دلممیخواست باهم بریم پیاده روی..."

تند و سرسری گفت:

"من پیش فرزادم... واسه حساب کتاب و همون کارای دیشب. فعلا

نمیتونم بیام..."

بدون من برو"

پوزخند زدم و پرسیدم:

"پس پیش فرزادی؟"

"آره... سرمم خیلی شلوغ دیگه تماس نگیر"

اینو گفت و تماس رو قطع کرد. لبخند تلخی زدم... لبخند خیلی خیلی

تلخ...

جالب شد!

دروغ به این بزرگی رو چطور میتونست تحویل من بده؟!
نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو.

جرات به خرج دادم و انگشتمو رو دکمه ی زنگ گذاشتم و فشارش دادم.
اگه خود فرهاد جواب میداد هیچی نمیگفتم اما...
"بله...؟"

صدای یه زن بود. همون صدایی که وقتی شماره اش رو گرفتم به گوشم رسید.

همون صدایی که ناز داشت حتی وقتی از سکوت من هم کلافه شده بود.
دوباره حرف زد و این حرف زدنش منو از هیپروت کشوند بیرون:
"بله؟ کیه؟ گفتم کیه....؟"

یک گام رفتم جلو و گفتم:

"میشه بیاین دم در..."

کنجکاو پرسید:

"شما...؟"

کمی فکر کردم و دم دستی ترین بهونه رو آوردم:

"من..من ...همسایه..."

قانع شد و باور کرد و گفت:

"آهان باشه..الان میام"

صدای فرهاد رو شنیدم وقتی که ازش پرسید:

"کیه؟"

"هیچی بابا همسایه اس... خروس بدمحل! دقیقا وقتی باید بیاید که ما
وسط عشق و حالیم
و..."

گوشی رو گذاشت و من دیگه مابقی حرفهایش رو نشنیدم.
عصبانی و جدی رو به روی در ایستادم و خودمو آماده ی جنگ کردم.
آماده ی بحث و جدال و دعوا...
میخواستم سرش داد بزنم. داد بزنم و بگم این بود دوست دارمها؟
این بود عشق و علاقه هات....؟
تویی که منو سر هر مورد کوچیکی آزار میدادی حالا اینجا چیکار میکنی....
آره!

وقتش بود جواب پس بده.
وقتش بود براش دادگاه برگزار کرد.
چند دقیقه بعد صبر من به پایان رسید و بالاخره در باز شد.
چند دقیقه بعد صبر من به پایان رسید و بالاخره در باز شد.
تو قاب در زنی ایستاد که تا قبل از دیدنش هیچ تصویری از صورتش
نداشتم.

هیچ تصویری از حالت نگاه، رفتار یا حتی شمایلش...
حتی به خودش زحمت پوشیدن روسری یا چیزی که موهای بلوند و
سرشونه های لختش رو
بپوشونه نداده بود.
چشمهای کوچیکی داشت که با آرایش درشت جلوشون داده بود و بینی

ای عمل شده اما زیبا

و لبهایی که مشخص بود به لطف ژل اونقدر پر و گوشتی هستن.
موهای کوتاه ریخته رو پیشونیش رو کمی کج کرد تا روی چشمهاش
بیفتن و بعد هم پرسید:

-امرت!؟

حتی لحنش هم موقع حرف زدن مناسب نبود.
باورم نمیشد!

این همون زنی بود که اون به من ترجیحش داد!؟
این دختر معلوم الحالی که با یه پیرهن استین کوتاه و شلوارک کوتاه تا
جلوی دراومده بود تا
یه غریبه رو ببینه.

آدامس رو با حالا بعدی تو دهنش جوید و دوباره پرسید:

-اومدی اینجا منو نگاه کنی؟ نمیخوای حرف بزنی؟

نکنه لالی؟ لالی؟

لعنت به تو فرهاد!

دلم میخواست همونجا بالا بیارم.

کاش لااقل آدم بهتری رو پیش روی خودم می دیدم.

یه زن زیباتر و با وقار تر نه یه دختر دریده با صورتی سراسر عمل و آرایش
و لحن چندش!

نه دختری که از کبودی های گردنش مشخص بود جین انجام چه کاری تا
اینجا اومده.

براندارم کرد و گفت:

-گفتی همسایه ای ؟ په چطور من نمیشناسمت ؟ جدیدی ؟ حالا چی
میخوای ؟

بالاخره لبهام رو از هم وا کردم و گفتم:

-بگو فرهاد بیاد...

چون اینو گفتم یکم جاخورد.دیگه اونجوری با حرکات چندش آدامس رو
توی دهنش نچرخوند.

اما مشخص بود از اون سلیطه هاست.

از اونایی که حتی با گرفتن مچش هم توی اینطور شرایطی باز قرار نیست
از رو بره...

انکار کرد.یه قیافه ی " اشتباه گرفتی" به خودش گرفت و بعد هم گفت:

-کی ؟ فرهاد ؟ فرهاد کیه ؟ اشتب گرفتی خانوم...

چقدر آدم باید وقیح باشه که اینطور موضوع مشخصی رو انکار بکنه.

پوزخندی زدم و با اشاره به ماشین فرهاد که نزدیک به خونه بود گفتم:

-راننده ی اون ماشین !بگو بیادا!

بازم با پررویی و وقاحت همچی رو انکار کرد و گفت:

-حالت خوش نیستااا...این ماشین چون اینجاست صاحبش اینجا تو

خونه ی منه ؟

برو...برو خدا روزیتو جای دیگه بده...توهم زدی...برو

خواست درو ببنده که با خشم گفتم:

-ببین سلیطه...یا میری و به اون فرهاد حرومزاده میگی بیاد داخل یا

همین الان زنگ میزنم به

پلیس که بیاد اینجا.

میخوام بدونم وقتی مچ توی حروم لقمه رو با اون احمق بگیرن بازم قراره

واسه من بلبل زبونی

بکنی...برووو تا زنگ نزدم!

صدای دادم ترسوندش. شونه هاش بالا پریدن اما از رو نرفت.

چشمها رو واسم تو کاسه چرخوند و با بالا گرفتن انگشت اشاره اش،

تهدید کنان گفت:

-بین زنیکه صداتو واسه من بالا نبر همینجا آش و لاشت میکنم!! زنیکه

ی... ی

وسط سخنوری ها یا بهتره بگم مزخرف گویی هاش، صدای فرهاد به

گوش رسید وقتی که

پرسید:

-کیه؟! چرا نمیای داخل...

دختره صدای فرهاد رو که شنید دیگه نه تونست قلدری کنه و نه انکار

حقیقت.

جلوتر که اومد خودم یک گام برداشتم و درو با عصبانیت کنار زدم و بازش

کردم و اون لحظه بود

که بالاخره باهم چشم تو چشم شدیم.

شوکه شد.

بهت زده و ناباورانه نگاهم کرد.

باورش نمیشد این خود من باشم که اونجا نزدیک به در اون خونه ایستادم.

سری به تاسف تگون دادم.

حالم ازش بهم خورد.

شاید بیشتر به این دلیل که کسی که جایگزینم کرده بود رسماً یه هرزه بود.

یه نفر که از بیان و رفتارش پر واضح بود شغل شریفش زدن مخ مردهاست.

چشمه‌اش درشت تر از حالت عادی شده بودن و لبه‌اش نیمه باز. پوزخند زدم.

اشاره ای به دختره کردم و گفتم:

-فرزاد شبا مرده روزا زن؟!-

نمیدونست چی بگه. همونطور بهت زده بهم خیره بود اما بعد جلو اومد و با صدای ضعیفی

پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟-

لبخند تلخی روی صورت نشوندم.

من میخوام فرزند و فراموش کنم.

میخوام فراموش کنم به زور وادار به ازدواجم کردن.

میخوام فراموش کنم چقدر تو اون خونه زجر کشیدم.

میخوام به داشتن یچه فکر کنم اما...

اما الان میبینم که اینکار اشتباهه. یه اشتباه بزرگ!

با تاسف براندازش کردم و در جواب گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم ؟ من یا تو...؟

اومد جلو تر و گفت:

-شیدا برات توضیح میدم

توضیح....هه!

میخواست واسم این شرایط مشخص فاجعه بار رو توضیح بده.

پوزخند زدم و گفتم:

-توضیح !؟ چه توضیحی...همچی مشخص.

تو انتخاب کردی که لیاقت کی هست.

الان پیش کسی هستی که لایقشی...

دختره یک گام اومد جلو و با تکیه دادن دستش تو هوا گفت:

-هوووووش! بفهم چیممگی زنیکه!

از گوشه چشم نگاهش کردم.

وقاحت و حقارت این یکی نوبر بود!

قسم میخوادم از زیر بته عمل اومده بود!

فرهاد دستشو گرفت و کشیدش عقب و گفت:

-تو هیچی نگو...

و بعد دوباره خطاب به من گفت:

-شیدا من واست توضیح میدم!

با نفرت تماشاش کردم و گفتم:

-برو به درک!

با نفرت تماشااش کردم و گفتم:

-برو به درک!

از چشمم افتاد. حس بدی که قبلا بهش داشتم و به طرز احمقانه ای سعی داشتم حس

خوبی جایگزینش بکنم دوباره به اوج خودش رسید و احساس من دوباره برگشت به همون حالت قبلی!

در اون خونه ی لعنتی رو بست و پشت سرم اومد.

اسمو صدا زد و سعی کرد نگه ام داره:

-شیدا... شیدا صبر کن...شیدا....شیدا با توام وایسا

تند تند قدم برمیداشتم وگاهی حتی واسه اینکه دستش بهم نرسه می دویدم که فاصله مون

زیاد بشه.

دیدنش ، شنیدن صداش و حتی حرفهایش حالم رو بد میکرد.

میدونم....

میدونم خودمم کج رفتم اما من که ول کردم اون حس لعنتی ای که

نسبت به فرزاد داشتم رو...

من ادعای عاشقی نداشتم اما اون داشت.

اون ادعا میکرد منو دوست داره پس اگه داشت چطور اینهمه مدت

پنهونی داشت به من خیانت

میکرد.

دسته کیفمو سفت چنگ زدم و رو به جلو دویدم اما از پشت بازوم رو
گرفت و با نگه داشتتم،

عصبانی و خشمگین گفت:

-وایسا دیگه لعنتی....

ایستادم و به چشمهایش خیره شدم.

این آدم وقیح، به من میگفت لعنتی!

به من...

سرم رو تکیه دادم و پشت سرهم گفتم:

-آره! آره من لعنتی ام. من احمق لعنتی ام که داشتم با آدمی مثل تو

زندگی میکردم!

پرسید وسط حرفم و گفت:

-شیدا... قضیه اونطور که تو فکر میکنی نیست

براق شدم تو چشمهایش و گفتم:

-خفه شو فرهاد...

عصبی گفت:

-فرصت توضیح بده

صدام رفته رفته داشت بالا و بالاتر می رفت.

در حالی که از خشم و عصبانیت زیاد دستام به لرزش افتاده بودن گفتم:

-برای خودم متاسفم... خیلی هم متاسفم.

متاسفم که کنار آدمی مثل تو زندگی میکنم...

چرخبدم که برم اما اون خیلی یهویی، دستمو سفت گرفت و بدون اینکه بهم اجازه ی رفتن بده گفت:

-شیدا ... من برات توضیح میدم!

این تقلاهای بیخودیش حالمو بهم میزدن! دم از توضیح میزد.
همچین مسئله ای رو چطور میخواست برای من توضیح بده؟! مسخره نبود!؟

من همچی رو با جفت چشمهای خودم دیده بودم و دیگه توضیحات اون به دردم نمیخوردن.

پوزخند زدم و طعنه زنان پرسیدم:

-توضیح!؟ چی رو میخوای توضیح بدی هان؟
زبونشو توی دهن چرخوند و برای توجیه کار خودش گفت:

-ما باید حرف بزنیم... به من وقت بده

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-من رسماً مچ تورو با یه زن دیگه گرفتم.

مدتهاس باهاش ارتباط داری. مدتهاس دارم موی زنونه رو لباسات میبینم...

رو پیرهنت رنگ رژه...

بدنت بو عطر زنونه میده.

دیر میای... زود میری...

من خیلی وقته اینوفهمیدم ولی دنبال این بودم به خود لعنتیم مدرک قانع

کننده نشون بدم...

که امروز همچی جور شد!

درحالی که همچنان دستمو سفت نگه داشته بود گفت:

-شیدا...این آخرین بار بود!

پوزخندی عصبی زدم و دستمو با عصبانت از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-حالمو با این حرفهات بهم میزنی فرهاد! اواینبار یا آخرین بار تو خیانت

کردی و این قابل بخشش

نیست

دستپاچه گفت:

-به اشتباه بود...

پوزخند زدم و گفتم:

-اشتباه بدی بود...میدونی چیه...

مکت کردم. زل زدم به چشمه‌هاش و گفتم:

-طلاق...طلاق همچی رو حل میکنه

صورتش در لحظه و بعد از شنیدن این حرف درهم شد.

متحیرنگاهم کرد و پرسید:

-چی!؟

با تحکم گفتم:

-همون که شنیدی...طلاق

چون اینو گفتم آتیشی شد و داد زد:

-خفه شو و دیگه هیچوقت این کلمه رو به زبونت میار
چشمهام روی صورت غضب آلودش به گردش دراومد.
طبیعی‌ش این بود که من عصبانی باصم اما برعکس شده بود اوضاع.
این فرهاد بود که عصبانی تر به نظر می رسید.
در هر صورت ادامه ی زندگی با اون واسه من ممکن نبود.
دیگه نمیخواستم کنارش باشم حتی اگه آواره بشم.
حتی اگه بی کس بشم برای همین بازهم گفتم:
-طلاق! من فقط طلاق ...

حرفم تموم نشده بود که صورتم با ضرب دستش کج شد....
حرفم تموم نشده بود که صورتم با ضرب دستش کج شد.
اون باز هم منو زد! بازهم...

سرم رو به آرومی چرخوندم و با صاف نگه داشتنش بهش خیره شدم!
اگه تا الان یک درصد در مورو تصمیم شک داشتم الان دیگه مطمئن بودم.
مطمئن بودم که زندگی کنار این مرد دیگه ارزش ادامه دادن نداره.
من فقط در کنار اون نفس میکشیدم. فقط نفس...
پس... پس ترجیح میدم این نفس کشیدن هر جایی جز کنار اون ادامه
پیدا کنه.

با تشر و خط و نشون گفت:

-من هر غلطی دلم بخواد میکنم و تو حق نداری دم از رفتن بزنی. میفهمی
اینو؟

انسانی به وقیحی و مزخرفی فرهاد تو زندگیم ندیدم.

اونقدر مزخرف بود که بجای عذرخواهی منو میزد و واسم خط و نشون میکشید.

سری به تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-تو حال بهم زن ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم!
داد زد و گفت:

-آره آره آره...من حال بهم زنم من خیلی حال بهم زنم.
من یه لعنتی ام...یه عوضی

از خشم و عصبانیت زیاد پوست صورتش سرخ شده بود.

باورم نمیشد! من باید عصبانی باشم، من باید گله مند باشم، من باید شاکی باشم اما...

اما جاهامون عوض شده بود.

به جای من این، فرهاد عوضی بود که شاکی بود!

انگار که اون مچ منو موقع رابطه با یه مرد گرفته باشه!

خسسه از تحمل نگاه های معنی دار من، دستش رو به سمت ماشینش کرد و گفت:

-برو سووار ماشین شو همین حالاااا...

صدامو بردم بالا و گفتم:

-من با توی عوضی هیچ جهنمی نمیاااام

دستم گرفت و درحالی که مثل دیوونه ها فشارش میداد با صورتی برافروخته از خشم گفت:

-خفه شو و ففط کاری رو انجام بده که ارت خواستم!

اونقور ترسناک شده بود وه جرات نکردم مخالفت بکنم!
آب دهنم رو به آرومی قورت دادم و بهد یه نگاه سراسر نفرت بهش
انداختم و کاری رو انجام
دادم که خلاف میلم بود.
رفتم و ستار ماشینش شدم.
چند لحظه بعد خود لعنتیش هم اومد و پشت فرمون نشست و ماشین
رو به حرکت درآورد.
خشمم از اون رو که دیگه حتی دلم نمیخواست تو چشمه‌هاش نگاه بندازم
رو با فشار دسته
های کیفم تخلیه میکردم.
تمام وجودم ازش بیزار و متنفر بود.
تمام وجودم....
چند دقیقه بعد خودش به حرف اومد و گفت:
-مقصر این اتفاق خودت بودی ..اونقدر بهم کم محلی کردی اونقدر منو از
خودن روندی که
مکت کرد و بجای ادامه دادن جمله اش نفس عمیقی کشید و گفت:
-تو باید عاشق من باشی
داشتن من آرزوی هر دختریه.
من بدون توجه به خیلی چیزا تورو گرفتم...
بدون توجه به مادرت...
چون اینو گفت نگاه ترسناکمو حواله اش کردم.

اما اون با بیتفاوتی ادامه داد:
- که خودت هم خوب میدونی چه مدل زنیه.
بدون توجه به خونواده ی فقیرت...
بدوم توجه به بدهی...
باز هم حرفش رو ادامه نداد.
دکباده یه نفس عمیق کشید و درنهایت همه چیز رو به خیال خودش با
این جمله تمام کرد:
-دیگه سمتش نمیرم
پوزخندی زن! هه!
بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
-دیگه بری یا نری واسه من فرقی نداره!
فرهاد همینجوریش هم تو دلم من جایی نداشت حالا با افتادن اتفاقات
امروز به کل از چشمم
افتاده بود.
دستهایش رو با عصبانیت روی فرمون فرود آورد و گفت:
-این بحث رو دیگه نمیخوام ادامه بدی....
آخ چقدر دلم میخواست های های بزمن زیر گریه.
یا دست کم بزمن زیر گوشش.
چرا آخر و عاقبت من باید این باشه!؟
چرا باید بعد از ازدواجم عشق رو تجربه کنم!؟
چرا باید بشم زن یه عوضی...

چرا....

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد.

سرم رو بیشتر چرخوندم و نگاهمو دوختم به بیرون.....

اون درحالی که دستهایش رو پشت کمرش نگه داشته بود تو اتاق قدم رو

میرفت و من شبیه به

یه بازنده، ماتم زده و دلگیر نشسته بودم رو لبه ی تخت و خیره شده بودم

به رو به...

به نقطه ی نامشخصی!

شاید هم دیوار...

این ظالمانه نبود؟! در واقع حق کاملا با من بود و خطا از اون سر زده بود

اما باز خود لعنتیش بود

که شبیه به طلبکارها حرف میزد!

بعد از چنددقیقه قدم رو رفتن ایستاد و چرخید سمتم. یکی دو قدم اومد

سمتم و

رو به روم ایستاد.

خیره شد تو چشمهام و درکمال وقاحت و پرویی گفت:

-شیدا... بهت قول میدم دیگه سمت و سراغ اون دختره نرم! قول میدم...

دیگه برای من مهم نبود. واقعا مهم نبود.

چنان از چشمم افتاده بود دیگه حتی یک ثانیه هم چشم دیدنش رو

نداشتم.

احساس میکردم زندگی کنارش از جهنم هم بدتره.

دوباره اسمم رو صدا زد تا شاید بهش نگاه بندازم:
-شیدا....

جوابی ندادم. حتی بهش یه نگاه هم ننذاختم.
بازم به طرز احمقانه ای تلاش کرد من رو وادار بکنه این اتفاق رو از یاد
ببرم:

-شیدا... هر اتفاقی هم گه بیفته من دیگه محال سمت اون دختر برم.
اون دختر یه اشتباه بود و هرکسی ممکنه تو زندگیش اشتباه بکنه!
پورخند زدم و گفتم:

-بسه دیگه! حوصله چرت و پرت شنیدن ندارم...
عصبی شد از اینکه توجهی بهش نگاه نکردم و همچین حرفی زدم واسه
همین بهم نزدیکتر
شد و گفت:

-تو اصلا به چه حقی اومدی دنبال من هاااان؟!
چه طور به خودت اجازه ی همچین کاری دادی؟!
سرم رو خم کردم و دستهام رو گذاشتم روی گوشهام تا دیگه صداش و
مزخرفاتش رو نشونم.
دو دستم رو گرفت و از روی گوشهام برداشت و مجبورم کرد تو چشمه‌هاش
نگاه کنم و وقتی
اینکارو کردم گفت:
-این ماجرا رو فراموش کن!
لبخند تلخی زدم و گفتم:

-هه!!! ماجرای همکلاسی سابقمو یادته؟! کسی که باهاش هیچ ارتباطی
نداشتم اما تو

چیکار کردی؟

تو منو قضاوت کردی...

حبسم کردی تو خونه متروکه ی پشت عمارتتون جایی که پر بود از مار و
عقرب...

صدای جیغ و التماسهام هنوز تو گوش خودمه تو گوش تو نیست؟!
مکث کردم و به نگاه های معنی دارم ادامه دادم تا شاید از رو بره ولی
نرفت و خیلی حق به
جانب گفت:

-خب من اون زمان فکرمیکردم تو با اون یارو ریختی رو همو...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

-و تو بابت اون قضیه هیچوقت به من فرصت دفاع ندادی.

حالا رسما من مچت رو با یه زن گرفتم و تو پررو پررو تو روی من
وایمیستی و میگی قضیه رو
فراموش کنم!؟

بازم مکث کردم. نفس گرفتم و گفتم:

-میدونی چیه! من حتی ازت ناراحت هم نیستم چون دیگه برام مهم
نیستی!

چون اینو گفتم دادی زد و با یه نیم چرخ صندلی نزدیک به میز آرایشی رو
محکم زد زمین و بعد

هم گفت:

-لعنت به تووو شیدا!

اینو گفت و به سمت در رفت. دستگیره رو گرفت و خواست بره بیرون اما
قبلش در کمال وقاحت
و پرویی گفت:

-فقط بهت دو روز مهلت میدم با این موضوع کنار بیای و فراموشش کنی!
اینو گفت و از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

کاش یکی منو خلاص میکرد.

کاش یکی منو نجات میداد...کاش...

تا کی باید زندگی من اینجوری در حال گذر باشه!؟
تا کی....

در باز شد.

سرمو که بالا گرفتم با شهره چشم تو چشم شدم.
غضب آلود نگاهم کرد و گفت:

-اینقدر زندگی رو به کام پسر من تلخ نکن....

اینقدر فرهاد منو اذیت نکن

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:

-مرده شور پسرتو بیرن...

چون اینو گفتم با چشمهای کاملاً درست شده و لبهای نیمه باز از حیرت
حاصل احتمالاً

گستاخی من بهم خیره شد....

چون اینو گفتم با چشمهای کاملاً درشت شده و لبهای نیمه باز از حیرت که حاصل احتمالا

گستاخی من بود، بهم خیره شد.

خودمم نمیدونم چرا به سرم زد و این جمله رو به زبون آوردم اما میدونم که دقیقا از عمق دلم

بود واسه همین برای بیانش تعلل نکردم.

و اون اولین حرفی که بعد از شنیدن این حرف بهم زد این بود:

-تو...تو الان چه گهی خوردی؟!

اگه اون به این فکر میکرد، من در اون لحظه به این فکر میکردم که چه چیزی ، واقعا چه چیزی

باعث شد در ازدواج من پای جبر به میون باشه.

چرا باید زندگی من به تباهی کشیده میشد ؟!

این وسط چه "باید"ی کار رو کشید یه این نقطه که من بودم!

چرا خانواده ی من اون زمان مجبور شدن من رو به فرهاد بدن ؟!

شهره قدم زنان بهم نزدیک و نزدیک ترشد.

رو به روم ایستاد و با بالا بردن دستش یه کشیده ی محکم حواله ی صورتم کرد.

گرچ با ضرب دستش صورتم انگار سوخت اما هیچی نگفتم.

نگفتم چون برام مهم نبود.

ذات این زن عین ذات پسرش از بیخ و بن خراب اندر خراب بود.

آره...من هیچی نگفتم اما اون با تکون انگشت اشاره اش ، در حالی که
هر کلمه رو با نفرت و
تاکید فراوان تلفظ میکرد به خیال خودش شروع به تخریب شخصیتم
کرد:

-دخترای فقیر و بی پول یا نصیب امثال خودشون میشن یا اصلا بی
نصیب می مونن اما... اما
توی چشم سفید شدی زن فرهاد من!
فرهادی که هر دختری آرزوش رو داره اون وقت در کمال وقاحت و پررویی
زل میزنی تو
چشمهای من و هر حرفی دلت میخواد میزنی؟! هر حرفی که لایق
خودته؟

تو کی هستی مگه که به خودت جرات زدن همچین حرفهایی رو میدی؟
کی هستی جز یه دختر بدبخت بیچاره!
زبونمو توی دهنم چرخوندم و به داخل لپم فشارش دادم و گفتم:
-راست میگی...من خیلی بدبختم.اگه نبودم که...
من مکث کردم و اون با همون لحن تند و گزنده اش گفت:
-شرم نکن...حرفتو بزن...تو که سه متر زبون داری.
زبون درازتو بیار بیرون و حرفتو بزن...
نبودی که چی؟!

من اگه بدبخت نبودم که گیر این قوم نمیفتادم.
من میتونستم یه زندگی دیگه داشته باشم.

اصلا میتونستم آزاد باشم.رها...

شاد..

بی دغدغه...رها...

شاید اگه اونا منع نمیکردن به عنوان شاگرد اول دانشگاه الان واسه خودم کسی شده بودم.

اما الان چی هستم؟! هیچی...هیچی جز یه دختر بدبخت مفلوک.
یه اسیر...یه زندانی...

آب دهنمو قورت دادم و فقط گفتم:

-از اینجا برو بیرون!

پوزخندی عصبی زد.تحمل حضور منو نداشت و همیشه جوری بود انگار به من لطف کرده اجازه

داده زن پسر خل و چلش بشم.

نگاه های سنگینم رو نگاه های گستاخانه قلمداد کرد.

دندوناش رو روی هم سایید و گفت:

-تو تنها یک وظیفه داری...اینکه برای پسرم یه پسر بیاری و تا آخر عمرت کنیزیشون رو بکنی!

هیچوقت بهت اجازه نمیدم اوقات فرهاد منو تلخ بکنی

و تو...

و تو دختره ی پررو...

گرچه اصلا و ابدا لایق فرهاد من نیستی اما یادت باشه اگه زندگی رو برای فرهادم سخت

بکنی منم زندگی رو واست جهنم میکنم!
هیستریک خندیدم.

کمی تعجب کرد و حتی پشت چشمشو واسم نازک کرد و تابی به ابروش
داد تا نگاهش گزنده
تر بشه.

خدای من!

جوری حرف از جهنم میزد انگار الان تو بهشت بودم.
چه اعتماد به نفسی داشت این زن...

چه بادی تو غبغه مینداخت ک چه جهنم جهنمی میکرد!
خنده های لش و هیستریکم که تموم شد گفتم:
خودتو به زحمت ننداز..من همین حالا هم تو جهنمم!
چشمهایش رو تنگ کرد و پرسید:
چییی؟!

جایی که تو پسر عوضی و و شوهرت باشین به خیالت میتونه جایی غیر از
جهنم باشه؟!

چون اینو گفتم دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-هااااا! چی؟ ت...تو...توی گیس بریده صاف صاف تو چشمهای من نگاه
میکنی و به من و

شوهرم توهین میکنی!؟

وقتی این جمله رو گفت فرهاد اومده بود داخل.

یه نگاه به من و یه نگاه به مادر فوق عصبانیش انداخت و بعددرو بست و

پرسید:

-چه خبره؟ چی شده مامان؟

شهره عمدا سینه اش رو چنگ زد و گفت:

-قلبم...قلبم...

فرهاد هول زده پرسید:

-قلبت؟ قلبت چیشده مامان؟

شهره با حالتی دردآلود و کاملا ساختگی گفت:

-قلبم درد گرفت از اینهمه توهین بی احترامی به من و پدرت.

هیچوقت فکر نمیکردم روزی این دختر نمک شناس الطاف مارو فراموش

کنه و اینطور

گستاخانه و مستقیم به ما توهین لکنه...آخ...آخ قلبم...

بیخودی شلوغش کرده بود.

میخواست پیاز داغ ماجرای که خودش آغازگرش بود رو زیاد کنه.

فرهاد دوید سمتش.

تو بغل گرفتش و همزمان خطاب به من با عصبانیت پرسید:

-چی به مامان گفتی هاااات؟

چیگفتی که اینقدر حالش بد شد؟ آخه اصلا تو سگ کی باشی که بخوای

به خانواده ی ما

توهین کنی کثافت...

از خودم دفاع نکردم.

نکردم چون برام مهم نبود قراره چی پیش بیاد...

از خودم دفاع نکردم.

نکردم چون برام مهم نبود قراره چی پیش بیاد.

اینجا حس کوچیک شدن و خیف شدن بهم دست داده بود و این حس رو اونقدر آشکارا درک

کردم که دیگه حاضر نبودم زندگی رو ادامه بدم!

این زندگی اصلا اسمش زندگی نبود. اسمش زنده زنده سوختن تو جهنم نبود.

سلیس تر بگم. دلم خوش نبود.

دلم واقعا خوش نبود و همین باعث میشد فرقی با مرده ها نداشتم.

از فرهاد رو برگردوندم.

تو این خونه نه خبری از عشق بود و نه احترام پس گور بابای خودش و مادرش...

اومد سمتم و داد زد:

-با توام...؟چه گهی خوردی که حال مادرم اینقدر بد شد؟!

باز زر مفت زدی...؟! هان؟

گفت مادر...یاد اون آهنگ معروف افتادم.

اونجا که میگفت ج***نده ها مادر شدن!

احساس من این بود این کلمه یه قداست خاص داشت که نباید به بعضیا اختصاصش میدادن

مثل شهره و حتی مثل مادر خودم.

آره...لقب " مادر" واسه بعضیا زیادی سنگین بود.

درحالی که نگاهم سمت دیگه ای بود گفتم:

-هرچی گفتم درست بود!

چون این جواب رو دارم مادرش درحالی که همچنان دستش رو روی قلبش نگه داشته بود گفت:

-دیدی...دیدی...وای! وای که احترام تو این خونه مرد و اونی هم که کشتش این دختر بود.

این دختره که تو بهش رو دادی فرهاد...

تو کاری کردی اینجوری تو روی ما وایسه و هرچی دلش میخواد بگه! فرهاد با تاسف روبه مادرش گفت:

-من ازتون معذرت میخوام.خودم آدمش میکنم...بهتون قول میدم... شهره با پوزخند گفت:

خشت اول این دختره کج گذاشته میشه چطور میشه درستش کرد ؟

فرهاد یه نگاه ترسناک به من انداخت و بعد هم با اشاره به خودش گفت: -من درستش میکنم...شما برو..برو و یه آب قند بخور!

مادرش رو از اتاق بیرون فرستاد و بعد درو قفل کرد و با باز کردن و بیرون کشیدن کمر بندش

قدم زنان اومد سمت من و با حالتی برافروخته از خشم گفت:

-خودت خواستی شیدا...خودت خواستی رفتار من باهات این باشه خودت!

پوزخندی تلخ زدم و گفتم:

-هر غلطی دلت میخواد بکن عوضی...فقط بدون تو هیچوقت نمیتونی
منو تا آخر عمرت داشته
باشی!

چون این رو گفتم عصبی تر شد.صداش رو واسم بالا برد و با عصبانیت
داد زد:
-خفه شو

سرمو به سمتش چرخوندم و مثل خودش با صدای بلند داد زدم:
-خفه نمیشم...اینو خوب یادت بمونه! نمیتونی منو داشته باشی.شاید
جسمم رو اینجا حبس

کنی اما هیچوقت عشق و راحمو نمیتونی...هیچوقت!
با همون صدای بلند خطاب به من گفت:
-تو متل منی و من داغ جدا شدنت از خودمو روی دلت میزارم...
با تاسف به چشمهایش خیره شدم.
واقعا چرا میخواست منی که ذره ای بهش علاقمند نداشتم رو پیش
خودش نگه داره اون هم
وقتی نیازهایش رو با یکی دیگه برطرف میکرد؟!
دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:
-برو به درک...

این حرف آتیش خشمش بیشتر شد.دستشو بالا برد و داد زد:
-دهنتو ببند کثافت...

بعد از کشیدن اون داد بلند و گفتن این کلمه فقط چند ثانیه نیاز بود تا به

سمتم حمله ور بشه و
با کمربندش بیفته به جونم.
جیغ نکشیدم.
حتی اعتراض هم نکردم.
دستهام رو سپر سر و صورتم کردم و اجازه دادم اونجوری خودش رو خالی
بکنه.
ذره ذره قامتم خم و خمتر شد.
سایه حضور بعضی هارو پشت در می دیدم.
اما هیچکس اهمیت نمیداد.
هیچکس ار آدمای اون خونه واسشون مهم نبود این جا تو این اتاق داره
چه بلایی سرم میاد....
وقتی دستهام سپر و سرو صورتم بود و کمربندش با خصمانه ترین و بی
رحمانه ترین حالت
ممکن روی بدنم فرود میومد ، در واقع وسط اون بلبشو، گوشهام ناخودگاه
صدای فرزاد رو از
پشت در شنید.
اولش شک داشتم ولی یکم که گذشت متوجه شدم اشتباه نمیکنم حتی
توی اون شرایط تلخ
و سخت.
آره...خود فرزاد بود که داشت خطاب به مادر فرهاد میگفت:
چه خبره داخل ؟ فرهاد باز داره کتکش میزنه !؟

شهره با بدجنسی گفت:

-تو بهتره تو کارهای فرهاد دخالت نکنی!

فرزاد با ناراحتی و عصبانیت گفت:

-دخالت چیه ؟ مثل چی داره میزنه...چرا کنترلش نمیکنی اگه بلایی سر

دختر مردم بیاد چی

؟!

اینو گفت و حتی دستگیره رو تگون داد و سعی کرد فرهاو رو از من دور

نگه داره:

-فرهاد...فرهاد داری چیکار میکنی؟ فرهاااااا...بس کن دیوونه! برو قرص تو

بخور حالیت بشه

داری چه غلزی میکنی...

دیدم که پاهاش از در فاصله گرفت و مشخص بود که شهره از در دورش

کرد و حتی صداش رو

شنیدم که با لحن تندی خطاب به فرزاد گفت:

-گفتم تو کارای فرهاد دخالت نکن.این موضوع هیچ ربطی به تو

نداره...اون خودش میدونه داره

چیکار میکنه! مثل اینکه خیلی علاقه به دخالت تو زندگی این و اون

داری...

فرزاد با عصبانیت گفت:

-قطعا که علاقه ای به اینکار ندارم ولی ...اصلا هرکاری دلتون میخواد

بکنید!

دیگه صداش رو نشنیدم.نمیدونم چطور سرو کله اش پیدا شد و چیشد که رفت.

کاش نمی رفت.

دلم نمیخواست رهام بکنه.

دوست داشتم بگم بیا...

بیا و نجاتم بده اما انگار اون هم علاقه ای به نجات من نداشت.

رهام کرد و رفت...

باید میپذیرفتم هرگز دوستم نداشت و حالا هم نداره!

فرهاد نفس زنان ازم فاصله گرفت و دستشو پایین آورد و هن هن کنان گفت:

-من آدمت میکنم شیدا...من درستت میکنم...

ازش رو برگردوندم.به حدی ازش متنفر شدم که دیگه دلم نمیخواست

چشمم به صورتش

بیفته.

تمام بدنم درد میکرد.

اونقدر که حتی نمیتونستم انگشتهام رو تکون بدم.

بدنم سوز میداد و گاهی حتی خودم رو شبیه به کسی میدیدم که آتیش

گرفته .

من توی این زندگی نمی موندم...

من نمی موندم!

من یه روز یا می مردم یا از این خونه می رفتم.

انگشته‌اش رو شل گرفت و با رها کردن کمر بند گفت:
-تو هیچوقت این حق رو نداری تو روی آدمای این خونه وایسی و
حرفهای گنده تر از دهنت
بهشون بزنی ...
تو زن منی.

هر چی من گفتم باید بگی چشم...میفهمی؟
سرمو چرخوندم سمتش و جیغ کشان گفتم:
-من برده ی تو نیستممممم.
نیستم....

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-هستی...تو برده ی منی چون مال منی
اینبار با تمام وجود و از ته حلقوم در حالی که تمام وجودم غرق درد شده
بود داد زدم:

-خفه شو و گورتو گم کن برو بیرون...برو بیرون...برو بیرون...
اونقدر جیغ کشیدم و اونقدر داد زدم که بالاخره از اتاق بیرون رفت.
دستهام رو دور بدنم حلقه کردم و خودم رو کشیدم تا پای تخت.
میتونستم رد سرخ کمر بند رو روی بدنم ببینم و قطعا تمام بدنم
همینطور شده بود.

سرم رو گذاشتم روی تخت و چشمهامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:
"خسته ام...از این زندگی خسته ام..."
بیصدا و آرام شروع کردم گریه کردن و اشک ریختن...

رو به روی آینه ایستادم و به صورت خودم خیره شدم. گرچه تمام تنم درد میکرد و همه جای بدنم سوزشی که حاصل رد ضربات کمر بند بود رو حس میکردم اما کبودی زیر چشمم بیش از هر چیزی توی ذوق میزد.

سر انگشتمو به آرومی روی اون کبودی حرکت دادم و زمزمه کردم: "من یه روز از این جهنم خودمو نجات میدم حتی اگه اون روز نود سالم باشه"

کشوی میز رو به سمت خودم کشیدم و از داخلش یه عینک آفتابی بیرون کشیدم. اون رو از توی کیفش درآوردم و روی چشمهام گذاشتم تا اون کبودی مشخص نباشه!

موهامو رو پیشونیم ریختم. اونا هم واسه خودشون کم از عینک آفتابی نبودن.

یه طرف از شالمو روی شونه ام انداختم و نفسم رو دادم بیرون. حالا که اون فرهاد روان پریش خونه نبود باید میرفتم. باید میرفتم و سوالهای توی ذهنمو از مستانه میپرسیدم. باید این خونه رو ترک میکردم. کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون.

همینکه از پله ها پایین رفتم، خدمتکاری بدو بدو خودش رو بهم رساند و بعد گفت:

-خانم... شما نمیتونید برید بیرون!
ایستادم و سرم رو به سمتش چرخوندم. نمیدونم که چرا باید یه خ متکار
حق بیرون رفتن رو از
من بگیره.

از پشت همون عینک آفتابی بهش خیره شدم و پرسیدم:
-بخشید رئیس ... چرا من نمیتونم برم بیرون؟!
خجل و شرمنده نگاهم کرد. حتی خدمتکارهای این خونه هم باید به
خودشون این اجازه رو بدن
که هر طور دلشون میخواد رفتار کنن.
انگشتاش رو توی هم قفل کرد و گفت:
-بخشید شیدا خانم. این امر آقا فرهاد. سپردن شما از خونه نرید بیرون!
سگرمه هامو توی هم زدم و پرسیدم:
-مگه من اسیرم!؟

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم و گذشتم.
به سمتم اومد و از پشت سر گفت:
-شیدا خانم... خواهش میکنم! شیدا خانم... شما برید آقا از چشم من
میبین...

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم و همزمان گفتم:
-آفات به به جهنم...

-شیدا خانم من جوابشون رو چی بدم؟
اهمیتی ندادم و از خونه زدم بیرون.

غرغرهاش رو میشنیدم. از حرف گوش نکردنهای من می نالید.
ولی چه اهمیت داشت اصلاً؟!
به در اصلی که رسیدم اینبار نگهبان سد راهم شد.
انگار من باید برای بیرون رفتن از این خونه از هفت خان میگذشتم.
چون جلوی در ایستاد عصبی پرسیدم:
-چیه؟! تو هم میخوای جلوی منو بگیری؟! هاااان؟
دستهاشو روی هم گذاشت و گفت:
-خانم من هیچکاره ام ... آقا فرهاد امر کردن شما نباید از خونه بری
بیرون!
آتیشی شدم و با عصبانیت گفتم:
-گور بابای آقا فرهادتون! من میخوام از این کثافتخونه بزنم بیرون!
من باید برم بیرون... همین حالا
از جلوی در تگون نخورد و گفت:
-خانم من مامورم و معذور... دست من نیست به والله! شما بدید آقا
فرهاد از چشم من میبینه.
منو بازخواست میکنه.... اخراج میکنه!
با تشر گفتم:
-به درک! از سر راهم برو کنار...
دستشو گرفتم و هلش دادم کنار و بعد هم درو وا کردم و از خونه زدم
بیرون.
حوصله ی سرو کله زدن با این یکی رو دیگه نداشتم.

درو محکم پشت سرم بستم و بعد هم با عجله به راه افتادم.
باید میرفتم پیش مامان و واسه سوالهام جواب پیدا میکردم.
واسه سوالهایی که اوی سرم رژه میرفتن ... سوالهایی که آزارم میدادن.
واسه سوالهایی که شده بودن سوهان روح و سرم.
سر خیابون یه تاکسی گرفتم که زودتر خودمو برسونم پیش مامان.
نمیدونم مسیر چه جوری طی شد.

واقعا نمیدونم فقط وقتی راننده سر کوچه ماشین رو نگه داشت و ازم
سوال پرسید به خودم
اومدم:

-خانم حالا باید کدوم کوچه برم ؟

به خودم اومدم و نگاهی به دور و اطراف انداختم واسه چند لحظه خودمم
نفهمیدم کجام اما

یهو از دور چشمم افتاد به یه ماشین مشکی رنگی که درست سمت راست
بود و دختری که

جلو کنار راننده نشسته بود ، خواهرم شیوا بود.

چند اسکناس از کیف بیرون آوردم و گفتم:

-ممنون. همینجا پیاده میشم!

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و چند قدمی سمت ماشین
رفتم.

چون به سمت من بود و اونا رو به روم بودن میتونستم واضحتر
ببینمشون.

آره... شیوا بود

اونم درحال بگو بخند و لب دادن و لب گرفتن و بوسیدن شهرام پسر آقا
رهام

خود شیوا بود!

اونم درحال بگو بخند و لب دادن و لب گرفتن و بوسیدن شهرام، پسر آقا
رهام.

پسر شوهر میلیونر مادمازل مستانه!

تعجب نکردم.

شاخ هم درنیاوردم.

دله دیگه... تکلیفش مشخص نیست. عاشق نمیشه نمیشه وقتی میشه
عاشق اونی میشه

که خود اون آوم فکرش رو هم نمیکرده!

حالا اینکه چطور شد این دوتا بهم نزدیک و علاقمند شدن رو نمیدونم
ولی...

ولی حالا از این زاویه و از این فاصله نگاهشونمیکردم حس میکردم چقدر
بهممیان!

چقدر زوج خوشگلی ان!

لبخندی زدم وقتی چشمم به خنده هاشون افتاد.

نمیدونم چرا احساس کردم شیوا خیلی خوشحاله... خوشحال و قهقهه و
سرحال!

البته همیشه بود اما حالا بیشتر از همیشه.

حس میکردم دست کم بعد از اونهمه سختی و بدبختی یکیمون
خوشبخت شده.

یکیمون عاشق شده و عشقش باهاش همراهه....
اونقدر اونجا موندم تا اینکه از هم دیگه خداحاظی کردن و شبگیا پیدا
شد.

شهرام رفت و شیوا هم بند کوله اش رو ، روی شونه اش انداخت و
خواست به این سمت

خیابون بیاد که ناخوداگاه و بی هوا چشمش به من افتاد.
ایستاد و با ترس و دستپاچگی نگاهم کرد.

چنددقیقه ای بر بر نگاهم کرد و بعد پاهاش رو حرکت داد
رنگش پریده بود. آب دهنشو قورت داد و بعد اومد سمتم و باهمون
دستپاچگی نگاهم کرد و
گفت:

-س...سلا....سلام شیدا...اینجا چیکار میکنی؟!
خیلی خونسرد گفتم:

-سلام....خوبی؟

آب دهنش رو قورت داد و نگاهی به پشت به سر انداخت. گمونم داشت از
رفتن شهرام
مطمئن میشد.

همون پسر جذابی که حالا میتونستم حدس بزنم خودش بود که اون روز
فرهاد رو گوشمالی

داد.

که البته دستش درد نکه...

خوب گوشمالی ای بود. جز اون کی میتونست با شیوای کله شق همراه
بشه و همچین
کاری بکنه.

سرم رو بازو بسته کردم و گفتم:

-بد نیستم...تو خوبی؟!

سرش رو جنبوند و گفت:

-آره...آره... خوبم...چیشد که اومدی اینجا؟!

نفس عمیقی کشیدم و حین قدم برداشتن جواب دادم:

-اومدم مستانه رو ببینم!

اهانی گفت و بدو بدو دوید تا خودش رو بهم برسونه و بعد هم پرسید:
-شیدا...

سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-جونم؟

من و من کنار پرسید:

-میگم...چیزه...تو...تو منو...منو پیش...من....

اونقدر من من کرد تا بالاخره خودم کارش رو آسون کردم و گفتم:

-آره کنار شهرام دیدمت....

رنگش پرید. مضطرب تر شد هر چند این اضطرابش بیخودی بود آخه من
واقعا براش خوشحال

بودم.

خوشحال از اینکه مرد دلخواهش رو پیدا کرد و دلیلی وجود نداشت که
اون بخواد دچار واهمه
بشه.

در واقع من برای همه آدمهایی که آدم دلخواه و باب دلشون رو پیدا
میکنن احساس خوشایندی
داشتم.

بعد از چند دقیقه سکوت پرسید:
-از کی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-از وسطهاش فکر کنم...از اونجا که داشتنن همو میبوسیدین...
لب گزید وزیر لب زمزمه کرد:
"واااای..."

با ترسی که نمیدونم دلیلش چی بود ایستاد و سرش رو برگردوند سمتم و
با گرفتن دستم
گفت:

-شیدا...میشه چیزی به مامان و بقیه نگی؟ ازت خواهش میکنم ؟
چون من؟ تورو روح بابا به هیچکس هیچی نگو...هیچکی نباید هیچی
بدونه

متعجب نگاهش کردم. من نمی فهمیدم دلیل این ترس اون چی بود از
فاش شدن این موضوع.

چرخیدم سمتش و پرسیدم:
چرا نباید کسی چیزی بدونه؟!
یا همون دستپاچگی که توی تمام حرکاتش مشخص بود جواب داد:
خب... چون... چون... چون نمیخوام کسی بدونه
برای پایان به پریشونی هاش گفتم:
-نترس... خیالت راحت! من به هیچکس هیچی نمیگم! به هیچکس... در
ضمن... خیلی پسر
خوش قیافه ایه!
اینو گفتم و با زدن یه لبخند به راه افتادم....
اینو گفتم و با زدن یه لبخند به راه افتادم.
به کمی تاخیر دنبالم اومد.
هی هر چند ثانیه یکبار مضطرب نگاهم میکرد.
مشخص بود هموز خیالش راحت نشده از بابت دهن قرص بودن من،
من باب اون موضوع خاص.
خسته از ایننگاه هاش پرسیدم:
-فکر میکنی من دهن لقم؟ یا خبر چین؟ یا یه خواهر خبیث؟!
خیلی زود سرش رو به طرفین تکون داد و جواب داد:
-نه اصلا!
بدون اینکه بهش نگاه بندازم گفتم:
-پس اینقدر نگران نباش. من درمورد چیزی که دیدم هیچی به هیچکس
نمیگم!

انگشته‌اش رو دور بند کوله اش حلقه کرد و بازم به نگاه هاش ادامه داد و
آهسته و نامطمئن
گفت:

-میدونم نمیگی....میدونم که دلت نمیخواد من آسیب ببینم....
اینبار دیگه به جای رو به رو خودشو نگاه کردم.اگه میدونستم با دیدن من
خوشیاش پر میکشن
اون زمان و اون لحظه از خودم رونمایی نمیکردم که اینطور مضطرب بشه.
شبهه کسی بود که مچش رو سر صحنه ی قتل گرفته باشن.
کنجکاو پرسیدم:

-چرا باید آسیب ببینی؟
آب دهنشو قورت داد و بعد سر به زیر انداخت و آهسته و دماغ جواب داد:
-چون شهرام نامزد داره....
متعجب پرسیدم:

-چی؟نامزد داره...؟؟؟
با لب و لوچه ی آویزون سرش رو جنبوند و گفت:
-اهوممم...همون وزه ای که تو عروسی همش بهش میچسبید و عین
میمون ازش آویزون
میشد

حقیقتا اصلا خبر خوشی نبود.
انگار همیشه تو هر مسیری که ختم میشه به یه اتفاق به اسم دوست
داشتن کلی سنگ

وجود داشت. کلی مانع!

واقعا وجود داشتن آدمایی که راحت و بدون دردسر به هم رسیده باشن ؟
من که هیچ درک و تصویری از همچین چیزی نداشتم.

آه عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-تورو دوست داره یا اونو ؟!

خیلی زود جواب داد:

خب معلومه که منووووو...شهرام اصلا علاقه ای به اون دختره نداره

شهرام همیشه منو

دوست داشت همیشه عاشق من بود.

همیشه دنبال این بود مهر منو به دست بیاره شهرام اصلا از اون دختره

خوشش نیما.

همیشه عاشق من بوده!

وقتی اون داشت پشت سر هم از علاقه ی شهرام به خودش حرف میزد

پوزخندی زدم و

پرسیدم:

-میتونم بپرسم داستان چیه؟! اینکه این آقا شهرام پیگیر چطور نامزدش

یکی دیگه اس وقتی

به قول تو همیشه خاطر تورو میخواستته!؟

وقتی اینو گفتم ساکت شد. نمیخواستم ناراحتش کنم اما واقعا برام سوال

بود

بعد از چند دقیقه جواب داد:

-خودمم نمیدونم...یه اجبار بود...یه رابطه ی تحمیلی...یه رابطه توافقی
بین پدرهاشون! ولی

میدونم که منو میخواد.شهرام خیلی منو دوست داره شیدا.
همیشه هوامو داشت....همیشه تو لحظات سخت کنارم بود.
مکت کرد و بدون احساس خجالت ادامه داد:

-منم عاشقشم! حز اون به هیچکس دیگه ای نمیتونم فکر کنم اما اگه بقیه
بدونن ما باهمیم

اوضاع خیلی خیت میشه!
خندیدم وگفتم:

-حالا تا کی میخواین همچی رو از همه مخفی بکنین؟ بالاخره که چی؟ تا
همیشه که

نمیتونین اینطوری پیش برین...
سرش رو جنبوند و جواب داد:

-میدونم...یعنی هردومون اینو میدونیم ولی خب شهرام میگه باید سر
فرصتش اتفاق بیفته

سرم رو به نشونه ی فهمیدن منظورش تکون دادم و با زدن یه لبخند
گفتم:

- اهوووم! امیدوارم که بهش برسی...خیلی بهممیااین
خندید و گفت:

-مرسییییی! واقعا ؟

بازم لبخند زدم و گفتم:

-اهوووم...خیلی....

اینو گفتم و روبه روی در خونه ایستادم.یه نفس عمیق کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

باهمدیگه وارد خونه شدیم.

حیات اینجا چنان با صفا و چنان زیبا بود که هر چشمی رو به سمت خودش میکشوند و من باید همین لحظه اعتراف میکردم،

ازدواج مستانه تنها یه ویژگی خوب داشت و اون هم این بود که شیوا حالا یه جای نسبتا امن داشت!

به زندگی نسبتا مرفه.

توی یه خونه ی امن با تیم امنیتی و نگهبان و خدم و حشم نه یه خونه که بی درو پیکره و

خیلی ها کلیدش رو داره.

پست سرم اومد و کنجاو پرسید:

-با مامان چیکار داری شیدا؟ تو هیچوقت اینجا نمیومدی!؟

درحالی که دور و اطراف رو تماشا میکردم و رو به جلو قدم برمیداشتم جواب دادم:

-گفتم که...چندتا سوال دارم که باید از خودش بپرسم!

خودشو بهم رسوند و باز با کنجاوی مشخص و آشکاری گفت:

-حتما سوالات خیلی مهمن که تصمیم گرفتی بیای اینجا از خودش

بپرسی! آره؟

زبونمو توی دهن چرخوندم و بدون اینکه جوابی به سوالش بدم از پله ها بالا رفتم.

دنبالم اومد و هنوز هم داشت با نگاه هاش بهم میفهموند که دلش میخواد جواب سوالش رو ازم بگیره.

درو خودش برام باز کرد و باهم رفتیم داخل.

شیوا دستمو کشید و برد سمت کاناپه های کنار هم و گفت:

-اینجا بشین من برم صداش بزنم و پیام... اینجور مواقع میره حیاط پشتی یوگا تمرین کنه!

پوزخندی زدم.

پس همین چیزاست که اینقدر سرحال و قهقهه و خوش و خوشحال نگهش داشته.

یوگا و مربی مخصوص و...

نشستم و گفتم:

-باشه!

اشاره ای به عینک آفتابیم کرد و پرسید:

-نمیخواهی اونو دربیاری!؟

نه تنها درش نیاوردم بلوه دستمو بهش فشار دادم تا عقب تر بره و بعد هم گفتم:

-نه راحتم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه! هر جور خودت دوست داری. من الان میام
اون کیفشو گذاشت کنار و رفت پی مامان و من هم مشغول تماشای دور
و اطراف شدم.

خونه ی بزرگ و خیلی زیبایی بود.

زیبا و با اثاث شیک و مدرن.

چشمهام به سمت تابلوهای فاخر کشیده شده بود که همون موقع صداش
رو از پشت سر

شنیدم:

-به به! شیدااا خانم! پارسال دوست امسال آشنا...چه عجب یه سری هم
به ما زدی!

سرم رو برگردوندم سمتش و تا دیدمش از روی کاناپه بلند شدم.
راستش وقتی چشمم به ظاهرش افتاد از تعجب زیاد ابرو هام بالا رفتن و
مردمک چشمهام
گشاد شدن.

جوونتر شده بود و چنان زیبا و خوش لباس که باورم نمیشد این همون
مامان خودم باشه!

کلاه ورزشیش رو از سر درآورد و دم اسبی موهای بلندش رو مرتب کرد و
بعد هم بهم نزدیک تر
شد.

شیوا هم که مثل یه جوجه اردک دنبالش میومد.

رو به روم که ایستاد ، تابی به ابروش داد و به کنایه پرسید:
-راه گم کردی ؟

به صورتش که حتی یه چروک هم نمیشد روش دید خیره شدم و جواب
دادم:

-آره مثل شما....البته! شاید من فقط راه رو گم کرده اما شما...
پوزخند زدم براندازش کردم و با تاسف ادامه دادم:
-ولی فکر کنم شما کلا یادت رفته یه دختر به اسم شیدا داری!
حرفهای من به هیچ وریش هم نبود.

دستشو با ناز تکون داد و بعد هم نشست رو مبل و گفت:
-به هر حال من بیکار نیستم. کلی کار سرم ریخته اگه وقت نکردم سراغتو
بگیرم دلیلش این بود
وقت خالی نداشتم...

با تاسف آشکاری و به طعنه پرسیدم:
-حتی قد یه تماس ؟

پشت چشمی نازک کرد و خیلی حق به جانب جواب داد:
-آره حتی قد یه تماس! خب...حالا واقعا چیشده که اومدی؟
لبهامو روی هم مالیدم.تیکه پروندن و با طعنه حرف زدن تاثیری روی مادر
من نداشت.من اونو
بهتر از خودم میشناختم.

اولین اولویت اون خودش بود و بس...
هیچ احدوناس دیگه ای براش مهم نبود.

زل زدم به چشمهایش و جواب دادم:

-اومدم چون ازت سوال دارم!

خم شد و از روی میز به آب معدنی برداشت و بعد هم گفت:

-سوال ؟ باید سوال مهمی باشه که به خاطرش تا اینجا اومده

باشی...باشه...بپرس...

خم شد. از روی میز به آب معدنی برداشت و بعد هم گفت:

-سوال ؟ باید سوال مهمی باشه که به خاطرش تا اینجا اومده

باشی...باشه...بپرس...

میگفت مهم. برای من چیزی که میخواستم بدونم فراتر از مهم بودن بود.

این تنها سوالی بود که دلم میخواست جوابش رو بشنوم و بدونم.

تنها سوالی بود که ذهنمو به خودش مشغول کرده بود و برای من شده

بود به " چرا... "

به چرای خیلی بزرگ!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا من باااااا با فرهاد ازدواج می کردم ؟ این باید دلیلش چی بود ؟

چون اینو گفتم دیگه به خوردن اون آب ادامه نداد. سر قرمز رنگش رو

بست و بعد پوزخندی زد و

گفت:

-حالا چیشده یهو جواب این سوال واست مهم شد!؟

از پشت همون عینک آفتابی بهش زل ردم و جواب دادم:

-این سوال همیشه واسه من مهم بوده اما شما همیشه از جواب دادن در

می رفتین!

خم شد و بطری آب معدنی رو با عصبانیت گذاشت رو میز و گفت:
-در رفتنی در کار نبود.سوالت جواب نداشت.

حاصل تخیلات خودته!

با عصبانیت گفتم:

-میدونی که نیست...آره.

شما از خدات بود که منو به اون فرهاد آشغال بدی تا از شرم خلاص
بشی.

به دختر کمتر زندگی بهتر.... اما قبل از همه ی اینها پای اجبار هم درمیون
بود.

نگو که چرت میگم!

سرش رو آورد جلو و گفت:

-اتفاقا چرت میگی! الانم بهتره پاشی و از اینجا بری چون من هیچ جوابی
ندارم که بهت بدم

خواست بلند بشه که عینک آفتابی رو از روی چشمهام برداشتم و بعد با
اشاره به کبودی دور

چشمم گفتم:

-این زندگی منه...هرروز حبسم توی یه خونه.

هرروز داد و بیداد توهین کتک تحقیر...

مثل اسیرم.

یه اسیر که هیچ حقی نداره...یه اسیر که حتی بیرون اومدنش از خونه هم

یه لطفه...

شیوا مات ومبهوت تماشام کرد و مستانه از رفتن منصرف شد.
هر چند میدونم کبودی زیر چشمم ذره ای براش اهمیت نداره.
نفس عمیقی کشید و بعد دست به سینه گفت:

-از بی عرضگیت هست! مرد ها همه از دم احمقن و قلق دارن!
زن زرنگ قلق مرد رو میگیره تو دستش و یه قلاده میندازه دور گردنش..
زن هزار سلاح داره! از زبون و اشک و لای پاش گرفته تا ناز و عشوه و
چرب زبونی!

اینکه تو عرضه نداشتی یه قلاده بندازی گردن اون احمق مقصر فقط
خودتی و بس!

اینکه بین شما دوتا اونی که زور میکه اونه نه تو بازهم مقصر خودتی...
حالم از این تعبیرهاش بهم میخورد. از این تعبیرهایی که فقط به درد
خودش میخوردن!

تعبیرهایی که منو رسونده بودن به این مرحله از بدبختی!
دندونامو روی هم فشردم و با عصبانیت گفتم:

-من جواب سوالمو میخوام و تا بهم نگی از اینجا پامو بیرون نمیزارم
با عصبانیت گفت:

-تو چی رو میخوای بدونی؟! اصلا چی وجود داره که بخوای بدونی؟
دستامو مشت کردم و گفتم:

-اینکه چرا وادار شدم با یه روان پریش ازدواج کنم و اینجوری تباه بشم و
روز به روز و ذره به ذره

آب بشم

سرد نگاهم کرد و گفت:

-بهتره از اینجا بری چون من هیچ جوابی برای سوالت ندارم.

قاطع و جدی گفتم:

- مطمئن باشم تا جواب سوامو نگیرم پامو از این خونه ی لعنتی بیرون
نمیزارم....

تحکم و جدیت من بالاخره باعث شد اون کوتاه بیاد....

تحکم و جدیت من بالاخره باعث شد اون کوتاه بیاد.

وقتش بود که حرف بزنه حتی اگه زدن اون حرفها و پرده برداری از

حقیقت به نفعش نباشه

چون اگه اینکارو نمیکرد هیچوقت پامو از اون خونه بیرون نمیداشتم.
من حقم بود...

حقم بود بدونم چرا این ستم رو درحقم کردن!

اونقدر بهش خیره موندم تا بالاخره یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-پدرتون کاراگاه دوخت و دوز کیف و کفش چرم داشت

با کلی قرض و وام راه انداخته بودش...

همه چیز یا چکی بود یا قرضی یا قسطی...از چرخها گرفته تا چرمها و کلا

هر چیزی که توی

تولیدی بود.

کیف تولید میکردن...کفش تولید میکردن...کمر بند و همینجور چیزا.

اوضاع داشت خوب پیش میرفت تا اینکه سیمهای برق تولیدی بخاطر

کهنگی و قدیمی بودن
اتصال می‌کنن و یه شبه همچی میره رو هوا...
مکث کرد. انگار مرور این اتفاقها واسه خودش هم سخت بود.
لبخند تلخی زد و ادامه داد:
-اون شب فقط تولیدی نبود که رفت رو هوا... زندگی ما هم باهاش دود
شد!

تولیدی بیمه نبود. هیچکدوم از وسیله‌ها هم بیمه نبودن.
بابات موند و کلی قرض و بدهی و چک‌های پاس نشده.
حتما از اون روزا یه چیزایی یادتون هست.
تو 72 سالت بود و شیوا 3 سال...

باباتون افتاد زندان ...یه سال زندون بود تا وقتی که اینو اونو واسه
واسطه کردیم چندتا از
طلبکارا رضایت بدن بیاد بیرون بره دنبال پول یه چیزی گیر خودشون
بیاد.

به واسطه ی یکی از دوستاش تو کارخونه ی معتمد دستش بند شد...
معتمد چند تا از بدی‌های پدرتون رو داد. چندتا که نه خیلی هاشون رو به
این شرط که پدرت

مهر و امضا بده تو رو به پسرش بدیم!
با چشمهای لباب از اشک و لبهای لرزون پرسیدم:
-و شما هم اینکارو کردین؟
خودخواهانه پرسید:

-راضی بودی باز پورت برگرده زندان؟
من فرش زیر پام رو هم فروخته بودم.
تو یه سالی که اون تو بود جگرم خون شد واسه پر کردن شکمتون!
اون روزا که یادتون نرفته!
این عادلانه نبود. این اصلا عادلانه نبود.
دستم روی قلبم گذاشتم و به آرومی فشردم و با همون لبهای لرزونم
گفتم:

-این حق من نبود...تاوان اون بدی هارو من نباید می دادم!
دستهایش رو از هم وا کرد و بازهم خودخواهانه گفت:
-در هر صورت ما مجبور بودیم....برای تو که بد نشد! شدی زن پسر
معتمد.

خانواده ای که رو پول راه میرن!
با تاسف پرسیدم:
-چرا خوشبختی رو تو پول میبینی؟ هاااان ؟
خوشبختی یعنی دل خوش...من دل خوش ندارم.
من حبسم تو خونه...
من مثل یه موجود بدبخت و بیچاره ام.
شبه یه اسیر

صداشو برد بالا و گفت:
-پسر معتمد تورو پسند کرده بود...حاضر بودن اون وزنه های سنگین
بدهکاری رو از روی

دوشمون بردارن راهی نداشتیم... به زمین و زمان بدهی داشتیم از بانک
گرفته تا چرم فروش و
هزار نفر دیگه...

تا آخر عمرمونم سگ دو میزدیم باز نمیتونستیم اون بدهی هارو بدیم...
از جا بلند شدم و گفتم:

-حق من این نبود... شماها منو قربانی کردین
نیشخندی زد و گفت:

-فقط یه احمق میتونه افتادن تو کندوی عسل رو اسمشو بزاره قربانی
شدن...

پشیمون نبود. حتی یه ذره....

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و با نفرت گفتم:

-گناه من گردن توئه... گردن تووووو....

گناه منی که یه روز و یه لحظه ی خوش ندیدم.

گناه منی که لحظه به لحظه زجر و درد میکشم. من نمیخشت... من
هیچوقت نمیخشمت!..

موهای ریخته رو پیشونیش رو کنار زد و گفت:

-ناسپاسی... ناسپاسی دختر..

سرمو با تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-نمیخشمت... هیچوقت...

اینو گفتم و با برداشتن عینک و کیفم از اون خونه زدم بیرون...

تند تند قدم برمیداشتم و بیصدا اشک می ریختم.

باورم نمیشد خانواده ام با من اینکارو کرده باشن.
منو اینطوری بذل و بخشش کرده باشن...
هدر داده باشن...مصرف کرده باشن...
احساس کردم قلبم تو سینه دیگه نمی تپه.
دستم رو سینه ام گذاشتم و آهسته فشارش دادم.
قلبم درد میکرد.

قلبم خیلی درد میکرد.

زندگی ، آینده و همه چیز من تباه شد چون اونا منو یه جورایی منو
درعوض بدهی هاشون به
اون خانواده ی لعنتی دادن.
شیوا بدو بدو و از

پشت سر بهم نزدیک و نزدیکتر شد و اسمم رو صدا زد:
-شیدا...شیدا صبرکن....

صبر نکردم و همچنان با همون صورت خیس اشک به راهم ادامه دادم.
هنوز هم تو شوک بودم.تو شوک کاری که خانواده ام باهام انجام داده
بودن و وحشتناکترین

قسمتش اونجا لود که با افتخار میگفت این اتفاق به ضرر من تموم
نشده.

تک به تک لحظه های سختی که تو اون خونه و کنار اون خانواده گذرونده
بودم برام مرور شدن.
لحظاتی که عین جون کردن بودن.

لحظاتی که آرزو میکردم بمیرم.

شیوا دستم رو از پشت گرفت و گفت:

-شیدا صبر کن...

ایستادم و سرمو به سمتش چرخوندم. چشمهایش روی صورت خیسم به گردش دراومد.

غمگین نگاهم کرد و بعد با یه مکث و سکوت طولانی گفت:

-من...من...من اصلا...من اصلا نمیدونم اینجور مواقع چی باید گفت.

حرف خوب بلد نیستم بزنم. بقول مامان من فقط تو غرغر کردن خوبم شرایط خودمم خیلی باریکلا گفتم نداره...

بی نهایت عاشق مردی ام که پسر شوهر مادرمونه.

نامزد داره و دختره و پدر شهرام به هیچ قیمتی حاضر نیستن این رابطه بهم بخوره!

آره...من خودمم نمیدونم زندگیم قراره چه جوری پیش بره اما میدونم که طلاق یه راهه...

با چشمهای خیسم و درحالی که دلم به شدت هق هق کردن میخواست گفتم :

-من بی پناهم...من...مثل آدمای سرگردونم ...آدم بی پناه و سرگردون

طلاق بگیره بعدش بابد

چه گلی تو سر خودش بریزه!

اشک اونم دراومد. دستشو رو قلبش گذاشت و با صدایی که بغض

آشکاری داشت گفت:

-نیستی...چون منو داری!تو هر وقت بخوای جدا بشی من هستم.

من تمام پس اندازمو به تو میدم.

من هر چقدر پول بخوام شهرام بهم میده.

نگران نباش.منو مثل یه حامی بدون!

لبخند دل مرده ای زدم و با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

-ممنونم شیوا...ولی همچی به همین سادگی نیست

خیلی جدی گفتم:

-ساده یا غیر ساده اش رو نمیدونم...من...من فقط میخوام بدونی میشه

و میتونی رو من

حساب باز کنی.

تو بی کس و بی پناه نیستی.

ما همدیگرو داریم...من تورو و تو منو...

با بغض سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره ما همدیگرو داریم...

دست برد تو جیش و یه دستمال بیرون آرود.

اونو به سمتم گرفت و بعد لبخندی روی صورت خودش نشوند و گفت:

-پس اشکاتو پاک کن....

دستمال رو ازش گرفتم واونو به آرومی زیر چشمهام کشیدم و گفتم:

-تو برو...نمون تو کوچه

نگران نگاهم کرد و پرسید:

-میخوای واست تا کسی بگیرم ؟

سرمو به نشانه ی نه گفتن طرفین تکنون دادم و جواب دادم:

-نیازی نیست...میخوام راه برم قدم بزنم

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه پس مراقب خودت باش....

لبخند خسته ای زدم و خیلی آروم ازش رو برگردوندم و قدم زنان به راه افتادم.

احساس میکردم راه رفتن و اشک ریختن و سبک شدن تنها راه حل واسه

منی هست که تمام

وجودم پر از درد بود...

شیوا

در رو با عصبانیت کنار زدم و رفتم داخل.

با اینکه خودمم یه چیزایی در مورد شیدا حدس زده بودم اما هیچوقت

فکر نمیکردم مامان

نسبت بهش تا به این حد بی رحم رفتار کرده باشه.

که در عوض بدهی هاشون اونو داده باشه به یه آدم نفرت انگیز.

به یه موجود چندانیش...

دلم براش میسوخت. دلم بدای بغضهایی که با درماندگی قورتشون میداد

میسوخت.

دلم واسه مظلومیتش واسه اون حالت درماندگی و بیچاره بودنش

میسوخت.

دندونامو رو هم سابیدم و خشمگین و عصبانی به سمت مامان رفتم.

تو آشپزخونه ایستاده بود و باخونسردی ظرف سالاد رژیمیش رو آماده میکرد.

انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه.

انگار نه انگار یه نفر زندگیش تباه شده باشه.

یه نفر که دخترشه!

اصلا واسه اون چی و کی اهمیت داشت جز ظاهرش...جز عیش و نوشش....

پا تند کردم سمتش و بی مقدمه و عصبی گفتم:

-خیلی بی رحمی مااااااااا! خیلی....

سرش رو چرخوند سمتم.نگاهی بیتفاوتانه به صورتم انداخت و بعد پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟! تو بابت چی طلبکاری!؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

-بابت شیدااااا...تو زندگیشو جوونیشو آرزوهاش رو...تو همه رو سوزوندی!همه رو ازش

گرفتی...تو خیلی بی رحم بودی مامااااااااا خیلی

پوزخند دیگه ای زد و گفت:

-بچه تو چه میدونی تو دنیا چه خبره؟ تو مو میبینی من پیچش مو...چرندیات شیدارو هم تکرار نکن.

من آینده ی اونو تضمین کردم.خوشی زده زیر دلش حالیش نیست
یه هه بلند گفتم و به طعنه و کنایه پرسیدم:

-آینده اش رو تضمین کردی؟

داد زد:

-آرهههههه

دندون قروچه ای وردم و گفتم:

-نه تو ...تو زندگی اونو تباه کردی.

خوشی ای که ازش حرف میزنی کبودی زیر چشمشه؟

وادارش کردی با یه عوضی ازدواج کنه و میگی که این اسمش تضمین
خوشبختیه!

امیدوارم یه روز نخوای من رو هم مثل اون وادار به انجام همچین کاری
بکنی

با خونسردی و بیتفاوتی گفت:

-من واسه تضمین آینده ی تو هم هر کاری لازمباشه میکنم...حتی اگه اون
کار اجبار تو برای

ازدواج بامردی باشه که فکر میکنی مناسب نیست..
با تاسف نگاهش کردم.

پس همونطور که حدس زدم میخواست همون بلایی رو سر من بیاره که
سر شیدا آورده بود.

اما من بهش این اجازه رو نمیدادم.

من نمیذاشتم بدبخت و فلک زده ام بکنه.

دستامو مشت کردم و قرص و محکم گفتم:

-اما من هیچوقت این اجازه رو بهت نمیدم.نمیزارم یه روز مثل شیدا

مجبورم کنی با آدمی که

دلنمیخواه ازدواج کنم. من با اونی که خودممیخواه ازدواج میکنم. با اونی

که دوست دارم نه

اونی که تو فکر میکنی به صلاحهمه!

ظرف سالاد رو محکم زد رو میز و گفت:

-دهنتو ببند شیوا...تو تو خونه ی من داری زندگی میکنی...خرجتو من

میدم. پول آب و دونتو من

میدم هر چی من میگم تو باید بگی چشممممم...میفهمی؟

داد زدم:

-نه نمیفهمم من دخترتم وظیفه ی توئه برام همچین کارایی انجام بدب...

دستشو به سمت در دراز کرد و گفت:

-پس گمشو برووو بیرون چون نمیخواه ریخت آدم ناسپاسی مثل تورو

ببینم!

گمشو بیرون...

با بغض نگاهش کردم و متاسف گفتم:

-تو بچه نمیخوای! تو برده و غلام حلقه به گوش میخوای...باشه. از اینجا

میرم.

میرم تا چون تو پول آب و دونمو میدی یه روز مجبور نشم تن به فلاکت

بدم..

دوباره داد زد:

-احمق...تو یه احمق...از جلوی چشمهام گمشو چون دیگه نمیخواه

ریختو ببینم.

بلند بلند گفتم:

-من خودمم دبگه نمیخوام اینجا بمونم....حتی یک دقیقه

اینو گفتم و بدو بدو دویدم سمت پله ها تا زودتر خودمو برسونم به اتاقم.

یا نه...بهتر بود بگم یکی از اتاقهای قصر مادمازل مستانه! این بهتر بود.

ضروری ترین وسایلمو ریختم توی کوله پشتیم و بعد هم با عجله و بدون

زدن هیچ حرف اضافه

ای از خونه زدم بیرون درحالی که خوب میدونستم هیچ جایی واسه رفتن

ندارم.

هیچ جایی...

اونقدر با اون کوله پشتی سنگین اینور اونور چرخیدم که ساق پاهام از یه

جایی به بعد دیگه

یاریم نکردن.

اونقدر سنگین و گرفته شده بودن که حس میکردم یکی فلکم کرده.

دیگه نمیتونستم خودمو با سینما و کافه و رستوران سرگرم کنم تا وقت

بگذره

خسته و کوفته یه گوشه نشستم و با بیرون کشیدن ماگ قهوه ای رنگ از

جیب کناری کیف

یکم آب نوشیدم و زیر لب باخودم زمزمه کردم:

"امشب باید کجا برم؟ هتل و مسافرخونه که رام نمیدن.پس کدوم

جهنمی میتونم برم؟ تقصیر

توئه مامان...تقصیر تو ولی دیگه پامو تو اون خونه نمیزارم که هی سرم
منت بزاری"

مثل همیشه انگار که تنها چاره مونا باشه، شماره اش رو گرفتم و گوشی رو
کنار گوشم نگه
داشتم.

خیلی دیر جواب داد و وقتی هم جواب داد دور و برش کلی سرو صدا به
گوش می رسید واسه
همین با صدای بلند گفت:

"الو...الو شیوا...الو... بلند حرف بزن صداتو نمیشنوم"

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم:

"میای بیرون؟ بریم بچرخیم..بریم سینمایی پارکی جایی؟ هان؟ پایه ای"
امیدوار بودم مثل همیشه بگه پایه اس اما پیش بینیم درست نبود.

همچنان برای اینکه صداش وسط اون ولوله واضح و رسا به گوش من
برسه، بلند بلند جواب
داد:

"نه نمیتونم...مهمون داریم و امشب کلا گیرم"

بمونه واسه یه روز دیگه"

من روی اینکه شب رو کنار اون باشم حساب باز کرده بودم ولی الان با
این حرفش یه جورایی
آب پاکی رو ریخت روی دستم.
غمگین پرسیدم:

"پس امشب مهمون دارین؟"

خیلی زود جواب داد:

"آره... خیلی هم زیادن... دایی های مامانن از دهات اومدن... شیوا من برم
به مامان کمک کنم

بعدا بهت زنگ میزنم فعلا"

صدای بوق ممتد صورتم رو درهم تر و غمگینتر از قبل کرد.
گوشی رو پایین آوردم و با نگاه به تماس قطع شده
زیر لب، غرولند کنان گفتم:

"تو روحت..."

نگاهی به دور اطراف انداختم. تاریکی هوا تو ذوقم زد.

تا کی میتونستم خیابونها رو متر کنم ؟!

تا صبح؟ اون هم توی این شهر پر از گرگ...

نمیخواستم با شهرام تماس بگیرم. نمیخواستم بدونم با مامان بحث کردم
و از خونه زدم بیرون

اما الان ده شب بود و من هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه تو این سوز
سرما اون رو در جریان

آوارگی خودم قرار بدم برای همین فقط یه پیام کوتاه براش نوشتم:

"من با مامان قهر کردم و از خونه زدم بیرون"

پیامک رو براش ارسال کردم و به تماشای اطراف مشغول شدم.
چند دقیقه طول نکشید که یه پیام برام اومد از طرف شهرام.

بازش کردم و متنش رو زمزمه کردم:

"لوکیشن بفرست"

هیچ سوالی ازم نپرسید. حتی از سر کنجاوی. نفس عمیقی کشیدم و
براش لوکیشن

فرستادم و بعد هم پاهامو جفت کردم و سرم رو گذاشتم رو زانوهام و
چشمامو بستم.

دیگه برنمیگردم پیش مامان.
هیچوقت...

تک به تک کلماتش توی کله ام بودن و نمیتونستم اون حرفهارو از سرم
بندازم بیرون.
هیچوقت!

پلکهام سنگین شدن و رفتم تو چرت.

خسته ام بود و همین خستگی پلکهام رو سنگین کرد.

حدودا نیم ساعت بعد بود که اول صدای ترمز ماشین به گوشم رسید و
بعد هم که حس

کردم یه نفر کنارم نشسته.

دستی روی شونه ام نشست و همین باعث شد با ترس سرمو بالا بگیرم و
به سمت راست
نگاه کنم.

با شهرام که چشم تو چشم آهسته و خوشحال از دیدنش گفتم:

-شهرام... کی اومدی!؟

صدای بمش دلم رو آروم کرد:

-همین حالا...

غمگین گفتم:

-من ... من با مامان بحثم شد....قهر کردم و از خونه زدم بیرون!
آهسته لب زد:

-عجب!

دستهامو گذاشتم روی کیفم و درحالی که با بندهای پهنش ور میرفتم
نگاهمو دوختم به

ماشینهای درحال گذر.

دستش هموز روی شونه ام بود و لابد داشت باخودش فکر میکرد آخه
دختر که تو که کلا بی جا

و مکانی قهر کردن با مامانت این وسط معنیش چیه!؟
ولی نه...شهرام من اینطور فکر نمیکنه.

انگشتاشو به بازوم زد و گفت:

-حالا سر چی قهر کردین؟

غمگین و دیپرس جواب دادم:

-سر شیدا...

لبخندی زد و پرسید:

-گیس و گیس کشی هم کردی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم تا از رو بره ولی نرفت و باز پرسید:

-حالا خوردی یا زدی؟

اینبار سرمو به سمتش چرخوندم و به لبخندی که روی صورتش نشسته

بود نگاه کردم.

حس شوخیش گل کرده بود.

چه عجب!

ما به لبخند هم روی صورت اون دیدیم.

پس عضله های لبخند زدنش همچنان فعال بودن و از کار نیفتاده بودن!

دمغ و خسته پرسیدم:

-چرا داری تو این شرایط سر به سرم میزاری؟ من الان شبیه کسی هستم

که حال و حوصله

شوخی داره؟ هان؟

خندید. این از محدود دفعاتی بود که من لبخند و خندیدن اونو می دیدم.

شاید اگه تو شرایط دیگه ای بودم حتما موبایلمو بیرون میاوردم و قبل از

اینکه اون خنده قطع

بشه ازش فیلم میگرفتم و نگهش میداشتم برای خودم اما حالا...

حالا حقیقتا دل و دماغی نداشتم.

دمغ بودم و گرفته و غمگین.

اصلا به موقعه هایی هست آدم حتی حوصله ی خودش رو هم نداره و

این دقیقا از همون

موقعه ها بود برای من.

بعد از اینکه خنده هاش تموم شدن گفت:

-زیادی این قهرو جدی گرفتی و این چیزی که تو جدیش گرفتی تو اکثر

خونواده ها پیش میاد.

منظورم جرو بحث و دعوا با خانواده اس...
من خودم هفته ای ده بار با پدرم بحثم میشه...
پیش هم نیستیم و اوضاع اینه فکر کن باشیم چی میشه
به صورتش که بخاطر اون کلاه لبه دارش جذابتر و خواستنی تر شده بود
نگاهی انداختم و با
بغض گفتم:
-آخه داستان ما فرق داره...
پرسید:
-داستان تو مگه فرقش چیه ؟
آهی کشیدم و جواب دادم:
-مامان و بابا بخاطر بدهی هاشون قبول کرده بودن شیدا با پسر معتمد
ازدواج کنه... با فرهاد...
یه عوضی که لنگه اش نیست و مزخرف تر از خودش، خود بی شرفش..
شیدا خیلی گناه داره.
حقش نبود این بلا سرش بیاد.
اونم یه انسانه. باید با کسی ازدواج میکرد که دوستش داره نه فرهاد...
دستشو نوازشوار روی بازوم بالا و پایین کرد وبعد
و گفت:
-هر کسی یه سرگذشتی داره...
با خشم گفتم:
-اتفاقات زندگی شیدا رو همیشه اسمشو گذاشت سرگذشت و

تقدیر...همچی تقصیر مامان و

بابا بود.

نباید شیدا رو وادار به ازدواج میکردن...در حقش ظلم کردن، نامردی
کردن

انگار که مبادله ی کالا به کالا بود و حالا هم اصلا عین خیالش نیست
آهسته گفت:

-همچی درست میشه

مایوس و ناامید لب زدم:

نه...این زخمیه که قرار نیست درمون بشه

دستشو از روی شونه ام برداشت و بعد بلند شدن

و کنارم ایستاد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خب دیگه غصه خوردن بسه! پاشو...پاشو بریم خونه!

دستشو به سمتم دراز کرد تا بلند بشم.

سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.

مثل اینکه چاره ای نبود جز اینکه با شهرام برم.

اصلا من الان و توی این موقعیت جز اون چه کس دیگه ای رو داشتم!؟

نفس عمیقی کشیدم و یعد دستمو توی دستش گذاشتم و از جا بلند

شدم.

بدون اینکه انگشتامو رها کنا درحالی که منو به سمت ماشینش میبرد

گفت؛

-بهش زنگ بزن و بگو پیش یکی از دوستاتی تا نگرانت نشه!

پرسشی گفتم:

-به کی؟

خونسرد جواب داد:

-مادرت

پوزخند بلندی زدم.

مثل اینکه واقعا اون هنوز مادر منو نشناخته.

سری به تاسف تکون دادم و بیه کنایه گفتم:

-چی؟ مادر من و نگرانی؟!

هه! اولاً که اون هیچوقت نگران من نمیشه دوما...

هیچ وقت اینکارو نمیکنم هیچوقت!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-دختر لجوج!

با کسل ترین حالت ممکن، و با اون سر انگشت سر شده ی بی حس رو

شیشه بخار گرفته

خطها و شکلکهای ناماندگار میکشیدم و همزمان به این فکر میکردم راه

های استقلال پیدا

کردن چی میتونه باشه ؟!

چه جوری میتونم به مادرم احتیاجی نداشته باشم ؟

چه جوری میتونم بهش بفهمونم این قدرت رو دارم که بدون اون هم

زندگی خوبی داشته باشم

؟!

خیلی یهویی سرمو چرخوندم سمت شهرام و بدون مقدمه گفتم:
-از فردا میرم دنبال کار...

بدون اینکه سرش رو بچرخونه، تنها با حرکت دادن مردمک چشمهاش به منی که گمونم در اون لحظه در نظرش عجیب غریب شده بودم نگاهی انداخت.
با تحکم ادامه دادم:

-میرم سر کار....خونه رهن میکنم...خرج خودمو میدم و دیگه نمیزارم
مامان ساپورتم بکنه که

اونجوری رک و بی رحمانه بهم بگه چون بخاطر و به لطف اون بالا سرم یه
سقف هست باید

هرچی گفت بگم چشم...آره.همینکارو میکنم...

اینبار واکنش نشون داد و با زدن یه لبخند از اون مدل لبخندها که
معنیش میشه "بچه ی خوش

خیال، به طعنه پرسید:

-جان؟چی فرمودی؟ حواست هست کجا داری زندگی میکنی؟تو بچه ناف
واشنگتن و برلین

نیستی با حقوق حتی اگه شده کارگریت زندگیتو بچرخونی و مستقل
بشی...بچه

تهرونی...خیلی شانس بیاری قبل استخدام ازت خدمات جنسی نخوان با
چندرقاز حقوق فوق

فوقش بتونی دو تا نون سنگگ و یه ماست بخری تیلیت درست کنی....

چون اینو گفت دپرس نگاهش کردم و پرسیدم:

-میخوای دقیقا چی بگی به من!؟

خندید و جواب داد:

-میخوام بگم بچه بیا پایین اینقدر کصشر نگو...

و باز خندید...

نگاه خصمانه ای حواله اش کردم و با دلخوری ازش رو برگردوندم و

خشمگین و ناراحت گفتم:

-دیگه باهات حرف نمیزنم حتی یک کلمه!

درست وقتی پر از خشم و دلخوری بودم آقا هوس کرده بود هی با من سر

شوخی رو وا بکنه.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

-با منم میخوای قهر بکنی؟

بدون اینکه سرم رو بچرخونم سمتش جواب دادم:

-من ناراحتم ولی تو هی سر به سرم میزاری...من واقعا در مورد چیزایی که

گفتم جدی

ام...خیلی هم جدی ام

به فاصله ی چنددقیقه بعد،دستش روی دستم نشست.

کشیدش سمت خودش و گذاشتش روی رون پاش و بعد هم گفت:

-این چیزایی که یهش فکر میکنی به این آسونی نیست شیوا! کار پیدا

کردن سخته!

مستقل بودن برای یه دختر توی این شهر و کشور سخته اینقدر مثل

خوش خیالها خوش

بینانه به همچین مسئله ای فکر نکن.

اون تو فرانسه و انگلیس و هلند و چمیدونم آمریکاس که طرف 73 تلش
که بشه میتونه هر

گهی دلش بخواد بخوره بدون اینکه خانواده اش حق دخالت داشته باشن
یا نیاز باشه پدر

کونش تو مسیر رسیدن به استقلال مالی پاره بشه.

اونجا جامعه شون شرایط رو برای استقلالشون فراهم میکنه...این فرصت
رو دارن چون بسترش

براشون فراهم.ته اینکه اونجا همچی گل و بلبل باشه اما جامعه داریم تا
جامعه...

اینجا تو دقیقا کجا میتونی بدون سوال پیچ شدن و سختی زیاد نکشیدن
دست کم یه وان روم

اجاره کنی.یا کجا میتونی شغلی پیدا کنی که بتونی باهاش خودتو تامین
کنی...واقع بین باش!

آروم آروم سرم رو به سمتش برگردوندم چون آردم آروم به این نتیجه
رسیدم که چه بخوام چه

نخوام حق کاملا با اونه.

یه حقیقت تلخ وجود داشت و اونم این بود که شرایط جامعه واسه
چیزایی که من داشتم

بهش فکر میکردم مهم بود.

گمونم بقول شهرام نباید اینقدر خوشبینانه به این مسئله فکر میکردم.
این حقیقت تلخ دلگیر ترم کرد.
اینکه نمیتونم به چیزایی که میخوام یرسم و دوباره باید مدیون مامان بشم.

دوباره باید بهش وابسته و محتاج بشم.
به نیمرخش خیره شدم و گفتم:
-میخوای بگی باید دست از پا دراز تر برگردم پیش مامان. گردن کج کنم و بگم ببخشید...که

خوردم اون حرفهارو زدم...غلط کردم...
بعدشم همونجا بمونم تا یه روز تصمیم بگیره کی برای من مناسب تره؟!
پسر کدوم آدم مایه دار یا حتی پسر عموت سامان؟
انگشتهام رو فشرد و گفت:

-نه! من نمیزارم...تو مال منی! فقط من
هنوز هم بهش خیره بودم. به اون نیمرخ دلبرش...
وقتی میگفت "تو مال منی" حس خوبی بهم دست میداد و من تقریبا
برای اولینبار از اینکه یه
نفر با حرفهای خودش رو مالک من بدونه حس خوبی داشتم.
حسی شبیه به امنیت.

لیهامو روی هم مالیدم و پرسیدم:
-اگه یه روز مامان مجبورم بکنه با یه نفر ازدواج کنم چی؟! اونوقت تو
چیکار میکنی...

ماشین رو پشت چراغ نگه داشت و بعد که فرصت پیدا کرد نگاهم بکنه و بهم خیره بشه
گفت:

-به هیچ مردی اجازه نمیدم حتی تو خیالش تصور کنه تورو میتونه داشته باشه!

اینو گفت و با بالا آوردن دستم پشت انگشتهامو بوسید.
وقتی نرمی لبهاش رو پوستم نشست به کل دغدغه هام یادم رفت...
شهرام و این محبتهای بالیوودی؟!
حقیقتا تحت تاثیر قرار گرفتم.

وقتی نرمی لبهاش رو پوستم نشست به کل دغدغه هام یادم رفت...
انگار که نه انگار تا الان در حال گله گذاری و شکایت بودم.
آخه شهرام و این محبتهای بالیوودی؟!
حقیقتا تحت تاثیر قرار گرفتم.

اونقدر که دلم خواست بپریم بغلش و ماچ بارونش کنم.
لبخند گل و گشادی زدم و با قورت دادن آب دهنم گفتم:
-از اینکارها هم بلدی !؟

با رها کردن دستم یه چشمک زد و جواب داد:

-من خیلی کارای دیگه هم بلدم!

چشمهام خیره شدن به چشمهای براقش.علاوه بر حس شوخیش حس
شیطنتش هم گل
کرده بود.

سرم رو کج کردم و پرسیدم:

-مثلا چی؟!-

سر انگشتهاشو به فرمون زد و گفت:

-تو اتاق خواب من هنرامو رو میکنم

خندیدم و دوباره نگاهمو دوختم به دنیای بیرون.

دیگه چیزی نگفتیم تا وقتی که رسیدم خونه اش.

من پیاده شدم و اون ماشینش رو تو پارکینگ پارک کرد و اومد سمتم.

با زدن رمز، قفل درو وا کرد و بعد کنار رفت و همزمان درو هل داد به

عقب و با اشاره به داخل

خونه ی تاریک و سوت و کورش گفت:

-برو داخل!

کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و رفتم داخل.

خونه تاریک بود و ساکت.

اونقدر که انگار تا حالا اینجا رنگ آدمیزاد به خودش ندیده بود.

پاهام اونقدر خسته بودن که هر گام برمیداشتم تمام تنم تیر میکشید.

انگار تمام وجودم خسته بود و نه فقط پاهام...

مثل کسی بودم که پاهاش رمق ندارن و هی داره اونارو دنبال خودش

میکشونه.

هی بهشون میگه خواهش میکنم یکم دیگه دنبالم بیاین. فقط یکم دیگه.

شهرام پشت سرم اومد داخل و با بستن در، چراغهارو روشن کرد و پرسید:

-چیزی میخوری برات بیارم؟

کیفم رو گذاشتم یه گوشه و حین درآوردن لباسهام جواب دادم:
-نه هیچی نمیخوام...هیچی جز اینکه دراز بکشم و بخوابم!
رفت سمت آشپزخونه و همزمان به در اتاق خواب دیگه ای جز اتاق
خودش اشاره کرد و گفت:

-باشه! میتونی بری اونجا و هرچقدر که خواستی استراحت کنی!
و من اما بی توجه به مسیر اتاقی که داشت بهش اشاره میکرد ، درحالی
که تنها یه تیشرت
گلبهی و یه شلوارک خیلی کوتاه تنم بود پریدم رو کاناپه و فوراً چشمهامو
روی هم گذاشتم.
ساعتها بی هدف چرخیدن تو خیابونا جسمم رو خسته کرده بود و من
فقط دلم میخواست
بخوابم حتی اگه قرار نباشه بخوابم دراز بکشم بدون اینکه مجبور باشم راه
برم یا حتی خودمو
تکون بدم!
چنددقیقه بعد اومد کنارم نشستم.

پرسید:

-خوابی !؟

بدون اینکه چشمهام رو وا کنم، با صدای لش و بیحالی جواب دادم:
-خیر ! بیدارم...

دستشو نوازش وار روی موهام کشید و پرسید:
-چرا نرفتی توی اتاق خوابی ؟

بازم باهمون حالت لش خسته جواب دادم:

-چون حال نداشتم!

نیشخندی زد و بعد هم درحالی که همچنان به نوازش کردن موهام ادامه میداد پرسید:

- من ببرمت...؟!

خودمو براش لوس کردم و پرسیدم:

-تو اون یکی اتاق ؟

منظورم رو متوجه شد و تو گلو خندید و جواب داد:

-نه...اتاق خودم...ببرم ؟

هیچ جواب مشخصی ندادم و فقط گفتم:

-هممم...

بلند شد و گفت:

-در این حد خسته ای که نمیخوای لباتو از هم باز کنی خانم مستقل

خسته !؟

وقتی داشت این حرفهارو میزد یه دستشو زیر سرم و دست دیگه اش رو

زیر پاهام برد و از جا

بلند کرد و بردم سمت اتاق خودش.

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-اهوم...خیلی خسته ام....پاهامجون ندارن!

سرش رو خم کرد و با نگاه به صورتم گفت:

-اوخی! حیوونکی!

لپشو کشیدم و گفتم:

-خودتو مسخره کن...بدجنس...

درو با اتاق خودش رو با پا باز کرد و بردم سمت تخت و درازم کرد
همونجا.

چشمهامو وا کردم و بهش نگاه کردم.

اول چراغ اتاق رو خاموش کرد و بعد با در آوردن پیرهن و شلوارش اومد
و کنارم دراز کشید.

چرخیدم و خودمو بهش نزدیک کردم.

سرمو گذاشتم روی بازوش و دستمو روی سینه اش و بعد هم گفتم:
-شهرام...

آهسته جواب داد:

-جونم؟

غمگین گفتم:

-من نمیخوام زن کسی غیر از تو بشم...

دستشو روی کمرم کشید و گفت:

-ببخشید ولی من قصد ازدواج ندارم...

مشت آرومی به بدنش زدم و گفتم:

-واقعا که!

خندید و بعد بوسه ای روی سرم نشوند و گفت:

-اینقدر نگران نباش....بهت گفتم.به هیچ مردی اجازه نمیدم حتی لمست

کنه چه برسه به

اینکه بخواد به داشتنت فکر کنه

چون اینو گفت حلقه دستمو به دور بدنش بیشتر کردم و گفتم:

-دوست دارم...دوست دارم....دوست دارم....

چیزی در جواب این حرفم نگفت. به اون نوازشهای آرامشبخش ادامه داد و پرسید:

-هنوزم نمیخواهی به مادرت اطلاع بدی یه جای امنی!؟

کاملاً مطمئن و برای دومین بار با تاکید زیاد جواب دادم:
-نه!

کنار گوشم پرسید:

-نگران بشه چی ؟

چون اینو گفت سگرمه هام رفت توی هم و خستگی هم از یادم رفت
چون جاش رو به خشم
داد....

وقتی اینو گفت سگرمه هام رفت توی هم و خستگی هم از یادم رفت
چون جاش رو به خشم
داد.

دلم نمیخواست اصلاً در مورد مادرم حرف بزنه.

من دنبال آرامش بودم. دنبال یه جای راحت اما اون با پیش کشیدن حرف
مادرم هی این آرامش
و آسایش رو از من سلب میکرد.
حتی آرامش نسبی ای که کنار خودش به دست آورده بودم.

اونقدر نگاه های معنی دارم ادامه پیدا کردن که در نهایت خودش گفت:
-آهان! این نگاه ها معنیشون میشه اینکه من نباید در مورد مادرت حرف
بزnm درسته !؟

کاملا مطمئن و برای دومین بار با تاکید زیاد جواب دادم:
-بله درسته ! بین شهرام برای اون اهمیت نداره من الان کجام
قسم میخورم تا وقتی که خودم با پای خودم نرم خونه حتی بهم زنگ هم
نمیزنه.

مادر من اون کسی که تو فکر میکنی نیست.
تو هم اینقدر اصرار نکن.
این اصرارها اذیتم میکنه...من نمیخوام برگردم اونجا یا زنگ بزnm و بهش
بگم کجا هستم!

همچنان نوازشم کرد و بعد هم انگار که بخواد با خواسته ام راه بیاد تا
بیش از این دلخور نشم
گفت:

-باشه...هر طور راحتی...

بیشتر خودمو بهش فشردم و گفتم:

-آره...این خوبه.تینکه اصلا در مورد هیچکس و هیچ چیز صحبت نکنیم
مگه اینکه...

من مکث کردم و اون پرسید:

-مگه اینکه چی !؟

سرمو به عقب خم کردم تا بتونم تو چشمه‌هاش نگاه بندازم و وقتی اینکارو

کردم در جواب

سوالش حرف دلم رو هم به زبون آوردم:

-مگه اینکه تو دلت نخواد من پیشت بمونم! ببینم شهرام...تو دوست

نداری من این چند روز

پیشت بمونم!؟

چون اینو گفتم زبونش رو یه طرف لپش گذاشت و اینجوری دهنش رو

کمی کج کرد و بعد

جواب داد:

-نه!

از اونجایی که حتی یک درصد هم انتظار شنیدن این نه رو نداشتم، به

تصور اینکه دلش

نمیخواد پیشش بمونم دستشو سفت گرفتم و متحیر پرسیدم:

-نه؟ نه؟ نه؟ یعنی دلت نمیخواد من پیشت بمونم!؟

خیلی ریلکس گفتم:

-اهممم...دلم نمیخواد واسه یکی دوروز پیشم بمونی من دلم نمیخواد تو تا

ابد کنارم باشی!

چون اینو گفتم ناخودآگاه خندیدم.

هم از شوق و هم از ذوق شنیدن این جمله ی انتحاری.

اصلا لپهام گل انداخت.

درحالی که به سختی سعی در کنترل لبخند گل و گشاد خودم داشتم گفتم:

-منتظر بودم یه چیزی بگه بکشمت!

خندید. راستی... امروز این چندمینباری بود که من خنده هاشو میشنیدم؟
ناپرهیزی کرده بود آقا...

دستمو رو صورتش گذاشتم و با کج کردن سرش به سمت خودم با شوخ
طبعی گفتم:

-میشه منو زودتر بگیری؟!

سرش رو خم کرد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و بعد هم گفت:

-از اون دختر شوهری ها بودی خبر نداشتیم...؟

اینبار من بودم که خندیدم و گفتم:

-اهوم... منو زودتر بگیر دیگه مجبور نشم زیر سقف خونه ی پدرت باشم که

مامان سرم منت

بزاره!

صورتش اونقدر به صورتم نزدیک بود که پخش شدن هرم نفسهایش رو ،

روی پوست صورتم

احساس میکردم.

داغ بودن و قلقلکم میداد اما خوشایند بود.

اونقدر خوشایند که فرقی با نوازش کردن نداشت.

سر انگشت اشاره اش رو به آرومی روی نرمی لبهام کشید و گفت:

-همچی یه روز درست میشه..نمیزارم طول بکشه

چشمهام روی چشمهایش زوم شدن. آهسته گفتم:

-گاهی حس میکنم شدنی نیست...پدرت...مادرم...ژینوس...اینا همشون

مثل مانع می مونن

انگشت اشاره اش رو به آرومی روی لبهام گذاشت و گفت:
-هیششش! به این چیزا فکر نکن...همچی درست میشه! همچی...حالا
چشماتو ببند و آروم
بخواب
آهسته زمزمه کردم:
-باشه...

چشمهامو با خیال راحت بستم و تو آغوشش آسوده تر از همیشه
خوابیدم.

من به تنها چیزی که احتیاج داشتم فقط خواب بود.
یه خواب راحت کنار آدمی که دلخوشی این روزهای سرد و تاریکمه....
میتونستم حس کنم سرم روی بازوش نیست.
حتی میتونستم حس کنم دست دیگه اش دور بدنم حلقه نشده تا گرمی
آغوشش رو بیشتر از
تمام لحظات دیگه حس کنم.
در عوض میون خواب و بیداری وقتی کاملاً هوشیار نبودم صدای قدم
برداشتنش رو روی پارکتها
میشنیدم.

اول چشم چپم رو باز کردم و حوالی خودمو رو دید زدم.
رو به روی آینه ایستاده بود و دکمه های لباس تنش رو یک به یک و سر
حوصله میبست.
نههه!

چرا همیشه و یا هر وقت من اینجا بودم اون کله سحر از خوب پا میشد
که بره؟!

اینبار هردو چشمم رو وا کردم به پهلوی چرخیدم و پرسیدم:
-میخواهی بری؟!

صدای دو رگه و خش دارم نگاهشو به سمتم کشوند. سرش رو چرخوند
سمتم و بجای جواب
دادم به سوال پرسید:
-بیدار شدی؟!

دستم بلند کردم و گفتم:
-نرو...

نیمچه لبخندی زد و کت مشکی رنگی روی پیرهن تنش پوشید و همزمان
گفت:

-امروز خیلی کار دارم... نمیتونم بمونم...

دستم پایین گرفتم و پتورو تا روی صورتم بالا کشیدم و از همون زیر
گفتم:

-یادم نمیره هر وقت اومدم اینجا صبحش ولم کردی و رفتی....
در حالی که همچنان رو به روی آینه بود پرسید:
-پس کار درست چیه؟ نرم سر کار و اینجا بمونم.

نق زنان گفتم:

-آره باید پیش من بمونی... تا هر وقت که بودم.

نباید بزاری من اینجا حس تنهایی بهم دست بده
حرفهای گله مندانه ام مجابش نکرد بیخیال رفتن بشه.
نمیدونم اصلا اینکه مرض بدی بود که تا میرفتم پیش اون دلم
نمیخواست ثانیه ای ولم کنه.
دوست داشتم شبانه روز کنارم باشه.
لباسش رو مرتب کرد و گفت:
-نمیتونم که بیخیال کارو بار بشم...تو بمون خونه تا وقتی که پیام
اینو گفت و به خودش ادکلن زد.
با اینکه سرم زیر پتو بود اما بوی ادکلنش حتی تا اونجا هم به مشامم
رسید.

بویی که شدیداً واسه من نمادی از خود شهرام شده بود.
اصلاً چرا اینقدر خودشو ادکلن مالی میکرد!؟
نکنه اونجایی که میخواد بره دختری دافی مافی چیزی باشه!؟
سرم رو کج کردم و یکم از پتورو بالا آوردم و نگاهی بهش انداختم.
یا بهتره بگم دیدش زدم.
اووووه!

با این شدت از جذابیت و خوش تیپی بیرون رفتنش یکم خطرناک نبود!؟
پتورو از روی سر و صورتم کشیدم پایین و با زدن یه لبخند معنی دارگفتم:
-چه خوشتیپ کردی!
از آینه فاصله گرفت و گفت:
-بودم

پشت چشمی بر اش نازک کردم و کنجکاوانه پرسیدم:
-اونجایی که میخوای بری دختر خوشگل هم هست؟!
متعجب نگاهم کردم. از اون نگاه ها که میگفت این از اون سوالات بود.
خب به من چه. زیادی خوشتیپ کرده بود من خودم همین الان
هورمونهام با دیدنش حالی به
حالی شدن وای به بقیه.
اینقدر دلبر میکنه خب اوضاع خطرناک میشه و همه رو میکشونه سمت
خودش.
و این چیزی بکد که من اصلا نمیخواستم.
دوست نداشتم وقتی کنارش نیستم دخترا بهش در باغ سبز نشون بدن.
قدم زنان بهم نزدیک و نزدیک تر شد.
کنار تخت ایستاد و دستشو سمت صورتم دراز کرد و گفت:
-شیوا....
سرد نگاهش کردم و گفتم:
-هااا...
چونه ام رو گرفت و یکم سرم رو بالا آورد و خیره به چشمهام گفت:
-سوال مزخرفی پرسیدی...
محو تماشای صورتش پرسیدم:
-واقعا؟!
سرش رو تکیه داد و گفت:
-اهوووم...

پوووفی کردم و بعد دستشو از زیر چونه ام جدا کردم و گفتم:

-باشه بابا دیگه سوال مزخرف نمیپرسم...

لبخند زد و بعد خم شد و پیشونیم رو ماچ کرد...

لبخند زد و بعد خم شد و پیشونیم رو ماچ کرد.

من چشمهام رو بستم و اون برداشتن لبه‌اش از روی پیشونیم رو چند ثانیه ای طولش داد.

همینکارش باعث شد دلخوری چند دقیقه پیش از یادم بره و باز هم بیخشمش.

گمونم هیچوقت نفهمه چقدر خاطرشو میخوام !

وقتی ازم فاصله گرفت باز دستشو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

-واسه اینکه حوصله ات سر نره هرکاری میتونی انجام بدی و هر جا دوست داری میتونی بری

جز اینکه نظر مردی رو سمت خودت بکشونی! این رو خط قرمز حساب کن و لطفا ازش رد نشو!

خسته تر از اونی بودن که بخوام به بیرون رفتن و تو شهر چرخیدن فکر کنم.

دستشو گرفتم و گفتم:

-جایی نمیرم! همینجا می مونم! خیالت راحت راحت!

سرش رو با رضایت جنبوند و گفت:

-خوبه! این خوبه...

نمیدونم تا کی قرار بود اینجا بمونم ولی میدونستم که خیلی نمیشه.
ای کاش یه خونه داشتم.

یه جایی که میتونستم دست شیدا رو هم بگیرم و بیرم اونجا و نجاتش
بدم از شرایط بدی که
توش گیر کرده بود.
کاش!

دستهامو خشک کردم و اینبار رفتم سمت آشپزخونه.
در یخچال رو که یاز کردم یا انبوهی از انواع خوراکی مواجه شدم.
از کیک شکلاتی خوشمزه ای که فقط یه کوچولو نیاز به گرم شدن داشت
گرفته تا چیزایی که
میشد برای صبحانه روی میز چید اما من اون لحظه دلم فقط واسه همون
کیک رفت!

تا گرم شدت کیک ، سراغ قهوه ساز رفتم و سرگرم اون شدم.
بعداز خوردن یه صبحانه ی مختصر، سراغ تلفن رفتن.
بالاش یه کاغذ رنگی چسبیده بود و روش نوشته بود:
"اگه من ناهار نبودم ، زنگ بزن برات غذا بیارن.
شماره رو برات یادداشت میکنم"

کف دستهامو بهمدیگه مالیدم و آهسته زمزمه کردم:
"خب...چی حال میده که واسه ناهار بخورم؟"

قبل از اینکه با خودم به نتیجه ای برسم صدای ضربه به در و فشار مداوم
زنگ به فاصله ی هر

چند ثانیه به صورت مردم آزاری از فکر کشیدم بیرون.
نفس عمیقی کشیدم و درحینی که به سمت در می رفتم گفتم:
-شک ندارم مونا هست!

به در که نزدیک شدم، کمرم رو خم کردم و از چشمی نگاهی به بیرون
انداختم.

خودش بود.

درو که باز کردم با چشمهایی که می درخشیدن و لبهایی که خندون بودن
گفت:

-دیدي در کمترین زمان ممکن خودمو رسوندم.پس گفتی نیستش!
درو بستم و گفتم:

-اولا علیک سلام دوما آره نیستش...

خوشحال شد.کیفشو انداخت یه گوشه و با درآوردن لباسهای اضافیش
گفتم:

-عی جان! وقت وقت فضولیه!

اینو گفت و شروع کرد زیرو رو کردن خونه ی شهرام.

چپ چپ نگاهش کردم وبعد سری به تاسف تگون دادم و پرسیدم:
-قهوه یا چایی!؟

قاب عکسهای روی میز کوچیک کنار دیوارو یکی یکی نگاه کرد و جواب
داد:

-قهوه!

باشه ی آرومی گفتم و چنددقیقه بعد با دو فنجون قهوه به سمتش

رفتم....

چشمه‌هاش هنوز رو درو دیوار خونه در گردش بود.
نمیدونم چرا تا به این حد در مورد خونه ی شهرام از خودش کنجکاوی
نشون میداد و اصلا چرا

باید یه خونه تا به این حد براش جالب باشه!
یکم از قهوه اش چشید و بعد سرش رو به آرومی جنبوند و گفت:
-تصور یه خونه ی مجلل از شهرام رو داشتم!
حین چشیدن ذره ذره ی اون قهوه پرسیدم:
چرا!؟

خیلی صریح جواب داد:

-چون خیلی پولداره ولی با اینکه پولداره خونه اش یه خونه ی نقلی دو
خوابه اس که ۸۵۵متر
همنیشه!

تحلیلهاش یکم تمسخر آمیز بودن. پا روی پا انداختم و گفتم:
-حرفها میزنیااا...حالا صدمتر نباشه و هزار متر باشه میخواست توش
چیکار کنه یه نفر آدم. کله
معلق بزنه؟

سرش رو متفکرانه تکون داد و بعد چشماشو تنگ کرد و حالت خبیثی یه
صورتش داد و گفت:

-خب اینارو بیخیال...پس شب رو اینجا بودی!
اینو گفت و ابروهاش رو با شیطنت و خباثت بالا و پایین کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-ماهیچ کاری نکردیم!
تک خنده ای رفت و گفت:
-هه! تو گفتی و منم باور کردم...تو پیش شهرامی که همیشه تو گفت بوده،
باشی و هیچ کاری
باهات نکنه؟؟؟ من که باور نمیکنم.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-اون مشکل توی منحرف!
چشمکی زد و از پشت فنجون توی دستش گفت:
-میدونی چیه...از قدیم گفتن تو اتاقی که یه دختر و یه مرد باشه نفر
سومشیطون!
این استدلال واقعیت نداشت. لاقل در مورد شهرامی که تازه قصد داشت
کاری کنه من شب
رو شب من رو توی اون یکی اتاق بخوابم.
آره...
به من حس قوی ای داشت اما همیشه این حس و تمایل رو کنترل میکرد
و بهش مسلط بود
مگر اینکه من زیادی کرم بریزم.
لگدی به پاش زدم و گفتم:
-اصلا هم اینطور نیستمن شاید اما شهرام اصلا اون آدمی که فکر میکنی
نیست.

زیر لب زمزمه کرد:

-آره جون خودت...البته که تو منحرفی ولی....من که بازم باور نمیکنم!

خسته از این حرفهایش و البته خسته از این سخت باوریش گفتم:

-باشه باشه اصلا هرچی تو بگی!ما دیشب عین چی تا صبح کارای

خاکبرسری کردیم حالا

راضی شدی؟

نکبت اعظم،نیشش رو تا بنا گوش وا کرد و با تکون انگشت اشاره اش

جواب داد:

-آره این قابل باور!

چیچپ نگاهش کردم و با بلند شدن از روی کاناپه به سمت تلفن رفتم و

گفتم:

-خب اینارو بیخیال! ناهار هر چه میخواهد دل تنگت بگو سفارش بوم.به

حساب شهرام!

کف دستهایشو بهممالوند و گفت:

-ایول به شهرام!من شیشلیک میخوام...و از اونجایی که کاه از خودم

نیست اما کادون مال

خودمه مرغ سوخاری هم میخوام!

نیشخندی زدم و گفتم:

-خیلی دیوث! ولی باشه!

با شکمهای پُری که دیگه جای دریافت یه لیوان آب رو هم نداشتن، لش

کرده بودیم رو کاناپه

های راحتی و زل زده بودیم به سقف.

حس میکردم حتی دیگه نمیتونم خودمو تکون بدم اونقدر که سرگرم حرف زدن شدم و تا

تونستم لونی‌بندم!

مونا که بدتر از من به اندازه ی یه گاو نر غذا تو خندق بلاش ریخته بود
دستهاشو روی شکمش

گذاشت و در حالی که به سختی و بخاطر خوردن غذای بیش از حد نفس هاش سنگین شده بود گفت:

-میگمااااا شیوا...

-هااان

کله اش رو خاروند و پرسید:

-حالا اگه مادرت هیچوقت بهت زنگ نزنه و خواهش نکنه برگردی خونه
چی؟ اونوقت تکلیفت
چی؟

مچ پاهامو روی هم انداختم و خیره به سقف جواب دادم:

به اینجاش فکر نکردم ولی خب اگه شهرام منو ندازه بیرون همینجا می مونم!

چشم از سقف برداشت و با کج کردن سرش پرسید:
- واقعا؟!

بدون وا کردن دهنم جواب دادم:

-اهووووم...

آرنجشو به پهلوم زد و گفت:

-مثل اینکه اینجا خیلی بهت خوش گذشته...ولی جدی جدی میخوای
خونه ی شهرام بمونی
؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره...آخه چاره ی دیگه ای هم مگه دارم فقط...فقط امیدوارم نفهم
اینجام و پیش اونم.

میدونی...من دیگه کاری به کار خودم ندارم.

اونی که واسم مهمه و نمیخوام از شرایط من آسیب ببینه شهرامه!

کاش مادر من و پدر اون ار این ماجرا باخبر نشن!
خندید و گفت:

-بسوزه پدر عاشقی ولی تو بهتره دعا کنی ژینوس دریده ی هار این قضیه
رو نفهمه وگرنه

اوضاع خیلی خیط میشه! خیلی!

در این مورد بخصوص حق با اون بود.

اگه اون دختره که معمولا هم مثل یک جن اینور اونور ودر شرایط حساس
ظاهر میشد میفهمید

من اینجا پیش شهرامم همه چیز بهم می ریخت!

صدای زنگ خوردن تلفن همراه مونا سکوت ایجاد شده رو شکست.

خیلی زود موبایلش رو چک کرد و بعد هم تا فهمید مادرش هست

مشغول صحبت

شد..چنددقیقه ای حرف زد و بعد تماس رو قطع کرد و نیج خیز شد.
دلم نمیخواست بره ولی حس کردم همین قصد رو داره برای همین
پرسیدم:

-چرا بلند شدی!؟

کش موی مشکی رنگشش رو برداشت و حین بستن موهاش جواب داد:
-باید برم خونه...مامان مهمون داره گفته برم کمکش!
صورتم پکر و افسرده شد.من واسه رفع تنهایی رو بودن اون حساب باز
کرده بودم اما حالا...

نیم خیز شدم و پوکر فیس نگاهش کردم و بی حوصله پرسیدم:
-حتما باید...باید بری!؟

از جا بلند شد و درحالی که با عجله ی مشهودی لباسهاش رو به تن میکرد
جواب داد و گفت:

-آره..کلی خط و نشون کشید که اگه نرم کمکش ال میکنه بل میکنه
توروخدا وضعیت مارو ببین.

همش تو خونه باس به مهمونای مامان خدمات بدیم!
این امیر گور به گور شده هم که در ماه دوبار درست و حسابی نمیشه
دیدش...

کیفش رو برداشت و بعد خم شد و با ماچ کردن صورتج گفت:
-فردا دانشگاه میبینمت! فعلا!

بی حوصله و کرخت یا بهتره بگم غمگین تا جلوی در بدرقه اش کردم.

گمونم حالا تا وقتی که شهرام کارهاش تموم بشه من باید عین یه روح
توی این خونه بچرخم
و انتظار اومدن اونو بکشم!
از مونا خداحافظی کردم و برگشتم داخل.
واسه گذروندم وقت تصمیم گرفتم برم حمام.
نیم ساعتی اونجا موندم یا بهتره بگم وقت رو اونجا گذروندم و بعد یه
حوله تنم کردم و اومدم
بیرون...

تو کیفم لباس داشتم اما دلم هوس پوشیدن یکی از پیراهنای شهرام رو
کرد واسه همین
سراغ کمدش رفتم.
کنارش زدم و از میون انبوه لباسهای ردیف شده ی توی کمد یکی از
پیرهنهایش رو بیرون آوردم و
تنم کردم.
گشاد بود برام.
گشاد و بلند و آستینهایش هم همینطور اما من دوستش داشتم.
خیلی زیاد هم دوست داشتم!
مقابل اینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.
لبخندی از تماشای ظاهرم روی صورتم نشست.
راضی کننده و مطابق میل بود.
از اتاق بیرون اومدم و برگشتم سمت تلویزیون.

دراز کشیدم رو کاناپه و شروع کردم بالا و پایین کردن کانالها.
گمونم باید تا اومدن شهرام با این تنهایی و این سکوت سر میکردم...
حرکت انگشتای یک نفر لا به لای موهام منو از عالم خواب کشوند تو عالم
خواب و بیداری!

یه چیزی تو مایه های نیمه هوشیار.
و گرچه این نوازشها دلنشین و آرامشبخش بودن اما در نهایت منو بیدار
کردن.

خیلی آروم پلکهام رو از هم باز کردم و بلافاصله بعدش صدای شهرام که
انگار منتظر بیدار
بودنم بود رو شنیدم:

-بازم که لباسای منو پوشیدی...
صدای خودش بود.

صدای دلگرم کننده ی خودش.

خودمو جمع جور کردم و کشیدم بالا و درحالی که هنوز هم چشمهام به
خاطر خوابالودگی تار

میدید نگاهی به اون که رو دسته کاناپه و نزدیک به من، نشسته بود
انداختم و گفتم:

-شهرام... کی اومدی!؟

دستش رو بالا گرفت و با نگاه به مچ دستش جواب داد:

خیلی دقیق بخوام بگم 72دقیقه و 22ثانیه!

کوتاه و آهسته درحالی که تاثیرات خواب آلودگی رو میشد روی صورت و

تو ی تن صدام متوجه
شد به عقب تکیه دادم و گفتم:
-نمیدونم کی خوابم برد. راستی اصلا ساعت چنده؟!
انگشتهای دستش رو از لا به لای موهام بیرون کشید و جواب داد:
-نه!

هوووف! من از هفت صبح تا الان تنها بودم.
البته... منهای لحظات کمی که مونا کنارم بود.
از رو دسته کاناپه اومد پایین و پرسید:
-تمام مدت تنها بودی؟!
موهام رو پشت گوشم جمع کردم و جواب دادم:
-نه! مونا پیشم بود ولی خیلی وقت پیش رفت...
مکت کردم. مظلوم نگاهش کردم و با کنج لبهایی که آویزون شده بود
ادامه دادم:

-خیلی وقته تنهام... نفهمیدم اصلا کی و چطوری خوابم برد!
نیمچه لبخندی زد و پرسید:
-خیلی بد گذشت؟!
همچنان مظلوم نگاهش کردم و بعد جواب دادم:
-بد نگذشت سخت گذشت اون هم چون تو نبودی و مونا رفت!
نفس عمیقی کشید و دستشو دو سه بار لا به لای موهایش بالا و پایین
کرد و بعد گفت:
-جبران میکنم وقتیایی که نبودمو!

رو به روم ایستاد. دستشو به سمتم دراز کرد و بعد لبخند محوی روی صورت خودش نشوند و گفت:

-مولفقی شام بریم بیرون؟

پیشنهاد خوبی بود چون ترجیح میدادم با اون باشم و بیرون هوایی بخورم تا اینکه اینجا تک و تنها اینجا بمونم و از سر بیکاری کانالهارو بالا و پایین کنم و هی خمیازه بکشم.

لبخند عریضی روی صورت نشوندم و با خم و راست کردن سرم جواب دادم:

-بعله که موافقم!

اتگشتهاشو تکون داد و گفت:

-پس دستتو بده!

انگشتاشو محکم گرفتم و از جا بلند شدم.

خواستم از کنارش رد بشم و برم توی اتاق اما اون کشیدم عقب و

دستهاشو دور تنم حلقه

کرد و منو به خودش فشرد.

خندیدم و گفتم:

-شهراللام....مچاله ام کردی!

سرش رو خم کرد تا بتونه تو چشمهام نگاه بندازه و همزمان گفت:

-تورو باید همینجوری چلونند خصوصا وقتی ...

به اینجای صحبت‌هایش که رسید مکث کرد تا منو مشتاق تر و کنجکاو تر بکنه.

دلم میخواست مابقی حرف‌هایش رو بشنوم واسه همین تند تند گفتم:
-وقتی چی؟ هان؟

چشم‌هایش روی صورت خندونم به گردش دراومد و درنهایت خیره شد به
چشم‌های براقم و
جواب داد:

-خصوصاً وقتی لباس‌های منو میپوشی...دیگه زیادی خوشمزه و خواستنی
میشی!

هرگز پیش نیومد کسی ازم تمجید و تعریف بکنه و من تا به این اندازه پر
بشم از شوق و ذوق!
کنج لبهام از هم کش اومدن و نی نی چشمهام درخشیدن!
شوخ طبعانه گفتم:

-پس لباساتو به من ببخش!
خندید.

آخ!

من می مردم واسه این خنده ها...واسه خنده هایی که دلبر بودن و
شیرین!

نایاب و خواستنی !

بعد از چند لحظه سرش رو جنبوند و گفت:

-بد فکری هم نیست...لباس‌های من همه مال تو به شرطی که الان یه لب

آب دار بدی به
من! میدی یا به زور بگیرم ازت!
خندیدم و گفتم:
-به زور بگیر!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
-باشه خودت خواستی!

چون اینو گفت حلقه ی دستهاشو به دور کمرم تنگتر کرد و بعد لبهاشو
روی دهنم گذاشت و

با ولع و اشتیاقی زیادی مشغول بوسیدن لبهام شد....

دست تو دست هم، قدم زنان تو خیابون راه میرفتیم.

گمونم این اولینباری بود که شهرام اینجوری سر حوصله تو خیابون با یه
دختر قدم برمیداشت.

اما در هر صورت من یکی که وقتی اینجوری کنارش با خیال نسبتا راحت
راه میرفتم و قدم

برمیداشتم، احساس میکردم هیچ غصه ای تو زندگیم ندارم و آزاد و رها و
بی دغدغه ام.

تو دست من بستنی قیفی بود و تو دست اون سیگار!

به عبارتی...هر کدوممون چیزی رو تو دست نگه داشته بودیم که بیشتر
باهاش حال میکردیم.

حین قدم برداشتن پرسید:

-مادرت دیگه باهات تماس نگرفت ؟

بستنی رو لیس زدم و جواب دادم:

-نوچ! بهت که گفتم...اون سراغی از من نمیگیره حتی اگه ده سال از

نبودن و ندیدن من

واسش بگذره!

اصلا مادر داشتن من با نداشتنش هیچ فرقی نداره

لبه‌اش رو کمی جمع کرد و دود رو با یه صدایی هوووف مانندی از دهانش

بیرون فرستاد و

گفت:

-مادر داشتن خوبه! حتی اگه بود و نبودش فرقی نکنه...

باهاش موافق نبودم واسه همین گفتم:

-دیگه چه فایده داره وقتی اگه بود و نبودش فرقی نداشته باشه...

از سیگارش کام عمیق گرفت و آهسته جواب داد:

-همین که باهش کافیه!

همین که وجود داشته باشه!

درحالی که انگشتای دستش رو سفت نگه داشته بودم سرمو به سمتش

چرخوندم و نیم

رخش رو تماشا کردم.

اون با اندوه و به روش خودش نبود مادر رو تو زندگیش بیان میکرد.

انگار دلش میخواست مادرش زنده باشه حتی اگه به سبک مادر من بود و

نبودش فرقی نکنه.

زبونمو بیرون آوردم و دوباره بستنی قیفی توی دستمو لیس زدم و

همزمان گفتم:

-در هر صورت من که بهش زنگ نمیزنم! دختر خودشم...عین خودش

باهاش رفتار میکنم

یه نگاه به پسرایي که از از رو به رو اومدن و رد شدن انداخت و بعد سرش

رو چرخوند سمتم.

عبوس بود و اخمالود.

سیگارشو پرت کرد رو زمین و با بیرون فرستادن دود آخرین پک گفت:

-این چه کاریه انجام میدی! دیگه تکرار نشه!

متعجب تماشاش کردم.

جنی شده بود؟!!

دستمو پایین گرفتم و پرسیدم:

-چه کاری؟!!

با همون صورت عبوس جواب داد:

-لیس زدن بستنی تو خیابون! اصلا بده ..دیگه نیمخواد بخوری! بدش به

من

متعجب سر خم کردم و نگاهی به بستنی خوش طعم توی دستم که

خودش واسم خریده

بودانداختم.

احتمالا این واکنشش به خاطر نگاه های نعنی دار و لبخندهای اون چند

پسری بود که از

کنارمون رد شدن و گذشتن

در هر صورت من دلم میخواست بستنی قیفی خوش طعمم رو بچشم

برای همین دستمو پس

کشیدم و گفتم:

-هنوز مونده تا تموم بشه!

دستشو دراز کرد و با تکون انگشتاش خیلی جری گفت:

-گفتم بدش!

لحشن اونقدر جدی و نگاهش اون قدر ترسناک بود که در نهایت تسلیم

شدم و دادمش

دستش و گفتم:

-باشه بابا بد اخلاق!

بستنی رو ازمگرفت و بعد چند قدمی جلوتر رفت و پرتش کرد تو سطل

زباله!

قلدر!

حالا چی میشد من اون بستنی رو تا ته میخوردم؟

دستامو توجیبهای لباس تنم فرو بردم و زیر لب زمزمه کردم:

"بدجنس!"

وقتی انداختش برگرد سمتم و دستشو با دستمال تمیز کرد.

چپ چپ تماشاش کردم و پرسیدم:

-الان راضی شدی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-الان آره...

او بعد سرش رو کج کرد و تو گوشم گفت:
-میفهمن چه جوری منو لیس میزنی!
چون اینو گفت بلند بلند خندیدم و دستمو به بازوش زدم و گفتمد
-منحرف!
نیشخندی زدمو دستمو سفت و محکم توی دستش گرفت...
اولین کاری که بعد از شستن صورتم انجام دادم این بود که بدو بدو و
قبل از اینکه شهرامی که
نمیدونم درحال حاضر دقیقا تو کدوم قسمت خونه بود ازم بخواد تو اون
یکی اتاق بخوابم دویدم
سمت اتاق خوابش.
درست مثل یه جت...
یا حتی به سرعت اون ماهواره های که میخوان پرتاب کنن هوا و از
زیرشون آتیش بلند میشه !
پشت موهام تو هوا بلند شده بودن و لباس شهرام که تنم بود باد رفته
بود زیرش.
من عاشق اون اتاق بودم.
عاشق دراز کشیدن رو اون تخت گرم و نرم.
همینطور داشتم به سمتش میرفتم
اما درست قبل از ورود به اتاقش دستهایش از پشت دور کمرم حلقه شدن
و یه کوچولو تو هوا
بلندم کرد.

خندیدم و پاهامو که به لطف اون یه مقدار از زمین فاصله گرفته بودن
تکون دادم و گفتم:

-شهراللام!

پشت سرهم پرسید:

-کجا کجا....

خنده کنان گفتم:

-اتاق تو برای خواب دیگه....حالا بزارم زمین!

چرخوندم.جوری که سمت اتاقش نباشم و بعد هم خیره شد به صورتم و
گفت:

-اگه میخوای یه مدت اینجا بمونی به نظرم بری تو اون یکی اتاق بهتره!
یکم شلوغ پلوغه ولی واسه خوابیدن و استراحت کردن همچین بد هم
نیست!

چون اینو گفت دست به سینه و عبوس تماشاش کردم.
آخه چرا اینقدر اصرار داشت من پیش خودش نباشم و برم توی اون یکی
اتاق!؟

این انصاف بود آخه!؟ نه آخه واقعا این انصاف بود!؟
اصلا وات د فاز!اون که باید از خداهش باشه من پیشش باشم.
باید خودش منو به زور بیره پیش خودش.
اصلا باید از این موقعیت منتهای استفاده رو بیره اما انگار اون چندان هم
از این وضعیت
استقبال نکرده بود و نمیخواست بکنه.

دلخور پرسیدم:

-چرا من نباید پیام تو اتاق
تو!؟

کف دستشو روی بازوی لخت خودش بالا و پایین کرد و با یه مکث نسبتا
طولانی بالاخره جواب
داد:

-تو اون یکی اتاق بخوابی بهتره!
عجب جواب مفیدی!

واقعا الان انتظار داشت من جواب سوالم رو گرفته باشم؟
سگرمه هامو بیشتر توی هم گره زدم و چون اون جواب روشن و قانع
کننده ای بهم نداده بود
حدس خودمو به زبون آوردم:

-تو دلت نمیخواد من پیشش باشم؟
خیلی سریع جواب داد:
-معلوم که اینطور نیست...
کاملا مطمئن گفتم:

-ولی من فکر میکنم همینطوره.از اینجا بودنم راضی نیستی.
باشه...شب بخیر!

خواستم بچرخم و به سمت اون یکی اتاق برم که دستم رو گرفت و با نگر
داشتنم گفت:

-شیوااااا...این مزخرفات چیه میگی!؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-اصلا هم مزخرف نیستن.

جز این چی میتونه باشه!

اسمم رو جوری به زبون آورد که دیگه ادامه ندَم:

-شیوااااا...ادامه نده...

بی توجه به حرفش ادامه دادم و گفتم:

- تو خوشت نمیاد پیشت باشه منم دیگه بیشتر از این اصرار

نمیکنم...درستش همینه!

بدون اینکه دستمو رها بکنه نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین

انداخت.

اومد جلوتر...بهم نزدیک تر شد و بعد سرش رو آورد جلو و گفت:

-شیوا ..من همین حالاش هم دارم خودمو کنترل میکنم با تو کاری رو

انجام ندَم که غریزه ام

هی به خاطرش بهم فشار میاره.

تضمین نمیدم اگه اینقدر بهم نزدیک باشی بتونم خودمو کنترل کنم.

نمیخوام فاجعه به بار بیاد.درکم کن...

خدای من!

واقعا تمام این مدت به خاطر اینکه یه وقت نتونه خودشو کنترل کنه از

من دوری میکرد!؟

خدای من!

واقعا تمام این مدت به خاطر اینکه یه وقت نتونه خودشو کنترل کنه از

من دوری میکرد؟!
برای اینکه وسوسه نشه دست به بدنم بزنه؟!
شنیدنش از طرف اون که یه زمانی حس میکردم هیزترین مرد دنیاست
واقعا عجیب بود.
دستمو تکون دادم و گفتم:
-بیخیال بابا!!!!...نگو که اینکارا و رفتارا واسه دست نزن به بدنم من یا
رابطه بود!
خیلی جدی جواب داد:
-دقیقا!!!!... به همین خاطر بوده! نمیخوام یه وقت اتفاقی پیش بیاد که...
حرفشو با گرفتن دستشهاش ناتمام گذاشتم.
انگشتهاش رو به آرومی فشردم و با خیره شدن به چشمهاش گفتم:
-خب اگه پیش بیاد چه ایرادی داره؟
دستهاشو پس کشید و چون خوب میفهمید و میدونست منظورم از گفتن
این سوال اعلام
آمادگی برای چه کاری هست گفت:
-بیخیال شیوا!
خیلی سریع گفتم:
-جدی میگم...من واقعا با این مسئله مشکلی ندارم.
هیچ مشکلی ندارم
با جدیت و تاکید گفت:
- دیگه ادامه نده!

دوباره رفتم سمتش و بازهم دستهایش رو گرفتم.
اما من دلم میخواست در نهایت اینکارو با اون انجام بدم.
فقط با اون حتی اگه قرار نباشه بهش نرم.
تصور انجام اینوار با کس دیگه ای برای من کابوس بود واسه همین گفتم:
-من خوابیدن با تورو دوست دارم حتی اگه ختم بشه به اون چیزی که
میترسی اتفاق بیفته...
اصلا بیفته...چی میشه مگه؟
آسمون به زمین میاد!؟
اتفاقا من خیلی هم دلم میخواد با تو پیش بیااااا
نفس عمیقی کشیدم.
گویی مقابلش شیطان رحیم ایستاده بود و هی ترغیش میکرد به انجام
اعمال خاکبرسری.
کفری گفت:
-شیوا بیخیال! داری بنزین می ریزی رو آتیش!
یحتمل در این جمله بنزین اشاره به حرفهای من بود و آتیش اشاره به
حشریت و تمایل آقا که.
درهر صورت لبخندی عریض روی صورت نشوندم و گفتم:
-ولی من جدی جدی دلم میخواد اینکارارو با تو انجام بدم...
چشمهاشو بازو بسته کرد و انگشت اشاره اش رو تهدید کنان تکون داد:
-بس کن...خب؟ بس کن
لبخندی لواندانه رو صورت نشوندم و پرسیدم:

-بیخیال سرکوب این احساس شو....من حس خوبی دارم از خوابیدن با تو!

وقتی اصرارهای من رو دید، انگار که از بیان حقیقت به غلط کردن افتاده باشه، کمی از خودش فاصله ام داد و گفت:
-اینقدر کرم نریز شیوا...

پیچ و تاب می به تنم دادم و با عشوه گفتم:
-من آماده ی هر گونه ارتباط جنسی ام عشششششم!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-عجوزه!

اینو گفت و با خاموش کردن چراغهای هال، ازم فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت.

به دنبالش رفتم و با خباثت صدامو کلفت کردم و گفتم:
-بیا منو بکن....بیا منو بخور...بیا منو بچلون...
کفری و بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:

-شیوااااا...برو تو اون یکی اتاق
اذیت کردنش کیف و لذت فراوان داشت.
بدنمو قر دادم و گفتم:

-نیمخوااااا...میخوام پیش تو بخوابم...میخوام رو اونجات بالا و پایین بشم و...

تقریبا داد زد:

-شیوا گمشو...

بلند بلند خندیدم و گفتم:

-نمیرم نمیرم...

پتورو کشید روی صورتش، دستهام رو بالا بردم

پتورو کشید کنار و

دراز کشید روی تخت و گفت:

-چراغ رو خاموش کن و برووو...

بازم نرفتم.

هنوزم دلم میخواست اذیتش کنم.

از روی تخت رفتم بالا و

چارچنگولی به سمتش رفتم و گفتم:

-شهرالام...زود باش دیگه...بیا منو لخت کن.

پتورو سفت گرفت و سرش رو از زیر پتو بیرون نیاورد.

پتورو سفت گرفت و سرش رو از زیرش بیرون نیاورد.

من از خنده ریه میرفتم و اون که اصلا دلش نمیخواست بقول و گفته ی

خودش کارش به

مراحل شق القمر رسیدن یه یه چیزی تو همون مایه ها برسه همچنان

درحال مقاومت کردن

دربرابر منی بود که خس شیطنتم حسابی گل کرده بود.

رو پاهاش نشستم و سعی کردم انگشتاش که پتورو سفت گرفته بودن رو

جدا کنم هر چند

زورم نمی رسید واسه همین گفتم:

-اوووووخ عجب زوری داری لامصب! چه قدرتی....

موقع اون حرکت خاکبرسری هم همینقدر زور داری!هاهاها....

نامهربون گفت:

-مرررررگ!

بازم خندیدم و گفتم:

-ول کن این یتورو!

نه اون بیخیال میشد نه من.

اما جدا برام جالب و بانمک بود.

احساس میکردم یه دختر بدم که دارم به مرد خیلی خوبو از راه بدر میکنم.

آخ!

واقعا کی فکرشو می‌کرد کار من و شهرام یه روز به این مرحله برسه.

که من بخوام براش لخت لشم و اون برای ندیدن من از خودش مقاومت

نشون بده و به زیر پتو

پناه ببره!؟

دوباره با شیطننت گفتم:

-بیار پایین دیگہ این لامصبو... اصلا بیا یہ کار کنیم تو پتو رو بیار پایین

من شورتمو..هان؟

نظرت؟؟؟

خیلی بی هوا پتورو از روی صورتش پایین آورد و با لحنی جدی پرسید:

-شيوه ميري ڪنار و بيخيال ميسي يا بلند بشم برم تو اوڻ يڪي اتاق هالاڻ

!؟ کدومش !؟

دست از زور زدن واسه جدا کردن انگشتهاش از پتو برداشتم و جواب دادم:

-باشه...اصلا میرم ! میدونستم دوست نداری من پیشت باشم...
خواستم از روی پاهاش برم کنار که با رها کردن پتو مچ دستمو گرفت و گفت:

-خب دیگه! لوس نشو...بیا دراز بکش!

با سر اشاره ای به کنار خودش کرد.

دستم از آزار دادنش برداشتم و از روی پاهاش اومدم پایین و خودمو کشیدم کنار و گفتم:

-میخوای از این به بعد غذای کافور داری بخوری؟ هم تو هم من ؟
چون میدونست دارم بهش تیکه میپروم چپ چپ نگاهم کرد و گفت؛
-من به موقعه اش جواب این آزارهاتو میدم!
نگاهی فوق صکسی به صورتش انداختم.

از اون نگاه های لوند و حتی همزمان زبونو دور تا دور لبهام کشیدم و با کج کردم پیرهن

خودش که تنم بود و به رخ کشیدن قسمتی از سینه ام گفتم:

-اوخی! عسیسم! من واسه هر نوع آزاری کاملا آماده ام خصوصا از نوع جنسیش!

دیگه از دستم به جوش اومد.

توی حرکت سریع پتورو کنار زد و با گرفتن دوتا دستم درازم کرد روی

تخت و خیمه زد رو تنم.

نفسم واسه چند لحظه از اینکارش به شماره افتاد.

صورتش با صورتم و بدنش یا بدنم فاصله ای نداشت و این نزدیکی داغم کرده بود.

بدون اینکه پلک بزنم صورتشو تماشا کردم.

دستهامو دو طرف سرم نگه داشته بود و فقط بربر نگاهم میکرد.

بعد از یه سکوت طولانی لبخند زدم و گفتم:

-چقدر از این فاصله خواستنی تری!

چشمهامو بازو بسته کرد و گله مند گفت:

-شیوااااا...

از رو نرفتم و گفتم:

-خوب چیه؟ وقتی هستی بگم چی؟ بگم نیستی؟

نفس عمیق دیگه ای کشید.

نفس داغی که پخش شد روی صورتم و لذتش بی نهایت زیاد بود.

عاجزانه گفت:

-اذیتم نکن عزیزم... اذیتم نکن!

اوف که قربان عزیزم گفتنهاش برم.

اینک کلمه فقط از دهن اون دلچسب بود.

خیره به چشمهاش گفتم:

-خودت داری خودتو اذیت میکنی!

من رابطه داشتن با تورو روست دارم چرا داری خودتو بیخودی ارزش

محروم میکنی...

مکت کردم لبهامو روهم مالیدم و آهسته تر گفتم:

-یعنی هردومون رو...

میتونستم صدای نفسهایش رو بشنوم.

صدای نفسهای اونو و صدای تپش قلبم خودمو ...

این ترکیب نشون میداد هم اون اضطراب داره و هم من.

اون اضطراب رابطه با من و اتفاق افتادن چیزایی که نباید بیفته و من...

و من...نمیدونم چیکم فقط میدونم دیگه خسته شده بودم از نشون

دادن در باغ سبز و نخ

دادن به اون!

به اونی که هی تقلا میکرد لمسم نکنه.

آخه این همه مقاومت در برابر منی که خودم میخواستم اینطور بشه روا

بود !؟

لبهای وسوسه انگیزش که من هیچوقت از خوردنشون سیر نمیشم رو از

هم وا کرد و پرسید:

-اگه پشیمون بشی چی !؟

لبخند زدم و با اطمینان گفتم:

-نمیشم...

ولی اون حس میکرد ممکنه بشم برای همین نگران گفت:

-میشی...الان داغی...حالت نی!

دستم از زیر دستش رها کردم و خیلی آروم لای موهایش کشیدم و گفتم:

-قسم میخورم نمیشم...حتی اگه یه روز مال هم نشیم...حتی اگه یه روز دوستم نداشته باشی!

با اینکه شهرام اصولاً عادت به زدن حرفهای عاشقانه نداشت اما اون لحظه گفت:

-اون روز روز مرگم....

آب دهنمو قورت دادم و واسه بوسیدنش پیشکش شدم.

سرم رو از بالش فاصله دادم و با یکم بلند کردنش چشمهامو بستم و لبهامو بوسیدم.

به همون سرعتی که اینکارو کردم به همون سرعت هم رهانش کردم و نفس زنون گفتم:

-خیلی دوست دارم...

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-دیگه نمیتونم تحمل کنم...

اینو گفت و دراز کشید رو تنم و به سرعت نور لبهاشو قفل لبهام کرد.

اون چرخش و ساییده شدن لبها روی هم دیگه، اون مکیدنهای اون چشیدن شیرهای جوون

لبها....آخ نگم براتون!

شد اون چیزی که میخواستم.

شد!

دستهامو دور بدنش حلقه کردم و با کمال میل همراهیش کردم....

شیدا

کنار پنجره ایستادم و با نوشیدن مقدار کمی از آب توی دستم بیرون رو تماشا کردم.

حالا که زمستون کم کم داشت جاش رو به بهار میداد این خونه حیاطش روز به روز سرسبزتر

میشد حتی این قسمتی که پنجره ی اتاق ما بهش دید داشت ولی چه فایده وقتی عشقی تو

این چهار دیواری در جریان نبود.

تو هیچکدوم از اتاق های این خونه....

دستمو به آرومی رو گلبرگها کشیدم و آهسته زمزمه کردم:

" بزمن به تخت روز به روز داری بزرگتر میشیا گل جان! خوشبختالت...تا حالا کسی بهت گفته

ای کاش جای تو بودم؟

من میگم...ای کاش جای تو بودم..."

فرهاد که پشت سرم ایستاده بود و آماده ی بیرون رفتن میشد با بیرون آوردن یه پیرهن و

بستن در کمد گفت:

-من خیلی فکر کردم شیدا...من میخوام زندگی جدیدی رو باهم شروع کنیم.

بچه دار میشیم...هرچی که تو گذشته اتفاق افتاد و نیفتاد رو فراموش میکنم و روزهای بهتری

رو میگذرونیم...

وسط خزعبلاتش تلفنش زنگ خورد. عصبی چرخید و نگاهی به موبایلش انداخت و باز رد تماس داد.

احساس میکردم باید همون دختره باشه. همونی که مچشو باهاش گرفتم و با افتخار میگفت بودنش با اون دختره به هیچکس ربطی نداره.

شروع به بستن دکمه های پیرهنش کرد و ادامه داد:
-من دیگه با اون دختره کات کردم... بهش گفتم دیگه نمیخوام ببینمش.... میخوام فقط باتو باشم شیدا.

میخوام زندگی خوبی باهم داشته باشیم.
بخاطرت هرکاری میکنم شیدا... هرکاری!
چشم از آینه برداشت و سرش رو چرخوند سمتم و پرسید:
-گوشت به حرفهای من هست شیدا؟؟
هیچی نگفتم.
آهسته گفت:

-میدونم که داری گوش میدی...
پوزخند زدم و با کشیدن یه نفس عمیق زیرلب زمزمه کردم:
"هیچکدوم از حرفهای تو واسه من جالب نیستن"

دوباره تلفنش زنگ خورد.
گوشی رو برداشت و عصبی گفت:
"مگه نگفتم دیگه بهم زنگ نزن؟ هااااان؟ مگه نگفتم دیگه نمیخوام شماره
تو رو گوشمب
بینم؟ هااااان،؟.....تو خیلی غلط میکنی.....سگ کی باشی بخوای
تهددی کنی.....زر
زن بابا.....زد زن.....فکر کردی میتونی با این دروغ خرم بکنی؟ بازم
زنگ بزنی پدرتو درمیارم"
تماس رو قطع کرد و موبایلشو انداخت رو تخت و اومد سمت من...
تماس رو قطع کرد و موبایلشو انداخت رو تخت و اومد سمت من.
این روزها دیگه حتی حس و حال دور کردن اون رو هم از خودم نداشتم
چون هر بار از خودم
میپرسیدم خب که چی؟!
تا کی باید از اون فرار بکنم؟!
از طرف دیگه وقتی اون صحنه هایی که با چشم خودم دیده بودم واسم
مرور میشدن و جلو
چشمهام رژه میرفتن نفرتی که ازش داشتم دوباره برام تازگی پیدا میکرد.
پشت سرم ایستاد و دستهایش رو گذاشت روی شونه هام و گفت:
-شیدا....

در من نه علاقه ای به صداش بود و نه خودش و نه حرفهایش.
روح مچاله شده ای بودم در جسمی بی انگیزه و خالی از شوق!

آهسته و با صدای خیلی ضعیفی جواب دادم:
-بله ..

امیدوارانه گفت:

-بگو...بگو شیدا...بگو که همه چیز رو فراموش میکنی! بهم بگو تا واسه
زندگی جدیدمون
بجنگم....

قبل از اینکه بخوام کاری بکنم یا حرفی بهش بزنم صدای داد و بیداد از
بیرون به گوش هردومون
رسید.

اون داد و بیداد ها لحظه به لحظه داشتن بیشتر و بیشتر میشدن.
دستهایش رو از روی شونه هام برداشت و خیلی آرام چرخید سمت در.
گوش تیز کرده بود بفهمه چه خبره و وقتی یه حدسهایی زد گفت:
-همینجا بمونم...میام پیشت

راستش خودمم کنجکاو شده بودم بدونم چه اتفاقی افتاده واسه همین
بدون توجه به

گوشزدش، وقتی با عجله سمت در رفت من هم دنبالش کردم.
پامو که از در اتاق بیرون گذاشتم اون صداها و اون حرفها برام روشنتر و
واضحتر شدن:

"آخه این درسته؟ درسته که بچه ی خودشو نادیده بگیره...نه نه من
ساکت نمیشم...من به
این سادگیا پا پس نمیکشم..."

فرهاد بدو بدو رفت پایین و منم خیلی سریع خودمو رسوندم به نرده ها.
دستهامو همونجا گذاشتم و کمی سرم رو خم کردم و به مرکز سالن خیره
شدم.

به جایی که همون دختر آشنا ایستاده بود و داد و بیداد میکرد.
صدای پر تشرش تو خونه پیچیده بود و تمام اهالی خونه رو کشونده بود
تو سالن.
خط و نشون میکشید و گاهی هم خودش رو مظلوم و فریب خورده جلوه
میداد.

درست وسط سالن ایستاده بود و من خوب میشناختمش.
مگه میشد اونو نشناخت؟!
همونی بود که مچ فرهاد رو باهاش گرفتم.
یه دختر که پر واضح بود دلش میخواد به هر قیمتی شده فرهاد رو به
دست بیاره!
شاید هم مال اموالش رو.
هه!

خدا خوب کسی رو نصیبت کرد.
شهره خانم رو به روش ایستاد و پرسید:
-اینقدر صداتو ننداز رو سرت دختر جون...درست و حسابی بگو چی
میخوای!؟
اصلا تو کی هستی؟
دختره پوزخندی زد و پرسید:

-کی هستم؟ هه...-

شهره با عصبانیت پرسید:

-آره... کی هستی که به خودت اجازه دادی بیای اینجا و داد و بیداد راه
بندازی؟

دختره قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و بعد دستشو به سینه ی
خودش زد و جواب
سوال شهره رو دلد:

-من زن فرهادم... صیغه شم... از صیغه مون هم هنوز سه ماه دیگه
مونده...

شهره ناباورانه پرسید:

-چی؟ صیغه ی فرهاد!؟

صداشو انداخت رو سرش رو جواب داد:
-بله...

شهره پوزخندی بلند زد و گفت:

-هه.... چرت و مزخرف میگی!

دختری که من می دیدم ، آدمی نبود که نگاه های جدی شهره دست و
دلشو بلرزونه.

پشت چشمی نازک کرد و با جرات گفت:

-شما هر طور دوست داری فکر کن... من مدرک دارم از اینکه صیغه ی
فرهادم... البته مادر بچه

اش هم میتونین بگین.. آخه دو ماهه باردارم

اون لحظه فقط من نبودم که شوکه شده بودم از شنیدن این خبر.
خیلی ها تو اون خونه وقتی جمله ی اون دختری شنیدن دهنشون از
تعجب وا موند...
فرهاد رو دیدم که با صورتی برافروخته و حال و هوایی برزخی، بدو بدو
سمت دختره رفت.
نزدیکش شد درحالی که برجسته شدن و از زیرپوست پیدا شدن رگهای
گردنش برام کاملا
مشخص بود حتی از اون فاصله.
با صدای خیلی بلندی مثل وقتی که نعره میزد گفت:
-دهنتو ببند لعنتی عوضی!
گفتم که! دختری که من دیده بودم یه دختر کوتاه بیا و بی زبون نبود!
معلوم بود از اون دریده هاست.
از اونها که حرف حرف خودشونه و زیر بار هیچ توپ و تشری نمیرن.
بدون اینکه از فرهاد و اون صورت فوق عصبانیش بترسه گفت:
-چرا باید دهنمو ببندم هااان؟ تو منو حامله کردی و حالا میخوای ولم
کنی؟! مگه شهر هرتی؟ تو
چطور میخوای بیخیال بچه ی خودت بشی؟! هاااان؟
چطور میخوای بیخیال منی بشی که هنوز دوست دارمهاات توی
گوشمه...چیه؟
نکنه فقط وقت عشق و حال من واست عزیز بودم...
فرهاد که اصلا دلش نمیخواست این حرفها ادامه پیدا بکنن دستشو بالا

برد که بزنه تو دهن
دختره و همزمان گفت:
-خفه میشی یا خودم خفه ات کنم!؟؟؟
شهره سرش رو چرخوند سمت فرهاد و مانع اون برای زدن دختره شد و
همزمان ازش پرسید:

-این دختره چی میگه فرهاد؟ تو واقعا اینو صیغه کردی؟! هااان؟!
فرهاد که از عصبانیت زیاد به نفس نفس افتاده بود و حرص و جوش
زیادی میخورد فوراً جواب داد:

-دروغ میگه مثل سگ!
دختره تا اینو شنید دست برد تو کیفش و یه پاکت و چند برگه بیرون آورد
و با تکیه دادنش گفت:

-من دروغ میگم؟؟ من؟ اینو ببین...این جواب آزمایشمه. اونم صیغنامه
مون

همچی مشخص.همچی...
شهره برگه آزمایش و مدرکی که اثبات میکرد اون صیغه ی شهطده اش
بوده رو از دختره گرفت و با دقت بهش نگاه کرد و درنهایت پوزخندی زد و پرسید:
-از کجا معلوم این بچه ی پسر من باشه!؟

اون دختر...اون دختری که انگار خوب حریف فرهاد شده بود محکم و قاطع گفت:

-هر کاری لازم باشه برای اثبات اینکه پسرت منو حامله کرده انجام میدم
علم هم خدا رو شکر

اونقدری پیشرفت کرده که بشه این چیزارو ثابت کرد
آروم آروم از پله ها پایین اومدم.

من نمیدونم چه حس و حالی داشتم اون لحظه فقط میدونم همچی مثل
یه خواب می موند.

خوابی که نمیدونی اسمشو کابوس بزاری یاااا...

پامو از آخرین پله پایین گذاشتم و با گذاشتن دستم رو نرده های چوبی
بهشون خیره موندم.

یعنی واقعا این دختره حقیقت رو میگفت؟

لبخند محو روی صورت شهره از چشمم دور نموند.

دیگه حتی به دختره تندی هم نکرد.

چطور بگم...

انگار...انگار از اینکه این دختر از پسرش حامله بود نه تنها احساس بدی
نداشت بلکه خیلی

هم خوشحال شده بود.

چقدر بدبخت بودم من...

چقدر بدبخت بودم که باید اینجوری تحقیر میشدم.

شهره نگاهی به برگه آزمایش انداخت و بعد نه به تندی بلکه با لحنی

مهربون گفت؛

-خیلی خب ... بیا بشینیم..اونجا باهمدیگه صحبت میکنیم!

فرهاد مانع شد و گفت:

-صحبت چیه؟من نمیخوام اون اینجا باشه...

چرخید سمت دختره.براق شد تو چشمه‌هاش و گفت:

-همین حالا برو وگرنه....

صدای شهره به خط و نشون های فرهاد خاتمه داد:

-بس کن!مگه نمیبینی! اون حامله اس این تنشها و داد و بیدادها واسش خوب نیست.

بهتره باهم حرف بزنیم

دختره خوشحال و راضی لبخندی نثار فرهاد کرد و گفت:

-به حرف بزرگترت گوش کن عزیزم...

اینو گفت و به سمت مبلهای کنار هم چیده شده رفت و درست رو به روی شهره نشست.

فرهاد نفس عمیقی کشید و دستهایش رو به پهلوه‌هاش تکیه داد و اون

لحظه بود که اتفاقی

چشمش به من افتاد.

به منی که همچنان احساس میکردم تو هیروتم...

قدم زنان به سمتم اومد.

مونده بودم این یکی گندش رو چطور میخواست جمع کنه!؟

چطور میخواست زنی که ازش باردار بود و همچنان صیغه ش،رو دک کنه

و بفرسته بره.

چرا من حس میکردم اینجایی که وایستادم ته خطه!...؟
چرا همچی یه جورایی توی همگه خورده بود.
یه گره ی کور...

رو به روم که ایستاد با تاسف براندازش کردم و پرسیدم:
-پس میخواستی یه زندگی جدید بسازی آره!؟
دستشو به آرومی لای انبوه موهای خوش حالتش کشید و گفت:
-شیدا... من... من نمیخواستم اینطور بشه...
نفس عمیق و آرومی کشیدم.

این زندگی ای که از اول همنمیشد اسمش رو گذاشت زندگی حالا دیگه
زیادی مزخرف شده
بود.

لبخندی هیستریک زدم و پرسیدم:

-پس بالاخره بابا شدی...؟

نگاهی ملتمسانه یه صورتم انداخت.

انگار که بخواد خواهش کنه جرمشو که البته از نظر خودش اصلا جرم به
حساب نمیومد نادیده
بگیرم.

با مکتی کوتاه گفت:

-همچی رو حل میکنم بهت قول میدم...

بی ربط به جمله اش با تاسف وبا حفظ همون لبخند گفتم:

-مبارکت باشه...

دلخور گفت:

-بس کن شیدا...دیگه نمیخوام این حرفهارو بشنوم..بیین...بههم فرصت
بده....من اوضاع رو مثل
سابق میکنم.

پوزخند زدم و طعنه زنان گفتم:

-هه...مثل سابق! همچین میگی سابق هرکی ندونه فکر میکنه تو رومئو
بودی و من ژولیت!
با عصبانیت گفت:

-بودم...من واسه تو اون لعنتی ای که میگی بودم.این تو بودی که
هیچوقت منو نمیخواستی...
آهسته و متاسف تر از همیشه پرسیدم:

-مطمئنی واسه من رومئو بودی؟به نظرت بیشتر به صدام حسین شباهت
نداشتی؟

خواست جوابمو بده که همون لحظه مادرش با صدای رسا و بلندی گفت:
-فرهاااا...فورا بیا اینجا...

همیشه امر، امر مادرش بود مثل حالا که تا صداش زد و ازش خواست
بیاد شد شبیه آدمای
بیقرار.

دستشو گذاشت روی شونه تاپ و با فشردنش گفت:
-میام پیشت باهات حرف بزنم.

چطور همچین چیزی آخه ممکنه!
چقدر من احمق بودم که اینهمه مدت نفهمیده بودم اون داره یا یه زن
دیگه اوقاتشو میگذرونه!
دستهامو دو طرف سرم گذاشتم و با عجله به سمت پله هارفتم.
نمیدونم چه جوری خودمو رسوندم توی اتاق.
سرم سنگین شده بود و چشمهام تار و پاهام سست.
احساس میکردم مغزم داره میترکه!
نفس زنون خودمو رسوندم به پنجره ی اتاق.
پرده هارو سریع و فوری کنار زدم و با باز کردن پنجره سرم رو بردم بیرون
تا سردی هوا یکم از
این داغی و بدحالیم کم بکنه!
این چه زندگی ای آخه !
بدبختیام کم بودن یه زن حامله هم بهشون اضاف شده بود.
لعنت به تو فرهاد.
لعنت به تو که راحت و حق به جانب خیانت میکنی و دم از زندگی جدید
میزنی!
از پنجره فاصله گرفتم و با گامهایی نامتعادل خودمو به تخت رسوندم.
روش نشستم، سرم رو خم کردم و مابین دستهام نگه داشتم.
یعنی بدبخت تر و مفلوک تر از من هم توی این دنیا وجود داشت !؟
بعید بدونم...بعید بدونم....
همه ی این بدبختی ها یه طرف اینکه ندونم چه کاری باید انجام بدم یه

طرف دیگه.

یک ساعتی توی همون حالت موندم تا اینکه کسی به در زد.

سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

-کیه!؟

در باز شد و خدمتکار اومد داخل.نگاهی به صورت آشفته ام انداخت و گفت:

-خانم فرمودن بیاین پایین...

در باز شد و خدمتکار اومد داخل.نگاهی به صورت آشفته ام انداخت و گفت:

-خانم فرمودن بیاین پایین...

بهش خیره شدم.

چرا باید بعد از چند ساعت از من بخوام برمپیششون!؟در هر صورت من یکی

تحمالشون رو نداشتم برای همین گفتم:

-برو بگو من حالم خوب نیست و نمیتونم بیام!

نرفت.موند و با سماجت گفت:

-خانم تاکید واصرار کردن که حتما برید پایین...

پرسیدم:

-باهام چیکار دارن!؟

سرش رو به نشانه ی ندونستن تگون داد و جواب داد:

-من اطلاعی ندارم خانم...من نمیدونم...من فقط مامورم به شما بگم

دستمو تګون ډاډم و ګفتم:
خیلی څې برو خودم میام...
نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.
نمیدونم باز چه خوابی برام دیده بودن و میخواستن وادارم کنن چه کاری
انجام بدم اما هرچی
که بود حس خوبی نداشتم.
اصلا کی تو این خونه اتفاق خوبی افتاد که این دومین بار باشه؟
این خونه واسه من یکی که جای امنی نبود.
از اتاق بیرون رفتم و خودم رو رسوندم جایی که گرد هم نشسته بودن.
حالا جز اون دختر و شهره و فرهاد میشد آقای معتمد رو هم دید.
از این جمع از آدمهایش بیزار و متنفر بودم.
دیگه دلم نمیخواست اینجا بمونم. دلم نمیخواست این آدمارو تحمل کنم و
کنارشون زندگی کنم
و ببینمشون!
واسه اینکه این اتفاق بیفته چه کاری باید میکردم؟!
چه کاری؟!
در فاصله ی چند قدمیشون ایستادم و تماشاشون کردم.
چیزی که در نگاه اول نظرم رو جلب کرد این بود که اون دختره همچنان
اینجا تشریف داشت.
اون هم بعد از چند ساعت.
شهره پشت چشمی نازک کرد و با اشاره به یکی از صندلی ها گفت:

-بشین!

از گوشه چشم فرهاد رو تماشا کردم.

آدمی که نمیدونم میشد اسمش رو گذاشت تاوان گناه یا نه؟! ولی آره...حتما من یه جایی تو زندگیم یه غلطی کردم که اون نصییم شد. بدون اینکه حرفی بزنم جلو رفتم و روی یکی از مبلها نشستم. سرم رو خم نکردم. این من نبودم که باید سرم زیر باشه. اونا هستن که باید خجل و شرمگین

باشن. اونا هستن که باید سرهاشون به زیر باشه نه من... چنددقیقه ای سکوت سنگینی برقرار شد.

انگار مونده بودن که چه جوری سر صحبت رو باز بکنن. اما در نهایت این شهره بود که لب از لب باز کرد و خطاب به من گفت: چه بخوایم چه نخوایم، چه خوشمون بیاد چه بدمون بیاد این دختر صیغه ی فرهاد و از اون

حامله است!

فاصله ی مابین ابرو هام کم شد و صورتم طرح اخم گرفت. بین چطور تو چشمهام خیره میشد و با وقاحت همچین حرفهایی میزد. اینا... اینا همون آدمایی بودن که وقتی فرهاد اون کار رو باهم کرد اون هم به جرم و گناه نکرده

هیچ کدوم حاضر نشدن حتی جلوش رو بگیرن و حالا شک نداشتم میخواستن ازم بخوان با این قضیه کنار بیام.

بدون حرف بهش خیره موندم.
میخواستم بدونم در نهایت میخواد به چی برسه.
سکوت وقفه ای ایجاد شده رو شکست و در ادامه بی هیچ شرم و
خجالتی
گفت:

-اون حامله است...از فرهاد و...و از اونجایی که تو با گذشت اینهمه وقت
باردار نشدی ما
میخوایم که از اون تا زمان به دنیا اومدن بچه مراقبت بکنیم...توی همین
خونه
هاج و واج بهش خیره شدم.با اینکه خودمم همچین حدسی زده بودم اما
حالا که با گوشهای
خودم میشنیدم واقعا شوکه شده بودم.
تصورم این بود شاید دست کم ازم بخوان فرهاد رو بابت اینکارش ببخشم
نه اینکه با حضورش تو
خونه بسازم!
متحیر و جاخورده پرسیدم:
-شما دقیقا از من چی میخواین؟ هان؟!
شهره پا روی پا انداخت و با ریلکس ترین حالت ممکن جواب داد:
- ما چیزی از تو نمیخوایم! فقط میخوایم در جریان باشی که این دختر تا
پایان بارداریش کنار ما و
تو این خونه می مونه!

عرق سردی روی پیشونیم نشست.
رنگم عین گچ سفید شد و نفسم سنگین.
واقعا همچین چیزی ازم میخواستن اینکه با حضور اون دختر تو این خونه
کنار بیام!؟

برام باورنکردنی بود...

شوکه و سردرگم سرم رو به سمت فرهاد چرخوندم.
توقع داشتم اون یه چیزی بگه.

یه حرفی بزنه... ولی...

ولی حقیقت این بود که صم بکم یکجا نشسته بود و زمین رو نگاه میکرد.
انگار قصد نداشت کلمه ای به زبون بیاره و در مورد این مسئله حرف بزنه.
البته که واسه من واضح بود افسار این مرد کاملاً دست مادرش هست و
اگه اون ازش بخواد

بمیره نه نمیاره!

سرم رو به تندی سمت شهره برگردوندم و درحالی که نفسمهام از خشم و
حرص به شماره

افتاده بودن پرسیدم:

-شما از من میخواین بودن اونو اینجا تحمل کنم!؟

شما میخواین اونو اینجا نگه دارین تا بچه اش به دنیا بیاد!؟

قبل از اینکه اون حرفی بزنه پدر فرهاد بود که گفت:

-فرهاد باید صاحب فرزند بشه و تو وقتی این وظیفه رو نتونستی انجام
بدی چاره ای جز پذیرش

این زن نیست.

این دختر حتی اگه یه زن صیغه ای و موقت هم باشه باز فرزند فرهاد رو
بارداره و این بهترین

تصمیم در مورد اون هست!

سرم رو دوباره به سمت فرهاد چرخوندم و بهش خیره شدم و با عصبانیت
ازش پرسیدم:

-چرا حرف نمیزنی؟! چرا ساکتی؟ هااااان؟! چراااا؟!!

توی لعنتی منو به خاطر یه سوتفاهم ساده به روز سیاه نشونده بودی بعد
حالا دست زن صیغه

ایت رو گرفتی آوردی اینجا میگی من باید با حضورش کنار بیام؟؟؟
با شرمندگی نگاهم کرد بدون اینکه حرفی واسه گفتن داشته باشه.
انگار خودش هم از اینکه فهمیده بود این دختره بارداره همچین بدش
نیومد.

اونقدر هیچی نگفت تا مادرش در کمال پرویی و حتی با تشر گفت:
-اونی که باید شماتت بشه پسر من نیست خود تویی!
ناباورانه پوزخندی زدم و پرسیدم:

-من؟!!

کاملا حق به جانب جواب داد:

-بله! خود تو...اگه به خواسته هاش بی توجهی نمیکردی اگه واسش بچه
میاوردی سراغ این

زن نمی رفت در هر صورت این زن تو این خونه می مونه تا وقتی بچه

اش دنیا بیاد!

باورم نمیشد.

باورم نمیشد دارن این بلارو سرم میارن!

باورم نمیشد به جای شرم و خجالت صاف صاف تو چشمهام نگاه کنن و با

تهدید ازم بخوان

حضور این زن رو تو این خونه قبول کنم!

من ایوب نبودم!

چطور میتونستم تمام این مشکلات رو ببینم و دووم بیارم ؟

چند دقیقه ای سکوت کردم.

سکوتی که خودخوری و خودآزاری قاطیش بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-باشه! باشه....این زن میتونه بمونه.میتونه اینجا خوش و خرم زندگی کنه

و بچه اش رو به دنیا

بیاره اما قبلش پسرتون باید بیاد و منو طلاق بده!

فرهادی که تا اون لحظه لال مونی گرفته بود دستشو بالا برد و محکم زد

رو دسته صندلی و با

صدای بلند داد زد:

-من هیچوقت اینکارو نمیکنم! هیچوقت!

واسه اولینبار جلوی خانواده اش من هم صدام رو بردم بالا و گفتم:

-پس این دختر و همین حالا از اینجا بنداز بیرون!

دختره با حرص و خشم، طلبکارانه و حق به جانب گفت:

-ای قسی القلب! چطور میتونی همچین چیزی ازش بخوای؟! من
باردارم...

صدای داد و "بس کنید" معتمد به بگو مگوی ما خاتمه داد.
بقیه رو شماتت نکرد.

یه راست و صاف خودمو خطاب قرار داد و گفت:

-پسر من نمیتونه تا سفید شدن موهاش منتظر حامله شدن تو بمونه!
این خانواده باید یه وارث داشته باشه یا نه...؟!!

این بچه حرام زاده نیست. فرهاد این زنو صیغه اش کرده پس کسی حق
نداره از این خونه

بندازش بیرون!

گاهی درهات تورو میخندونن!

من همین حس رو داشتم. حس خندیدن به مشکلاتم. به دردهام...
اما دیگه اجازه نمیدادم اینجوری به بازیم بگیرین برای همین محکم و
جدی گفتم:

-اینجا باید بین بودن من و این دختر یک نفرمون رو انتخاب کنید و از
اونجایی که انتخاب شما

مشخصه پس پسر شما همین فردا باید با من بیاد دادگاه...

مکث کرد. نفس عمیقی کشیدم و با بلند شدن از جا گفتم:

-من از اینخونه میرم....

وسایلمو که خیلی همزیاد نبودن و فقط شامل چند دست لباس میشد

چیوندم تو کیف ساک

دستیم.

اگه این دختر باعث خلاصی من از این خونه ی تاریک میشد اومدنش رو
جشن میگیرم نه
ماتم...

در کمد رو باز کردم و وسایل شخصیمو بیرون آوردم و انداختم تو کیف.
نفسهام به شماره افتاده بودن.

قلبم به تپ و تاپ افتاده بودن...

دیگه تحمل نداشتم.

دیگه بریده بودم!

زیر لب زمزمه کردم:

"من از اینجا میرم.... من از اینجا میرم... من از اینجا میرم... از جهنم این
آدمای خودمو نجات

میدم"

به سمت میز آرایشی پا تند کردم.

کشو رو کشیدم سمت خودم و ساعت و موبایلمو بیروم آوردم و پرت کردم
تو ساک.

موهام رو پشت گوش جمع کردم و عصبی وار زمزمه کردم:

"دیگه اینجا نمی مونم... خودمو خلاص میکنم..."

خم شدم و دکمه ساک رو بستم و با گرفتن دسته هاش کمرم رو صاف

کردم و خواستم از اتاق

بیرون برم که در باز شد و تو قاب در ایستاد.

چشمهام روی صورت برافروخته اش به گردش در اومد.
قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین میشد.
با لحن تندی پرسید:
-کجا میخوای بیرون؟!
دندونامو روی هم فشردم و با خشم جواب دادم:
-مشخص نیست؟! میخوام از این جهنم برم
از قاب در اومد بیرون.درو پشت سر خودش محکم بست و بعد گفت:
-تو هیچ جا نباید بری! هیچ جا!!!
پوزخند زدم و جلوتر رفتم و گفتم:
-من از اینجا میرم و هیشکی همنمیتونه جلوم رو بگیره.
چون اینو گفتم به سمتم پا تند کرد و کیفم رو ازم گرفت و محکمکوبوند به
سمت کمد و گفت:
-تو هیجا نمیری!هیچ جا...
مثل دیوونه ها یه جمله رو پشت سر هم تکرار میکرد.
خشمگین تر از همیشه براندازش کردم.
چرا جاهامون عوض شده بود؟
چرا بجای اینکه من کفری باشم اون بود که حق به جانبانه منو تماشا
میکرد و از خشم زیاد به
نفس نفس افتاده بود!؟
نگاهی به ساکم انداختم و بعد سرم رو به آرومی چرخوندم سمتش و
پرسیدم:

-تو راجع به من چی با خودت فکر کردی؟اینکه می مونم و بودن اون زن
رو اینجا تحمل میکنم ؟

زنی که تو پنهونی صیغه اش کردی؟

تو چرا از شرم نمی میری....؟

تو چرا اینقدر پررویی آخه ؟

چند قدم اومد جلو و گفت:

-من همچی رو حل میکنم شیدا...

دستهامو مشت کردم و برافروخته تر از همیشه با صدایی که در کنترل

ولومش خیلی همموفق

نبودم گفتم:

-حالم ازت بهم میخوره وقتی میگی حلش میکنی! حلش میکنم حلش

میکنم حلش میکنم...

چی رو حل میکنی؟

چی مونده که بشه حلش کرد!؟

بزار من برم...بزار بزم...اینجا و همه چیز برای تو و زن و بچه ات.بزار

برم...بزار برم

اون آخرای صحبتهام دیگه عصبانی نبودم.

عاجز بودم و اشک می ریختم.

اشکهایی که روی گونه هام سرازیر میشدن...

چقدر بی پناه بودم.بی پناه و درمونده!

تا اشکهام رو دید اومد سمتم و گفت:

-شیدا...گریه نکن!

دستهایش رو از هم باز کرد تا بغلم بکند اما من با دو دست هلمش دادم
عقب و گفتم:

-به من دست نزن عوضی...من حالم ازت بهم میخوره...ازت
متنفرمممم...متنفرمم...

رقت عقب.دور ایستاد و گفت:

-شیدا...روزی هزار وعده هم که از این حرفها بزنی من محاله بزارم بری
پس...

مکت کرد.نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس به جدایی فکر نکن...حتی واسه یه لحظه این اتفاق هیچوقت
نمیفته....

چون این حرفهارو زد با عجله از اتاق بیرون رفت و درو هم از بیرون قفل
کرد...

تقریباً یک ساعتی بود که کنار تخت روی زمین نشسته بودم و زانوی غم
بغل گرفته بودم.

من اصطلاح دیگه ای برای این حالت تاسف بار خودم نداشتم.

حبس شده بودم.درست عین پرنده ای که حق بیرون رفتن از قفس رو
نداره.

پرنده ای وه باید تو قفسش بمونه و فقط وقتی میتونه دور و اطراف رو
ببینه که صاحبش اون

قفسه رو حرکت بده و جا به جا کنه !

کلید که توی قفل چرخیده شد سرم رو از روی زانوهام برداشتم و به سمت در نگاه کردم.

توقع داشتم فرهاد رو ببینم اما اینطور نشد.
خدمتکار بود که سینی به دست اومد داخل.
غذا آورده بود....هه!

من کوفت هم نمیتونستم بخورم چه برسه به غذا!
دردهام عین حناق گیر کرده بودن توی گلوم و من حای توان قورت دادن همون رو هم نداشتم.
درو بست و اومد سمتم.

تو فاصله چندقدپی ایستاد و پرسید:

-شیدا خانم سینی رو بزارم کجا؟

جوابی ندادم. احساس میکردم حتی اونا هم فهمیدن من چقدر بیچاره ام.
چون سکوت طولانی شد دوباره پرسید:

-شیدا خانم....کجا میخواد غذا میل کنید!؟

از روی زمین بلند شدم و چند قدم به سمتش رفتم. بهش خیره شدم.
اون منتظر جواب سوال بود و من خودم هزار سوال بی جواب داشتم.
با بی پاسخ گذاشتن حرفش پرسیدم:

-اون دختره هنوز همینجاست؟

مردد نگاهم کرد. این تردید برای این بود که جواب بده یا نده اما من
اونقدر بهش زل زدم که در نهایت ناچار جواب داد:

-نه...نیم ساعت پیش رفت البته...البته با آقا فرهاد

متعجب پرسیدم:

-با فرهاد!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره...آخه آقا ازشون خواستن که بیرش تا بره خونه اش و وسایلش

روبیاره...دستور دادن یکی

از اتاقهارو هم براش آماده کنن!

باورم نمیشد.

باورم نمیشد واقعا تصمیمشون این باشه که اون دختره رو هم توی این

خونه نگه دارن...

تاسف برانگیز بود و من نمیفهمیدم چرا لایق این توهینها هستم!؟

دیگه دلم نمیخواست اینجا بمونم.

فضا برام خفقان آور بود.جوری که احساس میکردم توی یه کره ی دیگه

هستم.

کره ای که اکسیژن نداره.

اونا داشتن با کارهاشون هم بهم توهین میکردن و هم آشکارا تحقیر...

خدمتکار با اشاره به سینی توی دستش باز پرسید:

-خانم من چیکار کنم ؟ غذاتون رو کجا بزارم!؟سرد میشه! یخ میکنه از

دهن میفته!

با عجله سمت در نیمه باز رفتم.

خودم بازش کردم و بعد هم به حالت بدرقه کردن دستمو سمت خروجی

دراز کردم و گفتم:

-ممنون! من سیرم...نمیتونم چیزی بخورم! بیا برو...

مردد نگاهم کرد و گفت:

-آخه آقا گفتن...

پیش از اینکه جمله اش تموم بشه و البته برای اینکه این در همچنان باز

بمونه و دیگه بسته

نشه گفتم:

-گفتم که سیرم! به زور که نمیتونم غذا بریزم تو حلقم! بیا برو!

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و بعد حین بیرون رفتن از اتاق بدون اینکه

یادش باشه دزو از

پشت قفل کنه، غرغر کنان گفت:

-شما میگی سیری ولی اقا مگه با این حرفها قانع میشه آخه...پدر منو

درمیاره اگه بفهمه شما

چیزی نخوردی!

عجب گیری کردیما!!!!

اجازه دادم از اونجا بره و به محض رفتنش منم فوراً از اتاق بیرون اومدم.

نمیخواستم دستکم زیر بار حرف زور تو خونه حبس موندن برم!

پله هارو پایین اومدم و سعی کردم با سرعت دادن به قدمهام پیش از

اینکه سروکله ی فرهاد

پیدا بشه از اینجا بزنم بیرون.

به راهرو که رسیدم، همین که خواستم کفشهام رو بپوشم صدایی از پشت

سر به گوشم

رسید:

-کجا!؟

کمر خم شده ام رو صاف نگه داشتم و سرم رو به سمتش برگردوندم.
همیشه مثل جن تو موقعیتهای حساس ظاهر میشد.

الحق هم که جن بود!

ماده جن خبیث!

نفس عمیقی کشیدم و با اینکه اصلا دلم نمیخواست محلش بدم اما
گفتم:

-هواخوری!

پوزخندی زد و بعد خیلی جدی گفت:

-فکر نکنم فرهاد اجازه ی اینکارو بهت داده باشه.

داده!؟

سوالش رو با سوالم جواب دادم و پرسیدم:

-باید به شما توضیح بدم؟! اصلا مگه من اسیرم یا اینجا زندون که واسه

هواخوری هم باید به

شما یا پسر ت جواب پس بدم...

چون اینو گفتم از خشم زیاد گر گرفت.

پره های بینیش باز و بسته شدن و ریتم نفسهایش تند.

با غیظ گفت:

-خیلی زبونت دراز شده. هوا برت داشته...خیال کردی کسی هستی...جرات

میکنی تو روی من
وایسی! اما

تو کسی نیستی جز دختر مستانه ای که فقط به خواجه حافظ نداده!
دختری که پسر شاخ شمشاد من بهش لطف کرده و گرفتش هرچند که
بی حاصل و بی
ثمری

وا رفتم از این طرز بیانش.

میخواستم به سمتش برم و باهمون دستهام خفه اش کنم اما...
اما در لحظه منصرف شدم.

احساس کردم عمدا داره این حرفهارو بهم میزنه تا جنجال بپا کنه و زمان
واسه برگشتن

پسرش بخره که منو از یه قدم زدم ساده هم محروم بکنه.

پس فقط یاید تحمل می کردم و از این مرحله رد میشدم.

با مشقت زیاد و بدبختی، لبخندی روی صورت نشوندم و بعد گفتم:

- شهره جون! من فکر میکنم الان بهتره به جای گیر دادن به من گندی که
پسرتون زده رو جمع

کنید!

دیگه اونجا نمودم که مجبور به تحمل ریخت نحسش بشم.

فوزا درو وا وردم وواز اونجا زدم بیرون ...

راه میرفتم و بدون اینکه کنترلی رو اشکهام داشته باشم نفسهای عمیق
پیایی میکشیدم.

حرفهایی که شهره زده بودن فقط حرف نبودن...

خنجر بودن...

نیش مار بودن!

چه جوری میتونست اونقدر بد باشه که دهنش رو باز کنه و بدون مزه مزه

کردن حرفهایش

لیچارد بار من بکنه؟

مگه من چه بدی ای درحقیقت کرده بودم؟

از یه جایی به بعد دیگه نتونستم حتی قدم بردارم.

ایستادم و دستمو به دیواری تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم.

پلکهای خیسم بسته شدن و اشکها دوباره از لای اون تارهای خیس بهم

چسبیده سرازیر

شدن رو صورتم.

نباید اجازه میدادم اوضاع اینطور بمونه...

باید خودمو از این شرایط نجات میدادم.

یاید حلقه ای که تنها نشون محرمیت بود و پرت میکردم و از اون خونه

میرفتم.

زیر لب زمزمه کردم:

"خدایا من دیگه تحمل اون خونه و اون آدمارو ندارم...ندارم...ندارم..."

چشمهامو وا کردم و دستمو از تکیه به دیوار برداشتم و زیر چشمهام

کشیدم که همون موقع

ماشینی کنارم توقف کرد.

این توقف واسم عادی بود چون تصور میکردم یه ماشین درحال گذر
هست اما اینطور نبود چون
بعدش صدای فرزاد رو شنیدم:
-شیدا خانم!

ایستادم و دیگه قدم بعدی رو برنداشتم.
به آرومی چرخیدم و پشت سرمو نگاه کردم.
براندازم کرد و متعجب پرسید:
-تنها... بیرون... مشکلی پیش اومده برات؟!
خیلی وقت بود سعی کرده بودم به خودم اجازه ندم دیدن این آدم ضربان
قلبمو ببره رو هزار و دست و دلم بلرزونه و
سستم بکنه و حقیقت این بود که چندان موفق نبودم.
چون شمایل این مرد همچنان و بعد از اون اتمام حجت قاطعانه بازهم
فیل منو یاد هندستون مینداخت با این حال
خرابتر از اونی بودم که مجنون بازیم گل بکنه واسه همین فوراً دستمو زیر
چشمم کشیدم که اشک چکیده از چشمم
رو نبینه و بعدهم جواب دادم:
-نه! من... من... من فقط... فقط...

پرسید:

-فقط چی؟

سرسری و بی من من گفتم:

- اومدم قدم بزنم ! همین!

محال بود حرفم رو باور کنه اون هم با اون لرزش صدا و چشمهای لبای از
اشک بغض وامونده ای که گیر کرده بود
تو گلو و هی صدامو گریه آلود میکرد.
دستشو از روی در باز شده ی ماشین برداشت و همونطور که سمتم میومد
دستمال سفید تا خورده ای از جیب
شلوارش بیرون آورد و اونو به سمتم گرفت و گفت:
-باشه باور میکنم!
بهش خیره موندم.
اصلا گذش بزنم این شانسو!
اون اینجا چیکار میکرد؟
چرا بدشانسی من اینقدر عمق داره !?
چرااااا...
پرسیدم:
-چرا بهم دستمال میدی؟
این یه نوع انکار حقیقت بود اما کاملاً بیفایده چون همچی رو فهمید و
گفت:
-آخه چشمهات خیسن!
دستمال رو ازش گرفتم و اشک چشمهام رو باهاش خشک کردم و گفتم:
-من فقط اومدم قدم بزنم و حالا و ...
وسط حرفهلم بی هوا گفت:
-بس کن ! من کی ام مگه که داری دروغ تحویل میدی؟

راست میگفت.

چرا داشتم دروغ و دونگ تحویلش میدادم وقتی توفیری توی وضعیت نداشت.

من ساکت بودم اما اون پرسید:

-باز فرهاد کاری کرده؟ باز... باز رو تو... باز روتو دست... دست بلند کرده؟! قسم میخورم پرسیدن این سوال واسش عین جون کندن بود.

انگار خیلی سختش بود همچین سوالی بپرسه.

نفس عمیق آرومی کشیدم و جواب دادم:

-چه اهمیتی داره واسه تو!

برو به کارت برس ...

ازش رو برگردوندم و قدم زمان به راه افتادم.

دستمال توی دستم بوی عطر اونو میداد و واسه همین با اینکه تو مشتم

مچاله شده بود اما همچنان دلم نمیخواست

بندازمش زمین.

نکنه توهم باشه؟

نکنه تو تخیلاتم اینطور واسم تجسم شد وه اون اومده اینجا و من...

صداش دوباره از پشت سر به گوش رسید و من اینبار باور کردم که اون

زاده ی تخیلات من نیست:

-میخوای با ماشین من یکم تو خیابون دوربزنیم؟

شاید... شاید حالت بهترشد!

و من باز ایستادم.

چرا رهام نمیکرد!؟

چرا بهم لطف میکرد تا باز مهرش تو دلم جوونه کنه ؟

چرا کاری نمیکرد ازش متنفر بشم اونکه اینکارو خوب بلد بود.

بدون اینکه بچرخم سمتش جواب دادم:

-نه نمیخوام واسه تو دردسر درست کنم.

بهتره بری...من یه دردسرم

هم واسه خودم هم...هم احتمالا واسه دیگران!

برو...برو و اینجا نمون

خواستم قدمهای بعدی رو بردارم که گوشه ای از لباسمو از پشت گرفت و

گله مند پرسید:

-در حد یه دوست هم نمیشه روم حساب باز کرد؟

به خودم که اومدم دیدم توی ماشینش نشستم و نگاهم خیره به بیرونه و

اون در سکوت مطلق به رانندگیش ادامه

میداد،احتمالا بدون اینکه مسیر مشخصی رو در نظر داشته باشه!

و چه بهتر که ساکت بود.

من از حرف زدن تو همچین موقعیتهایی خوشم نمیومد.دلم سکوت

میخواست و تا خود صبح چرخیدن توی

شهر...بدون داشتم مسیر مشخص!

و...والبته صبحی که ختم نشه به بودن دوباره توی اون خونه!

با یادآوری اون چیزایی که بهم گذشت چشمهامو روی هم فشردم و همون

لحظه فرزاد بالاخره به اون سکوت

سنگین طولانی پایان داد و پرسید:

-میدونن اومدی بیرون!؟

مشخص بود چرا داره همچین سوالی ر ازم میپرسه.

اونم فهمیده یود من بی اذن آدمای این خونه حق بیرون رفتن ندارم.

خیلی آروم جواب دادم:

-همشون نه!

سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد و سوال دیگه ای پرسید:

-چیکار میتونم بکنم که تو از این حال و هوا بیرون بیای؟

این سوال ،سوال خوبی نبود چون اون تو زندگی من کاره ای نبود.

چشمهام رو باز کردم و بعداز اینکه سرم رو به سمتش چرخوندم پرسیدم:

چرا اصلا تو باید بخوای همچین کاری بکنی؟!مگه تو کی من هستی؟

تلخی لحنم اونو ساکت کرد.

ساکت و غمگین...نه دلخور! نه....ناراحت شد.ناراحت و عصبانی.

مسیرش رو عوض کرد و جواب داد:

-یه دوست که میتونم باشه...

بدون اینکه عواقب این رفتارم براممهم باشه با لحن جدی و حتی میتونم

بگم تندی گفتم:

-نه تو دوست من هستی و نه من میخوام دوستی داشته باشم...

چون اینو گفتم لبخند تلخی روی صورت خودش نشوند و گفت:

-تو از من خیلی دلخوری...خیلی

اشتباه فکر میکرد.

من ازش دلخور نبودم. من فقط دیگه حوصله ی هیچکی رو نداشتم.
رسیده بودم به اون مرحله ای که نه دوستی مبخواستم نه عشقی نه
معشوقه ای نه...

هیچی!

بفول آقای کامو:

"رو به سوی آن بخش از وجودم کردم که هیچکس را دوست نداشت و
درهمانجا پناه گرفتم!"

دلیلش این بود. نه بیشتر.

همونطور که با انگشتهام ور میرفتم گفتم:

-نیستم... من ازتو دلخور نیستم...

انگشتاشو لا به لای موهایش فرو برد و گفت:

-اما خودم احساس میکنم هستی...

خیلی صریح گفتم:

-خودت اشتباه فکر میکنی...

پرسید:

-چرا!؟

لبخند تلخی زدم و خیلی ریلکس جواب دادم:

-چرا نداره... چون دلیلی نداره ازتو دلخور باشم.

من از هیشکی جز خودم دلخور نیستم... میتونستم نزارم زندگیم اینجوری

پیش بره اما تمام زورمو نزدم. پس فقط

خودم مقصر حال الانم!

بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:

-پس اگه ازم دلخور نیستی بهم بگو چرا باز با اینحال از خونه زدی بیرون؟
باز چیکار کردن باهات؟

نمیدونم واقعا براش مهم بود یا فقط کنجکاوی سمجش میکرد.

سرمو به سمتش برگردوندم و با زدن یه پوزخند پرسیدم:

-خیلی دلت میخواد بدونی؟!

سرش رو به معنای مثبت بودن جواب سوالم خم و راست کرد و بعد هم
حرف دلشو به زبون آورد:

-آره...میخوام بدونم اینبار با چه بهونه ای باعث رنجیدن تو شدن!

پوزخندمو عمیقتر و واضحتر کردم و جواب دادم:

-داداشت یه زن صیغه ای پنهونی داره که حامله است....

وقتی حقیقت رو به صورت کوتاه و خلاصه و مفید بهش گفتم پاش رو
گذاشت رو ترمز و ماشینش رو نگه داشت.

یه جورایی شوکه شده بود اما من فقط به رو به رو خیره بودم و چون

سنگینی نگاه هاش رو احساس کردم شونه

هام رو بالا و پایین انداختم و گفتم:

-خودت واسه حقیقت پافشاری کردی!

اره! خودش پافشاری کرد وگرنه من تمایلی برای به زبون آوردن این

فضاحتی که در حکم تف سر بالا بود نداشتم.

هی عصبی وار ودرحالی که تلاش داشتم خودمو آروم و خونسرد نشون

بدم با انگشتهام ور میرفتم و گاهی پوست

لبم رو زیر دندون می جویدم.

اون اما که انگار همچنان تو شوک شنیدن این خبر بود
ناباورانه پرسید:

-واقعا همچین کاری کرده؟

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و جواب دادم:

-میتونی بری و خودت تماشا کنی!

با حالتی متاسف نفسش رو بیرون فرستاد و بعد هم سرش رو چرخوند و
شیشه ی سمت خودش رو داد پایین.

انگار میخواست هوا بخوره تا یکم به خودش مسلط بشه ولی چرا اون
ناراحت میشه وقتی خود فرهاد به هیچ وریش
نیست!

چند لحظه بعد سرش رو چرخوند سمتم و گفت:
-متاسفم...

پوزخند تلخی زدم و پرسیدم:

-تو چرا متاسفی! اونا خودشون خیلی خوشحالن از اون زنه هم استقبال
خوبی کردن.

پس متاسف نباش چون همشون از خوشحالی تو پوست خودشون
نمیگنجن!

تاسف توی صورتش بیشتر و بیشتر از قبل شد.

زیر لب ودرحالی که صورتش از خشم بر افروخته شده بود باخودش زمزمه
کرد:

"فرهاد احمق...."

اتفاقا از نظر من فرها اصلا احمق نبود.

یعنی نه تنها احمق نبود بلکه خیلی هم زرنگ، پررو، حق به جانب و زرنگ بود.

یه کسی که هر شرایطی رو به نفع خودش تمام میکرد.ه
هر شرایطی رو حتی اگه تو یه ماجرای صدصد مقصر خودش باشه باز
آدم بیگناه قصه میشد خودش و آدم بده
ماها....

چند لحظه بعد انگار که بخواد به من امیدواری بده گفت:
-شاید اون زن دروغ بگه! شاید...شاید یکی از همین زنایی باشه که تیغ
زنی میکنن...یکی که فقط میخواد بارداریش
رو بندازه گردن فرهاد!

زیادی در مورد برادر خودش مثبت فکر میکرد.
فرهادی که من رو مثل یه برده میدونه و هیچ چیز جز داشتنم براش مهم
نیست هر خطای ریز و درشتی از طرف
من رو گناه کبیره و هر خطای گنده و فاجعه آمیزی از طرف خودش رو
افتخار به حساب میاره، لایق هر لقب رفت
انگیزی هست و هیچ عملی ازش بعید نیست!
با زدن با پوزخند گفتم:

-نگران نباش! شهره خودش هفت خط و زرنگ! محاله هزاره سر پسر عزیز
دردونه اش کلاه بره اون هم از طرف

یکی که به قول تو ممکنه تیغ زن باشه...
واکنش خاصی نشون نداد و فقط پرسید:
-حالا...حالا تصمیمت چیه؟!
نفس که نه...آه عمیقی کشیدم و با پایین انداختن سرم درحالی که
همچنان با ناخنهام ور میرفتم جواب دادم:
-میخوان مجابم بکنن با حضور اون زن کنار بیام.
یکی از اتاقارد هم براش آماده کردن...
بهشون گفتم طلاق میگیرم اما فرهاد میگه این اجازه رو نمیده...
سرمو بالا گرفتم.
زل زدم به رو به رو و گفتم:
-اما من اینکارو میکنم....حتما اینکارو میکنم...طلاق میگیرم و واسه
همیشه از اینجا میرم
خیره به نیمرخم پرسید:
-میری؟ واسه همیشه؟ کجا....؟
چشمامو بازو بسته کردم و جواب دادم:
-جایی که همه ی آدماش واسم غریبه باشن..همشون!
نگاهی به بیرون انداختم.
نمیدونستم حتی ساعت چنده و کجاییم.
دلم نمیخواست برگردم خونه اما اگه اینکارو نمیکردم میدونستم که
اوقاتمو تلخ میکنن.
اما اصلا چه اهمیت داشت؟

من که نمیتونستم رو مامان حساب باز کنم پس فقط می موند شیوا...
باید بهش زنگ میزدم واسه همین از فرزاد پرسیدم:
-میشه موبایلتو بهم بدی؟!
چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد.
پرسید:

-میخوای به کی زنگ بزنی...
دستم به سمتش دراز کردم و گفتم:
-به تنها کسی که توی این دنیا دارم....
اون یه خط جوابی که بهش دادم نمیدونم چه جوری تفسیرش کرد که
وقتی شنیدنیش بی نهایت پکر شد.
پکر و دلگیر و توی هم...
حتی نفس عمیقی کشید و زیر لب خیلی گنگ و لب زنان و نامفهوم با
خودش زمزمه کرد:
"تنها کسی که داری..."
ولی آره!

مگه من جز شیوا کس دیگه ای رو هم داشتم؟!
جز شیوا و خیال خودش که فقط حق داشتم همین خیال رو داشته باشم
و همون هم از سر غم و غصه ی زیاد نرم
نرمک درحال پر کشیدن از قلب و مغزم بود!
رو مامان هم که هیچ جوهره نمیشد حساب باز کرد.
هیچ جوهره!

تلفن همراهش رو گذاشت کف دستم که به سمتش دراز شده بود و همزمان گفت:

-ولی تو فقط شیوا رو نداری تو م...
به اینجای حرفش که رسید مکث کرد و جور دیگه ای حرفهایش رو ادامه داد:

-شیوا خونه ی جدا گونه داره!؟
سرس تکون دادم و گفتم:

-نه! اما اگه بهش زنگ بزنم میدونم که میتونه یه جایی رو واسم جور کنه!
کنج لبشو داد بالا و گفت:

-سوپرمنه؟ چه جوری میتونه تو این زمان کم واست هیچین کاری بکنه ؟
با اطمینان و اعتماد کامل جواب دادم:
-میدونم که میتونه...

خواستم شماره شیوا رو بگیرم که ناخودآگاه دستمو گرفت و این اجازه رو نداد.

سر بلند کردم و نگاهی پرسشی به صورتش انداختم و اون خودش به حرف اومد و جواب داد:

-نیاز نیست به اون زنگ بزنی. من میرم بیرون تو هم برو خونه ی من ...
چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.

از دلسوزی بیزار بودم

از اینکه کسی بخواد واسم ترحم به خرج بده برای همین با حالتی عصبی گفتم:

-اصلا نیازی به دلسوزی تو ندارم
صورت لعنتیش که تو هر حالتی حتی حالا که عبوس شده بود خم جذاب
به نظر می رسید رو درهم کرد و گفت:
-مزخرف ترین احتمالی بود که میشد بدی!
نیازی نیست به شیوا زنگ بزنی تا این وقت شب واست بیفته تو کار جور
کردن مکان مناسب واسه یه ساعت
استراحت!
تو میای خونه ی من!
تیکه ی آخر حرفش رو با تاکید گفت و تلفن همراهشو از دستم بیرون
کشید.
خیلی زود پرسیدم:
-اونوقت خودت کجا میری؟!
نفس عمیقی کشید و جواب داد:
-نگران من نباش...مشکل حادی نیست.یه شب خوابیدن تو ماشین کسی
رو نکشته که من دومیش باشم!
راضی نبودم.
چطور میتونستم برم خونه اش و اونجا لم بدم درحالی که خودش قراره تو
ماشین بخوابه؟!
واسه رضایت دادن به پیشنهادش اصلا نیازی به فکر کردن و مکث کردن
نبود برای همین خیلی زود گفتم:
-نه! نمیخوام...

اخمهاشو زد تو هم و پرسید:

-نمیخوای؟ چرا؟

شونه هامو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

-چون نمیتونم برم خونه ی کسی که مجبور بشه شب رو تو ماشینش
بگذرونه

با تاکید گفت:

-من راحتم...

پوزخند زنان گفتم:

-من ناراحتم.... پس

موبایل تو بده... زنگ میزنم به شیوا این بهتزه..

حرفم تموم نشده بود که کفری گفت:

-باشه ... باشه منم میام... حالا خوبه!؟

محو تماشای صورتش که چشم و دلم از تماشاش سیر نمیشد جواب دادم:
-آره...

سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت:

-لجوجی شیدا... لجوجی!

اینو گفت و ماشین رو ردش کرد اما خبر نداشت چقدر منو حالی به حالی

کرد وقتی به اسم کوچیک صدام زد!

هرچی واسه فراموش کردنش رشته کرده بودم پنبه شد.

یهو شدم همون شیدای روزهای اول دلبستگی و با تمام وجود

خواستمش.

دلم میخواست بغلش کنم، بیوسمش و تو بغلش یه دل سیر و با خیال راحت بخوابم اما...

اما نه!

دیگه هیچ چیز نمیخواستم حتی اونى که یه زمانى و حتى گاهى اوقات میشد تنها دلیل نفس کشیدنم.

این زندگى دیگه هیچ چیزش براى من جذاب نبود!

سر راه تو مسیر یه باجه تلفن دیدم و ازش خواستم همونجا ماشین رو براى چنددقیقه نگه داره.

اینکارو کرد اما پرسید:

-چیکار میخوای بکنی!؟

دستگیره رو گرفتم و همزمان اونو نگاه کردم.

باید به فرهاد زنگ میزد.

میخواستم فقط بدونه که امشب نیمام خونه و دنبالش نباشه و بزاره یکم دور از خودش به خودم پیام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-میخوام بهش زنگ بزنم... بهش بگم امشب نمیرم تو اون خونه ی لعنتی! دست برد تو داشبورد و یه کارت تلفن بیرون آورد و بعد اونو به سمتم گرفت و گفت:

-این لازمت میشه

ازش تشکر کردم و با گرفتن کارت تلفن از ماشین پیاده شدن و این

همزمان شد با شروع شدن رعد و برق و بعد

هم باریدن بارون...

بارونی که اول نرم نرمو میبارید ولی بعد رفته رفته بیشتر و بیشتر شد.
باجه تلفن از این قدیمی های عهد بوقی بود که جایی برای ایستادن و
خیس شدن نداشت برای همین پذیرای قطره
های بارون شدم و همزمان شماره ی فرهاد رو گرفتم.
بوق اول رو نخورد که صداش تو گوشم پیچید:
"الو..."

صدای نفسهام رو احتمالا میتونست بشنوه و حتی رعد و برق بارون رو...
چقدر از این مرد بیزار بودم.
از این مردی که دلیل حال الانم بود.
و چقدر صداش و تصور نگاهش برام رنج آور و دردناک بود.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
"من امشب نمیام..."

تا فهمید منم نعره زنان پرسید:

"تو کدوم گوری هستی شیدا؟ به ولله دستم بهت برسه..."

بی توحه به تهدید ها و چرت و پرتهاش پریدم وسط صحبتشو گفتم:
"سعی نکن دنبالم بگردی چون میرم پیش شیوا... میدونی که...اون بیشتر
از من از تو حالش بهم میخوره..."

دوباره اسمم رو با فریاد صدا زد شروع کرد خط و نشون کشیدن اما من
کارت رو کشیدم و گوشی رو سرجاش
گذاشتم و قدم زنان با سرو صورت و لباسهای خیس به سمت ماشین فرزاد

رفتم.

در ماشینش رو باز کردم و رو صندلی نشستم.

صورتم خیس قطره های بارون بود.

دستم روی چشمها و مژه های ترم کشیدم و بعد کارتشو به سمتش گرفتم و گفتم:

-ممنون!

کارت رو از من گرفت و پرسید:

-بهش زنگ زدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اهوووم...

سوال بعدیش رو انگار که بخواد بهم بفهمونه چه حدسی زده پرسید:

-خیلی عصبانی بود آره!

خونسردانه جواب دادم:

-اونقدر که شاید اگه فردا دستش بهم برسه بعدش برام مراسم ختم بگیرن!

حرفی نزد. کارت رو گذاشت سرجاش و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه ماشین رو روشن کرد.

نمیدونم با اون رفتن به خونه اش کار درستی بود یا نه.

ممکنه عواقبی واسش داشته باشه یا...

اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم.

نمیتونستم اون وقت شب به شیدا زنگ بزنم.

حتی اگه زنگ میزدم هم آخه چطور میتونست واسم یه خونه جور بکنه؟
چند برگ دستمال از جعبه بیرون آورد و بدون اینکه نگاهم بکنه اونو به
سمتم گرفت.

ازش گرفتمش و به آرومی روی صورتم کشیدمش و گفتم:
-اگه بقیه بدونن من اومدم خونه ات...
مکت کردم و اون گفت:
-خب...؟

-خیلی یرات میشه! حتی بیشتر از من برای تو بد میشه!
انگار که براش مهم نباشه گفت:
-مهم نیست! تو مهمونی...اینکه زن داداش آدم مهمونش بشه که بد
نیست!

زن داداش!

چقدر جوابش دلگیرم کرد.

اون منو فقط به عنوان زن داداش خودش به خونه اش میبرد و این
حقیقت دلگیر کننده و ناراحت کننده بود.

دستمالهارو تو مشتم مچاله کردم و جواب دادم:

-از نظر فرهاد هست!

از نظر فرهاد همچی بد هست...

نگاهی کوتاه به صورتم انداخت و گفت:

-پس نمیزاریم بفهمه! هووم؟! این بهتره...

لبخند تلخی زدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و خیره شدم به قطره های

بارون...

درو برام باز کرد و خودش کنار رفت تا اول من برم داخل.
خونه اش رو دوست داشتم.

یه امنیت خاص و دلنشین داشت. یه سکوت که سنگین نبود بلکه
آرامشبخش بود.

فضاها گرم بودن و آدم دلش میخواست یه گوشه دراز بکشه و فقط
بخوابه....

خوابی که ختم نشه به بیداری!

قدم زنان به سمت تک کاناپه ی چرم مشکی رنگی رفتم و سرمو به سمت
اون چرخوندم.

درو قفل کرد و با درآوردن کفشهای او مد جلوتر.

موبایل و سوئیچش رو گذاشت رو میز و از منی که چشمهام رو خودش
زوم بودن پرسید:

-گرسنه نیستی!؟

جواب دادم:

-حتی اگه باشم هم دلم میخواد اول بخوابم !

لبخند تلخی زد و گفت:

-آدم گشنه رو خواب نمیره! دوتا تخم مرغ درست کنم بخوریم!؟

پیشنهاد عجیبی بود! دوتا تخم مرغ!

پوزخند محوی زدم و پرسشی گفتم:

-دوتا تخم مرغ!؟

دسته‌اش رو به پهلوهاش تکیه داد و گفت:

-خب باشه! املت!

براندازش کردم و پرسیدم:

-مگه بلدی؟!

با اعتماد بنفس جواب داد:

-اختیار داری! من همچی بلدم...

طعنه زنان گفتم:

-همچی؟!

سری تگون داد و حین تا زدن آستین‌هاش گفت:

-شیدا خانم! شاید از نظر تو آدم بدی باشم اما آشپز خوبی‌ام!

و با زدن این حرف به سمت آشپزخونه اش رفت.

نفس عمیقی کشیدم و رو کاناپه نشستم و مشغول تماشا کردنش شدم.

اون بد نبود!

اون فقط منو دوست نداشت و چون نداشت من گاهی ازش خشکمین

میشدم و نتیجه ی این خشم بدقلگی هام بود که

اون میذاشتتش پای یه موارد خاصی.

مثلا اینکه فکر میکنم آدم بدیه و چون همچین تصویری دارم ازش خوشم

نمیاد!

چشمهام خیره به نقطه نامعلومی بود و فکرم پی اتفاقات پیش اومده.

یعنی واقعا قراره از این به بعد وجود اون دختر رو کنار خودم و تا آخر

عمرم تو اون خونه یا بهتره بگم اون زندون

تحمل کنم؟!

اون دختر دریده و گستاخ!

حتی فکرش هم وحشتناک بود اما میدونستم که این اتفاق میفته.

برای اون خانواده داشتن نوه از همچی مهمتر بود و اگه اون نوه پسر باشه

که دیگه اون زن میشه ملکه!

چه زندگی رقت انگیزی پیدا میکنم من اگه قرار باشه تا آخر عمرم تو

همچین فلاکتی زندگی بکنم.

کنار هوو!

تو خودم بودم که سایه ی حضور فرزاد رو نزدیک به خودم احساس کردم.

-آماده است!

سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم و عین آدمای گیج گفتم:

-هان؟!چی!؟

دستش رو به سمت آشپزخونه دراز کرد و جواب داد:

-املت دیگه! آماده اس! بیا تو آشپزخونه

آهانی زمزمه کردم و گفتم:

-باشه...

بلند شدم و پشت سرش به سمت آشپزخونه.

پشت میز و رو به روی همدیگه نشستیم.

به بشقاب غذای پیش روم که محتویاتش املت بود نگاه کردم و گفتم:

-رنگ و بوی غذات که بد نیست!

با اعتماد بنفس گفت:

-خوشمزه ترین املتی میشه که تو عمرت خوردی!

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-اووووه در این حد!؟؟؟

خودش سر حوصله برام لقمه گرفت و بعدهم اون رو به سمتم گرفت و گفت:

-بگیر و امتحان کن!

لقمه ای که واسم گرفته بود رو ازش گرفتم و گذاشتم دهنم و خیلی آروم جویدمش.

عالی بود....

عالی و فراتر از انتظارم!

خیره به صورتم پرسید :

-چطوره ؟!

انگشت چربم شده ام رو میک زدم و گفتم:

-اوممم عالییه...عجب دستپختی داری!

خندید و گفت:

-من که گفتم...تو باور نکردی....

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و کمر خم شده ام رو صاف نگه داشتم.

میپاس ازش ممنون باشم که تو سرویس بهداشتی خونه اش چند مسواک استفاده نشده و پلمپ داشت.

میتونست اینجور مواقع واسه آواره ای مثل من حسابی به درد بخوره.

چند برگ دستمال جدا کردم و به صورت سرد و بی روح خودم توی آینه

خیره شدم.

ای کاش میتونستم تا ابد توی این خونه بمونم.
حاضر بودم به جای اون عمارت اینجا حبس باشم .
گاهی چقدر داشتن به زندگی معمولی شبیه داغیه که به دل میشینه و
آرزوییه که هرگز برآورده نمیشه.
با دستمال صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.
فرزادی که سعی میکرد خیلی تو دیدم قرار نگیره، اینبار خودش رو بهم
رسوند و گفت:

-اتاق خودم رو برات آماده کردم گرمتره...
محو تماشاش تو لباسهای خونگی پرسیدم:
-پس خودت چی؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

-ای اون یکی اتاق استفاده میکنم....شوفرهایش به راه نیستن اما من
سردیش رو دوست دارم.

میچسبه بهم...راستی...پارچ آب هم برات گذاشتم.
باخیال راحت بخواب و به اینکه چه ساعتی بیدار بشی هم فکر نکن...تو
که امشب اونجا نبودی چند ساعت هم
روش!

چیزی هم لازم داشتی فقط صدام بزن اصلا مهم نیست ساعت چند باشه
...دو باشه...سه باشه...چهارباشه...

اون حرف میزد و من با بغضی که نمیدونم عیان شده بود یا نه تماشاش

میکردم.

چقدر زندگی من مزخرف بود.

به زور به فرهاد ازدواج کردم و بعد عاشق برادرش شدم و برارش از من حتی خوشش هم نمیاد و...واقعا چرا خوشش نمیاد!؟

زشت بودم ؟ بد بودم ؟ چرا....

این چرای گنده شد یه علامت سوال تو مغزم.

یه سوال که جواب می طلبید....

وقتی اون داشت همینطور حرف میزد منی که واقعا اصلا از یه جایی به بعد حرفهایش رو نشنیدم یک گام جلو رفتم و بی هوا پرسیدم:

-یه سوال بپرسم راستشو میگی!؟

بربر نگاهم کرد و بعد جواب داد:

-از دروغ خوشم نمیاد...

زل زدم به چشمهایش و پرسیدم:

-اگه زن فرهاد نبودم میتونستی دوستم داشته باشی!؟

وقتی اون سوال رو پرسیدم شد یه مجسمه که حتی مردمک چشمهایش هم ساختگیه و تکون نمیخورن.

یه مجسمه که نه کنشی ازش میبینی و نه واکنشی...

یه مجسمه که تکون نمیخوره و تو حس میکنی بیخودی داشتی باهاش حرف میزدی!

شاید از من بیشتر از قبل بابت شنیدن سوالم متنفر شده باشه اما من دوست داشتم جواب این سوال رو بدونم.
دلممیخواست بدونم چون که زن فرهادم اینقدر ازم دوری میکنه یا کلا ازم خوشش نیماه؟!

اگه از من بیزار باشه بهش حق میدم.
دلیلش نمیشه که چون من عاشقشم اونم باشه.
سکوت و خیره شدنش به چشمهام اونقدر طولانی شد که مجبور شدم دوباره خودم ازش بپرسم:

-نمیخواهی جواب سوالم رو بدی...؟!

اینبار دیگه خیلی ساکت نمودند.تکونی به خودش داد و گفت:

-بهتره بری بخوابی!

در کمتر از چند ثانیه فاصله ی ابرو هام از هم کم شد.

اونقدر بهم نزدیک شدن که مطمئن بودم چسبیدن به چشمهام و شدن یه خط صاف.

با لحن محکمی گفتم:

-ولی من جوابتو نشنیدم...

عبوس نگاهم کرد و گفت:

-من جوابی واسه سوالت ندارم!

پوزخند زدم.اول پوزخند و بعد هم....هه!

بعدش خندیدم.

من جوابم رو گرفتم.

عقب عقب رفتم و گفتم:

-این خودش جوابه! مرسی! مرسی که جواب سوالمو دادی...حالا

خوشحالم که اینو میدونم.خوشحالم جواب سوالی

که واسم به علامت سوال گنده شده بود رو میدونم...

لبخند عریضی زدم و بعد رو پاشنه پا چرخیدم و خواستم سمت در برم که

حس کردم دنبالم اومده و بعدهم که

صداش رو از پشت سر شنیدم :

-من هیچ جوابی به تو ندادم...

نرسیده یه در اتاقش ایستادم.دستمو به لبه در تکیه دادم و سرم رو

برگردوندم سمتش و گفتم:

-چرا دادی!

چشمه‌هاش رو تنگ کرد و پرسید:

-چی رو میخوای اثبات کنی شیدا...

با همون لبخند هیستریک جواب دادم:

-اینکه امشب هم یه مسئله ی تاریک برام روشن شد... تو باهمون جمله

ات جواب منو دادی...وقتی که ازت

پرسیدم جواب میخوام و تو گفتی بهتره برم بخوابم...گفتی جوابی واسه

سوال من نداری.

تجربه و خیلی چیزای دیگه اثبات کردن وقتی آدم ها از جواب دادن به یه

سدال طفره میرن یا مستقیما ازش فرار

میکنن فقط یه دلیل داره...

نمیخوان دروغ بگن چون اگه راستشو بگن به مذاق طرف مقابل خوش
نمیاد!

مکت کوتاهی کردم. با انگشتهای لرزونم که نمیدونم چرا دچار اون حالت
شدن، موهام رو پشت گوش جمع نگه داشتم
و ادامه دادم:

-میدونی... من خیلی وقته که فراموشت کردم.
و رویای من اینه یه روز این شهر و همه ی آدمهایش رو ترک کنم و برم.
حالا خوشحالم...

خوشحالم که قبل از اینکه این اتفاق وقت و زمانش برسه جواب سوال
گنده ای که همیشه باهاش درگیر بودم رو
گرفتم!

و در آخر لبخند محوی زدم و خطاب به اون که بی حرف تماشا می کرد
آهسته گفتم:

-بابت امشب ممنون! شب بخیر...

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. همینکه بستمش و احساس کردم حالا
تنها هستم اشکام روی صورتم سرازیر
شدن.

احساس میکردم یه موجود غریب و تنها و بی کسم...

یه موجود که ناخواسته طالب محبت کسی شده که حتی نمیخواه
جدیش بگیره.

فرزاد که بهم محبت میکرد من هوایی میشدم غافل از اینکه همچی از سر

دلسوزی و ترحم بود.

و کیه که از اینکه دیگران براش دل بسوزونن خوشحال میشه مگه گدایات
که محتاج این حس بودن!

دراز کشیدم روی تخت... سرم رو توی نرمی بالش فرو بردم و با روی هم
فشار دادن چشمهام عطر تنشو که میشد

جای جای اون رو تختی حس کرد بو کشیدم.

کاش لااقل قلب لعنتیم بعداز دیدنش نمی لرزید که درد نداشتنش به
دردهای دیگه ام اضاف بشه.

پس کی این شرایط تموم میشه ؟

کی روزهای خوب من هم سر میرسن و کی میتونم از این شهر برم !

رو تختی رو تو مشتم جمع کردم و شروع کردم گریه کردن.

صدای گریه هام رو تو بالش خفه میکردم که از این اتاق بیرون نرن و به

گوش اون نرسن که بازم واسم دل

نسوزونه!

بختی کج تر از بخت من هم آخه وجود داشت !؟

بختی سیاه تر از بخت من !؟

چرا خدا دوستم نداشت!؟

چرا همه جوهره داشت آزارم میداد...

اونقدر غرق در فکر کردن به بدبختی ها و گرفتاری ها و گریه کردن و اشک

ریختن بودم که متوجه نشوم فرزاد

اومده داخل اتاق.

و اینو وقتی متوجه شدم که نشستنش رو روی تخت احساس کردم.
دستم گرفت و عاجزانه گفتم:

-گریه نکن...لطفا!

اصلا فکر نمی‌کردم بخواد بیاد اینجا.

از حضورش توی اتاق جاخورده بودم.

سرم رو به آرومی بالا آوردم و با صورت خیس اشکم بهش خیره شدم.

دیگه حتی داشتن یکی مثل اون هم خوشحالم نمی‌کرد.

فقط دلم میخواست آزاد باشم.

رها باشم...

اصلا آواره باشم اما برنگردم به اون خونه!

دستم زیر چشمهای خیسم کشیدم و گفتم:

-این گریه ها بخاطر تو نیست! پس عذاب وجدان نگیر و برو بخواب!

واسم دل نسوزون...من به دلسوزی تو و دیگران هیچ...

حرفمو با عصبانیت قطع کرد و گفتم:

-خوب میدونی که هیچوقت واسه تو دل نسوزوندم و نخواهم سوزوندم!

لطفا دیگه این جمله رو هیچوقت تکرار نکن...هیچوقت!

دوباره دستم رو زیر چشمهام کشیدم.

نمیخواستم اون یا حتی هر کسی دیگه ای منو توی این حالت رقت انگیز

ببینه.

از لبه ی تخت بلندشو و به سمت میز چسبیده به دیوار که روی اون میشد

تعداد زیادی ادکلن و خوشبو کننده دید ،

جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و همزمان بی مقدمه و بدون توضیح کاملی گفت:

-من همین الان هم دارم!

اینو گفت و قدم زنان اومد سمت منی که هنوزهم اشکهام از چشمهام روی صورتم سرازیر میشدن.

برگهای سفید دستمال رو به سمتم گرفت و بعد از اینکه رو به روم نشست گفت:

-ازم پرسیدی اگه زن فرهاد نبودی میتونستم دوستش داشته باشم و جواب من اینه...

مکث کرد و خیره به چشمهام ادامه داد:

-من همین حالاش هم دوست دارم اما چطور میتونم اینو بهت بگم؟! نامردتر از فرهاد نبودم اگه به زنش میگفتم من دوست دارم؟ به زنی که شوهر داره!؟

من از خودم متنفر میشم اگه زور بزنم زن یکی دیگه رو روز به روز به خودم علاقمندتر کنم که سیاهی لحظاتش بیشتر بشه و دل گرمیش به خودم بیشتر... شیدا...

کمرمو نشکون!

ازم نخواه حرف دلمو بهت بزنم!

ازم نخواه به زن برادرم بگم دوست دارم!

برگهای دستمال کاغذی رو تو مشتم مچاله کردم.

چونه ام از بغض لرزید.

حتی این هم از بخت بد من بود.

اینکه باید بعد از ازدواجم شخص دلخواهم رو پیدا میکردم!

پوزخندی زدم و گفتم :

-بیخودی داری خودت رو تو زحمت اعتراف کردن میندازی!

فکر کردی من دوست دارم؟!!

یا فکر کردی احساس تو به خودم برام اهمیت داره؟! نه نداره...

دیگه هیچ چیز توی این دنیا برای من مهم نیست و اهمیت نداره حتی

تووووو...!.

نفس عمیقی کشید و انگشتهاشو لا به لای موهای کوتاهش عقب و جلو

کرد و بعد هم نگاهشو دوخت به زمین و

گفت :

-کاش ازم متنفر بودی...

داد زدم:

-هستم!

سرش رو بلند کرد و با عصبانیت و صدای بلند گفت:

-نیستی...دوستم داری!

تا وقتی تو دوستم داری من عوضی هم به خودم اجازه میدم دل خوش

کنم به داشتنت...کاش ازم ننتفر بودی...کاش

متنفر بودی!

اونقدر با عصبانیت کلمات رو ادا میکرد که حس میکردم هر آن قراره

منفجر بشه.

مثل کوهی از درد بود که کم داشت از دلش آتیش فواره میکرد.
به چشمهایش خیره شدم.

به صورتش...

وسط داد و بیدادهاش، وسط گله هاش رفتم سمتش و خودمو انداختم تو
بغلش و دستهامو دور تنش حلقه کردم
درحالی که احساس میکردم صدایی توی سرم میگه:
" بهش دل نبند.... "

مگه میشه یه نفر و بغل کنی و دردها و غصه هات از یادت برن؟!
اصلا مگه میشه کنار یه نفر باشی و بازهم دلت واسش تنگ بشه؟!
دلم واسش تنگ بود حتی حالا که سرم روی سینه اش بود و دستهام دور
تن برومند و گرمش حلقه.
میدونستم این لحظه همیشگی نیست.
میدونستم دیگه اتفاق نمیفته. میدونستم....
اما حق با اون بود!

من با این حس دوست داشتن لعنتیم، هم خودمو آزار داده بودم و هم
اون رو.

هم خودمو رنج دادم هم اون رو.

به خودم علاقه مندش کردم درحالی که همسر برادرش بودم!
شوهر داشتم و متعلق به یه زندگی دیگه.
لبهامو روی هم فشردم تا بغضمو قورت بدم و نزارم بترکه.

دستم رو کمرش کشیدم و بعد به آرومی رهاس کردم وبا عقب کشیدن
خودم با بغض گفتم:

-متاسفم فرزاد...

متاسفم که باعث شدم تو هم آسیب ببینی!

متاسفم که زور میزدم تورو به خودم علاقمند کنم وقتی که زن یکی دیگه
بودم و هستم...

صدام می لرزید و اشکهام، از لای پلکهام پایین میچکیدن.

گریه های بیصدا بدترین نوع گریه بودن چون در غمگینترین حالت یه آدم
اتفاق میفتاد.

باید اون سرنوشتی که تقدیر برام رقم زده رو می پذیرفتم و باهاش
کنارمیومدم!

باید قبول میکردم من همسر فرهادم و حق ندارم به فرزاد فکر کنم.
خیره به چشمهام گفتم:

-منم متاسفم...متاسفم که زودتر از فرهاد پیدات نکردم
متاسفم...

داغ دلم تازه شد.

واقعا چی میشد اگه اون قبل از برادرش تو زندگی من پیدا میشد ؟
شاید در اون صورت این شیدای غمگین و دل شکسته نبودم.

این آدم رنجوری که هیچ میلی به ادامه ی زندگی نداره.
با صدای لرزون شده ای گفتم:

-آره...دیر اومدی...دیر دیدمت...

بازم فقط یک کلمه رو با اندوه فراوان گفتم:
-متاسفم...

اون بغضی که هی فرو میخوردمش جون میکند بالا بیاد و بترکه.
اما من نمیخواستم.
نمیخواستم جلو چشمهای اون حق حق کنم.
حس ترحم و دلسوزی هیچکسی رو نمیخواستم حتی اون.
این رو هم نمیخواستم که با اشکهام دست و دل اونو بیشتر از این
بلرزونم....

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و
چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه
♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

#پارت_1245

عشق صوری

لبخند تلخی زدم و اشکهام رو از زیر چشمهام کنار
زدم و گفتم:

-تاسف!؟ نه ...هیچوقت دیگه اینو تکرارش نکن!
هیچوقت...

یکم چرخیدم. سرم رو خم کردم و درحالی که عصبی

وار گوشت اطراف انگشتهامو میکنم گفتم:
-تو که مقصر نیستی! یعنی هیشکی مقصر نیست...
سرنوشت هرکسی از پیش مشخص شده.
مثل سرنوشت من...
مثل سرنوشت من که توش همه ی این بدبیاری حک
شده بود.
تو ولی...تو مثل من نباش! تو خوشبخت شو. ازدواج
کن... بچه دار شو!
دختر دار... پسر دار.... نوه دار شو! زندگی رو با لذت
بگذرون و جای من به اندازه تمام لحظاتی که
نتونستم از زندگی لذت ببرم، شاد باش.
خیلی آهسته گفتم:
-چرا فکر میکنی شدنیه؟! نیست...
درحالی که همچنان از نگاه هاش در فرار بودم گفتم:
-چرا هست... میدونی فرزاد... تو منو دوستم نداری...
فقط عادت کردی به چراغ سبز دادنهای دختری که
شوهر داره!
وسط حرفهام گفتم:
-ولی من...
جمله اش هرچی که بود من نداشتم کامل بشه چون
گفتم:

-دروغ نگو فرزادا! نداری!
خودت هم خوب میدونی نداری اینو هزار باربهم
گفتی...تو فقط عادت کردی به ابراز علاقه های
بیخودی من ! حال برو...برو بخواب بزار منم با
دردهای خودم تنها باشم.
از کنارم بلند شد.نگاه بی فروغی داشت.
به صورتم خیره شد و پرسید:
-اگه اینطور فکر میکنی پس برگرد و همون زندگی
قبلت رو ادامه بده!
زل زدم به رو به رو.
جایی جز صورت اون و بعد هم گفتم:
-همینکارو میکنم!
دوست داشتن تو اشتباه تر از بودن با فرهاد!
بین بد و بدتر ، بد بهتره...
چنددقیقه ای معمی دار نگام کرد و بعد با زدن یه تلخ
و بدون بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق
بیرون رفت.
بلافاصله بعد از رفتنش دراز کشیدم روی تخت و باز
شروع کردم گریه کردن.
اینبار بیصدا...
اونقدر بیصدا که دیگه اونو نکشونه اینجا...

#پارت_1246

عشق صوری

چشمهام رو به آرومی باز کردم و از روی تخت نیم
خیز شدم.

سرم رو خیلی آرام به سمت پنجره چرخوندم. صبح
شده بود اما هوا هنوز هم تاریک بود.

باید از اینجا می رفتم اما کجا رو نمیدونم!؟
موندن تو خونه ی فرزاد اشتباه تر از موندن تو خونه
ی فرهاد بود.

موهام رو مرتب کردم و شالمو از روی شونه هام
کشیدم بال و قدم زنان به سمت در رفتم.

از سرویس نزدیک به اتاق استفاده کردم و بعد بی
سرو صدا به سمت در رفتم و از خونه زدم بیرون.

پامو که بیرون گذاشتم باد سرد که به تنم خورد
احساس کردم تمام استخونهام لرزیدن.

دستمهامو دور بدنم حلقه کردم و نگاهی به انتهای
خیابون انداختم.

میدونستم که این سردی فقط همین چند ساعت اول
صبحه و به مرور هوا بهتر میشه واسه همین با تحمل
شرایط قدم زنان به راه افتادم.
جایی رو نداشتم که بخوام برم.

در مورد شیوا هم هرچه بیشتر فکر میکردم
بیشتر به این نتیجه می رسید ، نباید سراغش رو
بگیرم!

اون آخه چطور میتونست واسه من جا و مکان جور
کنه.

حتی اگه بکنه هم تا کی میتونستم خودمو گم و گور
کنم؟

ودرنهایت وقتی به خودم اومدم که درست رو به
روی در اون خونه ایستاده بودم.
خونه که نه...

قبر !

قبری تاریک با خاطراتی تلخ و آدمهایی به دل نشین!
غرق در فکر رو به روی در ایستادم بدون اینکه حتی
تکونی بخورم.

مسخره بود.به داخل رفتن یا نرفتن فکر میکردم
درحالی که هیچ چاره ای هم جز انجام مورد اول
نداشتم.

چشمهام خیره به در بود که لنگه هاش باز شدن و کنار
رفتن.

خود فرهاد درو باز کرده بود و ماشینش هم همونجا
بود و مشخص بود قصد بیرون اومدن از خونه داره.

تا منو دید متحیر بهم خیره شد.
شاید اصلا به نیت پیدا کردن من قصد بیرون اومدن
داشت.

به خودش که اومد کمر راست کرد و با رها کردن در
بدو بدو اومد سمتم.

کارد میزدن خونش در نمیومد.

دوتا دستمو گرفت و تو صورتم داد زد:

-کدوم گوری بودی زنیکه؟ هاااان؟!

تو چطور جرات کردی بدون اجازه ی من از خونه

بزنی بیرون و تا خود صبح نیای؟ هاااان؟!

هیچی نگفتم و فقط تماشاش کردم...

#پارت_1247

عشق صوری

هیچی نگفتم و فقط تماشاش کردم.

آخه چی داشتم که به آدمی مثل اون بگم؟!

به آدمی که حالم از دیدنش بهم میخورد.

آدمی که از وقتی پا توی زندگیم گذاشت یه روز خوش

نتونستم داشته باشم.

دریغ...دریغ...از حتی یک لحظه آرامش!

دستهامو دوباره با عصبانیت تکون داد و غضب آلود

و بی ادبانه پرسید:

-یا توام کثافت...کجا بودی؟ پیش کی بودی؟!حرف
بزن...

پورخندی زدم و جواب دادم:

-اینکه کجا بوده باشم به خودم مربوطه...

مکت کردم.با پدزخند براندازش کردم و درادامه با
تحقیر کردنش گفتم:

-ولی.فکر نکنم واسه تو خیلی هم بد شده باشه.

من میدون خالی کردم تا با همسر جان عزیز خیابونیت
خوش باشی!

حرفهام شعله های آتیش خشمش رو دو چندان کرد.

دستهایش به آرومی از روی بازو هام پایین اومدن.

انگار که یه نفر قوانین زندگی پلشت و دیکتاترانه اش

رو بهم ریخته باشه چشمهای خالی از عاطفه و

احساسش رو تنگ کرد و پرسید: -چی؟! تو جرات

کردی به من بگی به خودت مربوطه شب رو کجا

بودی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و جرات به خرج دادم تا

خیلی محکم جواب بدم:

-آره...به خودم مربوطه!

و بلافاصله بعد از شنیدن این حرفها دستش رو بال

رفت و محکم روی صورتم فرود اومد و پشتبندش هم

صدای دادش تو فضا پیچید:

-تو گه میخوری تو روی من وایمیسی و همچنین
حرفی میزنی!

با این سیلی بیگانه نبودم.

رقت انگیز هست آدم به درد عادت کنه اما من کرده
بودم.

من به این سیلی ها، به کتکهای گاه و بیگاه، به گیر
دادنهای بیخودی به حرفهایی که رنگ و بوی زور
میدادن!

پشت انگشتهام رو به آرومی روی پوست صورتم بال
و پایین کردم و نفس عمیقی کشیدم تا خونسرد باشم و
جوش نیارم.

زبونمو به کنج لب خونیم زدم وبا بال گرفتن سرم
پرسیدم:

-میزاری برم داخل یا برگردم همونجایی که بودم!؟
#پارت_1248

عشق صوری

زبونمو به کنج لب خونیم زدم وبا بال گرفتن سرم
پرسیدم:

-میزاری برم داخل یا برگردم همونجایی که بودم!؟
قبل از اینکه خودش که حسابی از دستم کفری شده بود

حرفی بزنه مادرش از پشت سر خود فرهاد و از
توی حیات خطاب به من گفت:

-تو اگه جایی رو داشتی الن اینجا نبودى!
چشمهام از صورت برافروخته ی فرهاد به سمت اون
زن همیشه حق به جانب و سرد کشیده شد.
به ماده شیطانی که همه ی آتیش ها از گور خودش
بلند میشد.

با نفرت بهش چشم دوختم که پشت چشمی برام نازک
کرد و در ادامه واسه تحقیر کردنم گفت:
-تو یه دختر بدبخت بیچاره ای! پز چی رو به پسر
شاخ شمشاد من میدی!؟

تو حتی مادرت هولت هم آویزون این و اون شد تا
تونست خونه دار بشه! هه...

دندونهام رو اونقدر روی هم فشردم که صدای چیک
چیکشون بی شک به گذش فرهاد هم رسید. اونقدر
نگاه های سنگین و پر نفرت رو به اون عجوزه دوختم
تا اینکه اینبار خطاب به فرها گفت:

-فرهاد... بیارش داخل!

هر برخوردی میخوای با زنت داشته باشی داخل خونه
داشته باش!

پس بیارش داخل!

فرهاد سرش رو چرخوند سمت مادرش و نگاهی
بهش انداخت.

اون همیشه كاملا تحت تسلط مادرش بود.
اونقدر كه تو اين خونه حرف حرف اون بود فقط!
اينبار هم مطيعانه گفت:

-چشم مامان!

پوزخندی زدم! حالم از مردی مثل اون بهم میخورد.
مرد بزدلی كه افسارش دست مادرش بود.
سرش رو چرخوند سمتم. مچ دستم رو گرفت و گفت:
-ديگه حتی بهت حق اينكه تا دم در بيای هم رو نمیدم!
اينو گفت و به دنبال خودش كشیدم داخل...

#پارت_1249

عشق صوری

از اونجایی كه وقتی داشتم اینجا میومدم انتظار هر
نوع رفتاری رو از طرف اون داشتم، هیچ كدوم از
این كج خلقی ها و بدرفتاری هاش برام مهم نبود و
اهمیت نداشت.

تحمل میكردم.

تحمل میكردم تا وقتی كه یا راهی واسه خلاصی از
این شرایط پیدا بشه یا خودم راهی پیدا بكنم!
رفت سمت لنگه های باز شده ی در و همزمان با

عصبانیت ، غر غر کنان گفت:
- حال دیگه به خودت جرات میدی شبونه بدون اجازه
ی من از خونه بزنی بیرون؟!
مگه هر کی هرکیه؟! میدونی چیه؟
تو سرخود شدی شیدا...
سر خود و پررو!
آره آره...بهت رو دادم خیالت برت داشته...وای
وای...تف به غیرت من که زنم تا صبح بیرون
بوده...تف...
تو اون فاصله که اون بلند بلند و صدالبته خطاب به
من اون حرفهای زهر دار رو میزد نگاهی به اون
دختره انداختم.
تو سرسبزترین قسمت حیاط، مثل یه ملکه لم داده بود
رو صندلی و خدمتکاری که دربست در اختیارش
گذاشته بودن میوه پوست میکند و میداد دستش.
سرش رو چرخوند سمت من و با پوزخند تماشام کرد.
هه!نیومده اتراق کرده بود.
این شدت از پرویی و وقاحت نوبره وال!
وقتی درهای حیاط رو بست با عجله به سمتم اومد.
کنارم ایستاد و پرسید:
-شبو کجا بودی هااان!؟

پیش کی بودی؟!

براندازش کردم.

میدونستم که تا جواب سوالش رو نگیره ول کن نیست.

در واقع با شناختی که از اون داشتم میدونستم که اونقدر ذهن مریض و شکاکش بهش فشار میاورد که درنهایت خودش شروع میکرد به پیگیری تا بقهمه پیش کی بودم پس قبل از اینکه این اتفاق بیفته و واسه فرزاد مشکلی پیش بیاد گفتم:

-پیش شیوا بودم! جوابتو گرفتی؟! حال میشه منم ازت سوال بپرسم... شبایی که میگفتی شرکتی و درحال حسابرسی، خونه این دختره بودی؟! آره؟! سوالم دهنش رو بست هر چند اون آدمی نبود که با این چیزا از رو بره...

#پارت_1250

عشق صوری

سوالم دهنش رو بست هر چند اون آدمی نبود که با این چیزا از رو بره.

کسی که به خددش حق میده با یه زن خیابونی بخوابه چطور ممکنه احساس شرم داشته باشه!؟

مادرش که اصول استاد دخالت تو کارها و زندگی ما

بود او مد ستمون و رو به روی من ایستاد و گفت : -
خوب گوش کن دختر جون! تو اگه آبرو نداری ما
داریم!

تو اگه قبل از ازدواج عین مادرت عادت به عیاشی و
پریدن با این و اون داشتی ما نداریم...
حواست رو جمع کن تا وقتی توی این خونه ای باید با
قوانین ما زندگی کنی!
ما آبرومونو به شبه به دست نیاوردیم که تو با کارهای
احمقانه ات بر بادش بدی.

در ضمن...

بار اول و آخرت باشه در مورد مادر بچه ی فرهاد بد
میگی!

اون کاری رو انجام داد که تو عرضه ی انجام دادنش
رو نداشتی!

با گفتن این حرفهای تلخ و زهردار ، خونسرد و
ریلکس از کنارم رد شد و رفت.

حرفی واسه گفتن نبود!

من در تمام مدتی که کنار این خانواده بودم به این
نتیجه رسیدم،

کل کل کردن با فرهاد و مادرش تلاش واسه فرو
بردن میخ آهنی تو سنگ هست.

بی فایده و بی اثر و بیهوده!
نگاه سراسر تاسفم رو به فرهاد دوختم که گفت:
-خوب گوش کن شیدا! همینکه بابت بدون اجازه از
خونه بیرون رفتن و الن اومدنت سرت رو نبریدم باید
خداتو شاکر باشی!
از این به بعد دیگه خبری از بیرون رفتن نیست...
هیچ جا حق نداری بری.
هیچکس رو حق نداری ببینی!
فقط و فقط باید تو خونه بمونی...متوجه شدی؟!
پوزخندی زدم و با اشاره به دختره پرسیدم:
-اون چی؟! قراره بمونه؟!
با تحکم جواب داد:
-اون اینجا می مونه چون بچه ی من توی شکمش
هست!
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:
-وقتی بچه و مادر بچه ات اینقدر برات مهمن چرا
اصرار داری منو تو زندونت نگه داری؟
من به چه دردت میخورم؟
لبه‌اشو با غیظ روی هم فشرد و بعد انگشت اشاره اش
رو گذاشت روی لبهام و گفت:
-هیششش! دهنتو ببند و برو داخل!

#پارت_1251

عشق صوری

شیوا

به شکم رو تخت دراز بودم و چون خوابم عمیق بود
متوجه صدا زدنهای شهرام نشدم تا وقتی که مجبور
شد دستمو بگیره و چندبار تکون بده.
اما من بازهم کاملاً بیدار نشدم هر چند حال دیگه
تأخودی صدا و حرفهایش رو میشنیدم.
راستش چون دیر وقت خوابیده بودیم هنوز از
خوابیدن سیر نشده بودم
کنارم نشست و سر انگشتش رو چند بار زد به شقیقه
ام و گفت:

-دوست دختر تبیل هم نعمت!

شیوا...شیوا...لنگ ظهر شده قصد نداری بیدار بشی؟
شیوا...شیوا...
پامو تکون دادم و با صدای خواب آلودی گفتم:

-ولم کن شهرام...میخوام بخوابم!

تارهای موهایم رو دور انگشتش پیچوند و بعد
همونهارو به بینیم زد تا دماغمو بخارونه و آزارم بده
و بعد هم گفت:

-بخوابی؟! لمصب یازده شده...برات صبحونه آماده

کردم!

پاشو تا یخ نکردن باهم بخوریم! پاشو!
اونقدر با موهای خودم دماغمو خاروند که بالخره
چشمهامو وا کردن و با تکون سر و خاروندن بینیم
گفتم:

-اههههه! شهرام! چیکار میکنی! بزار بخوابم! دیشب
که نداشتی بخوابم بزار الن بخوابم...

سرش رو کج کرد و یه نگاه شاکی به صورت پف
کرده و خوابالودم انداخت و بعد هم گفت:

-عجب لمصبی هستی تو شیوااا! من نذاشتم بخوابی
یا تو که تا خود صبح کرم می ریختی!؟

موهام رو از لی انگشتهاش عقب کشیدم تا دیگه با
اونا آزارم نده و بعد دوباره چشمهام رو بستم وبا بال
کشیدن پتوی کنار رفته روی تنم گفتم:

-دلم خواست واست کرم ریختم بازم می ریزم...

یا جدی یا واسه اذیت کردن من گفت:

-نه جدی جدی اگه من تورو گرفتم قراره زنی داشته
باشم که صبحونه که واسم آماده نمیکنه هیچ تازه

لنگ ظهر از خواب بیدار میشه!؟

اگه رواله همینه بگو به فکر تجدید نظر باشم!

چون اینو گفت چشمهای بسته ام رو دوباره وا کردم و

با عصبانیتی که حاصل شنیدن حرفهایش بود بهش
خیره شدم...

#پارت_1252

عشق صوری

هر چیزی واسم قابل تحمل بود جز اینکه شهرهم
بخواد به بودن با کسی جز خود لعنتی من فکر کنه.
پتورو کاملاً از رو تنم کنار زدم و گفتم:
-شهرام...؟؟

یکی از اون لبخندهای نایابش رو تحویل داد و گفت:
-جان...

چشمهامو واسش درشت کردم و کاملاً با جدیت گفتم:
-تو حق نداری جز من کس دیگه ای رو
بگیری! فهمیدی؟ باید همیشه منو بخوای حتی اگه
مزخرفترین دختر دنیا باشم.
حتس اگه رو مخ ترین باشم...

دستشو خیلی آروم پشت گردنش برد و درحالی که
آهسته می مالوندش جواب داد:

-همین حالش هم رو مخترینی عزیزم...

چشمهامو واسش درشت کردم و ناباورانه گفتم:
-شهرام... من رو مخم...

تو گلو خندید و دستش رو بال برد و یه چک محکم زد

رو باسنم و بعد هم گفت:

- اگه بلند نشی آره.پس پاشو...پاشو بیا صبحونه باهم بخوریم!

دستم رو باسنم که حس میکردم بخاطر ضرب دستش داره میسوزه گذاشتم و حین مالوندنش، غرغر کنان گفتم:

-آآآخ! چرا میزنی آخه؟! هووووف...میسوزه
یه لبخند محو دیگه زد و جواب داد:

-زدم که پاشی!

سگرمه هامو زدم توی هم و با همون اخلاق سگی که دلیلش به روش بد از خواب بیدار شدن بود گفتم:
-اهههه شهرالام دوبار اینجوری بزنی که این کون
واسه من کوت نمیشه دیگه! اینبار انگشتهاش رو ل
به لی موهام فرو برد و انگار که واقعا از آزار من
لذت میبره، با بهم ریختنشون گفت:

-نترس من با کون تخت هم میخوامت!

اینو گفت بعد هم از کنارم بلند شد و قدم زنان از اتاق
بیرون رفت...

#پارت_1253

عشق صوری

دست و صورتم رو خشک کردم و قدم زنان به سمت

آشپزخونه رفتم.

پشت صندلی نشسته بود و درحالی که تلفنی با امیر
صحبت میکرد آروم و سر حوصله وقتهایی که فقط
حرف گوش میکرد چایی میخورد.
موهام رو پشت گوش جمع نگه داشتم و نگاهی به میز
انداختم.

چرا من هیچوقت فکر نمیکردم شهرام از اون مدل
پسرایی باشه که خودش صبحونه آماده میکنه یا حتی
ناهار و شام رو؟!

هیچوقت بهش نمیومد.

قهلناق گری بیشتر بهش میخورد تا اینکارا....
به سمتش رفتم و پشتش ایستادم.

بی توجه به اینکه داره تلفنی صحبت میکنه، دستهامو
روی شونه هاش گذاشتم و با خم کردن کمرم درحالی
که نامحسوس دستهام رو تا روی سینه اش پایین
میبردم و می مالوندمش، بوسه ای روی شقیقه اش
نشوندم و تو گوشش گفتم:

-صبح بخیر....

لیوان چاییش رو گذاشت کنار و همزمان گفت:

-من به این تایم میگم ظهر نه صبح!

چپ چپ نگاهش وردم و بعد دستهام رو از روی

سینه اش برداشتم و ازش فاصله گرفتم و همزمان لب
زنان باخودم گفتم:

"واسه من که صبح به حساب میاد"

به سمت صندلی خالی

چهار زانو روی صندلی ای که نزدیک به خودش
بود نشستم و با جدا کردن تیکه نون یکم پنیر بهش
مالیدم و به شهرام خیره شدم.

صحبتش که با امیر در مورد کار و بارشون بود زیاد
طول کشید و تمام اون مدت من درحال صبحونه
خوردن بودم.

یه لقمه براش گرفتم و دستمو سمتش دراز کردم
ازم گرفتش و اون حین گرفتن لقمه خطاب به امیر
گفت:

"خب من ساعت دو میبینمت....آره....آره بیارش من
بینمش خودم چکش کنم...فعلا"

گوشی رو کنار گذاشت و با خوردن لقمه ای که من
براش گرفته بودم با چشم و ابروش اشاره ای به
تیشرت خودش که تن من بود پرسید:

-به لباسهای من خیلی علاقه داری آره!؟
خندیدم و گفتم:

-اهووووم! خیلی!

تو لباس خودش که تنم بود براندازم کرد و بعد
همزمان انگشتش رو تو طرف کاکائو فرو برد و
گفت:

-مشخصه! همش لباسای من تنته!

#پارت_1254

عشق صوری

تو لباس خودش که تنم بود براندازم کرد و بعد
همزمان انگشتش رو تو طرف کاکائو فرو برد و
گفت:

-مشخصه! همش لباسای من تنته!

باسنم رو از کف صندلی فاصله دادم و گفتم:

-همینه که هست... دلممیخواد لباساتو بپوشم... مشکلی
داری؟

نفسش رو از لی لبه‌اش با صدا داد بیرون و گفت:

-معلومه که دارم... تا وقتی این لعنتی هارو میپوشی و

بی سوتین تو این چند وجب جا میگردی من هی باس
باید حَشر... ولش کن اصلاً....

جمله اش رو ادامه نداد.

همین که خواست انگشتش رو که تو طرف فرو برده

بود بزاره دهندش، دستش رو گرفتم و با زدن یه لبخند
کش دار گفتم:

-آخه من لباسای تو رو بیشتر دوست دارم...میدونی...بوی تو رو میدن! حس میکنم همش تو بغلتم...

اینو گفتم و انگشت آغشته به شکلاتش رو لیس زدم، درحالی که چشمهام خیره به چشمهایش بود. سرش رو کج کرد و بهم خیره شد.

با لوندی انگشتش رو تو دهنم میچرخوندم و لیس میزد.

سیک گلوں با فورٹ دادن آب دهنش بال و پایین که
شد پرسید:
-شیوا...

پرسشی نگاهش کردم.

آهسته و حتی میشه گفت عاجزانه گفت:

-میشه کرم نریزی ؟ کرم واسم نمونده...

خندیدم و اینبار انگشتش رو کاملاً گذاشتم لی لبهام و

خیلی آرام میکش زدمو همزمان جفت ابرو هام رو

بال انداختم و گفتم:

-نووووچ! همیشه!

#پارت_1255

عشق صوری

انگشتش رو خیلی آروم توی دهنم عقب و جلو کردم و

با لذت زبونمو بهش مالوندم و همزمان نگاهی به
خشتکش انداختم و گفتم:

-اوووو! جوووون...داره بیدار میشه...

انگار که سرش به تنش سنگینی کرده باشه افتاد پایین.
آب دهنش رو قورت داد و عاجزانه گفت:

-شیوااااا...

چشم از خشتک شلوارش برداشتم و جواب دادم:
-جونم....

سرش رو بال گرفت و گفت:

-من کمر درد گرفتم...کمر من به درک...اونجای
خودت درد نمیکنه!؟

من این بخواد پا میشم انجام میدماااا....

خودمو بیشتر کشیدم سمتش و زبونمو دور تا دور
لبهام چرخوندم و گفتم:

-پاشو انجام بده...

نفس حبس شده تو سینه اش رو داد بیرون و گفت:
-میدونم...داری اذیتم میکنی!

آره!

داشتم سر به سرش میذاشتم وگرنه من غلط کنم بعد از
سه دور رابطه تو شب، بازم بخوام به همیچن چیزی
فکر کنم.

با اینحال انگشتش رو به آرومی از لی لبهام بیرون
کشیدم و بعد بدون اینکه مچ دستش رو رها کنم کنار
گوشش گفتم:

-نهههه! شهرام...

چون میدونست دارم اذیتش میکنم گفتم:

-کوفت و شهرام...

یه چشمک بهش زدم و پرسیدم:

-دلت میخواد اصل کاری رو بخورم؟! همینجوری!

واسه صبحونه این یه مورد رو اگه تو منوت هست

بهم بده...؟

فورا سرش رو بال گرفت.

زل زل نگاهم کرد و بعد فکم رو گرفت و گفت:

-بی شرف صکصی! من باز بلند بلند خندیدم و اون از

روی صندلی بلندشد و به سمتم اومد...

#پارت_1256

عشق صوری

من باز بلند بلند خندیدم و اون از روی صندلی بلندشد

و به سمتم اومد.

عه عه! مثل اینکه همچی رو جدی گرفته بود.

کف دستهامو به صورت حائل مابین خودمون نگه

داشتم و بعد گفتم:

-شوخی بود...به جون خودت شوخی بود...

ولی انگار واسه اون شوخی نبود.

دوتا بازوم رو گرفت وگفت:

-دیگه فایده نداره شیوا خانم باس مسئولیت کرم

ریختنهایتو به عهده بگیر...یه دور که همچین سفت و

سخت شدی حالیت میشه دیگه نباید با همچین موردی

شوخی کنی

ملتمس اما خنده گفتم:

-شهرام...جون من....

ابرو بال انداخت و گفت:

-نوووچ....خودت شروع کردی خودت بیدارش کردی

خودت هم باید بخوابونیش..

من خندیدم و اون سرش رو آورد جلو تا لبهاش رو

بزاره روی لبهام اما درست همون لحظه صدای زنگ

تو خونه پیچید و اون رو از بوسیدنم منصرف کرد.

سرش رو چرخوند سمت آیفون و بعد چون اون صدا

دوباره هم تو فضا پیچید فکم رو رها کرد و گفت:

-بزار ببینم کیه!

بلند شد و قدم زنان سمت آیفون رفت.

چون نه اون و نه من انتظار اینجا اومدن کسی رو

نداشتیم کنجکاو دنبالش کردم.

دستهایش رو به پهلوهاش تکیه داد و به تصویر اونای
که پشت در بودن خیره شد.

خودمو بهش رساندم و درحالی که بعش نزدیک و
نزدیک تر میشدم پرسیدم:

-کیه شهرام!؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-بابام و ژینوس!

حرف از این دونفر شد دستپاچه شدم و پرسیدم:

-وای! اینجا چیکار میکنن!؟

شونه بال انداخت و درحالی که مشخص بود از اینجا

بودن اونها اصلا خوشحال نیست، دست راستو

عصبی لی موهایش کشید و جواب داد:

-چ میدونم!

#پارت_1257

عشق صوری

سرم رو کج کردم و از پشت قامتش نگاهی به پدرش

و ژینوس که کنارهم ایستاده بودن انداختم.

ناخودآگاه دچار ترس و دلهره شدم.

آخه این لعنتیا چرا اینجا اومدن!؟ مرده شور این

شانس رو بیرن...

دستشو گرفتم و پرسیدم:

-شهرام...چیکار کنم من الن؟!
سوال من همزمان شد با دوباره پیچیدن زنگ.
جواب نداد و یه نفس عمیق کشید.
سری تکون داد و بعد اب چنددقیقه درحالی که نگاهش
همچنان خیره به اونها بود آهسته زمزمه کرد:
"نمیدونم..."

خیلی زود گفتم:
-درو باز نکن.. شهرام...بزار برن! یه چنددقیقه که
بمونن مطمئن میشن نیستی خودشون خسته میشن...
خیلی سریع گفت:
-نمیشه...

نگاهش کردم و پرسیدم:
چرا نمیشه؟!
کلافه جواب داد:
- نمیتونم درو باز نکنم چون ماشینم جلوی در خونه
پارک هست
مضطرب تر پرسیدم:
-خب پس باید چیکار کنیم؟!
چرخید سمتم و با گرفتن دستم کشون کشون سمت اتاق
خواب بردم و همزمان گفت:
-تنها راه اینه فعلا قایم بشی.

متعجب پرسیدم:

-چی؟! قایم بشم؟

تا نزدیک اتاق خودش پیش بردم و همزمان جواب داد:

-آره... حال برو داخل ولی بزار در باز بمونه قفلش نکن!

پیشنهاد عجیبی بود. برم تو اتاق اما درو قفل نکنم؟! پس فایده ی این قایم شدن چیه!؟

#پارت_1258

عشق صوری

بردم وسط اتاق و همون جا رهام کرد.

از همین حال احساس بدی نسبت به اومدن پدرش و اون دختره ی سلیطه داشتم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره، چرخیدم سمتش و متعجب پرسیدم:

-اینجا بمونم اما درو نبندم!؟؟ متوجهی چی میگی شهرام!؟

اینجوری که ممکنه منو ببینن!

شونه هاش رو به منظور نداشتن چاره و فور دیگه ای بال و پایین کرد و گفت:

-چاره ی دیگه ای نیست! تو ژینوس رو هنوز

نمیشناسی!

هر چیزی که از نظرش غیر عادی باشه میکشونش
سمت خودش حتی یه در بسته!
در بسته باشه پیگیر میشه که چرا بسته و قفل...
صدای زنگ بازم به صدا در اومد و من دستپاچه تر
پرسدم:

-خب من الن چیکار کنم!؟
به کوله ام اشاره ای کرد و گفت:
-اونو بردار و برو تو کمد بیرون نیا تا وقتی که برن!
عاجز و دلخور و گله مند پرسیدم:
-تو کمد آخه !؟؟؟

خیلی جدی جاب داد:
-آره چون تو جیم جا نمیشی که بزارمت! پس زود
باش! بجنب!
خیلی سریع رفتم سمت کوله پشتیم و همزمان غر غر
کنان گفتم؛
-آخه چرا من باید به خاطر اون فضول خانم برم تو
کمد آخه! اه اه اه!

اون کفشهای منم قایم کن!
اینو گفتم و رفتم توی کمد پنهون شدم.
کیفم رو پرت کردم ته کمد و خودمم با جمع کردن

پاهام همونجا تو تاریکی و لی لباسها نشستم.

#پارت_1259

عشق صوری

عین کسی که زانوی غم بغل گرفته باشه تو تاریکی
کمد نشسته بودم و حتی نفس کشیدنم با احتیاط بود.
حرف هاشون رو میشنیدم اما فقط وقخی که به اتاق
نزدیک میشدن.

آقا رهام از شهرام پرسید:

-مهمون داشتی!؟

نمیدونم چرا سوالش ضربان قلب منو بال برد.
همش به این فکر میکردم مبادا یکی از وسایل من رو
اینجا دیده باشه اما خوشبختانه شهرام خیلی خونسرد
جواب داد:

-آره! امیر اینجا بود پیش پای شما رفت! مشخص
بودن پدرش جواب شهرام رو قبول کرده اما اون وزه
خانم زرنگ، شاکی و گله مند و بلند بلند از شهرام
پرسید:

-از کی تاحال امیر گیرمو میزنه به موهایش ؟ هاااان
؟ این گیر موی دختره واسه اونه؟
میزنه به زلفهایش ؟
امیر زلف و موی کمند داره...؟

تا اینو گفت فورا دستمو سمت موهام دراز
کردم. درست جایی که همیشه گیر موی ظریف و
پروانه ای شکلم رو به صورت کج روی قسمتی از
موهام میزد.

نبود!

لمصب نبود...

چشمهامو روی هم فشردم و لبم رو زیر دندونهام فشار
دادم.

لعنت ! لعنت!

دیشب روی کاناپه گذاشته بودمش لمصب رو!
شهرام با حالتی عصبی که البته از لحنش مشخص بود
گفت:

-گیریم مال یه دختر باشه به توچه !؟
همین سوال شهرام کافی بود تا سلیطه خانم فشرق راه
بنداره و صداش تا کمد که هیچ...تا هفت محله اونورتر
هم بره:

-چی؟؟؟؟ به من چه؟ به من چه؟ اتفاقا این به تنها

کسی که مربوطه منم...مننن!

میبینی عمو رهام...میبینی رفتارش رو با من؟

دیدي هر چی گفتم راست بود؟

دیدي گفتم سرش جای دیگه گرمه که هی چند چند ماه

و چند هفته چند هفته منو ول میکنه و حتی یه پیام
خشک و خالی هم به من نمیده!
عمو رهام من مطمئنم دوست دخترش اینجا بوده.
همون دختری که باخودش اینور اونور میبره ...
همون هرزه ای که بخاطرش با من نمیپره!
صدای لعنتیش حتی مخ من رو هم بهم ریخته بود اما
چیزی که نگرانم کرد این بود که تقریباً داشتن راجع
به من حرف میزدن...

#پارت_1260

عشق صوری

چیزی که نگرانم کرد این بود که تقریباً داشتن راجع
به من حرف میزدن.

انگار اومده بودن هرچور شده از زیر زبون شهرام
بکشونن با کی درارتباطه یا حتی اگه نفهمیدن دست کم
شهرام رو مجاب کنن دیگه با کسی جز خود ژینوش
نپره.

آقا رهام با عصبانیت پرسید:

-شهرام تو چطور میتونی با بودن ژینوس تو زندگیت
پی دختر بازی باشی!؟

اون دختره هرکی که هست همین امروز باید تاریخ
مصرفش واسه تو تموم بشه!

تاریخ مصرف!

چه اصطلاح ترسناکی!

من دلم نمیخواست از شهرام حتی واسه یک دقیقه جدا
بشم اونوقت اونها دم از تاریخ مصرف میزدن.
میخواستم واسه من زمان انقضا تعیین کنن و شهرام
رو هر جور شده معتقد کنن بیخیال من بشه.
و ...اگه بشه چی!؟

چرا اصلا شهرام تو روشن در نمیوند؟

چرا نمیگفت منو دوست داره؟

چرا یکبار واسه همیشه همچی رو بهشون نمیگفت....
ژینوس که کلا انگار اعتقادی به حرف زدن با صدای
کم نداشت بلند بلند گفت:

-ببین عمو رهام...من تورو آوردم اینجا خودت با
چشمهای خودت ببینی که شهرام چه رفتارهایی با من
داره...

چند روز پیش ازش پرسیدم کجایی با کی هستی منو
بلاکم کرد.

باورتونمیشه؟؟؟ بلاااا کمکرد...

صد نفر با یه دختر هرزه ای صدجای شهر دیدنش.
با منی که نامزدشم نمیپره با هرزه های دوهزاری
خیابونیه!

عمو...بابااa

#پارت_1261

عشق صوری

از شهرام دلخور بودم.

دلخور بودم که چرا سکوت کرده.

چرا حرف نمیزنه.

چرا حال که پدرش و ژینوس اینجا هستن به

هردوشون نمیگه که یه نفر دیگه رو دوست داره!؟

یا حتی اینکه چرا ژینوس واسه خودش هارت و

پورت میکرد و هرچی از دهنش در میومد به من

میگفت اما اون هیچ صحبتی نمیکرد؟

عصبی وار لبهامو زیر دندونهام می جویدم درحالی

که صدای لعنتی ژینوس باز داشت اعصابم رو بهم

می ریخت:

-من این جن×ده ای که با تو اینور اونور میچرخه و

سرت گرمش هست رو پیدا کنم جرش میدم!

هی هرچی من هیچی نمیگم تو رفتارت با من بدتر
میشه شهرام!

چقدر تحمل کنم این رفتارهای سردتو باخودم؟!
آقا رها واسه آروم نگه داشتنتون گفت :
-خب خب! بحث نکنید...هیچوقت با بحث و جنگ و
جدال چیزی درست نمیشه!

یه روزی رو مشخص میکنیم یه مهمونی کوچیک
میگیریم در مورد این موضوع با هم حرف میزنیم!
الن هم من میرم خودتون بشینیم باهم گپ بزنیم.
حرف بزنیم...

همو بفهمین...شما زوج خوبی میشین من مطمئنم!
مشکلاتتون رو هممیشه خیلی راحت حل کرد.
شهرام تو بیا باهات کار دارم...

احساس کردم دارن به اتاق نزدیک میشن و احساسمم
درست بود.

آقا رهام شهرام رو تا نزدیک اتاقش پیش کشید و با
دور کردنش از ژینوس گفت:

-اینقدر این دختری از خودت نرجون شهرام!

اینقدر با اینو و اون نپر!

یکم نازشو بکش...

یکم باهاش بساز...

اون به یه لبخند هم از طرف تو راضیه نبود که تا
الن صدبار ازت جدا شده بود!
خب دیگه... من باید برم! این دختره... شیوا... با مستانه
حرفش شده، قهر کرده چند روزی هست از خونه زده
بیرون معلوم نیست کجا رفته...
میخوام با مستانه یکی دوجا دنبالش بگردم.
میترسه شکار یکی از این خونه های وحشت تهرونی
شده باشه... از همینها که دختر فراریارو خفت میکنن!
خلاصه...

با ژینوس خوش باش باهاش خوش بگذرون تا وقتی
همچی رو حل کنیم...
پوزخندی روی صورت نشوندم.
پس مامان خانم بالخره نگران من شده بود. هه...
مستانه و نگرانی!
چقدر نسبت بهم بی ربط هستن این دو اسم...

#پارت_1262

عشق صوری

آقا رهام رفت اما ژینوس نه!
صدای قدمهاش و نزدیک شدنش به اتاق رو میشنیدم
اما هیچ کاری ازم برنمیومد جز اینکه عین یه موش
بزدل توی همون کمد بمونم تا وقتی خانم خانمها عزم

رفتن از اینجارو بکنن.

لی در کمد رو کمی وا کردم و پنهونی دیدش زرم
نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد هم قدم زنان به
سمت میز آرایشی رفت.

جایی که متاسفانه کیف لوازم آرایشی های من همونجا
بود و من یادم رفته بود اون رو بردارم.
فقط امیدوارم بابت این یه مورد باز صدای نحسشو
ندازه رو سرش!

رژ لبم رو برداشت و با پوزخند خطاب به شهرام
پرسید:

-مال اون جنده اس؟!

شهرام که تیکه اش رو به قاب در داده بود گفت:
-بزارش سر جاش...

نه تنها اینکارو نکرد بلکه مثل عقده ای ها رژم رو
شکست و با ردن پوزخند گفت:
-هه!

با همین رژ سرخ دلتو برده!

با همین کرم و ماتیکها؟!

اینقدری که این لوازم آرایشی داره که ایشواریا
نداره...

لبد خیلی زشت و بدترکیبه که اینهمه وسیله آرایشی

برند داره...

آره دیگه!

مگه با همینها بتونه امثال تورو گول بزنه!

اخه تو دیگه چرا شهرام؟! هان!؟

تو دیگه چرا خام این دوهراری ها میشی؟! ا نم وقتی

یه همچی تمومی مثل منو داری!

وای خداااا...دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم.

دلم میخواست در کمد رو وا کنم و دونه دونه موهاشو

از سرش بکنم.

به من میگفت زشت.

یکی نبود بهش بگه بابا زشت توی که با صدا عمل

هنوزم ریختت به دل نمیشینه!

دیگه داشتم از شوت عصبانیت تو اون سه وجب جا تا

مرز خفگی و دیوونگی پیش میرفتم.

کاش کاسه صبرم لبریز نشه! کاش...

شهرام بهش نزدیک شد و گفت:

-من ساعت دو با امیر قرار دارم.

ژینوس با پرویی گفت:

-اما من هیچ کاری جز کنار تو بودن ندارم الن!

شهرام نگاهی معنی دار به صورتش انداخت و بعد

رفت و روی تخت نشست.

سنگینی نگاه هاش رو به سمت کمد احساس میکردم.
هم احساس میکردم و هم از اون درز باریک می
دیدم...

#پارت_1263

عشق صوری

سنگینی نگاه هاش رو به سمت کمد احساس میکردم.
هم احساس میکردم و هم از اون درز باریک می
دیدم.

ژینوس با بدجنسی کیف وسایل آرایشی منو خالی کرد
تو سطل زباله و بعد هم با ناز و ادا اومد و کنار
شهرام نشست.

شهرامی که کم داشت با این رفتارش منو از
خودش دلزده میکرد.

دو دستش رو دور بازوی شهرام حلقه کرد و گفت:
-من میبخشمت...

شهرام خیلی آروم سرش رو چرخوند سمت ژینوس
وسرد نگاهش کرد.

این نگاه رو اما خیلی طولش نداد و پرسید:

-چی رو فراموش میکنی!؟

اون ایکبیری با زدن یه لبخند کریهانه جواب داد:
-فراموش میکنم با یه سلیطه همخونه شدی.

شهرامپوزخند زد و اون ادامه داد:

-تقصیر تو نیست...تقصیر این دخترای هرزه و بی
کس و کاره که دمشونو واسه همه تکون
میدن...دخترایی که به همه پا میدن...
اما همونطور که گفتم من میبخشمت.
فراموش میکنم این مدت با یه هرزه گشتی ...
شهرام با حفظ همون پوزخند سرش رو خم و راست
کرد و گفت:

-عجب...

و ژینوس کاملاً بی توجه به اینپوزخندها گفت:
-آینده ی ما باهم و کنادهم درخشان...ما باهم خوشبخت
میشیم چون همو دوست داریم حتی اگه بعضیا بخوان
واسمون زیرآبی برن...
اصلاً بیا همچی رو از نو شروع کنیم.
قبوله !؟

#پارت_1264

عشق صوری

دندونهامو با خشم و غیظ روی هم فشار میدادم و کیلو
کیلو حرص میخوردم.
سرم...سرم داشت میترکید.
از هجوم فکریایی که داشتن روانم رو بهم می

ریختن. فکرهایی که آزار دهنده بودن.
از نزدیک بودنشون بهم و صدرد از سکوت
شهرام!

بجای اینکه محکم و قرص به ژینوس بفهمونه منو
دوست داره یا حتی ذره ای در این باب تلاش بکنه،
خیلی خونسرد و آهسته گفت:

-بعدا در موردش حذف میزنیم...

ژینوس با دلخوری گفت:

-بعدا یعنی کی!؟

انگار شهرام بیشتر خدیدار ناز اون بود.

یه نگاه کوتاه بهش انداخت و بعد جواب داد:

-بعدا یعنی دفعه بعد که همو دیدیم. ساعت دو قرار دارم

با امیر. باید از الن برم...

ژینوس واسش ناز و ادا اومد و پرسید:

-حال همیشه یه امروز امیرو بیخیال بشی و با من بیای

بریم بیرون!

ناهار مهمون من! هوم؟

خیلی آروم جواب داد:

-نه همیشه!

-چرا!؟

-چون چندتا کار مهم دارم. تو برو... روز مهمونی

میبینمت!

ژینوسی که تا چند دقیقه پیش صداش رو انداخته بود
رو سرش و داد و هوار راه انداخته بود اینبار با کلی
ناز و ادا صورت شهرام رو بوسید و گفت: -باشه!
پس خونه بابا میبینمت... حال یه بوس بده!
در کمال ناباوری شهرام لبهاشو بوسید.
اینکارو کرد تا من رو به کل از خودش مایوس بکنه و
کرد.

آره... من ازش مایوس شدم. مایوس و نوامید.
ژینوس از کنارش بلند شد و پرسید:
-عشقم... نمیخواهی تا جلوی در همراهیم بکنی؟!
شهرام نفس عمیقی کشید و با بلند شدن از روی تخت
گفت؛
-چرا... بریم!
اینو گفت و خودش دست ژینوس رو گرفت و از اتاق
بردش بیرونش...

#پارت_1265

عشق صوری

در کمد باز شد و سایه ی قامت شهرام نمایان!
هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم.
هنور هم نگاهم خیره به رو به رو بود و دستهام به

دور پاهای جمع شده ام حلقه.

دلم ازش پُر شده بود.

و این دل پر حتی اجازه نمیداد چشمهام نگاهش کنن.

چنددقیقه ای توی همین وضعیت بودم تا اینکه خودش

درو کامل کنار زد و دستشو دراز کرد سمتم تا بازوم

رو بگیره و کمک بکنه از اونجا بیام بیروم اما منی که

بی نهایت دلم ازش پُر بود، از ته حلقوم داد زدم:

-به من دست زن عوضی!

صدای جیغم تو کل خونه پیچید.

از اونجایی که انتظار این واکنش رو از طرف من

نداشت عقب رفت و هم با اخم و هم با تعجب بهم خیره

شد.

اون امروز با کارها و رفتارهایش خون منو به جوش

آورده بود.

درحالی که با عصبانیت از بینی نفس میکشیدم کوله

پشتیم رو برداشتم و از کمد اومدم بیرون.

فقط نگاهم کرد.

شاید خودش میدونست رفتارش چقدر دلگیر و شکسته

و مایوسم کرد!

چنددقیقه ای ساکت بود اما بعدش گفت:

-شیوا...

سرمو چرخوندم سمتش.یه نگاه فوق عصبانی حواله
اش کردم و با بال آوردن دستم و ثابت نگه داشتن
انگشت اشاره ام گفتم:
-دیگه اسممو به زبونت نیار!
منی که حس میکردم وجودم از درون داره آتیش
میگیره رو جدی نگرفت و بازهم گفت:
-آرومباش شیوا...بیا حرف میزنیم...
اولین کاری که کردم این بود که تیشترتش رو از تنم
دربیارم وبعد هم ار ته حلقوم داد زدم :
-شیوا مرد...شیدا از امروز واسه تو مرررررو
تیشترتش رو گوله کردم و محکم کوبوندم به سمت آینه
و بعد حین پوشیدن لباسهایی که زیر تخت پنهونشون
کرده بودم گفتم:
-من احمقم...من احمقم...یه احمق که عاشق یه ادم
عوضی شدی.
دیگه نمیخوام به این عشق بیخودی ادامه بدم...
نمیخواااااااا!
وسایلم رو که خیلی هم زیاد نبودن تو کیف چپوندم.
حتی بیخیال اون وسایلی شدم که ژینوس عوضی
انداخته بود تو سطل زباله!
اومد سمتم و با گرفتن دستم پرسید:

-چی میگی تو؟! این حرفها این یعنی چی؟!
هلش دادم کنار تا از خودم دورش کنم و همزمان
گفتم:

-یعنی اینکه تموم!
هرچی بین من و تو بوده از امروز و از این لحظه
تموم!

#پارت_1266

عشق صوری
واکنشش نسبت به شنیدن حرفهام یکی از همون
پوزخندهای معروفش بود.
پوزخندهای تلخی که با روح و روان آدمبازی میکنن.
میخواست اینبارهم با تحویل دادن یکی از همینها بهم
بفهمونه ذره ای جدیم نگرفته.
چشماشو تنگ کرد و پرسید:
-تو هیچ حالите داری چه گهی میخوری؟
سرمو تند تند تکون دادم و با بال نگه داشتن ولوم
صدامجواب دادم:

-آره... معلومه که حالیمه... خیلی هم خوب حالیم.
میدونی چیه؟

من و تو به اشتباه باهم بودیم و حال وقتشه به این
اشتباه خاتمه و پایان بدیم!

و من میدم...من امروز و این لحظه میگم واسه
همیشه هر چی بین من و تو بوده تموم
دیگه نتونست تظاهر به خونسرد بودن بکنه.از کوره
در رفت و داد زد:

-بس کن شیوا...کم چرت و پرت بگو!
چرخیدم سمتش و با فاصله گرفتن ازش بلند بلند گفتم:
چرت و پرت ابراز علاقه های تو زیر گوشم بود!
حرفهایی که مفت نمی ارزیدن..حال برو...
برو همین حرفهارو به ژینوس جونت بزن!
به خانم عزیزت...همسر آینده ات...

اینبار دستشو سمت کیفم دراز کرد و همزمان گفت:
-بچه بازی درنیار...همسر آینده کیلو چنده...بیا بشین
آرومتر که شدی باهم حرف میزنیمخب!؟
کیفمو با عصبانیت کشیدم سمت خودم و بعد هم گفتم:
-من دیگه هیچ حرفی باتو ندارم...من ال دیگه
نمیخوام اینجا بمونم و ریخت تورو تحمل کنم.
حائرم برمپیش مامانمو هی تحقیرم کنه اما اینجا و کنار
توی عوضی نباشم...

دکمه های لباسم رو تند تند بستم و بعد هم کیفمو
انداختم روی دوشم و با بغض گفتم:
-دیگه حتی اسمتم نمیارم...

خواستم با عجله سمت در برم که دستم رو از پشت
گرفت و نگه داشت....

#پارت_1267

عشق صوری

دستم رو از پشت گرفت و نگه داشت.

سرمو چرخوندم سمتش و زل زدم به صورتش.

به چشمهای لعنتیش.

به چشمهایی که این روزها عجیب فکر میکردم دلیل

آرامشم هستن.

قلبم تند تند میزد و ریتم نفهسام غیر عادی و سریع تر

از معمول شده بود.

تحميلش رو نداشتم.

واقعا تحمل آدمی رو که تا همین یک ساعت پیش حس

میکردم دلیل زندگیمه نداشتم.

حتی برای چند دقیقه !

دستمو به آرومی فشرد و گفت:

-میدونی که فقط یه نفرو میخوام اونم تویی!

با صدای بغض آلودی داد زدم: -من دیگه خام تو

نمیشم. خام حرفهات نمیشم!

تو منو نمیخوای... تو فقط ژینوس رو میخوای تهش

هم با همون لعنتی که جلوی خودت هرچی از دهنش

درمیاد بهم میگه و تو سکوت میکنی ازدواج میکنی!
آخه اصلا، لیاقتت همون!

دستش رو برد بال بزنه که بزنه تو صورتم و همزمان
داد زد:

-خفه شووو...

ناخوداگاه و از ترس سیلی خوردن سرمو عقب بردم و
گفتم:

-درغگووووو... دروغگو... بزدل... تو یه بزدلی!

یه بزدل که نمیتونه قید ژینوس رو بزنه. نمیتونه بهش
بگه نمیخوادش...

لبه‌اشو رو هم مالید و با رها کردنم یک گام عقب رفت
و درحالی که کاملاً مشخص بود بی نهایت عصبانیه
و درتلاشه تا این عصبانیت رو کنترل کنه آهسته گفت:
-شیوا... اشتباه فکر میکنی!

#پارت_1268

عشق صوری

هه!

اشتباه... این کلمه اصلاً به شرایط ما نمیخورد.
اصلاً چطور میتونست همچین چیزی بگه وقتی تمام
حرف‌هاشون رو شنیده بودم.
وقتی قرار بود به زودی با ژینوس ازدواج کنه.

با نفرت براندازش کردم و گفتم:
-اشتباه؟! آره اشتباه کردم اما درمورد دوست داشتن
توی لعنتی! حال میفهمم چرا حتی میترسیدی باهام
بخوابی! چون خودت خوب میدونستی که تهش قراره
با ژینوس ازدواج کنی!
دستهایش رو به دو طرف پهلوهاش تکیه داد و با بال و
پایین کردن ابروهاش گفت:
-شیوا... بس کن...
دستم زدم تخت سینه اش و گفتم:
-بس نمیکنم! حال ازت بهم میخوره... حال از خودمم
بهم میخوره که آدمی مثل تورو دوست داشتم
یه آدم زن باز... یه آدم کثیف که الکی و بیخودی ادعای
عاشقی داشت.
عشق تو من نیستم... عشق تو ژینوووووسه!
تو لبق اونی...
الکی میگی دوستم داری... هیچوقت نداشتی. از اول هم
نداشتی...
با غیظ پرسید:
-واقعا من همچنان باید احساس واقعیم رو به تو اثبات
کنم!؟؟ توی الغ هنوزم در این مورد شک داری؟
بلند بلند و تند تند گفتم:

-آره شک دارم...تو منو فقط واسه خالی کردن آب
کمرت میخواستی...عشق تو به من همیشه صوری و
ساختگی بود....

و بالخره دستش بال رفت و با ضرب روی صورتم
فرود اومد تا دیگه نتونم حرفهام رو ادامه بدم...

#پارت_1269

عشق صوری

ناباورانه به دستش که با بی رحمی روی صورتم
فرود اومده بود خیره شدم.

هیچوقت فکر نمیکردم روزی کارم با اون به این
مرحله برسه!

بار اولش نبود دستش هرز میرفت اما درد این یکبار
بخاطر دلیلش بیشتر از دفعات قبل بود!

بهش خیره موندم.

به اون که با ژینوس دریده با مدارا حرف میزد و به
من که می رسید خوی وحشیش بیدار میشد!
چند دقیقه ای با بغض نگاهش کردم و بعد با صدای
لرزونی گفتم:

-از الن و از امروز ازت متنفرم!

لبه اشو روهم مالید و بعد انگار که خودش هم فهمیده
چه کاری کرده دستشو روی دستم که روی قسمت

سیلی خورده ی صورتم بود گذاشت و بعد هم با ندامت
گفت:

-شیوا...

داد زدم :

-شیوا از امروز واسه تو مُرررد!

خیلی سریع گفت:

-شیوا من نمیخواستم اینطور بشه...فقط میخواام بدونی

اون چیزی که تو فکر میکنی نیست!

من واقعا دوست دارم!

با بغض و عصبانیت گفتم:

-این دوست دارمهای پوچ و تو خالیت دیگه به درد

من نمیخورن...

دست بردم توی کوله پشتیم.

موبایلم رو بیرون آوردم.

روشنش کردم و رفتم تو لیست مخاطبینم.

در تمام لحظاتی که اون داشت همین حرفهارو میزد

من بی کلام و صامت فقط با موبایلم ور میرفتم.

از یه جایی به بعد دیگه حرفهаш رو ادامه نداد و فقط

پرسید:

-داری چیکار میکنی!؟

جلو چشمهای خودش شماره اش رو حذف کردم و بعد

هم تو همه شبکه های اجتماعی بلاکش کردم و گفتم؛
-از امروز و از همین لحظه هرچی بین من و تو بوده
تموم!

دیگه نمیخواه امت!

اینو گفتم و کوله ام رو روی دوشم انداختم و از اتاقش
رفتم بیرون ..

#پارت_1270

عشق صوری

انگشتمو روی زنگ گذاشتم و آهسته فشردمش.
تاهش رسیدم به همین خونه با احساس پررنگی که هر
چند دقیقه یکبار ناقوس پشیمونی و ندامت رو تو
وجودم به صدا در درمیاورد!

صدایی که با تشر بهم نهیب میزد:

"آل ببرت شیوااای نادون! قهر کردی و رفتی کدوم
جهنم! جهنم شهرام!؟ رفتی که اینجوری دست از پا
درازتر برگردی همینجا!؟"

ولی نه! خوب شد که رفتم. اگه نمیرفتم که نمی فهمیدم
چی به چیه!

نمیفهمیدم همین روزا شهرام باید دست ژینوس رو
بگیره و باخودش ببره خونه ی بخت.

مثل یه عاشق بدبخت تو کفش می موندم تا وقتی که

نامه عروسیش رو میذاشت کف دستم.
صدای خدمتکار از پشت اف اف منو از عالم فکر
بیرون کشید:

"اوا...شیوا خانم شماین!؟"

و بعد بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از طرف خودم
بمونه هیجان زده و خوشحال خطاب به مادرم گفت:
"مستانه خانم شیوا جان اومدن..."

و من حتی صدا و لحن تلخ مامان رو شنیدم وقتی که
گفت:

"اومد که اومد ! درو باز کن بیاد داخل" در باز شد و
من با سر خمیده و صورتی که احتمال نمادی بود از
افسردگی و پکری درو کنار زدم و رفتم داخل.
عینهو کسی بودم که شکست خورده و زار از نبردی
سنگین برگشته!

و این وسط هی با وحشت از خودممپرسیدم
نکنه عاقبت من هم تهش بشه عین شیدا!؟
مجبور بشم با مردی که مادرم واسم انتخاب کرده
ازدواج کنم و تا آخر عمرم توسری خور و اسیر
باشم!؟

اما حتی اگه تابع دستور مامان با شخصی که اون
انتخاب میکنه ازدواج کنم بهتر از این نیست که شهرام

فکر کنه آویزونشم!؟

کفشهام رو از پا درآردم و با پوشیدن یه جفت دمپایی
تمیز از راهرو عبور کردم و یه راست به سمت پله ها
رفتم که همون لحظه مامان پرسید:

-ما مارکوپولو شنیده بودیم اما شیوا پولو نه!

پیش مونا که نبودى! جای دیگه هم

رونداشتی...مسافرخونه و هتل هم که راحت نمیدن!

ممنون میشم اگه بفرمایین تا الن کدوم گوری

تشریف داشتین!

دستمرو نرده ها گذاشتم و سرم رو به آرومی

چرخوندم سمتش..

#پارت_1271

عشق صوری

دستمرو نرده ها گذاشتم و سرم رو چرخوندم

سمتش.

رو کاناپه لم داده بود و خونسرد ناخنهایش رو سوهان

میکشید و همزمان پاش رو به آرومی تگون میداد و

یکی از این سریالهای ترکیه ای رو تماشا میکرد.

کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و جواب دادم:

-پیش یکی از دوستهام بودم!

هنوزم نگاهش خیره به صفحه ی تلویزیون بود.

جواب من اما پوزخندی روی صورتش نشوند.
از اونپوزخندها که می‌گه ما قبلا همه ی این کلکهارو
خودمون امتحان کردیم.
در هر صورت من بهانه و پاسخ دیگه ای نداشتم که
تحویلش بدم خصوصا توب اون شرایط تلخ!
دستش رو بال آورد و با فوت کردن اطراف ناخنش
پرسید:

-این دوست عزیزت اسم نداره؟!
خم کردم و گفتم:

-دونستن اسم رفیق من اینقدر مهم شده؟! چرا تا الان
و قبل از امروز مهم نبود...؟
شونه هاش رو بال و پایین کرد و گفت:

-آره تو فکر کن از امروز مهم... حال بگو پیش کی
بودی؟ اصلا مگه میشه دوستت اسم نداشته باشه؟
از سوال و جواب شدن بیزار بودم و اون با دونستن
این موضوع اینکارو باهام انجام میداد.
نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

-چرا داره ولی در هر صورت شما نمیشناسینش!
سوهان ناخنش رو لی انگشتاش گذاشت و همونطور
که تکنونش میداد از روی مبل بلندشد.
قدم زنان به سمتم اومد و در حین اینکه نزدیک و

نزدیک تر میشد گفت:

-شواهد زیادی تو طول این سالها ما بزرگترارو به این نتیجه رسونده هر وقت یه دختر میگه پیش فلان دوستم حتما درست گفته اما هر وقت گفته پیش یکی از دوستانم یعنی...

مکث کرد چون به یک قدمیم رسیده بود.

یه پوزخند دیگه زد و بعد با همون سوهان ناخن یکم از شال سرم رو کنار زد و با اشاره به گردن کبودم، نطقش رو ادامه داد:

-یعنی دوستش پسر بوده!

و این یکی از دوستای تو هم چقدر که وحشی تشریف داره!

اولینبار بود از مامان خجالت کشیدم چون میدونستم رو گردنم پر از خونمردگی هاییه که حاصل روابط متعدد اینچند روز تو خونه ی شهرام بود...

#پارت_1272

عشق صوری

اولینبار بود از مامان خجالت کشیدم چون میدونستم رو گردنم پر از خونمردگی هاییه که حاصل روابط متعدد اینچند روز تو خونه ی شهرام بود. یا شاید هم بهتر بود بگم حاصل کرم ریختنهای خودم وگرنه آقا

همیشه مخالف این بود حتی من کنارش توی اتاق
خوابش باشم!
هه!

مرور این صحنه چقدر بد بود چون هی بهم یاوار
میشد تو این جریان دست هرچی خر بود رو از پشت
بستم!

به خودم که اومدم و نگاه های سنگین مامان رو روی
اطراف گردنم احساس کردم، فوراً شالمو درست کردم
تا دیگه کبودی هام رو نبینه و بعد هم گفتم:
-دوست پسر داشتن از نظر شما عیبه!؟

نگاه معنی داری به صورتم انداخت ولی بعد جوابی
که ازش انتظار میرفت تحویل داد:

-نه عیب نیست اگه پولدار و خوشتیپ و ثروتمند باشه!
دیدگاه مامان همیشه همینقدر سمی بود!
به مردی لقب آدم حسابی میداد که آمار دلرها و
ریالهاش و تومنهایش بال باشه!

حال این وسط اگه شعور داشت که وفها... نداشت هم
نداشت به جهنم.

لبخند تلخی زدم و با همون صورن و حالتی که از
غصه ی اتفاقات امروز رنجور و درهم شده بود گفتم:
-هم خوشتیپ هم پولداره هم ماشینهای گرونقیمت داره

هم واسه خودش سری تو سرا داره هم جز کله گنده
هاست هم جز زور دارا!

درخشش نی نی چشمهاش از دیدم پنهان نمودند!
رسمه هیجان زده و خوشحال شد. خیلی سریع و
صدالبته صریح پرسید:

-پس چرانمیاد خواستگاریت؟

بیخیال تمام فکرهایی که احتمال میرفت بعد از جواب
من به سرش بزنه شدم و با صراحت جواب دادم:
-چون منو واسه ازدواج نمیخواه!

#پارت_1273

عشق صوری

بیخیال تمام فکرهایی که احتمال میرفت بعد از جواب
من به سرش بزنه شدم و با صراحت جواب دادم:
-چون منو واسه ازدواج نمیخواه!

وقتی این جواب رو بهش دادم بدون مراعات حال
روحیم، غضب آلود و پرخاشگرانه گفت: من
نمیخواستم شهرام مال اون باشه!
نمیخواستم...

من تازه داشتم میفهمیدم عشق یعنی چی!
تازه داشتم معنای دوست داشتن رو با ژرفای وجودم
درک و احساس میکردم.

چطور میتونستم به این سادگی فراموشش کنم کسی
رو که هنوز تنم بوی تنش رو میده؟!
کسی که انتخاب کردم دخترانگیم رو ازم بگیره تا
متعلق به خودش باشم و بس!
از دو کنج چشمم قطره ی اشک سرازیر شد.
نه!

این زندگی اون زندگی داخواه من نبود. هیچوقت نبود.
چند ساعتی رو هم تخت عین یه مرده دراز بودم.
حس میکردم تنم واقعا بوی عطر تن شهرام رو میده و
این بوی خاص و خوشایند حال واقعا برام آزار
دهنده بود.

بلندشدم و به سمت حمام داخل اتاق رفتم.
تک به تک لباسهام رو از تنم درآوردم و هر کدوم رو
انداختم یه ور و بعد هم پا برهنه وارد حمام شدم.
دوش آب رو باز کردم.

هر لحظه و هر دم به خودم و اون فکر میکردم.
چرا دلبسته اش شدم؟!
دلبستگی من به کنار...

مگه این شهرام همون شهرامی نبود که آشناییش با من
بخاطر این بود که تظاهرکنه عشقی بینمون هست تا
ژینوس رو اینجوری از زندگی بندازه بیرون پس چرا

حال بیخیال این تلاش شده بود و میخواست اونو به
عنوان همسرش بپذیره؟!
چرااااااااااا....

نکنه واقعا عاشقش شده باشه؟!
نکنه جدی جدی منو واسه هوس میخواست و اون رو
واسه یه زندگی طولنی؟!
آه از نهادم بلندشد. زمزمه کنان از خودم پرسیدم:
"میتونی فراموشش کنی؟"
نه... نمیتونم...
مگه میشه؟

مگه یه آدم تو زندگیش چند بار میتونه این حس رو
نسبت به یه نفر داشته باشه؟"
عاجزانه دستهام رو به دیواره های شیشه ای حمام
تکیه دادم و با خم کردن سرم و بستن چشمهام لب
زدم:

"نمیخشت شهرام..."

#پارت_1276

عشق صوری

خسته و زار دست دراز کردم و یه حوله سفید از آویز
برداشتم و دور تن سرد و خیسم پیچوندمش.
دستی لی موهای خیسم کشیدم و با بال کشبدم دماغم

سر دوش رو کج کردم اما همینکه چرخیدم که از
اونجا برم بیرون با شهرامی چشم تو چشم شدم که چند
قدم دور تر، سیگار به دست ایستاده بود و در سکوت
کامل منو تماشا میکرد.

راستش اولش از حضورش جا خوردم واسه همین
ترسیدم و یکی دو قدم عقب رفتم ولی بعد خیلی زود
صورتتم عبوس و اخمالود شد.

از شهرام دلگیر بودم.
اونقدر دلگیر که دلممیخواست تا وقتی زنده ام دیگه
نبینمش....

بزدگترین دلیلش همین بود که جلوی مادرم ل شدم و
نتونستم بگم کی رو دوستم دارم!
به تندی پرسیدم:

-اینجا چی میخوای؟! کی بهت اجازه داده بدون اجازه
وارد اتاق من بشی!؟

سیگارو از لی لبهاش بیرون کشید و دود رو به
آردمی فوت کرد بیرون و گفت:

-من واسه کارام از کسی اجازه نمیگیرم!
نفسهام از خشم به شماره افتاد.

حوله ی پیچیده شده ی دور تنمو سفت گرفتم و گفتم:
- بروووو! نمیخوام ببینمت!

یکی دو قدم اومد سمتم و همزمان گفت:
-من اینجا چون لازم و ضروریه باهم حرف بزنینم!
پامو از حمام بیرون گذاشتم و طعنه زنان پرسیدم:
-حرف ؟ حرف بزنینم؟
من و تو دیگه حرفی واسه زدن باهم نداریم. یعنی من
نمیخوام داشته باشم
تو دیگه واسه من تموم شدی شهرام...الن هم نمیخوام
ببینمت.

از اتاقم برو بیرون قبل از اینکه تموم آدمای این خونه
رو از اینجا بودن باخبر کنم..
وقتی حرفهای تند و جدیم رو شنید سرعت قدمهاشو
بیشتر کرد و خودش رو با چند گام بلند بهم رسوند.
دستمو گرفت و هلم داد سمت دیواره ی شیشه ای حمام
و زل تو چشمهام...

#پارت_1277

عشق صوری
دستمو گرفت و هلم داد سمت دیواره ی شیشه ای حمام
و زل تو چشمهام.
حتی پلک هم نمیزد.
خیره خیره تماشام میکرد و نفس های عمیقی میکشید.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-من که از زندگیت رفتم بیرون...دیگه چی از جونم
میخوای؟

قطره های آب از موهای خیسم میچیکیدن رو
صورت سردم.

رو سر شونه هام،

رو سینه ام، رو قسمت لخت کمر و رو بازوهای
عریونم.

چشمهایش روی قرص صورتم به گردش دراومد.
رو ابرو هام...چشمهام، لبهام...

دستم سفت نگه داشته بود جُرم نخوردم و توی همون
حین هم گفت:

-شیوا...من اهل قپی اومدن نیستم!

بارها گفتم محض خاطر جمع شدنت یکبار دیگه هم
میگم!

فلب من گاراژ که نیست!

من ژینوس رو دوست ندارم...یه نفرو میخوام که
خودت خوب میدونی اون یه نفر کیه!

محال بود خام این حرفهای قشنگ قشنگ بشم.

محال بود دوباره دست و دلم براش بلرزه.

اون میخواست با ژینوس ازدواج کنه پس این
حرفهایش چه فایده ای میتونست داشته باشه.

پوزخندی نثارش کردم و گفتم:

ناباورانه و با تاسف پرسیدم:

-قصدشو نداشتی!؟

با تحکم جواب داد:

-آرهههه! و هر اتفاقی افتاد به اصرار خودت بود

از شدت تاسف زبونم بند اومد....

#پارت_1278

عشق صوری

این جواب بی رحمانه اش چنان کفریم کرد که یه آن
فراموش کردم احتمال پنهونی اینجاست و با بال بردن
صدام گفتم:

-خیلی پستی شهرام...خیلی....

چیزی نگفت.انگشتشو زیر بینیش کشید و گفت:

-هر حرفی پیش اومد دلیل زدنش خودت بودی!

انکشتامو مشت کردم و گفتم:

-آره مقصر همچی منم...اصلا..درست میگی...خودم
خواستم.

خود احمقم خواستم چون یه جور دیگه تصور
میکردم اما الن دیگه هیچکدوم از تصورات قبل رو
بهت ندارم و مثل چی پشیمونم که چرا اجازه دادم تو
همچون چیزی رو ازم بگیری!
کاش با هرکس دیگه ای جز تو اینکارو انجام میدم!

کاش با همون دیاکو انجامش میدادم اما با تو...
حرفم تموم نشده بود که دستش محکم کوبوند به شیشه
و گفت:

-خفه شووو! خفه شو تا من خودم خفه ات نکردم
عصبانیتش منو توی یه حالت ساکت و صامت نگه
داشت.

مگه جرات داشتم حرفهام رو ادامه بدم که بچزونمش
و آزارش لذت ببرم و حس خنکی رو تجربه کنم؟
تو اون حالت فوق العاده عصبی سیگارشو به دهنش
نزدیک کرد.

چند کام تند و سریع ازش گرفت و بعد هم درحالی که
هی پشت سرهم دود رو بیرون میفرستاد گفت:
-هی من میخوام مثل آدم باهات رفتار کنم هی یه
گوهی میخوری که باز این دسته رو بلند کنم و بکوبم
تو دهنت!

اینو گفت و اینبار واسه بیرون فرستادن دود سیگار
عاجزانه سرش رو کج کرد...

#پارت_1279

عشق صوری

اینو گفت و اینبار واسه بیرون فرستادن دود سیگار
سرش رو کج کرد.

لبه‌اش جمع شدن و دود غلیظ از بینشون خارج شد.
یه چنددقیقه ای رو ترجیح داد صم بکم بمونه!
شاید میخواست آروم بشه و خشمش فروکش بشه.
و توی اون فاصله من باز مثل یه نادون دیدش زدم.
مثل یه عاشق که میدونه از این به بعد فرصت نگاه
کردن به محبوبش رو نداره.

چه شمایل!

چه شمایل دلنشینی!

چطور میشد تقسیمش کرد با کس دیگه ای ؟
نه!

یا باید مال خود من میشد یا همون ژینوس و حال که
انتخابش اون بود اصلا اهمیت نداشت که قراره یه
بخشی از عمرمو بخاطر نداشتنش مثل زندگی تو
جهنم بگذرونم.

یکم آرومتر که شد باز سرش رو چرخوند سمتم.

خیره شد تو چشمهام و گفت:

-من خیلی خاطرتو میخوام شیوا...من حتی با اون یارو

هم می پریدی میخواستمت لمصب!

من همیشه دوستش داشتم.

التم دارم...بیشتر از قبل!

و بهم نزدیک تر شد.

جوری که دیگه فاصله ای بینمون باقی نمونه بود.
بازومو رها کرد و دستش رو خیلی آروم روی موهای
خیسم کشید و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد.
اول صدای نفسهایش به گوشم رسید و بعد هم صدای
خودش:

-شیوا...-

جوابی ندادم.

نذاشت وقفه ای بین حرفهایش ایجاد بشه و ادامه داد:
-هر حرفی که تاحال در مورد احساسم بهت زدم
درست بوده!

همشون... تک به تکنون اون کلمات اون حرفها...
همشون!

من دوست دارم...

جمله ی آخرو گفت و سرش رو کج کردو آروم آروم
پایینش آورد.

لحظه به لحظه نزدیک شدن لبهایش رو به لبهام
احساس میکردم درحالی که دست راستش از ل به
لی پاهام داره عبور میکنه...

#پارت_۱۲۸۰

عشق صوری

گرمی دستش با پوست صاف و لطیف بدنم وسوسه

انگیز و در عین حال نفس گیر بود.
آب دهنم رو قورت دادم و بدون خم کردن سرم نگاهی
به دستش که تقریباً تا وسط پام رسیده بود انداختم.
اگه لمسم میکرد سست میشدم و خرپس قبل از اینکه
دست و لبهاش به مقصد برسند دو دستمو رو قفسه
سینه اش گذاشتم و گفتم:
-اگه دوستم داری همین حال برو و به پدرت و مادرم
بگو!

بگو منو میخوای!
بگو ژینوس رو نمیخوای و فقط منو دوست داری
اینارو بهشون بگو تا باورت کنم...
چون اینو گفتم دیگه دستش رو به جایی که میخواست
نرسوند و لمسم نکرد.
از همون فاصله ی نزدیک زل زد تو چشمهام و
پرسید:

-الن باورم نداری...؟!
با صراحت جواب دادم:
-نه

انگشتهاش رو پس کشید و بعد با یک گام عقب
رفتن دوباره خیره شد به چشمهام و آهسته گفت:
-پس بدون که نمیتونم!

صداش ضعیف و آرام بود اما من تونستم بشنوم.
تونستم کلمه ای که از دهنش بیرون اومده بود رو
بشنوم.

دلگیر نگاهش کردم و پرسیدم:

-نمیتونی یا نمیخوای!؟

زبونشو توی دهنش چرخوند.

سر انگشتش دو به شقیقه اش فشار داد و بعد از کلی
دل دل کردن سرش رو صاف نگه داشت و جواب
داد:

-نمیتونم!

لبخند تلخی زدم.

دستمو به سمت در دراز کردم و گفتم:

-پس خدانگهدار!

#پارت_1281

عشق صوری

دستمو به سمت در دراز کردم و گفتم:

-پس خدانگهدار! سیگارش رفته رفته در حال خاکستر
شدن بود و اون بی توجه به این موضوع فقط منو نگاه
میکرد

اینبار اون بود که گله مندانه گفت:

-تو که پای هیچ کدوم از اون ادعاهات نموندی!

پای حرفهات...

همه رو یادت رفت!؟

مگه خود توی لعنتی نبودی که گفتی هر اتفاقی که

بیفته تا تهش می مونی؟! هاااان؟

شونه بال انداختم و جواب دادم:

-پشیمونم! اشتباه کردم...

هرچی گفتمو پس میگیرم!

اشتباه مال آدمیزاده...

منم آدمیزادم اشتباه کردم!

حال برو!

برو و خودتو واسه مراسم فردا آماده کن!

کفری پرسید:

-پس برم!؟

به سمت کمد لباسها رفتم تاخودم رو نسبت به

حضورش بیخیال و بیتفاوت نشون بدم و همزمان

جواب دادم:

-آره...راه من و تو ازهم جدا شده تو برو پی سرنوشت

خودت.

منم میرم پی سرنوشت خودم

اصلا میدونی چیه!؟

حق با مامانمه..

من سن ازدواجم داره صعودی میشه!
میخوام تو اووووج ازدواج کنم!
نا وقتی خوشگل و صکسی ام....
تا اینو گفتم به سمت منی اومد که در کشویی کمد رو
کنار زده بودم و دنبال لباس مناسب میگشتم.
پشت سرم ایستاد و با حالتی فوق عصبی گفت:
-تو غلط میکنی به کس دیگه ای فکر کنی...
سرمو چرخوندم سمتش و پرسیدم:
-چیکارمی که بهم میگی غلط میکنم؟! مگه اختیار من
دست توئه!؟
تو به فکر عروسیت باش...
تو زن بگیری من شوهر نکنم!؟
کور خوندی... میکنم خوبم میکنم!
تا اینو گفتم موهای نم دارمو تو چنگش گرفت و با
عقب آوردن سرم کنار گوشم گفت:
-خوب گوشاتو وا کن شیوا...وای به روزگارت اگه
بفهمم یا حس کنم با مرد دیگه ای میپری...
تو حق همچین کاری رو نداری...یعنی من بهت این
حق رو نمیدم....
#پارت_1282
عشق صوری

ریشه ی موهام درد گرفته بود و این درد اونقدر بد بود
که مجبور شدم لباسهای توی دستمو رها کنم اما حتی
اون لحظه هم کم نیاوردم و گفتم:
-غلط کردی! سر لج تو هم که شده حتما زودتر از
خودت ازدواج میکنم!
بدبخت هم اگه شدم شدم به درک اما نمیزارم تو زن
بگیری و منو زاپاس خودت بدونی...
سیگارشو پرت کرد کف اتاق و تو گوشم با صدا و
لحنی بی نهایت عصبی گفت:
-احمق من اگه ژینوسو میخواستی تا حال صدتا بچه
ازش داشتم...
چرا اینو نمیفهمی؟!
اینو گفت و با عصبانیت هلم داد سمت کمد.
تکون نخوردم و توهمون حالت چسبیده به در چوبی
موندم و فقط گفتم:
-دیگه دوست ندارم! حرفهات هم برام مهم نیست...یه
گذشم واسه شنیدنشون دره و اون یکی گوشم
دروازه...
بازم از پشت موهام رو گرفت و گفت:
-به جهنم! تو از اول دنبال فرصت بودی...
دنبال فرصت واسه رفتن!

تو عادت به بودن با یه نفر نداری شیوا...هیچوقت
نداشتی!

دشتمو به در تکیه دادم و حتی وقتی حجم موهام لته
لی انگشتاش امونم رو بریده بود هم هم واکنشی
نشون ندادم.

اما اون با عصبانیت ادامه داد:

-لیاقت تو اینه که امثال اون دیاکوی آشغال ازت
سواستفاده کنن...

دندونهامو باخشم روی هم ساییدم و گفتم:

-از اتاقم گمشو بیرون دیگه هیچوقت نیا

سراغم...هیچوقت!

رهام کرد اما یه لگد محکم به کمد زد.

درست کنار پام ...

چشمهام رو هم فشرده شدن و شوونه هام جمع اما

نگاهش نکردم تا وقتی از اتاق بیرون رفت...

#پارت_1283

عشق صوری

یکی از زیباترین لباهام رو پوشیده بودم.

یه بلوز قرمز خوش طرح و یه شلوار مشکی بلند پاچه

گشادا!

موهای شلاقیم رو بدون اینکه ببندم پشت سرم آزاد

نگه داشتم و جلوشون رو فرق وسط زدم و کنار
گوشهام با دوتا گیرموی قرمز به رنگ بلوز تنم ، توی
یه حالت ثابت نگهشون داشتم که بهم نریزن.
برای یه پیشونی کوچیک این بهترین ایده بود!
از آینه قدی فاصله گرفتم و به سمت میز آرتیشی
رفتم.

رژ لب سرخ رنگی برداشتم و به آرومی روی لبهام
کشیدم.

حال بهتر شده بود!

این سرخی خونی هم هم با ناخنهام ست شده بود و هم
با بلوز تنم.

اگه اینهمه به خودم رسیده بودم دلیل داشت.

دلیلش هم آچمز کردن شهرام بود.

باید رفتار ناجوانمردانه ای که باهام داشت رو تلافی
میکردم.

باید!

از اتاق رفتم بیرون و قدم زنان به پله ها نزدیک شدم.

اونم اینجا بود.

صداش رو میشنیدم وقتی که جواب حرفهای پدرش
رو میداد.

اصلا چون اون اینجا بود تا این حد به خودم رسیده

بودم.

نمیخواستم حتی یک ثانیه به این فکر به سرش خطور
کنه که به خاطرش دارم افسرده و پکر میشم!
از پله ها که پایین رفتم خودمو به همون جایی رسوندم
که اونها دور هم نشسته بودن و دمنوش میخوردن.
لبخند عریضی زدم و با صدای سرحال و شادابی
گفتم:

- سلام! گفتم پیام گلتون کم نباشه!

سرهاشون به سمت من چرخیده شد و چشمهاشون
زوم شدن رو ظاهر و اندامم.

آقا رهام با تحسین گفت:

-به به! واقعا هم که گلی! یه گل سرخ!

بعد واسه اینکه سر به سر مامان بزاره رو کرد سمتش
و پرسید:

-مستانه تو جوونی هات شبیه شیوا بودی؟! اگه بودی

که عجب دافی بودی! فکر کنم هیچ شوخی ای به

اندازه این مدل شوخی ها مامان رو نمی رنجوند.

مثل اون لحظه که شوخی آقا رهام صورتش رو

عبوس کرد.

پا روی پا انداخت و یه پشت چشم هم نازک کرد و

گفت:

-والله! رهام! همچین میگی جوونی هام انگار الن
صدسالمه! بعدشم...من داف بودم و هستم و خواهم
بود!

آقا رهام خندید و گفت:

-بر منکرش لعنت!
نیم نگاهی به شهرام که حال ازم رو برگردونده بود
انداختم و بعد روی کاناپه و کنار مامان نشستم...

#پارت_1284

عشق صوری

آقا رهام بی خبر از احساسی که پسر خودش و دختر
زنش بهمدیگه داشتن با هیجان و لحنی بشاش و شاد
گفت:

-شام رو تو باغ پشتی میخوریم...بساط چایی و قلیون
هم تو حیاط...تاریخ رو هم همون شب مشخص
میکنیم!

هدیه ی شب عروسی من بهتون خونه ویلاییه اقدسیه
اس!

فرداشب کلیدشو میدم به ژینوس هرچور دوست داشت
بچینش!

با حسرت شهرام رو که صم بکم نشسته بود نگاه
کردم.

راستش ته دلم همچنان امیدوار بودم به حرف بیاد و
به پدرش بگه بیخیال بشه اما...

اما اینطور نشد!

هیچی نگفت تا منو به این باور برسونه تمام حرفهایی
که بهش زدم و تمام فکرهایی که درموردش کردم
همشون درست بودن!

آقا رهام وسط حرفهاش پرسید:

-نظر تو چیه شهرام؟! هان؟

خم شد و بجای جواب دادن به سوال پدرش خواست
پاکت سیگارش رو از رو لبه میز برداره که آقا رهام
مانعش شد و گفت:

-نکش! اینجا نکش...

منصرف شد. دستشو پس کشید و دوباره تکیه اش رو
به عقب داد.

و من بودم که بجای اون گفتم:

-ایده های شما همیشه خیلی خوب بوده آقا رهام... شام
تو باغ پشته و چایی زعفرونی و قلیون تو حیاط زیر
آلچیق! به به خیلی حال میده... من مطمئنم که
فرداشب خاطره انگیز ترین شب عمر آقا شهرام
میشه!

تا این رو گفتم شهرام سرش رو بال گرفت وبا

طمیانینه نگاهم کرد.

آقا رهام بشکنی زد و گفت:

-احسنت! مگه تو قدر بدونی! البته...بهت قول میدم
واسه خودتم سنگ تموم میزارم به شرطی که زودتر
شوهر کنی...

اون خندید و من که منتظر همین فرصت بودم لبخند
معنی داری روی صورت نشوندم و سرمو چرخوندم
سمت مامان و گفتم:

-اتفاقا میخوام همچی رو بسپرم دست مامانم!
هر کی رو اون واسه من انتخاب کنه نه نمیگم...حتی
همین حال

#پارت_1285

عشق صوری

حرفهای من دونفر رو شوکه کرد.

مامانم که هرگز فکرش رو نمیکرد روزی من خودمو
دستش بسپارم و شهرام که گمون میکرد کفتی تنها
بودیم حرفهایی که بهش زده بودم همه از سر دلخوریه
و به زودی همه رو فراموش میکنم و به
هیچکدومشون عمل نمیکنم!

مامان شوکه سرش رو چرخوند سمتم.
دیگه حتی از اون نوشیدنی هم نچشید.

بهت زده پرسید:

-واقعاااااااا!؟

لبخندی روی صورتم نشوندم و جواب دادم:

-بله مامان جون! هرکی رو شما بگین من نه نمیگم!

من خیلی به حرفهاتون فکر کردم.

به این نتیجه رسیدم که حق با شما بوده!

مم نمیخوام سن ازدواجم بال بره!

هر حرفی زدم مزخرف اندر مزخرف بود!

من فقط و فقط میخواستم حرص شهرام رو دریارم

ورفتارهایش رو تلافی بکنم.

مامان اما ذوق زده و هیجان زده لیوان توی دستش رو

کنار زد و خودش رو به من نزدیک کرد.

دستمو گرفت و گفت:

-قربونت برم من الهی!

میدونستم تو دختر عاقلی هستی...همیشه اینو

میدونستم!

لبخند تلخی زدم.

به تلخی احوالتی که داشتم ماست مالیشون میکردم.

شهرام اما دیگه نتونست اون فضا رو تحمل کنه.

پاکت سیگار و سوئیچ ماشین و تلفن همراهش رو از

روی میز برداشت و گفت:

-من دیگه میرم!

آقا رهام متعجب تماشاش کرد و پرسید:

-عه! کجا؟! تو که قرار بود شام رو بمونی پسر...

یه نگاه ترسناک به من انداخت و بعد هم رو به پدرش گفت:

-کار دارم...نمیتونم بمونم!

اون رفت و من با زدن یه پوزخند دست به سینه خیره شدم به میز...

#پارت_1286

عشق صوری

سر لج و اجبازی چه کارهای احمقانه ای که انجام ندادم و چه حرفهای احمقانه ای که نزددم.
احمقانه!؟

نه...شاید هم خیلی احمقانه نباشن.

شهرام میخواست ازدواج کنه و فراشب، شبی بود که میخواستن به صورت جدی قرارمدارهاشون رو بزارن پس این تلخی یه کابوس نبود.
یه واقعیت بود.

یه واقعیت خیلی خیلی تلخ.

مامان خودش رو بهم نزدیک کرد.دستمو گرفت و گفت:

-آفرین! آفرین که سر عقل اومدی و میخوای خودتو
بسپاری به من !

به کسی که صلاح و خوشبختی تورو میخواد
حال گوش کن...همیشه باید انتخابات با عقلت باشه نه
با قلبت!

ازدواج من با بابات از روی قلبم بود.واسه همین
همیشه هشتمون گروه نهمون بود.
هم من مجبور بودم کار کنم هم اون..
همیشه حسرت همچی رو داشتیم.
دیگران از زندگی لذت میبردن و ما تماشاشون
میکردیم..جز این اصلا چی از دستمون برمیومد!
اما...

به اینجای صحبتهای گرانقدرش که رسید کف دستشو
به آرومی به پشت انگشتم زد و ادامه داد: -اما
ازدواجم با رهام با عقلم بود و اصلا پشیمون نیستم.
میدونی...بزار یه واقعیت رو بهت بگم.
برای من اصلا مهم نبود اون دو ازدواج ناموفق
داشت...اینم مهم نبود که یه پسر بزرگ داره ...
میدونی واسه من چی مهم بود؟! زندگی النم...
اینکه دارم مثل یه ملکه زندگی میکنم
واسه تو هم باید فقط همین اهمیت داشته باشه.

اینکه با کسی زندگی کنی که مطمئن باشی برای تو
زندگی ای فراهم بکنه که مثل یه ملکه زندگی کنی!
حرفهامو همیشه یادت بمونه.
باشه!؟

پوزخند تلخی زدم و آهسته گفتم:
-باشه...

سرش رو با رضایت تکون داد و بعد از یکم فکر
کردن گفت:
خب...من برات گزینه ردیف میکنم و تو فقط انتخاب
کن...هر کدوم رو که دوست داشتی.
اون خندید اما من عین ماتم زده ها زل زدم به دور
دست....

#پارت_1287

عشق صوری

زیپ کوله رو کشیدم و با چک کردن ساعت
مچیم،عجولنه به سمت میز آرایشی رفتم.
ظاهرم رو یکبار دیگه تو آینه چک کردم و بعد بند
کوله رو روی دوشم انداختم و پیامی که همون لحظه
از طرف مونا برام اومده بود رو باز کردم و خوندم:
"من پنج دقیقه دیگه جلو در خونتونم...دم در باش"
در جواب پیامش یه "باشه" نوشتم و بعد گوشی رو

قفل کردم و با عجله از اتاق زدم بیرون.
میدونم امشب همون شب بخصوص ، یعنی جشن
گذاشتن قرار مدار عروسی شهرام و ژینوس بود اما
من به خیلی دلیل نمیتونستم و نمیخواستم که اونجا
باشم.

اولین دلیل اینکه تحمل این مجلس رو نداشتم و دوم
اینکه الان زمان مناسبی واسه اینکه اون بفهمه دختری
که با شهرام در ارتباط بود من هستم نبود!
همه توی خونه در تکاپو بودن.

یه گروه آورده بودن که بیرون رو تزئین بکنن و یه
عده هم برای دیزاین و چیدن ظروف میوه و شیرینی!
هر کسی مشغول انجام کاری بود و من باید میرفتم.
باید...

مامان تا چشمش به من افتاد ناباورانه تو لباسهای
بیرون تماشام کرد. پا تند کرد سمتم و با براندار
کردنم پرسید:

-والا... شال و کلا کردی بری کجا!؟
نمیشد با اون بی پرده صحبت کرد.
نمیشد گفت امشب شاید واسه شما یه شب خوب و یه
جشن عالی ، اما واسه من تلخ بود.
خیلی تلخ...

می‌موندم هم رسوایی به بار می‌ومد و هم دل خودم
هزار تیکه میشد.

من و من کنان جواب دادم:

-با مونا یاید یه جای مهم برم...تولد...تولد یکی از
دوستامه منم دع...

حرفم تموم نشده بود که با تشر گفت:

-حتی فکرشم نکن!

من واسه امشب برای تو برنامه‌ها دارم.

بعد تو می‌خواهی بری؟!

محاله!

محاله بزارم بدی...

زود باش برو خودت رو واسه مجلس امشب آماده

کن! همین حال!

#پارت_1288

عشق صوری

عاجزانه نگاهش کردم.

نمیتونستم اینجا بمونم اما به همون اندازه که من علاقه

ای به اینجا موندن نداشتم به همون اندازه اون اصرار

داشت باید بمونم چون نقشه‌های زیادی برام داشت.

به زعم اون امشب واسه من یه فرصت طلایی به

حساب می‌ومد.

ولی موندن ابدا به صلاح من یکی نبود.
باید قبل از اومدن ژینوس و خانواده اش و بقیه ی
مهمونها حتما از اینجا میرفتم وگرنه رسوایی به بار
میومد.

حتما...

ملتمس گفتم:

-مامان...من قول دادم به مونا.باید برم تولد...الن میاد
جلو در دنبالم. بزار برم...

دستم رو گرفت و سفت نگه ام داشت و گفت:
-حرص و کفر منو درنیار احمق! سامان هم امشب
اینجا میاد.

میدونی سامان یعنی چی؟ یعنی کی؟!

یعنی چند کارخونه...یعنی ویلاهای شمال...پاساژهای
بال شهر...خونه ی فرمانیه...آپارتمان فرشته.
یعنی یه تاج که که قراره روی سر تو قرار بگیره.بعد
تو میخوای بری تولد!؟

مروه شور اونی که امشب تولدشه رو بیرن...

راهی جز دروغ گفتن نبود واسه همین لبخندی زدم تا
بتونه باورم بکنه و بعد هم گفتم:

-فقط میرم هدیه ام رو میدم و بعد هم باخود مونا میام
خونه.

قول میدم!

نمیشه نرم...رفیقمه....

نامطمئن نگاهم کرد.

میدونستم ته دلش باورم نکرده ولی از اونجایی که از
یه چیزایی بیخبر بود و دلیلی واسه شنیدن این دروغ
از طرف من نمی دید گفت:

-خیلی خب...ولی زود میای هااا

هیچ قصدی واسه برگشتن نداشتج.

برنامه ی من این بود به محض اینکه پامو از این
خونه گذاشتج بیرون خطم رو از دسترس خارج کنپ
و تا خود صبح برنگردم و بعدهم مست شدن رو بهونه
ای کنم واسه غایب بودنم.

سرمو بردم جلو و با ماچ کردن گونه اش گفتم:

-ممنون مامان!

#پارت_1289

عشق صوری

صاف و شق ایستاد و با اختماشام کرد.

ناراضی بود.

لبه‌اش رو کج و کوله کرد و پرسید:

-مطمئنی اونقدر وقت میاری که آرایش کنی و لباس

مناسب بپوشی واسه شب!؟

تند تند جواب دادم:

-آره بابا دست کمگرفتی منو !

و وقتی داشتم این حرف را میزدم ته دلم امیدوار بودم
که بعد ها بابت این دروغها و پیچوندم منو سرزنش
نکنه.

دستشو تگون داد و گفت:

-خیلی خب....من که از پس تو برنمیام! معطل نکردم
و به راه افتادم.

نگاهی عجولنه به ساعت انداختم و از ورودی اصلی
زدم بیرون و وارد حیاط شدم.

میخواستم قبل از اینکه با همه ی اونا رو به رو بشم از
اینجا بزنم بیرون.

نمیشد که تو خونه موند و بهونه ای جور کرد که نیام
تو جمعشون پس نبودن بهانه ی بهتری بود!
تلفتم روباره توی دستم زنگ خورد و تا فهمیدم
موناست فوراً آیکون سبز رنگ رو لمس کردم و
گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم و گفتم:

" دارم میام..."

با حرص گفتم:

"بترکی الهی...من جلوی در خونه ام...بزن بیرون
دیگه لمصب"

هن هن کنان گفتم:

" باشه باشه! اومدم "

دست دراز کردم سمت درحیات و همینکه بازش کردم
تا زودتر بزنم بیرون و خودمو به مونا برسونم، بی
هوا با ژینوس که گوشی دستش بود و نمیدونم داشت با
کی صحبت میکرد رو به رو شدم...

#پارت_1290

عشق صوری

نفسم تو سینه حبس شد وقتی نگاه هامون خیره موند
رو صورت همدیگه!

شد اون چیزی که نباید میشد و دیگه نمیشد جمعش
کرد!

بی حرکت یا بهتر بود بگم بدون اینکه توان جنبیدن
داشته باشم تو همون حالت مجسمه مانند موندم و
تکون نخوردم.

تلفن همراه توی دستش رو از کنار گوشش پایین آورد
و بدون اینکه از کسی که داشت باهاش حرف میزد
خداحافظ کنی تماس رو قطع کرد و با ریز کردن

چشمه‌هاش پرسید:

-چییییی؟! تووووو...

نفسم تو سینه حبس شده بود و رنگ از رخم پریده بود.

نمیدونستم باید چیکار کنم و چه واکنشی نشون بدم.
فقط با دهن نیمه باز و صورت رنگ پریده بهش خیره
بودم و تماشاش میکردم.

چه فاجعه ای!

چه فاجعه ای!

اون یک قدم جلو اومد و من همون یک قدم رو عقب
رفتم.

گستاخانه گفت:

-پس هرزه خانم افتاد تو تله...

رفته رفته داشت میشد همون ژینوس واقعی.

همون ژینوسی که یه مار آناکوندا رو درسته قورت
میده و شهرام با اون شهرامی گریش نتونسته بود
اینهمه سال کاری کنه این دختر ارزش دل بکنه.

چشمهاشو واسم تو کاسه چرخوند و پرسید:

-تو همون دوست دختر شهرام نیستی؟ همون هرزه

ای که میدونه شهرام نامزد داره اپا ول کنش نمیشه!؟

تو...تو اینجا چه غلطی میکنی هاااان!؟

اصلا نمیدونستم چیگم چون هیچوقت خودم رو واسه
همچین لحظه ای آماده نکرده بودم.

هیچوقت!

حتی توی تصوراتم!

بیشتر اومد سمتم. زد رو شونه ام و گفت:
-حرف بزن ببینم سلیطه....تو اینجا چیکار میکنی
هاااان؟

کی تورو راه داده اینجا...؟
تنها کاری که تونستم بکنم یا درواقع تنها حرفی که
تونستم بزنم این بود که تته پته کنان بگم:
-ا...اش...اشتباه گرفتی!
کاملاً مطمئن جواب داد:
-نه! اصلاً هم اشتباه نگرفتم! اونقدر این و اون
عکسها تو با شهرام واسم فرستادن که اگه میون میلوونها
آدم هم وایستاده باشی محاله نتونم نشناسمت...
#پارت_1291

عشق صوری
احساس میکردم افتادم تو تله و راهی واسه نجات
خودم ندارم.
من باید چی میگفتم!؟
یا باید چیکار میکردم!؟
شهرام...شهرام خدا بگم چیکارت کنه که تو منو توی
این وضعیت انداختی.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-گفتم که....شما اشتباه گرفتی!

از وصف حال خودم عاجز بودم. فقط میدونم که
ضربان قلبم بال رفته بود و نفسم بال نمیومد.
خواستم با عجله از کنارش بگذرم که دستمو سفت
گرفت و پرسید:

-کجا کجا ! اصلا هم اشتباه نگرفتم.

اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی هاااان !؟

اومدی دنبال شهرام آره؟!

لبد شنیدی ما میخوایم رسماً ازدواج کنیم و واسه
همین اومدی اینجا کولی بازی دربیاری که شهرام رو
بکشونی سمت خودت آره؟

ولی کورخوندی!

محال بزارم دیگه حتی رنگشو ببینی!

جدیدتش منو ترسوند.

دستمو با عصبانیت عقب کشیدم و گفتم:

-ولم کن بابا...شهرام جونت پیشکش خودت. از سر

رام کنار برو میخوام برم!

پوزخندی زد و نه تنها کنار نرفت بلکه دقیقاً رو به

روم ایستاد و گفت:

-بری !؟ عمراااا...

من تازه گیرت انداختم بعد الان بزارم تو بری؟

حال کارت به جایی رسیده که پررو پررو پا میشی

میایی اینجا خونه پدرشوهرم؟
خوب گوش کن دختره ی هرزه و سلیطه وای به
روزگارت اگه فقط یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه من
تورو...

حرفش تموم نشده بود که صدای مامان از پشت سر
گند زد به همچی:

-شیوا...پس چرا نرفتی؟دیر میشه هاااا...
اون لحظه حس کردم دنیا روی سرم آوار شده.
لحظه ای که خود ژینوس هم از شدت تعجب انگشت
به دهن موند.

دیگه نمیشد از این شرایط خلاص شد ! دیگه نمیشد!
#پارت_1292

عشق صوری
بی دفاع و شرمنده ایستادم و به ژینوس خیره شدم.
نه را پس داشتم نه راه پیش.

اصلا مگه میشد دیگه از این ماجرا قسر در رفت؟
اون حال دیگه میدونست من کی هستم.
خیلی خوب هممیدونست.

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و ناباورانه
پرسید:

چی؟! ت...تو...تو شیوایی!؟

لب برچیدم و بی حرف بهش خیره موندم.
چی باید میگفتم؟! اینکه شیوا هستم و همون دوست
دختر شهرام.

چشمهام روی صورت غضب آلودش به گردش
دراومد.

با تشر گفت:

-حرف بزن سلیطه...تو شیوایی آره؟مامان هم قدم
زنان به سمتمون اومد و بی خبر از همه جا گفت:

-سلام ژینوس جون! خوش اومدی عزیزم! فکر
میکردم قراره ساعت هشت بیاین!

زودتر اومدی...

ژینوس لبخندی پلید و شیطانی روی صورت نشوند و
بعد گفت:

-هه! آره زود اومدم...ولی این زود اومدن
حکمتداشت.

حکمتش هم دیدن کسی بود که تا الن میخواست
شوهرمو از دستم بقامه!

وقتی اینو گفت با صورتی برافروخته به من خیره شد.
این خیره شون و این نگاه اونقدر مشخص و آشکار
بود که مامان هم متوجه شد واسه همین نگاهی به
ژینوس انداخت و پرسید :

-حال چرا شیوا رو نگاه میکنی؟ شبیه کسیه که
میخواست شوهرتو بقاپ؟!
ژینوس صداش رو برد بال و با عصبانیت جواب داد:
-شبیهش نیست خودشه!

#پارت_1293

عشق صوری

رنگم پرید و نفسهام به شماره افتاد.
احاطه ام کرده بودن بدون اینکه راه فراری باشه!
تلفن همراهم تو دستم زنگ میخورد و من فقط نگاه
کردن از دستم برمیومد.

مامان چشمهاشو تنگ کرد و پرسید:

-منظورت چیه از زدن این حرفها!؟

ژینوس جلو مامان سینه سپر کرد و جواب داد:

-منظورم واضحه! اون دختری که اینهمه مدت تو

زندگی شهرام من بود دختر شمااااااااا بود! شیوا

جونتون!

مامان بهت زده پرسید:

-چ...چی!؟

ژینوس با حرص و غیظ گفت:

-هه! حال میفهمم...حال میفهمم هیچوقت چرا تو هیچ

مهمونی ای نمیشد دیدش.

چون خانم خوب میدونست پا تو زندگی کی گذشته!
مامان با ناباوری سرش رو چرخوند سمت من رنگ
پریده پرسید:

-شیوا...بگو که راست نمیگه! بگو!؟

با بغض نگاهش کردم.

شرمنده بودم و هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم هیچ
حرفی.

سکوتم ترسوندش.

سکوتم وحشت زده اش کرد.

سکوتم دامن زد به حرفهای اون دختر...

ژینوس سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

-هه! واقعا که شرم آورده...

تو چطور تونستی تو خونه پدرنامزد من زندگی کنی

و واسش دم تکون بدی؟! هان؟

دختره ی هرزه!

مامان سرش رو چرخوند سمت ژینوس و با تشر

گفت:

-حواست به حرف زدنت باشه دختر! من مطمئنم که

اشتباهی پیش اومده!

حتما پیش اومده و اگه اینطور باشه مجبورت میکنم تا

جلوی همه از دخترم بابت چرندیاتش عذرخواهی

کنی!

نگاه بی رمقمم به سمت ژینوش کشیده شد.
دندوناشو رو هم سابید و بعد با یک گام بلند خودش رو
بههم رسوند.

دستمو گرفت و گفت:

-حرف بزن سلیطه...بگو دیگه...بگو تو بودی که پا تو
زندگی من گذاشتی و اینهمه مدت با شوهرم
بودی...بگو...اعتراف کن

#پارت_1294

عشق صوری

صدای تالپ تلوپ و قلبم و سنگینی نگاه های مامان
و ژینوس تاب و توانمو ازم گرفت.
نه!

دیگه نمیشد از این نگاه ها فرار کرد. نمیشد حقیقت رو
کتمان کرد.

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم و لبهامو روهم
فشردم.

آخه باید چی جواب میدادم!؟

ژینوس یا پوزخند گفت:

-هه! چیه!؟ زبونت لل شد آره! باید هم لل بشه.

خانم خوب موقعه ای افتاد تو چاله..دستت واسه همه

رو شد!

مامان آه عمیقی کشید و آهسته پرسید:

-شیوا...حقیقت داره!؟

سرم رو بال گرفتم و بهش خیره شدم.

زل زدم تو چشمه‌هاش و چون دیگه چاره‌ای جر بیان

حقیقت نداشتم گفتم:

-آره...داره!

چشمه‌هاش درشت شد و لبه‌هاش نیمه باز.

پر واضح بود جوابی که تحویلش دادم رو باورش

نشده.

سرش و رو تگون داد و گفت:

-امکان نداره!

ژینوس حین ور رفتن با تلفن همراهش گفت:

-امکان داره! چون من هزارتا عکس از دختر

عزیزتون و نامردم دارم!

اینو گفت و تلفن همراهش رو سمت مامان گرفت.

چشمهامو بستم و یه نفس عمیق آه مانند کشیدم.

رسمًا بدبخت شده بودم.

یه آدم بی دفاع با جرم محرزا!

عکسهارو یکی یکی تماشا کرد و بعد سرش رو بال

گفت و با نگاه به صورتم گفت؛

-باورم نمیشه شیوا! باورم نمیشه!
ژینوس دستشو پس کشید و گفت:
-بهتره باورت بشه مستااااانه جون! البته...امشب باید
همه چیز برای همه روشن بشه.
عمو رهام باید بفهمه مار تو آستین داشته!
اینو گفت و بعد از اینکه پشت چشمی نازک کرد از
بین من و مامان رد شد و رفت داخل...
#پارت_1295

عشق صوری
به محض رفتن ژینوس دست مامان بال رفت و با
ضرب روی صورتم فرود اومد.
آب دهنش رو انداخت رو زمین و گفت:
-تف! تف تو ذات شیوا...کمربستی به نابودی زندگی
من هااان؟! دختره ی کثافت!
اون دوست پسرت که هی از من مخفی نگهش
میداشتی شهرااام بود!؟
تو به ذات شیوااااا...
لبهام لرزیدن و نی نی چشمهام درخشید.
دستم رو صورتم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم.
دوسه تا سیلی دیگه به صورتم زد و پشت سرهم گفت:
-کثافت کثافت کثافت...منو خار کردی.

منو جلوی یه احمق بدترکیب سکه ی یه پول کردی!
حال چه جوری تو روی رهام نگاه کنم!؟

وای وای وای...

وای شیوا چیکار کردی با من!؟

چیکار کردی!؟

بغضمو فورده خوردم و همچنان بی دفاع و ساکت
سرجام موندم.

موبایلم بازم رنگ خورد.

مونا بود.

رد تماس دادم و براش نوشتم:

" مونا برو...ژینوس اومد و منو دید.همچی رفت

روهوا...برو"پیام رو ارسال کردم و دماغمو بال

کشیدم.

مامان جفت دستهاشو ل به لی موهاش فرو برر و با

گزیدن لبش ادامه داد:

-خدایا...چیکار کنم حال!؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

چه جوری میتونم بعد از این تو چشمهای رهام نگاه

کنم

سرمو بال گرفتم و با بغض و صدای لرزون گفتم:

-یه جوری میگی انگار من آدم کشتم...

با پشت دست زد تو دهنمو گفت:

-خفه شو...خفه شو کثافت! خفه شو مایه ی ننگ...
تو زندگی منو برباد دادی شیوا...زندگی منو برباد
دادی!

آخه لعنتی اینهمه آدم چرا شهراااام؟!
چرااااا....

فرصت نشد چیزی بگم چون همون موقع آقا رهام در
حالی که تو قاب در ایستاده بود و به نظر می رسید بی
نهایت بهم ریخته و عصبیه گفت:

-مستااااانه! بیا داخل...همین حال! با دخترت...
مامان آب دهنشو قورت داد و زیر لب زمزمه کرد:
"واااای...فهمید...."

#پارت_1296

عشق صوری

سرم خم خم بود و نگاهم خیره به زمین.
آقا رهام با ابروهای درهم گره خورده عکسهایی که تو
گوشی ژینوس بودن رو یکی یکی نگاه میکرد و
هرازگاهی ناباورانه لبهاشو وا میکرد و نفسش رو
میداد بیرون.

و مامان ...

دست به سینه و صم بکم نشسته بود رو مبل و حتی
پلک هم نمیزد!

اولینباری بود که زبون درازش کوتاه شده بود اونم به
خاطر خطای من!

ژینوس سکوت رو شکست و پرسید:

-میبینی عمو رهام...میبینی؟! تمام این مدت این دختر
بود که زندگی منو و شهرام رو بهم ریخته بود و
نمیذاشت روز خوش داشته باشیم...

اشک ریخت و کی میتونست اشکهای این دختری
باور کنه و نفهمه گریه هاش گریه ی تمساح هست؟!
دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:

-این...این لجن...این سلیطه همون دختری بود که تمام
این مدت کاری کرده بود بین من و نامزدم فاصله
بیفته!

آقا رهام گوشی ژینوس رو داد دستش و یه نفس عمیق
آه مانند کشید و همزمان نگاهی به من انداخت.
نگاهی پر از حرف...

میدونم! میدونم که از چشم آقا رهام افتاده بودم.
اینو از تو چشمه‌هاش میخوندم.

زبونشو توی دهن چرخوند و رو به من پرسید:
-شیوا...چرا؟! واقعا چرا؟ من چی واست کم گذاشتم
هان!؟

چرا اینکارو با زندگی پسرم و نامزدش کردی؟ چرا

!؟

جوابی نداشتم...هیچ جوابی....

#پارت_1297

عشق صوری

جوابی نداشتم.هیچ جوابی...

من...من احساس میکردم دست به قتل زدم و حال تو
اتاق بازجویی هستم و دور تا دورم مامورا احاطه
کردن.

کف دستهام عرق کرده بودن و جرات نداشتم سرم
رو بال بگیرم و مستقیم تو چشمهایش نگاه کنم.
مامان لبخندی تصنعی زد و واسه جمع کردن گند من
گفت:

-رهام جان...من مطمئنم یه اشتباهی شده!

شیوا اصلا همچین آدمی نیست!

ژینوس سرش رو چرخوند سمت مامان و با
عصبانیت گفت:

-چطور میتونین ازش دفاع کنین وقتی خودتون هم

خیلی خیلی خوب میدونین همچی واقعیه ؟

دختر سلیطه ات هم که لل شده!

مکت کرد.

سرش رو چرخوند سمت رهام و ادامه داد:

-عمو رهام...هیچ به این فکر کردی که چرا هیچوقت
اون تو مهمونی هایی که من بودم اون نبود؟!
چون میدونست که ممکنه بشناسمش...
هزارتا عکس ازش دارم باشهرام.
از خیلی وقت پیش مدام این و اون عکسهاشو واسم
ميفرستادن.

چنددقت پیش هم که وقتی خودم و خودتون رفتیم اونجا
باز این دختره اونجا بود.
کل وسیله هاش هم همونجا بودن.
تو این چند روز شیوا جونتون اینجا بودن؟!
هه...مطمئنم نبوده...دیگه مدرک بیشتر از این! ولی
راست میگنا|||
راست میگن ماه پشت امر نمی مونه!
دستت رو شد.
دست مار تو آستین...

آقا رهام سرش روبا تاسف تکون داد و آهسته و
زمزمه کنان چندین مرتبه پشت سرهم زمزمه و
تکرار کرد:

-چرا چرا چرا...شیوا چرا?!
من واسه تو چی کم گذاشته بودم آخه?!
من تو رو مثل دختر خودم میدونستم...

سرم رو بیشتر خم کردم تا از فرط خجالت آب نشم و
نرم تو زمین.

حس میکردم چیزی ازم باقی نمونده...چیزی جز یه
جسم بی روح...

#پارت_1298

عشق صوری

حس میکردم چیزی ازم باقی نمونده...چیزی جز یه
جسم.

من تنها بودم و احساس غربت میکردم.

احساس بی کسی!

احساس نداشتن حامی...

احساس نداشتن کسی که ازم حمایت بکنه!

آقا رهام سکوت سنگین رو شکست و بازهم پرسید:

-شیوا...حرف بزن...بگو چرا...چرا اینکارو کردی

هان؟! سرتو بال بگیر و تو چشمهام نگاه کن و

جوابمو بده!

خدایا...اینکار از من بر نمیوند.

نمیتونستم تو چشمه‌هاش نگاه کنم.نمیتونستم.

حس میکردم از همین حال باید دنبال این باشم که

جایی غیر از اینجا واسه ادامه ی حیات پیدا کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو بال گرفتم.

زل زدم تو چشمه‌هاش.
خواستم بگم...خواستم بگم که شهرام بود که ارم
خواست.
خواستم همچی رو ریز تا پیاز لو بدم اما منصرف
شدم.
ته قلبم اونقدر میخواستمش که دلم راضی نمیشد اون
بشه آدم بده واسه همین گفتم:
-متاسفم
در حالی که به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا
از عصبانیت منفجر نشه، با تاکید گفت:
-من ابراز تاسف تو رو نمیخوام...من جواب چراهامو
میخوام.. درست همون لحظه در کنار رفت و شهرام
تو قاب در نمایان.
از دور پیدا بود.
مگه میشد این قد و بال به چشم نیاد و شناختش!؟
قدم زنام تا نزدیک ما اومد و بعد هم خطاب به پدرش
گفت:
-چراش رو از من بپرسین...

#پارت_1299

عشق صوری

میدونستم قراره امشب اینجا باشه ولی نمزدونستم اون

هم به این زودی سرو کله اش پیدا میشه.
قدم زنام تا نزدیک ما اومد و بعد هم خطاب به پدرش
گفت:

-چراش رو از من بپرسین...
حتی اون لحظه هم نگاهش نکردم. بازم سزم رو پایین
انداختم و همون دستهای عرق کرده ام رو بهم فشردم
و هی بهم مالیدمشون.
دلم میخواست خودمو سرگرم کنه.
اونقدر سرگرم که نه حرفهاشون رو بشنوم و نه چهره
هاشون رو ببینم.

آقا رهام از جا بلندشد و با فرو بردن دستهای تو
جیبهای شلوارش گفت:
خوبه...خوبه...به موقع اومدی! آره...آره من مشتاق
شنیدن جواب چرا هایی که واسه هممون یش اومده
هستم.

واسه هممون...
بگو...چراش رو بگو که خیلی دلممیخواد خیلی
چیزارو بدونم
سنگینی نگاه های شهرام رو روی خودم احساس
میکردم.

خیلی طولنی نگاهم کرد و بعد دوباره رو کرد سمت

پدرش و گفت:
-چراش دوست داشتنشه!
پدرش متحیر پرسید:
-این خزعبل چیه!
شهرام در کمال تعجب همه با صراحت گفت:
-خزعبل نیست...حقیقه.
من دوستش دارم.
من اونی که میخوام شیواست.
اصن عشقی بین من و ژینوس نبوده.
نبوده و نیست و نخواهد بود...
صدای داد پدرش چهارستون خونه رو لرزوند:
-خفه شوووو....خفه شو شهرام!
سر راست کردم و بهش خیره شدم.
باورم نمیشد همچین حرفهایی رو تو همچین شبی و
جلوی پدرش و مادرم و نامزدش زده.
راستش باید اعتراف کنم اصلا امیدی به اعتراف
کردنش نداشتم اما اون خیلی ریلکس و خونسرد
همچی رو گفت.
خیلی صریحتر از اونچه که بشه فکرش رو کرد.
#پارت_1300
عشق صوری

آقا رهام دیگه نتونست شهرام و حرفه‌اش رو تحمل کنه.

به سمتش پا تند کرد و با گرفتن دو طرف کاور پیراهن تن شهرام گفت:

-دهنتو ببند شهرام! دهنتو ببند!

تو خجالت نمیکشی؟ هااان؟

خجالت نکشیدی با این دختر دوست شدی؟!؟

یک سرو یک گردن از پدر بلند قامتش بلندتر

بود. یکی از ابروهاش رو بال انداخت و بدون تگون

دادن سرش پایین رو نگاه کرد.

چهره ی پدرش رو!

چهره ی عصبانی و برافروخته ی پدرش...

زبونشو به کنج لبش زد و گفت:

-خجالت؟! من با کسی بودم که خاطرشو میخواستم و

میخوام خجالت چرا؟!؟

خجالت رو اونی بکشه که با کسی ازدواج میکنه که

بهش حس نداره ...

حرفهای شهرام جرقه ی امیدی رو تو دل من روشن

کرد اما...اما آقا رهام رو بدجور آتیشی کرد.

اونقدر که نعره زد:

-خفه شو شهرام تو نامزد داری...میفهمی؟!؟

حق نداشتی با شیوا وارد رابطه بشی وقتی ژینوس تو
زندگیت بود!

خیلی ریلکس ،دستهای پدرش رو از لباسش جدا کرد
و بعد یک گام از خودش دورش کرد و گفت:

-حق؟! کی گفته من باس بخاطر حفظ ارتباط های
کاری شما و پدر ژینوس تن به این ازواج بدم و تا
آخر عمرم پای کسی بمونم که دوستش ندارم! ؟
آقا رهام داد زد:

-شهرام خفه شووووو...

دهنتو ببند...ببند لعنتی....

نیشخندی زد و انگاری که همچی واسش یه شوخی
باشه شونه هاش رو بال و پایین کرد و جواب داد:

-باو شه...خودتون جواب چراهاتون رو خواستید
وگرنه اگه حال نمیکنی با صدام باشه...منم ساکت
میشم! #پارت_۱۳۰۰

عشق صوری

آقا رهام دیگه نتونست شهرام و حرفه‌هاش رو تحمل
کنه.

به سمتش پا تند کرد و با گرفتن دو طرف کاور
پیراهن تن شهرام گفت:

-دهنتو ببند شهرام! دهنتو ببند!

تو خجالت نمیکشی؟ هااان ؟
خجالت نکشیدی با این دختر دوست شدی !؟
یک سرو یک گردن از پدر بلند قامتش بلندتر
بود.یکی از ابروهاش رو بال انداخت و بدون تکون
دادن سرش پایین رو نگاه کرد.
چهره ی پدرش رو!
چهره ی عصبانی و برافروخته ی پدرش...
زبونشو به کنج لبش زد و گفت:
-خجالت !؟ من با کسی بودم که خاطرشو میخواستم و
میخوام خجالت چرا !؟
خجالت رو اونی بکشه که با کسی ازدواج میکنه که
بهش حس نداره ...
حرفهای شهرام جرقه ی امیدی رو تو دل من روشن
کرد اما...اما آقا رهام رو بدجور آتیشی کرد.
اونقدر که نعره زد:
-خفه شو شهرام تو نامزد داری...میفهمی !؟
حق نداشتی با شیوا وارد رابطه بشی وقتی ژینوس تو
زندگیت بود!
خیلی ریلکس ،دستهای پدرش رو از لباسش جدا کرد
و بعد یک گام از خودش دورش کرد و گفت:
-حق !؟ کی گفته من باس بخاطر حفظ ارتباط های

کاری شما و پدر ژینوس تن به این ازواج بدم و تا
آخر عمرم پای کسی بمونم که دوستش ندارم! ؟
آقا رهام داد زد:

-شهرام خفه شووووو...

دهنتو ببند...ببند لعنتی....

نیشخندی زد و انگاری که همچی واسش یه شوخی
باشه شونه هاش رو بال و پایین کرد و جواب داد:

-باو شه...خودتون جواب چراهاتون رو خواستید
وگرنه اگه حال نمیکنی با صدام باشه...منم ساکت
میشم!

#پارت_۱۳۰۱

عشق صوری

از جام جم نخوردم.

حرفهای شهرام گرچه جسورانه بودن اما من
خوشحال نبودم.واقعا نبودم.

نمیدونم چه حسی داشتم ولی میدونم هرچی که بود
خوب نبود.

آخه حال عذاب وجدانم معذب بود و جلوی همه
احساس سرافکندگی میکردم.

پدرش دستشو با کلافگی ل به لی موهاش کشید و بعد
گفت:

-نباید اینکارو میکردی! اشتباه کردین.
هردوتاتون! هم تو هم شیوا!
شهرام قدم زنان راهش رو به سمت من کج کرد.
نزدیکم ایستاد و بعد خطاب به پدرش گفت:
-من سن و سالم اونقدری هست که بتونم تشخیص بدم
چه کاریم اشتباه هست و چه کاریم درست.
صدای داد پدرش تن همه رو لرزوند:
-نه...نمیتونی...اگه میتونستی الن وضعت این نبود.
فقط یه عوضی میتونه همانمزد داشته باشه هم دوست
دختر.

لعنتی...ناسلامتی امشب مراسم نامزدیته
شهرام خیلی جدی گفت:
-بارها بهت گفتم بیخیال شو.
بیخیال این ازدواج تجاری شو!
واسه نگه داشتن سهام های گرانقدرت واسه نگه
داشتن شریک و رفیق گرمابه و گلستان وادارم
کردی خلاف میل قبول کنم با ژینوس نامزدی کنم.
اون زمان جوونتر بودم حال نیستم...
حال اونقدری حالیمه که نخوام مابقی عمرمو با کسی
باشم که بهش حسی ندارم.
من همیشه اینو بهت گفتم اما نخواستی بپذیری.

نخواستی قبول کنی...

آقا رهام دستهایش رو به پهلوهاش تکیه داد.
نفسش رو کلافه و عصبانی بیرون فرستاد و بعد
گفت:

-همین امشب واسه همیشه قید شیوا رو میزنی. واسه
همیشه...

#پارت_۱۳۰۲

عشق صوری

آقا رهام نفسش رو کلافه و عصبانی بیرون فرستاد و
بعد گفت:

-همین امشب واسه همیشه قید شیوا رو میزنی. واسه
همیشه...

دیگه برام هیچی مهم نبود. مهم نبود که همچین چیزی
رو از شهرام میخواد.

مهم نبود که قاطع و محکم ازش میخواد قیدمو بزنه.
من حتی شهرام رو نگاه نکردم که ببینم واکنشش
نسبت به جمله ی دستوری پدرش چی هست.
چند دقیقه ای ساکت بود اما بعدش گفت:
-اینکارو نمیکنم...

پدرش برافروخته و خشمگین از نافرمانی های پسرش
فریاد زد:

-اینکارو میکنی...باید بکنی...

و شهرام در کمال نابوری و بهت همه باز گفت:

-دوستش دارم و قیدشو نمیزنم!

به هیچ قیمتی اینکارو نمیکنم...به هیچ قیمتی!

جسارت شهرام تو حرف زدن به ژینوس این فرصت

رو داد تا به راحتی هر حرفی دلش میخواد به زبون

بیاره مثل وقتی که دست به سینه از جا بلند شد و به

معرکه ی شهرام و پدرش پیوست و خطاب به آقا

رهام گفت:

-همیشه و مدام از شهرام و دوست دختر گرامیش

یعنی این دختره ی بی آبرو واسه من عکس

میفرستادن و من همیشه از همه چیز چشم پوشی

میکردم چون زندگیم واسم مهمتر از هر چیزی بود.

اما از کجا معاوم خود مستانه خانم دخترشو قالب

نکرده باشه به شهرام !؟

هان !؟

فورا چشم از شهرام برداشتم و سرم رو به سمت

مامان چرخوندم.

میدونستم که نسبت به این حرفها بدون عکس العمل

نمی مونه و حدسمم درست بود.

از جا بلند شد و درحالی که قدم زنان سمت ژینوس

میرفت با اون لحن قاطع و محکمش گفت:
-هووووی دختر! حواست به کلمان و حرفهایی که از
دهنت بیرون میاد باشه!
من شیوا نیستم صم بکم یه جا بشینه و نیگات کنه!
در مورد من ناحق و ناروا بگی زبونتو از حلقومت
میکشم بیرون!
ژینوس پورخندی زد و بعد نگاهی تحقیر آمیز به
سرتاپای مامان انداخت و گفت:
خوبه خوبه! اون رگ پایین شهریتون مثل اینکه داره
خودشو نشون میدهمنتظر بودم مامان مثل یه کوه آتش
فشان فوران بکنه اما...
اما در کمال حیرتم یه لبخند ملیح روی صورت نشوند
و گفت:
-عزیرم! چقدر داری حدص میخوری! اشکال
نداره...هر چی دلت میخواد بگو
من اگه اینهمه سال آویزون آدمی بودم که یه نفر دیگه
رو دوست داره و محل سگ نمیده، حتما همینجوری
دچار سوزش میشدم!
بله!
روشهای مامان همیشه مختص خودش بودن.
هیچوقت کم نمیآورد.

هیچوقت...

#پارت_۱۳۰۳

عشق صوری

بله!

روشهای مامان همیشه مختص خودش بودن.

هیچوقت کم نمیآورد.

هیچوقت...

آقا رهام اما از اونجایی که تحمل این بگو مگوهای

خاله زنگی رو نداشت، با عصبانیت داد زد:

-بس کنید دیگه باهمتونم!

ژینوس باز فاز بیگناه هارو برداشت و با صدای

گریه آلود گفت:

-عمو رهام... رابطه من و شهرام خوب بود... خوب

بود تا وقتی که خیلی یهویی همه چیز خراب شد.

چرا!؟

چون دختر زنتون وارد زندگیمون شد.

چرا ازمن دفاع نمیکنی!؟ از منی که هنوز هم دلم

میخواه واسه زندگی مشترکم بجنگم

اینبار شهرام بود که با حالتی برافروخته گفت:

-زندگی!؟ کدوم زندگی... کدوم عشق کدوم

علاقه... نمیخواهی دست از این بازی احمقانه و این

دروغها برداری؟

ژینوس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-من هیچ دروغی نگفتم..

شهرام داد زد:

-چرا...تو سر تاپات دروغ!

تو چشمت پی سهام های کلونه !

پی سهام برندهای من...پی پولها و سرمایه هام.

تو صدتا دوست پسر داشتی تو تمام این مدتی که

ادعادی عاشقی میکردی.

اسم ببرم چند نفرو تیغ زدی !؟

تو به رفقای خود منم رحم نمیکردی!

هرروز با یکی بودی هرروز یکی رو تیغ میزدی تا

پول رو پول بزاری...

واسه پول کشیدن به هیckشی رحم نمیکردی

تو شهرامو دوست نداری تو پول بابای شهرامو

دوست داری تو املا و اموال شهرام رو دوست

داری..

ژینوس با حالتی غیرعادی و غیر طبیعی درحالی که

آشکارا مشخص بود درحال تحمل خودش هست گفت:

-من همیشه اونقدری داشتم که نخوام دنبال پول کسی

باشم

شهرام پوزخندی زد و گفت:
-آره تو همیشه داشتی...ولی سیرمونی نه....
دلم میخواست دستهامو بزارم رو گوشهام تا بگومگو
هاشون رو نشونم..
حس میکردم دارم به جنون میرسم.
به دیوونگی...
#پارت_۱۳۰۴
عشق صوری
اون بگو مگو ها اونقدر بال گرفته بود دیگه نتونستم
ساکت بودم.
احساس کردم این منم که باید به همچی خاتمه بده چون
عامل بهم ریختگی شبصون خودم بودم. برای همین
از جا بلند شدم و داد زدم:
-تورو خدا بس کنید!
نفس زنون به صورتهاشون نگاهی گذری انداختم.
دست از بحث کردن با همدیگه برداشتن و ساکت شدن
و زل زدن به من.
احساس غلیظی در وجودم بود که بهم میگفت مقصر
همچی من هستم. من...
و این منو دچار شرمندگی و عذاب وجدان
وحشتناکی میکرد.

بغضمو فرو خوردم و با یه مکت کوتاه ادامه دادم:
-ارتباط منو شهرام یه ارتباط معمولی بود که مادرم
ازش خبر نداشت.

یعنس هیچکس ازش خبر نداشت.
اون ارتباط معمولی کم کم به یه احساس واقعی تبدیل
شد و بازم مادرم ازش خبر نداشت.
ما اوایل آشناییمون خانواده های همدیگرو نمیشناختیم.
نه شهرام مادر منو و نه من آقا رهام رو تا حرفی که
حرف ازدواجتون به میون اومد.
تا وقتی که فهمیدیم شما میخواین باهم ازدواج کنید.
من...

من متاسفم که حتی وقتی این رو فهمیدم رهام از
شهرام جدا نشد.

متاسفم...
متاسفم که بهش علاقمند شدم و متاسفم که دوستش
داشتم.

اشکهام از چشمهام چکیدن و روی صورتم افتادن.
صدام می لرزیدن و پلکهام مدام خیس میشدن.
سخت بود اما رو به ژینوس گفتم:
-شهرام مال تو !

اگه اینقدر دوستش داری که با وجودن فهمیدن حس

واقعیش و این اتفاقات هنوزم میخوایش باشه... مال تو!
من دیگه نمیخوام باهاش باشم.
یعنی نمیخوام که با هیشکی باشم!
از اینجا هم میرم فقط تورو خدا بس کنید.
دعوا نکنید...

شهرام حرفمو برید و با اصلاح جمله ام گفت:
-از اینجا میریم نه میری...

#پارت_۱۳۰۵

عشق صوری

شهرام حرفمو برید و با اصلاح جمله ام گفت:
-از اینجا میریم نه میری...

جهت نگاهم به سمت اون تغییر پیدا کرد.
آدم مستقلی بود و ذره ای به پدرش وصل نبود. از
هیچ لحاظ!

یه جورایی تو عرصه ی کار امپراطوری خودش رو
داشت و احتمال این شجاعت و صراحت و جسارتش
دربیان حرفه‌اش به همین مورد برمیگشت.
به سمتم اومد.

کنارم ایستاد و دستمو سفت گرفت و خطاب به پدر
خودش و مادرم گفت:

-من دوستش دارم و اصلا مهم نیست دارین راجبم

چی فکر میکنین!

اون مراسم مسخره رو هم بهتره راه نندازین...

نه من ژینوس رو دوست دارم و نه اون منو!

خودش خوب میدونه نیتش از بودن با من چیه!

وصل شدن به بازارهای جهانی لوازم آرایشی!

این کاملاً مشخص!

تو هر زمینه ای بخوای کمکت میکنم اما این بازی

مسخره ی من دوستش دارم و میبخشمش رو بنداز

دورا!

هرکی تورو شناسه خودم و خودت که خوب

میشناسیم...

هاج و واج تماشامون کردن.

من خودمم شوکه ی رفتارش بودم.

باباش با حرص و کلافگی پرسید: -هیچ معلومه داری

چه غلزی میکنی پسر!؟

من کلی مهمون دعوت کردم!

کلی سورسات راه انداختم.

تو داری یه شبه گند میزنی به آبروی من!

لعنت به تو شهرام و این عشق و عاشقیت!

منو دنبال خودش کشید و درحالی که از اونجا بیرونم

میبرد گفت:

-بحث یکی روروز که نیست آقا رهام بحث یه عمر
زندگيه!

هیچ دلیلی نمیبینم بخوام بقیه ی عمرمو با کسی
بگذرونم که رغبتی بهش ندارم...

دیگه کسی چیزی نگفت.

کسی چیزی نداشت که بگه.

همچی بهم ریخته بود یا همچی درست شده بود رو
نمیدونم.

فقط میدونم که حسی بهم میگفت من دیگه جایی تو اون
خونه و کنار اون خانواده ندارم...

#پارت_۱۳۰۶

عشق صوری

منو برد سمت ماشینش تا سوار بشیم.

اما من نمیخواستم بیشتر از این همراهیش کنم.

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و دیگه قدمی
برنذاشتم.

وقتی متوجه ایستادم شد خودش هم ایستاد و سرش رو
چرخوند سمتم.

زل زدم توچشمه‌هاش و پرسیدم:

-کی بهت خبر داد!؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-مونا...

حدس میزدم کار مونا باشه. لبهامو روهم مالیدم و چشمهامو بازو بسته کردم و بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:

-من با تو جایی نمیام...

تعجب کرد هرچند این تعجب خیلی هم واضح نبود. اما جواب من نه احساسی بود و نه ناز و ادا! دیگه نمیخواستم کنارش باشم چون بودن باهاش خوشحال کننده نبود. واقعا نبود.

کنج لبش رو داد بال و یک گام اومد سمتم و پرسید:
-نمیای!؟

سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:

-نه نمیام! من با تو هیچ جا نمیام.

لبخندی تلخ زد و پرسید:

-شوخیه!؟

غمگین نگاهاش کردم و جواب دادم:

-نه... شوخی ای در کار نیست. من باتو هیچ جا نمیام
شهرام...

اومد سمتم. دستمو گرفت و گفت:

-میخوام ببرمت خونه. خونه ی من و تو!

دیگه نمیزارم کسی ازم جدات کنه

تا تهش کنارتم شیوا...

دستمو پس کشیدم و با اخم گفتم:

-گفتم که! دیگه نمیخوام باهات ادامه بدم...

#پارت_۱۳۰۷

عشق صوری

چشمه‌هاش روی صورت جدیم به گردش دراومد.

آره جدی بودم.

بیشتر از همیشه جدی بودم.

بیشتر از همیشه و هر لحظه!

دو دستش رو به پهلوش تکیه داد و انگار که نه منو

بفهمه و نه درکم کنه سرش رو با تاسف تکون داد. یا

به حال خودش یا به حال من...

اما در نهایت بعد از اینکه، چند دقیقه ای تو همین حالت

مونده بود پرسید:

-چرا نمیخوای با من جایی بیای؟! اصلا

نیا...اوکی...بگو کجا میخوای بری؟! کجارو داری

بری!؟

وقتی اینو پرسید رفتم تو فکر.

راست میگفت.

من کجا باید میرفتم!؟

اصلا کجارو داشتم که برم؟
نه دوستی نه آشنایی نه جایی.....
ولی حتی اگه تو مجبور میشدم تا خود صبح تو خیابون
بچرخم یا حتی گه کارم می رسید به کارتون خوابی
باز دلم میخواست برم پیش شهرام.
شهرامی که باعث شده بود احساس کنم دیگه نتونم تو
روی مادرم یا حتی پدر خودش نگاه کنم.
دسته ی کیفمو سفت گرفتم و گفتم:
-شده برم خیابون یا تو پارک میرم اما پیش تو نمیام!
داد زد:

-د خب چرا...؟!
انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و با چشمهایی که
اشک توشون حلقه زده بود جواب دادم:
-چون بخاطر این رابطه ی مسخره حال همه از من
متنفرت همه فکر میکنن من یه دختر عوضی ام که
توی عاشق پیشه رو از نامزد مورد علاقه اش جدا
کرده!

کنج لبش رو داد بال و طعنه زنان پرسید:
-رابطه ی مسخره...
با لحن تندی جواب دادم:
-آره...رابطه ی مسخره...

مکت کردم و بغضمو قورت دادم چون نمیخواستم
وسط کوچه بزنم زیر گریه...

#پارت_۱۳۰۸

عشق صوری

برخلاف من که بخاطر این اتفاق خیلی چیزها آزارم
میداد اون باخونسردی ای که مشخص بود دلش
میخواه به من هم منتقلش بده گفت:

-بزار بگن...بزار هرکی هرچی دلش میخواد
بگه. اصلا بزار هرچی دوست دارن فکر کنن. برای
من مهم نیست...

ناخوادگاه صدامو بردم بال و با اشاره به خودم گفتم:
-ولی واسه من مهمه! من نگاه های پدرتو به خودم
محاله ثانیه ای از یاد ببرم.

میدونم که یه تصور وحشتناک از من داره...یه تصور
بد!

وقتی با تاسف سرش رو تکون میداد دلم میخواست آب
بشم و برم زیر زمین.

وقتی ازمی پرسید چی واسم کمگذاشته که انیکارو
کردم دلم میخواست بمیرم!

زندگی با تو به چه درد من میخوره وقتی دیگه نه
قراره روی خوش پدرتو ببینم نه قراره روی خوش

مادرموا!

وقتی قراره آدم بده ی این اتفاق من باشم. منی که دیگه
حتی روم نمیشه سرمو بال بگیرم...
دستشو گذاشت رو سینه ستبر خودش و گفت:
-مهم منم که میخوامت و تا تهش هستم. پس گور بابای
بقیه!

چطوری میتونست بگه گور بابای بقیه؟
این بقیه که میگفت خانوادمون بودن و من نمیتونستم
بیخیالشون بشم برای همین با عصبانیت گفتم:
-من نمیتونم مثل تو فکر کنم! میفهمی؟ نمیتونم!
کم کم داشت اون روی سگش بال میومد اما هی زور
میزد خودش رو کنترل کنه.
اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:
-الن هوا تاریک... بدموقعه اس. شهر پر آدم
لجنه... بچه نشو! بیا برو سوار ماشین شو بریم خونه...
پامو زمین کوبیدم و با لجاجت و البته اطمینان زیاد
گفتم:

-من باتو هیچ جا نمیایم...

#پارت_۱۳۰۹

عشق صوری

پامو زمین کوبیدم و با لجاجت و البته اطمینان زیاد

گفتم:

-من باتو هیچ جا نمیااااام...

دیگه نتونست خودش رو کنترل بکنه.

یه آن از کوره در رفت و هجوم آورد سمتم و حتی
دستش رو برد بال که بزنه تو گوشم و همزمان گفت:

-دختره ی کله شق...

سرم رو بردم عقب و دستهام رو سپر سرو صورتم

کردم و غریزی چشمهامو بستم که لحظه ی فرود

اومدن دستشو رو صورتم نبینم.

اما اینکارو نکرد.

دست مشتش رو که تو هوا نگه داشته بود پایین آورد

و یکی دو قدم ازم فاصله گرفت وپرسید:

-نمیای آره ؟

با ترس جواب دادم:

-نه!

این نه رو که شنید لگدی به سنگ جلوی پاش زد و

گفت:

-کص ننه ات شیوا!

نگاهمو دوختم به زمین که چشمم به صورتش نیفته و

اونباهمون لحن و حالت بی نهایت عصبیش گفت:

-اینقدر تو شهر بچرخ تا تیکه پارت کن!

درحالی که این کلمات رو با عصبی ترین حالت
ممکن حواله ام میکرد به سمت ماشینش رفت.
جلوش رو نگرفتم چون من حتی نمیخواستم ببینمش.
سوار ماشینش شد و تخت گاز از اونجا رفت تا من
دوباره تنها بشم.

دستهامو تو جیبهای لباس تنم فرو بردم و با کشیدم یه
نفس عمیقی به راه افتادم....

#پارت_۱۳۱۰

عشق صوری

ساعتها توی شهر چرخیدم درحالی که مدام باخودم سر
اینکه اجازه ندم ذهنم سمت اتفاقات بعد از جنجال
امشب بره در جنگ بودم!

این شهر این موقع شب واسه هیشکی امن نبود اما
من...اما من حاضر بودم تو اون جای ناامن بچرخم
ولی نه سمت خونه برم و نه سمت شهرام!
حس میکردم دیگه نمیشه به هیچکدوم شدن پناه ببرم.
یه حس خجالت خیلی بد داشتم.

حسی که حتی وقتی صورتهاشون رو موقع شنیدن
حقیقت تصور و تجسم میکردم هم آزارم میداد!
لغت...این چه بدبختی ای بود دیگه!

گشنه ام بود اما حتی میلی به خوردن چیزی نداشتم.

دلممیخواست فقط راه برم.
من حتی حال صحبت کردن هم نداشتم اما مونا اونقدر
زنگ زد اونقدر زنگ زد که نهایت
با کلافگی تماسش رو جواب دادم و قبل از اینکه اون
فرصت حرف زدن پیدا بکنه گله مند و شاکی گفتم:
"چیه مونا؟! چرا اینقدر زنگ میزنی؟"
فقط یه سوال پرسید:
"کجایی؟"
تا پرسید تازه فهمیدم باید نگاهی به دور اطرافم بندازم
که ببینم کجا هستم!
و کجا بودم؟!
توی یه خیابون شلوغ پلوغ با ماشینهایی که بعضی
هاشون به سرعت از کنارم رد میشدن و بعضی
هاشون با نیت شدمی ترمز میگرفتن!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
"تو خیابون..."
خیلی زود گفت:
"میدونم تو خیابونی...لوکیشن بفرست پیام پیشته.با
امیرم"
عقب عقب رفتم و تکیه ام رو به میله های پلی دادم که
روش ایستاده بودم و بعد هم گفتم:

"خیلی خب...باشه"

تماس رو قطع کردم و با ارسال لوکیشن یه جای بهتر
که قابل نشستن باشه رفتم...

#پارت_۱۳۱۱

عشق صوری

تا صدای تق تق کفش پاشنه بلند و نزدیک شدنش رو
به خودم احساس کردم تکیه ام رو از جایی که بهش لم
داده بودم برداشتم و سرم رو به آرومی چرخوندم به
همون سمت.

مونا بود و امیر هم پشت سرش.

اون چند قدم باقیمونده رو دوید سمتم و وقتی نزدیک
شد پرسید:

-چیشد؟ چیکارت کردن؟ چی بهت گفتن؟

دعوات کردن!؟

اقا رهام بد شاکی شد هان؟

ژینوس خیلی کولی بازی درآورد آره!؟

اون یه بند سوال میپرسید و من فقط تماشاش میکردم.

حال توضیح نداشتم واسه همین گفتم:

-میشه منتظر جواب نباشی!؟ من حال حرف زدن و

جواب دادن ندارم مونا...

ناخنشو لی دندونهایش جوید و بعد آهسته گفت:

-خب...خب کنجکاو بودم! حال بیخیال...

دستشو دراز کرد سمتم.

مچ دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم خونه ی ما!

خیلی آرومگفتم:

-نه...

اصرار کرد و گفت:

- بیا...امیر مترو میرسونه!

نگاهی به امیر انداختم.چشم تو چشم که شدیم سرش

رو تگون داد و گفت:

-سلام!

فقط سرمو تگون دادم و بعد دوباره رو کردم سمت

مونا و گفتم:

-نمیخوام پیام خونتون...راحت نیستم!

آبغوره ام میگیره..قیافه امم زاره ننه باباتو کنجکاو

میکنم حال سوال پیچ شدن تورو ندارم.

ای بابایی زمزمه کرد و پرسید:

-به قول خودت من قراره سوال پیچ بشم تو چته !؟

دست به سینه شدم و نگاهمو دوختم به سمت دیگه ای

وبی حس و حال گفتم:

-تو بشی انگار من شدم.برو مونا...برو حال هیچی

ندارم!

#پارت_۱۳۱۲

عشق صوری

نرفت و تنهام نداشت!

چه خوب که نرفت و تنهام نداشت.

چه خوب که موند حتی با اینکه میدونست حال گپ
زدن ندارم.

حتی با اینکه میدونست علاقه ای به خونه رفتنشون
ندارم.

دستم و گرفت و گفت:

-پس...پس بیا بریم خونه ی امیر.اونجا که دیگه ننه
بابای من نیست بهمون گیر بده.

اینو گفت و قبل از اینکه جواب منو بشنوه سرش رو
چرخوند سمت امیر و پرسید:

-میری خونه ی مامان بابات؟ میری که من و شیوا
بریم خونه ات؟! هان؟!امیر با اینکه یه لتی بود عین
شهرام و خیلی ها ازش حساب می بردن اما واسه
مونا موش بود.

هرچی مونا ازش میخواست نه نمیگفت.

اینبارهم نه نگفت.

اومد جلو و با قاطعیت گفت:

-معلومه که میرم! بیاین.بیاین سوار بشین برسونمتون
اونجا...

تا اینو گفت کنج لبهای مونا از هم کش پیدا کرد و
صورتش خندون و شاد شد.

لبخند زد و گفت:

-ایول! دمت گرم!

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-خب ریگه بهونه نیار...بریم خونه ی امیر....

اینو گفت و با کشیدن مچ دستم منو کشون کشون

سمت ماشین امیربرد و سوارم کرد...

#پارت_۱۳۱۳

عشق صوری

امیر کلید انداخت و در خونه اش رو برامون باز کرد

و بعد هم کنار رفت تا راه رو برای ما باز کنه.

اونقدر توی خودم بودم که حتی جون تشکر کردن هم

نداشتم.

خودش گفت:

-برید داخل.

هر موقع هر زمان چیزی لازم داشتین بهم بگین!

غذا هم خواستین بخورین کد اشتراک هست از

رستوران بخرید .

کارتو واست میزارم مونا...

حرفی نزدّم. غمگین و پکر سرم رو پایین انداختم و
رفتم داخل امیر و مونا تما تازه جلوی در کارشون
شروع شد.

صدای ملچ ملوچهاشون رو از پشت سر میشنیدم.
حتی صدای پیچ پیچ هاشون.
حین قدم برداشتن سر چرخوندم و نگاهی بهشون
انداختم.

امیر چسبیده بود به دیوار و مونا درحالی که مقابلش
ایستاده بود لپهاشو گرفته بود و میگفت:
-قربونت برم که آخه تو سینه ی این ظاهر غلط
اندازت یه قلب مهربون داری!
امیر آهسته گفت:

-قربونم نرو یکم حرف گوش کن باشی کافیه!
-نیستم؟!
-نه...

نیشخندی زدم و دوباره رو چرخوندم و جلوتر رفتم.
خونه ی امیر به کوچیکی خونه ی شهرام بود اما
برخلاف خونه ی شهرام ظاهر مرتب تری داشت.
البته دلیلش هم مشخص بود.

هفت روز هفته رو مونا شش روزشو اینجا سر میکرد

خونه ای هم که یه دختر داخلش باشه تکلیفش
مشخصه.

اونم دختری مثل مونا که کلا آدم منظمی بود.
کیفمو پرت کردم زمین و از اونجایی که مطمئن بودم
قرار نیست امیر داخل بیاد با درآوردن لباسهام لم دادم
رو یکی از کاناپه ها.

چنددقیقه بعد سرو کله مونا هم پیدا شد.
شالشو از سر کشید و رو تک مبل رو به رویی نشست
و پرسید:

-چیزی میخوری سفارش بدم؟
ساعد دستمو رو چشمهام گذاشتم و جواب دادم:
-نه اشتها ندارم! فقط میخوام بخوابم...

#پارت_۱۳۱۴

عشق صوری

یکم خودشو کشید جلو.

موهای بلوند شده اش رو دو طرف گوشه‌هاش نگه
داشت و بعد انگار که نتونه بیشتر از این جلوی
خودش رو واسه پرسیدن سوالهای توی ذهنش کنترل
بکنه گفت:

-شیوااااا...

آهسته و بی حوصله جواب دادم:

-هااان...

-بیرون رفت کردن!؟

با صدایی که بغض آشکاری داشت جواب دادم:

-نه...خودم اومدم.دیگه تحمل نگاه هاشون رو نداشتم!

بلند شد و اومد پیشم.رو کاناپه کنارم نشست و بعد

دستشو نوازش وار لی موهام کشید و پرسید:

-شهرام چی...اون چیکار کرد؟!تا بهش گفتم اومد اره؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-آره اومد...جلو همشون گفت دوستم داره.گفت

ژینوسو نمیخواد.گفت منو میخواد.

با ذوق گفت:

-دمش گرم...

پوزخندی زدم وگفتم:

-آره ولی چ فایده...

لب و لوچه اش آویزون شد.پرسید:

-یعنی چی چه فایده؟

با صدای تو دماغی شده ای جواب دادم:

-چون حس زندگی تو وجودم مرد مونا.

بدجور جلو چشمهای مادرم و اقا رهام حقیر و

کوچیک شدم!

این خیلی بده مونا..اونقدر بده که شهرام از چشمم

افتاد!

اون نبود من تو این منجلا ب گیر نمیفتادم!
خیلی زود و انگار که بخواد زور بزنه نزاره این
احساس تو وجود من نسبت به شهرامپررنگ بشه
گفت:

-ولی آخه اون اونقدری هم که تو داری میگی مقصر
نیست....

این یه احساس و به رابطه ی دو نفره بود.
بین تو و اون!

دماغمو بال کشیدم و گفتم:
-آره ولی دیگه نمیخوام به دوست داشتنش ادامه
بدم...همچی از اول غلط بود...

#پارت_۱۳۱۵

عشق صوری

دلم از شهرام پر بود.

خیلی پر بود و مونا این رو خوب میدونست.

آهی به خاطر حال و روزم کشید و بعد دوباره

انگشتاشو ل به لی موهام کشید و گفت:

-میدونی خودش به من زنگ زد و ازم خواست پیام

پیشست ؟ بهش گفتم هر چقدر زنگ میزنم تو جوابم

نمیدی گفت اونقدر زنگ بزنم تا بالخره وا بدی!

به امیرهم سپرد خونه اش رو خالی کنه تو بیای اینجا
راحت باشی.. خیلی به فکرِت بود!
دستمو به آرومی از روی چشمهام پایین آوردم و به
مونا خیره شدم.

نمیدونم چرا داشت این حرفهارو میزد و چرا تلاش
میکرد این احساس من نسبت به اون ادامه پیدانکنه اما
من با خشم و نفرت گفتم:

-ازش متنفرم مونا...دیگه اسمشو جلوم نیار...
آهسته و انگار که حتی واسه زدن حرفش ازم خجالت
بکشه گفت:

-خب آخه تقصیر اون بیچاره چیه...؟! به اون چه...
تا گفت بیچاره چشمهامو واسش تو کاسه چرخونوم و
پرسیدم: -به اون چه؟! به اون چه؟ هااا؟
اونقدر این بازی مسخره اش رو ادامه داد تا تهش کار
رسید به اینجا!

تا آخر عمرم دیگه نمیتونم تو چشمهای مامان و آقا
رهام نگاه کنم!

آبروم جلوشون رفت میفهمی؟

بره گمشه...دیگه اسمشو جلوم نیار...

اگه بازم اسمشو بیاری بلند میشم همین حال از اینجا
میرم!

انگشته‌اش رو از ل به لی موهام بیرون کشید و
گفت:

-باشه بابا...اصلا به من چه! چقدر سگ اخلاق
شدی...

تند و وحشی گفتم:

-شهرام سگم کرد...

کله اش رو خاروند و آهسته گفت:

-میرم واست پتو بیارم..

اینو گفت و از کنارم بلند شد.

به پهلو دراز کشیدم و دوباره ساعد دستم رو چشمهام

گذاشتم و آهسته زمزمه کردم:

" گه تو این زندگی..."

#پارت_۱۳۱۶

عشق صوری

* چهار وز بعد *

تلفنم پشت سرهم زنگ میخورد اما من جرات اینکه

تماس رو جواب بدم نداشتم.

من از شدت شرمندگی اتفاقات پیش اومده حتی دلم

نمیخواست خودمو تو آینه نگاه کنم چطور میتونستم

تماسهای مامان رو جواب بدم!؟

لبم رو عصبی وار زیر لبهام می جویدم و درحالی که

دستهام رو بهم چسبونده بودم و بین زانوهام نگه داشته بودم پامو تند تند تکون میدادم و از گوشه چشم موبایلمو نگاه میکردم.

بالخره قطع شد اما پشت بندش به پیام برام اومد. دستمو سمت موبایلم دراز کردم و با پیام رو با چشم خوندم:

"کدوم گوری هستی شیوا؟ جواب بده"

انگشتمو پس کشیدم و آه کشون سرم رو خم کردم و گذاشتم رو زانوهام.

آخه چرا یهو همچی اینجوری رفت رو هوا؟! هووووف!

صدای پیامک بعدی تنم رو تو هم مچاله کرد. سعی کردم پیامش رو نخونم که بازم فکر و حواسم بهم نریزه اما موفق نشدم.

دوباره پیام رو باز کردم و لب زنان خوندمش: "جواب بده شیوا... کجایی؟"

وای!

چرا دست از سرم برنمیداشت؟!؟

چرا نمیداشت واسه یکی دور روز هم که شده راحت باشم؟!؟

نفس عمیقی کشیدم و با انگشتهایی که از شدت خشم

می لرزید با کلی غلط املائی برایش نوشتم:
"نگران نباش. جهنمی که تو شمع خونه ی شهرام
نیست"

پیام رو ارسال کردم و گوشی رو انداختم کنار.
پاهام رو جمع کردم رو کاناپه و دوباره سرمو گذاشتم
رو زانوهام و آهسته زمزمه کردم:

"تا کی من باید اینجا بمونم؟ تا کی باید جای امیرو
غصب کنم و پنهون بشم تو ابن خونه؟"
همینطور تو سرم باخودم حرف میزدم که دستی روی
شونه ام نشست و منی که حسابی توی خودم رو
بدجور وحشت زده کرد...

#پارت_۱۳۱۷

عشق صوری

سرمو که بال گرفتم چشمم به صورت ترسیده و
جاخورده ی موناپی افتاد که چند ساعت پیش واسه
خرید رفته بود بیرون.

وحشت من به اون هم انتقال پیدا کرد.

فورا دستشو از رو شونه ام عقب برد و گفت:

-چته توووو! جن دیدی مگه!؟

انبوه موهام رو با دو دستم بال گرفتم و بعد با کشیدن
یه نفس عمیق جواب دادم:

-تو خودم بودم ترسیدم...کی اومدی؟
نه! دلیل ترس من دقیقا این نبود.
چیزی که منو از هر تماسی و از هر جنبشی و هر
لمسی میترسوند احساس بی هوا پیدا شدن مادرم و اقا
رها بود.
چقدر سخت بود مواجه شدن با این دونفر.
چقدر سخت بود!
مونا دسته کلید خونه و پیترهایی که خریده بود رو
گذاشت روی میز و جواب داد:
-همین چنددقیقه پیش با امیر اومدم...ولی رنگت پریده
ها.قشنگ معلوم ترسیدی!
آهسته زمزمه کردم:
-اشکالی نداره...
همونطور که یکی از جعبه هارو به سمتم میگرفت
گفت:
-اتفاقا پر اشکاله
از بس عینهو کشتی به گل نشسته ها اینجا نشستی
خیالباف و متوهم شدی!
بابا فهمیدن که فهمیدن...به درک! به همون جهنم اسفل
سالفین اصغر سالفین چی چی بود؟!
نیشخندی زدم و درست اصطلاح مدنظرشو براش

گفتم:

-اسفل سافلین...

دستشو توهوا تکون داد و به نطقش ادامه داد:

-به همون...

اصلا بهتر... حال دیگه نیازی نیست چیزی رو از

کسی پنهون کنین...

موهامو رها کردم و ولگیر گفتم:

-تو هم که همون حرفهای شهرامو میزنی

واسه شما ها راحت... واسه من نیست

یه نوشابه و چندتا سس از نایلون بیرون آورد و

گذاشت کنار دستم و بعد هم گفت:

-امیر میگفت یه دادگاه واسش تشکیل دادن در حد

المپیک!

از یه طرف ژینوس از یه طرف ننه اش از یه طرف

باباش از یه طرف آقا رهام همه بهش میتوپیدن...

همه ی اونا تو یه تیم این شهرام بیچاره هم شد لشکر و

ارتش یه نفره!

امیر میگفت خیلی باهاش بحث کردن. خیلی...

نمیدونم چرا یهو حرفهایش بیشتر از قبل محزون و

غمزده ام کرد و ته دلم، منو تبدیل کرد به آدمی که

خیلی نگران اونیه که ازش عصبانی و دلگیره...

#پارت_۱۳۱۸

عشق صوری

من میتونستم احساس کنم که شرایط الن چقدر واسه
شهرام بده.

حتی میتونستم تصور کنم که چقدر فشار روحی و
روانی رو داره تحمل میکنه واسه همین دل ناگرونش
شدم و خطاب به مونا که دو لپی مشغول خوردن
پیتزاش بود گفتم:

-اذیتش کردن آره!؟

سوالم خندوندش.چشمکی زد و گفت: -ای بسوزه پدر
عاشقی دل ناگرونش آره!؟

دل ناگردنش نباش چون اون پوست کلفت تر از این
حرفهاس که دست از سر تو برداره.

امیر میگفت بازم جلو خونوادش موند و به همه حتی
خانواده ژینوس گفت که خودش کس دیگه ای رو
دوست داره.

میدونی شیوا...امیر میگفت بابای ژینوس یکی از
سهامدارای بزرگ چند شرکت تجاری مشترک با آقا
رهام هست.

این دونفر یعنی پدر ینوس و اقا رهام همیشه
میخواستن بچه هاشون باهم ازدواج کنم که سرمایه

هاشون هیچوقت به باد نره و قدرت از خودشون به
بچه هاشون انتقال پیدا کنه حال این بهم خوردن
نامزدی کلا اوضاعشون رو ریخته بهم.
ولی خودمونیم...بین شهرام چقدر دوست داره که
بیخیال اونهمه ثروت و ارث شده...
تا حرف از ارث زد، فکرهایی به سرم خطور کرد که
باعث شد متعجب بپرسم:
-ارث؟ بیخیال ارثش شده؟!
لقمه تو دهنشو که حسابی لپشو باد انداخته بود رو به
سختی قورت داد.
مشخص بود سوتی داده.
مثل همیشه امیریه حرفهایی بهش زده و سپرده به
نگه اونم طبق معمول از دهنش پریده و...
یکم نوشابه خورد تا لقمه راحت تر بره پایین و بعد هم
جواب داد:
-آره! ظاهراً آقا رهام بهش گفته اگه تورو انتخاب کنه
یاید قید ارث و میراث رو بزنه اونم گفته تورو انتخاب
میکنه!
آخ!!!
حال خرابم خرابتر شر.
بین چه جوری شدم عامل دوری پدر از پسر!؟

مونا زبونشو به کنج لبش زد و با اشاره به جعبه پیتزا گفت:

-بخور دیگه... یخ میکنه!

من حالم ابری بود.

یه حال داغون... آب دهنم نمیتونستم چه برسه به غذا.

سرم رو خم کردم و دوباره گذاشتم رو زانوهام و

بعدهم گفتم:

-اشتها ندارم...

#پارت_۱۳۱۹

عشق صوری

تمام احساسات ناجوری که درتلاش بودم از خودم

دورشون نگه دارم که دست کم ذره ای اعصاب برام

باقی بمونه با خبری که مونا بهم داد دوباره تو سرم

جون گرفتن و پررنگتر از همیشه شدن.

من چه جوری میتونم با خیال راحت کنارشهرام باشم

وقتی منفور ترین آدم این قصه و ماجرا منم!؟

میتونم تصور کنم که تصور میکنن چه شخصیتی ام!

یک هرزه که پریده وسط زندگی مردی که نامزد

داشته و همه هم اینو میدونستن!

همینطور تو سرم باخودم حرف میزدم که سکوت

خونه با صدای زنگ در شکست.

نمیدونم چرا ناخوداگاه تنم از ترس لرزید اینبار بیشتر
از وقتی که مونا بی سروصدا اومد خونه و شونه ام
رو فشرد.

اما ما انتظار اومدن کسی رو نداشتیم.

هیچکس!

مونا که از آشپزخونه بیرون اومد فوراً پرسیدم:
-کیه؟! نکنه تو آدرس اینجارو به مامانم داده باشی!
هان!؟

لقمه ی توی دانش رو قورت داد و چپ چپ و معنی
دار نگاهم کرد. میدونم سوالم از اون که این چند روز
در تک تک لحظات کنارم بود یه نمه ناجور به نظر
می رسید اما من واقعا از اینکه بی هوا زنگ این
خونه رو بزنم و آقا رهام و مامان و ژینوس تو قاب
قرار بگیرن وحشت داشتم با این حال خلی هم نق و
غرولند حواله ام نکرد و فقط بعد گفت:

-حرفها میزنیااا...چی خیال کردی راجب من!؟

با قورت دادن آب دهنم پرسیدم:

-پس کیه!؟

به سمت در رفت و جواب داد:

-امیر! ولی تو راحت باش داخل نمیا. با من کار داره
خیالم که راحت شد آهسته گفتم:

-باشه

و بعد دوباره سرم رو گذاشتم رو زانوهای و چشمامو
بستم و این حالت تا وقتی ادامه پیدا کرد که احساس
کردم یک نفر کنارم نشسته ...

#پارت_۱۳۲۰

عشق صوری

گرچه گرمی حضور اون شخص متفاوت و درعین
حال آشنا بود اما با این وجود من بازهم تو همون
حالت موندم و از اونجایی که مطمئن بودم مونا هست
هیچ واکنشی نشون ندادم و فقط گفتم:

-خوشبخت مونا...خوشبخت که امیر کنارته!
خوشبخت که کسی فکر نمیکنه دختر بد و مزخرفی
هستی!

خوشبخت که مادر امیر رفیقته و پدرش مثل یه
دوست صمیمی باهات رفتار میکنه.

خوشبخت که دوست دارن.

خوشبخت که این فرصت رو داری تا بغلش کنی...
خوشبخت که کنارته...

خوشبخت که مجبور نیستی ازش دوری کنی!
مگت کردم و با بال کشیدن دماغم و صدایی که کم
مونده بود بغضمو آشکار بکنه با افسوس گفتم:

-دلم برا شهرام تنگ شده...

اون دست دور شونه ام حلقه شد و بعدهم که در کمال
ناباوریم، صدای خود شهرام رو بیخ گوشم شنیدم:
-اگه دلت برام تنگ شده چرا جواب تلفنهامو نمیدی؟!
هان...؟!

تا صداش رو شنیدم شوکه و متحیر سرم رو بال
گرفت و بهش خیره شدم.
به اون که صورتش با صورتم فاصله ای نداشت...
به اون که چشمهایش زوم شده بودن رو چشمهام.
لبهای قفل شده از هممو به سختی وا کردم و زمزمه
کنان گفتم:
-شهرام؟!

نیشخندی زد و گفت:

-نه روحم نه خیال و نه توهم...خودمم بابا!

#پارت_۱۳۲۱

عشق صوری بودنش اینجا قابل پیش
بینی نبود خصوصا که بد ازش شاکی بودم اما این
موضوع که احتمال اومدنش رو با مونای آب زیرکا
هماهنگ کرده بود چندان دور از ذهن نبود.
و من مونده بودم چه واکنشش نسبت به حضورش
نشون بدم؟!

به قدر تمام لحظاتی که دلم در عین عصبانیت و اسش
پر میکشید بغلش کنم یا بازم ازخودم برونمش و بهش
بگم فراموشم کنه!
هان؟!

کار درست کدوم بود؟!
بعد از یه سکوت خیلی طولنی جواب دادم:
چون این به صلاح بود.
به صلاح جفتمون...
لبخند تلخی زد و پرسید:
-دور بودنمون ازهم به صلاحمونه ؟
-اهوم...
- چرا؟!

محزون و حتی دلگیر جواب دادم:
چون ما نمیتونیم کنار هم باشیم.
چون ارتباط ما خیلی هارو ازمون دلگیر کرده...
ما دیگه نباید باهم باشیم
باید از دور دوست بمونیم!
نیشخندی زد و خیلی جدی گفت:
-تئوری دوری و دوستی واسه ترسوهاست. واسه
اونایی که نمیخوان احساسشون رو عیان کنن نه واسه
ما که حال همه میدونن و اتفاقا چه خوب که همه

میدونن!

این حرفها وسوسه کننده بود اما من می ترسیدم.
می ترسیدم از اینکه پدرش و مادرم نپذیرمون و تا
آخر عمرم فراری باشم از نگاه های آشنا ترین آدمها.
آهسته گفتم:

-ولی من میترسم!

منو به خودش فشرد و گفت:

-بهت قول میدم همچی رو درست میکنم.قول میدم...

#پارت_۱۳۲۲

عشق صوری

منو به خودش فشرد و گفت:

-بهت قول میدم همچی رو درست میکنم.قول میدم...

مکت کرد.ابروهاش رو داد بال و گفت:

-قول شهرام همیشه قول بود...اینو دیگه قبول داری که

؟

دستهامو دور بدنش حلقه کردم و سرم رو به سینه اش

فشردم و آهسته و با لبخند گفتم:

-آره...قبول دارم....

آغوشش گرم بود.

اونقدر گرم که دلم نمیخواست ازش جدا بشم.سر

انگشتمو آروم و آهسته رو کمرش بال و پایین کردم

و گفتم:

-اما شدنی نیست!

تا اینو گفتم بازو هام رو گرفت و منو از خودش
جدا کرد و بعد خشمگین و عصبانی زل زد تو
چشمهام و گفت:

-دیگه این جمله رو تکرارش نکن! دیگه هیچوقت
تکرارش نکن... هیچوقت!

اینو گفت و از روی کاناپه بلند شد.

دستش رو به سمتم دراز کرد و خیلی جدی گفت:

-اگه نمیخوای تا همیشه اینجا بمونی و زانوی غم بغل
بگیری، اگه میخوای به همه بفهمونی واقعا همدیگرو
دوست داریم پس بلند شو...

با تعجب و دستپاچگی پرسیدم:

-بلند بشم...؟!

با تاکید جواب داد:

-آره... بلند شو بریم خونه ی پدرم و بهشون بگیم
همدیگرو میخوایم ...

اول به صورت کاملا جدی و به به دستش که به
سمتم دراز شده بود نگاه کردم....

#پارت_۱۳۲۳

عشق صوری

اول به صورت جدی و بعد به دستش که به سمتم
دراز شده بودنگاه کردم.

اون مصمم بود اما من نه.

با دل و جرات ازم میخواست همراهش برم خونه ی
پدرش تا به همه بگیم همدیگرو میخوایم اما...
اما من همچنان فکر رو در رو شدن با اونا آزارم
میداد.

یعنی توانشو نداشتم.

سکوتم که طولنی شد با تشر و عصبانیت گفتم:
-شیوا...تکلیف منو مشخص کن! با من میای بریم یا
میخوای تا آخر عمرت از همه فراری باشی هاااان؟!
کدومش!

مضطرب و هول و دستپاچه گفتم:

-ن...نمی...نمیدونم...

انگار که بخواد به این ماجرا خاتمه بده با جدیت گفتم:

-یا با من بیا یا تا آخر عمرت همینجا بشین و زانوی
غم بگیر کدومش؟ هان؟

حرف بزن...میای یا می مونی!؟

آب دهنمو قورت دادم و با شک و تردید نگاهش کردم.

احساس رس

پ□

شدن داشتم چون تحت فشار بودم و این
تحت فشار بودن مثل این بود که انگار گیر کرده بودم
لی منگنه.

یعنی ازم میخواست باهاش بلند بشم و برم خونه پدرش
و بگم میخوام باهاش ازدواج کنم؟!
صدای پر تحکم و قویش دوباره تو سکوت پیچید:
-ببین شیوا اگه اومدی که هیچ..من میرم اونجا و قصد
و محکم به همه میگم دوست دارم. میگم که میخوامت
و دلم میخواد باهات ازدواج کنم.

اگه نیومدی هم که دیگه تکلیفت واسه من
مشخصه...اسمتو نمیارم. نه به زبون نه تو دلم...
حال امتخاب کن.....با من میای یا نه !؟

گرچه ازش عصبانی و دلگیر بودم اما جز خودش هم
نمیخواستم خودم رو کنار مرد دیگه ای ببینم برای
همین دلمو زدم به دریا و گفتم؛

-میام

تا اینو گفتم لبخند زد و گفت:

-پس پاشو

دستمو توی دستش گذاشتم و از جا بلند شدم...

#پارت_۱۳۲۴

عشق صوری

کیفمو برداشتم و به دنبالش از خونه زدم بیرون.
مونا جلوی خونه و کنار امیر ایستاده بود و پچ پچ
میکرد.

تا چشم تو چشم شدیم چشمهامو واسش تو کاسه
چرخوندم و اینجوری واسش خط و نشون کشیدم.
آب دهنشو قورت داد و لب زنان گفت:
-به مرگ خودم اگه میدونستم اومده!
پوزخندی زدم و گفتم:

-آره ارواح عمه ات!

شهرام خودش در ماشین رو باز کرد و بعد هم ماشین
رو دور زد و پشت فرمون نشست و منتظر موند تا
سوار بشم.

قبل از رفتنم خطاب به امیر گفتم:

-بیخشید که این چند روز باعث شدم به خاطر من
نتونی بیای خونه ات...خیلی مزاحم شدم!
سرش رو پایین انداخت و گفت:

-اختیار داری شیوا خانم! این خونه متعلق به خودته!
آب دهنش رو قورت داد،درحالی که همچنان محو
تماشای انگشتر بود.

دست دراز کرد و درحالی که اونو از شهرام میگرفت
گفت:

-بشینین تا برم پیشش ...سعی میکنم بیارمش که
حرفهاتونو بهش بزنید اما قول نمیدم.
شهرام که با یه انگشتر یاقوت نشان تونسته بود اصل
کاری یا در واقعا بهتره بگم موتور محرک پدرش رو
راضی کنه لبخندی رضایت بخشی روی صورت
نشوند و گفت:

-ای به چشم!
مامان فوراً در جعبه رو بست و بعد هم باعجله پا تند
کرد سمت بالکن جایی که احتمال آقا رهام اونجا رو
صندلی راحتیش نشسته بود و قلیون میکشید...

#پارت_۱۳۲۸

عشق صوری

لعنت!

همه عالم و آدم باید بفهمن مامان من چه نقطه
ضعفهایی داره.
با یه انگشتر گرونقیمت همه چیز رو فراموش کرد
حتی دلخوری های خودش رو.
حای همه اون چیزایی که بابتشون زد تو گوشم.
چشم از مسیری که مامان ازش رد شده بود براشتم.
رو کردم سمت شهرام و پرسیدم:
به نظرت میتونه راضیش کنه!؟

دستمو گرفت و بردم سمت مبلهای طلایی کنار هم
چیده شده و همزمان جواب داد:
-میتونه!

شاکی که نه...بیشتر با حرص پرسیدم:
-چرا اینقدر مطمئنی؟

لبخند معنی داری روی صورت نشوند و جواب داد:
-اگه فقط یه نفر بتونه اون فقط مادر خودت...
زیر لب زمزمه کردم :

-امیدوارم...

کنار هم دیگه نشستیم و منتظر موندیم تا مامان و آقا
رهام سر برسند.

البته اگه مامان راضیش کنه.

بازهم با فکر کردن به قسمت منفی ماجرا اهسته و
آروم گفتم:

-شهرام اگه مامانم نتونست باباتو راضی کنه چی؟
اگه نزاره ازدواج کنیم..اگه...

اجازه نداد اگه گفتنهام ادامه پیدا کنه.

چونه ام رو گرفت و یه بوسه رو لبهام نشوند و گفت:
-هر مرد پر ادعا و کله گنده ای گوشش دست یه
زنه...

مثل امیر...مثل بابام

..مثل خودم....

تیکه ی آخر حرفش حسابی به تعجبم انداخت.خندیدم

وپرسیم:

-تو گوشت دست منه؟ تو گوشت کجا دست منه شهرام

!؟

لبخند محو و معنی داری زد و آهسته زمزمه کرد:

-هست...باور کن هست!

#پارت_۱۳۲۹

عشق صوری

اومدن مامان و آقا رهام اونقدر طول کشید که تقریبا

مطمئن شده بودم راضی نیست و نمیشه و نخواهد

شد!

اصلا این تئوری اینجا اومدن از بیخ و بن اشتباه بود.

مگه ممکن بود که اون به این زودی راضی به پیوند

ما بشه.اون هم وقتی نا سر حد مرگ ازمون عصبانی

شده بود.

بیخودی اینجا اومده بودیم.

بیخود و بیجهت...!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و خطاب به شهرام

که برخلاف من اصلا نمیشد آثار خستگی ناشی از

انتظار رو تو صورتش نمیشد دید گفتم:

-نمیاد... مطمئنم که نمیاد!

خیره به رو به رو زمزمه کنان گفت:

-میاد!

دستشو گرفتم و با تاکید گفتم:

-نمیاد... پاشو بریم و خودمونو کوچیکتر از این

نکنیم!

من نشیمن گاهم رو به نیت بلند شدن از جایی که
روش نشسته بودم فاصله دادم اما اون نه تنها بلند نشد
بلکه دست برد تو جیب شلوارش و با بیرون آوردن
پاکت سیگارش، یه نخ سیگار بیرون آورد و درحالی
که در جست و جوی فندک جیب هاش رو میگشت
گفت:

-میاد! مادرت راضیش میکنه!

دوباره نشستم سرجام. کلافه بودم از شهرام که اینقدر
ریلکس همچین حرفی میزد اونم هم بعد از دوساعت
انتظار!

مونده بودم بر چه اساسی آخه این جوابهارو تحویل
میداد.

سر انگشتمو به شیشه ی ساعت مچیم زدم و پرسیدم:
-میدونی از کی تاحال اینجاایم؟ ماما من اگه قرار
بود بتونه راضیش کنه خب حتما تاحال کرده بود.

پاشو بریم شهرام...خواهش میکنم!
خیلی خونسرد سیگارش رو گذاشت لی لبه‌اش و
فندک رو زیرش گرفت.
روشنش که کرد نخ سیگارو بین انگشته‌اش گرفت و
یه کام عمیق ازش گرفت و حرف نزد تا وقتی که دود
اون سیگارو بیرون فرستاد:
-میاد ! یا میاد و میگه موافق یا میاد و میگه موافق
نیست...اینکه بمونیم و حتی مخالفتش رو بشنویم بهتر
از اینکه بدون شنیدن هیچ حرفی از اینجا بزنیم بیرون
پس صبر کن !
با عصبانیت ازش رو برگردوندم.
این ریلکس بودنش خیلی رو مخ بود....
#پارت_۱۳۳۰
عشق صوری
با عصبانیت ازش رو برگردوندم.
این ریلکس بودنش خیلی رو مخ بود.
اونوقت میگه گوشش دست منه!
سر انگشتمو با ضرب زدم رو پام و بعد سرم رو
چرخوندم سمتش و گله مند و با طعنه پرسیدم:
-پس گفتمی گوشت دست منه؟! هااان ؟
از کنج چشم نگاهم کرد.

دود سیگارشو از لی لبهاش بیرون فرستاد و بعد
جواب داد:

-هست... بهش ایمان بیار!

آخه گوشش کجا دست من بود وقتی هیچوقت حرفهامو
گوش نمیداد و همیشه تار خودشو میکرد؟!
ابروهامو بال انداختم و گفتم:
-نوچ نیست! تو هیچوقت به من گوش نمیدی همیشه
کار خودتو میکنی...

یکم بهم نزدیک شد. لبهاشو که طعم و مزه ی خوش
سیگار میدادن به لبهامچسبوند و عمیق اما کوتاه
بوسید.

اونقدر عمیق که ناخودآگاه پلکهام روی هم افتادن.
نزدیک به صورتم تو گلو خندید و گفت:

-چشاتو وا کن... اینجا جایی نیست که تو بخوای
فرصت بستن چشمهاتو پیدا کنی و من فرصت ادامه
دادن این بوسه خب؟ فوراً چشمهامو وا کردم و با اخم
بهش خیره شدم.

نیشخندی زد و گفت:

-یکم دیگه صبور باش...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-فقط ده دقیقه دیگه صبر میکنم اگه نیومد من یکی که

میرم...

عرق جمله ی تهدید آمیزم خشک نشده بود که صدای
پاشنه دمپایی های پاشنه دار و قدمهای مادرم توجه ام
رو جلب کرد.

دستی که دراز کرده بودم سمت کیفم که واسه رفتن
آماده باش باشم رو پس کشیدم و سرمو به سمت مامان
چرخوندم.

باور نکردنی بود اما آقا رهام هم همراهش بود...

#پارت_۱۳۳۱

عشق صوری

شهرام سیگارش که فقط چند پک بهش زده بود رو تو
جاسیگاری شیشه ای روی میز خاموش کرد و بعد به
احترام پدرش از جا بلند شد.

منم همینطور!

دستپاچه بودم و هول و مضطرب!

نمیدونم چرا هنوز هم از چشم تو چشم شدن باهاش
احساس خجالت و شرم بهم دست میداد!

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم وررفتن با
انگشتهای دستم تا وقتی که نزدیک شدن و اون لحظه
با همون حالت پر شرم لبهامو وا کردم و گفتم:

- سلام...

نه جواب سلام منو داد و نه جواب سلام شهرام رو.
شاید میخواست اینجوری بهمون بفهمونه از شدت
دلخوریش کم نشده.

و خلاصه اینکه توپش همچنان از ما پر بود!
مامان با لبخندی عریض به آقا رهام اشاره کرد و
گفت:

خب! گل جمع هم اضافه شد بالخره....
شهرام نگاهی قدر دان به مامان انداخت و گفت:
-ممنون از شما مستانه خانم...
مامان با غمزه خندید و گفت:
-خواهش میکنم شهرام جانم...
اوه! چه جانم گفتنهایی تحویل شهراممیداد بابت اون
انگشتر.

اشاره کرد سر جاهامون بشینیم و وقتی نشستیم خودش
هم رو به رومون نشست.
کنار مامان و مشرف به ما!
واقعا امیدی به اومدنش نداشتم چون تقریبا مطمئن بودم
چشم دیدن من و شهرام رو نداره. دستکم الن نداره!
اولین چیزی که گفت این بود:
-شما دوتا خیلی پروو و بی شرمین! خیلی!
چون اینو گفت حس کردم یه سطل آب یخ ریختن رو

سرو صورتم...

#پارت_۱۳۳۲

عشق صوری

چون اینو گفت حس کردم یه سطل آب یخ ریختن رو

سرو صورتم.

صحبتی که اینجوری شروع بشه خب تکلیفش

مشخص.

قطعا میخواد آب پاکی رو بریزه رو دست من و

شهرام.

با شرم بیشتری سرم رو پایین انداختم و شروع کردم

استرس وار جویدن لبهام و کندن پوستشون با دندونای

نیشم!

عادت بدی بود میدونم ولی آرومم میکرد.

شهرام انگشتشو زیر بینیش کشید و گفت:

-یادمه همیشه بهم میگفتین یاید پررو باشم!

میگفتین دنیا جای مناسبی برای آدمای خجالتی و کم

رو نیست.

واسه آدمایی که جرات زدن حرف و عقیده ی واقعی

خودشونو ندارن.

و آقا رهام آهسته گفت:

هنوزم همینو میگم...

خب...منم پرروام! بد یا خوبشو نمیدم اما هستم...
و اون لحظه آقا رهام در کمال ناباوری من یکی گفت:
-دقیقا به همین دلیل میخوام با ازدواجتون موافقت کنم!
چون پررویین...

شهرام شبیه کسی بود که از قبل همچین چیزی رو
پیش بینی کرده واسه همین تقریبا هیچ واکنشی نشون
نداد جز زدن یه لبخند اما...

اما من واقعا شوکه شده بودم از شنیدن حرفش.
واقعا میخواست موافقت بکنه؟
باورم نمیشد...

احساس میکردم توهم زدم و گوشهام استباهی شنیدن.
انگار جدی جدی حق با شهرام بوده. این ماجرا فقط
اولش درد داره...

چشمهام با ناباوری روی صورتش به گردش دراومد
و اون خودش در ادامه گفت:

-کارتون خیلی بد بود و این بد بودن حالها تو
ذهن من بجا می مونه اما از اونجایی که واقعا
همدیگرو دوست دارین با ازدواجتون مخالفت نمیکنم!
ولی امیدوارم پای این تصمیم النتون تا همیشه
بمونید...

اینبار من بودم که ناخوداگاه پریدم وسط حرف اقا

رهام و گفتم:

-می مونیم! من شهرامو خیلی دوست دارم اون یه
نسخه از خود شماست شاید ورژن جوونتر و جدیدتر
پس چطور میتونم واسه تمام عمر نخوامش؟!
وقتی حرفم میزدم سرم پایین بود.
آخه همچنان جرات خیره شدن تو چشمه‌هاش رو
نداشتم.

رو کرد سمت مامان و گفت:

-این زبون بازیش به تو رفته ها...

مامان خندید و خنده های اون صورتهای مارو هم
بشاش کرد...

#پارت_۱۳۳۳

عشق صوری

احساس میکردم خوابم اما خواب نبودم.

این اتفاقات خوب خوب واقعا داشتن تو بیداری میفتادن
و البته...

من هم باید مثل شهرام به زبون چرب و نرم مادرم که

مار رو هم از لونه اش میکشید بیرون ایمان میاوردم!

واقعا جز اون کی میتونست اقا رهام رو وادار کنه و

اصلا چی بهش گفت و تو گوشش چی خوند که مجاب

و راضی به این وصلت شد؟

یکم از چایی که خدمتکار آورده بود چشید و گفت:
-من همچی رو به خودتون میسپارم! خودتون مقدمان
عروسیتون رو فراهم کنید هر جاهم به من و مستانه
نیاز بود میتونین رومون حساب باز کنید...هرچند
میدونم به ما نیازی پیدا نمیکنید!
مکث کرد. سرش رو چرخوند سمت من و گفت:
-اینجارو همیشه ودر هر حالتی خونه ی خودت بدون
حتی وقتی با مادرت قهر میکنی!
آهسته گفتم:

-چشم!

سرش رو با رضایت جنبوند و حین بلند شدن از روی
مبل گفت:

-اینجارو خونه ی خودتون بدونید! سرم رو چرخوندم
سمت شهرام و بهش نگاه کردم.

کج لبش رو داد بال و خیره نگاهم کرد.

درسته لبهاش بسته بودن اما حس میکردم میتونم
صداش رو بشنوم.

صدای حرفهایی که با نگاه هاش بهم میگفت و ترجمه
شون میشد اینکه:

"دیدی گفتم صبر داشته باش حل میشه!"

لب زنان گفتم:

-پیشگویی چیزی هستی؟!
کنار گوشم گفت:
-نه! هرچی میکشم از جذابیتم...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-خود تعریف!
خندید و سرش رو برد عقب.
و من واقعا خواب بودم یا بیدار؟!
این واقعیت بود یا یه خواب شیرین؟!
کاش یکی از من نیشگون میگرفت ولی نه!
حتی اگه این یه خواب هم باشه دلم نمیخواست بیدار
بشم!

#پارت_۱۳۳۴

عشق صوری

شیدا

کنار پنجره ایستاده بودم و بیرون رو تماشا میکردم.
روزهام به حدی تکراری بودن که گاهی احساس
میکردم چیزی عقب و جلو نمیشه و ساعتها نمیگذرن
یا حتی شبها صبح نمیشن!
انگشتهام رو به دور فنجون داغ قهوه حلقه کردم و با
بال آوردن دستم کمی از اون قهوه ی تلخ رو چشیدم.
تلفن همراهم چندین مرتبه پشت سرهم ویبره خورد اما

من اشتیاقی برای خوندن پیامهایی که واسم اومده بود
نداشتم.

اونقدر همونجا موندم تا وقتی که حس کردم پاهام نیاز
به استراحت دارن برای همین از پنجره فاصله گرفتم
و برگشتم سمت تک مبل راحتی ای که یه میز
کوچیک کنارش بود و جای دراز کردن پاها رو هم
داشت.

لم دادم و فنجون رو گذاشتم رو همون میز و بجاش
همراهم رو برداشتم.

چند پیام داشتم که همه از طرف شیوا بود.
مشتاقانه عکسهایی که واسم ارسال کرده بود رو وا
کردم.

چند سلفی دونفره با شهرام بود و زیرشون هم نوشته
بود:

"شیداااااا"

"بالخره پدر شهرام با ازدواجمون موافقت کرد"

"همش حس میکنم خوابم"

با دیدن اون عکسها و اون خبر خوب چشمهام گریه
کردن و لبهام خندیدن.

چه خوب که لاقل بین ما دونفر یکیمون به مراد دلش
رسید!

کلی ایموچی که شدت خوشحالیم رو نشون بده واسش
فرستادم و پشتبندشون نوشتم:
"بهترین خبر عمرمو ازت شنیدم"
پیام رو ارسال کردم و به سلفی های دونفرشون خیره
شدم.

ترکیب صورتهاشون کنارهم اونقدر ستودنی بود که
بیشتر به کارت پستال می موند تا به سلفی!
چند لحظه بعد به پیام برام فرستاد که نوشته بود:
"خیلی بهم میایم نه؟"

شوخ طبعانه واسش نوشتم:
"خیلی! ولی داشتن همچین مرد جذابی یکم دردسر
سازه.از ما گفتن بود"

پیام رو ارسال کردم و تلفن همراهم رو گذاشتم کنار.
#پارت_۱۳۳۵

عشق صوری
از بیرون سرو صداهایی اومد که توجه ام رو جلب
کردن.

و صدای اون دختره واضحتر از بقیه بود.
هر چقدر خودمو این تو اتاق حبس میکردم که چشمم
بهش نیفته یا حتی صداش رو نشونم بیفایده بود چون
آخرش بازهم به جوری من باید ریخت نحس و صدای

مزخرفش رو میشنیدم!
گرچه همینطور از طرف شیوا برام پیام میومد اما بلند
شدم و قدم زنان به سمت در رفتم.
خیلی آروم بازش کردم و از اون درز باریک بیرون
رو نگاه کردم.
دستشو به کمرش تکیه داده بود و از یه طرف سر
خدمتکارها غر غر میکرد و از طرف دیگه واسه
شهره لوس بازی درمیاورد و میگفت:
-تو این اتاق دل من میگیره شهره جون!
این اتاق پنجره نداره...
من دلم میخواد پنجره داشته باشه هی برم لب پنجره
بیرون رو ببینم حال و هوام عوض بشه احساس میکنم
تو قفسم!
شهره که بخاطر باردار بودنش همه جوهره نازشو می
خرید گفت:
-اینجا یکی بزرگترین اتاقهای بالاست...درسته پنجره
نداره اما بزرگ و دلپاز!
با نازو عشوه گفت:
-بله میدونم اینجا خیلی بزرگ و دلپازه اما بخدا من
اون تو حس خفگی بهم دست میده! اصلا نمیتونم
تحمل کنم...یعنی هیچکدوم از این اتاقهای بال پنجره

ندارن؟!

یکی از خومتکارها جواب داد:

-سالن مطالعه داره...

چشم غره ای به خدمتکار رفت و گفت:

-چه حرفها!!!!!! الن معنی جوابت اینه که من باید تو

سالن ماطله بخوابم؟!

خدمتکار دلگیر شد و سرپایین انداخت و آهسته گفت:

-نه متاسفم.همچین منظوری نداشتم.ولی خب بقیه اتاقها

رو به بیرون پنجره ندارن به جز...

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد.

اما اون کنجکاوانه پرسید:

-به جز کجا؟!

خدمتکار از کنج چشم نگاهی به سمت اتاقی که من

اونجا بودم انداخت و بعدهم جواب داد:

-به جز اتاق شیدا خانم و آقا فرهاد!

#پارت_۱۳۳۶

عشق صوری

قبل از اینکه متوجه ام بشن درو بستم و کمرم رو بهش

تکیه دادم.

اما مگه میتونستم صداهاشون رو نشنوم!؟؟

صدا ها و حرفهای عصبی کننده شون رو.

شهره گفت:

-آره...اونجا يه پنجره ي دلباز داره!

دختره با صدایی لوس و حتی مظلوم نمایانه گفت:

-شهره جون ميشه اون بياد جای من و من از اين به

بعد تو اون اتاق باشم!؟

از اينهمه صراحت و وقاحت و پروويش جاخوردم.

چطور ميتونست همچين چيزی بخواد!؟

آخ که چقدر دلمميخواست سرش رو از تنش جدا کنم.

خداوندگار شارلتانی بود!

ساکت و بی حرف موندم تا جواب شهره رو بشنوم:

-آره چرا که نشه... تصميم خوبيه!

دختره تملق گويانه و با چاپلوسی گفت: -وای مرسی

شهره جون...قربونتون برم من الهی که اينقدر

مهربونيد...شما بهترين و خوشگلترين و نهربونترين

مامان بزرگ دنيا ميشين!

شهره بدون اينکه قبلش نظر من رو بدونه ،احتمال

خطاب به خدمتکارها گفت:

-بريد بهش بگين اتاق رو خالی کنه.

از اين به بعد شيدا توی اين يکی اتاق می مونه رزا

توی اون اتاق!

اگه بگم از شدت تعجب و ناباوری خشکم زد دروغ

نگفتم.

باور نکردنی بود!

یعنی واقعا میخواستن منو از این اتاق بندازن بیرون و
اینجارو به اون بدن ؟

پوزخندی روی صورتم نشست.

افسوس وار لب زدم:

"این دیگه چه زندگی ی تخمی ایه؟!"

صدای ضربه به در منو از فکر کشید بیرون....

#پارت_۱۳۳۷

عشق صوری

چرخیدم و اینبار رو به سوی در کردم.

وقاحت مگه میتونه در این حد باشه !؟

چطور میتونستن ازمن بخوان جولو و پلاسمو جمع

کنم و از این اتاق برم بیرون؟

اصلا چطور روشن میشد همچین چیزی ازم بخوان؟

پس نظر و خواسته و میل من چی میشد این

وسط....!؟

چند بار دیگه هم به در زدن.

اینبار تعلل رو کنار گذاشتم و درو وا کردم.

خدمتکار جلو بود و بقیه با کمی فاصله پشت سرش.

چشمهام رو صورتهای بدون حس خجالتشون به

گردش دراومد.

تنها کسی که با شرم و ذره ای حس خجالت نگاهم

کرد خدمتکاری بود که بریده بریده گفت:

-بیخشید شیدا خانم...گفتن...گفتن به...شما....بگم که

اتاق رو خالی کنید و وسایلتونو بردارید و برید اون

یکی اتاق!

وقتی اون این حرفهارو میزد به این فکر میکردم که

بعدها قرار چه اتفاق بدتر از اینی برای من پیش بیاد

؟!

چه رفتار زننده ی دیگه ای ممکنه ازشون سر بزنه!

با اینکه دلیل اینکار رو میدونستم اما بلند بلند پرسیدم:

-چرا!؟

به در گفتم که دیوار بشنده و شنید هم.

دختره جلو اومد و با پرویی تمام جواب داد:

-چون من نفسم تو اون اتاق میگیره! از وقتی باردار

شدم تو فضاهایی که پنجره نداشته باشن حس خفگی

بهم دست میده!

مثل خودش که حرفه‌اش رو با صراحت میزد گفتم:

-چون به تو حس خفگی دست میده من باید اتاق رو

خالی کنم!؟

شرمنده! نمیتونم همچین لطفی بهت بکنم...

چون اینو گفتم چشمهاشو واسم درشت کرد و بعد هم
ذات کثیفشو به رخم کشید و خطاب به شهره گفت:
-میبینی شهره جون؟! با اینکه دلیلش رو بهش گفتم
اما بازم اصلا واسش مهم نیست من حالم چقدر بد
میشه تو اون اتاق...

ازم متنفره کاملا مشخصه...!

#پارت_۱۳۳۸

عشق صوری

نه چرندیاتی که به زبون میاورد برام مهم بود نه این
موضوع که درصدد بود تا رابطه ی خراب مارو
خرابتر بکنه!

شهره چند قدمی جلو اومد و با جدیت گفت:
-اگه گاهی مواقع مثل الن مارو درک کنی و دست
از لجبازی برداری ممنون میشم!
میبینی که...نمیتونه تو اتاق بدون پنجره بمونه!
با تاسف بهش خیره موندم.

این اتاق ذره ای برای من مهم نبود.
منی که هیچ دل خوشی ای به این زندگی نداشتم اخه
داشتن یا نداشتن اتاق چه فرقی به حالم میکرد!؟
من فقط دلگیر بود از همین قساوت و بی مهریشون.
از اینکه سعی داشتن از هر بهانه ای برای تضعیف

روحیه و تخریب شخصیتم بهره ببرند.

خیره به شهره گفتم:

-از من میخواین بقیه رو درک کنم وقتی خودم درک
نمیشم!؟

پشت چشمی نازک کرد و طعنه زنان گفت:

-تو که حامله نیستی! تو اون اتاق هم آپلو هوا نمیکنی
پس واست چه فرقی داره؟

حالم از خودش و حرف زدنش بهم خورد.

رزا با لوس کردن خودش گفت:

-حال مگه اون اتاق چی داره جز یه پنجره؟ اگه دلم
نمیگرفت نمیخواستمش...

از کنج چشم نگاهی به دختره انداختم و جلوی همه
گفتم:

-روزی که مچ فرهادو باهات گرفتم خونه ات، یه

خونه ی اجاره ای 50-60متری بود که فکر کنم تنها

پنجره اش همون تیکه ی مخصوص تهویه توالیت بود.

حال چه جور یاس ...تو اون خونه دلت نمیگرفت تو

اتاقی که از کل خونه ات بزرگتر بود دلت میگیره!؟

چون اینو گفتم خدمتکارها سر پایین انداختن و

لبهاشون رو روی هم فشردن تا لبخندهاشون از نظرها

دور بمونه.

دختره دستهایش رو مشت کرد و بعد هم گفت:

-واقعا که! حسادت همه جوهره ازت میباره!

من اصلا از اینجا میرم...

اینو گفت و همونطور که اشک تمساح می ریخت به

سمت اتاقش برگشت...

#پارت_۱۳۳۹

عشق صوری

بازیگر خوبی بود اما ذاتش دستش رو، رو میکرد!

مشخص بود از اون هفتخطهای روزگاره.

شهره دستش رو گرفت و نگهش داشت.

مظلومانه گفت:

-بزارید برم و نمونم تو خونه ای که همچین آدم

حسودی هست!

وقتی حسود خطابم میکرد دلم میخواست بلند بلند بزنم

زیر خنده!

حسود! هه!

درو رها کردم و یک قدم از قاب فاصله گرفتم و

پرسیدم:

-میشه بهم بگی من چرا باید به دختری که سر چهار

راه سوار ماشین یه غریبه میشه تا پول بگیره و

ترتیش داده بشه و بعد برای اینکه خودشو به اون

غریبه بچسونه ازش باردار میشه حسادت کنم؟!
چون اینو گفتم گر گرفت از خشم.
اما قبل از اینکه خودش واکنشی نشون بده این شهره
بود که داد زد: -دهنتو ببند دختره ی آسمون جُل یه
لقبا! مثل اینکه یادت رفته خودت کی هستی هااان؟
یادت رفته دختر مستانه ی مرد بازی و تو فلاکت
زندگی میکردی؟!
باید حتما یهت یادآوری کنم تا دست از اراجیف گفتن
برداری؟
مگه بهت نگفتم کسی تو این خونه حق نداره به مادر
بچه ی من توهین کنه هاااان؟
خوب گوش کن ببین چی بهت میگم... ما میریم بیرون
که عصرونه بخوریم و وقتی اومدیم بال میخوام اتاق
رو خالی کرده باشی. و سلام...
با گفتن این حرفها از م رو برگردوند و با عجله سمت
پله ها رفت.
خدمتکارها هم پشت سرش رفتن و من موندم و اون
دختره.
لبخندی زهر دار روی صورت خودش نشوند تا اثبات
کنه گریه ها و مظلوم نمایی هاش همه محض بیگناه
نشون دادن خودش بوده و بعد هم گفت:

-اگه تورو از این خونه ننداختم بیرون دختر بابام
نیستم.

کاری میکنم محل سگ هم بهت ندن...اینجا جای یه
نفره اون یه نفر هم منم!
مثل جادوگرها بود.

جادوگرها و سحرگرها...

پشت چشمی نازک کرد و با عجله ازم دور شد تا به
شهره ملحق بشه.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم تو اتاق و درو محکم
پشت سر خودم بستم...

#پارت_۱۳۴۰

عشق صوری

کشوی میز رو با خشم کشیدم سمت خودم و وسایل
داخلش رو یکی بعداز دیگری انداختم تو جعبه.

دماغمو بال کشیدم و چشمهامو رو هم فشردم تا

اشکهام سرازیر نشن رو صورتم اما...اما من با

بغض گیر کرده توی گلوم چیکار میکردم!؟

اونو چه جوری نگه میداشتم تا تبدیلیش نشه به لرزش

صدا؟

تا تبدیل نشه به گریه!

نشه حق حق....

کشو رو بستم و اینبار ادکلنهای جلوی آینه رو ریختم
تو جعبه.

نگ به این زندگی...!

برام پیامک اومد. چون حدس میزدم شیوا باشه
نخواستم که نسبت بهش بیتفاوت بمونم.

پیامش رو وا کردم و خوندم:

"هر دختری بهش چپ نگاه کرد حسابش باخودم.
نگران نباش!"

دو دستی نگهش میدارم آخه کمبود و بحران شوهر
داریم.

راستی... فیلم تالری که برای عروسیمون رزرو
کردیمو واست میفرستم.

از همین حال واسه جشن عروسیم آماده شو..."
اشکهام چکیدن رو تلفن همراه.

دلم میخواست خوشحال باشم اما نمیتونستم.
من داشتم به قهقهه میرفتم.

داشتم زیر تحمل اینهمه فشار روحی روانی له و مچاله
میشدم!

به کی باید این حرفهارو میزدم؟ با کی باید درد و دل
میکردم!؟

تلفنمو انداختم تو جعبه و اینبار به سراغ کمد رفتم که

همون موقع در باز شد و فرهاد اومد داخل.
کتش رو از تن درآورد و حین شل کردن کرواتش
گفت:

-اون حرفها چی بود به مامان و رزا زدی؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-هه! بزرگترشونو فرستادن واسه دعوا؟؟؟
جلوتر اومد وگفت:

-رزا میگه کلی بهش توهین کردی. مامان هم تائید
کرده پس ازت نمیپرسم راست میگن یا دروغ فقط
ازت میخوام دست از این رفتارها برداری شیدا!
سرم رو چرخوندم سمتش و با نفرت و خشمی که
همیشه در تلاش برای سرکوبش بودم بهش خیره
موندم...

#پارت_۱۳۴۱

عشق صوری

حال دیگه حای دیدنش هم حالمو بد میکرد.
هیچ ویژگی و خصلتی در این مرد نمی دیدم که بخوام
این شرایط رو تحمل کنم.

هیچ امیدی...

هیچ دلخوشی ای....

داشتم فرسوده میشم. فرسوده و زهوار دررفته!

دندونامو روهم ساییدم و بی مقدمه گفتم:
-هر کاری بخوای انجام میدم و هرچی بگی میگم چشم
فقط در حقم یه کار کن...

پیش از اینکه کرواتش رو کنار بزاره به منی که اون
حرفهارو زده بودم خیره شد و بعد هم پرسید:
چی؟!

با نفرت جواب دادم:

-نه سراغم بیا و نه تو گوشم حرفهای عاشقانه بزن و
نه حتی جلو چشمم ظاهر شو!

همینکه به حال خودم راحتم بزاری ازت ممنونم!
فقط همین یه کارو درحقم کن!

سگرمه هاشو زد توی هم و تند تند پرسید:

-چراااا؟ هااااان؟ چراا؟ چرا این حرفهارو بهم میزنی؟
چرا ازم دوری میکنی؟

مگه من شوهرت نیستم؟

چرا باید همچین حرفهایی رو ازت بشنوم؟
با صراحت جواب دادم:

-چون زندگی با آدمی مثل تورو نمیخوام....
پوزخندی زد و گفت:

-نکنه هوش و حواست جای دیگه اش که همش دنبال
بهونه ای تا این چرندیات رو تحویل بدی...؟

با غیظ گفتم:

-هر جور دوست داری برداشت کن....

چون اینو گفتم کروات و کتش رو با عصبانیت کوبوند
رو تخت و داد زد:

-همیشه یا حرفهات گند زدی به اعصاب و
زندگیم.همیشه...

دستهامو رو گوشهام گذاشتم تا حرفه‌هاش رو نشونم...
#پارت_۱۳۴۲

عشق صوری

دستهامو رو گوشهام گذاشتم تا حرفه‌هاش رو نشونم.
این حرفه‌های تلخ و گزنده و تکراری بیشتر غمگینم
میکردن.

بیشتر از قبل ! بیشتر از همیشه!

اومد سمتم و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با
داد و بیدادگفت:

-میدونی چی شیدا ! منو و تو میتونستیم خیلی زود بچه
دار بشیم اگه تو میذاشتی واسه یه بار هم که شده
درست و حسابی باهم بخوابیم!

دستهامو از روی گوشهام برداشتم و با بلند شدن از
روی زمین لباسهامو از تو کمد بیرون آوردم و گفتم:
-باشه من گناهکارم...

بهم نزدیکتر شد و گفت:
-هیچوقت نخواستی علاقه ی من به خودت رو باور
کنی...

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم: -علاقه؟ کدوم
علاقه...من اینجا هیچی نیستم.

من فقط زندونی توام!

یه زندونی که حال چون مادر گرامی فرزندتون از
این اتاق خوشش اومده باید بند و بساطشو جمع کنه و
بره یه سلول دیگه!

من اینم...من اینجا اینم

بی ارج و قرب...بی ارزش!

با خشم دلخوری برگشتم سمت میز.

شارژر و وسایل توی میزم رو برداشتم و چپوندم تو
یه جعبه ی دیگه.

اومد سمتم و گفت:

-بهت که گفتم فرصت میخوام...

حرف از فرصت که زد درونم آتیش گرفت.

یه جوری فرصت فرصت میکرد هرکی ندونه فکر

میکرد ما عاشق و معشوق بودیم و حال به نفر سومی

اتفاقی اومده تو زندگیمون.

هیستریک خندیدم و پرسیدم:

-فرصت؟! چه فرصتی؟! فرصت برای درست
کردن چی؟

لبخندی واسه دلخوشی و امیدوار شدن من به زندگی
رو صورت خودش نشوند و بعد هم گفت:
-بچه که دنیا میاد رزارو میفرستم از اینجا بره...
من بهش علاقه ای ندارم اگر هم اینجاست فقط بخاطر
بچه ی توی شکم هست...

اون بچه رو خودمون بزرگ میکنیم!
تا اینو گفت بازم مثل دیوونه ها از شدن غم شروع
کردم خندیدن ..

#پارت_۱۳۴۳

عشق صوری

تا اینو گفت باز مثل دیوونه ها از شدن غم شروع
کردم خندیدن. گاهی مثل الن حس میکردم اون فکر
میکنه من بچه ام!

حتی بدتر...یه احمق!

چه نقشه هایی می ریخت.

گمونش دختری که از خیلی وقت پیش دندون تیز کرده
واسه خود فرهاد و خونه زندگیش به این سادگی ها
ولش میکرد!

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-تو واقعا باخودت چی فکر کردی جناب آقای فرهاد
معتمدی؟! هاااان ؟

به خیالت دختری که واسه این شرایط دندون تیز کرده
و از همین حال داره منو مثل یه حریف از میدون
میندازه بیرون بچه اش رو دو دستی تقدیم من میکنه و
خودش از اینجا میره و پشت سرش رو هم نگاه نمیکنه
؟

نه اون اینکارو میکنه و نه من علاقه ای به نگهداری
از بچه ی یکی دیگه دارم!
دستمو گرفت و با تنگ کردن چشمهاش پرسید:
-تو چرا به من اعتماد نداری؟
هه! حرف از اعتمادمیزد.

اشاره ای به دور و اطراف کردم و گفتم:
-وصغمو ببین؟! ببین...دارم وسایلمو جمع میکنم تا
برم جای دیگه و این اتاق رو واسه مادمازل خالی کنم
بعد تو دم از خوب شدن اوضاع میزنی؟!
دم از اعتماد؟

اونم وقتی که دسته گلت واسه همه رو شد...یه زن
باردار!

متاسفم...من به هیچکی اعتماد ندارم!خصوصا تو
خم شدم.حعبه ی وسایل و لباسهارو برداشتم و بعدهم

از اتاق بیرون رفتم.

این شرایط مثل تن دادن به ذلت و خاری بود.
مثل که نه...واقعا تن دادن به ذلت بود و فقط نمیدونستم
قراره چی پیش بیاد بعد از این و مرحله ی بعد از
بیرون انداختنم از این اتاق چی هست!

#پارت_۱۳۴۴

عشق صوری

بالش رو صاف نگه داشتم و روی تختی که بهش
عادت نداشتم به آرومی دراز کشیدم.
خیره بودم به دیوار.به ویوی دل انگیز تخت!
فرهاد چراغ اتاق رو خاموش کرد و قدم زنان اومد
سمتم.

کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:

-شیدا...

بی رمق گفتم:.

-بله...

موهامو نوازش کرد و گفت:

-میشه ناراحت نباشی شیدا؟ اگه از این اتاق خوشت

نمیاد اتاق دیگه ای برات آماده میکنم! رزا تو فضای

بدون پنجره حس خفگی بهش دست میدی...یکم درکش

کن! حمله اس...

پورخندی زدم.

چقدر من بدبخت بودم آخه خدا!

یه دختر خیابونی شد قوز بالی قوز زندگیم!

چند لحظه بعد صدای رزا خانمش از پشت در به

گوش هر دومون رسید:

-فرهاد جان...عزیز دلم...قربونت برم میشه یه لحظه

بیای!؟

هه! چه قربون صدقه ای هم می رفت. و شک ندارم

یکی از دلیلی که اینقدر واسه فرهاد عزیز شده

بوده‌مین مدل حرف زدنش بود که آدمی مثل فرهاد که

کمبود محبت داشت رو به خودش وابسته کرد.

آهسته کنار گوشم گفتم:

-بزار برم ببینم چشه الن میام...

بازم حرفی نزد.

از کنارم بلند شد و با باز کردن در اتاق رفت پیش

دختره.

پچ پچ کنان پرسید:

-چیشده!؟

سرموچرخوندم و گوش تیز کردم ببینم چی میگه.

لوس و مثلاً با دلهره گفت:

-فرهاد جونم...قربونت برم من میترسم شب تنها باشم.

میشه بیای پیشم!؟

عجب سلیطه ای!

محال ممکن بود اون این زندگی رو ول کنه. محال بود.

#پارت_۱۳۴۵

عشق صوری

اومدن فرهاد اونقدر طول کشید که ناخودآگاه از جا بلندشدم و قدم زنان سمت در رفتم.

همونجا بودن و پیچ پیچ میکردم.

از لی در بهشون نگاه کردم.

دستهایش رو دور بدن فرهاد حلقه کرده بود و میگفت:

-ولش کن این دختره رو... من حال بیشتر از همیشه به

بودنت نیاز دارم... حتی به صکص... نظرت راجب به

رابطه ی داغ چیه!؟

چطور ممکن بود فرهاد دست رد به همچین پیشنهادی

بزنه اینو جوابی که به دختر داد، اثبات میکرد:

-آخه الن!؟

رو پنجه پاهاش بلندشد و با گذاشتن دستهایش دو طرف

صورت فرهاد یه لب ازش گرفت و گفت:

-خب مگه الن چشه!؟ اتفاقا این موقع بیشتر از

همیشه میچسبه! بریم تو اتاق من!؟

فرهاد نگاهی مردد به سمت اتاقی که من بودم انداخت.
پشت دیوار ایستادم تا مشخص نباشم.

اصرارهای رزا بارهم وسوسه اش کرد: -بیا دیگه
فرهااااا... بیا من کلی برنامه واسه امشبمون داریم...
و درنهایت فرهاد تسلیم شد و با گرفتن دستش گفت:
-باشه..بریم!

صورت‌م پژمرده و غمگین شد.

آهی کشیدم و با شونه های خمیده به سمت تخت رفتم..

#پارت_۱۳۴۶

عشق صوری

یک هفته بعد

جلوی آینه نشسته بودم و موهام رو که بعد از حمام با
سشوار خشک کرده بودم آروم و غرق در فکر، خیره
به تصویر صورت غم زده ام صافشون میکردم.
یک هفته ای میشد که اوقات تلخم رو تو این اتاق
میگذروندم و هیچ خبری هم از فرهاد نداشتم.
تمام این مدت رو با رزا خانمش میگذروند و فکر کنم
یادش رفته بود اصلا منی وجود داره.
هرچند چه بهتر...همینکه سمتم نمیومد بهترین لطف
رو بهم میکرد.

واقعا بی مهریش لطفی بود بزرگ!
صدای ضربه به در سکوت اتاق رو شکست.
بدون اینکه رو برگردونم گفتم:
-بیا داخل...

طولی نکشید که خدمتکار درو باز کرد و اومد داخل.
میتونستم تصویرش رو توی آینه ببینم. برای همین سر
برنگردنم و درحالی که از تو آینه نگاهش میکردم
پرسیدم:

-چیشده؟

پشت سرم ایستاد و گفت:

-خانم...خواهرتون بیرون منتظرتون

تا گفت خواهرم رو صندلی چرخیدم سمتش و متعجب
پرسیدم:

-خواهرم!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-بله خانم! البته جلوی در خونه ان.تعارف کردم اما
تشریف نیاوردن.

گفتن از شما بخوام برید بیرون!

دستپاچه شدم.

اصلا دلم نمیخواست شیوا بفهمه چه برمن گذشته و
هوو دار شدم!

شونه رو رها کردم وهمونطور که با عجله به سمت
کمد می رفتم تا لباسهام رو بپوشم گفتم:
-باشه باشه! برو بگو الن میام پیشش...
چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.
خیلی زود یه روپوش بدون دکمه رو لباس تنم پوشیدم
و با به سر کردن شال سیاهی از اتاق زدم بیرون..
#پارت_۱۳۴۷

عشق صوری
با عجله و شتابون به سمت در رفتم.
دستگیره رو گرفتم و در رو کشیدم عقب و رفتم
بیرون.
شیوا کنار شهرام ایستاده بود و خوش و بش میکردن.
جیک تو جیک بودنشون باعث شد متوجه من نشه تا
وقتی که گفتم:
-شیواجان...

صدام رو که شنید دست از پچ پچ کردن و بگو بخند
با شهرام برداشت و سرش رو چرخوند سمتم.
نیشش تا بناگوش وا شد وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی
پیدا کرد.
خندید و گفت:
-شید!!!!....

دوید سمتم و خودش رو انداخت تو بغلم و شروع کرد
ماچ کردن چپ و راست صورتم.

مشخص یود چقدز دلش واسم تنگ شده
خندیدم و محکم به خودم فشردم و پرسیدم:
-خوبی!؟

با ذوق و اشتیاق جواب داد:
-عالی ام!

دستمو پشت کمرش کشیدم و گفتم:
-خداروشکر که عالی هستی!

ازم که جدا شد رو کرد سمت شهرام و دستش رو به
سمتش گرفت و گفت:
-با شهرام اومدم!

نگاهمو دوختم به شهرام.لبخند زدم و گفتم:
-سلام آقا شهرام!نامزدیتون مبارک!
چندقدمی به سمتم اومد و گفت؛
-سلام.ممنون...مرسی!

خوب نبودم اما تظاهر به خوب بودن کردم و گفتم:
-بیاین بریم داخل...اینجا جلوی در نمیتونم ازتون
پذیرایی کنم.

شیوا دستش رو بال آوردو با ذوق کارت دعوتهای
توی دستش رو تکون داد و گفت:

نه! فقط اومدم اينارو بهت بدم...کارتای عروسی ان!
درخشش چشمهاش حالو جا آورد...

#پارت_۱۳۴۸

عشق صوری

درخشش چشمهایش حالمو جا آورد و سرخالم کرد.
صورتش از ذوق می درخشید و من احساس میکردم
اون خوشحالتترین دختر روی زمین هست. سه تا
کارت توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
-بفرماااااااید....

متعجب پرسیدم:

-اینکه سه تا کارت دعوت!

با لبخند سرش رو خم و راست کرد و جواب داد:
-اهوم. سه تا کارته.

یکپیش برای تو و فرهاد.

یکیش برای پدر شوهر و مادرشوهرت این سومی هم...

-هان؟ واسه کی؟

مکتھ کرد۔ انگار خودش هم نمیدونست سومی رو به نیت کی آورده.

خندید و در ادامه با بال و پایین کردن شونه هاش گفت:

-این سومی هم برای هر کی که دوست داری باشه.
ووستی...رفیقی...هرکی که دلت میخواد خلاصه!
با اینکه هیچکسی رو نداشتم تا کارت سوم رو بهش
بدم اما گفتم:

-باشه عزیزم...مرسی که زحمت کشیدی و اومدی تا
اینجا! کاش میومدی بریم داخل!
لیخند زد و گفت:

-نه نمیتونم... چون قراره با شهرام بریم واسه خرید
تورا!

خندیدم و گفتم:

-فکر میکردم قراره اینجور کارهارو با مونا انجام
بدی!

سرش رو آورد جلو کنار گوشم، پچ پچ کنان گفت:
-اتفاقا میخواستم با مونا برم چون اونجوری میتونستم
هر توری دلم یخواد انتخاب کنم و بخرم که شهرام
بیفته تو عمل انجام شده و گیر نده اما خب چون خیلی
زرنکه واسه اینکه اینکارو نکنم گفته باید خودش هم
بیاد!

خندیدم و گفتم:

-دستتو خونده!

#پارت_۱۳۴۹

عشق صوری

خندیدم و گفتم:

-دستتو خونده!

لبه‌اشو رو هم فشرد و با تکون سرش بعد از چند

لحظه سکوت گفت:

-اھمممم...تا بهش گفتم میخوام با مونا برم فهمید چه

نقشه ای توی سرم.

آخه توری که خودم دلم میخواست یکم لختیه اما خیلی

قشنگ بود....ولی هر توری خریدم عکسش رو واسه

تو میفرستم!

بوسش کردم و گفتم: -بیا دیگه فرهاااا...بیا من کلی

برنامه واسه امشبمون داریم...

و درنهایت فرهاد تسلیم شد و با گرفتن دستش گفت:

-باشه..بریم!

صورت‌م پژمرده و غمگین شد.

آهی کشیدم و با شونه های خمیده به سمت تخت

رفتم..

#پارت_۱۳۴۶

عشق صوری

یک هفته بعد

جلوی آینه نشسته بودم و موهام رو که بعد از حمام با

سشوار خشک کرده بودم آروم و غرق در فکر، خیره
به تصویر صورت غم زده ام صافشون میکردم.
یک هفته ای میشد که اوقات تلخم رو تو این اتاق
میگذروندم و هیچ خبری هم از فرهاد نداشتم.
تمام این مدت رو با رزا خانمش میگذروند و فکر کنم
یادش رفته بود اصلا منی وجود داره.
هرچند چه بهتر...همینکه سمتم نمیومد بهترین لطف
رو بهم میکرد.

واقعا بی مهریش لطفی بود بزرگ!
صدای ضربه به در سکوت اتاق رو شکست.
بدون اینکه رو برگردونم گفتم:
-بیا داخل...

طولی نکشید که خدمتکار درو باز کرد و اومد داخل.
میتونستم تصویرش رو توی آینه ببینم. برای همین سر
برنگردندم و درحالی که از تو آینه نگاهش میکردم
پرسیدم:

-چیشده؟

پشت سرم ایستاد و گفت:

-خانم...خواهرتون بیرون منتظرتون

تا گفت خواهرم رو صندلی چرخیدم سمتش و متعجب
پرسیدم:

-خواهرم!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-بله خانم! البته جلوی در خونه ان.تعارف کردم اما
تشریف نیاوردن.

گفتن از شما بخوام برید بیرون!
دستپاچه شدم.

اصلا دلم نمیخواست شیوا بفهمه چه برمن گذشته و
هوو دار شدم!

شونه رو رها کردم وهمونطور که با عجله به سمت
کمد می رفتم تا لباسهام رو بپوشم گفتم:

-باشه باشه! برو بگو الن میام پیشش...
چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

خیلی زود یه روپوش بدون دکمه رو لباس تنم پوشیدم
و با به سر کردن شال سیاهی از اتاق زدم بیرون..

#پارت_۱۳۴۷

عشق صوری

با عجله و شتابون به سمت در رفتم.

دستگیره رو گرفتم و در رو کشیدم عقب و رفتم
بیرون.

شیوا کنار شهرام ایستاده بود و خوش و بش میکردن.
جیک تو جیک بودنشون باعث شد متوجه من نشه تا

وقتی که گفتم:

-شیواجان...

صدام رو که شنید دست از پیچ پیچ کردن و بگو بخند
با شهرام برداشت و سرش رو چرخوند سمتم.
نیشش تا بناگوش وا شد وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی
پیدا کرد.

خندید و گفت:

-شیدا!!!!....

دوید سمتم و خودش رو انداخت تو بغلم و شروع کرد
ماچ کردن چپ و راست صورتم.
مشخص یود چقدز دلش واسم تنگ شده
خندیدم و محکم به خودم فشردم و پرسیدم:
خوبی!؟

با ذوق و اشتیاق جواب داد:

-عالی ام!

دستمو پشت کمرش کشیدم و گفتم:

-خدا روشکر که عالی هستی!

ازم که جدا شد رو کرد سمت شهرام و دستش رو به
سمتش گرفت و گفت:

-با شهرام اومدم!

نگاهمو دوختم به شهرام.لبخند زدم و گفتم:

سلام آقا شہرام! نامزدیتون مبارک!

چند قدمی به سمتم اومد و گفت؛

-سلام. ممنون...مرسی!

خوب نبودم اما تظاهر به خوب بودن کردم و گفتم:

-بیاین بریم داخل... اینجا جلوی در نمیتونم ازتون

پذیرایی کنم.

شیوا دستش رو بال آوردو با ذوق کارت دعوت‌های

توی دستش رو تکون داد و گفت:

نه! فقط اومدم اينارو بهت بدم...کارتای عروسی ان!

درخشش چشمهایش حالمو جا آورد...

#پارت_۱۳۴۸

عشق صوری

درخشش چشمهایش حالمو جا آورد و سرحالم کرد.

صورتش از ذوق می درخشید و من احساس میکردم

اون خوشحالترين دختر روى زمين هست. سه تا

کارت توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

-بفرما ااااايد...

متعجب پرسیدم:

-اینکه سه تا کارت دعوت!

با لبخند سرش رو خم و راست کرد و جواب داد:

-اهوم.سه تا کارته.

یکیش برای تو و فرهاد.

یکیش برای پدر شوهر و مادرشوهرت این سومی
هم...

-هان ؟ واسه کی ؟

مکث کرد. انگار خودش هم نمیدونست سومی رو به
نیت کی آورده.

خندید و در ادامه با بال و پایین کردن شونه هاش
گفت:

-این سومی هم برای هر کی که دوست داری باشه.
ووستی...رفیقی...هرکی که دلت میخواد خلاصه!
با اینکه هیچکسی رو نداشتم تا کارت سوم رو بهش
بدم اما گفتم:

-باشه عزیزم...مرسی که زحمت کشیدی و اومدی تا
اینجا! کاش میومدی بریم داخل!
لیخند زد و گفت:

-نه نمیتونم... چون قراره با شهرام بریم واسه خرید
تورا!

خندیدم و گفتم:

-فکر میکردم قراره اینجور کارهارو با مونا انجام
بدی!

سرش رو آورد جلو کنار گوشم، پچ پچ کنان گفت:

-اتفاقا میخواستم با مونا برم چون اونجوری میتونستم
هر توری دلم یخواد انتخاب کنم و بخرم که شهرام
بیفته تو عمل انجام شده و گیرنده اما خب چون خیلی
زرنگه واسه اینکه اینکارو نکنم گفته باید خودش هم
بیاد!

خندیدم و گفتم:

-دستتو خونده!

#پارت_۱۳۴۹

عشق صوری

خندیدم و گفتم:

-دستتو خونده!

لبه‌اشو رو هم فشرد و با تکون سرش بعد از چند

لحظه سکوت گفت:

-اهمممم...تا بهش گفتم میخوام با مونا برم فهمید چه

نقشه ای توی سرم.

آخه توری که خودم دلم میخواست یکم لختیه اما خیلی

قشنگ بود....ولی هر توری خریدم عکسش رو واسه

تو میفرستم!

بوسش کردم و گفتم: -باشه...قبول! من مطمئنم تو

هرچی که بپوشی بهت میاد...هرچی!

دستهامو گرفت و گفت:

-تو زودتر از همه بیا خب؟! زودتر از همه بیا دیر تر
از همه برو...کاش اصلا میشد تو هم ساقدوشم باشی!
دستهاشو فشردم و گفتم:
-قول میدم زود بیام...ولی فکر نکنم به درد ساقدوش
بودن بخورم...مونا گزینه ی بهتره!
اخمی مصنوعی رو صورت نشوند و گفت:
-نه خیر...هیشکی تو نمیشه!
خندیدم و گفتم:
-مراقب آقا دوماد خوشتیپت هم باشه...
چشمکی زد و گفت:
-خیالت راحت...نمیزارممگس ماده هم بهش نگاه
کنه....
بعد از یکم خوش و بش خداحافظی کردن و سوار
ماشینشون شدن.
تماشا کردندشون کنارهم روحمو سرحال میاورد.
با لبخند دورشونشون تماشا کردم.
شیوا سرش رو آورد بیرون و یه بوس از راه دور
برام فرستاد و بلند بلند گفت:
-خیلی دوست دارم شیدا!
لیخند بغض داری زدم و با چسبوندن کارت دعوتها به
سینه ام آهسته زمزمه کردم:

"من بیشتر..."

#پارت_۱۳۵۰

عشق صوری

گاهی وقتها مثل الن باخودم میگفتم همینکه یکی از ما
دونفر خوشبخت شده هم خوب و کافیه.

اگه من به مقصودم نرسیدم اما شیوا رسید و احساس
خوشبختی میکنه و همین کافیه.

سر خم کردم و به کارتهای توی دستم خیره شدم که
همون موقع نزدیک شدن یه ماشین و توقفش جلوی در
باعث شد سرم رو بال بگیرم.

نگاهم که به فرزاد افتاد یکم از دیدنش جا خوردم.
پیاده شد و قدم زنان اومد سمتم.

رو به روم ایستاد و خیره به صورتم گفت:
-سلام...

جواب سلامشو ندادم و چرخیدم که برم داخل اما اون
خیلی زود گفت:

-لیق شنیدن جواب سلامم نیستم!؟

ایستادم و دوباره به آرومی چرخیدم سمتش.

فرزاد اون آدمی بود که دیدنش هم حالمو خوب میکرد
هم بد.

نمیدونم چطور باید این حس رو توصیف کنم.

فقط میتونستج بگم وقتی می دیدمش اون حس علاقه
ای که بهش داشتم و همیشه سرکوبش میکردم تو
وجودم بیدار میشد و وقتی یادم میومد متاهلم و اون
علاقه ای به بودن با من نداره دلگیر میشدم و پژمرده!
چنددقیقه ای نگاهش کردم و بعد آهسته گفتم:
خب..سلام...

اشاره ای به کارتهای توی دستم کرد و پرسید:

-عروسی کیه و ما خبر نداریم!؟

نگاهی به کارتها انداختم و جواب دادم:

-عروسی خواهرم شیواست...

آهانی زمزمه کرد و با تکون سرش پرسید:

-منم دعوتتم!؟

#پارت_۱۳۵۱

عشق صوری

از اونجایی که شیوا اونو حتی ندیده بود چه برسه به

اینکه بشناسش و واسش کارت بفرسته،خیلی زود

منظورش رو از پرسیدن اون سوال فهمیدم.

میخواست دعوتش کنم و خب انگار کارتی که شیواه

گفته بود رو به دوست و آشنایی که خود میخوام بدم

قسمت اون بود.

نمیدونم چرا اینقدر بی هوا خودش رو علاقمند به

عروسی اومدن نشون داد در هرصورت اون کارت
اضافی ای که شیدا بهم داده بود رو به سمتش گرفتم و
گفتم:

-بگیر...قسمت تو شد!

کارت رو ازم گرفت و بهد از اینکه نگاهی کوتاه
بهش انداخت گذاشتش تو جیب شلوارش و همزمان
گفت:

-مرسی! خیلی وقت هیچ جشنی نرفتم!
بله در جریان بودم که کلا همچین جاهایی کم می رفت
واسه همین تقریباً مطمئن گفتم:

-گمون نکنم این یکی رو هم بیای...

لبخند کمرنگی روی صورت نشوند و گفت:

-آره...شاید...شاید نیام...خو دوست داری من بیام؟
نمیدونم چرا همچین سوالی پرسید اما شونه هام رو با
بیتفاوتی بال انداختم و گفتم:

-دوست داشتن یا نداشتن من چه اهمیتی داره؟!
در کمال تعجبم گفت:

-داره...اگه تو بگی بیا میام و اگه بگی نیا نمیام...
پوزخندی زدم و گفتم:

-من نه دعوت به اومدن میکنم و نه دعوت به
نیومدن! کارتو بهت دادم...تصمیم باخودت!

اینو گفتم و اینبار بدون اینکه منتظر شنیدن حرف دیگه
ای از طرفش بمونم رفتم داخل...

#پارت_۱۳۵۲

عشق صوری

رو به روی توری که یک نمونه اش توی ویتترین بود
و همون یک نمونه منو تا داخل کشونده بود ایستاده
بودم و خودمو درحالی تصور میکردم که توی تنم
هست!

اگر میپوشیدمش باید با لختی سر شونه ها، قسمت
پشت کمر و بخشی از سینه هام کنار میومدم.
سخت نبود کنار اومدن باهمچین چیزی.
مگه بدنم مشخص باشه چی پیش میاد اما این وسط
مسئله من نبودم.

مسئله شهرامی بود که خودش برای انتخاب تور
شخصا همراه اومده بود تا من توری انتخاب نکنم که
اتفاقا لخت باشه !

پشت سرم ایستاده بود و تماشام میکرد.
انگشت اشاره ام رو به سمت تور دراز کردم و گفتم:
-این...اینو میخوام!

نه به شوخی بلکه خیلی جدی گفتم:
-که بیوشیش و نگاه هرچی مرده بکشونی سمت

خودت؟! بیخود! یه چیز دیگه انتخاب کن!
یه چیزی که تا ماتحتتم توش مشخص نباشه!
نیش و کنایه هاش به خاطر قسمتهای لختی مختلف
لباس بود.

فکر میکردم راضی نباشه اما نه در این حد که بخواد
اینقدر این لباس رو نقد کنه.

لبخند رو لبم ماسید.

با قیافه ای زار گفتم:

-ازش خوشم میاد خوشگله! دو قدمی از اونجا فاصله
گرفت تا حتی اینجوری هم که شده بفهمه باید از
خیرش بگذرم و برم سمت بعدی ها و بعد هم همزمان
گفت:

-بهتره از یه چیز دیگه خوشت بیاد این مناسب نیست!
گله مندانه و با حالتی زار گفتم:

-آخه این کجاش مناسب نیست!؟

دستهایش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و درحالی
که قدم زنان ازم فاصله میگرفت گفت:

-اونجاش که اگه منم اینو منم بپوشم مردارو تحریک
میکنم چه برسه به تو...پس بیخیالش شو!

#پارت_۱۳۵۳

عشق صوری

ازم دور شده بود و خودش واسه انتخاب تور دست به کار شده بود.

نگاهی سراسر حسرت به اون تور سفید بلند انداختم. بسیار دوخت ظریف و شکل و طرح زیبایی داشت واسه همین بازم سعی کردم که راضیش کنم. راهم رو به سمتش کج کردم و وقتی بهش رسیدم ملتمسانه گفتم:

-بزار بیوشمش شاید تو هم تو تنج ازش خوشش اومد نظرت عوض شد!

سرش رو چرخوند سمتم و خیلی جدی بهم خیره شد و گفت:

-شیوا...داری مجبورم میکنی به این فکر کنم که ازت بخوام کت دامن بیوشی و یه چادر گل گلی سفید هم بندازی رو سرت و فکر تورو از سرت به کل بندازی! بیرونه نظر می رسید صحبت با اون یا چک و چونه زدن در مورد پوشیدن اون تور بیفایده است چه برسه به خریدنش!

جدا از این وقتی خودم رو با کت و دامن پوشیده و چادر تصور میکردم اون هم توجشن عروسیم به این نتیجه می رسیدم میشه به نپوشیدن اون تور فکر کرد واسه همین گفتم:

-خیلی خب باااااه ! ولی یادت باشه اولین حسرت
زندگی مشترکمونو رو دلم گذاشتی!
چپ چپ نگاهم کرد و من شونه هام رو بال و پایین
کردم و حین تماشای بقیه تورها گفتم:
-بعد از اینهمه مدت از یه تور خوشم اومد نداشتی
بیوشم...

اینو یادم نمیره
با طمانینه نگاهم کرد اما هیچی نگفت.
من هم دیگه چیزی نگفتم....

#پارت_۱۳۵۴

عشق صوری

از ماشینش پیاده شدیم و به سمت تور فروشی ای رفتیم که بزرگ بود و میشد حتی از همون ویترین بزرگ و شیشه ایش فهمید تنوع زیادی داره.

شهرام ماشین رو دور زد تا خودش رو بهم برسونه و بعد هم گفت:

-شیوا... سخت نگیر و یہ چیزی انتخاب کن!

سرم رو تندى چرخوندم سمتش.

نگاه طلبکارانه ای بهش انداختم و گفتم:

-من سخت میگیرم یا تو که هر چیزی انتخاب میکنم
یه بهونه ای میاری و ردش میکنی؟هان؟

خیلی حق به جانب جواب داد:
-چیزایی که تو انتخاب کردی و من رد کردم لخت و
پتی بودن و نامناسب!
غرولند کنان زمزمه کردم:
-حاج آقا شده واسه من!
خودش رو بهم رسوند و با گرفتن دستم از پله ها بال
رفتیم.

این تقریبا بیستمین تور فروشی ای بود که رفته بودیم.
هر چیزی که انتخاب میکردم یه انقلتی توش می آورد.
اما از اونجا که از این گشت و گذار تو تورفروشی
های شهر خسته شده بود،خودش هم واسه انتخاب
تور دست به کار شده بود.
رفت سراغ اونی که پفی نبود.
لخت بود و بلند.

آستینهای توری بلندی داشت که جنس طرح دار و
نرمی داشت و پشتش یه پایون میخورد.
دنباله داشت اما نه دنباله ای که زیاد دراز و تو دست
و پا باشه.

یه دنباله ی معقول !
یه قسمتی از یقه اش تور بود.
و حتی پشت کمرش اون قسمت شونه.

نه خیلی تجملاتی بود و نه خیلی ساده و
مثل همه اون گزینه هایی که من انتخاب کرده بودم
هیچ قسمتش لخت و عریون نبود!
رو به روش ایستاد و با بیرون آوردن دستش از تو
جیب شلوارش بهش اشاره کرد و گفت:
-این خوبه!

نگاهی سرسری بهش انداختم.
قشنگ بود ولی افتاده بودم سر دنده لج واسه همین با
اینکه میدونستم واقعا خوشگله اما گفتم:
-نه خیرم! اصلا قشنگ نیست!

#پارت_۱۳۵۵

عشق صوری
با اینکه میدونستم واقعا خوشگله اما گفتم:
-نه خیرم! اصلا قشنگ نیست!
سرش رو چرخوند سمتم و با لحنی سرزنش بار و
معنی دار پرسید:
-لبد چون اگه بپوشیش سینه هات مشخص نیست یا
کمر و کونت پیدا نیست هان؟
دقیقا!!!!....

ولی اصل داستان این بود که نمیخواستم حرف حرف
اون باشه.

مگه میخواست گربه رو دم حجله بکشه که هی امرو
نهی میکرد!؟

شونه هامو بال و پایین کردم و جواب دادم:
-هر جور دوست داری فکر کن!

من که ازش خوشم نمیاد...

غرولند کنان گفت:

-من که میدونم افتادی سر لج!
بازم گفتم:

-راحت باش...هرچی دوست داری فکر کن
دختری که اونجا کار میکرد اومد سمتمون و
باخوشرویی گفت:

-اگه در انتخاب تور مشکل دارید رو کمک ما حساب
کنید

بفرمایید چی مدنظرتون هست من مدلهای مختلفی
بهتون نشون میدم.

یه سری کار داریم هم که به صورت آلبوم
هستن...یعنی شما انتخاب میکنید و ما به صورت
سفارشی براتون میدوزیم!

شهرام نگاهی به صورت اخمالود منی که هیچ جوابی
به دختره نداده بودم انداخت و بعد رو کرد سمت
دختره و گفت:

-ممنون...اگه لازم بود صداتون میزنیم...

دختر لبخند عریضتری گفت:

-خوبی خب...

تنهامون که گذاشت شهرام قدم زنان اومد سمتم و

کنارم ایستاد...

#پارت_۱۳۵۶

عشق صوری دستشو دور شونه ام

حلقه کرد.

به انگشتاش از کنج چشم نگاه انداختم.

منو خیلی آروم چرخوند سمت تور و بعد گفت:

-نگاش کن...به نظرم اگه اونو بیوشی مثل من به این

نتیجه میرسی که خیلی بهت میاد...

اگر بخوام صادق باشم باید اعتراف کنم اون لباس

واقعا زیبا بود اما همون حس لجاجتی که بهش اشاره

کرده بودم بهم این اجازه رو نمیداد که با انتخاب اون

موافقت کنم.

آخه من عروس بودم.

تور باید اونی باشه که من میپسندم البته...همین رو هم

میپسندم اما پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:

-نمیخوام! خیلی ازش خوشت میاد بخرش یادگاری

واسه خودت نگهش دار...

چون اینو گفتم دستشو از دور بازوم پایین آورد و
اینبار با گرفتن انگشتهام گفتم:

-خیلی خب باشه...پس همون کت دامن و چادر
میپوشی! اتفاقا بهتره...بهت میاد.

حجابتم بهتر میشه

اینو گفتم و جدی جدی چرخید که از اونجا بریم اما
من مچ دستش رو با دست آزادم گرفتم و گفتم:
-عههه! عجب آدمی هستی!...همینجوری سرتو
میندازی پایین میخوای بری.

من صد سال سیاه کت و دامن و چادر گل منگلی
نمیپوشم.

ایسناد وگفتم:

-باشه...پس یا همینو بپوش یا بگرد و یه تور مناسب
انتخاب کن..

چیزی که اون انتخاب میکرد رو نمیخواستم بپوشم.
اسمش رو هم اصلا برام مهم نبود بزارن لجاجت
احمقانه.

دستشو رها کردم و گفتم:

-میچرخم یه چیزی انتخاب میکنم خودم....
تسلیم شد و گفتم:

-باشه ولی لخت نباشه...

چپ چپ نگاهش کردم و ازش دور شدم....

#پارت_۱۳۵۷

عشق صوری

چیزی که نسبتا دلخواه و مورد نظرم بود رو انتخاب
کردم و بدون اینکه در موردش به شهرام حرفی بزنم
یا از اون هم که مشغول وررفتن با موبایلش بود بخوام
بیاد و نظر بده، از دختری که فروشنده بود خواهش
کردم برام از تن مانکن درش بیاره.

با خوش رویی اومد سمتم و درحالی که توررو
درمیاورد گفت:

-چیز خوبی رو انتخاب کردی!

از طرح های جدید یه برند خارجی و شما اولین کسی
هستین که میپوشینش!

از یه برند که معمول از هر طرحی یکی بیشتر
نمیزنه!

از این فقط همین یکی موجوده....

اونطوری که اون در موردش سخنانی میکرد حدس
میزدم یاید قیمتش خیلی بال باشه اما مهم نبود.

کون لق شهرام!

باید حسابی بیفته تو خرج!

میدونم عقاید ترسناکی داشتم اما حقش بود امروز

حسابی به خرج بیفته.
نبود؟! بود...حقش بود.
همینکه بهم دادش و من راه افتادم سمت اتاقهای
پروف شهرام با عجله به سمتم اومد و پرسید:
-انتخاب کردی؟!
میدونم واسه چی میپرسید.
میخواست مطمئن بشه چیز ناجوری نیست.
در اتاق رو باز کردم و جواب دادم:
-آره ولی نترس! لختی پُختی نیست و قرار نیست بعد
از پوشیدنش تو عروسی شق القمر راه بندازم!
با گفتن این حرفهای طعنه آمیز درو باز کردم و خیلی
سریع رفتم داخل...

#پارت_۱۳۵۸

عشق صوری

خودمو تو آینه قدی داخل اتاق برانداز کردم.
قسمت پوشندگی این لباس از سینه تا رون پا بود و
مابقی یعنی آستینها و دامنش تور بود.
تورشفاف با دونه های سفید ودرخشان مروارید.
مطمئن نبودم رضایت بده همچین چیزی بیوشم اما اگه
نمیداد باهاش قهر میکردم!
چقدر رفتارام بچگونه شده بود! میدونم میدونم!

ولی صلاح من در برابر اون قبل از رد شدن پلش از
خر همین قهر و ناز کردنها بود.

از پشت در پرسید:

-پوشیدیش؟! -

چرخیدم و باسنمو تو اون حالت برانداز کردم.

ازش راضی بودم.

تور خاص و خوشگلی بود البته اگر حضرت آقا به

در معرض دید بودن دستها و پاهام گیر نده!

که شاید بده....

با مکث جواب دادم:

-آره

خیلی زود گفت:

-خب پس درو بازکن ببینمت!

یه بار دیگه خودمو توی اون تور تماشا کردم.

خوب بود و دستش داشتم اما باز عم مطمئن نبودم

شهرام رضایت بده ولی خب...تا ابد که نمیتونستج تو

اتاقم بمونم برای همین گفتم:

-باشه ولی نیای گیر بدیاااا...

زد به در و گفت:

-حال تو این درو بازش کن....

-وا میکنم ولی گیر بدی قهر میکنم باهات

اینو گفتم و بعد درو براش باز کردم و خودم تو اون
فضای نسبتا بزرگ عقب رفتم و بهش خیره شدم...

#پارت_۱۳۵۹

عشق صوری

ازش جدا شدم و جلو چشمهایش قری خوردم و با ذوق
و ناز و عشوه پرسیدم:

-بهم میاد آره؟ خوشگل شدم!؟

درو بست و اومد داخل.

تکیه اش رو به همونجا داد و محو تماشام توی اون

تور که طرحش یه جورایی سنت شکنی بود گفت:

-آره! شدی...

جوابش گنگ بود. خندیدم و با شیطنت پرسیدم:

-شدم؟! اچیشدم!؟

شمرده شمرده جواب داد:

-خوشگل و ...

پرسشی گفتم:

-و...و...

ولوم صداش رو آورد پایین و پچ پچ کنان گفت:

-و صکصی!

لبخند دندون نمایی زدم و پرسیدم:

-خودممیدونم.... حال چرا اومدی داخل!؟

فکر بد میکننا...

شونه هاش رو با بیتفاوتی بال انداخت و گفت:
-به درک بکنن! اینو گفت و اومد سمتم. بهم چسبید.
فقط لبخند زدم و منتظر موندم ببینم چی توی سرش
هست.

دستش بی مقدمه از زیر دامن لخت و بلند توری که
انتخاب خودم بود و پوشیده بودم رد شد و آروم آروم
به سمت مابین پاهام حرکت کرد.

فکر نمیکردم بخواد اینجا همچین کاری بکنه واسه
همین آهسته زمزمه کردم:

-شهرام داری چیکار میکنی!؟

از اینکه توی اون فضا و اونجوری بهمچسبیده بودم
هم خوشم اومد و حالی به حالی شده بودم و هم
مضطرب...

آخه اگه پرسنل اون تور فروشی میفهمیدم شهرام تو
اتاقک پروف بجای نظر دادن راجع به تور، داره من
رو انگولک میکنه چه فکری باخودشون میکردن!؟
در حالی که دستش لحظه به لحظه داشت پیشروی
میکرد با مکث جواب داد:

-خودت چی فکر میکنی ؟

#پارت_۱۳۶۰

عشق صوری
لب گزیدم و آهسته گفتم:
-شهراللام...آخه اینجا!؟
آب دهنش رو قورت داد.درست مثل کسی که یه چیز
خوشمزه رو به روش باشه و نتونه از خیر مزه
کردنش بگذره.
مشخص بود قصد بیخیال شدن و سپردن این کار واسه
زمان بهتری نداره.
چونه ام رو بوسید و بعد هم گفت:
-نمیتونم صبر کنم...
نگران از رسوایی تو همچین مکانی و گرفتن لقب
هول ها و بی مکانها وادارم کرد هشدار بدم و بگم:
- اگه بفهمن خیلی بد میشه!
انگشتاش از داخل لباس زیرم رد شدن و بدنم رو فشار
دادن.
فشاری که بی نهایت لذت بخش بود و
همین لمس کافی بود تا دستش از ترشحات بدن من
خیس بشه.
فکر کنم لو رفته بودم که خودمم چقدر دلم همچسن
چیزی میخواد البته اینجا نه....
آهسته گفتم:

-نمیفهمن...

مضطرب گفتم:

-میفهمن...مگه خرن؟ بزارش برا بعد...

به کارش ادامه داد و پرسید:

-چرا خوشت نمیاد!؟

-میاد ولی اینجا نه...

لبخندی معنی دار زد و گفت:

-خوشت میاد..انکارش نکن...حال بچرخ...

خودش کمک کرد بچرخم.دستهامو دو طرف به

دیواره ی اتاقک پروف تیکه دادم و باسنمو به سمتش

گرفتم و اون با بی طاقتی دامن تور رو داد بال..

#پارت_۱۳۶۱

عشق صوری

با بی طاقتی تور رو داد بال.

میدونستم انجام همچین کاری تو همچین مکانی شرم

آورده و خجالت باره اما کی میتونست شهرام رو از

انجام کاری که هوس کرده بود انجامش بده منصرف

بکنه!؟

بهم چسبید و لله ی گوشم رو بین لبهاش گرفت

ودستش رو به آرومی از رون پام تا روی سینه ام بال

آورد!؟

این کارش با لذت همراه بود.

لذتی وصف ناشدنی....

از اون کارها که آدم دلش میخواد متوقف نشن و ا ا مه پیدا بکنن.

گرچه خوشم اومده بود و داشتم لذت میبردیم اما بازم پیچ پیچ کنان گفتم:

-شه...رام...حتما باید انجامش بدی!؟

سینه ام رو به آرومی فشرد و جواب داد:

-اهوم...حتما...آماده ای براش!؟

نفسم تو سینه حبس شد.

قبل از اینکه جواب سوالش رو بدم، سرم رو کج کردم و به خشتکش نگاه کردم...

وقتی رد نگاهمو دنبال کرد، فهمید دارم چی رو دید میزنم واسه همین دستمو گرفت و برد سمت خشتکش. انگشتهامو به آرومی روش گذاشت تا ببینم و بفهمم چه حالی شده واسم.

تا لمسش کردم بی طاقت شدم و دل رو زدم به دریا و گفتم:

-شروع کن...

نمیتونستم بیخیالش بشم.

میدونستم این فضا واسه اینکار مهم نیست برای همین

خود منم دلم خواست اینکارو انجام بده.
کمربندش رو باز کرد و با یکم پایین دادن شلوار و
لباس زیرش عضوش رو بیرون آورد و با کنار زدن
لباس به باسنمش نزدیک کرد.
لبخندی زدم و خمار نگاهش کردم.
پرسید:

-دلت براش تنگ نشده بود...-

لب گزیدم و گفتم:

-چرا خیلی...-

کف دستشو رو دهنم گذاشت و خواست کار مورد
نظرشو انجام بده اما درست همون موقع صدای
فروشنده از پشت در گند زد به همچی...

#پارت_۱۳۶۲

عشق صوری

صدای فروشنده از پشت در گند زد به همچی.
یا شاید بهتر بود بگم مارو به خودمون آورد.
مایی که از مکان نامناسب قصد انجام کارای
خاکبرسری داشتیم!

-مورد پسندتون بود!؟-

خیلی زود چرخیدم و شهرام رو از خودم جدا کردم.
تور رو دادم پایین و با مرتب کردن لباسم دستپاچه

جواب دادم:

-ب...بله...بله...

اینو گفتم و خیلی زود لباس شهرام رو دادم بال و
درحالی که تند تند کمر بندش رو می بستم گفتم:

-جون من برو بیرون تا آبروریزی نشده!

لبه اشو رو هم فشرد و با کلافگی گفت:

-تف به این شانس!

وقتی همچی مرتب شد درو باز کردم و رفتم بیرون.

فروشنده با اون لبخندی که نمیدونم بخشی از

شخصیتش بود یا بخشی از کارش به به کنان گفت:

-عالی شدین...خیلی عالی!

واقعا که برازندتونه!

پس انتخاب نهاییتون شد همین!؟

با دستپاچگی لبخندی زدم ومن من کنان جواب دادم:

-بله بله...نامزدمم پسندید...

خندید و گفت:

-پس تشریف ببرید داخل درش بیارین تا من واستون

بزارم تو جعبه!

نگاهی به خودم انداختم.

تازه حالیم شد تور هنوز تنمه.

نیشخندی زدم و گفتم:

-عه آها! راس میگینا...الن درمیارم!

خندید و دور شد.

فورا برگشتم داخل و اینبار با حرص خطاب به شهرام گفتم:

-چقدر گفتم بیخیال شو...حق نداری بیای داخلاااا...
نیمچه لبخندی زد و گفت:

-باشه باباااا...

اخم کردم و درو بستم و از داخل قفلش کردم و مشغول
درآوردن تور شدم...

#پارت_۱۳۶۳

عشق صوری

به محض اینکه رفتیم داخل مامان مشتاقانه به سمتمون
اومد.

یا بهتر بود بکم کنجکاوا!

سلامی سرسری به شهرام کرد و بعد هم تند و سریع
و انگار که دیگه طاقت صبوری نداشته باشه از من

پرسید :

-چیشد؟! تور انتخاب کردی!؟

با لبخند جواب دادم:

-آره!

آهسته بدون اینکه صداش به گوش شهرام برسه کنار

گوشم پرسید:
خریدی یا اجاره کردی؟!
نمیدونم چرا جواب این سوال واسش مهم بود.
مامان بود دیگه
نمیشه بهش ایراد گرفت.
در هر صورت جواب دادم:
-فرقی میکنه مگه!؟
پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-معلومه که فرق داره...حتمال بگو خریدی یا اجاره
کردی!؟
نیت دقیقش رو از گفتن این حرف متوجه نشدم اما
جواب دادم:
-خب باشه خریدم...اما واقعا چه فرقی داره آخه؟ من
که نمی فهمم!
یه چشم غره بهم رفت و جواب داد:
-معلومه که فرق میکنه!
گره رو باید دم حله بکشی!
اصلا خودتو دست کم نگیر!
عروس پرخرج ارج و قربش بیشتره!
حال بده ببینم چی گرفتی!
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه!

شهرام هر چیزی که توی دستش داشت و همه هم شامل خریده‌های من بودن رو یه گوشه گذاشت و یه گوشه نشست و از خدمتکار براش چایی بیارن بلکه خستگیش در بره...

#پارت_۱۳۶۴

عشق صوری

در جعبه ی سفید رنگ تور رو که یه پاپیون طلایی خوشگل روش بود رو وا کردم و جعبه ی سفید رنگ رو به سمت مامان گرفتم و با ذوق گفتم:
-اینم تورم!

دو طرفش رو گرفت و خیلی آروم بال آورد.
هرچه مدل اون تور بیشتر در معرض دیدش قرار میگرفت نوع و طرز نگاهش درهم تر میشد.
هیجان زده پرسیدم:

-خوشگله نه!؟

سری به تاشف تکون داد و پرسید:

-این چیه انتخاب کردی آخه تو دختر! واه واه واه!
این نگاه ها و این جواب ذوقم رو کور کردن!
با صورتی وارفته پرسیدم:
-خوب نیست!؟

با غیظ گفت:

-نباید میذاشتم بدون من بری! بی شعور...تو اینهمه
واسه اندام و بدنت زحمت کشیدی.

تو خوش اندامی حرف اولو میزنی چرا توری انتخاب
نکردی که کمر و سینه ها و شونه هات بیشتر
مشخص باشن هاااان؟!

آخه این چیه!!! ریدم تو سلیقه ات!

ناراحت و دلگیر نگاهش کردم و متحیر پرسیدم:

-وا ماماااان...این چه حرفیه!؟

نظرش رو واسه دلخوشی منم که شده عوض نکرد و
گفت:

-افتضاحه! دختر تو اصلا باید خارج کشور تور
میگرفتی..

با اخم تور رو ازش گرفتم و گفتم:

-خیلی هم خوبه...مهم نظر منه نه شما یا هر کس
دیگه!

بعدشم شهرام توری که زیادی لخت باشه دوست
نداره!

تا اینو گفتم سرش رو با افسوس و تاسف به حالم تگون
داد...

#پارت_۱۳۶۵

عشق صوری

تا اینو گفتم سرش رو با افسوس و تاسف به حالم تکون داد.

یه پوزخند صدا دار زد و بعد هم سرش رو آورد جلو و گفت:

-دختر بی شعور من از همین حال افسارتو دادی دست شهرام!؟

گاو...الغ...افسار شوهرت باید تو دستت باشه.

هرچی تو گفتی اون باید بگه چشم نه هرچی اون گفت!

تو که همین اول بسم الل شدی بله قربان گوی اون! مردت باید از تو بترسه نه تو از اون...

باید مثل موم تو مشقت باشه!

من نمیتونستم اونى باشم که مادرم میگه واسه همین گفتم:

-من و شهرام باهم خوبیم.

من عاشق اونم و ادن هم عاشق من...

چیزی هم که شما بخاطرش دارین هزار حرف بار من میکنید اسمش احترام.

همونطور که من به بعضی خواسته های شهرام

احترام میزارم اون هم به خواسته های من احترام

میزاره!

اول از گوشه چشم شهرم رو نگاه کرد و بعد دوباره
رو کرد سمت خودم و گفت:

-موندم شما دوتا دختر ساده لوح به کی رفتین!

به من که نرفتین... شما کپی همون بابای

خدایا مرزتونین!

ساده لوحین!

دیگه دوست نداشتم حرفهای برنده اش رو بشنوم تا
حالمو بد تر از این کنه واس همین تورم رو برداشتم و
گفتم:

-باشه هرچی شما میگی درسته!

اینو گفتم و رو کردم سمت شهرام و گفتم:

-شهرام...میشه کیسه خریدهارو بارام بال بیاری؟

فنجون چاییش رو گذاشت سرجاش و گفت:

-باشه

#پارت_۱۳۶۶

عشق صوری

بیشتر وسایلم رو خودش برداشت و به دنبالم اومد.

مامان که امشب به جای شنیدن حرفهای خوب کلی

تیکه ازش شنیده بودم باز شکل و شمایل یه زن بابای

خوب به خودش گرفت و از پشت سر پرسید:

-شهرام جان عزیزم...شام نمیخورین؟!
تا شهرام دهنش رو وا کرد که جواب مامان رو بده من
به جای اون با اخم جواب دادم:
-نه نمیخوریم...ما بیرون غذا خوردیم!
اینو گفتم و از پله ها بال رفتم.
شهرام آهسته گفت:
-چرا جای من حرف زدی؟ من کی شام خوردم!
کلافه گفتم:
-من نمیخوام بخورم توهم نخور...
نفس عمیقی کشید و گفت:
-عجب! اونوقت بگو شهرامگوشش دست من نیست...
به جای اینکه ازم تمجید کنه یا لاقل تورم رو انتخاب
خوبی بدوننه هی میزد تو ذوقم!
وارد اتاق که شدیم شهرام وسایل رو گذاشت یه گوشه
و خودشو ولو کرد رو تخت.
شالم رو از سر کشیدم و گفتم:
-من میرم یه دوش بگیرم!
دستهایش رو روی شکمش گذاشت و با صدای خسته
ای گفت:
-اوممم باشه....برو!
شال و مانتوم رو درآوردم و گذاشتم رو دسته صندلی

و خسته و کوفته به سمت حمام رفتم.
یه جعت دمپایی پوشیدم و لخت عریون به سمت دوش
رفتم.

آب رو باز و تنظیم کردم و زیر دوش آب ایستادم ...
#پارت_۱۳۶۷

عشق صوری

چون پرده ی پلاستیکی رو از داخل نکشیده بودم
وقتی داشتم دوش میگرفتم کاملاً در معرض دیدش
بودم.

چشمهایش رو وا کرد.

دستهایش رو گذاشت زیر سرش تا کمی سرش رو بال
بگیره و بعد به من خیره شد.

به منی که لخت و عریون زیر آب ایستاده بودم و از
فرود اومدن قطره های آب و خیس شدن تنم لذت
میبرم و احساس سبکی و راحتی میکردم!
با لذت براندارم کرد و گفت:

-جوووون...

به سمت شیشه رفتم.

روش هاه کردم و نفسمو پخش کردم روش تا مات و
بخار گرفته بشه و بعد روش خیلی بزرگ نوشتم "
هیز" !

خندید و گفت:

-من هیز نیستم..تو کرم داری که جلو من لخت داری

حموم میکنی!

برگشتم ریر دوش و بلند بلند گفتم:

-خب نیگا نکن...

نفس عمیقی کشید و پرسید:

-آخه لمصب وقتی اینجوری لخت جلو من زیر دوش

آب وایمیسی توقع داری من دیدت نزنم!؟

خندیدم و گفتم:

-باشه مراعات میکنم...

اینو گفتم و دوباره رفتم سمت شیشه و با کشیدن پرده

ای که از جنس پلاستیک بود جلوی دیدش رو گرفتم...

#پارت_۱۳۶۸

عشق صوری

وقتی از حمام اومدم بیرون اون همچنان ولو بود رو

تخت درحالی که پاهاش روی زمین بودن و کفشهایش

به پاش!

حاضر بودم شرط ببندم حتی تکنون هم نخورده بود!

ت انکار که از یه نبرد تن به تن برگشته باشه ولو

شده بود رو تخت بدون اینکه حتی لباسهایش رو از تن

دربیاره!

لباس که پوشیدم، موهای خیسمو تو حوله فشردم و به سمتش رفتم.

کنارش نشستم و با خم کردن کمرم و کج کردن سرم نگاهی به صورتش انداختم و پرسیدم:
-خوابی!؟

با چشمهای بسته، غرولند کنان گفت:
-خدا لعنتت نکنه شیوا...

پاهام حس ندارن!
جنگ میرفتم اینقدر آتش و لش نمیشدم!
خندیدم و گفتم:

-به من چه! اگه از همون اول با تور اولی موافقت میکردی لزوم نبود هزارجای دیگه با من بیای!
زیر لب غر غر کنان لب زد:
-میزاشتم اونو بپوشی که چشم هرچی مرده دارو ندار تو ببینه!؟

آخ پام... سگ تو روحت شیوا!
خندیدم و با برداشتن تلفن همراهم کنارش به شکم دراز کشیدم و همونطور که توپیج آرایشگری که قرار بود میکاپ روز عروسی رو اونجا انجام بدم سرک میکشیدم گفتم:
-به من چه! میخواستی نیای!

راستی...من قراره پیش این آرتیست آرایش
بکنما...کاراش خیلی خوبن! فقط هموز سر رنگ رژم
موندم...

قرمز بزنم یا...هوووف! چه انتخاب سخته!
حرفهای من با خودم تازه یادش انداخت که آره...
عروس یکی از مراحل عروسیش انتخاب میکاپ هم
هست واسه همین غلتی خورد و اون هم مثل من به
شکم دراز کشید و با کج کردن سرش به سمتم پرسید:
-کو ببینم...

#پارت_۱۳۶۹

عشق صوری

تلفن همراهم رو به سمتش گرفتم تا عکسهای نمونه
کار آرایشگر رو ببینم و همزمان دوباره حوله رو ،
روی سرم عقب و جلو کردم تا نشون گرفته بشه.
عکسهارو با دقت نگاهی انداخت.

بعضی هارو پسندیده بود و بعضی ها که غلیظ بودن
رو نه واسه همین گفت:

-حال تو آرایشست یه وقت مثل اینا نباشه! یه من کرم
بمالی به خودت چشمهاتو عینهو این آدم خورای
آمازون سیاه کنی و شکل و شمایلِت با لپهای قرمز
بشه مثل بازیگرای تیاتر چین!

چپ چپ نگاهش کردم.
به چه چیزا که فکر نمیکرد!
اصلا هرچی آرتیست تو ایران بود رو تخریب کرد!
طلبکارانه گفتم:

-نگو که میخوای به آرایشم گیر بدی!
خیلی حق به جانب جواب داد:
-آرایشست این مدلی باشه من نمیزارم پاتو اونجا
بزاری!

وا رفته نگاهش کردم.
اول که تور و حال هم نوبت رسیده بود به آرایش!
لبهامو رو هم فشردم و با طمانینه نگاهش کردم و
گفتم:

-میگم میخوای یکم دیگه در مورد ازدواج نکردنمون
فکر کنیم؟! اگه هی قرار باشه اینجوری به من گیر
بدی فردا پسفردا روزی یه چهار وعده باید بریم دادگاه
!

انگشت اشاره اش رو روی لبهام گذاشت.
اونو رک نرمی لبهام فشرد و گفت:
-دیگه این حرف رو نزن خب؟! من با این حرفها حال
نمیکنم!

لباس لخت ممنوع، آرایش غلیظ هم ممنون!

دو تا کار ساده اس...یا انجامشون بده یا به زور
وادارت میکنم انجامش بدی!
خندیدم و با گرفتن لپش گفتم:
خیلی زور میگی ولی بدبختانه من خاطرخواه‌تم!
لبخند محوی زد و من گوشی رو از لی انگشت‌هایش
بیرون کشیدم.

#پارت_۱۳۷۰

عشق صوری

گوشی رو از لی انگشت‌هایش بیرون کشیدم و با نشون
دادن یکی از مدل‌ها گفتم: -ولی تو نگران
نباش. ببین...من یه میکاپ ساده انتخاب کردم. من
خودمم آرایش غلیظ دوست ندارم...باهاش شرط
کردم...گفتم آرایشم باید اونقدر ملیح باشه که هیچکی
نفهمه اصلاً چیز میز مالیدم به خودم. ببین مثل این...
وقتی من داشتم محض اطمینان خاطرش واسش
توضیح میدادم اون آروم آروم دستشو از زیر لباس تنم
رد کرده بود و هی آهسته کمرم رو لمس میکرد.
بی توجه به کارهایش همزمان به توضیحاتم ادامه دادم
و گفتم:

-مدل موهام هم ساده است

من کلاً خودم ساده پسندم.

بهش گفتم مثل این مدلی...خوبه نه؟!

به جای جواب دادن به سوالم پرسید:

-سوتین نبستی؟!

تا اینو گفتم متوجه شدم تمام مدتی که داشتم حرف

میزدم اصلا گوشش پی حرفهای من نبود.

سرمو چرخوندم سمتش و جواب دادم:

-نه موقع خواب نمیبندم...

با رضایت گفت:

-آفرین...

لبخند زدم و پرسیدم:

چرا؟!

لبخند معنی داری زد و گفت:

-هیچی...کار خوبی میکنی!

اینو گفت و بیشتر بهم نزدیک شد...

#پارت_۱۳۷۱

عشق صوری

با وجود اون موهای مزاحم نم دارم، سرش رو برد

تو گلوم و زبونشو روی پوست گردنم کشید.

قلقاکم شد واسه همین شونه هام رو جمع کردم و گفتم:

-شهرام...

دستش رو آورد پایین و رسوند به سینه ام که تو

حصار هیچ سوتینی نبود و همزمان جواب داد:

-جووونم...

چون همچنان داشت زبونشو به گردنم میزد خندیدم و گفتم:

-نکن...قلقلکم میشه....

دستشو از توی لباسم بیرون کشید و دسته ای از موهای خیس مزاحمم رو پشت گوشم نگه داشت و بعد شونه ام رو گرفت و خیلی آرام به سمت دیگه متمایلم کرد تا اینجوری کمرم روی تخت قرار بگیره.

آهسته خندیدم و گفتم:

-چیکار میکنی؟!

خودشو کشید روی تنم.

موهام رو با کف دستش بال نگه داشت و گفت:

-اونجا که نتونستیم حال کنیم لااقل اینجا یکم فیض ببریم!

لبهامو رو هممالیدم و آهسته پرسیدم:

-حال و اینجا!؟

چشمکی زد و جواب داد:

-آره...حال و همینجا

دو دستمو رو سینه اش گذاشتم و پرسیدم:

-تو که گفتی خسته ای!

دستشو از زیر لباسم رد کرد و رسوند به سینه ام و
جواب داد:

-آره...ولی نه واسه انجام اینکارا...

#پارت_۱۳۷۱

عشق صوری

با وجود اون موهای مزاحم نم دارم، سرش رو برد
تو گلوم و زبونشو روی پوست گردنم کشید.
قلقاکم شد واسه همین شونه هام رو جمع کردم و گفتم:
-شهرام...

دستش رو آورد پایین و رسوند به سینه ام که تو
حصار هیچ سوتینی نبود و همزمان جواب داد:
-جووونم...

چون همچنان داشت زبونشو به گردنم میزد خندیدم و
گفتم:
-نکن...قلقلکم میشه....

دستشو از توی لباسم بیرون کشید و دسته ای از
موهای خیس مزاحمم رو پشت گوشم نگه داشت و بعد
شونه ام رو گرفت و خیلی آروم به سمت دیگه متمایل
کرد تا اینجوری کمرم روی تخت قرار بگیره.
آهسته خندیدم و گفتم:
-چیکار میکنی؟!

خودشو کشید روی تنم.

موهام رو با کف دستش بال نگه داشت و گفت:

-اونجا که نتونستیم حال کنیم لاقل اینجا یکم فیض
بیریم!

لبهامو رو هممالیدم و آهسته پرسیدم:

-حال و اینجا!؟

چشمکی زد و جواب داد:

-آره...حال و همینجا

دو دستمو رو سینه اش گذاشتم و پرسیدم:

-تو که گفتی خسته ای!

دستشو از زیر لباسم رد کرد و رسوند به سینه ام و
جواب داد:

-آره...ولی نه واسه انجام اینکارا...

#پارت_۱۳۷۲

عشق صوری

دستشو از زیر لباسم رد کرد و رسوند به سینه ام و
جواب داد:

-آره...ولی نه واسه انجام اینکار

در حالی که از نزدیک بکدن خودش به خودم احساس

بی نهایت شیرینی داشتم خندیدم و گفتم:

-آهان! پس واسه این کارا خسته نیستی اما واسه گشتن

با من و خرید خسته ای!
دستشو که از زیر لباسم رسوند به بود به سینه ام
همونجا نگه داشت.
زل زد تو چشمام و با لبخند جواب داد:
-بازهم دقیقااا...
سر انگشتمو رو لب پایینش کشیدم و گفتم:
-چه بدجنس...
انگشتمو که تقریبا لی لبهاش بود بوسید و گفت:
-چه خوشمزه!
سوالی پرسیدم:
-انگشت من...
عطر موهام رو بو کشید و گفت:
-اهوووم...تمام تن تو خوشمزه اس...
اینو گفت و سینه ام رو آهسته فشرد.
تا لمسم کرد چشمهام رو بستم و دستهام رو دور
گردنش حلقه کردم.
دلممیخواست هیچ کاری نکنم و اجازه بدم هر بلایی
دلش میخواست بر بدنم بیاره...
حس میکردم لباس زیرم خیس و لزج شده.
آهسته و با چشمهای بسته آه کشیدم.
دستشو اینبار برد زیر باسنم و از روی لباس زیرم تو

چنگش فشرد.

به خودم فشردمش و تو گوشش گفتم:

-میخوام حسش کنم..

تا اینو گفتم خودشو بهم فشرد و گفت:

-عجله نکن...هم حس میکنی هم همزه اش...

خندیدم و گوشش رو لیس زدم...

#پارت_۱۳۷۳

عشق صوری

حال اون کاملاً روی تن من دراز بود و لبهاش قفل

لبهام!

هم دلم نمیخواست ثانیه ای از خوردن اون لبها دست

بکشم و هم اینکه دوست داشتم پیرهنش رو از تن

دربیارم و تنش رو بدون وجود هیچ مانعی لمس بکنم!

اون بوسه ی آبدار و عمیق رو تا وقتی ادامه داد که

دیگه نه من نفس همراهی داشتم و نه خودش.

یکم بدنش رو از بدنم فاصله داد و بعد هم زانوهایش

رو دو طرفم قرار داد بدون اینکه وزنش رو روی تنم

بندازه.

شروع کرد خونسردانه وا کردن دکمه های لباس

خواب قرمز تنم.

یه نگاه به سمت در انداختم و بعد درحالی که همچنان

نفسم جا نیومده بود پرسیدم:

-اگه کسی بیاد داخل چی؟!؟

آخرین دکمه ی پیرهن تنم رو هم وا کرد و جواب داد:
-کی مثلا ؟

مضطرب جواب دادم:

-مثلا مامان...

پوزخندی زد و پرسشی گفت:

-مادرت؟!؟ خب بیاد؟!؟ مثلا اگه مارو تو این وضعیت
بینه چی میشه؟!؟
خندیدم و گفتم:

-هیچی نمیشه فقط من یه نمه خجالت میکشم!

بلکم هم بفهمه من دیگه باکره نیستم!

دومی رو علی الحساب نمیخوام بفهمه!

نیشخندی زد و گفت:

-حتی اگه دومی رو هم بفهمه اشکالی نداره...در هر

صورت من الن بیخیالت نمیشم شیوااا...

اینو گفت و دو طرف لباس خواب تنم رو کنار زد و

خیره شد به سین/ه هام....

#پارت_۱۳۷۴

عشق صوری

این پارتنها (وانشات) فقط مختص vip هستن

دو طرف لباس خواب تنم رو کنار زد و خیره شد به سینه هام.

به سینه های بزرگ و سفید رنگم.

سینه های نرمی که با هر جنبیدنی مثل ژله تگون میخوردن و می لرزیدن...

اما شهرام حتی با نگاه هاش هم آدمو خمار میکرد. اهنسته گفتم:

-پیرهنتو در بیار دلممیخواه تنت لخت باشه...

کاری که ازش میخواستم رو کرد.

تیشرت تنش رو درآورد و انداخت رو زمین و بعد کف دو دستش رو از روی شکمم تا روی سینه هام بال برد.

آروم و وسوسه انگیز!

این حرکت آروم پلکهای منو روی هم مینداخت و مییست.

ناخوداگاه لبهامو وا کردموا آه کشیدم.

دستهاشو قاب سینه هام کرد و انگار که خمیر ورز بده شروع کرد آهنسته فشردنشون...

لبم رو گزیدم و سر انگشتای دستمو به آرومی روی بازوش بال و پایین کردم.

لبخند زد و گفت:

-از ممه ی چپ شروع به خوردن کنم یا از راست؟!
خندیدم و گفتم:

-دیوونه...

نیشخندی زد و بعد خم شد و بی مقدمه دهنشو رو
سینه سمت چپم گذاشت و عمیق میک زد.
تا اینکارو کرد چشمهامو روی هم فشردم و با گاز
گرفتن لبم ، درو و لذتی رو همزمان احساس کردم که
قابل وصف نبود...

#پارت_۱۳۷۵

عشق صوری

این پارتها (وانشات)فقط مختص vip هستن
درحال تجربه ی اوج خوشی بودم.
اوج لذت جنسی درحالی که همچنان بهترین قسمتش
مونده بود.

انگشتهامو لی انبوه موهاش فرو بردم و محتطانه آه
کشیدم:

-آااااا...اممممم...چقدر خوب میخوری...ادامه بده...
اون خوب میدونست چیکار کنه که تن پارتنرش از
لذت بلرزه....

به چشمهام خیره بود درحالی که نوک برجسته ی سینه
ام رو بین لبهاش گرفته بود و می میکید.

هم خوشم اومد هم خندیدم و پرسیدم:
-میخوای بمکی شیر دریاد یا نفت!؟
ابروهاش رو بال انداخت و با بال گرفتن سرش جواب
داد:

-هردوش!
سرش رو خم کرد و اینبار تنم رو غرق بوسه کرد.
چشمهام، لبهام، لپهام،
گردنم، بازو هام، شکمم...
رد بوسه هاش رو همه جای میشد دید.
بوسه های شیرینی که همه جای تنم نشستن و منو
غرق در لذت میکرد.
همزمان با اینکار دستشو به آرومی از شلوارکم رد
کرد و تا مابین پاهام برد و همزمان درحالی که
شکاف لزج شده ام رو می مالوندم کنار گوشم پرسید:
-تو انتخاب کن...اول بخورم یا اول بکنم؟ هووووم؟
کدومش!؟

#پارت_۱۳۷۶

این پارتهای (وانشات)فقط مختص vip هستن
با چشمهای خمارم تماشاش کردم.
چشمهایی که اون رو می طلبیدن...
دلم میخواست همه چیز دو باهاش تجربه کنم.

هر چیزی که لذت جنسی به دنبال داشته باشه.

واسه همین گفتم:

-هردوش!

با انگشتهاش فشاری به وسط پاهام آورد که ناخوداگاه

پاهامو چفت کردم و آخ بلندی گفتم.

و این آخ اونقدر بلند بود که دستشو روی دهنم گذاشت

و گفت:

-هیششش...دختر خوب! آرومتر...

مگه با اون کارای وسوسه انگیزش میذاشت من آروم

باشم!؟

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره موندم.

سرم رو به معنای باشه تگون دادم و بهش این

اطمینان رو دادم که دیگه با صدای بلند آخ راه نندازم

و همزمان گفتم:

-بخور...خوب میخوری...

خندید و گفت:

-کثافا صکصی!

با گفتن این حرف، دستشو سمت کمر بندش برد و حین

باز کردنش گفت:

-از اونجایی که من نمیتونم خیلی اینجا بمونم خوردن

بمونه واسه بعدااا و میریم سراغ کردن...

دستشو از روی دهنم پایین آوردم و باخنده گفتم:
-قبوله!

شلوار و لباس زیرم رو کشید پایین و خودش رو بین
پاهام تنظیم کرد و با تو دست گرفتن عضو سیخ و
سفت شده اش اونو به شکاف وسط پاهام نزدیک
کرد...

#پارت_۱۳۷۷

عشق صوری

همینکه خواست عضوش رو واردم بکنه چند ضربه
به ور زده شد و پشت بندش صدای خدمتکار به گوش
رسید:

-شیوا خانم...

تا صدای ا ن خروس بد محل رو شنیدم فوراً با ترس
دستهام رو شونه های شهرام گذاشتم و پچ پچ کنان
گفتم:

-شهرام برو کنار سه میشه! پوکرفیس از روی تنم

کنار رفت و غرغر کنان زمزمه کرد:

-تو روح هرچی خروس بد محله!

فوراً شورت و شلوارکم رو بال کشیدم و با به هم

نزدیک کردن دو طرف لباسم گفتم:

-بله!؟

خوشبختانه از این مدل خدمتکارای فضول نبود که
سر خم کنه و بیاد داخل.
از همون پشت در گفت:
-آقا گفتن تشریف بیارید بیرون زیر آلچیق دورهم
چایی بخورین
دکمه های لباس تنم رو تند تند بستم و همزمان گفتم:
-باشه باشه حتما...حتما ! الن میایم...
نفس راحتی کشیدم و به کل بیخیال عشق و حال با
شهرام شدم و گفتم:
-بهتره بریم تا هزارو یک فکر نکردن...
کلافه دستشو تکون داد و گفت:
-ای باباااا
#پارت_۱۳۷۸
عشق صوری
آماده که شدم به شهرام که با تن نیمه لخت دوباره
روی تخت دراز کشیده بود خیره شدم.
مشخص بود دلش نمیخواد از جا بلند بشه خصوصا که
هر بار یه چیزی مانع عشق و حالش میشد.
با لبخند گفتم:
-قسمت نیست انگارا!
نیم خیز شد و با کلافگی انگشتهاشو ل به لی موهاش

فرو برد و گفت:
-قسمت هست خروسهای بدمحل نمیزارن!
خندیدم و گفتم:
-بمونه واسه وقتی اومدم تو خونه ات!
آهی کشید و پرسید:
-لعنت! تا اون موقع باید صبر کنم!؟
بازم باخنده جواب دادم:
-فکر کنم آره...چونکه واسه چیدن جهیزیه هم تنها
نمیام که...مونا و کارگرا هستن...
یکم به این موثوع فکر کرد و نالن زمزمه کرد:
-هووووف!آره دیگه...حال حال ها نمیتونم دل خوش
کنم...
دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
-پاشو بریم تا خیالی بد راجبمون نکردن!
دستمو گرفت و باکلافگی از روی تخت بلند شد.
دستهامو دور بدنش حلقه کردم و سرمو رو سینه
لختش گذاشتم و گفتم:
-ولی بدون که خیلی دوست دارم!
نفس عمیقی کشیدم و با خم کردن سرش بوسه ای
روی موهام نشوند و گفت:
-من بیشتر!

#پارت_۱۳۷۹

عشق صوری

شیدا

بسته ای که شامل جعبه ی لباسم بود و من به صورت
اینترنتی سفارش داده بودم رو از پیک تحویل گرفتم و
برگشتم خونه!

شب جشن عروسی شیوا بود و من تازه لباسم رو
تحویل گرفته بودم!

میدونستم فرهاد نمیزاره برم آرایشگاه برای همین
بجای اینکه وقتمو صرف چک و چونه زدن و توهین
شنیدن بکنم، تصمیم گرفته بودم خودم یه جورایی این
یه مورد رو ردیف کنم!
آره!

روی این لباس قرمز نیار به یه آرایش ملیح و یه رژ
خوشرنگ بود که خودم از عهده اش بر میومدم.
جعبه رو باز کردم و لباس رو بیرون آوردم که همون
موقع در باز شد و سرو کله ی فرهادی که تقریباً هر
روز و هر شبش رو با رزا میگذروند پیدا شد.
اونقدر که تقریباً داشت قیافه اش یادم میرفت البته....
خوشیاش رو با اون میگذروند و گیر دادنهای همچنان
نصیب من میشد. حال هم

میدونم چرا از اون دل کند و اینجا اومد.
اومده بود ببینه تو عروسی شیدا قراره چی تنم بکنم!
بدنم قرار مشخص باشه یا نه! ظاهرم قراره چطور
باشه!

مرتیکه ی عوضی!
آخه بگو تو که با این دختره سرگرمی دیگه چرا به من
گیر میدی!؟

چرا ول کن من نمیشی....
درو بست و قدم زنان اومد سمتم و با نگاه کردن به
لباسم پرسید:

-چخپه جوری لباس گرفتی!؟
با حرص و انزجار جواب دادم:
-تو که نمیزاری من برم بیرون...مجبور شدم اینترنتی
سفارش بدم...
-اینترنتی!؟

پوزخند زمان جواب دادم:
-نترس! فروشنده زن بود...
دستی به صورت صاف و صوفش کشید و پرسید:
-بیوشیش جایی از بدنت که مشخص نیست هااان!؟
چه سوالهای مزخرفی!
لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:

-خودت ببین!

#پارت_۱۳۸۰

عشق صوری

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:

-خودت ببین!

چیزی که من انتخاب کرده بودم یه لباس قرمز بلند بود که رو قسمت شونه به صورت توخالی لخت بود و بعد قسمت پایین که آستین محسوب میشد به صورت گشاد و لش میفتاد و در واقع اینجوری فقط شونه و بازوم مشخص بود.

قسمت پایینش هم ساده بود.

اما رنگش نمیزاشت سادگیش تو دید باشه برای همین یه انتخاب شد و درعین حال ساده برای یک شب خاص بود.

اما اون به همین هم گیر داد و گفت:

-این لباس مناسب نیست!

پوزخند زنان پرسیدم:

-چی؟! مشخص نیست؟

ابروهاش رو بال انداخت و جواب داد:

-نه نیست... قیدش رو بزن و یه چیز دیگه انتخاب کن
جوابش دور از انتظار منی بود که با توجه به شناختی

که نسبت به خود لعنتیش داشتم انتخابش کرده بودم.
براق شدم تو چشمه‌هاش و پرسیدم:
چرا؟! سینه هام توش معلومه یا باسنم؟! یا کمرم؟!
هوم؟! کدومش؟!
جعبه رو پس زد و خیلی جدی جواب داد:
-تو این لباس فرم اندامت مشخصه! من دلم نمیخواه
همچین چیزی بپوشی!
یه چیز دیگه انتخاب کن...
تا اینو گفت هاج و واج بهش خیره شدم...
#پارت_۱۳۸۱

عشق صوری تا اینو گفت هاج و
واج بهش خیره شدم.
در کمال خودخواهی از منی که همین حالش هم واسه
رفتن به تالر دیر کرده بودم میخواست که به فکر
لباس دیگه ای باشم!
عصبیم میکرد با اینکارها و رفتارها و گیر دادنهای
بیخودیش.
این آدم همیشه منو بابت همچی عصبی میکرد.
بابت ریز ترین و درشت ترین اتفاقها.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-فرهاد! من الن کم کم باید آماده بشم که برم تالر...

من باید زودتر از همه برم نه دیر تر اما اگه بخوام
لباسمو عوض کنم و یه جیز دیگه بخرم به ته و آخرش
هم نمیرسم چه برسه به اینکه...
حرفمو قطع کرد و گفت:
-این لباس بدن نماست!
بدن نمایش به جهنم...رنگش چشم هرچی لشی و
هیزه میکشونه سمت...
خدایا !

چه خزعبلاتی که این آوم به زبون نمیاورد!
دندونامو رو هم ساییدم و با غیظ گفتم :
-رو پیشونیم مینویسم به من نگاه هیز نندازید من زن
فرهااااد خان معتمد هستم و صاحب دارم.
یا نه!میخوای گونی بیوشم که خیالت راحت راحت
بشه؟
اومد سمتم.

زل زد تو چشمم و با قیافه ای عبوس دستشو تکون داد
و پرسید:

-تو چته شیدا؟! چرا همش میخوای با من اینجوری
قاطی صحبت کنی!؟

چرا همش یه جوری رفتار میکنی انگار من بهت
فحش خار مادر دادم!؟

کلافه دستهامو تو موهام فرو بردم و پرسیدم:
-تو چی؟ تو مشکلات با من چیه که باید به همه چیزم
گیر بدی هااان؟!

فرهاد...یه امشب دست از سر من بردار و بزار از
دستت به نفس راحت بکشم

#پارت_۱۳۸۲

عشق صوری

کلافه و خسته ازش فاصله گرفتم و سمت آینه رفتم.
انگشتهام از شدت خشم می لرزیدن و قلبم تند تند میزد.
پیرم کرد این مرد.

پیرم کرد با رفتارها و گیر دادنهایش...
با این حرفهای مزخرفش!

درحالی که وسایل مورد نیاز برای آرایش کردن رو
جلوی آینه ردیف میکردم عصبی و کلافه و گله مندانه
گفتم :

-من اصلا نمیفهمم...

آخه چرا تو به همچی من گیر میدی؟!
چند هفته اس منو نگه داشتی تو خونه و حتی نمیزاری
پامو بیرون بزارم حال هم که عروسی خواهرمه دنبال
بهونه ای که کلا نرم!
باهمه چیزت ساختم من فرهاد...

با دوست دخترت حامله ات، گیر دادنهای بیخودیت،
تو خونه حبس شدنهام...

فحشها و حرفهای تلخت... با همه چیزت!
حال هم که نوبت رسید به لباسم...

خدا ازت نگذره فرهاد!

حق به جانب گفت:

- من فقط گفتم این لباس مناسب نیست...
عصبی گفتم:

- خیلی هم مناسبه... نکنه توقع داری چادر سرم کنم
تو همچی رو بد میدونی...

به تو باشه گونی هم بدن نماست...

اونقدر غرولند کردم که واسه تخریب نشدن شخصیت
خودش هم که شده گفت:

- خیلی خب خیلی خب... جهنم و ضرر... بیپوشش
#پارت_۱۳۸۳

عشق صوری

تافت و اتو مو رو کنار هم گذاشتم و از گوشه چشم
نگاهش کردم.

میدونم اگه رضایت داد صرفا به این خاطر بود که
بدی هایی که بهم کرد رو به روش نیارم هر چند
میدونم اصلا واسش مهم نبود و نیست!

دستشو پشت گردنش کشید و درحالی که بهم نزدیک و نزدیکتر میشد گفت:

-گوش کن شیدا...

این یعنی میخواد واسه خیای چیزا از همین حال خط و نشون بکشه برای همین گفتم:

-گرچه میدونم چی میخوای بگی ولی باشه بگو...
با جدیت گفت:

-اونجا که رفتی حق صحبت با هیچ مرد غریبه ای رو نداری.

حق رقصیدن هم نداری...

یه گوشه میشینی و تماشا میکنی فقط همین.

اینم بفهمم که واسه مردی نازو عشوه اومدی تالرو رو سرت خراب میکنم شیدا...

سر به زیر میری و سر به زیر میای

مکت کرد و در ادامه ی امرونی های مضحکش گفت:

-میگم راننده برسونت و تا پایان عروسی هم منتظر

بمونه ...البته...بهتره زیاد نمونی و برگردی خونه

تا اینو گفت سرم رو متعجب چرخوندم سمتش و بهش خیره شدم.

قسمت دوم حرفهایش به این معنی بودن که قرار نیست

خودش هم بیاد واسه همین پرسیدم:

-راننده برسونتّم؟!؟

سر تّکون داد و گفت:

-آره...

لبّخند محوی زدم و پرسیدم:

مگه تو نمیای؟!؟

دوباره دستش رو پشت گردنش کشید و بعد هم جواب

داد:

-نه!

#پارت_۱۳۸۴

عشق صوری

راستش نبودن فرهاد همیشه برای من قشنگتر از

بودنش بود اما نه امشب...

نمیخواستم خودم تنهایی پاشم برم اون عروسی که

مشخره ی اینو اون بشم و سوژه واسه پیف پیف اه اه و

غیبت کردنه‌اش واسه همین بهت زده پرسیدم:

-چی؟! چرا نه؟!؟

من که نمیتونم تک و تنها پاشم برم عروسی تنها

خواهرم!

میخوای انگشت نمای اینو اون بشم...؟

میخوای تو روی خواهرم خجالت زده بشم؟

بدون هیچ خجالت و شرمندگی ای جواب داد:
-در هر صورت من نمیتونم همراهت بیام.
با غیظ پرسیدم:
-چرا نمیتونی بیای!؟
ریلکس جواب داد:
-باید رزا رو ببرم دکتر و بعد هم نوبت سونو براش
بزنیم...
جوابش پوزخند تلخی روی صورتم نشوند و شدت
احساس بدبختی من رو بیشتر کرد.
احساس حقارت کردم.
احساس پوچی بیشتر...
آهسته اما با حرص گفتم:
-میتونی اینکارارو بزاری واسه فردا. اما عروسی
شیوا فقط یکباره!
اون از من توقع...
حرفمو قطع کرد و گفت: -گفتم که نمیتونم چون باید
رزا رو ببرم.
هوس غذای بیرون هم کرده.
دیشب بهش قول دادم نمیتونم که زیر قولم بزنم.
اون زن حامله است.
واجبتره ...

بغضمو قورت دادم و انگشت اشاره ام رو به سمت در
گرفتم و گفتم:

-باشه...به رزا جونت برس....حال برو...برو بیرون
فرهاد!

همین حال...

#پارت_۱۳۸۵

عشق صوری

دیگه تحمل دیدنش رو نداشتم.

هی رزا رزا رزا....

من نمیفهمم این دختر کی اینقدر عزیز شد ما نفهمیدیم!
نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب باشه ولی حرفهایی که زدم یادت بمونه.

دست از پا خطا کنی شیدا روزگارتو سیاه میکنم!

خیره به تصویر خودم توی آینه، زهرخندی روی

صورت نشوندم و گفتم:

-به خودت زخمت نده.تو همین حال هم روزگار منو

سیاه کردی!

نمونه اش امشب...

عروسی خواهر من فقط یکبار اما تو جون به رزا

جونت قول دادی ببریش بیرون نمیخواهی همراه من

بیای...

انگار که بخواد رفتار مزخرف خودش رو توجیه کنه
گفت:

-اون حامله اس...

دستمرو رو گوشهام گذاشتم و گفتم:

-تورو خدا فقط برو...برو و با رفتنت خوشحالم کن

به نیشخند زد و یکبار دیگه گفت:

-حرفهام یادت نره....

وقتی از اتاق بیرون رفت سرم رو خم کردم و پیشونیم

رو گذاشتم رو میز.

گاهی مثل الن از خودم میپرسیدم واقعا قراره تا

باقیمونده عمرم رو با این آدم بگذرونم؟!

چه فاجعه ای...!

سرم رو بال گرفتم.

یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

من باید زودتر خودم رو آماده میکردم.

زانوی غم بغل گرفتن تو این شرایط اصلا کار

عقلانه ای نبود...

#پارت_۱۳۸۶

عشق صوری

راننده که درو برام باز کرد خیلی آروم از ماشین پیاده

شدم.

حیاط تالر شلوغ بود و همین شلوغی روح منی که
مدتها بود حق بیرون اومدن از خونه رو نداشتم زنده
کرد!

پیاده که شدم راننده درو بست و گفت:
-شیدا خانم من همینجا تو حیاط متظر می مونم تا وقتی
بیاین!

سرم رو تگون دادم و گفتم:
-خیلی خب باشه ...
یه نفس عمیق کشیدم و با گرفتن دو طرف لباسم قدم
زنان به راه افتادم.

زود اومده بودم البته تالر خیلی شلوغ بود اما هنوز
عروس و دوماذ نیومده بودن.
با اینحال مردم به لطف صدای گرم و بشاش اکیپ
خواننده حسابی در حال خوش گذرونی بودن! نکته
جالب اون عروسی این بود که نوشیدنی های خاص
هم میدادن مثل همونی که جوونها حسابی طالبش بودن
و باهاش از خود بیخود میشدن.
باورم نمیشد!

تو عروسی خواهرم هیشکی رو نمیشناختم.
حاضر بودم شرط ببندم مامانم حتی یکنفر از قوم و
خویشهای پدرم رو دعوت نکرده بود.

همیشه ازشون بیزار بود.

همیشه....

همونطور داشتم وسط جمعیت می چرخیدم که چشمم بهش افتاد.

با اینکه ازش بی نهایت دلگیر بودم اما لازم بود
واسش بزنم به تخته!

کی باور میکرد این زن دو تا دختر بزرگ داشته
باشه!؟

اون هیچ فرقی با یه بچه زن بیست و چند ساله نداشت
و حقا که باید به علم زیبایی پزشکی احسنت گفت!
لباس طلایی ای پوشیده بود که هم سینه هاش مشخص
بودن و هم کمرش اونم تقریبا تا باسن!
یعنی پوشندگی لباس در قسمت پشت از باسن به پایین
بود!

کلی طلا و جواهر خاص هم ازش آویزون بود و
ظاهرش برای همه تحسین برانگیز!
همینطور سرگردان داشتم اون وسط می چرخیدم که
صدای آشنایی نگه ام داشت:

-شیدا...

#پارت_۱۳۸۷

عشق صوری

صدای فرزاد بود.
گوش من این صدارو خیلی خوب میشناخت.
خیلی خوب!
آب دهنم رو قورت دادم و به آرومی چرخیدم سمتش.
ماتم برد وقتی دیدمش.
کت شلوار مشکی هیچوقت به هیچکس تا به این حد
نمیومد!
چشمه‌اش زوم شده بودن رو صورتش و حتی پلک هم
نمیزدم.
یعنی نمیشد پلک زد...
نمیخواستم فرصت دیدن و تماشا کردنش رو از دست
بدم.
یک گام اومد سمتم و پرسید:
-پس فرهاد!؟
با صدای آرومی جواب دادم:
-نیومد...
خیلی زود پرسید:
-یعنی تنها اومدی!؟
سرم رو تگون دادم و گفتم:
-آره...
چون حس کردم این جواب یکم زیادی واسش جای

تعجب داره در ادامه توضیح دادم:
-بهش قول داده بود بعد دکتر بیرش بیرون بگردونش.
ا نخیلی واجب تر بود...خیلی واجب تر...
خیلی زود فهمید دارم راجب کی حرف میزنم واسه
همین سرش رو تکون داد و آهسته لب زد:
-چه بهتر!

#پارت_۱۳۸۸

عشق صوری
گرچه حرفی که تقریبا باخودش زمزمه کرده بودم رو
شنیدم اما بدون اینکه ازش بخوام برام تکرارش کنه ،
لبخند کمرنگی روی صورت نشوندم و گفتم:
-فکر نمیکردم بیای!
جلوتر اومد تا نفس من رو بیشتر از همیشه تو سینه
حبس کنه و بعد هم پرسید:
-چرا !؟

آب دهنمو قورت دادم.
هر چه از نمای کلوز آپ نگاهش میکردم بیشتر تحت
تاثیر جذابیتش دست و پام رو گم میکردم.
آهسته جواب دادم:

-نمیدونم...اون روز که کارت رو ازم گرفتی فکر
نمیکردم قراره بیای...فکر کردم شوخی میکنی!

لبخند محوی زد و بعد درحالی که از جیب کتش
چیزی رو بیرن میاورد گفت:
-اشتباه فکر کردی...
زمزمه کنان گفتم:
-آره...مثل اینکه اشتباه کردم
چشمه‌اش رو جمع کرد و گفت: -اشکال نداره...همه
اشتباه میکنن
اینو گفت و یه جعبه ی کادو پیچ شده ی نسبتا کوچیک
به سمتم گرفت و گفت:
-تولدت مبارک!
جاخوردم!
گفت تولدم؟!
امشب تولد من بود؟!
#پارت_۱۳۸۹
عشق صوری
چشم از دستش که همچنان به سمتم دراز بود برداشتم
و بریده بریده پرسیدم:
-ام...امش...امشب تولد منه؟
چشمه‌اش رو بازو بسته کرد و جواب داد:
-آره! تولد توئه..
نمیدونم چرا تا اینو گفت بغض بدی به گلوم چنگ

انداخت.

آخه هیشکی این تاریخ رو یادش نبود.

یکم که باخودم فکر کردم دیدم آره...

امشب تولد من بود و من اونقدر روزهای بدی رو

گذروندم که هرگز همچین چیزی یادم نبود!

خشکم زده بود و نمیدونستم چیکار کنم و چییگم تا
وقتی که پرسید:

-نمیخوای ازم بگیری؟!؟

با بغض سرم رو تکون دادم و گفتم:

چرا، چرا...

کادورو ازش گرفتم و همونجا بازش کردم. یه جعبه ی
خوشرنگ بود.

بازش کردم و با گردنبندی رو به رو شدم که بی
نهایت خوشگل بود.

زنجیری زیبا که یه نگین سبز رنگ طلاکاری شده

ازش آویزون بود و گوشواره هایی با همین تم!

سبز و مستطیل شکل!

خیلی جلوی خودمو گرفتم اشک نریزم اما موفق نبودم

چون تو چشمهام اشک جمع شده بود.

با صدایی لرزون پرسیدم:

-از کجا میدونستی امشب تولدمه؟!؟

نفس عمیقی کشید و آهسته جواب داد:

-این تاریخ رو بهتر از هر تاریخ دیگه ای میدونم!

#پارت_۱۳۹۰

عشق صوری

از درون این حرفها روح زخم دیده و آسیب دیده ام رو

جلا میدادن اما...

اما از طرفی عqlم با تشر بهم میگفت چرا داری دلتو

به این حرفهای قشنگ قشنگ خوش میکنی!؟

مگه قرار نبود دیگه دوستش نداشته باشی!؟

ولی نه...امشب به حرفهای عqlم فکر نمیکنم.

امشب محتاج بودم به حرفهای دلم و دلم...ودلم عجیب

نمیخواست یادم بندازه من زن فرهادم!

با لبخند گفتم:

-بی نظیرن...

لبخندی خجل زد و گفت:

-نمیدونم خوش سلیقه ام یا بدسلیقه ولی...وقتی اینارو

دیدم حس کردم فقط برازنده ی توان!

آخه تو چنین خوب چرایی مرد؟

چرا نداشتنت اینقدر توی ذوق میزنه؟

چرا یه لبخندت اینجوری جهان منو زیرو رو میکنه.

چرا...

بغضمو قورت دادم و پرسیدم:
-میتونم بندازمشون گردن و گوشم!؟
خوشحال شد و جواب داد:
-معلومه که میتونی!
نگاهی به محتوای جعبه انداختم .
درش روبستم و بعد خطاب به خودش پرسیدم:
-میخوای تو واسم بندازی؟
#پارت_۱۳۹۱
عشق صوری
خطال به خودش پرسیدم:
-میخوای تو واسم بندازی؟
سوالم اون رو به حالی دچار کرد که وقتی من خبر
تبریک تولدم رو شنیدم.
با اینحال مثل من نرفت تو هیروت چون خیلی زود
جواب داد:
-اگه تو بخوای...
کی بهتر از اون آخه؟
لبخند زدم و جواب دادم:
-میخوام! بریم سمت سرویس اونجا بنداز گردنم.
ار کنارش رد شدم و پرسون پرسون به سمت
سرویس بهداشتی رفتم درحالی که جعبه هدیه رو به

سینه ام فشرده بودم.
در سرویس رو باز کردم و رفتم داخل.
خوشبختانه هیشکی اونجا نبود.
مقابل آینه ایستادم و گوشواره ها و گردنبند خودم رو
درآوردم و گذاشتم توی کیفم که همون موقع اونم اومد
داخل.

قلبم یه جوری می تپید انگار
دم دمای آخرش بود!
مشتاقانه می تپید.
با عشق... با شوق...

قدم زنان به سمت منی اومد که نفسم تو سینه از
حضورش در کنار خودم حبس شده بود.
من جعبه رو باز کردم و اون اول گوشواره هارو یکی
یکی از گوشم آویزون کرد و بعد هم رفت سراغ
گردنبند.

از توی جعبه برداشتش و بعد از اینکه پشت سرم
ایستاد خیلی آروم و با احتیاط مشغول بستن قفلش شد.
چشمهام با هر لمس انگشتاش خمار میشدن و افتاده...
دلم میخواست تو آغوشش بگیرمش.
دلم میخواست تا آخر عمرم باهاش تو همین حالت
بمونم.

قفل گردنبد رو که بست ازم فاصله نگرفت.
دستهایش روی شونه هام نشستن و صداش کنار گوشم
طنین انداز شد:

-کاش من قبل فرهاد تورو می دیدم شیدا...
#پارت_۱۳۹۲

عشق صوری

صداش کنار گوشم طنین انداز شد:

-کاش من قبل فرهاد تورو می دیدم شیدا...
تا اینو گفت قلبم لرزید.

دلم خواست بچرخم سمتش و بغلش کنم اما نتونستم...

هر بار اینکارو میکردم نتیجه ی خوبی نمی دیدم.

اینبار هم این موضوع مجابممیکرد دست نگه دارم.

نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم:

-این سوالیه که من همیشه از خودم میپرسم!

تا اینو گفتم دستهایشو دور تنم حلقه کرد.

منو به خودش فشرد و گفت:

-دوست دارم شیدا...

اعتراف کرد...

تهش اعتراف کرد دوستم داره و این اعتراف بد به دلم

نشست. اونقدر که

نتونستم جلوی خودمو نگیرم و گریه نکنم.

درحالی که به سختی خودم نگه داشته بودم به حق حق
نیفتم گفتم:

-منم دارم ...منم خیلی دوست دارم...ولی...

مکت کردم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ولی دارم رنج میکشم تو اون خونه.

کنار آدمی که دوستش ندارم.

کنار آدمی که فکر میکنه اسیرشم...

کاش مادرم منو به پول نمیفروخت!

کاش میتتونستم خودمو آزاد کنم...

شونه هام لرزیدن.

دیگه نتونستم تحمل کنم.

سرم رو خم کردم و شروع کردم اشک ریختن...

#پارت_۱۳۹۳

عشق صوری

منو تو آغوش خودش چرخوند تا رو به روش باشم.

چشمهایش روی صورت خیس اشکم به گردش

دراومد.

چند دقیقه ای فقط صورتمو نگاه کرد.

اون چشمهای خیس.

اون قطره های که قل خورده بودن و تا چونه ام

پایین اومده بودن.

با انگشتش قطره های اشک رو از روی گونه هام
کنار زد و گفت:

-میشه گریه نکنی و میشه باور کنی رنج تو رنج منه؟!
آره! باورش داشتم.

در چشمها و لبهای اون صداقتی وجود داشت که منو
به این باور میرسوند اون هرگز بهم دروغ نمیگه.
هرگز.

دماغمو بال کشیدم و گفتم:

-باشه گریه نمیکنم! یعنی سعیمو میکنم...

چونه ام رو گرفت و پرسید:

- آفرین.... حال بگو. مشکلی با اینکه ببرمت پشت بوم
اینجا نداری!؟

با گریه خندیدم و گفتم:

-پشت بودم

-آره...

-چرا!؟

-سوال نپرس فقط بگو میای یا نه!

محکمگفتم:

-میام...

رهام کرد و گفت:

-پس دیگه گریه نکن و فقط دنبالم بیا. باشه!؟

سرم رو تگون دادم و با احساسات غلیان شده ای گفتم:
-باشه!

#پارت_۱۳۹۴

عشق صوری

با عجله از سرویس بهداشتی اومدم بیرون.

چند قدم ازم دور تر بود.

در تعقیبش به قدم هام سرعت دادم و خواستم به سمت

مسیری که ختم میشد به پله های پشت برم که مامان

از پشت سر نگه ام داشت:

-شیدا...

ایستادم. لعنت!

در بدترین زمان ممکن منو دیده بود.

ایستادم و چرخیدم سمتش.

متعجب اومد سمتم و پرسید:

-کی اومدی؟!

دستپاچه جواب دادم:

-همین... همین چند دقیقه پیش!

نگاهی به دور و اطرافم انداخت و پرسید:

-پس شوهرت کو؟!

یه نگاه به سمت مسیری که فرزاد از اونجا رد شده

بود انداختم و بعد دستپاچه تر از قبل جواب دادم:

-نمیدونم...

جوابم متعجبش کرد.

چشمهاسو درشت کرد و پرسید:

-نمیدونی؟! یعنی چی نمیدونی؟! مگه باهات نیومده!

سوالهای مامان منو به خودم آورد.

نمیشد جلوی اون با عجله رفت پیش فرزاد.

دو طرف لباسمو رها کردم و جواب دادم:

-نیومده!

متحیر گفتم:

-واااا! مرتیکه خر! واسه چی نیومد؟! ناسلامتی

دومادمونه...بعد نیومد عروسی خواهر زنش!؟

لبخند پرحرصی تحویلش دادم و گفتم:

-اون کسیه که تو برای من انتخابش کردی مستانه

خانم!

#پارت_۱۳۹۵

عشق صوری

جواب من رو صورت مامان اخم واضح و آشکاری

نشوند.

رو صورت اون که معمول واسه نیفتادن چین و

چروک رو صورتش به هیچ حادثه ای این اجازه رو

نمیداد که صورتش رو اخمالود کنه!

با تحقیر براندارم کرد وبا تکون دستش توهوا گفت:
-تو هم که همیشه دنبال بهونه ای تا بی عرضگیت تو
درست نکردن شوهرتو بندازی گردن این و اون!
این شیوای پیپه رو میبینی؟!
حتی اونم از تو زرنگتره...
از تو کوچیکتره ولی بین مخ کی رو زد و بین چه
جوری یارو رو عاشق خودش گرد که نومزدشو ول
کرد و چسبید به اون!
آخ که مادرم مزخرفترین منطق و عقاید دنیا رو
داشت.

لبخند پر حرصی زدم و پرسیدم:
-پس بهتر نیست وقتت رو با یه بی عرضه تلف نکنی
مادر جان؟!
پوزخندی زد و جواب داد:
-چرا اتفاقا داشتم به همین مسئله فکر میکردم!
هه...

دختره حتی نتونست شوهره رو باخودش تا اینجا
بیاره!
نیشش رو زد و بعد هم رفت.
وقت تلف نکردم و دویدم سمت همون مسیری که
فرزاد از اونجا گذشته بود...

#پارت_۱۳۹۶

عشق صوری

بخاطر بال رفتن از پله ها نفسم سخت بال میومد و به
هن هن کردن افتاده بودم.
قفسه ی سینه ام تند تند بال و پایین میشد و به اجبار با
دهن نفس میکشیدم.
به در فلزی که نزدیک شدم ایستادم تا نفسی چاق کنم
و بعد که یکم سر حال اومدم در رو کنار زدم و رفتم
داخل.
قدم زنان جلو تر رفتم و نگاهی به دور اطرافم انداختم
تا وقتی که دیدمش.
پشت به من ایستاده بود و سیگار میکشید.
خیلی کم می دیدم لب به سیگار بزنه.
درحالی که هنوز هم نفس نفس میزدم به سمتش
رفتم.
پشت سرش ایستادم و گفتم:
-نمیدونستم سیگار هم میکشی!
چرخید سمتم.
سیگارو از لی لبهاش بیرون آورد و یه نگاه بهش
انداخت و بعد هم گفت:
-همیشگی نیست...گاهی...

فقط گاهی! خب شیدا...

تا گفت "خب شیدا" سراپا گوش شدم.

بهش خیره شدم تا حرفش رو بشنوم.

در ادامه پرسید:

-واقعا اون زندگی رو نمیخواهی!؟

با تحکم و از ته و عمق دلم با اطمینان کامل جواب

دادم:

-آره نمیخوام...دارم کم میارم.

میون آدمایی ام که هیچکدوم دوستم ندارم...

زن مردی ام که خیلی حق به جانب دست دوست

دخترش رو میگیره و میاره خونه و به اون بیشتر از

من احترام میزاره و با افتخار اعلام میکنه اون زن

ازش بارداره!

دیگه نمیتونم...مثل اسیری ام که هیچ حقی جز نفس

کشیدن نداره...از خوشی های زندگی محرومم و هیچ

دلخوشی ای ندارم.

دارم پیر میشم...پیر...

#پارت_۱۳۹۷

عشق صوری

سیگاری به لبهاش نزدیک کرد و گفت:

-عجیب نیستن این حرفها.

باورت میکنم...

و من نمیخوام بلایی که سر آهو اومد سر تو هم بیاد...
صاحب این سام رو نمیشناختم برای همین ناخوداگاه
در موردش کنجکاو شدم و پرسیدم: -آهو؟! آهو کیه
؟!

اول بهم خیره شد.

نگاهش حرف و معنی داشتن.

بعد از یه مکث کوتاه در کمال تعجبم جواب داد:

-زن قبلی فرهاد!

ماتم مرد.

گفت زن قبلی فرهاد!؟

این جواب به حدی شوکه کننده بود که به گوشهام شک
کردم.

ناباورانه پلک زدم و با حالت جاخورده پرسیدم:

-مگه فرهاد قبل از من با کس دیگه ای ازدواج کرده
بود؟

پورخندی زد. از سیگار توی دستش کام گرفت و بعد

جوابهایی داد که منو بیشتر از قبل تو شوک فرو برد :

-آره...قبلا از تو دوبار ازدواج کرد....

متحیر اب زدم:

-چی؟! دو بار!؟

سر جنبوند و جواب داد:

-آره دوباره.... ازدواج اولش با آهو بود...یه دختر کم
سن و سال 17 ساله...

دو سالی زن فرهاد بود ولی بعد دیگه نکشید...رفتارها
و کارهای فرهاد بگو مگو ها دعواها و هرچیزی که
احتمال تو خودت هم الی باهاشون درگیری اونقدر
بهش فشار آورد که در نهایت باعث شد خودسوزی
بکنه!

حس کردم قلبم از کار افتاد.

حرفهای وحشتناک بودن

وحشتناک تر از اون چیزی که میشد فکرش رو کرد.

دستم رو قفسه سینه ام گذاشتم و نفس بریده پرسیدم:

خود...خودسو...خودسوزی کرد!؟

#پارت_۱۳۹۸

عشق صوری

دستم رو قفسه سینه ام گذاشتم و نفس بریده پرسیدم:

خود...خودسو...خودسوزی کرد!؟

سرش رو با تاسف تکیه داد و گفت:

-آره...تو همون خونه سوخته ی حیاط پشتی.همونی

که یکبار اونجا زندونیت کرده بودن...اگه یاداوریش

برات سخت نیست تجسمش کن تا بفهمی هنوز هم

دیوارهای سوخته ان!

سرم گیج رفت.

قلبمو چنگ زدم و لبم رو زیر دندونهام فشار دادم.

تصورش کردم و آره...

اون خونه سوخته بود.

با رنگی پریده و نفسی که سخت بال میومد.

خدایا...

پس تو اون مکان ترسناک و مخوف یه نفر

خودسوزی کرد.

ماتم زده پرسیدم:

-آخه چرا!؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-مثل تو به جرمی که نمیدونم حبسش کردن اونجا.

اونم ل به لی خرت و پرتها نفت و کبریت پیدا میکنه

و

درحالی که حس میکردم پاهام از شنیدن این خبر بد

جون ندارن سر پا نگه ام دارن پرسیدم:

□-مرد!؟

متاسف تر و آهسته تر جواب داد:

-آره... جزغاله شد!

#پارت_۱۳۹۹

عشق صوری

متاسف تر و آهسته تر جواب داد:

-آره ...جزغاله شد!

تو اوج جوونیش وقتی که باید نهایت لذت رو از بیست
سالگیش میبرد از شدت جراحات ناشی از سوختگی
شدید مرد!

مات و مبهوت اونجا، رو اون پشت بوم تو تاریکی
هوا ایستاده بودم و حرفهایی میشنیدم که همچی رو
شبيه به قصه های ترسناک جلوه میداد.

شبيه به يه فيلم ژانر وحشت!

و من کنار همچين عوضی هایی داشتم زندگی میکردم
و ذره ذره می مردم و تجزیه میشدم.

شوکه پرسیدم:

بعدش چی شد!؟

با کمی مکث ادامه داد:

-هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و فقط جیگر خانواده ی اون
دختر عین جسم دخترشون سوخت...

هفت ماه بعد اون ماجرا هم فرهاد با نگار ازدواج
کرد.

نگار یکی از عمه زاده هامون بود.

حاصل ازدواجش با فرهاد دو بار سقط جنین،

افسردگی شدید و پنج ماه بستری تو تیمارستان بود.
بعد از اون هم مهر حلال جون آزاد کرد و رفت...
البته تونست بره چون خود فرهاد نخواستش و ...
سکوت کوتاهش سنگین بود. یک قدم جلو اومد و گفت:
-و سه ماه بعد هم که با تو ازدواج کرد!
و من....

و من لعنتی از هیچکدوم اینها باخبر نبودم.
از هیچکدوم...

#پارت_۱۴۰۰

عشق صوری

من با یه هیولی روانی بودم و خودم خبر نداشتم.
یه هیول که خون دو زن رو کرد تو شیشه و جون
یکیش رو گرفت و اون یکی رو به جنون رسوند و
حال نوبت من بود.

نوبت منی که نمیدونم چرا تا الان دووم آورده بودم.
هاج واج نگاهش کردم و بهت زده و با صدایی
ضعیفی گفتم:

-من از هیچکدوم از اینا خبر نداشتم!

ریلکس گفت:

-نباید داشته باشی! اون که رازهاشو به تو نمیگه ولی
اگه میدونستی هم هیچی تغییر نمیکرد!

میتونستی طلاق بگیری؟
با قیافه ای زار جواب دادم:
-دروغ چرا نه!

لبخند محوی روی صورت خودش نشوند و گفت:
-خب شیدا...یه بار دیگه ازت میپرسم...واقعا میخوای
ازش طلاق بگیری!؟

با این چیزایی که شنیده بودم دیگه حتی یک ثانیه هم
نمیخواستم اونجا بمونم واسه همین با اطمینانتر تر از
قبل گفتم:

-آره...مگه اینکه بخوام اونقدر بمونم تا کارم برسه به
خودسوزی یا تیمارستان!
سیگارشو پرت کنار و بیشتر بهم نزدیک شد و گفت:
-خیلی خب...راهشو بهت نشون میدم....

#پارت_۱۴۰۱

عشق صوری

من سراپا گوش شدم و اون درحالی که زل زده بود به
چشمهام بی توجه به گرومپ گرومپهای پایین گفت:
-یه سری اسناد و مدارک از فرارهای مالیاتی و
قراردادهای غیر قانونی و معاملات کثیف شرکت بابا
و فرهاد بهت میدم که لو رفتنشون واسشون هم برابره
با زندان و توقیف اموال و ورشکستگی کامل

پس... پس واسشون بی نهایت مهمن! یه کپی از همه ی
اونا بهت میدم و تو با اونا فرهاد رو تهدید
میکنی... یعنی در واقع باهاش معامله میکنی.
بهش میگی در صورتی مدارک رو لو نمیدی که
طلاقت بده ...

کنجکاو پرسیدم:

-مدارک دست توئه!؟

سرش رو تکون دادم و گفتم:

-آره من دارم و یه کپی از اونارو همین امشب بهت
میدم!

اینم بهش بگو که اصلش دست کسیه که اگه بلایی سر
تو بیاد بی برو برگرد همه ی اونارو لو میده تا
دودمانشون به باد بره!

دستپاچه گفتم:

-اگه ازم بپرسه اونارو از کی گرفتم و به دست آوردم
چی جواب بدم!؟

زبونشو توی دهن چرخوند و یه نفس عمیق کشید و
جواب داد:

-بگو از منصوری گرفتی...

#پارت_۱۴۰۲

عشق صوری

یه چیزایی دستگیرم شده بود اما هنوز به طور کامل
ملفت نشده بودم.

باید بیشتر برام حرف میزد برای همین پرسیدم:
-منصوری؟! منصوری کیه؟ من که اولینبار اسمش
رو میشنوم!

پاشو رو سیگارش گذاشت و بعد از مچاله کردنش
جواب داد:

-لزم نیست تو بشناسیش!
گوش کن شیدا...

من کپی هارو بهت میدم و تو میدی به فرهاد!
مطمئنم ببس

ینشون چهارستون بدنش می لرزه چون واسه اونا فوق
محرمانه و حیاتی ان

اگه ارت پرسید اونا رو چه جوری گیر آوردی بگو از
منصوری گرفتی....خودت یه جواب بهش بده در
مقابل سوالی احتمالش

سرم رو به معنای فهمیدن منظورش تکون دادم و
پرسیدم:

-خب اگه بره سراغ این آقای منصوری چی؟!
سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-نووووچ! نمیره چون نمیدونه کجاست و اینکه اصلا

منصوری زنده نیست.دوماه پیش روسیه آوردز کرد و
مرد

منصوری مدیر امور مالی شرکت بود.
سریه پروژه درصد بیشتری میخواست که بابا و فرهاد
بهش نمیدن اون هم یه سری مدارک ازشون جمع
میکنه تا باهشون بابا و فرهاد رو تیغ بزنه
اما چون پای خودش هم گیر بوده قبلش میره روسیه
پیش پسر برادرش...
اونجا دیدمش...خودش مدارک رو بهم داد.
اوضاعش بی ریخت بود...

به کراک اعتیاد پیدا کرده بود و یه مدت بعدهم آوردز
کرد پس فرهاد و بابا تا بخوان بفهمن اون کجاست و
چه بلایی سرش اومده تو خرت از پل گذشته
فهمیدی!؟

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:
-آره آره فهمیدم...

#پارت_۱۴۰۳

عشق صوری

فاصله اش رو با من به حداقل رسوند.
دستهام رو گرفت و آهسته فشرد و گفت:
-نمیخوام بیشتر از این از طرف اونا بهت صدمه

برسه.

نمیخوام عاقبت مثل عاقبت آهو بشه یا مثل نگار با یه
گونی دارو و اون هم وقتی ده سال پیرتر از سنت
هستی ار اینجا بری بیرون...
فرهاد لیق تو نیست پس باید نجات پیدا کنی!
مضطرب گفتم:

-میترسم...

خیلی محکم گفت:

-نترس!

شجاع باش و بدون واسه اون و پدرم و شهره هیچی
مهمتر از حفظ موقعیت و مال و منالشون نیست!
از هیچی نترس...

اگه ترس رو تو چشمها و رفتارت ببین ازت
سواستفاده میکنند و این یعنی بازی رو باختی...
فهمیدی؟

چشمهام رو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-فهمیدم و ..وازت ممنونم...

ممنونم که داری به دادم میرسی.

لبخند زد و گفت:

-کپی هارو همین امشب میدم یه نفر برسونه به
دستت. قوی باش خب!؟

وجود و حرفهایش بهم اطمینان و قدرت میداد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه!

#پارت_۱۴۰۴

عشق صوری

ازم فاصله گرفت و عقب عقب رفت و بعد دستش رو

سمت در دراز کرد و گفت:

-خیلی خب... حال دیگه برو!

برو و از عروسی خواهرت لذت ببر...

برو و خوش بگذرون و بدون به زودی از اون زندون

خلاص میشی!

به صورتش خیره شدم.

به صورت دلنشیش.

آهسته گفتم:

-نمیدونم به چه زبونی ازت بابت این کمکها تشکر

کنم؟!!!

لبخند پر مهری زد و گفت:

-به هیچ چه زبونی رهایی و خوشی تو تنها چیزیه

که منو خوشحال میکنه...

اول عقب عقب رفتم ولی بعد دویدم سمتش.

دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و شروع کردم

ازش لب گرفتن.
با جون و دل بوسیدمش.
با تمام وجودم.
به اندازه ی تمام روزهایی که دلم هواشو کرده بود
ولی از خودش و از آغوشش دور بودم.
به اندازه تمام لحظه هایی که دلم پر میکشید واسه یه
نگاهش...

به اندازه تمام روزهایی که زجر میکشیدم و دلم
هواشو میکرد!
به محض اینکه لبهام روی لبهاش قرار گرفتن
دستهاش دور کمرم حلقه شدن و شروع کردن
همراهی کردن.
این بوسه تا وقتی ادامه پیدا کرد که دیگه نه اون
تونست نفس بکشه نه من.
ریتم بوسه ام رو آرام کردم و بعد هم چشمهامو
آهسته باز کردم و با رها کردن لبهاش سرم رو بال
گرفتم و بهش خیره شدم.
لبخند زد و گفت:

-برو...برو و تو قشنگترین شب خواهرت کنارش
باش...

لبخند زدم و بازهم از تماشای صورتش تو اون

لحظات منتهای لذت رو بردم.

#پارت_۱۴۰۵

عشق صوری وقتی اولینبار فرزاد

رو دیدم ، احساس کردم سالهاست میشناسمش.

چه جوری بگم...احساس کردم قبلا رو زمین زندگی

کردم وتو اون زندگی قبلی اون هم وجود داشت!

هرچی که بکد غریبه نبود و دوست داشتم باهاش

صمیمی بشم.

صمیمی تر از یه دوست....

نفس عمیقی کشید.

گویا دیگه وقتی واسه تماشا کردنش نداشتم.

اینجا می موندم خیلی زود خیلی ها میفهمیدن نیستم

خصوصا که صدای جیغ و دادها نشون میداد عروس

و دوما بالخره اومدن و من میدونستم که اون دلش

میخواست وقتی وارد تالر میسه اولین نفر من رو

بینیه!

لبهای خوشگل لعنتیش از هم باز شدن و صدای آروم

و دلنشین به گوشم رسید:

-شیوا اومده...برو...

به آرومی ازش فاصله گرفتم و زمزمه کردم:

-تو غریبه نیستی واسه من...

درحالی که عین یه ماشین عقب گرد میکردم و عقب
عقب میرفتم تا از آن دور بشم و به در پشت بوم
نزدیک، محو تماشای صورتش گفتم:
-اما تماشای تو از تماشای این جشن تماشایی تره...
وقتی اینو گفتم یک پاش جلو اومد و یه دستش بلند شد
و حتی لبه‌اش باز شدن تا چیزی بگه اما مم خیلی زود
درو وا کردم و از اونجا زدم بیرون...

#پارت_۱۴۰۶

عشق صوری

حال و امشب بیشتر از همیشه به جمله ی " عدو شود
سبب خیر " ایمان آوردم.

نیومدن فرهاد سرافکنده ام کرده بود و حتی وقتی
فهمیدم قراره خودم تک و تنها و بدون هیچکدوم از
آدمای اون خونه که قابل ندونسته بودن عروسی
خواهرم بیان، به اینجا پیام خیلی ناراحت شدم.
اما...

اما حال چقدر خوشحال بودم که اون نیومد.
که رزا جان شد همون عدویی که سبب خیر شده بود!
دو طرف لباسم رو گرفتم و به دیگران پیوستم.
از ل به لی جمعیت گذر کردم تا به شیوا نزدیکتر
بشم.

وقتی بالخره دیدمش، یه گوشه ایستادم و محو تماشاش
شدم.

خواهر کوچولوی من امشب چقدر خوشگل شده بود!
چه تور زیبایی یه تن داشت و چقدر اون لباس به
صورت ماهش میومد.

اونقدر خوشحال به نظر می رسید که ایمان آوردم
واقعا با بهترین آدم روی زمین ازدواج کرده.
اصلا چه کسی میتونست اونو تا به این اندازه
خوشحال کنه جز مردی که شیوا با تمام وجود دوستش
داشته باشه؟

قسم میخورم زیباترین دختر جهان دختریه که حس کنه
یا بفهمه یه مرد دوستش داره!
داشت با بقیه خوشامد میگفت که یهو چشمهایش به
سمت من کشیده شدن.

منی که اول میخواستم به سمتش برم ولی بعد فقط
تصمیم به تماشا گرفتن شمایل خوشگل و لبخندهاش
گرفتم.

ذوق زده شد و گفت:

-شیداااا....

بیخیال همه با رها کردن دست شهرام راهش رو به
سمت من کج کرد.

منم به سمتش رفتم و بعد همدیگرو درآغوش گسیدیم.

محکم بغلم کرد و گفت:

-شید!!!!...نمیدونی چقدر خوشحالم که اومدی!

چشمهامو بستم و دستشمو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

-و تو نمیدونی که چقدر امشب کنار شهرام می

درختی...

#پارت_۱۴۰۷

عشق صوری

چند لحظه بعد انگار که تازه یادش اومده باشه سراغ

موضوع مهمی رو ازم بگیره، رهام کرد و عقب رفت.

اشاره ای به صورت و لباسش کرد و پرسید:

-هیپین! راستی! خوبم؟! خوشگلم!؟

با تحسین براندازش کردم و گفتم:

-ما ۱۱۱۱۵ شدي ماه

غر غر کنان گفت:

این سوالو صدبار از شهرام پرسیدم اما اگه عین جن

هم باشم باز اون می‌گه خوبم... آدم‌نمیتونه به جوابش دل

بپنده...ولی چون من تو راستش رو بگو!

خندیدم و با گرفتن انگشتهاش گفتم:

-پاور کن تو خیلی ماه شدی تو این لباس..خیلی!

جوابم خوشحال و قبراقترش کرد.

سرش رو آورد جلو و کنار گوشم گفت:
-تو هم با این لباس به وضعی شدی که نگو و نپرس!
چقور اصلا قرمز انگار واسه تو ساخته و کشف
شده...

خجل خندیدم و گفتم:
-خب دیگه کمهندونه بزار زیر بغلم....
#پارت_۱۴۰۸

عشق صوری
دست از برانداز کردنم برداشت و فارغ از غوغای
دور برش دوباره به شمایل و استایل خودش اشاره
کرد و گفت:
-تو با پوشیدن این لباس قرمز بدجنسی کردی چون
امشب دیگه من خوشگلترین دختر اینجا
نیستم...توهستی با این لباس قرمز!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-بس کن...تو بی نظیری...همه چیزت قشنگ
کنج لبش رو کج کرد و گفت:
-ولی مامان که همچین نظری نداشت
میگفت من کم مالیدم به خودم و تور مزخرفی انتخاب
کردم
امان از این مامان که همیشه درحال سرکوفت زدن به

بچه هاش بود.

انگشتهاش رو فشردم و گفتم:

-به حرفهای مامان توجه نکن. تو هم آرایش ملیح فوق
العاده ای داری هم یه تور خوشگل .

تو مثل یه برلیان میدرخشی.

تعاریفم لبخند عریضی روی صورتش نشوند اما اون

لبخند خیلی زود محو شد چون پرسید:

-راستی....تو تنها اومدی شیدا ???

#پارت_۱۴۰۹

عشق صوری

این سوال، سوالی بود که درد داشت چون جوابش به
من حس خجالت میداد.

حس سرافکندگی!

این معنی رو میداد که اونا نه واسه من نه مادرم و نه
حتی خودم ارزشی قائل نبودن و نیستن.

که اگه بودن من تک و تنها اینجا نمیومدم.

لبهامو باز کردم و خواستم بگم آره که بجای من

فرزاد از پشت سر جواب داد:

-نه! تنها نیست...منم هستم! و بعد مثل یه سایه از پشت

سر نمایان شد و کنار من ایستاد.

شیوا با لبخند تماشاش کرد و من با دستپاچگی به اون

اشاره کردم و گفتم:

-شیدا ایشون ..ایشون فرزاد هست. برادر فرهاد!
فکر میکردم قراره به تعجب بیفته از اینکه من بجای
شوهر و پدر شوهر و مادرشوهرم با فرزاد اومدم
اینجا اما با جوابش ثابت کرد اشتباه فکر میکردم آخه
گفت:

-متاسفانه خیلی خوشحال شدم از اینکه بجای فرهاد
شمارو اینجا میبینم!
این حرفش منو خجل کرد اما ناخودآگاه فرزاد رو
خندوند!

دختره ی دیوانه!
میدونستم اون هم به اندازه ی من از فرهاد بیزاره...
شاید حتی بیشتر اما فکر نمیکردم احساسش رو به این
طریق بخواد جلوی برادر فرهاد بیان کنه.

#پارت_۱۴۱۰

عشق صوری

چنددقیقه بعد شهرام که درحال صحبت با چندتا از
دوستهایش بود هم، قدم زنان به سمتمون اومد.
چشم تو که شدیم این من بودم که خیلی زود و سریع
گفتم:

-مبارک باشه! امیدوارم کنار هم پیر بشین!

کنار شیوا ایستاد تا یه ترکیب خفن بسازه.
یه مرد جذاب و یه دختر بی بی فیس خوشگل با یه
آرایش بی نهایت معمولی و ملیح!
تماشام کرد وبعد هم گفت:
-مرسی شیدا جان...

اینو گفت و با مکث رو کرد سمت فرزاد و پرسید:
-آقا فرهاد که نیستن؟! درست میگم؟!
قبل از اینکه من جواب بدم فرزاد خودش جواب داد:
-نه من فرزاد هستم...برادر بزرگتر فرهاد!
نه! برخلاف تصورم حتی شهرام هم جان نخورد از
این مدضوع.

اتفاقا برعکس...خیلی خوشحال و مهربون باهاش
دست داد و بعد هم گفت:
-خیلی خوشحالم که اومدین!
وقتی اونا داشتن حرف میزدن من نامحوس به فرزاد
نزدیکتر شدم تا کنارش بایستم.
تا این حس بهم دست بده که دارمش...

که مال اونم نه مرد دیگه ای و چقدر این حس حس
خوبی بود و چقدر من لحظه شماری میکردم واسه
وقتی که برسم خونه و با فرهاد اتمام حجت کنم و
خاتمه بدم به زندگی مزخرفی که باهاش داشتم....

#پارت_۱۴۱۱

عشق صوری

عروس دوماد وسط می رقصیدن و بقیه دور برشون
و ما تماشاگر بودیم.

تماشگر اونهمه خوشگلی...

حس میکردم فقط شیوا رو دارم و داشتن اون به داشتن
عالم و آدم می ارزید.

تو خودم بودم که صدایی منو از عالم فکر کشوند
بیرون:

-تو هم دوست داری؟!

سر چرخوندم سمت فرزادی که این سوال رو ازم
پرسیده بود و گفتم:

-چی رو؟!

به جمعیت درحال رقص اشاره کرد و جواب داد:
-رقصیدن؟!

خجل شدم. گوشه ی لبهام ازهم کش اومد و گونه هام
گلگون شدن.

سرم رو پایین انداختم و آهسته جواب دادم:
-آره ولی...

درحالی که سنگینی نگاهش رو روی صورت خودم
حس میکردم پرسید:

-ولی چی؟!

آهسته و خجل خندیدم و جواب دادم:

-تنها رقصیدن مثل تنهایی خندیدنه...کیف نمیده!

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-حتی اگه من پیشنهاد بدم ؟#پارت_۱۴۱۳

عشق صوری

* شیوا*

با اینکه تو آغوش شهرام بودم و میدونستم لنز دوربین

الن زوم شده رو من اما نگاه من پی شیدا بود.

شیدایی که لبخند بر لب با آقا فرزاد می رقصید و

بیشتر از همیشه شاد به نظر می رسید.

بیشتر از همیشه در تمام دوران متاهلی و مجردیش.

اما منم متوجه متفاوت بودن و مهربون بودن اون مرد

و تفاوت فاحشش با بقیه خانواده ی معتمد شده بودم.

مردی که بی نهایت اخلاق بهتری از برادرش داشت.

مردی که کاملاً خلاف اون خانواده به دل مینشست و

حس قوی ای یه من میگفت شیدا به شدت کنارش حس

خوبی داره.

من این حس هارو حال دیگه میفهمیدم.

تشخیص میدادم کی کنار کی حالش خوبه و کنار کی

بد!

این رو هم خیلی وقت پیش فهمیده بودم زندگی
مشترک شیدا رنج خالصه.

نه تنها شاد نبود باوه روز به روز پژمرده تر میشد.
اما هر چقدر کنار فرهاد لحظات بد و مزخرفی داشت
انگار کنار فرزاد ذهنش از دردسرهاش دور میشد!
محو تماشاشون بودم که صدای شهرام کنار گوشم منو
به خودم آورد :

-داری کی رو نگاه میکنی!؟

به خودم اومدم و بالخره چشم از شیدا برداشتم.

سرمو چرخوندم سمت شهرام و جواب دادم:

-شیدارو ...

سرش رو آورد جلوتر و خیلی پچ پچ وار کنار گوشم
گفت:

-نگو که اون امشب بیشتر از من واسه تو جذابتره و

تماشایی تره ...

#پارت_۱۴۱۴

عشق صوری

چون احساس کردم سوالش رنگ و بوی حسادت میده

خنده ام گرفت.

عین دخترای حسود شده بود.

دستهامو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-حسودی نکن! فقط داشتم نگاهی میکردم!
چون سر من باز داشت چرخیده میشد تا شیدا رو نگاه
کنم،چونه ام رو گرفت و نداشت این چرخش بیشتر
بشه و بعد هم گفت:

-د همین دیگه!شوما فقط منو نگاه کن...فقط من!
بازم خنده ام گرفت.اینبار اما دیگه فقط به خودش نگاه
کردم.به صورت جذاب و دلنشینش.

به صورت و صاف و صوف دومادیش!
تازه نگم از گردنش...از گردن بلندی که بوی خوبی
میداد و من از همین حال چشمم دنبالش رفته بود و
هوس خوردنشو کرده بودم!
آهسته گفتم:

-چه خوردنی شدی!!!
نیششو یه وری کرد و پرسید:
جدی!؟

لبهامو جمع کردم و با زدن یه چشمک گفتم:
-آره خیلی...مخصوصا گردنت! جوووون میده واسه
خوردن
آهسته گفتم:

-هیز شدیا!!!!....
چشمهامو تنگ کردم و لبهامو روهم فشردم و بعد به

به کنان گفتم:

-اوممم...امشب بدجور خدمتش میرسم!

#پارت_۱۴۱۵

عشق صوری

دستش که روی گودی کمرم بود پایینتر اومد و رو
باسنم نشست و بعد هم با سواستفاده از شلوغی و سرو
صداها گفت :

-شما خودت امشب قراره خورده بشی!

و نامحسوس باسنم رو فشرد.

شونه هامو جمع کردم و خندیدم و گفتم:

-از خدامه...

چون اینو گفتم باز سرمو چرخوندم سمت شیدا.

آهنگ تموم شده بود و کم کم همه از اطراف ما

پراکنده شدن.

دی جی صرفا برای قشر جوونتتری که آهنگ با ریتم
تند میخواستن و هی درخواست میدادن نوع موزیک
رو عوض کرد.

تو اون فاصله جوونها رفتن وسط و ماهم این

فرصت رو پیدا کردیم تا کمی خستگی در کنیم و یه

چرخی بین مهمونها بزنیم و بهشون خوشامد بگیم.

انگشتهامو قفل انگشتهای شهرام کردم و گفتم:

-شیدا اونو دوست داره!

نگرفت چی میگم. عین حواسپرتها پرسید :

چی؟!

به شیدا و فرزاد که لبخند بر لب حال کنار میز نشسته

بودن و شیدا با عشق براش میوه قاچ میکرد اشاره

کردم و گفتم:

-خواهرم فرزاد رو دوست داره نه فرهاد رو

#پارت_۱۴۱۶

عشق صوری

حرف من باعث شد نگاه اون هم سمتشون کشیده بشه

البته خیلی کوتاه.

دستمو کشید تا مسیرمو اینجوری عوض کنه و بعد هم

گفت:

-اینجوری که تو نگاهش میکنی همه از این موضوع

باخبر شدن!

حرفش که یه جورایی میشد گوشزد حسابش کرد یه

من این رو حالی کرد که نباید با نوع نگاه های خیره و

مداومم به بقیه اون چیزی که احساس کرده بودم رو

بفهمونم و اینجوری فضا و جو رو برای اون

سنگین کنم.

آهانی زمزمه کردم و خیلی سریع گفتم:

-آه! آره...آره حق با توئه...تو درست میگی!
اما من اینو حس میکنم که خواهرم کنار اون حال
بهتری داره.

فرهاد خیلی اذیتش میکنه.به چشم هم که دیدم! ازش
متنفرم...دلم میخواد شیدا این قدرت رو داشته باشه به
روز ترکش کنه
لبخندی زد و گفت:

-ادب هم که شد!

میدونم متظورش چی بود واسه همین گفتم:
-آره به لطف تو ولی افاقه نکرد.باور میکنی از وقتی
شیدا باهاش ازدواج کرد هیچوقت ندیدم از ته دل لبخند
بزنه جز امشب...امشب یکم حالش خوبه!
آهسته گفتم:

-بهتره هممیشه در آینده...زندگی قابل پیشی بینی
نیست....

سرم رو به معنای تاکید حرفش تکون دادم و بعد رو
کردم سمتش و پرسیدم:

-شهرام...تو راجب خواهرم فکر بد میکنی!؟

#پارت_۱۴۱۸

عشق صوری

وقتی این سوال رو پرسیدم خیلی زود چرخید سمتم.

اون قسمت از تورم که یکم کنار رفته بود و سینه ام
مشخص شده بود رو مرتب کرد تا اینجوری بدنم رو
پنهون کنه و بعد هم گفت:
نه چرا؟! -به چشمه‌هاش نگاه کردم و جواب دادم:
چون که...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-ببین...من با کفشهای خواهرت راه نرفتم. چرا
قضاوتش کنم؟ یا در موردش فکر بد کنم؟!
زندگی خواهرت فقط به خودش ربط داره ...
فقط خودش!

ولی...

مکث کرد. قبل از اینکه به صندلی‌هایی که باید
روشون مینشستیم نزدیک بشیم با دقت بیشتری تورم
رو نگاه کرد و بعد هم گفت:
پشیمونم!

متحیر پرسیدم:

-از ازداج با من؟!

خیلی جدی جواب داد:

-اون که فعلا مشخص نیست. شاید شدم...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-بدجنس! خیلیم دلت بخواد! اصلا کوفتت بشم به این

خوشگلی!

نیمچه لبخندی زد و با اشاره به تورم گفت:

-تو این تور هم پاهات مشخصه هم دستهات!

نباید میذاشتم اینو بیوشی...نباید!

پشیمونم

#پارت_۱۴۱۹

عشق صوری

عجب!

پس آقا همچنان داشت به این فکر میکرد توری که به

هزار بدبختی و بعد از کلی گشت و گذار پیدا

کردم، مناسب امشبمون نیست!

حتی واقعا پشیمونی و ندامت رو میشد تو چشمهات

دید و خوند.

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

-بیخیال شهرام!گیرنده دیگه!

با تاکید و کاملاً جدی گفت:

-اگه به عقب برمیگشتم یا راه داشت من نمیذاشتم تو

اینو بیوشی!

اونقدر جدی اینو گفت که مطمئن شدم واقعا همونطور

که خودش گفت اگه راه داشت این اجازه رو نمیداد که

بیوشمش.

چیزی نگفتم تا وقتی که امیر اومد سراغ شهرام و مونا
اومد سراغ من.

دستم گرفت و گفت:

-بیا بریم پیش بچه های کلاس...

مشتافانه پرسیدم:

-اومدن؟!

سر تکون داد و گفت:

-آره بابا...همشون! چی فکر کردی!

دستمو کشید و منو دنبال خودش کشوند.

سر چرخوندم و نگاهی به شهرام انداختم.

امیر اومده بود بکشونش وسط اما نرفت.

من شهرامو میشناسختم دیگه.

به این چیزا میگفت قرتی بازی و همون چنددقیقه

رقص آروم رو هم به زور فیلمبردار و من همراهی

کرد.

همونجا ایستاد ولی تنها نمود چون خیلی زود چند تا

دختر که فکر کنم از اقوامشون بودن به سمتش رفتن

و خیلی هم گرم تحویلشون گرفت.

به همکلاسی هامون که نزدیک شدیم به اجبار چشم از

شهرام برداشتم و با بچه ها خوش و بش کردم....

#پارت_۱۴۲۰

عشق صوری

سوسن که خیلی به خودش مالیده بود و یه لباس خیلی
لختی که اکثرا قسمتهای لخت تنش رو مشخص کرده
بود و فکر کنم امشب به نیت پیدا کردن شوهر یا
دست کم دوست پسر اینجا سرو کله اش پیدا شده بود
گفت:

-شیوا جون راز شکار همچین دوماد فول آپشنی رو
به ما هم بگو دیگه !

بچه ها خندیدن و من با اعتماد به نفس و البته شوخی
گفتم:

-راستش قواعد شکارو نمیدونم چوم من خودم یک
عدد شکار شده هستم.

اون منو شکار کرده...

بازهمگی باهم خندیدم و من باز عین حواسپرتها سر
چرخوندم و نگاهمو دوختم به شهرام.

یکی یکی اوم دخترهارو بغل کرده بود و حتی
بوسیدشون.

وا رفتم.

کی بودن اینا که شهرام اونقدر بهشکن نزدیک بود که
اینجوری درآغوش کشیده بودشون!؟

محو تماشای اون بودم که اینبار گلسا دستمو گرفت و

منو وادار کرد خودش رو نگاه کنم و بعد هم گفت:

-حال شکار به درک! راز تبدیل دوست پسر به

شوهر و بگو لاقل!

مونا با تکون دستش گفت:

-بابا چی میپرسین اخه! این اقا شهرام از اول کشته

مرده این دیوث بود...وا نمیداد لمصب!

شهرام هم اونقدر سماجت کرد که تهش شیوارو عاشق

خودش کرد.

نتیجه هم که الن مشخصه!

سولماز پوکر فیس گفت:

-اونوقت من یه روز به دوست پسرم پیام ندم اصلا

فراموش میکنه با من دوسته!

#پارت_۱۴۲۱

عشق صوری

نه میتونستم بیخیال شهرام بشم و نه میتونستم دل بدم

به جمع و باهاشون بیشتر از اون خوش و بش کنم.

هی سرم عین گردونه می چرخید و پی شهرام پی

رفت.

با همه بچه ها عکس انداختم و تو یه فرصت دیگه

بازم حوالی شهرام رو دید زدم.

تا دیدم تنه‌است و دیگه اون دخترا پیشش نیستن فوراً

رو کردم سمت بچه ها و گفتم:
-من یه لحظه میرم پیش شهرام... شما خوش بگذرونین
...میام پیشتون بازم!
گلسا چپ چپ نگام کرد و گفت:
-عجب شوهر ذلیلیه! ولش نمیکنه... بابا بزار بیچاره
از آخرین لحظات تنهاییش لذت ببره!
تصنعی خندیدم و ازشون دور شدم.
دسته گل رو توی دستم جا به جا کردم و با عصبانیت
به سمت شهرامی که از نبودن من سواستفاده کرده بود
و با دخترا لس میزد رفتم.
نزدیک شدنمو که احساس ورد چرخید سمتم و گفت:
-چه زود اومدی!
آره زود اومده بودم چون انگار حتی تو روز
عروسیمون هم نباید ولش میکردم...
#پارت_۱۴۲۲
عشق صوری
فاصله مون که کم شد ایستادم.
برای فهمیدن این موضوع که من کمی دلخورم اصلا
نیازی به دقت و بررسی حالت صورتم نداشت.
به گمونم در همون نظر اول میتونست بفهمه من نسبتا
عصبی ام!

خیلی سرسری جواب دادم:

-هیچی...اومدم که راحت باشم! تو چرا با امیر نرفتی
با بقیه مردا برقصی!؟

نیشخندی زد و همونطور که ازش انتظار میرفت
جواب داد:

-ول کن سر جدت! مارو چه به رقص! آره! اهل
رقصیدن نبود اما اهل لس زدن بود.
اینبار دیگه واسه زدن حرف توی دلم مقدمه چینی
نکردم.

یه راست رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم:
-اون دختره کی بود بغلش کرده بودی!؟
لب باز کرد بیپرسه کدوم دختر اما بعد انگار که خودش
متوجه شده باشه جواب داد:

-آهان اون! آشنا بود!
ابروهام بیشتر بهم نزدیک شدن و بیشتر شکل اخم
گرفتن.

اینبار عصبی تر و تند تر پرسیدم:
-همیشه باهمه آشناها اینقدر گرم میگیری!؟ اینجوری
بغلشون میکنی و...

اول به صورتم نگاه کرد و بعد هم کوتاه و توگلو خندید
و با گرفتن دستم منو برد سمت صندلی ها...

#پارت_۱۴۲۳

عشق صوری

من رو کنار خودش نشوند.

آماده بودم که یک جورایی حرفهای دلگرم کننده ای
جهت خر شدن خودم بشنوم.

لبخند زد و پرسید:

-بغل کردن دخترا مگه ایرادی هم داره !؟

چشمهامو درشت کردم و گله مند گفتم؛

-عه!شهراللام؟؟؟

تو گلو خندید و گفت:

-باشه بابا ...اینجوری اخم نکن زشت میشیا! از ما

گفتن بود!منم زن زشت نمیخوام!

گفتم در جریان باشی!

چپ چپ نگاهش کردم و تهدید کنان گفتم:

-شهرام من هنوز بله رو نگفتمااا...گفتم در جریان

باشی

خندید و فاصله اش رو باهام کم کرد تا بهم نزدیکتر

بشه و بعد هم گفت:

-اون فاطمه بود...دختر خاله ام.بعدشم...فاطمه ده سال

ازمن بزرگتر و دوتا دختر بزرگ داره...

همونایی که باهاش بودن!

متحیر پرسیدم:

-دختر خاله ات؟!

آهسته جواب داد:

-اهوم...دختر خاله

خجل شدم و شرمگین.

لب گزیدم و سر پایین انداختم و خودمو تو دلم بابت

این تند شدن یهوئی شماتت کردم...

#پارت_۱۴۲۴

عشق صوری

سرمو بال گرفتم و مستقیم به صورتش نگاه کردم.

بوی عطر خوشش تو مشامم پیچید.

عطری که واسه من البته به پای بوی تنش نمی رسید.

پرسیدم:

-مگه تو خاله داری؟!

گوشواره ی کج شده ی تو گوشم رو مرتب کرد و

بعد جواب داد:

-داشتم ولی خیلی وقت پیش بخاطر بیماری فوت کرد.

فاطمه تنها دختر خاله ام هست.اونقدر ایران نبوده که

دوتا دخترش نمیتونن فارسی رو خوب حرف بزنن!

شوهرشم ایرانی نیست....بخاطر عروسی من اینجا

اومده.

خیلی زود پرسیدم:
-پس چرا نگفتی منم پیام پیششون؟
دستمو گرفت و گفت:
-میخواستن باهات حرف بزنن ولی من گفتم پیش
دوستاتی...
ناله کنان گفتم:..
-هوووف! حیف شد...
پشت دستمو نوازش کرد و گفت:
-اگه دوست داری پاشو بریم پیششون!
ذوق زده گفتم:
-معلومه که دوست دارم...
-پس پاشو بریم...
#پارت_۱۴۲۵
عشق صوری
همزمان باهم از روی صندلی هایی که روشن نشسته
بودیم بلندشدیم.
دستشو سفت گرفتم و گفتم:
-بیخشید که در موردت فکرای ناجور کردمش
از کنج چشم نگام کرد و گفت:
-عه! تو هم بلدی معذرت خواهی کنی!؟
خندیدم و گفتم:

-لوس نشو! بدجنس هم نشو! من خیلی هم خوبم. از هر
انگشتمم یه هنر میاره!

تا اینو گفتم با سر انگشتش تیغه بینیش رو خاروند و
بعد هم پرسید:

-راستی حرف از انگشت و هنر و اینا شد... آشپزی
بلدی؟! من زنی که آشپزی بلد نباشه نمیخواه...!

سرمو چرخوندم سمتش و خیلی پرو پرسیدم:
-اون چند روزی که خونه ات بودم کی صبح نه آماده
میکرد؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

-من

دوباره پرسیدم:

-کی ناهار می آورد؟!

-من می خریدم

-شام چی؟!!

میرفتیم بیرون!

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-خب... امیدوارم جواب سوالتو گرفته باشی!

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-بله... گرفتم...

#پارت_۱۴۲۶

عشق صوری

من تمام مراحل و لحظات شب عروسم رو دوست داشتم.

از عکس گرفتن با خیلی از آدمای توی تالار تا بریدن کیک و رقص چاقویی که سپرده بودم به مونا و پرت کردن دسته گل سمت دخترایی که بخاطرش تا مرز شکستن سرو دست هم پیش رفته بودن و حتی بله گفتن و صدالبته زیر لفظی ناباورانه ای که آقا رهام بهم داده بود و تعجب و تحسین و حتی حسادت خیلی هارو به همراه داشت.

البته...ای کاش میتونستم واسه همه اونایی که اونجا بودن با صدای بلند داد بزنم تنها چیزی که بخاطر به دست آوردن و داشتنش به خودم میالَم شهرام هست و بس!
نه مادیات...

نه خونه...نه ماشین...فقط خود شهرام!
آخرای عروسی ای که تا دو شب طول کشیده بود قبل از اینکه همراه شهرام برم بیرون و سوار ماشین بشم عجولنه و بدو بدو خودمو به شیدا رسوندم.
شیدای آروم و مهربونم!
شیدای خوشگلی که تو اون لباس قرمز خوش رنگ

بیش از هرکسی تو چشم میومد.
دستهاشو گرفتم و پرسیدم:
-ماشین هست که بری؟!
انگشتهامو فشرد و جواب داد:
-آره! با راننده ی فرهاد اومدم.نگران من نباش...
نگاهی به دور و بر انداختم.وقتی فرزاد اومد و با
دادن هدیه اش ازمن و شهرام خداحافظ کرد فکر کردم
بعدش میاد پیش شیدا و باهم میرن اما حال می دیدم که
اون تنهاست و خبری از فرزاد نیست.
چون ندیدمش پژمرده پرسیدم:
-رفت!؟

#پارت_۱۴۲۷

عشق صوری

چشمهاشو تنگ کرد و پرسید:
-کی رو میگی؟! با صراحت جواب سوالش رو که
واسم جای تعجب داشت چرا زود نگرفت رو دادم:
-فرزاد دیگه...فکر میکردم قراره باهم...
وسط حرفم گفتم:

-آره...نیم ساعت پیش رفت.خسته اش بود.
فردا هم باید می رفت سر کار!
با گفتن یه آهان که نشون از متوجه شدنم میداد سرم

رو تکنون دادم و بعد هم پرسیدم:

-تو هم میری!؟

شوخ طبعانه گفت:

-اگه تو بخوای تا صبح اینجا می مونم کارای نظافتو
هم انجام میدم! با مثلا باهات میام امشب تنها نباشی...
خندیدم و گفتم:

-بدجنس! خب دیگه من برم.مرسی که امشب بودی
شیدا...بودنت بیشتر هر چیز دیگه ای بهم چسبید!
بغلم کرد و گفت:

-منم همینطور عزیزم...منم!
دلنمیخواست ازش جدا بشم.دلنمیخواست اونو همراه
خودم ببرم.

ببرم جایی دور از اون عمارتی که تماشاکردنش به آدم
حس بدی میداد و درونش اصلا شبیه به بیرونش
خوشگل نبود.

صدای شیدا منو آروم کرد:

-خوشبخت بشی شیوا...خوشبخت شو...بخاطر
من.بخاطر بابا....

خوشبخت شو و شاد زندگی کن!

حرف از بابا که شد لبخند محو و تلخی زدم و گفتم:
-تو هم...تو هم واسه خوشبخت شدن دست از تلاش

برندار....

#پارت_۱۴۲۸

عشق صوری

دست تو دست شهرام و دوشادوشش به سمت ماشین
رفتیم.

دست برد تو جیب شلوارش و درحالی که سوئیچش
رو بیرون میاورد گفت:

-حال خدا نکنه اینا شوخی بازیشون گل کنه و دنبال ما
راه بیفتن !

درحالی که بخاطر کفشهام قدمهام رو محتاطانه
برمیداشتم پرسیدم:

-حال مگه بیان چه عیبی داره؟

خودش در ماشین رو برام باز کرد و بعداز اینکه
کنارش ایستاد تا من سوار بشم جواب داد:

-عیب و ایرادی نداره فقط من دلم میخواد زودتر تنها
بشیم!

خیلی آرام رو صندلی نشستم و همزمان با تگون
انگشت اشاره ام گفتم:

-به نکته خوبی اشاره کردی...منم خیلی دلمیخواه
زودتر تنها بشیم...هوس خوردن یه چیزایی کردم که
شرط انجامشون داشتن خلوت

خندید و گفت:

-دقیقا|||

-اگه برن البته!

درو بست و با زدن یه چشمک گفت:

-قالشون میزاریم!

با گفتن این حرف، ماشین رو دور زد تا خیلی زود

سوار بشه و پشت فرمون بشینه...

#پارت_۱۴۲۹

عشق صوری

کلید رو توی قفل چرخوند و بازش کرد

تو قفل خونه ی مشترکمون. با وا کردن در، کنارش

زد و با اشاره به داخل گفت:

-بفرمایید عروس خانم!

صورتمو از انزجار جمع شد و نیشم تا بنا گوش وا

شد. نمیدونم چرا کلا با اصطلاح عروس حال

نمیکردم.

جلوتر از اون رفتم داخل و همزمان گفتم:

-بههم میگی عروس خانم بدم میاد! حال نمیکنم با این

لقب

من جلو تر رفتم و اون همونجا موند تا درو بزنه و

چراغارو روشن بکنه و همزمان هم پرسید:

-بگم چی؟! با چی حال میکنی؟ هرچی بگی من
باهمون صدات میزنم...

چرخیدم سمتش و دستهامو به دو طرف پهلوهام تکیه
دادم و یکممتفکرانه نگاهش کردم و بعد گفتم:

-آآآ...مثلا....عشقم..عزیزم...جیگرم...جوجه

ام...بیبی...

نیششو یه وری کرد و بعد دست کلید رو پرت کرد
رو جاکفشی و گفت:

-بروووو...من اهل این سوسول بازیا و قرتی بازیا

نیستم! همون شیوا صدات میزنم

سرم رو کنج کردم و گله مندانه گفتم:

-خیلی بدی!

لبخند زد و گفت:

-عوضش تو خیلی خوبی...

#پارت_۱۴۳۰

عشق صوری

پایین تورمو دادم بال.

لبخند مرموزانه و خبیثانه ای روی صورتم نشوندم و

بعد هم با اشاره به کفشم گفتم:

-لاقل از اون مردا باش که بند کفش خانم خسته شون

رو وا میکنن...از اونا هم نیستی؟

نیشخندی زد و گفت:

-یه امشبی رو واسه گل روی تو میشم...

اصلا فکر نمیکردم قبول کنه واسه همین متعجب

پرسیدم:

-واقعا ؟

نیمچه لبخندی زد و جواب داد:

-بعله!

اینو گفت و کت تنش رو درآورد و انداخت کنار و بعد

هم یکی رو قدم جلو اومد و مقابلم زانو زد.

من اما همچنان متعجب تماشاش کردم.

راستش منتظر بودم ضدحال بزنه واسه همین گفتم:

-شهرام نمیبخشمت اگه بخوای ضد حال بزنی...

تو گلو خندید و پامو گذاشت روی زانوش و بعد خیلی

آروم و با حوصله بند کفشمو وا کرد.

بهش خیره شدم بدون اینکه تکون بخورم.

بند کفش رو که وا کرد دستشو رو پام به آرومی کشید

و نوازشم کرد.

من این نوازشها رو دوست داشتم چون بهم حس خوبی

میدادن و چیزی رو در وجودم بیدار میکرد که اسمش

احتمال میل برای یکی شدن با یه نفر بود!

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و
چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه
♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_roman_h

پارت_۱۴۳۱

عشق صوری

خیره به صورتم بوسه ای روی پام نشوند.
بوسه ای که شیرین بود و دلچسب.
بوسه ای که حال دیگه بهم اثبات میکرد قرار نیست از
طرفش ضدحال بخورم.
نفس عمیقی و پرلرزشی کشیدم و شدم تماشاگر
کارهایش.

لبهای نرمش یکبار دیگه روی پام نشست.
بوسیده شدن پا از طرف پارتنر اینقدر لذت بخش بود
و ما نمیدونستیم؟! چرا پیش از این انجامش نداده
بودیم آخه...

باید به لیست علیقم اضافه اش کنم!
انتهای تورم رو داد بالتر و با بیرون آوردن زبونش
اونو خیلی آروم روی پام کشید.
وقتی اینکارو کرد بدنم واکنش نشون داد و شونه هام

ناخوداگاه جمع شدن.
اونقدر اینکارش برای سرشار از لذت بود که نتونستم
چشمهامو نبندم و سرم رو به عقب خم نکنم و آه
نکشم!
اگه به من شیوای زود وا بده هم یکن باز یرام مهم
نرود و نیست.
هیچکس تو موقعیت من نبود که بدونه کارهای شهرام
چقدر وسوسه انگیز هست!
زبونش دوباره روی روی پام کشیده شد و دستش
همزمان بال اومد و رسید یه رون پام.
تا لمس کرد چشمهام رو وا کردم و سرم رو خم.
زل زدم به صورتش.
به صورتی که بی نهایت جذاب بود و هیכלی که به
من چشمک میزد.
لبم رو زیر دندونام فشار دادم و شوخ طبعانه پرسیدم:
-از اینکارا هم بلد بودی و رو نمیکردی...؟
یه چشمک زد و جواب داد:
-ای بگی نگی...سنمون بال رفته اما یه چیزایی بلدیم...
قایتم رو خم کردم دستمو سمت پیرهنش دراز کردم.
چنگش زدم و همزمان لبهامو روی لبهاش گذاشتم.
#پارت_۱۴۳۲

عشق صوری

دو طرف یقه پیرهن تنش رو گرفتم و لبهاشو با ولع
میک زدم!

بهترین قسمت پیچوندن بقیه و رسیدن خونه به خونه
همین قسنتش بود که ما از خود صبح تا الن منتظر
سر رسیدنش بودیم .

اینکه دور از بقیه کارایی که دوست داریمو انجام بدیم.
دستهای همه جای بدنم رو فتح میکرد و زبونم رو
میک میزدن...

سکوت خونه با صدای ملچ ملوچهامون شکسته بود و
این صدا قطعا شیرینترین و دلنشین ترین موسیقی دنیا
بود!

موتزارت...باخ...بتهوون...

آیا میتونن آهنگی خلق کنن که از صدای بوسه ی دو
عاشق شنیدنی تر باشه !؟

یا شاید هم از صدای بوسه ی دوتا حشری!؟
خندیدم وقتی زبونمو گاز گرفت وبا همون خنده یه جیغ
هم کشیدم و سرمو عقب بردم و گفتم:
-بدجنس!

قامتش رو که بخاطر لب گرفتن از من خم کرده بود
راست نگه داشت و گفت:

-ولی تو خوب جنسی هستیااا...اصل اصل جنسی که
گیر خودم اومدی!
لبخندی لوند زدم و کرواتش رو دور دستم پیچوندم...
#پارت_۱۴۳۳

عشق صوری

لبخندی لوند زدم و کرواتش رو دور دستم پیچوندم.
چرا آدمی مثل اون همیشه منو دوست داشت و چشم و
دل لعنتی من واسه اسکلی مثل دیاکو پرپر میزد؟!
چطور این هیبت و جذابیت در برابر چشمهام بودن و
همیشه ازشون فراری بودم و حتی نمیدیدمش با اینکه
کمترین فاصله رو باهاش داشتم؟
با لذت تماشاش کردم و پرسیدم:
-بریم تو اتاق!؟

لبخند زد.از اون لبخندها که به ندرت ازش می دیدم.
از اون لبخندهایی شیرینی که من ضعف میرفتم
براشون.

با تاخیر لبهاشو وا کرد و سوالمو با سوال جواب داد:
-بریم تو اتاق چیکار کنیم!؟

کثافت! جواب رو میدونست و سوال میپرسید.
سوالس که پاسخش آشکار بود.خندیدمو جواب دادم:
-کارای خاکبرسری بکنیم

ابروهاش رو داد بال و اینبار پرسید:

-مثل چی؟!-

بدون رها کردن کرواتش، عقب عقب رفتم و با

شیطنت جواب دادم:

-مثل خوردن...مثل بوسیدن....مثل لنگهایی که میره

هوا...مثل زبونی که میک زده میشه...مثل زبونی که

خورده میشه...

#پارت_۱۴۳۴

عشق صوری

من عقب عقب میرفتم و اون قدم به قدم جلو و جلوتر

میومد و یه جورایی دنبال من به سمت اتاق کشیده

میشد.

دیگه طاقت اینکه کشش بدیم رو نداشتم.

دلم میخواست زودتر بریم تو اتاق و باهم حال کنیم.

چشمهایش رو جمع و تنگ کرد و گفت:

-از لنگهایی که میره هوا خوشم میاد!

با بی حیای گفتم:

-منم از اون دیک خوشمزه و بزرگ لی پاهات که

قراره تو خودم حسش کنم خوشم میاد...

بی پروا خندیدم.

چه ایرادی داشت آدممقابل همسرش بی شرم و بی حیا

باشه!؟

آهسته گفتم:

-پدر سوخته...

زبونمو واسش درآوردم و گفتم:

-آروم آرومبیا تو اتاق که این پدرسوخته منتظر تو و

آبنباته!

خندیدم و با رها کردن کرواتش دویدم سمت اتاق و بلند

بلند گفتم:

-آبنبات خوشمزه ات....

بدو بدو سمت اتاق رفتم.درو باز کردم و وارد اتاق

شدم.

اتاقی که حال به سلیقه ی من تزئین شده بود و وسایل

من توش چیده شده بودن.

هر چیزی که روی موهام بود رو درآوردم و پرت

کردم جلو میز آرایشی و حتی خودم واسه درآوردن

تورم پیشقدم شدم!

از تن درش آوردم و با شورت و سوتین وسط اتاق

ایستادم تا شهرام بیاد داخل....

#پارت_۱۴۳۵

عشق صوری

درو کنار زد و اومد داخل...

چشمش که به من تقریباً لخت افتاد خنده اش گرفت.
از اون مدل خنده ها که ردیف بال و پایین دندونای
طرف رو میبینی!
بعله!

همون مدل خنده ها که قدیمی ترها واسه دختر جماعت
عیب میدونستن.

دستمو بال و پایین کردم و اینجوری به هیکلم اشاره
ای کردم و گله مند پرسیدم:

-کجای این هیکل خنده داره؟

درو بست و همونطور که جلو میومد جواب داد:

-این هیکل که فقط مرحبا گفتن داره البته تو اگه شیوا
200 کیلویی بودی هم من باز میخواستمت... فقط

تا گفت فقط تندی پرسیدم:

-فقط چی؟! آب دهنشو قورت داد و گفت:

-فکر میکردم به خودم افتخار درآوردن تورتو
میدادی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من حوصله این هالیوود بازیارو ندارم...

من دلم میخواد مراحل مقدمه چینی رو انجام بدم که تو
یه راست بری سر اصل مطلب!

خنده ای سر داد و گفت:

-چشم! میرم سر اصل مطلب!

#پارت_۱۴۳۶

عشق صوری

گره ی کرواتش رو شل کرد و در حالی که درش
میاورد به سمتم اومد.

دستهامو وا کردم و منتظر موندم تا به سمتم بیاد.
کرواتش رو گوله کرد و پرتش کرد روی زمین و
درآغوشم گرفت.

دوباره لبهامون قفل هم شد.

موهام رو از پشت گرفت و تو چنگ نگهشون داشت
و همزمان نفس زنان زبون تر و گرمش رو روی
گردنم بال و پایین کرد.

با چشمهای خمار لبخند زدم .

دستهایش روی کمر لختم بال و پایین کرد و بعد هم
رسوندش به لباس زیرم.

قفل های سوتینم رو وا کرا کرد و با کمک و همراهی
خودم انداختش پایین و همون دستشو لی پاهام برد.
آروم و وسوسه انگیز...

هر دو داغ کرده بودیم و از شدت هوس و شهوت زیاد
به نفس نفس زدن افتادیم.

دستهامو بال بردم و رسوندم به دکمه های پیرهنش و

شروع کردم دونه دونه وا کردن دکمه ها...
دستشو روی سینه ام گذاشت و به آرومی فشردش و تا
آه کشیدم زیر گوشم گفت:
-دیدی آخرش مال من شدی!
شدی شیوام!

میم مالکیتش دلچسب بود.
اونقدر دلچسب که دلم میخواست صداشو ضبط کنم و
روزی صدبار بهش گوش بدم...

#پارت_۱۴۳۷

عشق صوری

دو طرف پیرهنش رو کنار زدم و کف دستهامو روی
سینه اش بال و پایین کردم.
لمس عضله هاش بسی شیرین بود و دلچسب و ایشال
که قسمت همه دخترا بشه!
بعله! ما که خسیس نبودیم!

سرم رو خم کردم و شونه اش رو بوسیدم که بی مقدمه
و خبر دادن خیلی یهویی تو هوا بلندم کرد.
خندیدم و با صدای کشدار اسمشو به زبون آوردم:
-شهراللام...

لبهاشو جمع کرد و همونطور که میبردم سمت تخت
عین خودم صداشو کشید و جواب داد:

-جاااان...

بازوهاش رو گرفتمو با نیش وا شده تا بناگوش گفتم:

-نداری منو!

با بدجنسی گفت:

-اتفاقا به همین نیت تو هوا بلندت کردم!

اول تو هوا نگهم داشت ولی بعد پرتم کردم رو تخت.

جیغ کشیدم با اینکه میدونستم قراره روی یه جای نرم

و گرم فرود بیام.

هیجان زده تماشاش کردم که ،

خودش پیرهنش رو از تن درآورد و خیمه زد روی

تنم...

#پارت_۱۴۳۸

عشق صوری

دستهامو روی شونه های لختش گذاشتم و خیره شدم به

چشمه‌هاش.

به چشمه‌هایی که هر دلی رو می لرزوند.

چشمه‌هایی که به سمت هر کی میرفت، میشدن قلب و

طرف رو دنبال خودشون تا ناکجا آباد میکشوندن.

باید اعتراف کنم هرگز فکر نمیکردم رسیدنمون بهم

اتفاق بیفته

اونقدر مشکل و دروسر و اما و اگر سد راه

رسیدنمون بهم بود که هردومدن در خوشبینانه ترین
حالت ممکن هم فکر نمیکردیم این اتفاقا حال حال ها
بیفته!

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که از تماشا کردنش
سیر نمیشدم گفتم:

-شهرام...

-جان شهرام...

بدون اینکه چشم از صورتش بردارم گفتم:

-دوست دارم...

دستشو سمت لباس زیرم برد و درحالی که انگشتاش

رو به آرومی از شورتش رد میکرد و به وسط پاهام

می رسوند پرسید:

-بیشتر از من؟!

اون بدنم رو لمس کرد و من آهی کشیدم و خمار

نگاهش کردم و گفتم:

-اهوممم...بی...

نتونستم حرفمو کامل کنم آخه لمس کردنها و بال و

پایین شدن دستش وسط پاهام زبونم رو بند آورد...

#پارت_۱۴۳۹

عشق صوری

پارت صرفا برای چنل vip

چشمهام بسته شدن و آه بلندی از بین لبهام بیرون
پرید.

شورتمو تو چنگش گرفت و یه ضرب کشید پایین و
همزمان دهنش رو روی نوک سیخ شده ی سینه ام
گذاشت و میکش زد.

هیچ کاری ازم برنیومد جز اینکه آااااه بکشم.
آه بکشم و ناله سر بدم...

آه هایی که تو اتاق پیچیده بودن و صداشون شهرام رو
داغتر کرده بود.

زبونشو روی شکم کشید و گفت:

-زن رو باید همون شب اول کرد!

ل به لی آه و ناله کردنهام خندیم و گفتم:

-کثافت!

خودشو از بدنم فاصله داد و کمربندش رو وا کرد و
خودش با کمک من شلوار و لباس زیرش رو از پاش
درآورد.

یه لب کوتاه ازم گرفت و دستشو از روی سینه ام تا
روی شکم پایین کشید و بعد پیشونیش رو چسبوند به
پیشونیم و آهسته پرسید:

-آماده ای براش!؟

زبونمو درآوردم و گفتم:

-چه جور هم!

نفسهای داغش که پخش میشدن رو صورتم وسوسه
تر میشدم.

آب دهنمو قورت دادم و دستهامو دو طرف کمرش
گذاشتم و خمار نگاهش کردم.

لزه‌اش رو روی لبهام گذاشت و با بال دادن
پاهام، خیلی آروم عضوش رو واردم کرد....

#پارت_۱۴۴۰

عشق صوری

پارت وانشات صرفا برای vip دستهام

رو دو طرف صورتش گذاشتم و فقط تماشاش کردم.

وقتی عضوش رو به آرومی واردم کرد و شروع

کرد عقب و جلو کردنش کاری جز تماشا کردنش ازم
برنیومد.

دستشو روی پهلوم گذاشت و خیلی آهسته بال آوردش
و رسوندش به سینه ام.

نفس زنان نگاهش کردم.

اول لبم رو بوسید و بعد سرش رو برد تو گردنم و

پوست داغ گردنم رو با ولع میک زد.

دلممیخواست ریتم حرکاتش رو تند تر کنه واسه همسن

نفس زنان گفتم:

-تندتر شهرام...تن...د....تر....

لبه‌اش رو چسبوند به گوشه‌ام و پرسید:

-خشن دوست داری...؟!؟

لبخند زدم و خمار جواب دادم:

-اهوووم...خیلی....

لبه‌ام وا شدن و آهی از بین لبه‌ام بیرون اومد.

زبونشو روی صورتم کشید و اون شروع کرد

حرکاتش رو تند تر کردن.

حرکاتی که خشن بود و سریع...

حرکاتی که منو مست کردن...

پلکهام خمار شدن و چشمهام از خوشی سیاهی رفتن...

#پارت_۱۴۴۱

عشق صوری

شیدا

قامتم رو خم کردم و کفشهای پاشنه بلند مشکی رنگ

جلو بازم رو از پا درآوردم.

کمر خمیده ام رو به آرومی صاف نگه داشتم و خیره

به انتهای راهرو، کفشها رو با بی ملحظگی رها

کردم رو زمین و پا برهنه توی همون راهروی خلوت

و تاریک به راه افتادم.

فقط صدای تپش های قلبمو میشنیدم.

صدای تالپ تلوپهای نا منظمش رو!
هم حس خوبی داشتم و هم حس دیوانه کننده ای مثل
اضطراب...

مثل ترس ناشی از خوب انجام ندادن یه کار حساس!
حال دست من مدارکی بود که اگه به خوبی ازشون
استفاده نمی‌کردم نه تنها تبدیل نمیشدن به بلیط برنده و
شانسم بلکه میشدن مایه ی رنج و عذابم.
این آخرین حرفی بود که از طرف فرزاد شنیدم.
خودش گفت...

گفت اینارو آویزه ی گوشم کنم.
اینکه اگه نتونم قرص و محکم تو روشن بایستم و
تهدیدشون کنم و از این مدارک به عنوان برگ برنده
استفاده نکنم حتما تا ابد و یک روز گرفتارشون میشم
و دیگه حتی یه لبخند هم ازشون نمیبینم چه برسه به
روز خوش!

آب دهنمو قورت دادم و پله هارو آروم آروم بال رفتم.
انتهای پله، توی تاریکی، فرهاد رو دیدم که نشسته بود
رو اولین پله و منو تماشا میکرد.

راستش باید اعتراف کنم اولش یکم جا خوردم و حتی
ناخواسته دچار ترس شدم اما...

اما بعدش به رهایی از اینجا فکر کردم و همین باعث

شدپوزخندی بزنم و با نادیده گرفتنش به راهم ادامه
دادم تا اینکه گفت:

-خوش گذشت!؟

#پارت_۱۴۴۲

عشق صوری

به راهم ادامه دادم تا اینکه گفت:

-خوش گذشت!؟

ایستادم و پله های بعدی رو دیگه بال نرفتم.

چه سوال مزخرفی پرسید.

یعنی خودش نمیدونست بدون اون حتی جهنم و

سوختن و جزغاله شدن هم بهشتیه واسه خودش!؟

به صورتش خیره شدم و بعد از یه مکث کوتاه جواب

دادم:

-بدون تو نه عزیزم...بدون تو خیلی بد گذشت!

انگار تنها بودم...تنهای تنهای تنها...

انگار همه چیز عین جهنم بود!

انگار بی کس بودم...

اصل حال بدی بود.

هر کی بایکی میرقصید من اما..من تنها بودم.

بدون تو اون عروسی اصل به من خوش نگذشت

فرهاد جان....

جاخورد از شنیدن این حرفها.
من میدونم اون چه انتظاری داشت اما...
اما وقتش نبود ظلمهاش رو به روشی متفاوت جواب
میدادم و تلفی میکردم؟!
خیلی آروم از روی پله بلند شد و خیره به صورتم
ناباورانه پرسید:
جدی میگی شیدا؟!
لبخند زدم و جواب دادم:
-معلومه که جدی میگم عزیزم...
#پارت_۱۴۴۳
عشق صوری
هنوز هم میتونستم آثار تعجب و جاخوردگی رو تو
صورتش ببینم.
انگار باورش نمیشد این چیزهایی که میبینی و میشنوی
تو بیداری هست!
پله رو رفتم بال...
لبخند زدم.
لبخندی ساختگی. دستمو به ور صورتش گذاشتم و
خیره به چشمهاش دوباره گفتم:
-چقدر بد شد که امشب تنها گذاشتی برم... خیلی بد شد!
خیلی ناراحتم که کنارم نبودی.

خیلی فرهاد...بیش از اونچه که فکرش رو بکنی!
مات برده تماشام کرد.
آب دهنش رو که با صدا قورت داد سییک گلوش به
آرومی بال و پایین شد.
دستهایش رو دو طرف پهلوهام گذاشت و محو تماشام
گفت:

-دوست داشتم پیام اما باید رزا رو میبردیم دکتر...
هوس غذای بیرون هم کرده بود!
سرم رو تگون دادم و گفتم:
-اهوووم...میدونم...

پوزخندی زدم.
هرچی که گفته بودم برعکس بود.
کلمه به کلمه اش!
من به امید رفتن از اینجا زنده بودم.
به امید طلق گرفتن و رها شدن از جهنم فرهاد!
#پارت_۱۴۴۴

عشق صوری
لبخند زدم و دستمو از روی صورتش به آرومی پایین
آوردیم.

موهای پیچ و تاب خورده ی افتاده رو صورتم رو
پشت گوشم نگه داشت و بعد سرش رو آورد جلو و

کنار گوشم پرسید:

-میخوای امشب پیشت یخوابم؟! هااان؟! تو
امشب...تو امشب خیلی صکصی شدی شیدا...خیلی!
دلم میخواد امشب صدای ناله هاتو زیر تن خودم
بشنوم!

حرفهای تهوع آور بودن اما من به امید صبح تحمل
کردم.

صبح میشه...

صبح میشه...

لبخند زدم و دستهای رو به آرومی از دو طرف
پهلوهام برداشتم و گفتم:
-من امشب خیلی خسته ام.

یعنی نبود تو خسته ام کرده اما... لبخندم عریضتر شد.
با محبتی ساختگی که حتی نوع ساختگیش رو هم
تاحال از من ندیده بود ادامه دادم:

-اما فردا برات برنامه های زیادی دارم!
میخوام واست کیک بپزم...

متحیر پرسید:

-خودت؟!

لبخند زدم و جواب دادم:

-آره...تو حیاط پشتی کنار گلهای رنگارنگ و زیر

سایه ی درختها...
میخوام واست کیک بپزم و چایی دم کنم...فقط من
وتو!

سرمو بردم جلو و بوسه ای رو صورتش نشوندم.
بوسه ی خداحافظی یود.

میخواستم دردهامو ببوسم و بزارمشون کنار.
اهسته گفتم:

-شب بخیر...و...به امید صبح و دیدارت!

#پارت_۱۴۴۵

عشق صوری

از کنارش رد شدم و به سمت اتاق رفتم.
سنگینی نگاهشو پشت سر خودم احساس میکردم.

فردا...فردا...چه فردایی بشه فردا!

از پشت سر آهسته گفتم:

-شیدا کاش میشد امشب میذاشتی پشت بمونم!

نزدیک به در ایستادم.دستگیره رو چرخوندم و با وا

کردن در گفتم:

-الن خسته ام عزیزم...

ذوق کرد از شنیدن کلمه ی عزیزم.

نیشخندی زد و گفت:

-اولینبار بهم میگی عزیزم!

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:
-آخه تنهایی امشب و نبودنت بهم فهموند چقدر دوست
دارم.چقدر عاشقتم و چقدر میخوامت.
لبخند مغرورانه ای روی صورتش نشوند و گفت:
-من همیشه دوست دارم اگه...اگه نری بیرون...اگه
جز من به کسی محبت نکنی.
اگه همش کنارم باشی اگه تو روابط جنسی اونطور
رفتار میکردی که باید.
اگه تلخی نکنی...اگه تو خونه بمونی وچیز دیگه ای
رو به بودن کنار من ترجیح ندی!
هه! چرندیاتی... اگه اگه اگه...
اگه فلن کارو کنی اگه بهمان کارو کنی.
انگار کلفت گرفته بود.
با لیخند گفتم:
-از فردا همچی تغییر میکنه! بهت قول میدم...شبت
بخیر!
#پارت_۱۴۴۶
عشق صوری
لبخند زدم و دستمو از روی صورتش به آرومی پایین
آورددم.
موهای پیچ و تاب خورده ی افتاده رو صورتم رو

پشت گوشم نگه داشت و بعد سرش رو آورد جلو و
کنار گوشم پرسید:

-میخوای امشب پیشت بخوابم؟! هااان؟! تو
امشب...تو امشب خیلی صکصی شدی شیدا...خیلی!
دلم میخواد امشب صدای ناله هاتو زیر تن خودم
بشنوم!

حرفهای تهوع آور بودن اما من به امید صبح تحمل
کردم.

صبح میشه...

صبح میشه...

لبخند زدم و دستهای رو به آرومی از دو طرف
پهلوهام برداشتم و گفتم:

-من امشب خیلی خسته ام.

یعنی نبود تو خسته ام کرده اما...

لبخندم عریضتر شد.

با محبتی ساختگی که حتی نوع ساختگیش رو هم

تاحال از من ندیده بود ادامه دادم:

-اما فردا برات برنامه های زیادی دارم!

میخوام واست کیک بپزم...

متحیر پرسید:

-خودت؟!

لبخند زدم و جواب دادم:
-آره...تو حیاط پشتی کنار گلهای رنگارنگ و زیر
سایه ی درختها...
میخوام واست کیک بپزم و چایی دم کنم...فقط من و
تو!

سرمو بردم جلو و بوسه ای رو صورتش نشوندم.
بوسه ی خداحافظی بود.
میخواستم دردهامو ببوسم و بزارمشون کنار.
اهسته گفتم:

-شب بخیر...

#پارت_۱۴۴۷

عشق صوری

از کنارش رد شدم و به سمت اتاق رفتم.
سنگینی نگاهشو پشت سر خودم احساس میکردم.
فردا...فردا...چه فردایی بشه فردا!
از پشت سر آهسته گفتم:

-شیدا کاش میشد امشب میذاشتی پیشت بمونم!
نزدیک به در ایستادم.دستگیره رو چرخوندم و با وا
کردن در گفتم:

-الن خسته ام عزیزم...

ذوق کرد از شنیدن کلمه ی عزیزم.

نیشخندی زد و گفت:

-اولینبار به میگی عزیزم!

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:

-آخه تنهایی امشب و نبودنت بهم فهموند چقدر دوست

دارم. چقدر عاشقتم... و چقدر عزیزی برام!

لبخند مغرورانه ای روی صورتش نشوند و گفت:

-من همیشه دوست دارم اگه... اگه نری بیرون... اگه

جز من به کسی محبت نکنی.

اگه کسی همش کنارم باشی اگه تو روابط جنسی

اونطور رفتار میکردی که باید.

اگه تلخی نکنی... اگه تو خونه بمونی و چیز دیگه ای

رو به بودن کنار من ترجیح ندی!

تو خودت همیشه مقاومت میکردی....

وگرنه من عاشقتم

چرندیاتش حالمو بهم میزدن.

با لبخند گفتم:

-از فردا همچی تغییر میکنه! بهت قول میدم... شبت

بخیر!

#پارت_۱۴۴۸

عشق صوری

صداش خیلی آروم از پشت سر به گوشم رسید:

-شبت بخیر عزیزم! راستی شیدا...

بازهم ایستادم.

قابل تحمل بود. آره...

اگه قرار بود همچی تموم بشه قابل تحمل بود!

پرسیدم:

-چیه!؟

با شک و بدبینی گفت:

-وقتی داشتی میرفتی رنگ رژت مشخص بود اما

الن...الن تقریبا لبهات بی رنگن..چرا!؟

خدای من!

کاش میتونستج فریاد بزnm آااای تمام دخترهای عالم!

اگه قراره تا آخر عمرتون مجرد بمونین، بمونین اما

هیچوقت با یه آدم شکاک و بدبین ازدواج نکنین حتی

اگه پای اجبار در میون باشه!

دستمو به آرومی از روی دستگیره عقب بردم و گفتم:

-شام خوردم عزیزم...بخاطر شام رژم پاک شده!

لبخند تلخی زد و گفت:

-فکر میکردم به خاطر من چیزی ازگلوت پایین نره!

ای مردک احمق!

سیاه بختم کرده بود و حال به زعم خودش قرار نیست

بدون وجود منحوشش غذایی از گلوم پایین بره.

کنج لبمو به سختی دادم بال و پایین دادم و بعد گفتم:
-دو سه لقمه بیشتر نخوردم.اونم واسه ضعف
نکردن...فردا تلفی میکنم.قبوله !؟
لبخند د و گفت:
-قبوله!

#پارت_۱۴۴۹

عشق صوری
رفتم داخل و درو بستم.
قلبم خاص تر از همیشه می تپید.
نمیدونم حال خودم رو چطور باید توصیف کنم.
نمیدونم...

هم خوب بودم و هم بد!
شاید هم حسم حس دور افتاده ای بود که گیر کرده تو
یه جزیره و حال،

باد یه قایق رسونده دستش و حال میخواد سوار اون
قایق بشه و دل رو بزنه به دریا!

درو از داخل قفل کردم و با روشن کردن چراغ،
مدارک رو از زیر لباسم بیرون آوردم و نگاهی به
دور و اطراف انداختم و آهسته زمزمه کردم:
"کجا !؟ کجا پنهونتونم کنم"؟

لب گزیدم و اونقدر اون چند وجب جا رو تماشا کردم

تا بالخره به این نتیجه رسیدم واسه اونا هیچ جایی
امن تر از زیر تشک تخت نیست!
رفتم سمت تخت و و با بلند کردن تشک هر چیزی که
داشتم رو اونجا قایم کردم.
نفس عمیقی کشیدم .
حال احساس بهتری داشتم...
احساس خیلی بهتری!
لباسامو از تن درآورددم.
آرایشمو رو پاک کردم و بعد از گرفتن یه دوش و
خشک کردن موهام اومدم و روی تخت دراز کشیدم.
چشمهامو بستم و اهسته زمزمه کردم:
"فقط خودم میتونم خودمو از این جهنم نجات بدم..فقط
خودم
نجات دهنده خودمم...
نجات دهنده من نه دیگران"
#پارت_۱۴۵۰
عشق صوری
صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم.
زودتر از تمام آدمای خونه.
هون شیدای بدبخت بیچاره نبودم.شیدایی بودم که
دستش پر بود.

شیدایی بودم که حال خیلی چیزا چنته شد!
رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن کیک شدم.
کیکی که دلم میخواست شروع جشن آزادیم از اینجا
باشه!

خدمتکار وقتی منو درحال آشپزی دید متعجب و
هراسون اومد سمتم و پرسید:
-وای خانم! شما چرا داری چایی دم میکنی!؟
من خودم اینکارو میکردم!
تعجبش وقتی بیشتر شد که متوجه شد کیک هم پختم.
لبخند زدم و با بلند کردن سرم گفتم:
-خودم خواستم عزیزم...
اومد سمتم و گفت:
-بزارین کمکتون کن!
دستمو به معنای جلوتر نیومدن و دخالت نکردن دراز
کردم و گفتم:
-نه! نیازی نیست...گفتم که! خودم میخوام درست
کنم!

جدیتم رو که دید خودش رو کشید عقب و درحالی که
میرفت تا سرگرم کارهای دیگه اش بشه گفت:
-خیلی خب...چشم!
گرچه به کارهای دیگه اش مشغول شد اما هی

زیرجلکی و با کنجکاوی منی رو نگاه میکرد که
مطمئن بودم واسش عجیب و غریب شده بودم.
با اینحال من بی توجه به همه ی اینها به کارم مشغول
شدم تا وقتی که رزا درحالی که دستش رو پشت
کمرش نگه داشته بود اومد داخل...

#پارت_۱۴۵۱

عشق صوری

اومدنش رو نادیده گرفتم و به کارم مشغول شدم.
هیچ نوع حس تنفیری نسبت یهش نداشتم.
آدمی مثل اون یه روانی ای مثل فرهاد لیکش بود و
بس!

به محض ورودش به آشپزخونه رو کرد سمت
خدمتکار و با قلدری گفت:
-برای من یه صبحونه ی درست درمون درست کن!
یه صبحونه مقوی...

واسه بعداز صبحونمم معجون میخوام!
خدمتکار مطیعانه گفت:

-بله خانم...

پشت چشمی نازک کرد و در ادامه تهدید کنان گفت:
-بدمزه باشه میکنمش تو حلقه!
خدمتکار با ترس و البته نفرت جواب داد:

-چشم...همین الساعه آماده اش میکنم

پشت چشمی نازک کرد و گفتم:

-بلندتر...نشیدم چی گفتی..

خدمتکار نفس عمیقی کشید و گفت:

-چشم خانم!

پوزخندی زدم و بی توجه به حضورش به کارم ادامه

دادم...

#پارت_۱۴۵۲

عشق صوری

دوتا لیوان واسه چایی گذاشتم توسینی طلایی رنگ و

ظرف نبات و گلبرگ ها و غنچه های خشک رو هم

تنگشون گذاشتم.

سرگرم همون کارها بودم که نزدیک شدنش رو به

خودم احساس کردم.

مثل مار بود.

ماری که میدونی سم داره و میدونی وقتی بهت زل

میزنه یعنی نیتش نیش زدنته.

یه سیب سرخ از تو سبد میوه برداشت و بعد درحالی

که بهم نزدیک و نزدیکتر میشد گفت:

-هه! بیخود خودتو به زحمت نداز...تو هیچ پخی

نیستی!

واسه فرهاد هم پیشیزی ارزش نداری پس بیخودی با
این چیزا زور زن که دلشو به دست بیاری و از من
دورش کنی و به خودت نزدیکش کنی!
لبخند زدم!

عجب احمقی بود که فکر میکرد فرهاد اونقدر برای
من مهمه که من بخوام واسه کشیدنش به سمت خودم
همچین کارهایی انجام بدم.

سرم رو با تحسین تکون دادم و گفتم:
-حرفهات تاثیر گذار بودن یادم می مونه!
سگرمه هاش رو زد توی هم.

آدمی بود که نفرتش رو آشکارا نشون میداد.
گاز بزرگی به سیب سرخ توی دستش زد و گفت:
-یه چیزی رو یادت بمونه دخی...من زنی نیستم که
بخوام مردمو با یه زن دیگه تقسیم کنم پس بدون که
تو دیر یا زود باید گورتو از اینجا گم کنی و بری.
عشوه و کرم ریختنهام بیفایده اس....

عروس این خونه فقط منم
قوری چایی رو روی سینی گذاشتم و از گوشه چشم
نگاهش کردم...

#پارت_۱۴۵۳

عشق صوری قوری چایی رو روی

سینی گذاشتم و از گوشه چشم نگاهش کردم.
زیاد حرف میزد و با وا کردن دهنش بیشتر و بیشتر
از قبل ذات پلیدش رو عیان میساخت.
حقا که تنها گزینه ی مناسب فرهاد خودش بود و بس!
کیک داغ رو هم توی سینی گذاشتم و بعد پرسیدم:
-چه احساسی نسبت به من داری؟
از این سوالم یکم جاخورد و صم بکم شد با اینحال
صورتش همچنان همون حالت عبوس و درهم رو
داشت.

لبخند زدم و چون اون هیچی نگفت باز این خودم بودم
که پرسیدم:
- تنفر؟! از من متنفری؟! منو یه رقیب میبینی؟ هان؟
کدومش!؟

حس من اما به تو حس بدی نیست...من اونقدر از تو
ممنونم که فکرشم نمیتونی بکنی!
چشمهایش به دلخوری و اخم روی صورتم به گردش
دراومد.

دست به سینه شد و با زبون تند و تیزش گفت:
-هه! ادا مهربونارو درمیادی که مثل بگی فلنم و
بهمانم؟

امثال تورو خوب میشناسم زنیکه...

میخوان با مظلوم نمایی کارشونو پیش ببرن و
خودشونو آدم بده ی قصه جلوه بدن!
تو اگه خوب و بدرد بخور بودی فرهاد نمیومد سراغ
من حال که اومده ،بدون که اینجا جایی نداری!
اصل نمیدونم چرا فرهاد نمیزنه پس کله ات و
نمیدازت بیرون!شش!
آخه تو که عرضه صکص و بچه آوردن نداری
نگهت داشتن که چی!
خندیدم...خندیدم و خیلی آروم سینی رو گذاشتم روی
اپن...

#پارت_۱۴۵۴

عشق صوری

خندیدم و خیلی آروم سینی رو گذاشتم روی اپن.
کف دستهامو بهم مالیدم و بعد یه لیوان شیشه ای
برداشتم و گفتم:
-عزیرم! چه دختر ماهی!
تاحال ندیده یه دختر اینقدر ماه باشه که بدونه یه مرد
زن داره اما باهاش بخوابه و بعدهم واسه اینکه عین
چسب بهش بچسبه ازش باردار بشه...
تو واقعا گلی!
ابروش رو بال انداخت وبراندارم کرد و گفت:

-پس برنامه ات اینه....ادای مهربونارو دربیاری و
اینجوری کارتو پیش ببری...

چشمهامو با لبخند بازو بسته کردم و جواب دادم:
-آخ آخ....من چطور میتونم بهت حس خوبی نداشته
باشم به تویی که اینقدر باهوشی!؟

لیوان بزرگ شیشه ای رو از معجونی که فعل تا
مرحله ی ترکیب شیر و بستنی و چند میوه پیش رفته
بود رو پر کردم و بعد تمام اون رو به صورتش
پاشیدم و در ادامه گفتم:

-ذات بدت نیکو نگردد چون که بنیادت بد است
عروس خیابونی!
نوش جان!

کاش همه ی فاحشه ها عاقبتشون مثل تو بود!
تا اونو پاشیدم سمتش هینی گفت و خودشو کشید عقب
و بهت زد داد زد:
-دختره ی دیوونه!

#پارت_۱۴۵۵

عشق صوری

خدمتکار که گمونم دلش بدجور از این کار من خنک
شده بود لبخند زد و حتی نیومد سمت رزا .
همونجا ایستاد و از نمایی که من ساخته بودم لذت

میبرد.

سینی رو برداشتم و خطاب به اون که هیکلش از
محتویات معجون حسابی تماشایی شده بود گفتم:
-حد و حدود خودتو ندونی میشم یکی عین خودت!
میشم یه وحشی..یه هار...یه هوچی...یه مار...
دقیقا عین خودت.

اینو خوب یادت بمونه!
پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم.
از سر حرص و خشم زیاد جیغی کشید و خطاب به
خدمتکار گفتم:

-عین مترسگ اونجا واستادی منو نگاه میکنی؟
زود باش یه دستمالی چیزی بیار...
چرخید و از پشت سر خطاب به من گفتم:
-دختره ی کثافت...حالت میکنم هرزه کیه...
خدمتکار جعبه دستمال رو برداشت و با عجله به
سمتش رفت ،منم با بیخیالی از آشپزخونه بیرون
رفتم...

#پارت_۱۴۵۶

عشق صوری

از عمد حیا پستی رو واسه نشستن انتخاب کرده
بودم.

رو به سمت خونه سوخته بود.
خونه ای که یکبار اونجا حبسم کرده بودن و همه نوع
جک و جونور توش دیدم.
از مار گرفته تا موش و سوسک و ...
حتی فکرشم سرم رو به درد میاوردا!
کی رو روی میز گذاشتم و هرکدوم از فنجونها رو یه
طرف میز.
قوری رو دقیقا وسط گذاشتم و مدارک رو هم کنار
دستم روی صندلی پنهون کردم و منتظر موندم که
فرهاد سر برسه.
این انتظار حدودا نیم ساعت طول کشید.
وقتی اومد سگرمه هاش توی هم بود.
درحالی که قدم زنان بهم نزدیک میشد پرسید:
-این چه کاری بود آخه با رزا کردی؟! حالش بد شده...
خونه رو گذاشته رو سرش
اگه واسه بچه اتفاقی بیفته چی ؟ هان ؟
پورخندی زد و گفتم:
-نترس...تاحال تو تاریخ و اخبار ثبت نشده یه بچه
بخاطر پاشیدن یکم شیر و موز رو صورت مادرش
سقط بشه!
سرش رو با تاسف تکون داد و رو به روم نشست...

#پارت_۱۴۵۷

عشق صوری

سرش رو با تاسف تگون داد و رو به روم نشست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مامان خیلی از دستت عصبانیه! کارد میزدن خونش
در نمیومد!

دعا کن اتفاقی واسه بچه میفته وگرنه...

توجهی به این حرفش نکردم.

لبخندی روی صورتم نشوندم و بعد پرسیدم:

-چایی بریزم برات؟!

تهدیدهاش رو فراموش کرد وبا اشتیاق جواب داد:
-آره...بریز!

قوری رو برداشتم و فنجون پیش روش رو از چایی

پر کردم و همزمان با محبتی ساختگی گفتم:

-چشم! حتمااا...شما جون بخواه!

یه نگاه متحیر و جاخورده یه من و یه نگاه هم به

کیک و فنجونهای چایی انداخت و بعد نیمچه لبخندی

روی صورت نشوند و گفت: -از وقتی ازدواج کردیم

این اولینباریه که تو خودت صبحونه آماده میکنی

واسه من...

خیلی خوشحالم از این بابت...

#پارت_۱۴۵۸

عشق صوری

آهسته خندیدم.

دیگه اضطراب نداشتم.

چرا باید از اون و خونوادش بترسم!؟

من حال دستم پر بود.

چیزایی داشتم که اونا از لو رفتنشون واهمه و وحشت داشتن.

مدارکی که اگه لو میرفتن بیچاره و ورشکست میشدن و حتی پاشون به زندون هممیفتاد.

یه تیکه کیک براش بریدم و کنار فنجونش گذاشتم و بعد گفتم:

-میخوام ازت جداشم!

وقتی اینو گفتم تازه یکم از چاییش رو چشیده بود اما به محض شنزدن این حرف هرچی خورده بود رو تف انداخت بیرون!

آتیشی شد.

فنجون رو گذاشت سر جاش و با صورتی عبوس گفت:

-بیخود! مگه بهت نگفتم دیگه دلم نمیخواد همچین حرفی بزنی! هاااان!؟

به صورتش خیره شدم و پرسیدم:
-دو تا زن میخوای چیکار؟!
یکیش رو داری... تازه باردار هم هست. برای تو
همون یکنفر کافی نیست!؟
دستشو زد رو میز و با غیظ جواب داد:
-گیریم نباشه... اصل فکر کن نیست...
مکت کرد و شمرده شمرده ادامه داد:
-دیگه حرف طلق رو پیش نکش! یک کلم ختم کلم

#پارت_۱۴۵۹

عشق صوری

پا روی پا انداختم و یه نفس عمیق کشیدم.
میخواستم شانسمو برای جدا شدن با اون بدون
رونمایی از اون مدارک امتحان کنم اما... اما انگار
حاضر نبود طلقم بده.
میخواست تو این جهنم نگه ام داره تا مرگ تدریجی
رو تجربه کنم.
با اینحال گفتم:
-من احساسی بهت ندارم.
خودت هم خوب میدونی اگه باهات ازدواج کردم
صرفاً بخاطر اجبار و فشاری بود که هی بهم وارد
میکردن...

بیا و امروز بریم و توافقی طلق بگیریم و هنجس رو
تموم کنیم!

از خشم زیاد برافروخته شد.

دندون قروچه ای کرد و دستشو زیر تمام وسایل
روی میز گذاشت و همه رو ریخت روی زمین و داد
زد:

-خفه شو شیدا! دیگه ادامه نده وگرنه...

بی توجه به تذکرش ادامه دادم:

-ما باید جدا بشیم...

با تشر گفت:

-خوب گوش کن شیدا... تو...تو تا وقتی موهات رنگ
دندونانت شده باااااا تو این خونه بمونی.یه زن دیگه
که هیچ...صدتا زن دیگه هم بگیرم باز تورو طلق
نمیدم پس فکرشو از سرت بنداز بیرون...

#پارت_۱۴۶۰

عشق صوری

احساس که نه...تمام شواهد و حرفهایی که اون
میگفت، نشون میداد اون کوتاه نمیاد مگر اینکه خودم
دست به کار بشم.

باید اب اون مدارک رو نمایی کنم تا حتی اگه شده به
فکرش بیفته....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پس نمیدی!

تقریباً داد زد:

-نههههه! تو هم از این به بعد این بساط بیا جدا بشیم

رو از سرت به کل بنداز بیرون!

برای اینکه تو تا آخر عمرت باید کنار من و تو این

خونه بمونی!

مکت کرد و با زدن یه پوزخند ادامه داد:

-هه...منو کشوندی اینجا که همچین چرندیاتی

بگی!ریدی به صبحمون...

خواست بلند بشه که با جدیت گفتم:

-فکرشم نکن! محال این اتفاق بیفته...همه چیز باید بین

من و تو تموم بشه!

پوزخند زد و با تمسخر و پرسشی گفت:

-باید!؟

سرم رو تکون دادم و با برداشتن پاکت مدارک جواب

دادم:

-آره...باید!

پاکت رو به آرومی گذاشتم رو میز و بعد هم گفتم:

-بازشون کن و نگاهشون بنداز...

#پارت_۱۴۶۱

عشق صوری

سرش رو خم کرد و نگاهی به پاکت انداخت و طعنه
پرسید:

-مسخره بازی جدیدته!؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-اسمشو بزاری سورپرایز بهتره....ازش کن و مدارک
داخلش رو ببین...حتما خوشت میاد!

دوباره رو صندلیش نشست و بعد هم پاکت رو باز
کرد و هرچی داخلش بود رو بیردن آورد و یکی یکی
نگاهشون کرد.

هرچه بیشتر میگذشت شدت تعجب و حیرت زدگی
صورتش بیشتر و رنگش پریده تر میشد.

از حالت نگاه و صورتش مشخص بود در باورش هم
نمیگنجید روزی همچین مدارکی دست من بیفته.
وقتی داشت با یهت زدگی اون مدارک رو نگاه میکرد
گفتم:

-هیچوقت ازت خوشم نمیومد! هیچوقت...دستهایی
پشت من بود که هلم میدادن سمت تو...

سمت آدم بدبین وشکاکی که زندگی کنارش جهنم بود!
میدونی ...گاهی زور میزدم دوست داشته باشم اما
هرچه بیشتر میگذشت بیشتر می فهمیدم چقدر

مزخرفی...

زندگی کنار آدم بدبین و شکاکی مثل تو که زن رو یک
وسیله ی شخصی میبینی رنجه...

بهت زده سرش رو بال گرفت و پرسید:

-ت...تو...تو این...تو اینارو از کجا آوردی هااان؟

#پارت_۱۴۶۲

عشق صوری

اگه بگم چون کند تا تونست اون سوال رو بپرسه
دروغ نگفتم.

رنگش پریده بود و چنان از دیدن اون مدارک وحشت
زده شده بود که انگار بهش شوک وارد کرده بودن!
یه شوک قوی و سنگین.

بدون اینکه چشم ار چشمهایش بردارم گفتم:

-بهت امشب رو فرصت میدم که فکر کنی....فردا از
بین دو اتفاق یکیش باید بیفته!

یا تو میای من رو طلق میدی یا این مدارک میرسن
دست پلیس و ...

بلندشد دستشو بال برد که بزنه به صورتم و همزمان
داد زد:

-خفه شوووو هرزه

قبل از اینکه اینکارو بکنه و بهم سیلی بزنه، خیلی

محکم گفتم: -دستت بهم بخوره اون آدمی که اصل
مدارک الن دستشه همین امشب روزگارتو بادادن این
مدارک سیاه میکنه!

این شرط بین من و اونه...

چون اینو گفتم فهمید من بی گذار عمل نکردم.
چشمهای سرخ شده بودن و رگهای گردنش از زیر
پوستش مشخص.

انگشتهای مشت شده بودن و برگه ها تو دستهای
مچاله.

کارد میزدن خونس در نمیومد.

درحالی که از شدت خشم نفس نفس میزد دوباره
پرسید:

-این...مدارک...رو...از کجا آوردی شیدا؟؟؟

#پارت_۱۴۶۳

عشق صوری

درحالی که از شدت خشم نفس نفس میزد دوباره
پرسید:

-این...مدارک...رو...از کجا آوردی شیدا!؟

از سوختنش لذت میبردم.

از تشویشش...از زجر کشیدنش...

کیف میکردم از اینکه اونم مثل من داره همچین

لحظات خفقان آوری رو تجربه میکنه.
لبخند زدم و گفتم:
-چیزی که خو باید بهش فکر کنی این نیست آقای
فرهاد معتمد...
دندون قروچه ای کرد و گفت:
-پای مرگتو با اینکار امضا کردی...
لبخندی تمسخر آمیز روی صورت نشوندم و گفتم:
-فقط خطا کن تا بفهمی چی در انتظارت...
از خشم زیاد درحال انفجار بود.
کاغذ تو مشتت رو له و مچاله کرد و گفت:
-این مدارکو کی بهت داد؟
خونسرد جواب دادم:
-مهم نیست من چه جوری این مدارک رو به دست
آوردم.
مهم اینه انتخاب تو چیه!
هان؟!
طلقم میدی یا ...
مکت کردم.کنج لبمو دادم بال و پرسیدم:
-یا این مدارک لو برن! کدومش؟!
#پارت_۱۴۶۴
عشق صوری

هنوز هم از شدت خشم نفس نفس میزد و قفسه ی سینه
اش بال و پایین میشد و نگاه های تیزش رسماً به من
میفهموند چقدر از دستم شکاره و حاضره همین لحظه
سرم رو بیره و بزاره رو سینه ام!
با غیظ پرسید:

-تو اینکارو نمیکنی...

لبخند زدم و گفتم:

-میکنم.. با کمال میل هم میکنم

بازدم نفسمش رو از طریق سوراخای بینیش بیرون

فرستاد و برای چندمینبار پرسید:

-فقط بگو اینارو از کجا آوردی!؟

قصد نداشتم جواب این سوال رو بهش بدم اما از

اونجایی که دلم نمیخواست فکرش حتی واسه یک ثانیه

سمت فرزاد بره جوابی رو دادم که واسه همچنین

لحظه ای آماده کرده بودم:

-منصوری! از منصوری گرفتم...

بهت زده شد. حتی احساس میکردم خشکش زده و از

پس پلک زدن هم برنمیاد.....

#پارت_۱۴۶۵

عشق صوری

زیر لب با حالتی از بهت زدگی با خودش لب زد:

"منصوری؟! ای حرومزاده آخر زهر خودشو

ریخت،

حدس فرزاد درست بود. تا اسم از منصوری آوردم
خیلی سریع پذیرفت که کار اونه.

و چه بهتر...

به هیچ قسمتی دلم نمیخواست بویی از وجود ردپای
فرزاد تو این ماجرا ببرن.

کف دستش رو زد رو میز و پرسید:

-تو منصوری رو از کجا میشناسی؟! چه جوری این

مدارکو ازش گرفتی؟! هان؟!

راستش اول استرس داشتم بری انجام تمام اینکارها اما

حال که رو به روم بود و می دیدم چقدر وحشت زده

است این شجاعت رو پیدا کرده که در برابرش قوی

پیش برم آخه الن اوضاع به نفع من بود و به

اصطلاح حال من سواره بودو اون پیاده برای همین

نه با ترس بلکه با قلدری گفتم:

-اونش دیگه به تو ربطی نداره عوضی.

فقط بدون این مدارک که الن کپیشون دستته اصلش

اون بیرون دست کسیه که اگه تو فردا با من نیای

دفترخونه و به صورت توافقی طلقم ندی و تمام

مهریه ام رو هم نزاری کف دستم همه رو لو میده!

آها...راستی...

پوزخند زدم.یه تیکه کیک دهنم گذاشتم و گفتم:
-میدونم...میدونم اونقدر زورت زیاد بود که مهریه ای
ندارم اما ...اما من ازت میگیرم...طلق توافقی و
۷۰۰تا سکه

#پارت_۱۴۶۶

عشق صوری
حرفهامو که شنید کنج لبش بال رفت و هیستریک یه
تک خنده رفت.

ابروهاش رو داد بال و باحالتی که انگار داره من و
حرفهام رو به سخره میگیره پرسید:
-چی؟ 700تا سکه !؟

خیره تو چشمهایش با تحکم جواب دادم:
-آره! 700تا سکه! کمه!؟ آره...کمه...تو و مامانت
به مادرم گفتی من حتی یه سکه هم ارزش
ندارم...اوکی!

۸۰۰تا... ۸۰۰تا سکه میخوام...طلق توافقی بعלוه
اون تعداد سکه و اگه فردا این اتفاقها نیفته من همه رو
باخودم تا اعماق زمین میکشونم..
مکت کردم.
سرم رو چرخوندم سمت خونه سوخته.

خیره شدم به دیوارهای سیاه شده اش و گفتم:
-خیلی دلت میخواست منم تو اون خونه خودسوزی
کنم آره ؟ که بوی جزغاله شدنم به مشام خودت و
مامانت برسه ؟ مگه نه ؟
نگاهمو از خونه گرفتم و دوباره سرم رو به سمتش
چرخوندم و گفتم:
-ولی کور خوندی! هستم و از زندانت خودمو آزاد
میکنم...

#پارت_۱۴۶۷

عشق صوری
دندوناش رو روی هم فشرده و انگشتهاش رو جمع
و مشت کرد.
اونقدر عصبانی بود که حتی نمیتونست دهنش رو وا
کنه.

اصل دلم واسش نمیسوخت.اصل...

کی به من رحم کرد که من حال بکنم !؟

خیره به چشمهایش پرسیدم:

-خب.... !؟

کفری گفت:

-سکه هارو بهت میدم ولی طلقت نمیدم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -شرمنده فردا...فردا یا

تمام این مدارک میره واسه رسوایی تو و پدرت یا
هم...یا هم بچه خوبی میشی و چیزایی که من میخوام
رو بهم میدی و از شر اون مدارک راحت میشی!
طلق و مهریه...هردو...

لبه‌اشو از وا کرد و گفت:

-کثافت عوضی....

شونه بال انداختم و گفتم:

-یکی مثل تو هرچی در مورد فکر کنه مهم نیست...

#پارت_۱۴۶۸

عشق صوری

از روی صندلی بلند شدم.

نمیدونستم قراره قبول کنه یا نه...

نمیدونستم اون مدارک اونقدر براش مهم هست که

بخواد بیخیال من بشه اما...

اما ای کاش براش مهم باشه.

ای کاش ولم کنه و بزاره از این جهنم بیرون برم.

برم و دیگه هیچوقت برنگردم.

کاش این مدارک اونقدر واسش ارزشمند باشه که این

شیدای از همه جا بریده رو نخواد!

نخواد و ازش دست بکشه....

موندم تو این خونه من رو مثل آدمی نشون میداد که

داره با دستگاه اکسیژن نفس میکشه.
اما من میخوامستم نفس کشیدنم مثل بقیه باشه...
آب دهنمو قورت دادم و لبهامو روی هم مالیدم وبا
چشمهایی که ازشون اشک میچیکید گفتم:
-رنجم دادی...اونقدر رنجم دادی که بارها به خودکشی
فکر کردم .

به گرفتن جون خودم...
به قیمت به جون خریدن جهنم!
پس بدون هیچ فرقی با آدمی که حتی آماده ی مرگ
هست هم ندارم.
با غیظ گفتم:

-از خر شیطان بیا پایین...اصل اون مدارکو بده من و
دنبال دردسر نگرد
پوزخند زدم و گفتم:

-دردسر که بیخ گلوی توئه و خانوادته....
وای وای...فرهاد جان...چی میشه اگه دیگران بفهمن
شماها چیکار کردین!

پوزخند رو از روی صورتم پر دادم و با جدیت ادامه
دادم:

-تا فردا...فقط تا فردا صبر میکنم. فردات بشه پسفردا
اونی که بیرون این خونه اس و تمام مدارک دستشه

همه رو میفرسته واسه پلیس!

#پارت_۱۴۶۹

عشق صوری

بلند شد و سعی کرد با راهی بجز خط و نشون کشیدن

مجابم کنه بیخیال بشم:

-شیدا...دیگه اذیتت نمیکنم.

مدارک رو بده به من و تو این خونه همونطور که

دلت میخواد زندگی کن!

هرچی هم که بخوای بهت میدم...هرچی!

پوزخندی زدم.

انگار داشت بچه گول میزد.

با تاسف براندازش کردم و گفتم:

-هه! چی فکر کردی باخودت؟! هوم؟

واقعا چی فکر کردی؟

من حال ازتو بهممیخوره بعد فکر کردی مدارکی راه

بیرون رفتنم از اینجاست رو بهت میدم و کنارت می

مونم؟

کنار تویی که هیچوقت نخواستم ازت بچه دار

بشم...قرص میخوردم و تیکه های خودت و مادرت و

پدرتو به جون می خریدم...

من دنبال آزادی ام...و آزادی کنار تو معنایی نداره.

یادت باشه...فقط تا فردا وگرنه همه چی لو میره!
لبخند زدم.

اشکهامو کنار زدم و با اشاره به کیک افتاده روی
زمین گفتم:

-حیف شد...با عشق پخته بودمش!
اینو گفتم و بی توجه به اون که عین بمب درحال
انفجار بود،ازش دور و دورتر شدم ...

#پارت_۱۴۷۰

عشق صوری

درهارو کنار زدم و با گذر از راهرو جلوتر رفتم.
همینکه به سالن نزدیک شدم صدای شهره همونجایی
که بودم نگه ام داشت:

-اوووووی دختره بی کس و کار!

سرم رو به آرومی چرخوندم سمتش. زل زدم تو
چشمه‌هاش و اون با بلند شدن از کنار رزا یی که لم
داده بود زو کاناپه و ادای آدمای حال ندارو درمیاورد
گفت:

-توی بی کس کار بی عرضه چطور به خودت جرات
دادی به بچه ی پسر من آسیب بزنی !؟
هان دختره ی هرزه زاده...؟؟
لبخند زدم و گفتم:

-خفه شو و دهن کثیف تو ببند!

شوکه نگاهم کرد و این حالت متعجب و پر بهت
اونقدر زیاد بود که فکر کنم اگه از آسمون طل میارید
رو سر خلق الل اینقدر بهت زده نمیشد!
چشمهایش عین چشمهای قورباغه گرد و ورقلمبیده
شد.

دهن وا کرد و با اون صدای قلدر و پر تحکم و
کلفتش گفت:

-بلههههه؟! چه غلطی کردی الن؟!
پا تند کرد سمتم تا رفتارمو تلفی کنه.
نزدیکم که شد دستشو بال برد و یه سیلی زد به گوشم.
مثل همیشه نه سکوت کردم و نه عین ماست وارفته
نگاهش کردم.
اون یکی زد و منم به دوتا سیلی کارشو تلفی کردم.
بله!

دستمو بال بردم و دو تا کشیده نثارش کردم.
یکی سمت چپ صورتش و یکی سمت راست
صورتش....

#پارت_۱۴۷۱

عشق صوری

سکوت سنیگنی توی خونه برقرار شد.

انگار فقط این نگاه ها بودن که حرف میزدن.
هیچوقت فکرش رو نمیکرد روزی با من اینکارو
بکنه و من اینجوری جوابشو بدم.
منی که یه عمر همینجوری ازشون خوردم و دم نزددم!
انگشت اشاره ام رو بال گرفتم و گفتم:
-دیگه بهت اجازه نمیدم اونطور که سزاورش نیستم
باهام حرف بزنین و بهم بی احترامی کنین...
اول بربر نگاهم کرد.
نگاه های که آتیشی رودن و تند و پر غیظ اما بعد
صداشو واسم رو سر انداخت و داد زنان گفت:
چه...چه غلطی کردی؟
من توی غربتی رو از سقف همین خونه آویزونتم
میکنم...من ...
من من کردنه اش تموم نشده بودم که فرهاد خودش
رک بهش رسوند و گفت:
-مامان...صبر کن
مادرش چرخید سمتش و با صدای از خشم مرتعش
گفت:
-بیا...بیا و ببین...بیا ببین زنت هااااا شده..بیا و
حقشو کف دستش بزاروقتی اینارو گفت دستشو بال
برد تا بزنه تو گوشم اما فرهاد خیلی سریع مادرشو

که دوباره بال رفته بود پایین آورد...

#پارت_۱۴۷۲

عشق صوری

دست مادرش رو که دو طرف صورتش از ضرب
سیلی من سرخ شده بود به آرومی پایین آورد.
صدای نفس زدنهای شهره تو کل فضا پیچیده بود.
نفسهایی که بوی خشم میدادن...

رزایی که تا قبل از بگو مگو خودشو به موش
مردگی زده بود خیلی سریع خودشو به ما رسوند و
خطاب به فرهاد گفت:

-فرهاد...این هرزه دست رو شهره جون بلند
کزده...خیلی بی غیرتی فرهاد اگه همین حالت
سرشو نبری و نزاری رو سینه اش!
دمشو بگیر و پرتش کن بیرون زنیکه پلشت رو!
شهره جون..الهی بمیرم واست.. حالت خوبه !؟
اگه اون مدارک رو از فرهاد نداشتم الن منو کشته
بود و تو باغچه ی همین خونه دفن کرده بود اما...
اما حال حتی خودش هم جرات نداشت کاری کنه.
رو کرد سمت مادرش و گفت:

-بزار باهات حرف بزنم مامان
رزا دستشو بلند کرد و گفت:

-بجای حرف زدن با شهره جون این زنیکه رو بنداز
بیرون...

تحميلشون رو نداشتم.

نگاه ازشون گرفتم و به سمت پله ها رفتم تا منتظر
فردا بمونم...

فردا...فردا...فردا کی میاد؟

#پارت_۱۴۷۳

عشق صوری

تک و تنها توی اتاق،رو صندلی نشسته بودم و داشتم
برای هزارمین بار روی یه تیکه کاغذ باخودکاری که
جوهرش رو به تمومی بود مینوشتم:

"من از این جهنم نجات پیدا میکنم...من از اینجا
میرم...من میرم...من میرم...من میرم"

غرق در فکر بودم که در اتاق با ضرب باز شد و
فرهاد همراه پدر و مادرش اومدن داخل.

صورتها و نگاه هاشون چنان برافروخته از خشم و
نفرت بود که در لحظه متوجه شدم چی به چیه و
احتمال همچی رو فهمیدن !

حتی پدرش اولین کسی بود که پا تند کرد سمتم
ودرحالی که به سختی خودش رو کنترل کرده بود تا
دستشو روم بال نبره پرسید:

-تو منصوری رو از کجا پیدا کردی؟؟؟ هااااان؟!
صداش اونقدر بلند بود که حس کردم زمین زیر پام به
لرزه دراومده.

پس حدسم درست بود.

همچی رو فهمیدن!

کاغذ رو تو مشتم مچاله کردم و بعد از روی صندلی
بلند شدم و خیلی خونسرد جواب دادم:
-من اونو پیدا نکردم.اون منو پیدا کرد...

#پارت_۱۴۷۴

عشق صوری

شهره با نگاه هاش بهم میفهموند حاضره همینجا منو
خفه کنه و بکشه آخه از چشمهایش خشم و نفرت
میبایرد.

انگار همین که رو زمین نباشم و نفس نکشم کافی بود
براش!

با نفرت و انزجار براندازم کرد و گفت:

-دختره ی مارموز خرابکار دودره باز!

چقدر ما احمق بودیم که اجازه دادیم دختر یه تن

فروش که روز و شبشو با مردا میگذرونه زن

پسرمون بشه!

هر چی که میگفتن مهم نبود.

تنها یک چیز برای من اهمیت داشت. این که اونا قانع
باشن پسرشون منو طلق میده!

طبیعتا برای خالی کردن خشمشون از هیچ چرت و
پرتی دریغ نمیکردن!

فرهاد دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-موبایلتو بده!

پوزخند زدم. چرا تقل میکرد؟

مگه من چه سودی براش داشتم که حاضر نبود به

همچی خاتمه بده؟!

موبایلم رو از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم و

بعد هم گفتم:

-بگیرش ولی اینو یادت باشه اونی که اون بیرونه و

اصل مدارک دستشه قرار نیست به واسطه این با من

در ارتباط باشه.

ما همه چیز زو یه جور دیگه باهم طی کردیم...

روزی که من با کیفم از اینجا بزنم بیرون اون زمان

اون مدارک نمیفتن دست پلیس!

دستش رو به آرومی پس کشید و دیگه گوشی موبایلم

رو ازم نگرفت.

نگاهی به پدرش انداخت تا از اون کسب تکلیف بکنه.

آقای معتمد که تمام مدت خیره به من بود گفت:

-از کجا معلوم بعد اینکه طلقت داد اصل مدارک رو
نبری لو بدی؟! ما به تو اعتمادی نداریم!
نیشخندی زدم و گفتم:

-من طلق میخوام و البته پولی که حس میکنم باید
مهریه ام میبود ولی شما با زرنگی تبدیلیش کردین به
عدد صفر!

دو شرطم عملی بشن میرم و دیگه پشت سرم رو هم
نگاه نمیکنم.

اصل اون مدارک رو هم با پیک براتون میفرستم
#پارت_۱۴۷۵

عشق صوری

برای اول مثل بازنده ها بهم خیره شده بودن.
مثل آدمایی که هیچکاری جز قبول شرایط طرف
مقابل ازشون برنمیاد!

نفس عمیقی کشید و بعد رو کرد سمت فرهاد و گفت:

-باشه...همین امروز برید دنبال کارای طلق!

فرهاد خیلی زود واکنش نشون داد و گفت:

-اما بابا من...

پدرش دستش رو بال گرفت و گفت:

-اما و اگر نداره.اون مدارک بیفتن دست نا اهل

دودمانمون برباد میره!

صدبار بهت گفتم حواست به منصوری باشه اینم
عاقبت سهل انگاری هات.
اونقدر دستکمش گرفتی که کار رسید به اینجا....
فرهاد با ندامت و حتی حشم سرش رو پایین انداخت و
پدرش درادامه گفت:
-زودتر شر این دختری کم کن...از همین حال بیفت
دنبال کارای طلق!
شهره با داد گفت:
-دیگه نمیخوام حتی یک روز هم حضورشو ایتجا
تحمّل کنم...
لبخند نامحسوسی زدم.چقدر حس خوبی داشتم...
چه حس فوق العاده ای...
بوی رهایی میومد.
بوی آزادی...
#پارت_۱۴۷۶
عشق صوری پدر و مادرش از اتاق
بیرون رفتن اما خودش مونده بود.
زل زده بود به صورتم و انتظار داشت ازم عقب
نشینی ببینه.
انتظار داشت به پاش بیفتم و بگم معذرت میخوام
همچین کاری کردم.

انتظار داشت سوختن و ساختن رو تحمل کنم ولی
محال بود... محال!
آب دهنش رو قورت داد و گفت:
-بیخیال شو شیدا... من برات خونه جداگونه میگیریم
میریم اونجا.
قول میدم یه زندگی جدید برات بسازم.
یه زندگی خوب...
خندیدم و پرسیدم:
-در عوضش چی میخوای؟
ر کمال پرویی جواب داد:
-مدارک رو بهم بده و بیخیال شو!
دروغ میگفت.
چشمهایی که دروغ میگن آشکار هستن...
عیانن!
من تو چشمه‌هاش صداقت نمی دیدم.
دروغ می دیدم و ریا.
اما حتی دروغ نمیگفت هم این زندگی رو نمیخواستم!
به هیچ قیمتی....
#پارت_۱۴۷۷
عشق صوری
از میز فاصله گرفتم و قدم زنان به سمتش رفتم.

رو به روش ایستادم.

لبخند زدم و گفتم:

-تو اسمت فرها...درسته؟

آقا فرهاد....اگه منو قد فرهاد توی قصه ها هم

بخوای...اگه واسم بیستون که هیچ...کل کوه های

دنیا رو هم بکنی من باز نمیخوامت!

من هیچوقت نمیخواستم.

چرا باید یه نفر مثل تورو بخوام!؟

من بدم...تو خوبی...من بد به درد توی خوب

نمیخوره!

بازم انگار که بخواد تقل کنه و به نحوی فرییم بده تا

مدارک رو ازم بگیره گفت:

-بهت قول میدم شیدا...قول میدم هرچی بخوای به پات

بریزم.

خونه مجزا واست بخرم و هرچی بخوای واست عملی

کنم...

میدونستم که همه ی این حرفها واسه فریب منه برای

همین اصل بهشون توجهی نکردم.

سرم رو چرخوندم سمت ساعت دیواری و بهش

نگاهی انداختم.

فرصت انجام بعضی مراحل قانونی بود هنوز برای

همین گفتم:

-کشش بدی مدارک لو میدم پس بیا و همین امروز
کارارو انجام بدیم.

لباس میپوشم و بیرون منتظرت می مونم...
نفسش رو عمیق و محسوس بیرون فرستاد و دیگه
چیزی نگفت...

#پارت_۱۴۷۸

عشق صوری

چند روز بعد

تمام وسیله های من خالصه میشدن تو کیف دستیم.
نمیخواستم هیچکدوم از چیزایی که متعلق به من نبودن
رو همراه خودم ببرم.

هر چیزی که روز اول همراهم بود همونها رو توی
کیف دستیم چیونده بودم تا باهمونها آماده ی رفتن و
رهایی بشم.

و حال جایی بودم باورم نمیشد واقعا همچی تموم شده.
چون همه چیز توافقی بود البته به اجبار، کارهای
طلق خیلی طول نکشید.

اما حتی اگه ماه ها هم طول میکشید مهم نبود و اهمیت
نداشت.

همینکه میدونستم همچی قرار بود ختم بشه به طلق

کافی بود.

من با اون امضا تو دفتر ازدواج و طلق- رسماً
خودمو از جهنم خلص کرده بودم و به طور قانونی
طلقم رو از این آدم لعنتی گرفته بودم و دیکه زنش
نبودم.

این یه رویا بود. یه رویایی باورنکردنی و شیرین!
خودکاری که باهاش پای برگه رو امضا کرده بودم
لی همون دفتر بزرگ گذاشتم و لبخندی عمیق زدم.
دفتردار خودکار رو برداشت و گفت:

-خیلی ممنون! فی امان الله

چرخیدم سمت فرهاد. زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:
چک!؟

با نفرت و خشم برگه‌ی چک رو از جیب شلوارش
بیرون آورد و کف دستم گذاشت...

#پارت_۱۴۷۹

عشق صوری

سرم رو خم کردم و نگاهی به چک انداختم تا مطمئن
بشم مبلغش برابر با تعداد سکه‌هایی هست که ازش
درخواست کرده بودم.

رزا که همراهش اومده بود و تمام مدت با اشتیاق و
ذوق فرهاد رو همراهی میکرد با نفرت گفت:

-پول شوهرم کوفتت بشه سلیطه! زهر بشه از چشمات
بزنه بیرون...

الهی همش خرج دوا درمونت بشه.
حناق بشه تو گلوت...

الهی عمرت کفاف استفاده از این پول رو نده!
سرم رو بال گرفتم و با رضایت برگه چک رو تکون
دادم و بی توجه به حرفهای رزا خطاب به فرهاد گفتم:
-آفرین! حرف که گوش میکنی یکم متمدن تر به نظر
میرسی....

با اخم گفت:

-اصل مدراک!؟

برگه چک روز رو که قصد داشتم فردا تمام پیلغش
رو به حساب خودم انتقال بدم رو توی کیفم گذاشتم و
گفتم:

-فردا با پیک برات میفرستم.

البته...کپیشون دستم می مونه که یه وقت فکر ناجوربه
سرت نزنه!

#پارت_۱۴۸۰

عشق صوری

جوابم اصل به مذاقش خوش نیومد.
براق شده تو چشمهام و گفت:

-قرارمون این نبود! قرار بود اصل مدرک رو بدی
نه اینکه هفت-هشت ده جین کپی ازشون بگیری!
مگه مسخره بازیه!

دسته های کیف رو سفت گرفتم و گفتم:

-از اون مدارک من دوتا کپی گرفتم.

کپی های اول دست خودته و اصل مدارک و کپی
های دوم دست دوستم!

اصل مدارک رو فردا با پیک میفرستم اما کپی های
دوم رو نه...اونا دفن می مونن یه جای امن که اگه یه
وقت به سرت زد دسیسه چینی کنی و واسه این مبلغی
که دادی بامبول بازی دربیاری برن که بشن واسطه
ی نابودیت!

اگه هم پسر خوبی باشی و دیگه ردی ازت تو زندگیم
پیدا نشه واسه همیشه اون جایی که الن هستن دفن
باقی می مون!

رزا دست فرهاد رو گرفت و گفت:

-ولش کن فرها! مهم این بود شر گندش از سر
زندگیمون کم بشه که شد!

اون پوله هم شک نکن کوفتش میشه!
اصل میدونی چیه!؟

صدقه سری بچمون! آیا حرفهای این دختر اهمیت

داشت !؟

نه...نداشت و نخواهد داشت.

اگه میدونست از آزادی خودم چه لذتی میبرم هرگز
خودش رو به زحمت گفتن همچین حرفهایی

نمینداخت!

#پارت_۱۴۸۱

عشق صوری

برای آخرین بار به فرهاد نگاه کردم.

هیچوقت فکر نمیکردم همچین روز و لحظه ای
برسه.روزی که بکشونمش همچین جایی تا رسما
ازش جدا بشم!

اونم به اجبار و با زور خودم!

مثل فاتحان یک نبرد بزرگ....

لبخند زدم و گفتم:

-خیلی روز قشنگیه نه !؟

پر از حرص بود.پر از خشم.پر از گله پر از
عصبانیت.

فقط نفس نفس میزد.

انگار میدونست اگه دهندش باز بشه فقط بدو بیراه
ازش بیرون میادا!

اما...

اما مثل شکست خورده ها بود.مثل آدمایی که باختن.
یه چیز مهم رو باختن...

حال منو حتما درک میکرد!
منی که بخاطر زندگی و ازدواج اجباری باخودش
حس میکردم دیگه دلیلی نداره زنده بمونم!
خصمانه گفت:

-بد کردی شیدا....نمک خوردی و نمکدون شکستی...
پوزخندی زدم و گفتم:

-عجب...پس نمک خوردم و نمکدون شکستم...
به صورتش خیره بودم که رزا گفت:
-معلومه که روز قشنگیه! روزیه که از شر گند تو
خلص بشیم!

حال هم پولتو گرفتی طلق تو گرفتی پس هررری
سلیطه!

لبخند زدم و خطاب به فرهاد گفتم:
-امیدوارم دیگه هیچوقت ریختتو نبینم....

#پارت_۱۴۸۲

عشق صوری

با حسرت نگاهم کرد.

شبيه کسی که داره یه چیز مهمی رو از دست میده.
نگاه آخرو بهش انداختم و رفتم سمت در.

صدام زد و گفت:

-شیدا...

ایستادم.چندقدم از پشت بهم نزدیک شد و بعد انگار
که بخواد بهم لطف بکنه یا منو از خطرات جدا شدن
از خودش آگاه بکنه گفت:

-شیدا تو هنوزهم فرصت اینکه با من بمونی رو
داری!

خندیدم.خدای من!

چه مزخرفاتی!

رزا از پشت سر خطاب به فرهاد با بدجنسی گفت:

-ولش کن ! تو فکر میکنی واسه چی داره ازت جدا

میشه !؟ اون هم با اینهمه پول!

شک نکن یکی رو تو چنته داره!

تو دیگه واسش مهم نیستی

با غیظ گفت:

-خفه شو ...

کوتاه نیومد و مثل یه وزه در گوش فرهاد گفت:

-فکز کردی دروغ میگم !؟ شک نکن خیلی وقته دور

از تو با یکی دیگه در ارتباطه!

تاریخ همچین چیزایی رو ثابت کرده!

همیشه همچین زنی بخاطر یه مرد دیگه داره از

شوهرش طلق میگیره که البته چه بهتره!
سایه ی شومش از سر زندگیمون کم میشه!
فرهاد بیشتر بهم نزدیک شد و با غیظ پرسید:
-راس میگه شیدا؟! تو با کس دیگه ای در ارتباطی!؟

#پارت_۱۴۸۳

عشق صوری
نفس عمیقی کشیدم و خیلی آرام سرم رو به سمتش
برگردوندم.
نگاهی به صورت غضب آلودش انداختم و پرسیدم:
-آیا من الن زنتم!؟
دندون قروچه ای کرد و حتی وقتی اونو پرسیدم تند
شد و خواست جوابمو بده.
احتمال میخواست بگه زنی اما خودش هم خیلی زود
متوجه شد دیگه زوج بودن در کار نیست چون آهسته
جواب داد:
-نه!

لبخند زدم و گفتم:
-پس جواب این سوال به تو ربطی نداره.
با غیظ گفت:
-داره...
غضب آلود گفتم:

-دیگه هیچ چیز من به تو ربط نداره....تو بهتره به
فکر زن و بچه ات باشی.

به فکر زندگی خودت...

هر چی بین من و تو بود واسه همیشه تموم شده
واسه همیشه

اینا آخرین چیزایی بودن که بهش گفتم.
دیگه نمودم.

خیلی زود از اونجا زدم بیرون ...

#پارت_۱۴۸۴

عشق صوری

قدم زنان تو پیاده رو به راه افتادم.

صدای رعد و برق تو آسمون میپیچید و این صدا

اونقدر ترسناک و پر هییت بود که هر کسی رو می

ترسوند و میکشوند گوشه امنی، اما من حتی از

شنیدن اون صداها هم داشتم لذت میبردم.

حال مثل پرنده ای بودم که بالخره از قفس آزاد شده!

پرنده ای که در قفسش به سمت آزادی وا شده.

سرمو رو به آسمون گرفتم و بلند بلند گفتم:

-سلمممم آزادی....

بارون نم نم میبارید و من عاشق این بارونای نم نم

بودم که حتی اولش بوی خاک میدادن.

راه میرفتم زیر بارون و لذت میبردیم از هوا..لر زرد
و برق ها از بارون خاک آلود بی موقع!
با بغض خندیدم.

تو چشمهام اشک جمع شد.
زیر لب باخودم زمزمه کردم:
"تموم شد...همچی رو تموم کردم...همچی رو..."
اما حال باید کجا میرفتم؟!
پیش مادرم!؟

نه...مستانه هیچوقت از من خوشش نمیومد چه برسه
به اینکه بفهمه من از فرهاد طلق گرفتم.
باید میرفتم پیش شیوا...
آره!

تنها گزینه ای که میتونستم الان بهش فکر کنم شیوا
بود!

#پارت_۱۴۸۵

عشق صوری

تمام راه رو تا خونه ی شیوا و شهرام پیاده اومده
بودم.

طبیعتا بابت همچین فاصله ای باید پاهام رmq سر پا
ایستادن نداشته باشن اما من سرحال بودم!
سرحال تر از همیشه !

اصل مگه میشه نبود؟!

من از یه رابطه ی سمی و خطرناک خودمو نجات داده بود.

از یه رابطا ی سراسر درد البته به کمک فرزادا!
اگه اون نبود شاید من تا ابد باید تو اون جهنم می
موندم! رو به روی در خونه شون ایستادم.
تمام هیکلم زیر اون بارونی که حال دیگه نم نم نبود و
شلقی میبارید خیس و آبکش شده بود!
جلو رفتم و زنگ خونه رو یکبار فشار دادم.
طولی نکشید که در باز شد و من با قامت شهرام تو
چهارچوب در رو به رو شدم.
از دیدن منی که فرقی با یه موش آب کشیده نداشتم
متعجب شد.

آهسته گفتم:

-سلم...

با همون تعجب پرسید:

-سلم شیدا خانم... شما...

میخواست سوال بپرسه ولی لطف کرد و نپرسید.

در عوض من گفتم:

-میتونم پیام داخل؟!

خیلی سریع کنار رفت و با کمال میل گفت:

-معلوم که میتونین خیلی هم خوش اومدین...بفرمایین
داخل!

اون کنار رفت و من هیکل سراسر اب بارونمو تکون
دادم و رفتم داخل!

#پارت_۱۴۸۶

عشق صوری

اونقدر خیس بودم که عین شیروونی ازم آب میچکید.

این باعث خجالتم میشدید خصوصا وقتی آب قل

میخورد و چیک میفتاد رو پارکتها !

سرم رو خم کردم و خجل و شرمیگن گفتم:

-ببخشید که من خیسم و اینجوری همه جارو خیس ...

حرفم رو برید و تند تند گفت:

-نه نه! اصل این چه حرفیه! شما ببخشید که من

پیرهن تنم نیست!

صبحونه خوردین!؟

خندیدم و همونطور که پشت سرش راه میرفتم گفتم:

-ساعت یازده و نیم! این موقع تو خونه ی شما وقت

صبحونه اس!؟

دستشو پشت گردن خودش کشید و با لبخند جواب داد:

-نه شیوا همیشه دیر بیدار میشه وقتی هستم براش

صبحونه آماده میکنم!

یازده-یازده و نیم صبحونه اش رو میخورده یک یا
دو نهار!

خنده ام گرفت از خواهر نمونه ای که تا لنگ ظهر
میخوابید و همچنین کارایی رو شوهرش براش انجام
میداد!

#پارت_۱۴۸۷

عشق صوری

به سمت نشیمن کوچیکشون راهنماییم کرد.کیفمو روی
یه مبل گذاشتم و پرسیدم :
-یعنی شیوا الن خوابه !؟
سر تگون داد و گفت:

-آره! چندبار صداش زدم بیدار نشد...بیدار بشه
بداخلقه! معمول میزارم خوابشو کامل بکنه بعد بیدار
بشه!

عجب!

نمیدونستم خوشحال باشم که شیوا اصل روش
زندگیش به سبک من نبود یا دلم واسه شهرام بدبخت
بسوزه که واسه اینکه شیوا ازش عصبانی نشه تا لنگ
ظهر بیدار نشه!

پرسید:

-چایی بیارم واستون یه قهوه یا کاپو !؟

عجب مرد خونه دادی بود!
تند و سریع گفت:
-هیچکدوم... شما لازم نیست بیفتی تو زحمت... بشینین
من خودم درست میکنم..
اخم کرد و گفت:
-این چه حرفیه! شما فقط از منو انتخاب کردم!
خندیدم و گفتم:
-باشه! پس کاپو...
چشم کشداری گفت و بعد هم به سمت آشپزخونه
رفت...

#پارت_۱۴۸۸

عشق صوری
نه تنها برام یه کاپاچینوی داغ و خوش طعم و بو آورد
بلکه حتی یه حوله و پیرهن و شلوار هم آورد که
بپوشم.

وقتی داشتم اون نوشیدنی داغ رو مزه میکردم
لباسهارو به سمتم گرفت و گفت:
-بفرمایید شیدا خانم! چندبار شیوا رو صدا زدم بیدار
نشد اینارو از تو کمد آوردم براتون!
برید تو اتاق لباسهاتون رو عوض کنید بعد بیاین
نوشیدنیتو بخورین...اونجوری سرما میخورین!

چه مرد فوق العاده ای!
فوق العاده تر از اونچه که فکرش رو میکردم و
انتظارش رو داشتم.
لبخند زدم و گفتم:
-ممنون! فکر خوبیه...
لباسهارو ازش گرفتم و به سمت جایی که خودش
راهنمایی کرد رفتم.
لباسهای خیسمو درآوردم و لباسهای شیوا رو پوشیدم
و بعد هم موهام رو خشک کردم و از اتاق اومدم
بیرون.
برگشتم همون جای قبلی و با نشستن روی مبل خم
شدم و لیوان نوشیدنی رو برداشتم و خطاب به شهرام
که حال تیشرت پوشیده بود گفتم:
-ممنون بابت همچی!
با خوش رویی گفت:
-اختیار دارین! من برم شیوارو اینبار هرجور شده
بیدار کنم!
لبخند زدم و گفتم:
-باشه ولی مواظب خودتون باشید...
خندید و گفت:
-حواسم هست...

#پارت_۱۴۸۹

عشق صوری

داشتم نوشیدنی توی دستم رو ذره ذره میخوردم که
صدای جیغ شیوا از پشت سر وحشت زده ام کرد.
فورا خم شدم و لیوان رو گذاشتم رو میز و همزمان با
ترس سرم رو چرخوندم تا عقب رو نگاه بندازم.
بدو بدو به سمتم میومد درحالی که هیچی تنش نبود
جز تیشرتی که حدس میزدم مال شهرام بوده!
و بعله!

شهرام، چیزی تنش نبود چون پیرهنش تن شیوا بود!
فکر کردم مشکلی پیش اومده که اونجوری متحیر و
با عجله داره سمت من میاد واسه همین زانو سست
کردم و حتی نتونستم بلند بشم.
فقط بهش خیره موندم تا وقتی که خودش رو بهم
رسوند و پرسید:

-شیدا؟؟؟ واقعا خودتی؟! با کی اومدی!؟

چه جوری اومدی!؟

اون حیوون گذاشت تو بیای؟

فرهاد خر رو میگم!؟

خاک تو سرش کنم مرتیکه ی سادیسمی رو.

میگم نکنه فرار کردی!؟

شهرام نیشخندی زد و گفت:

-ترمز بگیر بابا چه خبرته!؟

ترسوندیش که!

رفته رفته حالیم شد واسه چی اینقدر تعجب کرده.

از بودن من دچار حیرت شده بود!

فرهاد اونقدر سخت گیر بود و اونقدر اجازه نمیداد

جایی برم که خواهرم از اومدنن به خونه ی خودش

شاخ درآورده بود...!!!

#پارت_۱۴۹۰

عشق صوری در واقع شیوایی رو

که توپ هم از خواب بیدار نمیکرد خبر اومدن من

بیدار کرده بود!

منی که خودمم هنوز باورم نمیشد اینجام.

لبخند زدم و گفتم:

-نه فرار نکردم!

تمام دارو ندارش مشخص بود. یقه تیشرت واسه اون

گشاد بود و چون هیچی نپوشیده بود سینه هاش کامل

مشخص بودن. با هر بال و پایین کردنی هم که پاهاش

عیان میشدن و اونجا بود که مشخص میشد حتی

شورت هم نپوشیده!

کل آزاد و راحت بود و حتی از کبودی های گردن و

سینه اش که کامل تو چشم بودن و اصل هم سعی در
پنهانشون نداشت پر واضح بود شب در حال اجرای
چه عملیاتی بود!

موهایش رو با دستهایش بالی سرش نگه داشت و بعد
هم گفت:

-اگه فرار نکردی چه جوری اومدی؟! نکنه عقلش
اومده سر جاش و گذاشته خودت تنهایی اینور اونور
بری...؟

نکنه مرده؟ کاش مرده باشه! این خیلی بهتره...
شهرام بازم با تلنگر گفت:

-شیوا بس کن! این حرفها چیه میزنی...؟
شیوا بیخیال نشد. همون چندقدم فاصله بینمون رو هم
دوید سمت من .

دستهایش رو گذاشت رو شونه هام و همونطور که با
وحشت براندازم میکرد، تند تند پرسید:

-نکنه دست روت بلند کرده؟ نکنه بازم کتکت زده؟
اگه زده بگو همین حال با شهرام بریم کونش
بزاریم....دستشو میشکنم!

ایندفعه نمیزاریم زنده بمونه!

واسه خاتمه دادن به تمام این دل آشوبی ها گفتم:
-من طلق گرفتم...

#پارت_۱۴۹۱

عشق صوری

حرف بی مقدمه ی من سکوت سنگینی برقرار کرد.
یه سکوت بینهایت سنیگین.

سکوتی که نمیدونستم بعدش قراره خوشحالی اون
دونفرو ببینم یا نا راحتیشون رو!

در واقع از بیان هر گونه حدسی عاجز بودم!

شیوا بهت زده پرسید:

-واقعا ؟ جدی میگی !؟

سرم رو به آرومی تکون دادم و با صدای ضعیفی
گفتم:

-آره! بالخره طلقمو ازش گرفتم...بالخره...اینکارو
کردم

پذیرش این خبر براس انگار خیلی سخت بود چون
باهمون حالت بهت زده لب زد:

-باورم نمیشه! اصل باورم نمیشه

شهرام اما خیلی مثل شیوا تو شوک فرو نرفته بود.

لبخندی دل شاد کنتده روی صورت نشوند و انگار که

ذوق من موقع دادن اون خبر رو کامل حس کرده

باشه گفت:

-بهتون تبریک میگم شیدا خانم!

اتفاق خوبیه...

و یه چشمک زد که من رو باهاش ناغافل خندوند...

#پارت_۱۴۹۲

عشق صوری

همه دور هم نشسته بودیم درحالی که شیوا همچنان

اون حالت شوکه بودن رو به همراه داشت!

لنگه‌اش باز بودن و دارو ندارش مشخص و اصل هم

تلشی واسه پنهون ساختن بدن سفید خودش نداشت.

زیادی راحت بود.

البته که باید هم راحت باشه اما نمیدونم چرا حس

میکردم منم پیششونم یکم خودش رو سانسور بکنه بد

نیست.

لیوان آبی که شهرام براش آورده بود رو یه نفس سر

کشید و بعد گذاشتش رو میز و گفت:

-باورم نمیشه! یارو یه عوضی تمام عیار بود!

هیچوقت فکرشو نمیکردم مجاب بشه اینکارو بکنه!

شهرام با چشم و ابرو یه اشاره به لنگه‌های باز و

شکاف مشخص ما بین پاهای شیوا انداخت و گفت:

-عزیزم شما اول بدنتو بیوشون بعد دهد و هوار راه

بنداز

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حال انگار چیه! یه لپای ناقابله دیگه!

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

-شیوااا...

سر تکون داو و گفت:

-هااااا ان؟ چیه؟ مگه بد گفتم....

چپ چپ نگاهش کردم و گفت:

-واقعا که!

#پارت_۱۴۹۳

عشق صوری

با بیخیالی و بیتفاوتی دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-بیخیال! بگو ببینم...معجزه شد که اون راضی شد

طلق بگیری؟! هاااا!؟

باورم نمیشه! احساس میکنم خوابم!

اصل اگه بهممیگفتن آدم فضایی ها حمله کردن اینقدر

شوکه نمیشدم...

رو کرد سمت شهرام و همزمان با انگشت اشاره ی

خودش به لبهاش زد و گفت:

-بیا یه لب ازم بگیر ببینم خوابم یا بیدار

با لبخند سرق به تاسف براش تکون دادم.

شهرام خندید و با حرص پرسید:

-حتما باید لب بگیرم تا بفهمی خوابی یا بیدار...؟

پشت چشم نازک کرد و گفت:

-بهترین راهه...

-میتونم بجاش بهت سیلی بزنم به گوشت! یا لپتو

بکشم؟ کدومش!؟

شهرام رو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-نه خیر لرم نکرده...حال که فکرشو میکنم میبینم

بیدار بیدارم...

اینو گفت و بعد دوباره رو به من پرسید:

-مامان میدونه!؟

#پارت_۱۴۹۴

عشق صوری

موهام رو که حال تقریبا خشک شده بودن پشت گوش

نگه داشتم و بعد اه عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-نه! مامان نمیدونه...هیشکی نمیدونه البته جز شما

دوتا...زندگی با اون دیگه شدنی نبود!

با آدم رذل و پستی که منو به فکر مردن انداخته بود!

شیوا غمگین لب زد:

-خدا لعنتش کنه...تا آخر عمرم به خاطر اذیت و

آزارای تو نمیخشمش...

اشکی که از چشمم قل خورد و افتاد روی گونه ام رو

کنار زدم و گفتم:

-وقتی همه چیز برام غیرقابل تحمل شد که دست زنی
که تو خیابون باهاش آشنا شده بود و باهم صکص
کردن رو گرفت و آورد تو خونه...
شیوا ناباورانه پرسید:

-اون عوضی واقعا همچین کاری کرد؟!
سر تکون دادم و جواب دادم: -آره... اونم وقتی که
اون زن ازش حامله شاه بود.

من هرروز اون زنو می دیدم اما این تلخ نبود...
تلخی زندگی من اونجایی بود که نه حق داشتم برم
بیرون نه کسی رو ببینم نه با کسی صحبت کنم.
سر هر چیز بیخودی دعوا میشدم و کتک میخوردم.
کم کم داشتم فکر میکردم آدم نیستم ...برده ام...
برده ای که سزاوار این زندگیه!

شیوا با بغض لب زد:

-خدا لعنتش کنه...چطور دلش میومد با تو همچین
کاری بکنه!؟

امیدوارم بمیره...

#پارت_۱۴۹۵

عشق صوری

قطره اشکهایی سرازیر شده از چشمهام رو کنار زدم.
حال وقت ناراحتی و اشک ریختن نبود.

برعکس...من الن حس خوبی داشتم.

حس خوب خلصی!

حس خوب رهایی...

دماغمو بال کشیدم و گفتم:

-اما بالخره بعد از یکم دوندگی امروز همچی تموم
شد! مهریه ام رو هم ازش گرفتم...یه مهریه سنگین!
تمام و کمال!

دست بردم تو کیف و چک رو بیرون آوردم و گذاشتم
رو میز و گفتم:

-نتونستم به خودم بقبولونم نباید بدون هیچی ولش کرد!
شهرام چک رو برداشت و همونطور که مبلغش رو
نگاه میکرد با لبخند گفت:

-تازه به این پدرسگ لطف هم کردی! ولی آفرین!
خوب از پشش براومدی...

من با ذوق خندیدم و شیوا باز با کج کردن خودش و
نگاه کردن به چک توی دست شهرام کنجکاوانه
پرسید:

-چه جوری آخه ؟ چطور تونستی هم طلق تو بگیری
هم همچین پول گنده ای از اون ناخن خشک ها به
جیب بزنی!؟

تا این سوال رو پرسید ذهن و فکر رفت پی فرزاد...

#پارت_۱۴۹۶

عشق صوری

تا این سال رو پرسید ذهن و فکر رفت پی فرزاد.
فرزادی که اگه نبود هیچکدوم از این اتفاقاتی خوب
نمیفتاد.

فرزادی که حضورش به زندگیم امید داد.

فرزادی که شد انگیزه ی گذر از رنجهای...

فرزادی که شد منجی!

شد نجات دهنده....

ولی حال کجا بود؟! درچه حال بود!؟

آیا میدونست بالخره به لطف خودش تونستم از اون

جهنم رهایی پیدا کنم!؟

اصل ممکن بود بیاد سراغم کاش زنگ بزنه...کاش

پیام بده...

کاش خبری ازش بشه تا بهش بگم کجا هستم!

بگم خلص شدم!

لبخند محو و کمرنگی روی صورت نشوندم و گفتم:

-با کمک یه دوست!

دختر تیزی بود واسه همین خیلی سریع رفت سراغ

درست ترین حدس و پرسید:

-فرزاد!؟ داداش فرهاد!؟آره؟

همونی که تو عروسی ما کنارت بود؟!
شهرام یه چشم غره بهش رفت و گفت:
-شیوا...
آهسته گفت:

-خب چیه...

-اول فضولی نکن دوما پاشو یه چیزی بپوش...همه
باید همه جاتو ببینن!؟

خودشو لوس کرد واسه شهرام. سرش رو انداخت رو
شونه اش و دستشو دور بازوش حلقه کرد و گفت:
-منو دعوا نکن وگرنه دیگه نمیدم بکنی یا بخوری!
حرفهای شهرام بیچاره رو اونقدر خجل کرد که رنگ
از صورتش پرید...

#پارت_۱۴۹۷

عشق صوری

حرفهای شهرام بیچاره رو اونقدر خجل کرد که رنگ
از صورتش پرید و کم مونده بود آب بشه از خجالت!
چندتا سرفه کرد و بعد شیوا رو به زور از خودش جدا
کرد و گفت:

-تو روحت! برو اونور...برو اصل به من نزدیک
نشو!

شیدا خانم ایشون هیچ نسبتی با من ندارن...

خندیدم و گفتم:

-جنس فروخته شده پس گرفته نمیشه حتی شما دوست عزیز....

شیوا صورت شهدام رو جلوی من آبدار ماچ کرد و بعد هم گفت:

-من تا آخر عمرت بیخ ریشتم...پس دلتو خوش نکن! شهرام آهی کشید و گفت:

-آره میدونم...

#پارت_۱۴۹۸

عشق صوری

کنارشون حس خوبی داشتم و جز اونا اصل من کی رو داشتم که بخوام با بودنشون امنیت رو حس بکنم و یا حتی این احساس برام پررنگ بشه که من هم کسانی رو دارم!

خانواده و دوست دارانی که عشقشون واقعیه!

لبخندی زدم و با حالتی خجل گفتم:

-میشه یه چند روزی اینجا بمونم تا بتونم با مدلی که دارم یه خونه نقلی بخرم!؟

شیوا خیلی زود گفت:

-اصل تو تا آخر عمرت اینجا بمون!

خندیدم و گفتم:

-محبتت زیادی گل کرداااا

شهرام با مهربانی ای که عمیقا واسه من قابل حس بود
گفت:

-از نظر من اصل نیازی به خونه خریدن نیست.
شما تا هر زمان و موقعی ای که بخواین میتونین اینجا
بمونید

ولی در کل واسه هر موردی رو من حساب باز کن!
خونه بخوای بخری من هستم.
کسب و کار بخوای راه بندازی من هستم...
من همه جور هستم البته...

لبخند با محبتی تحویلش دادم و گفتم:
-ممنونم آقا شهرام....

#پارت_۱۴۹۹

عشق صوری

یکم از قهوه ای که برای خودش آورده بود رو
چشید و گفت:

-خواهش میکنم...ما که باهم این حرفهارو نداریم
مکت کرد و بعد انگار که تازه چیزی یادش اومده
باشه گفت:

-ولی با پولت کاسبی راه بندازی به نظر من بهتره!
چشمامو تنگ کردم و کنجکاو پرسیدم:

-کارو کاسبی؟

سر تکون داد و گفت:

-آره...اینجوری اون استقللی که میخوای به دست

میاری و میتونی رو پای خودت وایسی!

تو دانشگاه چی خوندین!؟

منظورم اینه که حرفه تون چیه و توی چه چیزی

احساس میکنید میتونید کاسبی راه بندازی و به درآمد

برسین!؟

بدون فکر کردن جواب دادم:

-طراحی لباس...

سری تکون داد و گفت: -پس رو همون سرمایه

گذاری کنید..من یه خونه کوچیک دارم که قبل ازش

به عنوان انبار استفاده میگردم.

همونو میدم دستتون تا هر وقت که خواستی بمونین با

پولتونم یه جایی رو بخرید و کاسبی راه

بندازید..اینجوری بهتره!

#پارت_۱۵۰۰

عشق صوری

یک هفته بعد

اغراق نمیکنم...

نیم ساعتی میشد که خیره شده بودم به شماره اش.

پر پر میزدم واسه لمس اون شماره.
واسه اینکه بهش رنگ بزنم ولی...ولی یه چیزی مانع
ام میشد.

چیزی که نمیدونستم براش باید چه اسم مشخصی
بزارم!

هرچی که بود هر بار که من عزمم رو جزم میکردم
بهش زنگ بزنم منصرفم میکرد از اینکار.
زیر لب زمزمه کردم:

"لعنت به من !"

گوشی رو پرت کردم کنار و با دستهام صورتمو
پوشوندم.

خوب بودم اما...

اما یه چیزی آزارم میداد.

بی تابم میکرد و ذهنم رو پرت خودش!
کجا بود فرزاد !؟

چرا خودش رو از من دور نگه میداشت !؟
چرا نمیخواست باهام تماس بگیره.
یحتمل قیدمو زده بود.

آره بابا...پسری مثل اون هزار گزینه ی رنگارنگ و
جورواجور داره چرا باید من اولویتش باشم !؟
منی که به ازدواج ناموفق داشتم....

صدای باز شدن در به گوشم رسید اما واکنشی نشون
ندادم تا وقتی که شیوا گفت:
-کاش میومدی میرفتیم پیاده روی...آی هوا خوبه...آی
خوبه!

یعنی هرچقدر از خوب بودنش بگم کم گفتم!
دستهامو پایین آوردم و سرمو بال گرفتم.
بهش نگاه کردم.

فنجون قهوه رو به سمتم گرفت و بعد گفت:
چرا پکری!؟

#پارت_۱۵۰۱

عشق صوری

نمیخواستم وا بدم چه مرگمه.

زورکی لبخندی روی صورت نشوندم و با گرفتن
فنجون قهوه گفتم:

-نیستم...یه کوچولو بخاطر پیگیری پروانه کسب
خسته ام...همین

آهانی گفت و کنارم نشست.

قهوه رو بو کشیدم بلکه یکم سرحال پیام.
دستشو روی موهام کشید و بعد گفت:

-کاش میشد همینجا می موندی ولی...
انگشتمو رو گردی لیوان کشیدم و گفتم:

-همین حالش هم زیاد موندم...

با ذوق گفت:

-باور کن تو این یه هفته اونقدر بهت عادت کردیم که
نگو!

من دلم میخواد اینجا بمونی شیدا...

چپ چپ نگاهش کردم و بعد شوخ طبعانه گفتم:

-نمیخوام! صدای ناله ها و اوف اوفهای توی بی شرم

مگه میزاره من شبا راحت بخوابم...؟!

همون برم بهتره...حداقل شبا راحت میخوابم!

تا اینو گفتم بجای خجالت کشیدن بلند بلند زد زیر

خنده...

#پارت_۱۵۰۲

عشق صوری

بجای خجالت کشیدن زد زیر خنده.

خجالت سرش نمیشد که این دختر!

یه مشتش آروم به شونه اش زدم و یکم از اون قهوه رو

مزه کردم و زمزمه کنان گفتم:

-دیوئی دیگه...

خنده هاش که تموم شد گفت:

-باشه من دیگه آه و اوف راه نمیندازم...

ولی حقیقت این نبود برای همین یه نفس عمیق کشیدم

و گفتم:

-من دلم میخواد راحت باشم. نه اینکه اینجا نباشم
نه... فقط دوست ندارم اینجا مزاحم زندگی شما باشم و...
پرید وسط حرفم و گفت:

-نیستی... نیستی شیدا!

باور کن نه من نه شهرام هیچکدوم فکر نمیکنیم تو
مزاحمی...

یه کوچولو چرخیدم سمتش. دستمو روی دستش گذاشتم
و گفتم:

-میدونم شیوا... من اینجا کنار تو و شهرام واقعا
راحتم. این یه هفته بهترین یه هفته ی عمرم بود ولی تا
همیشه که نمیتونم بمونم.

بهره که مستقل زندگی کنم... برای خودم بهره.
چون خودم میخوام... چون این اون چیزیه که دلم
میخواد واسم اتفاق بیفته.... مستقل شدن برای کسی با
شرایط من ضروریه.

و آه کشیدم.

با همه ی اینها ته دلم اما خوش نبودم...

#پارت_۱۵۰۳

عشق صوری

ساکت شدیم. هردو...

من قهوه میخوردم و اون تماشام میکرد.
یه احساس خل داشتم.
مثل منتظرها بودم.
منتظر کسی که انگار فراموشم کرده بود.
کسی که دستمو گرفت و از جهنم کشوندم بیرون!
شاید باید فراموشش کنم.
شاید...

تو خودم بودم که شیوا پرسید:
-تو فکرتی؟!
سرمو چرخوندم سمتش. زل زدم تو چشمهایش و
سردرگم پرسیدم:
-تو فکر کی هستی؟!
یه راست رفت سر اصل مطلب و جواب داد:
-فرزاد... بخاطر اون ناراحتی آره؟
به صورتش خیره شدم.
چطور تونست یه این سرعت همچین چیزی رو حدس
بزنه؟

یعنی من اینقدر ضایع شده بودم!؟

#پارت_۱۵۰۴

عشق صوری

دقایقی که ساکت بودم همینطور داشت طولنی تر

میشد.

باید انکارش میکردم؟!

نه...

دبگه لازم نبود. دلم میخواست با یه نفر راجع به این

موضوع حرف بزنم.

دلم میخواست به یه نفر حرفهای غمباد شده تو گلوم

رو به زبون بیارم!

بگم که چمه... بگم که دلم لک زده واسه کسی که

نمیدونم کجاست و درچه حال و آیا اصل به من فکر

میکنه!؟

سکوت رو شکستم و گفتم:

-خبری ازش نیست...؟!

فورا پرسید:

-شماره اش رو داری؟!

سرم رو به آرومی جنبوندم و بعد آهی کشیدم و جواب

دادم:

-آره ولی نمیتونم بهش زنگ بزنم!

چشمهاشو درشت کرد و پرسید:

-نمیتونی؟! آخه چرا نمیتونی؟!

خیلی سریع جواب دادم: -غرورم اجازه نمیده... نه شاید

هم باید بگم دلم نمیخواه من اون فر اول باشم که زنگ

میزنه.

اگه میخواست خودش بهم زنگ میزد.

شاید تماش گرفتن من درست نباشه...!

#پارت_۱۵۰۵

عشق صوری

فنجون قهوه ی توی دستش رو کنار گذاشت و بعد یه کوچولو خودش رو کشید جلو.

موهام رو پشت گوشم نگه داشت و بعد گفت:

-گوش کن ...فکر نکن من و شهرام همیشه بینمون گل و بلبل بوده.

آره شهرام اونی بود که اول ابراز علقه کرد اما من

بخاطر یه گاوی هی دست رد به سینه اش میزد.

بخاطر همون گاو هم کنارش گذاشتم اما بعدش این من

بودم که رفتم سراغش...بزار بهت بگم...خیلی قهوایم کرد.

بلکم کرد اصل...یه گاهی همچین گند میزد به هیکلم

هرکی جای من بود محال بود با همین بهونه ی غرور

و این حرفها دیگه سمتش بره اما رفتم چون دوستش

داشتم...چون نمیخواستم از دستش بدم.

اگه فرزاد رو دوست داری این احساسات منفی رو

کنار بزار و بهش زنگ بزن!

اینکه تو اول اینکارو میکنی یا اونمهم نیست.
اینکه بهم برسین مهمه....شاید اصل اون هممثل تو
همین فکرارو میکنه و حتی منتظر باشه تو باهاش
تماس بگیری...

اینو گفت و از کنارم بلندشد.
ذهنمو با حرفهای مشغول کرده بود.
دستشو زد رو شونه ام و بعد گفت:
-من برم واسه شام یه چیزی درست کنم!
هیچی نگفتم.

فنجون رو کنار گذاشتم و خودمو روی تخت کشیدم
بال و کنج تخت نشستم...
#پارت_۱۵۰۶

عشق صوری
سرم رو یه عقب تکیه دادم و از پنجره بیرون رو
تماشه کردم.

باید زنگ میزدم به فرزاد یا نه؟!
حرفهای شیوا برای چندمینبار واسم مرور شدن و من
رو به فکر فرو بردن.

نکنه واقعا اون هم مثل من در انتظار یه خبر باشه؟
شاید اونم فکر میکنه نباید اول خودش پیشقدم بشه.
ولی نه....دلیلی محکمی برای باور این فرضیه نیست!

نفس عمیقی کشیدم.
سر چرخوندم و دوباره موبایلمو برداشتم.
بازم رفتم تو لیست مخاطبین.
به اسم و شماره اش خیره شدم و باخودم زمزمه کردم:
"اگه بهت زنگ بزنم تو از تماسم استقبال میکنی یا....
یا نه!?"

اگه اینکارو نمیکرد دلممیشکست.
اونوقت طول میکشید تا دوباره خودمو سر پا نگه
دارم.
طول میکشید تا دوباره به خودم پیام و روحسه ام رو
قوی نگه دارم اما...اما اگه منتظر تماسم باشه چی!؟
طی یک تصمیم آنی خواستم شماره اس رو بگیرم
ولی...

ولی همینکه خواستم با انگشت بزنم رو اسمش بازم
منصرف شدم.

این دو دلی روح و روانمو بهم ریخت.
عصبی شدم و کنترل خودمو از دست دادم و تلفن
همراهمو محکم زدم به دیوار...
شکست و صدای شکسته شدنش تو کل اتاق پیچید.
پاهام رو جمع کردم و با حلقه کردن دستهام به دور
پاهام سرمو روی زانو هام گذاشتم و آهسته زمزمه

کردم:

"خدایا... من دیگه نمیدونم چی درست چی
غلط... خودت به این بیقراری ها خاتمه بده!"

#پارت_۱۵۰۷

عشق صوری

از روی تخت اومدم پایین.

بهتر بود خودمو سرگرم کنم تا از فکرش بیرون بیام.

اون فقط یه نجات دهنده بود.

یکی که کمک کرد من از اون شرایط تلخ و بد بیرون

بیام چرا باید انتظار داشته باشم احساساتش رو هم بهم

هدیه بده!؟

چرا باید توقع داشته باشم سراغم رو بگیره و بهم

پیشنهاد باهم بودن بده.

آره... باید از فکرش بیرون بیام. کار درست همینه.

پا تند کردم سمت گوشی شکسته ام.

خم شدم و از روی زمین برداشتمش و نگاهی بهش

انداختم و این همزمان شد با پیچیده شدن صدای زنگ

و رعد و برق توی خونه!

اول یه نگاه به پنجره انداختم و بعد هم یه نگاه به سمت

در.

نفس عمیقی کشیدم و به تیکه های شکسته ی گوشی

نگاه کردم.

اونقدر رفتارم ضایع بود که شیوا هم متوجه این موضوع شد و نمیخواستم شهرام هم بفهمه چرا اینقدر مستاصلم!

با تاسف به موبایلم خیره شدم و آهسته گفتم:

"لعنت ! چیکار کردم من....گند زدم که"

داشتم با همون موبایل شکسته ور میرفتم که در اتاق با ضرب باز شد ...

#پارت_۱۵۰۸

عشق صوری

سرمو چرخوندم و با تعجب به شیوا نگاه کردم.
دستپاچه بود.

عین بچه ای که بخواد یه خبری رو بده و اونقدر هیجان داره که حتی از پس باز کردن درهم برنمیداد.
متعجب پرسیدم:

-چیزی شده؟

خیلی سریع و با چشمهای درخشان و ستاره بارون شده اش جواب داد:

-یه نفر اومده باهات کار داره...

منتظر هیچ احدوناسی نبودم برای همین باز با تعجب بیشتری پرسیدم:

-کی؟!

شونه بال انداخت وجواب داد:

-نمیدونم...ولی تورو خوب میشناسه

دم در منتظرته!

موبایلمو که گمون کنم دیگه به هیچ دردی نمیخورد

رها کردم و بعد از روی زمین بلندشدم و همونطور

که به سمتش میرفتم گفتم:

-منتظر هیشکی نبودم...

از قاب در کنار رفت و گفت:

-دوستته...خودش گفت! حال برو ببینش..

با سردرگمی به این فکر کردم کدوم دوست من آدرس

اینجارو داره و اومده که بهم سر بزنه و همزمان شالی

سر انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

#پارت_۱۵۱۰

عشق صوری شونه بال انداخت و به

ناچار راه افتادم سمت در.

یکم دلشوره داشتم.

ای کاش شهرام اینجا بود و با اون تا دم در میرفتم.

هرچه به در نزدیک میشدم اضطرابم بیشتر میشد و

حتی وقتی باز صدای رعد و برق اومد شونه هام از

ترس زیاد بال و پایین شدن.

مکت کردم.

لبهامو روی هم مالیدم و زیر لب زمزمه کردم:

"من از هیشکی نمیترسم...از هیشکی"

اینو چندبار باخودم زمزمه کردم تا به خودم مسلط بشم.

شیوا که به ظاهر تو آشپزخونه بود ولی فکر و

حواسش پی من بلند بلند گفت:

-ای باباااا....هنوز نرفتی...

سرمو به عقب برگردوندم و گفتم:

-میرم...

خندید و گفت:

-بنده خدا زیر پاش علف سبز شد اااا...برو دیگه

باشه ای گفتم و بعد هم به قدمهام سرعت دادم.

در باز شده رو کامل کنار زدم و به مردی خیره شدم

که پشت به من رو به خیابون ایستاده بود ..

#پارت_۱۵۱۱

عشق صوری

چنددقیقه ای بهش خیره شدم.

هم میشناختم و هم نمیشناختمش!

متوجه ام نشد تا وقتی که پرسیدم:

-شما با من...

حرفم رو نیمه رها کردم چون اون چرخید سمتم و من
فهمیدم کیه!

دستم به آرومی از روی در پایین اومد و ماتم برد.
چند قدم جلو اومد تا من صورتش زو واضحتر ببینم.
چطور در مورد اینکه خودش هست یا نه دچار تردید
شده بودم؟!

واقعا چطور؟!

لبخند خیلی محوی روی صورت نشوند و گفت:
-خوبی؟!

خوب بودم.

در خوب ترین حالت ممکن خودم.

در بهترین لحظه ی زندگیم!

هم بغض کردم و هم خندیدم و باهمون حالت گفتم:
-فرزاد...

آهسته گفت:

-جانم...

بهت زده اما خوشحال گفتم:

-فکر نمیکردم دیگه ببینمت...

#پارت_۱۵۱۲

عشق صوری

یکی دو قدم دیگه جلو اومد.

رو صورت ماهش چند قطره نم بارون نشسته بود.

عیم گلی که شبنم روش نشسته باشه.

لبخندش رو جون دار تر کرد و پرسید:

-چرا همچین فکری کردی؟! -

هم جواب این سوال رو میدونستم و هم نمیدونستم

اما احساسی بهم میگفت دیگه قرار نیست ببینمش.

احساسی که نمیدونم از کجا نشأت میگرفت اما براش

دلیل ریز و درشت زیادی داشتم.

اشکهام میخواستن سرازیر بشن اما این اجازه رو

ندادم با اینحال صدام رو نتونستم کنترل کنم و با بغض

جواب دادم:

-نمیدونم فق...فقط حس میکردم دیگه قرار نیست

ببینمت...

دستش رو بال آورد.

شاخه گل رزی که توی دستش بود رو به سمتم گرفت

و خیلی آروم و با اون تن صدای دلنشینش گفت:

-ولی اینجام...

#پارت_۱۵۱۳

عشق صوری

نه!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و درنهایت قطره ی اشک

از چشمهام سرازیر شد.
اشکی که خیلی سعی داشتم پشت پرده ی چشمم نگهش
دارم اما موفق نشده بودم.
گل رو ازش گرفتم و باصدایی که می لرزید گفتم:
-ممنونم!

آآآخ! چقدر دلم میخواست بغل کنم. بوسش کنم و دیگه
رهاش نکنم.

دلم میخواست عطر تنشو عمیق بو بکشم....
دلم میخواست دیگه از پیشش جم نخورم!
خدایاااا...

من دیگه از تو چی میخوام!؟
هیچی...هیچی...

همین لحظه همین حال چنان احساس خوشبختی
میکردم که اگه خدا جونمو ازم میگرفتم هم ناشکری
نمیکردم چون در اوج خوشبختیم اینکارو باهام کرده
بود.

نگاهی پر عشق به گل انداختم.
گلبرگهارو بو کشیدم و با بال گرفتم سرم گفتم:
-ممنونم!

مثل همیشه یه جواب خاص و پر مهر تحویلیم داد:
-ممنون که ازم قبولش کردی حال...بگو...میای بریم

قدم برنیم!؟

#پارت_۱۵۱۴

عشق صوری

چه کاری توی دنیا میتونست جالبتر و زیباتر از قدم

زدن با اون باشه!؟

با اونی که تمام این یک هفته ذهن و قلب و روح منو

به خودش مشغول کرده بود!؟

با لبخند جواب دادم:

-میام ولی لباسهام رو...

انگار میدونست چی میخوام بگم چون تند و سریع

گفت:

-همینا که تنتن خوبه... فقط بیا بریم... من به اندازه یه

سال باهات حرف دارم

لبخند گلگونی زدم و بعد عقب رفتم و چرخیدم که اول

به شیوا اطلع بدم اما متوجه شدم خودش انتهای

راهرو پشت دیوار داره تماشام میکنه.

تا چشم تو چشم شدیم خندید و با تکون دادن دستش

گفت:

-خوش بگذره!

لبخند خجلی زدم و بدون اینکه چیزی بهش بگم از

خونه بیرون رفتم.

مهم نبود یه شلوار مشکی پامه و یه بلوز با طرح
مردانه ی کوتاه...

مهم نبود هیچ آرایشی نداشتم.

مهم نبود شال از روی انبوه موها سر خورده بود و
افتاده بود رو شونه هام.

هیچی مهم نبود جز کسی که کنارم بود....

#پارت_۱۵۱۵

عشق صوری

همینطور تو سکوت و بیصدا قدم برمیداشتم که
برخورد گرمی انگشتهاش رو با دست خودم احساس
کردم.

دستم گرفت تا قلبم به تکاپو بیفته...

اول آهسته و بعد محکم و سفت!

حس خوبی بهم دست داد. حسی که باهیچی قابل مقایسه
نبود برای من!

برای منی که احساس میکردم حال خوشبخت ترینم.
بدون مقدمه گفت:

-این یک هفته برای من خیلی سخت گذشت.

دلم میخواست ببینمت ولی تو مهمتر بودی...اینکه
استراحت کنی...اینکه یکم از همه چی و همه کس
دور باشی در اولویت بود! چشم از زمین بارون

خورده برداشتم و با بال گرفتن سرم سرمو چرخوندم
سمتش و بهش نگاه کردم.
انگشتهامو که قفل انگشتهاش بودن فشردم و از ته دل
گفتم گفتم:

-ممنون که نجاتم دادی فرزاد...

لبخند تلخی زد و گفت:

-تو پیش کسایی بودی که قدر تو نمیدونستن... تو رو
داشتن حیف میکردن!

باید اینکارو میکردم! باید....

#پارت_۱۵۱۶

عشق صوری

مادامی که دستم توی دستش بود احساس میکردم
خوشبخت ترین دختر روی زمینم.

چقدر این احساس با روزهایی که تو خونه ی پدرش
و در کنار فرهاد میگذشت تفاوت داشت.

راستش باید اعتراف میکردم هیچوقت حتی یک
درصد هم احتمال نمیدادم روزی برسه که همچین
حس خوبی داشته باشم!

نتونستم جلوی احساساتی شدن خودمو بگیرم.
اشک ریختم ولی اون اشکها ل ه لی قطرات نم نم
بارون گم و گور شدن.

فرزاد دستمو فشرد و پرسید:
-خب بگو ببینم...این یک هفته چطور گذشت؟! بقول
دوستم خبر جدید چی داری؟
دماغمو بال کشیدم و خندیدم.
دستمو بال آوردم و به گوشه چشمم فشار دادم و بعد
گفتم:

-میخواستم خونه اجاره کنم اما شهرام نداشت...
گفت یه آپارتمان نقلی داره همونو بهم میده.
یه چند روزی هم هست پیگیر یه سری کار بودیم
باهم...

کنجکاو پرسید:
-چه کاری؟!؟

لبخند محوی زدم و جواب دادم:
-آخه بهم پیشنهاد راه انداختن یه شغل مرتبط با علقه
و رشته ام رو داده بود...

قراره هم من هم شیوا یه تولیدی لباس راه بندازیم
#پارت_۱۵۱۷

عشق صوری

سرش روبا رضایت تکون داد و گفت:
-خیلی هم عالیه...پس میخوای یه بیزنس راه بندازی
؟!؟

لبهامو روی هممالیدم و بعد با جنبوندن سرم جواب
دادم:

-آره...طراحی و دوخت لباس.

با تحسین گفت:

-فکر خوبیه....

کف دستهامو بهممالیدم و گفتم:

-اولش قرار بود اون تولیدی رو فقط بزنم اما حال

شیوا هممیخواه کنارم باشه...

با تحسین گفت:

-عالیه..مطمئنم که تو و شیوا حتما موفق میشین ولی...

مکث کرد و ایستاد.

چرخید سمتم.

زل زد تو چشمهام و گفت:

-اما منم میخوام از این به بعد ازت مراقبت

کنم...همراهِت باشم... کنارت باشم و ازت حمایت کنم!

#پارت_۱۵۱۸

عشق صوری

تا اینو گفت باز قلبم به تالپ تلوپ افتاد.

از اون مدل خوبه‌اش!

لپهام گل انداختن و شده بودم عینِهو این دخترای -13

14ساله که یهو تو کوچه پسر خوشگله محل سر

راهش سبز میشه و میگه شماره میدی؟!
یه حالی شده بودم.
یه حال خوبی!
آره... خوب بود. خیلی خوب.
به چشمهای خیره شدم.
به چشمهای درخشانش.
زبونم بند اومده بود و هیچی نتونستم بگم تا وقتی که
خودش دوباره گفت:
-میخوام هر اونچه که از عمرم باقیمونده رو با تو
بگذرونم.
میخوام رفیقت بشم...
همراحت بشم...
میخوام ...
حرفش تموم نشده بود که اینبار بلند بلند زدم زیر
گریه.
قسم میخورم هیچوقت فکر نمکردم اون بیاد سراغم.
اونی که احتمال شانس بودن با هزاران آدم خوب رو
داشته و داره....
#پارت_۱۵۱۹
عشق صوری
این اشک شوق بود!

بله!

میتونستم با صراحت اعلم کنن این اشک و گریه ی
شوق بود نه چیز دیگه ای!
دستشو سمت صورتم دراز کرد و اشکهام رو با
انگشتهای لطیف و نرمش کنار زد و بعد شوخ طبعانه
پرسید:

-این حرفهارو از دهن بدترین آدم دنیا شنیدی آره؟!
با همون صورت خیس اشک و دهنی که طرح و
شکل خنده گرفته بود سرم رو تکون دادم و جواب
دادم:

-نه... نه اصل! تو بهترینی و دلم میخواد... دلم
میخواد...

خجالت و شرم رو کنار گذاشتم و بعد از من من کردن
حرف دلم رو به زبون آوردم:
-دلم میخواد بغلت کنم!
یک گام عقب رفت.

دستهایش رو از هم وا کرد و بعد گفت:
-منم... این چیزی بود که همیشه دلم میخواست...
تا اینو گفت خودمو انداختم تو بغلش..
سفت و سخت بغلش کردم.
حلقه ی دستهایش به دور تنم تنگتر شد.

آهسته کنار گوشم گفتم:

-دوست دارم...دوست دارم شیدا...

#پارت_۱۵۲۰

عشق صوری

آهنگ صداش رو دوست دارم.

شیدا گفتنش رو...دوستت دارم گفتنش رو...

این خوشبختی نبود!؟

بودن....واسه من بودن.

با بغض گفتم:

-فکر نمی‌کردم بخوای منو دوست داشته باشی!

فکر نمی‌کردم برگردی و سراغمو بگیری...

دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و آهسته و آرام

گفت:

-چطور میتونستم نیام سراغت وقتی حال دیگه زن

هیچ آدم عوضی ای نیستی!؟

هیچوقت تنهات نمی‌زارم شیدا...هیچوقت...قول میدم!

از الان تا همیشه تو خوبی ها و بدی ها کنارت می

مونم...تا همیشه!

پیرهنش رو چنگ زدم و سرم رو به سینه اش فشردم.

بعد از مکثی کوتاه پرسید:

-پایه ای به دل سیر قدم بزنیم ؟ پایه ای بریم ذرت بلل

بخوریم؟!

بریم قهوه بخوریم که بیخواب تر بشیم ؟
ذرت مکزیکی بخوریم و جوک تعریف کنیم و بخندیم
؟!

سرم رو از سینه اش جدا کردم و درحالی که چشمهام
همچنان اشک می ریختن و لبهام می خندیدن جواب
دادم:
-آره...

دوباره دستمو گرفت و گفت:

-پس بریم...

#پارت_۱۵۲۱

عشق صوری دوشادوش هم به راه
افتادیم.

دلم نمیخواست ثانیه ای انگشتهای مردونه و لطیفش
رو رها کنم.حتی ثانیه ای...

همینطور که راه میرفتیم پرسیدم:

-چه جوری منو پیدا کردی ؟

حین قدم برداستن موهای خیسم رو پشت گوشم زد و
جواب داد:

-از لحظه ای که از دفتر اومدی زدی بیرون دنبالت
کردم.

راه رفتی و راه رفتی و راه رفتی و بعد هم رسیدی
خونه ی شیوا و شهرام...
هیجان زده پرسیدم:

-پس چرا خودتو بهم نشون ندادی؟!
اینبار دستشو دور گردنم انداخت و بعد جواب داد:
-چون حس کردم به تنهایی بیشتر از من نیاز
داری...خب حال یه جوک تعریف کنم؟!
تعریف نکرده خندیدم و درحالی که اون حس
خوشبختی برام دو چندان شده بود گفتم:
-آره آره بگو...

#پارت_۱۵۲۲

عشق صوری

اون حرف میزد و من با جون دل گوش میپسردم و
می خندیدم.

کاش پایان شبه سیه همه ی آدمها سپیدی باشه...کاش
هیچ دختری بی کس و بی یار و یاور نباشه.
کاش مرد هیچ دختری یکی شبیه فرهاد نباشه!
کاش همه ی دخترها خوشبختیشون ختم بشه به بودن
با اونی که عاشقشونه و از ته دل دوستشون داره!
انگشتهای دستم رو سفت گرفت و گفت:
-همیشه باخودم میگفتم این پسرا و دخترایی که همش

دنبال اینن یه گوشه خلوت پیدا کنن و بشینن به پچ پچ
دقیقا چی میگن الن به این باور رسیدم با یار چرت و
پرت گفتن هم شیرین...

لبخند زدم و گفتم:

-یا مثل آواز خوندن...

اون خندید و من یکم بلند گفتم:

-وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

آهسته خندید و ادامه داد:

-انگار نه از یه شهر دورکه از همه دنیا میاد

من با دل خوش و خیره به اون گفتم:

-وقتی که دروا میشه لحظه دیدن میرسه

هر چی که جاده است رو زمین

به سینه من میرسه

پارت_۱۵۲۳

عشق صوری

صداش رو تو خیابون بال برد و بلند بلند و بی پروا

گفت:

-آآاه...ای که تویی همه کسم . بی تو میگیره نفسم

اگه تورو داشته باشم

به هر چی میخوام میرسم

به هر چی میخوام میرسم

خندیدیم....هر دو بلند بلند و از ته دل خندیدیم و اون گفت:

-ولی چرت و پرت گفتن هم شیرینه ها!!!! نه؟! بهش چسبیدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: چه جورهم....البته اگه کنار کسی باشی که دلت باهاش خوشه...فرزاد...

حرفم رو تائید کرد و جواب داد: -دقیقا!!!! به شرط اینکه کنار کسی باشی که دوست داری!

مثل الن که من کنار توام...
با لبخند گفتم:

-مثل من که کنار توام...فرزاد گ
آهسته جواب داد:
-جونم...؟

خیره به رو به رو پرسیدم:
-اگه خانوادت بفهمن که با من هستی و...
حرفم رو قطع کرد و انگار که این موضوع براش بی اهمیت ترین مورد دنیا باشه گفت:
-بفهمن...فکر میکنی یرام مهمه؟! حتی یک درصد...حتی یک درصد هم نیست...
یا اطمینان حرف میزد.با تحکم...با جرات...مکث کرد

و گفت:

-نکنه برای تو مهمه ؟

#پارت_۱۵۲۴

عشق صوری

منم با اطمینان جواب دادم:

-نه نیست....فکر کردم شاید نظر و فکر خانوادت

برات مهم باشه....

پوزخندی زد و گفت:

-خانواده ؟کدوم خانواده !؟ من هیچوقت اونارو خانواده

ی خودم نمیدونستم و حال همنمیدونم پس اصل اهمیتی

واسم نداره....

هیچوقت کنارم نبودن...هیچوقت منم کنارشون نباشم و

فقط وقتی کارشون گیر میکرد سراغممیومدن...ذره

ای برام مهم نیستن....

پس بهش فکر نکن.به چیزای دیگه فکر کن...

به آینده...به آینده ای که از این به بعد قراره باهم

بگذرونیمش...

لبخندی از ته دل زدم و با کشیدن یه نفس عمیق گفتم:

-آره...این بهتره ! فکر کردن به آینده در کنار تو...

بارون شدت گرفت.نگاهی به آسمون انداختم.صورتم

خیس قطرات شلقی بارون شد.

کتش رو از تن درآورد و بالی سر هردومون گرفت
و با اشاره به بلل فروشی که زیر پل بود پرسید:
-میتونی تا رسیدن به اونجا بدویی؟
خیلی سریع جواب دادم:
-آره...

ژست دو گرفت و گفت:
-پس بدو...

خنده کنان زیر آسمون این شهر پر اتفاق شروع به
دویدن کردیم.

صدای خنده هامون تو خیابون پیچیده بود....
صدا خنده هایی که از ته دل و از سر خوشی بودن.
من این خنده های از ته رو برای همه آرزومندم...
برای همه دختران سرزمینم که اسیر مردهای
ناجوانمردن....

برای همه ی دخترایی که سختی های زندگی امید رو
ازشون قاپیده..

یه رفیقی چند روز پیش یه حرف قشنگی زد، گفت:
خیال آدم راحتی، زیر سایه فلنی همه چیز آرومه!
زیر سایه فلنیتون آروم باشین...♡

#صابر_ابر

پایان....